



نامه باستان

ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی

جلد هفتم:

از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی بهرام گور

دکتر میرجلال الدین گزازی



نامه باستان

ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی

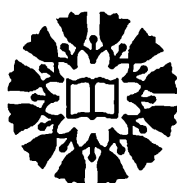
جلد هفتم

(از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی بهرام گور)

دکتر میرجلال الدین کزازی

تهران

۱۳۸۸



سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)

مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی

زبان و ادبیات فارسی ۵۲

کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۲۷-

نامه باستان: ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی / میرجلال‌الدین کزازی. — تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی، ۱۳۷۹.

یازده، ۹۴۰ ص. — («سمت»؛ ۴۵۵، ۶۸۵، ۷۸۲، ۱۰۶۶؛ زبان و ادبیات فارسی؛ ۲۱، ۳۶، ۳۹،

(۵۲)

ISBN 964-459-473-8

بها: ۳۴۰۰۰ ریال: (ج. ۱).

ISBN 964-459-723-0

بها: ۵۹۰۰۰ ریال: (ج. ۳).

ISBN 964-459-820-2

بها: ۸۰۰۰۰ ریال: (ج. ۴).

ISBN 978-964-530-127-7

بها: ۱۰۰۰۰۰ ریال: (ج. ۷).

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی: Jalal-od-Din Kazzazi. The Edition and Interpretation of the first Section Shahname of Ferdowsi.

ج. ۷ (چاپ اول: زمستان ۱۳۸۵، چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۸).

کتابنامه: ص. ۹۳۷-۹۴۰.

ج. ۱. از آغاز تا پادشاهی منوچهر — ج. ۲. از پادشاهی نوذر تا پایان رستم و سهراب. — ج. ۳. داستان سیاوش. — ج. ۴. از داستان فرود سیاوش تا داستان اکوان دیو. — ج. ۷. از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی بهرام گور.

۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۴۱۶-۳۲۹؟ ق. شاهنامه — نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی — قرن ۴ق. — تاریخ و نقد. ۳. فردوسی، ابوالقاسم، ۴۱۶-۳۲۹؟ ق. شاهنامه. شرح د. الف. سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی. ب. عنوان.

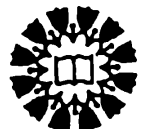
ک ش / ش ۴۷۳ ف ۸/۲۱ فا ۱

۲ ن ۴۳ ک / ۴۴۹۵ PIR

م ۷۹-۱۵۴۹۴

کتابخانه ملی ایران

سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)
مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی



نامه باستان، ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی (جلد هفتم: از پادشاهی اسکندر

تا پادشاهی بهرام گور)

دکتر میرجلال‌الدین کزازی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۵

چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۸

تعداد: ۱۵۰۰

حروفچینی و لیتوگرافی: سمت

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

قیمت ۱۰۰۰۰۰ ریال. در این نوبت چاپ قیمت مذکور ثابت است و فروشندگان و

عوامل توزیع مجاز به تغییر آن نیستند.

نشانی ساختمان مرکزی: تهران، بزرگراه جلال آل احمد، غرب پل یادگار امام (ره)،

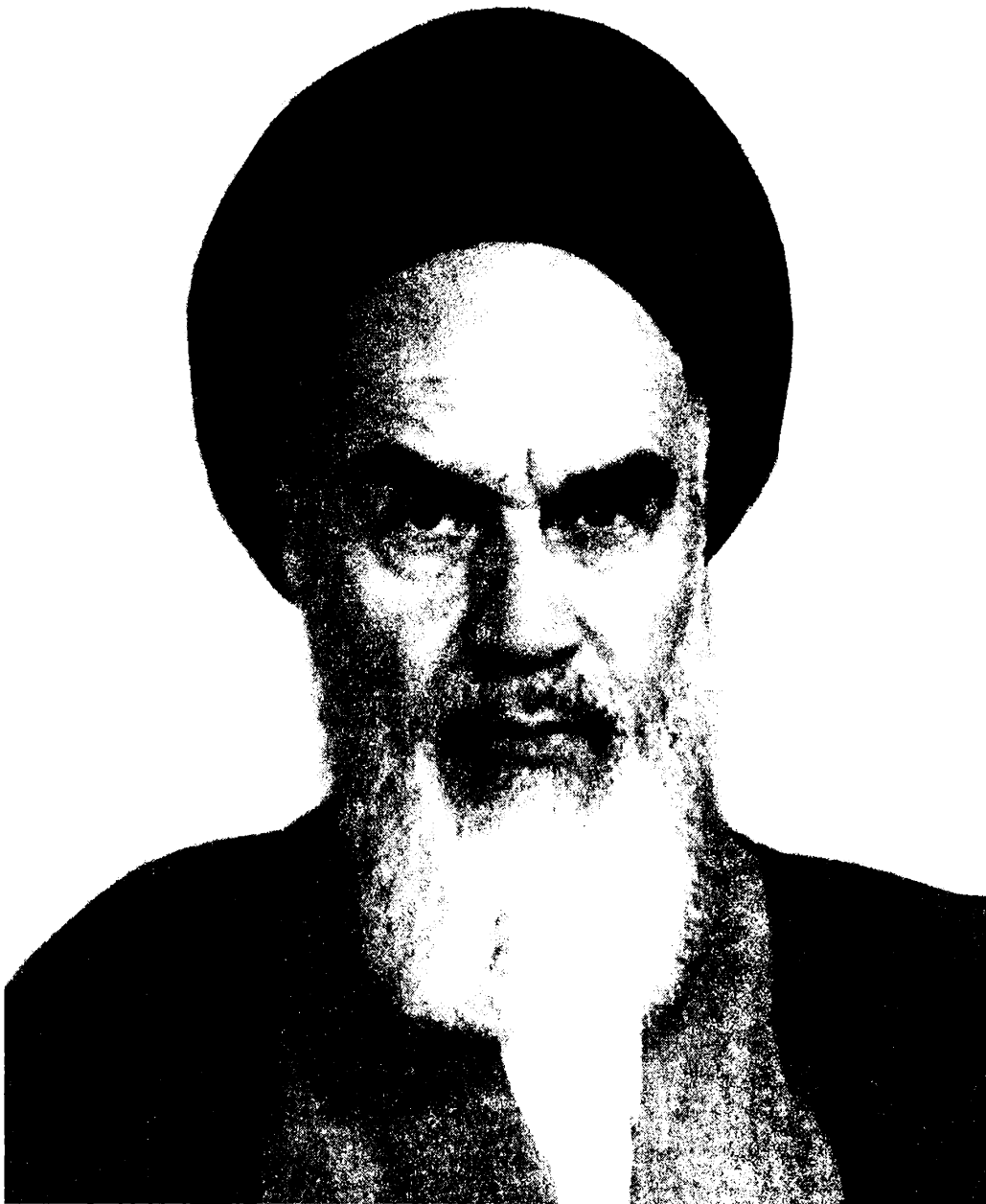
روبه‌روی پمپ گاز، کد پستی ۱۴۶۳۶، تلفن ۲-۴۴۲۴۶۲۵۰.

www.samt.ac.ir

info@samt.ac.ir

کلیه حقوق اعم از چاپ و تکثیر، نسخه‌برداری، ترجمه و جز اینها برای «سمت» محفوظ است (نقل مطالب با ذکر مأخذ بلامانع است).

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



رأس همه اصلاحات، اصلاح فرهنگ است.

صحیفه نور؛ ج ۱۰، ص ۵۵

سخن «سمت»

یکی از اهداف مهم انقلاب فرهنگی، ایجاد دگرگونی اساسی در دروس علوم انسانی دانشگاهها بوده است و این امر، مستلزم بازنگری منابع درسی موجود و تدوین منابع مبنایی و علمی معتبر و مستند با در نظر گرفتن دیدگاه اسلامی در مبنای و مسائل این علوم است.

ستاد انقلاب فرهنگی در این زمینه گامهایی برداشته بود، اما اهمیت موضوع اقتضا می کرد که سازمانی مخصوص این کار تأسیس شود و شورای عالی انقلاب فرهنگی در تاریخ ۶۳/۱۲/۷ تأسیس «سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها» را که به اختصار «سمت» نامیده می شود، تصویب کرد.

بنابراین، هدف سازمان این است که با استمداد از عنایت خداوند و همت و همکاری دانشمندان و استادان متعهد و دلسوز، به مطالعات و تحقیقات لازم پردازد و در هر کدام از رشته های علوم انسانی به تألیف و ترجمه منابع درسی اصلی، فرعی و جنبی اقدام کند.

دشواری چنین کاری بر دانشمندان و صاحب نظران پوشیده نیست و به همین جهت مرحله کمال مطلوب آن، باید به تدریج و پس از انتقادهای و یادآوریهای پیاپی ارباب نظر به دست آید و انتظار دارد که این بزرگواران از این همکاری دریغ نورزند. از آنجا که شاهنامه کتاب فرهنگ ایران و سند هویت فرهنگی ما ایرانیان است، سمت به عنوان سازمانی فرهنگی و آموزشی ضروری دانسته است که ویرایش و گزارش شاهنامه را آنچنان که درخور این کتاب ارجمند است، در برنامه انتشاراتی خود بگنجاند. کتاب حاضر با نام «نامه باستان: جلد هفتم: از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی بهرام گور» از مجموعه ده جلدی است که ویرایش و گزارش شاهنامه را از آغاز تا انجام در برخواهد داشت. این مجموعه برای همه دوستاران شاهنامه به چاپ خواهد رسید؛ اما دانشجویان رشته زبان و ادبیات فارسی در مقطع دکتری و کارشناسی ارشد از این مجلد و مجلدهای دیگر که به یاری خداوند در آینده چاپ خواهد شد، می توانند بهره مند گردند. از استادان و صاحب نظران ارجمند تقاضا می شود با همکاری، راهنمایی و پیشنهادهای اصلاحی خود، این سازمان را در جهت اصلاح کتاب حاضر و تدوین دیگر آثار مورد نیاز جامعه دانشگاهی جمهوری اسلامی ایران یاری دهند.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	دیباچه
۱۳	پادشاهی اسکندر
۱۳	آغاز داستان
۱۳	نامه اسکندر به نزد مادر روشنگ
۱۶	به زنی گرفتن اسکندر روشنگ را
۱۷	خواب دیدن کید، پادشاه قنوج
۱۹	پاسخ دادن مهران کید را
۲۲	لشکر کشیدن سکندر به سوی کید
۲۵	فرستادن اسکندر نه مرد دانا را برای دیدن چهار چیز شگفت
۲۶	آوردن نه مرد دانا چهار چیز را از کید هندی به نزد اسکندر
۲۷	آزمودن اسکندر فیلسوف هندوستان را
۲۹	آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را
۳۱	آزمودن اسکندر جام کید را
۳۲	نامه اسکندر با فور هندی
۳۳	لشکر آراستن اسکندر به رزم فور
۳۶	جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او
۳۹	رفتن اسکندر به زیارت خانه کعبه
۴۰	لشکر کشیدن اسکندر به مصر
۴۱	نامه اسکندر به نزدیک قیدافه

صفحه	عنوان
۴۲	گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان
۴۴	رفتن اسکندر به رسولی سوی قیدافه
۴۸	پند دادن قیدافه اسکندر را
۴۹	چاره نمودن اسکندر با طینوش
۵۲	پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او
۵۶	رفتن اسکندر به شهر برهمنان
۵۹	رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبش
۶۱	رسیدن اسکندر به شهر نرمپایان و کشتن ازدها
۶۳	دیدن اسکندر شگفتیها را به شهر هروم
۶۷	لشکر به مغرب راندن اسکندر
۶۸	جستن اسکندر آب حیوان را
۶۹	گفت و گوی اسکندر با مرغان
۷۰	دیدن اسکندر اسرافیل را
۷۱	بستن اسکندر سدّ یأجوج و مأجوج را
۷۴	دیدن اسکندر مرده را در ایوان یاقوت زرد
۷۴	دیدن اسکندر درخت گویا را
۷۷	رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین
۸۱	رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن
۸۲	لشکر کشیدن اسکندر سوی بابل
۸۳	رفتن اسکندر نزد ارسطاطالیس و پاسخ یافتن
۸۵	نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن
۸۷	مردن اسکندر به بابل
۸۹	شیون حکیمان بر اسکندر
۹۰	شیون کردن مادر و زن اسکندر بر او
۹۱	گله فردوسی از پیری و دهر

صفحه	عنوان
۹۳	پادشاهی اشکانیان
۹۳	گفتار اندر ستایش سلطان محمود
۹۴	آغاز داستان اشکانیان
۹۵	خواب دیدن بابک در کار ساسان
۹۷	زادن اردشیر بابکان
۹۹	آمدن اردشیر به درگاه اردوان
۱۰۱	دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک
۱۰۲	گریختن اردشیر با گلنار
۱۰۴	آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر
۱۰۶	گرد کردن اردشیر لشکر را
۱۰۸	رزم اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن
۱۰۹	جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان
۱۱۱	جنگ اردشیر با کردان
۱۱۳	داستان کرم هفتواد
۱۱۷	رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر
۱۱۸	به تاراج دادن مهران نوشزاد خانه اردشیر را
۱۲۱	کشتن اردشیر کرم هفتواد را
۱۲۳	کشتن اردشیر هفتواد را
۱۲۵	پادشاهی ساسانیان
۱۲۵	پادشاهی اردشیر بابکان
۱۲۵	اردشیر و دختر اردوان
۱۲۷	زادن شاپور اردشیر
۱۳۰	گوی زدن شاپور و شناختن پدر او را
۱۳۱	فال پرسیدن اردشیر از کید هندی
۱۳۳	به زنی گرفتن شاپور دختر مهرک را
۱۳۵	زادن اورمزد شاپور از دختر مهرک

صفحه	عنوان
۱۳۷	تدبیر ساختن اردشیر در کار پادشاهی
۱۴۲	اندرز کردن شاه اردشیر مهتران ایران را
۱۴۴	اندرز کردن اردشیر مردمان را
۱۴۶	ستودن خرداد اردشیر را
۱۴۷	سپردن اردشیر پادشاهی را به شاپور
۱۵۳	پادشاهی شاپور اردشیر
۱۵۴	بر تخت نشستن شاپور
۱۵۵	رزم شاپور با رومیان
۱۵۷	اندرز کردن شاپور پسر خود اورمزد را
۱۵۸	پادشاهی اورمزد شاپور
۱۵۹	اندرز کردن اورمزد و مردن
۱۶۲	پادشاهی بهرام اورمزد
۱۶۳	تخت سپردن بهرام اورمزد پسر خود بهرام بهرام را و مردن
۱۶۴	پادشاهی بهرام بهرام
۱۶۶	پادشاهی بهرام بهرامیان
۱۶۷	پادشاهی نرسی بهرام
۱۶۹	پادشاهی اورمزد نرسی
۱۷۱	پادشاهی شاپور ذوالاكتاف
۱۷۲	بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او
۱۷۳	عاشق شدن مالکه دختر طایر بر شاپور
۱۷۴	دادن مالکه دز طایر را به دست شاپور و کشته شدن طایر
۱۷۶	رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خر دوختن او را

صفحه	عنوان
۱۷۹	رهانیدن کنیزک شاپور را از چرم خر
۱۸۱	گریختن شاپور از روم و رسیدن به شهر ایران
۱۸۳	شناختن ایرانیان شاپور را و گرد کردن او سپاه را
۱۸۵	شیبختون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم را
۱۸۷	نامه نوشتن شاپور به کارداران
۱۸۹	لشکر کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر
۱۹۱	بر تخت نشاندن رومیان برانوش را و نامه نوشتن او به شاپور
۱۹۲	رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او
۱۹۴	آمدن مانی و پیغمبر خواندن خویش را
۱۹۶	جانشین کردن شاپور اردشیر برادر خود را
۱۹۹	پادشاهی اردشیر نکوکار
۲۰۰	پادشاهی شاپور شاپور
۲۰۲	پادشاهی بهرام شاپور
۲۰۴	پادشاهی یزدگرد بزه‌گر
۲۰۵	زادن بهرام، پسر یزدگرد
۲۰۷	سپردن یزدگرد بهرام را به منذر و نعمان
۲۱۰	داستان بهرام با کنیزک چنگزن در شکار
۲۱۲	هنر نمودن بهرام در شکارگاه
۲۱۳	آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد
۲۱۵	بند کردن یزدگرد بهرام را و باز آمدن او به نزد منذر
۲۱۷	آمدن یزدگرد به توس و کشتن اسب آبی او را
۲۱۹	نشاندن مهان خسرو را بر تخت
۲۲۰	آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدر
۲۲۲	نامه نوشتن ایرانیان به منذر و پاسخ آن

صفحه	عنوان
۲۲۴	آمدن بهرام گور به جهرم و رفتن ایرانیان به نزد او
۲۲۷	سخن گفتن بهرام با ایرانیان
۲۲۹	تاج برداشتن بهرام گور از میان دو شیر
۲۳۳	پادشاهی بهرام گور
۲۳۵	بدرود کردن بهرام گور منذر و نعمان را
۲۳۷	داستان بهرام گور با لنیک آبکش
۲۴۰	داستان بهرام گور با براهام جهود
۲۴۲	بخشیدن بهرام گور خواسته براهام لنیک را
۲۴۳	داستان بهرام گور با مهربنداد
۲۴۴	داستان بهرام گور با کبروی
۲۴۶	داستان کودک کفشگر و روا کردن بهرام می را
۲۴۷	داستان بهرام گور و دهی که ویران و آباد شد
۲۵۱	داستان بهرام گور با چهار خواهران
۲۵۴	یافتن بهرام گور گنج جمشید را
۲۵۷	داستان بهرام گور با بازارگان
۲۵۹	داستان بهرام گور با زن پالیزبان و کشتن او ازدها را
۲۶۴	داستان بهرام گور و دختران برزین دهقان
۲۶۹	داستان بهرام گور با گوهرفروش
۲۷۸	داستان بهرام گور با فرشیدورد کدیور و مرد خارکن
۲۸۴	رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشتن شیران
۲۸۷	هنر نمودن بهرام به نخچیر گوران
۲۹۰	لشکر کشیدن خاقان چین به ایران
۲۹۴	تاختن بهرام گور بر خاقان چین
۲۹۵	میل بر آوردن بهرام گور بر مرز ایران و توران
۲۹۶	نامه بهرام گور نزد برادرش نرسی و ایرانیان
۲۹۸	بازگشتن بهرام گور به ایران زمین

صفحه	عنوان
۲۹۹	اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود
۳۰۲	فرستادن بهرام گور نرسی را به خراسان
۳۰۳	پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران
۳۰۵	بدرود کردن بهرام گور فرستاده قیصر را
۳۰۷	سخن گفتن بهرام با سرداران ازداد
۳۰۹	نامه نوشتن بهرام گور به نزدیک شنگل، پادشاه هند
۳۱۱	رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود
۳۱۲	پاسخ دادن شنگل نامه بهرام را
۳۱۴	کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل و هنر نمودن
۳۱۶	در گمان افتادن شنگل از بهرام و بازداشتن او را از ایران
۳۱۸	جنگ بهرام با کرگ و کشتن او کرگ را
۳۱۹	کشتن بهرام گور ازدها را
۳۲۱	به زنی کردن بهرام گور دختر شاه هندوستان را
۳۲۳	نامه فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن
۳۲۵	گریختن بهرام گور از هندوستان با دختر شنگل
۳۲۷	تاختن شنگل پس بهرام گور و شناختن او را
۳۲۹	پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را
۳۳۱	آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور
۳۳۳	بازگشتن شنگل از ایران به هندوستان
۳۳۴	بخشیدن بهرام گور خراج را به دهقانان
۳۳۷	خواندن بهرام گور لوریان را از هندوستان
۳۳۸	سپری شدن روزگار بهرام گور
۳۴۰	بخشهای برافزوده
۳۴۳	گزارش بیتها
۹۳۰	فرهنگ واژگان
۹۳۴	واژه‌نمای ریشه‌شناختی
۹۳۷	کتابنما

دِباچه

ویرایش نواز متن کهن

هر ادب‌دان و سخن‌سنج، هر زمان که متنی ادبی را در برابر دارد و آن را برمی‌رسد که هم‌روزگار نیست، با دشواریها و تنگناهایی اندک و بسیار، بسته به چگونگی آن متن که سروده‌ای می‌تواند بود یا نوشته‌ای، رویاروست. او بارها، در بررسی متن، سرگشته و شگفتزده می‌تواند ماند و پرسان از خویش که: «آیا کدامین ریخت وازه ریخت نژاده و نخستین است؟» یا: «فلان بیت یا فلان جمله یا فلان پاره بلند یا کوتاه از متن به راستی ریخته و تراویده قلم سراینده یا نویسنده است یا برافزوده برنویس و بیهوده و بی‌پایه که می‌بایدش از متن سترد و به کناری نهاد؟» این تنگناها و دشواریها از آنجاست که برنویسان، این پایمردان و میانجیان فرهنگی و ادبی که متن نخستین و نژاده به یاری آنان می‌باید از زمانهای دور یا نزدیک به دست ادب‌دان سخن‌سنج برسد، در برنویسی متن همواره بدان پایبند و وفادار نمانده‌اند و هرگاه که خوش می‌داشته‌اند و شایسته می‌دانسته‌اند، متن را دیگرگون می‌کرده‌اند. گاه این دگرگونیها آنچنان بنیادین و پرشمار است که متن را «از ریخت می‌اندازد» و آن را به متنی دیگر، به یکبارگی گسسته و بیگانه از متن نخستین، دگرگون می‌سازد؛ آنچنانکه می‌توانیم انگاشت که اگر آفریننده آن این متن گشته (= مصحّف؛ محرّف) دیگرسان را می‌دید، آن را باز نمی‌توانست شناخت و نمی‌توانست دانست که آن متن را روزگاری او خود سروده یا نوشته بوده است و متنی است که آن را بدو باز می‌خوانند و از آن او می‌دانند.

تلاش ادب‌دان سخن‌شناس در چیرگی بر این تنگناها و دشواریها و پیراستن و «به راه آوردن» متن و بازگردانیدن آن به ریخت و پیکره نژاده نخستین یا پیکره و

ریختی نزدیک بدان، شاخه‌ای است از دانشی ادبی و سخن‌سنجانه که آن را متن‌شناسی یا بررسی متن می‌نامیم. این شاخه که کارکردی بنیادین و ساختاری و ناگزیر در متن‌شناسی دارد و بی‌آن هر تلاشی در بررسی و بازنمود و گزارش متن بیهوده و نافرجام خواهد ماند و نقشی خواهد بود که متن‌شناس بر آب خواهد زد، همان است که من آن را پچین‌شناسی، یا دانش بررسی پچینها (= واریانتها؛ نسخه‌بدلها) می‌نامم. بایستگی و ناگزیری پچین‌شناسی در بررسی متن از آن روست که اگر به یاری بررسی و ارزیابی و گزینش پچینهای سنجیده و برازنده، متن پیکره و ساختاری پذیرفتنی که بر آن بنیاد بتوان کرد نیابد، هر تلاش و کار و کرداری دیگر در پیوند با متن، به بیراهه خواهد رفت و بی‌سود و بیهوده خواهد ماند؛ زیرا، بدین سان، خانه متن از پائی‌بست ویران خواهد بود و هر رفتار و کردار متن‌شناختی دیگر نقشهای ایوان این خانه؛ تا خانه‌ای ساخته و افراخته نباشد، اندیشیدن به نگاره‌های ایوان آن کاری بیهوده و ناخردمندانه و «کانایانه» خواهد بود.

با نگاهی فراخ و فراگیر و «پدیدارشناختی»، پچین‌شناسی را از سه دید برمی‌توان رسید و بر سه پایه برمی‌توان نهاد. این سه، یکی پچین‌شناسی است در پیوند با برنویس و دو دیگر در پیوند با برنوشته و سه دیگر شیوه‌ها و دبستانهای ورزیدن و به کارگرفتن پچین‌شناسی است در رسیدن به متن سخته ستوار پیراسته که هر زمینه و کارکرد متن‌شناختی به ناچار بر آن استوار است و بی‌دست یافتن بدان، مگر کوفتن آب در هاون نمی‌تواند بود.

در پیوند با برنویس: کارکرد برنویس (= کاتب) و منش و رفتار اوست که سرنوشت متن و چگونگی آن را رقم می‌زند و شالوده می‌ریزد و در پی آن، چگونگی برخورد و رفتار ادب‌دان سخن‌سنج را با متنی که می‌خواهد آن را ویرایش کند. در این میان، دو ویژگی در برنویس کارکرد و اثری بنیادین و «سرنوشت‌ساز»، در متن برنوشته، دارد: یکی دانش است و دیگری پابندی و وفاداری به متن نخستین، در برنویسی آن. برپایه این دو ویژگی، برنویسان را در چهارگونه و گروه می‌توانیم بخش کرد و گنجانید: (۱) بدانش پابند. (۲) بیدانش پابند. (۳) بدانش ناپابند. (۴) بیدانش

۳ دیباچه

ناپایبند. در این چهارگونه برنویس، بهترین گونه که گونه آرمانی است و ویراستار ادب‌دان با متن برنوشته او کمترین دشواری و رنج را خواهد داشت، بدانش پایبند است؛ اما وارونه منطق ناسازی، بدترین گونه برنویسان «بیدانش ناپایبند» نیست که گونه یکسره ناساز و ستیزآمیز «بیدانش پایبند» آن است؛ بدترین و زیانبارترین گونه که متن برنوشته او ویراستار سخن‌سنج را به بیشترین رنج و دشواری دچار خواهد آورد، بدانش ناپایبند است. در متن برنوشته، یا به سخنی باریک‌تر و روشن‌تر: در متن برساخته و بازآفریده این برنویس، دیگرکردها و ریخته‌های نانژاده و بخشهای برافزوده دانشورانه است و همساز و هماهنگ با زبان و سبک سروده یا نوشته؛ از این روی، بازشناخت آنها بسیار دشوار است و ویراستار ادب‌دان و سخن‌سنج را در تنگنا درخواهد افکند و از رسیدن به متن سخته ستوار بازخواهد داشت. زبانی که آن دو گونه دیگر: بیدانش پایبند و بیدانش ناپایبند به متن می‌رسانند، هرگز آنچنان نیست که ویرایشگر متن‌شناس را در رنج و دشواری بسیار درافکند و از رسیدن به ریخت و پیکره نژاده و سنجیده متن بازدارد. این هر دو، به پاس بیدانسی‌شان، برنوشته‌ای از دید پچین‌شناسی و ویراستاری آسان و روشن به دست می‌دهند. شاید تنها در برنویسی است که به شیوه‌ای شگفت و هنجارشکن، بیدانسی گونه‌ای از برتری و شایستگی شمرده می‌شود و نه تنها زیانبار و ویرانگر نیست، سودمند و کارساز نیز هست: بیدانش پایبند هرآنچه را در متن به درستی نمی‌تواند خواند و دریافت، به جای آنکه بنویسد؛ برمی‌نگارد و نقشی از نوشته یا واژه به دست می‌دهد؛ به شیوه‌ای که ویراستار سخن‌سنج و پچین‌شناس به آسانی می‌تواند از آن نقش به ریخت درست آغازین راه برد و آن را فرا دست آورد. بیدانش ناپایبند نیز هرآنچه را در متن دشوار و ناشناخته می‌یابد، شتابزده و خامدست، دگرگون می‌سازد. از آنجا که این دیگرکردها نیک با ساختار متن و ویژگیها و هنجارهای زبانی و سبک‌شناختی آن ناسازگار است، در نگاه نخستین، همچون پاره‌ای از پلاس که بر دیبایی نغز و گرانبها دوخته باشند، بر ادب‌دان ویرایشگر آشکار می‌گردد.

آنچه دریغ‌انگیز است و دشواری‌آفرین آن است که در میان این چهارگونه و

گروه برنویسان، بدانسان پایبند کمترین شمار را دارند و می‌توان گفت که بسیار کمیاب‌اند. از آن است که به هر روی، ویرایش متن کاری است باریک و دشوار که بایسته آن، از سویی، مایه‌وری و «ویژه‌دانی» در سخن‌سنجی و پچین‌شناسی است و از دیگر سوی، شکیبایی و نازک‌اندیشی و خرده‌بینی در کار.

یکی از این گرامیان تنگیاب، در متن‌شناسی شاهنامه، حمدالله مستوفی است، سخنور و تاریخ‌نگار و دانشی‌مرد نامدار سده هشتم که برنوشته‌ای از شاهنامه را برای ما به یادگار نهاده است. این برنوشته پیرامون ظفرنامه وی که آن را به پیروی از شاهنامه سروده است و حماسه‌گونه‌ای تاریخی است، آورده شده است. پایبندی این برنویس بدانسان چنان بوده است که هرجای در متن که او ریخت درست و بآیین واژه یا لخت یا بیت را نیافته است، آن را سپید وانهاده است؛ تا هر زمان که یافته آمد، آن ریخت بآیین و درست را در بخش نانوشته و سپیدنهاده بنویسد. به پاس بدانشی و پایبندی این گرامی برنویس کمیاب، برنوشته او یکی از آبشخورها و بنیادهای من، در نوشتن نامه باستان است که ویرایش و گزارشی است فراگیر از شاهنامه.^۱ لیک آنچه مایه دریغ بسیار است، آن است که این برنویس بدانسان و پایبند، در برنویسی خویش از شاهنامه، همواره این شیوه زیبنده و فرخنده را به کار نگرفته است.

در پیوند با برنوشته: زمینه و دیدگاهی دیگر که در ویراستاری دانشورانه متن و پچین‌شناسی می‌باید در نظر گرفته شود و بررسی‌ده آید، چگونگی برنوشته‌هاست. ناگفته آشکار است که چگونگی برنوشته (= نسخه)، به گونه‌ای ساختاری و بنیادین، وابسته به چگونگی برنویس است که از این پیش بررسی‌ده و بازنموده آمد. اما افزون بر آن، در پاره‌ای از ویژگیها، برنوشته را می‌توانیم گسسته از برنویس و تنها از دید

۱. برنوشته‌ها و متنهای پایه در ویرایش شاهنامه، در نامه باستان، یکی برنوشته حمدالله مستوفی است؛ دوم برنوشته فلورانس؛ سوم شاهنامه چاپ مسکو؛ چهارم شاهنامه چاپ ژول مول.

دیباجه ۵

«برنوشتگی» و بر پایه آن، بکاویم و بررسییم. این کاوش و بررسی در برنوشته از دو روی انجام می‌تواند گرفت: یکی دیرینگی و دیگر دلافروزی. این دو ویژگی در برنوشته، وارونه آن دستان پارسی که: «از دل برود هرآنکه از دیده برفت.»، همدوش و همسوی‌اند و پیوندی راست و دو سویه با یکدیگر دارند. برنوشته، هرچه دیرینه‌تر باشد و دلافروزتر، بیش در خطر «گشتگی» (= تصحیف و تحریف) و دیگرشدگی است؛ زیرا از متنی که هم کهن است و هم مجسته و خواسته خوانندگان، برنوشته‌هایی بسیار به دست داده می‌شود و برنویسان بیدانش و ناپایبند، بیش از پیش، در آن دگرگونی پدید می‌آورند و آن را از ریخت و پیکره نژاده و نخستینش می‌گردانند.

بی‌هیچ گمان و چند و چون، دیرینه‌ترین و دلافروزترین متن در ادب پارسی شاهنامه فردوسی است و از این روی، برنوشته‌گی گشتگی بسیار در آن پدید آورده است و ویراستار پچین‌شناس را، در کار ویرایشش، با رنج و دشواری فراوان رویاروی گردانیده است. ویرایش متن شاهنامه، آنگاه سخت دشوار و رنجبار می‌شود و به کاری چالش‌خیز و ستیزآمیز دیگرگون می‌گردد که بیندیشیم که شاهنامه، نه تنها در ایران و در سخن پارسی، بلکه در پهنه گیتی بزرگ‌ترین و بشکوه‌ترین شاهکار در ادب پهلوانی و حماسی است و افزون بر آن، اگر بر آن سر باشیم که این نامه نامبردار شالوده فرهنگ و منش و ادب ایران را در روزگار نو می‌ریزد، سخنی برگزاف و بی‌پایه نگفته‌ایم. شکوه و شگرفی شاهنامه و ارج و ارز بسیار و کارکرد ژرف و پایدار و بی‌همانند آن در فرهنگ و جامعه ایرانی هرگونه پیوند و برخورد با شاهنامه، به ویژه ویرایش متن آن را، کاری نیک باریک و پرسمان‌خیز و خطرگرانه از گونه بازی با آتش گردانیده است؛ کاری که دامنه و بازتاب و قلمرو اثرگذاری آن بسیار فراخ‌تر از مرزهای تنگ پژوهش و تلاشی ادبی است و منش و فرهنگ و تاریخ ایران را آماج می‌گیرد؛ حتی می‌توانم گفت کاری است که به گونه‌ای، راه به «ناخودآگاهی تباری» ایرانیان می‌برد که بخشی گسترده از آن را این نامه نامی گرامی شالوده ریخته است؛ کاری که می‌توان آن را با دستبردها و

کردارهای نمایان پهلوانانه که در شاهنامه از آنها سخن رفته است، سنجید. آری! پرداختن به شاهنامه خوانی است که تنها پهلوانان ادب و فرهنگ امید به گذشتن از آن را در دل می‌توانند پرورد.

شیوه‌ها و دبستانهای پچین‌شناسی: همچنان اگر فراخ و فراگیر بنگریم و با نگاهی پدیدارشناسانه، شیوه‌های پچین‌شناختی را در ویرایش متنهای ادبی در سه گونه و گروه فرومی‌توانیم افشرد و جای می‌توانیم داد و هریک را دبستانی (= مکتب) در پچین‌شناسی و ویرایش متن می‌توانیم دانست و نامید:

۱. دبستانی که بیشترین پیوند و وابستگی را با برنوشته دارد و می‌توان آن را دبستان برنوشته‌گرا نامید. در این دبستان، ویراستار پایه ویرایش را بر کهن‌ترین برنوشته، یا گاه کامل‌ترین برنوشته، می‌نهد و برنوشته‌های دیگر را با آن می‌سنجد و پچینها را بیرون از متن یک‌به‌یک یاد می‌کند.

۲. دبستانی که یکسره وارونه دبستان نخستین است و ناساز با آن و کمترین وابستگی و پیوند را با برنوشته دارد و می‌توان آن را دبستان برنوشته‌گریز نامید. در این دبستان، ویراستار پایه ویرایش را بر پسند و خواست خویش می‌نهد و آنچه را خود شایسته و برازنده متن می‌داند، در آن می‌آورد. این شیوه ویراستاری، در چگونگی و کارکرد، با روش برنویسان ناپایبند یکسان است. هیچ‌یک از دو دبستان ویرایشی و پچین‌شناختی «برنوشته‌گرا» و «برنوشته‌گریز»، به شایستگی و بسندگی ویراستار پچین‌شناس را در رسیدن به متنی سخته و ستوار به کار نمی‌توانند آمد. دامنه کارکرد، در دبستان نخستین، بیش از اندازه تنگ و کرانمند است و همواره تلاش ویراستار، در این دبستان، می‌تواند سترون و نافرجام بماند. به وارونگی، دبستان دوم بیش از اندازه رها و بی‌مرز است و در آن، متن همواره بازیچه دست ویراستار است و دستخوش هوسناکیها و ماجراجوییهای ادبی وی.

۳. از دید من، کارآمدترین و یاریگرترین شیوه در ویرایش متن ادبی دبستانی سومین است که آن را آمیزه‌ای از دو دبستان پیشین می‌توانیم دانست و دبستان ویرایش برهانی و دانشورانه می‌توانیم نامید. آنچه این دبستان را از آن دو دبستان

دیگر جدا می دارد، یکی آن است که مانند دبستان «برنوشته گریز»، برنوشته در آن به کناری نهاده نمی شود و مانند دبستان «برنوشته گرا»، ویرایش یکسره در گرو و وابسته به برنوشته نیست. در این دبستان، ویراستار هم بر پچینها بنیاد می کند هم بر دانش و خرد و منطق دانشورانه و سخن سنجانه خویش. او بدین سان می تواند برازنده ترین و سنجیده ترین پچین را برگزیند؛ نیز اگر در میان پچینها به گزینه ای چنین باز نخورد، آن را دانشورانه و سخن سنجانه گمان می تواند زد. به هر روی، در این دبستان، هر آنچه ویراستار برمیگزیند یا در آنجا که ناچار باشد گمان می زند، برهانی است و برپایه دانش و منطق ادب دانی و سخن سنجی. در دبستان برهانی و دانشورانه، بارها پیش می آید که ویرایشگر، به ناخواست و برکامه خویش، ریختی را برمیگزیند که خود با آن دمساز نیست و می انگارد که متن با ریختِ فرو نهاده زیباتر و هنری تر خواهد بود.

بزرگ ترین و بنیادین ترین قانون در پچین شناسی که قانونی است فراگیر و همواره چیره و فرمانروا، این است: همیشه ریختهای تاریک و ناشناخته و کمتر خوشایند به ریختهای روشن و شناخته و خوشایند دیگرگون می شوند و وارونه آن، به هیچ روی، پذیرفتنی و پنداشتنی نیست. از آن است که در ویرایش برهانی و دانشورانه، پسند و خواست ویراستار جایی ندارد و او در پی رسیدن به متن زیباتر یا دلپذیرتر نیست و تنها می خواهد متن سخته تر و نژاده تر را فرادست آورد؛ متنی که به برهان و برپایه دانشهای گوناگون ادبی و متن شناختی، می تواند سنجیدگی و نژادگی آن را آشکار بدارد و دیگران را در این باره با خود همراهی و همدستان بگرداند. از این روی، در این دبستان، بهترین و نژاده ترین برنوشته کهن ترین برنوشته از دید تاریخ برنویسی نیست؛ برنوشته ای است که در زبان و ویژگیهای گوناگون واژه شناختی و سبک شناختی و زیباشناختی و جز آن، کهن تر و نژاده تر است. برنوشته ای را که تاریخ برنویسیش کهن است، برنویسی بیدانش یا ناپایبند می توانسته است برنوشت و برنوشته ای را که تاریخ آن نوتر و سپسین تر است، برنویسی بدانش و پایبند، برپایه برنوشته ای نژاده و کهن که از میان رفته

است. بی هیچ گمان، ارزش و کارایی این برنوشته دوم بسیار بیش از برنوشته نخستین است.

به هر روی، در میان سه دبستان در ویرایش متن ادبی، تنها دبستان سوم است که هم دانشورانه است و هم کارایی ای افزون تر و دامنه ای فراخ تر دارد و ویراستار را، به شایستگی، در رسیدن به متنی سخته و ستوار از سروده ها و نوشته های ادبی به کار می تواند آمد. این شیوه ویرایش به ویژه، در متنهای دیرینه و دلا فروز که بیش از دیگر متنها دستخوش دگرگونی و فزود و کاست شده اند، تنها شیوه کارآمد و یاریگر و سودرسان است و کاربرد آن، از این روی، در متنهایی چنین بایسته و ناگزیر. من، در نامه باستان، متن شاهنامه را بر پایه همین شیوه و دبستان ویراسته ام و در گزارش متن بخشی را، در کنار دیگر بخشهای گزارشی، به پچین شناسی ویژه داشته ام و در آن به برهان باز نموده ام که در میان پچینها و ریخته های گونه گون آورده در برنوشته ها، چرا پچین یا ریختی را که در متن ویراسته آورده ام، برگزیده ام. نیز آنجا که پچینها یاریگر و گره گشای نبوده اند، متن را بی اندام و آشفته و تاریک و انهداده ام و کوشیده ام همچنان، به برهان و دانشورانه، ریخت باندام و برازنده را گمان بزنم و در متن بیاورم. ریخت گمان زده، همواره، در دو ابرو (= [...]) جای داده شده است تا خواننده پژوهنده به آسانی بتواند آن را در نگاه نخستین بیابد و باز بشناسد. به پاس کوتاه سخنی و به آهنگ روشن داشت و باز نمود کارایی و سودمندی دبستان سومین که ویرایش برهانی و دانشورانه متن است، تنها نمونه ای چند از این گمانزدها را در پی یاد می کنم. این نمونه ها همه از جلد ششم نامه باستان است که از پادشاهی لهراسپ تا پادشاهی دارای داراب را در برمی گیرد:

۱. ارجاسپ، در نامه ای که به گشتاسپ می نویسد و او را از گرویدن به زرتشت باز می دارد، وی را نوید می دهد که اگر آیین نو را وانهد و به کیش کهن بازگردد، کمترین گزند از ارجاسپ بدو نخواهد رسید و بر قلمرو فرمانروایی اش نیز افزوده خواهد شد:

گر ایدون که این پند من بشندی ز من خود نیایدت هرگز بدی.

زمین کشانی و ترکان و چین، تو را باشدی همچو ایران زمین.^۱
در همهٔ برنوشته‌های پایهٔ ویرایش، به جای «باشدی» «باشد این» آمده است که درست و بآیین نیست و ساختار نحوی بیت با آن برخواهد آشت. از دیگرسوی، «باشدی» ریختی است کهن در پاسخ شرط و هماهنگ و همساز با «بشندی» که آن نیز ریختی است کهن در شرط.

۲. در پیشگویی جاماسپ، رزم گشتاسپ را با ارجاسپ، آمده است:
وز آن زخم آن گرزهای گران، چنان پتک پولاد آهنگران،
به گوش اندر افتد ترنگاترنگ، هوابر شده نعرهٔ بور و خنگ.^۲
در برنوشته‌ها، به جای «هوابر»، «هواپر» آمده است که با آن ساختار نحوی بیت بسامان و بآیین نمی‌تواند بود؛ از دیگرسوی، با ریخت گمان‌زده، سخن از دید پندارشناسی نغزتر و نوآیین تر خواهد بود و بلندی و بُزایی نعرهٔ اسبان افزون‌تر.
۳. همچنان، در سخنان گشتاسپ پس از شنیدن پیشگویی جاماسپ، آمده است:

چگونه رسد نوک تیر خدنگ بر این بآسمان برشده کوه سنگ؟^۳
در برنوشته‌ها، به جای «بآسمان»، «آسمان» آمده است که با آن سخن سست است و بی‌بهره از سُتواری و شیوایی. «بآسمان» bāsmān ریختی است از «به آسمان» که بارها در شاهنامه به کار رفته است و از هنجارهای سبکی است در آن.

۴. اسفندیار، هنگامی که ارجاسپیان در شکسته و تار و مار شده را زنه‌ار می‌دهد، نامداران ایرانیان را چنین می‌فرماید:

بدارید دست از گرفتن، کنون؛ مبندید و کس را مریزید خون.
متازید و این کشتگان مسپرید؛ مگردید و این خستگان مشکرید.^۴

۱. نامهٔ باستان، ج ۶ / ۵۱، بیت‌های ۱۰۶۳ و ۱۰۶۴.

۲. همان، ج ۶ / ۵۹، بیت ۱۲۴۷. ۳. همان، ج ۶ / ۶۳، بیت ۱۳۳۲.

۴. همان، ج ۶ / ۷۷، بیت‌های ۱۶۷۱ و ۱۶۷۲.

در برنوشته‌ها، به جای «مگردید»، «بگردید» آمده است و به جای «مشکرید»، «بشمرید»؛ «مشکرید» تنها در برنوشته حمدالله مستوفی آورده شده است. چرا نامداران ایران می‌باید بگردند و خستگان و زخم‌برداشتگان ارجاسپی و تورانی را بشمارند؟ این شمارش و آمار به چه کار می‌آید؟ فرمان اسفندیار بدانان آن است که کسی را از ارجاسپیان به بند در نیفکنند و خون نریزند و بر خستگان‌شان اسب نتازند و آنان را، در زیر سم ستوران، نمالند و نکشند.

۵. اسفندیار پیکر بیجان برادرش فرشیدورد را از دشت آوردگاه برمی‌گیرد و به کوهسار می‌برد و اندوهناک از آنکه در آن کوه نمی‌تواند آیین سوگ و مرگ را برای او بگذارد و به انجام برساند، می‌گوید:

نه جایی درختی چنان سایه‌دار که خوابم تو را، ای گو نامدار!^۱
این بیت در برنوشته‌ها چنین آمده است:

به زیر درختی که بد سایه‌دار، نهادهش بدان جایگاه نامدار؛
که سخت سست است و ناشیوا و «بدان جایگاه» در آن آگنه‌ای (= حشو) زشت.
ریخت آورده در متن کمابیش از برنوشته حمدالله مستوفی ستانده شده است؛ تنها در این برنوشته، به جای «جایی»، «جای» آمده است و به جای «چنان» که از چاپ کلاله خاور است، «که بر» و به جای «که خوابم»، «بخوابم». این ریختها پذیرفتنی می‌تواند بود، اگر «سایه‌دار» را «سایه دار» بدانیم، در معنی سایه درخت. به هر روی، ریخت گمان‌زده آورده در متن سخته و شیواست. زیرا، از سویی، درماندگی و اندوه اسفندیار را که حتی سایه‌ساری نیز نمی‌یافته است که پیکر برادر را در آن بنهد، بیش آشکار می‌دارد؛ از دیگر سوی، چندان پذیرفتنی نمی‌نماید که بر کوهسار بلند خارا بین، درختی پرشاخ و برگ و سایه‌گستر یافته بتواند شد.

۶. در دیباجه داستان هفت‌خوان اسفندیار، دست محمود غزنوی به خورشید مانند شده است، در آن هنگام که به باره بره می‌رسد و از نو توش و توان

۱. همان، ج ۶ / ۱۰۰، بیت ۲۲۲۸.

می یابد و جهان را بی درنگ و دریغ برمی افروزد:

به خورشید ماند همی دست شاه؛ چو اندر حمل برفرازد کلاه،
اگر گنج پیش آید از خاک خشک، وگر آب دریا و گرد در و مشک،
ندارد همی روشنائیش باز، ز درویش و از شاه گردنفرز!.
در همهٔ برنوشته‌ها، به جای، «ار» که برابر است با «یا»، «از» آمده است. با «از»، سخن
بیهوده و بی معنی است. استاد در این بیت از ناچیزان کم ارزش در سنجش با
گرانمایگان ارزشمند سخن گفته است و بر آن رفته است که پرتو خورشید یا دست
شاه هرکس و هرچیز را به یکسان می افروزد و می نوازد و بدان نمی نگرد که آیا گنج و
در و مشک گرانبهاست یا خاک خشک و آب دریای بی ارزش. بر این پایه، بی گمان
ریخت درست و نژاده و نخستین همان است که گمان زده شده است و در متن آورده.
۷. در بخش به بزم نشستن رستم و اسفندیار و زورآزمایی آن دو با یکدیگر،
آمده است:

ببینی تو، ای فرخ اسفندیار! گُرازیدن و پیچش کارزار.^۲
در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «گرازیدن»، «گراییدن» آمده است. ریخت متن برپایهٔ
ریخت آمده در برنوشتهٔ حمدالله مستوفی که «گزاریدن» است، گمان زده شده
است. من برآنم که گرازیدن ریخت گذرای (= متعدی) گرزیدن است و آن نیز ریختی
است از «ورزیدن». در بیت نیز، در معنی کوشیدن و جنگیدن و ستهیدن به کار
رفته است.^۳

۸. در بخش تیر انداختن رستم اسفندیار را بر چشم، رستم سخن گویان با
«پاک دادار هور» گفته است، دربارهٔ اسفندیار:

تو دانی که بی داد، کوشد همی؛ همه جنگ و مردی فروشد همی.^۴

۱. همان، ج ۶ / ۱۰۹، بیت‌های ۲۴۳۴ تا ۲۴۳۶.

۲. همان، ج ۶ / ۱۷۶، بیت ۴۰۴۶.

۳. همان، ج ۲ / ۴۱۹ که در آن به فراخی دربارهٔ این واژه نوشته‌ام.

۴. همان، ج ۶ / ۲۰۱، بیت ۴۶۳۳.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بی داد»، «بیداد» آمده است. «بی داد» در کاربرد قیدی است و در معنی «بی بهره از داد» و «به شیوه‌ای که با داد بیگانه است». اگر «بیداد» باشد، کاررفته (= مفعول) کوشیدن خواهد بود و می‌باید با حرف اضافهٔ «به» به کار برود: «تو دانی که او به بیداد می‌کوشد». «بی داد» چندین بار در شاهنامه به کار رفته است و همواره برنویسان آن را به «بیداد» دیگرگون کرده‌اند.

پادشاهی اسکندر آغاز داستان

سکندر چو بر تخت بنشست، گفت
 که پیروزگر، در جهان، ایزد است؛
 بد و نیکمان بگذرد، بی گمان؛
 هر آن کس که آید بدین بارگاه
 اگر گاه باز آید از نیم شب،
 چو پیروزگر فرهی دادمان؛
 همه زیردستان بیابند بهر،
 نخواهیم باژ از جهان پنج سال،
 به درویش، بخشیم بسیار چیز؛
 چو اسکندر این نیگووها بگفت؛
 از ایوان برآمد یکی آفرین،
 وز آن پس، پراگنده گشت انجمن؛
 که: «با جان شاهان، خرد باد جفت!
 جهاندار کز وی نترسد، بد است.
 رهایی نباشد ز چنگِ زمان.
 که باشد ز ما سویِ ما دادخواه،
 به پاسخ رسد، چون گشاید دو لب. ۵
 در بختِ پیروز بگشادمان،
 به کوه و بیابان و دریا و شهر.
 جز آن کس که گوید که: «هستم همال.»
 ز دارنده، چیزی نخواهیم نیز.»
 دلِ پادشا گشت با داد جفت، ۱۰
 بر آن دادگر شهریارِ زمین؛
 جهاندار بنشست با رایزن.

نامه اسکندر به نزد مادر روشنی

بفرمود تا پیش او شد دبیر؛
 نویسنده از کِلک چون خامه کرد،
 که: «یزدان تو را مزدِ نیکان دهاد!
 نبشتم یکی نامه‌ای، پیش از این،
 چو جفتِ تو را روز برگشته شد؛
 قلم خواست رومی و چینی حریر.
 سویِ مادرِ روشنی نامه کرد؛
 پس از مرگِ او، رامش جان دهاد! ۱۵
 نبشته در او دردها، بیش از این.
 به دستِ یکی بنده بر، کشته شد،

بر آیین شاهان، کفن ساختم؛
 بسی آشتی خواستم، پیش جنگ؛
 چو مرگِ نیا، بُد مرا گشتنش؛
 نیابد کسی چاره، از چنگِ مرگ؛
 جهان یکسر، اکنون، به پیشِ شماسْت؛
 که او روشنگ را به من داد و گفت
 کنون با پرستنده و دایگان،
 فرستید زودش، به نزدیکِ من؛
 بدارید، چون پیش بود، اصفهان؛
 همه کاردارانِ با شرم و داد
 گر آنجا نخواهید، فرمان رواست؛
 دلِ خویش را بر مدارا کنید؛
 سویی روشنگ همچنین نامه‌ای،
 نخست آفرین کرد برگردگار،
 دگر گفت ک: «از گوهر پادشا،
 دلارایِ با رای و با ناز و شرم؛
 پدر مر تو را، پیش، ما را سپرد؛
 چو آیی، شبستان و مُشکویِ من
 سرِ بانوائی و زیبایِ تاج؛
 نبشتیم نامه، برِ مادت،
 بر آیینِ فرزندی شاهنشهان،
 پرستنده و تاج و پیلان و مهد؛
 به مشکویِ ما باش، روشن‌روان؛
 همیشه، دل و شرم جفتِ تو باد!
 بیامد یکی فیلسوفی، چو گرد؛

ز دردِ جهاندار، پرداختم.
 نکرد آشتی، چون نبودش درنگ.
 ۲۰ به مینو رساناد یزدان تنش!
 چو بادِ خزان است و ما همچو برگ.
 بر اندرزِ دارا، فراوان گواست؛
 که: «چون او بیاید تو را، در نهفت.»
 از ایران بزرگان و پرمایگان،
 ۲۵ زداید مگر جانِ تاریکِ من!
 به هر سو، پراگنده کاراگهان.
 که دارایِ دارابشان کرد یاد؛
 همه شهرِ ایران به پیشِ شماسْت.
 مرا، در جهان، نام دارا کنید.»
 ۳۰ ز شاهِ جهاندار، خودکامه‌ای؛
 جهاندار و دانا و پروردگار؛
 نزاید مگر مردمِ پارسا؛
 سخن گفتنِ خوب و آوایِ نرم.
 وز آن پس، شد و نامِ نیکی بُرد.
 ۳۵ ببینی، تو باشی جهانجویِ من.
 فروزنده یاره و تختِ عاج.
 که ایدر فرستد تو را، در خورت.
 به پیشِ اندرونِ موبدِ اصفهان؛
 هم آن را که خوردی از او شیر و شهد.
 ۴۰ تُوی، در شبستان، سرِ بانوان.
 شبستانِ شاهانِ نهفتِ تو باد!
 سخنهایِ شاهِ جهان یاد کرد.

یکی بادِ سرد از جگر برکشید.
 که بُد ریخته، زیرِ خاک اندرون.
 ۴۵ همی خون، ز مژگان، به رخ برفشاند.
 سخنهای با مغز و فرّخ نبشت.
 خداوندِ آرام و رای و هنر.
 کز اوی است پرخاش و آرام و مهر،
 زبان را، به نامِ وی، آراستیم.
 ۵۰ سرِ گاهِ او چوبِ تابوت گشت،
 بزرگی و پیروزی و خسروی.
 بر این آشکارا، ندارم نهان.
 - که از جانِ تو، شاد بادا سپهر!
 مکافاتِ بدخواه جانوشیار.
 ۵۵ به گیتی، درنگش نباشد بسی؛
 بسی روز با پند بگذاشتی.
 نجوید کس، از تاجور، بندگی.
 چو خورشید شد، ماه ما را تُوی.
 همیشه، بر ایوانها، نامِ تو!
 ۶۰ دلِ ما، بدان آرزو، شاد کرد.
 به فرمان و رایت، سر افکنده ایم.
 یکی نامه، چون بوستانِ بهشت.
 سر از رایِ او کس نیارد کشید.
 به پَهْلُو بزرگان و جنگاوران؛
 ۶۵ نیچد کسی سر ز پیمانِ تو.»
 ز گنجش، ز هر گونه‌ای، بهره داد.
 همه یاد کرد آنچه دید و شنید؛

دلارای، چون آن سخنها شنید،
 ز دارا، ز دیده، ببارید خون
 نویسندهٔ نامه را پیش خواند؛
 مر آن نامه را، زود، پاسخ نبشت؛
 نخست، آفرین کرد بر دادگر:
 دگر گفت ک: «از کارِ گردان سپهر
 همه فرّ دارا همی خواستیم؛
 کنون، چون زمانِ وی اندر گذشت؛
 تو را خواهم اندر جهان نیگویی،
 به کامِ تو خواهم که باشد جهان؛
 شنیدم همه، هر چه گفتی به مهر:
 از آن دخمه و دار و از ماهیار؛
 چو خونِ خداوند ریزد کسی،
 دگر آنکه جُستی همی آشتی؛
 نیاید، ز شاهان، پرستندگی؛
 به جایِ شهنشاه ما را تُوی؛
 مبادا، به گیتی، جز از کامِ تو!
 دگر آنکه از روشنک یاد کرد؛
 پرستندهٔ توست؛ ما بنده ایم؛
 درودت فرستاد و پاسخ نبشت،
 چو شاهِ زمانه تو را برگزید،
 نبشتیم نامه سویی مهتران،
 که: "فرمانِ داراست فرمانِ تو؛"
 فرستاده را جامه و بدره داد؛
 چو رومی به نزدِ سکندر رسید،

از آن تخت و آیین و آن بارگاه؛ تو گفتی که زنده‌ست، برگاه، شاه.
سکندر ز گفتار او گشت شاد؛ بآرام، تاجِ گیی بر نهاد.

به زنی گرفتن اسکندر روشک را

ز عمّوریه، مادرش را بخواند؛ چو آمد، سخنهایِ دارا براند. ۷۰
بدو گفت: «نزدِ دلارای شو؛ به چربی، بپیوند گفتارِ نو.
به پرده درون، روشک را ببین؛ چو دیدی، ز ما کن بر او آفرین.
ببر طوق، با یاره و گوشوار؛ یکی تاج با گوهرِ شاهوار.
صد اشتر، ز گسترده‌نیا ببر؛ ده اشتر، ز دیبایِ رومی بزر؛
هم از گنجِ دینار چون سی هزار؛ به بدره درون کن، ز بهرِ نثار. ۷۵
ز رومی، چو سیصد کنیزک ببر؛ وگر بیشتر بایدت، بیشتر.
یکی جامِ ده هر یکی را به دست؛ بر آیینِ خوبانِ خسروپرست.
تو، با خویشان، خادمانِ بر به راه؛ ز راه و ز آیینِ شاهان، مکاه.»
بشد مادرِ شاه، با ترّجمان؛ ده از فیلسوفانِ شیرین‌زبان.
چو آمد به نزدیکیِ اصفهان؛ پذیره شدندش فراوانِ مِهان. ۸۰
بیامد ز ایوانِ دلارای پیش، خود و نامداران، به آیینِ خویش.
به دهلیز کردند چندان نثار، که بر چشم، گنجِ درم گشت خوار.
به ایوان نشستند، با رایزن؛ همه نامداران شدند انجمن.
دلارای بر ساخت چندانِ جهیز، که شد، در جهان، رویِ بازار تیز.
شتر در شتر بافت فرسنگها، ز زرّین و سیمین و از رنگها؛ ۸۵
ز پوشیدنیها و گسترده‌نی؛ ز افگندنی و پراگندنی؛
ز اسپانِ تازی، به زرّین ستام؛ ز شمشیرِ هندی، به زرّین نیام.
ز خفتان و از خود و برگستوان؛ ز گوپال و از خنجرِ هندوان.
چه جامه بریده چه از نابُرید؛ که کس، در جهان، بیشتر زان ندید.
ز ایوان، پرستندگان خواستند؛ چهل مهدِ زرّین بیاراستند؛ ۹۰

یکی مهد با چتر و با خادمان؛
 ز کاخ دلارای تا نیم راه،
 ببستند آذین، به شهر اندرون؛
 بر آن چتر دیبا، درم ریختند؛
 چو ماه اندر آمد به مشکوی شاه،
 بر آن بُرز بالا و آن خوب چهر؛
 چو مادرش بر تخت زرین نشاند،
 نشسته به یک هفته با او به هم،
 از او جز بزرگی و آهستگی،
 نگه کرد، بیدار و چیزی ندید؛
 ببردند از ایران فراوان نثار،
 همه شهر ایران و توران و چین،
 همه روی گیتی پر از داد شد؛

نشست اندر او روشنک، شادمان.
 گهر بود و دینار و اسپ سیاه.
 پر از خنده لبها و دل پر ز خون.
 زبر، مُشکِ سارا همی بیختند.
 ۹۵ سکندر، بدو کرد چندی نگاه؛
 تو گفتی خرد پروریدش، به مهر.
 سکندر، بر او بر، همی جان فشاند.
 همی رای زد شاه، بر بیش و کم.
 خردمندی و شرم و شایستگی،
 ۱۰۰ دلش مهر و پیوند او برگزید.
 ز دینار و از گوهر شاهوار.
 به شاهی، بر او خواندند آفرین.
 به هر جای، ویرانی آباد شد.

خواب دیدن کید، پادشاه قنوج

چنین گفت گوینده پهلوی:
 یکی شاه بُد، هند را، نام کَید؛
 دلِ بخردان داشت و مغزِ ردان؛
 دَمادَم، به ده شب پس یکدگر،
 به هندوستان، هر که دانا بُدند؛
 بفرمود تا ساختند انجمن؛
 همه خوابها، پیش ایشان، بگفت؛
 کس آن را گزارش ندانست کرد؛
 یکی گفت، باد کَید ک: «ای شهریار،
 یکی نامدار است، مِهران به نام؛

- شگفت آیدت کاین سخن بشنوی.-
 نکردی جز از دانش و رای صید.
 ۱۰۵ نشستِ گَیان، فرّه موبدان.
 همی خواب دید؛ این شگفتی نگر!
 به گفتار و دانش توانا بُدند،
 - هر آن کس که دانا بُد و رایزن. -
 نهفته پدید آورید از نهفت.
 ۱۱۰ پر اندیشه‌شان شد دل و روی زرد.
 خردمند و از مهتران یادگار!
 ز گیتی، به دانش، رسیده به کام.

- به شهر اندرش، خواب و آرام نیست؛
 ز تخم گیاهای کوهی، خورد؛
 نشستنش با غُرْم و آهو بُود؛
 ز چیزی، به گیتی، نیابد گزند؛
 چنین گفت، با دانشی، گئدشاه
 هم آنگه به اسپ اندر آورد پای؛
 حکیمان برفتند، با او به هم؛
 جهاندار چون نزد مهران رسید،
 بدو گفت ک: «ای مردِ یزدانِ پرست،
 به ژرفی، بدین خوابِ من گوش دار؛
 چنان دان که یک شب، خردمند پاک،
 یکی خانه دیدم، چو کاخی بزرگ؛
 درِ خانه پیدانه از کاخ بود؛
 گذشتی ز سوراخ پیلِ ژیان؛
 ز روزن، گذشتی تن و بومِ اوی؛
 دگر شب، بدان خانه، دیدم که تخت
 کسی بر نشستی بر آن تختِ عاج؛
 سه دیگر شب آمد به خوابم شتاب؛
 بدو اندر آویخته چار مرد؛
 نه کرپاس جایی درید، از گروه؛
 چهارم، چنان دیدم، ای نامدار!
 همی آب ماهی بر او ریختی؛
 جهانِ مرد و آب، از پس او، دوان؛
 به پنجم، چنان دید جانم به خواب
 همه مردمش کور بودی، به چشم؛
- نشستش بجز با دد و دام نیست.
 ۱۱۵ چو ما را به مردم همی نَشْمَرْد.
 ز آرامِ مردم، به یک سو بُود.
 پرستنده مردی و بختی بلند!
 ک: «از این پر هنر بگذری، نیست راه.»
 به آوازِ مهران، بیامد ز جای.
 ۱۲۰ بدان تا سپهبد نباشد دُژم.
 بپرسید داننده را، چون سَزید.
 که در کوه با غُرْم داری نشست!
 گزارش کن و یک به یک، هوش دار.
 بخفتم به آرام، بی ترس و باک.
 ۱۲۵ بدو اندرون، ژنده پیلی سترگ.
 به پیش اندرون، تنگ سوراخ بود.
 تنش را ز تنگی نکردی زیان.
 بماندی، بدان خانه، خرطومِ اوی.
 تهی مآندی از یکی نیکبخت.
 ۱۳۰ به سر بر نهادی دلا فروز تاج.
 یکی نغز کرپاس دیدم، به خواب.
 رُخان، از کشیدن، شده لاژورد.
 نه مردم شدی از کشیدن ستوه.
 که مردی بُدی تشنه، بر جویبار.
 ۱۳۵ سرِ تشنه از آب بگریختی.
 چه گوید بدین خواب نیکی گُمان؟
 که شهری بُدی تنگ نزدیکی آب.
 یکی را ز کوری ندیدم به خشم.

- ز داد و دهش، وز خرید و فروخت،
ششم دیدم، ای مهتر ارجمند!
شدندی، به پرسیدنِ تندرست؛
همی گفت: «چونی، به درد اندرون،
رسیده به لبِ جانِ ناتندرست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت،
دو پای و دو دست و دو سر داشتی؛
چران داشتی، از دو رویه، دهن؛
به هشتم سه خُم دیدم، ای پاک دین!
دو، پر آب و خُمی تهی در میان،
ز دو خُم پر آب، دو نیک مرد
نه، از ریختن، زین [دنان] کم شدی؛
نهم شب یکی گاو دیدم به خواب،
یکی خُرد گوساله، در پیشِ اوی؛
همی شیر خوردی از او ماده گاو؛
اگر گوش داری به خوابِ دهم،
یکی چشمه دیدم، به دشتِ فراخ؛
همه دشت، یکسر، پر از آب و نم؛
سزد گر، به پاسخ، بگویی نِهان
- تو گفתי همه شارستان بر فروخت.
که شهری بُدندی همه دردمند. ۱۴۰
همی دردمند آبِ ایشان بجُست.
تنی دردمند و دلی پر ز خون؟
همی چاره تندرستان بجُست!
چمنده یکی اسپ دیدم، به دشت؛
به دندان، گیا تیز بگذاشتی. ۱۴۵
نَبُد بر تنش راه بیرون شدن.
برابر نهاده، به روی زمین؛
گذشته به خشکی بر او سالیان.
همی ریختند اندر او آبِ سرد.
نه آن خشک را دل پر از نم شدی. ۱۵۰
بر آب و گیا خفته، در آفتاب.
تنش لاغر و خشک و بی آب روی.
کلان گاو و گوساله بی زور و تاو.
نرنجی به تن، تا بر این سر نهم:
مر آن چشمه را، هر سویی، راه و شاخ. ۱۵۵
ز خشکی، لبِ چشمه گشته دُرُم.
کز این پس، چه خواهد بُدن در جهان!

پاسخ دادن مهران کید را

- چو بشنید مهران ز کَید این سَخُن،
نه کمتر شود بر تو نام بلند؛
سکندر بیارد سپاهی گران؛
چو خواهی که باشد تو را آبِ روی،
بدو گفتم: «از این خواب، دل بد مکن.
نه آید بدین پادشاهی گزند.
ز روم و ز ایران، گزیده سران. ۱۶۰
خِرَد یاد کن؛ جنگِ او را مجوی.

تو را چار چیز است کاندَر جهان،
 یکی چون بهشتِ برین دخترت
 دگر فیلسوفی که داری نِهان؛
 سه دیگر پزشکی که هست ارجمند؛
 چهارم قدح کاندَر او، ریزی آب؛
 ز خوردن، نگیرد کمی آبِ اوی؛
 چو آید، بر این باش و مسگال جنگ،
 بسنده نباشی تو، با لشکرش؛
 چو بر کارِ تو رایِ فرّخ نهم،
 یکی خانه دیدی و سوراخِ تنگ،
 تو آن خانه را همچو گیتی شناس؛
 که بیدادگر باشد و کژگوی؛
 [دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت
 از این پس، بیاید یکی پادشا
 به دل، سفله باشد؛ به تن، ناتوان؛
 کجا زیر دستانش باشند شاد،
 دگر آنکه دیدی ز کرپاسِ نغز؛
 نه کرپاسِ نغز، از کشیدن، درید؛
 از این پس، بیاید یکی نامدار،
 یکی مردِ پاکیزه نیکخوی؛
 یکی پیر دهقانِ آتش پرست،
 دگر دینِ موسی که خوانی جُهود
 دگر دینِ یونانی، آن پارسا،
 چهارم، بیاید همان دینِ پاک
 چنان چار سو، از پیِ پاس را،

کسی آن ندید، از کِهان و مِهان:
 کز او تابد، اندر زمین، افسرت.
 بگوید همه با تو رازِ جهان.
 به دانندگی، نام کرده بلند. ۱۶۵
 نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب.
 بدین چیزها، راست کن تابِ اوی.
 چو خواهی که ایدر نسازد درنگ.
 نه با چاره گنج و با کشورش.
 همان، خواب را نیز پاسخ دهیم. ۱۷۰
 کز او پیل بیرون شدی، بی درنگ.
 همان پیل شاهی بُود، بی سپاس؛
 جز از نامِ شاهی نباشد بر اوی.
 کز او شد یکی؛ دیگر آمد، ز بخت؛]
 چنان سست و بی سود و ناپارسا. ۱۷۵
 به از اندرون، تیز و تیره روان.
 پر از غم دلِ شاه و لب پر ز باد؟
 گرفته ورا چار پاکیزه مغز؛
 نه آمد ستوه آنکه او را کشید.
 ز دشتِ سوارانِ نیزه گزار: ۱۸۰
 بدو، دینِ یزدان شود چار سوی.
 که بر باژ، بر سَم بگیرد به دست.
 که گوید: "جز آن را شاید ستود."
 که داد آورد، در دلِ پادشا.
 سرِ هوشمندان بر آرد ز خاک. ۱۸۵
 کشیدند از آن گونه کرپاس را.

گشونده چهار آمد، از بهر پاس.
 شوند آن زمان دشمن، از بهر دین.
 گریزان و ماهی و را آبکش:
 شود خوار، چون آب دانش بخورد. ۱۹۰
 گر از بد کنش بر ثریا شود.
 کس او را ز دانش نسازد جواب.
 گشایند لبها به بد، همگروه.
 بدو اندرون، ساخته کارستان؛
 تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت. ۱۹۵
 همی این بدان؛ آن بدین ننگرید.
 که دانا پرستار نادان بود.
 درخت خردشان نیاید به بار.
 نیایش کنان، پیش یزدان شوند.
 همی، ز آن پرستش، نگیرد فروغ. ۲۰۰
 خورش را نبودی، بر او بر، گذر:
 شود شاد و سیری نیابد، به نیز.
 نه دانش پژوهی، وگر شهره‌ای.
 کسی را نباشند فریادرس.
 یکی زو تهی مانده بُد، [بافدُم]. ۲۰۵
 میانه یکی خشک و بی بر بُدی.
 که درویش گردد چنان سست و خوار،
 ز درویش، پنهان کند آفتاب؛
 دلِ مردِ درویش زو گشته ریش.
 یکی با دگر چرب و شیرین زبان. ۲۱۰
 همی روز را بگذراند به شب.

تو کریاس را دینِ یزدان شناس؛
 همی درگشد این از آن؛ آن از این؛
 دگر تشنه‌ای کو شد از آبِ خوش،
 زمانی بیاید که پاکیزه‌مرد
 به کردارِ ماهی، به دریا شود؛
 همه تشنگان را بخواند بر آب؛
 گریزند از آن مردِ دانش‌پژوه؛
 به پنجم که دیدی یکی شارستان؛
 پر از خورد و داد و خرید و فروخت؛
 ز کوری، یکی دیگری را ندید؛
 زمانی بیاید کز آن سان بود،
 بر ایشان، بود دانشومند خوار؛
 ستایندهٔ مردِ نادان شوند؛
 همی داند آن کس که گوید دروغ؛
 ششم آنکه دیدی، بر اسپی، دو سر؛
 زمانی بیاید که مردم به چیز
 نه درویش یابد از او بهره‌ای؛
 جز از خویشان را نخواهند و بس،
 به هفتم که پر آب دیدی سه خم؛
 دو از آب، دایم، سراسر بُدی؛
 از این پس، بیاید یکی روزگار
 که گر ابر گردد بهاران پر آب،
 نبارد بر او نیز بارانِ خویش؛
 توانگر ببخشد همی این بدان؛
 شود مردِ درویش را خشک لب؛

دگر آنکه گاوی چنان تندرست،
 چو کیوان به برج ترازو شود،
 شود کار بیمار درویش سست؛
 نه هرگز گشاید سر گنج خویش؛
 دگر چشمه‌ای دیدی از آب خشک؛
 نه زو، بردمیدی یکی روشن آب؛
 از این پس، یکی روزگاری بُود
 که دانش نباشد، به نزدیکیِ اوی؛
 جهان، سر به سر، تیره از رنجِ اوی؛
 همی، هر زمان، نو کند لشکری
 سرانجام، لشکر نماند نه شاه؛
 کنون، این زمان، روزِ اسکندر است
 چو آید، بدو دِه تو این چار چیز؛
 چو خشنود داری ورا، بگذرد؛
 ز مهران چو بشنید گَیْد این سخن،
 بیامد؛ سر و چشمِ او بوس داد؛
 ز نزدیکیِ دانا چو برگشت شاه،
 ز گوساله لاغر، او شیر جُست:
 جهان زیر نیروی بازو شود،
 وز او، چیز خواهد همی تندرست.
 نه زو بازدارد، به تن، رنجِ خویش. ۲۱۵
 به گرد اندرش، آبهایِ چو مُشک؛
 نه آن آبها را گرفتی شتاب:
 که اندر جهان، شهریاری بُود؛
 پر از غم بُود جانِ تاریکِ اوی.
 ز نیکی، تهی مانده آن گنجِ اوی. ۲۲۰
 که سازند از او نامدار افسری.
 بیاید نوآیین یکی پیشگاه.
 که بر تارکِ مهتران افسر است.
 برآنم که چیزی نخواهد، به نیز.
 که دانش‌پژوه است و دارد خِرد. ۲۲۵
 براو تازه شد روزگار کهن.
 دلارام و پیروز، برگشت شاد.
 حکیمان برفتند با او، به راه.

لشکر کشیدن سکندر به سوی کید

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه؛
 سویِ گَیْدِ هندی، سپه برکشید؛
 به جایی که آمد سکندر فراز،
 از آن مرز، کس را به مردم نداشت؛
 چو آمد بدان شازستانِ بزرگ
 بر آن مرز، لشکر فرود آورید؛
 بدانست کو را شد آن تاج و گاه،
 همه راه و بیراه، لشکر کشید. ۲۳۰
 در شازستانها گشادند باز.
 ز ناهید، مَغْفَر همی برگذاشت.
 که میلاد خواندیش گَیْدِ سترگ،
 همه بوم ایشان، سپه گسترد.

۲۳۵ به پیش سکندرش، بنشانند.
 چو شیری که از غنده گردد به صید،
 خداوند شمشیر و تاج و کمر.
 بر آن کس که دل را، به دانش، بشُست؛
 چو خواهد که بردارد از رنج بر.
 ۲۴۰ بدو، دارد امید و زو، ترس و باک.
 جهاندار پیروز را سایه ایم.
 که روشن کند جان تاریکی تو.
 منه پیش و این را سگالش مگیر.
 هم اندر زمان، سویی فرمان گرای؛
 ۲۴۵ سر و تاج و تخت، به پی، بسپرم.
 فرستاده پادشا را بدید،
 به نیکی، بر خویش بنشاختش.
 زمانی، نگردم ز پیمانِ اوی؛
 بیایم دمان گردن افراخته،
 ۲۵۰ نه نزدیکی آن پادشاه زمین.
 قلم خواست هندی و چینی حریر.
 بیاراست، بر سانِ باغ بهشت.
 خداوند پیروز پروردگار؛
 خداوند مردی و هوش و هنر.
 ۲۵۵ نپیچد سرِ مردمِ پارسا.
 ز دارنده لشکر و تاج و تیغ.
 کسی را نبود، آشکار و نهان.
 بدین گونه، اندر جهان چار چیز.
 از آن، تازه گردد دل و کیشِ اوی؛

نویسنده نامه را خواندند؛
 یکی نامه بنوشت نزدیکی کید،
 از اسکندرِ رادِ پیروزگر،
 سرِ نامه بود آفرین از نخست،
 «ز کار آن گزیند که بی رنج تر،
 گراینده باشد به یزدانِ پاک؛
 بداند که ما تخت را مایه ایم؛
 نبشتم یکی نامه نزدیکی تو
 هم آنگه که بر تو بخواند دبیر،
 اگر شب رسد، روشنی را مپای؛
 و گر بگذری زاین سخن، نگذرم؛
 چو نامه بر کیدِ هندی رسید؛
 فراوانش بستود و بنواختش؛
 بدو گفت: «شادم، به فرمانِ اوی؛
 ولیکن بر این گونه ناساخته،
 نیاید پسندِ جهان آفرین،
 هم آنگه بفرمود تا شد دبیر؛
 مر آن نامه را، زود، پاسخ نبشت؛
 نخست آفرین کرد برگردگار،
 خداوند بخشنده دادگر؛
 دگر گفت ک: «از نامور پادشا،
 نشاید که داریم چیزی دریغ،
 مرا چار چیز است کاندر جهان،
 نباشد کسی را پس از من به نیز،
 فرستم، چو فرمایدم، پیشِ اوی؛

- وز آن پس، چو فرماید شهریار،
فرستاده آمد، به کردارِ باد؛
سکندر فرستاده را گفت: «رَوُ؛
بگویش که: "آن چیست کاندَر جهان،
که دیدند خود بودنی، هر چه بود؛
بیامد فرستاده، از نزد شاه؛
چنین گفت باد کَیْد ک: «آن چار چیز
همی شاه خواهد که داند که چیست؛
چو بشنید کَیْد آن، ز بیگانه جای
فرستاده را پیش بنشاختند؛
فرستاده را، در زمان، شاه گفت
که گر بیندش آفتابِ بلند،
کمند است گیسوش، همرنگِ قیر؛
خَم آرد، ز بالای او، سرُوُبن؛
ز دیدار و چهرش، خِرَد بگذرد؛
چو خائش بود، جای شرم است و بس؛
سپهبدنژاد است و یزدانِ پرست؛
دگر جام دارم که پر مِی کنی؛
به ده سال، اگر با ندیمان به هم
هَمَت مِی دهد جام و هم آبِ سرد؛
سیوم آنکه دارم یکی نو پزشکی
اگر باشد او سالیان پیش گاه،
چهارم نِهان دارم از انجمن:
همه بودنیا بگوید به شاه،
فرستاده نامور بازگشت؛
- ۲۶۰ بیایم؛ پرستش کنم، بنده وار.»
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد.
به نزدیکی آن نامور، باز شو.
کسی را نبود، آشکار و نِهان؟
سپهر آفرینش نخواهد فزود.»
- ۲۶۵ به کردارِ آتش، بیپمود راه.
که کس را به گیتی نبوده ست نیز،
که نادیدنی، پاک، نابودنی ست.»
بپردخت و بنشست با رهنمای.
ز هر در، فراوانش بنواختند.
- ۲۷۰ که: «من دختری دارم، اندر نِهفت،
شود تیره، از رویِ آن ارجمند.
همی آید، از دو لبش، بوی شیر.
گل افشان کند، چون سراید سخن.
همی، داستان را، خِرَد پرورد.
- ۲۷۵ چُنُو، در زمانه، ندیده ست کس.
دلش شرم و پرهیز دارد به دست.
وگر آبِ سرد اندر او افگنی.
نشیند، نگردد مِی از جام کم.
شگفت آنکه کمِی نگیرد، ز خُوَرْد!
- ۲۸۰ که علّت بگوید، چو بیند سرشک.
ز دردی، نیچد جهاندار شاه.
یکی فیلسوف است، نزدیکی من.
ز گردنده خورشید و رخشنده ماه.»
پی باره با باد انباز گشت.

بیامد چو پیشِ سکندر، بگفت؛
 بدو گفت: «اگر باشد این گفته راست،
 چو اینها فرستد به نزدیکی من،
 برو و بوم او را نکوبم، به پای؛
 دلِ شاهِ گیتی چو گل بر شکفت. ۲۸۵
 بدین چار چیز، او جهان را بهاست.
 درفشان کند جانِ تاریکی من.
 بر این نیگویی، بازگردم به جای.»

فرستادن اسکندر نه مرد دانا را برای دیدن چهار چیز شگفت

گزین کرد از آن رومیان مرد چند،
 یکی نامه بنوشت پس شهریار،
 که: «نُه نامور، استوارانِ خویش،
 خردمند و با فرّ و با شرم و رای،
 فرستادم اینک، به نزدیکی تو؛
 تو این چیزها را بدیشان نمای؛
 چو من نامه یابم ز پیرانِ خویش؛
 ”که: بگذشت بر چشمِ ما چار چیز
 نویسم یکی نامه‌ای بر پَرند
 خردمند نُه مردِ رومی برفت،
 چو سالارِ هند آن سران را بدید،
 چنانچون ببايست، بنواختشان؛
 دگر روز، چون آسمان گشت زرد؛
 بیاراستند دخترِ شاه را؛
 به خانه درون، تختِ زرین نهاد؛
 نشست از برِ تخت خورشیدچهر،
 برفتند بیدار نُه مردِ پیر،
 فرستادشان شاه سويِ عروس،
 چو دیدند پیران رخِ دختِ شاه،
 خردمند و بادانش و بی‌گزند.
 پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار، ۲۹۰
 از این پر هنر رازدارانِ خویش،
 جهانجوی و پردانش و رهنمای،
 نپیچند، با رایِ باریکی تو.
 بمان تا باشد هم آنجا به جای.
 از آن پره‌نر یادگیرانِ خویش، ۲۹۵
 که اندر جهان کس ندیده‌ست نیز،“
 که: ”کَید است، تا باشد او، شاهِ هند.“
 ز نزدِ سکندر سويِ کَید، تفت.
 فراوان بپرسید و پاسخ شنید.
 یکی جایِ شایسته بر ساختشان. ۳۰۰
 برآهیخت خورشید تیغِ نبرد،
 نباید خودآراستن ماه را.
 به گرد اندر، آرایشِ چین نهاد.
 ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر.
 زبانِ چرب و گوینده و یادگیر. ۳۰۵
 بر آوازِ اسکندرِ فیلقوس.
 درفشان از او خانه و تاج و گاه،

فرو ماندند اندر او، خیره خیره؛
 خردمند نه پیر مانده به جای،
 نه جای گذر دید از ایشان یکی؛
 چو فرزندگان دیرتر ماندند،
 چنین گفت با رومیان شهریار
 هم او آدمی بود کآن چهره داشت؛
 بدو گفت رومی که: «ای شهریار!
 کنون هر یکی، از یک اندام ماه،
 نشستند پس فیلسوفان به هم؛
 نبشتند هر موبدی آنکه دید،
 ز نزدیکی ایشان، سواری برفت
 چو شاه جهان نامه هاشان بخواند،
 به نامه، هر اندام او را یکی
 بدیشان جهاندار پاسخ نبشت
 کنون بازگردید، با چار چیز؛
 چو منشور و عمد من او را دهید،
 نیازارد او را کسی، زاین سپس؛

ز دیدار او، سست شد پای پیر.
 زبانها پر از آفرین خدای.
 نه زو چشم برداشتند اندکی. ۳۱۰
 کس آمد؛ بر شاهشان خواندند.
 که: «چندین چرا بودتان روزگار؟
 به خوبی، ز هر اختری بهره داشت.»
 بر ایوان، چو کس نبیند نگار.
 فرستیم یک نامه، نزدیک شاه. ۳۱۵
 گرفتند قرطاس و قیر و قلم.
 که قرطاس ز آنقاس شد ناپدید.
 به نزد سکندر، به میلاد، تفت.
 ز گفتارشان، در شگفتی بماند.
 صفت کرده بودند زو، اندکی. ۳۲۰
 که بخ بخ که دیدند پیران بهشت!
 بر این بر، فزونی نخواهید نیز.
 شما با فغانستان بُنه برنھید.
 از او یافتم، در جهان، داد و بس.»

آوردن نه مرد دانا چهار چیز را از کید هندی به نزد اسکندر

فرستاده برگشت از آن تازه بوم؛
 چو آن موبدان پاسخ شهریار
 از ایوان به نزدیک شاه آمدند؛
 سپهدار هندوستان شاد گشت؛
 بر او بر، بخواندند پس نامه را؛
 گزین کرد صد مرد، از آن هندوان،

بیامد به نزدیک پیران روم. ۳۲۵
 بدیدند با رنج دیده سوار،
 بدان نامور بارگاه آمدند.
 که از رنج اسکندر آزاد گشت.
 چو پیغام آن شاه خودکامه را.
 خردمند و گویا و شیرین زبان. ۳۳۰

در گنج بی رنج، بگشاد شاه؛
همان، گوهر و جامه نأبرید؛
ده اشتر، همه، بار دینار بود؛
یکی مهد پرمايه از عود تر؛
به ده پیل بر، تخت زرین نهاد؛
فَغِستان ببارید خونین سرشک؛
قدح، همچنان، نامداری به دست؛
فَغِستان چو آمد به مشکوی شاه،
به سان زره، برگل و ارغوان؛
چو سرو سَهی، بر سرش گرد ماه؛
دو ابرو کمان و دو نرگس دُژم؛
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت؛
سکندر نگه کرد بالایِ اوی؛
همی گفت ک: «اینت چراغ جهان!»
بر آن دادگر کو سپهر آفرید؛
بفرمود تا هر که بخرد بُدند؛
نشستند و او را به آیین بخواست،
بر او ریخت دینار چندان ز گنج،

گزین کرد از آن یاره و تاج و گاه؛
ز چیزی که شایسته تر، برگزید.
صد اشتر ز گنجِ درم بار بود.
بر او، بافته زرّ و چندین گهر.
به پیلی که پرمايه تر، زین نهاد. ۳۳۵
همی رفت، با فیلسوف و پزشک.
همه سرکشان از می جام مست.
یکی تاج بر سر ز مُشکِ سیاه،
ز دیدارِ او، زلفکان ناتوان.
نشایست کردن، به مه در، نگاه. ۳۴۰
سر زلفِ ناتاب داده بِخَم.
تو گفתי که از [یاده] دارد سرشت.
همان موی و روی و سراپایِ اوی.
همی آفرین خواند، اندرِ نَهان،
بر آن گونه بالا و چهر آفرید. ۳۴۵
بر آن لشکرِ روم موبد بُدند،
به رسمِ مسیحا و پیوندِ راست.
که شد ماه را راه رفتن برنج.

آزمودن اسکندر فیلسوف هندوستان را

چو شد کارِ آن سرو بُن ساخته؛
پردخت، از آن پس، به داننده مرد
پر از روغنِ گاو، جامی بزرگ
که: «این را، به اندامها در، بمال:
بیاسای؛ تا ماندگی بفگنی؛

به آیینِ او جای پرداخته،
که چون خیزد، از دانش، اندر نبرد! ۳۵۰
فرستاد زی فیلسوفِ سترگ؛
سُرین و میان و بر و پشت و یال.
به دانش، مرا جان و مغز آگنی.»

چو دانا به روغن نگه کرد، گفت
 به جام، اندر افکند سوزن هزار؛
 به سوزن نگه کرد شاه جهان؛
 بفرمود تا گدرد بگداختند؛
 سویی مرد دانا فرستاد، زود؛
 فرستاد، از آن آهن تیره رنگ،
 ببردند نزد سکندر، به شب؛
 سکندر نهاد آینه، زیر نم؛
 بر فیلسوفش، فرستاد باز؛
 خردمند بزود آهِن، چو آب؛
 زدودش، به دارو؛ کز آن پس، ز نم،
 سکندر نگه کرد و او را بخواند؛
 سخن گفتش از جام روغن، نخست؛
 چنین گفت با شاه مرد خرد
 تو گفتی که: "از فیلسوفان شهر،
 به پاسخ، چنین گفتم، ای پادشا!
 چو سوزن، پی و استخوان بشمرد؛
 به پاسخ، به دانا، چنین گفت شاه
 به بزم و به رزم و به خون ریختن،
 سخنهای باریک مرد خرد،
 تو را گفتم، این خوب گفتار من:
 سخن دارد از موی باریک تر؛
 تو گفتی: "بر این، سالیان برگذشت؛
 چگونه به راه آید این تیرگی؟
 تو را گفتم: "از دانش آسمان،

که: «این بند، بر من، شاید نهفت.»
 ۳۵۵ فرستاد بازش بر شهریار.
 بیاورد آهنگران را، ز نهان.
 از آهن، یکی مهره ای ساختند.
 چو دانا نگه کرد و آهن پسود،
 یکی آینه کرده روشن چو زنگ.
 ۳۶۰ وز آن راز، نگشاد بر باد لب.
 همی بود تا شد سیاه و دژم.
 بر آن کار، شد رمز آهن دراز.
 فرستاد بازش، هم اندر شتاب.
 نگردد به زودی سیاه و دژم.
 ۳۶۵ بپرسید و بر زیرگاهش نشاند.
 همی دانش نامور باز جست.
 که: «روغن به اندامها بگذرد.
 مرا خود ز دانش فزون است بهر.»
 که: "دانا دل مردم پارسا،
 ۳۷۰ اگر سنگ پیش آیدش، بشکرد."
 که: "هر دل که آن گشته باشد سیاه،
 به هر جای با دشمن آویختن،
 چو دل تیره باشد، کجا بگذرد."
 "روان و دل و رای هشیار من،
 ۳۷۵ تو را دل از آهن نه تاریک تر."
 ز خونها، دلم پر ز زنگار گشت.
 چه پیچم سخن را، بدین خیرگی؟
 زدایم دلت، گر شود بدگمان.

از آن پس که چون آب گردد به رنگ،
 پسند آمدش نغز گفتارِ اوی؛
 بفرمود تا جامه و سیم و زر،
 به دانا سپردند و داننده گفت
 که یابم، بدو، چیز و بی دشمن است؛
 به شب، پاسبانان نخواهند مزد؛
 خرد باید و دانش و راستی؛
 مرا خورَد و پوشیدنی، زاین جهان،
 که دانش، به شب، پاسبانِ من است؛
 به بیشی، چرا شادمانی کنم؟
 بفرمای تا این بَرَد بازِ جای؛
 سکندر بدو مائِد اندر شگفت؛
 بدو گفت: «از این پس مرا برگناه،
 خریدارم این رای و پند تو را؛
 کجا کرد یارَد بر او کار زنگ!»
 دلش تیزتر گشت، بر کارِ اوی. ۳۸۰
 بیاوَرَد گنجور و جامی گهر.
 که: «من گوهری دارم، اندر نهفت،
 نه چون خواسته، جفتِ آهرمن است.
 به راهی که باشم، نترسم ز دزد.
 که کَرّی بکوبد درِ کاستی. ۳۸۵
 بس از شهریار، آشکار و نِهان؛
 خرد تاجِ بیدار جانِ من است.
 بر این خواسته، پاسبانی کنم؟
 - خرد باد جانِ تو را رهنمای!»
 ز هر گونه، اندیشه‌ها برگرفت. ۳۹۰
 نگیرد خداوندِ خورشید و ماه.
 سخن گفتنِ سودمندِ تو را.»

آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را

بفرمود تا رفت پیشش پزشک
 «سرِ دردمندی - بدو گفت: چیست
 بدو گفت: «هر کس که افزون خورَد؛
 نباشد فراوانِ خورشِ تندرست؛
 بیامیزم اکنون تو را داروی؛
 که همواره باشی تو، زآن، تندرست؛
 همان آرزوها بیفزایدت؛
 همان یاد داری سخنهای نغز؛
 شوی، بر تنِ خویش بر، کامگار؛
 که علّت بگفتی، چو دیدی سرشک.
 که بر درد، آن کس ببايد گریست؟»
 چو بر خوان نشیند، خورشِ نشمَرَد. ۳۹۵
 بزرگ آنکه او تندرستی بجُست!
 گیاهها فراز آرم، از هر سُوی؛
 ببايد، به دارو، تو را تنِ بُشت.
 چو افزون خوری چیز، نَگزایدت.
 بیفزاید، اندر تنت، خون و مغز. ۴۰۰
 دلت شاد گردد، چو خرّم بهار.

همان رنگِ چهرت به جای آورد؛
 نگردد برآگنده مویت سپید؛
 سکندر بدو گفت: «نشیده‌ام؛
 گر آری تو این نغز دارو به جای،
 خریدار گردم تو را من، به جان؛
 ورا خِلفت و نیگوِیها بساخت؛
 پزشکِ سراینده آمد به کوه؛
 ز دانایی، او را فزون بود بهر؛
 گیاهایِ کوهی فراوان دُرود؛
 از او، پاک، تریاکها برگزید؛
 تنش را به دارویِ کوهی بُشت؛
 چنان بُد که او شب نخفتی بسی؛
 به کارِ زنان، تیز بودی سرش؛
 از آن، سویی کاهش گرایید شاه؛
 چنان بُد که روزی بیامد پزشک؛
 بدو گفت ک: «از خفت و خیزِ زنان،
 برآتم که بی خواب بودی، سه شب؛
 سکندر بدو گفت: «من روشنم؛
 پسندیده دانای هندوستان
 چو شب تیره شد، آن نبشته بجُست؛
 سکندر هم آن شب، به تنها، بخفت؛
 به شبگیرِ هور، اندر آمد پزشک؛
 بینداخت دارو؛ به رامش نشست؛
 بفرمود تا خوان بیاراستند؛
 بدو گفت شاه: «آن چرا ریختی،

به هرکار، پاکیزه رای آورد.
 ز گیتی، سپیدی کند ناامید.»
 نه کس را، ز شاهان، چنین دیده‌ام.
 تو باشی به گیتی مرا رهنمای. ۴۰۵
 شوی بی‌گزند، از بدِ بدگُمان.»
 ز دانا پزشکان، سرش برفراخت.
 بیاورد با خویشتن، ز آن گروه.
 همی زهر بشناخت از پایِ زهر.
 بیفگند زو هر چه بیکار بود. ۴۱۰
 بیامیخت دارو، چنانچون سزید.
 همی داشتش، یک زمان، تندرست.
 بیامیختی، شاد، با هر کسی.
 همی نرم جایی بجُستی برش.
 نداشت، اندر آن، هیچ تن را نگاه. ۴۱۵
 ز کاهش، نشان یافت اندر سرشک.
 جوان پیرگردد، به تن، بی‌گمان.
 به من بازگوی این و بگشای لب.»
 از آزار، سستی ندارد تنم.»
 نبود، اندر آن کار، همداستان. ۴۲۰
 بیامیخت دارویِ کاهش، درست.
 نیامیخت با ماه دیدار جفت.
 نگه کرد و بی بار دیدش سرشک.
 یکی جام بگرفت، شادان، به دست.
 نوازنده رود و می خواستند. ۴۲۵
 چو با رنج دارو بیامیختی؟»

ورا گفت: «شاه جهان دوش جفت
چو تنها بخُسپی تو، ای شهریار!
سکندر بخندید و زو گشت شاد؛
پزشکان و اخترشناسان، همه،
یکی بدره دینار و اسپی سیاه
پزشکی خردمند را داد و گفت

نجست و شب تیره تنها بخفت.
نیاید مرا، هیچ، دارو به کار.»
ورا گفت: «بی‌هند، گیتی مباد!
تو گفתי به هندوستان شد رمه.» ۴۳۰
به هَرّای زَرّین، بفرمود شاه.
که: «با پاک‌رایت، زبان باد جفت!»

آزمودن اسکندر جام کید را

وز آن پس، بفرمود کآن جام زرد
همی خورد ز آن جام زر هر کس آب؛
بخوردند آب، از پی خرمی؛
بدان فیلسوف، آن زمان، شاه گفت
که افزایش آب این جام چیست؟
چنین داد پاسخ که: «ای شهریار!
که این، در بسی سالیان، کرده‌اند؛
از اخترشناسان هر کشوری،
برگَید بودند کاین جام کرد،
همی طبع اختر نگه داشتند؛
تو از مغنیاطیس گیر این نشان
به طبع، اینچنین هم شده‌ست آبگش؛
همی آب یابد، چو گیرد کمی؛
چو گفتار دانا پسند آمدش؛
چنین گفت پیران میلاد را
همی نشکنم، تا بماند به جای؛
چو من یافتم زو چنین چار چیز،

بیارند، پر کرده از آب سرد.
ز شبگیر تا بود هنگام خواب،
ز خوردن نیامد، بدو در، کمی. ۴۳۵
که: «این دانش از من نباید نهفت،
نجومی ست گر آلت هندوی ست؟»
تو این جام را خوازمایه مدار؛
بدین اندرون، رنجها برده‌اند.
به جایی که بُد نامور مهتری، ۴۴۰
بسه روز سپید و شب لاژورد.
فراوان، بر این، روز بگذاشتند.
که او را کسی کرد آهن گشان.
ز گردون، پذیرد همی آب خُوش.
ببیند، به روشن دوچشم، آدمی. ۴۴۵
سخنهای او سودمند آمدش،
که: «من عهد کَید، از پی داد را،
همی پیش او بود باید به پای.
بر او بر، فزونی نجویم نیز.»

دو صد بارکش خواسته برنهاد؛
 به کوه اندر آگند چیزی که بود،
 چو در کوه شد گنجها ناپدید،
 همه گنج، با آنکه کردش نهان،
 ز گنج نهان کرده در کوهسار،
 صد افسر ز گوهر، بر آن، سر نهاد. ۴۵۰
 ز دینار و از گوهر ناپسود.
 کسی چهره آگنده ندید.
 ندیدند، از آن پس، کسی در جهان.
 بیاورد با خویشتن یادگار.

نامه اسکندر با فور هندی

ز میلاد، چون باد، لشکر براند؛
 چو آورد لشکر به نزدیکی فور،
 ز شاهنش، اسکندر فیلقوس،
 سوی فور هندی، سپهدار هند،
 سر نامه کرد آفرین خدای،
 «کسی را که او کرد پیروزبخت،
 گرش خوار گیرد، بماند نرژند؛
 شنیدی همانا که یزدان پاک
 ز پیروزی و بخت و از فرهی؛
 نماند همی؛ روز ما بگذرد؛
 همی نام کوشم که ماند نه ننگ،
 چو این نامه آرند نزدیکی تو،
 ز تخت بلندی، به اسپ اندر آی؛
 ز ما، ایمنی خواه و چاره مساز؛
 ز فرمان اگر یک زمان بگذری؛
 بیارم چو آتش سپاهی گران:
 چو من با سواران بیایم به جنگ،
 چو زاین باره گفتارها سخته شد؛
 به قنوج شد؛ گنجش آنجا بماند. ۴۵۵
 یکی نامه فرمود پر جنگ و شور،
 فروزنده آتش نغم و بوس،
 بلند اختر و لشکر آرای سند.
 کجا بود و باشد همیشه به جای:
 بماند بدو کشور و تاج و تخت. ۴۶۰
 نتابد بر او آفتاب بلند.
 چه داده ست ما را، بر این تیره خاک،
 ز دیهیم و از تخت شاهنشهی؛
 کسی دیگر آید کزاو بر خورد.
 بدین مرکز ماه و پرگار تنگ. ۴۶۵
 پر از داد کن رای تاریکی تو.
 مزن رای، با موبد و رهنمای.
 که بر چاره گر، کار گردد دراز.
 بلندی گزینی و گندآوری،
 گزیده دلیران گنداوران. ۴۷۰
 پشیمانی آید تو را از درنگ.
 نبیسنده از نامه پردخته شد،

نهادند مُهرِ سکندر بر اوی؛
 فرستاده آمد به درگاهِ فور؛
 جهان‌دیده را پیش او خواندند؛
 چو آن نامه برخواند فورِ سترگ،
 هم آنکه یکی تند پاسخ نبشت؛
 سرِ نامه گفت: «از خداوندِ پاک،
 نگوییم، چندین، سخن برگزاف؛
 مرا پیش خوانی! تو را شرم نیست؟
 ز دارا، بدین سان، شده‌ستی دلیر
 چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار،
 همان نیز، بزم آمدت رزم گیرد؛
 بر این‌گونه عنوان بر این سان سخن،
 منم فور و از فور دارم نژاد،
 بدان‌گه که دارا مرا یار خواست،
 همی ژنده‌پیلان فرستادمش؛
 که بر دستِ آن بنده بر، گشته شد؛
 ز دارا چو روی زمین پاک شد،
 گراو را ز دستورِ بد بد رسید،
 تو در جنگ، چندین، دلیری مکن؛
 ببینی کنون ژنده‌پیل و سپاه
 همه رای تو برتری جستن است،
 به گیتی، همه تخم زُفتی مکار؛
 بدین نامه، ما نیگویِ خواستیم؛

بجُستند بی‌نا یکی نامجوی.
 گهی رزم گفتی گهی بزم و سور.
 بر آن تخت، نزدیک بنشانند. ۴۷۵
 برآشفست، از آن نامدارِ بزرگ.
 به پالیزِ کینه، درختی بکشت.
 ببايد که باشیم با ترس و باک.
 که بیچاره باشد خداوندِ لاف.
 خرد را، بر مغزت، آزم نیست؟ ۴۸۰
 کز او گشته بُد چرخ گردنده سیر.
 نسازند با پندِ آموزگار؛
 برآنی که شاهانت گشتند صید.
 نیامد به ما، ز آن گیانِ کهن.
 که از قیصران کس نکردیم یاد. ۴۸۵
 دل و بخت با او ندیدیم راست.
 هم ایدون، به یاری، زبان دادمش؛
 سرِ بختِ ایرانیان گشته شد.
 تو را زهرِ بُرنده تریاک شد.
 چرا شد خرد در سرت ناپدید؟ ۴۹۰
 که با مات جزگونه باشد سخن.
 که پیشت ببندند بر باد راه.
 نهانِ تو چون رنگِ آهرمن است.
 بترس از گزند و بدِ روزگار.
 [بنفشی] دلت را بیاراستیم. ۴۹۵

لشکر آراستن اسکندر به رزم فور

چو پاسخ به نزد سکندر رسید، هم آنکه ز لشکر سران برگزید،

که باشند شایسته و پیشرو؛
 سویِ فورِ هندی سپاهی براند
 به هر سو همی رفت زان سان سپاه،
 همه کوه و دریا و راه درشت،
 ز رفتن سراسر سپه گشت کند،
 هم آنگه چو آمد به منزل سپاه،
 که: «ای قیصرِ روم و سالارِ چین!
 نجوید همی جنگِ تو فورِ هند؛
 سپه را چرا کرد باید تباه،
 ز لشکرِ نبینیم اسپی درست،
 از این جنگ اگر باز گردد سپاه،
 چو پیروز بودیم تا این زمان،
 کنون، سربه سر، کوه و دریاست پیش؛
 مگردان همه نامِ ما را به ننگ؛
 غمی شد سکندر، ز گفتارشان؛
 چنین گفت ک: «از جنگِ ایرانیان،
 به دارا بر، از بندگان بد رسید؛
 بر این راه، من بی شما بگذرم؛
 ببینید از آن پس که رنجور فور
 چو زو بازگردم، بیایم به روم؛
 مرا یار یزدان و ایرانِ سپاه؛
 چو آشفته شد شاه از آن گفت و گوی،
 که: «ما، سربه سر، بنده قیصریم؛
 بکوشیم و چون اسپ گردد تباه،
 گراز خونِ ما خاک دریا کنند؛

به دانش، کهن گشته و سال نو.
 که رویِ زمین جز به دریا نماند.
 که گفتی جز آن بر زمین نیست راه.
 به دل، آتشِ جنگجویان بگشت. ۵۰۰
 از آن راهِ بیراهِ دشوارِ تند.
 گروهی برفتند نزدیکِ شاه؛
 سپاه تو را برنتابد زمین.
 نه فغفورِ چینی، نه سالارِ سند.
 بدین مرزِ بی‌ارز و زاین گونه راه؟ ۵۰۵
 که شاید به تندی بر او رزم جُست.
 سوار و پیاده نیابند راه.
 به هر جای بر لشکرِ بدگمان،
 به سیری نیامد کس از جانِ خویش.
 نکرده‌ست کس جنگ با آب و سنگ. ۵۱۰
 برآشفست و بشکست بازارشان.
 ز رومی، کسی را نیامد زیان.
 کسی از شما بادِ جسته ندید.
 دمِ آردها را، به پی، بسپَرَم.
 نه بر دارد، از بُن، به رزم و به سور. ۵۱۵
 به مردی، به زیر آورم رویِ بوم.
 نخواهم که رومی بود نیکخواه.
 سپه سویِ پوزش نهادند روی؛
 زمین جز، به فرمانِ او، نسپَریم.
 پیاده، به جنگ اندر آید سپاه. ۵۲۰
 نشیبی ز افکنده بالا کنند،

نبیند کسی پشتِ ما روزِ جنگ،
 همه بندگانیم و فرمان تو راست؛
 چو بشنید از ایشان سکندر سخُن،
 گزین کرد از ایرانیان سی هزار
 برفتند کار آزموده سران:
 پس پشتِ ایشان، ز رومی سوار،
 پس پشتِ ایشان، سوارانِ مصر:
 برفتند شمشیرزن چل هزار:
 ز خویشانِ دارا و ایرانیان،
 ز رومی و از مصری و بربری،
 گزین کرد قیصر ده و دو هزار،
 بدان تا پس پشتِ او، زاین گروه،
 از اخترشناسان و از موبدان،
 همی بُرد با خویشانِ شصت مرد،
 چو آگاه شد فور کآمد سپاه،
 به دشت اندرون، لشکر انبوه گشت؛
 سپاهی کشیدند، بر چار میل؛
 ز هندوستان نیز، کار آگاهان
 بگفتند با او بسی رزمِ پیل
 سواری نیارد بر او شدن؛
 که: «خرطومِ او از هوا برتر است؛
 به قِراطس بر، پیل بنگاشتند؛
 بفرمود تا فیلسوفانِ روم
 چنین گفت ک: «اکنون، به پاکیزه رای،
 نشستند دانش پژوهان به هم؛

اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ.
 چو آزارگیری ز ما، جان تو راست.»
 یکی رزم را دیگر افگند بُن.
 ۵۲۵ که بودند با آلتِ کارزار.
 زره دار مردانِ جنگاوران.
 یکی قلبِ دیگر همان چل هزار.
 دلیران و خنجرگزارانِ مصر.
 هر آن کس که بود از درِ کارزار.
 ۵۳۰ هر آن کس که بود از نژادِ گیان؛
 سوارانِ شایسته و لشکری،
 همه رزمجوی و همه نامدار؛
 در و دشت گردد به گردارِ کوه.
 جهان دیده و نامور بخردان،
 ۵۳۵ پژوهنده روزگارِ نبرد.
 گزین کرد جای از درِ رزمگاه.
 زمین، از پی پیل، چون کوه گشت.
 پس پشت، گردان و در پیش، پیل.
 برفتند نزدیکِ شاهِ جهان.
 ۵۴۰ که: «او اسپ را بشکند، بر دو میل.
 نه چون شد، بُود راهِ باز آمدن.»
 زگردون، مراو را زحل یاور است.»
 به چشمِ جهانجوی بگذاشتند.
 یکی پیل کردند، پیشش، ز موم.
 ۵۴۵ که آرد یکی چاره این به جای؟
 یکی چاره جُستند، بر بیش و کم.

یکی انجمن کرد از آهنگران،
 ز رومی و مصری و از پارسی،
 یکی بارگی ساختند، آهنین:
 به میخ و به مس، درزها دوختند؛
 به گردون، براندند بر پیش شاه؛
 سکندر بدید آن؛ پسند آمدش؛
 بفرمود تا زان فزون از هزار،
 از آن، آبَرش و بور و خَنگ و سیاه؛
 از آهن سپاهی، به گردون، براند

هر آن کس که بودند از ایشان سران.
 فزون بود مرد از چهل بار سی.
 سوارش ز آهن؛ ز آهنش زین.
 ۵۵۰ سوار و تنِ باره بفروختند.
 درونش پر از نَفط کرده، سیاه.
 خردمند را سودمند آمدش.
 از آهن، بکردند اسپ و سوار؛
 که دیده ست شاهی از آهن سپاه!
 ۵۵۵ که جز با سواران جنگی نماند.

جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او

چو اسکندر آمد به نزدیک فور؛
 خروش آمد و گردِ رزم، از دو روی؛
 به اسپ و به نَفط، آتش اندر زدند؛
 از آتش، برافروخت نَفطِ سیاه؛
 چو پیلان بدیدند، ز آتش گریز،
 ز لشکر، برآمد سراسر خروش؛
 چو خرطوم‌هایشان بر آتش گرفت،
 همه لشکرِ هند گشتند باز؛
 سکندر پس لشکرِ بدگمان،
 چنین تا هوا نیلگون شد، به رنگ؛
 جهانجوی، با رومیان همگروه،
 طلایه فرستاد، هر سو، به راه؛
 چو پیدا شد آن شوشه تاج شید؛
 برآمد خروشیدنِ گاودُم؛

بدید آن سپه این سپه را ز دور،
 برفتند گُردانِ پرخاشجوی.
 همه لشکرِ فور بر سر زدند.
 بجنبید، از آن؛ کآهنین بُد سپاه.
 ۵۶۰ برفتند با لشکر از جای، تیز.
 به زخم، آوریدند پیلان به جوش.
 بماندند از آن پیلانان شگفت.
 همان ژنده پیلانِ گردنفرز.
 همی تاخت، بر سانِ بادِ دمان؛
 ۵۶۵ سپه را نمائد، آن زمان، جای جنگ.
 فرود آمد اندر میانِ دو کوه.
 همی داشت لشکر، ز دشمن، نگاه.
 جهان شد به سانِ بلورِ سپید،
 دَمِ نایِ سرغین و رویینه خُم.

۵۷۰ سنانها به ابر اندر افراختند.
 یکی تیغِ رومی گرفته به کف.
 که او را بخواند؛ بگوید ز دور،
 به دیدار، جوید همی با تو راه.
 اگر دادگویی، بدان بگروود.
 ۵۷۵ به پیش سپاه آمد از قلب، تفت.
 دو لشکر شکسته شد، از کارزار.
 همی نعلِ اسپ استخوان بسپرد.
 سخنگوی و با مغز دو پهلوان.
 وگر زنده از رزم برگشتن است؟
 ۵۸۰ چو باید که کشور به جنگ آوریم.
 بدو ماند این لشکر و تاج و تخت.
 خریدار شد رزمِ او را، به سور.
 یکی باره چون آژدهایی به زیر.
 سلیحی سبک؛ بادپایی دژم.
 ۵۸۵ بگردیم یک با دگر، بی سپاه.
 بگشتند [چندی] میان دو صف.
 یکی کوه زیر آژدهایی به دست،
 غمی شد؛ دل از جانِ خود برگرفت.
 خروشی برآمد، ز پشتِ سپاه.
 ۵۹۰ برآن سو کشیدش دل و چشم و گوش.
 بزد تیز تیغی، بر آن زادمرد.
 ز بالا، به خاک اندر آمد تنش.
 برفتند گردانِ ایرانیان.
 که آواز او برگذشتی ز ابر.

سپه با سپه جنگ بر ساختند؛
 سکندر بیامد میانِ دو صف،
 سواری فرستاد نزدیکِ فور؛
 که: «آمد سکندر به پیش سپاه؛
 سخن گوید و گفتِ تو بشنود؛
 چو بشنید از او، فورِ هندی برفت؛
 سکندر بدو گفت ک: «ای نامدار!
 همی دام و دد مغزِ مردم خورَد؛
 دو مَرَدیم، هر دو دلیر و جوان،
 چرا بهر لشکر همه کشتن است؛
 میانها ببندیم و جنگ آوریم،
 ز ما چون یکی گشت پیروزِ بخت،
 ز رومی سخنها چو بشنید فور،
 تنِ خویش را دید با زورِ شیر؛
 سکندر سواری به سانِ قلم؛
 بدو گفت: «این است آیین و راه:
 دو خنجر گرفتند هر دو به کف؛
 سکندر چو دید آن تنِ پیلِ مست،
 به آورد، از او ماند اندر شگفت؛
 همی گشت با او، به آوردگاه؛
 دلِ فور پر درد شد، زان خروش؛
 سکندر چو باد اندر آمد، ز گرد؛
 ببرید پی بر بر و گردنش؛
 سرِ لشکرِ روم شد باَسَمان؛
 یکی کوس بودش ز چرمِ هزبر

برآمد دم بوق و آوای کوس؛
 بر آن هم نشان، هندوان رزمجوی
 خروش آمد از روم ک: «ای دوستان!
 سر فور هندی، به خاک اندر است؛
 شما را کنون از پی کیست جنگ؟
 سکندر شما را چنان شد که فور؛
 برفتند گردان هندوستان؛
 سر فور دیدند پر خون و خاک؛
 خروشی برآمد، ز لشکر، به زار؛
 پر از درد، نزدیکی قیصر شدند؛
 سکندر سلیح گوان باز داد؛
 چنین گفت ک: «از هند، مردی بمرد؛
 نوازش کنون من بافزون کنم؛
 ببخشم شما را همه گنج اوی؛
 همه هندوان را توانگر کنم؛
 وز آن جایگه، شد بر تخت فور؛
 - چنین است رسم سرای سپنج
 بخور، هر چه داری؛ منه باز پس؛
 همی بود، بر تخت، قیصر دو ماه؛
 یکی با گهر بود، نامش سُوزگ؛
 سر تخت شاهی بدو داد و گفت
 ببخش و بخور، هر چه آید فراز؛
 که گاهی سکندر بُود گاه فور؛
 درم داد و دینار، لشکرش را؛

زمین آهنین شد؛ هوا آبنوس. ۵۹۵
 به تنگی به روی اندر آورده روی.
 سر مایه مرز هندوستان،
 تن پیلوارش به چاک اندر است.
 چنین زخم شمشیر و چندین درنگ؟
 از او جُست باید کنون رزم و سور. ۶۰۰
 به آواز، گشتند همداستان.
 بر و تنش کرده، به شمشیر، چاک.
 فرو ریختند آلت کارزار.
 پر از ناله و خاک بر سر شدند.
 به خوبی، ز هر گونه آواز داد. ۶۰۵
 شما را به غم دل نباید سپرد.
 ز دلتان، غم و ترس بیرون کنم.
 حرام است، بر لشکر، رنج اوی.
 بکوشم که با تخت و افسر کنم؛
 بر آن، جشن ماتم؛ بر این، جشن سور. ۶۱۰
 نخواهد که مانی، بدو در؛ مرنج.
 تو رنجی؛ چرا ماند باید به کس؟ -
 ببخشید گنجش همه بر سپاه.
 ز هندوستان، پهلوانی بزرگ.
 که: «دینار هرگز مکن در نهفت. ۶۱۵
 بدین تاج و گاه سپنجی مناز،
 گهی درد و خشم است و گه کام و سور.»
 بیاراست گردان کشورش را

رفتن اسکندر به زیارت خانه کعبه

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز،
 به شبگیر، برخاست آوای کوس؛
 ز بس نـیزه و پرنیانی درفش،
 سکندر بیامد به سوی حرم؛
 آبا ناله بوق و با پیل رفت؛
 که خان حرم را برآورده بود؛
 خداوند خواندش به بَیْتُ الْحَرَام؛
 ز پاکی، ورا خانه خویش خواند؛
 خدای جهان را نباشد نیاز،
 پرستشگهی بود، تا بود، جای؛
 پس آمد سکندر سوی قادیسی،
 چو آگاهی آمد به نُصْرِ قُتَيْب
 پذیره شدش، با نبرده سران،
 سواری بیامد، هم اندر زمان،
 که: «این نامداری که آمد ز راه
 نبیره سَمَاعِلِ نیک اختر است؛
 چو پیش آمدش نصر، بنواختش؛
 بدو، شاد شد نصر و گوهر بگفت؛
 سکندر چنین داد پاسخ بدوی
 بدین دوده، اکنون کدام است مه؛
 بدو گفت نصر: «ای جهانگیرشاه!
 سَمَاعِلِ چون زاین جهان درگذشت،
 آبا لشکر گُشنِ شمشیرزن؛
 بسی مردم بیگنه کشته شد؛

بر او ناگذشته زمانی دراز،
 هوا شد به کردار چشم خروس. ۶۲۰
 ستاره شده سرخ و زرد و بنفش.
 گروهی بدو شاد و بهری دُژم.
 به دیدار جای سَمَاعِلِ رفت،
 بدو اندرون، رنجهای بُرده بود.
 بدو، شد ورا راه یزدان تمام. ۶۲۵
 [به مانش] مر آن را بدانیش خواند.
 به جای خور و کام و آرام و ناز.
 بدو اندرون، یاد کرد خدای.
 جهانگیر، با جُهرم پاریسی.
 کز او بود مر مگه را فرّ و زیب، ۶۳۰
 دلاور سوارانِ نـیزه وران.
 ز مگه به نزد سکندر، دمان؛
 که جوید همی تاج و گنج و سپاه،
 که پورِ بَراهِیم پیغمبر است.»
 یکی مایه ور جایگه ساختش. ۶۳۵
 همه رازها برگشاد، از نهفت.
 که: «ای پاکدل مهترِ راستگوی!
 جز از تو، پسندیده و روزبِه؟»
 خُزاعه ست مهتر، بدین جایگاه.
 جهانگیر قحطان بیامد، ز دشت، ۶۴۰
 به بیداد، بگرفت شهرِ یمن.
 بر آن دودمان، روز برگشته شد.

نیامد جهان آفرین را پسند؛
خُزاعه بیامد، چو او گشت خاک،
حرم با یمن، پاک، بر دستِ اوست؛
سر از راه پیچیده و داد نه؛
جهانی گرفته، به مشّت اندرون؛
سکندر، ز نصر، این سخنها شنید؛
ز بیداد بستد حجاز و یمن،
نژادِ سِماعیل را برکشید،
پیاده، بیامد به بَیْتُ الْحَرَام؛
به هر پی که برداشت قیصر، به راه
چو برگشت و آمد به درگاه قصر،
توانگر شد آن کس که درویش بود؛

بر او، تیره شد رایِ چرخ بلند.
بر رنجِ بیداد بدرود پاک.
به دریایِ مصر اندرون، شستِ اوست. ۶۴۵
ز یزدان، یکی را به دل یاد نه.
نژادِ سِماعیل دل پر ز خون.»
ز تخمِ خُزاعه هر آن کس که دید،
به رای و به مردانِ شمشیرزن.
هر آن کس که او مهتری را سَزد. ۶۵۰
سِماعیلیان زو شده شادکام.
همی ریخت دینار گنجورِ شاه.
ببخشید دینار گنجی به نصر.
وگر خوردش از کوششِ خویش بود؛

لشکر کشیدن اسکندر به مصر

وز آن جایگه، شاه لشکر براند؛
سپه را بفرمود تا هر کسی
جهانگیر، با لشکرِ راهجوی،
مَلِک بود قِبْطون، به مصر اندرون؛
چو بشنید کآمد ز راهِ حرم
پذیره شدش، با فراوان سپاه،
سکندر، به دیدارِ او، شاد گشت؛
به مصر اندرون، بود یک سال شاه
زنی بود، در اَنَدُلُس، شهریار
جهانجویِ بخشنده قَیدافه نام؛
ز لشکر، سواریِ مصوّر بَجُست

به جَدّه درآمد؛ فراوان نماند. ۶۵۵
بسازند کشتی و زورق بسی.
ز جَدّه، سویِ مصر بنهاد روی.
سپاهش ز راهِ گُمّانی فزون.
جهانگیرِ پیروزِ با باد و دم،
آبا بَدَره و بَرده و تاج و گاه. ۶۶۰
همه گفتِ بدخواه او باد گشت.
بدان تا برآسود شاه و سپاه.
خردمند و با لشکری بی شمار.
ز روزِ بهی، یافته نام و کام.
که مانند صورت نگارد، درست. ۶۶۵

از این مرز و از ما، مبر هیچ نام.
 به گفتار تا چون نماید، به دست.
 یکی صورت آرا، سرپایِ او.»
 به فرمانِ مهتر، میان را ببست.
 ۶۷۰ بر شاهِ اسکندرِ ارجمند.
 بیاوردِ قِراطاس و آورندِ چین.
 نگارید و از جای برگشت، زود.
 غمی گشت و بنهفت و دم درکشید.
 که: «قیدافه را، برزمین، کیست جفت؟»
 ۶۷۵ چُنو نیست، اندر جهان، نامدار.
 مگر بازجوید، ز دفتر، بسی.
 ز آهستگی هم ز بایستگی،
 نبینی همانند او، در زمان.
 که نپسّاود آن را، به چنگش، پلنگ.
 ۶۸۰ بر این هم نشان نیز پهنایِ اوی.
 سخنهاى او، در جهان، تازه نیست.»

بدو گفت: «سویِ سکندر، خرام؛
 به ژرفی نگه کن، چنان هم که هست،
 ز رنگ و ز چهر و ز بالایِ او،
 نگارنده بشنید از او؛ برنشست؛
 به مصر آمد از آندلس، چون نوُند،
 چه برگاه دیدش، چه بر پشتِ زین،
 نگارِ سکندر، چنان هم که بود،
 چو قیدافه چهرِ سکندر بدید،
 سکندر ز قِبْطون پرسید و گفت
 بدو گفت قِبْطون که: «ای شهریار!
 شمارِ سپاهش نداند کسی؛
 ز گنج و بزرگی و شایستگی؛
 به رای و به گفتار و نیکی گمان،
 یکی شارستان کرده دارد ز سنگ
 زمین چار فرسنگ بالایِ اوی؛
 گر از گنج پرسی، خود اندازه نیست؛

نامهٔ اسکندر به نزدیک قیدافه

بفرمود تا پیش او شد دبیر.
 ز شاهنشاه اسکندرِ شهرگیر،
 شده نام او در بزرگی بلند؛
 ۶۸۵ فروزندهٔ ماه و گردان سپهر.
 فزونی کسی را دهد، کِش سزاست.
 گراینده گشتیم سنگِ تو را.
 درخشان شود رایِ تاریکِ تو،

سکندر، چو بشنید از یادگیر،
 نبشتند پس نامه‌ای بر حریر،
 به نزدیکِ قیدافهٔ هوشمند،
 «نخست آفرین بر خداوندِ مهر،
 خداوندِ بخشنده و داد و راست
 به تندی، نجُستیم جنگِ تو را؛
 چو این نامه آرند نزدیکِ تو،

فرستی به فرمانِ ما باژ و ساو،
 خردمندی و پیش‌بینی بُود؛
 وگر هیچ تاب اندر آری به کار،
 چو اندازه‌گیری ز دارا و فور،
 چو از باد عنوانِ او گشت خشک،
 بیامد هیونِ تگاور به راه،
 چو قیدافه آن نامه او بخواند،
 به پاسخ، نخست آفرین گسترید،
 «یکی چرخ گردنده برپای کرد؛
 تو را کرد پیروز بر فور هند؛
 به پیروزی اندر، سرت گشت گش
 مرا با چو ایشان برابر نهی؛
 مرا زان فزون است فرّ و مهی؛
 که من قیصران را به فرمان شوم؛
 هزاران هزارم، به در، لشکر است؛
 وگر خوانم از هر سویی زیردست،
 یکی گنج در پیش هر مهتری،
 تو چندین چه رانی زبان برگزاف؟
 بر آن نامه بر، مهر زرین نهاد؛

- بدانی که با ما تو را نیست تاو. -
 توانایی و پاک‌دینی بُود؛ ۶۹۰
 نبینی جز از گردش روزگار.
 خود آموزگارت نباید ز دور.»
 نهادند مَهری براو بر ز مُشک.
 به فرمانِ آن نامبردار شاه.
 ز گفتار او، در شگفتی بماند. ۶۹۵
 بدان دادگر کو زمین گسترید؛
 بد و نیک را، اندر او، جای کرد.
 به دارا و بر نامدارانِ سِند.
 از آن نامدارانِ شمشیر‌کش.
 به سر بر، ز پیروزی، افسر نهی. ۷۰۰
 همان لشکر و گنج شاهنشهی،
 بترسم ز تهدید و پیچان شوم.
 که بر هر صدی، شهریاری سراسر است؛
 نماند بر این بوم جای نشست.
 چو آید از این مرز با لشکری. ۷۰۵
 ز دارا، شده‌ستی خداوندِ لاف.»
 هیونی برافگند، بر سانِ باد.

گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان

چو اسکندر آن نامه او بخواند،
 همی رفت یک ماه، پویان، به راه؛
 یکی پادشا بود فریان به نام،
 یکی شازستان داشت، با سازِ جنگ؛

بزد نایِ رویین و لشکر برانند.
 چو آمد سویی مرز او با سپاه،
 آبا لشکر و گنج و گسترده کام. ۷۱۰
 سرِ بازه او ندیدی کلنگ.

بیاورد لشکر؛ گرفت آن حصار؛
 سکندر بفرمود تا جاثلیق،
 به یک هفته، بستد حصار بلند؛
 سکندر چو آمد به شهر اندرون،
 یکی پور قیدافه داماد بود؛
 بدو داده بُد دختر ارجمند؛
 که داماد را نام بُد قیدروش؛
 یکی مرد بُد، نام او شهزگیر؛
 سکندر بدانست کآن مرد کیست؛
 بفرمود تا پیش او شد وزیر؛
 خردمند را بیطقون بود نام؛
 بدو گفت ک: «آرند پشت عروس؛
 تو بنشین بآیین، به تخت گیان؛
 بفرمای تا گردن قیدروش
 من آیم به پشت، به خواهشگری؛
 نشستنگهی ساز، بی انجمن؛
 شد آن مرد دستور با درد جفت؛
 وز آن پس، بدو گفت شاه جهان
 مرا، چون فرستادگان، پیش خوان؛
 مرا شاد بفرست، با ده سوار؛
 بدو بیطقون گفت ک: «ایدون کنم؛
 به شبگیر، چون شید خنجر کشید؛
 نشست از بر تخت بر بیطقون،
 سکندر، به پیش اندرون، با کمر
 چو آن پور قیدافه را شهزگیر

بر آن باره دز، گذشتی سوار.
 بیاورد عرّاده و منجنیق.
 به شهر اندر آمد سپاه، ارجمند.
 بفرمود تا کس نریزند خون. ۷۱۵
 بدین شهر، فریان بدو شاد بود.
 کلاهش، به قیدافه، گشته بلند؛
 بدو داده فریان دل و چشم و گوش.
 به دستش، زن و شوی گشته اسیر.
 به سر شد که درمان آن کار چیست. ۷۲۰
 بدو داد فرمان و تاج و سریر.
 یکی رایزن مرد گسترده کام.
 تو را خوانم اسکندر فیلقوس.
 چو من پشت آیم، کمر بر میان،
 ببرد دژ آگاه جنگی، ز دوش. ۷۲۵
 نمایم فراوان تو را کهتری.
 چو خواهش فزایم، ببخشش به من.
 ندانست کآن را چه باشد نهفت؛
 که: «این کار باید که ماند نهان.
 سخنهای قیدافه چندی بران. ۷۳۰
 که: ”رو؛ نامه بر زود و پاسخ بیار.“
 به فرمان، بر این چاره، افسون کنم.
 شب تیره از بیم شد ناپدید،
 پر از شرم رخ، دل پر از آب خون.
 گشاده ره چاره و بسته در؛ ۷۳۵
 بیاورد، گریان گرفته اسیر؛

زنش همچنان نیز با بوی و رنگ،
سبک، بی‌طقون گفت ک: «این مرد کیست
چنین داد پاسخ که: «باز آر هوش؛
جز این دختِ فریان مرا نیست جفت،
برفتم که او را سوی خانِ خویش،
اسیرم کنون در کفِ شهرگیر،
چو بشنید زو این سخن بی‌طقون،
برآشت؛ از آن پس، به دُرخیم گفت
چنین هم به بند اندرون با زنش،
سکندر بیامد؛ زمین بوس داد؛
چو خونِ جوانان ببخشی به من،
سرِ بیگناهان چه بُری، به کین؟
بدو گفت بیداردل بی‌طقون
سبک، بی‌طقون گفت با قیدروش
فرستم کنون با تو او را به هم؛
اگر ساو و باژم فرستد، نکوست؛
نگه کن بدین پاک دستورِ من
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد؛
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه،
چنین گفت با بی‌طقون قیدروش
چه گویم؟ که او را بدارم چو جان؛

گرفته جوان چنگِ او را به چنگ،
کش از درد چندین بباید گریست؟»
که من پورِ قیدافه‌ام، قیدروش.
که دارد، پس پردهٔ من نهفت. ۷۴۰
بَرَم؛ تا بدارمَش، چون جانِ خویش.
روان خسته از اختر و تن به تیر.
سرش گشت پردرد و دل پر ز خون.
که: «این هر دو را، خاک باید نهفت.
به شمشیرِ هندی، بزن گردنش. ۷۴۵
بدو گفت ک: «ای شاهِ قیصرنژاد!
سرافراز کردم، به هر انجمن.
که نپسندد از ما جهانِ آفرین.»
که: «آزاد کردی دو تن را ز خون.»
که: «بُردی سری دورمانده ز دوش. ۷۵۰
بخواند، به مادرت بر، بیش و کم.
کسی را ندرَد، بدین جنگ، پوست.
که گوید بدو رزم یا سورِ من.
به پاداش، پیچد دلِ زادمرد.
به خوبی ورا بازگردان ز راه. ۷۵۵
که: «زو برندارم دل و چشم و گوش.
کز او یافتم جفت و جان و جهان.»

رفتن اسکندر به رسولی سوی قیدافه

جهانجوی ده نامور برگزید،
که بودند هر ده هم‌آوازِ او؛
ز مردانِ رومی، چنانچون سَزید؛
نگه داشتندی، به دل، رازِ او.

۷۶۰ مخوانید ما را جز از بیطقون. «
 سکندر سپرده بدو چشم و گوش.
 به کوهی رسیدند، سنگش بلور.
 فراوان گایا بود، بر کوهسار.
 بر آن بوم و بر کاندراو بود شاه.
 ۷۶۵ ز بهرِ پسر، پهن بگشاد گوش.
 همه نامدارانِ نیکِ اختران.
 پیاده شد و آفرین گسترید.
 همی راند و دستش گرفته به دست.
 همی گفت و رنگِ رخس ناپدید؛
 ۷۷۰ نمائند افسر و تخت و لشکر، نه گنج.
 رها کرد از اسکندرِ فیلقوس،
 زنند و بسوزند از آتش تنم.
 بر او هیچ مشکن، به خواهش، سخن.»
 دلش گشت، از آن درد، زیر و زبر.
 ۷۷۵ به تختِ گرانمایگان، برنشاند.
 یکی مایه‌ور جایگه ساختش.
 ز پوشیدنی، هم ز گستردنی.
 به پرسش، بیامد به درگاهِ شاه
 بر اسپش، ز درگاه بگذاشتند.
 ۷۸۰ ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج؛
 فراوان پرستنده، گردش، به پای؛
 نشستنگهش را ستونها بلور؛
 بر او، بافته چشمهای گهر؛
 به پای اندر آن گلشنِ زرنگار؛

چنین گفت ک: «اکنون، به راه اندرون،
 همی رفت، پیش اندرون، قیدروش
 چو آتش، همی راند مهتر ستور؛
 بر او بر، ز هرگونه‌ای میوه‌دار؛
 برفتند، ز آن گونه پویان به راه،
 چو قیدافه آگه شد از قیدروش،
 پذیره شدش، با سپاهی گران،
 پسر نیز، چون رویِ مادر بدید،
 بفرمود قیدافه تا برنشست؛
 بدو قیدروش آنچه دید و شنید،
 که بر شهرِ فریان چه آمد، ز رنج:
 مرا اینکه آید همی، با عروس،
 وگرنه بفرمود تا گردنم،
 کنون هرچه خواهد به خوبی، بکن؛
 چو بشنید قیدافه این از پسر،
 از ایوان، فرستاده را پیش خواند؛
 فراوان بپرسید و بنواختش؛
 فرستاد هرگونه‌ای خوردنی؛
 ببود آن شب و بامدادِ پگاه،
 پرستندگان پرده برداشتند؛
 چو قیدافه را دید بر تختِ عاج،
 ز زربفت پوشیده چینی قبابی،
 رخِ شاه تابان، به گردارِ هور؛
 ز بر پوشش از جَزع بسته، بزر؛
 پرستنده، با طوق و با گوشوار،

- سکندر، بدان، در شگفتی بماند؛
نشستنگی دید قیصر که نیز،
بر مهتر آمد؛ زمین داد بوس،
ورا دید قیدافه؛ بنواختش؛
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت؛
بفرمود تا خوان بیاراستند؛
نهادند یک خانه خوانهای ساج؛
خورشها، بی اندازه، آورده شد؛
طبقهای زرین و سیمین نهاد؛
به می خوردن اندر، گرانمایه شاه
به گنجور گفت: «آن درخشان حریر،
به پیش من آور، چنان هم که هست؛
بیاورد گنجور و بنهاد پیش؛
به چهر سکندر، نکو بنگرید؛
بدانست قیدافه کو قیصر است؛
فرستاده‌ای کرده از خویشان؛
بدو گفت ک: «ای مرد گسترده کام!
چنین داد پاسخ که: «شاه جهان
که: «قیدافه پاکدل را، بگوی
نگر، سرنپیچی ز فرمان من!
وگر هیچ تاب اندر آری به دل،
نشان هنرهای تو یافتم؛
خردمندی و شرم نزدیک توسست؛
کنون گر نتابی سر از باژ و ساو؛
نبینی جز از خوبی و راستی،
- ۷۸۵ فراوان، نهان، نام یزدان بخواند.
نیامد ورا روم و ایران به چیز.
چنانچون بُود مردم چاپلوس.
بپرسید بسیار و بنشاختش.
گه بار بیگانه اندر گذشت،
پرستنده رود و می خواستند. ۷۹۰
همه کوکبش زر و پیکر ز عاج.
می آورد، چون خوردنی خورده شد.
نخستین، ز قیدافه کردند یاد.
فزون کرد سوی سکندر نگاه.
نَبشته بر او صورتِ دلپذیر، ۷۹۵
به تندی، بر او هیچ مپساو دست.»
چو دیدش، نگه کرد از اندازه بیش.
از آن صورت، او را جدایی ندید.
بر آن لشکر نامور، مهتر است.
دلیر، آمده‌ست او بدان انجمن. ۸۰۰
بیا؛ تا چه دادت سکندر پیام!
سخن گفت با من، میانِ مِهان؛
که: جز راستی در زمانه مجوی.
نگه دار، بیدار، پیمانِ من؛
بیارم یکی لشکری دلگسل. ۸۰۵
به جنگ آمدن، تیز نشتافتم.
جهان ایمن، از رای باریکِ توسست.
بدانی که با ما نداری تو تاو؛
چو پیچی سر از کژی و کاستی.»

جز از خامُشی، هیچ چاره ندید. ۸۱۰
 بیاسای، با مردمِ دلپذیر.
 به برگشتنت، رایِ فرّخِ نهم.»
 همه شب، همی ساخت درمانِ خویش.
 چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ،
 دولب پرز خنده؛ دل از غم تباه. ۸۱۵
 بپرسید و بردش بر شهریار.
 نشستش بلورین یکی خانه دید؛
 میان‌اندرون، گوهرِ شاهوار.
 ز جَزَع و ز پیروزه او را عمود.
 از آن فرّ و اَوْزَند و آن دستگاه. ۸۲۰
 نبیند چنین جای یزدانِ پرست.»
 نهادند زرّین یکی زیرگاه.
 چرا خیره ماندی، به جَزَع اندرون؟
 که آسیمه گشتی، بدین مایه بوم.»
 تو این خانه را خوارمایه مدار. ۸۲۵
 که دریایِ تو مَعْدِنِ گوهر است.»
 دلش گشت خرّم، به بازارِ اوی.
 فرستاده را، تنگ، بنشانَد پیش.
 هَمَت بزم و رزم است و هم نَعْم و بُوس.»
 روان پَرز درد و لبان لاژورد. ۸۳۰
 چنین گفتن، از تو، نه اندر خَورد.
 که با من نَبُد مهتری نامدار،
 تنم را ز جان دست کردی تهی.
 چنین بچّه فیلقوسم مخوان.»

برآشت قیدافه، چون آن شنید؛
 بدو گفت ک: «اکنون، ره خانه گیر؛
 چو فردا بیایی تو، پاسخ دهم؛
 سکندر بیامد سویی خانِ خویش؛
 چو سر برزد از کوه روشن چراغ؛
 سکندر بیامد بدان بارگاه،
 فرستاده را دید سالارِ بار؛
 همه کاخ او پرز بیگانه دید؛
 عقیق و زبرجد، بر او بر، نگار؛
 زمینش همه صندل و چوبِ عود؛
 سکندر فروماند، از آن جایگاه؛
 همی گفت ک: «اینت سرایِ نشست!
 خرامان، بیامد به نزدیکِ شاه؛
 بدو گفت قیدافه ک: «ای بیطقون!
 همانا که چونین نباشد، به روم؛
 سکندر بدو گفت ک: «ای شهریار!
 از ایراز شاهان سرت برتر است،
 بخندید قیدافه، از کارِ اوی؛
 از آن پس، گُسی کرد کسهایِ خویش؛
 بدو گفت ک: «ای زاده فیلقوس!
 سکندر، ز گفتارِ او گشت زرد؛
 بدو گفت ک: «ای مهترِ پرخرد!
 سپاسم ز یزدانِ پروردگار
 که بُردی به شاهِ جهان آگهی؛
 منم بیطقون، کدخدایِ جهان؛

- بدو گفت قیدافه ک: «از داوری،
اگر چهره خویش بینی به چشم،
بیاورد و بنهاد پیشش حریر؛
که گر هیچ جنبش بُدی در نگار،
به دندان، سکندر بخاید لب؛
همی گفت: «بی خنجری در نهان،
بدو گفت قیدافه: «گر خنجرت
نه نیروت بودی، نه شمشیرِ تیز؛
سکندر بدو گفت: «هرگز مهان
نباید که پیچد، ز راهِ گزند؛
اگر با منستی سلیحم کنون،
تو را کشتمی، گر جگرگاهِ خویش
- لبت را بپرداز، کاسکندری. ۸۳۵
ز چاره بیاسای و منمای خشم.»
نَبشته بر او صورتی دلپذیر؛
نبودی جز اسکندرِ نامدار.
بر او تیره شد روز، چون نیم‌شب.
۸۴۰ مبادا که باشد کسی، در جهان!
حمایل بُدی پیش من در برت،
نه جایِ نبرد و نه جایِ گریز.»
به مردی بُود خواستارِ جهان،
که بددل، به گیتی، نگردد بلند.
۸۴۵ همه خانه گشتی چو دریای خون.
بدژیدمی، پیش بدخواهِ خویش.»

پند دادن قیدافه اسکندر را

- بخندید قیدافه، از کارِ اوی؛
بدو گفت ک: «ای خسرو شیرفش!
نه، از فرّ تو، کشته شد فورِ هند؛
که برگشت روزِ بزرگانِ دهر؛
به مردی، تو گستاخ گشتی چنین
همه نیکوِیها، ز یزدان شناس؛
تو گفتی که: «دانش، به گیتی، مراست؛»
کجا آورد دانشِ تو بها،
بدوزی، به روزِ جوانی، کفن:
مرا نیست آیینِ خون ریختن؛
چو شاهی به کاری توانا بُود،
- وز آن مردی و تند گفتارِ اوی.
به مردی، مگردان سرِ خویش گش.
نه دارایِ داراب و گردانِ سند؛
از اختر، تو را بیشتر بود بهر.
۸۵۰ که مهتر شدی بر زمان و زمین.
وز او دار، تا زنده باشی، سپاس.
نبینم همی گفت و گویِ تو راست.
چو آیی چنین در دمِ آزدها!
۸۵۵ فرستاده‌ای سازی از خویشان.
نه، بر خیره، با مهتر آویختن.
ببخشاید از داد، دانا بُود.

جز آتش نبیند، به فرجام، گاه.
 چو رفتی، یکی کار بر ساز نو؛
 ۸۶۰ تو را خاک داند که اسکندری.
 که از چهر او من ندارم نشان،
 نهاده، به نزد یکی یادگیر.
 کز او ایمنی آیدم یا هراس.
 زمانه بگوید، به مرد و زن.
 ۸۶۵ بر این هم نشان، دور بنشانت؛
 همان، نشنود نام و آواز تو.
 - تو باید که باشی خداوندِ رای -.
 به شهرِ من و خویش و پیوندِ من،
 به کشور، نخوانی مرا جز همال.»
 ۸۷۰ ز تیمار برگشتن آزاد گشت.
 به دین مسیحا و گردِ نبرد،
 بزرگان که باشند پیوندِ تو،
 نیندیشم از کژّی و کاستی.»
 که: «این پند بر تو شاید نهفت:
 ۸۷۵ کم اندیشد از دانش و پندِ من.
 نباید که داند، ز نزدیک و دور،
 ورایدون که او را به دل دوستی؛
 به جنگ، آسمان بر زمین آورد.
 ز تیمار گیتی، مبر هیچ نام.»

چنان دان که ریزنده خونِ شاه،
 تو ایمنِ باش و به شادی، برو؛
 کز این پس نیایی، به پیغمبری؛
 ندانم کسی را ز گردنکشان،
 نگاریده هم ز این نشان بر حریر؛
 بر او رانده ام حکمِ اخترشناس
 چو بخشنده شد خسروِ رایزن،
 تو تا ایدری، بیطقون خوانمت؛
 بدان تا نداند کسی رازِ تو؛
 فرستمت، بر نیگویی، بازِ جای،
 به پیمان که هرگز به فرزندِ من،
 نباشی بداندیش گر بدسگال؛
 سکندر شنید این سخن، شاد گشت؛
 به دادارِ دارنده سوگند خُورَد،
 که: «با بوم و با رُست و فرزندِ تو،
 نسازم جز از خوبی و راستی؛
 چو سوگند شد خورده، قیدافه گفت
 چنان دان که طینوش، فرزندِ من،
 یکی با دُसार است، دامادِ فور؛
 که تو، با سکندر، ز هم پوستی؛
 که او، از پیِ فور، کین آورد؛
 کنون، شاد و ایمن، به ایوانِ حرام؛

چاره نمودن اسکندر با طینوش

سکندر بیامد، دلی همچو کوه، رهاگشته از شاهِ دانش پژوه. ۸۸۰

نبودش، ز قیدافه، چین در بُروی؛
 ببود آن شب و بامدادِ پگاه،
 سپهدار در خانِ پیلسته بود؛
 سرِ خانه را، پیکر از جَزع و زر؛
 به پیش اندرون، دسته‌ای مُشکبوی؛
 چو طینوش اسپافگن و قیدروش،
 به مادر، چنین گفت کهتر پسر
 چنان کن که از پیش تو بیطقون
 به ره بر، کسی تا نیازدش؛
 که زنده گنِ پاک جانِ من اوست؛
 بدو گفت مادر که: «ایدون کنم؛
 به اسکندر آن نامور شاه گفت
 چه خواهی و رای سکندر به چیست؟
 سکندر بدو گفت ک: «ای سرفراز!
 مرا گفت: "رُو؛ باژِ مرزش بخواه؛
 نمانم بدو کشور و تاج و تخت؛
 چو طینوش گفت سکندر شنید،
 بدو گفت ک: «ای ناکس بیخرد!
 ندانی که پیش که داری نشست!
 سرت پر ز تیزی و گُندآوری ست؛
 اگر نیستی فرّ این نامدار،
 هم امشب سرت را من، از دردِ فور،
 یکی بانگ برزد بر او مادرش
 به طینوش گفت: «این نه گفتارِ اوست؛
 بفرمود کو را به بیرون برند؛

نه برداشت هرگز دل از آرزوی.
 از ایوان، بیامد به نزدیکی شاه.
 همه، گرد بر گردِ او، رسته بود.
 به زر اندرون، چندگونه گهر.
 ۸۸۵ دو فرزندِ شایسته در پیشِ اوی:
 نهاده به گفتارِ قیدافه گوش.
 که: «ای شاهِ نیک‌اخترِ دادگرا!
 شود شاد و خشنود، با رهنمون.
 و را از دشمنان نیز نشماردش؛
 ۸۹۰ برآیم که روشن جهانِ من اوست.»
 که او را بزرگی بافزون کنم.
 که: «پیدا کن اکنون نِهان از نِهفت.
 چه دانی تو از شاه و دستور کیست؟»
 به نزد تو، شد بودنِ من دراز.
 ۸۹۵ وگر دیر مانی، بیارم سپاه.
 نه زور و نه شاهی، نه فرّ و نه بخت.»
 به گِردارِ بادِ دمان، بردمید.
 تو را مردم از مردمان نشمرد.
 بر شاه، منشین و منمای دست.
 ۹۰۰ نگوئی مرا خود که شاهِ تو کیست!
 سرت گندمی چون تُرنجی، ز بار.
 به لشکر نمایم، ز تن کرده دور.
 که آسیمه برگشت جنگی سرش.
 بر آن دَر که او را فرستاد، پوست.
 ۹۰۵ ز پیشِ نشستش، به هامون برند.

چنین گفت پس با سکندر، به راز،
 نباید که اندر نهان چاره‌ای
 تو دانش‌پژوهی و داری خرد؛
 سکندر بدو گفت ک: «این است راست؛
 جهاندار فرزندی را بازخواند؛
 سکندر بدو گفت ک: «ای کامگار!
 من از تو، بدین، کین نگیرم همی؛
 مرا این نژندی ز اسکندر است،
 بدینم فرستاد نزدیکی شاه
 بدان تا هرآن بد که خواهد رسید
 ورا من بدین زود پاسخ دهم؛
 اگر دست او من بگیرم به دست،
 بدان سان که با او نباشد سپاه؛
 چه بخشی تو زاین پادشاهی مرا،
 چو بشنید طینوش، گفت: «این سخن،
 گر این را که گفتم، به جای آوری؛
 من از گنج ورزیده و هرچه هست،
 تو را بخشم و نیز دارم سپاس؛
 یکی پاک‌دستور باشی مرا؛
 سکندر بیامد، ز جای نشست؛
 پرسید طینوش ک: «این چون کنی؟
 بدو گفت: «چون بازگردم ز شاه،
 ز لشکر، بیاری سواری هزار:
 به جایی، یکی بیشه دیدم به راه؛
 شوم من ز پیش تو در پیش اوی؛

که: «طینوش بی‌دانش دیوساز
 بسازد، گزند و پستیاره‌ای.
 نگه کن بدین، تا چه اندر خورد!»
 چو طینوش را بازخوانی، رواست.
 بر آن نامور زیرگاهش نشاند. ۹۱۰
 اگر کام دل خواهی، آرام دار.
 سخن هرچه گویی، پذیرم همی.
 کجا شاد با تخت و با افسر است.
 که: «از نامور مهتری، باز خواه؛
 بر او، بر من آید ز دشمن پدید.» ۹۱۵
 یکی، شاه را رای فرخ نهم.
 به نزد تو آرم، به جای نشست؛
 نه شمشیر بینی، نه تخت و کلاه.
 چو بپسندی این نیکخواهی مرا؟
 شنیدم؛ نباید که گردد کهن. ۹۲۰
 بکوشی و پاکیزه رای آوری،
 از اسپان و مردان خسروپرست،
 تو باشی جهانگیر و نیکی‌شناس.
 بدین مرز، گنجور باشی مرا.
 بر این عهد، بگرفت دستش به دست. ۹۲۵
 بدین جادوی بر، چه افسون کنی؟
 تو باید که با من بیایی به راه.
 همه نامدار، از درکارزار.
 نشانم تو را در کمین با سپاه.
 ببینم روانِ بداندیش اوی. ۹۳۰

بگویم ک: «چندان فرستاد چیز
فرستاده گوید که: «من نزد شاه،
اگر شاه بیند که با موبدان
چو بیندش، بپذیرد آن خواسته:
بیاید، چو بیند تو را بی سپاه؛
چُونُو بشنود خوب گفتارِ من،
بیاید، بدان سایه زیرِ درخت؛
تو جنگی سپه، گردِ او، اندر آر؛
مکافاتِ من باشد و کامِ تو؛
رونده، بدان گه، بُود کارِ من؛
که آری تو ز ایدر بسی خواسته؛
چو طینوش بشنید، از آن شاد گشت؛
چنین داد پاسخ که: «دارم امید
به دامِ من آویزد او، ناگهان،
چو دارایِ داراب و گردانِ سند؛
چو قیدافه گفتِ سکندر شنید،
بخندید از آن چاره، در زیر لب؛
سکندر بیامد، ز نزدیکیِ او؛

کز آن پس، نیندیشی از چیز نیز.
نیارم شدن، در میانِ سپاه.
شود پیشِ طینوش با بخردان،
ز هرگونه‌ای، گنجِ آراسته.
وگر بازگردد، گشاده‌ست راه. ۹۳۵
نیندیشد از رنگ و بازارِ من.
ز گنجور، می خواهد و تاج و تخت.
برآسای، از گردش روزگار.
نجوید کسی، ز آن پس، آرامِ تو.
برافروخته تیز بازارِ من؛ ۹۴۰
پرستنده و اسپِ آراسته.
به سانِ یکی سروِ آزاد گشت.
که گردد بر او تیره روزِ سپید.
به خونها که او ریخت اندر جهان؛
چو فورِ دلیر، آن سرافرازِ هند. ۹۴۵
به چشم و دلش، چاره او بدید؛
دو بُسَد نهان کرد، زیرِ قصب.
پر اندیشه بُد جانِ تاریکیِ او.

پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او

همی چاره جُست، آن شبِ دیرباز،
برافروخت از کوه زرینِ درفش؛
سکندر بیامد به نزدیکیِ شاه؛
به رسمی که بودش، فرود آورد؛
ز بیگانه، خانه بپرداختند؛

چو خورشید بنمود چینی طراز،
نگونسار شد پرنیانِ بنفش، ۹۵۰
پرستنده برخاست از بارگاه.
جهانجوی پیشِ سپهبد چمید.
فرستاده را پیشِ او تاختند.

که: «با رایِ تو، مشتری باد جفت!
 ۹۵۵ به دارنده کو بر زبانم گواست؛
 به جان و سرِ شهریارِ سترگ؛
 کز این پس مرا خاک، در آندُلُس،
 نه آمیزم، از هر دری، نیز رنگ.
 نه فرمان دهم نیز؛ نه خُود کنم.
 ۹۶۰ نجویم، به چیزی، جفایِ تو را.
 به جایِ صلیب است گاهت مرا.»
 یگانه دل و راست پیوندِ اوی.
 به پیشِ اندر، آرایشِ چین نهاد.
 یکایک، بر آن زرِ کرسی نشاند؛
 ۹۶۵ بیاورد و خویشان و پیوند را.
 سزد گر نباشیم چندین به رنج.
 مرا بهره کین آید و کارزار.
 وگر آسمان را سر آرد به زیر.
 همه گنج گیتی نیززد به رنج.
 ۹۷۰ نه بر پادشاهی کنم کار تنگ.
 سرش برفرازیم و پندش دهیم.
 نیندیشد از پند و پیوندِ من،
 که بخشایش آرد بر او چرخ و ماه.
 بماند مگر دوستی، در میان!
 ۹۷۵ مرا، اندر این، رایِ فرّخِ نهید.»
 همی پاسخ پادشا ساختند.
 ندارد کسی چون تو مهتر به یاد.
 خُنک شهر کِش چون تو مهتر بُود!

چو قیدافه را دید بر تخت، گفت
 به دینِ مسیحا، به فرمانِ راست؛
 به ایرا و دین و صلیبِ بزرگ؛
 به زُنارِ شَمّاس و رُوحُ الْقُدُس
 نبیند؛ نه لشکر فرستم به جنگ؛
 نه با پاک فرزندِ تو، بد کنم؛
 به جان، یاد دارم وفایِ تو را؛
 برادر بُود نیکخواهت مرا؛
 نگه کرد قیدافه سوگندِ اوی؛
 همه کاخ، کرسیِ زرّین نهاد؛
 بزرگان و نیکِ اختران را بخواند؛
 وز آن پس، گرامی دو فرزند را
 چنین گفت ک: «اندر سرایِ سپنج،
 نباید کز این گردشِ روزگار،
 سکندر نخواهد شد از جنگ سیر،
 همی رنج ما خواهد، از بهرِ گنج؛
 برآنم که با او نسازیم جنگ؛
 یکی پاسخِ پندَمندش دهیم؛
 اگر جنگ جوید، پس از پندِ من؛
 برآنسان شوم پیشِ او با سپاه،
 از این آزمایش، ندارد زیان؛
 چه گوید و این را چه پاسخ دهید؟
 همه مهتران سر برافراختند؛
 بگفتند ک: «ای خسرو داد و راد!
 نگویی مگر آنکه بهتر بُود؛

اگر دوست گردد تو را پادشا،
 نه آسیب آید بدین گنج تو؛
 چو اسکندری گو بیاید، ز روم؛
 همی از درت بازگردد، به چیز؛
 جز از آشتی، ما نبینیم روی؛
 چو بشنید گفتار آن بخردان،
 در گنج بگشاد و تاج پدر،
 یکی تاج بُد کاندرا آن شهر و مرز،
 فرستاده را، گفت ک: «این بی بهاست؛
 به تاج مِهان چون سزا دیدمش،
 یکی تخت بودش؛ به هفتاد لخت،
 به پیکر، یک اندر دگر بافته؛
 سر پایه‌ها چون سر آژدها؛
 از او، چارصد گوهر شاهوار
 دو بودی بمثال هریک، به سنگ؛
 زمرّد بر او چارصد پاره بود؛
 گشاده، شتروار، بودی چهل؛
 پلنگی که خوانی همی بزبری،
 ز چرم گوزن مُلَمَع هزار؛
 دگر صد سگ روده، نخچیرگیر،
 بیاورد، از آن پس، دو صد گاومیش؛
 ز دیبا و خز، چارصد تخته نیز؛
 دگر چارصد تخته، از عود تر
 صد اسپ گرانمایه آراسته،
 همان تیغ هندی و رومی هزار

چه خواهد جز این مردم پارسا؟
 ۹۸۰ نیرزد همه گنجها رنج تو.
 به شمشیر، دریا کند روی بوم.
 همه چیز گیتی نیرزد پشیز.
 نه والا بُود مردم جنگجوی.»
 پسندیده و پاکدل موبدان،
 ۹۸۵ بیاورد، با یاره و طوق زر؛
 کسی گوهرش را ندانست ارز.
 هر آن کس که دارد جز او، نارواست.
 ز فرزند پرمایه بگزیدمش.»
 بستی گشاینده نیکبخت؛
 ۹۹۰ به چاره، سر شوشه‌ها تافته.
 ندانست کس گوهرش را بها.
 همان سرخ یاقوت بُد؛ زاین شمار،
 چو یک دانه نار بودی؛ به رنگ.
 به سبزی چو قوس قُرح، ناپسود.
 ۹۹۵ زنی بود با موج دریا، به دل.
 از او چارصد پوست بُد، بر سری.
 همه رنگ و بیرنگ او پرنگار
 که آهو ورا زود دیدی ز تیر.
 پرستنده او همی راند پیش.
 ۱۰۰۰ همان تخته‌ها کرده از چوب شیز.
 که مُهر اندر او گیرد و رنگ زر.
 ز میدان ببردند، با خواسته.
 بفرمود، با جوشن کارزار.

به گنجور فرمود ک: «اکنون، مایست! بگویش که: "شبگیر، بر ساز کار."» ۱۰۰۵
 چو کافور شد روی چرخ بنفش؛
 ز درگاه برخاست آوای کوس.
 به دستوری بازگشتن به جای.
 ز ایوان، به درگاه قیدافه راند.
 به جان، تاره چرخ را پود باش. ۱۰۱۰
 همی راند، تا پیش آن رزمگاه،
 سکندر که با بخت همراه بود.
 که آب روان بود و چندی درخت.
 چو آسوده گردی به تن، جام گیر.
 ز هرگونه، پاکیزه رای آورم. ۱۰۱۵
 سپاهش برفتند، یکسر، ز جای.
 کلاه گیانی بپیراستند؛
 که دانست کش بازبیند روی؟
 نهادند، یک یک، سران بر زمین.
 برفتند گردان پرخاشجوی. ۱۰۲۰
 کشیدند صف، با سلیح نبرد.
 همی جنگ رای آیدت گرگریز؟
 پشیمان شد از دانش و رای خویش.
 ستایش گزینی به از سرزنش.
 نگفتی که: "از راستی نگذرم."؟ ۱۰۲۵
 بزرگی کن و راستی را، بکوش.
 چرا سست گشتی، بدین مایه کار؟
 نیازارد، از من، کسی ز آن تبار.

همان خود و مغفر هزار و دویست؛
 همه، پاک، بر بیطقون برشمار؛
 سپیده چو برزد ز بالا درفش؛
 زمین تازه شد؛ کوه چون سندروس،
 سکندر به اسپ اندر آورد پای،
 چو طینوش جنگی سپه برنشاند،
 به قیدافه گفتند: «پدرود باش!
 بر این گونه، منزل به منزل، به راه
 که لشکرگه نامور شاه بود:
 سکندر بدان بیشه بنهاد رخت
 به طینوش گفت: «ایدر، آرام گیر؛
 شوم، هرچه گفتم، به جای آورم؛
 سکندر بیامد به پرده سرای؛
 ز شادی، خروشیدن آراستند؛
 که نومید بُد لشکر، از نامجوی؛
 سپه، با زبانها پر از آفرین،
 زره دار، با گرزۀ گاؤروی،
 همه، گرد برگرد آن بیشه، مرد
 سکندر خروشید ک: «ای مرد تیز!
 بلرزید طینوش، بر جای خویش؛
 بدو گفت ک: «ای شاه برترمنش!
 نه این بود پیمانت، با مادرم؛
 چنان هم که با خویش من، قیدروش،
 سکندر بدو گفت ک: «ای شهریار!
 ز من، ایمنی؛ ترس در دل مدار؛

نگردم ز پیمانِ قیدافه من؛
پیاده شد از باره طینوش، زود؛
جهاندار بگرفت دستش به دست؛
بدو گفت: «مندیش و رامش گزین؛
چو مادرَت بر تختِ زرین نشست،
بگفتم که: «من دستِ شاهِ زمین
همان روز، پیمانِ من شد تمام؛
سکندر منم؛ و آن زمان، من بُدم؛
هم آن روز، قیدافه آگاه بود
پرستنده را گفت قیصر که: «تخت
بفرمود تا خوان بیاراستند؛
بفرمود پس خِلعتِ خسروی،
ببخشید یارانش را سیم و زر؛
به طینوش فرمود ک: «ایدر، مایست!
به قیدافه گوی: «ای هشیوار زن،
بدارم وفایِ تو، تا زنده‌ام؛

نه نیکو بُود شاهِ پیمانِ شکن.»
زمین را ببوسید و زاری نمود. ۱۰۳۰
بر آن گونه کو گفت، پیمان بست.
من از تو ندارم، به دل، هیچ کین.
من اندر نهادم به دستِ تو دست.
به دستِ تو اندر نهم، هم چنین.
نه خوب آید، از شاه، گفتارِ خام. ۱۰۳۵
به خوبی، تو را داستانها زدم.
که اندر گفت، پنجه شاه بود.»
بیارای، زیرِ گل افشان درخت.»
نوازنده رود و می خواستند.
ز رومی و چینی و از پهلوی. ۱۰۴۰
که را درخور آمد، کلاه و کمر.
که این بیشه دور است و راه تو نیست.
جهاندار و بینادل و رایزن!
روان را ز مهرِ تو آگنده‌ام.»

رفتن اسکندر به شهر برهمنان

وز آن جایگه لشکر اندر کشید،
بدان تا ز گِردارهای کهن،
برهمن چو آگه شد از کارِ شاه،
پرستنده مرد اندر آمد، ز کوه؛
نَبشتند پس نامه بخردان،
سرِ نامه بود آفرینِ بهان،
که: «پیروزگر باد همواره شاه،

دمان؛ تا به شهرِ برهمن رسید؛ ۱۰۴۵
بپرسد ز پرهیزگاران سخن.
که: آورد زآن روی لشکر به راه،
شدند، اندر آن آگهی، همگروه.
به نزدِ سکندر، سرِ موبدان.
ز دارنده، بر شهریارِ جهان؛ ۱۰۵۰
به افزایشِ دانش و دستگاه!»

دگر گفت ک: «ای شهریارِ سترگ!
 چه داری بدین مرزِ بی‌ارز رای،
 گر این آمدنت از پیِ خواسته‌ست،
 برِ ما، شکیبایی و دانش است؛
 شکیبایی از ما نشاید ستد؛
 نبینی جز از بَرّه‌نه یک رمه،
 اگر بودن ایدر دراز آیدت،
 فرستاده آمد برِ شهریار،
 سکندر فرستاده و نامه دید؛
 سپه را، سراسر، هم آنجا بماند؛
 پرستنده آگه شد از کارِ شاه؛
 ببرند بی‌مایه چیزی که بود؛
 یکایک همی خواندند آفرین،
 سکندر چو رویِ برهمن بدید؛
 دوان و بره‌نه تن و پای و سر؛
 ز برگِ گیا، پوشش؛ از تخم، خُورْد؛
 خور و خواب و آرام، بردشت و کوه؛
 همه خوردنیشان برِ میوه‌دار،
 ازارِ یکی چرمِ نخچیر بود؛
 سکندر پرسید ک: «از خواب و خُورْد؛
 ز خُوشی، به گیتی، چه دارید بهر؟
 خردمند گفت: «ای جهانگیر مرد!
 ز پوشیدنِ و ز گس‌تردنی،
 بره‌نه چو زاید ز مادر کسی،
 وز ایدر، بره‌نه شود بازِ خاک؛

تو را داد یزدان جهانِ بزرگ.
 نشستِ پرستندگانِ خدای؟
 خرد بی‌گمان نزدِ تو کاسته‌ست.
 ز دانش، روانها پر از رامش است. ۱۰۵۵
 نه کس را، ز دانش، رسد نیز بد.
 پراگنده از روزگارِ دمه.
 به تخمِ گیاها نیاز آیدت.»
 ز بیخِ گیا بر میانش ازار.
 بی‌آزاری و راستی برگزید. ۱۰۶۰
 خود و فیلسوفانِ رومی براند.
 پذیره شدندش، یکایک، به راه.
 که نه گنج بُدشان نه کشت و دُرود.
 بر آن بَرَمَنش پادشاهِ زمین.
 بر آن گونه آوازِ ایشان شنید؛ ۱۰۶۵
 تنان بی‌بر و جان ز دانش بَبَر؛
 برآسوده از بزم و روزِ نبرد؛
 بره‌نه، به هرجای، گشته گروه؛
 ز تخمِ گیا، رُسته بر کوهسار.
 گیا خوردن و پوشش آژیر بود. ۱۰۷۰
 از آرایش روزِ ننگ و نبرد؛
 ز گردون، جز این نیست تریاک و زهر.»
 کس از ما نگوید، به ننگ و نبرد.
 همه بی‌نیازیم و از خوردنی.
 نباید که نازد به پوشش بسی؛ ۱۰۷۵
 همه جایِ ترس است و تیمار و باک.

زمین بستر و پوشش از آسمان؛
 جهانجوی چندین بکوشد به چیز
 چو او بگذرد زاین سرای سپنج،
 چنان دان که نیکی ست همراهِ اوی؛
 سکندر بپرسید ک: «اندر جهان،
 همان زنده بیش است گر مرده نیز،
 چنین داد پاسخ ک: «ای شهریار!
 از آن صد هزاران، یکی زنده نیست؛
 ببايد هم این زنده را نیز مُرد؛
 بپرسید: «خشکی فزونتر گر آب
 برهن چنين داد پاسخ به شاه
 بپرسید ک: «از خواب، بیدار کیست؟
 که جنبندگان و چندی زيند؛
 برهن چنين داد پاسخ بدوی
 گنهکار تر چیز مردم بُود
 چو خواهی که این را بدانی درست،
 که روی زمین، سربه سر، پیشِ توس است؛
 همی رای داری که افزون کنی؛
 روانِ تو را دوزخ است آرزوی؛
 دگر گفت: «بر جانِ ما، شاه کیست؟
 چنين داد پاسخ که: «آز است شاه:
 بپرسید: «خود، گوهرِ آز چیست؟
 چنين داد پاسخ که: «آز و نیاز
 یکی را، ز کمی، شده خشک لب؛
 همی هر دو را روز بد بشکُرد؛

به ره دیدگان تا کی آید زمان!
 که آن چیز کوشش نیرزد به نیز.
 از او بازماند بدو تاج و گنج.
 به خاک اندر آید سر و گاهِ اوی. «۱۰۸۰
 فزون آشکارا بُود گر نهان؟
 کز آن پس، نیازش نیاید به چیز.»
 تو گر مرده را بشمري صدهزار،
 خُنک آنکه در دوزخ افکنده نیست!
 یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد. «۱۰۸۵
 که تابد، بر او بر، همی آفتاب؟»
 که: «هم آب را خاک دارد نگاه.»
 به روی زمین بر، گنهکار کیست؟
 ندانند کاندرا جهان، برچیند.»
 که: «ای پاکدل مهترِ رازجوی! ۱۰۹۰
 که از کین و آزش، خرد گم بُود.
 تن خویشان را نگه کن نخست؛
 تو گویی سپهرِ روان خویشِ توس است.
 ز خاکِ سیه، مغز بیرون کنی.
 مگر زاین سخن بازگردی، به خوی!» ۱۰۹۵
 به کُری، به هرجای، همراه کیست؟
 سرِ مایه کین و جانِ گناه.»
 که از بهرِ بیشی، ببايد گریست.»
 دو دیووند، پتیاره و دیوَساز:
 یکی از فزونی ست بی خواب، شب. ۱۱۰۰
 خُنک آنکه جانش پذیرد خرد!»

سکندر، چو گفتار ایشان شنید،
 دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد؛
 بپرسید پس شاه فرمانروا
 ندارم دریغ از شما گنج خویش؛
 یکی گفت ک: «ای شهریار بلند!
 چنین داد پاسخ ورا شهریار
 چه پرهیزی از تیزچنگ آزدها؟
 جوانی که ایدر بماند دراز،
 برهن بدو گفت ک: «ای پادشا،
 چه دانی که از مرگ خود چاره نیست؛
 جهان را، به کوشش، چه جویی همی؟
 ز تو بازماند همین رنج تو؛
 ز بهر کسان رنج بر تن نهی،
 پیام است از مرگ موی سپید؛
 چنین گفت بیداردل شهریار
 گذر یافتی، من گذشتی همان
 که فرزانه و مرد پرخاشخ
 دگر هرکه در جنگ من کشته شد؛
 به درد و به خون ریختن بُد سزا؛
 بدیدند پادافره ایزدی،
 کس از خواست یزدان کرانه نیافت؛
 بسی چیز بخشید و نشتد کسی؛
 بی آزار، از آن جایگه برگرفت؛

به رخساره، شد چون گلِ شنبلید.
 همان، چهر خندان پر از تاب کرد.
 که: «حاجت چه باشد شما را به ما؟
 نه هرگز بر اندیشم، از رنج خویش.» ۱۱۰۵
 در پیری و مرگ، بر ما، ببند.
 که: «با مرگ، خواهش نیاید به کار.
 که گرز آهنی، زو نیابی رها.
 هم از روز پیری نیابد جواز.»
 جهاندار و دانا و فرمانروا! ۱۱۱۰
 ز پیری بتر نیز پتیاره نیست،
 گلِ زهر، خیره، چه بویی همی؟
 به دشمن، رسد کوشش و گنج تو،
 ز کم دانشی باشد و ابلهی.
 به بودن، چه داری تو چندین امید؟ ۱۱۱۵
 که: «گر بنده از بخشش گردگار،
 به تدبیر، برگردش آسمان؛
 ز بخشش، به کوشش، نیابد گذر.
 گراز اخترش روز برگشته شد،
 که بیدادگر کس نیابد رها. ۱۱۲۰
 چو گشتند باز از ره بخردی.
 ز کار زمانه، بهانه نیافت.»
 بُد آن، نزدیکی ایشان، بسی.
 بر آن هم نشان، راه خاور گرفت.

رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبش

ز شهر برهن، به جایی رسید؛ یکی بیکران ژرف دریا بدید. ۱۱۲۵

به سانِ زنانِ مَرَد، پوشیده‌روی،
 زبانها نه تازی و نه خسروی؛
 ز ماهی، بُدیشان همه خوردنی؛
 سکندر شگفت، اندر ایشان، بماند؛
 هم آنگاه کوهی برآمد، ز آب،
 سکندر یکی تیز کشتی بجُست؛
 یکی گفت، از آن فیلسوفان، به شاه
 بمان تا ببیند مر آن را کسی
 ز رومی و از مردم پارسی،
 یکی زردماهی بُد آن لَختِ کوه؛
 فرو بُرد کشتی، هم اندر شتاب؛
 سپاه و سکندر بر او خیره ماند؛
 بدو گفت رومی که: «دانش به است؛
 اگر شاه رفتی و گشتی تباه،
 وز آن جایگه، لشکر اندر کشید؛
 به گرد اندرش، نی به سانِ درخت؛
 تگی برفزون بود پهنای او؛
 همه خانه‌ها کرده از چوبِ نی
 نشایست بُد، در نیستان، بسی؛
 چو بگذشت از آن آب، جایی رسید
 جهان خرم و آب چون انگبین؛
 بخوردند و کردند آهنگِ خواب؛
 وز آن بیشه، کژدم چو آتش به رنگ؛
 به هر گوشه‌ای بر، فراوان بمرد؛
 ز یک سو، فراوان بیامد گراز؛

همی رفت، با جامه و رنگ و بوی.
 نه ترکی، نه چینی و نه پهلوی.
 به جایی، نَبُد راه آوردنی.
 ز دریا، همی نام یزدان بخواند.
 تر و تازه و زرد، چون آفتاب. ۱۱۳۰
 که آن را، به دیده، ببیند درست.
 که: «بر ژرف دریا، تو را نیست راه.
 که بهره ندارد ز دانش بسی.»
 بدان کشتی اندر، نشستند سی.
 هم آنگه چو تنگ اندر آمد گروه، ۱۱۳۵
 هم آن کوه شد ناپدید اندر آب.
 همی هرکسی نام یزدان بخواند.
 که داننده، بر هر کسی بر، مه است.
 پر از خون شدی جانِ چندین سپاه؛
 یکی آبگیری نو آمد پدید. ۱۱۴۰
 توگفتی که چوبِ چنار است، سخت.
 چهل رَش بپیمود بالای او.
 زمینش هم از نی فروبرده پی.
 ز شوری، نخورد آبِ او هرکسی.
 که آمد یکی ژرف دریا پدید. ۱۱۴۵
 همی مُشک بوید روی زمین.
 بسی مارِ پیچان برآمد، ز آب؛
 جهان شد، بر آن خفتگان، تار و تنگ.
 بزرگان دانا و مردانِ گُرد.
 چو الماس، دندانهایِ دراز. ۱۱۵۰

ز دستِ دگر، شیر مهتر ز گاو؛
 سپاهش ز دریا به یک سو شدند؛
 بکشتند چندان ز شیران که راه،
 وز آن جایگه، شاه خورشیدفش
 ز مردم، زمین دید چون پُر زاغ
 تناور یکی لشکری زورمند؛
 چو از دور دیدند گردِ سپاه،
 سپاه انجمن شد، هزاران هزار؛
 به سویِ سکندر، نهادند روی؛
 به جایِ سنان، استخوان داشتند؛
 به لشکر، بفرمود پس شهریار
 برهنه، به جنگ اندر آمد حبش؛
 بکشتند از ایشان فزون از شمار؛
 ز خون ریختن، گشت رویِ زمین
 چو از خون در و دشت آلوده شد،
 بر آن توده، خاشاکها برزدند؛
 چو شب تیره شد، آمد آوازِ کرگ؛
 یکی پیشرو بود، مهتر ز پیل؛
 از آن نامداران، فراوان بکشت؛
 بکشتند فرجامِ کارش، به تیر؛
 وز آن جایگه، تیز، لشکر براند؛

که با جنگِ ایشان، بُد توش و تاو.
 بدان نَیستان، آتش اندر زدند.
 به یکبارگی، تنگ شد بر سپاه؛
 بیامد دمان تا زمینِ حبش.
 سیه گشته و چشمها چون چراغ. ۱۱۵۵
 برهنه تن و پوست و بالابلند.
 خروشی برآمد، ز ابرِ سیاه.
 وز آن، تیره شد دیده شهریار.
 بکشتند بسیار پرخاشجوی.
 همی بر تنِ مرد بگذاشتند. ۱۱۶۰
 که برداشتند آلتِ کارزار.
 غمی گشت، از آن لشکرِ شیرفش.
 بیپچید دیگر سر از کارزار.
 سراسر، به گردارِ دریایِ چین.
 ز کشته، به هرجای بر، توده شد. ۱۱۶۵
 بفرمود تا آتش اندر زدند.
 سکندر بپوشید خفتان و ترگ.
 به سر بر، سُرو داشت همرنگِ نیل.
 بسی حمله بردند و ننمود پشت.
 یکی آهنین کوه بُد، پیل گیر؛ ۱۱۷۰
 بسی نام دادارِ گیهان بخواند.

رسیدن اسکندر به شهر نرُمپایان و کشتن اژدها

چو نزدیکیِ نرُمپایان رسید،
 نه اسپ و نه جوشن؛ نه تیغ و نه گرز؛
 نگه کرد و مردم بی اندازه دید.
 از آن، هریکی چون یکی سرو بُرز.

چو رعدِ خروشان، برآمد غریو؛
 یکی سنگباران بکردند سخت،
 به تیر و به تیغ، اندر آمد سپاه؛
 چو از نرمپایان فراوان نماند،
 بشد تازنان، تا به شهری رسید
 بآیین، همه پیش باز آمدند؛
 ببردند هرگونه گسترده‌نی؛
 سکندر بپرسید و بنواختشان؛
 کشیدند، بر دشت، پرده‌سرای؛
 سراندر ستاره، یکی کوه دید؛
 بر آن کوه، مردم بُدی اندکی؛
 بپرسید از ایشان سکندر که: «راه
 همه، یکسره، خواندند آفرین
 به رفتن بر این کوه بودی گذر،
 یکی ازدهای است ز آن روی کوه
 نیارد، گذشتن، بر او بر، سپاه؛
 همی آتش افروزد، از کامِ اوی؛
 همه شهر با او نداریم تاو؛
 بخزیم و بر کوه خارا بریم؛
 بدان تا نیاید، بدین روی کوه؛
 چو آن ازدها را خورش بود گاه،
 درم داد سالارِ جنگی، ز گنج؛
 بگشت و ز سرشان برآهخت پوست؛
 بیاگند چرمش به زهر و به نفت؛
 به دم، پوستها را پر از باد کرد؛

برهنه سپاهی به گردار دیو.
 چو بادِ خزان برزند بر درخت. ۱۱۷۵
 تو گفتی که شد روزِ روشن سپاه.
 سکندر بیاسود و لشکر براند.
 که آن را میان و کرانه ندید.
 گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدند.
 ز پوشیدنیها و از خورده‌نی. ۱۱۸۰
 براندازه بر، پایگه ساختشان.
 سپاهش نجست، اندر آن شهر، جای.
 تو گفتی که گردون بخواهد کشید.
 شبِ تیره، ز ایشان نمائی یکی.
 کدام است و چون راند باید سپاه؟» ۱۱۸۵
 که: «ای نامور شهریارِ زمین!
 اگر برگذشتی بر او راه‌بر.
 که مرغ آید از رنج زهرش ستوه.
 همی دودِ زهرش برآید به ماه.
 دو گیسو بُود پیل را دامِ اوی. ۱۱۹۰
 خورش بایدهش، هرشبی، پنج گاو.
 براندیشه و برمدارا بریم؛
 نینجامد از ما گروها گرو.
 ز مردانِ لشکر گزین کرد شاه.
 بیاورد با خویشتن گاو پنج. ۱۱۹۵
 بدان جادوی داده دل مردِ دوست.
 سوی ازدها، روی بنهاد تفت.
 ز دادارِ نیکی دهش یاد کرد.

بفرمود تا پوست برداشتند؛
 چو نزدیکیِ آردها رفت شاه،
 زبانش کبود و دو چشمش چو خون؛
 چو گاو از سر کوه بُنداختند؛
 فرو بُزد چون باد گاو آردها،
 چو از گاو پیوندش آگنده شد؛
 همه رودگانش سوراخ کرد؛
 همی زد سرش را بر آن کوه سنگ؛
 سپاهی، بر او بر، ببارید تیر؛
 وز آن جایگه، تیز، برداشتند؛
 بیاورد لشکر به کوهی دگر،
 بلندیش بینا همی دیر دید؛
 یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه؛
 یکی پیر مرده، بر آن تخت بر؛
 ز دیبا، کشیده بر او چادری؛
 همه گرد بر گرد او، سیم و زر؛
 هر آن کس که رفتی بر آن کوهسار،
 بر آن کوه، بی بیم، لرزان شدی؛
 سکندر برآمد بر آن کوهسار،
 یکی بانگ بشنید ک: «ای شهریار!
 بسی تخت شاهان برداختی؛
 بسی دشمن و دوست کردی تباه؛
 رخ شاه، از آواز، شد چون چراغ؛

همی، دست بر دست، بگذاشتند.
 به سان یکی ابر دیدش سیاه. ۱۲۰۰
 همی آتش آمد ز کامش برون.
 بر آن آردها، دل سپرداختند.
 چو آمد ز چنگِ دلیران رها.
 بر اندام زهرش پراگنده شد،
 به مغز و به پی، راه گستاخ کرد. ۱۲۰۵
 چنین، تا برآمد زمانی درنگ.
 به پای آمد آن کوه نخچیرگیر؛
 تن آردها، خوار، بگذاشتند.
 کز آن خیره شد مرد پر خاشخ.
 سر کوه چون تیغ شمشیر دید. ۱۲۱۰
 از انبوه، یک سوی و دور از گروه.
 همانا که بودش، پس از مرگ، فر.
 ز هر گوهری، بر سرش افسری.
 کسی را نبود، بر او بر، گذر.
 کز آن مرده چیزی کند خواستار، ۱۲۱۵
 بمردی و برجای، ریزان شدی.
 نظاره بر آن مرده و سیم و زر.
 بسی بُردی، اندر جهان، روزگار.
 سرت را به گردون برافراختی.
 ز گیتی، کنون بازگشت است راه. ۱۲۲۰
 از آن کوه برگشت، دل پر ز داغ.

دیدن اسکندر شگفتیها را به شهر هروم

همی رفت، با نامدارانِ روم؛
 بدان شارستان شد که خوانی هروم؛

که آن شهر، یکسر، زنان داشتند؛
 سويِ راست، پستان چو آن زنان؛
 سويِ چپ به گردارِ جوينده مرد
 چو آمد به نزديکِ شهرِ هَروم
 یکی نامه بنوشت با رسم و داد،
 به عنوان بر: «از شاه ايران و روم.
 سرِ نامه از گردگارِ سپهر
 «هر آن کس که دارد روانش خرد،
 شنيد آنکه ما در زمين کرده ايم؛
 کسی کوز فرمانِ ما سر بتافت،
 نخواهم که جایی بُود در جهان
 گر آيم، مرا با شما نيست رزم؛
 اگر هيچ داريد داننده اى،
 چو برخواند اين نامه پندمند
 ببنديد، پيش آمدن را، ميان؛
 بفرمود تا فيلسوفی ز روم
 بسی نيز شيرين سخنها بگفت؛
 چو دانا به نزديکِ ايشان رسيد،
 همه لشکر از شهر بيرون شدند؛
 بر آن نامه بر، شد سپاه انجمن:
 چو آن نامه برخواند دانايِ شهر؛
 نشستند و پاسخ نبشتند باز
 فرستاده را پيش بنشاندیم؛
 نخستين که گفتي ز شاهان سخن،
 اگر لشکر آری به شهرِ هَروم،

کسی را، در آن شهر، نگذاشتند.
 چو [گشته] نوان نار، بر پرنیان.
 که جوشن بپوشد، به روزِ نبرد. ۱۲۲۵
 سرافراز با نامدارانِ روم.
 چنانچون بُود، مردِ فرخ نژاد.
 سويِ آنکه دارند مرزِ هَروم.»
 کز اوی است بخشایش و داد و مهر.
 جهان را به غمّری همی نشپرد. ۱۲۳۰
 سرِ مهتری تا کجا برده ايم!
 نهالی جز از خاکِ تيره نيافت.
 که دیدارِ آن باشد از من نهان.
 به دل، آشتی دارم و رایِ بزم.
 خردمند و بيدار خواننده اى، ۱۲۳۵
 هر آن کس که هست از شما ارجمند،
 کز اين آمدن، کس ندارد زیان.»
 بَرَد نامه نزديکِ شهرِ هَروم.
 فرستاده، خود، با خرد بود جفت.
 همه شهر زن دید و مردی ندید. ۱۲۴۰
 به دیدارِ رومی، به هامون شدند
 از ايشان، هر آن کس که بُد رايِ زن.
 ز رایِ دلِ شاه برداشت بهر،
 که: «دايم بزی، شاهِ گردنفرز!
 یکايک، همه نامه برخواندیم. ۱۲۴۵
 ز پیروزی و رزمهای کهن،
 نبینی، ز نعل و ز پی، خاکِ بوم.

بی اندازه، در شهرِ ما، برزن است؛
 همه شب به خفتانِ جنگ اندریم؛
 ز چندین، یکی را نبوده ست شوی؛
 ز هر سو که آیی بدین بوم و بر،
 ز ما هر زنی کو گراید به شوی،
 ببايد گذشتن به دریایِ ژرف،
 اگر دختر آیدش، چون کرد شوی،
 هم آن خانه، جاوید، جایِ وی است؛
 وگر مردفش باشد و سرفراز،
 وگر زو پسر زاید آنجا که هست،
 ز دوشیزگان، هر شبی، ده هزار
 ز ما هر که او روزگارِ نبرد
 یکی تاجِ زرینش بر سر نهیم؛
 همانا ز ما زن بُود سی هزار
 که مردی ز گردنکشان روزِ جنگ،
 تو مردی بزرگی و نامی بلند؛
 که گویند: "با زن برآویختی؛
 یکی ننگ باشد تو را زاین سخن
 چو خواهی که با نامدارانِ روم،
 چو با راستی باشی و مردمی،
 به پیش تو آریم چندان سپاه،
 چو آن پاسخ نامه شدِ اسپری،
 آبا تاج و با جامه شاهوار،
 چو آمد خرامان به نزدیکی شاه،
 زنِ نامبردار نامه بداد؛

به هر برزنی در، هزاران زن است.
 ز بهرِ فزونی، به تنگ اندریم.
 که دوشیزگانیم و پوشیده روی. ۱۲۵۰
 بجز ژرف دریا نبینی گذر.
 از آن پس کس او را نبینیم روی.
 اگر خوش بُود روز اگر باد و برف.
 زن آسا و جوینده رنگ و بوی،
 بلند آسمانش هوایِ وی است؛ ۱۲۵۵
 به سويِ هَرومش فرستند باز؛
 بباشد، نباشد برِ ماش دست.
 نگهبان بُود، بر لبِ رودبار.
 از اسپ اندر آرد یکی شیرمرد،
 همان تختِ او بر دو پیکر نهیم. ۱۲۶۰
 که با تاجِ زرند و با گوشوار؛
 به چنگالِ او، خاک شد بی درنگ.
 درِ نام، بر خویشتن بر، مبد؛
 وز آویختن نیز، بگریختی."
 که تا هست گیتی، نگردد کهن. ۱۲۶۵
 بیایی؛ بگردی به مرزِ هَروم،
 نبینی جز از خوبی و خرّمی.
 که تیره شود رویِ خورشید و ماه.
 زنی بود گویا، به پیغمبری؛
 همی رفت، با خوبِ رخ ده سوار. ۱۲۷۰
 پذیره فرستاد چندی به راه.
 پیامِ دلیران، همه کرد یاد.

سکندر، چو آن پاسخ نامه دید،
 بدیشان، پیامی فرستاد و گفت
 به گرد جهان، شهریاری نمائند؛
 که نه سربه سر پیش من کهترند،
 مرا گرد کافور و خاک سیاه
 نه من جنگ را آمدم، تازنان،
 سپاهی بر این سان که هامون و کوه
 مرا رای دیدار شهر شماسست؛
 چو دیدار باشد، برانم سپاه؛
 ببینیم تا چیستان رای و فر؛
 ز کار زهشتان بپرسم، نهان؛
 اگر مرگ باشد، فزونی ز کیست؟
 فرستاده آمد؛ سخنها بگفت؛
 بزرگان یکی انجمن ساختند؛
 که: «ما برگزیدیم زن دو هزار،
 آبا هر صدی، بسته ده تاج زر؛
 چو گرد آید، این تاج باشد دویست
 یکایک بسختیم و کردیم تل،
 چو دانیم کآمد به نزدیک، شاه،
 که آمد به نزدیک ما آگهی،
 فرستاده برگشت و پاسخ بگفت؛
 سکندر ز منزل سپه برگرفت،
 دو منزل بیامد؛ یکی باد خاست؛
 تبه شد بسی مردم پایکار،
 بدان سخت سرما، دو منزل برفت؛

خردمند و بینادلی برگزید.
 که: «با مغز مردم، خرد باد جفت!
 همان بر زمین نامداری نمائند، ۱۲۷۵
 اگرچه بلندند و نیک اخترند.
 همان است و هم بزم و هم رزمگاه.
 به پیلان و کوس و تبیره زنان.
 همی گردد، از سُم اسپان، ستوه.
 گر آید نزدیک ما، هم رواست. ۱۲۸۰
 نباشم فراوان، بدین رزمگاه.
 سواری و زیبایی و پای و پرا!
 که: «بی مرد، زن چون بُود، در جهان؟
 ببینیم که فرجام این کار چیست.»
 همه راز بیرون کشید، از نهفت. ۱۲۸۵
 ز گفترها، دل بپرداختند؛
 سخنگوی و داننده و هوشیار.
 بدو، درنشانده فراوان گهر.
 که هر یک جز اندر خور شاه نیست.
 آبا گوهران، هر یکی سی رطل. ۱۲۹۰
 یکایک پذیره شویمش، به راه؛
 ز دانایی شاه و از فرهی.»
 سخنها همه با خرد بود جفت.
 ز کار زنان مانده اندر شگفت.
 وز او، برف با کوه و در، گشت راست. ۱۲۹۵
 ز سرما و برف، اندر آن روزگار.
 چو آمد به نزدیکی شهر تفت،

برآمد یکی دود و ابری سیاه؛
 زیره کتفِ آزادگان را بسوخت؛
 بر این هم نشان، تا به شهری رسید
 فروهشته لَفْج و برآورده کَفْج؛
 همه دیده‌هاشان به گردارِ خون؛
 بسی پیل بردند پیشش به راه؛
 بگفتند ک: «این برف و بادِ دمان،
 که هرگز بدین راه نگذشت کس،
 نبود، اندر آن شهر، یک ماه شاه؛
 از آنجا بیامد، دمان و دَنان،
 ز دریا گذر کرد زن دو هزار؛
 یکی بیشه‌ای بُد، پر آب و درخت؛
 خورش گرد کردند، بر مرغزار؛
 چو آمد سکندر به شهرِ هَروم،
 ببردند پس تاجها پیشِ او؛
 سکندر بپذرفت و بنواختشان؛
 چو شب روز شد، اندر آمد به شهر؛
 کم و بیش ایشان، همه، بازجُست؛

بر آتش همی رفت گفنی سپاه.
 ز نعلِ ستوران، زمین برفروخت.
 که مردم به سانِ شبِ تیره دید. ۱۳۰۰
 به گردارِ تیر و شبه کَفْج و لَفْج.
 همی، از دهان، آتش آمد برون.
 همان هَذیه‌ها مردمانِ سیاه.
 ز ما بود کآمد شما را زیان؛

بر اسپان؛ سپاه تو دیدیم و بس. ۱۳۰۵
 چو آسوده گشتند شاه و سپاه،
 دل آراسته، سویی شهرِ زنان.
 همه، پاک، با افسر و گوشوار.
 همه جایِ روشنند و نیکبخت.
 ز گسترده‌نیها به رنگ و نگار. ۱۳۱۰
 زنان پیش رفتند از آبادبوم.
 همان، جامه و گوهر و رنگ و بوی.
 بر آن خرّمی، جایگه ساختشان.
 به دیدار، برداشت، زان شهر، بهر.
 همی بود، تا رازها شد درست. ۱۳۱۵

لشکر به مغرب راندن اسکندر

بپرسید هرچیز و دریا بدید؛
 یکی شارُستان پیشش آمد، بزرگ؛
 همه رویِ سرخ و همه مویِ زرد؛
 به فرمان، به پیشِ سکندر، شدند؛
 سکندر بپرسید، از آن سرکشان،

وز آن روی، لشکر به مغرب کشید.
 بدو اندرون، مردمانی سترگ.
 همه درخورِ جنگ، روزِ نبرد.
 دوتا گشته و دست بر سر، شدند.
 که: «ایدر، که داد از شگفتی نشان؟» ۱۳۲۰

چنین گفت با او یکی مرد پیر
یکی آبگیر است، ز آن روی شهر،
که خورشید تابان، چو آنجا رسید،
پس چشمه در، تیره گردد جهان؛
وز آن جای تاریک، چندان سخن
خرد یافته مرد یزدان پرست،
گشاده سخن مرد با رای و کام
چنین گفت روشن دل پر خرد
ز فردوس، بردارد آن چشمه راه؛
بپرسید شاهش که: «تاریک جای،
چنین پاسخ آورد یزدان پرست
به چوپان بفرمود کاس یله،
گزین کرد از او بارگی ده هزار،

که: «ای شاه نیک اختر شهر گیر!
کز آن آب، کس را ندیدیم بهر-
بدان ژرف دریا شود ناپدید.
شود آشکارای گیتی نهان؛
شنیدم که هرگز نیاید به بُن. ۱۳۲۵
بدو در، یکی چشمه گوید که هست.
همی آب حیوانش خواند، به نام.
که: «هرک آب حیوان خورد، کی مرد.
بشویی بدو تن، بریزد گناه.»
بدو اندرون، چون رود چارپای؟» ۱۳۳۰
ک: «از آن راه، برگزیده باید نشست.»
سراسر، به لشکرگه آرد گله.
همه چارسال از در کارزار؛

جستن اسکندر آب حیوان را

وز آن جایگه، شاه لشکر براند؛
همی رفت؛ تا سوی شهری رسید
همه هرچه باید، بدو در، فراخ؛
فرود آمد و بامداد پگاه،
که دهقان ورا نام حیوان نهاد،
همی بود، تا گشت خورشید زرد؛
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید
بیامد به لشکرگه خویش باز،
شکیبا ز لشکر هر آن کس که دید،
چهل روزه افزون، خورش بر گرفت؛

بزرگان بیدار دل را بخواند.
که آن را میان و کرانه ندید. ۱۳۳۵
پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ.
به نزدیکی آن چشمه شد، بی سپاه،
چو از بخشش پهلوان کرد یاد.
فرو شد، بدان چشمه لاژورد.
که رخشنده گشت از جهان ناپدید. ۱۳۴۰
دلی پراز اندیشه های دراز.
نخست، از میان سپه برگزید.
بیامد، دمان تا چه بیند شگفت!

یکی پیشرو جُست و برپای کرد.
 سرِ نامدارانِ آن انجمن. ۱۳۴۵
 دل و جان سپرده به پیمانِ اوی.
 یکی، تیز گردان بدین کار دل.
 بسی بر پرستش درنگ آوریم.
 به یزدان پناهد، ز راهِ خرد.
 بتابد شبِ تیره، چون بیند آب. ۱۳۵۰
 نگهبانِ جان و تنِ خویش باش.
 به تاریکی، اندر شوم با سپاه.
 بدین آشکارا، چه دارد نِهان!
 نمایندهٔ آب و راهِ من اوست.
 خروش آمد «اللَّهُ اکبر»، ز دشت. ۱۳۵۵
 خورشها ز هرگونه بگذاشتی.
 کسی را، به خوردن، نجنبید لب.
 پدید آمد و گم شد از خضر شاه.
 سرِ زندگانی به کیوان کشید.
 نگهدار جز پاک یزدان نجُست. ۱۳۶۰
 ستایش همی بافرین برفزود.

سپه را، بدان شازستان، جای کرد؛
 ورا، اندر آن، خضر بُد رایزن:
 سکندر بیامد به فرمانِ اوی،
 بدو گفت ک «ای مرد بیداردل!
 اگر آبِ حیوان به چنگ آوریم،
 نمیرد کسی کو روان پرورد؛
 دو مُهره ست با من که چون آفتاب،
 یکی زان، تو برگیر و در پیش باش؛
 دگر مهره باشد مرا شمعِ راه؛
 ببینیم تا گردگارِ جهان،
 تُوی پیشرو، گر پناهِ من اوست؛
 چو لشکر سویی آبِ حیوان گذشت،
 چو از منزلی خضر برداشتی،
 همی رفت از این سان، دو روز و دو شب؛
 سه دیگر، به تاریکی اندر، دو راه
 پیمبر سویی آبِ حیوان کشید؛
 بدان آبِ روشن، سر و تن بُشست؛
 بخورد و بیاسود و برگشت، زود؛

گفت و گوی اسکندر با مرغان

یکی برشده کوهِ رخشنده دید.
 سرش تا به ابر اندر، از چوبِ عود.
 نشسته بر او سبزمِ مرغی سترگ.
 جهاندارِ پیروز را خواندند. ۱۳۶۵
 به نزدیکِ مرغان خرامید، تفت.

سکندر سویی روشنایی رسید؛
 زده بر سرِ کوهِ خارا عمود؛
 بر هر عمودی، گُنامی بزرگ؛
 به آوازِ رومی، سخن راندند؛
 چو آواز بشنید قیصر، برفت؛

بدو گفت مرغ: «ای دلارای رنج!
که گر سر بر آری به چرخ بلند،
کنون کآمدی، هیچ دیدی زنا؛
چنین داد پاسخ ک: «از این هر دو هست:
چو بشنید پاسخ، فروتر نشست؛
بپرسید ک: «اندر جهان، بانگ رود
چنین داد پاسخ که: «هر کوز دهر
ورا شاد مردم نخواند کسی،
به خاک آمد از بر شده چوبِ عود؛
بپرسید: «دانایی و راستی
چنین داد پاسخ که: «دانش پژوه
به سویِ عمود آمد، از تیره خاک؛
ز قیصر، بپرسید: «یزدان پرست،
بدو گفت: «چون مرد شد پاگرای،
از آن چوب، جوینده شد برگ نام؛
به چنگل، همی کرد منقار تیز؛
به قیصر بفرمود تا، بی گروه،
ببیند که تا بر سر کوه چیست

چه جویی همی، زاین سرای سپنج؟
[به تن]، بازگردی از او مستمند.
وگر کرده از خشت پخته بنا؟
زنا و بر این گونه جای نشست. ۱۳۷۰
در او، خیره شد مرد یزدان پرست.
شنیدی و آواز مست و سرود.
ز شادی همی برنگیرند بهر،
وگر جان و دل برفشاند بسی.
تهی مآند از آن مرغ مسکین، عمود. ۱۳۷۵
فزون است، اگر گمی و کاستی؟
همی سر فرازد، ز هر دو گروه.
به منقار، چنگالها کرد پاک.
به شهر تو، بر کوه دارد نشست؟
نیابد، پرستنده، جز کوه جای. ۱۳۸۰
جهانجوی روشن دل و شاد کام.
چو ایمن شد از بخشش رستخیز،
پیاده، شود بر سر تیغ کوه.
کز او شادمان را ببايد گریست!

دیدن اسکندر اسرافیل را

سکندر، چو بشنید، شد سوی کوه؛
سرافیل را دید، صُوری به دست،
پراز باد لب؛ دیدگان پر ز نم
چو بر کوه روی سکندر بدید،
که: «ای بنده آزا! چندین مکوش؛

به دیدار، بر تیغ شد بی گروه. ۱۳۸۵
برافراخته سر ز جای نشست.
که فرمان، ز یزدان، کی آید که: «دم!»
چو رعد خروشان، فغان برکشید.
که روزی به گوش آیدت یک خروش،

۱۳۹۰ برفتن بیارای و بر بند رخت.»
 که: «بهر من این آمد، از روزگار،
 نبینم همی، آشکار و نهان.»
 همی داد نیکی دهش را درود.
 به پیش اندرون، مردم راهجوی.
 ۱۳۹۵ خروشی برآمد، ز کوه سیاه،
 پشیمان شود زآنکه دارد به چنگ؛
 به هر دو، ز دل، سوی درمان شود.
 پراندیشه شد هرکسی، ز آن خروش؛
 پی رنج ناآمده نشمرد.
 ۱۴۰۰ پشیمانی و سنگ بردن به راه.»
 مگر درد و رنجش نباید چشید!
 سه دیگر کس، از کاهلی، بُرد خُرد.
 ز تاریکی راه بیرون شدند،
 پدیدار شد کژی و کاستی:
 یکی را، پر از گوهر ناپسود. ۱۴۰۵
 زبرجد چنان خوار بگذاشت اوی.
 از آن گوهر بی بها، سر بگاشت.
 چو آسوده برگشت لشکر، برآند.

که: «چندین مرنج، از پی تاج و تخت؛
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 که جز جنبش و گردش، اندر جهان،
 از آن کوه، با ناله آمد فرود؛
 بدان راه تاریک بنهاد روی،
 چو آمد به تاریکی اندر سپاه،
 که: «هرکس که بردارد از کوه سنگ،
 وگر بر ندارد، پشیمان شود؛
 سپه سوی آواز بنهاد گوش؛
 که بردارد آن سنگ گر بگذرد؛
 یکی گفت ک: «این رنج هست از گناه:
 دگر گفت: «لختی، نباید کشید؛
 یکی بُرد از آن سنگ و دیگر نبُرد؛
 چو از آب حیوان به هامون شدند؛
 بجُستند هرکس بر و آستی؛
 کنار یکی پر ز یاقوت بود؛
 پشیمان شد آن کس که کم داشت اوی؛
 پشیمانتر آن کس که خود بر نداشت؛
 دو هفته، بر آن جایگه بر، بمآند؛

بستن اسکندر سدّ یاجوج و مأجوج را

ز گیتی، همه رای رفتن گزید.
 ۱۴۱۰ که نگذشت گویی بر او باد و خاک.
 پذیره شدندش بزرگان دو میل.
 به خورشید، گردن برافراختشان.

سوی باختر شد، چو خاور بدید؛
 به ره بر، یکی شارستان دید، پاک؛
 چو آواز کوس آمد از پشت پیل،
 جهانجوی چون دید، بنواختشان؛

بپرسید ک: «ایدر، چه باشد شگفت
 زبان برگشادند، با شهریار،
 که: «ما را یکی کار پیش است سخت؛
 از این کوهسرتا به ابر اندرون،
 ز چیزی که ما را پی و تاب نیست:
 چو آیند بهری سوی شهر ما،
 همه رویه‌اشان چو روی هیون؛
 سیه روی و دندانها چون گراز؛
 همه تن پر از موی و مویی چو نیل؛
 بخسپند؛ یکی گوش بستر کنند؛
 ز هر ماده‌ای، بچه زاید هزار؛
 به گرد آمدن، چون ستوران شوند؛
 بهاران کز ابر اندر آید خروش؛
 چو تنین، از آن موج بر دارد ابر؛
 فرود افگند ابر تنین چو کوه،
 خورش آن بُود سال تا سالشان
 گیاشان بُود، ز آن سپس، خوردنی؛
 چو سرما بُود، سخت لاغر شوند؛
 بهاران، ز تنین، به گردار گرگ
 اگر پادشا چاره‌ای سازدی
 بسی آفرین یابد، از هر کسی؛
 بزرگی کن و رنج ما را، بساز؛
 سکندر بماند، اندر ایشان، شگفت؛
 چنین داد پاسخ که: «از ماست گنج؛
 برآرم من این راه ایشان به رای،

کز آن برتر، اندازه نتوان گرفت؟»
 به نالیدن از گردش روزگار؛
 بگوئیم، با شاه پیروزبخت. ۱۴۱۵
 دل ما پر از درد و رنج است و خون،
 ز یاجوج و مأجوجمان، خواب نیست.
 غم و رنج باشد همه بهر ما.
 زبانها سیه؛ دیده‌ها همچو خون.
 که یارَد شدن، نزد ایشان، فراز؟ ۱۴۲۰
 بر و سینه و گوش چون آن پیل.
 دگر، بر تن خویش، چادر کنند.
 کم و بیش ایشان، که داند شمار؟
 تگ آرند و بر سان گوران شوند.
 همان سبزدریا برآید به جوش؛ ۱۴۲۵
 هوا برخروشد، به سان هزبر؛
 بیایند از ایشان گروه‌ها گروه.
 که آگنده گردد بر و یالشان.
 بیارند، هر سو، ز آوردنی.
 به آواز، برسان کبتر شوند. ۱۴۳۰
 بغرند باوازه‌های بزرگ.
 کز این غم دل ما بپردازدی،
 وز آن پس، به گیتی نمائد بسی.
 هم، از پاک‌یزدان، نه‌ای بی‌نیاز.»
 غمی گشت و اندیشه اندر گرفت. ۱۴۳۵
 ز شهر شما، یارمندی و رنج.
 به نیروی نیکی دهش یک خدای.

همه شهر گفتند ک: «ای شهریار!
 ز ما هرچه خواهی، همه بنده‌ایم؛
 بیاریم، چندان که خواهی تو، چیز؛
 سکندر بیامد؛ نگه کرد کوه؛
 بفرمود: ک: «آهنگران آورید؛
 گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار،
 بی‌اندازه بردند، چیزی که خواست؛
 ز دیوارگر هم ز آهنگران،
 ز گیتی به پیش سکندر شدند؛
 ز هر کشوری، دانشی شد گروه؛
 ز بُن تا سر تیغ، بالایِ اوی؛
 از او، یک رَش اَنگِشت و آهن یکی؛
 همی ریخت گوگردش، اندر میان؛
 همی ریخت هر گوهری، یک رده؛
 بسی نَفت و روغن برآمیختند؛
 به خروار، اَنگِشت بر سر زدند؛
 دَم آوَرْد آهنگران صدهزار،
 خروشِ دمنده برآمد، ز کوه؛
 چنین، روزگاری برآمد برآن:
 چو گوهر، یک اندر دگر، ساختند؛
 ز یاجوج و ماجوج، گیتی برست؛
 به رَش، پانصد بود بالایِ اوی؛
 بر او، مهتران خواندند آفرین
 ز چیزی که بود اندر آن جایگاه،
 نپذرفت از ایشان و خود برگرفت؛

ز تو، دور بادا بدِ روزگار!
 پرستنده باشیم، تا زنده‌ایم.
 کز این بیش کاری نداریم نیز.» ۱۴۴۰
 بیاوَرْد، از آن فیلسوفان، گروه.
 مس و روی و پتکِ گران آورید.
 بیارید چندان که باید، به کار.
 چو شد ساخته کار و اندیشه راست،
 هر آن کس که استاد بود اندر آن، ۱۴۴۵
 بدان کارِ بایسته، یاور شدند.
 دو دیوار کرد، از دو پهلویِ کوه.
 چو صد شاه‌رَش کرده پهنایِ اوی.
 پراکنده مس، در میان، اندکی.
 چنین باشد افسونِ دانا گیان! ۱۴۵۰
 چو از خاک تا تیغ شد آژده،
 همی بر سرِ گوهران ریختند.
 بفرمود تا آتش اندر زدند.
 به فرمانِ پیروزگر شهریار.
 ستاره شد، از تَف آتش، ستوه. ۱۴۵۵
 دَم آتش و رنج آهنگران.
 وز آن آتشِ تیز بگداختند،
 زمین گشت جایِ نشیم و نشست.
 چو نزدیکِ صد باز پهنایِ اوی.
 که: «بی‌تو، مبادا زمان و زمین! ۱۴۶۰
 فراوان ببردند، نزدیکِ شاه.
 جهان مانده، از کارِ او، در شگفت.»

دیدن اسکندر مرده را در ایوان یاقوت زرد

همی رائد یک ماه، پویان، به راه؛
 چنین، تا به نزدیک کوهی رسید؛
 یکی تیغ دید، از برش، لاژورد؛
 همه خانه، قندیل‌های بلور؛
 نهاده بر چشمه، زرین دو تخت؛
 به تن، مردم و سر چو آن گراز؛
 ز کافور، زیر اندرش، بستری؛
 یکی سرخ گوهر به جای چراغ؛
 فتاده فروغ چراغ اندر آب؛
 هر آن کس که رفتی که چیزی بُرد،
 همه تنش، بر جای، لرزان شدی؛
 خروش آمد، از چشمه آب شور
 بسی چیز دیدی که آن، کس ندید؛
 کنون زندگانیت کوتاه گشت؛
 سکندر بترسید و برگشت، زود؛
 وز آن جایگه، تیز، لشکر براند؛
 از آن کوه، راه بیابان گرفت؛
 همی راند، پر درد و گریان، ز جای؛
 به رنج آمد از راه شاه و سپاه.
 [به] جایی، دد و دام و ماهی ندید.
 یکی خانه، بر سر، ز یاقوت زرد. ۱۴۶۵
 میان اندرون، چشمه آب شور.
 بر او خوابنیده یکی شوربخت.
 به بیچارگی، مرده بر تخت ناز.
 کشیده ز دیبا بر او چادری.
 فروزان شده زو همه بوم و راغ. ۱۴۷۰
 ز گوهر، همه خانه چون آفتاب.
 وگر خاک آن خانه را بشپرد،
 وز آن لرزه، آن زنده ریزان شدی.
 که: «ای آژور مرد! چندین مشور.
 عنانت کنون باز باید کشید. ۱۴۷۵
 سر تخت شاهیت بی شاه گشت.»
 به لشکرگه آمد، به گردار دود؛
 خروشان، همی نام یزدان بخواند.
 غمی گشت و اندیشه جان گرفت.
 سپاه از پس و پیش او رهنمای. ۱۴۸۰

دیدن اسکندر درخت گویا را

ز راه بیابان، به شهری رسید؛
 همه بوم و بر باغ آباد بود؛
 پذیره شدندش بزرگان شهر؛
 بر او، همگنان آفرین خواندند؛
 ببُد شاد کاواز مردم شنید.
 دل مردم از خرّمی شاد بود.
 کسی را که از مردمی بود بهر.
 بسی زرّ و گوهر برافشانند.

همی گفت هرکس که: «ای شهریار! بدین شهر هرگز نیامد سپاه؛ کنون کآمدی، جانِ ما پیش تست؛ سکندر دل از مردمان شاد کرد؛ بپرسید از ایشان که: «ایدر، شگفت چنین داد پاسخ بدو رهنمای شگفتی ست ایدر که اندر جهان، درختی ست، ایدر، دو بُن گشته جفت یکی ماده و دیگری نرّ او؛ به شب، ماده گویا و بویا شود؛ سکندر بشد، با سوارانِ روم؛ بپرسید از ایشان که: «اکنون درخت چنین داد پاسخ بدو ترّجمان سخنگوی گردد یکی زاین درخت شب تیره گون، ماده گویا شود؛ بپرسید: «چون بگذریم از درخت، چنین داد پاسخ ک: «از او بگذری، چو زو برگذشتی، نمائدت جای؛ همی راند، با رومیان، نیکبخت؛ زمینش، ز گرمی، همی بردمید؛ ز گوینده، پرسید ک: «این پوست چیست؟ چنین داد پاسخ بدو نیکبخت چو جویند گاه پرستش خورش، چو خورشید بر تیغ گنبد رسید، که آمد ز برگِ درختِ بلند؛

انوشه که کردی، به ما بر، گذار! ۱۴۸۵ نه هرگز شنیده ست کس نام شاه. - که روشن روان بادی و تندرست! ز راه بیابان، تن آزاد کرد. چه چیز است کاندازه باید گرفت؟»

که: «ای شاه پیروزِ پاکیزه رای! ۱۴۹۰ کسی آن ندید، آشکار و نهان: که چونان شگفتی نشاید نهفت؛ سخنگوی و با شاخ و با رنگ و بوی. چو روشن شود، نرّ گویا شود.»

همان نامدارانِ آن مرز و بوم. ۱۴۹۵ سخن کی سراید، به آوازِ سخت؟» که: «از روز چون بگذرد نُه زمان، که آوازِ او بشنود نیکبخت. بر او، برگ چون مُشک بویا شود.»

شگفتی چه پیش آید، ای نیکبخت! ۱۵۰۰ ز رفتنت، کوته شود داوری. کرانِ جهان خواندش رهنمای.» چو آمد به نزدیکِ گویا درخت، ز پوستِ ددان، خاک پیدا ندید.

ددان را، بر این گونه، دژنده کیست؟ ۱۵۰۵ که: «چندین پرستنده دارد درخت. ز گوشتِ ددانشان بود پرورش.» سکندر ز بالا خروشی شنید، خروشی پر از هول و ناسودمند.

بترسید و پرسید از آن تَرُجُمان
 چنین برگ گویا چه گوید همی،
 چنین داد پاسخ که: «ای نیکبخت!
 که: ”چندین سکندر چه پوید به دهر،
 ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت،
 سکندر ز دیده ببارید خون؛
 وز آن پس، به کس، نیز نگشاد لب؛
 سخنگوی شد برگ دیگر درخت؛
 «چه گوید همی این دگر شاخ؟»-گفت:
 چنین داد پاسخ که: «این ماده شاخ
 از آز فراوان، نگنجی همی؛
 تو را آزِ گردِ جهان گشتن است؛
 نمائدت، به گیتی، فراوان درنگ؛
 بپرسید، از آن تَرُجُمان، پادشا
 یکی باز پُرسش که: باشم به روم،
 مگر زنده بیند مرا مادرم،
 چنین گفت، با شاه، گویا درخت
 نه مادرَت بیند نه خویشان، به روم؛
 به شهر کسان مرگت آید، نه دیر؛
 چو بشنید، برگشت ز آن دو درخت،
 چو آمد به لشکرگه خویش باز.
 به شهر اندرون، هدیه ها ساختند؛
 یکی جوشنی بود تابان چو نیل،
 دو دندانِ پیل و به رَش پنج بود؛
 زره بود و دیبایِ پرمایه بود؛

که: «ای مرد بیدار نیکوگمان! ۱۵۱۰
 که دل را به خوناب شوید همی؟»
 همی گوید این برگ شاخ درخت،
 که برداشت از نیکوهایش بهر؟
 ز تَخِتِ بزرگی، ببايدش رفت.»
 دلش گشت پر درد، از آن رهنمون؛ ۱۵۱۵
 پر از غم همی بود، تا نیم شب.
 دگر باره پرسید، از آن نیکبخت؛
 سخنگوی بگشاد راز از نهفت.
 همی گوید: ”اندر جهانِ فراخ،
 روان را چرا بر شکنجی همی؟ ۱۵۲۰
 کس آزدن و پادشا کشتن است.
 مکن روز، بر خویشان، تار و تنگ.“
 که: «ای مرد روشندلِ پارسا!
 چو پیش آید آن گردشِ روزِ شوم؟
 یکی! تا به رخ برگشد چادرم.» ۱۵۲۵
 که: «کوتاه کن زود و ببرند رخت.
 نه پوشیده رویانِ آن مرز و بوم.
 شود اختر و تاج و تخت از تو سیر.»
 دلش خسته گشته به شمشیرِ بخت.
 برفتند گُردانِ گردنفرز. ۱۵۳۰
 بزرگان بر پادشا تاختند.
 به بالا و پهنایِ یک چرم پیل.
 که آن را، به برداشتن، رنج بود.
 زر کرده آگنده صد خایه بود؛

به سنگِ درم، هر یکی شصت من؛ ز زرّ و ز گوهر یکی کرگدن. ۱۵۳۵
بپذرفت و ز آن شهر، لشکر براند؛ ز دیده، همی خونِ دل برفشانند؛

رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین

وز آن روی، لشکر سویی چین کشید؛ سرِ نامداران به پروین کشید.
همی راند منزل به منزل به دشت، چهل روز؛ تا پیش دریا گذشت.
ز دیبا، سرآورده‌ای برکشید؛ سپه را، به منزل، فرود آورد.
یکی نامه فرمود پس تا دبیر نویسد، ز اسکندر شهرگیر؛ ۱۵۴۰
بفرمود هرگونه‌ای خوب و زشت، نویسنده چون نامه اندر نوشت،
سکندر بشد، چون فرستاده‌ای؛ گزین کرد بینادل آزاده‌ای؛
که با او بدی یکدل و یک سخن؛ بگوید به مهتر که: کن یا مکن.
سپه را به سالارِ لشکر سپرد؛ وز آن رومیان، پنج دانا ببرد.
چو آگاهی آمد به فغفور از این که آمد فرستاده‌ای سویی چین، ۱۵۴۵
پذیره فرستاد چندی سپاه؛ سکندر، گرازان، بیامد به راه.
چو آمد بدان بارگاهِ بزرگ؛ بدید آن گزیده سپاهِ بزرگ،
بیامد ز دهلیز تا پیشِ او؛ پراندیشه جانِ بداندیشِ او.
دوان پیشِ او رفت و بردش نماز؛ نشست، اندر ایوان، زمانی دراز.
بپرسید فغفور و بنواختش؛ یکی نامور جایگه ساختش. ۱۵۵۰
چو برزد سر از کوه روشن چراغ، ببردند بالایِ زرّین جُناغ.
فرستاده شاه را پیش خواند؛ سکندر فراوان سخنها براند.
بگفت آنچه بایست و نامه بداد؛ سخنهایِ قیصر، همه، کرد یاد.
بر آن نامه عنوان بُد: از شاهِ روم، - جهاندار و سالارِ هر مرز و بوم،
که خوانند شاهان بر او آفرین؛ سویی کشور آرائی فغفور چین. ۱۵۵۵
سرِ نامه بُد، از نخست: «آفرین، ز ما بندگان بر جهان آفرین،
جهاندار و داننده و رهنمای؛ خداوندِ پاکی و نیکی فزای.»

دگر گفت: «فرمانِ ما سويِ چين
 نبايد بسيچيد ما را، به جنگ؛
 چو دارا که بُد شهریارِ جهان؛
 ز خاور، بِرَو تا درِ باختر؛
 شمارِ سپاهم نداند سپهر،
 اگر هيچ فرمانِ ما بشکني،
 چو نامه بخواني، بيارایِ ساو؛
 گر آیی؛ ببيني مرا با سپاه؛
 بداريم بر تو همين تاج و تخت؛
 و گر کند باشی به پيش آمدن؛
 ز چیزی که باشد طرايف به چين،
 هم از جامه و پرده و تختِ عاج؛
 ز چیزی که يابی فرستی به گنج،
 سپاهِ مرا بازگردان، ز راه؛
 چو سالارِ چين ز آن نشان نامه دید،
 بخندید؛ پس با فرستاده گفت
 بگوی آنچه دانی، ز دیدارِ اوی؛
 فرستاده گفت: «ای سپهدارِ چين!
 به مردی و رادی و بخش و خرد،
 به بالایِ سرو است و با زورِ پیل؛
 زبانش به گِردارِ برّنده تیغ؛
 چو بشنید فغفورِ چين اين سخن،
 بفرمود تا خوان و می خواستند؛
 همی خورد می، تا جهان تیره گشت؛
 سپهدارِ چين با فرستاده گفت

چنان است کآباد گردد زمین.
 که از جنگ شد روز، بر فُور، تنگ.
 چو فریانِ تازی و ديگر مِهان. ۱۵۶۰
 ز فرمانِ ما، نيست کس را گذر.
 و گر بشمرد نیز ناهید و مهر.
 تن و بوم و کشور به رنج افگنی.
 مرنجان تنِ خویش و با بد، مکاو.
 ببينم تو را يکدل و نيکخواه، ۱۵۶۵
 به چیزی گزندت نياید، ز بخت؛
 ز کشور سويِ شاهِ خویش آمدن،
 ز زرّينه و اسپ و تیغ و نگين؛
 ز دیبایِ پرمایه و طوق و تاج؛
 چو خواهی که از ما نيایدت رنج. ۱۵۷۰
 بباش اِمين، از گنج و تخت و کلاه.»
 برآشفت و پس خامشی برگزید.
 که: «شاهِ تو را، آسمان است جفت.
 ز بالا و مردی و گفتارِ اوی.»
 کسی چون سکندرِ مدان، بر زمین. ۱۵۷۵
 ز اندیشه هر کسی بگذرد.
 به بخشش، به گِردارِ دریایِ نیل.
 به چربی، عقاب اندر آرد، ز میغ.»
 یکی ديگر اندیشه افگند بُن.
 به باغ اندر، ايوان بياراستند. ۱۵۸۰
 سرِ ميگساران، همه، خیره گشت.
 که: «با شاهِ تو، مشتری باد جفت!

چو روشن شود، نامه پاسخ کنم؛
 سکندر بیامد، تُرنجی به دست،
 چو خورشید برزد سر از برج شیر؛
 سکندر به نزدیکی فغفور شد؛
 پرسید از او؛ گفت: «شب، چون بُدی؟
 وز آن پس، بفرمود تا شد دبیر؛
 یکی، نامه را گرم پاسخ نبشت؛
 نخست آفرین کرد بر دادگر:
 خداوند پرهیز و فرهنگ و دین؛
 رسید آن فرستاده چربگوی؛
 سخنهای شاهان، همه خواندم؛
 ز دارای داراب و فریان و فور،
 که پیروز گشتی بر ایشان همه؛
 تو دادِ خداوند خورشید و ماه،
 چو بر مهتری بگذرد روزگار،
 چو فرجامشان روزِ رزم تو بود،
 تو، ز ایشان، مکن گشی و برتری؛
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم؟
 من از تو نه ترسم، نه جنگ آورم؛
 که خون ریختن نیست آیینِ ما؛
 بخوانی مرا، بر تو باشد شکست؛
 فزون ز آن فرستم که داری مَنِش؛
 سکندر، به رخ، رنگِ تشویر یافت؛
 به دل گفت: «از این پس مرا، در جهان،
 از ایوان، بیامد به جای نشست؛

به دیدارِ تو، روز فرّخ کنم.»
 ز ایوانِ سالارِ چین نیم‌مست.
 سپهر اندر آورد شب را به زیر، ۱۵۸۵
 از اندیشه بد، دلش دور شد.
 که بیرون شدی دوش، میگون بُدی؟
 بیاورد قِراطس و مُشک و عبیر.
 بیاراست قِراطس چین چون بهشت.
 «خداوند نیرو و داد و هنر؛ ۱۵۹۰
 از او، باد بر شاهِ روم آفرین!
 همان نامه شاهِ فرهنگ جوی.
 وز آن، با بزرگان، سخن راندم.
 سخن هرچه پیدا شد از رزم و سور؛
 شُبان گشتی و شهریاران رمه. ۱۵۹۵
 ز مردی مدان و فزونی مخواه.
 چه در سور میرد چه در کارزار.
 زمانه نه کاهد، نه خواهد فزود.
 که گر زآهنی، بی‌گمان، بگذری.
 فراز آمد از باد و شد سوی دَم. ۱۶۰۰
 نه برسانِ تو، باد گیرد سرم؛
 نه بد کردن اندر خورِ دینِ ما.
 که یزدان پرستم، نه خسرو پرست.
 نباشد، به بخشش، مرا سرزنش.»
 ز گفتارِ او، بر جگر، تیر یافت. ۱۶۰۵
 نبینند رفته به جایی، نهان.
 میان، از پی بازگشتن، ببست.

سرافراز فغفور بگشاد گنج؛
 نخستین، بفرمود پنجاه تاج؛
 ز سیمین و زرینه، اشتر هزار
 ز دیبای چینی و خز و حریر؛
 هزار اشتر بارکش بار کرد؛
 ز سنجاب و قاقم، ز موی سمور؛
 بیاورد، از این هر یکی، ده هزار؛
 گرانمایه صد زین، به سیمین ستام؛
 ببردند سیصد شتر سرخ موی؛
 یکی مرد با سنگ شیرین سخن،
 بفرمود تا، با درود و پیام،
 که یک چند باشد، به نزدیک چین؛
 فرستاده شد، با سکندر، به راه؛
 چو ملاح روی سکندر بدید،
 چو دستور با لشکر آمدش پیش،
 سپاهش بر او خواندند آفرین؛
 بدانست چینی که اوی است شاه؛
 سکندر بدو گفت: «پوزش مکن؛
 ببود آن شب و بامداد پگاه،
 فرستاده را چیز بخشید و گفت
 برو پیش فغفور چینی؛ بگوی
 گر ایدر باشی، همه چین تو راست؛
 بیاسایم ایدر؛ که چندین سپاه،
 فرستاده برگشت و آمد چو باد؛

ز بخشش نیامد، به دل برش، رنج.
 به گوهر بیاگنده ده تخت عاج.
 بفرمود تا برنهادند بار. ۱۶۱۰
 ز کافور و از مشک و عود و عبیر،
 - تن آسان شد آن کو درم خوار کرد..
 هم از گزدریها و کیمال بور.
 خردمند گنجور بر بست بار.
 ز زرینه، پنجاه بردند نام. ۱۶۱۵
 طرایف بُد و بار چینی بر اوی.
 گزین کرد، از آن چینیان کهن.
 بیاید بر شاه؛ آرد خرام؛
 بر او، نامداران کنند آفرین.
 گمانی که بُردی که اوی است شاه؟ ۱۶۲۰
 سبک زورقی بادبان برکشید.
 بگفت آنچه آمد، ز بازار خویش.
 همه برنهادند سر بر زمین.
 پیاده بیامد، غریوان، به راه.
 مران، پیش فغفور، ز این در سخن. ۱۶۲۵
 به آرام، بر تخت بنشست شاه.
 که: «با تو، روان مسیحا است جفت.
 که: ”نزدیک ما، یافتی آب روی.
 وگر جای دیگر خرامی، رواست.
 به تیزی، شاید کشیدن به راه. ۱۶۳۰
 به فغفور پیغام قیصر بداد.

رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن

بدان جایگه، شاه ماهی بماند؛
 از آن سبز دریا چو گشتند باز،
 چو منزل به منزل به جَغْوَان رسید،
 به پیش آمدندش بزرگانِ شهر:
 برفتند، با هدیه و با نثار،
 سکندر، سبک، پرسش اندر گرفت
 بدو گفت گوینده ک: «ای شهریار!
 بدین مرز، درویشی و رنج هست؛
 چو گفتار گوینده بشنید شاه،
 پذیره شدندش سوارانِ سند؛
 هر آن کس که از فور دلخسته بود؛
 ببرند پیلان و هندی درای؛
 سرِ سندیان بود بُنده نام:
 یکی رزمشان کرده شد، همگروه؛
 شب آمد؛ بر آن دشت، سندی نماند؛
 به دست آمدش پیل، هشتاد و پنج؛
 زن و کودک و پیرمردان به راه
 که: «ای شاه بیدار! باز آر هُش؛
 [به] فرجام، هم روز تو بگذرد؛
 سکندر، بر ایشان، نیاورد مهر؛
 گرفتند از ایشان فراوان اسیر:
 سویی نیمروز آمد، از راه بُست؛
 وز آن جایگه شد به شهرِ یمن،
 چو بشنید شاهِ یمن، با مِهان،

خُنک شد؛ بجنبید و لشکر براند.
 بیابان گُرفتند و راهِ دراز.
 یکی باره و مایه ور شهر دید.
 کسی کِش ز نام و خرد بود بهر. ۱۶۳۵
 ز جَغْوَان، سران تا در شهریار.
 که: «ایدر، چه بینید چیزی شگفت؟»
 ندانیم چیزی که آید به کار.
 کز این بگذری، باد ماند به دست.»
 ز جَغْوَان سویی سِند شد، با سپاه. ۱۶۴۰
 همان، جنگ را، یاور آمد ز هند:
 به خون ریختن، چنگها شُسته بود.
 خروش آمد و ناله کَرَنای.
 سواری سرافراز با رای و کام.
 زمین شد، ز افکنده، بر سانِ کوه. ۱۶۴۵
 سکندر سپاه، از پس اندر، براند.
 همان، تاج زرین و شمشیر و گنج.
 برفتند گریان، به نزدیک شاه؛
 مسوز این بر و بوم و کودک مگش؛
 خُنک آنکه گیتی به بد نسپرد! ۱۶۵۰
 بر آن خستگان، هیچ ننمود چهر.
 زن و کودکِ خُرد و برنا و پیر.
 همه روی گیتی ز دشمن بُشت؛
 جهانگیر، با نامدار انجمن.
 بیامد بر شهریار جهان. ۱۶۵۵

بسی هدیه‌ها از یمن برگزید،
 ده اشتر، ز بُرْدِ یمن بار کرد؛
 دگر ده شتر بار کرد از درم؛
 دگر سَلَّه زعفران بُد هزار؛
 زبرجد، یکی جام بودش به گنج؛
 یکی جامِ دیگر بُدش، لاژورد؛
 ز یاقوتِ سرخ، از برش، ده نگین؛
 به پیشِ سرافرده شهریار،
 سکندر پرسید و بنواختشان؛
 بر او، آفرین خواند شاهِ یمن
 به تو شادم، ار باشی ایدر دو ماه؛
 سکندر بر او آفرین کرد و گفت
 به شبگیر، شاهِ یمن بازگشت؛

بهاگیر و زیبا، چنانچون سزید:
 دگر پنج را، بار دینار کرد.
 چو باشد درم، دل نباشد بِنَم.
 ز دیبا و هر جامه‌ای، بی شمار.
 همان دُرّ ناسفته هشتاد و پنج. ۱۶۶۰
 نهاد اندر او شصت یاقوتِ زرد.
 به فرمانبران داد و کرد آفرین.
 رسیدند، با هدیه و با نثار.
 بر تخت، نزدیک، بنشاختشان.
 که: «پیروزگر باش، با انجمن! ۱۶۶۵
 بیاساید از راه شاه و سپاه.»
 که: «با تو، همیشه خرد باد جفت!»
 ز لشکر، جهانی پر آواز گشت.

لشکر کشیدن اسکندر سوی بابل

سکندر سپه سویِ بابل کشید؛
 بدین گونه، تا سویِ کوهی رسید؛
 به سر بر، یکی ابرِ تاریک بود؛
 به جایی، بر او بر، ندیدند راه؛
 کشیدند بر کوهِ خارا، به رنج؛
 ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه،
 پدید آمد و شاد شد ز آن سپاه
 سویِ ژرف دریا همی راندند؛
 دَد و دام بُد هر سویی، بی شمار؛
 پدید آمد از دور مردی سترگ،

ز گردِ سپه، شد جهان ناپدید؛
 ز دیدارِ دیده، سرش ناپدید. ۱۶۷۰
 به کیوان، تو گفתי که نزدیک بود.
 فرو مآند از کار شاه و سپاه.
 وز او، خیره شد مردِ باریک‌سنج.
 یکی ژرف‌دریا بر آن رویِ کوه،
 که دریا و هامون بدیدند راه. ۱۶۷۵
 جهان آفرین را همی خواندند.
 سپه را بُد خوردنی جز شکار.
 پر از موی و با گوشه‌های بزرگ.

دو گوشش به کردارِ دو گوشِ پیل.
 ببرند پیشِ سکندر، گشان. ۱۶۸۰
 بر او بر، همی نامِ یزدان بخواند.
 ز دریا، چه یابی و کامِ تو چیست؟
 همی گوشِ بسترِ نهادند نام.
 کز آن سو برآید همی آفتاب؟
 همیشه بدی، در جهان، نامدار! ۱۶۸۵
 که گویی نه از خاک دارد سرشت.
 مگر پوشش او ز ماهی اُستخوان.
 نگاریده، روشنتر از آفتاب؛
 بزرگی و مردی و فرهنگِ اوی،
 نبینی، به شهر اندرون، گرد و خاک. ۱۶۹۰
 ندارند چیزی جز این، پرورش.
 روم من بدان شارستان، بی سپاه.
 بیاور کسی، تا چه بینیم نو!
 از آن شارستان بُرد مردم، دمان.
 خرد یافته مردم سالخورد. ۱۶۹۵
 از او، چند برنا بُد و چند پیر.
 پر از دُر، زرین یکی جام داشت.
 بر قیصر آمد؛ سر افگند، پست.
 بگفتند با او، زمانی دراز.
 ز درگاه، برخاست آوایِ کوس. ۱۷۰۰
 زمین گشت، از لشکرش، ناپدید.

تنش، زیرِ موی اندرون، همچو نیل؛
 چو دیدند گردنکشان ز آن نشان،
 سکندر نگه کرد؛ زو، خیره ماند؛
 «چه مردی - بدو گفت: - نامِ تو چیست؟
 بدو گفت: «شاه! مرا باب و مام
 بپرسید ک: «آن چیست بِمیانِ آب،
 چنین داد پاسخ که: «ای شهریار!
 یکی شارستان است آن، چون بهشت،
 نبینی، بدو اندر، ایوان و خان
 بر ایوانها، چهرِ افراسیاب
 همان چهرِ کیخسرو جنگجوی؛
 به ماهی اُستخوان بر، نگاریده پاک؛
 ز ماهی، بُود مردمان را خورش؛
 چو فرمان دهد نامبردار شاه،
 سکندر بدان گوشور گفت: «رؤ؛
 بشد گوشِ بستر، هم اندر زمان؛
 گذشتند بر آب هفتاد مرد:
 همه جامه‌هاشان ز خَز و حریر؛
 از او هرکه پیری بُد و نام داشت،
 کسی کو جوان بود، تاجی به دست،
 برفتند و بردند پیشش نماز؛
 نبود آن شب و گاهِ بانگِ خروس،
 از آن جایگه، سویِ بابل کشید؛

رفتن اسکندر نزد ارسطاطالیس و پاسخ یافتن

بدانست کِش مرگ نزدیک شد؛ بر او بر، همی روز تاریک شد.

بر آن بودش اندیشه کاندَر جهان،
 که لشکر کشد، جنگ را، سَوِی روم؛
 چو مغز اندر این کار خود کَماه کرد،
 هر آن کس کجا بُد ز تخم گیان،
 همه رویها سَوِی درگه کنند؛
 چو نامه ببرند نزد حکیم،
 هم اندر زمان، پاسخ نامه کرد؛
 که: «آن نامه شاه گیهان رسید؛
 از آن بد که گفتی، میندیش نیز؛
 بپرهیز و تن را به یزدان سپار؛
 همه مرگ راییم، تا زاده ایم؛
 نه هرکس که شد، پادشاهی ببرد؛
 بپرهیز و خون بزرگان مریز
 دو دیگر که چون اندر ایران سپاه
 ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین،
 به روم آید آن کس که ایران گرفت؛
 هر آن کس که هست از نژاد گیان،
 بزرگانِ آزادگان را بخوان،
 سزاوار هر مهتری، کشوری
 به نام بزرگانِ آزادگان؛
 یکی را مده بر دگر دستگاه؛
 سپر کن گیان را همه پیش بوم،
 سکندر، چو پاسخ بدان گونه یافت،
 بزرگانِ آزادگان را ز دهر،
 بفرمود تا پیش او خواندند؛

نماید کسی از نژادِ مِهان،
 نهد پی، بر آن خاکِ آباد بوم.
 سَوِی اَرسطالِیس، یک نامه کرد. ۱۷۰۵
 بفرمودشان تا ببندد میان.
 ز بدها، گمانیش کوتاه کنند.
 دلِ اَرسطالِیس شد پر ز بیم.
 - ز مژگان، تو گفتی، سرِ خامه کرد..
 ز بدکام، دستش نباید کشید. ۱۷۱۰
 وز اندیشه، درویش را، بخش چیز.
 به گیتی، جز از تخم نیکی مکار.
 به بیچارگی، دل بدو داده ایم.
 برفت و بزرگی کسی را سپرد.
 که نفرین بُود بر تو، تا رستخیز؛ ۱۷۱۵
 نباشد همان شاه در پیشگاه،
 سپاه آید از هر سَوِی همچنین.
 اگر کین پسیچد، نباشد شگفت.
 نباید که از باد یابد زیان.
 به بخش و به سورو به رای و به خوان. ۱۷۲۰
 بیارای و آغاز کن دفتری،
 کز ایشان، جهان یافتی رایگان.
 کسی را مخوان، بر جهان، نیز شاه.
 چو خواهی که لشکر نیاید به روم.»
 به اندیشه و رای دیگر شتافت. ۱۷۲۵
 هر آن کس کِش از مردمی بود بهر،
 به جایی سزاوار، بنشانند.

یکی عهد بنیشت، با هر یکی:
 بر آن نامدارانِ جوینده کام،
 همان شب، سکندر به بابل رسید؛
 یکی کودک آمد زنی را، به شب؛
 سرش چون سرِ شیر و بر پای، سُم؛
 بمُرد آن شگفتی هم آن گه که زاد؛
 ببردند، هم در زمان، نزدِ شاه؛
 به فالش، بد آمد؛ هم آنگاه گفت
 ز اخترشناسان بسی پیش خواند؛
 ستاره شُمر، ز آن، غمی گشت سخت؛
 ز اخترشناسان، بجوشید و گفت
 هم اکنون سرانِتان ببرم ز تن؛
 ستاره شُمر، چون برآشفست شاه،
 تو بر اختر شیر زادی، نخست؛
 سرِ کودکِ مرده بینی چو شیر؛
 پر آشوب گردد زمین، چندگاه؛
 ستاره شُمر، بیش از این هر که بود،
 سکندر، چو بشنید، ز آن شد غمی؛
 چنین گفت ک: «از مرگ، خود، چاره نیست؛
 مرا، بیش از این، زندگانی نبود؛

فزونی نجوید به دهر اندکی.
 ملوکِ طوایف نهادند نام.
 مِهان را، به دیدارِ خود، شاد دید. ۱۷۳۰
 بدو، مآند هر کس که دیدش عجب.
 چو مردم بر و کتف و چون گاو، دُم.
 - سزد گر نگیرند، از آن زن، نژاد-
 بدو کرد شاه، از شگفتی، نگاه.
 که: «این بچه را، خاک باید نِهفت.» ۱۷۳۵
 وز آن کودکِ مرده، چندی براند.
 بپوشید، بر خسروِ نیکبخت.
 که: «گر هیچ مآند سخن در نِهفت،
 نیابید جز کامِ شیران کفن.»
 بدو گفت ک: «ای نامور پیشگاه! ۱۷۴۰
 برِ موبدان و ردان، شد درست.
 بگردد سرِ پادشاهی به زیر.
 چنین، تا نشیند یکی پیشگاه.»
 همین گفت و آن را نشانها نمود.
 به رای و به مغز، اندر آمد کمی. ۱۷۴۵
 مرا این نژندی، از این باره نیست.
 زمانه نه کاهد، نه هرگز فزود.»

نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن

به بابل، هم آن روز شد دردمند؛
 دبیرِ جهان‌دیده را پیش خواند؛
 به مادر، یکی نامه فرمود و گفت

بدانست کآمد به تنگی گزند.
 هر آنچش به دل بود، با او براند.
 که: «آگاهی مرگ نتوان نِهفت. ۱۷۵۰

ز گیتی، مرا بهره این بُد که بود؛
 تو، از مرگِ من، هیچ غمگین مشو؛
 هر آن کس که زاید، ببایدش مرد؛
 بگویم کنون با بزرگانِ روم
 نجویند جز رای و فرمانِ تو؛
 هر آن کس که بودند از ایرانیان،
 سپردم به هر مهتری کشوری؛
 همانا نیازش نیاید به روم؛
 مرا مرده، در خاکِ مصر، آگنید؛
 به سالی، ز دینارِ من صد هزار
 گر آید یکی روشنک را پسر،
 نباید که باشد جز او شاهِ روم؛
 وگر دختر آید، به هنگامِ بُوس،
 تو فرزند خوانش، نه دامادِ من؛
 دگر دخترِ کُئِد را، بی گزند،
 آبا بَرده و بَدَره و نیکخواه،
 همان افسر و گوهر و سیم و زر
 به رفتن چُنو گشت همداستان،
 من ایدر همه کار کردم ببرگ؛
 نخست آنکه تابوتِ زرین کنند؛
 ز زربفتِ چینی سَزاوارِ من،
 همه درزِ تابوتِ ما را به قیر
 نخست آگنند، اندر او، انگبین؛
 وز آن پس، تنِ من نهید اندر او؛
 تو پندِ من، ای مادرِ پر خرد!

نه کاهد زمانه، نه شاید فزود.
 که اندر جهان، این سخن نیست نو.
 اگر شهریار است اگر مردِ خُرد.
 که چون بازگردند از این مرز و بوم،
 کسی برنگردد، ز پیمانِ تو. ۱۷۵۵
 کز ایشان بُدی رومیان را زیان،
 چو گردد بر آن پادشاهی سری،
 برآساید از دشمن آن مرز و بوم.
 ز گفتارِ من، هیچ مپراگنید.
 ببخشید بر مردمِ خویشکار. ۱۷۶۰
 بُود بی گمان زنده نام پدر.
 که او تازه گرداند آن مرز و بوم؛
 بپیوند با کودکی فیلقوس.
 بدو، تازه کن در جهان یادِ من.
 فرستید نزدِ پدر، ارجمند. ۱۷۶۵
 عَماری پسیچید با او به راه؛
 که آورده بود او ز نزدِ پدر،
 فرستید با او به هندوستان.
 به بیچارگی، دل نهادم به مرگ.
 کفن بر تنم عنبر آگین کنند، ۱۷۷۰
 کسی کو بپیچد، ز تیمارِ من.
 بگیرند و کافور و مُشک و عبیر.
 زَبَر انگبین؛ زیر، دیبایِ چین؛
 سرآمد سخن، چون بپوشید روی.
 نگه دار، تا روزِ تو بگذرد. ۱۷۷۵

ز چیزی که آوردم از هند و چین؛
 بدار و ببخش آنچه افزون بُود؛
 به تو حاجت آن استم، ای مهربان!
 نداری تنِ خویش رنجه، ز پس؛
 روانم روانِ تو را بی‌گمان
 شکیبایی از مهر نامیتر است؛
 تو را مهر بُد بر تنم، سال و ماه؛
 بدین خواستن، باش فریادرس؛
 نگر تا که بینی به گردِ جهان
 چو نامه به مهر اندر آورد و بند،
 ز بابل، به روم آورند آگهی

ز توران و ایران و مکران زمین،
 وز اندازه خورد، بیرون بُود.
 که بیدار باشی و روشن روان.
 که اندر جهان نیست جاوید کس.
 ببیند، چو تنگ اندر آید زمان. ۱۷۸۰
 سبکسر بُود هر که او کِهر است.
 کنون، جانِ پاکم، ز یزدان، بخواه.
 که فریاد گیرد مرا دست و بس.
 که او نیست از مرگ خسته نِهان!
 بفرمود تا بر ستور نوند، ۱۷۸۵
 که: «تیره شد آن فرّ شاهنشهی.»

مردن اسکندر به بابل

چو آگاه شد لشکر از دردِ شاه،
 به تختِ بزرگی نهادند روی؛
 سکندر ز لشکر چو آگاه شد،
 بفرمود تا تخت بیرون برند؛
 ز بیماری او، غمی شد سپاه؛
 همه دشت یکسر خروشان شدند؛
 همی گفت هر کس که: «بَد روزگار
 فراز آمد آن گردش روزِ شوم؛
 همه دشمنان کامِ دل یافتند؛
 به ما بر، کنون تلخ گردد جهان؛
 چنین گفت قیصر، به آوازِ نرم،
 از اندرزِ من سربه‌سر مگذرید،

جهان گشت بر نامداران سیاه.
 جهان شد، سراسر، پراز گفت و گوی.
 بدانست کِش روز کوتاه شد.
 از ایوانِ شاهی، به هامون برند. ۱۷۹۰
 که بی‌رنگ دیدند رخسارِ شاه.
 چو بر آتش تیز، جوشان شدند.
 که از رومیان، کم شود شهریار!
 که ویران شود، زاین سپس، بومِ روم.
 رسیدند جایی که بشتافتند. ۱۷۹۵
 خروشان شویم، آشکار و نِهان.»
 که: «ترسنده باشید، با رای و شرم.
 چو خواهید کز جان و تن برخوردارید.

پس از من، شما را همین است کار؛
 بگفت این و جاناش برآمد ز تن؛
 ز لشکر، برآمد سراسر خروش؛
 همه خاک بر سر همی بیختند؛
 زدند آتش اندر سرایِ نشست؛
 نهاده بر اسپان نگونسار زین؛
 ببردند صندوقِ زرّین به دشت؛
 سُکوبا بُشستش، به روشن گلاب؛
 ز دیبایِ زربفت، کردش کفن؛
 تنِ نامور، زیرِ دیبایِ چین،
 سرِ تنگ تابوت کردند سخت؛
 - نمانی همی، در سرایِ سپنج؛
 چو تابوت از آن دشت برداشتند،
 دو آواز شد: رومی و پارسی؛
 هر آن کس که او پارسی بُد، بگفت
 چو ایدر بُود خاکِ شاهنشهان،
 چنین گفت رومی یکی رهنمای
 اگر بشنوید آنچه گویم درست،
 یکی پارسی نیز گفت: «این سخن،
 نمایم شما را یکی مرغزار،
 ورا جُرم خواند جهان‌دیده پیر؛
 چو پرسی، تو را پاسخ آید ز کوه؛
 بیارید مر پیرِ فرتوت را؛
 بپرسید؛ گر کوه پاسخ دهد،
 برفتند، پویان به گردارِ غُرم،

نه با من همی بد کند روزگار.»
 شد آن نامور شاهِ لشکرشکن. ۱۸۰۰
 هوا را بدرّید آواز و گوش.
 ز مژگان، همی خونِ دل ریختند.
 هزار اسپ را دُم بریدند، پست.
 توگفتی همی خون خروشد زمین.
 همی ناله از آسمان برگذشت. ۱۸۰۵
 پراگند، بر تنش، کافورِ ناب.
 خروشان بر آن شهریار انجمن.
 نهادند تا پای در انگبین.
 شد آن سایه گستر دلاور درخت.
 چه یازی به تخت و چه نازی به گنج؟- ۱۸۱۰
 همه دست بر دست بگذاشتند.
 سخنشان ز تابوت بُد یک بسی.
 که: «او را جز ایدر نباید نهفت.
 چه تازید تابوتِ گردِ جهان؟»
 که: «ایدرِ نهفتن ورا نیست رای. ۱۸۱۵
 سکندر بدان خاک ریزد که رُست.»
 اگر چند گویی، نیاید به بُن.
 ز شاهانِ پیشینگان یادگار.
 بدو اندرون، بیشه و آبگیر.
 که آواز او بشنود هر گروه. ۱۸۲۰
 هم ایدر، بدارید تابوت را.
 شما را بدین رایِ فرّخ نهد.»
 بدان بیشه کش نام خوانند جُرم.

بگفتند و پاسخ چنین داد باز
 که خاکِ سکندر به اسکندری ست
 چو آواز بشنید لشکر، برفت؛
 که: «تابوتِ شاهان چه دارید راز؟
 که او کرده بُد، روزگاری که زیست.» ۱۸۲۵
 ببرند از آن بیشه صندوق، تفت.

شیون حکیمان بر اسکندر

چو آمد سکندر به اسکندری،
 به هامون، نهادند صندوقِ اوی؛
 به اسکندری، کودک و مرد و زن
 اگر برگرفتی ز مردم شمار
 همان اَرِسطالِیس، پیش اندرون؛
 بر آن تنگ تابوت، بنهاد دست؛
 کجا آن هُش و دانش و رایِ تو؟
 به روزِ جوانی، بدین مایه سال،
 حکیمان رومی شدند انجمن؛
 ز پایت که افگند و جانت که جُست؟
 دگر گفت: «چندین نهفتی تو زر؛
 دگر گفت ک: «از دستِ تو، کس نجست؛
 دگر گفت ک: «آسودی از درد و رنج؛
 دگر گفت: «چون پیشِ داور شوی،
 دگر گفت: «بی دستگاه آن بُود،
 دگر گفت: «ما چون تو باشیم، زود؛
 دگر گفت: «چون بیندت اوستاد،
 دگر گفت ک: «از مرگ، چون تو نرست؛
 دگر گفت ک: «ای برتر از ماه و مهر!
 دگر گفت: «مردِ فراوانِ هنر

جهان را دگرگونه شد داوری.
 زمین شد، سراسر، پر از گفت و گوی.
 به تابوت او بر، شدند انجمن.
 مهندس، فزون آمدی صدهزار. ۱۸۳۰
 جهانی، بر او، دیدگان پر ز خون.
 چنین گفت ک: «ای شاهِ یزدانِ پرست!
 که این تنگ تابوت شد جایِ تو.
 چرا خاک را برگزیدی نهال؟»
 یکی گفت ک: «ای پیلِ رویینه تن! ۱۸۳۵
 کجا آن همه حزم و رایِ درست؟»
 کنون، زرّ دارد تنت را به بر.
 چرا سودی: ای شاه! با مرگ دست؟»
 هم از جُستنِ پادشاهی و گنج.
 همان بر که کشتی، همان بِدْروی. ۱۸۴۰
 که ریزنده خونِ شاهان بُود.
 که بودی تو چون گوهرِ ناپسود.
 بیاموزد آن چیزِ کت نیست یاد.
 سزد گر به بیشی نیازیم دست.
 چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر؟ ۱۸۴۵
 بکوشد که چهره نپوشد به زر.

کنون، ای هنرمند مرد دلیر!
 دگر گفت: «دیبا بپوشیده‌ای؛
 کنون، سر ز دیبا برآور؛ که تاج
 دگر گفت ک: «از ماهرخ بندگان،
 بُریدی و زر داری، اندر کنار؛
 دگر گفت: «پرسنده پرسد؛ کنون،
 که: "خونِ بزرگان چرا ریختی؟
 که دیدی ز چندان بزرگان که مُرد،
 دگر گفت: «روزِ تو اندر گذشت؛
 هر آن کس که او تاج و تختِ تو دید،
 که بر کس نمائد، چو بر تو نمائد؛
 دگر گفت، «گردارِ تو باد گشت؛
 ببینی کنون بارگاهِ بزرگ؛
 دگر گفت ک: «اندر سرایِ سپنج،
 که بهرِ تو این آمد، از رنجِ تو:
 نجویی همی ناله بوق را؛
 دگر گفت: «چون لشکرت بازگشت،
 همانا، پس هرکسی بنگری؛

تو را زرّ زرد آوریده‌ست زیر.»
 [بپوشیده] را نیز رخ دیده‌ای.
 همی جویدت؛ یاره و تختِ عاج.»
 ز چینی و رومی پرستندگان، ۱۸۵۰
 به رسمِ گیان، زرّ و دیبا مدار.»
 - چه یاد آیدت پاسخِ رهنمون؟-
 به سختی، به گنج اندر آویختی؟
 ز گیتی، جز از نیکنامی نبرد.»
 زیانت ز گفتار بیکار گشت. ۱۸۵۵
 عِنان از بزرگی ببايد کشید؛
 درختِ بزرگی چه باید نشاند؟
 سرِ سرکشان از تو آزاد گشت.
 جهانی جدا کرده از میش، گرگ.»
 چرا داشتی خویشتن را به رنج؟ ۱۸۶۰
 یکی تنگ تابوت شد گنج تو!
 پسند آمدت بندِ صندوق را.
 تو تنها بماندی، بر این پهن دشت.
 فراوان، غم زندگانی خوری.»

شیون کردن مادر و زن اسکندر بر اوی

وز آن پس، بیامد دوان مادرش؛
 همی گفت ک: «ای نامور پادشا،
 به نزدیکی اندر، تو دوری ز من؛
 روانم روانِ تو را بنده باد!
 وز آن پس، بشد روشنک پر ز درد؛

فراوان، بمالید رخ بر برش. ۱۸۶۵
 جهاندار و نیک‌اختر و پارسا!
 هم از کشور و لشکر و انجمن!
 دلِ هرکه زاین شاد شد، گنده باد!
 همی گفت ک: «ای شاهِ آزادمرد!

کُز او داشت گیتی همه پشت راست؟ ۱۸۷۰
همان نامور خسرو شهرِ زور؟
سرانشان، ز باد، اندر آمد به گرد؟
تو را گفتم: «ایمن شده‌ستی، ز مرگ.»
چه تنها چه با لشکر آویختن،
همی داری، از مردمِ خویش، راز. ۱۸۷۵
بینداختی تاجِ شاهنشهی.
دلِ خاک بینم تو را غمگسار.»
بزرگان ز گفتار گشتند سیر.
- ندارد جهان، از چنین، ترس و باک.
نه داد است پیدا، نه پیدا ستم. ۱۸۸۰
نه کهر بدین دست یابد، نه شاه.
جوانمردی و خوردن و خرّمی.
اگر کِهریئی و گر شهره‌ای.
نیابی - عفاالله! - خرّم بهشت.
سکندر شد و مآند ایدر سخن. ۱۸۸۵
نگر تا چه دارد، ز گیتی، به مشّت!
شد آن شارستانها کنون خارستان.
سخن مآند از او، اندر آفاق و بس.
چو از برف و باران سرایِ کهن.-
همه بهتری باد و نیک‌اختری! ۱۸۹۰
ز هر بد، تنِ پاکش آزاد باد!

جَهاندار دارایِ دارا کجاست،
همان خسرو و آشک و فریان و فور؟
دگر شهریاران که روزِ نبرد،
چو ابری بُدی، تند؛ بارش تگرگ؟
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن؛
«زمانه تو را داد - گفتم: - جواز؛
چو کردی جهان از بزرگان تهی،
درختی که کِشتی چو آمد به بار،
چو تاجِ سپهر اندر آمد به زیر،
نِهفتند صندوقِ او را به خاک؛
ز باد اندر آرد؛ بَرَد سویی دَم؟
نیابی، به چون و چرا، نیز راه؟
همه نیگویی باید و مردمی؟
جز اینت نبینم همی بهره‌ای،
اگر مآند ایدر ز تو نامِ زشت،
چنین است رسمِ سرایِ کهن:
چو او سیّ و شش پادشا را بکشت؛
برآورد پرمایه ده شارستان؛
بجُست آنچه هرگز نجُسته‌ست کس؛
سخن به؛ که ویران نگردد سخن،
گذشتم از این سدّ اسکندری؛
دلِ شهریارِ جهان شاد باد!

گله فردوسی از پیری و دهر

«آلا ای برآورده چرخ بلند! چه داری، به پیری، مرا مستمند؟»

چو بودم جوان، برترم داشتی؛
 همی زرد گردد گلِ کامگار؛
 دوتایی شد آن سروِ نازان، به باغ؛
 پر از برف شد کوهسارِ سیاه؛
 به کردارِ مادر بُدی، تاکنون؛
 وفا و خرد نیست، نزدیکی تو؛
 مرا کاج هرگز نپروردی!
 هر آنکه کز این تیرگی بگذرم،
 بنالم ز تو پیش یزدانِ پاک،
 ز پیری، مرا تنگدل دید دهر؛
 چنین داد پاسخ سپهرِ بلند
 چرا بینی از من همی نیک و بد؟
 تو از من، به هر باره‌ای، برتری؛
 خور و خواب و رای و نشستِ تو هست؛
 بدین هرچه گفتم، مرا راه نیست؛
 از آن جویِ راحت که راه آفرید؛
 یکی، آنکه هستیش را راز نیست؛
 چو گوید: «بباش!»، آنچه خواهد، بدهست؛
 من، از آفرینش، یکی بنده‌ام؛
 نگردم همی، جز به فرمانِ او؛
 به یزدان گرای و به یزدان پناه؛
 جز او را مدان گردگارِ سپهر؛
 وز او، بر روانِ پیمبر درود!

به پیری، مرا خوار بگذاشتی.
 همی پرنیان گردد، از رنج، خار.
 همان، تیره گشت آن گرامی چراغ. ۱۸۹۵
 همی لشکر از شاه بیند گناه.
 همی ریخت باید، ز رنجِ تو، خون.
 پر از رنجم، از رایِ تاریکی تو.
 چو پرورده بودی، نیازردی!
 بگویم جفایِ تو، با داورم. ۱۹۰۰
 خروشان و بر سر پراگنده خاک.
 به من بازخواند از گناهان دو بهر؛
 که: «ای مردِ گوینده! بر من، مخند.
 چنین ناله، از دانشی، کی سزد.
 روان را، به دانش، همی پروری. ۱۹۰۵
 به نیک و به بد، راه و دستِ تو هست؛
 خور و ماه از این دانش آگاه نیست.
 شب و روز و خورشید و ماه آفرید.
 به کارش، انجام و آغاز نیست.
 کسی کو جز این داند، آن بی‌هسته‌ست. ۱۹۱۰
 پرستنده آفریننده‌ام.
 نیارم گذشتن ز پیمانِ او.
 براندازه، زو هرچه خواهی بخواه.
 فروزنده ماه و ناهید و مهر.
 به یارانش بر، هر یکی، برفزود! ۱۹۱۵

پادشاهی اشکانیان

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

کنون پادشاه جهان را ستای،
جهاندار ابوالقاسم پرخرد
سرافراز محمود فرخنده‌رای
همی باد، تا جاودان، شاددل؛
شهنشاه ایران و زابلستان،
بر او آفرین باد و بر لشکرش،
جهاندار سالار او، میر نصر،
سپهدار چون بوالمظفر بود،
که پیروز نام است و پیروز بخت؛
همیشه تن شاه بی رنج باد!
هم ایدون، سپهدار او شاد باد!
چنین تا به پای است گردان سپهر،
پدر بر پدر بر، پسر بر پسر،
گذشته ز سؤال ده با چهار،
از این مژده داد و بیم خراج؛
که سالی خراجی نخواهند بیش،
بدین، عهد نوشین روان تازه شد؛
چو آید بر آن روزگاری دراز،
ببینی بدین داد و نیکی گمان،

به رزم و به بزم و به دانش گرای؛
که رایش همی از خرد برخورد؛
کز او ی است نام بزرگی به جای.
ز رنج و ز غم، گشته آزاد دل!
ز قنوج تا مرز کابلستان. ۱۹۲۰
چه بر دوده و خویش و بر کشورش!
کز او شادمان است گردنده عصر.
سر لشکر از ماه برتر بود؛
همی بگذرد تیر او بر درخت.
نشستش همه بر سر گنج باد! ۱۹۲۵
دلش روشن و گنجش آباد باد!
از این تخمه هرگز مبراد مهر!
همه تاجور باد و پیروزگر!
یکی آفرین بود بر شهریار،
که فرمان بُد از شاه با فر و تاج، ۱۹۳۰
ز دیندار بیدار و از مرد کیش.
همه کار بر دیگر اندازه شد.
همی گسترده چادر داد باز؛
که او خلعتی یابد، از آسمان؛

که هرگز نگردد کهن، در برش؛
 سرش سبز باد و تنش بی‌گزند؛
 ندارد کسی خوار فالِ مرا،
 نگه کن که این نامه تا جاودان،
 کیومرثی تخمه‌ای گردد این،
 چنین گفت نوشینِ روانِ قباد
 کند چرخ منشورِ او را سیاه؛
 ستم، نامه عزل شاهان بُود،
 بماناد تا جاودان این گهر،
 نباشد جهان بر کسی پایدار؛
 کجا آفریدون و ضحاک و جم؟
 کجا آن بزرگانِ ساسانیان؟
 نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود؛
 فریدونِ فرخ ستایش بُرد؛
 سخن مآند، اندر جهان، یادگار؛
 ستایش بُرد آنکه بیداد بود؛
 گسسته شد از تاجها کامِ اوی؛
 از این نامه شاه دشمن‌گداز،
 همه مردم، از خانه‌ها، شد به دشت؛
 که: «جاوید بادا سرِ تاجدارا!
 به گیتی، مبیناد جز کامِ خویش،
 همان، دوده و لشکر و کشورش؛
 بماند کلاه گیی بر سرش. ۱۹۳۵
 مَنش برگذشته ز چرخ بلند!
 کجا بشمرد ماه و سالِ مرا.
 درفشی شود، بر سرِ بخردان.
 که خوانند هر کس بر او آفرین.
 که: «چون شاه را سر بیچد ز داد، ۱۹۴۰
 ستاره نخواند ورا، نیز، شاه.
 چو درد دل بیگناهان بُود.»
 هنرمند و بادانش و دادگرا!
 همی نام نیکو بُود یادگار.
 مِهانِ عرب، خسروانِ عجم؟ ۱۹۴۵
 ز بهرامیان تا به سامانیان؟
 که بیدادگر بود و ناباک بود.
 بمرد اوی و جاوید نامش نمرد.
 سخن بهتر از گوهرِ شاهوار.
 به گنج و به تختِ مِهی شاد بود. ۱۹۵۰
 نخواند، به گیتی، کسی نامِ اوی.
 - که بادا همه‌ساله بر تختِ نازا-
 نیایش همی ز آسمان برگذشت؛
 خجسته، بر او، گردشِ روزگارا!
 نبشته بر ایوانها نامِ خویش! ۱۹۵۵
 همان خسروی قامت و منظرش.

آغاز داستان اشکانیان

کنون، ای سراینده فرتوت مرد! سویی گاهِ اشکانیان بازگرد.

چه گفت، اندر آن نامه راستان،
 پس از روزگارِ سکندر، جهان
 چنین گفت داننده دهقانِ چاچ
 بزرگان که از تخمِ آرش بُدند،
 به گیتی، به هر گوشه‌ای بر، یکی
 چو بر تختشان شاد بنشانند،
 از این گونه، بگذشت سالی دویست؛
 نکردند یاد این از آن؛ آن از این؛
 سکندر سگالید از این گونه رای
 نخست آشک بود، از نژادِ قباد؛
 دگر بود گودرزِ اشکانیان؛
 چو نرُسی و چون اورمزدِ بزرگ؛
 چو زو بگذری، نامدار اردوان،
 چو بنشست بهرامِ اشکانیان،
 ورا خواندند اردوانِ بزرگ
 ورا بود شیراز تا اصفهان،
 به اصطخر بُد بابک، از دستِ اوی،
 چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان،
 از ایشان جز از نام نشنیده‌ام؛
 سکندر چو نومید گشت از جهان،
 بدان تا نگیرد کس از روم یاد؛
 چو دانا بُود بر زمین شهریار،

که گوینده یاد آرد، از باستان؟
 - چه گوید؟ - که را بود [و] تختِ مِهان؟
 ک: از آن پس، کسی را بُد تختِ عاج. ۱۹۶۰
 دلیر و سبکسار و سرکش بُدند.
 گرفته ز هر کشوری اندکی.
 «ملوکِ طوایف» همی خواندند.
 تو گفתי که اندر جهان، شاه نیست.
 برآسود، یک‌چند، رویِ زمین. ۱۹۶۵
 که تا روم آباد مآند، به جای.
 دگرگُرد شاپورِ فرخ‌نژاد.
 چو بیژن که بود از نژادِ گیان.
 چو آرش که بُد نامداری سترگ.
 خردمند و بارای و روشن‌روان. ۱۹۷۰
 ببخشید گنجی به ارزانیان.
 که از میش بگست چنگالِ گرگ.
 که داننده خواندش مرزِ مِهان.
 که تَنین خروشان بُد، از شستِ اوی.
 نگوید جهان‌دیده تاریخشان. ۱۹۷۵
 نه، در نامه خسروان، دیده‌ام.
 پی‌افگند رایی، میانِ مِهان؛
 بماند یکی کشورِ آباد و شاد.
 چنین آوَرَد دانشِ شاه بار.

خواب دیدن بابک در کار ساسان

چو دارا به رزم اندرون گشته شد؛ همه دوده را روز برگشته شد، ۱۹۸۰

پسر بُد مر او را یکی، شادکام؛
 پدر را بر آن گونه چون گشته دید؛
 از آن لشکرِ روم بگریخت اوی؛
 به هندوستان در، به زاری بمرد؛
 بر این هم نشان، تا چهارم پسر،
 شُبانان بُدندی و گر ساریان؛
 چو کهنتر پسر سوی بابک رسید؛
 بدو گفت: «مزدورت آید به کار
 بپذُرفت بدبخت را سرشُبان؛
 چو شد کارگر مرد و آمد پسند،
 شبی خفته بُد بابکِ رودیاب؛
 که: ساسان به پیلِ ژیان برنشست،
 هر آن کس که آمد بر او فراز،
 زمین را، به خوبی، بیاراستی؛
 به دیگر شب اندر، چو بابک بخفت،
 چنان دید در خواب کاتش پرست
 چو آذرگُشسپ و چو خُراد و مهر،
 همه، پیشِ ساسان، فروزان بُدی؛
 سرِ بابک از خواب بیدار شد؛
 هرآن کس که در خواب دانا بُدند؛
 به ایوانِ بابک شدند انجمن،
 چو بابک سخن برگشاد از نهفت،
 پراندیشه شد زآن سخن رهنمای،
 سرانجام، گفت: «ای سرافراز شاه!
 کسی را که دیدی از این سان به خواب،

خردمند و جنگی و ساسان، به نام.
 سرِ بختِ ایرانیان گشته دید،
 به دامِ بلا در، نیاویخت اوی.
 ز ساسان، یکی کودکی ماند خُرد.
 همی نام ساسانش کردی پدر. ۱۹۸۵
 همه ساله، با رنج و بارِ گران.
 به دشت آمد و سرشُبان را بدید،
 که ایدرگذارَد، به بد، روزگار؟
 همی داشت با رنج، روز و شبان.
 شُبان سرشُبان گشت برگوسپند. ۱۹۹۰
 چنان دید روشن روانش به خواب،
 یکی تیغِ هندی گرفته به دست.
 بر او آفرین کرد و بُردش نماز.
 نشستی بر آن پیل و برخاستی.
 همی بود با مغزش اندیشه جفت. ۱۹۹۵
 سه آتش ببردی، فروزان، به دست:
 فروزان به گردارِ گردان سپهر.
 بر آن هریکی، عود سوزان بُدی.
 روان و دلش پر ز تیمار شد.
 به هر دانشی بر، توانا بُدند، ۲۰۰۰
 بزرگانِ فرزانه رایزن.
 همه خواب یکسر بدیشان بگفت.
 نهاده بر او گوش، پاسخِ سرای.
 به تأویلِ این کرد باید نگاه.
 به شاهی، برآرد سر از آفتاب. ۲۰۰۵

گر ایدون که این خواب از او بگذرد،
 چو بابک شنید این سخن، گشت شاد؛
 بفرمود تا سرشُبان از رمه
 بیامد شُبان پیش او، با گلیم؛
 بپردخت بابک ز بیگانه جای؛
 ز ساسان، بپرسید و بنواختش؛
 بپرسیدش، از گوهر و از نژاد؛
 از آن پس، بدو گفت ک: «ای شهریار!
 بگویم ز گوهر همه، هرچه هست،
 که با من نسازی بدی در جهان،
 چو بشنید بابک، زبان برگشاد؛
 که: «بر تو نسازم، به چیزی، گزند؛
 به بابک چنین گفت، ز آن پس، جوان
 نبیره جهاندار شاه اردشیر
 سرافراز پور یل اسفندیار؛
 چو بشنید بابک فروریخت آب،
 بیاورد پس جامه پهلوی؛
 بدو گفت بابک: «به گرمابه شو؛
 یکی کاخ پرمایه، او را، بساخت؛
 چو او را بدان کاخ در، جای کرد،
 به هر آلتی، سرفرازیش داد؛
 بدو داد پس دخترِ خویش را،

پسر باشدش کز جهان برخورد.»
 بر اندازه‌شان، یک‌به‌یک، هدیه داد.
 بر بابک آید، به روز دمه.
 پر از برف پشمینه، دل بر دو نیم.
 بدر شد پرستنده و رهنمای. ۲۰۱۰
 بر خویش نزدیک، بنشاختش.
 شُبان زو بترسید و پاسخ نداد.
 شُبان را به جان گر دهی زینهار،
 چو دستم بگیری به پیمان به دست؛
 نه بر آشکارا نه اندرِ نِهان. ۲۰۱۵
 ز یزدانِ نیکی دهش، کرد یاد؛
 بدارمَت شادان دل و ارجمند.»
 که: «من پورِ ساسانم، ای پهلوان!
 که بهمنش خواند همی یادگیر.
 ز گشتاسپ، اندر جهان، یادگار. ۲۰۲۰
 از آن چشم روشن که او دید خواب.
 یکی باره، با آلتِ خسروی.
 همی باش، تا خلعت آرند نو.»
 از آن سرشُبانان، سرش برفراخت.
 غلام و پرستنده برپای کرد. ۲۰۲۵
 هم از خواسته بی‌نیازیش داد.
 پسندیده و افسرِ خویش را.

زادن اردشیر بابکان

چو نه ماه بگذشت، از آن ماه چهر،
 یکی کودک آمد، چو تابنده مهر؛

همانند شهریار اردشیر،
همان اردشیرش پدر کرد نام؛
همی پروریدش، به بربر، به ناز؛
مر او را کنون مردم تیزویر
بیاموختندش هنر، هرچه بود؛
چنان شد به فرهنگ و دیدار و چهر،
پس آگاهی آمد سوی اردوان،
که: «شیر ژیان است، هنگام رزم؛
یکی نامه بنوشت پس اردوان،
که: «ای مرد با دانش پاکرای،
شنیدم که فرزندی تو، اردشیر،
چو نامه بخوانی، هم اندر زمان،
ز بایسته‌ها، بی‌نیازش کنم؛
چو باشد به نزدیکی فرزندی ما،
چو آن نامه شاه، بابک بخواند،
بفرمود تا پیش او شد دبیر؛
بدو گفت ک: «این نامه اردوان،
من اینک یکی نامه نزدیکی شاه،
بگویم که: «اینک دل و دیده را،
فرستادم و دادمش نیز پند؛
تو آن کن که از رسم شاهان سزد؛
در گنج بگشاد بابک، چو باد؛
ز فرزندی، چیزی نبودش دریغ؛
ز دینار و دیبا و اسپ و رهی؛
بیاورد و بنهاد پیش جوان؛

فزاینده و فرخ و دلپذیر.
نیا شد، به دیدار او، شادکام. ۲۰۳۰
برآمد بر این روزگاری دراز.
همی خواندش بابکان اردشیر.
هنر نیز برگوهرش برفزود.
که گفتی همی زو فروزد سپهر.
ز فرهنگ و از دانش آن جوان؛ ۲۰۳۵
به ناهید ماند همی، روز بزم.
سوی بابک نامور پهلوان؛
سخنگوی و داننده و رهنمای!
سواری ست گوینده و یادگیر.
فرستش به نزدیکی من، شادمان. ۲۰۴۰
میان یلان، سرفرازش کنم.
نگویم کون نیست پیوند ما.
بسی خون ز مژگان به رخ برفشاند.
همان، نورسیده جوان، اردشیر.
بخوان و نگه کن، به روشن روان. ۲۰۴۵
نبیسم؛ فرستم یکی نیکخواه.
دلاور جوان پسندیده را،
چو آید بدان بارگاه بلند،
نباید که بادی بر او بروزد!»
جوان را، ز هر گونه‌ای، کرد شاد. ۲۰۵۰
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ؛
ز چینی و زربفت شاهنشهی،
جوان شد پرستنده اردوان؛

بسی هدیه‌ها نیز، با اردشیر،
ز پیش نیا، کودکی نیک‌پی
ز دیبا و دینار و مُشک و عبیر.
به درگاه شاه‌اردوان شد، به ری. ۲۰۵۵

آمدن اردشیر به درگاه اردوان

چو آمد به نزدیکی بارگاه،
جوان را، به مهر، اردوان پیش خواند؛
به نزدیکی تخت، بنشاختش؛
فرستاد هرگونه‌ای خوردنی؛
خود و نامداران بیامد جوان،
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید؛
پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر؛
فرستاد نزدیک شاه اردوان؛
بدید اردوان و پسند آمدش؛
پسروار، مهتر همی داشتش؛
به می خوردن و خوان و نخچیرگاه،
همی داشتش، همچو فرزند خویش؛
چنان بُد که روزی، به نخچیرگاه،
همی راند با اردوان اردشیر؛
پسر بود، مر اردوان را، چهار؛
به هامون، پدید آمد از دور گور؛
همه بادپایان برانگیختند؛
همی تاخت، پیش اندرون، اردشیر؛
بزد بر سُرین یکی گورِ نر؛
بیامد، هم اندر زمان، اردوان؛
«به تیری، [یکی گور کافگند؟] - گفت:

بگفتند با شاه از آن بازخواه.
ز بابک، فراوان سخنها براند.
به برزن، یکی جایگه ساختش.
ز پوشیدنی، هم ز گستردنی.
به جایی که فرموده بُد اردوان. ۲۰۶۰
جهان گشت چون رویِ رومی سپید،
همان هدیه‌هایی که بُد ناگزیر،
فرستاده بابک پهلوان.
جوانمرد را، سودمند آمدش.
زمانی، به تیمار نگذاشتش. ۲۰۶۵
نرفتی بجز با جوانمرد شاه.
جدایی ندادش، ز پیوندِ خویش.
پراگنده شد لشکر و پورِ شاه.
جوانمرد بُد، شاه را، دلپذیر.
از آن، هر یکی چون یکی شهریار. ۲۰۷۰
از آن لشکرِ گُشن، برخاست شور.
همی گرد با خُوی برآمیختند.
چو نزدیک شد، در کمان راند تیر.
گذر کرد برگور پیکان و پر.
بدید آن گشاد و برِ آن جوان. ۲۰۷۵
که با دستِ آن کس، هنر باد جفت!»

چنین داد پاسخ بدو اردشیر
 پسر گفت ک: «این را من افکنده‌ام؛
 چنین گفت با شاه، راد اردشیر
 یکی دیگر افکن، بر این هم نشان؛
 پر از خشم شد ز اردشیر اردوان؛
 بدو، تند، گفت: «این گناه من است؛
 تو را خود به بزم و به نخچیرگاه،
 بدان تا ز فرزند من بگذری؛
 برو؛ تازی اسپان ما را ببین؛
 بر آن آخور اسپ، سالار باش؛
 بیامد، پر از آب چشم، اردشیر
 یکی نامه بنوشت نزد نیا،
 که: «ما را چه پیش آمد، از اردوان؛
 همه یاد کرد آن کجا رفته بود،
 چو آن نامه نزدیکی بابک رسید،
 دلش گشت، از آن کار، پر درد و رنج؛
 فرستاد نزدیکی او ده هزار؛
 بفرمود تا پیش او شد دبیر؛
 که: «ای کم خرد نورسیده جوان!
 چرا تاختی پیش فرزند او؟
 نکرد او به تو دشمنی ار بدی؛
 کنون کام و خشنودی او بجوی؛
 ز دینار، لختی فرستادمت؛
 هر آن گه که این مایه بردی به کار،
 تگاور هیون، با جهان‌دیده پیر،

که: «این گور را من فگندم، به تیر.»
 همان، جفت را نیز جوینده‌ام.»
 که: «دشتی فراخ است و هم گور و تیر.
 دروغ از گناه است، با سرکشان.» ۲۰۸۰
 یکی بانگ برزد به مرد جوان؛
 که پروردن آیین و راه من است.
 چرا بُرد باید همی با سپاه،
 بلندی گزینی و گُندآوری؟
 هم آن جایگه بر، سرایی گزین. ۲۰۸۵
 به هر کار، با هر کسی، یار باش.»
 بدان آخور تازی اسپان [میر].
 پر از غم دل و سر پر از کیمیا؛
 - که درد تنش باد و رنج جوان! -
 که: شاه اردوان از چه آشفته بود. ۲۰۹۰
 نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید.
 بیاورد دینار چندی، ز گنج؛
 هیونی برافگند و مردی سوار.
 یکی نامه فرمود، زی اردشیر؛
 چو رفتی به نخچیر با اردوان، ۲۰۹۵
 تو از چاکرانی، نه پیوند او.
 که خود کرده‌ای تو، ز نابخردی.
 مگردان ز فرمان او هیچ روی.
 به نامه درون، پندها دادمت.
 دگر خواه؛ تا بگذرد روزگار. ۲۱۰۰
 بیامد دوان تا بر اردشیر.

چو آن نامه برخواند، خرسند گشت؛
 به نزدیکِ اسپان، سرایی گزید؛
 بگسترد هرگونه گسترَدنی؛
 شب و روز، خوردن بُدی کارِ اوی؛
 دلش سوی نیرنگ و آوَرند گشت.
 نه اندر خورِ خویش جایی گزید.
 ز پوشیدنی و هم از خوردنی.
 می و رود و رامشگران یارِ اوی. ۲۱۰۵

دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک

یکی کاخ بود اردوان را، بلند؛
 که گلنار بُد نامِ آن ماهروی؛
 برِ اردوان، همچو دستور بود؛
 بر او بر، گرامیتر از جان بُدی؛
 چنان بُد که روزی برآمد به بام؛
 نگه کرد خندان لبِ اردشیر؛
 همی بود، تا روز تاریک شد؛
 کمندی، بر آن کُنگره بر، ببست؛
 به گستاخی، از باره آمد فرود؛
 چو آمد خرامان برِ اردشیر،
 ز بالینِ دیبا، سرش برگرفت؛
 نگه کرد برنا بدان خوبروی؛
 بدان ماه، گفت: «از کجا خاستی؟»
 چنین داد پاسخ که: «من بنده‌ام؛
 دلارام گنجور شاهِ اردوان،
 کنون، گر پذیری، تو را بنده‌ام؛
 بیایم، چو خواهی، به نزدیکِ تو؛
 چو لختی برآمد بر این روزگار،
 جهان‌دیده بیدار بابک بمُرد؛
 به کاخ اندرون، برده‌ای ارجمند؛
 نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی.
 بر آن خواسته نیز، گنجور بود.
 به دیدارِ او، شاد و خندان بُدی.
 دلش گشت، ز آن خرّمی، شادکام. ۲۱۱۰
 جوان، در دلِ ماه، شد جایگیر.
 همانا به شب روز نزدیک شد.
 گره زد بر او چند و پُسود دست.
 همی داد نیکی دِهش را درود.
 پر از گوهر و بوی و مُشک و عبیر، ۲۱۱۵
 چو بیدار شد، تنگ در برگرفت.
 بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی.
 که پر غم دلم را بیاراستی.»
 ز گیتی، به دیدارِ تو زنده‌ام؛
 که از من بُود شاد و روشن‌روان. ۲۱۲۰
 دل و جان به مهر تو آگنده‌ام.
 درخشان کنم روزِ تاریکِ تو.»
 شکست اندر آمد به آموزگار؛
 سرایِ کهن دیگری را سپرد.

چو آگاهی آمد سوي اردوان،
گرفتند هر مهتری یادِ پارس؛
بفرمود تا کوس بیرون برد؛
جهان تیره شد بر دلِ اردشیر،
دل از لشکرِ اردوان برگرفت؛
که از دردِ او بُد دلش پرستیز؛
وز آن پس چنان بُد که شاهِ اردوان،
بیاورد چندی به درگاهِ خویش؛
همان نیز تا گردشِ روزگار،
فرستادشان نزدِ گلنار شاه؛
سه روز، اندر آن کار، شد روزگار؛
چو گلنار بشنید آوازشان،
سیوم روز تا شب گذشته سه پاس،
پر از آرزو دل، لبان پر ز باد،
چهارم، بشد مردِ روشنِ روان
برفتند، با زیجها بر کنار،
بگفتند رازِ سپهرِ بلند؛
که: «بگریزد از مهتری کهتری،
وز آن پس شود شهریارِ بلند،
دلِ نامور مهترِ نیکبخت،

پر از غم شد و تیره گشتش روان. ۲۱۲۵
سپهبد به مهتر پسر داد پارس.
ز درگاه، لشکر به هامون برد.
از آن پیرِ روشنِ دلِ دستگیر.
وز آن آگاهی، رایِ دیگر گرفت؛
به هر سو، همی جست راهِ گریز؛ ۲۱۳۰
ز اخترشناسانِ روشنِ روان،
همی بازجست اختر و راهِ خویش.
از آن پس، که را باشد آموزگار!
بدان تا کند اختران را نگاه.
نگه کرده شد اخترِ شهریار. ۲۱۳۵
سخن گفتن از طالع و رازشان،
کنیزک بپرداخت ز اخترشناس.
همی داشت گفتارِ ایشان به یاد.
که بگشاید آن راز بر اردوان.
ز کاخِ کنیزک، برِ شهریار. ۲۱۴۰
همان حکمِ او بر چه و چون و چند؛
سپهبدنژادی و گُندآوری؛
جهاندار و نیکِ اختر و سودمند.
ز گفتارِ ایشان، غمی گشت سخت.

گریختن اردشیر با گلنار

چو شد رویِ کشور به گردارِ قیر،
چو دریا، برآشفست مردِ جوان
کنیزک بگفت آنچه روشنِ روان
کنیزک بیامد برِ اردشیر. ۲۱۴۵
که: «یک روز، نشکیمی از اردوان.»
همی گفت، با نامدار اردوان.

شکیبایی و خامشی برگزید.
 وز آن پس، فزون جُست راهِ گریز.
 ۲۱۵۰ ز ری سوی شهرِ دلیران شوم،
 گر ایدر بباشی، به نزدیکی شاه؟
 همان، بر سرِ کشور، افسر شوی.
 نباشم جدا از تو، تا زنده‌ام.
 فرو ریخت، از دیدگان، آبِ زرد.
 ۲۱۵۵ که: «فردا ببايد شدن، ناگزير.»
 به کف بر نهاده سر و جانِ خویش.
 به خَم اندر آمد شبِ لاژورد.
 ز هر گوهري، جُستن آغاز کرد:
 ز دینار چندان که بودش به کار.
 ۲۱۶۰ بدان خانه، بنهاد گوهر ز دست.
 بخفت اردوان؛ جای شد بی‌گروه.
 بیاورد گوهر برِ اردشیر.
 نگهبانِ اسپان همه خفته، مست؛
 که [می] خواست رفتن به شب، ناگزیر.
 ۲۱۶۵ بر آخور چران، همچنان زیرِ زین.
 همان گوهرِ سرخ و دینار دید،
 نباید بآنْدُه، فزون زاین، بُدن؛
 بدین روزگارِ جوانی، رها.
 بزد بر سرِ تازی اسپان لُگام.
 ۲۱۷۰ یکی تیغِ زهراب داد به دست.
 نشست و برفتند، یکبارگی.
 همی رفت، شادان دل و راهجوی.

سخن چون ز گلنار از آن سان شنید،
 دلِ مردِ برنا شد، از گفته، تیز؛
 بدو گفت: «گر من به ایران شوم؛
 تو با من سِگالی که آیی به راه،
 اگر با من آیی، توانگر شوی؛
 چنین داد پاسخ که: «من بنده‌ام؛
 همی گفت با لب پر از بادِ سرد؛
 چنین گفت با ماهروی اردشیر
 کنیزک بیامد به ایوانِ خویش،
 چو شد رویِ گیتی ز خورشید زرد،
 کنیزک در گنجها باز کرد؛
 ز یاقوت و از گوهرِ شاهوار؛
 بیامد، به جایی که بودش نشست؛
 همی بود، تا شب برآمد ز کوه؛
 از ایوان بیامد، به گردارِ تیر؛
 جهانجوی را دید، جامی به دست؛
 کجا مستشان کرده بود اردشیر؛
 دو اسپِ گرانمایه کرده گزین،
 جهانجوی چون رویِ گلنار دید؛
 بدو گفت ک: «اکنون، ببايد شدن؛
 مگر یابم، از چنگِ این آزدها،
 هم اندر زمان، پیش بنهاد جام؛
 بپوشید خفتان و خود بر نشست،
 همان، ماهرخ بر دگر بارگی
 از ایوان، سویِ پارس بنهاد روی؛

آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر

چنان بُد که بی ماهروی، اردوان
 ز دیبا نَبَرداشتی دوش و یال،
 چو آمدش هنگامِ برخاستن؛
 کنیزک نیامد، به بالینِ اوی؛
 به در بر، سپاه ایستاده به پای؛
 ز درگاه، برخاست سالارِ بار؛
 بدو گفت: «گردنکشان بر درند:
 پرستندگان را چنین گفت شاه
 ندارد؟ نیاید به بالینِ من؟
 بیامد، هم آن گاه، مهتر دبیر
 وز آخور، ببرده ست خنک و سیاه
 هم آن گاه، شد شاه را دلپذیر
 دلِ مردِ جنگی برآمد ز جای؛
 سوارانِ جنگی فراوان بُرد؛
 به ره بر، یکی نامور دید جای؛
 پرسید از ایشان که: «شبگیرِ هور،
 دو تن برگذشتند، پویان، به راه؟
 یکی گفت از ایشان که «ایدر گذشت:
 به دُمّ سواران، یکی غُرْمِ پاک
 به دستور گفت آن زمان اردوان
 چنین داد پاسخ که: «آن فرّ اوست؛
 گر این غُرْمِ دریابد او را، متاز؛
 فرود آمد آن جایگه اردوان؛
 همی تاختند، از پسِ اردشیر؛

نبودی شب و روز روشنِ روان.
 مگر چهرِ گلنار دیدی، به فال.
 به دیبا سرِ گاهش آراستن، ۲۱۷۵
 برآشت و پیچان شد، از کینِ اوی.
 بیاراسته تاج و تخت و سرای.
 بیامد برِ نامور شهریار.
 هر آن کس کجا مهترِ کشورند.
 که: «گلنار چون راه و آیین نگاه، ۲۱۸۰
 که داند، بر این داستان، دینِ من.»
 که: «رفته ست، بیگاه دوش، اردشیر؛
 که بُد باره نامبردار شاه.»
 که گنجورِ او رفت، با اردشیر.
 به بالای، زود، اندر آورد پای. ۲۱۸۵
 توگفتی همی باره آتش سپرد.
 بسی اندر او مردم و چارپای.
 شنیدید آوازِ نعلِ ستور؟
 یکی باره ای خنک و دیگر سیاه؟
 دو تن، بر دو باره، درآمد به دشت. ۲۱۹۰
 چو اسپ، همی بر پراگند خاک.
 که: «این غُرْم، باری، چرا شد دوان؟»
 به شاهی و نیک‌اختری، پرّ اوست.
 که این کار گردد، به ما بر، دراز.
 بخورد و برآسود و آمد دوان. ۲۱۹۵
 به پیش اندرون، اردوان و وزیر.

نبرد اَخت از تاختن یک زمان.
 بر او بر، ز دشمن نیاید گزند.
 بدید، از بلندی، یکی آگیر.
 که: «اکنون که با رنج گشتیم جفت، ۲۲۰۰
 که شد باره و مرد بی‌تار و پود.
 وز آن پس، برآسودگی، بگذریم.»
 به زردی دو رخساره چون آفتاب،
 دو مرد جوان دید، بر آگیر.
 عَنان و رِکبیت ببايد پَسود؛ ۲۲۰۵
 کنون، آب خوردن نیارد بها.
 تنِ خویش را داد باید درود.
 به گلنار گفت: «این سخن یادگیر.»
 به گردن، برآورد رخشان سَنان.
 همی تاخت، با رنج و تیره روان. ۲۲۱۰
 فلک را بپیمود گیتی فروز،
 بسی مردم آمد به نزدیکی اوی.
 که: «کِی برگذشت آن دلاور سوار؟»
 که: «ای شاه نیک‌اختر و پاک‌رای!
 بگسـتـرد شب چادرِ لاژورد، ۲۲۱۵
 پر از گرد و بی‌آب گشته دهن.
 که چون او ندیدم بر ایوان نگار.»
 ک: «از ایدر، مگر بازگردی به جای!
 که اکنون دگرگونه شد دآوری؛
 از این تاختن، باد مآند به دست. ۲۲۲۰
 به نامه، بگوی این سخن، دربه‌در.

جوان با کنیزک، چو بادِ دمان،
 که را یار باشد سپهرِ بلند،
 از آن تاختن، رنجه شد اردشیر؛
 جوانمرد، پویان، به گلنار گفت
 ببايد بر چشمه آمد فرود؛
 بباشیم بر آب و چیزی خوریم؛
 چو هر دو رسیدند نزدیکی آب،
 همی خواست آمد فرود اردشیر؛
 جوانان، به آواز، گفتند: «زود،
 که رستی، ز کام و دَمِ آزدها؛
 نباید که آیی، به خوردن، فرود؛
 چو از پندگوی این شنید اردشیر،
 رکابش گران شد؛ سبک شد عَنان؛
 پس اندر، چو بادِ دمان اردوان
 بدان گه که بگذشت نیمی ز روز؛
 یکی شارُستان دید، با رنگ و بوی؛
 چنین گفت با موبدان نامدار
 چنین داد پاسخ بدو رهنمای
 بدان گه که خورشید برگشت زرد؛
 بدین شهر بگذشت پویان دو تن،
 یکی غُرم بود، از پس یک سوار
 چنین گفت با اردوان کدخدای
 سپه سازی و سازِ جنگ‌آوری؛
 که بخت از پس پشت او در نشست؛
 یکی نامه بنویس نزدِ پسر؛

نشانی مگر یابد، از اردشیر!
 چو بشنید از او اردوان این سخن،
 بدان شارستان اندر، آمد فرود؛
 چو شب روز شد، بامدادِ پگاه،
 بیامد، دو رخساره هم‌رنگِ نی؛
 یکی نامه بنوشت نزدِ پسر
 چنان شد ز بالینِ ما اردشیر،
 سویِ پارس آمد؛ بجویش، نهان؛

مبادا که او دوشد از غُرم شیر!
 بدانست کآواز او شد کهن.
 همی داد نیکی دِهش را درود.
 بفرمود تا بازگردد سپاه. ۲۲۲۵
 چو شب تیره گشت، اندر آمد به ری.
 که: «کژی، به باغ اندر، آورد بر.
 کز آن سان نجست از کمان هیچ تیر.
 مگوی این سخن با کسی، در جهان؛

گرد کردن اردشیر لشکر را

وز این سو، به دریا رسید اردشیر؛
 تو کردی مرا ائِمَن از بدْگُش؛
 برآسود و ملاح را پیش خواند؛
 نگه کرد فرزانه ملاحِ پیر،
 بدانست کونست جز کی نژاد؛
 بیامد به دریا، هم اندر شتاب؛
 از آگاهی نامدار اردشیر،
 هر آن کس که بُد بابکی در صِطْخَر،
 دگر هرکه از تخمِ دارا بُدند؛
 چو آگاه گشتند از اردشیر،
 همی رفت مردم، گروه‌ها گروه،
 ز هر شهر، فرزانه و رایزن،
 زبان برگشاد اردشیرِ جوان
 کسی نیست ز این نامدارِ انجمن،
 که نشنید کاسکندرِ بَدْنِهان

به یزدان، چنین گفت ک: «ای دستگیر! ۲۲۳۰
 - که هرگز مبیناد نیکی تَنش!
 ز کارِ گذشته، فراوان براند.
 به بالا و چهر و برِ اردشیر.
 ز فرّ و ز اُورَنَدِ او گشت شاد.
 به هر سو، برافگند زورق بر آب. ۲۲۳۵
 سپاه انجمن شد بر آن آبگیر.
 به آگاهی شاه، کردند فخر.
 به هر کشوری نامدارا بُدند،
 ز شادی، جوان شد دلِ مردِ پیر.
 به نزدیکی بُرنا، ز دریا و کوه. ۲۲۴۰
 به نزدِ جهانجوی، گشت انجمن.
 که: «ای نامدارانِ روشن‌روان!
 ز فرزانه و مردمِ رایزن،
 چه کرد، از فرومایگی، با جهان.

ز بیدادی، آوزد گیتی به مِشت. ۲۲۴۵
 به مرز اندرون اردوان شهریار،
 وز این داستان، کس نگیریم یاد.
 نمانم به کس نام و تختِ بلند.
 که پاسخ به آوازِ فرخ دهید.»
 ز شمشیرزنِ مرد و از رایزن، ۲۲۵۰
 همه رازِ دل بازگفتند، راست،
 به دیدارِ چهرِ تو گشتیم شاد.
 ببندیم، کین را، کمر بر میان.
 غم و شادمانی به کمِ بیشِ توست.
 سزد بر تو شاهی و گندآوری. ۲۲۵۵
 به تیغ، آبِ دریا همه خون کنیم.»
 سرش برتر آمد ز ناهید و تیر.
 به دل در، به اندیشه، کین گسترید.
 پی افکند و شد شارستان کارستان.
 که: «ای شاهِ نیکِ اخترِ دلپذیر! ۲۲۶۰
 برِ پارس باید که بیِ خو کنی.
 که اختر جوان است و خسرو جوان؛
 فزون است و زو، بینی از رزم رنج.
 ندارد کسی زان سپس با تو پای.»
 سخنهايِ بایسته و دلپذیر؛ ۲۲۶۵
 به سويِ صِطخر آمد از پیشِ آب.
 دلش گشت پر درد و تیره روان.
 سپاهی بیاورد، با سازِ جنگ.

نیاکانِ ما را، یکایک، بکشت؛
 چو من باشم از تخمِ اسفندیار،
 سزد گر نخوانیم این را به داد؛
 چو باشید با من بدین یازمند،
 چه گوید و این را چه پاسخ دهید؟
 هر آن کس که بود اندر آن انجمن،
 چو آواز بشنید، برپای خاست؛
 که: «هرکس که هستیم بابکِ نژاد،
 دگر هر که هستیم ساسانیان
 تن و جانِ ما، سربه سر، پیشِ توست؛
 به دو گوهر، از هر کسی برتری؛
 به فرمانِ تو، کوه هامون کنیم؛
 چو پاسخ بر آن سان شنید اردشیر،
 بر آن مردمان، آفرین گسترید؛
 به نزدیکی دریا یکی شارستان
 یکی موبدی گفت با اردشیر
 سرِ شهریارِ همی نو کنی؛
 وز آن پس کنی رزم با اردوان؛
 که او از ملوکِ طوائف، به گنج،
 چو برداشتی گاهِ او را ز جای،
 چو بشنید گردنفر از اردشیر
 چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب،
 خبر شد برِ بهمنِ اردوان؛
 نکرد ایچ، بر تختِ شاهی، درنگ؛

رزم اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن

یکی نامور بود، نامش [بُناک]،
 که بر شهرِ جهرم بُد او پادشا،
 مر او را خجسته پسر بود هفت؛
 بیامد ز جهرم سویِ اردشیر،
 چو چشمش به رویِ سپهبد رسید،
 بیامد دمان؛ پایِ او بوسه داد؛
 فراوان جهانجوی بنواختش؛
 پر اندیشه شد نامجوی از بُناک؛
 به راه اندر، از پیر آژیر بود؛
 جهاندیده بیدار دل بود پیر؛
 بیامد؛ بیاورد اُستا و زند؛
 بُریده ست بی مایه جانِ بُناک،
 چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
 چنان سیر گشتم سر از اردوان
 مرا نیک پی مهربان بنده دان؛
 چو بشنید از او اردشیر این سخن،
 مر او را، به جایِ پدر داشتی؛
 دلِ شاه از اندیشه آزاد شد؛
 نیایش بسی کرد پیشِ خدای
 به هر کار، پیروزگر داردش؛
 وز آن جایگه، شد به پرده سرای؛
 سپه را درم داد و آباد کرد؛
 چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ،
 چو گشتند نزدیک با یکدگر،
 آبا آلت و لشکر و رایِ پاک،
 جهاندیده با داد و فرمانروا. ۲۲۷۰
 چو بشنید، از پیشِ بهمن برفت.
 آبا لشکر و کوس و با داروگیر.
 ز اسپ اندر آمد، چنانچون سزید.
 ز ساسانیان، بیشتر کرد یاد.
 به زود آمدن، ارج بشناختش. ۲۲۷۵
 دلش گشت، از آن پیر، با ترس و باک.
 که او با سپاهی جهانگیر بود.
 بدانست اندیشه اردشیر.
 چنین گفت ک: «از گردگار بلند،
 اگر در دلم زنگ و [رنگ] است، پاک. ۲۲۸۰
 که آورد لشکر بدان آبگیر،
 که از پیرزن گشت مردِ جوان.
 شکیبادل و رازدارنده دان.»
 یکی دیگر اندیشه افگند بُن.
 بر آن نامدارانش، سر داشتی. ۲۲۸۵
 سویِ آذرِ رام خرداد شد.
 که باشدش بر نیگوی رهنمای.
 درختِ بزرگی بِبَر داردش؛
 عَرَضِ پیشِ او رفت، با کدخدای.
 ز دادارِ نیکی دِهش، باد کرد. ۲۲۹۰
 سویِ بهمن اردوان شد، به جنگ.
 برفتند گردانِ پرخاشخر.

پادشاهی اشکانیان ۱۰۹۰

همه نیزه و تیغ هندی به کف.
 چو جویِ روان، خون همی ریختند؛
 هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد. ۲۲۹۵
 سپاه بُناک اندر آمد به جنگ.
 بیامد ز قلبِ سپاه اردشیر؛
 که با زور و دل بود و با فرّ و بُرز.
 تنش خسته از تیر و تیره روان.
 اَبانالَه بوق و بارانِ تیر؛ ۲۳۰۰
 که بهمن بدو داشت آواز و فخر.
 ز هر سو بیپوست بی مر سپاه.
 کجا [بابک] آگنده بود آن، به رنج.
 بنیرو شد؛ از پارس، لشکر براند.

سپاه از دو رویه کشیدند صف،
 چو شیران جنگی، برآویختند؛
 بر این گونه، تا گشت خورشید زرد؛
 چو شد چادرِ چرخ، پیروزه رنگ،
 برآمد یکی باد و گردی چو قیر؛
 بیفگند از ایشان فراوان، به گرز؛
 گریزان، بشد بهمنِ اردوان؛
 پس اندر، همی تاخت شاه اردشیر
 بر این هم نشان، تا به شهرِ صطخر،
 ز گیتی، چو برخاست آوازِ شاه،
 مر او را فراوان نمودند گنج
 درمهایِ آگنده را برفشاند؛

جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

دلش گشت پر بیم و خسته روان. ۲۳۰۵
 همی گفت با من خداوندِ پند:
 ز بخشش، به کوشش، گذر چون بُود؟
 یکی نامجوی آید و شهرگیر.
 همی گردِ لشکر برآمد به ماه؛
 سپاهی که بر باد بربست راه. ۲۳۱۰
 به خاک اندرون، مار بیخواب ماند.
 جرنگیدنِ زنگ و هندی درای،
 سرافشان سر تیغهای بنفش.
 بر آن زبردستان، زمین تنگ بود.
 همان تنگ شد راهِ آوردنی. ۲۳۱۵

چو آگاهی آمد سویِ اردوان،
 چنین گفت ک: «این رازِ چرخ بلند،
 ”هر آن بد کز اندیشه بیرون بُود،
 گمانی نبردم که از اردشیر،
 ز گیل و ز دیلم، بیامد سپاه؛
 وز آن روی، لشکر بیاورد شاه،
 میانِ دو لشکر، دو پرتاب ماند؛
 ز بس ناله کوس با کَرَنای،
 خروشان سپاه و درفشان درفش؛
 چهل روز، از این سان، همی جنگ بود؛
 ز هرگونه‌ای، تنگ شد خوردنی؛

ز بس کشته، شد رویِ هامون چوکوه؛
 به فرجام، ابری برآمد سیاه؛
 یکی باد برخاست، با بومهن؛
 بتوفید کوه و بدرید دشت؛
 بترسید، از آن، لشکر اردوان؛
 که: «این کار، بر اردوان، ایزدیست؛
 به روزی کجا سخت شد کارزار،
 بیامد، ز قلب سپاه، اردشیر؛
 گرفتار گشت از میان اردوان،
 به دست یکی مرد خردا دنام؛
 به پیش جهانجوی بردش، اسیر؛
 فرود آمد از اسپ شاه اردوان،
 به دژخیم، فرمود شاه اردشیر
 به خنجر، میانش به دو نیم کن؛
 بیامد دژ آگاه و فرمان گزید؛
 - چنین است کردار این چرخ پیر،
 اگر تا ستاره برآرد بلند،
 دو فرزند او هم گرفتار شد؛
 مر آن هر دو را، پای کرده به بند،
 دو بدمهر از رزم بگریختند؛
 برفتند، گریان، به هندوستان؛
 همه رزمگه پر ستام و کمر؛
 فرمود تا گرد کردند شاه؛
 برفت، از میان بزرگان، بُناک؛
 خروشان، بشُستش ز خاکِ نبرد؛

شده خسته از زندگانی ستوه.
 بشد، کوششِ رزم را، دستگاه.
 دلِ جنگیان گشت از آن پرشکن.
 خروشش همی از هوا برگذشت.
 شدند اندر این یک سخن همزبان، ۲۳۲۰
 بر این لشکر، اکنون ببايد گريست.
 همه بخردان خواستند زينهار.
 چکاچاک برخاست و بارانِ تير.
 - بداد، از پي تاج، شيرين روان..
 چو بگرفت، بردش گرفته لُگام. ۲۳۲۵
 ز دور، اردوان را بدید اردشیر.
 تنش خسته تیر و تیره روان.
 که: «رؤ؛ دشمنِ پادشا را بگیر.
 دلِ بدسگالان پر از بیم کن.»
 شد آن نامدار از جهان ناپدید. ۲۳۳۰
 چه با اردوان و چه با اردشیر.
 سپارد هم آخر به خاکِ نژند..
 وز او، تخته آرشى خوار شد.
 به زندان فرستاد شاهِ بلند.
 به دامِ بلا در، نیاویختند. ۲۳۳۵
 - سزد گر کنی زاین، یکی داستان..
 پر از آلتِ لشکر و سیم و زر.
 ببخشید، از آن پس، همه بر سپاه.
 تنِ اردوان را ز خون کرد پاک.
 بر آیینِ شاهان، یکی دخمه کرد. ۲۳۴۰

ز کافور، کرد افسری بر سرش.
 ز لشکر هر آن کس که شد سویی ری؛
 چنین گفت ک: «ای شاه دانش پذیر!
 که با فرّ و بُرز است و با تاج و گاه.
 کجا اردوان گرد کرد آن، به رنج.» ۲۳۴۵
 هم اندر زمان، دختر او بخواست.
 توانگر سپهبد؛ توانگر سپاه.
 برآسود از رزم و از گفت و گوی.
 بدو اندرون، چشمه و دشت و راغ؛
 همی خواندش خورّه اردشیر. ۲۳۵۰
 فراوان از او رود بگشاد و جوی.
 بدو، تازه شد جشن مهر و سده.
 برآورد و شد جایگاهی فراخ.
 همی خواندش مرزبان شهر گور.
 چو آباد کردش، کس اندر نشاخت. ۲۳۵۵
 همی کوه بایست، پیشش، بُرید.
 وز آن کوه، بُبرید صد جویبار.
 شد آن شازستان پر سرای و ستور.

به دیبا، بپوشید خسته برش؛
 نپیمود کس خاکی کاخش، به پی:
 وز آن پس، بیامد بر اردشیر؛
 تو فرمان بر و دختر او بخواه؛
 به دست آیدت افسر و تاج و گنج،
 از او پند بشنید و گفتا: «رواست!»
 به ایوان او بُد همی، یک دو ماه؛
 سویی پارس آمد، ز ری، نامجوی؛
 یکی شازستان کرد، پر کاخ و باغ؛
 که اکنون گرانمایه دهقان پیر
 یکی چشمه، بر یک کران، اندر اوی؛
 برآورد، بر چشمه، آتشکده؛
 به گرد اندرش، باغ و میدان و کاخ
 چو شد شاه با دانش و فرّ و زور،
 به گرد اندرش، روستاها بساخت؛
 به جایی، یکی ژرف دریا بدید؛
 ببردند میّتین و مردان کار؛
 همی راند از کوه، تا شهر گور؛

جنگ اردشیر با گردان

بشد ساخته، تا کند رزم گُرد.
 که ریزد، بر آن بوم و بر، خون دزد. ۲۳۶۰
 پذیره شدش گُرد بی مَر، به جنگ.
 آبا گُرد، کشور همه یار گشت.
 فزونتر ز گردان او یک به سی.

سپاهی از اِصطَخر، بی مَر، بُبُرد؛
 به نیکی، ز یزدان همی جُست مزد
 چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ،
 یکی کار بُد خوار و دشوار گشت؛
 یکی لشکری گُرد بُد، پارسی،

یکی روز تا شب، برآویختند؛
 ز بس کشته و خسته بر دشتِ جنگ،
 جز از شاه، با خوارمایه سپاه،
 ز خورشیدِ تابان و از گرد و خاک،
 هم آنکه درفشی برآورد شب
 یکی آتشی دید، بر سویی کوه؛
 سویی آتش آورد روی اردشیر؛
 چو تنگ اندر آمد، شُبانان بدید؛
 فرود آمد از اسپ شاه و سپاه،
 از ایشان، سبک، اردشیر آب خواست؛
 بیاسود و لختی چرید، آنچه دید؛
 ز خفتانِ شایسته، بُد بسترش؛
 سپیده چو برزد ز دریای آب؛
 بیامد به بالینِ او سرشُبان
 چه آمد که این دشت راه تو بود
 بپرسید از آن سرشُبان راه شاه
 چنین داد پاسخ که: «آباد جای
 از ایدر، کنون چار فرسنگ راه
 وز آن روی، پیوسته شد دِه به دِه؛
 چو بشنید از آن سرشُبان اردشیر،
 سپهبد ز کوه اندر آمد، به دِه؛
 سواران فرستاد، برنا و پیر،
 سپه را چو آگاهی آمد ز شاه،
 به گُردان، فرستاد کارآگهان
 برفتند، پویان و بازآمدند؛

سپاه جهاندار بگریختند.
 شد آوردگه را، همه جای، تنگ. ۲۳۶۵
 بُد نامداری بدان رزمگاه.
 زبانها شد از تشنگی چاک چاک.
 که بنشاند آن جنگ و جوش و جَلَب.
 بیامد جهاندار، با آن گروه.
 همان، اندکی مردِ برنا و پیر. ۲۳۷۰
 بر آن میش و بُز پاسبانان بدید.
 دهانش پر از گردِ آوردگاه.
 یکایک، ببردند با آب ماست.
 شبِ تیره، خفتان به سر برکشید.
 به بالینِ نهاد آن گییِ مغُرش. ۲۳۷۵
 سرِ شاهِ ایران برآمد ز خواب،
 که: «پَدِرام بادات روز و شبان!
 که نه درخورِ خوابگاهِ تو بود؟!»
 ک: «از ایدر، کجا یابم آرامگاه؟»
 نیایی، مگر باشدت رهنمای. ۲۳۸۰
 چو رفتی، پدید آید آرامگاه؛
 به هر دِه، یکی نامبردار مِه.
 بُرد از رمه راهبر چند پیر.
 از آن دِه، سبک، پیش او رفت مِه.
 از این جای، تا خورّه اردشیر. ۲۳۸۵
 همه شاددل برگرفتند راه.
 کجا کارِ ایشان بجوید، نِهان.
 بر شاهِ ایران، فراز آمدند؛

که: «ایشان همه نامجویند و شاد؛
 برآند کاندَرِ صِطَّخَر، اردشیر
 چو بشنید شاه این سخن، شاد گشت؛
 گزین کرد از آن لشکرِ نامدار،
 کماندارِ با تیر و ترکش هزار،
 چو خورشید شد زرد، لشکر براند؛
 چو شب نیم بگذشت و تاریک شد،
 همه دشت از ایشان پر از خفته دید؛
 چو آمد سپهبد به بالینِ کُرد،
 برآهیخت شمشیر و اندر نهاد؛
 همه دشت، از ایشان، سر و دست گشت؛
 بی اندازه، ز ایشان، گرفتار شد؛
 همه کومه هاشان به تاراج داد؛
 چنان شد که دینار بر سر به تشت
 نکردی به دینارِ او کس نگاه،
 ز مردی، نکردی بدان جنگِ فخر؛
 بفرمود ک: «اسپان بنیرو کنید؛
 چو آسوده گردید یکسر، به بزم؛
 دلیران به خوردن نهادند سر؛
 براندیشه رزم شد اردشیر؛

ندارد کسی بر دل، از شاه، یاد.
 کهن گشت و شد بختِ بُرناش پیر.» ۲۳۹۰
 گذشته سخن، بر دلش، باد گشت.
 سوارانِ شمشیرزن سی هزار.
 بیاورد با خویشتن شهریار.
 کسی را که نابردنی بُد، بماند.
 جهاندار با کُرد نزدیک شد. ۲۳۹۵
 یکایک، دلِ لشکر آشفته دید.
 عِنانِ باره تیزنگ را سپرد.
 گیا را ز خون بر سر افسر نهاد.
 از انبوه کُشته، زمین گست گشت.
 سترگی و نابخردی خوار شد. ۲۴۰۰
 سپه را همه بدره و تاج داد.
 اگر پیرمردی ببردی به دشت،
 ز نیک اخترِ روز و از دادِ شاه.
 گُرازان، بیامد به شهرِ صِطَّخَر.
 سَلِیح سواران بی آهو کنید، ۲۴۰۵
 که زود آید اندیشه روزِ رزم.
 چو آسوده شد گردگاه از کمر،
 - چو این داستان بشنوی، یاد گیر-.

داستان کرم هفتواد

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت،
 ز شهرِ گُجاران، به دریایِ پارس،
 یکی شهر بُد تنگ و مردم بسی؛
 بدان‌گه که بگشاد راز از نِهفت،
 چو گوید ز بالا و پهنایِ پارس: ۲۴۱۰
 ز کوشش، بُدی خوردنِ هر کسی.

بدان شهر، دختر فراوان بُدی
 به یک روی، نزدیکِ او بود کوه؛
 از آن، هر یکی پنبه بُزدی، به سنگ؛
 به دروازه، دختر شدی همگروه
 برآمیختندی خورشها به هم؛
 نرفتی سخن گفتن از خواب و خُورْد؛
 شدندی شبانگه سويِ خانه باز،
 بدان شهر، بی چیز و خرْمُ نهاد،
 بر این گونه بر، نامِ او از چه رفت؟
 گرامی یکی دخترش بود و بس
 چنان بُد که روزی همه، همگروه،
 برآمیختند آن کجا داشتند؛
 چنان بُد که این دخترِ نیکبخت
 به ره بر، بدید و سبک، برگرفت؛
 چو آن خوْبُرخ میوه اندر گزید،
 به انگشت، ز آن سیب برداشتش؛
 چو برداشت آن دوک و آن پنبه، گفت:
 من امروز، بر اخترِ کرمِ سیب،
 همه دختران شاد و خندان شدند؛
 دو چندان که رشتی به روزی، برشت؛
 وز آنجا بیامد، به گردارِ دود؛
 بر او آفرین کرد مادر، به مهر؛
 به شبگیر چون ریسمان برشمرد،
 چو آمد بدان چاره جوی انجمن،
 چنین گفت، با نامور دختران،

که بی کام، جوینده نان بُدی.
 شدندی همه دختران همگروه.
 یکی دوکدانی، ز چوبِ خدنگ.
 خرامان از این شهر تا پیش کوه. ۲۴۱۵
 نبودی، به خورْد اندرون، بیش و کم.
 از آن پنبه شان، بود ننگ و نبرد.
 شده پنبه شان ریسمانِ طراز.
 یکی مرد بُد؛ نامِ او هفتواد.
 ازیرا که او را پسر بود، هفت. ۲۴۲۰
 که نشمردی او دختران را به کس.
 نشستند با دوک در پیش کوه.
 به گاهِ خورش، دوک بگذاشتند.
 یکی سیبِ افکنده باد از درخت،
 -کنون، بشنو این تا بمانی شگفت: ۲۴۲۵
 یکی در میان کرمِ آگنده دید.
 بدان دوکدان، نرم، بگذاشتش.
 «به نامِ خداوندِ بی یار و جفت،
 به رشتن، شما را نمایم نهیب.»
 گشاده رخ و سیم دندان شدند. ۲۴۳۰
 شمارش همی، بر زمی بر، نوشت؛
 به مادر نمود، آن کجا رشته بود.
 که: «برخوردی از اختر، ای خوْبُچهر!»
 دو چندان که هربار بردی، ببرد.
 به رشتن نهاده دل و گوش و تن، ۲۴۳۵
 که: «ای ماهرویان و نیکُ اختران!

برِسم که نِیزم نباشد نیاز.»
 به کار آمدی، گر بُدی بیش از آن.
 دلِ مام او شد چو خرّم بهشت.
 ۲۴۴۰ پُرِیروی دختر بدین کرم داد.
 برِشتی همی دخترِ پرفسون.
 بگفتند، با دخترِ پرهنر،
 گرفته‌ستی، ای پاک‌تن! خواهری؟
 از آن سیب و آن کرمک، اندرِ نهفت.
 ۲۴۴۵ زن و شوی را، روشنایی فزود.
 ز کاری، نکردی به دل نیز یاد؛
 بر او، نوشدی روزگارِ کهن.
 فروزنده‌تر گشت هر روز کار.
 به خوردنش، نیکو همی داشتند.
 ۲۴۵۰ سر و پشتِ او رنگِ نیکو گرفت.
 چو مُشکِ سیه گشت پیراهنش.
 بر و پشتِ او، از کران تا کران.
 بدو اندرون، ساخته جایگاه.
 توانگر شد آن هفت فرزند نیز.
 ۲۴۵۵ نگفتی سخن کس، به بیداد و داد.
 سرافراز و بالشکر و رنگ و بوی.
 که دینار بستاند آن بدنژاد.
 بیامد از آن شهر، دلِ باشکِیب؛
 پراز درد دل، دیدگان پر ز خون.
 ۲۴۶۰ بر او، انجمن گشت برنا و پیر.
 به گُندآوران، چیزِ بسیار داد.

من، از اخترِ کرم، چندان طراز
 برِشت آن کجا برده بُد پیش از آن؛
 سویی خانه برد آن طرازی که رِشت؛
 همی لختکی سیب، هر بامداد،
 از آن پنبه هرچند کردی فزون،
 چنان بُد که یک روز مام و پدر
 که: «چندین بریسی! مگر با پری
 سبک، سیمتن پیشِ مادر بگفت
 همان، کرمِ فرّخ بدیشان نمود؛
 به فالی گرفت آن سخن هفتواد؛
 مگر ز اخترِ کرم گفتی سخن؛
 چنین، تا برآمد بر این روزگار؛
 مر آن کرم را خوار نگذاشتند؛
 تناور شد آن کرم و نیرو گرفت؛
 همی تنگ شد دوکدان، بر تنش؛
 به مُشک اندرون، پیکرِ زعفران
 یکی پاک صندوق کردش، سیاه؛
 فراز آمدش ارج و آرم و چیز؛
 چنان شد که در شهر، بی‌هفتواد،
 یکی میر بُد اندر آن شهرِ اوی،
 بهانه همی جُست بر هفتواد،
 از آن آگهی، مرد شد درِ نهیب؛
 همان هفت فرزند، پیش اندرون،
 ز هر سو، برافگند بانگ و نفیر؛
 هر آنجا که بایست، دینار داد؛

یکی لشکری شد بر او انجمن؛
 همه یکسره، پیش فرزندِ او،
 ز شهر گُجاران، برآمد نفیر؛
 همی رفت، پیش اندرون، هفتواد؛
 همه شهر بگرفت و او را بکشت؛
 به نزدیکی او، مردم انبوه شد؛
 یکی دز بکرد، از بر تیغ کوه؛
 نهاد، اندر آن دز، دری آهین؛
 یکی چشمه‌ای بود، بر کوهسار؛
 یکی باره‌ای کرد، گرد اندرش،
 چو آن کرم را گشت صندوق تنگ؛
 چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم،
 چنان بُد که دارنده هر بامداد،
 لَویدی گُرُنْجش علف ساختی؛
 برآمد، بر این کار بر، پنج سال؛
 چو یک چند بگذشت بر هفتواد،
 همان دختِ خرّم نگهدارِ کرم؛
 بیاراستندش، وزیر و دبیر؛
 سپهبد بُدی، بر دژش، هفتواد؛
 [سپاهی و دستور و سالارِ بار؛
 همه هرچه بایستش، آراستند؛
 به کشور پراگنده شد لشکرش؛
 ز دریای چین تا به کرمان رسید؛
 پسر هفت با تیغزن ده هزار؛
 هر آن پادشا کو کشیدی به جنگ،

همه نامدارانِ شمشیرزن.
 برفتند گُردانِ پیکارجوی.
 برفتند، با نیزه و تیغ و تیر.
 به رزم اندرون، دادِ مردی بداد. ۲۴۶۵
 بسی گوهر و گنجش آمد به مشت.
 ز شهر گُجاران، سوی کوه شد.
 شد آن شهر با او همه همگروه.
 هم آرامگه بود و هم جای کین.
 ز بخت، اندر آمد میانِ حصار. ۲۴۷۰
 که بینا به دیده ندیدی سرش.
 یکی حوض کردش، بر کوه سنگ.
 نهادند کرم اندر او، نرم نرم.
 برفتِ دوان از بر هفتواد.
 براگنده کرم آن بپرداختی. ۲۴۷۵
 چو پیلی، شد آن کرم با شاخ و یال.
 بر آوازِ آن کرم، کرمان نهاد.
 پدر گشته جنگی سپهدارِ کرم.
 گُرُنْجش بُدی خوردن و شهد و شیر.
 همان پرسش از کارِ بیداد و داد. ۲۴۸۰
 هر آن چیز کاید شهان را به کار؛
 چنانچون شهان را، بیپراستند.
 همه گشت آراسته کشورش؛]
 همه روی کشور سپه گسترد.
 همان گنج، با آلتِ کارزار. ۲۴۸۵
 چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ،

چو آوازِ این داستانِ بُشدی.
که گردشِ نیارست جنبید باد.

شکسته شدی لشکری کآمدی،
چنان شد دزِ نامور هفتواد،

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

نبود آن سخنها ورا دلپذیر.
سپاهی بلند اختر و رزمجوی. ۲۴۹۰
از ایشان، به دل در، نیامدش یاد.
بیامد سويِ رزم، خود، با گروه.
به گرز و تبرزین همی کوفتند،
سیه شد، بر آن نامداران، زمین.
تو گفתי زمین دستِ ایشان ببست. ۲۴۹۵
که پیروزگر شد ز کشتن ستوه.
سبک، بازگشتند نزدیکِ شاه.
از آن کشتن و غارت و داروگیر،
به زودی، سلیح و درم برفشاند.
به گردون، برآمد سرِ بدنژاد. ۲۵۰۰
بر او، خوار شد لشکر و کارزار.
چو آگاه شد او ز رزمِ پدر،
به کشتی، بیامد بر این رویِ آب.
یکی مردِ بدسازِ بدخوی بود.
دلِ هفتواد از پسر گشت شاد. ۲۵۰۵
سپهبد بُد و لشکر آرای خویش.
پراز کینه سر، گنج پر خواسته.
دلِ مردِ برنا شد، از رنج، پیر.
ز خورشید و شمشیر، برخاست تف.

چو آگه شد از هفتواد اردشیر،
سپهبد فرستاد نزدیکِ اوی،
چو آگاه شد زان سخن هفتواد،
کمینگاه کرد، اندر آن گنج کوه؛
چو لشکر سراسر بر آشوفتند؛
سپاه اندر آمد، ز جایِ کمین؛
کسی باز نشناخت از پای دست؛
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه،
هر آن کس که بُد زنده ز آن رزمگاه،
چو آگاه شد نامدار اردشیر
غمی گشت و لشکر همه باز خواند؛
به تندی، بیامد سويِ هفتواد؛
بیاورد گنج و سلیح، از حصار؛
جدا بود از او دور مهتر پسر؛
برآمد ز آرام و از خورد و خواب؛
جهانجوی را نام شاهوی بود؛
ز کشتی، بیامد بر هفتواد؛
بیاراست، بر میمنه، جایِ خویش؛
دو لشکر بشد، هر دو، آراسته؛
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر؛
سپه برکشید، از دو رویه، دو صف؛

همی مرد بیهوش گشت، از دو میل. ۲۵۱۰
جهان پر شد از بانگِ رویینه خُم.
هوا، از درفشِ سران، گشت لعل.
همی داد گردون زمین را درود.
در و دشت شد پر سرِ بی تنان.
که گفתי بجنبید دریا ز باد. ۲۵۱۵
که بر مور و بر پشه، شد تنگ راه.
برآورد شب چادرِ لاژورد.
پسِ پشتِ او، بُد یکی آبگیر.
طلایه برون آمد، از دو سپاه.
که بدخواه او بسته بُد راه را. ۲۵۲۰

چو آوازِ کوس آمد از پشتِ پیل،
برآمد خروشیدنِ گاودم؛
زمین جُنُبِ جُنبان شد، از میخِ نعل؛
از آوازِ گوپال بر ترگ و خُود،
به تگ، بادپایان زمین را کنان؛
بر آن گونه شد لشکرِ هفتواد،
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه،
بر این گونه، تا روز برگشت زرد؛
ز هر سو، سپه باز چید اردشیر؛
چو دریای زنگارگون شد سیاه،
خورش تنگ شد، لشکرِ شاه را؛

به تاراج دادن مهران نوشزاد خانه اردشیر را

کجا نام او مهرکِ نوشزاد.
وز آن ماندنش بر لبِ آبگیر؛
ز بهرِ خورشها، بر او بسته راه،
ز هر سو، بیاورد بی مَر سپاه.
به لشکر، بسی بدره و تاج داد. ۲۵۲۵
پراندیشه شد، بر لبِ آبگیر.
چرا ساختم، رزمِ بیگانه را؟
ز مهرک، فراوان سخنها براند.
که ما را چنین تنگ شد دستگاه؟
نَبُد رنجِ مهرک مرا در شمار. ۲۵۳۰
مبیناد چشمِ بدِ روزگار!
چرا جُست باید، به سختی، جهان؟

به جهرم، یکی مرد بُد گئی نژاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر؛
ز تنگی که بُد اندر آن رزمگاه؛
ز جهرم، بیامد به ایوانِ شاه؛
همه گنج او را به تاراج داد؛
چو آگاهی آمد به شاه اردشیر،
همی گفت: «ناساخته خانه را،
بزرگانِ لشکرش را پیش خواند؛
»چه بینید- گفت: ای سرانِ سپاه!
چشیدم بسی تلخی، از روزگار؛
به آواز، گفتند ک: «ای شهریار!
چو مهرک بُود دشمن اندرِ نِهان،

تو داری بزرگی و گیهان تو راست؛
 بفرمود تا خوان بیاراستند؛
 به خوان، برنهادند چندین بره؛
 چو نان را بخوردن گرفت اردشیر،
 نشست، اندر آن پاک فَرَبَه بره،
 بزرگانِ فرزانه رزمساز
 ز غم، هر کسی از جگر خون کشید؛
 بدیدند نقشی، بر آن تیز تیر؛
 نبشته، بر آن تیر، بُد پهلوی
 چنین تیز تیر آمد، از بام دز،
 گر انداختیمی سویِ اردشیر،
 نباید که چون او یکی شهریار
 چو موبد، اَبَر شهریارِ اردشیر،
 ز دز، تا بر او دو فرسنگ بود؛
 همی هر کسی خواندند آفرین،
 پر اندیشه بود آن شب از کرم، شاه؛
 سپه برگرفت از لبِ آبگیر؛
 پس لشکرِ او، بیامد سپاه؛
 بکشتند هر کس که بُد نامدار؛
 خروش آمد، از پس که: «ای بختِ کرم!»
 همی هر کسی گفت ک: «اینت شگفت!»
 بیامد، گریزان و دُل پر نهیب؛
 یکی شارستان دید، جایی بزرگ؛
 چو تنگ اندر آمد، یکی خانه دید؛
 ببودند، بر در، زمانی به پای؛

همه بندگانیم و فرمان تو راست.»
 می و جام و رامشگران خواستند.
 به خوردن نهادند سر، یکسره. ۲۵۳۵
 بیامد هم آنکه یکی تیز تیر.
 که تیر اندر او غرقه شد، یکسره.
 زنان داشتند، آن زمان، دست باز.
 یکی از بره تیر بیرون کشید.
 بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر. ۲۵۴۰
 که: «ای شاهِ داننده! گر بشنوی،
 که از بختِ کرم است آرام دز.
 نبشته همی خواند، از چوبِ تیر.
 کند پست کرم، اندر این روزگار.»
 نبشته همی خواند از چوبِ تیر، ۲۵۴۵
 دلِ مهتران، زان سخن، تنگ بود.
 ز دادار، بر فرّ شاهِ زمین.
 چو بنشست خورشید بر جای ماه،
 سویِ پارس آمد، دمان، اردشیر.
 ز هر سو، گرفتند بر شاه راه. ۲۵۵۰
 همی تاخت، با ویژگان، شهریار.
 - که رخشنده بادا سرِ تختِ کرم!»
 کز این هرگز اندازه نتوان گرفت.»
 همی تاخت، اندر فراز و نشیب.
 از آن سو، براندند گردان چو گرگ. ۲۵۵۵
 به در بر، دو برنای بیگانه دید.
 پرسید از او این دو پاکیزه‌رای؛

که: «بیگه، چنین از کجا رفته‌اید؟
 بدو گفت: «از این سو، گذشت اردشیر؛
 که بگریخت از کرم و از هفتواد؛
 بجستندش از جای هر دو جوان؛
 فرود آوریدندش، از پشتِ زین؛
 یکی جایِ خرّم بپیراستند؛
 نشستند، با شاه، گردان به خوان؛
 به آواز، گفتند ک: «ای سرفراز!
 نگه کن که ضحاکِ بیدادگر
 هم افراسیاب، آن بدانیش مرد،
 سکندر که آمد، بر این روزگار؛
 برفتند و ز ایشان جز از نامِ زشت
 نماند همین نیز، بر هفتواد؛
 ز گرفتارِ ایشان، دلِ شهریار
 خوش آمدش گفتارِ آن دلنواز؛
 که: «فرزندِ ساسان منم، اردشیر؛
 چه سازیم، با کرم و با هفتواد؟
 سپهدارِ ایران چو بگشاد راز،
 بگفتند هر دو که: «نوشه بدی!
 تن و جانِ ما، پیش تو، بنده باد!
 سخنها که پرسیدی از ما، درست
 تو، در جنگ با کرم و با هفتواد،
 یکی جای دارند، بر تیغِ کوه؛
 به پیش اندرون، شهر و دریا به پشت؛
 همان کرم کز مغزِ آهرمن است،

که باگردِ راهید و آشفته‌اید.»
 وز او بازماندیم، بر خیره‌خیر؛
 وز آن بی‌هنر لشکرِ بدنژاد. «۲۵۶۰
 پر از درد گشتند و تیره‌روان.
 بر آن مهتران، خواندند آفرین.
 پسندیده خوانی بیاراستند.
 پرستش گرفتند هر دو جوان.
 غم و شادمانی نماند دراز. ۲۵۶۵
 چه آورد، از آن تختِ شاهی، به سرا
 کز او بُد دلِ شهریاران بدرد؛
 بگشت آنکه بُد در جهان شهریار؛
 نماند و نیابند خرّم بهشت.
 بپیچد، به فرجام، این بدنژاد. «۲۵۷۰
 چنان تازه شد چون گل، اندر بهار.
 دلش بود پر درد؛ بگشاد راز؛
 یکی پند باید مرا، دلپذیر:
 - که نام و نژادش، به گیتی، مباد!»
 جوانانش بردند هر دو نماز. ۲۵۷۵
 همیشه ز تو دور دستِ بدی!
 همیشه، روانِ تو پاینده باد!
 بگوییم؛ تا چاره‌سازی، نخست.
 بسنده نه‌ای، گر نپیچی ز داد.
 بدو اندرون، کرم و گنج و گروه. ۲۵۸۰
 دزی بر سرِ کوه و راهی درشت.
 جهان‌آفریننده را دشمن است.

یکی دیوِ جنگی ست، ریزنده خون.
همه مهرجوینده و دلپذیر،
بد و نیکِ ایشان مرا، با شماست. ۲۵۸۵
دلِ هوشمندش بیپیراستند؛
همیشه، به نیکی تو را رهنمای.
پروان رفت، پیروز و دل پرز داد.
جوانان برفتند با او به راه.
سرافراز تا خورّه اردشیر. ۲۵۹۰
بزرگانِ فرزانه و رایزن،
بیامد سویِ مهرکِ نوشزاد.
جهان کرد بر خویشانِ تار و تنگ.
نهان گشت از او مهرکِ بیوفا.
همی بود، تا او گرفتار شد. ۲۵۹۵
به آتش، درانداخت بی سر تنش.
به خنجر، هم اندر زمانش بکشت،
همه شهر از او شد پراز جست و جوی.

همی کرم خوانی؛ به چرم اندرون،
سخنها چو بشنید زو اردشیر،
بدیشان، چنین گفت که: «آری! رواست؛
جوانان ورا پاسخ آراستند؛
که: «ما بندگانیم، پیشت به پای؛
ز گفتارِ ایشان، دلش گشت شاد؛
چو برداشت زانجا جهاندار شاه،
همی رفت، روشن دل و یادگیر،
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن،
برآسود یک چند و روزی بداد؛
چو مهرک بیاراست رفتن به جنگ،
به جهرم، چو نزدیک شد پادشا،
دلِ پادشا پرز پیکار شد؛
به شمشیرِ هندی، بزد گردنش؛
هر آن کس کز آن تخمه آمد به مشت،
مگر دختری کان نهان گشت از او؛

کشتن اردشیر کرم هفتواد را

سپاهش همه کرده آهنگِ کرم.
جهان دیده و کار کرده سوار. ۲۶۰۰
بیاوردشان تا میانِ دو کوه.
خردمند و سالارِ شاهِ اردشیر.
که: «ایدر همی باش، روشن روان،
سوارانِ با دانش و رهنمای.
نگهبانِ لشکر، به روز و شبان. ۲۶۰۵

از آن جایگه، شد سویِ جنگِ کرم؛
بیاورد لشکر ده و دو هزار:
پراکنده لشکر چو شد همگروه،
یکی مرد بُد، نام او شهرگیر،
چنین گفت پس شاه با پهلوان
شب و روز کرده طلایه به پای:
همان، دیده بان دار و هم پاسبان،

من اکنون بسازم یکی کیمیا،
 اگر دیده‌بان دود بیند به روز؛
 بدانید کآمد به سرکار کرم؛
 گزین کرد از آن مهتران هفت مرد،
 هر آن کس که بودی هم‌آوازِ او،
 بسی گوهر از گنج بگزید نیز؛
 به چشم خرد، چیز ناچیز کرد؛
 یکی دیگِ رویین، به بار اندرون؛
 چو از بردنی جامه‌ها کرد راست،
 چو خربندگان، جامه‌های گلیم
 همی شد، خلیده‌دل و راهجوی؛
 همان روستایی دو مردِ جوان
 از آن انجمن، برد با خویشان؛
 چو از راه نزدیکی آن دز شدند،
 پرستنده کرم بُد شصت مرد؛
 نگه کرد یک تن؛ به آواز، گفت
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 ز پیرایه و جامه و سیم و زر؛
 [که] بازارگانی، خراسانیم؛
 بسی خواسته کردم، از بختِ کرم؛
 اگر بر پرستش فزایم، رواست؛
 پرستنده کرم بگشاد راز؛
 خر و بار آورد، اندر حصار؛
 سرِ بار بگشاد زود اردشیر؛
 یکی سفره، پیشِ پرستندگان،
 ز صندوق، بگشاد بند و کلید؛

چو اسفندیار، آنکه بودم نیا:
 شب‌آتش چو خورشیدِ گیتی فروز،
 گذشت اختر و روزبازارِ کرم.
 دلیران و شیرانِ روز نبرد.
 نگفتی به بادِ هوا رازِ او. ۲۶۱۰
 ز دیبا و دینار و هرگونه چیز.
 دو صندوق پر سُرب و آرزیز کرد؛
 که استاد بود او، به کار اندرون.
 ز سالارِ آخور خری ده خواست.
 بپوشید و بارش همه زر و سیم. ۲۶۱۵
 ز لشکر، سویی دز نهادند روی.
 که بودند روزی ورا میزبان،
 که هم دوست بودند و هم رایزن.
 ببودند بر کوه و دم برزدند.
 نپرداختی یک تن از کار کرد. ۲۶۲۰
 که: «صندوق را چیست، اندر نهفت؟»
 که: «هرگونه‌ای چیز دارم، به بار:
 ز دینار و دیبا و خز و گهر؛
 به رنج اندرون، بی‌تن‌آسانیم.
 کنون، آمدم شاد تا تختِ کرم. ۲۶۲۵
 که از بختِ او، کارِ من گشت راست.»
 هم آنگه در دز گشادند باز.
 بیاراست کار آن شه نامدار.
 ببخشید چیزی که بُد ناگزیر.
 بگسترد و برخاست، چون بندگان. ۲۶۳۰
 برآورد و پر کرد جامِ نبید.

هر آن کس که زی کرم بردی خورش،
 بیچید گردن ز جامِ نبید؛
 چو بشنید، برپای جَست اردشیر
 به دستوری سرپرستان، سه روز،
 مگر من شوم، در جهان، شهره‌ای؛
 شما می‌گسارید با من، سه روز؛
 برآید، یکی کلبه سازم فراخ؛
 فروشنده‌ام، هم خریدارِ جوی؛
 برآمد همه کام او، زان سخن؛
 برآورد خربنده هرگونه رنگ؛
 بخوردند چیزی و مستان شدند؛
 چو از جام می‌سُستشان شد زبان،
 بیاورد آرزیز و رویین لَوید؛
 چو آن کرم را بود گاهِ خورش،
 [سوی گنده آورد آرزیز گرم؛
 زبانش بدیدند همرنگِ سنج؛
 فروریخت آرزیز مردِ جوان؛
 تراکی برآمد، ز حلقومِ او،
 بشد، با جوانان، چو باد اردشیر؛
 پرستندگان، آنکه بودند مست،
 برانگیخت، از بامِ دز، تیره‌دود؛
 دوان، دیده‌بان شد سوی شهرگیر
 بیامد، سبک، پهلوانِ سپاه؛

ز شیر و گرنج آنچه بُد پرورش،
 که نوبت بُدش؛ جایِ مستی ندید.
 که: «با من، فراوان گرنج است و شیر.
 مرا او را به خوردن منم دلفروز. ۲۶۳۵
 مرا باشد، از اخترش، بهره‌ای!
 چهارم چو خورشید گیتی فروز،
 سرِ طاق برتر ز دیوارِ کاخ.
 فزاید مرا، نزدِ کرم، آبِ روی.»
 بگفتند ک: «او را پرستش تو کن.» ۲۶۴۰
 پرستنده بنشست، با می به چنگ.
 پرستندگان می‌پرستان شدند.
 بیامد جهاندار با میزبان.
 برافروخت آتش، به روزِ سپید.
 از آرزیز جوشان بُدش پرورش. ۲۶۴۵
 سر از گنده برداشت آن کرم، نرم.]
 بر آن سان که از پیش خوردی گرنج،
 به گنده درون، کرم شد ناتوان.
 که لرزان شد آن گنده و بومِ او.
 ببردند گوپال و شمشیر و تیر. ۲۶۵۰
 یکی زنده از دستِ ایشان نَرست.
 دلیری به سالارِ لشکر نمود.
 که: «پیروزگر گشت شاهِ اردشیر.»
 بیاورد لشکر به نزدیکِ شاه.

کشتن اردشیر هفتواد را

چو آگاه شد زان سخن هفتواد،
 دلش گشت پر درد و سر پر ز باد. ۲۶۵۵

بیامد که دز را کند خواستار؛
 بکوشید چندی؛ نیامدش سود؛
 وز آن روی، لشکر بیامد چو کوه؛
 چنین گفت، از آن باره، شاه‌اردشیر
 که گرگم شود زاین میان هفتواد،
 که من کرم را دادم آرزیز گرم؛
 شنید آن همه لشکر آواز شاه؛
 از آن، دل گرفتند ایرانیان؛
 سویی لشکر کرم، برگشت باد؛
 همان نیز شاهوی، عیارِ او،
 فرود آمد از دز، دوان، اردشیر؛
 ببردند بالای زَرین لگام؛
 بفرمود پس شهریار بلند
 دو بدخواه را زنده بر دار کرد؛
 بیامد، ز قلب سپه، شهرگیر؛
 به تاراج داد آن همه خواسته؛
 به دز هرچه بود، از کران تا کران،
 به گرد اندرش، آتش اندر زدند؛
 بکرد، اندر آن کشور، آتشکده؛
 سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت،
 وز آن جایگه رفت، پیروز و شاد؛
 چو آسوده برگشت مرد و ستور،
 به کرمان، فرستاد چندی سپاه؛
 وز آن جایگه شد سویی طیسفون،
 - چنین است رسم جهان جهان؛
 نسازد، تو ناچار با او بساز؛

بر آن باره، بر شد دمان شهریار.
 که بر باره دز، پی شیر بود؛
 بماندند با داغ و درد آن گروه.
 که: «نزدیک جنگ آی، ای شهرگیر!»
 نماند به جنگ تو جز رنج و باد؛ ۲۶۶۰
 شد آن دولت تیز، امروز، نرم.»
 به سر بر نهادند از آهن کلاه.
 ببستند، با درد، کین را میان.
 گرفتار شد، در میان، هفتواد.
 که مهتر پسر بود و سالارِ او، ۲۶۶۵
 پیاده بُد، پیش او، شهرگیر.
 نشست از برش مهترِ شادکام.
 زدن، پیش دریا، دو دار بلند.
 دل دشمن از خواب بیدار کرد.
 بکشت آن دو تن را، به بارانِ تیر. ۲۶۷۰
 شد، از خواسته، لشکر آراسته.
 فرود آوردند فرمانبران.
 همه موبدان پیش شاه آمدند.
 بدو، تازه شد مهرگان و سده.
 بدان میزبانان بیدارِ بخت؛ ۲۶۷۵
 بگسترد، بر کشورِ پارس، داد.
 بیاورد لشکر سویی شهر گور.
 یکی مرد شایسته تاج و گاه؛
 سرِ بختِ بدخواه کرده نگون.
 همی رازِ خویش از تو داردِ نهان. ۲۶۸۰
 که روزی نشیب است و روزی فراز.-

پادشاهی ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان

به بغداد بنشست بر تختِ عاج،	نهاد به سر بر ز پیروزه تاج.
کمر بسته و گرز شاهان به دست؛	بیاراسته جایگاهِ نشست.
شهنشاه خواندند از آن پس ورا؛	ز گشتاسپ نشناختی کس ورا.
چو تاجِ بزرگی به سر بر نهاد،	چنین گفت بر تخت، پیروز و شاد؛ ۲۶۸۵
که: «اندر جهان، داد گنجِ من است؛	جهان زنده، از بخت و رنجِ من است.
کس این گنج از من نیارد ستد؛	بد آید به مردم، ز کردارِ بد.
چو خشنود باشد جهاندارِ پاک،	ندارد دریغ از من این تیره خاک.
جهان، سربه سر، در پناهِ من است؛	پسندیدنِ دادِ راهِ من است.
نباید که از کاردارانِ من،	ز سرهنگ و جنگی سوارانِ من، ۲۶۹۰
بخسپد کسی، دل پر از آرزوی:	گراینده گر مردمِ نیکخوی.
گشاده ست بر هر کس این بارگاه:	ز بدخواه و از مردمِ نیکخواه.»
همه انجمن خواندند آفرین	که: «آباد بادا، به دادت، زمین!»
فرستاد بر هر سُوی لشکری	که هر جا که باشد ز دشمن سری،
سرِ کینه ورشان به راه آورند؛	گر آیینِ شمشیر و گاه آورند. ۲۶۹۵

اردشیر و دختر اردوان

بدان‌گه که شاه اردوان را بکشت؛	ز خونِ وی آوزد گیتی به مشت،
چُنو کشته شد، دخترش را بخواست،	بدان تا بگوید که گنجش کجاست.
دو فرزندِ او شد به هندوستان،	به هر نیک و بد گشته همداستان.

دو ایدر به زندان شاه اندرون،
 به هندوستان بود مهتر پسر
 فرستاده‌ای جُست با رای و هوش،
 چو از پادشاهی ندید ایچ‌بهر،
 بدو گفت، «رَو؛ پیش خواهر بگوی
 برادر دو رفته به هندوستان،
 دو در بند و زندان شاه‌اردشیر،
 تو از ما گسسته، بدین گونه، مهر!
 چو خواهی که بانوی ایران شوی،
 هَلاهِل چنین زهرِ هندی بگیر؛
 فرستاده آمد، به هنگامِ شام؛
 ورا جان و دل، بر برادر، بسوخت؛
 ز دارنده، بستد گرانمایه زهر؛
 چنان بُد که یک روز شاه‌اردشیر،
 چو بگذشت نیمی ز روزِ دراز،
 سویی دخترِ اردوان شد، ز راه؛
 بیاورد جامی ز یاقوتِ زرد،
 بیامیخت با شگر و پست زهر؛
 چو بگرفت شاه‌اردشیر آن به دست،
 شد آن پادشازاده لرزان، ز بیم؛
 جهاندار از آن لرزه شد بدگمان،
 بفرمود تا خانگی مرغِ چار،
 چو آن مرغ بر پست بگذاشتند،
 هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد؛
 بفرمود تا موبدِ کدخدای
 ز دستورِ ایران، بپرسید شاه

دو دیده پراز آب و دل پر ز خون.
 که بهمن بُدی نامِ آن نامور. ۲۷۰۰
 جوانی که دارد به گفتار گوش.
 بدو داد بیگاه یک پاره زهر.
 که: «از دشمن، این مهربانی مجوی.
 به رنج و بلا گشته همداستان.
 پدر کشته و خسته دیده به تیر. ۲۷۰۵
 پسندد چنین گردگار سپهر؟
 به گیتی پسندِ دلیران شوی،
 به کار آر، یکپاره، بر اردشیر.»
 به دختِ گرامی، بداد این پیام.
 به گردارِ آتش، دلش برفروخت. ۲۷۱۰
 بر آن بُد که بردارد از کامه بهر.
 به نخچیر، برگور بگشاد تیر.
 سپهبد ز نخچیرگه گشت باز.
 دوان، ماه‌چهره بشد نزد شاه.
 پراز شگر و پست با آبِ سرد. ۲۷۱۵
 که بهمن مگر یابد از کامه بهر!
 ز دستش بیفتاد و بشکست، پست.
 هم اندر زمان، شد دلش بر دو نیم.
 پراندیشه از گردشِ آسمان.
 پرستنده آرد بر شهریار. ۲۷۲۰
 گمانی همی خیره پنداشتند.
 گمان بردن از راهِ نیکی ببرد.
 بیامد بر خسرو پاگرای.
 که: «بدخواه را برنشانی به گاه؛

که بیهوده یازد به جانِ تو دست، ۲۷۲۵
 چه سازیم درمانِ خود کرده را؟
 چو یازد به جانِ جهاندار دست،
 کسی پند گوید، نباید شنید.
 تنی کن که هرگز نبیند روان.
 همی رفت، لرزان و دل پرگناه. ۲۷۳۰
 مرا و تو را روز، هم، بگذرد.
 یکی کودکی دارم از اردشیر.
 ز دارِ بلند اندر آویختن،
 بکن هرچه فرمان دهد پادشا.
 بگفت آنچه بشنید، با اردشیر. ۲۷۳۵
 کمند آر و پادآفره او بکن.

شود در نوازش بر آن گونه مست،
 چه پادآفره است، این برآورده را؟
 چنین داد پاسخ که: «مهترپرست
 سرش، برگنه بر، نباید برید؛
 بفرمود ک: «از دخترِ اردوان،
 بشد موبد و پیش او دختِ شاه
 به موبد، چنین گفت ک: «ای پرخرد!
 اگر کشت خواهی مرا، ناگزیر،
 اگر من سزایم به خون ریختن؛
 چو این گردد از پاک مادر جدا،
 زره، باز شد موبدِ تیزویر؛
 بدو گفت: «زو نیز مشنو سخن؛

زادن شاپور اردشیر

که فرمان چنین آمد از شهریار.
 ندارد پسر شهریار اردشیر.
 به دشمن رسد تخت، چون بگذرد.
 به مردی، یکی کار سازم بلند: ۲۷۴۰
 مگر، زاین، پشیمان شود شاه را!
 به جای آرم این گفته پادشا.
 خردمند باشم به از بیخرد.
 که دارد ورا چون تن و جانِ خویش.
 ببیند تو را، من ندارم روا. ۲۷۴۵
 گمانِ بد و نیک با هر کسی ست.
 نراند به بد آب در جویِ من.

به دل، گفت موبد که: «بدروزگار،
 همه مرگ راییم، برنا و پیر،
 گر او بی عدد سالیان بشمرد،
 همان به کز این کارِ ناسودمند،
 ز کشتن رهانم من این ماه را؛
 هرآنکه کز او بچه گردد جدا،
 نه کاری ست کز دست می بگذرد؛
 بیاراست جایی، به ایوانِ خویش،
 به زن گفت: «گر هیچ باد هوا
 پس اندیشه کرد: «آنکه دشمن بسی ست؛
 یکی چاره سازم که بدگویِ من

به جایی شد و خایه بُبَرید، پست؛
 به خایه، نمک بر پراگند زود؛
 هم اندر زمان، حقّه را مُهر کرد؛
 به فرمانبران، گفت: مهد آورید؛
 چنان هم ورا زار، برداشتند؛
 به موبد، چنین گفت شاه اردشیر
 چنین داد پاسخ ک: «از آن کار کرد،
 نهادند، بر پیشِ تختِ بلند،
 چنین گفت، با شاه ک: «این زینهار
 نبشته، بر آن حقّه، تاریخ آن؛
 چو هنگامه زادن آمد فران،
 پسر زاد، از این دختر اردوان،
 از ایوانِ خویش، انجمن دور کرد؛
 نهانش همی داشت، تا هفت سال؛
 چنان بُد که روزی بیامد وزیر؛
 بدو گفت: «شاه! انوشه بدی!
 ز گیتی، همه کامِ دل یافتی؛
 کنون، گاهِ شادی و می خوردن است؛
 زمین، هفت کشور، به شاهی تورا است؛
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 زمانه، به شمشیر ما، راست گشت؛
 مرا سال بر پنجه و یک رسید؛
 پسر بایدی، پیشم، اکنون به پای:
 پدر بی پسر، چون پسر بی پدر
 پس از من، به دشمن رسد تاج و گنج؛

بر او داغ و دارو نهاد و بست.
 به حقّه در، افگند برسانِ دود.
 بیامد، خروشان و رخساره زرد. ۲۷۵۰
 چو تیره شود، نزدِ شاهم برید.
 به مهد اندرون، تیز بگذاشتند.
 که: «چهره چرا کرده‌ای، چون زَریر؟»
 دلم گشت پردرد و رخساره زرد.
 همان حقّه در دست با مُهر و بند. ۲۷۵۵
 سپارد به گنجورِ خود شهریار.
 پدیدار کرده بُن و بیخِ آن.
 از آن کار، بر باد نگشاد راز.
 یکی خسرو آیینِ روشن روان.
 ورا نام دستور، شاپور کرد. ۲۷۶۰
 یکی شاه‌فش گشت، با فرّ و یال.
 بدید آب در چهره اردشیر.
 جهان را، به اندیشه، توشه بدی!
 سرِ دشمن از تخت برتافتی.
 نه هنگامِ اندیشه آوردن است. ۲۷۶۵
 سپاهی و گاهی و راهی تو راست.
 که: «ای پاکدل موبد رازدار!
 غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت.
 چو کافور شد مشک و گل شنبلید.
 دلارای و نیروده و رهنمای. ۲۷۷۰
 که بیگانه او را بگیرد به بر.
 مرا خاک سود آید و درد و رنج.»

به دل، گفت بیدار مردِ کهن
 بدو گفت ک: «ای شاهِ کهترنواز؛
 گر ایدون که یابم به جان زینهار،
 بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد!
 بگوی آنچه دانی و بفزای نیز؛
 چنین داد پاسخ بدو کدخدای
 یکی حقّه بُد، نزد گنجورِ شاه؛
 به گنجور، گفت: «آنکه او زینهار
 بدو بازده، تا ببینم که چیست!
 بیاورد پس حقّه گنجورِ اوی؛
 بدو گفت شاه: «اندر این حقّه چیست؟
 بدو گفت ک: «آن خونِ گرم من است؛
 سپردی مرا دخترِ اردوان
 نکشتم؛ که فرزند بُد، درِ نهان؛
 بجستم، به فرمانت، آزرِ خویش؛
 بدان تا کسی بد نگوید مرا؛
 کنون هفت ساله ست شاپورِ تو،
 چُنو نیست فرزند، یک شاه را؛
 ورا نام شاپور کردم، به مهر؛
 همان مادرش نیز با او به جای؛
 بدو ماند شاهِ جهان درشگفت؛
 از آن پس، چنین گفت با کدخدای
 بسی رنج برداشتی، زاین سخن؛
 کنون صد پسر گیر، همسالِ اوی،
 همان جامه پوشیده، با او به هم؛

که: «آمد کنون روزگارِ سخن.»
 جوانمرد و روشندل و سرفراز!
 من این رنج بردارم از شهریار.» ۲۷۷۵
 چرا بیم، جانِ تو را رنجه کرد؟
 ز گفتِ خردمند، برتر چه چیز؟
 که: «ای شاهِ روشندل و پاکرای!
 سزد، گر بخواهد کنون پیشِ گاه.»
 تو را داد، آمد کنون خواستار. ۲۷۸۰
 مگرمان نباید، به اندیشه، زیست!
 سپرد آنکه بستد، ز دستورِ اوی.
 نهاده، بر این حقّه بر، مهرِ کیست؟
 بریده ز تن پاک شرمِ من است.
 که تا بازخواهی تنِ بی‌روان. ۲۷۸۵
 بترسیدم، از گردگارِ جهان.
 بریدم، هم اندر زمان، شرمِ خویش؛
 به دریایِ تهمت، نشوید مرا.
 که زیبد، بدان سال، دستورِ تو.
 نمائد مگر بر فلک ماه را. ۲۷۹۰
 - که از بختِ او، شاد بادا سپهر!
 جهانجوی فرزند را رهنمای.»
 وز آن کودک، اندیشه‌ها برگرفت.
 که: «ای مردِ روشندلِ پاکرای!
 نمانم که رنجِ تو گردد کهن. ۲۷۹۵
 به بالا و دوش و بر و یالِ اوی.
 نباید که چیزی بُود بیش و کم.

همه کودکان را به چوگان فرست؛
 چو یک دشت کودک بُود خوبچهر،
 بر آن راستی، دل گواهی دهد؛
 بیارای گوی و به میدان فرست.
 بییچد ز فرزند جانم، به مهر.
 مرا با پسر آشنایی دهد.» ۲۸۰۰

گوی زدن شاپور و شناختن پدر او را

بیامد، به شبگیر، دستور شاه؛
 به یک جامه و چهر و بالا یکی؛
 به میدان، تو گفتی یکی سور بود؛
 چو کودک به زخم اندر آوزد گوی،
 بیامد به میدان، پگاه، اردشیر؛
 نگه کرد و چون کودکان را بدید،
 به انگشت، بنمود با کدخدای
 بدو، راهبر گفت ک: «ای پادشا!
 یکی بنده را، گفت شاه اردشیر
 همی باش با کودکان، تازه روی؛
 از آن کودکان تا که آید دلیر،
 ز دیدار من، گوی بیرون برد؛
 بُود، بی گمان، پاک فرزند من؛
 به فرمان، بشد بنده شهریار؛
 دوان کودکان، از پس او، چو تیر؛
 بماندند، ناکام، بر جای خویش؛
 ز پیش پدر، گوی بر بود و بُرد؛
 ز شادی چنان شد دل اردشیر،
 سوارانش از خاک برداشتند؛
 شهنشاه، از آن پس، گرفتش به بر؛
 همی کرد کودک، به میدان، سپاه؛
 که پیدا نبود این از آن اندکی.
 میان اندرون، شاه شاپور بود.
 فزونی همی جست هریک بدوی.
 تنی چند از آن ویژگان، ناگزیر. ۲۸۰۵
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید.
 که: «آنک یکی اردشیری به جای!»
 دلت شد، به فرزندِ خود بر، گوا.
 که: «شو؛ گوی ایشان، به چوگان، بگیر.
 به چوگان، به پیش من انداز گوی. ۲۸۱۰
 میان سواران، به گردار شیر؛
 از این انجمن، کس به کس نشمرد!
 ز تخم و بر و یال و پیوند من.»
 بزد گوی و افگند پیش سوار.
 چو گشتند نزدیک با اردشیر، ۲۸۱۵
 چو شاپور نیو اندر آمد به پیش،
 چو شد دور، مر کودکان را سپرد.
 که گردد جوان مردم گشته پیر.
 همی، دست بر دست، بگذاشتند.
 همی آفرین خواند، بر دادگر. ۲۸۲۰

سر و چشم و رویش ببوسید و گفت
 به دل، هرگز این یاد نگذاشتم؛
 چو یزدان مرا شهریاری فزود،
 ز فرمانِ او بر، نیابی گذر،
 گهر خواست از گنج و دینار خواست؛
 بر او، زر و گوهر همی ریختند؛
 ز دینار، شد تارکش ناپدید؛
 به دستور بر، نیز گوهر فشاند؛
 ببخشید چندان ورا خواسته،
 بفرمود تا دخترِ اردوان
 ببخشید کرده گناهِ وُرا؛
 بیاورد فرهنگیان را، ز شهر:
 نبشتن پیاموختش، پهلوی؛
 همان، جنگ را، گرد کرده عِنان؛
 ز می خوردن و بخشش و کارِ بزم؛
 وز آن پس، دگر کرد میخِ دَرَم؛
 به یک روی بر، نام شاهِ اردشیر؛
 گرانِ خوار بُد نامِ دستورِ شاه،
 نبشتند، بر نامه‌ها، همچنین؛
 ببخشید گنجی به درویش‌مرد
 نگه کرد جایی که بُد خازستان؛
 کجا گُندُ شاپور خوانی ورا؛

که: «چونین شگفتی شاید نهفت.
 که این را همی کشته پنداشتم.
 ز من، در جهان یادگاری نمود.
 وگر برتر آری ز خورشید سر.»
 گرانمایه یاقوتِ بسیار خواست. ۲۸۲۵
 زَبَر، مُشک و عنبر همی بیختند.
 ز گوهر، کسی چهرهٔ او ندید.
 به کرسیِ زرپیکرش، برنشاند.
 که شد کاخ و ایوانش آراسته.
 به ایوان شود، شاد و روشن روان. ۲۸۳۰
 ز زنگار، بزدود ماهِ وُرا.
 کسی کِش ز فرزاندگی بود بهر،
 نشستِ سرافرازی و خسروی؛
 ز بالا، نمودن به دشمن سِنان.
 سپه جُستن و کوششِ روزِ رزم؛ ۲۸۳۵
 همان، میخِ دینار و هر بیش و کم.
 به روی دگر، نامِ فرّخ وزیر.
 جهان‌دیده مردی نماینده راه.
 بدو داد فرمان و مهر و نگین.
 که خوردش نبود، جز از کارکرد. ۲۸۴۰
 از او، کرد خرم یکی شازستان؛
 جز این نیز نامی ندانی ورا.

فال پرسیدن اردشیر از کید هندی

چو شاپور شد همچو سرو بلند، ز چشمِ بدش بود بیم گزند.

نبودی جدا، یک زمان، ز آردشیر؛
 نپرداختی شاه روزی ز جنگ؛
 ز دشمن چو جایی بپرداختی،
 همی گفت ک: «از گردگار جهان،
 که بی دشمن، آرم جهان را به دست؛
 بدو گفت فرخنده دستور اوی
 سویی گئید هندی، فرستیم کس
 بدانند شمار سپهر بلند؛
 اگر هفت کشور تو را، بی همال،
 یکایک، بگوید؛ ندارد به رنج؛
 چو بشنید، بگزید شاه آردشیر
 فرستاد نزدیکی دانای هند،
 بدو گفت: «رؤ پیش دانا؛ بگوی
 به اختر نگه کن که تا من ز جنگ،
 اگر بود خواهد بدین دستگاه،
 وگر نیست این، تا نباشم به رنج؛
 بیامد فرستاده شهریار
 بگفت آنچه با او شهنشاه گفت؛
 بپرسید از او گئید و غمخواره شد؛
 بیاورد صلاب و اختر گرفت؛
 نگه کرد، در کار چرخ بلند؛
 فرستاده را گفت: «کردم شمار،
 گر از گوهر مهرک نوشزاد،
 نشیند، بآرام، بر تخت شاه؛
 بیفزایدش گنج و کاهدش رنج؛

ورا، همچو دستور، بودی وزیر.
 به شادی، نبودیش جایی درنگ. ۲۸۴۵
 دگر بدکنش سر برافراختی.
 همی خواستم، آشکار و نهان.
 نباشم مگر پاک یزدان پرست.»
 که: «ای شاه روشندل و راهجوی!
 که دانش پژوه است و با دسترس. ۲۸۵۰
 در پادشاهی و راه گزند.
 همی بود خواهد، بدانند به فال.
 نخواهد، بدین پاسخ، از شاه گنج.»
 جوانی گرانمایه تیزویر.
 بسی اسپ و دینار و چینی پَرند. ۲۸۵۵
 که: «ای مرد نیک اختر راهجوی!
 کی آسایم و کشور آرم به چنگ!
 به تدبیر آن زود بنمای راه؛
 بر این گونه، نپراگنم نیز گنج!»
 برگئید، با هدیه و با نثار. ۲۸۶۰
 همه رازها برگشاد، از نهفت.
 ز پرسش، سویی دانش و چاره شد.
 یکی زیج هندی به بر درگرفت.
 از آسانی و سود و درد و گزند.
 از ایران و از اختر شهریار. ۲۸۶۵
 برآمیزد این تخمه با آن نژاد،
 نباید فرستاد هر سو سپاه.
 تو شو؛ کینه این دو گوهر مسنج.

بیابد همه کام دل: هرچه خواست.»
 ک: «از این هرچه گفتم، نباید نهفت. ۲۸۷۰
 کند اینکه گفتم بر او، ارجمند.»
 بگفت آنچه بشنید، از آن نامدار.
 دلش گشت پر درد و رخ چون زریز.
 که من بینم، از تخم مهرک، نژاد!
 شود با بر و بوم من کینه جوی. ۲۸۷۵
 فرستادنِ مردم و رنج من!
 که او را، به دیده، ندیده ست کس.
 به روم و به چین و به هند و طراز.
 بر او، خاک را زار و گریان کنم.»
 یکی مرد جوینده و کینه دار. ۲۸۸۰
 سويِ خانِ مهتر؛ به گنجی نشست.
 مر او را گرامی همی داشت مه.
 خردمند و با زیب و با فرهی.
 به کشور، چُنُو سرؤبالا نبود.

چو این کرد، ایران ورا گشت راست؛
 فرستاده را چیز بخشید و گفت
 گر او زاین نپیچد، سپهر بلند
 فرستاده آمد بر شهریار؛
 چو بشنید گفتار او اردشیر،
 فرستاده را گفت: «هرگز مباد
 به خانه درون، دشمن آرم ز کوی؛
 دریغ آن پراگندنِ گنج من؛
 ز مهرک، یکی دختری مآند و بس
 بفرمایم اکنون که جویند باز،
 بر آتش، چو یابمُش، بریان کنم؛
 به جهرم، فرستاد چندی سوار؛
 چو آگاه شد دختِ مهرک، بجست
 چو بنشست آن دختِ مهرک به ده،
 ببالید، بر سانِ سرو سهی،
 مر او را، بدان بوم، همتا نبود؛

به زنی گرفتن شاپور دختر مهرک را

فروزنده شد اخترِ شهریار. ۲۸۸۵
 خردمند شاپور با او به راه.
 ز نخچیر، دشتی بپرداختند.
 پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ.
 فرود آمد از راه در خانِ مه.
 جوان اندر آمد، بدان سبز جای. ۲۸۹۰
 فرو هشته از چرخ دلوی به چاه.

چو لختی برآمد بر این روزگار،
 به نخچیر شد شاه، روزی پگاه؛
 به هر سو، سواران همی تاختند؛
 پدید آمد از دور جایی فراخ،
 همی تاخت شاپور، تا پیش ده؛
 یکی باغ خوش دید، در دَرسرای؛
 یکی دختری دید، بر سانِ ماه،

چو آن ماهرخ رویِ شاپور دید،
 که: «شاد آمدی؛ شاد و خندان بدی!
 کنون، بی‌گمان، تشنه باشد ستور؛
 به چاه اندرون، آب سرد است و خوش؛
 بدو گفت شاپور ک: «ای ماهروی!
 که باشند با من پرستنده مرد
 ز برنا، کنیزک بی‌پچید روی؛
 پرستنده‌ای را بفرمود شاه
 پرستنده بشنید و آمد دوان؛
 چو دلوِ گرانسنگ پر آب گشت،
 چو دلوِ گران برنیامد ز چاه،
 پرستنده را گفت ک: «ای نیم‌زن!
 همی برکشید آب، چندین، ز چاه؛
 بیامد؛ رسن بستد از پیشکار؛
 ز دلوِ گران شاه چون رنج دید،
 که برتافت دلوی بر آن‌سان گران؛
 کنیزک چو او دلو را برکشید،
 که: «نوشه بزی، تا بُود روزگار؛
 به نیروی شاپور شاه‌اردشیر،
 جوان گفت، با دخترِ چرب‌گوی:
 چنین داد پاسخ که: «این داستان
 که: "شاپورِ گرد است با زورِ پیل؛
 به بالایِ سرو است و رویین‌تن است؛
 بدو گفت شاپور ک: «ای ماهروی!
 پدیدار کن تا نژادِ تو چیست؟

بیامد؛ بر او، آفرین گسترید؛
 همه ساله، از بی‌گزندان بدی!
 بدین ده رود اندرون، آبِ شور.
 فرود آی؛ تا من بُوم آبکش.» ۲۸۹۵
 چرا رنجه گشتی، بدین گفت‌وگوی؟
 کز این چاه بی‌بُن، کشند آبِ سرد.
 بشد دور و بنشست، بر پیشِ جوی.
 که: «دلو آور و آب برکش، ز چاه.»
 رسن دید با چرخ و دلوِ روان. ۲۹۰۰
 پرستنده را روی پُرتاب گشت.
 بیامد زَکان زود شاپور شاه.
 نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن؟
 تو گشتی پر از رنج و فریادخواه!
 شد آن کار دُشخوار بر شهریار. ۲۹۰۵
 بر آن خوبرخ، آفرین گسترید؛
 همانا که هست از نژادِ گیان.
 بیامد؛ به مهر، آفرین گسترید؛
 همیشه خرد بادت آموزگار!
 شود بی‌گمان آب، در چاه، شیر. ۲۹۱۰
 «چه دانی که شاپورم، ای ماهروی!»
 شنیدم بسی، از لبِ راستان؛
 به بخشنده‌گی، همچو دریایِ نیل.
 به هر چیز، مانده بهمن است.»
 سخن هرچه پرسم تو را، راست‌گوی. ۲۹۱۵
 که بر چهره تو، نشان کیست.

ازیرا چنین گش و گُندآورم.»
 بر شهریاران، نگیرد فروغ.
 نباشد بدین روی و این رنگ و بوی.»
 ۲۹۲۰ هرآنکه که یابم به جان زینهار،
 چو یابم ز خشمِ شهنشاه داد.»
 نرُست از چمن کینه دُستان.
 نه از نامور دادگر شهریار.»
 منم دخترِ مهرِ نوشزاد.
 ۲۹۲۵ بدین پره‌نر مهرِ دِه سپرد.
 چنین آبکش گشتم و پیشکار.»
 همی بود مهر، به پیشش، به پای.
 به من دِه؛ به من بر، گوا کن سپهر.»
 بر آیینِ آتش‌پرستانِ اوی.

بدو گفت: «من دختِ دِه مهترم؛
 بدو گفت شاپور: «هرگز دروغ،
 گشاورز را، دخترِ ماهروی
 کنیزک بدو گفت ک: «ای شهریار!
 بگویم همه پیش تو از نژاد،
 بدو گفت شاپور ک: «از بوستان،
 بگوی و ز من، بیم در دل مدار؛
 کنیزک بدو گفت ک: «از راه داد،
 مرا پارسایی بیاورد، خُرد؛
 من، از بیمِ آن نامور شهریار،
 بیامد؛ بپردخت شاپور جای؛
 بدو گفت ک: «این دخترِ خوب‌چهر،
 بدو داد مهر، به فرمانِ اوی،

زادن اورمزد شاپور از دختر مهرک

۲۹۳۰ که سرو سهی چون گل آمد به بار.
 یکی کودک آمد، به بالایِ اوی.
 وگر نامدار اردشیرِ سوار.
 که سروی بُد، اندر میانِ فرزد.
 ببود اورمزد، از جهان، بی همال.
 ۲۹۳۵ به جایی، به بازیش گذاشتند.
 بشد نیز شاپورِ نخچیرگیر.
 بیامد؛ کز آموختن شد ستوه.
 کمانی به یک دست و دیگر دو تیر.
 به میدانِ شاه اندر آمد، ز کوی.

بسی برنیامد بر این روزگار،
 چو نه ماه بگذشت بر ماهروی،
 توگفتی که باز آمد اسفندیار؛
 ورا کرد شاپور نام اورمزد؛
 چنین، تا برآمد بر این هفت سال؛
 ز هر کس، نهانش همی داشتند؛
 به نخچیر شد هفت روز اردشیر؛
 نهان، اورمزد از میانِ گروه
 دوان شد به میدانِ شاه‌اردشیر،
 آبا کودکی چند و چوگان و گوی،

جهاندار، هم در زمان، با سپاه
 آبا موبدان موبد تیزویر؛
 بزد کودکی، تیز، چوگان ز راه؛
 نرفتند از ایشان پس گوی کس؛
 دوان اورمزد از میانه برفت،
 ز پیش نیا، تیز، برگاشت گوی؛
 وز آنجا، خروشی برآورد سخت
 به موبد، چنین گفت ک: «این پاکزاد،
 بپرسید موبد؛ ندانست کس؛
 به موبد، بفرمود پس شهریار
 بشد موبد و برگرفتش ز گرد؛
 بدو گفت شاه: «ای گرانمایه خُرد!
 هم آنگاه کودک، به آواز، گفت
 منم پور شاپور کو پور تست،
 فروماند از او شاه گیتی شگفت؛
 بفرمود تا رفت شاپور پیش؛
 بترسید شاپور، از آن کار کرد؛
 بخندید از او نامور شهریار؛
 پسر باید؛ از هر که باشد، رواست؛
 بدو گفت شاپور: «نوشه بدی!
 ز پشت من است این و نام اورمزد؛
 نهان داشتم چندی از شهریار،
 گرانمایه از دختر مهرک است؛
 ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود،
 ز گفتر او، شاد گشت اردشیر؛

به میدان بیامد، ز نخچیرگاه، ۲۹۴۰
 چو نزدیکی میدان رسید اردشیر،
 بشد گوی گردان به نزدیکی شاه.
 بماندند بر جای، ناکام و بس.
 به پیش جهاندار، چون باد تفت.
 وز او، گشت لشکر پر از گفت و گوی؛ ۲۹۴۵
 کز او خیره شد شاه بیدار بخت.
 نگه کن که تا از که دارد نژاد!
 همه خامشی برگزیدند و بس.
 که: «بردارش از خاک و نزد من آر.»
 ببردش بر شاه آزاد مرد. ۲۹۵۰
 تو را از نژاد که باید شمرد؟
 که: «نام و نژادم نباید نهفت:
 ز فرزند مهرک؛ نژادی درست.»
 بخندید و اندیشه اندر گرفت.
 به پرسش گرفتش، از اندازه بیش. ۲۹۵۵
 دلش گشت پردرد و رخساره زرد.
 بدو گفت ک: «این راز پنهان مدار.
 که گویند ک: "این بچه پادشاست."
 جهان را، به دیدار، توشه بدی!
 درخشنده چون لاله، اندر فرزد. ۲۹۶۰
 بدان تا برآید بر از میوه دار.
 ز پشت من است؛ این مرا بی شک است.»
 پسر گفت و پرسید و چندی شنود.
 به ایوان خرامید خود، با وزیر؛

از ایوان، سوي تخت شد شهریار. ۲۹۶۵
 یکی طوق فرمود و زرین کلاه.
 بس، از گنج، زر و گهر خواستند.
 تنش را نیا، ز آن میان، برکشید.
 خردمند را، خواسته بیش داد.
 هم ایوانِ نوروز و کاخ سده. ۲۹۷۰
 نشستند هرجای رامشگران.
 هرآنکس که او از خرد داشت بهر؛
 مبادا که هرگز کند کس گذر!
 نگرده، تو را، شاد و خرّم به تخت؛
 نه دیهیم شاهی نه فرّ کلاه، ۲۹۷۵
 بیامیزد آن دوده با این نژاد.
 که جز بآرزو چرخ بر ما نگشت.
 به گیتی ندیدم جز از کام خویش.
 دلم یافت، از بخت، چیزی که خواست.
 شاهنشاه کردند عنوانِ او. ۲۹۸۰

گرفته دلا فروز را برکنار،
 بیاراست زرین یکی زیرگاه؛
 سر خُرد کودک بیاراستند؛
 همی ریخت؛ تا سرش شد ناپدید؛
 پس آن زر و گوهر به درویش داد؛
 به دیبا، بیاراست آتشکده؛
 یکی بزمگه ساخت، با مهتران؛
 چنین گفت، با نامدارانِ شهر:
 که: «از گفتِ دانا ستاره شُمر،
 چنین گفته بُد کَیدِ هندی که: "بخت
 نه کشور، نه افسر، نه گنج و سپاه؛
 مگر تخمه مهرکِ نوشزاد
 کنون، سالیان اندر آمد به هشت
 چو رفت اورمزد اندر آرامِ خویش،
 زمین، هفت کشور، مرا گشت راست؛
 وز آن پس، همه کاردارانِ اوی

تدبیر ساختن اردشیر در کار پادشاهی

سخن بشنو و یک‌به‌یک یاد گیر.
 بگسترد، بر هر سُوی، مهر و داد.
 فرستاد بر هر سُوی رهنمون؛
 نماند که بالا کند، بی‌هنر.
 به گرز و کمان و به تیرِ خدنگ. ۲۹۸۵
 به هر بخششی در، بی‌آهو شدی،
 بدان نامور بارگاه آمدی.

کنون، از خردمندیِ اردشیر،
 بکوشید و آیینِ نیکو نهاد؛
 به درگاه چون خواست لشکر فزون،
 که تا هرکسی را که دارد پسر،
 سواری بیاموزد و رسمِ جنگ،
 چو کودک ز کوشش بنیرو شدی؛
 ز کشور به درگاهِ شاه آمدی؛

نَبِشْتی عَرَضِ نَامِ دِیَوَانِ اوی؛
 چو جنگ آمدی، نورسیده جوان
 یکی موبدی را، ز کارآگاهان،
 آبا هر هزاری، یکی کارجوی
 هر آن کس که در جنگ سست آمدی؛
 شهنشاه را، نامه کردی بر آن:
 جهاندار چون نامه برخواندی،
 هنرمند را، خِلعت آراستی؛
 چو کردی نگاه اندر او بدهنر،
 چنین، تا سپاهش به جایی رسید
 از ایشان کسی کو بُدی رایزن،
 که: «هرکس که خشنودی شاه جُست؛
 بیابد ز من خِلعتِ شهریار؛
 به لشکر، بیاراست گیتی همه؛
 به دیوانش، کارآگاهان داشتی؛
 بلاغت نگه داشتندی و خط؛
 چو برداشتی آن سخن رهنمون،
 کسی را که کمتر بُدی خط و ویر،
 سويِ کارداران شدند، به کار؛
 شناسنده بُد شهریارِ اردشیر؛
 «نویسنده - گفتی که: گنج آگند؛
 بدو، باشد آباد شهر و سپاه؛
 دبیران چو پیوندِ جانِ منند؛
 چو رفتی سويِ کشوری کاردار،
 نباید که مردم فروشی، به گنج؛

بیاراستی کاخ و ایوانِ اوی.
 برفتی ز درگاه، با پهلوان.
 که بودی خریدارِ کارِ جهان، ۲۹۹۰
 برفتی؛ نگه داشتی کارِ اوی.
 به آوردگه نادرست آمدی،
 هم از بدهنر هم ز جنگاوران.
 فرستاده را پیش بنشاندی.
 ز گنج، آنچه پرمایه تر خواستی. ۲۹۹۵
 ببستی میان، جنگ را، بیشتر.
 که پهنایِ ایشان ستاره ندید.
 برافراختندی سرش ز انجمن؛
 زمین را به خونِ دلیران بُشت،
 شود، در جهان، نامِ او یادگار. ۳۰۰۰
 شُبّان گشت و پرخاشجویان رَمه.
 به بی‌دانشان، کار نگذاشتی.
 کسی کو بُدی چیره بر یک نُقط،
 شهنشاه کردیش روزی فزون.
 نرفتی به دیوانِ شاه‌اردشیر. ۳۰۰۵
 قلمزن بماندی برِ شهریار.
 چو دیدی به درگاه مردِ دبیر،
 هم از رایِ او، رنج بپراگند.
 همان زبردستانِ فریادخواه.
 همه پادشا برنِهانِ منند. ۳۰۱۰
 بدو شاه گفتی: «درم خوار دار؛
 که برکس، نمائد سرایِ سپنج.

ز تو، دور باد آز و دیوانگی!
 سپاه آنکه من دادم، یار بس.
 مده چیز، مرد بداندیش را. ۳۰۱۵
 بمانی تو، از داد، آباد و شاد؛
 همی جان فروشی، به زر و به سیم.
 به شایسته کاری، وگر دادخواه،
 به پرسیدن از کاردارانِ اوی؛
 وز ایشان، که خُسپد به تیمار نیز؟» ۳۰۲۰
 گر از نیستی ناتوانا که اند؟
 جهاندیده پیر است و هم پارساست؟
 مبادا کسی شاد و از گنجِ من،
 چه نیکوتر از مردِ دانا و پیر؟
 جوانِ پسندیده و بردبار. ۳۰۲۵
 سزد، گر نشینند بر جایِ پیر.
 خرد یار کردی و رای و درنگ.
 خردمند و بادانش و یادگیر.
 بدان تا نباشد به بیداد حرب.
 که بشناختی رازِ پیراهنش. ۳۰۳۰
 غم و رنج بد را به بد داشتی؛
 همان عهد و منشور، با گوشوار.
 به دل کین و اندر جگر جوشِ خون،
 بدان تا نباشند یک تن دُرم.
 خردمند و بیدار و آرامجوی؛ ۳۰۳۵
 که دارد ز بیداد لشکر نگاه؛
 نشستی که رفتی خروشش دو میل.

همه راستی جوی و فرزاندگی؛
 ز پیوند و خویشان، مبر هیچ کس؛
 درم بخش، هرماه، درویش را؛
 اگر کشور آباد داری، به داد،
 وگر هیچ درویش خُسپد به بیم،
 هر آن کس که رفتی به درگاهِ شاه،
 شدندی برش استوارانِ اوی،
 که: «داد است از ایشان و گر آز چیز؟
 دگر آنکه: «در شهر، دانا که اند؟
 دگر کیست کو از درِ پادشاست؟
 شهنشاه گوید که: «از رنجِ من،
 مگر مردِ با دانشِ یادگیر؛
 جهاندیدگان را، همه خواستار
 جوانانِ دانایِ دانش‌پذیر
 چو لشکرش رفتی به جایی به جنگ،
 فرستاده‌ای برگزیدی، دبیر؛
 پیامی بدادی، بآیین و چرب،
 فرستاده رفتی بر دشمنش،
 شنیدی سخن، گر خرد داشتی؛
 بدان، یافتی خِلعتِ شهریار؛
 اگر تاب بودی به سرش اندرون؛
 سپه را بدادی، سراسر، درم؛
 یکی پهلوان خواستی نامجوی،
 دبیری بآیین و با دستگاه
 وز آن پس، یکی مرد بر پشتِ پیل

زدی بانگ ک: «ای نامدارانِ جنگ! نباید که بر هیچ درویش رنج به هر منزلی در، خورید و دهید؛ به چیزِ کسان کس میازید دست، به دشمن هرآن کس که بنمود پشت، اگر دخمه باشد به چنگالِ اوی؛ ز دیوان، دگر نامِ او کرده پاک؛ به سالار، گفتی که: «سستی مکن؛ همیشه، به پیشِ سپه، دار پیل؛ نخستین یکی گردِ لشکر بگرد، به لشکر، چنین گوی ک: «این خودکیند؛ از ایشان، صداسپ افکن؛ از ما یکی؛ شما را همه پاک، برنا و پیر، چو اسپ افگند لشکر از هر دو روی بیایند و مانند تهی قلبگاه، چنان کن که با میمنه میسره همان نیز با میسره میمنه بُود لشکرِ قلب بر جای خویش؛ وگر قلبِ ایشان بجنبد ز جای، چو پیروز گردی، ز کس خون مریز؛ چو خواهد ز دشمن کسی زینهار، چو تو پشتِ دشمن ببینی، به چیز نباید که ایمن شوید، از کمین؛ غنیمت، بر آن بخش کو جنگ جُست؛ هر آن کس که گردد به دست اسیر،

هرآن کس که دارد دل و نام و ننگ! رسد، گر بر آن کِش بُود نام و گنج. بر آن زیردستان، سپاسی نهید. ۳۰۴۰ هر آن کس که او هست یزدان پرست. شود، زآن سپس، روزگارش درشت: وگر بند ساید بر و یالِ اوی. خورش [خار] و خفتنش بر تیره خاک. همان، تیزی و پیشدستی مکن. ۳۰۴۵ طلایه پراگنده، بر چار میل. چو پیش آیدت روزِ ننگ و نبرد؛ بر این رزمگاه اندرون، بر چیند! همان صد، به پیشِ یکی، اندکی. ستانم یکی خِلعت، از اردشیر. ۳۰۵۰ نباید که گردانِ پرخاشجوی، وگر چند بسیار باشد سپاه. بکوشند جنگاوران، یکسره. بکوشند و دلها همه بر بُنه. کس، از قلبگه، نگسلد پایِ خویش؛ ۳۰۵۵ تو با لشکر از قلبگاه اندر آی. که شد دشمنِ بدکنش درگریز. تو زنهاردۀ باش و کینه مدار. میاز و مپرداز هم جای، نیز. سپه باشد، اندر در و دشتِ کین. ۳۰۶۰ به مردی، دل از جانِ شیرین بُشت. بدین بارگاه آورش، ناگزیر.

برآرم، به بومی که بُد خازُستان.
 چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد.
 ۳۰۶۵ که اوی است بر نیک و بد رهنمای.
 ز تُرک و ز رومی گر آزاده‌ای،
 چنان کار را خوار نگذاشتی.
 گُنازُنگ از آن کار پرداخته.
 نیازش نبود، به گسترَدنی.
 ۳۰۷۰ که او بر چه آمد بر شهریار،
 برفتی به نزدیک شاه‌اردشیر؛
 بیاراستی تختِ پیروزه شاه.
 همه جامه‌هاشان به زر آژده.
 به نزدیکیِ تخت، بنشاندی.
 ۳۰۷۵ ز نیک و بد و نام و آوازِ اوی.
 از آیین و از شاه و از لشکرش.
 بیاراستی، هرچه بودی به کار؛
 بر تختِ زرینش بنشاندی.
 شدی لشکر بی‌شمار انجمن.
 ۳۰۸۰ بیاراستی خِلعتِ شهریار.
 بی‌آزار و بیداردل بخردان.
 بر این نیز، گنجی پرداختند؛
 نبودش نوا؛ بخت بیگانه بود،
 بدان تا فراوان شود زیردست؛
 ۳۰۸۵ چه در آشکارا چه اندرِ نِهان.
 پس از مرگ، از او یادگاری نبود.
 مبادا جز از نیک فرجامِ اوی!-

من، از بهرِ ایشان، یکی شارُستان
 از این پندها، هیچ‌گونه مگرد،
 به پیروزی اندر، به یزدان گرای؛
 ز جایی که آمد فرستاده‌ای،
 از او مـرزبان آگهی داشتی؛
 به ره بر، بُدی خانِ او ساخته؛
 ز پوشیدنیها و از خـوردنی،
 چو آگه شدی زان سخن کاردار،
 هیونی سرافراز و مردی دلیر
 بدان تا پذیره شدند سپاه؛
 کشیدی پرستنده، هر سو، رده؛
 فرستاده را پیشِ خود خواندی؛
 به پرسش گرفتی همه رازِ اوی:
 ز داد و ز بیداد و از کشورش؛
 به ایوانش بُردی، فرستاده‌وار؛
 وز آن پس، به خوان و میث خواندی؛
 به نخچیر بُردیش، با خویشان؛
 گُسی کردنش را، فرستاده‌وار،
 به هر سو، فرستاد پس موبدان:
 که تا هر سُوی شهرها ساختند؛
 بدان تا کسی را که بی‌خانه بود؛
 خورش ساخت، با جایگاهِ نشست؛
 از او نامِ نیکی بُود در جهان،
 - چُنُو در جهان شهریاری نبود؛
 منم، ویژه، زنده کنِ نامِ اوی؛

فراوان سخن در نهان داشتی؛
 چو بی‌مایه گشتی یکی مایه‌دار؛
 چو بایست، بر ساختی کارِ اوی؛
 زمینِ برومند و جایِ نشست؛
 بیاراستی، چون بایست، کار؛
 تهیدست را مایه دادی بسی؛
 همان، کودکش را به فرهنگیان
 به هر برزنی در، دبستان بُدی؛
 نمائی که بودی کسی را نیاز؛
 به میدان شدی، بامدادِ پگاه؛
 نجُستی، به داد اندر، آرمِ کس؛
 ز دادش، جهان یکسر آباد بود؛
 جهاندار چون گشت با داد جفت،
 فرستاده بودی، به گردِ جهان،
 به جایی که بودی زمینی خراب،
 خراج، اندر آن بوم، برداشتی؛
 گر ایدون که دهقان بُدی تنگدست؛
 بدادی، ز گنج، آلت و چارپای؛
 - ز دانا، سخن بشنو، ای شهریار!
 چو خواهی که آزاد باشی ز رنج،
 بی‌آزاری زِ زردستان گزین؛

به هر جای، کاراگهان داشتی.
 وز آن آگهی یافتی شهریار،
 نمائی چنان تیره بازارِ اوی؛ ۳۰۹۰
 پرستنده و مردمِ زبردست،
 نگشتی نهانش به کس آشکار.
 بدو، شاد بودی دلِ هرکسی.
 سپردی، چو بودی ورا هنگِ آن.
 همان، جایِ آتش‌پرستان بُدی. ۳۰۹۵
 مگر داشتی سختی خویش راز.
 برفتی کسی کو بُدی دادخواه.
 چه کهنتر چه فرزندِ فریادرس.
 دلِ زبردستان بدو شاد بود.
 زمانه پی‌وی نیاردِ نهفت. ۳۱۰۰
 خردمند و بیدار کاراگهان.
 وگر تنگ بودی به رود اندر آب،
 زمینِ کسان خوار نگذاشتی.
 سویی نیستی گشته کارش ز هست،
 نمائی که پایش برفتی ز جای. ۳۱۰۵
 جهان را، بر این گونه، آباد دار.
 بی‌آزار و آگنده بی‌رنج گنج،
 که یابی ز هرکس، به داد، آفرین..

اندرز کردن شاه اردشیر مهتران ایران را

چو از روم و از چین و از ترک و هند،
 جهان شد مراو را چو رومی پَرند؛
 ز هر مرز، پیوسته شد باژ و ساو؛
 کسی را نَبُد، با جهاندار، تاو؛ ۳۱۱۰

همه مهتران را، از ایران، بخواند؛
 وز آن پس، جهاندار برپای خاست؛
 چنین گفت ک: «ای نامدارانِ شهر!
 بدانید کاین تیزگردان سپهر
 هر آن را که خواهد، برآرد بلند؛
 نماند جز از نام او، در جهان؛
 به گیتی ممانید جز نام نیک،
 به یزدان گرای و به یزدان گشای؛
 ز هر بد، به دارای گیتی پناه؛
 کند بر تو آسان همه کارِ سخت،
 نخستین، ز کارِ من اندازه گیر؛
 که کردم به دادار گیهان پناه؛
 زمین، هفت کشور، به شاهی مراست
 همی باژ خواهم، ز روم و ز هند؛
 سپاسم ز یزدان که او داد زور؛
 ستایش که داند، سزاوارِ اوی؟
 مگر کو دهد یادمان بندگی؛
 کنون هرچه خواهیم کردن ز داد،
 ز ده یک، مرا چند بر شهرهاست
 نخواهم؛ ببخشم شما را همه؛
 مگر آنکه آید شما را فزون،
 ز ده یک که من بستدم پیش از این،
 همی از پی سود بردم به کار:
 بزرگی شما جستم و اِیمنی؛
 شما دست، یکسر، به یزدان زنید؛

سزاوار، بر تختِ شاهی نشاند؛
 به خوبی، بیاراست گفتارِ راست.
 ز رای و خِرد هرکه دارید بهر،
 نتازد به داد و نیازد به مهر.
 هم او را سپارد به خاکِ نژند. ۳۱۱۵
 همه رنج، با او، شود درِ نِهان.
 هر آن کس که خواهد سرانجام نیک.
 که دارنده اوی است و نیکی فزای.
 که او راست، بر نیک و بد، دستگاه.
 ز رایِ دلا فروز و پیروز بخت. ۳۱۲۰
 گذشته بد و نیکِ من، تازه گیر؛
 مرا داد، بر نیک و بد، دستگاه.
 چنان کز خداوندی او سزاست.
 جهان، مر مرا، شد چو رومی پَرند.
 بلند اختر و بخشِ کیوان و هور. ۳۱۲۵
 نیایش، بر آیینِ کردارِ اوی؟
 نَماید بزرگی و دارندگی.
 بگوییم و از داد باشیم شاد:
 که دهقان و موبد، بر آن بر، گواست؛
 همان ده یک و بوم و باژ و رمه. ۳۱۳۰
 بیارد سویی گنج ما رهنمون!
 ز باژ آنچه کم بود گر بیش از این،
 به در داشتن لشکرِ بیشمار.
 نِهان داشتن کیشِ آهرمنی.
 بکشید و پیمانِ او شکنید؛ ۳۱۳۵

که بخشنده اوی است و دارنده اوی؛
ستم دیده را اوست فریادرس؛
نباید نهادن دل اندر فریب؛
کجا آنکه برسود تاجش به ابر؟
نیهای همه خاک دارند و خشت؛
همه هرکه باشد در این مرز من،
نمایم شما را کنون راه پنج
بلند آسمان را نگارنده اوی.
منازید، با نازش او، به کس.
که پیش فراز، اندر آید نشیب.
کجا آنکه بودی شکارش هزبر؟
خُنک آنکه جز تخم نیکی نکشت! ۳۱۴۰
همه گوش دارید اندرز من؛
که سودش فزون آید از تاج و گنج:

اندرز کردن اردشیر مردمان را

به گفتار این نامدار اردشیر،
هر آن کس که داند که دادار هست،
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار،
سه دیگر، بدانی که هرگز سخن
چهارم، چنان دان که بیم گناه
به پنجم سخن، مردم زشتگوی
بگویم یکی تازه اندرز نیز
خُنک آنکه آباد دارد جهان؛
دگر آنکه دارند آواز نرم؛
هزینه سه دیگر که از بهر لاف،
نه مزد و نه داند کسی زو سپاس؛
میانه گزینی، بمانی به جای؛
کز این بگذری، پنج راه است پیش
تن آسانی و شادی افزایش؛
یکی آنکه از بخشش دادگر،
توانگر شود، هرکه خرسند گشت؛
همه گوش دارید، برنا و پیر:
نباشد جز از پاک و یزدان پرست.
اگر زیردستی و گر شهریار. ۳۱۴۵
نگردد، بر مرد دانا، کهن.
فزون آمد از بند و از دار و چاه.
نگیرد، به نزد کسان، آب روی.
که آن برتر از دیده و جان و چیز:
بُود آشکارای او چون نهان! ۳۱۵۰
خرد دارد و شرم و گفتار گرم!
به بیهوده، [نپراگند] برگزاف.
نه بپسندد آن نیز یزدانشناس.
خردمند خواندت پاکیزه رای؛
کجا تازه گردد تو را دین و کیش؛ ۳۱۵۵
که با شهد او، زهر نگزایدت:
به آ و به کوشش، نیابی گذر.
گل نوبهارش برومند گشت.

نگوئی، به پیش زنان، راز را.
 ۳۱۶۰ که ننگ و نبرد آورد رنج و درد.
 ز ناآمده بد، نباشی دژم.
 نیازی؛ بدان کو شکار تو نیست.
 سخن گفتن سودمند مرا؛
 که یابند از او ایمنی از گزند:
 ۳۱۶۵ اگر جان همی خواهی افروختن.
 زمانه، ز بازی، بر او تنگ دار.
 کشیدن، بر این گونه، تیمار ما.
 از آمیزش یکدگر مگسلید.
 کز او خوبی و سودمندی ست نیز:
 ۳۱۷۰ که او باشدت یاور و رهنمای.
 نگه داشتن دامن خویش را.
 مرا، چون تن خویشتن، خواستن.
 به دور افگنی کژی و کاستی.
 نپیچی دلت، آشکار و نهان.
 ۳۱۷۵ ز فرمان او، تاب ناری به چهر.
 روان را نپیچی ز پیمان او.
 چو با داد بینی نگهبان خویش.
 ز گیتی، فزونی سگالد نه کاست.
 بدانند که رنج است برکشورش،
 ۳۱۸۰ بر او، تاج شاهی سزاوار نیست.
 وز آن پس، نباشد ورا فرهی.
 بود شیر درنده، در مرغزار.
 به رنج و به کوشش ندارد نگاه،

دگر بشکنی گردن از را؛
 سه دیگر ننازی به ننگ و نبرد؛
 چهارم که دل دور داری ز غم؛
 به پنجم، به کاری که کار تو نیست
 همه گوش دارید پند مرا؛
 بود بر دل هر کسی ارجمند؛
 زمانی میاسای از آموختن،
 چو فرزند باشد، بفرهنگ دار؛
 همه یاد دارید گفتار ما؛
 هر آن کس که با داد و روشندلید،
 دل آزمیده دارید، بر چار چیز
 یکی بیم و آرم و شرم خدای
 دگر داد دادن، تن خویش را؛
 به فرمان یزدان، دل آراستن؛
 سه دیگر که پیدا کنی راستی؛
 چهارم که از رای شاه جهان،
 ورا، چون تن خویش داری، به مهر؛
 دلت بسته داری، به فرمان او؛
 بر او مهر داری، چو بر جان خویش،
 غم پادشاهی جهانجوی راست؛
 گر از کارداران و از لشکرش
 نیازد به داد، او جهاندار نیست؛
 سیه کرده منشور شاهنشهی،
 چنان دان که بیدادگر شهریار
 هم آن زیردستی که فرمان شاه

بُود زندگانش با گُرم و رنج؛
اگر بهتری باید و مهتری،
دلِ زیردستانِ ما شاد باد!
نگردد کهن، در سرایِ سپنج.
نیایی، به زُفتی و گُندآوری. ۳۱۸۵
هم، از دادِ ما، گیتی آباد باد!

ستودن خُرداد اردشیر را

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر،
کجا نامِ آن پیر خُرداد بود؛
چنین داد پاسخ که: «ای شهریار!
همیشه بُوی شاد و پیروزبخت؛
به جایی رسیدی که مرغ و دده
بزرگِ جهان، از کران تا کران؛
که داند صفت کردن، از دادِ تو؟
همه آفرین درفزایش کنیم؛
که ما زنده، اندر زمانِ تُویم؛
خریدار، دیدارِ چهرِ تو را؛
تو اِیْمِنِ بَزی؛ کز تو ما اِیْمِنیم؛
تو بستی ره بدسگالانِ ما؛
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش؛
بمانی، چنین شادمان، جاودان؛
نه کس چون تو دارد، ز شاهان، خرد؛
پیی درفگندی به ایران ز داد،
به جایی رسیدی، هم اندر سخن،
خردها فزون شد، ز گفتارِ تو؛
بدین انجمن هرکه دارد نژاد،
تُوی خِلعتِ ایزدی، بخت را؛
بشد پیشِ گاهش یکی مردِ پیر؛
روان و زبانش پر از داد بود.
انوشه بَدی، تا بُود روزگار!
به تو، شادمان کشور و تاج و تخت. ۳۱۹۰
زنند، از پس و پیشِ تخت، رده.
سرافراز بر تاجور مهتران.
که داد و بزرگی ست بنیادِ تو.
خدایِ جهان را نیایش کنیم؛
به هر کار، نیکی گُمانِ تُویم. ۳۱۹۵
همان خوب گفتار و مهرِ تو را.
مبادا که پیمانِ تو بشکنیم!
ز هند و ز چین و همالانِ ما.
نیاید همی جوشِ دشمن به گوش.
همیشه سر و کار با موبدان. ۳۲۰۰
نه اندیشه از رایِ تو بگذرد.
که فرزندِ ما باشد، از داد، شاد.
که نُو شد ز رایِ تو مردِ کهن.
جهان گشت روشن، به دیدارِ تو.
به تو شادمانند و از داد، شاد. ۳۲۰۵
کلاه و کمر بستن و تخت را.

ندارد جهان چون تو خسرو به یاد.
 خُنْک آنکه در سایهٔ پَرِ توسست!
 جهان زیر فرمان و رایِ تو باد!
 دلت برگسل، زاین سرایِ کهن؛ ۳۲۱۰
 نخواهد همی با کسی آرمید.
 تو ناپایداری و او پایدار.
 ببايْدَت بستن، به فرجام، رخت،
 چو گشتی کهن، نیز ننوازدت.
 خروشان شود نرگسانِ دُژم؛ ۳۲۱۵
 سبک مردمِ شاد گردد گران.
 تو تنها بمائی، چو همراه رفت.
 جز از خاکِ تیره نداری نشست.
 کجا آن سوارانِ پیروزبخت؟
 کجا آن سرافراز جنگی سران؟ ۳۲۲۰
 خُنْک آنکه جز تخمِ نیکی نکشت!
 چو از من سخن بشنوی، یادگیر.

بماناد این شاه با مهر و داد!
 جهان اِیْمَن از بُرز و از فرّ توسست؛
 همیشه، سرِ تخت جایِ تو باد!
 -الا، ای خریدارِ مغزِ سخن!
 که او چون من و چون تو بسیار دید؛
 اگر شهریارِ و گر پیشکار،
 چه با رنج باشی چه با تاج و تخت،
 اگر زآهنی، چرخ بگدازدت؛
 چو سروِ دلارای گردد بِخَم؛
 همان چهرهٔ ارغوان زعفران،
 [بچسپد] روان، [چون] که بالا بچفت؛
 اگر شهریارِ و گر زیردست،
 کجا آن بزرگانِ با تاج و تخت؟
 کجا آن خردمند گُندآوران؟
 همه خاک دارند بالین و خشت؛
 نشان بس بُود شهریارِ اردشیر؛

سپردن اردشیر پادشاهی را به شاپور

جهاندارِ بیدار بیمار گشت.
 ورا پندها داد، از اندازه بیش.
 همی زرد خواهد شدن سبز برگ. ۳۲۲۵
 همه گفتِ بدگوی را باد دار.
 مگر بازدانی ز نازارز ارزا!
 نگه داشتم ارجِ مردِ نژاد.
 فزون شد زمین؛ زندگانی بکاست؛

چو سال اندر آمد به هفتاد و هشت،
 بفرمود تا رفت شاپور پیش؛
 بدانست کآمد به نزدیک مرگ؛
 بدو گفت ک: «این عهدِ من یاد دار؛
 سخنهایِ من، چون شنیدی، بُوَرز؛
 جهان راست کردم، به شمشیرِ داد؛
 چو کارِ جهان مرا گشت راست،

از آن پس که بسیار بردیم رنج،
 شما را، همان رنج پیش است و ناز؛
 چنین است کردارِ گردانِ سپهر:
 گهی بخت گردد چو اسپِ شَموس؛
 زمانی یکی باره‌ای ساخته؛
 بدان، ای پسر! کاین سرایِ فریب
 نگهدارِ تن باش و آنِ خرد،
 چو بر دین کند شهریار آفرین،
 نه بی‌تختِ شاهی‌ست، دینی به پای؛
 دو دیباست یک در دگر بافته،
 نه از پادشا بی‌نیاز است دین؛
 چنین، پاسبانانِ یکدیگرند؛
 نه آن زاین نه این زان بُود بی‌نیاز؛
 چو باشد خداوندِ رای و خرد،
 چو دین را بُود پادشا پاسبان،
 هرآن‌کس که بر دادگر شهریار
 چو دیندار کین دارد از پادشا،
 چه گفت آن سخنگویِ باآفرین؟
 سرِ تختِ شاهی بیچد سه‌کار:
 دگر آنکه بی‌سود را برکشد؛
 سه دیگر که با گنج خویشی کند؛
 به بخشندگی، یاز و دین و خرد؛
 رخِ پادشا تیره دارد دروغ؛
 نگر تا نباشی نگهبانِ گنج!
 اگر پادشا از گنج آوَرَد،

بپالود خُوی و بیفزود گنج. ۳۲۳۰
 به هرجای، شیب است پیش فراز.
 گهی درد پیش آردت، گاه مهر.
 به نغم اندرون، زُفتی آرَدت و بُوس؛
 به فَره‌ختگی، سر برافراخته.
 ندارد تو را شادمان، بی‌نهیَب. ۳۲۳۵
 چو خواهی که روزت به بد نگذرد.
 برادر شود پادشاهی و دین.
 نه بی‌دین، بُود شهریارِ به جای.
 برآورده، پیشِ خردیافته.
 نه بی‌دین، بُود شاه را آفرین. ۳۲۴۰
 تو گویی که در زیرِ یک چادرند.
 دو انباز دیدیشان نیکساز.
 دو گیتی همی مردِ دینی برد.
 تو این هر دو را جز برادرِ مخوان.
 گشاید زبان، مردِ دینش مدار. ۳۲۴۵
 نگر تا نخوانی ورا پارسا!
 که: «چون بنگری، مغزِ داد است دین.»
 نخستین، ز بیدادگر شهریار.
 ز مردِ هنرمند، برتر کشد.
 به دینار، کوشد که بیشی کند. ۳۲۵۰
 دروغ ایچ؛ تا بر تو برنگذرد.
 بلندیش هرگز نگیرد فروغ.
 که مردم، ز دینار، یازد به رنج.
 تنِ زیردستان به رنج آوَرَد.

دگر چند بر کوشش و رنج اوست. ۳۲۵۵
 به بار آورد شاخ رنج ورا.
 به مردی، بخواب از گنهکار چشم.
 به پوزش، نگهبان درمان شوی.
 سبک‌مایه خواند ورا پارسا.
 ببايد به خوبی دل آراستن؛ ۳۲۶۰
 شود چیره رای دل بدگمان.
 مدار، ای پسر! تا توان، ارج چیز.
 که دَوَرِ فلک را ببخشید، راست.
 رد و موبدش رای پیش آورد.
 کند این سخن، بر دل شاه، یاد. ۳۲۶۵
 چو گیرنده بازان به کار آیدت،
 می و بزم و نخچیر و بیرون شدن؛
 نگه داشتند این سخن مهتران؛
 از این کارها، دل ببايد کشید.
 ز هر پادشاهی، سپه خواستن. ۳۲۷۰
 بر تاخت، منشان بدآموز را.
 که از جُست و جوی آیدت کاستی؛
 تو مشنو، ز بدگوی و آئذه مخور.
 اگر پای‌گیری، سرآید به دست.
 تو را، جاودان، از خرد باد بهر! ۳۲۷۵
 که بر بَدَنِهان، تنگ گردد جهان.
 که او را بُود نیز انباز و یار.
 به گیتی پراگنده خوانی همی.
 دلِ بـخردان بی‌مُدرا شود.

کجا گنج دهقان بُود، گنج اوست،
 نگهبان بُود شاه گنج ورا؛
 بدان کوش تا دور باشی ز خشم؛
 چو خشم آوری، هم پشیمان شوی؛
 هر آنکه که خشم آورد پادشا،
 چو بر شاه زشت است بدخواستن،
 وگر بیم داری به دل یک زمان،
 ز بخشش، منه بر دل اندازه نیز؛
 چنان دان که شاهی بر آن بر سزاست،
 زمانی، غم پادشاهی بَرَد؛
 بپرسد هم از کار بیداد و داد؛
 به روزی که رای شکار آیدت،
 دو بازی، به هم در، نباید زدن؛
 که تن گردد، از جنبش می، گران؛
 وگر دشمن آید ز جایی پدید،
 دَرَم باید و تیغ پیراستن؛
 به فردا، ممان کار امروز را؛
 مجوی، از دلِ عامیان، راستی؛
 وز ایشان تو را گر بد آید خبر،
 نه خسروپرست و نه یزدان‌پرست؛
 چنین باشد اندازه عام شهر؛
 بترس از بد مردم بَدَنِهان؛
 سخن هیچ مَسْرای با رازدار؛
 سخن را تو آگنده دانی همی؛
 چو رازت به شهر آشکارا شود،

بر آشوبی و سرسبک خواندت
 تو عیب کسان، هیچ گونه، مجوی؛
 وگر چیره گردد هوا بر خرد،
 خردمند باید جهاندار شاه
 کسی کو بُود تیز و برترمنش،
 مبادا که گیرد، به نزد تو، جای
 چو خواهی که بستایدت پارسا،
 هوا چون که بر تخت خشم نشست،
 نباید که باشی فراوان سخن؛
 سخن بشنو و بهترین یادگیر؛
 سخن، پیش فرهنگیان، سخته گوی؛
 مکن خوار خواهنده درویش را؛
 هرآن کس که پوزش کند برگناه،
 همه دادده باش و پروردگار؛
 چو دشمن بترسد، شود چاپلوس،
 به جنگ آنکهی شو که دشمن ز جنگ
 وگر آشتی جوید و راستی؛
 از او، باز بستان و کینه مجوی؛
 بیارای دل را به دانش؛ که ارز
 چو بخشنده باشی، گرامی شوی؛
 تو عهد پدر با روانت بدار؛
 چو من حقّ فرزندی بگزاردم،
 شما هم از این عهد من مگذرید؛
 تو حقّ پدر، همچنین، یاد دار؛
 به خیره، مرنجان روان مرا؛

خردمند، گر پیش بنشاندت. ۳۲۸۰
 که عیب آورد، بر تو بر، عیبگوی؛
 خردمندت از مردمان نشمرد.
 کجا هر کسی را بُود نیکخواه.
 بسپیچد، ز پیغاره و سرزنش.
 چنین مرد، گر باشدت رهنمای. ۳۲۸۵
 بنه خشم و کین، چون شوی پادشا.
 نباشی خردمند و یزدان پرست.
 به روی کسان، پارسایی مکن.
 نگر تا کدام آیدت دلپذیر!
 گه می، نوازنده و تازه روی. ۳۲۹۰
 بر تخت، منشان بداندیش را.
 تو بپذیر و کین گذشته مخواه.
 خُنک مرد بخشنده و بردبار!
 تو لشکر بیارای و ببرند کوس.
 بپرهیزد و سست گردد، به جنگ؛ ۳۲۹۵
 نبینی به دلش اندرون کاستی،
 چنین آر، نزدیک او، آب روی.
 به دانش بُود؛ چون بدانی، بورز.
 به دانایی و داد، نامی شوی.
 به فرزند مان، همچنان، یادگار. ۳۳۰۰
 کسی را به گیتی نیازازدم؛
 نفس، داستان را، به بد مشمرید.
 به نیکی گرای و بدی باد دار؛
 به آتش، تن ناتوان مرا.

مجوی، ای پسر! درد و تیمارِ کس. ۳۳۰۵
 بزرگی، شما را، به پایان رسد.
 هم آن کس که باشد ز پیوندِ تو.
 همان، پندِ دانندگان نشنوند.
 به بیداد یازند و جور و جفا.
 بر ایشان، شود خوار یزدانِ پرست. ۳۳۱۰
 ببالند، با کیشِ آهرمنی.
 بیالاید آن دین که ما شسته‌ایم.
 به ویرانی آرد رخ این مرزِ من.
 شناسندهٔ آشکار و نهان،
 همه نیکنامی بُود یارتان. ۳۳۱۵
 که تارش خرد باشد و داد پود!
 نکوشد که حنظل کند شهدِ من!
 که تا بر نهادم به شاهی کلاه.
 هوا خوشگوار و به زیر، آب خُوش:
 هوا مُشکبوی و به جوی، آب شیر؛ ۳۳۲۰
 کز او، بر سوییِ پارس، کردم گذر.
 که گردد، ز یادش، جوانِ مردِ پیر؛
 پر از مردم و آب و سود و زیان.
 پر از باغ و پر گلشن و آبگیر.
 پر از چشمه و چارپای و نبات. ۳۳۲۵
 چو از من سخن بشنوی، یادگیر.
 - که پیروز بادی تو، بر تخت، شاد!
 چه بر آشکارا چه اندرِ نهان.
 تو بسپار تابوت و پردازِ تخت.»

به بد کردنِ خویش و آزارِ کس،
 بر این بگذرد سالیان پنج‌صد؛
 بی‌بچد سر از عهدِ فرزندِ تو؛
 ز رای و ز دانش، به یک سو شوند؛
 بگردند، یکسر، ز عهد و وفا؛
 جهان تنگ دارند، بر زیرِ دست؛
 بپوشند پیراهنِ بدُتنی؛
 گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم؛
 تبه گردد این پند و اندرزِ من؛
 همی خواهم، از گردگارِ جهان:
 که باشد ز هر بد نگهدارتان؛
 ز یزدان و از ما، بر آن کس درود
 نیارد شکست، اندر این عهدِ من؛
 برآمد چهل سال و بر سر، دوماه
 به گیتی، مرا شارُستان است شش؛
 یکی خواندم خورّه اردشیر؛
 چو رام‌اردشیر است شهری دگر
 دگر شارُستان اورمزد‌اردشیر
 کز او تازه شد کشورِ خوزیان،
 دگر شارُستان برکهٔ اردشیر،
 دو بر بومِ مَیسان و آبِ فرات
 که خوانی سَنابادِ شاه‌اردشیر؛
 روانِ مرا شاد گردان؛ به داد؛
 بسی رنجها بردم، اندر جهان،
 کنون، دخمه را، بر نهادیم رخت؛

بگفت این و تاریک شد بختِ اوی؛
 - چنین است آیینِ خرّم جهان؛
 انوشه کسی کو بزرگی ندید؛
 بکوشی و ورزی، ز هرگونه، چیز؛
 سرانجام، با خاک باشیم جفت؛
 بیا؛ نا همه دستِ نیکی بریم؛
 خُنک آن کجا می بگیرد به دست؛
 چو جامِ نبیدش دَمادم شود،
 کنون، پادشاهی شاپور گوی؛

دریغ آن سر و افسر و تختِ اوی! ۳۳۳۰
 نخواهد گشادن، به ما بر، نِهان.
 نبایستش از تخت شد ناپدید!
 نه مردم، نه آن چیز مآند به نیز.
 دورخ را، به چادر، ببايد نهفت.
 جهانِ جهان را به بد نسپریم. ۳۳۳۵
 خورد، یادِ شاهانِ یزدانِ پرست!
 بخسپد، بدان گه که خرّم شود!
 زبان برگشای؛ از می و سور گوی.-

پادشاهی شاپور اردشیر

بر آن آفرین کافرین آفرید؛
 هم آرام از اوی است و هم کام از اوی
 سپهر و زمان و زمین کرده است؛
 ز خاشاکِ ناچیز تا چرخ، راست،
 جز او را مخوان گردگارِ جهان،
 از او، بر روانِ محمد درود!
 سر انجمن بُد، زیاران، علی
 همه پاک بودند و پرهیزگار؛
 کنون، بر سخنها فزایش کنیم؛
 ستاییم تاجِ شهنشاه را
 جهاندارِ با فرّ و با بخش و داد؛
 خداوندِ گوپال و شمشیر و رنج؛
 جهاندارِ با فرّ و نیکی‌شناس
 خردورز و زیبا و چیره‌سخن؛
 همی مشتری بارد، از فرّ اوی؛
 به رزم، آسمان را خروشان کند؛
 چو خشم آورد، کوه ریزان شود؛
 پدر بر پدر، شهریار است و شاه؛
 بماناد، تا جاودان، نامِ اوی؛
 سرِ نامه، کردم ثنائیِ ورا؛

مکان و زمان و زمین آفرید!
 هم آغاز از اوی است و فرجام از اوی. ۳۳۴۰
 کم و بیش گیتی برآورده است.
 سراسر، به هستی یزدان گواست.
 شناسنده آشکار و نهان.
 به یارانش بر، هر یکی، برفزود!
 که خوانند او را علی ولی. ۳۳۴۵
 سخنهایشان برگذشت از شمار.
 جهان‌آفرین را ستایش کنیم.
 که تختش درفشان کند ماه را:
 زمانه، به فرمانِ او، گشت شاد.
 خداوندِ آسانی و تاج و گنج. ۳۳۵۰
 که از تاج دارد، ز یزدان، سپاس.
 جوانی، به سال و به دانش، کهن.
 بـنازیم، در سایهٔ پرّ اوی.
 چو بزم آیدش، گوهرافشان کند.
 سپهر، از برِ خاک، لرزان شود. ۳۳۵۵
 بنزد بدو گنبدِ هور و ماه.
 همه بهتری باد فرجامِ اوی!
 بزرگی و آیین و رایِ ورا.

از او، دیدم اندر جهان نام نیک؛
 ز دیدارِ او، تاج روشن شده‌ست؛
 بـنـازد بـدو مـردمِ پارسا؛
 هوا روشن، از بارور بختِ او؛
 به رزم اندرون، ژنده‌پیلِ بلاست؛
 چو در بزم رخشان شود رایِ او،
 به نخچیر، شیران شکارِ وی‌اند؛
 از آوازِ کوششِ همی، روزِ جنگ،
 سرش سبز باد و دلش پر ز داد!

ز گیتی، ورا باد فرجامِ نیک!
 ز بدها، ورا بخت جوشن شده‌ست. ۳۳۶۰
 هم آن کس که شد، بر زمین، پادشا.
 زمین پایهٔ نامور تختِ او.
 به بزم اندرون، آسمانِ وفاست.
 همی موج خیزد، ز دریایِ او.
 دد و دام در زیـنـهـارِ وی‌اند. ۳۳۶۵
 بدرّ دلِ شیر و چرمِ پلنگ.
 جهان، بی‌سر و افسرِ او، مباد!

بر تخت نشستن شاپور

چو بنشست شاپور بر تختِ داد؛
 شدند انجمن، پیشِ او، بخردان:
 چنین گفت ک: «ای نامدار انجمن:
 منم پاک فرزندی شاه‌اردشیر،
 همه گوش دارید فرمانِ من؛
 وز این، هرچه گویم پژوهش کنید؛
 چو من دیدم اکنون به سود و زیان،
 یکی پادشا، پاسبانِ جهان،
 اگر شاه با داد و فرخ‌پی است،
 خرد پاسبان باشد و نیکخواه؛
 همه جُستش داد و دانش بُود؛
 دگر آنکه او آزمونِ خرد،
 به دانش، ز یزدان شناسد سپاس؛
 به شاهی، خردمند باشد سزا؛

کلاه دلا فروز بر سر نهاد،
 بزرگانِ فرزانه و موبدان.
 بزرگانِ با دانش و رایزن! ۳۳۷۰
 سرایندهٔ دانش و یادگیر.
 مگردید: یکسر، ز پیمانِ من؛
 وگر خام گویم، نکوهش کنید.
 دو بخشش نهاد شد، اندر میان:
 نگهبانِ گنجِ کَهان و مِهان. ۳۳۷۵
 خرد بی‌گمانِ پاسبانِ وی است.
 سرش برگذارد، از ابرِ سیاه.
 ز دانش، روانش بـرامـش بُود.
 بکوشد به مردی و گرد آورد؛
 خُـنـکِ مـردِ دانـایِ یزدانشناس! ۳۳۸۰
 به جایِ خرد، زر شود بی‌بها.

دلِ آزورِ خانه دود گشت.
 بکوش و [بِروش] و منه از پیش.
 گریزان شو، از مردِ ناپاکِ رای.
 که فرهنگ بهرش نباشد بسی. ۳۳۸۵
 که اختر نماید همی بر سپهر.
 به جای آورم با شما، ناگزیر.
 درم؛ تا به لشکر دهم، اندکی.
 دلیری و مردی و بنیاد هست.
 که دشمن شود دوست، از بهر چیز. ۳۳۹۰
 بمهریم، با مردمِ دادخواه.
 بجویم، بیدار، کارِ جهان.
 که بر ما کنند، از جهانِ آفرین.
 زبانها به خوبی بیاراستند.
 زیرجد به تاجش برافشانند. ۳۳۹۵
 بدو، شاد گشتند برنا و پیر؛

توانگر شود هر که خشنود گشت؛
 که را آرزو بیش، تیمار بیش؛
 به آسایش و نیکنامی گرای؛
 به چیزِ کسان دست یازد کسی،
 مرا بر شما زان فزون است مهر،
 همان رسمِ شاهِ بلند اردشیر،
 ز دهقان، نخواهم جز از صد یکی
 مرا خوبی و گنجِ آباد هست؛
 ز چیزِ کسان، بی نیازیم نیز؛
 بر ما، شما را گشاده ست راه؛
 به هر سو، فرستیم کارا گهان؛
 نخواهیم هرگز جز از آفرین،
 مِهان و کِهان، پاک، برخاستند؛
 به شاپور بر، آفرین خواندند؛
 همان، تازه شد رسمِ شاهِ اردشیر؛

رزم شاپور با رومیان

که: «بیکار شد تختِ شاهنشهی.
 به شاپور، بسپرد تخت و کلاه.»
 ز قیدافه، برداشتند باژِ روم.
 بیاراست کوس و درفش و سپاه، ۳۴۰۰
 سپاهی سبک، بی نیاز از بُنه.
 که از گرد، خورشید شد تیره گون.
 بیامد؛ سپهدارشان مهتری؛
 سواری سرافراز و روشن روان؛

وز آن پس، پراگنده شد آگهی
 بمرد اردشیر، آن خردمند شاه؛
 خروشی برآمد، ز هر مرز و بوم؛
 چو آگاهی آمد به شاپور شاه،
 همی راند تا پیشِ التوئینه،
 سپاهی، ز قیدافه، آمد برون
 ز التوئینه، همچنین، لشکری
 برانوش بُد نام آن پهلوان؛

که بودی، بر قیصران، ارجمند؛
 چو برخاست آواز کوس از دو روی،
 وز این سو، بشد نامداری دلیر
 برآمد، ز هر دو سپه، کوس و غو؛
 ز بس ناله بوق و هندی درای،
 تبیره ببستند، بر پشت پیل؛
 زمین جنب جنبان شد و ابر گردد؛
 روانی کجا با خرد بود جفت،
 برانوش جنگی، به قلب اندرون،
 وز آن رومیان، کشته شد سه هزار
 هزار و دو سیصد گرفتار شد؛
 فرستاد قیصر یکی یادگیر،
 که: «چندین، تو از بهر دینار خون
 چه گویی، چو پژسدت، روز شمار؟
 فرستیم باژی، چنان هم که بود؛
 همان نیز، با باژ، فرمان کنیم؛
 ز آلتوئینه بازگردی، رواست؛
 همی بود شاپور، تا باژ و ساو
 غلام و پرستار رومی هزار؛
 به آلتوئینه در، ببُدد، روز هفت؛
 یکی شازستان، نام شاپورگزد،
 همی بُرد، یک سال، از آن شهر رنج؛
 یکی شازستان کرد، آباد بوم؛
 در خوزیان دارد این بوم و بر؛
 همی برد، هر سو، برانوش را؛

کمندافکنی، نامداری بلند. ۳۴۰۵
 ز قلب اندر آمد گو نامجوی؛
 کجا نام او بود گرزسپ شیر.
 بجنبید، در قلب، شاپور گو.
 همی چرخ ماه اندر آمد ز جای.
 همی برشد آوازشان، بر دو میل. ۳۴۱۰
 چو آتش، درخشان سنان نبرد.
 «ستاره همی بارد، از چرخ.» - گفت:
 گرفتار شد، با دلی پر ز خون؛
 به آلتوئینه، در صف کارزار.
 دل جنگیان پر ز تیمار شد. ۳۴۱۵
 به نزدیکی شاپور شاه دلیر؛
 بریزی؛ تو، با داور رهنمون،
 چه پوزش کنی، پیش پروردگار؟
 بر این نیز، دردی نباید فزود.
 ز خویشان، فراوان گروگان کنیم. ۳۴۲۰
 فرستیم، با باژ، هرچت هواست.
 فرستاد قیصر، ده آنبان گاو؛
 گرانمایه دیبانه اندر شمار.
 ز روم اندر آمد؛ به اهواز رفت.
 برآورد و پرداخت، در روز آزد. ۳۴۲۵
 بپرداخت بسیار، با رنج، گنج.
 برآورد، بهر اسیران روم.
 که دارند هرکس، بر او بر، گذر.
 بدو داشتی، در سخن، گوش را.

یکی رود بُد پهن، در شوشتر،
 برانوش را گفت ک: «از هندسی،
 که ما بازگردیم و این پل به جای
 به رَش، کرده بالایِ این پل هزار؛
 تو از دانشی فیلسوفانِ روم،
 چو این پل برآید، سويِ خانِ خویش،
 آبا شادمانی و با اِیمنی؛
 به کار اندر آمد برانوش [و] مَرَد؛
 چو آن پل تمام او ببستش، برفت؛

که ماهی نکردی، بدو در، گذر. ۳۴۳۰
 پلی ساز، این را، چنانچون رسی؛
 بماند، به داناییِ رهنمای.
 بخواهی ز گنج، آنچه آید به کار.
 فراز آر چندی، بر آن مرز و بوم.
 برو؛ تا زیی، باش مهمانِ خویش؛ ۳۴۳۵
 ز بد دور و از دستِ آهرمنی.
 به سه سال آن پل، تمامی، بکرد.
 سويِ خانِ خود، روی بنهاد تفت.

اندرز کردن شاپور پسر خود اورمزد را

همی بود شاپور با داد و رای،
 چو سی سال بگذشت، بر سر دو ماه،
 بفرمود تا رفت پیش اورمزد؛
 تو بیدار باش و جهاندار باش؛
 نگر تا به شاهی نداری امید!
 بجز داد و نیکی مکن، در جهان؛
 به دینار، کم ناز و بخشنده باش؛
 مزن بر کم آواز بانگِ بلند،
 همه پند من سربه سر یادگیر،
 بگفت این و رنگ رخس زرد گشت؛
 - چه سازی همی، زاین سرایِ سپنج؟
 تو را تنگ تابوت بهر است و بس؛
 نگیرد ز تو یاد فرزندی تو؛
 ز میراث، دشنام باشدت بهر؛
 به یزدان گرای و سخن، زو، فزای؛

بلند اختر و تختِ شاهی به جای.
 پراگنده شد فرّ و اورندِ شاه. ۳۴۴۰
 بدو گفت: «شد زرد رویِ فرّزد.
 آبا داد، همواره سالار باش.
 بخوان، روز و شب، دفترِ جمّشید.
 پناه کِهان باش و فرّ مِهان.
 همان، دادده باش و فرخنده باش. ۳۴۴۵
 چو خواهی که بخت بُود یارمند.
 چنان هم که من دارم از اردشیر.»
 دلِ مردِ دانا پر از درد گشت.
 چه نازی به نام و چه یازی به گنج؟
 خورَد گنجِ تو ناسزاوار کس. ۳۴۵۰
 نه نزدیک خویشان و پیوندِ تو.
 همه زهر شد پاسخِ پائی زهر.
 که اوی است روزی ده و رهنمای..

پادشاهی اورمزد شاپور

سرگاه و دیهیم شاه اورمزد
 ز شاهی، بر او هیچ تاوان نبود؛
 چو بنشست شاه اورمزد بزرگ،
 چنین گفت ک: «ای نامور بخردان،
 بکوشیم تا نیکی آریم و داد؛
 چو یزدان نیکی دهش نیگوی
 به نیکی کنم، ویژه، انبازتان؛
 بدانید کآن کو منی فش بُود،
 ستیزه بُود مرد را پیشرو،
 همان، رشک شمشیر نادان بُود؛
 دگر هرکه دارد ز هر کار ننگ،
 در آز باشد دل سفله مرد؛
 هر آن کس که دانش نیابی برش،
 به مرد خردمند و فرهنگ و رای،
 دلت زنده باشد، به فرهنگ و هوش؛
 خرد همچو آب است و دانش زمین؛
 دل شاه کز مهر دوری گرفت،
 هر آن کس که باشد مرا زیردست،
 به خشنودی گردگار جهان،
 خردمند با مردم پارسا،

بیارایم اکنون، چو ماه اورمزد.
 بد آن بُد که عهدش فراوان نبود. ۳۴۵۵
 به آبشخور آمد همی میش و گرگ.
 جهانانیده و کار کرده ردان!
 خُنک آنکه پند پدر کرد یاد!
 به ما داد و تاج سر خسروی،
 نخواهم که بی من بُود رازتان. ۳۴۶۰
 بر مهتران، سخت ناخوش بُود.
 بماند نیازش همه ساله نو.
 همیشه، بر او بخت خندان بُود.
 بُود زندگانی و روزیش تنگ.
 بر سفلگان، تا توانی، مگرد. ۳۴۶۵
 مکن رهگذر، تا زید، بر درش.
 بُود جاودان تخت شاهی به پای.
 به بد در جهان، تا توانی، مکوش.
 بدان کاین جدا، و آن جدا نیست از این.
 اگر بازگردد، نباشد شگفت. ۳۴۷۰
 همه شادمان باد و یزدان پرست!
 خرد یار باد، آشکار و نهان!
 چو جایی سخن راند از پادشا،

که گفتارِ نیکو نگرِ دد کهن.
وگر بد سراید کسی، نشنوی! ۳۴۷۵
همان، بشنود گوشش آوازِ تو.
که: «دیوار دارد به گفتارِ گوش.»
بر آن شاهِ بینادِ پاکدین.
همه شاد، از آن سروِ سایه‌فگن.
همی داشت آن شاهِ دانش‌پذیر. ۳۴۸۰
چه نیکو بُود شاهِ با بخش و داد!
چنین، تا برآمد بر این روزگار،
گلِ ارغوان شد، به پالیز، خشک.

همه سخته باید که راند سخن؛
نباید که گویی جز از نیکوی؛
ببیند دلِ پادشا رازِ تو؛
چه گفت آن سخنگویِ پاسخ‌نیوش؟
همه انجمن خواندند آفرین،
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن،
همان رسمِ شاپورِ شاه‌اردشیر،
جهانی، سراسر، بدو گشت شاد؛
همی راند، با شرم و با داد، کار؛
بگسترد کافور، بر جایِ مُشک؛

اندرز کردن اورمزد و مردن

بسی آبِ خونین، ز نرگس، بریخت.
بفرمود تا رفت بهرام پیش. ۳۴۸۵
به مردی و دانش، برآورده سر!
که رنگِ رخم کرد همرنگِ موی.
گلِ سرخ را داد رنگِ بهی.
خردمند باش و بی‌آزار باش.
نبخشی ستمگاران را گناه! ۳۴۹۰
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ.
سخن گفتنت خوب و آواز نرم!
خداوندِ پیروز یارِ تو باد!
مبادا هوا بر تو فرمانروا!
نباید که یابند پشتِ گذر. ۳۴۹۵
نگر، سویِ بیدانشان ننگری!

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت،
بگسترد فرش، اندر ایوانِ خویش؛
بدو گفت ک: «ای پاکزاده پسر؛
به من پادشاهی نهاده‌ست روی،
خَم آورد بالایِ سروِ سَهی؛
چو روزِ تو آید، جهاندار باش؛
نگر تا نپیچی سر از دادخواه!
زبان را مگردان به گردِ دروغ،
روانت خِرد باد و دستور شرم!
دلِ زی‌رستانِ شکارِ تو باد!
بِنه کینه و دور باش از هوا؛
سخن‌چین و بی‌دانش و چاره‌گر
ز نادان، نیابی جز از بتری؛

چنان دان که بی شرم و بسیارگوی
 خرد را مِه و خشم را بنده دار؛
 نگر، تا نگردهد، به گرد تو، آزا!
 همه بردباری کن و راستی؛
 بپرهیز، تا بد نگردهد نام؛
 ز راه خرد، ایچ گونه متاب؛
 درنگ آورد راستیها پدید؛
 سر بردباران نیاید به خشم؛
 وگر بردباری ز حد بگذرد،
 هر آن کس که باشد خداوند گاه،
 نه تیزی نه سستی، به کار اندرون؛
 نگه دار، تا مردم عیبجوی
 ز دشمن مکن دوستی خواستار،
 درختی بُود سبز و بارش گبست؛
 اگر بر فرازی و گر در نشیب،
 به دل نیز، اندیشه بد مدار؛
 سپهبد کجا گشت پیمان شکن،
 خرد گیر؛ کارایش جانِ توست؛
 هم آرایش تاج و گنج و سپاه؛
 نگر، تا [ننازی به بازوی] و گنج؛
 مزن رای، جز با خردمند مرد؛
 به لشکر، بترسان بداندیش را؛
 ستاینده ای کو، ز بهر هوا،
 شکست تو جوید همی، زان سخن؛
 کسی کِش ستایش بیاید به کار،

نیابد، به نزد کسان، آب روی.
 مشو تیز، با مرد پرهیزگار.
 که از آورد خشم و بیم و نیاز.
 جدا کن ز دل کژی و کاستی. ۳۵۰۰
 که بدنام گیتی نبیند به کام.
 پشیمانی آرد دلت را شتاب.
 ز راه خرد، سر نباید کشید.
 ز نابودنیها بخوابند چشم؛
 دلاور گمانی به سستی برد. ۳۵۰۵
 میانجی خرد را کند، بر دو راه:
 خرد باد، جانِ تو را، رهنمون!
 نجوید، ز کردارِ شاه، آب روی.
 وگر چند خواند تو را شهریار.
 وگر پای گیری، سر آید به دست. ۳۵۱۰
 نباید نهادن سر اندر فریب.
 بداندیش بددل بود، روز کار.
 بخندد بر او نامدار انجمن.
 نگهدار گفتار و پیمانِ توست؛
 نماینده گردش هور و ماه. ۳۵۱۵
 که بر تو سرآید سرای سپنج.
 از آیین شاهان پیشی، مگرد.
 به ژرفی، نگه کن پس و پیش را.
 ستاید کسی را همی ناسزا،
 ممان، تا به پیش تو گردد کهن. ۳۵۲۰
 تو او را ز گیتی به مردم مدار؛

که یزدان ستایش بخواهد همی؛
هر آن کس که او از گنهکار چشم
فزونیش، هر روز، افزون شود؛
هر آن کس که با آبِ دریا نبرد
کمان دار دل را؛ زیانت چو تیر؛
گشادِ برت باشد و دستِ راست؛
زبان و دلت با خِردِ راست کن؛
هر آن کس که اندر سرش مغز بود،
هر آن گه که باشی تو با رایزن،
گرت رای با آزمایش بُود،
شود جانت، از دشمن، آژیرتر؛
کسی را کجا پیشرو شد هوا،
اگر دوست یابد تو را تازه روی،
تو، با دشمنت، رخ پر آژنگ دار؛
به ارزانیان بخش، هرچت هواست؛
بکش جان و دل، تا توانی، ز رشک؛
هر آن گه که رشک آورد پادشا،
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر،
جهاندار برزد یکی بادِ سرد؛
چو رنگین رخ تاجور تیره شد،
چهل روز، بُد سوگوار و نِژند؛
- چنین بود، تا بود، گردان سپهر؛
تو گر باهشی، مَشْمَر او را به دوست؛
شَبِ اورمزد آمد و ماهِ دی؛
کنون، کارِ دیهیم بهرام ساز

نکوهنده را دل بکاهد همی.
بخوابید و آسان فروخورد خشم،
شتاب آورد، دل پر از خون شود.
۳۵۲۵. بجوید، نباشد خردمند مرد.
تو این داستانِ من آسان مگیر.
نشانه بِنَه، ز آن نشانِ کِتِ هواست.
همی ران، از آن سان که خواهی، سخن.
همه رای و گفتارِ او نغز بود.
۳۵۳۰. سخنها بیارای، بی انجمن.
همه روزت اندر فزایش بُود.
دل و مغز و رایت جهانگیرتر.
چنان دان که کارش نگیرد نوا.
[بیفزایدت] نام را رنگ و بوی.
۳۵۳۵. بداندیش را چهره بی رنگ دار.
که گنج تو ارزانیان را سزاست.
که رشک آورد گرم و خونین سِرِشک.
نکوهش کند مردمِ پارسا.
بیاورد و بنهاد پیشش وزیر.
۳۵۴۰. شد آن لعل رخساره چون برگِ زرد.
به زارِش، بهرامِ یل خیره شد.
پراز گرد و بیکارِ تختِ بلند.
گاهی پر ز درد و گاهی پر ز مهر.
که چون دست یابد، بدر دُت پوست.
۳۵۴۵. ز گفتن بیاسای و بردار می.
که در پادشاهی، نماید او دراز.

پادشاهی بهرام اورمزد

چو بنشست بهرام بر تختِ زر،
همه نامدارانِ ایرانیان
بر او، خواندند آفرینِ خدای
که تاجِ گیتی تارکت را سزاست؛
رخِ بدسگالانِ تو زرد باد!
چنین داد پاسخ که: «ای مهتران،
ز دهقان و از مردِ خسروپرست،
نبینید کاین چرخِ ناپایدار
سراسر، ببندید دستِ هوا؛
کسی کو بپرهیزد از بد گُنیش،
بدین گیتی اندرُش، خرّم بُود؛
پناهی بُود گنج را پادشا،
تنِ شاه دین را پناهی بُود؛
خُنک آنکه، در خشم، هشیارتر؛
گه دستِ تنگی، دلی شاد و راد؛
چو بر دشمنی بر توانا بُود،
ستیزه نه خوب آید، از نامجوی؛
سپاهی و دهقان و بیکار شاه،
به خواب اندر است آنکه بیکار گشت؛

دل و مغز جوشان ز مرگِ پدر،
برفتند گریان، کمر بر میان.
که: «تا جای باشد، تو مانی به جای؛
پدر بر پدر، پادشاهی تو راست. ۳۵۵۰
وز آن رفته، جانِ تو بی درد باد!»
سوارانِ جنگی و گُندآوران!
ز گیتی، سویی بد میازید دست.
نه پرورده داند، نه پروردگار؟
هوا را مدارید فرمانروا. ۳۵۵۵
نیالاید اندر بدیها تَنیش.
گه رفتن آیدش، بی غم بُود.
نوازندهٔ مردمِ پارسا.
که دین، بر سرِ او، کلاهی بود.
همان، بر زَمی، او بی آزارتر! ۳۵۶۰
جهان، بی تنِ مردِ دانا، مباد!
به پی نشپَرَد، ویژه، دانا بُود.
بپرهیز و گردِ ستیزه، مپوی.
چنان دان که هر سه ندارند راه.
پشیمان شود هر که بیدار گشت. ۳۵۶۵

پادشاهی بهرام اورمزد ۱۶۳

ز گفـتارِ نـیکوی و کردارِ زشت،
همه نام جوید و نیکی کنید؛
مرا گنج و دینارِ بسیار هست؛
خورید آنکه دارید و آن را که نیست
سَرِ بَدْرَهٗ ما گشاده‌ست باز؛
سپاسی نیایی، به خرّم بهشت.
دلِ نیک‌پی مردمان مشکنید.
بزرگی و شاهی و نیروی دست.
بدانید کز گنجداران، یکی ست؛
نباید نشستن کس اندر نیاز.» ۳۵۷۰

تخت سپردن بهرام اورمزد پسر خود

بهرام بهرام را و مردن

بر او نیز بگذشت روزِ دراز؛
یکی پور بودش؛ دلارام بود؛
بیاورد و بنشاندش، زیرِ تخت؛
نبودم فراوان من از تاج شاد؛
سراینده باش و فزاینده باش؛
چنان رُو که پرسدّت روزِ شمار،
به داد و دِهش، گیتی آباد دار؛
که بر کس، نمائد جهان جاودان؛
تو، از چرخ گردان، مدان این ستم؛
به سه سال و سه ماه و بر سه روز،
چو بهرام گیتی به بهرام داد،
- چنین بود، تا بود، چرخِ روان؛
چه گویی؟ چه جویی؟ چه شاید بُدن؟
روانت گر از آز فرتوت نیست،
اگر مرگ دارد چنین طبعِ گرگ،
سَرِ تاجدار اندر آمد به گاز.
ورا نام بهرام بهرام بود.
بدو گفت ک: «ای سبز شاخِ درخت!
همه روزگارِ تو فرخنده باد!
شب و روز، با رامش و خنده باش. ۳۵۷۵
نپیچی سر، از شرمِ پروردگار.
دلِ زیردستان ز خود شاد دار؛
چه بر تاجدار و چه بر موبدان.
که از باد چیزی نیاید به دم.
تهی ماند زو تختِ گیتی فروز. ۳۵۸۰
پسر مرورا دخمه آرام داد.
به اندیشه، رنجه چه داری روان؟
بر این، داستانی شاید زدن.
نشستِ تو جز تنگ تابوت نیست.
پر از می یکی جام خواهم بزرگ. ۳۵۸۵

پادشاهی بهرام بهرام

چو بهرام، در سوگِ بهرامشاه،
 برفتند گردانِ بسیاژ هوش،
 نشستند با او، بدان سوگ و درد،
 وز آن پس، بشد موبدِ پاکرای
 به یک هفته، با او بکوشید سخت؛
 چو بنشست بهرام بر تخت شاد،
 نخست آفرین کرد، برگردگار:
 فزاینده دانش و راستی؛
 خداوندِ کیوان و گردان سپهر؛
 از آن پس، چنین گفت ک: «ای بخردان:
 شما هر که دارید دانش، بزرگ
 به فرهنگ یازد کسی کش خرد
 سرِ مردمی بردباری بُود؛
 هر آن کس که گشت اِیمن، او شاد گشت؛
 توانگرتر آن کو دلی راد داشت؛
 اگر نیست چیز، لختی بورز؛
 مروّت نیابد که را چیز نیست؛
 چو خشنود باشی، تن آسان شوی؛
 نه کوشیدنی کآن تن آرد به رنج؛

چهل روز نهاد بر سر کلاه،
 پر از درد و با ناله و با خروش.
 دو رخ زرد و لبها شده لاژورد؛
 که گیرد مگر شاه، بر تخت، جای!
 ۳۵۹۰ همی بود، تا برنشست او به تخت.
 به رسمِ گیی، تاج بر سر نهاد.
 فروزنده گُردش روزگار؛
 گزاینده کژّی و کاستی؛
 ز بنده، نخواهد جز از داد و مهر.
 جهان دیده و پاکدل موبدان! ۳۵۹۵
 مباشید [و] با شهریاران سترگ.
 بُود در سر و مردمی پرورد.
 چو تیزی کند، تن به خواری بُود.
 غم و رنج، با اِیمنی، باد گشت.
 درم گرد کردن، به دل، باد داشت. ۳۶۰۰
 که بی چیز کس، را ندارند ارز.
 همان جاه، نزد کشش، نیز نیست.
 وگر آزرزی، هراسان شوی.
 روان را بسیچاند، از آز گنج.

پادشاهی بهرام بهرام ۱۶۵

ز کارِ زمانه میانه گزین،
 چو خشنود داری جهان را به داد،
 همه اِیمنی باید و راستی؛
 چو شاهی، [به کاهی]، بکاهد روان؛
 همی راند شاهی، به آیین و داد؛
 چو شد پادشاهیش بر سالِ بیست
 شد آن تاجور شاه با خاک جفت؛
 - جهان را چنین است آیین و ساز؛
 پسر بود او را یکی، شادکام؛

چو خواهی که یابی، به داد، آفرین. ۳۶۰۵
 توانگر بمانی و از داد شاد.
 نباید، به داد اندرون، کاستی.
 خرد گردد، اندر میان، ناتوان.»
 دلِ زیـرْدستانش، از داد، شاد.
 یکی کم، بر او زندگانی گریست. ۳۶۱۰
 ز خرّم جهان، دخمه بودش نِهفت.
 ندارد، به مرگ، از کسی چنگ باز..
 که بهرام بهرامیان داشت نام.

پادشاهی بهرام بهرامیان

چو بنشست بهرام بهرامیان
 به تاجش، زبرجد برافشانند؛
 چنین گفت ک: «از دادگر یک خدای،
 سرای سپنجی نمائد به کس؛
 به نیکی گراییم و پیمان کنیم؛
 که خوبی و زشتی ز ما یادگار
 چو شد پادشاهییش بر چار ماه،
 - زمانه بر این سان همی بگذرد؛
 می لعل پیش آور، ای روزیه!
 چو بهرام دانست کآمدش مرگ،
 جهان را به فرزند بسپرد و گفت
 بنوش و بناز و بیاز و ببخش؛
 چو برگشت بهرام را روز و بخت،
 - چنین است و این را بی اندازه دان؛

ببست، از پی داد و بخشش، میان.
 همی نام کرمائشش خواندند. ۳۶۱۵
 خرد بادمان بهره و داد و رای!
 تو را نیگوی باد فریادرس!
 به داد و دهش، دل گروگان کنیم؛
 بمائد؛ تو جز تخم نیکی مکار.
 بر او زار بگریست تخت و کلاه. ۳۶۲۰
 پیش مردم آزور بشمرد.
 که شد سال گوینده بر شصت و سه.
 - نهنگی کجا بشکرد پیل و گرگ -
 که: «با مهتریت، آفرین باد جفت!
 مکن روز، بر تاج و بر تخت، دخش. ۳۶۲۵
 به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت.
 گزاف فلک، بر زیان، تازه دان..

پادشاهی نرسی بهرام

چو نرسی نشست از بر تختِ عاج؛
 همه مهتران با نثار آمدند؛
 بر ایشان، سپهدار کرد آفرین
 بدانید کز گردگار جهان،
 که ما را فزونئی خرد داد و شرم؛
 گر از احترام بی‌زیانی بُود،
 خردمند مردم تو را دوست گشت؛
 تو گردارِ خوب از توانا شناس؛
 دلیری ز هشیار بودن بُود؛
 هر آن‌کس که بگریزد از کارگرد،
 همان کاهلی مردم از بددلی ست؛
 همی زیست نه سال، با رای و پند؛
 چو روزش فراز آمد و بختِ شوم،
 دوان، شد به بالین شاه‌اورمزد
 که فرزندِ آن نامور شاه بود؛
 بدو گفت ک: «ای نازدیده جوان!
 تو از جای بهرام و نرسی، به بخت،
 بدین برز و بالا و این فرّ و یال،
 مبادا که تاج از تو گریان شود!

به سر برنهاد آن سزاوار تاج،
 ز دردِ پدر، سوگوار آمدند.
 ک: «ای مهربانانِ با داد و دین! ۳۶۳۰
 چنین رفت کار، آشکار و نهان،
 جوانمردی و داد و آوازِ نرم.
 شما را ز من شادمانی بُود.
 چنان دان که با تو زیک پوست گشت.
 خرد نیز نزدیکی دانا شناس. ۳۶۳۵
 دلاور به جای ستودن بُود.
 از او دور شد نام و ننگ و نبرد.
 هم‌آواز با بددلی کاهلی ست.»
 جهان را، سخن گفتنش سودمند.
 شد آن ترگِ پولاد بر سانِ موم. ۳۶۴۰
 به رخشانِ لاله، اندر فرزد؛
 فروزان، چو در تیره شب ماه بود.
 مبر دست سویی بدی، تا توان.
 سزاوارِ تاجی و زیبایِ تخت؛
 به هر دانش، از هر کسی بی‌همال. ۳۶۴۵
 دل انجمن بر تو بریان شود!

جهان را به آیینِ شاهی بدار،
 به فرجام، هم روزِ تو بگذرد؛
 چنان رَو که پرسدُت، پاسخ کنی؛
 بگفت این و چادر به سر درکشید؛
 هم آن روز، گفתי که نرسی نبود؛
 - چنین است و این راز دیدار نیست؛

چو آموختی از پاک پروردگار.
 سپهرِ روانت، به پی، بشپرد.
 به پاسخگری، روز فرخ کنی.
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید. ۳۶۵۰
 همان تخت و دیهیم و گُرسی نبود.
 تو را بهره جز گُرم و تیمار نیست..

پادشاهی اورمزد نرسی

چو برگاه رفت اورمزدِ بزرگ،
جهان را همی داشت، با اِیمنی؛
نخست آفرین کرد برگردگار،
«شب و روز و گردان سپهر آفرید؛
از اوی است پیروزی و فرّهی؛
همیشه، دلِ ما پر از داد باد!
ستایش نیابد سرِ سِفله‌مرد؛
همان نیست، با مردِ بدخواه، رای؛
به‌بخشش هر آن‌کس که جویدسپاس،
ستاننده گر ناسپاس است نیز،
هراسان بُودِ مردمِ سخت‌کار،
وگر سستی آرد به کار اندرون،
گر از کاهلان یار خواهی به کار،
نگر خویشان را نداری بزرگ؛
چو بدخو شود مردِ درویش خوار،
همه ساله، بیکار و نالان ز بخت؛
وگر بازگیرند از او خواسته،
به بیچیزی و بدخوی یازد اوی؛
نه چیز و نه دانش؛ نه رای و هنر؛

ز نخچیر کوتاه شد چنگِ گرگ.
نهان گشت گردارِ آهرمنی.
توانا و دانا و پروردگار: ۳۶۵۵
چو کیوان و بهرام و مهر آفرید.
دل و داد و دیهیم شاهنشهی.
دلِ زبردستان ز ما شاد باد!
برِ سِفلیگان، تا توانی، مگرد؛
اگر پندگیری، به نیکی گرای. ۳۶۶۰
بخواندش بخشنده یزدان‌شناس.
سزد گر ندارد کس او را به چیز.
که او را نباشد کسی دوستدار؛
نخواند ورا رایزن رهنمون.
نباشی جهانجوی و مردم‌شمار. ۳۶۶۵
وگر گاه یابی، نگردی سترگ!
همی بیند آن از بدِ روزگار.
نه رای و نه دانش؛ نه زیبایِ تخت؛
شود جان و مغز و دلش کاسته.
ندارد خرد؛ گردن افرازد اوی. ۳۶۷۰
نه دین و نه خشنودی از دادگر.

شما را، شب و روز فرخنده باد!
 بر او، مهتران آفرین ساختند؛
 چو نه سال بگذشت بر سر سپهر،
 غمی شد، ز مرگ، آن سر تاجور؛
 شد آن نامور مرد شیرین سخن؛
 - چنین بود، تا بود، چرخ روان:
 چهل روز، سوگش همی داشتند؛
 به چندین زمان، تخت بیکار بود؛
 نگه کرد موبد شبستان شاه؛
 سر مژه چون خنجر کابلی؛
 مسلسل، یک اندر دگر بافته؛
 پری چهره را بچه اندر نهان؛
 به سر برش، تاجی بیاویختند؛
 چهل روز بگذشت، بر خوبچهر؛
 ورا موبدش نام شاپور کرد؛
 توگفتی همه فره ایزدی ست؛
 چهل روزه شد؛ رود و می خواستند؛
 برفتند گگردان زرین کمر؛
 چو آن خرد را سیر دادند شیر،
 چهل روزه را، زیر آن تاج زر،

بداندیش را جان ز تن کنده باد!
 ز گفتار او، سر برافراختند.
 گل زرد گشت آن چو گلنار چهر.
 بمرد و به بالین، نبودش پسر. ۳۶۷۵
 به نوئی، بشد زاین سرای کهن.
 توانا به هر کار و ما ناتوان..
 سرگاه او خوار بگذاشتند.
 سر مهتران پر ز تیمار بود.
 یکی لاله رخ بود، تابان چو ماه. ۳۶۸۰
 دو زلفش چو پیچان خط معقلی؛
 گره برزده؛ سرش برتافته.
 از آن خوبرخ، شادمان شد جهان.
 بر آن تاج، زر و درم ریختند.
 یکی کودک آمد، چو تابنده مهر. ۳۶۸۵
 بدان شادمانی، یکی سور کرد.
 بر او سایه رایت بخردی ست.
 یکی تخت شاهی بیاراستند.
 بیاویختند از برش تاج زر.
 نوشتندش اندر میان حریر. ۳۶۹۰
 نهادند بر تخت فرخ پدر.

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

به شاهی، بر او آفرین خواندند؛
 یکی موبدی بود شهروئ نام؛
 بیامد؛ به کرسی زرین نشست؛
 جهان را همی داشت، با داد و رای؛
 براگند گنج و سپاه و راه؛
 چنین، تا برآمد بر این پنج سال؛
 نشسته شبی شاه در طیسفون؛
 بدان‌گه که خورشید برگشت زرد؛
 خروش آمد از راه ارون‌درود؛
 چنین گفت موبد بدان شاه خُرد
 کنون مردِ بازاری و چاره‌جوی،
 چو بر دجله یک بر دگر بگذرند،
 بترسد چنین هر کس از بیمِ کوس؛
 چنین گفت شاپور، با موبدان،
 یکی پولِ دیگر نباید زدن؛
 بدان تا چنین زیرستانِ ما،
 به رفتن، از این پس، نیابند رنج؛
 همه موبدان شاد گشتند سخت
 یکی پل بفرمود موبد دگر،

همه مهتران گوهر افشاندند.
 خردمند و شایسته و شادکام.
 میان پیش او، بندگی را، بست.
 سپه را به هر نیگویی رهنمای. ۳۶۹۵
 بیاراست ایوان و گاهِ و راه.
 برافراخت آن کودکی خُرد یال.
 خردمند موبد، به پیش اندرون.
 پدید آمد آن چادرِ لاژورد،
 به موبد، چنین گفت: «هست این درود؟» ۳۷۰۰
 که: «ای پاکدل، نیک‌پی شاه‌گرد!
 ز کلبه، سوی خانه دارند روی.
 چنان تنگ پل را به پی بسپَرند.
 چنین برخواستند، چون زخمِ کوس.»
 که: «ای راهبر، نامور بخردان! ۳۷۰۵
 شدن را، یکی راه و باز آمدن؛
 گر از لشکری دَژپرستانِ ما،
 درم داد باید فراوان، ز گنج.»
 که سبز آمد آن نارسیده درخت.
 به فرمانِ آن کودکی تاجور. ۳۷۱۰

از او، شادمان شد دلِ مادرش؛
 به زودی، به فرهنگ، جایی رسید
 چو بر هفت شد، سازِ میدانِ نهاد؛
 به هشتم شد، آیینِ تخت و کلاه؛
 تنِ خویش را از درِ فخر کرد؛
 بر آیینِ فرّخ نیاکانِ خویش،
 بیاورد فرهنگِ جویان برش.
 کز آموزگان سراندر کشید.
 هم آورد و هم رسمِ چوگان نهاد؛
 توگفتی که اوی است بهرامشاه.
 نشستنگه خود به اصطخر کرد، ۳۷۱۵
 گزیده سرافراز [یاکانِ] خویش.

بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن

شاپور به رزم او

چو یک چند بگذشت بر شاه روز،
 ز غسانیان، طایر شیردل
 سپاهی ز رومی و از قادیسی،
 بیامد به پیرامنِ طیسفون،
 به تاراج داد آن همه بوم و بر؛
 چو آگه شد از تخمه شهریار
 بیامد به ایوانِ آن ماهروی؛
 از ایوانش بردند و کردند اسیر؛
 چو یک سال نزدیکِ طایر بماند،
 ز طایر، یکی دُختش آمد چو ماه؛
 پدر مالکه نام کردش، چو دید
 چو شاپور را سال شد بیست و شش،
 به دشت آمد و لشکرش را بدید؛
 آبا هر یکی با دُپای و هیون؛
 هیون برنشستند و اسپان به دست،
 از آن پس خود و ویژگان برنشست؛
 فروزنده شد تاجِ گیتی فروز.
 که دادی فلک را به شمشیر دل،
 ز بحرین و از کُرد و از پارسی،
 سپاهی از اندازِ دانش فزون. ۳۷۲۰
 که را بود، با بیمِ او، پای و پر؟
 کجا نوشه بُد نامِ آن نوبهار،
 همه طیسفون گشت پرگفت و گوی.
 که دانا نبودند و دانش پذیر.
 از اندیشگان، دل به خون درنشانند. ۳۷۲۵
 توگفتی که نرسی ست با تاج و گاه.
 که دختش همی مملکت را سزید.
 منی فش گیی گشت خورشیدفش.
 ده و دو هزار از یلان برگزید؛
 به پیش اندرون، مرد صد رهنمون. ۳۷۳۰
 ببردند گردانِ خسروپرست.
 میانِ گیی، تاختن را، بست.

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف ۱۷۳

بـرفت از پـس شـاهِ غـسانیان،
 فراوان کس از لشکرِ او بکشت؛
 برآمد خروشیدنِ داروگیر؛
 حصارِ شدند آن سپه در یمن؛
 بیاورد شاپور چندان سپاه
 ورا با سپاهش، به دز در، بتافت؛
 شب و روز، یک ماهشان جنگ بود؛
 سرافراز طایر، هزبرِ ژیان.
 چو طایر چنان دید، بنمود پشت.
 وز ایشان، گرفتند چندی اسیر. ۳۷۳۵
 خروش آمد، از کودک و مرد و زن.
 که بر مور و بر پشه، بریست راه.
 در جنگ و راه گریزش نیافت.
 سپه را، به دز در، علف تنگ بود.

عاشق شدن مالکه دختر طایر بر شاپور

به شبگیر، شاپورِ یل برنشست؛
 سیه جوشنِ خسروی در برش؛
 ز دیوارِ دز، مالکه بنگرید؛
 چو گلبرگ رخسار و چون مُشک موی؛
 بشد خواب و آرام، از آن خوبچهر؛
 بدو گفت ک: «این شاه خورشیدفش
 بزرگی او چون نهانِ من است،
 پیامی ز من نزدِ شاپور بر؛
 بگویش که: ”با تو ز یک گوهرم؛
 همان نیز با کین نه همگوشه‌ام؛
 مرا گر بخواهی، حصارِ آن توست؛
 بر این کار، با دایه پیمان کنی
 بدو دایه گفت: «آنچه فرمان دهی،
 چو شب بر زمین پادشاهی گرفت،
 زمین قیرگون؛ کوه چون نیل شد؛
 تو گفتی که شمع است سیصد هزار،
 همی رفت، جوشان، کمانی به دست. ۳۷۴۰
 درفشان درفشِ سیه بر سرش.
 درفشِ سرِ نامداران بدید.
 به رنگِ طبرخون گلِ مشک‌بوی.
 بر دایه شد، با دلی پر ز مهر.
 که ایدر بیامد چنین کینه‌کش، ۳۷۴۵
 جهان خوانمش؛ چون جهانِ من است.
 به رزم آمده‌ست او؛ ز من، سور بر.
 هم از تخمِ نرُسی گندآورم؛
 که خویش توام؛ دخترِ نوشه‌ام.
 چو ایوان بیابی، نگارِ آن توست. ۳۷۵۰
 زبانِ بزرگی گروگان کنی.“
 بگویم؛ بیارمت از او آگهی.“
 ز دریا به دریا سپاهی گرفت.
 ستاره به گردارِ قندیل شد؛
 بیاویخته ز آسمانِ حصار. ۳۷۵۵

بشد دایه، لرزان، پراز ترس و بیم؛
 چو آمد به نزدیکی پرده سرای،
 بدو گفت: «اگر نزد شاهم بری،
 هُشیوار بینادل او را بُرد،
 بیامد؛ زمین را، به مژگان، بُرفت؛
 ز گفتار او، شاد شد شهریار؛
 دو یاره، یکی طوق با افسری؛
 چنین داد پاسخ که: «با ماهروی،
 بگویش که گفت او: ”به خورشید و ماه،
 که هرچیز کز من بخواهی همی؛
 ز من، بد سخن نشنود گوش تو؛
 خریدارم او را به تخت و کلاه،
 چو بشنید پاسخ، هم اندر زمان،
 شنیده بدان سرو سیمین بگفت
 ز بالا و دیدار شاپور شاه،

ز طایر، همی بُد دلش بر دونیم.
 خرامید نزد یکی رهنمای.
 بیابی ز من تاج و انگشتری.»
 ز دهلیز پرده، بر شاه گُرد.
 سخن هرچه بشنید، با او بگفت. ۳۷۶۰
 بخندید و دینار دادش هزار.
 ز دیبای چین بافته چادری.
 به چربی، فراوان سخنها بگوی.
 به زُتار زردشت و فرخ کلاه،
 و از پادشاهی بکاهی همی، ۳۷۶۵
 جدایی نجویم ز آغوش تو.“
 به فرمان یزدان و گنج و سپاه.
 ز پرده بیامد بر دز، دمان.
 که: «خورشید و ناهید گشتند جفت.»
 بگفت آنچه باید، به تابنده ماه. ۳۷۷۰

دادن مالکه دز طایر را به دست شاپور

و کشته شدن طایر

ز خاور چو خورشید بنمود تاج؛
 ز گنجور، دستور بستد کلید:
 به دز در، هر آن کس که بُد مهتری
 خورشها فرستاد و لختی نبید؛
 پرستنده باده را پیش خواند؛
 بدو گفت ک: «امشب، توی باده ده؛
 ممان تا بدارند باده به دست؛

گل زرد شد بر زمین رنگِ ساج،
 خورشخانه و خیکهایِ نبید.
 وز آن جنگیان رنج دیده سری،
 هم از بویها، نرگس و شنبلید.
 به چربی، فراوان سخنها براند. ۳۷۷۵
 به طایر، همه باده ساده ده.
 بدان تا بخسپند و گردند مست.»

بدو گفت ساقی که: «من بنده‌ام؛
 چو خورشید بر باختر گشت زرد؛
 می خسروی خواست طایر، به جام؛
 چو بگذشت یک پاس از تیره شب؛
 برفتند یکسر سوی خوابگاه؛
 که تا کس نگوید سخن، جز به راز؛
 بدان شاه شاپور خود چشم داشت؛
 چو شمع از درِ دز بی فروخت، گفت
 مر آن ماهرخ را، به پرده سرای،
 سپه را همه سربه سرگرد کرد؛
 به باره برآورد چندی سوار:
 به دز، در شد و کشتن اندر گرفت؛
 سپه بود با طایر اندر حصار،
 دگر خفته، آسیمه، برخاستند؛
 از ایشان کس، از بیم، ننمود پشت؛
 چو شد طایر اندر کفِ او اسیر،
 به چنگ وی آمد حصار و بُنه؛
 بسود آن شب و بامدادِ پگاه،
 یکی تختِ پیروزه اندر حصار،
 چو از بار پردخته شد شهریار،
 ز یاقوتِ سرخ افسری بر سرش؛
 برابزش، بر تختِ شاهی نشاند؛
 چو طایر بیامد برهنه سرش؛
 بدانست کآن جادوی کارِ اوست؛
 چنین گفت ک: «ای شاهِ آزادمرد!

به فرمانِ تو، در جهان زنده‌ام.»
 شبِ تیره گفتش که: «از راه، بُرد.»
 نخستین، ز غسانیان برد نام. ۳۷۸۰
 بیاسود طایر ز بانگی جَلَب،
 پرستندگان را بفرمود ماه،
 نِهانی، در دز گشادند باز.
 وز آوازِ مستان، به دل، خشم داشت.
 که: «گشتیم با بختِ بیدار جفت.» ۳۷۸۵
 بفرمود تا خوب کردند جای.
 گزین کرد گردانِ ننگ و نبرد.
 هرآنکس که بود از درِ کارزار.
 همه گنجهایِ کهن برگرفت.
 همه مست خفته فزون از هزار. ۳۷۹۰
 به هر جای، جنگی بیاراستند.
 بسی نامور شاهِ ایران بکشت.
 بیامد برهنه دوان ناگزیر.
 گرفتار شد مردمِ بدُتنه.
 چو خورشید بنمود زرین کلاه، ۳۷۹۵
 بآیین نهادند و دادند بار.
 به نزدیکی شاه آمد آن نوبهار؛
 درفشان ز زربفتِ چینی برش.
 سبک، طایر بسته را پیش خواند.
 بدید آن سرِ تاجور دخترش، ۳۸۰۰
 بدو بد رسیدن، ز بازارِ اوست.
 نگه کن که فرزند با من چه کرد!

چنین هم تو از مهرِ او چشم دار؛
 چنین گفت شاپور، بدنام را،
 بیاری و رسوا کنی دوده را،
 به دُژخیم فرمود تا گردنش،
 سرِ طایر، از ننگ، در خون کشید؛
 هرآنکس کجا یافتی از عرب،
 ز دو دستِ او، دور کردی دو کُفت؛
 عرابی ذوالاُکتاف کردش لقب،
 وز آن جایگه، شد سویی پارس باز؛
 هرآنکس که با کُفت زنهار یافت،
 بر این نیز بگذشت چندی سپهر؛

ز بیگانگان، ز آن سپس، خشم دار.»
 که: «از پرده چون دختِ بهرام را،
 برانگیزی آن کینِ آسوده را.» ۳۸۰۵
 زند؛ باتش اندر، بسوزد تنش.
 سوارانش را کُفت بیرون کشید.
 نمائی که پیشش گشادی دو لب.
 جهان مآند، از کارِ او، در شگفت.
 چو از مهره بگشاد کُفتِ عرب؛ ۳۸۱۰
 جهانی همی برد پیشش نماز.
 ز ساو و ز بازش همی سرنتافت.
 وز آن پس، دگرگونه بنمود چهر.

رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خر دوختن او را

چنان بُد که یک روز، با تاج و گنج،
 ز تیره شب اندر گذشته سه پاس،
 بپرسیدش، از تختِ شاهنشهی؛
 بیاورد داننده ضلّاب را؛
 نگه کرد روشن به قلبِ الاسد
 بدان تا رسد پادشا را بدی؛
 چو دیدند، گفتند ک: «ای پادشا،
 یکی کار پیش است، با رنج و درد؛
 چنین داد شاپور پاسخ بدوی
 چه چاره ست تا این ز من بگذرد:
 ستاره شمر گفت ک: «ای شهریار!
 به مردی و دانش نیابد گذر،

همی داشت از بودنی دل به رنج.
 بفرمود تا شد ستاره شناس. ۳۸۱۵
 هم از رنج و از روزگار بهی.
 بینداخت آرامش و خواب را.
 که هست او نماینده فتح و جد؛
 ورافزایش فره ایزدی!
 جهانگیر و روشنندل و پارسا! ۳۸۲۰
 نیارد کس آن، بر تو بر، یاد کرد.
 که: «ای مردِ داننده چاره جوی!
 تنم اخترِ بد به پی نَسپرَد؟»
 از این گردش چرخ ناپایدار،
 خردمند اگر مردِ پرخاشخر. ۳۸۲۵

بباشد همه بودنی، بی گمان؛
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
 که گردان بلند آسمان آفرید؛
 بگسترد، بر پادشاهی، داد؛
 چو آباد شد زو همه مرز و بوم،
 ببیند که قیصر سرافراز هست؛
 همه راز بگشاد با کدخدای؛
 همه راز و اندیشه با او بگفت؛
 چنین گفت ک: «این پادشاهی به داد،
 شتر خواست پرمایه ده کاروان؛
 ز دینار و از گوهران بار کرد؛
 بیامد، پراندیشه، ز آباد بوم؛
 یکی روستا بود نزدیک شهر
 بیامد به خان یکی کدخدای؛
 بر او، آفرین کرد مهتر بسی
 بود آن شب و خورد و بخشید چیز؛
 سپیده برآمد؛ بُنه برنهاد؛
 بیامد به نزدیک سالار بار؛
 پرسید و گفتش: «چه مردی؟ بگوی؛
 چنین داد پاسخ که: «ای پادشا!
 به بازارگانی، برفتم ز جز؛
 کنون آمده‌ستم بدین بارگاه؛
 از این بار، چیزی کش اندر خور است
 پذیرد ز چاکر؛ سپارد به گنج؛
 دگر تا فروشم به زر و به سیم،

نتابیم با گردش آسمان.»
 که: «دادار باشد ز هر بد پناه؛
 توانایی و ناتوان آفرید.»
 همی بود بی رنج، یک چند، شاد.
 چنان آرزو کرد کآید به روم. ۳۸۳۰
 چه مایه مراو راست نیروی دست!
 یکی پهلوان بود با داد و رای.
 همی داشت، از هر کس، اندر نهفت.
 بدارید؛ کز داد، باشید شاد.»
 به هر کاروان بر، یکی ساروان. ۳۸۳۵
 از آن، سی شتر بار دینار کرد.
 همی رفت، هم زاین نشان، تا به روم.
 که دهقان و شهری بُدی زو دوبهر.
 پرسید ک: «ایدر، مرا هست جای؟»
 که: «چون تو نیابیم مهمان کسی.» ۳۸۴۰
 ز دهقان، بسی آفرین یافت نیز.
 سوی خانه قیصر آمد، چو باد.
 بر او، آفرین کرد و بردش نثار.
 که هم شاه‌شاخی و هم شاه‌روی.»
 یکی پارسی مَرْدَم و پارسا. ۳۸۴۵
 یکی کاروان دارم از خَز و بَز.
 مگر نزد قیصر گشایند راه!
 همه گوهر و آلت لشکر است؛
 بدان شاد باشم؛ ندارم به رنج.
 به قیصر پناهم؛ نیچم، ز بیم. ۳۸۵۰

بخرم هر آنچه باید، ز روم؛
 ز درگاه، برخاست مرد کهن؛
 بفرمود تا پرده برداشتند؛
 چو شاپور نزدیکی قیصر رسید،
 نگه کرد قیصر به شاپور گُرد؛
 بفرمود تا خوان و می ساختند؛
 جفادیده ایرانی بُد به روم،
 به قیصر، چنین گفت ک: «ای سرفراز!
 که: این نامور مرد بازارگان
 شاهنشاه شاپور گویم که هست،
 چو بشنید قیصر سخن، خیره شد؛
 نگهبانش بر کرد و با کس نگفت؛
 چو شد مست و برخاست شاپور شاه،
 بیامد نگهبان و او را گرفت،
 به خان زنان برد و دستش ببست؛
 چو زاین باره دانش نیاید به بر،
 بر مست، شمع می برافروختند؛
 همی گفت هر کس که: «این شوربخت
 یکی خانه‌ای بود تاریک و تنگ؛
 بدان جای تنگ، اندر انداختند؛
 کلیدش به کدبانوی خانه داد؛
 به زن گفت: «چندان دِهش نان و آب،
 اگر زنده ماند به یک چندگاه،
 همان تخت قیصر نیایدش یاد،
 زن قیصر آن خانه را در بست؛

برم سوی ایران، ز آباد بوم.»
 بر قیصر آمد؛ بگفت این سخن.
 ز در، سوی قیصرش بگذاشتند.
 بکرد آفرینی، چنانچون سزید.
 ز خوبی، دل و دیده او را سپرد. ۳۸۵۵
 ز بیگانه، ایوان بپرداختند.
 چنانچون بُود، مرد بیداد و شوم.
 یکی نوسخن بشنو از من، به راز.
 که دیبا فروشد به دینارگان،
 به گفتار و دیدار و فرّ و نشست. ۳۸۶۰
 همی چشمش، از روی او، تیره شد.
 همی داشت آن راز را در نهفت.
 بدان تا بیاید سوی خوابگاه،
 که: «شاپور نرسی توی، ای شگفت!»
 - به مردی، ز دام بلا کس نرست. ۳۸۶۵
 چه باید شمار ستاره شمر؟ -
 به زارش، در چرم خر دوختند.
 همی چرم خر جُست و بگذاشت تخت.
 ببردند بدبخت را، بی درنگ.
 در خانه را، قفل بر ساختند. ۳۸۷۰
 تنش را بدان چرم بیگانه داد.
 که از داشتن، زو [نگیری] شتاب.
 بدانند مگر ارج تخت و کلاه!
 کسی را کجا نیست قیصر نژاد.
 به ایوان، دگر جای بودش نشست. ۳۸۷۵

یکی ماهرخ بود، گنجورِ اوی،
 کز ایرانیان داشتی او نژاد؛
 کلیدِ درِ خانه او را سپرد؛
 همان روز، از روم لشکر براند؛
 چو قیصر به نزدیکِ ایران رسید،
 از ایران، همی برد رومی اسیر؛
 به ایران، زن و مرد و کودک نمآند؛
 نبود آگهی، در میانِ سپاه،
 گریزان همه شهرِ ایران ز روم؛
 از ایران، بی اندازه ترسا شدند؛

گزیده به هرکار دستورِ اوی؛
 پدر بر پدر بر، همی داشت یاد.
 به چرم اندرون، بسته شاپورِ گرد.
 ورا، بسته در پوست، آنجا بماند.
 سپه یک به یک تیغِ کین برکشید. ۳۸۸۰
 نبود آن یلان را کسی دستگیر.
 همان، چیز بسیار و اندک نماند.
 نه مرده نه زنده، ز شاپور شاه.
 ز مردم، تهی شد همه مرز و بوم.
 به پیشِ صلیب و سُکوبا شدند. ۳۸۸۵

رهانیدن کنیزک شاپور را از چرم خر

چنین، تا برآمد بر این چندگاه؛
 به روم آنکه شاپور را داشتی،
 کنیزک نبودى، ز شاپور، شاد؛
 شب و روز، از آن چرم، گریان بُدی؛
 بدو گفت روزی که: «ای خوبروی!
 که در چرمِ خر نازک اندامِ تو،
 چو سروی بُدی، بر سرش گرد ماه؛
 کنون، چنبری گشت بالایِ سرو؛
 دلِ من همی بر تو بریان شود؛
 بدین سختی اندر، چه جویی همی؟
 بدو گفت شاپور ک: «ای خوبچهر!
 به سوگند، پیمانت خواهم یکی
 نگویی به بدخواه رازِ مرا؛

از ایران، پراگنده گشت آن سپاه.
 شب و روز، تنه‌اش نگذاشتی.
 از آن کش ز ایرانیان بُد نژاد.
 دلِ او، ز شاپور، بریان بُدی.
 چه مردی؟ مترس ایچ و با من بگوی؛ ۳۸۹۰
 همی بگسلد خواب و آرامِ تو.
 بر آن ماه، گُرسی، ز مُشکِ سیاه.
 تنِ پیلوارت به گردارِ غرو.
 دو چشمم، شب و روز، گریان شود.
 که رازِ تو با من نگویی همی. ۳۸۹۵
 گرت هیچ بر من بجنبد مهر،
 کز آن نگذری جاودان اندکی:
 کنی یاد درد و گدازِ مرا؛

بگویم تو را آنچه درخواستی؛
کنیزک به دادار سوگند خورَد؛
به جانِ مسیحا و سوگِ صلیب؛
که: «رازِ تو با کس نگویم، ز بُن؛
همه راز شاپور با او بگفت؛
بدو گفت ک: «اکنون، چو فرمان کنی؛
سر از بانوان برتر آید تو را؛
به هنگامِ نان، شیر گرم آوری؛
به شیراندر، آغاری این چرمِ خر؛
پس از من، بسی سالیان بگذرد؛
کنیزک همی خواستی شیر گرم،
چو کشتی، یکی جام برداشتی؛
به نزدیکِ شاپور بُردی، نهان؛
دو هفته سپهر، اندر این، گشته شد؛
چو شاپور از آن پوست آمدِ برون،
چنین گفت پس با کنیزک، به راز،
یکی چاره باید کنون ساختن؛
که ما را گذر باشد، از شهرِ روم؛
کنیزک بدو گفت: «فردا پگاه،
یکی جشن باشد، به روم اندرون،
چو کدبانو از شهر بیرون شود؛
شود جای خالی و من چاره‌ای،
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان،
ببست اندر اندیشه دن را، نخست؛
همان تیغ و گوپال و برگستوان؛

به گفتار، پیدا کنم راستی.»
به زُنارِ شمّاسِ هفتادُگردد؛ ۳۹۰۰
به آبا و [ایرای] کُشته مُصیب،
نجویم همی بتری، زاین سخن.»
نماید آن سخن، نیک و بد، در نهفت.
بدین رازِ من دل گروگان کنی،
جهان، زیر پای اندر، آید تو را. ۳۹۰۵
بپوشی سخن؛ نرم نرم آوری.
که این چرم گردد، به گیتی سَمَر.
بگوید همی هر که دارد خرد.»
نهانی ز هر کس، به آوازِ نرم.
آبَر آتشِ تیز بگذاشتی. ۳۹۱۰
نگفتی سخن با کس، اندر جهان.
به فرجام، چرمِ خر آغشته شد.
همه دل پر از درد و تن پر ز خون،
که: «ای پاک بینادلِ نیکساز!
ز هرگونه، اندیشه انداختن، ۳۹۱۵
- مباد آفرین بر چنین مرز و بوم!»
شوند این بزرگان سویی جشنگاه.
که مرد و زن و کودک آید برون.
بدان جشنِ خرّم به هامون شود،
بسازم؛ نترسم، ز پتیاره‌ای. ۳۹۲۰
به پیشِ تو آرم، به روشن روان.»
ز آخور، دو اسپِ گرانبایه جُست؛
همان جوشن و مغفَرِ پهلوان.

خرد را بدان رهنمای آورید.
 شب آن چادرِ قار بر سر کشید، ۳۹۲۵
 که: «فردا چه سازد کنیزک، پگاه!»
 ببالید روز و بپالود خواب،
 بزرگانِ جوینده از جشن بهر.
 چنانچون بُود مردمِ چاره‌جوی.
 دلِ شیر و چنگِ پلنگ آمدش. ۳۹۳۰
 گزیده سلیح سوارانِ گُرد.
 ز خُوشاب و یاقوت و هرگونه چیز.
 شب آمد؛ دو تن راست کردند رای:
 دو خرّم‌نهان، شاد و آرام‌جوی.
 به خواب و به خوردن نپرداختند. ۳۹۳۵

به اندیشه، دل را به جای آورید؛
 چو از باختِ چشمه اندر کشید؛
 پراندیشه شد جانِ شاپور شاه
 چو برزد سر از برجِ شیر آفتاب؛
 به جشن آمدند آنکه بودی به شهر:
 کنیزک سویی چاره‌آورد روی،
 چو ایوانِ خالی به چنگ آمدش،
 دو اسپِ گرانمایه، ز آخور، بُرد؛
 ز دینار، چندانکه بایست، نیز؛
 چو آمد همه ساز رفتن به جای،
 سویی شهر ایران نهادند روی
 شب و روز، یکسر، همی تاختند؛

گریختن شاپور از روم و رسیدن به شهر ایران

همی راند تا کشور سوزستان.
 فرود آمدن را، همی جای جُست.
 پر از باغ و ایوان و پر جشنگاه.
 بیامد، درِ بباغبانی بزد.
 که هم نیکدل بود و هم میزبان. ۳۹۴۰
 ز شاپور، پرسید: «هست این درود؟
 چنین، تاختن را، بیاراستی؟»
 سخن چند پرسى، ز گم کرده راه؟
 گریزان، بدین مرز بنهاده روی.
 مبادا که بینم سر و افسرش! ۳۹۴۵
 هُشیواری و مرزبانی کنی،

بر این گونه، از شهر بر خُورستان
 چو اسپ و تن از تاختن گشت سست،
 دهی خرّم آمد به پیشش به راه،
 تن از رنج رخته، گریزان ز بد،
 بیامد دوانِ مردِ پالیزبان؛
 دو تن دید، با نیزه و دِرُع و خُود؛
 بدین بیگهی، از کجا خاستی؟
 بدو گفت شاپور ک: «ای نیکخواه!
 یکی مردِ ایرانیَم، راه‌جوی؛
 پر از دردم، از قیصر و لشکرش؛
 گرامش مرا میزبانی کنی؛

برآنم که روزی به کار آیدت؛
 بدو باغبان گفت ک: «این خانِ توست؛
 بدان چیز کآید مرا دسترس،
 فرود آمد از اسپ شاپور شاه؛
 خورش ساخت لختی زنِ باغبان،
 چونان خورده شد، کارِ می ساختند؛
 سبک، باغبان می به شاپور داد؛
 بدو گفت شاپور ک: «ای میزبان،
 کسی کو می آرد، نخست او خورد،
 تو از من، به سال و خرد، برتری؛
 بدو باغبان گفت ک: «ای پرهنا!
 تو باید که باشی بر این پیشرو؛
 همی بوی تاج آید، از موی تو؛
 بخندید شاپور و بستند نبید؛
 به پالیزبان گفت ک: «ای پاک‌دین!
 چنین پاسخش داد ک: «ای گئی منش!
 به بدخواه ما باد چندان زیان،
 ز بس غارت و کشتنِ مرد و زن،
 وز ایشان، بسی نیز ترسا شدند؛
 بسی جاثلیقی به سر بر کلاه،
 بدو گفت: «شاپور شاه اورمزد
 کجا شد؟ که قیصر چنین چیره شد؛
 بدو باغبان گفت ک: «ای سرفراز!
 از او، مرده و زنده، جایی نشان
 هر آن کس که بودند ز آباد بوم،

درختی که کشتی، به بار آیدت.»
 تنِ باغبان نیز مهمانِ توست.
 بکوشم؛ بیارم؛ نگویم به کس.»
 کنیزک همی رفت، با او، به راه. ۳۹۵۰
 ز هرگونه چندانکه بودش توان.
 سَبُک‌مایه جایی بپرداختند.
 که: «بردار از آن کس که آیدت یاد.»
 سخنگوی و پرمایه پالیزبان!
 چو پیشش بُود سالیان و خرد. ۳۹۵۵
 تو باید که چون می دهی، می خوری.»
 نخست آن خورد می که با زیب‌تر.
 که پیری، به فرهنگ و بر سال، نو.
 همی رنگِ عاج آید، از روی تو.»
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید. ۳۹۶۰
 چه آگاهی استت، ز ایران زمین؟
 ز تو، دور بادا بدِ بدکنش!
 که از قیصر آمد به ایرانیان!
 پراگنده گشت آن بزرگ انجمن؛
 به زُئار، پیشِ سُکوبا شدند؛ ۳۹۶۵
 بدور از بر و بوم و آرامگاه.»
 که رخشان بُدی چون به ماه اورمزد،
 ز بخت، آبِ ایرانیان تیره شد.»
 تو را، جاودان، مهتری باد و ناز!
 نیامد به ایران، بدان سرکشان. ۳۹۷۰
 اسیرند سرتاسر اکنون، به روم.»

که بود آن زمان شاه را میزبان.
بباشی، بُود خانه گیتی فروز؛
که: ”هرکس که آزرِم مهمان نَجُست،
نیاز آورد بختِ تاریکِ اوی.“ ۳۹۷۵
چو گردد دلت رام، برگوی نام.
به ما بر، کنون، میزبان پادشاست.

بدین، زار بگریست پالیزبان
بدو میزبان گفت ک: «ایدر سه روز،
که دانا زد این داستان، از نخست،
نباشد خرد هیچ نزدیکی اوی؛
بباش و بیاسای و مَی خور، به کام؛
بدو گفت شاپور ک: «آری! رواست؛

شناختن ایرانیان شاپور را و گرد کردن او سپاه را

سپیده چو از کوه سر برکشید،
بر میهمان شد خداوندِ باغ.
سرت برتر از ابرِ بارنده باد! ۳۹۸۰
به آرام، شایسته گاهی نبود.
من این خانه بگزیدم از تاج و تخت.
به زَمَزَم، یکی پاسخی پرسمت.
بیاراسته بَرَسَم و بارگاه،
که تا موبدان موبد اکنون کجاست؟ ۳۹۸۵
که: «ای پاکدل مردِ شیرین زبان!
بر آن خانه موبدان موبد است.»
که: «از مهترِ ده، گلِ مُهر خواه.»
گل و مُشک و مَی خواست و آمد، دوان.
بدان باغبان داد و کرد آفرین. ۳۹۹۰
نگر تا چه گوید! همه گوش دار.
بر موبدان موبد آمد، پگاه.
پراگنده گردان و در بسته دید.
چو بگشاد در، باغبان رفت راست.

ببود آن شب و خورد و گفت و شنید؛
چو زرین درفشی برآورد داغ،
بدو گفت: «روزِ تو فرخنده باد!
سزایِ تومان جایگاهی نبود؛
بدو گفت شاپور ک: «ای نیکبخت!
یکی زند و اُست آر، با بَرَسَمت؛
بیاورد، هر چش بفرمود شاه؛
به زمزم، بدو گفت: «برگوی، راست
چنین داد پاسخ وُرا باغبان
دو چشمم، ز جایی که دارم نشست،
نهانی، به پالیزبان گفت شاه
چو بشنید از او این سخن باغبان،
جهاندار بنهاد بر گلِ نگین؛
بدو گفت ک: «این گل، به موبد سپار؛
سپیده دمان، مرد با مُهر شاه
چو نزدیکی درگاه موبد رسید،
به آواز، از آن بارگه بارخواست؛

چو آمد به نزدیکی موبد فراز،
 چو موبد نگه کرد و آن مهر دید،
 وز آن پس، بر آن نام لختی گریست؛
 چنین داد پاسخ که: «ای نامدار!
 یکی ماه با او، چو سرو سَهی،
 بدو گفت موبد که: «آن نامجوی
 چنین داد پاسخ که: «چون او بهار
 دو بازو به گِردارِ رانِ هیون
 همی رنگِ شرم آید، از مهرِ اوی؛
 چو پالیزبان گفت و موبد شنید،
 که آن شیردل مرد جز شاه نیست؛
 فرستاده‌ای جُست، روشن روان؛
 که: «پیدا شد آن فرّ شاپور شاه؛
 فرستاده موبد آمد دوان،
 سپهبد، ز گفتارِ او، گشت شاد؛
 به دادار، گفت: «ای جهاندارِ راست!
 که دانست هرگز که شاپور شاه
 سپاس از تو، ای دادگر یک خدای،
 چو شب برکشید آن درفشِ سیاه؛
 فراز آمد از هر سُوی لشکری،
 سویی سوزستان، سر برافراختند؛
 به درگاهِ پالیزبان آمدند؛
 چو لشکر شد انبوه بر دُسرای،
 به شاه جهان گفت پس میزبان:
 سپاه انجمن شد، بدین دُسرای؛

بدو مهر بنمود و بردش نماز. ۳۹۹۵
 ز شادی، دلِ رایزن بردمید؛
 بدان باغبان، گفت ک: «این مهر کیست؟»
 نشسته به خانِ من است این سوار.
 خردمند و بازیب و با فرهی.
 نشانِ که دارد، به بالا و روی؟» ۴۰۰۰
 نرسته‌ست سرو، از لبِ جویبار.
 برش چون بر شیر و چهرش چو خون.
 همی زیبِ تاج آید، از چهرِ اوی.
 به روشن روان مردِ دانا بدید،
 هم آن چهره جز درخورِ گاه نیست.» ۴۰۰۵
 فرستاد موبد بر پهلوان؛
 تو، از هر سُوی، انجمن کن سپاه.
 ز جایی که بُد، تا در پهلوان.
 که دل پرزکین داشت و لب پر ز باد.
 پرستش کنم جز تو را، ناسزا است. ۴۰۱۰
 ببیند سپه را و او را سپاه!
 جهاندار و بر نیگوی رهنمای!
 ستاره پدید آمد و گرد ماه،
 به جایی که بُد در جهان مهتری.
 یگان و دوگانه، همی تاختند. ۴۰۱۵
 به شادی، بر میزبان آمدند.
 به نزدیکی شاه آمد آن پاکرای.
 «خجسته‌ست بر شاه پالیزبان.
 نگه کن، کنون، تا چه آیدت رای!»

اگر چه فرومایه بُد جایگاه. ۴۰۲۰
 یکایک، نهادند بر خاک روی.
 ز بدها، خروشیدن اندر گرفت.
 سخنها ز قیصر که بشنیده بود؛
 بگفت آنچه او کرد پیدا، ز مهر؛
 - که فرخنده بادا بر او روزگار! ۴۰۲۵
 شود بنده پره‌نر بنده‌ای،
 گشاده دل و رازدارنده را.
 وگر پادشاهی و راه من است،
 طلایه پراگنده بر ره کنید.
 نباید که آگاهی آید برون. ۴۰۳۰
 که: پیدا شد آن فرّ شاهنشهی،
 دل و پشتِ ایرانیان بشکند.
 بپیچیم، با بختِ شادابِ اوی.
 ز لشکر، ببندیم بر پشه راه.
 نِهانی، مگر باغ بی خو کنیم! ۴۰۳۵
 طلایه، به روز و به شب، پاسبان.
 کسی خسپد ایمن، گشاده میان.»

بفرمود تا برگشادند راه؛
 چو رفتند نزدیکی آن نامجوی،
 مِهان را همه شاه در برگرفت؛
 بگفت آنکه از چرمِ خر دیده بود؛
 هم آزادی بَرده خو بچهر؛
 ک: «از او، یافتم جان و از گردگار؛
 اگر شهریارِ و فرخنده‌ای
 منم بنده، این مهربان بنده را،
 ز هر سو که اکنون سپاه من است؛
 شما کس فرستید و آگه کنید؛
 ببندید، ویژه، ره طیسفون؛
 چو قیصر بیابد ز ما آگهی
 بیاید؛ سپاه مرا برگند؛
 کنون، ما نداریم پایابِ اوی؛
 چو موبد بیاید؛ بیارد سپاه،
 بسازیم و آرایشی نو کنیم؛
 ببايد، به هر گوشه‌ای، دیده‌بان؛
 از این پس نمانم که از رومیان،

شیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم را

که شد مردمِ لشکری شش هزار.
 سويِ طیسفون، کاردیده مِهان؛
 بدان بُرز درگاهِ بافرهی. ۴۰۴۰
 نهفته، بجُستند کار جهان.
 بر شاهِ گردنفرز آمدند؛

بسی برنیامد بر این روزگار،
 فرستاد شاپور کار آگاهان،
 بدان تا ز قیصر دهند آگهی،
 برفتند کار آگاهان، ناگاهان؛
 بدیدند هرگونه؛ باز آمدند؛

که: «قیصر، ز می خوردن و از شکار،
 سپاهش پراگنده، بر هر سویی،
 نه روزش، طلایه نه شب، پاسبان؛
 نبیند همی دشمن، از هیچ روی؛
 چو بشنید شاپور، از آن شاد گشت؛
 گزین کرد از ایرانیان سه هزار،
 شب تیره، جوشن به بر درکشید؛
 به تیره شبان، تیز بشتافتی؛
 همی راندی، در بیابان و کوه،
 فزون از دو فرسنگ، پیش سپاه،
 چنین، تا به نزدیکی طیسفون،
 به لشکرگه آمد، گذشته سه پاس؛
 از آن مرز، نشنید آواز کس؛
 پر از خیمه، آن دشت و خرگاه بود؛
 ز می مست قیصر، به پرده سرای؛
 چو گیتی چنان دید شاپور گردد،
 سپه را به لشکرگه اندرکشید؛
 به ابر اندر آمد دم کرّناي،
 دهاده برآمد، ز هر پهلوی؛
 تو گفتی دل آسمان بترکاید؛
 شب تیره و تیغهای بنفش؛
 تو گفتی هوا تیغ بارد همی؛
 ز گرد سپه، کوه شد ناپدید؛
 سرپرده قیصر بی هنر،
 به هرگوشه‌ای، آتش اندر زدند؛

همی هیچ ننديشد از کارزار.
 به تاراج کردن، به هر پهلوی.
 سپاه است همچون رمه بی شبان. ۴۰۴۵
 پسند آمدش زیستن بآرزوی.
 همه رنجها، پیش او، باد گشت.
 زره دار و برگستوانور سوار.
 سپه را سوي طیسفون برکشید.
 چو روشن شدی، روی برتافتی. ۴۰۵۰
 بر آن راه بیراه خود با گروه.
 همی دیده کردی، به بیراه و راه.
 طلایه همی راند، پیش اندرون.
 ز قیصر نبودش، به دل در، هراس.
 غو پاسبانان و بانگ جرس. ۴۰۵۵
 از آن تاختن، خود نه آگاه بود.
 ز لشکر نبود، اندر آن مرز، جای.
 عنان گیی بارگی را سپرد.
 بزد دست و گرز گران برکشید.
 جرنگیدن گرز و هندی درای. ۴۰۶۰
 چکاچاک برخاست، از هر سویی.
 ز خورشید، خون بر زمین برچکید.
 درخشیدن کاویانی درفش.
 جهان، یکسره، میغ دارد همی.
 ستاره همی دامن اندر کشید. ۴۰۶۵
 همی کرد شاپور زیر و زبر.
 همی آسمان بر زمین برزدند.

[بگشتند بسیار، از آن رومیان؛
سرانجام، قیصر گرفتار شد؛
وز آن خیمه‌ها، نامدارانِ اوی
گرفتند بسیار و کردند بند؛
گاهی زو فراز آید و گه نشیب؛
بی‌آزاری و مردمی بهتر است،
همه دشت بُد پشت و دست و میان.]
وز او، اخترِ نیک بیزار شد.
دلیر و گزیده سوارانِ اوی، ۴۰۷۰
- چنین است گردارِ چرخِ بلند:
گاهی شادمانی و گاهی نهیب.
که را گردگارِ جهان یاور است..

نامه نوشتن شاپور به کارداران

چو شد روز و شب دامن اندر کشید؛
بفرمود شاپور تا شد دبیر؛
نَبشتند نامه به هر کشوری؛
سرِ نامه، گفت: «آفرینِ مِهان،
که او راست بر نیگویی دسترس؛
هم او آفریننده روزگار؛
چو قیصر که فرمانِ یزدان بهشت؛
به زاری، همی بند ساید کنون،
همان تاجِ ایران سزا را سپرد؛
گسسته شد آن لشکر و بارگاه،
هرآن‌کس که یابید رومی به شهر،
همه داد جوید و فرمان کنید؛
هیونی بیامد به هر سو دوان،
ز لشکرگه، آمد سویی طیسفون؛
چو تاجِ نیاکان به سر برنهاد،
بفرمود تا شد به زندان دبیر؛
هزار و صد و ده برآمد شمار،
درفش خور آمد ز بالا پدید،
قلم خواست و قِطاس و مُشک و عبیر. ۴۰۷۵
به هر پادشاهی و هر مهتری.
ز ما باد، بر گردگارِ جهان!
به نیرو، نیازش نیاید به کس.
به نیکی، هم او باشد آموزگار.
به ایران بجز تخمِ زُفتی نکشت، ۴۰۸۰
چو جان را نبودش خرد رهنمون.
ز گیتی، بجز نامِ زشتی نبرد.
به نیرویِ یزدان که بنمود راه.
ز شمشیر باید که یابند بهر.
به نُوی، ز سر، باز پیمان کنید.» ۴۰۸۵
آبا نامه شاهِ روشن‌روان.
بی‌آزار، بنشست با رهنمون.
ز دادارِ نیکی دِهش، کرد یاد.
به قِطاس، بنِیشت نامِ اسیر.
بزرگانِ روم، آنکه بُد نامدار. ۴۰۹۰

همه خویش و پیوندِ قیصر بُدند؛
 جهاندار بُبریدشان دست و پای،
 بفرمود تا قیصرِ روم را
 بشد روزبان؛ دستِ قیصر گرفت؛
 جفایِش چون تاجِ شاپور دید،
 بمالید رنگین رخس بر زمین؛
 زمین را سراسر، به مژگان، بُرفت؛
 بدو گفت شاه: «ای سرشتِ بدی،
 پسر گویی آن را کِش انباز نیست؛
 ندانی تو گفتن سخن جز دروغ؛
 اگر قیصری، شرم و رایت کجاست؟
 چرا بندم از چرمِ خر ساختی؛
 چو بازارگانان، به بزم آمدم؛
 تو مهمان به چرمِ خر اندر کنی؛
 ببینی کنون کارِ مردانِ مرد،
 بدو گفت قیصر که: «ای شهریار!
 ز من، تختِ ایران خرد دور کرد؛
 مکافاتِ بد گر کنی نیگویی،
 که هرگز نگردد کهن نامِ تو؛
 اگر یابم از تو به جان زینهار،
 یکی بنده باشم، به درگاهِ تو؛
 بدو گفت شاه: «ای بدِ بدْهنر!
 کنون هرکه بُردی ز ایران اسیر،
 دگر خواسته، هرچه بُردی به روم؛
 همه یکسر، از خانه، بازآوری؛

به روم اندرون، ویژه، مهتر بُدند.
 هرآنکس که بُد بر بدی رهنمای.
 بیارند، سالارِ آن بوم را.
 ز زندان بیاورد خوار، ای شگفت.
 سرشکش ز دیده به رخ برچکید. ۴۰۹۵
 همی خواند، بر تاجِ شاه، آفرین.
 به ریش و به تن، گشت با خاک جفت.
 که ترسایی و دشمنِ ایزدی!
 به گیتیش، انجام و آغاز نیست.
 دروغِ آتشی بد بُود، بی فروغ. ۴۱۰۰
 به خوبی، دلِ رهنمایت کجاست.
 بزرگی به خاک اندر انداختی؟
 نه با کوس و لشکر، به رزم آمدم.
 به ایران گرایِ و لشکر کنی.
 کز این پس، نجویی به ایران نبرد. ۴۱۰۵
 ز فرمانِ یزدان، که یابد گذار؟
 روانم، بر دیو، مزدور کرد.
 به گیتی درون، داستانی شوی؛
 برآید، به مردی، همه کام تو.
 به چشمم، شود گنج دینار خوار. ۴۱۱۰
 نجویم جز آرایشِ گاه تو.
 چرا کردی این بوم زیر و زبر؟
 همه باز خواهم ز تو، ناگزیر؛
 - مبادا که بینی تو آن بومِ شوم!
 بدین لشکرِ سرفراز آوری. ۴۱۱۵

از ایران دگر هر چه ویران شده‌ست،
 سراسر برآری، به دینارِ خویش؛
 دگر هرکه گُشتی ز ایرانیان،
 به یک تن، ده از روم تاوان دهی؛
 نخواهم جز از مردِ قیصرنژاد
 دگر هرچه ز ایران بریدی درخت،
 بکاری و دیوارها برگنی؛
 کنون، من به بندی ببندم تو را؛
 گر این هرچه گفتم نیاری به جای،
 دو گوشش، به خنجر، به دو شاخ کرد؛
 مَهاری به بیئی او برنهاد،
 دو بندِ گران برنهادش به پای؛

کنام پلنگان و شیران شده‌ست،
 بیابی مکافاتِ کردارِ خویش؛
 بجویی ز روم از نژادِ گیان؛
 روان را، به پیمان، گروگان دهی.
 که باشند با ما، بدین بوم، شاد. ۴۱۲۰
 - نبرد درختِ گشنِ نیکبخت..
 ز دلها، مگر خشم کمتر کنی!
 ز چرمِ خران، کی پسندم تو را.
 بدرّند چرمت، ز سر تا به پای.»
 به یک جای، بینیش سوراخ کرد. ۴۱۲۵
 چو شاپور از چرمِ خر کرد یاد.
 بردش همان روزبان بازِ جای.

لشکر کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر

عَرَضْگاه و دیوان بیاراستند؛
 سپاه انجمن کرد و روزی بداد؛
 از ایران، همی راند تا مرزِ روم؛
 بگُشتند و خانش همی سوختند؛
 چو آگاهی آمد از ایران به روم
 گرفتار شد قیصرِ نامدار،
 سراسر، همه روم گریان شدند؛
 همی گفت هرکس که: «این بد که کرد
 ز قیصر یکی که برادرش بود؛
 جوانی کجا یائشش بود نام،
 شدند انجمن لشکری بر درش؛

کلیدِ درِ گنجها خواستند.
 دلش پر ز کین بود و سر پر ز باد.
 هرآنکس که بود اندر آن مرز و بوم، ۴۱۳۰
 جهانی، از آتش، برافروختند.
 که: «ویران شد آن مرزِ آباد بوم؛
 شبِ تیره اندر صفِ کارزار،»
 وز آوازِ شاپور، بریان شدند.
 مگر قیصر، آن ناجوانمردُ مرد؟» ۴۱۳۵
 پدر مرده و زنده مادرش بود؛
 جهانجوی و بخشنده و شادکام.
 درم داد پرخاشخَر مادرش.

بدو گفت: «کین برادر بخواه؛
 چو بشنید یائُس، بجوشید و گفت
 بزد کوس و آوَرْد بیرون صلیب؛
 سپه را چو روی اندر آمد به روی،
 رده برکشیدند و برخاست غو؛
 برآمد یکی ابر و گردی سیاه،
 سپه را، به یک روی بر، کوه بود؛
 بر این گونه، تا گشت خورشید زرد؛
 بگشتند چندان که روی زمین
 چو از قلب شاپور لشکر براند،
 چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه،
 سوی لشکر رومیان حمله برد؛
 بدانست یائُس که پایاب شاه
 پس اندر، همی تاخت شاپور گُرد؛
 به هر جایگه بر، یکی توده کرد؛
 از آن لشکر روم چندان بگشت،
 به هامون، سپاه و چلیپا نمائد.
 ز هر جای چندان غنیمت گرفت،
 ببخشید یکسر همه بر سپاه؛
 کجا دیده بُد رنج از گنج اوی؛
 همه لشکر روم گرد آمدند؛
 که: «ما را چُنُو نیز مهتر مباد!
 به روم اندرون، خان و مَذْبَح نمائد؛
 چو زَنارِ قِسیس شد سوخته؛
 کنون روم و قَنُوج ما را یکی ست،

نبینی که آمد ز ایران سپاه!»
 که: «کین برادر نشاید نِهفت.» ۴۱۴۰
 صلیبی بزرگ و سپاهی مَهب.
 بی آرام شد مردم کینه جوی.
 بیامد، دوان، یائُس پیشرو.
 کز آن تیرگی، دیده گم کرد راه.
 دگر آب، ز آن سو که انبوه بود. ۴۱۴۵
 ز هر سو، همی گشت باد نبرد.
 شد از جوشن کشتگان آهنین.
 چپ و راستش ویژگان را بخواند.
 زمین گشت جنبان و پیچان سپاه.
 بزرگش یکی بود با مرد خرد. ۴۱۵۰
 ندارد؛ گریزان، بشد با سپاه.
 به گرد، از هوا روشنایی ببرد.
 گیاهها به مغز سر آلوده کرد.
 که یک دشت سربود، بی پای و پشت.
 به دزها، صلیب و سُکوبا نمائد. ۴۱۵۵
 که لشکر همی مائد اندر شگفت.
 جز از گنج قیصر بُد بهر شاه؛
 نه همگوشه بُد گنج با رنج اوی.
 ز قیصر، همی داستانها زدند؛
 به روم اندرون، نام قیصر مباد! ۴۱۶۰
 صلیب مسیح و مُوْشَح نمائد.
 چلیپای مَطْران برافروخته،
 چو آواز دین مسیح اندکی ست.»

بر تخت نشاندن رومیان برانوش را

و نامه نوشتن او به شاپور

برانوش مردی خردمند بود؛
 بدو گفت لشکر که: «قیصر تو باش؛
 به گفتار تو، گوش دارد سپاه؛
 بیاراستند، از برش، تختِ عاج؛
 به جای بزرگیش بنشانند؛
 برانوش بنشست و اندیشه کرد،
 بدانست کور را، ز شاه بلند،
 فرستاده‌ای مجست، با رای و شرم
 دبیری، بآیین جهان‌دیده‌ای،
 بیاورد و بنشاند، نزدیکی خویش؛
 یکی نامه بنوشت، پرافرین
 که: «جاوید، تاج تو تابنده باد!
 تو دانی که تاراج و خون ریختن،
 مِهانِ سرافراز دارند شوم،
 گر این کین از ایرج بده‌ست از نخست،
 تنِ سلم، از آن کین، کنون خاک شد؛
 وگر کینِ داراست و اسکندری،
 مرا و را دو دستور بد گشته بود؛
 گرت کین ز قیصر فزاید همی،
 نباید که ویران شود بومِ روم؛
 وگر غارت و گشتنت بود رای،
 زن و کودکا نشان اسیر تو اند؛
 گه آمد که کمتر کنی کین و خشم؛

روان و زبانش پراز پند بود.
 بر این لشکر، امروز، مهتر تو باش. ۴۱۶۵
 بیفروز تاج و برآرای گاه.»
 برانوش بنشست، بر سرش تاج.
 همه رومیان آفرین خواندند.
 ز روم و ز آوردگاه و نبرد.
 ز رزم و ز آویزش آید گزند. ۴۱۷۰
 که دانش سراید، به آوازِ نرم:
 خردمند و دانا پسندیده‌ای.
 بگفت آن سخنهايِ باریکی خویش.
 ز دادار، بر شهریارِ زمین؛
 همه مهتران، پیش تو، بنده باد! ۴۱۷۵
 چه با بیگنه مردم آویختن،
 چه با شهر ایران چه با مرز روم.
 منوچهر کرد آن، به مردی، درست.
 هم از تور روی زمین پاک شد؛
 که نو شد به روم اندرون داوری، ۴۱۸۰
 دو دیگر کز او بخت برگشته بود.
 به زندان تو، بند ساید همی.
 - که چون روم هرگز نبوده‌ست بوم؛
 همه روم گشتند بی‌دست و پای.
 وگر خسته تیغ و تیر تو اند. ۴۱۸۵
 فرو خوابنی از گذشته دو چشم.

فدای تو بادا همه خواسته؛
 تو دل خوش کن و شهر، چندین، مسوز؛
 نباشد پسند جهان آفرین،
 درود جهاندار بر شاه بادا!
 نویسنده بنهاد پس خامه را،
 نهادند پس مهرِ قیصر بر او؛
 بیامد خردمند و نامه بداد،
 چو آن نامه بر نامور خواندند؛
 ببخشود و دیده پر از آب کرد؛
 هم اندر زمان، نامه پاسخ نبشت؛
 که: «مهمان، به چرم خراندر، که دوخت؟
 تو گر بخردی، خیز و پیش من آی:
 چو زنهار دادم، نیازم به جنگ؛
 فرستاده برگشت و پاسخ ببرد؛

کز این کین، همی جان شود کاسته.
 نباید که روز اندر آید، به روز!
 که [بی داد]، جوید جهاندار کین.
 بلند اخترش افسرِ ماء بادا! ۴۱۹۰
 چو اندر نَوشت آن کِی نامه را.
 فرستاده بنهاد زی شاه روی.
 ز قیصر به شاپور فرخ نژاد.
 سخنهايِ نغزش بر افشاندند،
 بُروهایِ جنگی پر از تاب کرد. ۴۱۹۵
 بگفت آن کجا رفته بُد، خوب و زشت؛
 که بازارِ کینِ کهن بر فروخت؟
 خود و فیلسوفانِ پاکیزه رای.
 جهان نیست، بر مردِ هشیار، تنگ.»
 سخنها، یکایک، بر او برشمرد. ۴۲۰۰

رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او

برانوش چون پاسخ نامه دید،
 بفرمود تا نامدارانِ روم
 درم بار کردند، خروار شست؛
 ز دینار گنجی، ز بهر نثار،
 همه مهتران نزد شاه آمدند؛
 چو دینار پیشش فروریختند،
 ببخشود شاپور و بنواختشان؛
 برانوش را گفت ک: «از شهرِ روم،
 به ایران زمین آنچه بُد شارستان،

ز شادی، دل پاک تن بردمید.
 برفتند، صد مرد، از آن تازه بوم.
 همان، گوهر و جامه، برنشست.
 فراز آمد، از هر سُوی، سی هزار.
 برهنه سر و بی کلاه آمدند. ۴۲۰۵
 به گسترده زر بر، گهر بیختند.
 به خوبی، براندازه بنشاختشان.
 بیامد بسی مردِ بیدادِ شوم.
 کنون گشت، یکسر، همه خارستان.

کنام پلنگان و شیران شده‌ست. ۴۲۱۰
 چو زنه‌ار دادی، مَبَرَتاب روی.
 که: «خواهی که یکسر ببخشم گناه،
 همی باژ باید هزاران هزار؛
 چو خواهی که کوتاه شود کین مرا.»
 نصیبین و دشتِ دلیران تو راست. ۴۲۱۵
 که با خشم و کینت نداریم تاو.
 کز آن پس نراند از ایران سپاه،
 کجا روم را زو نیاید کمی؛
 سر از نامداران برافراختشان.
 جهان‌آفرین را فراوان بخواند. ۴۲۲۰
 که اصطخر بُد، بر زمین، فخرِ پارس.
 همه، جنگ را، تیز بشتافتند؛
 نصیبین بگیرد؛ بیارد سپاه؛
 همه گَبَرگی ورزد و زند و اُست.
 نخواهیم اُستا و دینِ کهن. ۴۲۲۵
 به کین، مردِ شهری به زین برنشست.
 که: اندر نصیبین ندادند راه،
 سپاهی فرستاد بیمر، به راه.
 گُشد، دینِ او را شاید ستود.
 نهادند بر زنده بندِ گران. ۴۲۳۰
 نبشتند نامه، بر شهریار.
 بفرمود تا بازگردد سپاه.
 همان، بر جهان کامگاری گرفت.
 همی بود، یک چند، با تاج و گاه.

عَوَضِ خواهم آن را که ویران شده‌ست؛
 برانوش گفتا: «چه خواهی؟ بگوی؛
 چنین داد پاسخِ گرانمایه شاه.
 ز دینارِ رومی، به سالی، سه بار
 دگر آنکه باشد نصیبین مرا،
 برانوش گفتا که: «ایران تو راست؛
 پذیرفتم این مایه‌ور باژ و ساو؛
 نبشتند عه‌دی ز شاپور شاه،
 مگر با سَزاواری و خرّمی،
 وز آن پس، گُسی کرد و بنواختشان؛
 چو ایشان برفتند، لشکر براند؛
 همی رفت، شادان، به اصطخرِ پارس؛
 چو اندر نصیبین خبر یافتند،
 که: «ما را نباید که شاپور شاه
 که دینِ مسیحا ندارد درست؛
 چو آید، ز ما برنگیرد سخن؛
 زبردست شد مردمِ زبردست؛
 چو آگاهی آمد به شاپور شاه
 ز دینِ مسیحا، برآشفست شاه؛
 همی گفت: «پیغمبری کیش جُهود
 بکشتند، از ایشان، فراوان سران؛
 همی خواستند، آن زمان، زینهار؛
 ببخشودشان نامبردار شاه؛
 به هر کشوری، نامداری گرفت؛
 همی خواندندیش پیروز شاه؛

کنیزک که او را رهانیده بود؛
 دلا فروزِ فرخ پیش نام کرد؛
 [هم آن] باغبان را بسی خواسته
 همی بود قیصر به زندان و بند،
 به روم اندرون هرچه بودش ز گنج،
 بیاورد و یکسر به شاپور داد؛
 سرانجام، در بند و زندان، بمرد؛
 به رومش فرستاد شاپور شاه،
 چنین گفت ک: «این است فرجام ما؛
 یکی را همه زفتی و ابلهی ست؛
 براین و بر آن، روز هم بگذرد؛
 به تخت گیان اندر آورد پای؛
 وز آن پس، بر کشور خوزیان،
 ز بهر اسیران، یکی شهر کرد؛
 کجا خرّم آباد بُد نام شهر؛
 کسی را که از پیش بُبرید دست،
 برو و بوم آن یکسر او را بُدی؛
 یکی شارستان کرد دیگر، به شام،
 به اهواز، کرد آن سیوم شارستان؛
 گُنام اسیرانش کردند نام؛

بدان کامگاری رسانیده بود، ۴۲۳۵
 ز خوبان، مر او را دلارام کرد.
 بداد و گُسی کردش، آراسته.
 به زاری و خواری و زخم و گزند.
 فراز آوریده ز هر سو به رنج،
 همی زیست، یک چند، لب پر ز باد. ۴۲۴۰
 کلاه میهی دیگری را سپرد.
 به تابوت، وز مُشک بر سر کلاه.
 ندانم کجا باشد آرام ما!
 یکی با خردمندی و فرهی ست؛
 خُنک آنکه گیتی به بد نسپرد! ۴۲۴۵
 همی بود چندی جهان کدخدای؛
 فرستاد بسیار سود و زیان.
 جهان را، از آن بوم و بر، بهر کرد،
 وز آن بوم خرّم، که را بود بهر؟
 بدین مرز بودیش جای نشست. ۴۲۵۰
 سر سال، نو خِلعتی بستدی.
 که پیروز شاپور گفیش نام.
 بدو اندرون، کاخ و بیمارستان.
 اسیر، اندر او، یافتی خواب و کام.

آمدن مانی و پیغمبر خواندن خویش را

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال،
 بیامد یکی مرد گویا ز چین
 بدان چربدستی، رسیده به کام؛

که اندر زمانه نبودش همال. ۴۲۵۵
 که چون او مصوّر نبیند زمین.
 یکی بَرَمَنش مرد، مانی به نام.

ز دیناوران جهان، برترم.»
 به پیغمبری، شاه را یار خواست.
 جهاندار شد، زان سخن، بدگمان. ۴۲۶۰
 ز مانی، فراوان سخنها براند؛
 فتاده‌ستم از دین خود درگمان.
 مگر خود به گفتار او بگروید!
 نه بر پایه موبدان موبد است.
 چو بیند ورا، کی گشاید زبان؟ ۴۲۶۵
 سخن گفت با او از اندازه بیش.
 به گفتار موبد ز دین کهن.
 به یزدان چرا آختی، خیره، دست؟
 بدو در، مکان و زمان آفرید،
 - ز هر گوهری، گوهرش برتر است. - ۴۲۷۰
 که زویت پناه است و هم زو گزند.
 همی پند دیناوران نشنوی،
 جز از بندگی کردنت راه نیست.
 سزد گرز جنبنده برهان کنی.
 ندارد کسی این سخن استوار؟ ۴۲۷۵
 شب تیره چون روز خندان بُدی.
 به گردش، فزونی نبودى نه کاست.
 که او برتر است از مکان و زمان.
 بدین بر، نباشد تو را یار کس.»
 که با دانش و مردمی بود جفت. ۴۲۸۰
 بی‌پژمرد شاداب بازارِ اوی.
 بر او، تنگ شد گردش روزگار.

«به صورتگری، - گفت: پیغمبرم؛
 ز چین، نزد شاپور شد؛ بار خواست؛
 سخن گفت مرد گشاده‌زبان؛
 سرش تیز شد؛ موبدان را بخواند؛
 ک: «از این مرد چینی چیره‌زبان،
 بگوید و هم زو سخن بشنوید؛
 بگفتند ک: «این مرد صورتگر است؛
 ز مانی، سخن بشنو؛ او را بخوان؛
 بفرمود تا موبد آمدش پیش؛
 فرومآند مانی میان سخن،
 بدو گفت ک: «ای مرد صورت‌پرست!
 کسی کو بلند آسمان آفرید؛
 کجا نور و ظلمت بدو اندر است:
 شب و روز گردان سپهر بلند
 به برهان صورت، چرا بگروی؟
 که گویند: "پاکیزه یزدان یکی ست؛
 گر این صورت کرده جنبان کنی،
 ندانی که برهان نیاید به کار؛
 اگر اهرمن جفت یزدان بُدی،
 همه ساله، بودی شب و روز راست؛
 نگنجد جهان‌آفرین درگمان؛
 سخنهای دیوانگان است و بس؛
 سخنها جز این نیز بسیار گفت،
 فرومآند مانی، ز گفتارِ اوی؛
 زمانی، برآشفست پس شهریار؛

بفرمود پس تاش برداشتند؛
 چنین گفت ک: «این مرد صورت پرست
 چو آشوب آرمنده گیتی بدوست،
 همان، خامش آگند باید به کاه؛
 بیاویزید از در شازستان؛
 جهانی بر او آفرین خواندند؛
 به خواری، ز درگاه بگذاشتند.
 نگنجد همی، در سرای نشست؛
 ببايد کشیدن سراپاش پوست. ۴۲۸۵
 بدان تا نجوید کس این پایگاه.
 وگر پیش دیوار بیمارستان»
 همی خاک برگشته افشاندند.

جانشین کردن شاپور اردشیر برادر خود را

ز شاپور زان گونه شد روزگار،
 ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی؛
 مر او را، به هر بوم، دشمن نماند؛
 چو نومید گشت او ز چرخ بلند،
 بفرمود تا پیش او شد دبیر،
 جوانی که کهتر برادرش بود؛
 پسر بُد یکی خُرد، شاپور نام،
 چنین گفت پس شاه با اردشیر،
 اگر با من از داد پیمان کنی؛
 که فرزندی من چون به مردی رسد،
 سپاری بدو گنج و تخت و سپاه؛
 من این تاج شاهی سپارم به تو؛
 بپذرفت زو این سخن اردشیر،
 که چون کودکی او به مردی رسد
 سپارد همه پادشاهی ورا؛
 چو بشنید شاپور، پیش مهان،
 چنین گفت پس شاه با اردشیر
 که در باغ با گل ندیدند خار.
 ز بس کوشش و جنگ و نیرنگ اوی، ۴۲۹۰
 بدی را، به گیتی، نشیمن نماند.
 - که شد سالیانش به هفتاد و اند-
 آبا موبدان موبد و اردشیر:
 به داد و خرد، بر سر افسرش بود؛
 هنوز از جهان نارسیده به کام. ۴۲۹۵
 که: «ای گرد و چابک سوار دلیر!
 زبان را به پیمان گروگان کنی،
 که باد بزرگی بر او بر وزد،
 تو دستور باشی ورا، نیکخواه،
 همان گنج و لشکر گذارم به تو.» ۴۳۰۰
 به پیش بزرگان و پیش دبیر؛
 که دیهیم و تخت کی را سزد،
 نسازد جز از نیکخواهی ورا.
 بدو داد دیهیم و مهر شهان.
 که، «کار جهان، بر دل، آسان مگیر. ۴۳۰۵

بدان، ای برادر! که بیداد شاه
 به آگندن گنج یازان بُود؛
 خُنک شاه با داد و یزدان پرست
 به داد و به بخشش، فزونی کند؛
 نگه دارد از دشمنان کشورش؛
 به داد و به آرام، گنج آگند؛
 گناه از گنهکار بگذاشتن؛
 هرآنکس که او این هنرها بجُست،
 ببايد خرد شاه را، ناگزیر؛
 دل پادشا چون گراید به مهر،
 گنهکار باشد تنِ زبردست،
 دل و مغزِ مردم دو شاهِ تنند؛
 چو مغز و دلِ مردم آلوده گشت؛
 بدان تن در، آسیمه گردد روان؛
 چو روشن نباشد، بپراگند؛
 چنین هم چو شد شاه بیدادگر،
 بر او بر، پس از مرگ، نفرین بُود؛
 به دین، دار چشم و به دین، دار خشم؛
 هر آن پادشا کو جز این راه جُست،
 ز کشورش، بپراگند زبردست؛
 نبینی که دانا چه گوید همی؛
 که: ”هرشاه کو را ستایش بُود،
 نکوهیده باشد جفایِش مرد؛
 بدان، ای برادر! که از شهریار،
 یکی آنکه پیروزگر باشد اوی؛

پی پادشاهی ندارد نگاه.
 به زُفتی، سرِ سرفرازان بُود.
 کز او شاد باشد دلِ زبردست!
 جهان را بدین رهنمونی کند.
 به ابر اندر آرد سر و افسرش. ۴۳۱۰
 به بخشش، ز دل رنج بپراگند.
 پیِ مردمی را نگه داشتن.
 خرد باید و حزم و رایِ درست.
 هم آموزشِ مردِ برنا و پیر.
 بر او کامها تازه دارد سپهر. ۴۳۱۵
 مگر مردمِ پاکِ یزدان پرست.
 دگر آلتِ تن سپاهِ تنند.
 به نومیدی، از رایِ پالوده گشت،
 سپه چون زید شاد، بی پهلوان؟
 تنِ بی‌روان را به خاک افگند؛ ۴۳۲۰
 جهان زو شود پاک زیر و زیر.
 همان، نامِ او شاهِ بی‌دین بُود.
 که اوی است دارنده خشم و چشم.
 ز نیکیش باید دل و دست شُست.
 همان، از درش، مردِ خسرو پرست. ۴۳۲۵
 دلت را ز کزّی بشوید همی؟
 همه کارش اندر فزایش بُود.“
 به گِردِ درِ آزداران مگرد.
 بجوید خردمند هرگونه کار:
 ز دشمن نتابد، گه جنگ، روی. ۴۳۳۰

دگر آنکه لشکر بدارد، به داد؛
 کسی کز در پادشاهی بُود،
 [سه دیگر که دارد به دل راستی؛
 چهارم که با زیرستانِ خویش،
 ندارد در گنج را بسته، سخت؛
 بیاید در پادشاهی سپاه؛
 اگر گنجت آباد داری به داد،
 سلیحت در آرایشِ خویش دار؛
 بس ایمن مشو، بر نگهدارِ خویش؛
 سرانجام، مرگ آیدت بی گمان
 برادر، چو بشنید، چندی گریست؛
 - برفت و بماند این سخن یادگار؛
 که هم یک زمان روزِ تو بگذرد؛
 چو آدینه هر مزدِ بهمن بُود،
 می لعل پیش آور، ای هاشمی!
 چو شصت و سه شد سال، شد گوش کر؛
 کنون، داستانهای شاه‌اردشیر

بداند فزونئیِ مردِ نژاد؛
 نخواهد که مهتر سپاهی بُود.
 نیارد، به کار اندرون، کاستی.]
 همان با گهر دَپرستانِ خویش،
 همی بارد، از شاخ، بارِ درخت. ۴۳۳۵
 سپه را در گنج دارد نگاه.
 تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد.
 بُود کت، شبِ تیره، آید به کار.
 چو ایمن بُوی، راست کن کارِ خویش.
 اگر تیره‌ای، گر چراغِ زمان. ۴۳۴۰
 چو اندرز بنوشت، سالی بزیست.
 تو، اندر جهان، تخمِ زُفتی مکار؛
 چنین بُرده رنجِ تو دشمن خورد.
 بر این کار، فرّخ نشیمن بُود.
 ز خُمی که هرگز نگیرد کمی. ۴۳۴۵
 ز بیشی، چرا جویم آیین و فر؟
 بگویم؛ تو گفتارِ من، یادگیر.

پادشاهی اردشیر نکوکار

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر،
 کمر بست و ایرانیان را بخواند؛
 چنین گفت ک: «از دَورِ چرخ بلند،
 جهان گر شود رام با کامِ من،
 ورایدون که با ما نسازد جهان،
 برادر جهان، ویژه، ما را سپرد؛
 فرستم روانِ ورا آفرین؛
 چو شاپورِ شاپور گردد بلند؛
 سپارم بدو گاه و تاج و سپاه؛
 من، این تخت را، پائیکارِ ویم؛
 شما، یکسره، داد یاد آورید؛
 چنان دان که خوردیم و بر ما گذشت؛
 چو ده سال گیتی همی داشت راست،
 نجست از کسی باژ و ساو و خراج؛
 مرا او را «نکوکار» از آن خواندند،
 چو شاپور گشت از درِ تاج و گاه،
 نگشت آن دلاور ز پیمانِ خویش؛

بیاراست آن تختِ شاپورِ پیر.
 بر آن پایه تختِ زرین نشاند.
 نخواهم که باشد کسی را گزند. ۴۳۵۰
 ببینید تیزی و آرامِ من؛
 بسازیم ما با جهانِ جهان.
 زیرا که فرزندِ او بود خُرد.
 که از بدسگالان بُشت او زمین.
 شود نزد او گاه و تاج ارجمند، ۴۳۵۵
 که پیمان چنین کرد شاپور شاه.
 همان، از پدر، یادگارِ ویم.
 بکوشید و آیینِ داد آورید.
 چو مُردی، همه رنج ما بادگشت.»
 بخورد و ببخشید چیزی که خواست. ۴۳۶۰
 همی رایگان داشت آن گاه و تاج.
 که هر کس تن آسان از او ماندند.
 مرا او را سپرد آن خجسته کلاه.
 به مردی، نگه داشت سامانِ خویش.

پادشاهی شاپورِ شاپور

چو شاپور بنشست بر جایِ عم،
چنین گفت ک: «ای نامور بخردان،
بدانید کان کس که گوید دروغ،
دروغ آزمای نـباشد ز رای؛
همان، بَر تنِ سِفله را دوستدار
کسی را کجا مغز باشد بسی،
زبان را نگهدار باید بُدن؛
که بر انجمن مردِ بسیارگوی
اگر دانشی مرد راند سخن،
دلِ مردِ طامع بُود پر ز درد؛
مکن دوستی با دروغ آزمای؛
سرشتِ تن از چارگوهر بُود؛
اگر سِفله، گر مرد با شرم و راد،
سیوم کو میانه گزیند ز کار؛
چهارم که بپراگند، برگزاف؛
دو گیتی بیابد دلِ مردِ راد؛
بدین گیتی اندر، بُود نامُزشت؛
به گیتی [بمآند] همی مردِ لاف
ستوده کسی کو میانه گزید؛

از ایران بسی شاد و بهری دژم، ۴۳۶۵
جهاندیده و رایزن موبدان!
نگیرد از آن پس برِ ما فروغ.
که از رای، مآند بزرگی به جای.
نیابی؛ به باغ اندرون، خُو مکار.
گوازه نباید زدن بر کسی. ۴۱۷۰
نـباید زوان را به زهر آژدن؛
بکاهد، به گفتارِ خود، آبِ روی.
تو بشنو؛ که دانش نگردد کهن.
به گردِ طمع، تا توانی، مگرد.
همان نیز، با مردِ ناپاکِ رای. ۴۳۷۵
گذر ز این چهارانش کمتر بُود:
به آزادگی یکدل و یکنهاد.
پسند آیدش بخششِ روزگار.
به بی دانشی، نام جوید ز لاف.
نـباشد دلِ سِفله، یک روز، شاد. ۴۳۸۰
بدان گیتی اندر، نیابد بهشت.
که بپراگند خواسته، برگزاف.
تنِ خویش را، آفرین گسترید.

شما را جهان آفرین یار باد!
 جهاندارمان باد فریادرس!
 بگفت این و از پیش برخاستند؛
 چو شد سالیان پنج با چار ماه،
 جهان پُر شد از باز و یوزان و سگ:
 ستاره زدند از پی خوابگاه؛
 سه جام می خسروانی بخُورَد؛
 پراگنده گشتند لشکر همه،
 بخت اوی و از دشت برخاست باد،
 فروبرده چوب ستاره بگنَد؛
 جهانجوی شاپور جنگی بمرد؛
 - میاز و مناز و متاز و مرنج؛
 که بهر تو این است، از این تیره گوی؛
 که گر بازیابی، بیچی به درد؛

همیشه سر بخت بیدار باد!
 که تخت بزرگی نماند به کس. « ۴۳۸۵
 ز یزدان، بر او آفرین خواستند.
 بشد شاه روزی به نخچیرگاه.
 چه پُر زنده و چند تازان به تگ.
 چو چیزی بخورد و بیاسود شاه،
 پر اندیشه شد؛ سر سویی خواب کرد. ۴۳۹۰
 چو در خواب شد شهریارِ رمه.
 که کس باد، از آن سان، ندارد به یاد.
 بزد بر سر شهریار بلند.
 کلاه گیی دیگری را سپرد.
 چه یازی به کین و چه نازی به گنج؟ ۴۳۹۵
 هرنجوی و راز جهان را مجوی؛
 پژوهش مکن؛ گرد رازش مگرد..

پادشاهی بهرام شاپور

خردمند و شایسته بهرام شاه
 چو بنشست بر جایگاه مهی،
 که: «هر شاه کز داد گنج آگند،
 ز ما، ایزد پاک خشنود باد!
 همه دانش او راست؛ ما بنده ایم؛
 جهاندار یزدان بُود داد و راست؛
 کسی کو به بخشش توانا بُود؛
 نباید که بندد در گنج سخت،
 وگر چند بخشی ز گنج سخن،
 ز نیک و بدیها به یزدان گرای،
 اگر زو شناسی همه خوب و زشت،
 وگر برگزینی ز گیتی هوا،
 چو داردت یزدان بدو دست باز،
 چنین است امیدم به یزدان پاک
 جهاندار پیروز دارد مرا؛
 گر اندر جهان داد بپراگنم،
 که ایدر بماند همی رنج ما؛
 بد و نیک مآند ز ما یادگار؛
 چو شد سال آن پادشا بر دو هفت،

همی داشت سوگ پدر، چندگاه.
 چنین گفت، بر تخت شاهنشهی،
 بدانید کان گنج نپراگند. ۴۴۰۰
 بداندیش را دل پراز دود باد!
 که کاهنده و هم فزاینده ایم.
 که نفزود، در پادشاهی، نه کاست.
 خردمند و بیدار و دانا بُود،
 به ویژه، خداوند دیهیم و تخت؛ ۴۴۰۵
 برافشان؛ که دانش نیاید به بُن.
 چو خواهی که نیکیّت مآند به جای.
 بیابی، به پاداش، خرّم بهشت؛
 بمانی، به چنگ هوا، بینوا.
 بدان؛ تا نمانی به گرم و گداز. ۴۴۱۰
 که چون سر [نیارم] بدین تیره خاک،
 همان، گیتی افروز دارد مرا.
 از آن به که [بی داد]، گنج آگنم؛
 به دشمن رسد، بی گمان، گنج ما.
 تو تخم بدی، تا توانی، مکار. ۴۴۱۵
 به پالیز، آن سرو یازان بجفت.

پادشاهی بهرام شاپور ۲۰۳

دلِ کهتران پر ز تیمار بود.
 یکی کهتر از وی برادرش بود.
 همان مُهرِ شاهی و تخت و کلاه.
 بر او سالیان برگزشته دو هفت. ۴۴۲۰
 تو از باد تا چند رانی سخن؟
 درِ توبه بگزین و راهِ خرد.
 خرد مایه باد و سخن سود باد!
 به تاریکی اندر ببافد همی.
 به پیری سرآرد، نباشد شگفت؛ ۴۴۲۵
 به بالا، سرش برتر از انجمن.
 سرِ تختِ او افسرِ ماه باد!
 وز او باد تاجِ گیی شادکام!
 وز او، دستِ بدخواه کوتاه باد!

به یک چنگه، دیر بیمار بود؛
 نبودش پسر؛ پنج دخترش بود؛
 بدو داد، ناکام، گنج و سپاه؛
 جهاندار، برنا، زگیتی برفت
 - آیا شصت و سه ساله مردِ کهن!
 همان روزِ تو، ناگهان، بگذرد؛
 جهاندار، زاین پیر، خشنود باد!
 اگر در سخن موی کافد همی،
 گر او این سخنها که اندر گرفت
 به نامِ شهنشاهِ شمشیرزن،
 زمانه به کامِ شهنشاه باد!
 کز او ی است کام و بدوی است نام؛
 بزرگی و دانش و راه باد!

پادشاهی یزدگرد بزه گر

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد،
 کلاه برادر به سر برنهاد؛
 چنین گفت، با نامداران شهر،
 نخست آزمایش به یزدان کنید؛
 بدان را نمانم که دارند هوش؛
 کسی کو بجوید ز ما راستی؛
 به هر جای، جاه وی افزون کنیم؛
 سگالش نگوئیم جز با ردان؛
 کسی را کجا دل پر آهو بُود؛
 به بیچارگان، بر، ستم سازد اوی؛
 بکوشیم و نیروش بیرون کنیم؛
 کسی کو نپرهیزد از خشم ما؛
 همی بستر از خاک جوید تنش؛
 به فرمان ما، چشم روشن کنید؛
 تن هرکسی گشت لرزان چو بید؛
 چو شد بر جهان پادشاهیست راست،
 خردمند، نزدیک او، خوار گشت؛
 گنارنگ با پهلوان و ردان،
 یکی گشت با باد، نزدیک اوی؛

سپه را ز شهر اندر آورد گرد. ۴۴۳۰
 همی بود، از آن مرگ ناشاد، شاد.
 که: «هرکس که از داد یابید بهر،
 دل، از داد ما، شاد و خندان کنید.
 وگر دست یازند، بد را، به کوش.
 بیارامد از کژی و کاستی، ۴۴۳۵
 ز دل، کینه و آز بیرون کنیم.
 خردمند و بیداردل موبدان.
 روانش ز بیشی بنیرو بُود،
 گراز چیز درویش افرازد اوی،
 به درویش، ما نازش افزون کنیم. ۴۴۴۰
 همی بگذرد تیز بر چشم ما،
 همان، خنجر هندوی گردنش.
 خرد را، به تن بر، چو جوشن کنید.»
 که گوپال و شمشیرشان بُد امید.
 بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست. ۴۴۴۵
 همه رسم شاهیش بیکار گشت.
 همان دانشی پرهنر بخردان،
 جفایشه شد جان تاریک اوی.

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر ۲۰۵

سترده شد از جانِ او مهر و داد؛
 کسی را نَبُد، نزدِ او، پایگاه؛
 هرآن‌کس که دستور بُد بر درش،
 همه عهد کردند با یک‌دگر
 همه یکسر، از بیم، پیچان شدند؛
 فرستادگان کآمدندی ز راه،
 چو دستور از آن آگهی یافتی،
 به گفتارِ گرم و به آوازِ نرم،
 بگفتی که: «شاه از درِ کار نیست؛
 نمودم بدو هرچه درخواستی؛
 به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد.
 به زودی، مکافات کردی گناه. ۴۴۵۰
 فرزایندهٔ اختر و افسرش،
 که هرگز نجویند، از آن بوم، بر.
 ز هولِ شهنشاه، بیجان شدند.
 همان زیردستانِ فریادخواه،
 بدان کارها تیز بشتافتی. ۴۴۵۵
 فرستاده را راه دادی به شرم.
 شما را بدو راه دیدار نیست.
 به فرمانش، پیدا شد آن راستی.»

زادن بهرام، پسر یزدگرد

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال،
 سرِ سالِ هشتم، مه فَوَرْدین،
 یکی کودک آمدش، هر مزدِ روز،
 هم آنکه، پدر کرد بهرام نام؛
 به در بر، ستاره شُمر هر که بود
 یکی مایه‌ور بود، با فرّ و هوش؛
 یکی پارسی بود هشیار نام
 بفرمود تا پیش شاه آمدند؛
 به صُلاب کردند، از اختر، نگاه؛
 از اختر، چنان دید خرم‌نهان
 اَبَر هفت کشور، بُود پادشا؛
 برفتند پویان بر شهریار،
 بگفتند، با تاجور یزدگرد،
 - همه موبدان زو به رنج و وبال-.
 که پیدا کند در جهان هوردین، ۴۴۶۰
 به نیک اختر و فالِ گیتی فروز.
 وز آن کودکِ خُرد، شد شادکام.
 که شایست گفتارِ ایشان شنود:
 سرِ هندوان بود؛ نامش سروش؛
 که بر چرخ کردی، به دانش، لُگام؛ ۴۴۶۵
 هُشیوار و جوینده راه آمدند.
 هم، از زیجِ رومی، بچُستند راه.
 که او شهریاری بُود، در جهان.
 یکی شاددل باشد و پارسا.
 همان زیج و صُلابها بر کنار. ۴۴۷۰
 که: «دانش، ز هر گونه، کردیم گرد.

چنان آمد، اندر شمار سپهر،
 مرا و را، بُود هفت کشور زمین؛
 ز گفتارشان، شاد شد شهریار؛
 چو ایشان برفتند از آن بارگاه،
 نشستند و جستند هرگونه رای
 «گر این کودک خُرد خوی پدر
 گرایدون که خوی پدر دارد اوی،
 نه موبد بُود شاد و نه پهلوان؛
 همه موبدان نزد شاه آمدند؛
 بگفتند ک: «این کودک بَرْمَنش
 جهان، سربه سر، زیر فرمانِ توست؛
 نگه کن به جایی که دانش بُود؛
 ز پرمایگان، دایگانی گزین
 هنر گیرد این شاهِ خرمِ نهان؛
 چو بشنید از آن موبدان یزدگرد،
 هم آنکه، فرستاد کسها به روم؛
 همان، نامداری سویی تازیان
 به هر سو، همی رفت خواننده‌ای
 بجوید، سخنگوی و دانش‌پذیر،
 بیامد ز هر کشوری موبدی؛
 چو یکسر بدان بارگاه آمدند؛
 بپرسید بسیار و بنواختشان؛
 برفتند عُمان و مُنذر، به شب؛
 بزرگان چو در پارس گرد آمدند،
 همی گفت هر کس که: «ما بنده‌ایم؛

که دارد بدین کودکِ خُرد مهر.
 گر انمایه شاهی بُود بآفرین.»
 ببخشیدشان گوهر شاهوار.
 رد و موبد و پاک دستور شاه، ۴۴۷۵
 که تا چاره آن چه آید به جای:
 نگیرد، شود خسروی دادگر؛
 همه بوم زیر و زیر دارد اوی.
 نه او، در جهان، شاد و روشن روان.»
 گشاده دل و نیکخواه آمدند. ۴۴۸۰
 ز پیغاره دور است و از سرزنش.
 به هر کشوری، باژ و پیمانِ توست.
 ز داننده، کشور، برامش بُود.
 که باشد ز کشور بر او آفرین.
 ز فرمان او، شاد گردد جهان.» ۴۴۸۵
 ز کشور فرستادگان کرد گرد.
 به هند و به چین و به آباد بوم.
 بشد؛ تا ببیند به سود و زیان.
 که بهرام را پروراننده‌ای،
 پژوهنده اختر و یادگیر. ۴۴۹۰
 جهان‌دیده و نیک‌پی بخردی.
 پژوهنده نزدیکِ شاه آمدند،
 به هر برزنی، جایگه ساختشان.
 بسی نامور نیزه دار، از عرب.
 بر تاجور یزدگرد آمدند. ۴۴۹۵
 سخن بشنویم و سراینده‌ایم.

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر ۲۰۷

که بایسته فرزندِ شاهِ جهان،
دل از تـیـرگیـها بیـفـرـوزـدش؟
نـجـومـی و گـر مـردمِ هـنـدسی؛
سـخـنـگـوی و از مـردمِ کـاردان، ۴۵۰۰
به دانش، همه رهنمایِ وی‌ایم.
وگر سودمندت که آید همی!
خود اندر جهان، شاه را، زنده‌ایم.
که او چون شُبّان است و ما چون رَمه.
کسی را که دانا بُود، بشکنیم. ۴۵۰۵
که از هندسه بهره دارد بسی.
به زیر اندرون، تازی اسپِ دوان.
بـزـرگـی او را سـتـاينـده‌ایم.»

که یابد چنین روزگار، از مِهان،
به برگیرد و دانش آموزدش؛
ز رومی و هندی و از پارسی،
هم از فیلسوفانِ بسیارِ دان؛
همه، سربه‌سر، خاکِ پایِ وی‌ایم؛
نگر تا پسندت که آید همی؛
چنین گفت مُنذر که: «ما بنده‌ایم؛
هنرهای ما شاه داند همه؛
سواریم و گردیم و اسب‌افکنیم؛
ستاره‌شُمَر نیست چون ما کسی
پراز مهرِ شاه است ما را روان؛
همه، پیشِ فرزندِ تو، بنده‌ایم؛

سپردن یزدگرد بهرام را به منذر و نعمان

روان و خرد را برآوردِ گرد؛
بدو داد پرمایه بهرام را. ۴۵۱۰
سرش را به گردون برافراختند.
ز در، اسبِ شاهِ یمن خواستند.
همی اشتر و اسب و هَوْدَج گذشت؛
ز بازارگه تا درِ شهریار.
ز دروازه تا پیشِ درگاهِ شاه. ۴۵۱۵
پذیره شدندش همه مرد و زن.
فراوان زنانِ نژادی بـجـُست،
توانگر گزیده گران‌سایگان.
که آید هنر بر نژادش پدید؛

چو بشنید از او این سخن یزدگرد،
نگه کرد، از آغاز، فرجام را؛
بفرمود تا خِلعتش ساختند؛
تنش را، به خِلعت، بیاراستند؛
از ایوانِ شاهِ جهان تا به دشت،
پرستنده و دایه بی‌شمار،
به بازارگه، بسته آیین به راه
چو مُنذر بیامد به شهرِ یمن،
چو آمد به آرامگاه از نخست،
ز دهقان و تازی و پرمایگان،
از آن مهتران، چار زن برگزید

دو تازی، دو دهقان ز تخم گیان
 همی داشتندش، چنین، چارسال؛
 به دشواری، از شیر کردند باز؛
 چو شد هفت ساله به مُنذر چه گفت،
 چنین گفت ک: «ای مهتر سرفراز!
 به داننده فرهنگیانم سپار؛
 بدو گفت مُنذر که: «ای سرفراز!
 چو هنگام فرهنگ باشد تو را؛
 به ایوان، نمانم که بازی کنی؛
 چنین پاسخ آوَرَد بهرام باز
 مرا هست دانش، اگر سال نیست؛
 تو را سال هست و خرد کمتر است؛
 ندانی که هرکس که هنگام جُست،
 تو گر باز هنگام جویی همی؛
 همه کار بیگاه و بی بر بُود؛
 هر آن چیز کاندَر خورِ پادشاست،
 سر راستی دانش آید، درست؛
 نگه کرد منذر، بدو؛ خیره ماند؛
 فرستاد هم در زمان رهنمون،
 سه موبد نگه کرد، فرهنگجوی
 یکی تا دبیری بیاموزدش؛
 دگر آنکه نخچیرِ بازان و یوز،
 سه دیگر که چوگان و تیر و کمان،
 چپ و راست، پیچان عنان داشتن؛
 چو این موبدان پیش منذر شدند؛

ببستند، بر دایگانی، میان. ۴۵۲۰
 چو شد سیرشیر و برآگند یال،
 همی داشتندش، به بر بر، به ناز.
 که آن رای با مهتری بود جفت؟
 ز من، کودکی شیرخواره مساز.
 چو گاه است، [بی کار]، خوارم مدار. ۴۵۲۵
 به فرهنگ نُوزت نیامد نیاز.
 به دانایی آهنگ باشد تو را،
 به بازی، همی سرفرازی کنی.»
 که: «از من، تو بیکار خُردی مساز.
 به سان گوانم، بر و یال نیست. ۴۵۳۰
 نهاد من از رای تو دیگر است.
 ز کار آن گزیند که باید، نخست؟
 دل از نیکویها بشویی همی،
 بهین از تن زندگان سر بُود.
 بیاموزیم تا بدانم، سزاست: ۴۵۳۵
 خُنک آن کز آغاز، فرجام جُست!»
 به زیر لبان، نام یزدان بخواند.
 سويِ سوزستان سرکشی، بر هیون.
 که در سوزستان بودشان آب روی.
 دل، از تیرگیها، بیاموزدش ۴۵۴۰
 بیاموزدش کان بُود دلفروز؛
 همان گردش رزم با بدگمان؛
 میان یلان، گردن افراشتن.
 ز هر دانشی داستانها زدند،

۴۵۴۵. فزاینده خود دانشی بود و گُرد.
 که اندر هنر، دادِ مردی بداد.
 به فرهنگ یازان بُدی هوشِ اوی.
 دلاور گویِ گشت خورشیدفَش.
 به فرهنگ و چوگان و هم یوز و باز.
 ۴۵۵۰. برافگندنِ اسپ و بشتافتن.
 گُسی کن هنرمند را بازِ جای.
 ز درگاهِ منذر برفتند، شاد.
 که: «اسپانِ این نیزه‌داران بخواه.
 به چشم اندر آرند نوکِ سنان.
 ۴۵۵۵. دَرَم بیش خواهم؛ بر ایشان گشم.»
 که: «ای پره‌نر خسروِ نامجوی!
 خداوندِ او هم، به تن، خویشِ توس.
 مرا رنج و سختی چه باید کشید.»
 به گیتیِ بادا، همه ساله، کام!
 ۴۵۶۰. بتازم، نیچمِ عَنان از نَهب.
 به نورو، با باد یارش کنم؛
 نشاید، به تندی، بر او کرد زور.
 فسیله‌گزین، از گله‌دارِ نو.
 نگر تا که را یابی اسپِ نبرد!
 ۴۵۶۵. ز اسپانِ جنگاوران، برگزید.
 چپ و راست، پیچید و چندی بگشت.
 همه زیرِ بهرام بی‌بر شدی؛
 یکی بادپایی، گشاده‌بری؛
 تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ.

تنِ شاهزاده بدیشان سپرد؛
 چنان گشت بهرامِ خسرو نژاد
 هنر هرچه بگذشت بر گوشِ اوی،
 چو شد سالِ آن نامور بر دو شش،
 به موبد نبودش به چیزی نیاز،
 به آوردگه بر، عَنان تافتن؛
 به مُنذر چنین گفت ک: «ای پاکرای!
 از آن، هر یکی را بسی هدیه داد؛
 از آن پس، به منذر چنین گفت شاه
 بگو تا بیچند پیشمِ عَنان؛
 بهایی کنند آنچه آید خُوشم؛
 چنین پاسخ آورد منذر بدوی
 گله‌دارِ اسپانِ من پیشِ توس؛
 گر از تازیان اسپ خواهی خرید،
 بدو گفت بهرام ک: «ای نیکنام!
 من اسپِ آن گزینم که اندرِ نشیب
 چو با تگ چنان پایدارش کنم،
 وگر آزموده نباشد ستور،
 به نُعمان بفرمود مُنذر که: «رَو؛
 همه دشتِ نیزه‌گزاران بگرد؛
 بشد تیز نُعمان؛ صد اسپ آورید؛
 چو بهرام دید آن، بیامد به دشت؛
 هر اسپ که با باد همبر شدی،
 بر این گونه، تا برگزید اشقری:
 هم از داغِ دیگر، گُمیتی به رنگ؛

همی آتش افروخت، از نعلِ اوی؛
 بها داد منذر، چو بود ارزشان؛
 بپذرفت بهرام از او این دو اسپ،
 همی داشتش، چون یکی تازه سبب،
 به منذر، چنین گفت روزی جوان
 چنین بی بهانه همی داریم؛
 همی هرکه بینی تو اندر جهان،
 ز اندوه، باشد رخِ مردِ زرد؛
 زنِ خوبِ رخِ رامش افزای بس؛
 به زن گیرد آرامِ مردِ جوان،
 همان، زو بُود دینِ یزدانِ بپای؛
 کنیزک بفرمای تا پنج و شش
 مگر، زان، یکی دو گزین آیدم!
 مگر نیز فرزند بینم یکی
 جهاندار خشنود باشد، ز من؛
 چو بشنید منذر ز برنا سخن،
 بفرمود تا سعد گوینده، تفت،
 بیاورد رومی کنیزک چهل،
 دو بگزید بهرام از آن گلرخان،
 به بالا، به کردارِ سروِ سهی؛
 از آن دو، ستاره یکی چنگزن؛
 به بالا، چو سرو و به گیسو، کمند؛
 بخندید بهرام و کرد آفرین؛

همی خوی چکید، از برِ لعلِ اوی. ۴۵۷۰
 که در بیشه کوفه بُد مرزشان.
 فروزنده، بر سانِ آذرگشپ.
 که از باد ناید، بر او بر، نهیب.
 که: «ای مردِ باهنگِ روشنِ روان!
 زمانی، به تیمار نگذاریم. ۴۵۷۵
 دلی نیست اندر جهان بی نهان.
 ز رامش، فزاید تنِ زادمرد.
 که زن باشد از درد فریادرس.
 اگر تاجدار است اگر پهلوان.
 جوان را به نیکی بُود رهنمای. ۴۵۸۰
 بیارند، با زیب و خورشید فاش.
 هم اندیشه بافرین آیدم.
 که آرامِ دل باشدم اندکی!
 ستوده بمانم، به هر انجمن.»
 بر او آفرین کرد مردِ کهن. ۴۵۸۵
 سویِ کلبهٔ مردِ نخاس رفت.
 همه از درِ کام و آرامِ دل.
 که در پوستشان عاج بود استخوان.
 همه کام و زیبایی و فرهی.
 دگر لاله رخ، چون سهیلِ یمن. ۴۵۹۰
 بها داد منذر، چو آمد پسند.
 رُخش گشت همچون بدخشی نگین.

داستان بهرام با کنیزک چنگزن در شکار

جز از گوی و میدان نبودیش کار؛ گهی زخم چوگان و گاهی شکار.

چنان بُد که یک روز، بی‌انجمن،
 کجا نامِ آن رومی آزاده بود
 به پشتِ هیونی چمان برنشست،
 دلارامِ او بـود و همکامِ اوی؛
 به روزِ شکارش هیون خواستی،
 فروهشته زو چار بودی رکیب؛
 رکابش دو زرّین، دو سیمین بُدی؛
 همان، زیرِ ترکش کمانِ مُهره داشت؛
 به پیشِ اندر آمدش آهو دو جفت؛
 که: «ای ماه! چون من کمان را به زه
 کدام آهو افکنده خواهی، به تیر؟
 چنین گفت آزاده ک: «ای شیرمرد!
 تو آن ماده را نرّ گردان، به تیر؛
 وز آن پس، هیون را برانگیز تیز؛
 کمانِ مهره انداز تا گوشِ خویش،
 هم آنگه، ز مهره، بخارد دو گوش؛
 به پیکان، سر و پای و گوشش بدوز،
 کمان را بزه کرد بهرامِ گور؛
 دو پیکان، به ترکش، یکی تیر داشت؛
 هم آنگه، چو آهو شد اندر گریز،
 به تیرِ دو پیکان ز سر برگرفت،
 هم اندر زمان، نرّ چون ماده گشت؛
 همان، در سُروگاهِ ماده، دو تیر
 دو پیکان، به جایِ سُرو، در سرش؛
 هیون را سویِ جفتِ دیگر بتاخت؛

به نخچیرگه رفت، با چنگزن؛
 که رنگِ رخانش به می داده بود. ۴۵۹۵
 آبا سروِ آزاده، چنگی به دست.
 همیشه به لب داشتی نامِ اوی.
 که پشتش به دیبا بیاراستی.
 همی تاختی، در فراز و نشیب.
 همان، هر یکی گوهرآگین بُدی. ۴۶۰۰
 دلاور ز هر دانشی بهره داشت.
 جوانمرد، خندان، به آزاده گفت،
 برآرم؛ به شست اندر آرم گره،
 که ماده جوان است و همتاش پیر.»
 به آهو، نجویند مردان نبرد. ۴۶۰۵
 شود ماده از تیرِ تو نرّ پیر؛
 چو آهو ز چنگِ تو گیرد گریز،
 نهد همچنان خوار بر دوشِ خویش.
 بی‌آزار، پایش برآرد به دوش.
 چو خواهی که خوانمت گیتی فروز. ۴۶۱۰
 برانگیخت، زآن دشتِ اَرْمَنده، شور.
 به دشتِ اندر، از بهرِ نخچیر داشت.
 سپهبدِ سُروهایِ آن نرّ، تیز،
 کنیزک بدو مانده اندر شگفت.
 سرش زآن سُرویِ سیه ساده گشت؛ ۴۶۱۵
 بزد همچنان مردِ نخچیرگیر.
 به خون اندرون، لعل گشته برش.
 به خمّ کمانِ مُهره در، مُهره ساخت.

به گوش یکی آهو اندر فگند؛
 بخارید گوش آهو، اندر زمان؛
 سر و گوش و پایش، به پیکان، بدوخت؛
 بزد دست بهرام و او را ز زین،
 هیون از بر ماه چهره برانند؛
 چنین گفت ک: «ای بیخرد چنگزن!
 اگر گُند بودی گشادِ برم،
 چو او زیر پای هیون در بُمرد،
 پسند آمدش؛ بود جای پسند.
 به تیر اندر آورد جادو کمان. ۴۶۲۰
 بر آن آهو، آزاده را دل بسوخت.
 نگونسار، برزد به روی زمین.
 بر و دست چنگش به خون درنشاند.
 چه بایست جُستن، به من بر، شکن؟
 از این زخم ننگی شدی گوهرم. ۴۶۲۵
 به نخچیر از آن پس کنیزک نُبُرد.

هنر نمودن بهرام در شکارگاه

دگر هفته، با لشکری سرفراز،
 برابر، ز کوهی، یکی شیر دید
 برآورد زاغ سیه را به زه؛
 دل گور بردوخت با پشت شیر،
 دگر هفته نَعمان و مُنذر به راه
 بسی نامور بُرده از تازیان
 همی خواست منذر که بهرام گور
 شترمرغ دیدند جایی گله،
 چو بهرام گور آن شترمرغ دید،
 کمان را بمالید، خندان، به چنگ؛
 یکایک، همی رائد اندر کمان؛
 همی پر بشکافت بر تیر تیر؛
 به یک سوزن، این زان فروتر نبود؛
 برفت و بدید آنکه بُد نامدار؛
 همی آفرین خواند منذر بر او؛
 به نخچیرگه رفت، با یوز و باز.
 کجا پشت گوری همی بردرید.
 به تندی، به شست سه پر زد گره.
 پر از خون هُزُر از بر و گور زیر. ۴۶۳۰
 همی رفت با او به نخچیرگاه؛
 کز ایشان بُدی راه سود و زیان؛
 بدیشان نماید سواری و زور.
 دوان هر یکی چون هیونی یله.
 به گردار باد هوا، بردمید. ۴۶۳۵
 بزد بر کمر چار تیر خدنگ.
 بدان تا سر آرد، بر ایشان، زمان.
 بر این سان، زند مرد نخچیرگیر.
 هم آن تیر زاین تیر برتر نبود.
 به یک موی بر، بود زخم سوار. ۴۶۴۰
 همان، نیزه داران پرخاشجوی.

به تو شادمانم، چو گلبن به بار.
وگر سست گردد کمرگاهِ تو!..
ز بهرام، رایش به کیوان رسید.
شدند آن سران، بر درش، انجمن. ۴۶۴۵
مصور نگاری کند، بر حریر:
بلند اشتری زیر و زخمی شگفت.
گشاده بر و چربدستی و زور.
ز قیر سیه، تازه شد بر حریر.
فرستاد نزدیکی او آن نگار. ۴۶۵۰
همه لشکر آمد، بر آن نامه، گرد.
به بهرام بر، آفرین خواندند؛
همی تاختندی بر شهریار.

بدو گفت منذر که: «ای شهریار!
مبادا که [تَم] آوَرَد ماهِ تو؛
هم‌آنکه چو منذر به ایوان رسید،
فراوان مصوّر بجُست، از یمن؛
بفرمود تا زخمِ او را به تیر،
سواری چو بهرام با یال و کُفت؛
کمان مَهره و شیر و آهو و گور؛
شتر مرغ و هامون و آن زخمِ تیر،
سواری برافگند زی شهریار؛
فرستاده چون شد بر یزدگرد،
همه نامداران فروماندند؛
وز آن پس هنرها چو کردی به کار،

آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد

چه بهرام؟ خورشیدِ خودکام را.
که: «هر چند مانم به نزد تو دیر، ۴۶۵۵
چو ائِمن شوم، دل برانگیزدم.»
ز شهرِ یمن، هدیه شهریار:
ز چیزی که پرمایه بردند نام.
دگر هرچه معدّش بُد در عَدَن.
به نزدیکی او، افسرِ ماه بود. ۴۶۶۰
ز شاهی، همی داستانها زدند؛
ز فرزند و نعمانِ تازی به راه،
ز درگاه، بیداردل بخردان.
بدان فرّ و آن شاخ و آن گردگاه،

پدر آرزو کرد بهرام را؛
به منذر، چنین گفت بهرام شیر
همان آرزوی پدر خیزدَم؛
بر آراست منذر، چو بایست کار،
ز اسپانِ تازی به زرّین ستام؛
ز بُرَدِ یمن و ز تیغِ یمن؛
چو نَعمان که با شاه همراه بود؛
چنین، تا به شهرِ صِطْخَر آمدند؛
وز آن پس چو آگاهی آمد به شاه
پذیره شدندش همه موبدان؛
چو از دور بهرام را دید شاه،

شگفتی فرومآند از کارِ اوی،
 فراوان، بپرسید و بنواختش؛
 به برزن درون، جایِ نعمان گزید؛
 فرستاد نزدیکیِ او بندگان؛
 شب و روز بهرام، پیشِ پدر،
 چو یک ماه نعمان بُد نزدِ شاه،
 به شب، کس فرستاد و او را بخواند؛
 بدو گفت: «منذر بسی رنج دید
 بدین کار، پاداشِ نزدِ من است؛
 پسندیدم این رای و فرهنگِ اوی؛
 تو خود دیر ماندی، بدین بارگاه؛
 ز دینارِ گنجیش پنجه هزار
 ز آخور، به سیمین و زرّین لُگام،
 ز گسترده‌نیا و از بنده نیز؛
 ز گنج جهاندار، مهران ببرد؛
 به شادی، درِ بخشش اندر گشاد؛
 به منذر یکی نامه بنوشت شاه،
 به آزادی از کارِ فرزندیِ اوی،
 «به پاداشِ این کار یازم همی؛
 یکی نامه بنوشت بهرام گور
 نه این بود چشمِ امیدم به شاه،
 نه فرزندم ایدر، نه چون چاکری؛
 به نعمان بگفت آنچه بودشِ نهان.
 چو نعمان برفت از درِ شهریار؛
 بدو نامه شاه گیتی بداد؛

ز بالا و فرهنگ و دیدارِ اوی. ۴۶۶۵
 به نزدیکیِ خود، جایگه ساختش.
 یکی کاخ، بهرام را، چون سزید.
 چو اندر خور آمد، پرستندگان.
 همی از پرستش بخارید سر.
 همی ساخت تا بازگردد ز راه. ۴۶۷۰
 برابرش، بر تختِ شاهی نشاند.
 که آزاده بهرام را پرورید.
 شمارِ شما اورمزدِ من است.
 که سویی خرد بینم آهنگِ اوی.
 پدر چشم دارد، همانا، به راه. ۴۶۷۵
 بدادند، با جامه شهریار.
 ده اسپِ گرانبایه بردند نام.
 ز رنگ و زبوی و زهرگونه چیز.
 یکایک، به نعمانِ منذر سپرد.
 براندازه، یارانش را هدیه داد. ۴۶۸۰
 چنانچون بُود، در خورِ پیشگاه،
 که شاهِ یمن جُست پیوندِ اوی:
 به چونین پسر، سرفرازم همی.»
 که: «کارِ من، ایدر، تباه است و شور.
 کز این‌سان کند سوی کهنر نگاه. ۴۶۸۵
 نه چون کهنری شاددل، بر دری.»
 ز بد راه و آیینِ شاه جهان.
 بیامد برِ منذرِ نامدار،
 ببوسید منذر؛ به سر بر نهاد؛

بر آن آفرین، آفرین برفزود؛ ۴۶۹۰
 ز بهرام، چندی به منذر بگفت.
 رخ نامور گشت همچون زریر.
 سخنهاي با پند و فرخ نبشت.
 نگر سر نیچی، ز راه پدر!
 پرستنده باش و خردمند باش. ۴۶۹۵
 سرِ مرد باید که دارد خرد.
 تو، با رای او، هیچ مفزای پای.
 دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر.
 چنان کو چماند، ببايد چمید.
 ز دینار و از گوهر شاهوار، ۴۷۰۰
 نیرزد بر آگنده رنج تو گنج.
 فرستادم اینک، به رسم نثار.
 به پرده‌درون، دلگشای تو بود،
 که روشن کند جان تاریک تو.
 گرانی مکن هیچ، بر شهریار؛ ۴۷۰۵
 از این پادشاهی، ز هرگونه چیز.
 به کار پرستش، فزاینده باش.
 جدا کرد نتوانی، اندر نهان.»
 سخنگوی و بینادل و دوستدار.
 ابا بدره و برده و نیکخواه. ۴۷۱۰
 همه دردها، بر دلش، باد شد؛
 پرستش همی کرد روز و به شب.

وز آن هدیه‌ها، شادمانی نمود؛
 وز آن پس فرستاده، اندر نهفت،
 پس آن نامه برخواند پیشش دبیر،
 هم اندر زمان، زود پاسخ نبشت؛
 چنین گفت ک: «ای مهتر نامور!
 به نیک و بد شاه، خرسند باش؛
 بدیها، به صبر، از مهان بگذرد؛
 سپهر روان را، چنین است رای؛
 دلی را پر از مهر دارد سپهر؛
 جهاندار گیتی چنین آفرید؛
 از این پس، تو را هرچه آید به کار:
 فرستم؛ نگر، دل نداری به رنج!
 ز دینار گنجی کنون ده هزار،
 پرستار کو رهنمای تو بود؛
 فرستادم اینک، به نزدیک تو؛
 هر آن‌گه که دینار بُردی به کار،
 که دیگر فرستمت بسیار نیز،
 پرستنده باش و ستاینده باش؛
 تو آن بدخوی را ز شاه جهان،
 فرستاد از آن تازیان ده سوار،
 رسیدند نزدیک بهرام شاه،
 خردمند بهرام از آن شاد شد؛
 وز آن پس، بر آن پند شاه عرب،

بند کردن یزدگرد بهرام را و باز آمدن او به نزد منذر

چنان بُد که یک روز، در بزمگاه، همی بود بر پای، در پیش شاه.

چو شد تیره، بر پای، خواب آمدش؛
 پدر چون بدیدش به هم بُرده چشم،
 به دُژخیم فرمود ک: «او را ببر؛
 بر او، خانه زندان کن و بازگرد؛
 به ایوان همی بود، خسته جگر؛
 مگر روزِ نوروز و جشنِ سده
 چنان بُد که طینوش رومی ز راه،
 آبا بدره و بَرده و باژِ روم.
 چو آمد، شهنشاه بنواختش؛
 فرستاد بهرام زی او پیام
 ز کَهر، به چیزی بیازرد شاه؛
 تو خواهش کنی، گر تو را بخشدم،
 سویی دایگانم، فرستد مگر!
 چو طینوش شنید پیغامِ اوی،
 دلازار بهرام از آن شاد گشت؛
 به درویش، بخشید بسیار چیز؛
 همه زبردستانِ خود را بخواند؛
 به یاران، همی گفت: «یزدان سپاس
 چو آمد به نزدیکِ شهرِ یمن،
 برفتند نعمان و منذر ز جای؛
 چو منذر به بهرام نزدیک شد،
 پیاده شدند آن دو آزادمرد؛
 ز گفتارِ او، چند منذر گریست؛
 که هرگز نراند به راهِ خرد؛
 بدو گفت بهرام ک: «این خود مباد

هم از ایستادن شتاب آمدش.
 به تندی یکی بانگ برزد، به خشم. ۴۷۱۵
 کز این پس، نبیند کلاه و کمر.
 نزید، بر این گاهِ ننگ و نبرد،
 ندید، اندر آن سال، رویِ پدر،
 که او پیش رفتی، میانِ رده.
 فرستاده، آمد به نزدیکِ شاه. ۴۷۲۰
 فرستاد قیصر، به آباد بوم.
 سَزاوارِ او، جایگه ساختش.
 که: «ای مردِ بیدارِ گسترده کام!
 از او دور گشتم، چنین، بی گناه.
 مگر بختِ پژمرده بذرخشدم! ۴۷۲۵
 که منذر مرا به زمام و پدر،
 برآورد، از آن آرزو، کامِ اوی.
 وز آن بندِ بی مایه، آزاد گشت.
 وز آن جایگه، رفتن آراست نیز.
 شبِ تیره، چون باد لشکر براند. ۴۷۳۰
 که رفتیم و ائِمن شدیم از هراس!
 پذیره شدش کودک و مرد و زن.
 همان، نیزه دارانِ پاکیزه رای.
 ز گردِ سپه، روز تاریک شد.
 همی گفت بهرام تیمار و درد. ۴۷۳۵
 پرسید و گفت: «اخترِ شاه چیست؟
 ز کردار، ترسم که کیفر برد!»
 که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد!»

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر ۲۱۷

فرود آوردش، هم آنجا که بود؛
بر آن نیگوی، نیکویها فزود.
بجز بزم و میدان نبودیش کار؛
وگر بخشش و کوشش کارزار. ۴۷۴۰

آمدن یزدگرد به توس و کشتن اسپ آبی او را

وز آن پس، غم و شادی یزدگرد
بر این نیز، چندی زمان برگذشت؛
ز شاهی، پراندیشه شد یزدگرد؛
به اخترشناسان، بفرمود شاه
که تا: کی بُود، در جهان، مرگِ اوی؛
چو باشد، کجا باشد آن روزگار
ستاره‌شمر گفت ک: «این خود مباد
چو بختِ شهنشاه بَدَرو شود،
فراز آورد لشکر و بوق و کوس؛
بر آن جایگه بر، بُود هوشِ اوی؛
از این دانش ار یاد گیری، بد است؛
چو بشنید زو شاه، سوگند خُورَد
که: «من چشمه سَو نبینم، به چشم،
بر این نیز بگذشت گردون سه ماه؛
ز بینش، بگشاد یک روز خون؛
به دارو چو یک هفته بستی پزشک،
بدو گفت موبد که: «ای شهریار!
تو گفتی که: ”بگریزم از چنگِ مرگ،
تو را چاره این است کز راهِ شهد،
نیایش کنی پیش یزدانِ پاک؛
بگویی که: «من، بنده ناتوان،
چنان شد که بر بوریا بادِ اُرد.
به ایران، پدر؛ پورِ فرخ، به دشت.
ز هر کشوری، موبدان کرد گرد.
که تا کرد هر یک به اختر نگاه،
کجا تیره گردد سر و ترگِ اوی! ۴۷۴۵
که پژمرده گردد رخِ شهریار!»
که شاه جهان گیرد از مرگ یاد!
از ایدر سویی چشمه سَو شود.
به شادی نظاره، شود سویی توس.
چنین روز نگذشت، برگوشِ اوی. ۴۷۵۰
که این راز در پرده ایزد است.»
به خُرّاد [و] بُرزین و خورشید زرد،
نه هنگامِ شادی نه هنگامِ خشم.»
زمانه به جوش آمد، از خونِ شاه.
پزشک آمد از، هر سویی، رهنمون. ۴۷۵۵
دگر هفته خون آمدی، چون سرشک.
بگشتی تو از راهِ پروردگار.
چو بادِ خزان آمد، از شاخِ برگ.
سویی چشمه سَو گرایی، به مهد.
بگردی، به زاری، بر آن گرم خاک. ۴۷۶۰
زده دام ســوگند پیشِ روان،

کنون آمدم - تا زمانم کجاست -
 چو بشنید شاه آن، پسند آمدش؛
 بیاورد سیصد عمارت و مهد؛
 شب و روز تازان، به مهد اندرون؛
 چو نزدیکی چشمه سو رسید،
 از آن آب، لختی به سر بر نهاد؛
 زمانی، ز بینی نیامدش خون؛
 منی کرد و گفت: «اینت آیین و رای!
 چو گردنکشی کرد شاه رمه،
 ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ،
 دمان و چو شیر زیان، پر ز خشم؛
 گشان دم در پای با یال و بُش؛
 چنین گفت با مهتران یزدگرد
 بشد گرد چوپان و ده کرّه تاز،
 چه دانست راز جهاندار شاه،
 فروماید چوپان و لشکر، همه؛
 هم آنگاه، برداشت زین و لگام؛
 چنان رام شد خنگ بر جای خویش،
 ز شاه جهاندار، بستد لگام؛
 چو زین برنهادش، برآهخت تنگ؛
 پس پای او شد که بنددش دم؛
 بغرید و یک جفته زد بر سرش؛
 - ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد؛
 چو از گردش او نیابی رها،
 به یزدان گرای و بدو کن پناه،

به پیش تو، ای داور داد و راست!
 هم، آن درد را، سودمند آمدش.
 گذر کرد، بر سوی دریای شهد.
 ز بینش، گه گه، همی رفت خون. ۴۷۶۵
 برون آمد از مهد و دریا بدید.
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد.
 بخورد و بیاسود، با رهنمون.
 نشستن چه بایست، چندین، به جای؟
 که از خویشتن دید نیکی همه، ۴۷۷۰
 سُرین گرد چون گور و کوتاه لنگ.
 بلند و سیه خایه و زاغ چشم.
 سیه سُم و کفک افگن و شیر گش.
 که: «این را، سپاه اندر آرید گرد.»
 یکی زین و پیچان کمندی دراز. ۴۷۷۵
 که آورد آن آردها را به راه؟
 برآشفست از آن شهریار رمه.
 به نزدیکی آن اسپ شد، شادکام.
 که ننهاده دست از پس و پای پیش.
 به زین برنهادن، همان، گشت رام. ۴۷۸۰
 نجنبید، بر جای، تازان نهنگ.
 خروشان شد آن باره سنگ سُم.
 به خاک اندر آمد سر و افسرش.
 چه جویی تو، زاین برشده هفت گرد؟
 پرستیدن او نیارد بها. ۴۷۸۵
 خداوند خورشید و گردنده ماه..

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر ۲۱۹

بیامد بدان چشمه لاژورد.
 کسی در جهان این شگفتی ندید.
 که: «شاه! زمان آوریدت به توس.»
 ۴۷۹۰ همی ریختند، از برِ یال، خاک؛
 میانِ تهیگاه و مغزِ سرش.
 به دیبا، تنش را بستند، خشک.
 سویی پارس شد آن خداوندِ تاج.
 چو آرام یابی، بترس از گزند.
 ۴۷۹۵ چونان خورده آید، به از جام نیست.
 چو باشد کسی را به دین پایگاه..

چو او کشته شد، اسپِ آبی چو گرد،
 به آب اندرون، شد تنش ناپدید؛
 ز لشکر، خروشی برآمد چو کوس
 همه جامه‌ها بردردند، پاک؛
 وز آن پس، بکافید موبد برش؛
 بیاگند، یکسر، به کافور و مشک؛
 به تابوتِ زرین و در مهدِ ساج،
 - چنین است رسمِ سرایِ بلند؛
 تو رامی و با تو جهان رام نیست؛
 پرستیدنِ دین به است از گناه،

نشاندن مهان خسرو را بر تخت

از ایران برفتند، گریان، مهان.
 هُشیوار دستورِ روشن‌روان،
 برِ دخمه یزدگرد آمدند:
 ۴۸۰۰ دگر قارنِ گرد، پورِ گُشسپ.
 چو پیروزِ اسپ‌افکن، از گُزبان؛
 بزرگان و گُندآورانِ جهان،
 همه آمدند، اندر آن شهر، گرد.
 که: «ای نامدارانِ برنا و پیر!
 ۴۸۰۵ کسی زاین نشان شهریاری ندید.
 ز کهنتر نهان کردنِ رای و گنج،
 نه از نامدارانِ پیشین شنید.
 ز خاکش، به یزدان پناهیم و بس.
 ز مغز و دل و رای و پیوندِ اوست.

چو در دخمه شد شهریارِ جهان،
 گنارنگ، با موبد و پهلوان؛
 همه، پاک، در پارس گرد آمدند؛
 چو گُستهم کو پیل گُشتی، بر اسپ؛
 چو میلاد و چون پارسِ مرزبان؛
 دگر هرکه بودند از ایران مهان؛
 کجا خوارشان داشتی یزدگرد؛
 چنین گفت گویا گُشسپِ دبیر
 جهاندارِ ما تا جهان آفرید،
 بجز کشتن و خواری و درد و رنج،
 از این شاهِ ناباک‌تر، کس ندید؛
 نخواهیم، بر تخت، از این تخمه کس؛
 سرافراز بهرام فرزندِ اوست؛

ز منذر گشاید سخن، سربه سر؛
 بخوردند سوگندهای گران
 ک: «از این تخمه، کس را به شاهنشهی
 بر این برنهادند و برخاستند؛
 چو آگاهی مرگ شاه جهان
 آلا شاه و چون پارس، پهلوسپاه؛
 همه هریکی گفت: «شاهی مراست؛
 جهانی پر آشوب شد سربه سر،
 به ایران رد و موبد و پهلوان،
 بدین کار، در پارس گرد آمدند؛
 که: «این تخت شاهی سزاوار کیست؟
 نبینیم بخشنده ای دادگر
 که آشوب بنشاند از روزگار؛
 یکی مرد بُد پیر، خسرو به نام؛
 هم از تخمه سرفرازان بُد اوی؛
 سپردند گردان بدو تاج و گاه؛

نخواهیم، بر تخت، بیدادگر.» ۴۸۱۰
 هر آن کس که بودند، از ایران سران؛
 نخواهیم، با تاج و تخت مهی.
 همه شهریار دگر خواستند.
 پراگنده شد در میان مهان،
 چو بیوزد و شگنان زرین کلاه، ۴۸۱۵
 هم از خاک تا برج ماهی مراست.
 چو از تخت کم شد سر تاجور.
 هر آن کس که بودند روشن روان،
 همی زاین سخن داستانها زدند؛
 ببینید تا از در کار کیست! ۴۸۲۰
 که بندد، بر این تخت، زرین کمر؛
 جهان مرغزاری ست، بی شهریار.
 جوانمرد و روشن دل و شاد کام.
 به مرز اندر، از بی نیازان بُد اوی.
 بر او انجمن شد، ز هر سو، سپاه. ۴۸۲۵

آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدر

پس آگاهی آمد به بهرام گور
 پدرت، آن سرافراز شاهان، بمرد؛
 یکی مرد برگاه بنشانند؛
 بخوردند سوگند، یکسر، سپاه
 که بهرام، فرزند او، هم چو اوست؛
 چو بشنید بهرام، رخ را بگند؛
 برآمد دو هفته، ز شهر یمن،

که: «از چرخ، شد بخت را آب شور.
 بمرد و همه نام شاهی ببرد.
 به شاهی، همی خسروش خواندند.
 ک: «از این تخمه، هرگز نخواهیم شاه؛
 از آب پدر، یافت او مغز و پوست.» ۴۸۳۰
 ز مرگ پدر، شد دلش مستمند.
 خروشیدن موبد و مرد و زن.

سرِ ماهِ نو را، بیاراست گاه.
 همه تازیانِ یمن، بیش و کم.
 ۴۸۳۵ آبی آتش، از درد، بریان شدند.
 که: «ای پره‌نر شهریارِ بلند!
 نه جویایِ تِریاک را آمَدیم.
 زِ هِش چون ستم بینم و مرگ داد.»
 که: «اکنون که شد روزِ ما تار و تور،
 ۴۸۴۰ گسسته شود، بگسلد فرّهی.
 شود جای، بر تازیانِ بر، مَغاک.
 به مرگِ پدر، سوگواری کنید.»
 به مردی، یکی پاسخ افگند بُن.
 بر این دشت، روزِ شکارِ من است.
 ۴۸۴۵ همه ساله، با تاج و با یاره باش.»
 که نعمان و منذر فگندند بُن،
 همه، تاختن را، بیاراستند.
 یکی لشکری ساز، شیرانِ نو.
 فرارز آرِ گِرد، از درِ کارزار.
 کدام است، با تاج و گنج و سپاه! ۴۸۵۰
 همه تیغداران و نیزه‌وران.
 همه رویِ کشور، به پی، بسپَرند.
 زمین خیره شد، زیرِ نعل اندرون.
 کس آن رنجها را نَبُد دستگیر.
 ۴۸۵۵ چو بیکار شد تختِ شاهنشهان.
 به تُرک و به هند و به مُکرانِ زمین،
 کسی نیست زیبایِ شاهنشهی.

چو یک ماه بنشست با سوگ شاه،
 برفتند نعمان و منذر، به هم؛
 همه زار، با شاه، گریان شدند؛
 زبان برگشادند، از آن پس، ز بند
 همه در جهان خاک را آمَدیم؛
 بمیرد کسی کوزِ مادرِ بزاد؛
 به منذر چنین گفت بهرامِ گور
 از این تخمه گر نامِ شاهنشهی
 ز دشتِ سواران، برآرند خاک؛
 پراندیشه باشید و یاری کنید؛
 ز بهرام، بشنید منذر سخن؛
 چنین گفت ک: «این روزگارِ من است؛
 تو بر تخت بنشین و نَظّاره باش؛
 همه نامداران بر این همسخن
 ز پیشِ جهانجوی برخاستند؛
 بفرمود منذر به نعمان که: «رو؛
 ز شیبیان و غَسّانیان ده هزار
 من ایرانیان را نمایم که شاه
 بیاورد نعمان سپاهی گران:
 بفرمود تا تاختنها بَرند؛
 ره سوزستان تا درِ طیسفون،
 زن و کودکی خُرد بردند اسیر؛
 پر از غارت و سوختن شد جهان،
 پس آگاهی آمد به روم و به چین؛
 که: «شد تختِ ایران ز خسرو تهی؛

همه، تاختن را، بیاراستند؛
 چو از تخم شاهنشهی کس نبود
 به ایران، همی هرکسی دست آخت؛
 به بیدادی، از جای برخاستند.
 که یارست تختِ گیی را پسود،
 به شاهنشهی، تیز گردن فراخت. ۴۸۶۰

نامه نوشتن ایرانیان به منذر و پاسخ آن

چو ایرانیان آگهی یافتند،
 چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه،
 که: «این کار از اندازه اندر گذشت،
 یکی چاره باید کنون ساختن؛
 بجُستند موبد فرستاده‌ای:
 کجا نام آن گو جُوانوی بود؛
 بدان تا به نزدیکی منذر شود؛
 به منذر بگوید که: «ای سرفراز!
 نگهدار ایران و نیران تویی؛
 چو این تخت بی‌شاه و بی‌تاج گشت؛
 تو- گفتیم - باشی خداوندِ مرز؛
 کنون، غارت از توست و خون ریختن؛
 نبودی چنین، پیش از این، بدگنش؛
 نگه کن بدین تا پسند آیدت!
 جز از تو، زَبَر، داوری دیگر است
 بگوید فرستاده چیزی که دید؛
 جُوانوی دانا، ز پیشِ سران،
 به منذر، سخن گفت و نامه بداد؛
 سخنهایش بشنید شاهِ عرب؛
 چنین گفت ک: «ای دانشی چاره‌جوی!
 یکایک، سویی چاره بشتافتند.
 نشستند یک با دگر، همگروه؛
 ز روم و ز هند و سوارانِ دشت.
 دل و جان از این رنج پرداختن.»
 سخنگوی و بینادل آزاده‌ای؛ ۴۸۶۵
 دبیری بزرگ و سخنگوی بود؛
 سخن گوید و گفتِ او بشنود.
 جهان را، به نامِ تو بادا نیاز!
 به هر جای، پشتِ دلیران تویی.
 ز خون، مرز چون پرّ دُرّاج گشت، ۴۸۷۰
 که این مرز را از تو دیدیم ارز.
 به هر جای، تاراج و آویختن.
 ز نَفرین بترسیدی و سرزنش.
 به پیرانِ سر، این سودمند آیدت!
 کز اندیشه برتران برتر است. ۴۸۷۵
 سخن نیز کز کاردانان شنید.»
 بیامد سویی دشتِ نیزه‌وران.
 سخنهای ایرانیان کرد یاد.
 به پاسخ، بر او هیچ نگشاد لب.
 سخن زاین نشان، با شهنشاه، گوی. ۴۸۸۰

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر ۲۲۳

چو پاسخ بجویی، نمایدت راه.
جوانوی شد با در شهریار.
بر او آفریننده را یاد کرد.
فروماند بینادل اندر شگفت.
همی بوی مُشک آید، از مویِ اوی. ۴۸۸۵
پیامش، سراسر، فراموش گشت.
ز دیدار، چشم و دلش تیره شد.
به خوبی، بر تخت بنشاختش.
ک: «از ایران، چرا رنجه گشتی به راه؟
هم آگندنِ گنج یابی ز ما.» ۴۸۹۰
که او را به نزدیکی منذر برد.
به پاسخ، سخنهای فرّخ نویس؛
از او بشنو و پاسخش ده، تمام.
رخ منذر، از رایِ او، بر شکفت.
مر آن نامه را پاسخ افگند بُن. ۴۸۹۵
هر آن کس که بد کرد، کیفر برد.
وز آن نامداران که کردی سلام.
که بیهوده، پیکار بایست جُست؟
که با فرّ و بُرز است و بالشکر است.
همی دامنِ خویش در خون کشید. ۴۹۰۰
بر ایرانیان بر، نبودی شکن.
وز او نیز، چندی سخنها شنید.
بزرگی و پیروزی و بخت را!
یکی روشن اندیشه افگند بُن؛
به دانایی، از هر کسی بی‌نیاز! ۴۹۰۵

بگوی این که گفתי، به بهرام‌شاه؛
فرستاد با او یکی نامدار؛
چو بهرام را دید داننده مرد،
از آن بُرز و بالا و آن یال و کُفت،
همی می چکد گفתי، از رویِ اوی؛
سخنگوی بی‌فرّ و بی‌هوش گشت؛
بدانست بهرام کو خیره شد؛
بپرسید بسیار و بنواختش؛
چو گستاخ شد، زو بپرسید شاه
از این پس، بر رنج یابی ز ما؛
فرستاد با او یکی پرخرد
بگوید که: «آن نامه پاسخ نویس؛
وز آن پس، نگر تا چه دارد پیام!
بیامد جوانو؛ سخنها بگفت؛
چو بشنید از آن مردِ بینا سخن،
جوانوی را، گفت ک: «ای پر خرد!
شنیدم همه هرچه دادی پیام؛
چنین گوی ک: "این بد که کرد از نخست
شهنشاه بهرام گور ایدر است
ز سوراخ چون مار بیرون کشید،
گر ایدون که من بودمی رایزن،
جوانوی رویِ شهنشاه دید؛
بپرسید تا شاید او، تخت را؛
ز منذر چو بشنید زان سان سخن،
چنین داد پاسخ که: «ای سرفراز،

از ایرانیان گر خرد گشته شد،
کنون، من یکی نامجویم کهن؛
”تو را، با شهنشاه بهرام گُرد،
به ایران خرامید، با باز و یوز،
شنیدن سخنهای ایرانیان؛
بگویی تو نیز آنچه اندر خورَد؛
ز کردارِ بد، دور داری منش؛
چو بشنید منذر، ورا هدیه داد؛

فراوان از آزادگان کشته شد.
اگر بشنوی، تا بگویم سخن:
به شادی، زمین را ببايد سپرد؛
چنانچون بود شاه گیتی فروز.
همانا، ز جنبش نیاید زیان. ۴۹۱۰
خردمندی و دوری از بیخرد.
نپیچی ز پیغاره و سرزنش.“
گسی کردش از شهر آباد، شاد.

آمدن بهرام گور به جهرم و رفتن ایرانیان به نزد او

خود و شاه بهرام، با رایزن،
سخنشان بر آن راست شد کز یمن،
گزين کرد از آن تازیان سی هزار،
به دینارشان، یکسر آباد کرد؛
چو آگاهی این به ایران رسید،
بزرگان، از آن کار، غمگین شدند؛
ز یزدان، همی خواستند آنکه رزم
چو منذر به نزدیک جهرم رسید،
سراپرده زد راد بهرام شاه؛
به منذر، چنین گفت ک: «ای رایزن!
کنون جنگ سازیم گر گفت و گوی،
بدو گفت منذر: «مِهان را بخوان؛
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن؛
بجویم تا چیستشان، در نهان؛
چو دانسته شد، چاره آن کنیم؛

نشستند و گفتند، بی انجمن.
به ایران خرامند، با انجمن. ۴۹۱۵
همه نیزه دار، از درِ کارزار.
سرِ نامداران پر از باد کرد.
جوانوی نزدِ دلیران رسید.
برِ آذرِ پاکِ بُرزین شدند.
مگر بازگردد به شادی و بزم! ۴۹۲۰
بر آن دشتِ بی آب، لشکر کشید.
به گردِ اندر آمد، ز هر سو، سپاه.
به جهرم کشیدی، ز شهرِ یمن.
چو لشکر به روی اندر آورد روی؟
چو آیند پیشت، بیارای خوان. ۴۹۲۵
کسی تیزگردد، تو تیزی مکن.
که را خواند خواهند شاه جهان!
گر آسان بُود، کینه پنهان کنیم؛

بـجنـبـند و خـوـی پـلـنـگ آـورـند،
 ز خـورـشـیدِ تـا بـان، ثـرـیـا کـنـم. ۴۹۳۰
 چـنـین بُـرـز بـالا و مـهـرِ تـو را؛
 شـکـیـبـایی و دـانـش و سـنـگِ تـو،
 کـلـه را و زـیـبـایی بـخـت را؛
 بـخـوا هـنـد بـر دـن هـمـی از تـو گـاه،
 بـرـانـگـیزم، اـنـدـر جـهـان، رـسـتـخـیز. ۴۹۳۵
 - فـدایِ تـو بـادا تـن و جـانِ مـن!
 هـمـان رـسـم و آـیـن و رـاهِ مـرا،
 پـدـر بـر پـدـر، کـرد شـایـد دـر سـت؛
 هـمـان، اـیـزـدِ دـاد گـر یـارِ مـاسـت؛
 کـه زـیـبـایِ تـاجـی و زـیـبـایِ گـاه. ۴۹۴۰
 بـخـنـدـید و شـادانِ دـلـش بـر دـمـید.
 رـدان و بـزـرگـانِ اـیـرانِ گـروه،
 یـکـی دـانـشـی اـنـجـمن خـوا سـتـنـد.
 بـه سـر بـر نـهـاد آن بـهـا گـیر تـاج.
 بـیـار اسـت؛ کـو بـود شـاهِ جـهـان. ۴۹۴۵
 دگر دسـت، نـعـمان و تـیغـی بـه دسـت.
 نـبـد جـز بـزـرگـانِ تـازی بـه پـای.
 بـیـامـد بـه دـهـلیـزِ پـر دـه سـرای.
 ز دُرُ شـان، بـه آواز، بـگـذا سـتـنـد.
 بـدـیدـنـد زـیـبـا یـکـی تـاج و گـاه. ۴۹۵۰
 هـمـیـشـه، ز تـو دـور دسـتِ بـدی!
 بـرـانـدازـه بـر، پـایـگـه سـاخـتـشـان.
 جـهـانـدـیـده و سـالـخـور دـه سـران!

و ر ایدون کجا کین و جنگ آورند؛
 من این دشتِ جهرم چو دریا کنم؛
 برآنم که بینند چهرِ تو را،
 خردمندی و رای و فرهنگِ تو،
 نخواهند جز تو کسی، تخت را؛
 و ر ایدون که گم کرده دارند راه؛
 من و این سواران و شمشیرِ تیز!
 ببینی بُروهایِ پیچانِ من؛
 چو بینند بی‌مر سپاهِ مرا؛
 همین پادشاهی که میراثِ تُست؛
 سدیگر که خون ریختنِ کارِ ماست؛
 کسی را جز از تو نخوانند شاه؛
 ز منذر چو شاه این سخنها شنید،
 چو خورشید برزد سر از تیغِ کوه،
 پذیره شدن را، بیاراستند؛
 نهادند، بهرام را، تختِ عاج؛
 نشستی به آیینِ شاهنشهان،
 ز یک دستِ بهرام، منذر نشست؛
 همه گرد برگرد پرده‌سرای،
 از ایرانیان، آنکه بُد پاکرای
 بفرمود تا پرده برداشتند؛
 رسیدند نزدیکِ بهرام‌شاه؛
 به آواز، گفتند: «انوشه بدی؛
 شه‌شاه پرسید و بنواختشان؛
 چنین گفت بهرام ک: «ای مهتران،

پدر بر پدر، پادشاهی مراست؛
 به آواز، گفتند ایرانیان
 نخواهیم، یکسر، به شاهی تو را؛
 کز این تخمه، پر داغ و دودیم و درد؛
 چنین گفت بهرام ک: «آری! رواست؛
 مرا گر نخواهید، بی رای من
 چنین گفت موبد که: «از راه داد،
 تو از ما یکی باش و شاهی گزین،
 سه روز اندر این کار شد روزگار،
 نبشتند پس نام صد نامور:
 از آن صد، یکی نام بهرام بود
 از آن صد، به پنجاه باز آمدند؛
 ز پنجاه، بهرام بود از نخست،
 ز سی نیز، بهرام بُد پیشرو؛
 ز سی، کرد داننده موبد چهار؛
 چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن،
 «نخواهیم - گفتند: بهرام را:
 خروشی برآمد، میان سران؛
 چنین گفت منذر به ایرانیان
 کز این سال ناخورده شاه جوان،
 بزرگان، به پاسخ، بیاراستند؛
 از ایران که را خسته بُد یزدگرد،
 بریده یکی را دو دست و دو پای؛
 یکی را دو دست و دو گوش و زبان
 یکی را ز تن دور کرده دو کُفت؛

چرا بخشش، اکنون، به رای شماست؟»
 که: «ما را شکبیا مکن بر زیان. ۴۹۵۵
 برو و بوم ما را؛ سپاهی تو را؛
 شب و روز، با پیچش و بادِ سرد.»
 هوا بر دل هرکسی پادشاست.
 چرا کس نشانید بر جایِ من؟»
 نه کهر گزیرد نه خسرو نژاد. ۴۹۶۰
 که خوانند هرکس بر او آفرین.»
 که جویند از ایران یکی شهریار.
 فروزنده تاج و تخت و کمر.
 که در پادشاهی، دلارام بود.
 پر از چاره و پر نیاز آمدند. ۴۹۶۵
 اگر جُست جای پدر، گر نجست.
 که هم نامور بود و هم شاه نو.
 وز این چار، بهرام بُد شهریار.
 از ایرانیان هرکه او بُد کهن،
 دلیر و سبکسار و خودکام را. ۴۹۷۰
 دل هرکسی تیز گشت، اندر آن.
 که: «خواهم که دانم، به سود و زیان،
 چرایید پردرد و تیره روان!»
 بسی خسته دل پارسی خواستند؛
 یکایک، بر آن دشت، کردند گرد. ۴۹۷۵
 یکی مانده بر جای و جانش به جای.
 بریده شده، چون تنی بی روان.
 از آن خستگان، ماند نعمان شگفت.

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر ۲۲۷

چو منذر بدید آن، برآورد خشم.
به خاکِ پدر گفت ک: «ای شورِ بخت! ۴۹۸۰
روان را به آتش چرا سوختی؟»
که: «این بد، بر ایشان، شاید نهفت.
که کُندی نه خوب آید، از شهریار.»

یکی را، به مِشمار، کنده دو چشم؛
غمی گشت، از آن کار، بهرام سخت؛
اگر چشم شادیت بردوختی،
جهانجوی منذر به بهرام گفت
سخنها شنیدی تو؛ پاسخ‌گزار؛

سخن گفتن بهرام با ایرانیان

جهان‌دیده و کار کرده سران!
پدر را نکوهش کنم، درخور است. ۴۹۸۵
کز آن تیره شد رایِ باریکِ من؛
چو بخشایش آورد یزدانِ من،
بشد خسته کامِ من، از شستِ اوی.
که هرگز ندیدم نوازش ز شاه.
چو باشد، پیِ مردمی گم بُود. ۴۹۹۰
روانم همی از خرد برخوردار.
که باشد به خوبی مرا رهنمون،
بشویم ما جان و دل زان گناه؛
بر آیینِ یزدانِ پرستان، زیم؛
تنِ آسانی و داد جویم، همه. ۴۹۹۵
ندارد هنر شاهِ بیدادگر.
به بیدادگر بر، ببايد گریست.
خردمندی و نیکخواهی مراست.
همه شهریارانِ برنا و پیر،
به دین و خرد، رهنمایِ منند. ۵۰۰۰
ز هر گوهری، با خرد هم‌رم.

چنین گفت بهرام ک: «ای مهتران:
همه راست گفتید و زاین بتر است؛
از این، چاشنی هست نزدیکیِ من
که ایوانِ او بود زندانِ من؛
رهانید طینوشم، از دستِ اوی؛
از آن کرده‌ام دستِ منذر پناه
بدان خُو مبادا که مردم بُود!
سپاسم ز یزدان که دارم خرد؛
ز یزدان همی خواستم تا کنون،
که تا هرچه با مردمان کرد شاه،
به کامِ دلِ زیردستان، زیم؛
شُبان باشم و زیردستان رمه؛
منش هست و فرهنگ و رای و هنر؛
لئیمی و کژی، ز بیچارگی ست؛
پدر بر پدر، پادشاهی مراست؛
ز شاپورِ بهرام تا اردشیر،
پدر بر پدر بر، نیایِ منند؛
ز مادر، نبیره شَمیرانِ شهم؛

هنر، هم خرد، هم بزرگیم هست؛
 کسی را ندارم ز مردان به مرد،
 نهفته، مرا گنج آگنده هست؛
 جهان یکسر آباد دارم، به داد؛
 هرآن بوم کز رنج ویران شده‌ست؛
 من آباد گردانم آن را، به داد؛
 یکی، با شما نیز پیمان کنم؛
 بیاریم شاهنشهی تختِ عاج؛
 ز بیشه، دو شیرِ ژیان آوریم؛
 ببندیم شیرِ ژیان، بر دو سوی؛
 شود؛ تاج برگیرد از تختِ عاج؛
 به شاهی نشیند، میانِ دوشیر؛
 جز او را نخوانیم کس پادشا،
 وگر زاین که گفتم بتابید یال؛
 به جایی که چون من بُود پیشرو،
 من و منذر و گرز و شمشیرِ تیز!
 برآریم گُرد از شهنشاهتان؛
 کنون اینکه گفتیم، پاسخ دهید؛
 بگفت این و برخاست و در خیمه شد؛
 به ایران، رد و موبد و هرکه بود
 بگفتند ک: «این فرّه ایزدی‌ست؛
 نگوید همی یک سخن، جز به داد؛
 کنون آنچه گفت او ز شیرِ ژیان
 گر او را بدرزند شیرانِ نر،
 چو خود گفت و این رسمِ بد خود نهاد،

سواری و مردی و نیروی دست.
 به رزم و به بزم و به هر کار کرد.
 همان، نامدارانِ خسروپرست.
 شما، یکسر، آباد باشید و شاد. ۵۰۰۵
 ز بیدادی شاهِ ایران شده‌ست،
 همه زبردستان بمانند شاد.
 زیان را به یزدان گروگان کنم:
 برش، در میان، تنگ بنهیم تاج.
 همان تاج را در میان آوریم. ۵۰۱۰
 کسی را که شاهی کند آرزوی،
 به سر بر نهد نامبردار تاج.
 میان شاه و تاج از بر و تخت زیر.
 اگر دادگر باشد و پارسا؛
 گزینید گردنکشی را همال، ۵۰۱۵
 سِنان سواران بُود خار و خَو.
 ندانند گُردانِ تازی گریز.
 سُرّافشان کنیم، از برِ گاهتان.
 بر این داوری، رایِ فرّخ نهید.»
 جهانی، ز گفتارش، آسیمه شد. ۵۰۲۰
 که گفتارِ آن شاهِ دانا شنود،
 نه از راهِ کژی و نابخردی‌ست.
 سَزَد، گر دل از داد داریم شاد.
 یکی تخت و تاجِ گیی در میان،
 ز خونش نپرسد ز ما دادگر. ۵۰۲۵
 همان گر بمیرد، بباشیم شاد؛

به فر، از فریدون گذر دارد اوی.
ز گفتارها، یاد داریم و بس.»

ور ایدون کجا تاج بردارد اوی،
جز از شهریارش نخوانیم کس؛

تاج برداشتن بهرام گور از میان دو شیر

بیامد؛ نشست از برِ گاه شاه.
ز روزِ گذشته، فراوان براند. ۵۰۳۰
که: «ای شاهِ داناتر از بخردان!
چوگیری بلندی و گُندآوری؟
کز آن، کم شود کُژی و کاستی؟»
بدان نامداران و مردانگان،
بکاهم ز بیدادی و جست و جوی. ۵۰۳۵
زمین را بر ایشان ببخشیم، راست.
چو اِیْمِن کنم، باشم از داد شاد.
ز گنج نهاده، ببخشیم چیز.
چو دیگر کند، بند پیش آوریم.
خردمند را دلفروزی دهیم. ۵۰۴۰
ز کُژئی و تاری، بیچم روان.
وز او چیز مآند از اندازه بیش،
نبندم دل اندر سَرای سپنج.
به تدبیر، پشتِ هوا بشکنم.
چو کاری نو افگند خواهیم بُن. ۵۰۴۵
نجویم پراگندنِ انجمن.
به چیزی نرانم سخن، جز به راست.
چنان کز ره شهریاران سزد.
خرد با زبان کدخدایِ من است؛

گذشت آن شب و بامدادِ پگاه،
فرستاد و ایرانیان را بخواند؛
به آواز، گفتند پس موبدان
به شاهنشهی در، چه پیش آوری
چه پیش آری از داد و از راستی
چنین داد پاسخ به فرزنانگان،
که: «بخشش بیفزایم از گفت و گوی؛
کسی را کجا پادشاهی سَزااست،
جهان را بدارم، به رای و به داد؛
کسی را که درویش باشد به نیز،
گنه کرده را پند پیش آوریم؛
سپه را بهنگام روزی دهیم؛
همان راست دارم دلم با زبان؛
کسی کو بمیرد، نباشدش خویش؛
به درویش بخشم؛ نیارم به گنج؛
همه رای با کاردانان زنم؛
ز دستور پرسیم یکسر سَخُن،
کسی کو همی داد خواهد ز من،
دهم دادِ آن کس که او داد خواست؛
مکافات سازم بَدان را به بد،
بر این، پاک یزدان گُوایِ من است؛

همان، موبدان موبد و بخردان؛
 بر این کار یک سال اگر بگذرد،
 ز میراث بیزارم و تاج و تخت؛
 چو پاسخ شنیدند آن بخردان،
 ز گفت گذشته، پشیمان شدند؛
 به آواز، گفتند یک با دگر
 به مردی و گفتار و رای و نژاد،
 ز داد، آفریده‌ست ایزد ورا؛
 همه نیگویند بیاویم، از اوی؛
 به گفتار اگر هیچ تاب آوریم،
 بدین بُرز بالا و این شاخ و یال،
 پس پشت او، لشکر تازیان؛
 اگر خود بگیرد سرگاه خویش،
 وز آن پس، از ایرانیانش چه باک؛
 به بهرام گفتند ک: «ای فرمند!
 ندانست کس، در هنرهای تو،
 چو خسرو که بود از نژادِ پشین،
 همه زیر سوگند و بندِ ویم؛
 گراو زاین سپس شاه ایران بُود،
 گروهی به بهرام باشند شاد؛
 ز داد آنچنان به که پیمانِ توسست؛
 بهانه همان شیر جنگی ست و بس؛
 بدان گشت بهرام همداستان،
 چنان بود آیین شاهان داد
 بر او شدی موبد موبدان؛

بزرگان و کارآزموده ردان. ۵۰۵۰
 بیچم ز گفتار جان و خرد،
 از آن پس، نشینم بر شوربخت.
 بزرگان و بیداردل موبدان،
 گنه کردگان سوی درمان شدند.
 که: «شاهی بُود، زاین، سزاوارتر؟ ۵۰۵۵
 از این پاکتر در جهان کس مباد!
 مبادا که کاری رسد بد ورا!
 به خورد و به داد، اندر آریم روی.
 خرد را همی سر به خواب آوریم.
 به گیتی، کسی نیست او را همال. ۵۰۶۰
 چو مندرش یاور، به سود و زیان.
 به گیتی، که باشد ز بهرام بیش؛
 چه ما، پیش او در، چه یک مشت خاک.
 به شاهی، توی جانِ ما را پسند.
 به پاک‌تن و دانش و رای تو. ۵۰۶۵
 به شاهی بر او خواندیم آفرین،
 که گوید که اندر گزند ویم؟
 همه مرز، در جنگ، ویران بُود.
 ز خسرو، دگر پاره گیرند یاد.
 وز آن پس، جهان زیر فرمانِ توسست. ۵۰۷۰
 وز آن پس، بزرگی نجویند کس.
 که آورد او، پیش از این، داستان.
 که چون نو بُدی شاه فرخ نژاد،
 بُردی سه بینادل، از بخردان.

بر آن تاج بر، آفرین خواندی. ۵۰۷۵
 بسودی، به شادی، دو رخ بر برش؛
 به خواهنده دادی همه شهریار.
 به هامون شد، از شهر، بیدار بخت.
 به زنجیر بسته، به موبد سپرد.
 گشوده شد، از بیم، چون بیهشان. ۵۰۸۰
 نهادند، برگوشه عاج، تاج.
 که تا چون بُود کارِ آن نیکبخت!
 بر شیر، با دل پر از خون شدند.
 نهاده یکی افسر اندر میان،
 مر آن را سزاتر که شاهی بجُست؛ ۵۰۸۵
 به چنگالِ شیرِ ژیان، ناتوان.
 به برنایی و تندرستی کند.
 نهانی نداریم گفتارِ راست.
 جهانی بدو مانده اندر شگفت.
 خردمند و با دانش و پارسا! ۵۰۹۰
 بجز پادشاهی چه افزایشت؟
 خورش، بی بهانه، به ماهی مده.
 جهان را همه دل به بازارِ توست.
 تو زاین بیگناهی و دیگر گروه.
 خریدارِ جنگِ دلیران منم. ۵۰۹۵
 چو رفتی، دلت را بشوی از گناه.
 چو دیدند شیرانِ پرخاشجوی،
 بیامد بر شهریارِ بلند.
 ز چشمش، همه روشنایی بُرد.

هم او شاه بر گاه بنشاندی؛
 نهادی، به نام گیان، بر سرش؛
 وز آن پس، هر آن کس که بردی نثار،
 به موبد، سپردند پس تاج و تخت؛
 دو شیرِ ژیان داشت گُسته‌م گرد؛
 ببردند شیرانِ جنگی کُشان؛
 ببستند، بر پایه تختِ عاج؛
 جهانی نظاره بر آن تاج و تخت
 چو بهرام و خسرو به هامون شدند،
 چو خسرو بدید آن دو شیرِ ژیان،
 بدان موبدان گفت: «تاج، از نخست،
 دو دیگر که من پیرم و او جوان؛
 بر آن بُد که او پیشدستی کند؛
 بدو گفت بهرام ک: «آری! رواست؛
 یکی گُزره گاوسر برگرفت؛
 بدو گفت موبد که: «ای پادشا،
 همی جنگِ شیران که فرمایدت؟
 تو جان، از پی پادشاهی، مده؛
 همه بیگناهی و این کارِ توست؛
 بدو گفت بهرام ک: «ای دین‌پژوه!
 هم‌آوردِ این نرّه شیران منم؛
 بدو گفت موبد: «به یزدان پناه؛
 همی رفت، با گُزره گاوری؛
 یکی زود زنجیر بگست و بند؛
 بزد بر سرش گرز بهرام گرد؛

برِ دیگر آمد؛ بزد بر سرش؛
 جهاندار بنشست، بر تختِ عاج؛
 به یزدان پناهید کو بُد پناه،
 بشد خسرو و بُرد پیشش نماز؛
 نشست تو بر گاه فرخنده بادا!
 تو شاهیی و ما بندگانِ تُویم؛
 بزرگان بر او گوهر افشاندند؛
 ز گیتی برآمد، سراسر، خروش؛
 - برآمد یکی ابر و شد تیره ماه؛
 نه دریا پدید است و نه دشت و راغ؛
 حواصل فشاند هوا، هر زمان؛
 نمائدم نمکسود و هیزم، نه جو؛
 بدین تیرگی روز و هولِ خراج،
 همه کارها شد سراندرِ نشیب؛
 کنون، داستانی بگویم شگفت

فروریخت، از دیده، خون بر برش. ۵۱۰۰
 به سر بر نهاد آن دل افروز تاج.
 نـماینده راه گـم کرده راه.
 چنین گفت ک: «ای شاه گردنفرز!
 یلانِ جهان، پیش تو، بنده بادا!
 به خوبی فزاینندگانِ تُویم.» ۵۱۰۵
 بر آن تاجِ نو، آفرین خواندند.
 به آذر بُد این جشن، روزِ سروش.
 همی تیر بارید، از ابرِ سیاه.
 نبینم همی، در هوا، پر زاع.
 چه سازد همی آن بلند آسمان! ۵۱۱۰
 نه چیزی پدید است، تا جَوْدِرُو.
 زمین گشته از برف چون کوهِ عاج،
 مگر دست گیرد حینِ قُتیب!
 کز آن برتر، اندازه نتوان گرفت:-

پادشاهی بهرام گور

چو بر تخت بنشست بهرام گور،
 پرستش گرفت، آفریننده را:
 خداوند پیروزی و برتری؛
 خداوند داد و خداوند رای؛
 وز آن پس، چنین گفت ک: «این تاج و تخت،
 بدو، هستم امّید و هم زو، هراس؛
 شما هم، بدین، نازش جان کنید؛
 زبان برگشادند ایرانیان
 که این تاج، بر شاه، فرخنده باد!
 وز آن پس کجا آفرین خواندند،
 چنین گفت بهرام ک: «ای سرکشان،
 همه بندگانیم و ایزد یکی ست؛
 ز بد روز بی بیم داریمتان؛
 بگفت این و از پیش، برخاستند؛
 شب تیره، بودند با گفت و گوی؛
 بآرام، بنشست برگاه شاه؛
 چنین گفت بهرام، با مهتران،
 به یزدان گراییم و رامش کنیم؛
 بگفت این و اسپ گوان خواستند؛

به شاهی، بر او آفرین خواند هور. ۵۱۱۵
 جهاندار بیدار بیننده را؛
 خداوند افزونی و کمتری؛
 کز او است گیتی، سراسر، به پای؛
 از او یافتیم کافریده ست بخت.
 وز او دارم، از نیگوینها، سپاس. ۵۱۲۰
 بکشید تا عهد او نشکنید.
 که: «بستیم ما، بندگی را، میان؛
 همیشه، دل و بخت او زنده باد!»
 همه پیش او گوهر افشانند.
 ز نیک و بد روز دیده نشان! ۵۱۲۵
 پرستش جز او را سزاوار نیست.
 به بدخواه، حاجت نیاریمتان.
 بر او، آفرینی نو آراستند.
 چو خورشید بر چرخ بنمود روی،
 برفتند ایرانیان، بازخواه. ۵۱۳۰
 که: «ای نامداران و نیک اختران!
 بیاریم و دل زاین جهان برگنیم.»
 گیی بارگاهش بیاراستند.

سه دیگر چو بنشست بر تخت، گفت
 به هستی یزدان، گواهی دهیم؛
 بهشت است و هم دوزخ و رستخیز؛
 کسی کو نگرود به روز شمار،
 به روز چهارم، چو بر تخت عاج
 چنین گفت ک: «از گنج من، یک زمان،
 نیم خواستار سرای سپنج؛
 که آن است جاوید و این رهگذر؛
 به پنجم، چنین گفت ک: «از رنج کس،
 به کوشش، بجویم خرم بهشت،
 ششم، گفت: «بر مردم زبردست،
 جهان را ز دشمن تن آسان کنیم؛
 به هفتم، چو بنشست، گفت: «ای مهان،
 چو با مردم زفت زفتی کنیم،
 هر آن کس که با ما نسازند گرم،
 هر آن کس که فرمان ما برگزید،
 به هشتم، چو بنشست، فرمود شاه
 بدو گفت: «نزدیک هر مهتری،
 یکی نامه بنویس، با مهر و داد،
 خداوند بخشایش و راستی؛
 که با فر و بُرز است و با مهر و داد؛
 پذیرفتم آن را که فرمان برد؛
 نشستم بر این تخت فرخ پدر،
 جز از راستی نیست با هر کسی،
 به داد، از نیاکان فزونی کنم؛

که: «رسم پرستش نباید نهفت.
 روان را به دین آشنایی دهیم. ۵۱۳۵
 ز نیک و ز بد، نیست راه گریز.
 مراو را تو بادین و دانا مدار.»
 به سر بر نهاد آن پسندیده تاج،
 نیم شاد کز مردم شادمان.
 نه از بازگشتن به تیمار و رنج؛ ۵۱۴۰
 تو از آز پرهیز و انده مخور.»
 نیم شاد، تا باشدم دسترس.
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت!
 مبادا که جویم هرگز شکست!
 بداندیشگان را هراسان کنیم. ۵۱۴۵
 خردمند و بیدار و دیده جهان!
 همی با خردمند جفتی کنیم.
 بدی بیش از آن بیند او کز پدرم.
 غم و درد و رنجش نباید کشید.»
 جوانوی را خواندن از بارگاه. ۵۱۵۰
 به هر نامداری و هر کشوری،
 که: «بهرام بنشست بر تخت، شاد؛
 گریزنده از کژی و کاستی؛
 نگیرد جز از پاک دادار یاد.
 گناه آن سگالد که درمان برد. ۵۱۵۵
 بر آیین تهمورث دادگر.
 اگر چند از او کژی آید بسی.
 شما را به دین رهنمونی کنم.

پادشاهی بهرام گور ۲۳۵

بر این دین زردشت پیغمبرم؛
 نهم گفت زردشت پیشین به روی،
 همه پادشاهید، بر چیز خویش:
 به فرزند و زن بر، همان، پادشا؛
 نخواهیم آگندن زر، به گنج؛
 گر ایزد مرا زندگانی دهد؛
 یکی رامشی نامه خوانید نیز
 ز ما بر همه پادشاهان درود،
 نهادند، بر نامه‌ها بر، نگین؛
 برفتند با نامه‌ها موبدان:

ز راه نیاکان خود نگذرم.
 براهیم، پیغمبر راستگوی. ۵۱۶۰
 نگهبان مرز و نگهبان کیش.
 خنک مردم زیرک پارسا!
 که از گنج درویش ماند به رنج.
 وز این اختران، بی‌زیانی دهد،
 کز آن، جاودان، ارج یابید و چیز. ۵۱۶۵
 به ویژه که مهرش بود تاروپودا!
 فرستادگان خواست، با آفرین.
 سواران بینادل و بخردان.

بدرود کردن بهرام گور منذر و نعمان را

دگر روز، چون بردمید آفتاب؛
 به نزدیکی منذر شدند آن گروه
 که: «خواهشگری کن به نزدیکی شاه،
 که چونان شدیم از بد یزدگرد،
 ز بس زشت کردار و گفتارِ اوی،
 دل ما به بهرام از آن بود سرد،
 بشد منذر و شاه را کرد نرم؛
 ببخشید، اگر چندشان بُد گناه؛
 بیاراست ایوان شاهنشهی؛
 چو جای بزرگی بپرداختند؛
 به هر جای، خوانی بیاراستند؛
 دوم روز، رفتند دیگر گروه؛
 سیوم روز، جشن و می و سور بود؛

ببالید کوه و بپالود خواب.
 که بهرام‌شه بود از ایشان ستوه، ۵۱۷۰
 ز گردار ما؛ تا ببخشد گناه؛
 که خون، در تن نامداران، فُسرَد،
 ز بیدادی و درد و آزارِ اوی.
 که از شاه بودیم یکسر به درد.»
 بگسترد پیشش سخنهاي گرم. ۵۱۷۵
 که با گوهر و دادگر بود شاه.
 برفت آنکه بودش میهی و بهی.
 که را بود شایسته، بنشاختند.
 می و رود و رامشگران خواستند.
 سپهبد، ز خوردن، نیامد ستوه. ۵۱۸۰
 غم از کاخ شاه جهان دور بود.

بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد
 همه مهتران خواندند آفرین،
 وز آن پس، در گنج بگشاد شاه؛
 به اسپ و ستام و به خفتان جنگ؛
 سراسر، به نعمان و منذر سپرد؛
 کس اندازه بخشش او نداشت؛
 [هم آن] تازیان را بسی هدیه داد؛
 بیاورد پس خلعت خسروی؛
 به خسرو سپردند و بنواختش؛
 شهنشه ز خسرو به نرسی رسید؛
 برادرش بُد، یکدل و یکزبان؛
 ورا پهلوان کرد بر لشکرش،
 سپه را، سراسر، به نرسی سپرد؛
 در گنج بگشاد و روزی بداد؛
 بفرمود پس تا گُشَپ دبیر
 جُوانوی بیدار با او به هم
 ز باقی که بُد نزد ایرانیان،
 دبیران دانا به ایوان شدند؛
 ز باقی که بُد در جهان سربه سر،
 نود بار و سه بار کرده شمار،
 ببخشید و دیوان بر آتش نهاد؛
 چو آگاه شد زان سخن هرکسی،
 برفتند یکسر به آتشکده،
 همه مُشک بر آتش افشاندند؛
 وز آن پس، فرستاد کارآگاهان؛

ز بهر من، این پاکزاده دو مرد.
 بر آن دشت آباد و مردان کین؛
 به دینار و دیبا، بیاراست گاه؛
 به بوی و ز هرگوهری رنگ رنگ؛ ۵۱۸۵
 جُوانوی رفت؛ آن بر ایشان شمرد.
 همان، تاو با کوشش او نداشت.
 از ایوان شاهی برفتند، شاد.
 همان اسپ و هم جامه پهلوی.
 بر گاه فرخنده، بنشاختش. ۵۱۹۰
 ز تخت اندر آمد؛ به گُرسی رسید.
 از او کِـهتر آن نامدار جوان.
 بدان تا بآیین بُود کشورش.
 به بخشش، همه پادشاهی بُبرد.
 سپاهش، به دینار، گشتند شاد. ۵۱۹۵
 بیامد بر شاه مردم پذیر،
 که نزدیک او بُد شمارِ درم.
 بفرمود تا بگسلد از میان.
 ز بهر درم، پیش کیوان شدند.
 همه برگرفتند، یک با دگر. ۵۲۰۰
 به ایران، درم بُد هزاران هزار.
 همه شهر ایران بدو بود شاد.
 همی آفرین خواند هرکس بسی.
 به ایوان نوروز و جشن سده.
 به بهرام شاه، آفرین خواندند؛ ۵۲۰۵
 یکی، تا بگردند گرد جهان.

بجُست و به یک شهرشان کرد گرد.
 که آزادگان را کند خواستار،
 ببخشید بآندازه‌شان کشوری.
 که آوازِ بهرام از آن سان شنود، ۵۲۱۰
 گشاده دل و تازه روی آمدند.
 سويِ موبدانِ موبد آورد روی.
 منادیگری کرد بر در به پای؛
 ز غم دور باشید و دور از گناه؛
 که از داد، آباد دارد زمین. ۵۲۱۵
 که دارنده اوی است و فریادرس.
 نپیچد سر از راه و پیمانِ ما،
 ز دل، کینه و آز بیرون کنیم.
 به پاذافره ما درآویزد اوی.
 به کامِ دلِ ما شود روزگار، ۵۲۲۰
 شما را، برِ ما، ستایش بُود.
 برفتند شادان دل و تازه روی.
 فزون گشت شادی و اندۀ بکاست،
 دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی.

کسی را کجا رانده بُد یزدگرد،
 بدان تا شود نامه شهریار
 فرستاد خلعت به هر مهتری؛
 رد و موبد و مرزبان هر که بود،
 سراسر به درگاهِ اوی آمدند؛
 بفرمود تا هر که بُد دادجوی،
 چو فرمانش آمد ز گیتی به جای،
 که: «ای زبردستانِ بیدار شاه!
 وز آن پس، بر آن کس کنید آفرین
 ز گیتی، به یزدان پناهِید و بس؛
 هر آن کس که بگزید فرمانِ ما؛
 بر او، نیکوِیها برافزون کنیم؛
 هر آن کس که از داد بگریزد اوی،
 گرایدون که نیرو دهد گردگار؛
 بر این نیکوِیها، فزایش بُود؛
 همه شهرِ ایران، به گفتارِ اوی،
 بدان گه که شد پادهیش راست؛
 همه بزم و نخچیر بُد کارِ اوی؛

داستان بهرام گور با لبک آبکش

همی رفت، با چند گُردِ دلیر. ۵۲۲۵
 بدو گفت ک: «ای شاهِ یزدان پرست!
 جُهودی فریبنده و بدگهر.
 به آرایشِ خوان و گفتارِ خُوش.
 ز گفتارِ این پیُرسر، بر چه اند؟»

چنان بُد که روزی به نخچیرِ شیر،
 بشد پیرمردی، عصایی به دست؛
 براهامِ مردی ست پر سیم و زر،
 به آزادگی لُنبکِ آبکش،
 پرسید، از آن کهتران ک: «این که اند؟»

چنین گفت با او یکی پارسا
 سَقایی ست این لَنبکِ آبکش:
 به یک نیمِ روز، آب دارد نگاه؛
 نماند به فردا از امروز چیز؛
 بَراهامِ بی بر جُهودی ست زُفت
 دِرَم دارد و گَنجِ دینار نیز؛
 [نبیند کسی نانِ او را، به چشم؛
 مَنادیگری را بفرمود شاه
 که: «هر کس که از لَنبکِ آبکش،
 همی بود، تا زرد گشت آفتاب؛
 سَویِ خانۀ لَنبک آمد، چو باد؛
 که: «من سرکشی ام، از ایران سپاه؛
 بدین خانه امشب درنگم دهی،
 بَبُد شاد لَنبک، ز آوازِ اوی؛
 بدو گفت: «زود اندر آی، ای سوار!
 اگر با تو ده تن بُدی، بِه بُدی؛
 فرود آمد از اسپ بهرام شاه؛
 بمالید، شادان، به چیزی تنش؛
 چو بنشست بهرام، لَنبک دوید؛
 یکی چاره‌ای ساخت، از خوردنی؛
 به بهرام گفت: «ای گرانمایه مرد!
 بذید آنکه لَنبک بدو داد، شاه؛
 چو نان خورده شد، میزبان در زمان
 شگفت آمد او را، از آن جشنِ اوی؛
 بخفت آن شب و بامدادِ پگاه،

که: «ای نامور، با گهر پادشا! ۵۲۳۰
 جوانمرد و با خوان و گفتارِ خُوش.
 دگر نیمه، مهمان بجوید ز راه.
 نخواهد که در خانه باشد، به نیز.
 کجا زُفتی او نشاید نِهفت.
 همان، فرشِ دیبا و هرگونه چیز. ۵۲۳۵
 همیشه، ز مهمان، بُود پر ز خشم.»
 که: «شَو؛ بانگ زن، پیشِ بازارگاه،
 خَرَد آبِ خوردن، نباشدش خُوش.»
 نشست از برِ باره‌ای زوڈیاب.
 بزد حلقه بر چوب و آواز داد، ۵۲۴۰
 چو شب تیره شد، بازماندم ز شاه.
 همه مردمی باشد و فرهی.»
 وز آن خوب گفتارِ دمسازِ اوی.
 - که خشنود بادا ز تو شهریار!
 همه، یک به یک، بر سرمِ مِه بُدی. ۵۲۴۵
 همی داشت آن باره لَنبک نگاه.
 یکی رشته بنهاد بر گردنش.
 یکی شهره شطرنج پیش آورد.
 بیاورد هرگونه آوردنی.
 بِنه مهره؛ بازی کن، از بهرِ خُورد. ۵۲۵۰
 بخندید و بنهاد، بر پیشِ گاه.
 بیاورد یک جام می شادمان.
 وز آن چرب گفتار و آن تازه روی.
 از آوازِ او، چشم بگشاد شاد.

که: «شب، بی نوا بُد همانا ستور. ۵۲۵۵
 اگر یار خواهی، بخوانیم کس.
 یک امروز با ما، به شادی، بپای.»
 که: «امروز دیگر نبندیم بار.»
 خریدارِ آبش نیامد پدید.
 یکی آبکش را به بر درکشید، ۵۲۶۰
 به بازار شد؛ گوشت آورد و کشک.
 وز آن رنجِ مهمان، همی کرد یاد.
 یکی مجلسی دیگر آراستند.
 همان لنبکِ آبکش مئی پرست.
 بیامد به نزدیکِ بهرام، تفت. ۵۲۶۵
 ز رنج و غم و کوشش آزاد باش.
 چنان دان که بخشیده‌ای جان و چیز.
 که روز سه دیگر، نباشیم شادا!
 که: «بیداردل باش و با بخت جفت.»
 گروگان، به پرمایه مردی سپرد. ۵۲۷۰
 به نزدیکِ بهرام شد، شادمان.
 که مرد، از خورشها، کند پرورش.
 بُرید و بر آتش، خورشها فزود.
 نخست، از شهنشاه بردند نام.
 به بالینِ او، شمع برپای کرد. ۵۲۷۵
 شد از خواب بیدار بهرام گور.
 ببودی، در این خانه تنگ و تار.
 گر از شاهِ ایران هراسان نه‌ای.
 بباشی، گر آید دلت را هوا.»

چنین گفت لنبک، به بهرام گور،
 یک امروز، مهمانِ من باش و بس؛
 بیاریم چیزی که باید، به جای؛
 چنین گفت با آبکش شهریار
 بشد لنبک و مَشک چندی کشید؛
 غمی گشت و پیراهنش برکشید؛
 که دستار بودیش، در زیرِ مَشک؛
 بـاندام کالوشه‌ای برنهاد؛
 بیخت و بخوردند و مئی خواستند؛
 بود آن شبِ تیره، با مئی به دست؛
 چو شب روز شد، تیز لنبک برفت؛
 بدو گفت، روز سیوم: «شاد باش؛
 بزن دست با من یک امروز نیز؛
 بدو گفت بهرام ک: «این خود مباد
 بر او، آبکش آفرین کرد و گفت
 به بازار شد؛ مَشک و آلت ببرد؛
 خرید آنچه بایست و آمد، دمان؛
 بدو گفت: «یاری ده، اندر خورش؛
 از او بستد آن گوشت بهرام، زود؛
 چو نان خورده شد، مئی گرفتند و جام؛
 چو مئی خورده شد، خواب را جای کرد؛
 به روز چهارم، چو بفروخت هور،
 بشد میزبان؛ گفت ک: «ای نامدار!
 بدین خانه اندر تنِ آسان نه‌ای،
 دو هفته، در این خانه بینوا

بر او، آفرین کرد بهرام شاه
سه روز، اندر این خانه، بودیم شاد؛
به جایی بگویم سخنهاي تو،
که این میزبانی تو را بر دهد؛
بیامد؛ چو گرد، اسپ را زین نهاد؛
همی کرد نخچیر، تا شب ز کوه

که: «شادان و خرّم، بزی، سال و ماه. ۵۲۸۰
ز شاهان گیتی، گرفتیم یاد.
که روشن شود زو دل و رای تو؛
چو افزون کنی، تخت و افسر دهد.»
به نخچیرگه رفت از آن خانه، شاد.
برآمد؛ سبک بازگشت از گروه. ۵۲۸۵

داستان بهرام گور با براهام جهود

به راه سواران بهرام، رفت
بزد در؛ بدو گفت ک: «از شهریار،
شب آمد؛ ندانم همی راه را؛
گر امشب بدین خانه یابم سپنج،
به پیش براهام شد پیشکار؛
براهام گفت: «ایچ، از این در، مرنج؛
بیامد فرستاده؛ او را بگفت
بدو گفت بهرام: «با او بگوی
همی از تو من خانه خواهم سپنج؛
چو بشنید، پویان بشد پیشکار؛
همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت؛
براهام گفتش که: «رؤ، بی درنگ؛
جهودی ست درویش و شب گُرسنه،
بگفتند و بهرام گفت: «ار سپنج
بدین در، بخشیم؛ نخواهم سرای؛
براهام گفت: «ای نَبَرده سوار!
بخسپی و چیزت بدزدد کسی؛

سوی خان بی بر براهام، تفت.
بماندم، چو باز آمد او از شکار.
نیابم همی لشکر شاه را.
نباشد کسی را ز من هیچ رنج.»
بگفت آنچه بشنید، از آن نامدار. ۵۲۹۰
بگویش که: «ایدر، نیابی سپنج.»
که: «ایدر، تو را نیست جای نهفت.»
ک: «از ایدر گذشتن، مرا نیست روی.
نیارم به چیزیّت، از آن پس، به رنج.»
به نزد براهام شد ک: «این سوار ۵۲۹۵
سخن گفتن و رای بسیار گشت.»
بگویش که: «این جایگاهی ست تنگ.
بخسپد همی بر زمین، برهنه.»
نیابم بدین خانه کایدت رنج،
ندارم به چیزی دگر هیچ رای.» ۵۳۰۰
همی رنجه داری مرا، خوارخوار.
از آن در، مرا رنجه داری بسی.

به خانه درآی، ار جهان تنگ شد؛
 به پیمان که چیزی نخواهی ز من؛
 هم امشب تو را و نشستِ تو را،
 گر این اسپ سرگین و آب افکند؛
 به شبگیر، سرگینش بیرون بری؛
 [هم آن] خشتِ پخته تو تاوان دهی؛
 بدو گفت بهرام: «پیمان کنم؛
 فرود آمد و اسپ را بالُگام
 نم‌دَزن بگسترد و بالینش زین؛
 جُهود آن درِ خانه از پس بست؛
 وز آن پس، به بهرام گفت: «ای سوار!
 ”ز گیتی هر آن کس که دارد، خورَد؛
 بدو گفت بهرام ک: «این داستان،
 شنیده، به دیدار دیدم کنون
 می آوَرَد، چون خورده شد نان، جُهود؛
 خروشید ک: «ای رنج‌دیده سوار!
 ”هر آن کس که دارد، دلش روشن است؛
 کسی کو ندارد، بُود خشک‌لب
 بدو گفت بهرام ک: «این بس شگفت
 گر از جام یابی سرانجام نیک،
 چو از کوه خنجر برآوَرَد هور،
 بر آن چرمه ناچران، زین نهاد؛
 بیامد بَراهام؛ گفت: «ای سوار!
 بگفتی که: ”سرگینِ این بارگی،
 کنون آنچه گفתי، بروب و ببر؛
 بدو گفت بهرام: «شو؛ پایکار

همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد،
 ندارم، به مرگ، آبچین و کفن.
 خورش باید و نیست چیزی مرا. ۵۳۰۵
 دگر خشتِ این خانه را بشکند،
 بروبی و خاکش به هامون بری.
 چو بیدار گردی ز خواب، آن دهی.»
 بر این رنجه‌ها، سرگروگان کنم.»
 بست و برآهخت تیغ از نیام. ۵۳۱۰
 بخفت و دو پایش گشان بر زمین.
 بیاوَرَد خوان و به خوردن نشست؛
 چو این داستان بشنوی، یاد دار:
 چو خورَدش نباشد، همی بنگرد.»
 شنیده‌ستم، از گفته باستان. ۵۳۱۵
 که برخواندی، از گفته رهنمون.»
 از آن می، ورا شادمانی فزود.
 بدین داستانِ کهن، گوش دار:
 درم، پیش او، چون یکی جوشن است.
 چنانچون توی گُرسنه، نیم‌شب.» ۵۳۲۰
 بدیدم؛ همی یاد باید گرفت.
 خُنک می‌گسار و می و جام نیک!»
 گریزان شد از خواب بهرام گور.
 چه زین؟ از برش، خشک بالین نهاد.
 به گفتارِ خود بر، نه‌ای پایدار. ۵۳۲۵
 به جاروب، روبم به یکبارگی.”
 برَنجم، ز مهمانِ بیدادگر.»
 بیاور که سرگین کشد، بی‌کیار.

دهم زر که تا خاک بیرون برد؛
 بدو گفت: «من کس ندارم که خاک
 تو پیمان که کردی، به کژی مبر؛
 چو بشنید بهرام از او این سخن،
 یکی خوب دستار بودش حریر،
 برون کرد و سرگین بدو کرد پاک؛
 براهام را گفت ک: «ای پارسا!
 تو را ز این جهان بی نیازی دهد؛

وز این خانه تو، به هامون برد.»
 بروید؛ برد؛ ریزد، اندر مَغاک. ۵۳۳۰
 نباید که خوانمَت بیدادگر!
 یکی تازه اندیشه افگند بُن.
 به موزه درون، پر ز مُشک و عبیر.
 بینداخت، با خاک، اندر مَغاک.
 گر آزادیم بشنود پادشا، ۵۳۳۵
 بر این مهتران، سرفرازی دهد.»

بخشیدن بهرام گور خواسته براهام لنبک را

برفت و بیامد به ایوانِ خویش؛
 پراندیشه، آن شب، به ایوانِ بخفت؛
 به شبگیر، چون تاج بر سر نهاد،
 بفرمود تا لنبکِ آبکش
 ببردند، پویان، براهام را:
 چو در بارگه رفت، بنشانند؛
 بدو گفت: «رَو؛ بارگیها ببر؛
 به خانِ براهام شو، بی کیار؛
 بشد پاکدل تا به خانِ جُهود؛
 ز پوشیدنی، هم ز افگندنی؛
 یکی کاروانِ خانه بُد، در سرای؛
 ز درّ و زیاقوت و هر گوهری؛
 ندانست موبد مر آن را شمار؛
 همه بار کردند و دیگر بماند؛
 چو بانگِ درای آمد از بارگاه،
 که: «گوهر فزون ز این به گنج تو نیست؛

همه شب، همی ساخت درمانِ خویش.
 بخندید و آن راز با کس نگفت.
 سپه را سراسر همه بار داد.
 ۵۳۴۰ بشد پیش او، دست کرده به کش.
 جُهودِ بدانندیشِ بَدکام را.
 یکی پاکدل مرد را خواندند.
 نگر تا نباشی بجز دادگر.
 نگر تا چه بینی نهاده! بیار.»
 همه خانه دیبا و دینار بود؛ ۵۳۴۵
 ز گستردنی، هم پراگندنی.
 نبذ کاله را، بر زمین، نیز جای؛
 ز هر بدره‌ای، بر سرش افسری.
 شتر خواست، از دشتِ جهرم، هزار.
 ۵۳۵۰ همی ساده دل کاروانها براند.
 بشد مردِ بینا؛ بگفت این به شاه،
 همان مانده خروار باشد دویست.»

وز آن، در دل، اندیشه‌ها برگرفت،
 چو روزی نبودش، ز ورزش چه سود!
 ز گسترده‌نیا و از بیش و کم، ۵۳۵۵
 بشد لنبک؛ از راه، گنجی بُرد؛
 که: «ای، در کمی، گشته با خاک جفت!
 چه بایست، چندین، ز بیشی گریست؟
 از آن داستانهای گشته کهن؛
 کسی کو ندارد، همی پژمرد.» ۵۳۶۰
 بین، زاین سپس، خوردنِ آبکش.
 بسی گفت، با سِفله مردِ کِنِشت.
 بدو گفت ک: «این را سرِ مایه دار.
 درم مردِ درویش را؛ سر تو را»
 خروشان، همی رفت مردِ جُهود. ۵۳۶۵
 که آن را سزا مردِ بیگانه بود.

بمآند، اندر آن، شاه ایران شگفت؛
 که: چندین بورزید مردِ جُهود؛
 از آن، صد شتروار زر و درم؛
 جهاندار شاه آبکش را سپرد؛
 وز آن پس، براهام را خواند و گفت
 چه گویی که پیغمبرت چند زیست!
 سوار آمد و گفت با من سخن،
 که: «هرکس که دارد فزونی، خورد؛
 کنون، دستِ یازان ز خوردن بکش؛
 ز سرگین و دستارِ زربفت و خشت،
 درم داد ناپاکدل را چهار؛
 سزا نیست ز این بیشتر مر تو را؛
 به ارزانیان داد، چیزی که بود؛
 به تاراج داد، آنچه در خانه بود؛

داستان بهرام گور با مهربنداد

بجنید و رای شکار آمدش،
 به هامون خرامید، بازی به دست.
 نشستنِ مردمِ نیکبخت.
 ندید، اندر او، مردم و چارپای. ۵۳۷۰
 که بر در بر، ایوانش ویران بُود.
 پدید آمد، اندر زمان، نرّه شیر.
 دلِ شیرِ ماده، بر او بر، بسوخت.
 بغرید و چنگش باندام کرد.
 فرومآند جنگی دد از کارزار. ۵۳۷۵

چو یوزِ شکاری به کار آمدش،
 یکی باره‌ای تیزرو برنشست؛
 یکی بیشه پیش آمدش، پردرخت،
 به سانِ بهشتی یکی سبز جای؛
 چنین گفت ک: «این جایِ شیران بُود؛
 کمان را بزه کرد مردِ دلیر؛
 بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت؛
 همان ماده آهنگِ بهرام کرد؛
 یکی تیغ زد بر میانش سوار؛

برون آمد از بیشه مردی کهن،
 کجا نام او مهرئنداد بود؛
 یکی مرد دهقان یزدان پرست؛
 چو آمد بر شاه ایران فراز،
 بدو گفت ک: «ای مهر نامدار!
 یکی مرد دهقانم، ای پاکرای!
 خداوند گاو و خر و گوسپند؛
 کنون ایزد این کار، بر دست تو،
 زمانی، بر این بیشه و [بازچین]،
 بر او هست، چندان که باید به کار،
 فرود آمد از اسب بهرام شاه؛
 که باشد زمین سبز و آب روان،
 بشد مهرئنداد و رامشگران،
 بسی گوسپندان فربیی بکشت؛
 چونان خورده شد، جامهای نبید
 چو شد مهرئنداد شادان ز می،
 چنان دان که مانده ای شاه را؛
 بدو گفت بهرام ک: «آری! رواست؛
 چنان آفریند که خواهد همی؛
 اگر من همی نیک مانم به شاه،
 بگفت این و ز آن جایگه، برنشست؛
 بخفت آن شب تیره، در بوستان؛

زیانش گشاده به شیرین سخن،
 بدان زخم شمشیر او شاد بود؛
 بدان بیشه بودیش جای نشست.
 بر او آفرین کرد و بردش نماز.
 به کام تو باد اختر روزگار! ۵۳۸۰
 خداوند این مرز و کشت و سرای؛
 ز شیران، شده بددل و مستمند.
 برآورد، بر قبضه و شست تو.
 بباشی، به شیر و می و انگبین.
 درختان بارآور و سایه دار. ۵۳۸۵
 همی کرد از آن بیشه جایی نگاه،
 چنانچون بود جای مرد جوان.
 بیاورد و چندی ز ده مهتران.
 بیامد، یکی جام زرین به مش.
 نهادند، پیشش گل و شنبلیله. ۵۳۹۰
 به بهرام گفت: «ای گو نیک پی!
 همان، نیم شب، نیمه ماه را.»
 نگارنده، بر چهره ها، پادشاست؛
 نیفزود هرگز؛ نه کاهد همی.
 تو را دادم این بیشه و جایگاه. ۵۳۹۵
 به ایوان خرم، خرامید مست.
 همی یاد کرد از لب دوستان.

داستان بهرام گور با کبروی

چو بنشست، می خواست از بامداد؛ بزرگان لشکر برفتند، شاد.

ورا، میوه آورد چندی ز ده؛
 ز گل دسته‌ها کرده، شاهنشهی. ۵۴۰۰
 میان یلان، جایگه ساختش.
 ورا پهلوی نام گبروی بود.
 وز آن نامداران و آن جشنگاه،
 به دلش اندر افتاد، از آن جام، شور.
 بدان جام می تاخت و بر پای جست. ۵۴۰۵
 «منم - گفت: میخواره گبروی نام.
 چو من درگشم، یار خواهم گزید.
 خورم هفت از این، بر سر انجمن؛
 ز من نشنود کس، به مستی، خروش.»
 وز آن می پرستان، برآورد گرد. ۵۴۱۰
 - که داند که می در تنش چون گذشت!
 چو در سینه مرد می گرم گشت،
 ز هامون، همی تاخت تا پیش کوه.
 نگه کرد و در سایه داری بخفت.
 دو چشمش بکند، اندر آن خوابگاه. ۵۴۱۵
 ورا مرده دیدند، بر پیش کوه.
 برش اسپ او ایستاده، به راه.
 وز آن مجلس و جام، جوشان شدند.
 بیامد بر او یکی نیکخواه؛
 ز مستی، بکنده ست، بر پیش راغ. ۵۴۲۰
 ز تیمار گبروی، پر درد شد.
 که: «ای نامداران با فرّ و هوش!
 اگر پهلوان است اگر پیشه‌ور.»

بیامد هم آنکه یکی مرد میه؛
 شتروارها نار و سیب و بهی؛
 جهاندار، چون دید، بنواختش؛
 همین میه که با میوه و بوی بود،
 چو شد مرد خرم به دیدار شاه،
 یکی جامه‌ای دید پُر می، بلور؛
 ز پیش بزرگان، بیازید دست؛
 به یاد شهنشاه، بگرفت جام؛
 به روی شهنشاه جام نبید،
 - به جام اندرون، بود می پنج من؛-
 پس آنکه خرامم سوی ده، بهوش؛
 بگفت این و زان هفت بر هم بخورد؛
 به دستوری شاه، بیرون گذشت؛
 از آن شهر خرم، بیامد به دشت؛
 برانگیخت اسپ، از میان گروه؛
 فرود آمد از اسپ و جایی نهفت،
 ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه؛
 همی تاختند، از پس او، گروه؛
 دو چشمش، ز سر، گنده زاغ سیاه؛
 بر او، کهترانش خروشان شدند؛
 چو بهرام برخاست از خوابگاه،
 که: «گبروی را چشم روشن کلاغ،
 رخ شهریار جهان زرد شد؛
 هم آنکه، برآمد ز درگه خروش
 حرام است می بر جهان سربه‌سر،

داستان کودک کفشگر و روا کردن بهرام می را

بر این گونه، بگذشت سالی تمام؛ همان شاه مجلس بیاراستی، چنین، تا یکی کودکی کفشگر نبودش، در آن کار، افزار سخت؛ همانا نهان داشت لختی نبید؛ به پور جوان گفت: «از این، هفت جام مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ! بزد کفشگر، زان، می هفت و هشت؛ جوان مرد را جام گستاخ کرد؛ وز آن جایگه شد به درگاه خویش، چنان بُد که از خان شیران شاه، از آن می، همی کفشگر مست بود؛ بشد، تیز و بر شیر غران نشست؛ بدان گاه، شیر یله سیر بود؛ همی شد دوان شیروان چون نوند، یکی کفشگر دید بر پشت شیر بیامد، دوان، تا در بارگاه؛ بگفت آن شگفتی که خود دیده بود؛ جهاندار، از آن، در شگفتی بماند؛ به موبد، چنین گفت ک: «این کفشگر گر او پهلوانزاده باشد، رواست؛ همان مادرش چون سخن شد دراز، نخست آفرین کرد بر شهریار چنین کودکِ نارسیده به جای

همی داشتی هر کسی می حرام. همان نامه باستان خواستی. ۵۴۲۵ زنی خواست، با چیز و نام و هنر. همی زار بگریست مامش، ز بخت. پسر را بدان خانه اندر کشید. بخور، تا شوی ایمن و شادکام. کلنگ از نمد کی کند کانِ سنگ!» ۵۴۳۰ همانا، پی و پوستِ او سخت گشت. بیامد؛ درِ خانه سوراخ کرد؛ شده شاددل، یافته راهِ خویش. یکی شیر بگست و آمد به راه. به دیده، ندید آنچه بایست بود. ۵۴۳۵ بیازید و بگرفت گوشش، به دست. جوان از بر و شیر در زیر بود. به یک دست زنجیر و دیگر کمند. نشسته، چو بر خر سواری دلیر. ۵۴۴۰ دلیر، اندر آمد به نزدیکِ شاه. به دیده، بدید آنکه نشنیده بود. ز در، موبدان و ردان را بخواند. نگه کن که تا از که دارد گهر! که از پهلوان، این دلیری سزاست.» ۵۴۴۵ دوان، شد بر شاه و بگشاد راز. که: «شادان بزی، تا بُود روزگار. یکی زن گزین کرد و شد کدخدای

زنش گفتی: «از سستِ خود، زُشت بود.»
 ندانست کس رازِ او، در جهان.
 ۵۴۵۰ نمد سربرآورد و گشت استخوان.
 که دانست کاین شاه خواهد شنید!
 که: «این داستان را شاید نهفت.»
 حلال است؛ میخواره باید گزید؛
 نشیند؛ نیارد ورا شیر زیر؛
 ۵۴۵۵ همی برگند، رفته از نزدِ شاه.
 که: «ای پهلوانانِ زرّین‌کمر!
 به آغاز و فرجام خود بنگرید.
 بکوشید تا تن نگردد زبون.»

به کار اندرش، نایژه سست بود؛
 بدادم سه جامِ نبیدش، نِهان؛
 هم اندر زمان، لعل گشتش رُخان؛
 نژادش نبُد جز سه جامِ نبید؛
 بخندید، زان پیرزن، شاه و گفت
 به موبد، چنین گفت ک: «اکنون نبید
 که چندان خورد می که بر نرّه شیر،
 نه چندان که چشمش کلاغ سیاه
 خروشی برآمد هم آنگه ز در
 براندازه بر، هر کسی می خورید؛
 چو مَیتان به شادی بُود رهنمون،

داستان بهرام گور و دهی که ویران و آباد شد

سوی دشتِ نخچیرگان، با سپاه.
 ۵۴۶۰ سوی راستش، موبدِ پاكرای،
 ز جَمّ و فریدون، سخن راندند.
 همی راند در دشت روزِ دراز.
 به جایی، پیِ گور و آهوندید.
 ز نخچیرگه تنگدل بازگشت.
 ۵۴۶۵ پراز خانه و مردم و چارپای.
 نَظاره، به پیش سپاه آمدند.
 همی خواست کآید بدان ده فرود.
 تو گفتی ببست آن خران را زمین.
 به خوبی، نکرد اندر ایشان نگاه.
 ۵۴۷۰ که: «چونین بداختر یکی جایگاه،

بیامد سیوم روز، شبگیر، شاه
 به دستِ چپش، هرمزِ کدخدای؛
 بر او، داستانها همی خواندند؛
 سگ و یوز در پیش و شاهین و باز،
 چو خورشیدِ تابان به گنبد رسید،
 چو خورشیدِ تابان درمُساز گشت،
 به پیش اندر آمد یکی سبز جای،
 از آن دِه، فراوان به راه آمدند؛
 جهاندار پُر خشم و پُرتاب بود؛
 نکردند، از ایشان، کسی آفرین؛
 از آن مردمان، تنگدل گشت شاه؛
 به موبد، چنین گفت بهرام شاه

گُنامِ دد و دام و نخچیر بادا!
 بدانست موبد که فرمانِ شاه
 بدیشان، چنین گفت ک: «این سبزجای
 خوش آمد، شهنشاه بهرام را؛
 شما را، همه یکسره، کرد مِه؛
 بدین ده، زن و کودکان مهترید؛
 از این ده، چه مزدور و چه کدخدای،
 زن و مرد و کودک، سراسر، مِهند؛
 خروشی برآمد ز پرمایه دِه،
 زن و مرد از آن پس یکی شد، به رای؛
 چو ناباک شد مردِ برنا به دِه،
 همه یک به دیگر برآمیختند؛
 چو برخاست از آن روستا رستخیز،
 بماندند پیرانِ بی پای و پر؛
 همه ده به ویرانی آوَرْد روی؛
 شده دشت ویران و ویران سرای؛
 چو یک سال بگذشت و آمد بهار،
 بدان جایِ آباد و خرّم رسید؛
 درختان همه خشک و ویران سرای؛
 رخِ شاه بهرام، از آن، زرد گشت؛
 به موبد، چنین گفت ک: «ای روزبه!»
 برو تیز و آباد گردان، به گنج؛
 ز پیشِ شهنشاه، موبد برفت؛
 ز برزن، همی سویی بزرن شتافت؛
 فرود آمد از اسپ و بنواختش؛

به جوی اندرون، آبشان قیر بادا!
 چه بود اندر آن؛ سویی دِه شد، ز راه.
 پر از خانه و مردم و چارپای،
 یکی تازه کرد، اندر این، کام را:
 بدان تا کند شهره این خوب دِه. ۵۴۷۵
 کسی را نباید که فرمان برید.
 به یک راه، باید که دارند جای.
 یکایک، همه، کدخدای دِهند.
 ز شادی که گشتند همواره مِه.
 پرستار و مزدور با کدخدای. ۵۴۸۰
 بریدند ناگه سرِ مردِ مِه.
 به هر جای، بیراه، خون ریختند.
 گرفتند ناگاه از آن ده گریز.
 بشد آلتِ ورزش و سازِ بر.
 درختان شده خشک و بی آب جوی. ۵۴۸۵
 رمیده از او مردم و چارپای.
 از آن سو به نخچیر شد شهریار.
 نگه کرد و برپای جایی ندید.
 همه مرز بی مردم و چارپای.
 ز یزدان بترسید و پر درد گشت. ۵۴۹۰
 دریغ است ویران چنین خوب دِه.
 چنان کن کز این پس، نبیند رنج.
 بدان جایِ ویران خرامید، تفت.
 به فرجام، بیکار پیری بیافت.
 بر خویش نزدیک، بنشاختش. ۵۴۹۵

بدو گفت ک: «ای خواجه سالخُورْد! چنین داد پاسخ که: «یک روزگار، بیامد یکی بیخرد موبدی؛ به ما گفت: «یکسر همه، مهترید؛ همه، یکسر، کدخدایِ دهید؛ بگفت این و این ده پر آشوب گشت؛ که یزدان ورا یار باندازه باد! همه کار این جای بر بتریست؛ از آن پیر، پر درد شد روزبه؛ چنین داد پاسخ که مهتر بُود، بدو روزبه گفت: «مهتر تو باش؛ ز گنج جهاندار، دینار خواه؛ بگش هر که بیکار بینی، به ده؛ بر آن موبد پیر، نفرین مکن؛ اگر یار خواهی ز درگاه شاه، چو بشنید پیر این سخن، شاد گشت؛ هم آنکه سوی خانه شد مرد پیر؛ زمین را به آباد کردن گرفت؛ ز همسایگان، گاو و خر خواستند؛ خود و مرزداران بکوشید سخت؛ چو یک مرز از این ورزش آباد کرد، از آن جای هرکس که بگریختند، چو آگاهی آمد ز آباد جای، یکایک، سوی ده نهادند روی؛ همان مرغ و گاو و خر و گوسپند،

چنین جای آباد ویران که کرد؟» گذر کرد بر بوم ما شهریار. [کز] آن نامداران بی بر بُدی. نگر تا کسی را به کس مشمَید! زن و مرد، بر مهتران بر، مهید. «۵۵۰۰ پر از غارت و کشتن و چوب گشت؛ غم و مرگ و سختی بر او تازه باد! چنان شد که بر ما ببايد گریست.» پرسید و گفت: «از شما، کیست مه؟» به جایی که تخم گیا بر بُود. «۵۵۰۵ به هر کار، چون بر سر افسر تو باش. هم از تخم و گاو و خر و بار خواه. همه کهترانند؛ یکسر، تو مه. نه بر آرزو راند او این سخن. فرستمت؛ چندان که خواهی، بخواه.» «۵۵۱۰ از اندوه دیرینه، آزاد گشت. بیاورد مردم سوی آبگیر. همه مرزها را سپردن گرفت. همه دشت، یکسر، بیاراستند. بکشتند، هرجای، چندین درخت. «۵۵۱۵ دل هرکه بود، اندر آن، شاد کرد. ز مژگان، همی خون دل ریختند؛ هم از رنج این پیُسر کدخدای، به هر برزن، آباد کردند جوی. یکایک، برافزود بر کُشتمند. «۵۵۲۰

درختی، به هرجای، هرکس بکشت؛
 به سال سه دیگر، بیاراست ده؛
 چو آمد به هنگام خرم بهار،
 آبا موبدش، نام او روزبه؛
 نگه کرد تابنده بهرام گور؛
 برآورده زو کاخهای بلند؛
 همه باغ و آب و همه کشت و خوید؛
 پراگنده، برکوه، میش و بره؛
 به موبد، چنین گفت ک: «ای روزبه!»
 پراگنده زو مردم و چارپای،
 بدو گفت موبد که: «از یک سخن،
 هم از یک سخن، ده خود آباد گشت؛
 مرا شاه فرمود ک: «این سبزجای،
 بترسیدم از گردگار جهان؛
 بدیدم که یک دل دو اندیشه کرد؛
 همان، چون به یک شهر دو کدخدای
 برفتم؛ بگفتم، به پیران ده،
 زنان کدخدایند و کودک همان؛
 چو مهتر شدند آنکه بودند که؛
 به گفتار، ویران شد این پاک جای،
 وز آن پس، بر ایشان ببخشد شاه؛
 یکی با خرد پیر کردم به پای،
 بکوشید و ویرانی آباد کرد؛
 چو مهتر یکی گشت و شد رای راست،
 نهانی، بدیشان نمودم بدی؛

شد آن جای ویران به سان بهشت.
 برآمد، ز ورزش، همه کام مه.
 سوی دشت نخچیر شد شهریار،
 چو هر دو رسیدند نزدیکی ده،
 جهان دید پُر کِشتمند و ستور. ۵۵۲۵
 همه ده پر از گاو و از گوسپند.
 همه کوه پر لاله و شنبلیله.
 بهشتی شده بوم او، یکسره.
 چه کردی که ویران شد این سبزده؟
 چه دادی که آمد کنون باز جای؟» ۵۵۳۰
 به پای آمد این شازستان کهن؛
 دل شاه ایران، از این، شاد گشت:
 به دینار گنج، اندر آور به پای.
 نکوهیدن کهتران و مِهان.
 ز هر دو، برآورد ناگاه گرد. ۵۵۳۵
 بُود، بوم ایشان نماید به جای..
 که: «ای مردمان! بر شما، نیست مه.
 پرستار و مزدور با اِیژمان.»
 به پای اندر آمد سر مرد مه،
 نکوهش ز من دور و ترس از خدای؛ ۵۵۴۰
 برفتم؛ نمودم دگرگونه راه.
 سخنگوی و بادانش و رهنمای.
 دل زبردستان، از آن، شاد کرد.
 بیفزود خوبی و کژی بکاست.
 وز آن پس، گشادم در ایزدی. ۵۵۴۵

چو بر جایگه بر برنندش به کار.
 چو خواهی که بی رنج باشد روان.
 ز کژّی و بیراهی، آزاد باد!
 سزاوارِ تاجی تو، ای روزبه!
 بدان پر هنر، پیش بیننده مرد. ۵۵۵۰
 سرش را به ابر اندر افراختند.

سخن بهتر از گوهرِ نامدار،
 خرد شاه باید؛ زبان پهلوان،
 دل شاه تا جاودان شاد باد!
 چو بشنید شاه این سخن، گفت: «زه!»
 ببخشید یک بدره دینارِ زرد،
 ورا خلعتِ خسروی ساختند؛

داستان بهرام گور با چهار خواهران

به نخچیر شد شهریارِ جهان.
 همی باشد و می خورد با سپاه.
 گرفتن، از اندازه اندر گذشت.
 شب آمد، به ره؛ گشت گیتی سیاه. ۵۵۵۵
 سخنهای شاهان همی خواندند.
 بر آن سان که بهمن کند شاه سور.
 به یک سو، دهی خرّم آمد پدید.
 نشسته، پراگنده، مردانِ مه.
 یکی جشنگه ساخته، بر کران. ۵۵۶۰
 نشانده، به هر جای، رامشگری.
 وز آن، هریکی، هر زمان نو زدند.
 همه چربگوی و همه مُشکبوی.
 به رامش، کشیده نخی بر گیا؛
 ز شادی و از می، شده نیم مست. ۵۵۶۵
 یکی گفت ک: «این یادِ بهرامشاه،
 بدوی است بر پای گردان سپهر.
 همی بویِ مشک آید، از مویِ اوی.

دگر هفته، با موبدان و مهان،
 چنان شد که ماهی به نخچیرگاه،
 ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت
 سوی شهر شد شاددل با سپاه؛
 بزرگانِ لشکر همی راندند؛
 یکی آتشی دید رخشان ز دور،
 شهنشه بدان روشنی بنگرید؛
 یکی آسیا دید، در پیشِ ده؛
 بدان رویِ آتش، همه دختران
 ز گل، هر یکی بر سرش افسری؛
 همی چامه رزم خسرو زدند؛
 همه ماهروی و همه جعدموی؛
 به نزدیک، پیشِ درِ آسیا،
 وز آن، هر یکی، دسته گل به دست؛
 از آن پس خروش آمد از جشنگاه:
 که با فرّ و بُرز است و با چهر و مهر؛
 همی می چکد گویی، از رویِ اوی؛

شکارش نباشد مگر شیر و گور؛
 جهاندار کاواز ایشان شنید،
 چو آمد به نزدیکی دختران،
 همه دشت، یکسر، پر از ماه دید؛
 بفرمود تا میگساران ز راه،
 گسارنده آورد جامی بلور؛
 از آن دختران، آنکه بُد نامدار
 یکی مُشک نام و دگر سیسَنگ؛
 بر شاه رفتند، با دستبند؛
 همی چامه گفتند، بهرام را:
 ز هر چار، پرسید بهرام گور؛
 که: «ای گلرخان! دختران که اید؟
 یکی گفت ک: «ای سروبالا سوار،
 پدرِمان، یکی آسیابان پیر،
 بیاید، هم اکنون؛ که شب تیره شد؛
 هم اندر زمان، آسیابان ز کوه
 چو بهرام را دید، رخ را به خاک
 یکی جام زرین بفرمود شاه
 بدو گفت ک: «این چار خورشیدروی،
 بدو پیرمرد آفرین کرد و گفت
 رسیده بدین سال، دوشیزه‌اند؛
 ولیکن ندارند چیزی فزون؛
 بدو گفت بهرام ک: «این هرچهار،
 چنین داد پاسخ ورا پیرمرد
 نه جامه‌ست ما را، نه بوم و نه بر؛

ازیراش خوانند بهرام گور.»
 ۵۵۷۰ عنان را بیچید و زان سو کشید.
 نگه کرد جای، از کران تا کران.
 به شهر آمدن، راه کوتاه دید.
 می آرند و میخواره نزدیکی شاه.
 نهادند بر دست بهرام گور.
 برون آمدند، از میانه، چهار: ۵۵۷۵
 یکی ناز نام و دگر سوسَنگ.
 به رخ، چون بهار و به بالا، بلند.
 شهنشاه با دانش و نام را.
 - کز ایشان به دلش اندر افتاد شور-
 وز این آتش افروختن، بر چه اید؟» ۵۵۸۰
 به هر چیز، مانده شهریار!
 بدین کوه نخچیر گیرد، به تیر.
 ورا دیده، از تیرگی، خیره شد.
 بیاورد نخچیر، خود با گروه.
 بمالید و شد پیش، با ترس و باک. ۵۵۸۵
 بدان پیر دادن که آمد ز راه.
 چه داری چنین؟ نیست هنگام شوی؟
 که: «این دختران مرا، نیست جفت.
 به دوشیزگی نیز، پاکیزه‌اند
 نگویم، زاین بیش، چیزی کنون.» ۵۵۹۰
 به من ده؛ وز این بیش، دختر مکار.
 ک: «از این در که گفتی، سوارا! مگرد.
 نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر.»

بدو گفت بهرام: «شاید مرا؛
 بدو گفت: «هر چار جفتِ تو اند؛
 به عیب و هنر، چشمِ تو دیدسان؛
 بدو گفت بهرام ک: «این هرچهار،
 بگفت این و از جای بر پای خاست؛
 بفرمود تا خادمانِ سپاه
 سپاه اندر آمد یکایک ز دشت؛
 فروماند، از آن، آسیابان شگفت؛
 به زن گفت ک: «این نامدارِ چو ماه،
 شبِ تیره، این جایگه چون رسید!»
 بر آوازِ این رامشِ دختران،
 چنین گفت آن آسیابان به زن
 که نیکی ست فرجامِ این گر بدی!»
 نه پرسید، چون دید، مرد از نژاد؛
 به رویِ زمین بر، همی ماه جُست؛
 بت‌آرای بیند چو ایشان به چین،
 بر این گونه، تا شید بر پشتِ راغ
 همی رفت هر گونه‌ای داستان:
 چو شب روز شد، مهتر آمد به ده؛
 به بالینت آمد، شبِ تیره، بخت؛
 شبِ تیره گون، دوش، بهرام‌شاه
 نگه کرد؛ آن جشن و آتش بدید؛
 کنون، دخترانِ تو جفتِ وی‌اند؛
 بدان روی و آن موی و آن راستی،
 شه‌نشاه بهرام دامادِ توست؛

که بی چیز، ایشان ببايد مرا.»
 پرستارِ خاکِ نهفتِ تو اند. ۵۵۹۵
 بدان سان که دید او، پسندیدشان.
 پذیرفتم از بابِ پروردگار.
 به دشت اندر، آوازِ بالای خاست.
 برند آن بتان را به مُشکوی شاه.
 همه شب، همی گردِ لشکر نگشت. ۵۶۰۰
 شبِ تیره، اندیشه اندر گرفت.
 بدین بُرز بالا و این دستگاه،
 زنش گفت ک: «از دور، آتش بدید.
 ز مستی، می آورد و رامشگران.»
 که: «ای زن! مرا داستانی بزن؛ ۵۶۰۵
 زنش گفت: «کاری بُود ایزدی.
 نه از خواسته بر دلش بود یاد.
 نه دینار یا دخترِ شاه جُست.
 گسسته شود بر بتان آفرین.»
 برآمد؛ جهان شد چو روشن چراغ، ۵۶۱۰
 چه از بدنژاد و چه از راستان.
 بدین پیرگفتا که: «ای روزبه!
 به بار آمد آن سبز شاخِ درخت:
 همی آمد از دشتِ نخچیرگاه.
 عنان را بیچید و زاین سو کشید. ۵۶۱۵
 بآرام، اندرِ نهفتِ وی‌اند.
 همی، شاه را، دخترِ آراستی.
 به هر کشوری، زاین سپس، یادِ توست.

تو را داد این کشور و مرزِ پاک؛
بفرمای فرمان؛ که پیمان تو راست؛
کنون، ما همه کهترانِ تُویم؛
بدو، آسیابان و زن خیره ماند؛
چنین گفت مهتر که: «آن روی و موی،

مخور غم؛ که رستی از اندوه و باک.
همه بندگانیم و فرمان تو راست. ۵۶۲۰
چه کهتر؟ همه چاکرانِ تُویم.»
همی هر یکی نام یزدان بخواند.
ز چرخ چهارم، خود آوزد شوی.»

یافتن بهرام گور گنج جمشید را

دگر هفته آمد به نخچیرگاه
بیامد یکی مردِ مهترپرست،
ز لشکر، بپرسید: «بهرام شاه
بدو گفت موبد: «چه خواهی؟ بگوی؛
چنین داد پاسخ که: «تا روی شاه
برِ شاه بردند جوینده را،
بیامد؛ چو بهرام را دید، گفت
عنان را بیپچید بهرام گور؛
بدو گفت مرد: «ای جهاندار شاه!
بدین مرز، دهقانم و کدخدای؛
همی آب بردم بدین مرزِ خویش،
چو بسیار گشت آب و گستاخ شد،
شگفتی خروشی به گوش آدمم،
همی آید از آب آوازِ سنج؛
چو بشنید بهرام، از آن سو کشید؛
بفرمود تا کارگر با گراز،
فرود آمد از اسب شاه بلند؛
شب آمد؛ گوان شمع بفروختند؛

خود و موبد و ویژگان، با سپاه.
چو بادِ دمان، با گرازی به دست. ۵۶۲۵
کجا باشد، اندر میانِ سپاه؟
تو شاه جهان را ندانی، به روی!
نبینم، نگویم سخن با سپاه.»
چنان دانشی مردِ گوینده را.
که: «با تو سخن دارم، اندرِ نهفت.» ۵۶۳۰
ز دیدارِ لشکر، برون راند بور.
به گفتارِ من، کرد باید نگاه:
خداوندِ این بوم و کِشت و سرای.
که در کار، پیدا کنم ارزِ خویش.
میانِ یکی مرز سوراخ شد. ۵۶۳۵
کز آن سهم، جایِ خروش آدمم.
خروشش همی ره نماید به گنج.»
همه دشت پر سبزه و آب دید.
بیارند چندی، ز راهِ دراز.
شَراعی زدند، از برِ کِشتمند. ۵۶۴۰
به هر جای، آتش همی سوختند.

چو مصقول گشت آن هوای بنفش،
 شدند انجمن، چون سپاهی گران.
 شد آن جای هامون، سراسر، مَغاک.
 پدید آمد از خاک جایی چو کوه. ۵۶۴۵
 به ساروج، کرده به سانِ بهشت.
 پدید آمد، از دور، جای درش.
 آبا او، یکی ایـرمانی دگر.
 برآورده بالای او چند باز.
 - یکی آخوری کرده زرّین، به پیش. ۵۶۵۰
 به یاقوتِ سرخ اندر آمیخته..
 شکمّشان پر از نار و سیب و بهی.
 که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود.
 ز پیری، سرِ گاو فرتوت بود.
 یکی دیده یاقوت و دیگر بلور. ۵۶۵۵
 همه سینه و چشم‌هاشان گهر.
 به رای بلند، افسرِ ماه شد.
 که آمد همه گنجها را جَهِیز.
 که چرخِ فلک داشت آن را کلید.
 نویسد کسی کِش بُود گنج‌کام. ۵۶۶۰
 گر آگندنِ او به هنگامِ کیست.
 بر آن گاو بر، مُهرِ جمشید دید.
 نبشته‌ست، بر گاو، جمشیدُ شاه.
 به هر کار، داناتر از بخردان!
 چرا کرد باید مرا گنجِ خویش؟ ۵۶۶۵
 فراز آید، از پادشاهی، مباد!

ز دریا چو خورشید برزد درفش؛
 ز هر سو، برفتند کاریگران؛
 زمین را به کندن گرفتند، پاک؛
 ز کندن چو گشتند مردان ستوه،
 یکی خانه‌ای کرده از پخته خشت؛
 گننده تبر زد همی از برش؛
 چو موبد بدید، اندر آمد [ز در]،
 یکی خانه‌ای دید پهن و دراز؛
 ز زر کرده بر پای دوگاو میش؛
 زبرجد، به آخور درون، ریخته؛
 چو دو گاوِ گردون؛ میانشان تهی؛
 میانِ بهی درّ خوشاب بود،
 همان، گاو را چشم یاقوت بود؛
 همان، گرد بر گردِ او، شیر و گور؛
 تذروانِ زرّین و طاووسِ نر؛
 چو دستور دید آن، بر شاه شد؛
 به تندی، به شاه جهان گفت: «خیز؛
 یکی خانه پر گوهر آمد پدید،
 بدو گفت مهتر که: «بر گنج نام
 نگه کن بدین گنج تا نامِ کیست؛
 بیامد سرِ موبدان، چون شنید؛
 به شاه جهان، گفت: «کردم نگاه؛
 بدو گفت شاه: «ای سرِ موبدان،
 ز گنجی که بنهاد جمشید پیش،
 هر آن گنج کآن جز به شمشیر و داد

به ارزانیان ده همه، هرچه هست.
 اگر نام باید که پیدا کنیم،
 نباید سپاه مرا بهره زاین؛
 فروشید گوهر، به زر و به سیم؛
 تهیدست مردم که دارند نام،
 ز ویران و آباد، گرد آورید؛
 ببخشید دینار گنج و درم،
 از آن ده یک آن را که بنمود راه؛
 مرا، تا جوان باشم و تندرست،
 کفن هر که بستاند از جمشید،
 چو بالشکرم تن به رنج آورم،
 من و اسب شبدیز و شمشیر تیز؛
 وز آن جایگه، شد سوی گنج خویش
 بیاورد گردان کشورش را؛
 یکی بزمگه ساخت، در نوبهار؛
 می لعل رخشان، به جام بلور؛
 به یاران، چنین گفت ک: «ای سرکشان،
 ز هوشنگ تا نوذر نامدار
 بر این هم نشان، تا سر کیقباد
 ببینید تا زان بزرگان که ماند؛
 چو کوتاه شد گردش روزگار،
 که: «این را، منش بود و آن را، نبود؛»
 یکایک، به نوبت، همی بگذریم؛
 چرا رنج آن رفتگان بایدم؛
 نبندم دل اندر سرای سپنج؛

مبادا که آید، به ما بر، شکست!
 به داد و به شمشیر، گنج آگنیم.
 نه تنگ است بر ما، به مردی، زمین.
 زن بیوه و کودکان یتیم، ۵۶۷۰
 گسسته دل از نام و آرام و کام،
 وز آن پس، یکایک، همه بشمرید.
 به مزد روان جهاندار جم.
 همی جست شاه، از میان سپاه.
 چرا بایدم گنج جمشید جست؟ ۵۶۷۵
 به گیتی، مبادش به نیکی امید!
 ز تور و ز چین، نام و گنج آورم.
 نگیرم فریب و ندارم گریز؛
 که گرد آورید، از خوی و رنج خویش.
 درم داد یکساله لشکرش را. ۵۶۸۰
 بیاراست ایوان گوهرنگار.
 چو شد خرّم و شاد بهرام گور،
 شنیده ز تخت بزرگی نشان!
 که از آفریدون بُد او یادگار،
 که تاج فریدون به سر برنهاد، ۵۶۸۵
 بر ایشان، به داد، آفرینی که خواند!
 سخن مآند از آن مهتران یادگار؛
 یکیشان نکوهید و دیگر ستود.
 سزد گر جهان را به بد نشیریم.
 وگر دل، به دینار، بگشایدم؟ ۵۶۹۰
 ننازم به تاج و نیازم به گنج.

خردمند مردم چرا غم خورد؟
 ز دهقان و از دَپرستانِ ما،
 مبادا سر و افسر و گنجِ من!
 شده سالِ او بر صد و شصت و چار. ۵۶۹۵
 چنین گفت ک: «ای مهترِ داد و راست!
 وز آن نامداران، به هر بیش و کم.
 امیدِ کهنائی و فرّخِ مِهان.
 ز دریا، گهرِ موج برخاستی.
 که آن کس ندید، از کِهان و مِهان. ۵۷۰۰
 ورا گنجِ گاوِان همی خواندند.
 به خاک است، گر در دَمِ آژدهاست.
 که ننگِ آمدت، ز این سرایِ سپنج.
 ندید و نبینند صد تاجور.
 هم آن گاوِ زر، از کران تا کران. ۵۷۰۵
 تن آباد و پیروز و بخت از تو شادا!
 سیه گردد و هم نیاید به بُن.»

چو روزی به شادی همی بگذرد،
 هر آن گه که از زیردستانِ ما،
 بنالد یکی کهتر از رنجِ من،
 یکی پیر بُد، نام او ماهیار؛
 چو آواز بشنید، بر پای خاست؛
 خبر یافتم از فریدون و جم؛
 چو تو شاه نشنید کس، در جهان؛
 دلت گر به دُرهایِ دریاستی،
 تو گنجی پراگندی اندر جهان،
 به هنگامِ جم چون سخن راندند،
 ندانست کس، در جهان، کآن کجاست؛
 تو، چون یافتی، ننگیدی به گنج؛
 به دریا، همانا که چندین گهر
 به درویش، بخشیدی آن گوهران؛
 - که تاج و کمر، بی تو، هرگز مباد!
 بسی دفترِ خسروان، زاین سخن،

داستان بهرام گور با بازارگان

دُژم بود؛ با ترکش و تیر شد.
 سپهبد ز نخچیر برگشت، نرم.
 به هر سو، نگه کرد و کس را ندید. ۵۷۱۰
 توان داد؛ کز ما، نبینی تهر رنج.
 مرا او را یکی خوابگاه برگزید.
 به بازارگان، داد لختی درم.
 آبا مغزِ بادام، بریان بکن.»

دگر هفته، روزی، به نخچیر شد؛
 ز خورشید تابنده، شد دشت گرم؛
 سویی کاخ بازارگانی رسید؛
 به بازارگان گفت: «ما را سپنج،
 چو بازارگانش فرود آورید،
 همی بود نالان، ز دردِ شکم؛
 بدو گفت: «لختی پنیرِ کُهَن،

بیاورد بازارگان آنچه گفت؛
 چو تاریک شد، میزبان رفت نرم؛
 بیاراست خوان؛ پیش بهرام برد؛
 که: «از تو، پنیر کهن خواستم؛
 نیاوردی و داده بودم درم؛
 چنین داد پاسخ که: «ای پرخرد!
 چو آوردم این مرغ بریان گرم،
 چو بشنید بهرام زو این سخن،
 پشیمان شد از گفت خود؛ نان بخورد؛
 چو هنگامه خواب بودش، بخت؛
 ز دریای جوشان چو خور بردمید؛
 همی گفت پرمایه بازارگان،
 چرا مرغ کارزش نبُد یک درم،
 گرازان بُدی مرغ، با این سوار
 خریدی مرا و را به دانگی پنیر،
 چنین گفت شاگرد ک: «این یک تن است؛
 تو مهمان من باش، با این سوار؛
 چو بهرام برخاست از خواب خوش،
 که زین برنهد، تا به ایوان شود؛
 چو شاگرد دیدش، به بهرام گفت
 بشد شاه و بنشست، بر تختِ اوی؛
 جوان رفت و آورد خایه دویست؛
 یکی مغز بادام بریان و گرم؛
 بشد نزد بهرام و گفت: «ای سوار!
 کنون آرزوها بیاریم، گرم؛

نبُد مغز بادامش، اندر نهفت. ۵۷۱۵
 یکی مرغ بریان بیاورد، گرم.
 به بازارگان، گفت بهرام گرد،
 زبان را به خواهش بیاراستم؛
 که نالنده بودم، ز درد شکم.
 نداری روان کز خرد پرورد؟! ۵۷۲۰
 فزون خواستن نیست آیین شرم.
 بشد ز آرزوی پنیر کهن.
 بر او نیز، یاد گذشته نکرد.
 به بازارگان نیز چیزی نگفت.
 شد آن چادرِ قیرگون ناپدید، ۵۷۲۵
 به شاگرد ک: «ای مردِ ناکاردان!
 به افزون خریدی و کردی ستم.
 نبودی مرا، تیره شب، کارزار.
 بُدی با من امروز چون آب و شیر.»
 چنان دان که مرغ از شمار من است. ۵۷۳۰
 بدین مرغ، با من مکن کارزار.
 بشد پیش آن باره دستکش؛
 کلاهش از ایوان به کیوان شود.
 که: «امروز با من، به بد، باش جفت.»
 شگفتی فروماند، از بختِ اوی. ۵۷۳۵
 به استاد، گفت: «ای گرامی! مایست!
 پنیر کهن ساز، با نان نرم؛
 همی خایه کردی تو، دی، خواستار.
 دگر تا رسد خوردنی، نرم نرم.»

۵۷۴۰ به سازِ دگرگون، خریدار شد. که آرایشِ خوان کند، یکسره. سويِ خانه شد، با دلی پرشتاب. جوانِ بَرْمَنِش بود و پاکیزه مغز. نخستین به بهرامِ خسرو سپرد. ز خُرْدَک، به جامِ دما دم شدند. ۵۷۴۵ که: «بهرام ما را کند خواستار. بجنید، تا می پرستان شوید.» سويِ گلشن آمد، ز می گشته شاد. به افزونی، ای مردِ ارزان فروش! همی چشم شاگرد بردوختی، ۵۷۵۰ نهادی مرا، در دمِ ازدها. سويِ گاهِ شاهی گرازید، تفت. جهانبان نشست، از برِ تختِ عاج. که بازارگان را کند خواستار. یکی شاد از ایشان و دیگر دُرَم. ۵۷۵۵ برِ مهتران، شاد، بنشاختش. که چون ماه شد جانِ تاریکیِ اوی. چنان دان که شاگرد را بنده ای. دَرَمِ شصت گنجی، بر او برشمار؛ بر این باشد از داد و فرمان کند. ۵۷۶۰ چو کارِ جهان را ندارد نگاه، چگونه شناسد بَدان را ز به!

بگفت این و زآن پس، به بازار شد؛ شکر جُست و بادام و مرغ و بره، می و زعفران بُرد و مُشک و گلاب؛ بیاوردِ خوان با خورشهایِ نغز؛ چونان خورده شد، جامه می ببرد؛ بدین گونه، تا شاد و خرّم شدند؛ چنین گفت با میزبان شهریار شما می گسارید و مستان شوید؛ بمالید شب‌دیز و زین برنهاد؛ به بازارگان، گفت: «چندین مکوش، به دانگی، مرا دوش بفروختی؛ که: "مرغی خریدی فزون از بها؛ بگفت این به بازارگان و برفت؛ چو خورشید بر تخت بنمود تاج، بفرمود خسرو به سالارِ بار بیارند شاگرد، با او به هم؛ چو شاگرد را دید، بنواختش؛ یکی بَدْره بردند نزدیکیِ اوی، به بازارگان، گفت: «تا زنده ای، همان نیز، هر ماهیانی دو بار به چیز تو، تا سازِ مهمان کند؛ به موبد، چنین گفت زآن پس که: «شاه، چه داند که مردم، کدام است می؛

داستان بهرام گور با زن پالیزبان و کشتن او ازدها را

همی بود، یک چند، با مهتران؛ می روشن و جام و رامشگران.

بهار آمد و شد جهان چون بهشت؛
 همه بومها پر ز نخچیر گشت؛
 گُرازیدن گور و آهو، به شَخ؛
 همه جویباران پر از مُشک دَم؛
 بگفتند، با شاه بهرام گور،
 چنین داد پاسخ که: «مردی هزار،
 بیاورد باید همه یوز و باز؛
 از ایدر، سویی تور باید شدن؛
 سویی تور شد شاه نخچیر جوی؛
 ز گور و ز غُرْم و ز آهو، جهان
 سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج؛
 به نخچیر شد شهریار دلیر؛
 به بالای او، موی بُد بر سرش؛
 کمان را بزه کرد و تیر خدنگ،
 دگر تیر زد، بر میان سرش؛
 فرود آمد و خنجری برکشید؛
 یکی مرد برنا فرو برده بود؛
 بر آن مرد، بگریست بهرام زار؛
 همی راند حیران و پیچان به راه،
 چنین، تا به آباد جایی رسید؛
 زنی دید، بر کتف او بر، سبوی؛
 بدو گفت بهرام ک: «ایدر، سپنج
 چنین گفت زن ک: «ای نَبَرده سوار!
 چو پاسخ شنید، اسب در خانه راند؛
 بدو گفت: «گاه آر و اسپش بمال؛

به خاک سیه بر، فلک لاله کشت.
 به جوی، آبها چون می و شیر گشت. ۵۷۶۵
 کشیدند بر سبزه هرجای نخ.
 به سان گلِ نازَوَن، می به خُم.
 که: «شد دیر هنگامِ نخچیرِ گور.»
 گزین کرد باید ز لشکر، سوار.
 همان، چرخ و شاهین گردنفرز. ۵۷۷۰
 هم آنجا به نخچیر، ماهی، بُدن.»
 جهان دید، یکسر، پر از رنگ و بوی.
 بپرداختند آن دلاور مِهان.
 زمین زرد شد؛ کوه و دریا چو عاج،
 یکی آژدها دید، چون نرّه شیر. ۵۷۷۵
 دو پستان، به سان زنان، از برش.
 بزد بر بر آژدها، بی درنگ.
 فرو ریخت، چون آب، زهر از برش.
 سراسر، بر آژدها بردرید.
 به خون و به زهر اندر، افسرده بود. ۵۷۸۰
 وز آن زهر، شد چشم بهرام تار.
 به خواب و به آب آرزومند شاه.
 به هامون، سویی دَرَسرایِ رسید.
 ز بهرام خسرو، بپوشید روی.
 دهید؛ ار نه، باید گذشتن به رنج. ۵۷۸۵
 تو این خانه چون خانه خویش دار.
 زنِ میزبان شوی را پیش خواند.
 چو شانه نداری، به پشمن جُوال.»

خود آمد به جایی که بودش نهفت؛
 حصیری بگسترد و بالیش نهاد؛
 سوی خانه آب شد؛ آب برد؛
 که: «این پیر و ابله بماند به جای،
 نباشد چنین کار کار زنان؛
 بشد شاه بهرام و رخ را بشست؛
 بیامد نشست، از بر آن حصیر؛
 بیاورد خوانی و بنهاد، راست؛
 بخورد اندکی نان و نالان بخفت؛
 چو از خواب بیدار شد، زن به شوی
 بره گشت باید تو را؛ کاین سوار
 که بُرزگیان دارد و فرّ ماه؛
 چنین گفت با زن فرومایه شوی
 نداری نمکسود و هیزم، نه نان؛
 بره گشتی و خورد و رفت این سوار؛
 زمستان و سرما و باد دمان
 همی گفت انباز و نشنید زن؛
 بره کشته شد هم، به فرجام کار،
 چو شد کشته، دیگی هریسه بپخت
 بیاورد چُپین، بر شهریار؛
 یکی پای بریان ببرد از بره؛
 چو بهرام دست از خورشها بشست،
 چو شب کرد با آفتاب انجمن،
 بدو گفت شاه: «ای زن کم سخن!
 بدان تا، به گفتار تو، می خوریم؛

ز پیش، اندرون رفت و خانه بُرفت.
 به بهرام بر، آفرین کرد یاد. ۵۷۹۰
 همی، در نِهان، شوی را برشمرد؛
 هر آن گه که بیند کس اندر سرای.
 منم لشکری دار دندان گنان!
 کز آن آزدها، بود ناتندرست.
 به درخانه، بر پای بُد مرد پیر. ۵۷۹۵
 بر او، ترّه و سرکه و نان و ماست.
 به دستار چینی، رخ اندر نهفت.
 همی گفت ک: «ای زشت ناشسته روی!
 بزرگ است و از تخمه شهریار؛
 نماند همی جز به بهرام شاه». ۵۸۰۰
 که: «چندین، چرا بایدت گفت و گوی؟
 نه شب، دوک ریزی همی چون زنان.
 تو شو؛ خر به انبوهی اندرگذار.
 به پیش آیدت، بی گمان، یک زمان.»
 که هم نیک پی بود و هم رایزن. ۵۸۰۵
 به گفتار آن زن، ز بهر سوار.
 به [زُند] آتش، از هیزم نیم سُخت.
 بر او، خایه و ترّه جویبار.
 همان پخته چیزی که بُد، یکسره.
 همی بود بیخواب و ناتندرست. ۵۸۱۰
 گدوی می و سنجد آورد زن.
 یکی داستان گوی با من، کهن؛
 به می، در دل، اندوه را بشکریم.

به تو داستان نیز کردم یله؛
 زنِ کم‌سُخن گفت ک: «آری! نکوست؛
 بدو گفت بهرام ک: «این است و بس!
 زنِ بَرْمَنَش گفت ک: «ای پاکرای!
 همیشه گذارِ سواران بُود؛
 یکی نامِ دزدی نهد بر کسی
 بکوشد، ز بهرِ دَرَم پنج و شش؛
 زنِ پاک‌تن را به آلودگی
 زیانی بُود کآن نیاید به گنج؛
 پر اندیشه شد، ز آن سخن، شهریار؛
 چنین گفت پس شاهِ یزدان‌شناس،
 درشتی کنم، زاین سپس، ماه چند
 چو بر این هم اندیشه پیچان بخفت،
 بدان‌گه که خور چادرِ مُشکبوی
 بیامد زن از خانه؛ با شوی گفت
 ز هرگونه، تخم اندر افگن به آب؛
 کنون تا بدوشم من از گاو شیر،
 بیاورد گاو از چراگاهِ خویش؛
 به پستانش بر، دست مالید و گفت:
 تهی دید پستانِ گاوش ز شیر؛
 چنین گفت، با شوی ک: «ای کدخدای!
 ستمگاره شد شهریارِ جهان؛
 بدو گفت شوی: «از چه گویی همی؟
 چنین گفت زن ک: «ای گرانمایه شوی!
 چو بیدادگر شد جهاندار شاه،

از این شاهت، آزادی است ار گله؟»
 هم آغاز و فرجامِ هر کار از اوست. «۵۸۱۵
 از او، داد و خوبی نبینند کس.»
 در این ده، فراوان کس است و سرای.
 ز دیوانِ شه، کارداران بُود.
 که فرجام، از آن رنج یابد بسی.
 که ناخوش کند، بر دلش، روزِ خُوش. «۵۸۲۰
 بَرَد نام و یازد به بیهودگی؛
 ز شاهِ جهاندار، این است رنج.»
 که بد شد ورا نام، از آن پائیکار.
 که از داد گر کس ندارد سپاس،
 که پیدا شود مهر و داد از گزند. «۵۸۲۵
 همه شب دلش با ستم بود جفت.
 بدرّید و بر چرخ بنمود روی،
 که: «هرکاره و آتش آر، از نهفت.
 نباید که بیند ورا آفتاب.
 تو این کارِ هرکاره آسان مگیر.» «۵۸۳۰
 فراوان گیا برد و بنهاد پیش.
 «به نام خداوندِ بی‌یار و جفت!»
 دلِ میزبانِ جوان گشت پیر.
 دلِ شاهِ گیتی دگر شد، به رای.
 دلش دوش پیچان شد، اندر نهان. «۵۸۳۵
 به فالِ بد اندر، چه جویی همی؟»
 مرا بیهده نیست این گفت‌وگوی.
 ز گردون نتابد، ببايست، ماه.

به پستانها در، شود شیر خشک؛
 زنا و ربا آشکارا شود؛
 به دشت اندرون، گرگ مردم خورَد؛
 شود خایه، در زیرِ مرغان، تباه،
 چراگاهِ این گاو کمتر نبود؛
 به پستان، چنین خشک شد شیرِ او؛
 چو شاه جهان آن سخنها شنود،
 به یزدان، چنین گفت ک: «ای کامگار،
 اگر تاب گیرد دلِ من ز داد،
 زنِ فرّخ و پاک و یزدانِ پرست،
 «به نامِ خداوندِ زردشت، - گفت
 ز پستانِ گاوش، ببارید شیر؛
 تو بیداد را کرده‌ای دادگر؛
 وز آن پس، چنین گفت با کدخدای
 تو با خنده و رامشی باش، از این؛
 به هرکاره چون شیرِبا پخته شد،
 به نزدیکیِ مهمان، شد آن پاکرای؛
 نهاده، بر او، کاسهٔ شیرِبا؛
 از آن شیرِبا، شاه لَختی بخُورَد؛
 که: «این تازیانه به درگاه بر؛
 نگه کن یکی شاخ، بر در، بلند؛
 وز آن پس، ببین تا که آید ز راه؛
 خداوندِ خانه بپوید، سخت؛
 همی داشت آن را زمانی نگاه؛
 هر آن کس که آن تازیانه بدید،

نبوید، به نافه درون، نیز مُشک.
 دلِ نرم چون سنگِ خارا شود. ۵۸۴۰
 خردمند بگریزد از بیخرد.
 هر آن گه که بیدادگر گشت شاه.
 هم آبشخورش نیز بتر نبود.
 دگرگونه شد رنگ و آثرِ او.
 پشیمانی آمدش از اندیشه، زود. ۵۸۴۵
 توانا و دارندهٔ روزگار!
 از این پس، مرا تختِ شاهی مباد!
 دگر باره، برگاو مالید دست.
 که: بیرون گذاری نهان از نهفت.
 زنِ میزبان گفت ک: «ای دستگیر! ۵۸۵۰
 وگرنه، نبودی ورا این هنر؛
 که: «بیداد را رای شد باز جای.
 که بخشود بر ما جهان آفرین.»
 زن و مرد از آن کار پَرْدخته شد.
 همی برد خوان، از پشش، کدخدای. ۵۸۵۵
 چه نیگو بُدی، گر بُدی زیرِبا!
 چنین گفت پس با زنِ زادمرد،
 بیاویز جایی که باشد گذر.
 نباید که از باد، یابد گزند؛
 همی کن بدین تازیانه نگاه. ۵۸۶۰
 بیاویخت آن شیبِ شاه، از درخت.
 پدید آمد از راه بیمر سپاه.
 به بهرام بر، آفرین گسترید.

پیاده همی، پیشِ شیبِ دراز،
 زن و شوی گفت: «این جز از شاه نیست؛
 پر از شرم، رفتند هر دو ز راه
 که: «شاهها! بزرگا! ردا! بخردا!
 بدین خانه، درویش بُد میزبان،
 بر این بندگی نیز، کوشش نبود؛
 که چون او، بدین جای مهمان رسد؛
 بدو گفت بهرام ک: «ای روزیه!
 همیشه جز از میزبانی مکن؛
 بگفت این و خندان بشد، زان سرای؛
 بشد، زان ده بینوا، شهریار؛

برفتند و بُزدند یک یک نماز.
 چنین چهره جز درخورِ گاه نیست.» ۵۸۶۵
 پیاده دوان، تا به نزدیکِ شاه؛
 جهاندار و بر موبدان موبدا!
 زنی بینوا، شوی پالیزبان.
 هم از شاه ما را پژوهش نبود؛
 بدین بینوا خانه و مان رسد.» ۵۸۷۰
 تو را دادم این مرز و این بوم و ده.
 بر این باش و پالیزبانی مکن.
 نشست از بر باره باد پای.
 بیامد، به ایوانِ گوهرنگار.

داستان بهرام گور و دختران برزین دهقان

به روز سه دیگر، برون رفت شاه
 بزرگان ایران، ز بهرِ شکار،
 آبا هر سواری، پرستنده سی:
 پرستنده سیصد، از ایوانِ شاه،
 به دیبا بیاراسته، ده شتر؛
 ده اشتر، نشستنگه شاه را؛
 به پیش اندرون، ساخته هفت پیل؛
 همه پایه تخت زر و بلور:
 آبا هر یکی تیغزن سی غلام،
 صد اشتر بُد، از بهرِ رامشگران؛
 آبا بازداران، صد و شصت باز؛
 پس اندر، یکی مرغ بودی سیاه؛

آبا لشکر و سازِ نخچیرگاه. ۵۸۷۵
 به درگاه رفتند سیصد سوار؛
 ز تُرک و ز رومی و از پارسی.
 برفتند، با سازِ نخچیرگاه.
 رکابش همه زر و پالانش دُر.
 به دیبا بیاراسته گاه را. ۵۸۸۰
 بر او، تختِ پیروزه همرنگِ نیل.
 نشستنگه شاه بهرام گور؛
 به زرین کمرها و زرین ستام.
 همه بر سران افسر از گوهران.
 دو صد چرخ و شاهین گردنفرز. ۵۸۸۵
 گرامی تر آن بود، بر چشم شاه.

سیاهش دو چنگ و به منقار، زرد؛
 همی خواندندیش طُغری، به نام؛
 که خاقانِ چینش فرستاده بود؛
 یکی طوقِ زرین، زیرجد نگار؛
 شتروار، سیصد طرایف ز چین؛
 پس بازداران، صد و شصت یوز
 بیاراسته طوقِ یوز از گهر؛
 بیامد شهنشاه زاین سان به دشت؛
 هر آن کس که بودند، نخچیرجوی،
 جهاندار بهرام، هر هفت سال،
 چو لشکر به نزدیکی دریا رسید،
 بزد طبل و طُغری شد اندر هوا؛
 زبون بود، چنگالِ او را، گُلنگ؛
 سرانجام، شد در هوا ناپدید؛
 بپَرید، بر سانِ تیر از کمان،
 دلِ شاه گشت، از پریدنش، تنگ
 یکی باغ پیش اندر آمد، فراخ؛
 بشد تازنان، با تنی چند، شاه؛
 چو بهرام گور اندر آمد به باغ،
 میانِ گلستان، یکی آبگیر؛
 زمینش به دیبا بیاراسته؛
 سه دختر، بر او، نشسته چو عاج؛
 به رخ، چون بهار و به بالا، بلند؛
 یکی جام، بر دستِ هریک، بلور؛
 ز دیدارشان، چشمِ او خیره گشت؛

چو زرِ درخشنده بر لاژورد.
 دو چشمش به رنگِ پر از خون دو جام؛
 - یکی تخت با تاج بیجاده بود.
 چهل یاره و سی و شش گوشوار. ۵۸۹۰
 فرستاد یاقوت، سیصد نگین..
 ببردند، با شاه گیتی فروز.
 بدو، اندر افکنده زنجیر زر.
 همی تاجش از مشتری برگذشت.
 سوی آبِ دریا نهادند روی. ۵۸۹۵
 بدان آب رفتی، به فرخنده فال.
 شهنشاه دریا پر از موج دید.
 شکبیا بُد مرغِ فرمانروا.
 شکاری چو نخچیر بود؛ او پلنگ.
 کلنگی به چنگ آمدش؛ بردمید. ۵۹۰۰
 یکی بازدار، از پس او، دمان.
 همی تاخت از پس، بر آوای زنگ.
 برآورده، از گوشهٔ باغ، کاخ.
 همی بود لشکر، به نخچیرگاه.
 یکی جای دید، از پیش تند راغ. ۵۹۰۵
 به لب، برنشسته یکی مردِ پیر.
 همه باغ پر بنده و خواسته.
 به سر بر نهاده ز پیروزه تاج.
 به ابرو، کمان و به گیسو، کمند.
 بدیشان نگه کرد بهرام گور. ۵۹۱۰
 ز بازارِ طُغری، دلش تیره گشت.

چو دهقانِ پرمایه او را بدید،
 خردمند پیری و بُرزین، به نام؛
 برفت از برِ حوضِ زرّین، چو باد؛
 بدو گفت ک: «ای شاهِ خورشیدچهر!»
 نیارمّت گفتن که: «ایدرِ بایست،
 سرو و نامِ بُرزین برآید به ماه،
 به بُرزین، چنین گفت شاهِ جهان
 دلم گشت، از این مرغِ گیرنده، تنگ؛
 چنین پاسخ آورد بُرزین به شاه
 آبا زنگِ زرّین، تنش همچو قیر؛
 بیامد؛ بر آن گوزُئِن، برنشست؛
 هم آن گه یکی بنده را گفت شاه
 بشد بنده، چون باد؛ آواز داد
 که طُغری به شاخی برآویخته ست؛
 چو طُغری پدید آمد، آن پیر گفت
 پیِ میزبان بر تو فرخنده باد!
 بر این شادی، اکنون یکی جام خواه؛
 بیامد، هم آن گاه، دستورِ اوی؛
 شهنشاهِ گیتی بر آن آبگیر،
 بیاورد پُر مّی یکی زرد جام؛
 وز آن پس، بیاورد جامِ بلور؛
 جهاندار، چون دید، بستد نبید؛
 چو بُرزین چنان دید، برگشت شاد؛
 چو شد مست، بُرزین بدان دختران
 بدین باغ، بهرامِ شاه آمده ست؛

رخ او شد، از بیم، چون شنبلید؛
 دل او شد، از شاه، ناشاد کام.
 بر شاه شد؛ خاک را بوسه داد.
 به کام تو، گرداد گردان سپهر! ۵۹۱۵
 بدین مرزِ من، با سواری دویست.
 اگر شاد گردد بدین باغ شاه.
 که: «امروز، طُغری شد از ما نهان.
 که مرغان چو نخچیر بود؛ او پلنگ.»
 که: «اکنون، یکی مرغ دیدم سیاه، ۵۹۲۰
 همان چنگ و منقارِ او چون زریز.
 به بختِ تو آید، هم اکنون، به دست.»
 که: «شو؛ گوزُئِن کن، سراسر، نگاه.»
 که: «همواره، شاهِ جهان شاد باد!
 کنون، بازدارش بگیرد به دست.» ۵۹۲۵
 که: «ای بر زمین، شاهِ بی یار و جفت!
 همه تاجداران تو را بنده باد!
 چو آرامِ دل یافتی، کام خواه.»
 همان خیلداران و گنجورِ اوی.
 فرود آمد و شادمان گشت پیر. ۵۹۳۰
 نخستین، ز شاهِ جهان بُرد نام؛
 نهادند بر دستِ بهرامِ گور.
 وز اندازه خطّ برتر، کشید.
 بیامد، به هرجای، جامی نهاد.
 چنین گفت ک: «ای پر هنر کهتران! ۵۹۳۵
 نه گردنکشی ز آن سپاه آمده ست.

هَلا! چامه پیش آور، ای چامه گوی!
 برفتند هر سه به نزدیک شاه،
 یکی پایکوب و دگر چنگزن؛
 به آواز ایشان، شهنشاه جام
 بدو گفت ک: «این دختران کیند،
 چنین گفت بُرزین که: «ای شهریار!
 چنان دان که این دختران منند؛
 یکی چامه گوی و یکی چنگزن
 ز چیزی مرا نیست، شاه! کمی؛
 سه دختر به گردار خرم بهار،
 بدان چامه زن، گفت: «آیا ماهروی!
 بتان چامه بر چنگ بر ساختند؛
 نخستین، شهنشاه را چامه گوی
 نمانی، مگر بر فلک ماه را؛
 به دیدار، ماه و به بالای، ساج؛
 خُنک آنکه، شبگیر، بیندُت روی!
 میان تنگ چون شیر و بازو ستبر؛
 به گلنار، ماند همی چهر تو؛
 دلت همچو دریا و رایت چو ابر؛
 همی موشکافی، به پیکان تیر؛
 سپاهی که بیند کمند تو را؛
 بدرّ دل و مغز جنگاوران،
 چو آن چامه بشنید بهرام گور،
 بدو گفت شاه: «ای سرافراز مرد،
 نیابی تو داماد بهتر ز من،

تو چنگ آور، ای دختر ماهروی!
 نهاده، به سر بر، ز گوهر کلاه.
 سه دیگر خوش آواز لشکر شکن.
 ز باده تهی کرد و شد شادکام. ۵۹۴۰
 که با تو، بدین شادکامی، زیند؟
 مبیناد، بی تو، کسی روزگار!
 پسندیده و دلبران منند:
 سیوم پای کوبد، شکن بر شکن.
 درم هست و دینار و باغ و زمی؛ ۵۹۴۵
 بدین سان که بیند همی شهریار.
 بپرداز دل؛ چامه شاه گوی.
 یکایک، دل از غم برداختند.
 چنین گفت ک: «ای خسرو ماهروی!
 نشایی، مگر خسروی گاه را. ۵۹۵۰
 بنازد به تو تخت شاهی و تاج.
 خُنک آنکه یابد، ز موی تو، بوی!
 همی فرّ تاجت برآید به ابر.
 به شادی، بخندد دل از مهر تو.
 شکارت نبینم همی جز هزبر. ۵۹۵۵
 همی آب گردد، ز داد تو، شیر.
 همان بازوی زورمند تو را،
 وگر چند باشد سپاهی گران.
 بخورد آن گرانسنگ جام بلور.
 چشیده، ز گیتی، بسی گرم و سرد! ۵۹۶۰
 گو شهریاران، سر انجمن.

به من ده تو آن هرسه دخترت را؛
 بدو گفت بُرزین که: «ای شهریار!
 که یارست گفت این خود، اندر جهان؟
 مرا گر پذیری به سانِ رهی،
 پرستش کنم تاج و تختِ تو را،
 مرا این سه دختر پرستنده‌اند؛
 پرستندگان را پسندید شاه؛
 به بالایِ ساجند و همرنگِ عاج؛
 بگویم کنون آنچه هستم نهان،
 ز پوشیدنی هم زگسترَدنی؛
 همانا شتروار باشد دویست
 همان یاره و طوق با تاج و تخت،
 ز بُرزین، بخندید بهرام و گفت
 بمان تا بباشد، هم آنجا، به جای؛
 بدو گفت پیر: «این سه دختر چو ماه،
 تو را دادم و خاکِ پایِ تواند؛
 مِهین دخت را نام ماه‌آفرید؛
 پسندیدشان شاه، چون دیدشان؛
 به بُرزین چنین گفت ک: «این هر سه ماه،
 بفرمود تا مهدِ زرین چهار،
 چو هر سه بت اندر عَماری نشست،
 به گردِ بتان در، همی راندند؛
 به مُشکوی زرین شدند این سه ماه؛
 یکی بنده تازانه شاه را؛
 سپه را، ز سالارِ گردنکشان،

به کیوان برافرازم افسرت را.»
 به تو، شاد بادا می و میگسار!
 که دارد چنین زهره، اندر نهان؟
 که بِپَرستم آن تختِ شاهنشهی، ۵۹۶۵
 همان، فرّ و اُورند و بختِ تو را.
 به پیش تو، بر پای چون بنده‌اند.
 بر آن سان که از دور دیدش سه ماه،
 سزاوارِ تختند و زیبایِ تاج.
 بد و نیک، با شهریارِ جهان: ۵۹۷۰
 ز افگـندنی و پراگـندنی،
 به ایوانِ منْ بنده، گر بیش نیست.
 کز آن، دختران شاد باشند سخت.»
 که: «چیزی که تو داری اندرِ نهفت،
 تو، با جامِ می، سویی رامش گرای.» ۵۹۷۵
 به راهِ کیومرث و هوشنگ شاه،
 همان هر سه زنده برایِ تواند.»
 فرانک دگر بُد؛ دگر شنبلید.
 ز بانو زنان نیز، بگزیدشان.
 پسندید، چون دید بهرام شاه.» ۵۹۸۰
 بیارد ز لشکر یکی نامدار.
 ز رومی همان خادم آورد شست.
 بر ایشان، همی آفرین خواندند.
 همی بود تا مست‌ترگشت شاه.
 ببرد و بیاراست درگاه را. ۵۹۸۵
 جز آن تازیانه نبودی نشان.

دوان، پیش رفتی و بُردی نماز.
چو خرّم شد، اندر عَماری نشست.
سویِ خانهٔ عنبرآگینِ خویش.
بسی خورد و بخشید و گفت و شنود. ۵۹۹۰

چو دیدی کسی شاخِ شیبِ دراز،
همی بود بهرام، تا گشت مست؛
بیامد، به مُشکویِ زرّینِ خویش؛
چو آمد، یکی هفته آنجا ببود؛

داستان بهرام گور با گوهرفروش

خود و روزبه، با سواری هزار.
ز قُربان، کمانِ گییِ برکشید.
ز یزدانِ پیروزگر، کرد یاد.
ز گُشنی، به روی اندر آورده روی.
ز خوئشان، شده لعلِ رویِ زمین. ۵۹۹۵
به مُستی، جدا شد یکی از دگر.
یکی ماده را اندر آورد زیر،
بخندید، چون دید و شد شادمان.
گذر کرد بر گور پیکان و پر.
دلِ لشکر، از زخمِ او، برفروخت. ۶۰۰۰
بر آن شهریار، آفرین گستردید؛
همه روزگارانِ تو سور باد!
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی؛
یکی بیشه پیش اندر آمد، به راه.
کمان را بزه کرد و اندر کشید. ۶۰۰۵
گذر کرد، با پَر و پیکان، به خاک.
بر شیر با گِردرانِش بست.
نَبُد تیز پیکانِ او؛ کَر بود.
که: «ای نامور شهریارِ زمین!

به هشتم، بیامد به دشتِ شکار
همه دشت، یکسر، پر از گور دید؛
دو زاغِ کمان را به زِه برنهاد؛
بهاران و گوران شده جفتِ جوی؛
همی پوست کُند این از آن، آن از این؛
همی بود بهرام، تا گورِ نر
چو پیروز شد نرّه گورِ دلیر؛
بِزّه داشت بهرامِ جنگی کمان؛
بزد تیر بر پشتِ آن گورِ نر؛
نر و ماده را، هر دو، بر هم بدوخت؛
ز لشکر، هر آن کس که آن زخم دید،
که: «چشمِ بد از فرّ تو دور باد!
به مردی، تو اندر زمانه نُوی؛
وز آنجا، برانگیخت شبرنگ شاه؛
دو شیرِ زیان پیشِ آن بیشه دید؛
بزد تیر بر سینهٔ شیر، چاک؛
برِ ماده شد؛ تیز، بگشاد دست؛
چنین گفت ک: «این تیر بی‌پَر بود؛
سپاهش همه خواندند آفرین

ندید و نبیند کس اندر جهان،
 چو با تیرِ بی پَر شیر افگنی،
 بدان مرغزار اندرون، راند شاه؛
 یکی بیشه دیدند، پر گوسپند؛
 یکی سرُشبان دید بهرام را؛
 بدو گفت بهرام ک: «این گوسپند،
 بدو سرُشبان گفت ک: «ای نامدار!
 هم این گوسپندانِ گوهرفروش،
 توانگر خداوندِ این گوسپند
 به خروار، با نامور، گوهر است؛
 ندارد جز از دختری چنگزن؛
 نخواهد، جز از دستِ دختر، نبید؛
 اگر نیستی دادِ بهرام شاه،
 شهنشاهِ گیتی نکوشد به زر؛
 نگویی مرا کاین ددان را که کشت؟
 بدو گفت بهرام ک: «این هر دو شیر
 چو شیرانِ جنگی بکشت او، برفت:
 کجا باشد ایوانِ گوهرفروش؟
 بدو سرُشبان گفت: «از ایدر، برو؛
 به شهر آید آواز، زان جایگاه،
 چو گردون بپوشد حریرِ سیاه،
 گر ایدون که باشدت لختی درنگ،
 چو بشنید بهرام، بالای خواست؛
 جدا شد ز دستور و از لشکرش؛
 چنین گفت با مهتران روزیه

چو تو شاه، بر تختِ شاهنشهان. ۶۰۱۰
 پیِ کوهِ خارا ز بُن برگنی.»
 ز لشکر، هر آن کس که بُد نیکخواه.
 شُبانانِ گریزان، ز بیمِ گزند.
 برِ او دوید، از پیِ نام را.
 که آرد بدین جایِ ناسودمند؟ ۶۰۱۵
 ز گیتی، من آیم بدین مرغزار.
 به دشت اندر آوردم از کوه، دوش.
 بپیچد همی، از نِهیبِ گزند.
 همان، زر و سیم است و هم زیور است.
 سرِ جعدِ زلفش، سراسر، شکن. ۶۰۲۰
 کسی مردمِ پیر، از آن سان، ندید.
 مر او را کجا مآندی دستگاه.
 همان، موبدش نیست بیدادگر.
 - که او را خدایِ جهان باد پشت!
 تبه شد، به پیکانِ مردی دلیر. ۶۰۲۵
 سواری سرافراز، با یار هفت.
 پدیدار کن راه و بر ما، مپوش.»
 دهی تازه پیش اندر آیدت، نو.
 به نزدیکیِ کاخِ بهرام شاه.
 به جشن آید آن مردِ با دستگاه. ۶۰۳۰
 به گوش آیدت نوش و آوایِ چنگ.»
 یکی جامهٔ خسروآرای خواست.
 همانا، پراز آرزو شد سرش.
 که: «اکنون، شود شاهِ ایران به ده.

- همه سويِ گفتار داريد گوش: ۶۰۳۵
 نهد، بی‌گمان، بر سرش تاج زر؛
 وگر در شبستانِ بُرزین برد.
 شبِ تیره، زو جفت گیرد گریز.
 شهنشاه از این گونه باشد، بد است.
 همه بر سران افسرانِ گران، ۶۰۴۰
 کز ایشان، یکی نیست بی‌دستگاه.
 به سالی، [پريشان] شود باژِ روم.
 دریغ آن رخِ مجلسِ آرایِ اوی!
 به یک تیر، بر هم بدوزد دو گور.
 به زودی، شود سست چون پرنیان. ۶۰۴۵
 به تن، سست گردد؛ به رخ، لاژورد.
 سپیدی کند زاین جهان ناامید.
 ز کارِ زنان، چندگونه بلاست.
 گر افزون بُود، خون بُود ریختن.
 بـباید، جوانِ خردمند را. ۶۰۵۰
 ز سستی، تنِ مرد بیخون کند.
 یکی گفت: «خورشید گم کرد راه.»
 پرستنده یک تن، ز بهرِ ستور.
 چو آوازِ چنگ اندر آمد به گوش.
 سويِ خانِ بازارگان، بی‌درنگ. ۶۰۵۵
 خداوندِ خورشید را یار خواست.
 زدن در، شبِ تیره، از بهرِ چیست؟
 بیامد سويِ دشتِ نخچیرگاه.
 از او بازگشتم، به بیچارگی.

بکوبد درِ خانِ گوهرفروش؛
 بخواهد مر آن دخت را از پدر؛
 وز آنجا، به مُشکويِ زرین برد؛
 نیابد همی سیری از خفت و خیز؛
 شبستان، مر او را، فزون از صد است؛
 کنون نهصد و سی تن از دختران،
 شمرده‌ست خادم به مُشکويِ شاه؛
 همی باژ خواهد، ز هر مرز و بوم؛
 دریغ آن بر و کتف و بالایِ اوی!
 نبیند چُئو کس، به بالای و زور؛
 تبه گردد، از خفت و خیزِ زنان؛
 کند دیده تاریک و رخساره زرد؛
 ز بويِ زنان، موی گردد سپید؛
 چو چوگان، شود گوژ بالایِ راست؛
 به یک ماه یک بار آمیختن
 همین مایه، از بهر فرزند را،
 چو افزون کنی، کاهش افزون کند؛
 برفتند، گویان، به ایوانِ شاه؛
 شبِ تیره گون، رفت بهرامِ گور؛
 بشد شاه تا خانِ گوهرفروش؛
 همی تاخت گلگون، بر آوازِ چنگ،
 بزد حلقه را بر در و بار خواست؛
 پرستنده مهربان گفت: «کیست؟
 چنین داد پاسخ که: «شبگیر، شاه
 بلنگید، در زیرِ من، بارگی؛

چنین اسپ و زرّین ستامی، به کوی،
 بیامد کنیزک؛ به دهقان بگفت
 همی گوید اسپ به زرّین ستام
 چنین داد پاسخ که: «بگشای در؛
 کنیزک، دوان، رفت و بگشاد در؛
 چو شاه اندر آمد، چنان جای دید؛
 چنین گفت ک: «ای دادگر یک خدای!
 مبادا جز از داد آیین من!
 همه کار و کردار من داد باد!
 گر افزون شود دانش و داد من،
 همه زیردستان، چو گوهر فروش،
 چو آمد، به بالای ایوان رسید،
 چو دهقان ورا دید، برپای خاست؛
 بدو گفت: «شب بر تو فرخنده باد!
 نهالی بیفگند و مسند نهاد؛
 گر انمایه خوانی بیاورد زرد،
 بیامد یکی مرد مهترپرست؛
 پرستنده را، نیز خوان ساختند؛
 همان، میزبان را یکی زیرگاه
 به پوزش، بیاراست لب میزبان؛
 تُوی میزبان، اندر این کاخ من؛
 بدو گفت بهرام: «تیره شبان،
 به یزدان، نباید بُدن ناسپاس؛
 چو نان خورده شد، جام باید گرفت؛
 شب تیره و باده خسروی؛

بدزد کسی، من شوم چاره جوی.» ۶۰۶۰
 که: «مردی همی خواهد از ما نهفت.
 بدزدند از ایدر، شود کار خام.»
 تو مهمان ندیده ستی، ایدر، مگر!
 به بهرام گفت: «اندر آی، ای پسر!»
 پرستنده هرجای برپای دید. ۶۰۶۵
 به خوبی تُوی بنده را رهنمای.
 مباد از و گردنکشی دین من!
 دلِ زیردستان، به من، شاد باد!
 پس از مرگ، روشن بُود یاد من.
 بمانند، با ناله چنگ و نوش.» ۶۰۷۰
 ز در، دختر میزبان را بدید.
 بیامد؛ خم آورد بالای راست.
 همه بدسگالان تو را بنده باد!
 ز دیدار او، میزبان گشت شاد.
 نهاده بر او خوردنیهای سرد. ۶۰۷۵
 بفرمود تا اسپ او را ببست.
 یکی جای دیگر بیاراستند.
 نهادند و بنشست، نزدیکی شاه.
 به بهرام، گفت: «ای گوِ مرزبان!
 بیامیز با رای گستاخ من.» ۶۰۸۰
 بیابی چو تازه رخ میزبان،
 دلِ ناسپاسان بُود پرهراس.
 به خواب خوش، آرام باید گرفت.
 چو گشتی ز می سیر، پس بغنوی.

چو از خواب بیدار گردی پگاه،
کنیزک ببرد آب و دستار و تشت؛
چو شد دست شُسته، می و جام خواست؛
بیاورد جامی کنیزک نبید؛
بیازید دهقان به جام، از نخست؛
به بهرام، داد آن دلارام جام؛
هم اکنون، بدین با تو پیمان کنم؛
فراوان، بخندید از او شهریار؛
من ایدر به آوازِ چنگ آمدم؛
بدو میزبان گفت ک: «این دخترم
هم او میگسار است و هم چنگزن؛
دلارام را آرزو نام بود؛
به سرو سهی، گفت: «بردار چنگ؛
بیامد بر پادشا چنگزن،
به بهرام، گفت: «ای گزیده سوار،
چنان دان که این خانه سورِ توسست؛
شبان سیه بر تو فرخنده باد!
بدو گفت: «بنشین و بردار چنگ؛
شود ماهیار ایدر، امشب، جوان؛
زن چنگزن چنگ در برگرفت؛
دگر چامه باب خود، ماهیار:
«چو کافور، گرد گلِ سرخ، موی؛
همیشه بداندیشست آزرده باد!
توی چون فریدون آزاده خوی!
ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه،

به می تاخت باید، بر آیین شاه.» ۶۰۸۵
ز دیدارِ مهمان، همی خیره گشت.
به می، رامش و نام و آرام خواست.
می سرخ و جام و گل و شنبلید.
بخورد و به مُشک و گلابش بشست.
بدو گفت: «میخواره را چیست نام؟ ۶۰۹۰
به بهرام شاهت، گروگان کنم.»
بدو گفت: «نامم گُشسپ سوار.
نه از بهر جای درنگ آمدم.»
همی با سَمان اندر آرد سرم.
همان، چامه گوی است و لشکر شکن.» ۶۰۹۵
هم او غمگسار و دل آرام بود.
به پیش گُشسپ آی، با بوی و رنگ.»
خرامان به سان بُنی نارون.
به هر چیز، مانده شهریار!
پدر میزبان است و گنجورِ توسست. ۶۱۰۰
سرت برتر از ابرِ بارنده باد!
یکی چامه باید مرا، بی درنگ.
گروگان کند، پیش مهمان، روان.»
نخستین، خروشِ مغان در گرفت؛
- چو سرو سهی، بر لبِ جویبار. ۶۱۰۵
زبان گرم گوی و دل آرم جوی.
به دانش، روانِ تو پرورده باد!
منم چون پرستار و نام آرزوی.
به جنگ اندرون، چیره بیند سپاه.»

چو این گفته شد، سویِ مهمان گذشت؛
 به مهمان، چنین گفت ک: «ای شاه‌فش،
 کسی کو ندیده‌ست بهرام را،
 نگه کرد باید به رویِ تو بس؛
 میانت چو غزو است و بالات سرو؛
 به دل، نره‌شیری؛ به تن، ژنده‌پیل؛
 رُخانت به گلنار ماند، درست؛
 دو بازو به گردارِ رانِ هیون؛
 تو آنی کجا چشمِ کس چون تو مرد،
 تنِ آرزو خاکِ پایِ تو بادا!
 جهاندار، از آن چامه و چنگِ اوی،
 بر او بر از آن گونه شد مبتلا،
 چو در پیش او مست شد ماهیار،
 که: «دختر به من ده، به آیینِ دین،
 چنین گفت با آرزو ماهیار
 نگه کن بدو، تا پسند آیدت؛
 چنین گفت با ماهیار آرزوی
 مرا گر همی داد خواهی به کس،
 - که باشد که بیند بر این گونه مرد،
 به گفتارِ دختر، بسنده نکرد؛
 به ژرفی، نگه کن سر و پایِ اوی؛
 نگه کن بدو، تا پسندِ تو هست!
 بدین نیگوی، نیز درویش نیست؛
 اگر بشمِری گوهرِ ماهیار،
 مکن سرسری؛ امشب، آرام گیر؛

آبا چامه و چنگِ نالان گذشت. ۶۱۱۰
 بلند اختر و یکدل و کینه‌کش!
 ستوده سوارِ دلارام را،
 جز او را نمائی، ز لشکر، به کس.
 خرامان شده سرو، همچون تذرو.
 به آوزد، خشت افگنی بر دو میل. ۶۱۱۵
 تو گویی، به می، برگِ گل را بشست.
 ز پایِ اندر آری گه بیستون.
 ندید و نبیند، به روزِ نبرد.
 همه زندگانی به رایِ تو بادا!
 ز دیدار و بالا و آهنگِ اوی، ۶۱۲۰
 که گفتی دلش گشت گنجِ بلا.
 چنین گفت با میزبان شهریار،
 چو خواهی که یابی، به داد، آفرین.
 ک: «از این شیردل، چند خواهی نثار؟
 بر او شوی، سودمند آیدت!» ۶۱۲۵
 که: «ای بابِ آزاده نیک‌خوی!
 همالم گشسپِ سوار است و بس.»
 بگوید به بهرام ک: «از راه، برود!»؟
 به بهرام، گفت: «ای سوارِ نبرد!
 همان کوشش و دانش و رایِ اوی. ۶۱۳۰
 از او، آگهی بهتر است از نشست!
 به گفتن، مرا رایِ کم‌بیش نیست.
 فزون آید از بذرِ شهریار.
 گر او را همی بایدت، جام گیر.

به مستی، بزرگان نبستند بند
 بمان، تا برآرد سپهر آفتاب؛
 بیاریم پیرانِ داننده را؛
 شبِ تیره از رسم بیرون بُود؛
 نه فرخ بُود، مست، زن خواستن؛
 بدو گفت بهرام ک: «این بیهدهست؛
 پسند من است، امشب، این چنگزن؛
 پدر گفت، با دختر: «ای آرزوی!
 بدو گفت: «آری! پسندیدمش،
 بکن کار و زان پس، به یزدان سپار؛
 بدو گفت: «اکنون، تو جفتِ ویی؛
 بدو داد و بهرام گورش بخواست؛
 سویِ حجره خویش رفت آرزوی؛
 بیامد به جایِ دگر ماهیار؛
 پرستنده را، گفت: «درها ببند؛
 نباید که آرند خوان، بی بره؛
 چو بیدار گردد، فُقاق و یخ آر؛
 یکی جام کافور بر، با گلاب؛
 من از جامِ می همچنانم که دوش؛
 بگفت این و چادر به سر درکشید؛
 چو خورشید تابنده بنمود تاج؛
 پرستنده تازانه شهریار
 سپه را، ز سالارِ گردنکشان
 سپاه انجمن شد، به درگاه بر،
 هر آن کس که تازانه دانست باز،
 به ویژه، کسی کو بُود ارجمند. ۶۱۳۵
 سرِ نامداران برآید ز خواب.
 شکیبادل و چیزخواننده را.
 نه آیینِ شاه آفریدون بُود.
 وگر نیز کاری نو آراستن.»
 زدن فالِ بد رای و راهِ بدست. ۶۱۴۰
 تو این فالِ بد، تا توانی، مزن.
 پسندی تو او را، به دیدار و خوی؟
 به چشمِ سر از دور چون دیدمش.
 نه گردونِ بکین است، با ماهیار.»
 چنان دان که اندر نهفتِ ویی. ۶۱۴۵
 چو شب روز شد، کارها گشت راست.
 سرایی همه خفته بُد، چار سوی.
 همی ساخت کارِ گُشسپ سوار.
 کسی را بتاز، از پیِ گوسپند.
 بره شیرپرورده باید، سره. ۶۱۵۰
 همی باش، پیشِ گُشسپ سوار.
 چنان کن که بویا بُود جایِ خواب.
 نتابد می این پیرِ گوهرفروش.»
 تن آسانی و خواب را برگزید.
 زمین شد به کردارِ دریایِ عاج، ۶۱۵۵
 بیاویخت، از درگه ماهیار.
 بجُستند از آن تازیانه نشان.
 چنان هم کجا بر درِ شاه بر.
 برفتند و بردند پیشش نماز.

به مستی، بزرگان نبستند بند
 بمان، تا برآرد سپهر آفتاب؛
 بیاریم پیرانِ داننده را؛
 شبِ تیره از رسم بیرون بُود؛
 نه فرخ بُود، مست، زن خواستن؛
 بدو گفت بهرام ک: «این بیهدهست؛
 پسند من است، امشب، این چنگزن؛
 پدر گفت، با دختر: «ای آرزوی!
 بدو گفت: «آری! پسندیدمش،
 بکن کار و زان پس، به یزدان سپار؛
 بدو گفت: «اکنون، تو جفتِ ویی؛
 بدو داد و بهرام گورش بخواست؛
 سویِ حجره خویش رفت آرزوی؛
 بیامد به جایِ دگر ماهیار؛
 پرستنده را، گفت: «درها ببند؛
 نباید که آرند خوان، بی بره؛
 چو بیدار گردد، فُقاق و یخ آر؛
 یکی جام کافور بر، با گلاب؛
 من از جامِ می همچنانم که دوش؛
 بگفت این و چادر به سر درکشید؛
 چو خورشید تابنده بنمود تاج؛
 پرستنده تازانه شهریار
 سپه را، ز سالارِ گردنکشان
 سپاه انجمن شد، به درگاه بر،
 هر آن کس که تازانه دانست باز،

چو دربان بدید آن سپاه گران،
 بیامد؛ سر خفته بیدار کرد؛
 بدو گفت: «برخیز و بگشای دست؛
 که شاه جهان است مهمان تو،
 یکایک، دلِ مردِ گوهر فروش
 بدو گفت ک: «این، از چه گویی همی؟
 همان چون زگوینده بشنید مست،
 به دربان برآشت و گفت: «این سخن
 پرستنده گفت: «ای جهان دیده مرد!
 بیامد پرستنده هنگامِ روز
 یکی تازیانه، به زر تافته،
 بیاویخت از پیش درگاهِ ما،
 کنون، کار بر ساز و سستی مکن؛
 ز دربان چو بشنید یکسر سخن،
 که: «من دوش، پیشِ شهنشاه، مست
 بیامد سویی حجره آرزوی؛
 شهنشاه بهرام بود آنکه دوش،
 همی آمد از دشتِ نخچیرگاه؛
 کنون، خیز و دیبایِ چینی بپوش؛
 نثارش کن از گوهرِ شاهوار،
 چو بینی رخِ شاهِ خورشیدفش،
 مراو را مبین؛ چشم در پیش دار؛
 چو پرسدت، با وی سخن نرم گوی،
 من اکنون نیایم؛ مگر خواندم؛
 به سانِ همالان، نشستم به خوان؛

سپردارِ بسیار و ژوپین و ران، ۶۱۶۰
 همان، از پیِ خواب، پیکار کرد.
 نه هنگامِ خواب است و جایِ نشست؛
 بدین بینوا میهن و مانِ تو.
 ز گفتارِ دربان، درآمد به جوش.
 پیِ شهریار، از چه جویی همی؟» ۶۱۶۵
 خروشان، از آن جامه برپایِ جست.
 نگوید خردمندِ مردِ کهن.
 تو را، بر زمین، شاه ایران که کرد؟!
 که پیدا بُد [نوز] گیتی فروز.
 به هرجایِ گوهر بر او بافته، ۶۱۷۰
 بدان سو که باشد گذرگاهِ ما.
 به می نیز، با من درستی مکن.
 بیچید بیدارِ مردِ کهن،
 چرا بودم و دخترم می پرست!
 بدو گفت ک: «ای ماهِ آزاده خوی! ۶۱۷۵
 بیامد سویی خانِ گوهر فروش.
 عنان تافته ست از کهن دژ؛ به راه.
 بنه بر سرافسر، چنان هم که دوش.
 سه یاقوتِ سرخ، از درِ شهریار.
 دوتایی، برُو دست کرده به گش. ۶۱۸۰
 ورا چون روان و تنِ خویش دار.
 سخنها به آزم و با شرم گوی.
 به جایِ پرستنده، بنشاند!
 - که اندر تنم، خُرد باد استخوان!

به می، نیز گستاخ گشتم به شاه؛
 هم آنکه یکی بنده آمد، دوان،
 چو بیدار شد، ایمن و تندرست،
 نیایش کنان، پیش خورشید شد؛
 وز آنجا بیامد به جای نشست؛
 چو از کهتران آگهی یافت شاه،
 بفرمود تا رفت پیش آرزوی؛
 برفت آرزو، با می و با نثار؛
 دو تایی شد و بر زمین بوسه داد؛
 بدو گفت شاه: «این کجا داشتی؟
 همان چامه و چنگ ما را بس است؛
 بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه:
 وز آن پس، بدو گفت: «گوهر فروش
 چو بشنید دختر، پدر را بخواند؛
 بیامد پدر، دست کرده به گش،
 بدو گفت: «شاه! ردا! بخردا!
 همه ساله، گیتی به کام تو باد!
 کسی کو خورد داروی بیهشی،
 ز نادانی، آمد گنهکاریم؛
 سزد، گر ببخشی گناه مرا؛
 منم، بر درت، بنده ای بیخرد؛
 چنین داد پاسخ که: «از مرد مست،
 کسی را که می آئده آرد به روی،
 به مستی، ندیدم ز تو بدخوی؛
 تو پوزش بدان کن که تا چنگزن

به پیر و جوان، از می، آید گناه.» ۶۱۸۵
 که: «بیدار شد شاه روشن روان.»
 به باغ اندر آمد؛ سر و تن بشست.
 ز یزدان، دلی پر ز امید شد؛
 یکی جام می خواست، از می پرست.
 بفرمودشان بازگشتن به راه. ۶۱۹۰
 همی بودش، از آرزو، آرزوی.
 پرستار، با تاج و با گوشوار.
 بخندید زو شاه و برگشت شاد.
 مرا مست کردی و بگذاشتی.
 نثار زنان بهر دیگر کس است. ۶۱۹۵
 ز زخم سر نیزه و رزم شاه؛
 کجا شد که ما مست گشتیم، دوش؟
 همی، از دل شاه، خیره بماند.
 به پیش شهنشاه خورشیدفش.
 بزرگا! سترگا! گوا! موبدا! ۶۲۰۰
 به هرجای بر، تاج و نام تو باد!
 نباید گزیدن جز از خامشی.
 گمانم که دیوانه پنداریم.
 درخشان کنی روی ماه مرا.
 شهنشاهم از مردمان نشمرد. ۶۲۰۵
 خردمند چیزی نگیرد به دست.
 نباید که بیند ز می رنگ و بوی.
 همی، ز آرزو، این سخن بشنوی.
 بگوید همان لاله اندر سمن.

بگوید یکی، تا بدان می خوریم؛
 زمین بوسه داد، آن زمان، ماهیار؛
 بزرگان که بودند بر دژسرای،
 سوی حجره خویش رفت آرزوی،
 همی بود، تا چرخ پوشد سیاه؛
 چو نان خورده شد، آرزو را بخواند؛
 بفرمود تا جنگ برداشت ماه،
 چنین گفت ک: «ای شهریار دلیر،
 توی شاه پیروز لشکرشکن؛
 به بالای تو، بر زمین، شاه نیست؛
 سپاهی که بیند سپاه تو را؛
 بدر دل و مغزشان، از نهیب؛
 هم آنگه چو از باده خرم شدند؛
 بیامد بر پادشا روزبه؛
 عماری بیاورد و خادم چهل،
 رخ رومیان همچو دیبای روم؛
 بشد آرزو تا به مکشوی شاه،
 بیامد شهنشاه با روزبه،
 همی راند، گویان، به مشکوی خویش؛

پی روز ناآمده نشمریم. ۶۲۱۰
 بیاورد خوان و برآراست کار.
 بیاوردشان مرد پاکیزه رای.
 ز مهمان بیگانه پُرجین بروی.
 ستاره پدید آید از گرد ماه.
 به کرسی زَپیکرش، برنشاند. ۶۲۱۵
 بر آن چامه کز پیش فرمود شاه.
 که بگذارد، از نام تو، بیشه شیر!
 تو را روی چون لاله اندر سمن.
 به دیدار تو، بر فلک، ماه نیست.
 به جنگ اندر آوردگاه تو را، ۶۲۲۰
 بلندی ندانند باز از نشیب.»
 ز خردک به جام دمام شدند،
 گزیدند جایی مراو را به ده.
 همه ماهروی و همه دلگسل.
 از ایشان، همی تازه شد مرز و بوم. ۶۲۲۵
 ز گوهر به سر برنهاد کلاه.
 گشاده دل و شاد، از ایوان مه.
 به سوی بتان سمن بوی خویش.

داستان بهرام گور با فرشیدورد کدیور و مرد خارکن

بخفت آن شب و بامداد پگاه،
 همه راه و بیراه، لشکر برفت؛
 سراپرده و خیمه ها ساختند؛
 کسی را نیامد، بر آن دشت، خواب؛

بیامد سوی دشت نخچیرگاه.
 چنان شد که یک ماه ماند، به دشت. ۶۲۳۰
 ز نخچیر، دشتی برداختند.
 می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب!

تر و خشک، هیزم همی سوختند.
 کسی کیش ز دینار بایست بهر.
 بیابان، ز لشکر، همی برفروخت. ۶۲۳۵
 ده آهو و گوری، بها چارگان.
 همی یافت خواهنده چندان کباب،
 بر کودکی خُرد و مهمانِ خویش.
 همی با بتان رای خواب آمدش.
 ز گُردِ سواران، ندیدند راه. ۶۲۴۰
 چنین، تا رخ روز شد لاژورد.
 پر از برزن و کوی و بازارگاه.
 گذارند و ماند خود او، یک تنه.
 پس اندر کشید و همی رفت، راست.
 بیامد خداوند و بُردش نماز. ۶۲۴۵
 میانِ ده، این جای ویران چراست؟
 همین، بختِ بد رهنمایِ من است.
 نه مردی، نه دانش، نه پای و نه پَر.
 بر این خانه، نَفرینِ بهُ از آفرین.
 جهانجوی را، سست شد دست و پای. ۶۲۵۰
 یکی طاق برپای و جای بلند.
 فراز آر، ای مردِ مهمانِ پرست!
 به خیره، چرا خندی، ای مرزبان!
 مگر مردِ مهمان ستودی مرا!
 نه پوشیدنی و نه گستردنی. ۶۲۵۵
 که ایدر، همه کارها بی نواست.
 که تا برنشینم بر او، اندکی.

بیابان همه آتش افروختند؛
 برفتند بسیار مردم، ز شهر؛
 همی بود چندی خرید و فروخت؛
 خریدی همی مردِ بازارگان،
 ز نخچیرِ دشت و ز مرغانِ آب،
 که بُردی به خروار با خانِ خویش،
 چو ماهی برآمد، شتاب آمدش؛
 بیاورد لشکر، ز نخچیرگاه؛
 همی رفت لشکر، به گردارِ گرد؛
 یکی شازستان پیش آمد، به راه،
 بفرمود تا لشکرش با بُنه،
 بپرسید تا: «مهرِ ده کجاست؟»
 شکسته دری دید، پهن و دراز؛
 بپرسید ک: «این جای ویران کجاست؟»
 خداوند گفت: «این سرایِ من است؛
 نه گاوِ شتم ایدر، نه پوشش، نه خُور؛
 مرا دیدی؛ اکنون، سرایم ببین؛
 بر اسپ، اندر آمد؛ بدید آن سرای؛
 همه خانه سرگین بُد از گوسپند؛
 بدو گفت: «چیزی، ز بهرِ نشست،
 چنین داد پاسخ که: «بر میزبان،
 گر افگندنی هیچ بودی مرا،
 نه افگندنی هست و نه خوردنی؛
 به جایِ دگر خانه جویی، سزااست؛
 ورا گفت: «بالش نگه کن یکی

بدو گفت: «ایدر نه جای نکوست؛
 بدو گفت مهمان که: «شیر آر، گرم؛
 چنین داد پاسخ که: «ایدون گُمان
 اگر نان بُدی، در تنم جان بُدی،
 بدو گفت: «اگر نیستت گوسپند،
 چنین داد پاسخ که: «شب تیره گشت؛
 یکی خانه بگزین که دارد پَلاس؛
 چه باشی به نزد یکی شوَرِ بخت
 بِزَر تیغ داری؛ به زیرِ رکیب؛
 چو خانه بر این گونه ویران بُود،
 بدو گفت: «اگر دزد شمشیرِ من
 کدیور بدو گفت: «از این در، مرنج؛
 بدو گفت شاه: «ای خردمند پیر!
 چنانچون گُمانم همی، ز آبِ سرد،
 کدیور بدو گفت ک: «این آبگیر،
 بخور، چند خواهی و بردار نیز؛
 همانا ندیدی تو درویش مرد،
 چنین داد پاسخ که: «گر مهتری،
 «چه نامی - بدو گفت فرشید وُرد؛
 بدو گفت بهرام: «بی کام خویش،
 کدیور بدو گفت: «پروردگار
 ببینم مگر بی تو ایوانِ خویش!
 چرا آمدی، در سرایِ تهی؟
 بگفت این و بگریست چندان به زار،
 بخندید، از آن پیر و آمد به راه؛

همانا، تو را شیرِ مرغِ آرزوست!
 همان، چون بیابی، یکی نانِ نرم.
 که خوردی و رفتی؛ بزی شادمان! ۶۲۶۰
 اگر چند جانم به از نان بُدی،
 که آمد؛ به خانِ تو سرگین فگند؟
 مرا سر، ز گفتارِ تو، خیره گشت.
 خداوندِ آن خانه دارد سپاس.
 که بستر کند شب، ز برگِ درخت؟ ۶۲۶۵
 نباید که آید، ز دزدت، نهیب!
 گذرگاهِ دزدان و شیران بُود.
 بُردی، کنون نیستی زیرِ من.
 که در خانِ ما، کس نیابد سپنج.
 چه باشی همی پیشِ من، خیره خیر؟ ۶۲۷۰
 ببخشای بر من، آیا زادمرد!
 ندیدی، فزون از دو پَر تابِ تیر؟
 چه جویی، بدین بینوا خانه چیز؟
 ز پیری، فرومانده از کارِ کرد!
 به آبی، مکن جنگ با لشکری. ۶۲۷۵
 نه بوم و نه پوشش، نه خواب و نه خُورَد؟
 چرا ننگِ جویی، بر این نامِ خویش؟
 سر آرد مگر بر من این روزگار؛
 نیایش کنم، پیشِ یزدانِ خویش.
 - که هرگز مبادتِ مِهی و بهی! - ۶۲۸۰
 که بگریخت، از آوازِ او، شهریار.
 دُمادُم، بیامد پس او سپاه.

چو بیرون شد از نامور شارستان،
 تبر داشت مردی؛ همی گند خار؛
 بدو گفت: «مهر، بدین شارستان،
 چنین داد پاسخ که: «فرشید وُرد،
 مگر گوسپندش بُود صد هزار؛
 زمین پُر ز آگنده دینارِ اوست؛
 شکم گُرسنه؛ کالبد برهنه؛
 اگر کِشتمندش فروشد به زر،
 شُبانش همی گوشت جوشد به شیر؛
 دو جامه ندیده ست هرگز، به هم؛
 چنین گفت، با خارزَن، شهریار
 بدانی همانا کجا دارد اوی؛
 چنین گفت ک: «ای رزم دیده سوار!
 بدان خارزَن، داد دینار چند؛
 بفرمود تا، از میان سپاه،
 کجا نام آن مرد بهرام بود؛
 فرستاد با نامور صد سوار،
 دبیری نگه کرد پرهیزگار،
 بدان خارزَن گفت: «از ایدر، برو؛
 از آن خواسته، صد یکی مر تو راست؛
 دل افروز بُد نام آن خارزَن،
 گر انمایه اسپی بدو داد و گفت
 دل افروز بُد؛ گیتی افروز شد؛
 بیاورد لشکر به کوه و به دشت؛
 شتر بود، بر کوه، ده کاروان؛

به پیش اندر آمد یکی خارستان.
 ز لشکر، بشد نزد او شهریار.
 که را دانی، ای دشمنِ خارستان؟» ۶۲۸۵
 یکی آزور مرد بی خواب و خورَد.
 همان استر و اسپ هم زاین شمار!
 - که مه مغز بادش، به تن در، مه پوست!
 نه فرزند و خویش و نه بار و بُنه.
 یکی خانه بومش کند پرگهر. ۶۲۹۰
 خود او نانِ ارزان خورَد با پنیر.
 از اوی است، هم بر تنِ او، ستم.
 که: «گر گوسپندش ندانی شمار،
 شمارش به تو گفت کی یارد اوی.»
 از آن خواسته، کس نداند شمار. ۶۲۹۵
 بدو گفت ک: «اکنون، شدی ارجمند.»
 بیاید یکی مردِ دانا به راه؛
 سواری دلیر و دلارام بود.
 گزین کرده، شایسته مردانِ کار.
 بدان سان که دانست کردن شمار. ۶۳۰۰
 همی خار جُستی؛ کنون، زر درو.
 بدین مردمان، راه بنمای راست.
 گرازنده مردی به نیروی تن.
 که: «با باد، باید که گردی تو جفت.»
 چو آمد به درگاه، پیروز شد. ۶۳۰۵
 همی گوسپند از عدد درگذشت.
 به هر کاروان بر، یکی ساروان.

ز گَـاوانِ وَرَز و ز گَـاوانِ شیر؛
 همه دشت و کوه و بیابان گُـنام؛
 بیابان، سراسر، همه گَـنـده سُم؛
 ز شیراز و از ترف سیصد هزار
 یکی نامه بنوشت بهرامِ هور،
 نخست، آفرین کرد بر کردگار
 دگر آفرین بر شهنشاه کرد،
 چنین گفت ک: «ای شهریارِ جهان!
 کز اندازه، دادت همی بگذرد؛
 همه کارِ گیتی باندازه به؛
 یکی گمشده نام، فرشید وُـرَد،
 ندانست کس نامِ او در جهان،
 نه خسروپرست و نه یزدانِ شناس؛
 چنین، خواسته گسترده در جهان؛
 به بیداد، ماند همی دادِ شاه؛
 پی افکن یکی گنج، ز این خواسته؛
 دبیرانِ بیگانه را خواندم؛
 شمارش پدیدار نامد هنوز؛
 چنین گفت گوینده ک: «اندر زمین،
 بر آن کوهسارم، دو دیده به راه،
 ز من، باد بر شاهِ ایران درود!
 هیونی برافگند پویان به راه،
 چو آن نامه برخواند بهرامِ گور،
 دُـرَم گشت و دیده پر از آب کرد؛
 بفرمود تا پیش او شد دبیر؛

ز پشم و شتروارهایِ پـنـیر.
 کس او را، به گیتی، ندانست نام.
 همان روغنِ گاو، در سُم، به خُم. ۶۳۱۰
 شتروار بُـد، بر لبِ جویبار.
 به نزدِ شهنشاهِ بهرامِ گور.
 که: «اوی است پیروز و پروردگار.»
 که از رنجهای دست کوتاه کرد.
 ز تو شاد یکسر کِهان و مِهان؛ ۶۳۱۵
 از این خامُشی، گنج کیفر بَرَد.
 دلِ شاد از اندازه‌ها، تازه به.
 نه در بزمگاه و نه اندر نبرد،
 میانِ کِهان و میانِ مِهان.
 ندانست کردن به چیزی سپاس. ۶۳۲۰
 تهیدست و پرغم، نشسته نِهان!
 مـنـه پـنـد گـفـتـارِ مـن بر گناه.
 سیوم سال را، گردد آراسته.
 بدین کوهِ آباد، بنشاندم.
 نبیسنده را پشت گشته‌ست کوز. ۶۳۲۵
 ورا زَر و گوهر فزون است زاین.
 بدان تا چه فرمایدم پیشگاه!
 بمان زنده، تا نامِ تار است و پود.
 بدان تا برد نامه نزدیکِ شاه.
 به دلش اندر افتاد، از آن نامه، شور. ۶۳۳۰
 بُـرـوهایِ جنگی پر از تاب کرد.
 قلم خواست رومی و چینی حریر.

نخست آفرین کرد بر گردگار
 خداوندِ دانایی و فرهی؛
 بگفت آنکه گر دادگر بودمی،
 نیاورد گرد این، ز دزدی و خون؛
 همان بُد که این مرد بُد ناسپاس؛
 یکی پاسبان بُد بر این خواسته؛
 بر آن دشت، چه گرگ و چه گوسپند
 به زیر زمین در، چه گوهر چه سنگ
 نسازیم، از آن رنج، بنیادِ گنج؛
 فریدون نه پیداست، اندر جهان؛
 همان شاه کاوس با کیقباد؛
 پدرم، آنکه زو دل پر از درد بود،
 کسی زاین بزرگان پدیدار نیست؛
 تو آن خواسته گرد کن، هرچه هست؛
 کسی را که پوشیده دارد نیاز؛
 همان نیز پیری که بیکار گشت؛
 دگر هر که را چیز بود و بخورد؛
 کسی را که نام است و دینار نیست؛
 دگر کودکانی که بینی یتیم؛
 زنانی که بی شوی و بی پوشش اند؛
 بر ایشان، ببخش این همه خواسته؛
 تو، با آنکه رفتی سوی گنج باز،
 نهان کرده دینارِ فرشیدورد،
 مر او را چه دینار و گوهر چه خاک،
 سپهر گذارنده یارِ تو باد!
 نهادند، بر نامه بر، مهر شاه؛

خداوند پیروز به روزگار:
 خداوند دیهیم شاهنشهی.»
 ۶۳۳۵ همین مرد را نیز نپسودمی.
 نبُد هم کسی را به بد رهنمون.
 ز یزدان نبودش، به دل در، هراس.
 دل و جان، از افزون شدن، کاسته.
 چو باشند بیکار و ناسودمند.
 ۶۳۴۰ کز او خورد و پوشش نیاید به چنگ.
 نبندیم دل در سرایِ سپنج.
 همان ایرج و سلم و تور، از مِهان؛
 جز این نامداران که داریم یاد.
 نبُد دادگر؛ ناجوانمرد بود.
 ۶۳۴۵ بدین، با خداوند پیکار نیست.
 ببخش و مبر سوی یک موی دست.
 که از بد همی دیر یابد جواز؛
 به چشم گرانمایگان، خوار گشت؛
 کنون، مآند با درد و با بادِ سرد؛
 به بازارگانی، کشش یار نیست؛
 ۶۳۵۰ پدر مرده و نیستشان زر و سیم؛
 که کاری ندانند و بی کوشش اند،
 برافروز جانِ روان کاسته.
 ز گنج نهاده شدی بی نیاز.
 ۶۳۵۵ بدان پیر مان، تا نباشد بدرد.
 که بایدش کردن همی در مَغاک.
 همان، داد و پرهیز کارِ تو باد!
 فرستاده برگشت و آمد به راه.

رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشتن شیران

بفرمود تا تخت شاهنشهی،
 به فرمان، ببرند پیروزه تخت؛
 می و جام بردند و رامشگران؛
 چنین گفت، با رایزن، شهریار
 همی بسترد مرگ دیوانها؛
 به دخمه درون بس که تنها شویم،
 ز شاه و ز درویش، هر کو بمرد
 به گیتی ستایش بماند، بس است؛
 بسی آزاری و راستی بایدت،
 کنون، سال من رفت بر سی و هشت؛
 چو سال جوان برکشد بر چهل،
 چو یک موی گردد به سر بر سپید،
 چو کافور شد مُشک، معیوب گشت؛
 همی بزم و بازی کنم تا دو سال؛
 همی پیش یزدان، بپوشم پلاس؛
 به شادی، بسی روز بگذاشتم؛
 کنون، بر گل و نار و سیب و بهی،
 چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ؛
 برومند بویا بهاری بُود،
 هوا راست گردد: نه گرم و سرد؛
 چو با مهرگانی بپوشیم خز،
 بر آن دشت نخچیر، کاری کنیم
 کنون، گردن گور گردد ستبر؛
 سگ و یوز، با چرخ و شاهین و باز،
 به باغ بهار اندر آرد رهی.
 نهادند زیر گل افشان درخت. ۶۳۶۰
 به پالیز رفتند، با مهتران.
 که: «خرّم به مردم بُود روزگار.
 به پای آورد کاخ و ایوانها.
 اگر چند بر بُرز بالا شویم.
 آبا خویشتن، نام نیکی ببرد. ۶۳۶۵
 که تاج و کمر بهر دیگر کس است.
 چو خواهی که این خورده نگزایدت.
 بسی روز بر شادمانی گذشت.
 غم روز مرگ اندر آید به دل.
 ببايد گسستن ز شادی امید. ۶۳۷۰
 به کافور بر، تاج ناخوب گشت.
 چو لختی شکست اندر آمد به یال،
 نباشم، ز گردار او، ناسپاس.
 ز بادی که بُد، بهره برداشتم.
 ز می جام زرین نباید تهی. ۶۳۷۵
 شود آسمان همچو پشت پلنگ؛
 می سرخ چون غمگساری بُود.
 زمین تیره و آبها لاژورد؛
 به نخچیر، باید شدن سوي جز.
 که اندر جهان، یادگاری کنیم. ۶۳۸۰
 دل شیر نر گیرد و رنگ ببر.
 ببايد کشیدن به راه دراز؛

نیاسایم از تاختن، یک زمان.
 شده چون تن نیزه بالای گز،
 ۶۳۸۵ شکاری بُود، گر بمانیم دیر.
 برآمد؛ جهان شد پر از لشکری.
 سوی شاه ایران نهادند روی.
 کسی کو ز نخچیر داند نشان.
 سواران شمشیرزن ده هزار.
 همان، خیمه و آخور و چارپای. ۶۳۹۰
 برفتند و کردند، هرجای، چاه؛
 گُند، از در [شاه]، چندی [سَطْرَخ].
 خود و ویژگان، تا به نخچیرگاه.
 همه بیشه، از شیر، پرشور دید.
 که از شیر بر خاک چندان پی است، ۶۳۹۵
 بخسپید، شادان دل و تندرست.
 چو رخشان شود تاج گیتی فروز،
 همان، آژدهایِ دلیر افکنیم.
 خدنگِ مرا، گور گردد رهی.»
 سوی بیشه رفتند شاه و سپاه. ۶۴۰۰
 دلاور شده؛ خورده از گور سیر.
 که: «تیر و کمان دارم و دستبرد؛
 بدان تا نخوانندمان نادلیر.»
 به اسپ نبرد، اندر آورد پای.
 ز بالا دو دست اندر آورد، راست. ۶۴۰۵
 بزد پاشنه مردِ نخچیرجوی.
 سبک، جفتِ او جُست راهِ گریز.

که آن جای گور است و تیر و کمان؛
 بیابان که من دیده‌ام زیر جز،
 بدان جایگه، نیز یابیم شیر؛
 همی بود، تا ابرِ شهریوری
 ز هر کشوری، لشکری جنگجوی
 از ایشان، گزین کرد گردنکشان؛
 بیاورد لشکر به دشتِ شکار:
 ببردند خرگاه و پرده‌سرای؛
 همه زیردستان، ز پیش سپاه،
 بدان تا نهند، از بر چاه، چرخ؛
 پس لشکر اندر، همی رفت شاه:
 بیابان، سراسر، پر از گور دید؛
 چنین گفت ک: «امشب، شکارِ می است؛
 که فردا نباید مرا شیر جُست؛
 کنون می گساریم تا چاکِ روز؛
 نخستین، به شمشیر، شیر افکنیم؛
 چو این بیشه از شیر گردد تهی،
 ببود آن شب و بامدادِ پگاه،
 هم آنگاه بیرون خرامید شیر،
 به یاران، چنین گفت بهرام گُرد
 ولیکن، به شمشیر، یازم به شیر؛
 بپوشید تَر کرده پشمین قبای؛
 چو شیر آژدها دید، برپای خاست؛
 همی خواست زد، بر سرِ اسپِ اوی؛
 بزد بر سرِ شیر شمشیرِ تیز؛

ز سر تا میانش، به دو نیم کرد؛
 بیامد دگر شیرِ غرّان، دلیر؛
 بزد خنجری شاه برگردنش؛
 یکی گفت ک: «ای شاهِ خورشیدچهره!
 همه بیشه شیرند با بچگان؛
 کنون باید آژیر بودن ز شیر
 سه فرسنگ بالای این بیشه است؛
 چنان هم نگردد ز شیران تهی؛
 چو بنشست بر تخت شاه، از نخست،
 کنون شهریاری و گیهان تو راست؛
 بدو گفت شاه: «ای خردمند پیر!
 سوارانِ گردنکش، اندر زمان،
 اگر دادِ مردی بخواهیم داد،
 بدو گفت موبد که: «گرده سوار
 نبودی به روم و به چین تاج و تخت؛
 - که چشمِ بد از فرّ تو دور باد!
 به پرده‌سرای آمد از بیشه شاه،
 همی خوانند لشکر بر او آفرین
 به خرگاه شد، چون سپه بازگشت؛
 یکی مهربان دانشی پیشکار،
 نهادند کافور و مُشک و گلاب؛
 همه خیمه‌ها، خوانِ زرّین نهاد؛
 بیاراست سالارِ خوان، از بره؛
 چونان خورده شد، شاه‌بهرام گور
 که آرد پریِ چهره میگسار؛

دلِ نرّه شیران، پر از بیم کرد.
 همان جفتِ او، بچه پرورده زیر.
 سرِ شیرِ نر کرد دور از تنش. ۶۴۱۰
 نداری همی، بر تنِ خویش، مهر؟
 همه بچگان شیرِ مادر مَکان.
 که در مهرگان، بچه دارد به زیر.
 به یک سال اگر شیرگیری به دست،
 تو، چندین، چرا رنج بر خود نهی؟ ۶۴۱۵
 به پیمان جز از جنگِ شیران نجُست.
 به گور آمدی؛ جنگِ شیران چراست؟
 به شبگیر فردا، من و گور و تیر!
 نکردند نامی، به تیر و کمان.
 ز گوپال و شمشیرگیریم یاد. ۶۴۲۰
 بُدی مر تو را چون تو در کارزار،
 به دریا کشیدی خردمند رخت؛
 نشستِ تو در گلشنِ سور بادا!
 آبا موبد و پهلوانِ سپاه.
 که: «بی تو، مبادا کلاه و نگین!» ۶۴۲۵
 بُشت از خوی آن پهلوی یال و شُست.
 به خرگاهِ نو، بر پراگند خار.
 بگسترد مُشک، از برِ جایِ خواب.
 بر او، کاسه بآرایشِ چین نهاد.
 هم از خوردنیها که بُد، یکسره. ۶۴۳۰
 بفرمود جامی بزرگ از بلور،
 نهد بر کفِ دادگر شهریار.

چنین گفت ک: «آن پادشا اردشیر
سر مایه او بود و ما کهتریم،
به رزم و به بزم و به رای و به خوان،
بدان‌گه که اسکندر آمد ز روم
کجا ناجوانمرد بود و درشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست؛
کجا بر فریدون کنند آفرین،
مبادا جز از نیگوی، در جهان،
«بیارید - گفتا: منادیگری:
بگردد، سراسر، به گرد سپاه؛
بگوید که: "در شهر بَرَقوه و جز،
جز این، تا به خاشاکِ ناچیز و پست،
بر اسپش نشانم، ز پس کرده روی،
دو پایش ببندند، در زیر اسپ؛
نیایش کند، پیش آتش، به خاک؛
بدان کس دهم چیز او را که چیز،
وگر اسپ در کشتزاری کند؛
ز زندان نیابد به سالی رها،
همان رنج ما بس [کز این دشت] بهر
برفتند بازارگانان شهر،
بیابان چو بازار چین شد، ز بار،

که برنا شد از بخت او مرد پیر،
اگر کهتری را خود اندر خوریم.
جز او را جهاندار گیتی مخوان. ۶۴۳۵
به ایران و ویران شد این مرز و بوم،
که سی و شش از شهریاران بکشت؛
همه روی گیتی پر از کین اوست.
بر او ای است نفرین، ز جویای کین.
ز من، در میان کِهان و مِهان! ۶۴۴۰
خوش آواز و بر نامداران سری.
همی بر خروشد، به بیراه و راه؛
گر از گوهر و زر و دیبا و خز،
بیازد کسی ناسزاوار دست،
از ایدر، گشان با دو پیکار جوی. ۶۴۴۵
فرستمش، تا پیش آذر گُشسپ.
پرستش کند، پیش یزدان پاک.
از او بستد و خیرگی کرد نیز؛
ور آهنگ بر میوه داری کند،
سوار سرافراز، گر بی بها. ۶۴۵۰
بیابیم و آزرده گردند شهر.
ز جز و ز بَرَقوه، مردم دو بهر.
بدان سو که شد لشکر شهریار.

هنر نمودن بهرام به نخچیر گوران

دگر روز، چون تاج بفروخت هور،
کمانها به زه بر نهاده سپاه؛

جهاندار شد سوی نخچیر گور.
پس لشکر اندر، همی راند شاه. ۶۴۵۵

چنین گفت ک: «آن کو کمان را به دست
 نباید زدن تیر جز بر سُرون
 یکی پهلوان گفت ک: «ای شهریار!
 که با کیست، زاین گونه، تیر و کمان:
 مگر باشد این از گشادِ برت؛
 چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز،
 همه لشکرِ شاه دارند شرم؛
 چنین داد پاسخ که: «این ایزدی ست؛
 برانگیخت شب‌دیز بهرام گور؛
 چو آمدش هنگام، بگشاد شست؛
 هم آنگاه، گور اندر آمد به سر؛
 شگفت، اندر آن زخمِ او، ماندند؛
 که کس پر و پیکان تیرش ندید؛
 سوارانِ جنگی و مردانِ کین،
 بدو پهلوان گفت ک: «ای شهریار!
 سواری تو و ما همه برخریم؛
 بدو گفت شاه: «این نه تیرِ من است؛
 که را پشت و یاور جهاندار نیست،
 برانگیخت آن بارکش را ز جای؛
 یکی گور پیش آمدش؛ مانده شد؛
 یکی تیغ زد بر میانش سوار؛
 رسیدند نزدیکِ او مهتران؛
 چنان زخم دیدند، بِمیانِ گور؛
 مبیناد چشمِ بد این شاه را!
 سرِ مهترانِ جهان زیرِ اوست؛

بمالد؛ گشاید باندام شست،
 که از سینه پیکانش آید برون.»
 نگه کن بدین لشکرِ نامدار،
 بداندیش گر مردِ نیکی گمان؟
 - که جاوید بادا سر و افسرت! ۶۴۶۰
 از آن خسروی فرّ و بالای بُرز،
 به تیر و کمان بر، شود دست نرم.»
 چو او بگسلد زور، بهرام کیست؟
 چو نزدیک شد با یکی نرّه گور،
 برِ گورِ نر با سُرونش ببست. ۶۴۶۵
 برفتند گُردانِ زرین کمر.
 یکایک، بر او، آفرین خواندند؛
 به بالای آن گور شد ناپدید.
 سراسر، بر او خواندند آفرین.
 مبیناد چشمت بدِ روزگار! ۶۴۷۰
 هم از خَرَوَران، در هنر، کمتریم.
 که پیروزگر دستگیرِ من است.
 از او خوارتر، در جهان، خوار نیست.
 تو گفתי شد آن اسپ پَرانِ همای.
 بچه پیش او رفت و تازنده شد. ۶۴۷۵
 به دو نیمه شد گورِ ناپایدار.
 سرافراز و شمشیرزن کهتران.
 خردمند گفت: «اینّت شمشیر و زور!
 نمائند مگر بر فلک ماه را.
 فلک زیرِ پیکان و شمشیرِ اوست.» ۶۴۸۰

سپاه، از پس او، همی تاختند؛
 یکی مرد، برگرد لشکر، بگشت؛
 که گوری فرو شد به بازارگان!
 ز بَرَقوه، با نامداران جز،
 بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو
 وز آن شهرها هر که درویش بود،
 ز بخشیدن او، توانگر شدند؛
 به شهر اندر آمد، ز نخچیرگاه؛
 به میدان، بُدی بیشتر بارگاه؛
 برفتی خوش آواز گوینده‌ای،
 بگفتی که: «ای دادخواهندگان!
 کسی کو بخفته‌ست، با رنج ما؛
 به میدان خرامید تا شهریار
 دگر هر که پیر است و بیکار و سست
 و گر وام دارد کسی، زاین گروه؛
 و گر بی پدر کودکانند نیز؛
 بُود مام کودک نهفته نیاز؛
 و گر مایه داری توانگر بمرد،
 کند کارداری بدان چیز رای؛
 سخن زاین نشان، کس مدارید راز؛
 توانگر کنم مرد درویش را؛
 بتوزیم وام کسی کیش درم
 دگر هر که دارد نهفته نیاز،
 گر از کارداران بُود رنج نیز،
 کنم زنده بر دار بیداد را؛

بیابان ز گوران بپرداختند.
 که: «یک تن مباد، اندر این پهن دشت،
 بدیشان دهند این همه رایگان.»
 ببردند بسیار دیبا و خز.
 نخواهند، اگر چندشان بود تاو. ۶۴۸۵
 و گر نانش از کوشش خویش بود،
 بسی نیز با تخت و افسر شدند.
 به یک هفته بُد شادمان، با سپاه.
 پیاده، شدند بر او سپاه.
 خردمند و درویش جوینده‌ای؛ ۶۴۹۰
 به یزدان پناهید، از بندگان.
 و گر نیستش بهره از گنج ما،
 مگر بر شما نو کند روزگار!
 [هم آن] کو جوان است و ناتندرست؛
 شده‌ست از بدِ وام‌خواهان ستوه؛ ۶۴۹۵
 از آن کس که دارد، نخواهند چیز؛
 همی دارد آن تنگی خویش راز؛
 بدین مرز و زو کودکان مآند خُرد؛
 ندارد به دل شرم و ترس خدای،
 که از رازداران، منم بی‌نیاز. ۶۵۰۰
 به دین آورم جان بدکیش را.
 نباشد؛ دل خویش دارد بغم؛
 بر او بر، گشایم در گنج باز.
 که او از پدر مرده‌ای خواست چیز،
 که آزارد او مرد آزاد را. ۶۵۰۵

گشادند، از آن پس، در گنج باز؛
 ز نخچیرگه، سوی بغداد رفت؛
 برفتند گردنکشان پیش اوی؛
 بفرمود تا بازگردد سپاه؛
 شبستان بُرزین بیاراستند؛
 بتان چامه و چنگ بر ساختند؛
 ز رود و می و بانگِ نای و سرود،
 به هر شب، ز هر حجره‌ای، دستبند
 دو هفته، همی بود دل‌شادمان؛
 درم داد و آمد به شهر سَطَخَر؛
 شبستان خُراد در باز کرد؛
 به مُشکوی زرین، هر آن کس که تاج
 از آن، شاه ایران فراوان ژکید؛
 بدو گفت: «من باژِ روم و خزر
 هم اکنون به خروار دینار خواه؛
 شبستان بر این گونه ویران بُود،
 ز هر کشوری، باژِ نو خواستند؛
 بر این گونه، یک چند گیتی بخُورَد،

توانگر شد آن کس که بودش نیاز.
 خردیافته، با دلی شاد رفت.
 ز بیگانه و آنکه بُد خویش اوی.
 بیامد به کاخ دلارای، شاه.
 پرستندگان مُشک و می خواستند. ۶۵۱۰
 ز بیگانه، ایوان بپرداختند.
 هوا را همی داد گفتی درود.
 ببردند، تا دل ندارد نژند.
 در گنج بگشاد، روز و شبان.
 به سر بر نهاد آن گیی تاج فخر. ۶۵۱۵
 بتان را ز گنج درم ساز کرد.
 نبودش؛ به زیر اندرون، تختِ عاج
 برآشفت و از روزبه لب گزید.
 بدیشان دهم، چون بیاری به در.
 ز گنج ری و اصفهان، [پار] خواه. ۶۵۲۰
 نه از اختر شاه ایران بُود.»
 زمین را، به دیبا، بیاراستند.
 به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد.

لشکر کشیدن خاقان چین به ایران

پس آگاهی آمد به هند و به روم،
 که: «بهرام را دل به بازی ست بس؛
 طلایه نه و دیده‌بان نیز نه؛
 به بازی، همی بگذراند جهان؛
 چو خاقان چین این سخنها شنید،

به تُرک و به چین و به آباد بوم،
 کسی را، به گیتی، ندارد به کس. ۶۵۲۵
 به مرز اندرون، پهلوان نیز نه.
 نداند همی آشکار و نهان.»
 ز چین و ختن، لشکری برگزید.

کسی را نیامد، ز بهرام، یاد؛
 همه کشورِ روم لشکر گرفت. ۶۵۳۰
 ز هند و ز چین و ز آباد بوم،
 ز چین و ختن لشکر آمد پدید،
 ز پیران و از نامدارانِ نو،
 پر از خشم و پیکار و شور آمدند.
 که: «بختِ فروزانت بنمود پشت. ۶۵۳۵
 تو را دل به بازی و بزم اندر است.
 همان تاجِ ایران و هم تخت و گاه.»
 بدان موبدانِ نماینده راه،
 که از دانش برتران برتر است.
 من ایران نگه دارم از چنگِ گرگ. ۶۵۴۰
 ز کشور بگردانم این درد و رنج.
 وز او، پر ز خون دیده سرکشان.
 بپیچد دلِ مردمِ پارسا.
 وز آن آگهی، پر ز تیمار بود.
 ندانست رازش کس، اندر جهان. ۶۵۴۵
 از اندیشگان، دل شده بر دو نیم.
 تن و کدخدایی گرفتند خوار.
 که: «آمد ز چین اندر ایران سپاه.»
 ز خاقانِ چین، چند با او براند؛
 چو رزم آمدی پیش، رنجور بود؛ ۶۵۵۰
 سیومِ مهزبُزینِ خُراد را.
 خَزَروانِ رُهام، با آندیان.
 که بفشاردندی، گه جنگ، پی.

دِرم داد و سر سویی ایران نهاد؛
 وز آن روی، قیصر سپه برگرفت؛
 به ایران چو آگاهی آمد ز روم،
 که: «قیصر سپه کرد و لشکر کشید؛
 ز ایران، هر آن کس که بُد پیشرو:
 همه پیشِ بهرامِ گور آمدند؛
 بگفتند، با شاه، چندی درشت
 سرِ مرزجویان به رزم اندر است؛
 به چشمِ تو، خوار است گنج و سپاه؛
 چنین داد پاسخ جهاندار شاه،
 که: «دادارِ گیهان مرا یاور است،
 به نیرویِ آن پادشاهِ بزرگ،
 به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج،
 همی کرد بازی، بر آن هم نشان؛
 همی گفت هر کس ک: «از این پادشا،
 دلِ شاهِ بهرام بیدار بود؛
 همی ساختی کارِ لشکر، نهان؛
 همه شهرِ ایران، ز کارش، به بیم؛
 همه گشته نومید از آن شهریار؛
 پس آگاهی آمد به بهرام شاه
 جهاندار گُستهم را پیش خواند؛
 کجا پهلوان بود و دستور بود؛
 دگر مهزپرویز بُنداد را؛
 چو بهرام پیروزِ بهرامیان؛
 یکی شاهِ گیلان، یکی شاهِ ری

دگر دادبُرزینِ رزم آزمای،
 بیاورد چون قازنِ بُرزمهر؛
 گزین کرد از ایرانیان شش هزار،
 برادرش را داد تخت و کلاه،
 خردمند نِرسی آزادچهر؛
 وز آن جایگه، لشکر اندر کشید؛
 چو از پارس لشکر فراوان نبرد،
 که: «از جنگ، بگریخت بهرام شاه؛
 چو بهرام رخ سویِ آذر نهاد،
 به کاخیش نِرسی فرود آورد،
 نشستند، با رایزن بخردان،
 سراسر سخنشان بُد، از شهریار،
 سویِ موبدان موبد آمد سپاه،
 که: «بر ما، همی گنج نپراگند؛
 به هر جای، جان برفشاند همی؛
 پراگنده شهرئ و هم لشگری؛
 کنون، زو نداریم ما آگهی؛
 وز آن پس چو گفتارها شد کهن،
 کز ایران، یکی مرد با آفرین
 که: پیش از بد و غارت و تاختن،
 مگر بوم ایران بماند به جای،
 چنین گفت نِرسی که: «این روی نیست؛
 سلیح است و گنج است و مردانِ مرد
 چو نومیدی آمد ز بهرام شاه،
 که اندیشه هاتان چنین کرد بد؟

کجا زابلستان بُدی زو به پای.
 دگر دادبُرزینِ آژنگ چهر. ۶۵۵۵
 خردمند و شایسته کارزار.
 که تا گنج و لشکرش دارد نگاه؛
 همش فرّ و دین بود و هم داد و مهر؛
 سویِ آذرآبادگان برکشید.
 چنین بود، نزدِ بزرگان و خُرد، ۶۵۶۰
 ورا سویِ آذرگُشَب است راه.
 رسولی بیامد ز قیصر، چو باد.
 گرانمایه جایی، چنانچون سزید.
 به نزدیکیِ نِرسی همه موبدان.
 که: «داد او به باد آن همه روزگار.» ۶۵۶۵
 به آگاه بودن ز بهرام شاه؛
 چرا هم، ز لشکر، نه گنج آگند؟
 هم ارج جوانی نداند همی.
 همی جُست هرکس ره مهتری.
 به ما بازگردد بدی ار بهی! ۶۵۷۰
 بر آن برنهادند یکسر سخن،
 فرستند نزدیکیِ خاقانِ چین؛
 ز هرگونه ای، باید انداختن.
 چو از خانه آواره شد کدخدای!
 مر این آب را، در جهان، جوی نیست. ۶۵۷۵
 کز آتش، به خنجر، برآرند گرد.
 کجا رفت با خوارمایه سپاه،
 گر اندیشه بد کنی، بد رسد.»

شنیدند ایرانیان آن سخن؛
 که: «بهرام از ایدر سپاهی نبرد،
 چو خاقان به ایران خرامد به جنگ،
 سپاهی و نرسی نمائد به جای؛
 همی چاره سازیم تا جای ما
 یکی موبدی بود، نامش همای:
 ورا برگزیدند ایرانیان،
 نبشتند پس نامه‌ای بنده‌وار،
 سر نامه، گفتند: «ما بنده‌ایم؛
 ز چیزی که باشد به ایران زمین
 همان نیز، با هدیه‌ها، باژ و ساو؛
 بیامد از ایران خجسته همای،
 پیام بزرگان به خاقان بداد؛
 وز آن جنبش تیز بهرام شاه
 به پیش گرانمایه خاقان بگفت؛
 به ترکان، چنین گفت خاقان چین
 که آورد بی جنگ ایران به چنگ،
 فرستاده را چیز بسیار داد؛
 یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
 بدان بازگشتیم همداستان،
 چو من با سپاه اندر آیم به مرو،
 به داد و به رای و به رنگ و به بوی،
 بباشیم تا باژ ایران رسد؛
 به مرو آیم و زآستر نگذریم؛
 فرستاده، تازان، به ایران رسید؛

یکی کژ پاسخ فگندند بُن،
 که ما را به غم دل نباید سپرد. ۶۵۸۰
 نمائد، بر این بوم ما، بوی و رنگ.
 بکوبند، بر خیره، ما را به پای.
 بمائد؛ ز بُن، نگسلد پای ما.
 خردمند و بادانش و پاکرای.
 که آن چاره را، تنگ بندد میان. ۶۵۸۵
 از ایرانیان، نزد آن شهریار.
 به فرمان و رایت، سر افگنده‌ایم.
 فرستیم، با پوزش و آفرین؛
 که با جنگِ ترکان نداریم تاو.
 خود و نامدارانِ پاکیزه‌رای. ۶۵۹۰
 دلِ شاهِ توران بدان گشت شاد؛
 کز ایران بشد تازنان، بی سپاه،
 دل و جانِ خاقان، چو گل، بر شکفت.
 که «کردیم بر چرخ گردنده زین.
 مگر ما، به رای و به هوش و درنگ؟» ۶۵۹۵
 درم داد چینی و دینار داد.
 که: «با جانِ پاکان، خرد باد جفت!
 که گفت این فرستاده راستان.
 کنم رویِ کشور چو پُر تذرو.
 آبا آب، شیر اندر آرم به جوی. ۶۶۰۰
 همان هدیه و ساو شیران رسد.
 نخواهم که رنج آید، از لشکرم.»
 ز خاقان - بگفت - آنچه دید و شنید.

به مرو، اندر آورد خاقان سپاه؛
 چو آسوده شد، سر به خوردن نهاد؛
 به مرو اندر، از بانگی چنگ و رباب،
 سپاهش همه باره کرده یله؛
 شکار و می و مجلس و بانگی چنگ؛
 همی باژ ایرانیان چشم داشت؛

جهان شد، ز گرد سواران، سیاه.
 کسی را نیامد، ز بهرام، یاد. ۶۶۰۵
 کسی را نبُد جای آرام و خواب.
 طلایه نه بردشت و نه راحله.
 به روز و شب، ایمن نشسته ز جنگ.
 ز دیر آمدن، دل پر از خشم داشت.

تاختن بهرام گوربر خاقان چین

وز آن روی، بهرام بیدار بود؛
 شب و روز، کارآگهان داشتی؛
 چو آگاهی آمد به بهرام شاه،
 بیاورد لشکر ز آذرگشپ،
 قباچوشن و ترک رومی کلاه؛
 همی راند لشکر، چو از کوه سیل؛
 ز آمل بیامد؛ به گرگان کشید؛
 ز گرگان بیامد به شهر نسا،
 به کوه و بیابان و بیراه رفت؛
 به روز اندرون، دیده بان داشتی؛
 بر این سان، بیامد به نزدیکی مرو؛
 نوندی بیامد، ز کارآگهان،
 به تدبیر نخچیر گُشمیهن است؛
 چو بهرام بشنید، از آن شاد گشت؛
 برآسود، روزی، بر آن رزمگاه؛
 به گُشمیهن آمد، به هنگام روز؛
 همه گوش پرناله بوق شد؛

سپه را ز دشمن نگهدار بود. ۶۶۱۰
 به بزم و به می، روز نگذاشتی.
 که: خاقان به مرو است و چندان سپاه،
 همه بی بُنه، هر یکی بر دو اسپ.
 شب و روز، چون باد، تازان به راه.
 به آمل گذشت، از ره اردبیل. ۶۶۱۵
 همی درد و رنج بزرگان کشید.
 یکی رهنمون پیش او، پارسا.
 شب تیره تا روز، بیگاه رفت.
 به تیره شبان، پاسبان داشتی.
 نپُرد، بر آن گونه، پَران تذرو. ۶۶۲۰
 که: «دور است خاقان ز کار مِهان.
 که دستورش [از گَهَل] اهریمن است.»
 همه رنجه‌ها، بر تنش، باد گشت.
 چو آسوده برگشت شاه و سپاه،
 چو بر زد سر از کوه گیتی فروز، ۶۶۲۵
 همه چشم پر رنگی مَنجوق شد.

پر آواز شد گوشِ شاه و سپاه.
 تو گفתי همی ژاله بارید ابر.
 به دستِ خَزَرَوَان گرفتار شد.
 که گفתי همی تیر بارید ماه. ۶۶۳۰
 گرفتند و بستند، بر پشت زین.
 شد، از تاختن، بادپایان چو غُرُو.
 بکشتند و از جنگیان بس نماند.
 پس اندر، همی تاخت بهرام تفت.
 پسِ پشتِ او، قَـاَرَنِ پارسی. ۶۶۳۵
 ببخشید چیزِ کسان بر سپاه.
 همه کامگاری ز یزدان شناخت؛
 که دارندۀ آفتاب است و ماه.

دِهَادِه برآمد، ز نخچیرگاه؛
 بدرید، از آواز، گوشِ هَزَرُ؛
 چو خاقان ز [خَنجیر] بیدار شد،
 چنان شد ز خون خاکِ آوردگاه،
 چو سیصد تن از نامدارانِ چین
 سپهبد ز گُشمیهن آمد، به مرو؛
 به مرو اندر، از چینیان کس نماند؛
 هر آن کس کز ایشان گریزان برفت،
 بر این سان، همی راند فرسنگ سی
 چو برگشت و آمد به نخچیرگاه،
 ز پیروزیِ چین چو سر بر فراخت،
 کجا داد بر نیک و بد دستگاه؛

میل بر آوردن بهرام گور بر مرز ایران و توران

چو آسوده شد شاه و جنگی ستور،
 دلش رایِ رزمِ بـاخارا گزید. ۶۶۴۰
 ز نخچیر و بازی، جهانجوی شد.
 گذر کرد بر آب و ریگِ فَرَب.
 بـینداخت پیراهنِ لاژورد،
 جهانجوی بگذشت بر مای و مَرغ.
 به بوم و به بر، آتش اندر زدند. ۶۶۴۵
 پدر، بر پسر بر، همی راه جُست.
 ز پیران و خنجر گزارانِ نو،
 پیاده، پر از خونِ دل، خاکسار؛
 بر آزادگانِ جهان، مهتر!

بیاسود، در مرو، بهرام گور؛
 ز تیزی، روانش مدارا گزید؛
 به یک روز و یک شب، به آموی شد؛
 بیامد از آموی یک پاسِ شب؛
 چو خورشید رویِ هوا کرد زرد؛
 زمانه شد، از گرد، چون پَرّ چَرغ؛
 همه ترک‌لشکر به هم برزدند؛
 ستاره همی دامنِ ماه جُست.
 ز ترکان هر آن کس که بُد پیشرو:
 همه پیشِ بهرام رفتند، خوار،
 که: «شاه! بزرگا! بلند اختر!

ز عهد جهاندار بیزار شد، ۶۶۵۰
 نه خوب آید، از نامداران، ستیز.
 سر بیگناهان بریدن چراست؟
 به رزم اندر، افگندگان تویم.»
 به دست خرد، چشم سوزن بدوخت.
 پر اندیشه شد شاه یزدان پرست. ۶۶۵۵
 دل مرد آشفته آهسته شد.
 بپذرفت، هر سال، باژی گران.
 پس از باژ، بستد ز ترکان نوا.
 پر از رنگ رخسار و پر خنده لب،
 ز چین، مهتران را بر خویش خواند. ۶۶۶۰
 که کس را، از ایران و ترک و خلیج،
 همان نیز جیحون میانجی به راه.
 خردمند و با گوهر و نام و کام.
 سر تخت او افسر ماه کرد.
 کمر بر میان بست و بگشاد دست. ۶۶۶۵
 همه شهر توران بدو گشت شاد.

گر ایدون که خاقان گنهکار شد؛
 تو خون سر بیگناهان مریز؛
 گر از ما همی باژ خواهی، رواست؛
 همه، مرد و زن، بندگان تویم؛
 دل شاه بهرام، از ایشان، بسوخت؛
 ز خون ریختن دست گردان ببست؛
 چو مهر جهاندار پیوسته شد،
 بر شاه شد مهتر مهتران؛
 از آن کار چون کام او شد روا،
 چو برگشت و آمد به شهر قرب،
 برآسود، یک هفته؛ لشکر نراند؛
 برآورد میلی ز سنگ و ز گچ
 نبودی گذر، جز به فرمان شاه؛
 به لشکر، یکی مرد بُد شمر نام:
 مر او را، به توران زمین، شاه کرد؛
 چو شمر از بر تخت سیمین نشست،
 همان تاج زرینش بر سر نهاد؛

نامه بهرام گور نزد برادرش نرسی و ایرانیان

دل شاه از اندیشه پرداخته،
 قلم خواست، با مُشک و چینی حریر.
 ز پیکار ترکان و کار سپاه.
 از این بنده، بر کردگار جهان: ۶۶۷۰
 خداوند کیوان و بهرام و ماه.
 خداوند آرمنده خاکِ نژند.

چو شد کار توران زمین ساخته،
 بفرمود تا پیش او شد دبیر؛
 به نرسی یک نامه فرمود شاه،
 سر نامه بود: «آفرین مهان،
 خداوند پیروزی و دستگاه؛
 خداوند گردنده چرخ بلند؛

بزرگی و خردی به پیمان اوست؛
 نبشتم یکی نامه از مرز چین،
 به نزد بزرگان ایرانیان،
 هر آن کس که او رزم خاقان ندید،
 سپه بود چندان که گفتی سپهر،
 همه مرز شد همچو دریای خون؛
 به رزم اندرون، او گرفتار شد؛
 کنون بسته آوردمش بر هیون،
 همه گردن سرکشان گشت نرم؛
 پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود؛
 کنون، از پس نامه، من با سپاه
 هیونان کفک افکن باد پای
 چو نامه به نزدیکی نرسی رسید،
 بشد موبد موبدان پیش او؛
 به شادی، برآمد از ایران خروش؛
 دل نامداران، ز تشویر شاه،
 به پوزش، به نزدیکی موبد شدند؛
 که، «اندیشه کز و فرمان دیو،
 بدان مایه لشکر، که بُردی گُمان
 شگفتی ست این کز گُمان بگذرد؛
 چو پاسخ شود نامه، بر خوب و زشت،
 وگر چند رفت از بزرگان گناه،
 بپذرفت نرسی که: «ایدون کنم،
 پس آن نامه را زود پاسخ نوشت؛
 که: «ایرانیان، از پی درد و رنج،

همه بودنی زیر فرمان اوست.
 به نزد برادر، به ایران زمین.
 نبشتم همین نامه، بر پرنیان. ۶۶۷۵
 از این جنگجویان نباید شنید.
 ز گردش، به قیر اندر اندود چهر.
 سر تخت بیدادگر شد نگون.
 وز او، چرخ گردنده بیزار شد.
 جگرخسته و دیدگان پر ز خون. ۶۶۸۰
 زبان چرب و دلها پر از خون گرم.
 به راه آمدند آنکه بیراه بود.
 بیایم، به کام دل نیکخواه.
 برفتند، چون ابر غران، ز جای.
 ز شادی، دل پادشا بردمید. ۶۶۸۵
 هر آن کس که بود از یلان خویش او.
 نهادند هر کس بر آواز گوش.
 همی بود پیچان، ز بهر گناه.
 بر پادشایی، [ز هُزَند] شدند؛
 بـبـرَد دل از راه گـیـهـان خدیو. ۶۶۹۰
 که یزدان گشاید در آسمان؟
 هم از رای داننده مرد خرد.
 چنین پوزش ما نباید نوشت؛
 ببخشد مگر نامبردار شاه!
 که کین از دل شاه بیرون کنم. ۶۶۹۵
 پدیدار کرد اندر او خوب و زشت؛
 همان از پی بوم و فرزند و گنج،

گرفتند خاقانِ چین را پناه،
 نه از دشمنی بُد، نه از رنج و کین؛
 یکی موبدی نامِ او بُرزمهر،
 بیامد به نزدیکی شاهِ جهان؛
 ز گفتارِ او، شاهِ خشنود گشت؛
 چَغانی و خُتلی و بلخی ردان،
 برفتند، با باژ و بُرسم به دست،
 همان نیز هر سال، با باژ و ساو،
 به نومیادی از نامبردار شاه.
 نه بر شاه بودی کسی را گزین.»
 بر آن رفتنِ راه، بگشاد چهر. ۶۷۰۰
 همه رازها برگشاد، از نِهان.
 چنان آتشِ تیز بی دود گشت.
 بُخاری و از غرچگان موبدان،
 نیایش کنان پیش آتش پرست.
 به درگه شدی هرکه بودیش تاو. ۶۷۰۵

بازگشتن بهرام گور به ایران زمین

چو شد ساخته کارِ آتشکده،
 بیامد سویی آذر آبادگان،
 پرستش کنان، پیشِ آذر شدند؛
 پرستندگان را ببخشید چیز؛
 خرامان، بیامد به شهرِ سطر
 براگنده از چرمِ گاوِانِ میش
 هزار و صد و شصت قنطار بود؛
 که بر پهلوی، موبدِ پارسی
 بیاورد پس مشکهایِ ادیم؛
 به ره بر، هر آن پل که ویران بدید؛
 ز گیتی، دگر هرکه درویش بود؛
 سه دیگر به گپان بسنجید سیم،
 چهارم هر آن پیرکز کارکرد،
 به پنجم هر آن کس که بُد با نژاد؛
 ششم هرکه آمد ز راهِ دراز؛
 همان جایِ نوروز و جشن سده،
 خود و نامداران و آزادگان.
 همه موبدان دست بر بر شدند.
 وز آتشکده، روی بنهاد تیز.
 که شاهنشهان را بدان بود فخر. ۶۷۱۰
 که بر پشتِ پیلان همی برد پیش،
 درم بود از او پنج دینار بود،
 همی نام بُردیش پیداوسی.
 بگسترد و شادان، بر او ریخت سیم.
 رباطی که از کاردانان شنید؛ ۶۷۱۵
 وگرنانش از کوششِ خویش بود؛
 زنِ بیوه و کودکانِ یتیم.
 فرومآند و از روزِ ننگ و نبرد.
 توانگر نکردی از او هیچ یاد؛
 همی داشت درویشی خویش راز، ۶۷۲۰

بر ایشان، ببخشید چندین درم؛
 غنیمت، همه، بهر لشکر نهاد؛
 بفرمود پس تاج خاقان چین
 گهرها که بود اندر او آرده،
 به زر و به گوهر، بیاراستند؛
 وز آن جایگه، شد سویی تیسفون،
 پذیره شدندش همه مهتران:
 چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه،
 پیاده شد و برد پیشش نماز؛
 بفرمود بهرام تا برنشست؛
 بیامد؛ نشست، از بر تخت زر؛
 ببخشید گنجی به مرد نیاز؛
 زمانه پر از رامش و داد شد؛
 ز هر کشوری، رنج و غم دور کرد؛
 بدان سور هر کس که بشتافتند،
 بُد شاه روزی، به بخشش، دژم.
 نیامدش از آگندن گنج یاد.
 که پیش آورد مردم پاکدین.
 بکنندند و دیوار آتشکده،
 سر تخت آذر بیاراستند؛ ۶۷۲۵
 که نرسی بُد و موبد رهنمون.
 بزرگان ایران و گُنداوران.
 درفش دل افروز و چندان سپاه،
 بزرگان و هم موبد سرفراز.
 گرفت، آن زمان، دست او را به دست. ۶۷۳۰
 بزرگان، به پیش اندرون، با کمر.
 در تنگ زندان گشادند باز.
 دل غمگنان از غم آزاد شد.
 ز بهر بزرگان، یکی سور کرد.
 همه خلعت و مهتری یافتند. ۶۷۳۵

اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود

سیوم روز، بزم رَدان ساختند؛
 به می خوردن اندر چو بگشاد چهر،
 سر نامه کرد آفرین از نخست،
 خرد، بر دل خویش، پیرایه کرد؛
 همه نیگوییها ز یزدان شناخت؛
 «بدانید کز داد، جز نیگویی
 هر آن کس که از کارداران من،
 بنالد، نبیند بجز چاه و دار؛
 نویسنده را پیش بنشاختند.
 یکی نامه بنوشت، شادان، به مهر.
 بر آن کو روان را، به دانش، بُشت.
 به رنج تن، از مردمی مایه کرد.
 خرد جُست و با مرد دانا بساخت؛ ۶۷۴۰
 نیابد؛ نکوبد در بدخوی.
 سرافراز و جنگی سواران من،
 وگر کشته افکنده بر خاک، خوار.

بکوشید تا رنجه‌ها کم کنید؛
 که گیتی نماند و نماند به کس؛
 بر این گفته‌ها بر، نشانه منم؛
 که چندان سپه کرد آهنگ من؛
 از ایدر، برفتم به اندک سپاه؛
 یکی نامداری چو خاقان چین؛
 به دست من اندر، گرفتار شد؛
 مرا کرد پیروز یزدان پاک؛
 بجز بندگی پیشه من مباد؛
 نخواهم خراج از جهان هفت سال،
 به هر کاردارئی و خودکامه‌ای،
 که: "با زیردستان، جز از رسم و داد
 هر آن کس که درویش باشد، به شهر؛
 فرستید نزدیکی ما نامشان؛
 دگر هر که باشند مرد نژاد؛
 هم از گنج ما بی‌نیازی دهید؛
 کسی را که فام است و دستش تهی‌ست؛
 هم از گنج ماشان، بتوزید فام؛
 ز یزدان بخواهیم تا همچنین،
 بدین عهد ما، شادمانی کنید؛
 همان، بندگان را مدارید خوار
 کسی کش بُود پایه سنگیان،
 به دانش، روان را توانگر کنید؛
 ز چیز کسان، دور دارید دست؛
 بکوشید و پیمانها مشکند؛

دل غمگنان شاد و بی‌غم کنید؛
 بی‌آزاری و داد جوید و بس. ۶۷۴۵
 سر راستی را، بهانه منم؛
 بی‌آهنگ این نامدار انجمن،
 شدند آنکه بدخواه بُد نیکخواه.
 جهاندار با تاج و تخت و نگین،
 سر بخت ترکان نگونسار شد. ۶۷۵۰
 سر دشمنان اندر آمد به خاک.
 جز از راست اندیشه من مباد!
 اگر زبردستی بُود گر همال.
 نبشتیم بر پهلوی نامه‌ای؛
 نرانید و از بد، مگیرید یاد. ۶۷۵۵
 که از روز شادی نیابند بهر،
 برآریم از آن آرزو کامشان؛
 همی گیرد از رفتن چیز یاد،
 خردمند را سرفرازی دهید.
 به هرجای بی‌ارج و بی‌فرهی‌ست، ۶۷۶۰
 به دیوانه‌هاشان، نویسید نام.
 دل ما بدارد به آیین دین.
 ابر کھتران، مهربانی کنید.
 که هستند هم بنده گردگار.
 دهد کودکان را به فرهنگیان. ۶۷۶۵
 خرد را، از این، بر سر افسر کنید.
 بی‌آزار باشید و یزدان پرست.
 پی و بیخ پیوند بد برگنید.

مـجـوید آزارِ هـمـسایگان؛
 به یزدان پناهید و فرمان کنید؛
 هر آن کس که ناچیز بُد، چیز گشت؛
 بزرگش مخوانید؛ کان برتری،
 ز درویش چیزی مدارید باز،
 به پاکان گرایید و نیکی کنید؛
 هر آن چیز کان دور گشت از پسند،
 ز دارنده، بر جانِ آن کس درود
 چو اندر نوشتند چینی حریر،
 به عنوانش بر، شاه گیتی نبشت:
 خداوندِ بخشایش و فرّ و زور،
 سـوـیِ مـرـزبانان و فرمانبران:
 به هر سو، نوند و سوار و هیون
 چو این نامه آمد به هر کشوری،
 همی گفت هر کس که: «یزدان سپاس
 زن و مرد و کودک به هامون شدند؛
 همی خواندند آفرینِ نهان،
 وز آن پس، به خوردن بیاراستند؛
 به یک نیمه از روز، خوردن بُدی؛
 همی نو، به هر بامدادی پگاه،
 که: «هرکس که دارد، خورید و دهید؛
 کسی کِش نیاز است، آید به گنج؛
 سه مـن تافته بادۀ سـالْخـوَرْد،
 جـهـانی به رامش نهادند روی؛
 چنان بُد که از بیدِ سرخ افسری،

هم آن بزرگان و پرمایگان.
 روان را به مهرش گروگان کنید. ۶۷۷۰
 وز اندازه کـهـتری برگذشت،
 سبک، بازگردد سـوـیِ کـهـتری.
 هر آن کس که هست از شما بی نیاز.
 دل و پشتِ خواهندگان مشکنید.
 بدان چیز نزدیک باشد گزند. ۶۷۷۵
 که از مردمی باشدش تار و پود.
 سرِ خامه را کرد مشکین دبیر.
 «دلِ داد و داننده خوب و زشت،
 شهنشاه بخشنده، بهرام گور.
 خردمند و دانا و جنگی سران.» ۶۷۸۰
 همی رفت، با نامه رهنمون.
 به هر نامداری و هر مهتری،
 که هست این جهاندار یزدان شناس!
 به هر کشور، از خانه بیرون شدند.
 بر آن دادگر شهریار جهان؛ ۶۷۸۵
 می و رود و رامشگران خواستند.
 دگر نیمه زو، کار کردن بُدی.
 خروشی بُدی، پیش درگاه شاه،
 سپاسی، ز خوردن، به ما برنهد.
 ستاند ز گنجِ درم، سخته پنج. ۶۷۹۰
 به رنگِ گلِ نار یا زر زرد.
 پر آواز میخواره شد شهر و کوی.
 به دینار دو، خواستندی کری.

یکی شاخِ نرگس، به [تایی] دَرَم،
 ز شادی، جوان شد دلِ مردِ پیر؛
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد؛
 خریدی؛ کسی زان نگشتی دُژم.
 به چشمه درون، آبها گشت شیر. ۶۷۹۵
 که یکسر جهان دید، از آن گونه، شاد.

فرستادن بهرام گور نرسی را به خراسان

به نرسی چنین گفت یک روز شاه
 خراسان تو را دادم؛ آباد کن؛
 نگر تا نباشی جز از دادگرا!
 پدر گربدی کرد، پیچید از آن
 بفرمود تا خلعش ساختند؛
 بدو گفت: «یزدان پناه تو باد!»
 به رفتن، دو هفته درنگ آمدش؛
 چو نرسی بشد، هفته‌ای برگذشت؛
 بفرمود تا موبدِ موبدان
 بدو گفت: «شد کارِ قیصر دراز؛
 چه مرد است و اندر خرد، تا کجاست؟
 بدو گفت موبد: «انوشه بدی،
 یکی مردِ پیر است، با رای و شرم؛
 کسی کِشِ فلاطون بده ست اوستاد:
 یکی بَرْمَنِش بود کآمد ز روم؛
 بیژمرد، چوَن مار، در ماهِ دَی؛
 همه کهترانش به کردارِ میش،
 به کُندی و تندی، به ما ننگرید؛
 به موبد، چنین گفت بهرام گور
 مرا گر جهاندار پیروز کرد؛
 ک: «از ایدر، برو با نگین و کلاه.
 دلِ زبردستان، به ما، شاد کن.
 میاویز چنگ اندر این رهگذر.
 چو مردِ برهنه، ز بادِ خزان.» ۶۸۰۰
 گر انمایه گنجی بپرداختند.
 سرِ تختِ خورشید گاه تو باد!»
 تن آسان، خراسان به چنگ آمدش.
 دلِ شاه از اندیشه پردخته گشت.
 برفت و بیاورد چندی ردا. ۶۸۰۵
 رسولش همی دیر یابد جواز.
 که دارد روان، از خرد، پشت راست.»
 جهاندار و با فره ایزدی!
 سخن گفتنش خوب و آوای نرم.
 خردمند و بادانش و بانژاد. ۶۸۱۰
 کنون خیره گشت، اندر این مرز و بوم.
 تنش خشک و رخساره همرنگِ نی.
 که روزِ شکارش، سگ آید به پیش.
 وز این مرز، کس را به کس نشمرد.»
 که: «یزدان دهد فَر و دیهیم و زور. ۶۸۱۵
 شبِ تیره بر بختِ من روز کرد،

فریدون ورا تاج بر سر نهاد.
 چو خاقان نیامد، به دیوانگی.
 سخن تا چه گوید که آید به کار!
 ز مردم نیم، در جهان، بی نیاز. ۶۸۲۰
 دگر بزم و زرین کلاه آورد.
 خُنک آنکه با نامداران بساخت!
 که: «شادان بزی، تا بگردد سپهر.
 - که بادات، بر مهتران، مهتری!»

بزرگ است و از سلم دارد نژاد؛
 کنون، مردمی کرد و فرزوانگی؛
 ورا پیش خوانیم، هنگام بار؛
 وز آن پس، به خوبی، فرستیمش باز؛
 یکی رزم جوید؛ سپاه آورد؛
 مرا ارز این زان ببايد شناخت؛
 بر او آفرین کرد موبد، به مهر،
 [نگوید زبانت جز از بهتری؛

پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران

زبانۀ برآمد ز خَم سپهر، [۶۸۲۵
 بر نامور تختِ عاجش نشاند.
 سخنگوی و بادانش و یادگیر.
 بر تختِ شاهی، به زانو نشست.
 بر تختِ پیروزه، بنشاختش.
 ز دیدار این مرز ما گشته سیر. ۶۸۳۰
 به گیتی، مرا همچو انباز داشت.
 تو را بودن ایدر بی اندازه شد.
 وز آواز تو، روز فرخ نهیم.
 که: «بی تو، مبادا زمان و زمین!
 ز گفتِ خردمند، رامش برد. ۶۸۳۵
 بداندیش را روز تاریکتر.
 که هم مهتر و شاه و هم بهتری.
 گهر سخته هرگز که بیند به زر؟
 بر آیین شاهان پیروزگر.

دگر روز چون تاج بنمود مهر؛
 سپهد فرستاده را پیش خواند؛
 بیامد جهان دیده دانای پیر:
 به کش کرده دست و سرافکنده پست،
 بپرسید بهرام و بنواختش؛
 بدو گفت ک: «ایدر، بماندی تو دیر،
 مرا رزم خاقان ز تو بازداشت؛
 کنون، روزگار تو ام تازه شد؛
 سخن هرچه گویی تو، پاسخ دهیم؛
 فرستاده پیر کرد آفرین
 هر آن پادشاهی که دارد خرد،
 به یزدان، خردمند نزدیکتر؛
 تو، بر مهتران جهان، مهتری؛
 زبانت ترازوست و گفتن گهر؛
 تو را دانش و هوش و رای است و فر،

همانت خرد هست و پاکیزه‌رای؛
 که جاوید بادی، تن و جان درست!
 اگرچه فرستاده قیصرم،
 درودی رسانم ز قیصر به شاه؛
 دو دیگر که فرمود تا هفت چیز،
 بدو گفت شاه: «این سخنها بگوی؛
 بفرمود تا موبد موبدان
 لب شاه، از آواز پرسنده مرد،
 که: تا چیست این در نهان هفت چیز
 بشد موبد و هرکه دانا بُدند؛
 سخنگوی بگشاد بند از نهفت؛
 به موبد، چنین گفت ک: «ای رهنمون!
 دگر آنکه بیرونش خوانی همی؛
 زَبَر چیست، ای مهتر و زیر چیست؟
 چه چیز آنکه نامش فراوان بُود؟
 چنین گفت موبد، به فرزانه مرد،
 مرا این را که گفتی تو، پاسخ یکی ست؛
 برون آسمان؛ اندرونش هواست؛
 همان، بیکران از جهان ایزد است؛
 زَبَر چون بهشت است و دوزخ به زیر،
 دگر آنکه بسیار نامش بُود؛
 خرد دارد، ای پیر! بسیار نام؛
 یکی مهر خواندش و دیگر وفا؛
 زباناوری راستی خواندش؛
 گهی بردبار و گهی رازدار؛

آبر هوشمندان، تُوی کدخدای؛ ۶۸۴۰
 مبیناد گردون میانِ تو سست!
 همان، چاکرِ شاه را چاکرم.
 - که جاوید باد این سر و تاج و گاه!
 بپرسم، ز دانندگانِ تو نیز.»
 ۶۸۴۵ سخنگوی را، بیشتر آبِ روی.
 بشد پیش، با نامور بخردان.
 زمانی همی بود با بادِ سرد؛
 که رومی بپرسید خواهد، به نیز!
 به هر دانشی بر، توانا بُدند.
 ۶۸۵۰ سخنهای قیصر به موبد بگفت؛
 چه چیز آنکه خوانی همی اندرون؟
 جز این نیز نامش ندانی همی؟
 همان، بیکرانه چه و خوار کیست؟
 مرا او را، به هر جای، فرمان بُود؟
 ۶۸۵۵ که: «مشتاب؛ وز راهِ دانش، مگرد.
 سخن، در برون و درون، اندکی ست:
 زَبَر فرّ یزدانِ فرمانرواست.
 کز او تاب گیری، به دانش، بد است.
 بد آن را که باشد به یزدان دلیر؛
 رونده، به هر جای، کامش بُود! ۶۸۶۰
 رساند خرد پارسا را به کام.
 خرد دور شد، درد مائِد و جفا.
 بلنداختری زیرکی داندش.
 که باشد سخن، نزد او، استوار.

از اندازه‌ها نام او بگذرد. ۶۸۶۵
 خرد بر همه نیگوییها سر است.
 که چشمِ سرِ ما نبیند نهان؛
 به هر دانش از کرده گردگار،
 که بینا شمارش نگوید که چند.
 کسی را بدو راه و آهنگ نیست، ۶۸۷۰
 همان، گردش روزگارِ ورا.
 بماند شگفت اندر او، تیزویر.
 از این خوارتر چیست، ای شادمان؟
 فراخ است رازِ جهان آفرین.»
 زمین را ببوسید و فرمان گزید. ۶۸۷۵
 ز یزدان، بر این بر، فزونی مخواه؛
 سرِ سرکشان زیرِ پیمانِ توست.
 ندارد جهان چون تو شاهی به یاد.
 به دانش، فزون است و از بخردان.
 به دانایی وی، سرافکنده‌اند. ۶۸۸۰
 به دلش اندرون، روشنایی فزود.
 همان جامه و اسپ و بسیار چیز.
 سویی خانه رفت، از درِ شهریار.

پراکنده، این است نامِ خرد؛
 تو چیزی بدان کز خرد برتر است؛
 خرد جوید آگنده رازِ جهان؛
 دگر آنکه دارد جهاندار خوار
 ستاره‌ست رخشان ز چرخِ بلند
 بلند آسمان را که فرسنگ نیست؛
 همی خوارگیری شمارِ ورا؛
 کسی کو ببیند، ز پرتابِ تیر،
 ستاره همی بشمری، ز آسمان؛
 من این دانم؛ ار هست پاسخ جز این،
 سخندانِ قیصر چو پاسخ شنید،
 به بهرام، گفت: «ای جهاندار شاه!
 که گیتی، سراسر، به فرمانِ توست؛
 پسندِ بزرگانِ فرخ‌نژاد؛
 همان نیز دستورت از موبدان،
 همه فیلسوفان ورا بنده‌اند؛
 چو بهرام بشنید، شادی نمود؛
 به موبدِ درم داد، ده بدره؛ نیز،
 فرستاده قیصرِ نامدار

بدرود کردن بهرام گور فرستاده قیصر را

شهنشاه بر تختِ زرین نشست.
 خردیافته موبدِ پره‌نر. ۶۸۸۵
 سخنها، ز هرگونه کردند یاد.
 که: «ای مردِ هشیارِ بی‌یار و جفت!

چو خورشید بر چرخ بنمود دست،
 فرستاده قیصر آمد به در؛
 به پیشِ شهنشاه رفتند، شاد؛
 فرستاده را موبدِ شاه گفت

ز گیتی، زیانکارتر کار چیست،
 چه دانی تو، اندر جهان، سودمند
 فرستاده گفت: «آنکه دانا بُود،
 تنِ مردِ نادان ز گِلِ خوارتر؛
 ز نادان و دانا، زدی داستان؛
 بدو گفت موبد که: «نیکو نگر؛
 فرستاده گفت: «ای پسندیده مرد!
 تو این گر دگرگونه دانی، بگوی؛
 بدو گفت موبد که: «اندیشه کن؛
 ز گیتی هر آن کو بی آزارتر،
 به مرگِ بدان شاد، باشی رواست؛
 از این، سودمندی بُود؛ ز آن، زیان؛
 چو بشنید رومی، پسند آمدش؛
 بخندید و بر شاه کرد آفرین؛
 که تختِ شهنشاه بیند همی؛
 به دانش، جهان را بلند افسری؛
 اگر باژ خواهی ز قیصر، رواست؛
 ز گفتارِ او، شاد شد شهریار؛
 برون شد فرستاده از پیشِ شاه؛
 پدید آمد آن چادرِ مُشکبوی؛
 شکبیا نَبُد گنبدِ تیزگرد؛
 درفشی بزد چشمه آفتاب؛
 در بار بگشاد سالارِ بار؛
 بفرمود تا خِلمت آراستند؛
 ز سیمین و زرّین و اسپ و ستام؛
 ز دیبا و گوهر، ز مُشک و عبیر؛

که بر کرده او، ببايد گريست؟
 که از کردنش، مرد گردد بلند؟»
 همیشه، بزرگ و توانا بُود. ۶۸۹۰
 به هر نیکی، ناسزاوارتر.
 شنیدی، مگر، پاسخِ راستان.»
 بیندیش و ماهی به خشکی مبر.»
 سخنها، ز دانا، توان یاد کرد.
 که از دانش، افزون شود آبِ روی. ۶۸۹۵
 کز اندیشه، با فر گردد سخن.
 چنان دان که مرگش زیانکارتر.
 چو زاید، تنِ مرد مرگِ راست؛
 خرد را میانجی کن، اندر میان.»
 سخنهايِ او سودمند آمدش. ۶۹۰۰
 بدو گفت: «فرخنده ایران زمین،
 چو موبد، بر او برنشیند همی.
 به موبد، ز هر مهتری برتری.
 که دستورِ تو بر جهان پادشاست.»
 دلش تازه شد، چون گل اندر بهار. ۶۹۰۵
 شب آمد، برآمد درفشِ سیاه.
 به عنبر، بیالود خورشید روی.
 سرِ خفته از خواب بیدار کرد.
 سرِ شاهِ گیتی سبک شد ز خواب.
 نشست، از برِ تختِ زر، شهریار. ۶۹۱۰
 فرستاده را پیشِ او خواستند.
 ز دینارِ گنجی که بردند نام؛
 فزون گشت از اندیشه مردِ پیر.

سخن گفتن بهرام با سرداران از داد

چو از کارِ رومی بپرداخت شاه،
 بفرمود تا موبدِ رایزن
 ببخشید رویِ زمین، سربه‌سر،
 درم داد و اسب و نگین و کلاه؛
 پر از راستی کرد، یکسر، جهان؛
 هر آن کس که بیداد بُد، دور کرد،
 وز آن پس، چنین گفت با موبدان
 جهان را ز هرگونه دارید یاد،
 بسی دستِ بیداد شاهِ دراز،
 جهان، از بداندیش، در بیم بود؛
 همه دست بُرده به کارِ بدی؛
 نَبُد بر زن و زاده کس پادشا؛
 به هر جای، گستردنِ دستِ دیو؛
 سرِ نیکوِیها و دستِ بدی،
 همه پاک در گردنِ پادشاست؛
 پدرگر به بیداد یازید دست،
 مدارید گردارِ او بس شگفت؛
 ببینید تا جمّ و کاوشِ شاه
 پدر، همچنان، راهِ ایشان بجُست؛
 همه زیردستانش پیچان شدند؛
 کنون، رفت و زو نامِ بد ماند و بس؛
 ز ما باد، بر جانِ او، آفرین؛
 کنون ما نشستیم ابرِ گاهِ او؛
 همی خواهیم از گردگارِ جهان

دلش گشت پیچان ز کارِ سپاه.
 بشد، با یکی نامدار انجمن. ۶۹۱۵
 بر آن پهلوانانِ پرخاشخر.
 گرانمایه را، کشور و تاج و گاه.
 از او، شادمانه کِهان و مِهان.
 به نادادنِ چیز و گفتارِ سرد؛
 که: «ای پره‌نر، پاکدل بخردان! ۶۹۲۰
 ز گردارِ شاهانِ بیداد و داد.
 تهی مآند تن را ز آرام و ناز.
 دلِ نیک‌مردان به دو نیم بود.
 کسی را نَبُد کوششِ ایزدی.
 پر از غم دلِ مردمِ پارسا. ۶۹۲۵
 بریده دل از بیمِ گیهان‌خدیو.
 درِ دانش و کوشش و بخردی،
 وز او، ویژه، پیدا شود کُژ و راست.
 نَبُد پاک و دانا و یزدان‌پرست.
 که روشن دلش زنگِ آهن گرفت. ۶۹۳۰
 چه کردند کز دیو جُستند راه!
 به آبِ خِرَد، جانِ تیره نُشت.
 فراوان، ز تندیش، بیجان شدند.
 همی آفرینی نیابد، ز کس.
 مبادا که پیچد روانش، ز کین! ۶۹۳۵
 به مینو کشد، بی‌گمان، راهِ او.
 که نیرو دهد، آشکار و نهان،

که با زیردستان مدارا کنیم؛
 که با خاک چون جفت گردد تنم،
 شما همچنین چادرِ راستی
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد؛
 به گردارِ شیر است آهنگِ اوی؛
 همان شیرِ درّنده را بِشکَرَد؛
 کجا آن سر و تاج شاهنشهان؟
 کجا آن سوارانِ گردنکشان
 کجا آن پریِ چهرگانِ جهان
 هر آن کس که رخ زیرِ چادرِ نهفت،
 همه دستِ پاکِ و نیکی بریم؛
 به یزدانِ دارنده کو داد فر،
 که گر کارداری به یک مشت خاک
 هم آنجا بسوزم، به آتش، تنش؛
 وگر در گذشته ز شب چند پاس،
 به تاوانش، دیبا فرستم ز گنج؛
 وگر گوسپندی برند از رمه،
 یکی اسپِ پرمایه تاوان دهم؛
 چو با دشمنم کارزاری بُود؛
 فرستمش یک ساله گنجِ درم؛
 ز دادارِ دارنده، یکسر، سپاس؛
 به آب و به آتش میازید دست،
 مریزید هم خونِ گاوِ وَرز؛
 ز پیری مگر گاو بیکار گشت؛
 نباید، ز بُن، کُشت گاوِ زهی؛

ز خاکِ سیه، مُشکِ سارا کنیم؛
 نگیرد ستمدیده‌ای دامنم.
 بپوشید، شُسته دل از کاستی؛ ۶۹۴۰
 ز دهقان و تازی و رومی نژاد.
 نپیچد کسی گردن از چنگِ اوی؛
 ز دامش، تنِ آزدها نگذرد.
 کجا آن بزرگان و فرّخِ مِهان؟
 کز ایشان نبینم، به گیتی، نشان؟ ۶۹۴۵
 کز ایشان بُدی شاد جانِ مِهان؟
 چنان دان که گشته ست با خاک جفت.
 جهان را، به گردارِ بد نسپریم.
 به تاج و به تخت و نژاد و گهر،
 زیان جوید، اندر بلند و مَغاک، ۶۹۵۰
 کنم بر سرِ دارِ پیراهنش؛
 بدزدد ز درویش دزدی پَلاس،
 بشویم دلِ غمگنان را ز رنج؛
 به تیره شب و روزگارِ دمه،
 مبادا که بر وی سپاسی نهم! ۶۹۵۵
 وز آن جنگ خسته سواری بُود،
 نداریم فرزندی او را دُرُم.
 که اوی است جاویدِ نیکی شناس.
 مگر هیربَدِ مردِ آتش پرست.
 که ننگ است، از گاو کُشتن، به مرز؛ ۶۹۶۰
 به چشمِ خداوند خود خوار گشت.
 که از مرز بیرون شود فرّهی.

پادشاهی بهرام گور ۳۰۹

همه رای با مردِ دانا زنید؛
 از اندیشه دیو، باشید دور؛
 اگر خواهم از زیردستان خراج،
 اگر بدگنش بُد پدر، یزدگرد،
 ببخشد مگر گردگارِش گناه؛
 کسی کو جوان است، شادی کنید؛
 به پیری، به مستی میازید دست؛
 گنهکارِ یزدان مباشید هیچ؛
 چو خشنود گردد ز ما دادگر،
 دلِ زیردستان ز ما شاد باد!
 همه نامداران چو گفتارِ شاه
 همه دیده کردند یکسر پرآب،
 خروشان، بر او آفرین خواندند؛

دلِ کودکی بی پدر مشکنید.
 گه جنگِ دشمن، مجوید سور.
 ز دارنده بیزارم و تختِ عاج. ۶۹۶۵
 به پاداشِ آن، داد کردیم گرد.
 ز دوزخ، به مینو نمایدش راه!
 دلِ مردمانِ جوان مشکنید.
 نه نیکو بُود با جوان پیر مست.
 به پیری، به آید به رفتن بسیج. ۶۹۷۰
 غمِ هستی روزِ فردا مُخور.
 سرِ سرکشان از غم آزاد باد!
 شنیدند و کردند نیکو نگاه،
 از آن شاهِ پردانش و زودیباب.
 ورا پادشاهِ زمین خواندند. ۶۹۷۵

نامه نوشتن بهرام گور به نزدیک سنگل،

پادشاه هند

وزیرِ خردمند برپای خاست؛
 جهان از بداندیش بی‌بیم گشت؛
 مگر نامور شَنگِلِ هندوان
 ز هندوستان تا درِ مرز چین،
 به ایران همی دست یازد، به بد؛
 تو شاهی و شَنگِلِ نگهبانِ هند؛
 براندیش و تدبیرِ آن بازجوی؛
 چو بشنید شاهِ آن، پراندیشه شد؛
 چنین گفت ک: «این کار من، در نهان،

چنین گفت ک: «ای خسرو داد و راست!
 وز این مرزها، رنج و سختی گذشت،
 که از داد پیچیده دارد روان.
 ز دزدان، پر آشوب دارد زمین.
 بدین کار، تیمارداری سزد. ۶۹۸۰
 چرا باژ خواهد، ز چین و ز سند؟
 نباید که ناخوبی آید، به روی!»
 جهان، پیش او، چون یکی بیشه شد.
 بسازم؛ نگویم به کس، در جهان.

به تنها، ببینم سپاهِ ورا؛
شوم پیش او، چون فرستادگان؛
بشد پاک دستورِ او، با دبیر؛
بگفتند هرگونه‌ای، بیش و کم؛
یکی نامه بنوشت، پر پند و رای،
سرِ نامه کرد از نخست آفرین،
خداوندِ هست و خداوندِ نیست
ز چیزی کجا او دهد بنده را؛
فزون از خرد نیست، اندر جهان؛
هر آن کس که او شاد گشت از خرد،
پشیمان نشد هرکه نیکی گزید؛
ره‌اند خرد مرد را از بلا؛
نخستین نشانِ خرد آن بود
بداند تنِ خویش را، درِ جهان؛
خرد افسرِ شهریاران بود؛
بداند بد و نیک مردِ خرد؛
تو اندازه خود، ندانی همی؛
اگر تاجدارِ زمانه منم،
تو شاهی کنی، کی بود راستی؛
نه آیینِ شاهان بود تاختن؛
نیایِ تو ما را پرستنده بود؛
کس از ما نبودند همداستان
نگه کن کنون روزِ خاقانِ چین،
به تاراج داد آنکه آورده بود؛
چنان هم، همی بینم آیینِ تو؛

همان رسمِ شاهی و گاهِ ورا. ۶۹۸۵
نگویم به ایران و آزادگان.
جز او نیز، هرکس که بُد ناگزیر.
ببردند قِسطاس و مُشک و قلم.
پراز دانش و آفرینِ خدای.
ز یزدان، بر آن کس که جُست آفرین؛ ۶۹۹۰
همه چیز جفت است و ایزد یکی ست.
پرستنده و تاج‌دارنده را،
فروزنده کُهران و مِهان.
جهان را به گردارِ بد نسپرد.
که بد آبِ دانش نیارد مَزید. ۶۹۹۵
مبادا کسی بر بلا مبتلا!
که از بد، همه ساله، ترسان بُود.
به چشمِ خرد، جُست رازِ جهان.
همان، زیورِ نامداران بُود.
بکوشد به داد و بیچد، ز بد. ۷۰۰۰
روان را به خون درنشانی همی.
به خوبی و زشتی بهانه منم.
پدید آید، از هر سُوی، کاستی.
چنین، با بداندیشگان ساختن.
پدر، پیشِ شاهانِ ما، بنده بود. ۷۰۰۵
که دیر آمدی باژِ هندوستان.
که از چین بیامد به ایرانِ زمین.
بیچد از آن بد که خود کرده بود.
همان بخشش و فرّه دینِ تو.

همان لشکر یکدل آراسته. ۷۰۱۰
 به هند اندرون، لشکرآرای نیست.
 همی پیش دریا بری جوی خویش!
 سخنگوی و بادانش آزاده‌ای.
 به بی‌دانشی، سخت کن تنگ را.
 که داد و خرد باشدش تار و پود! ۷۰۱۵
 نبیسنده آن نامه اندر نیشت.
 جهاندار بهرام یزدان پرست،
 به خرداد ماه اندرون، روز آرد؛
 ستانده باژ سقلاب و روم،
 ز دریای قنوج تا مرز سند. ۷۰۲۰

مرا ساز جنگ است و هم خواسته؛
 تو را، با دلیران من، پای نیست؛
 تو اندر گمانی، ز نیروی خویش؛
 فرستادم اینک فرستاده‌ای:
 اگر باژ بفرست اگر، جنگ را،
 ز ما، باد بر جان آن کس درود
 چو خط از نسیم هوا خشک گشت،
 به عنوانش، بنیشت: «شاه مهست،
 که تاج گیی یافت از یزدگرد
 سپهدار مرز و نگهدار بوم،
 به نزدیک شنگل، سپهدار هند

رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود

برآراست، با ساز نخچیرگاه.
 جز از نامدارانش همراه نه.
 گذشت از لب آب جادوستان.
 در و پرده و بارگاهش بدید،
 به در بر، فراوان سلیح و نوا. ۷۰۲۵
 خروشیدن زنگ، با گرّناي.
 دلش را به اندیشه اندر نشاند.
 پرستنده و پائیکاران اوی،
 فرستاده آمد بدین بارگاه.
 ز پرده، دوان تا بر شهریار. ۷۰۳۰
 به ارجش، ز درگاه بگذاشتند.
 یکی خانه دید، آسمانش بلور.

چو بنهاد بر نامه بر، مهر شاه،
 به لشکر، ز کارش کس آگاه نه؛
 بیامد، بدین سان، به هندوستان؛
 چو نزدیک ایوان شنگل رسید؛
 برآورده‌ای بود، سر در هوا؛
 سواران و پیلان، به در بر، به پای؛
 شگفتی، بدان بارگه بر، بماند؛
 چنین گفت، با پرده‌داران اوی؛
 که: «از نزد پیروز بهرام شاه،
 هم اندر زمان رفت سالار بار،
 بفرمود تا پرده برداشتند؛
 خرامان، همی رفت بهرام گور؛

إزارش همه سیم و پیکرش زر؛
برادرش را دید بر زیرگاه،
نشسته، به نزدیکی او، رهنمای؛
چو آمد به نزدیکی شنگل فراز،
همه پایۀ تخت زرین بلور؛
بر تخت شد شاه و بردش نماز؛
زبان تیز بگشاد و گفت: «از مَهست،
یکی نامه دارم، بر شاه هُند،
چو آواز بهرام بشنید شاه،
بر آن زر گُرسیش، بنشانند؛
چو بنشست، بگشاد لب را ز بند؛
زبان برگشایم، چو فرمان دهی؛
بدو گفت شنگل که: «برگوی، هین!
چنین گفت ک: «از شاه خسرو نژاد،
مَهست، آن سرافراز پدram شهر،
بزرگان همه بازدار وی اند؛
چو شمشیر خواهد، به رزم اندرون،
به بخشش، چو ابری بُود دُربار؛
پیامی رسانم، سوی شاه هُند؛

نشانده، به هر جای، چندی گهر.
نهاد به سر بر ز گوهر کلاه.
پسر، پیش تخت، ایستاده به پای. ۷۰۳۵
ورا دید با تاج بر تختِ ناز.
نشسته بر او شاه با فر و زور.
همی بود، پیشش، زمانی دراز.
جهاندار بهرام یزدان پرست،
نبشته خطِ پهلوی بر پَرند. ۷۰۴۰
بفرمود زرین یکی زیرگاه؛
ز درگاه، یارانش را خواندند.
چنین گفت ک: «ای شهریار بلند!
- که بی تو، مبادا مِهی و بهی!»
که گوینده یابد، ز چرخ، آفرین. ۷۰۴۵
که چون او به گیتی ز مادر نژاد،
که با داد او، زهر شد پائی زهر؛
به نخچیر، شیران شکار وی اند؛
بیابان شود همچو دریای خون؛
بُود، پیش او، گنج دینار خوار، ۷۰۵۰
همان پهلوی نامه‌ای بر پَرند.

پاسخ دادن شنگل نامه بهرام را

چو بشنید، شد نامه را خواستار؛
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر،
بدو گفت ک: «ای مردِ چیره سخن!
بزرگی نماید همی شاه تو؛

شگفتی بماند، اندر آن نامدار.
رخ تاجور گشت همچون زریز.
به گفتار مشتاب و تندی مکن.
چنان هم، نماید همی راه تو. ۷۰۵۵

کسی باژ خواهد ز هندوستان،
 به لشکر، همی گوید این گر، به گنج؟
 کُننگند شاهان و من چون عقاب؛
 کسی با ستاره نکوشد، به جنگ؛
 هنر بهتر از گفتنِ نابکار؛
 نه مردی، نه دانش، نه کشور، نه شهر؛
 نهفته، همه بوم گنج من است،
 دگر گنج برگستوان و زره،
 به پیلانش، باید کشیدن کلید؛
 وگر گیرم از تیغ و جوشن شمار،
 زمین برنتابد سپاه مرا؛
 هزارار به هندی زنی در هزار،
 همان، کوه و دریای گوهر مراست؛
 همان چشمه عنبر و عود و مُشک؛
 دگر داروی مردمِ دردمند،
 همه بوم ما را، بر این سان، بر است؛
 چو هشتاد شاهند با تاج زر،
 همان، بوم را کوه و دریاست راه؛
 ز قَنُوج تا مرز ایران زمین؛
 بزرگان همه زیر دستِ منند؛
 به هند و به چین و ختن، پاسبان
 همه تاج ما را ستایند؛
 به مُشکوی من، دختِ فغفورِ چین
 پسر دارم از وی، یکی شیردل،
 ز هنگامِ کاوس تا کَبَقباد،

نباشم ز گوینده همداستان.
 وگر شهر و کشور سپردن به رنج؟
 وگر خاک و من همچو دریای آب.
 نه با آسمان، جُست کس نام و ننگ.
 که گیرد تو را مردِ داننده خوار. ۷۰۶۰
 ز شاهی، شما را زبان است بهر.
 نیاکان بدو هیچ نایبده دست؛
 چو گنجورِ ما برگشاید گره،
 وگر ژنده پیلش تواند کشید؛
 ستاره شود، پیش چشمِ تو، خوار. ۷۰۶۵
 همان، ژنده پیلان و گاهِ مرا.
 بُود کس که خواند مرا شهریار.
 به من دارد، اکنون، جهان پشتِ راست.
 دگر [زَغ] کافورِ ناکرده خشک؛
 به رویِ زمین، هرکه گردد نژند. ۷۰۷۰
 اگر زَر و سیم است و گر گوهر است.
 به فرمانِ ما، تنگ بسته کمر.
 نیابد، بر این خاک بر، دیوگاه.
 وز او تا به سَقلاب و تا پیشِ چین،
 به بیچارگی، دَرپرسِ منند. ۷۰۷۵
 نراند بجز نامِ من بر زبان.
 پرستندگی را فزایند، اند.
 مرا خواند، اندر جهان، آفرین.
 که بستاند از گو به شمشیر دل.
 از این بوم و بر، کس نکرده ست یاد. ۷۰۸۰

همان، نامبردار سیصد هزار
 ز پیوستگانم هزار و دویست
 همه، زاد بر زاد، خویش منند
 که در بیشه شیران، به هنگام جنگ،
 گر آیین بُدی هیچ آزاده را
 سرت را جدا کردمی از تنت؛
 بدو گفت بهرام ک: «ای تاجدار!
 مرا شاه من گفت ک: «او را بگوی:
 ز درگه، دو دانا پدیدار کن:
 گر ایدون که ز ایشان به رای و خرد،
 مرا، نیز، با مرز تو کار نیست؛
 وگرنه، ز مردان جنگاوران،
 گزین کن ز هندوستان صد سوار
 نخواهیم باژ، اندر آن مرز تو،
 ز لشکر که خواند مرا شهریار.
 کز ایشان، کسی را به من راه نیست.
 که در هند، برپای پیش منند؛
 از آواز ایشان، بخایند چنگ.
 که گشتی به تندی فرستاده را، ۷۰۸۵
 شدی مویه گر بر تو پیراهنت.»
 اگر مهتری، کام کُری مخار.
 اگر بخردی، راه کُری مجوی.
 زباناور و کامران بر سخن.
 یکی بر رَدانِ دَرَم بگذرد، ۷۰۹۰
 که نزدیکِ بخرد، سخن خوار نیست؛
 کسی کو گراید به گرزِ گران،
 که با یک تن از ماکند کارزار.
 چو پیدا شود مردی و ارزِ تو.»

کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل

و هنر نمودن

چو بشنید شَنگل، به بهرام گفت
 زمانی، فرود آی و بگشای بند؛
 یکی خَرَم ایوان برداختند؛
 بیاسود بهرام، تا نیمروز؛
 چو در پیش شنگل نهادند خوان،
 کز ایران، فرستاده خسرو است؛
 کسی را که با اوست، هم زاین نشان
 بشد تیز بهرام و بر خوان نشست؛
 که: «رای تو با مردمی نیست جفت. ۷۰۹۵
 چه گویی سخنهای ناسودمند؟»
 در او، هرچه بایست، بر ساختند.
 چو بر اوج شد تاج گیتی فروز،
 یکی را بفرمود ک: «او را بخوان؛
 سخنگوی و هم گامگارِ نو است. ۷۱۰۰
 بیاور؛ به خوانِ رسولان نشان.»
 به نان، دست بگشاد و لب را ببست.

نوازنده رود و می خواستند.
همان، زیر، زربفت گستردنی.
ز تیمار نابوده بی غم شدند، ۷۱۰۵
به گشتی که دارند با دیو پای.
ببستندشان، بر میانها، ازار.
گرازان و پیچان دو مرد گران.
به مغزش نبید اندر افگند شور.
بفرمای تا من ببندم ازار. ۷۱۱۰
نه اندر جوانی و مستی شوم.
چو زیرآوری، خون ایشان بریز.
به مردی، خم آورد بالای راست.
چو شیری که یازد به گور ژیان،
بگفت و بپالود رنگی رخانش. ۷۱۱۵
از آن بُرز بالا و آن زور و کُفت.
ورا از چهل مرد برتر نشاند.
برفتند از ایوان گوه رنگار.
ز خوردن برآسود برنا و پیر.
فروزنده بر چرخ بنمود روی، ۷۱۲۰
به میدان خرامید، چوگان به دست.
همی تاخت، بر آرزو، یک زمان.
کمان گایانی گرفته به دست.
از ایران، بسی هست با ما سوار.
چه فرمان دهد شاه آزاده خوی؟» ۷۱۲۵
ستون سواری بُود، بی گمان.
بزه کن کمان را و بگشای شست.»

چو نان خورده شد، مجلس آراستند؛
همی بوی مُشک آمد، از خوردنی؛
بزرگان چو از باده خرّم شدند؛
دو تن را بفرمود زورآزمای،
برفتند شایسته مردان کار؛
همی کرد زور آن بر این، این بر آن؛
چو بهرام برداشت جام بلور،
به شنگل، چنین گفت ک: «ای شهریار!
چو با زورمندان به گُستی شوم،
بخندید شنگل؛ بدو گفت: «خیز!
چو بشنید بهرام، برپای خاست؛
کسی را که بگرفت از ایشان میان،
همی بر زمین زد چنان کاستخوانش
بدو مانده بُد شنگل اندر شگفت،
به هندی، همی نام یزدان بخواند؛
چو گشتند مست از می خوشگوار،
چو گردون بپوشید مُشکین حریر،
چو زرّین شد آن چادر مُشکبوی؛
شه هندوان باره‌ای برنشست؛
ببردند با شاه تیر و کمان؛
به بهرام فرمود تا برنشست،
به شنگل، چنین گفت ک: «ای شهریار!
همه تیر و چوگان کنند آرزوی؛
چنین گفت شنگل که: «تیر و کمان
تو با شاخ و یالی؛ بیفراز دست؛

کمان را بزه کرد بهرام گور؛
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست؛
گرفتند، یکسر، بر او آفرین
برانگیخت، نغز، آن تگاور ستور.
نشانه، به یک چوبه، در هم شکست.
سواران میدان و مردان کین. ۷۱۳۰

در گمان افتادن شنگل از بهرام

و بازداشتن او را از ایران

ز بهرام، شَنگُل شد اندر گمان
نماند همی این فرستاده را؛
اگر خویش شاه است اگر مهتر است،
بخندید و بهرام را گفت شاه
برادر تُوی شاه را بی گمان،
که فر گیان داری و زور شیر؛
بدو گفت بهرام ک: «ای شاه هند!
نه از تخمه یزدگردم، نه شاه؛
از ایران، یکی مرد بیگانه ام؛
مرا بازگردان؛ که دور است راه؛
بدو گفت شَنگُل که: «تندی مکن؛
نبایدت کردن به رفتن شتاب؛
بر ما، بباش و دلارام گیر؛
پس آنگاه، دستور را پیش خواند؛
از آن پس، به فرزانه خویش گفت
گر این مرد بهرام را خویش نیست؛
به خوبی، بگویش که: "ایدر، بایست؛
تو گویی، دهد او تن اندر فریب،
تو گویی مر او را، نکوتر بُود؛
که: «این فر و این بُرز و تیر و کمان،
نه هندی، نه تُرک و نه آزاده را.
برادرش خوانم، هم اندر خور است.»
که: «ای پرهنر، با گهر پیشگاه!
بدین بخشش و زور و تیر و کمان؛ ۷۱۳۵
نباشی مگر نامداری دلیر.»
فرستادگان را مکن نام سند.
برادرش خوانیم، باشد گناه.
به دانش پژوهم، نه فرزانه ام.
نباید که یابد مرا خشم شاه.» ۷۱۴۰
که با تو هنوز است ما را سخن.
که رفتن به زودی نباشد صواب.
چو پخته نخواهی، می خام گیر.»
ز بهرام، با او سخن چند راند.
که: «با تو سخن دارم، اندر نهفت: ۷۱۴۵
گر از پهلوان نام او بیش نیست،
ز قَنُوج، رفتن تو را روی نیست.»
گر از گفت من در دل آرد نهیب.
تو آن گوی با وی که درخُور بُود.

۷۱۵۰ که پیش شه هند، بفزودی آب.
 نگه داری آن رای باریکی اوی،
 سپهداری و باژ و ملکت تو راست؛
 نسیم گِلان آید، از جویبار.
 چو باشد درم، دل نباشد بغم.
 ۷۱۵۵ بخندد، چو بیند همی چهر تو.
 ز قَنُوج، برنگذرد نیکبخت.
 چو روی اندر آری تو با او به روی.
 که از نام، گردد دلم شادکام.
 فزون گردد، از فرّ او، ارز ما!
 ۷۱۶۰ بدین مرز با ارز ما، سرکنیم.
 بگفت این به بهرام و بنمود راه.
 که بی نام، پاسخ نبودی تمام.
 دگر شد، که تا چون دهد پاسخ!
 مرا، در دو کشور، مکن روی زرد.
 ۷۱۶۵ گراز نیستی چند باشم برنج.
 همان گردش راه و آیین ما.
 به برخاستن، گم کند راه خویش.
 بد و نیک، بر ما، همی بگذرد.
 که پشت زمانه بدو بود راست؟
 ۷۱۷۰ جهاندار کیخسرو و کیقباد؟
 جوان جهانجوی خودکام را.
 به مردی، سر آرد جهان بر سرم.
 به ایران کشد خاک جادوستان.
 ببیند مرا شاه پیروزگر.

بگویش: "بر آن رَو که باشد صواب؛
 کنون گر بباشی به نزدیکِ اوی؛
 هر آنجا که خوشتر، ولایت تو راست؛
 به جایی که باشد همیشه بهار؛
 گهر هست و دینار و گنجِ درم؛
 نوازنده شاهی که از مهر تو،
 به سالی، دو بار است بارِ درخت؛
 از این باب هر چند خواهی بگوی،
 چو این گفته باشی، بپرسش ز نام؛
 مگر رام گردد، بدین مرز ما؛
 ورا زود سالار لشکر کنیم؛
 بیامد جهاندیده دستور شاه؛
 ز بهرام، از آن پس، بپرسید نام؛
 چو بشنید بهرام، رنگِ رخس
 به فرجام، گفت: «ای سخنگوی مرد!
 من از شاه ایران نییچم، به گنج،
 جز این باشد آرایش دین ما؛
 هر آن کس که پیچد سر از شاه خویش،
 فزونی نجست آنکه بودش خرد؛
 خداوند تاج، آفریدون، کجاست
 کجا آن بزرگان خسرو نژاد:
 دگر آنکه دانی تو بهرام را:
 اگر من ز فرمان او بگذرم،
 نمائد برو و بوم هندوستان؛
 همان به که من بازگردم به در؛

گر از نام پرسیم، بُرزوی نام؛
همه پاسخ من به شنگل رسان؛
چو دستور بشنید، پاسخ ببرد؛
ز پاسخ، پراژنگ شد روی شاه؛
یکی چاره سازم کنون من که روز

چنین خواندم شاه و هم باب و مام. ۷۱۷۵
که من دیر ماندم، به شهر کسان.
شنیده همه، پیش او، برشمرد.
چنین گفت ک: «او دور مائد ز راه.
سرآید بدین مرد لشکرفروز»

جنگ بهرام با کرگ و کشتن او کرگ را

یکی کرگ بود، اندر آن شهر شاه؛
از آن بیشه، بگریختی شیر نر؛
یکایک، همه هند زو پرخروش؛
به بهرام، گفت: «ای پسندیده مرد!
به نزدیکی آن کرگ، باید شدن؛
مگر زو برآساید این بوم و بر،
یکی دست باشدت نزدیکی من،
که جاوید، در کشور هندوچین،
بدو گفت بهرام پاکیزه‌رای
چو بینم، به نیروی یزدان تنش،
بدو داد شنگل یکی رهنمای،
همی رفت، با نیکدل رهنمون،
همی گفت چندی، ز آرام او؛
چو بنمود، برگشت و بهرام رفت
پس پشت او، چند از ایرانیان
چو از دور دیدند خرطوم او؛
بدو هر کسی گفت: «شاها! مکن؛
نکرده‌ست کس جنگ با کوه و سنگ،

ز بالای او، بسته بر باد راه. ۷۱۸۰
هم از آسمان، کرکس تیژپر.
از آواز او، کر شدی تیز گوش.
برآید، به دست تو، این کار کرد.
همه چرم او را، به تیر، آژدن؛
به فرّ تو، ای مرد پیروزگر! ۷۱۸۵
چه نزدیکی این نامدار انجمن؛
کند هر کسی، بر تو بر، آفرین.
که: «با من، نباید یکی رهنمای.
ببینی به خون غرقه پیراهنش.»
که او را نشیمن بدانست و جای. ۷۱۹۰
بدان بیشه کرگ ریزنده خون.
ز بالا و پهنا و اندام او.
خرامان بدان بیشه کرگ، تفت.
به پیکار آن کرگ، بسته میان.
ز هنگش همی پست شد بوم او، ۷۱۹۵
ز مردی، همی بگذرانی سخن.
وگرچه دلیرند شاهان، به جنگ.

بدین جنگ، دستوری شاه نیست. «
 مرا گر به هندوستان داد خاک،
 که اندازه ز اندیشه بیرون بُود. ۷۲۰۰
 تو گویی همی خوار گیرد روان.
 پر از خشم دل، سر نهاده به مرگ.
 ز ترکش برآورد تیر خدنگ.
 بر این هم نشان، تا غمین گشت گرگ.
 برآهخت خنجر، به جایِ کمان. ۷۲۰۵
 «به نام خداوند بی یار و جفت،
 به فرمان او، تابد از چرخ هور.»
 سرگرگ، از آن بیشه، بیرون برند.
 به دیبا، بیاراست ایوانِ سور.
 نشاندند بهرام را پیشِ گاه. ۷۲۱۰
 بزرگانِ هند و سوارانِ چین.
 به بهرام گفتند ک: «ای نامدار!
 به گردار تو، راه دیدار نیست.»
 گهی تازه روی و زمانی دژم.

به شَنگَل، چنین گوی ک: «این راه نیست؛
 چنین داد پاسخ که: «یزدانِ پاک
 به جایِ دگر، مرگِ من چون بُود؟
 کمان را بزه کرد مردِ جوان؛
 بیامد دوان تا به نزدیکِ گرگ،
 کمانِ گیانی گرفته به چنگ،
 همی تیر بارید همچون تکرگ،
 چو دانست کور را سرآمد زمان،
 سرگرگ را، پست، ببرید و گفت:
 که او داد چندین مرا فرّ و زور؛
 بفرمود تا گاو و گردون برند؛
 ببرند؛ چون دید شنگل ز دور،
 چو بر تخت بنشست پرمایه شاه،
 همی کرد هرکس بر او آفرین:
 برفتند هر مهتری با نثار؛
 کسی را سزای تو گردار نیست؛
 از او، شادمان شنگل و دل بغم

کشتن بهرام گور اژدها را

به دریا، بُدی؛ گاه، بر آفتاب. ۷۲۱۵
 وز او، خاستی موجِ دریایِ نیل.
 بدان تیزهوش رازدارانِ خویش،
 گهی شادمانم، گهی پر ز درد.
 به قَنُوج، بر لشکرِ سر بُدی.
 ز بهرام، قَنُوج ویران شود. ۷۲۲۰

یکی اژدها بود، بر خشک و آب؛
 همی در کشیدی به دم زنده پیل؛
 چنین گفت شنگل، به یارانِ خویش:
 که: «من زاین فرستاده شیرمرد،
 مرا پشت بودی، گر ایدر بُدی؛
 گراز نزد ما سوی ایران شود،

چو کهنتر چنین باشد و مهتر اوی،
 همه شب، همی کارِ او ساختم؛
 فرستمش، نزدیکی آن آژدها؛
 نباشم نکوهیده از کارِ اوی،
 بگفت این و بهرام را پیش خواند؛
 بدو گفت: «یزدانِ پاک‌آفرین
 که هندوستان را بشویی ز بد،
 یکی کار پیش است، با درد و رنج؛
 چو این کرده باشی، زمانی می‌ای؛
 به سنگل، چنین پاسخ آورد شاه
 ز فرمانِ تو نگذرم یک زمان،
 بدو گفت سنگل که: «چندین بلاست:
 به خشکی و دریا، همی بگذرد؛
 تو دانی مگر چاره‌ای ساختن؛
 به ایران، بری باژ هندوستان؛
 همان هدیه هند، با باژ نیز:
 بدو گفت بهرام ک: «ای پادشا،
 به فرمانِ دارنده یزدانِ پاک،
 ندانم که او را نشیمن کجاست؛
 فرستاد سنگل یکی راهجوی
 همی رفت، با نامور، سی سوار:
 همی تاخت، تا پیش دریا رسید؛
 بدید آن تن و پیچش و خشمِ اوی؛
 بزرگانِ ایران خروشان شدند
 به بهرام، گفتند ک: «ای شهریار!

نماید، بر این بوم و بر، رنگ و بوی.
 یکی چاره دیگر انداختم:
 کز او، بی‌گمانی، نیابد رها.
 چو با آژدها او شود جنگجوی.»
 بسی داستانِ دلیران براند. ۷۲۲۵
 تو را ایدر آورد، از ایران زمین؛
 چنان کز ره نامداران سزد.
 به آغاز، رنج و به فرجام، گنج.
 به خشنودی من، برو باز جای.»
 که: «از رای تو بگذرم، نیست راه. ۷۲۳۰
 مگر بد بُود گردشِ آسمان.»
 بر این بوم ما بر، یکی آژدهاست.
 نهنگِ دم‌آهنج را بشکُرد.
 از او، کشورِ هند پرداختن؛
 همه مرز باشند همداستان؛ ۷۲۳۵
 ز عود و ز عنبر، ز هرگونه چیز.
 به هند اندرون، شاه فرمانروا!
 پیِ آژدها را ببرم ز خاک.
 ببايد نمودن به من راهِ راست.»
 که آن آژدها را نماید بدوی. ۷۲۴۰
 از ایران، بزرگانِ خنجرگزار.
 به تاریکی، آن آژدها را بدید.
 همی آتش افروخت، از چشمِ اوی.
 از آن آژدها، تیز جوشان شدند.
 تو این را چو آن گرگِ پیشین مدار. ۷۲۴۵

مکن دشمنت را، بدین بوم، شاد.»
 که: «جان را به دادار باید سپرد.
 به مردی، فزونی نگیرد نه کاست.»
 که پیکانش را داده بُد زهر و شیر.
 چپ و راست، جنگِ سواران گرفت. ۷۲۵۰
 همی خاور، از زهرِ او، برفروخت.
 فرو ریخت، با زهر، خون از برش.
 همه خاک را خون و زهرش بُشت.
 به تندی، دلِ آژدها را درید.
 به خاک اندر افگند بیجان تنش. ۷۲۵۵
 چو شاه آن سرِ آژدها را بدید،
 ز دادار، بر بومِ ایرانِ زمین؛
 که با آژدها سازد او کارزار.
 نباشد بجز شهریارش همال.»

بدین بد، مده شهرِ ایران به باد؛
 به ایرانیان، گفت بهرامِ گُرد
 مرا گر زمانه بدین آژدهاست،
 کمان را بِزِه کرد و بگزید تیر،
 بر آن آژدها، تیرباران گرفت؛
 به پولادِ پیکان، دهانش بدوخت؛
 دگر چار چوبه بزد بر سرش؛
 تنِ آژدها گشت، از آن تیر، سست؛
 سبک، تیغِ زهرآبگون برکشید؛
 به تیغ و تبرزین، بزد گردنش؛
 به گردون، سرش سویی شنگل کشید؛
 برآمد ز هندوستان آفرین،
 که: «زاید، بر آن خاک، چونین سوار
 بدین بُرز بالا و این شاخ و یال،

به زنی کردن بهرام گور دختر شاه هندوستان را

همی داشت، از کارِ او، روی زرد. ۷۲۶۰
 همان مردم خویش و بیگانه را.
 بدین شاخ و این زور و این دستگاه،
 ز هرگونه، آمیختم رنگ و بوی.
 به نزدیکی شاهِ دلیران شود،
 «به هندوستان، نیست - گوید: سوار.» ۷۲۶۵
 فرستاده را سر ز تن برگنم.
 چه بینید این را؟ چه دانید راه؟
 دلت را، بدین گونه، رنجه مدار.

همه شاد و شَنُگل، دلی پر ز درد،
 شب آمد، بیاورد فرزانه را؛
 چنین گفت ک: «این مردِ بهرام شاه،
 نباشد همی ایدر، از هیچ روی؛
 گراز نزد ما او به ایران شود؛
 سپاهِ مرا سست خواند، به کار؛
 سرافراز گردد مگر دشمنم؛
 نهانش همی کرد خواهم تباه؛
 بدو گفت فرزانه ک: «ای شهریار!

فرستاده شهریاران کُشی،
 کس اندیشه، زاین گونه، هرگز نکرد؛
 بر مهتران، زشت‌نامی بُود؛
 هم آنکه بیاید ز ایران سپاه؛
 نمائد ز ما کس، بدین جا، درست؛
 ره‌اننده ماست از آزدها؛
 بر این بوم ما، آزدها کشت و گرگ؛
 چو بشنید سنگل سخن، تیره گشت؛
 ببود آن شب و بامداد پگاه،
 به تنها تن خویش، بی‌انجمن،
 به بهرام، گفت: «ای دلارای مرد!
 به تو داد خراهم همی دخترم؛
 چو این کرده باشم، بر من بایست؛
 تو را بر سپه کامگاری دهم؛
 فرومائد بهرام و اندیشه کرد،
 آبا خویشتن، گفت ک: «این جنگ نیست؛
 دو دیگر که جان بر سر آرم، بدین؛
 که ایدر، بدین سان، بماندیم دیر؛
 به سنگل، چنین گفت: «فرمان کنم؛
 ولیکن، ز دختر، یکی برگزین
 ز گفتار او، شاد شد شاه هند؛
 سه دختر بیامد، چو خرّم بهار،
 به بهرام گور، آن زمان، گفت: «رؤ؛
 بشد تیز بهرام و ایوان بدید؛
 چو خرّم بهاری، سپینود نام؛

به غمری بَرَد راه و بیدانشی.
 به گردِ چنین رای، هرگز مگرد. ۷۲۷۰
 سپهبد، به مردم، گرامی بُود.
 یکی تاجداری چو بهرام‌شاه.
 ز نیکی، نباید تو را دست شست.
 نه کشتن بود رنج او را بها.
 به تن، زندگانی فزایش نه مرگ. ۷۲۷۵
 ز گفتارِ فرزنانگان، خیره گشت.
 فرستاد کس، نزد بهرام‌شاه.
 - نه دستور بُد پیش و نه رایزن -
 توانگر شدی؛ گردِ بیشی مگرد.
 ز گفتار، کردار باشد برم. ۷۲۸۰
 کز ایدر گذشتن تو را روی نیست.
 به هندوستان، شهریاری دهم.»
 ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد.
 چو سَنُگل خُسر باشدم، ننگ نیست.
 ببینم مگر خاکِ ایران زمین! ۷۲۸۵
 برآویخت بر دامِ روباه شیر.
 ز گفتارت، آرایش جان کنم؛
 که چون بینمش، خوانمش آفرین.»
 بیاراست ایوان، به چینی پَرُند.
 به آرایش و بوی و رنگ و نگار. ۷۲۹۰
 بیارای دل را، به دیدارِ نو.
 از آن ماهرویان، یکی برگزید؛
 همه شرم و ناز و همه رای و کام.

چو سرو سَهِی، شمع بی دود را.
 بدان ماهرخ داد شنگل کلید. ۷۲۹۵
 سوارانِ بازیب و خودکام را.
 همان، عنبر و عود و کافور نیز.
 ز قَنُوج هرکس که بُد نامدار،
 به شادی، همه نزدِ شاه آمدند.
 همه شاد و خرّم، به جایِ نشست. ۷۳۰۰
 چو مَی بود روشن، به جامِ بلور.

بدو داد شنگل سپینود را؛
 یکی گنجِ پرمایه تر برگزید؛
 بیاورد یارانِ بهرام را:
 درم داد و دینار و هرگونه چیز؛
 بیاراست ایوانِ گوهرنگار؛
 خرامان، بدان بزمگاه آمدند؛
 بودند یک هفته، با می به دست،
 سپینود، با شاه بهرام گور،

نامه فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن

که: «با فرّ مردی از ایران زمین،
 همانا ز ایران تَهَم زاده بود؛
 که بر ماه ساید همی افسرش،»
 نبشت آن جهاندارِ با دستگاه؛ ۷۳۰۵
 سرِ نامداران و تاجِ مهان،
 که آمد به قَنُوج با یار سی.
 ز تو، نامور مردِ بافرّهی.
 فشردن، به هرجای بر، پای تو؛
 ز شمشیرِ تیزت، نیامد رها. ۷۳۱۰
 که هندوستان خالِ او را بهاست.
 به پیوندِ این شاهِ فرمانروا.
 کجا کهترش افسرِ ماه را،
 به قَنُوج شد؛ ماه در برگرفت.
 بدین مرز، چندان که باید، بیای. ۷۳۱۵
 روان را، ز رایِ تو، جوشن کنیم.

چو زاین آگهی شد به فغفورِ چین
 به نزدیکیِ شنگل فرستاده بود؛
 بدو داد شنگل یکی دخترش
 یکی نامه، نزدیکیِ بهرام شاه،
 به عنوانِ بر: «از شهریارِ جهان،
 به نزدِ فرستاده پارسى،
 دگر گفت ک: «آمد به ما آگهی،
 خردمندی و مردی و رایِ تو؛
 کجا گرگ و آن نامدارِ آردها،
 به تو داد دختر که پیوندِ ماست؛
 سرِ خویشانِ بردی اندر هوا،
 به ایران بزرگی ست آن شاه را،
 به دستوریِ شاه، در برگرفت؛
 کنون، رنج بردار و ایدر بیای؛
 به دیدارِ تو، چشم روشن کنیم؛

چو خواهی کز ایدر شوی باز جای،
 برّو شاد، با خلعت و خواسته،
 تو را آمدن نزد من ننگ نیست،
 مکن سست، از این آمدن، هیچ رای؛
 چو نامه بیامد به بهرام گور،
 نبیسنده برخواند و پاسخ نبشت؛
 سر نامه، گفت: «آنچه گفتی، رسید؛
 به عنوان بر، از پادشاه جهان
 جز این بُد که گفتی، سراسر، سخن؛
 شهنشاه بهرام گور است و بس!
 به مردی و دانش، به فرّ و نژاد،
 جهاندار پیروزگر خواندش؛
 دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام؛
 همان اختر شاه بهرام بود؛
 هنر نزد ایرانیان است و بس!
 همه یکدلانند و یزدان شناس؛
 دگر آنکه دختر به من داد شاه!
 یکی پادشا بود شنگل بزرگ؛
 چو با من سزا دید پیوند خویش،
 دگر آنکه گفتی که: «خیز؛ ایدر آی؛
 مرا شاه ایران فرستد به هند؛
 نباشد، ز من بنده، همداستان
 دگر آنکه گفتی که: «با خواسته،
 مرا کرد یزدان از آن بی نیاز:
 ز بهرام دارم، به بخشش، سپاس؛

زمانی، نگویم: «بر من، بپای.»
 خود و نامدارانت، آراسته.
 چو با شاه ایران مرا جنگ نیست.
 چو خواهی که برگردی، ایدر مپای. ۷۳۲۰
 به دلش اندر، افتاد از آن نامه شور.
 به پالیز کینه، درختی بکشت.
 دو چشم تو جز کشور چین ندید.
 نبشتی سرافراز و تاج مهان.
 بزرگی تو را من نخوانم کهن. ۷۳۲۵
 جز او، در زمانه، ندانیم کس.
 چُنو پادشا، کس ندارد به یاد.
 ز شاهان، سرافرازتر داندش.
 به هندوستان رنجها برده‌ام؛
 که با فرّ و اُورژند و با نام بود. ۷۳۳۰
 ندارند گرگ ژیان را به کس.
 به نیکی، ندارند، ز اختر، سپاس؛
 به مردی، گرفتم من این پیشگاه.
 به مردی، همی راند از میش گرگ.
 به من داد شایسته فرزند خویش؛ ۷۳۳۵
 به هر نیکی، باشمت رهنمای؛
 به چین آیم، از بهر چینی پَرند!
 که رانم، بر این گونه بر، داستان؛
 به ایران فرستمت، آراسته؛
 به چیز کسان، دست کردن دراز. ۷۳۴۰
 نیایش کنم، روز و شب، در سه پاس.

پادشاهی بهرام گور ۳۲۵

چهارم سخن: گر ستودی مرا؛
پذیرفتم آن از تو، ای شاه چین؛
ز یزدان، تو را باد چندان درود
بر آن نامه، بنهاد مهر نگین؛
هنر ز آنچه بُد برفزودی مرا،
بگویم آبا شاه ایران زمین.
که آن را نداند فلک تار و پود؛
فرستاد پاسخ، بر شاه چین. ۷۳۴۵

گریختن بهرام گور از هندوستان

با دختر سنگل

چو بهرام با دختِ سنگل بساخت؛
شب و روز گریان بُد از مهرِ اوی،
چو از مهرِ او سنگل آگاه شد،
نشستند یک روز، شادان، به هم؛
سپینود را گفت بهرام شاه
یکی راز خواهم همی با تو گفت؛
همی رفت خواهم ز هندوستان؛
بَرَم من تو را نیز، با خویشان؛
به ایران، مرا کار از این بهتر است؛
به رفتن گر ایدون که رای آیدت؛
به هر جای، نام تو بانو بُود؛
سپینود گفت: «ای سرافراز مرد!
بِهین زنانِ جهان آن بُود
اگر پاک جانم ز پیمانِ تو
بدو گفت بهرام: «پس چاره کن؛
سپینود گفت: «ای سزاوارِ تخت!
یکی جشنگاه است، از ایدر نه دور
که دارند فرّخ مر آن جای را؛
زن او را همی شاه گیتی شناخت،
نهاده دو چشم اندر آن چهرِ اوی.
ز بدها، گمانیش کوتاه شد.
همی رفت، هرگونه، از بیش و کم.
که: «دانم که هستی مرا نیکخواه. ۷۳۵۰
چنان کن که مانی سخن در نهفت.
تو باشی بدین کار همداستان،
نباید که داند کسی ز انجمن.
همم گردگارِ جهان یاور است.
به خوبی خرد رهنمای آیدت، ۷۳۵۵
پدر، پیشِ تخت، بزانو بُود.»
بِهی جوی و از راهِ دانش مگرد.
کز او، شوی همواره خندان بُود.
بیچد، نه بیزارم از جانِ تو.»
وز این راز، مگشای بر کس سخن. ۷۳۶۰
بسازم، اگر باشدم یار بخت.
که سازد پدرم، اندر آن بیشه، سور؛
ستایند جایِ بت آرای را.

بُود تا بدان بیشه فرسنگ بیست،
بدان، جای نخچیر گوران بُود:
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه؛
اگر رفت خواهی، بدان چاره رُو؛
از امروز بشکب تا پنج روز؛
چو از شهر بیرون شود شهریار،
ز گفتار زن، گشت بهرام شاد؛
چو بنمود خورشید بر چرخ دست؛
نشست از بر باره بهرام شاه؛
به زن، گفت: «برساز و با کس مگوی؛
بیامد؛ چو نزدیکی دریا رسید،
که بازارگانان ایران بُدند؛
چو بازارگان روی بهرام دید،
نفرمود بُردن به پیشش نماز؛
به بازارگان، گفت: «لب را ببند؛
گر این راز در هند پیدا شود،
گشاید بر آن کارکولب ببست؛
زبان شما را، به سوگند سخت،
بگویند که: "از پاک برتر خدای،
اگر هرگز از رای بهرام شاه،
چو سوگند شد خورده و ساخته؛
بدیشان، چنین گفت پس شهریار
بدارید و با جان برابر کنید،
گر از من شود تخت پرداخته،
نه بازارگان ماند، ایدر، نه شاه؛

که پیش بت اندر، نباید گریست.
به قَنوج در، [سُور سُوران] بُود. ۷۳۶۵
پیی را نمائد بدان بیشه راه.
- همیشه کهن باد جشن و تونوا!
چو پیدا شود تاج گیتی فروز،
برفتن بیارای و برساز کار.»
بخفت، اندر اندیشه، تا بامداد. ۷۳۷۰
شب تیره بار غریبان ببست،
همی راند، با ساز نخچیرگاه.
نهادیم، هر دو، سوی راه روی.»
به ره، بار بازارگانان بدید؛
بر آب و به خشکی، دلیران بدند. ۷۳۷۵
شهنشاه لب را به دندان گزید.
ز نادان، سخن را همی داشت راز.
کز این، سودمندی و هم باگزند.
ز خون، خاک ایران چو دریا شود.
زبان بسته باید، گشاده دو دست. ۷۳۸۰
ببندیم، تا باز یابیم تخت.
بریدیم و بستیم با دیو رای،
بپیچیم و داریم بد را نگاه.»
دل شاه از آن رنج پرداخته،
که: «نزد شما، راز من زینهار ۷۳۸۵
چو خواهید کز بندم افسر کنید.
سپاه آید از هر سوی ساخته.
نه دهقان، نه لشکر، نه تخت و کلاه.»

برفتند یکسر، پر از آب روی،
 جوانی و شاهی ردای تو باد! ۷۳۹۰
 ز خون، کشور ما چو دریا شود.
 مگر بخت را گوید: «از راه، برد!»
 بر آن نامداران پاکیزه دین.
 به یزدان سپرده تن و جان خویش.
 گرانمایگان برگرفتند راه. ۷۳۹۵
 زنش گفت: «برزوی بیمار گشت.
 تو دل را به من، هیچ، رنجه مدار.
 دژم باشد و داند این پادشاه.»
 که بیمار باشد، کند جشن یاد!
 آبا هندوان، روی بنهاد تفت. ۷۴۰۰
 که: «آمد گه رفتن، ای نیک جفت!»
 همی پهلوی نام یزدان بخواند.
 کمندی به فتراک و گریزی به دست.
 مر ایرانیان را، همه، خفته دید.
 به زورق، سپینود را برنشاند. ۷۴۰۵
 گه تابش گیتی افروز گشت.

چو زان گونه دیدند گفتارِ اوی،
 که: «جانِ بزرگان فدایِ تو باد!
 اگر گنجِ رازِ تو پیدا شود،
 که یازد بدین گونه اندیشه کرد،
 چو بشنید شاه این، گرفت آفرین،
 همی رفت پیچان به ایوانِ خویش،
 همی بود، تا تازه شد جشنگاه؛
 چو برخاست سنگل که آید به دشت،
 به پوزش، همی گوید: «ای شهریار!
 چو ناتندرستی بُود، جشنگاه
 به زن، گفت سنگل که: «این خود مباد،
 ز قَنُوج، شبگیر، سنگل برفت؛
 چو شب تیره شد، شاه بهرام گفت
 بیامد؛ سپینود را برنشاند؛
 بپوشید خفتان و خود برنشست،
 همی راند، تا پیش دریا رسید؛
 برانگیخت کشتی و زورق براند؛
 به خشکی رسیدند، چون روز گشت؛

تاختن سنگل پس بهرام گور و شناختن او را

به آگاهی نو، سوی شاه تفت.
 چو آتش، بیامد ز نخچیرگاه.
 سپینود و بهرام یل را بدید.
 به فرزند، گفت: «ای بد شوخ چشم! ۷۴۱۰
 ز دریا گذشتی، به کردار شیر؛

سواری ز قَنُوج تازان برفت،
 شنید این سخن سنگل، از نیکخواه؛
 بر این گونه، تا پیش دریا رسید؛
 غمی گشت و بگذاشت دریا، به خشم؛
 تو، با این فریبنده مردِ دلیر،

که بی آگهی من، به ایران شوی؛
 ببینی کنون زخمِ ژوپینِ من،
 بدو گفت بهرام ک: «ای بد نشان!
 مرا آزمودی که در کارزار،
 تو دانی که از هندوان صدهزار،
 چو من باشم و نامور یار سی:
 پر از خون کنم دیده هندوان؛
 بدانست سنگل که او راست گفت؛
 بدو گفت سنگل که: «فرزند را،
 ز دیده، گرامیترت داشتم؛
 تو را دادم، آن را که خود خواستی؛
 جفا برگزیدی، به جای وفا؛
 چه گویم تو را؟ کآن که فرزند بود؛
 کنون چون دلاور سواری شده ست؛
 دلِ پارسی باوفاگی بُود:
 چنان بچه شیر بودی، درست،
 چو دندان برآورد و شد تیزچنگ،
 بدو گفت بهرام: «چون دانیم،
 به رفتن، نباشد مرا سرزنش؛
 شهنشاه ایران و نیران منم؛
 از این پس، سزای تو نیکی کنم؛
 به ایران، به جای پدر دارم؛
 همان، دخترت شمع خاور بُود؛
 ز گفتار او، ماند سنگل شگفت؛
 بزد اسپ و از پیش چندان سپاه،

ز مینوی خرم، به ویران شوی.
 چو ناگاه رفتی ز بالینِ من.»
 چرا تاختی باره، چون بیهشان؟
 چنانم که با باده و میگسار. ۷۴۱۵
 بُود پیش من کمتر از یک سوار.
 زره دار با خنجرِ پارسی،
 نمانم که باشد یکی باروان.»
 دلیری و گردی شاید نهفت.
 بیفگندم و خویش و پیوند را. ۷۴۲۰
 به سر بر، همی افسرت داشتم.
 مرا راستی بُد؛ تو را کاستی.
 وفا را جفا کی شنیدی جزا!
 به اندیشه من خردمند بود،
 گماند که او شهریاری شده ست! ۷۴۲۵
 چو آری کند، رای او نی بُود.
 که از خون، دلِ دایگانش بُشت.
 به پروردگار آمدش رای جنگ.»
 بداندیش و بدساز چون خوانیم؟
 نخوانی مرا ده دل و بدکنش! ۷۴۳۰
 سپهدار و پشتِ دلیران منم.
 سرِ بدسگالت ز تن برگنم؛
 هم از باژکشور، نیازم.
 سرِ بانوان را چو افسر بُود.»
 ز سر، شاره هندی برگرفت. ۷۴۳۵
 بیامد به پوزش، به نزدیک شاه.

شهنشاه را، شاد، در بر گرفت؛
 به دیدارِ بهرام، شد شادکام؛
 برآورد بهرام راز از نهفت؛
 که گردار چون بود و اندیشه چون؛
 می چند خوردند و برخاستند؛
 دو شاه بت آرای و یزدان پرست،
 ک: «از این پس، دل از راستی نشکنیم؛
 وفادار باشیم، تا جاودان؛
 سپینود را نیز پدرود کرد؛
 سبک، پشت بر یکدگر گاشتند؛
 یکی سوی خشک و یکی سوی آب

وز آن گفته‌ها، پوزش اندر گرفت.
 بیاراست خوان و بیاورد جام.
 سخنهای ایران به شنگل بگفت؛
 که بودم بدین داستان رهنمون! ۷۴۴۰
 زبانها به پوزش بیاراستند.
 وفا را، پسودند با دست دست؛
 همی بیخ کژی، ز بُن، برگنیم.
 سخن بشنویم، از لب بخردان.»
 بر خویش تار و برش پود کرد. ۷۴۴۵
 دل کینه بر خاک بگذاشتند.
 برفتند، شادان دل و پرشتاب.

پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را

چو آگاهی آمد به ایران که: «شاه
 ببستند آذین، به راه و به شهر؛
 درم ریختند، از کران تا کران؛
 چو آگاه شد پور او، یزدگرد،
 چو نرسی و چون موبد موبدان
 چو بهرام را دید فرزند او،
 برادرش، نرسی و موبد همان
 چنان هم بیامد به ایوانِ خویش،
 بیاسود، چون گشت گیتی سیاه؛
 چو پیراهنِ شب بدرید روز؛
 شهنشاه بر تخت زرین نشست؛
 برفتند هر کس که بُد مهتری،

بیامد ز قنوج خود، با سپاه.»
 همی هرکس از کام برداشت بهر.
 هم از مُشک و دینار و هم زعفران. ۷۴۵۰
 سپاه پراگنده را کرد گُرد.
 پذیره شدندش، همه بخردان.
 پیاده، بمالید بر خاک روی.
 پر از گرد رخسار و دل شادمان.
 تن و جان سپرده به یزدانِ خویش. ۷۴۵۵
 به گردارِ سیمین سپر گشت ماه.
 پدید آمد آن شمع گیتی فروز،
 در بار بگشاد و لب را بست.
 خردمند و در پادشاهی سری.

جهاندار، بر تخت، برپای خاست؛
 نخست، از جهان آفرین یاد کرد؛
 چنین گفت ک: «از گردگار جهان:
 بترسید و او را ستایش کنید؛
 که او داد پیروزی و دستگاه:
 هر آن کس که خواهد که یابد بهشت،
 چو داد و دهش باشد و راستی،
 ز ما کس مباشد از این پس به بیم،
 ز دلها، همه ترس بیرون کنید؛
 کشاورز با مرد دهقان نژاد
 کسی را که ما تاج دادیم و تخت،
 نکوشم به آگندن گنج من؛
 یکی گنج خواهم نهادن ز داد
 [کنون] نیز گر خواست یزدان بُود؛
 بر این نیگویند، فزایش کنیم؛
 گر از لشکر و کارداران من،
 کسی رنج بگزید و با من نگفت؛
 ورا از تن خویش باشد بزه؛
 منم پیش یزدان از او دادخواه،
 شما را مگر دیگر است آرزوی؛
 بگویند، گستاخ، با من سخن؛
 همه گوش دارید و فرمان کنید؛
 بگفت این و بنشست بر تخت داد؛
 بزرگان بر او خواندند آفرین
 چو دانا بُود شاه و پیروز بخت،

بیاراست پاکیزه گفتارِ راست. ۷۴۶۰
 ز فام خرد، گردن آزاد کرد.
 شناسنده آشکار و نهان،
 شب تیره، پیشش، نیایش کنید؛
 خداوند تابنده خورشید و ماه.
 مگردید گرد بد و کارِ زشت. ۷۴۶۵
 بیچد دل، از کژی و کاستی.
 اگر کوه زر دارد و گنج سیم.
 همه نیگویند بافزون کنید.
 یکی شد بر ما، به هنگام داد.
 ز یزدان شناسید و از داد و بخت. ۷۴۷۰
 نخواهم پراگنده کرد انجمن.
 که باشد روانم، پس از مرگ، شاد.
 دل روشن از بخت خندان بُود،
 سویی نیکبختی نمایش کنیم.
 ز خویشان و جنگی سوارانِ من، ۷۴۷۵
 همی دارد آن کژی اندر نهفت،
 - بزه کی گزیند کسی بی مزه؟ -
 که در چادرِ ابر بنهفت ماه.
 که هر کس دگرگونه باشد، به خوی.
 مگر نو کنیم آرزوی کهن! ۷۴۸۰
 از این پندم، آرایش جان کنید.»
 کلاه بزرگی به سر برنهاد.
 که: «بی تو، مبادا کلاه و نگین!
 بنزد بر او کشور و تاج و تخت.

فزون آمد، از تختِ شاهنشهی؛ ۷۴۸۵
 چو تو شاه، گیتی ندارد به یاد.
 به ما بر، که هستیم، برنا و پیر.
 وگر پیشِ آزادمردان کنیم.
 به داد و به پیروزی و دستگاه.
 به داد و به بخشش، به گفتارِ پاک. ۷۴۹۰
 سرِ اختر اندر کنارِ تو باد!
 بزرگانِ فرزانه نیکیخت.
 بیامد سویِ خانِ آذرگشپ.
 نیاز آنکه بنهفت از او، بیش داد.
 همی رفت، با باژ و برسم به مشت. ۷۴۹۵
 بیاموختش دین و آیین و راه.
 از او دور شد گرد و زنگار و خاک.
 به هر کس، درم دادن آغاز کرد.

تو را مردی و دانش و فرهی
 بزرگی و هم گوهر و هم نژاد؛
 کنون آفرینِ تو شد ناگزیر،
 هم آزادیِ تو به یزدان کنیم؛
 بر این تخت از ارزانیان است شاه،
 همی مردگان را برآری ز خاک،
 خداوندِ دارنده یارِ تو باد!
 برفتند، با رامش، از پیشِ تخت
 نشست، آن زمان، شاه و لشکر بر اسپ؛
 بسی زرّ و گوهر به درویش داد؛
 پرستنده آتشِ زردّهشت
 سپینود را پیشِ او برد شاه؛
 بشستش، بآیین، به ده آبِ پاک؛
 درِ تنگ زندانها باز کرد؛

آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور

ز دختر که شد شاه را پیشگاه.
 برِ دختر و شاهِ آزاده خوی. ۷۵۰۰
 سخنگویِ مردی و آزاده‌ای.
 که دارد، به خان اندرون، یادگار.
 چو خورشیدِ تابان، به باغِ بهشت.
 فرستاده آورد و پیمود راه.
 سپهدارِ قَنُوج خط را بدید، ۷۵۰۵
 ز خویشانِ چینیِ نهفتن گرفت.
 که آیند، با رائی شنگل، به راه:

پس آگاه شد شنگل از کارِ شاه؛
 به دیدارِ ایران بُدش آرزوی،
 فرستاد هندی فرستاده‌ای:
 یکی عهدِ نو خواست از شهریار
 به نُوی جهاندار عهدی نبشت،
 یکی پهلوی نامه از خطّ شاه،
 فرستاده چون نزد شنگل رسید؛
 ز هندوستان، راهِ رفتن گرفت؛
 بیامد به درگاهِ او هفت شاه

یکی شاه کابل، دگر هندشاه؛
 دگر شاه مندَل که بُد نامدار؛
 دگر شاه کشمیر با دستگاه؛
 ابا زنده پیلان و زنگ و درای؛
 همه نامجوی و همه تاجدار؛
 همه، ویژه، با گوهر و سیم و زر؛
 به دیبا، بیاراسته پشت پیل؛
 ابا هدیه شاه و چندان نثار
 همی راند، منزل به منزل، سپاه؛
 بزرگان هر شهر برخاستند؛
 بیامد شهنشاه تا نهرِوان،
 دو شاه گرانمایه و نیکساز
 به نزدیکی اندر، فرود آمدند؛
 گرفتند مر یکدگر را به بر
 پیاده شده لشکر، از هر دو روی؛
 دو شاه و دو لشکر رسیده به هم؛
 به زین برنشستند هر دو سوار؛
 به ایوانها، تخت زرین نهاد؛
 بر او، برّه و مرغ بریان نهاد؛
 می آورد بر خوان و رامشگران؛
 چونان خورده شد، مجلس شاهوار
 پرستندگان ایستاده به پای؛
 همه آلت می، سراسر، بلور؛
 زر افسری بر سر میگسار؛
 فرومآند از آن کاخ شنگل، شگفت؛

دگر شاه سَنَدَل بشد با سپاه؛
 همان شاه جَنَدَل که بُد کامگار؛
 دگر مولتان شاه با فرّ و جاه، ۷۵۱۰
 یکی چتر هر یک، به سر بر، به پای.
 همه، پاک، با طوق و با گوشوار.
 یکی چتر هندی، ز طاوس نر.
 همی تافت آن لشکر، از چند میل.
 که دینار شد خوار، بر شهریار. ۷۵۱۵
 چو زان آگهی یافت بهرام شاه،
 پذیره شدن را، بیاراستند.
 خردمند و بیدار و روشن روان.
 رسیدند پس یک به دیگر فراز.
 ابا پوزش و با درود آمدند. ۷۵۲۰
 دو شاه سرافراز با تاج و فر؛
 جهانی، سراسر، پر از گفت و گوی.
 همی رفت هرگونه، از بیش و کم.
 همان، پرهنر لشکر نامدار.
 بر او، جامه خسروآیین نهاد. ۷۵۲۵
 به یک تیز پرتاب بر، خوان نهاد.
 همه جام بود، از کران تا کران.
 بیاراست، پر بوی و رنگ و نگار.
 بهشتی شده کاخ و گاه و سرای.
 طبقهای زرین و زرین خنور. ۷۵۳۰
 به پای اندرون، کفش گوهرنگار.
 به می خوردن، اندیشه اندر گرفت؛

همی بوی مُشک آید، از دوستان.»
 که: «با دخترم راه دیدار ساز.»
 پدر را گذارند نزدیکی ماه. ۷۵۳۵
 سرایی دگر دید، چون نوبهار.
 نشسته بآرام، با فرّ و تاج،
 رُخان را به رخسارِ او برنهاد.
 همان، بر پدر، دخترِ ماهروی.
 از آن کاخ و ایوان و جای نشست. ۷۵۴۰
 بِرستی ز کاخ بت آرای زشت.»
 اگر بدره و تاج و گر برده بود،
 شد آن خرّم ایوان چو باغ بهار؛
 همی کرد مرد اندر ایوان نگاه.
 پرستارِ او خوابگاهی گزید. ۷۵۴۵
 ز هر گونه‌ای، جامه‌ها خواستند.
 ستاره بر او بر چو پشتِ پلنگ،
 همه ناز را دست کرده به کش؛
 که خورشید خوانی مر او را به نام.
 بگسترد، بر دشت، یاقوتِ زرد. ۷۵۵۰
 شهنشاهِ هندوستان را ببرد.
 خجسته‌پی و بزمساز آمدند.
 زمانی نبودى ز بهرام دور.

که تا: «این بهشت است یا بوستان!
 چنین گفت با شاهِ ایران، به راز،
 بفرمود تا خادمانِ سپاه
 همی رفت، با خادمان، نامدار؛
 چو دخترش را دید بر تختِ عاج،
 بیامد پدر؛ بر سرش بوسه داد؛
 پدر زار بگریست، از مهرِ او؛
 همی دست بر سود شنگل به دست،
 سپینود را گفت: «اینت بهشت!
 همان هدیه‌ها را که آورده بود:
 بدو داد با هدیه شهریار؛
 وز آن جایگه، شد به نزدیکی شاه؛
 بزرگان چو خرّم شدند از نبید،
 سویی خوابگه رفتن آراستند؛
 چو پیدا شد آن چادرِ مُشک‌رنگ،
 بکردند میخوارگان خوابِ خوش،
 چنین؛ تا پدید آمد آن زرد جام،
 بینداخت آن چادرِ لاژورد؛
 به نخچیر شد شاه بهرام گُرد؛
 چو از دشتِ نخچیر باز آمدند،
 چنین هم، به کوی و به نخچیرِ گور،

بازگشتن شنگل از ایران به هندوستان

برِ دخترِ خویش رفت، آن زمان.
 ز مُشکِ سیه، سوده انقاس خواست. ۷۵۵۵

بیامد ز میدان، چو تیر از کمان؛
 قلم خواست از تُرک و قِراطاس خواست؛

یکی خط بنوشت بر هندوی،
 سر عهد کرد آفرین، از نخست،
 بگسترد پاکی و هم راستی؛
 «سپینود را، جفت بهرام شاه،
 شهنشاه، تا جاودان، زنده باد!
 چو من بگذرم زاین سپنجی سرای،
 ز فرمان آن تاجور، مگذرید؛
 سپارید گنجم به بهرام شاه؛
 سپینود را داد منشور هند:
 به ایران، همی بود شنگل دو ماه؛
 به دستوری بازگشتن به جای
 بدان شد شهنشاه همداستان،
 ز چیزی که باشد به ایران زمین،
 ز دینار و از گوهر و سیم و زر؛
 ز دیبا و از جامه ناپسود،
 به اندازه، یارانش را، هم چنین
 گسی کردشان، شاد و خشنود، شاه؛
 بُد هم بدین هدیه همداستان؛

پسر از داد، ماننده پهلوی.
 بر آن کو جهان از نژندی بشت.
 سوی دیو شد کژی و کاستی.
 سپردم، بدین نامور پیشگاه.
 بزرگان همه، پیش او، بنده باد! ۷۵۶۰
 به قنوج، بهرام شاه است رای.
 تن مرده را سوی آتش برید.
 همان، کشور و تاج و گاه و سپاه.
 نبشته خط هندوی بر پرند.
 فرستاد پس مهتری نزد شاه، ۷۵۶۵
 خود و نامداران فرخنده رای.
 که او بازگردد به هندوستان.
 بفرمود تا کرد موبد گزین:
 ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر.
 که آن را شمار و کرانه نبود. ۷۵۷۰
 بیاراست اسپان و دیبای چین.
 سه منزل، همی راند با او به راه.
 علف ساخت تا مرز هندوستان.

بخشیدن بهرام گور خراج را به دهقانان

چو باز آمد از راه بهرام شاه؛
 ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد؛
 بفرمود تا پیش او شد دبیر؛
 همی خواست تا گنجها بنگرد؛
 که او را ستاره شمر گفته بود،

به آرام بنشست بر پیشگاه،
 دلش گشت پردرد و رخساره زرد. ۷۵۷۵
 سرافراز موبد که بودش وزیر.
 زر و گوهر و جامه ها بشمرد؛
 - ز گفتار ایشان برآشفته بود.-

که: «باشد تو را زندگانی سه بیست؛
 همی گفت: «شادی کنم بیست سال؛
 دگر بیست، از داد و بخشش، جهان
 نمانم که ویران شود گوشه‌ای؛
 سیوم بیست، بر پیش یزدان به پای،
 ستاره شمر شصت و سه سال گفت؛
 ز گفت ستاره شمر، جست گنج؛
 خُنک مرد بی رنج پرهیزگار،
 چو گنجور بشنید، شد سوی گنج؛
 به سختی، چنین، روزگاری بُبرد؛
 چو دستور او برگرفت آن شمار،
 بدو گفت: «تا بیست و سه سال نیز،
 ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار؛
 فرستاده‌ای نیز کآید برت،
 بدین سال، گنج تو آراسته‌ست؛
 چو بشنید بهرام و اندیشه کرد،
 بدو گفت: «کوتاه شد داوری؛
 چو دی رفت و فردا نیامد هنوز،
 چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج،
 بفرمود پس تا خراج جهان
 به هر شهر، مردی پدیدار کرد؛
 بدان تا نجویند بیکاری؛
 ز گنج، آنچه بایستشان خوردنی،
 بدین پرخرد مهتران داد و گفت
 میان سخنها، میانجی بُوید؛

چهارم، به مرگت، ببايد گريست.»
 که دارم، ز گیتی، به رفتن همال؟ ۷۵۸۰
 کنم راست، با آشکار و نهان.
 بیابد، ز من، هر کسی توشه‌ای.
 بباشم؛ مگر باشدم رهنمای!
 شمار سه سالش بُد اندر نهفت.
 وگرنه، نبودش خود، از گنج، رنج. ۷۵۸۵
 به ویژه؛ کسی کو بُود شهریار!
 به کار شمردن، همی برد رنج.
 همه پیش دستور او، بر شمرْد.
 پر اندیشه، آمد بر شهریار.
 همانا، نیازت نیاید به چیز. ۷۵۹۰
 درمهای این لشکر نامدار؛
 ز شاهان و از نامور کشورت.
 که پر زر و سیم است و پر خواسته‌ست.»
 ز دانش، غم نارسیده نخُورْد.
 که گیتی سه روز است، چون بنگری. ۷۵۹۵
 نباشیم، ز اندیشه، امروز گوز.
 نخواهم ز گیتی، از این پس، خراج.»
 نخواهند، نیز، از کهان و مهان.
 سر خفته از خواب بیدار کرد؛
 نیاید، ز پیکار، افگاری. ۷۶۰۰
 ز پوشیدنی گر ز گستردنی،
 که: «نیک و بد از من نباید نهفت.
 نخواهید چیزی؛ گرانجی بُوید.

مرا از به و بتر آگه کنید؛
 پراگنده شد موبد، اندر جهان؛
 بر آن بخردان، کارها بسته شد؛
 که از داد و بیکاری و خواسته،
 ز بس جنگ و خون ریختن در جهان،
 دل آگنده گردد جوان را به چیز؛
 بر این گونه چون نامه پیوسته شد؛
 به هر کشوری، کارداری گزید،
 هم از گنج بُد پوشش و خورْدشان؛
 که شش ماه، دیوان بیاراستی؛
 نهادی بر آن سیم نام خراج؛
 به شش ماه، بستد؛ به شش، باز داد؛
 بدان چاره تا مرد بیکار خون
 وز آن پس، نبشتند کار آگهان
 [کسی] کش درم بُد؛ خراجش نبود،
 ز پُری، به کُری نهادند روی؛
 چو آن نامه برخواند بهرام گور،
 ز هر کشوری مرزبانی گزید،
 به درگاه، یک ساله، روزی بداد؛
 بفرمود کان را که ریزند خون،
 برانید فرمان یزدان بر او،
 برآمد، بر این بر، بسی روزگار؛
 سوي راستگویان و کار آگهان
 که: «اندر جهان، چیست ناسودمند
 نبشتند پاسخ که: «از داد شاه،

ز بدها، گمانیم کوتاه کنید.»
 نمائند ایچ نیک و بد اندر نهان. ۷۶۰۵
 به هر کشوری، نامه پیوسته شد؛
 خرد شد، به مغز اندرون، کاسته.
 جوانان ندانند ارج مهان.
 نیندیشد از شاه و موبد، به نیز.»
 ز خون ریختن شاه دلخسته شد، ۷۶۱۰
 پر از داد و دانش، چنانچون سزید.
 ز بخشیدن و بازگسترْدشان؛
 وز آن زیردستان، درم خواستی.
 به دیوان، ستاننده با فر و تاج.
 - نبودی ستاننده، ز آن سیم، شاد. ۷۶۱۵-
 نریزد؛ نباشد به بد رهنمون؛
 که: «از داد و از ائِمنی در جهان،
 به سرش اندرون، داورِیها فزود.
 پر از رنج گشتند و پر خاشجوی.»
 به دلش اندر افتاد، از آن کار، شور. ۷۶۲۰
 پر از داد دلشان، چنانچون سزید.
 ز یزدان نیکی دهش، کرد یاد.
 گر آرند کُری به کار اندرون،
 بدان تا شود هر کسی چاره جوی.»
 یکی نامه فرمود پس شهریار، ۷۶۲۵
 کجا او پراگنده بُد در جهان؛
 که آرَد بدین پادشاهی گزند؟
 نگردد کسی گرد آیین و راه.

پادشاهی بهرام گور ۳۳۷

به هر سو، [کیار است] و بیکار مرز.
 گیا رُسته، از دشت و از کشتزار. ۷۶۳۰
 که بالا کند تاج گیتی فروز،
 ز بی‌ورز مردم، مَجوید ارز؛
 به بیدانشان بر، ببايد گریست.
 چو شد گُرُسَنه؛ تا نیاید به بانگ.
 تو با او، به تندی و زُفتی، مَکاو. ۷۶۳۵
 کس، از نیستی، تا نباشد به رنج.
 نباشد کسی بر هوا پادشا.
 بَرَد سبزی کِشتمندان به شخ،
 به کشور، ز فرموده آواز ده؛
 وگر نابرومند راهی بُود، ۷۶۴۰
 زمین فرومایگان و مِهان،
 وگر ویژه پروردگارِ من است،
 - مبادش نِشیم و مبادش نشست!
 هیونی برافگند هر سو به راه؛

بشد رای و اندیشه کِشت و ورز؛
 پراگنده بینیم گاوِانِ کار؛
 چنین داد پاسخ که: «تا نیمروز
 نباید کس آسود از کِشت و ورز؛
 که بیکار مردم ز بیدانشی ست؛
 ورا داد ببايد دو و چار دانگ،
 کسی کو ندارد بَر و تخم و گاو،
 به خوبی، نواکن تو او را ز گنج؛
 گر ایدون که باشد زیان از هوا،
 چو جایی بپوشد زمین را ملخ؛
 تو، از گنج، تاوانِ او بازده؛
 وگر بر زمین ورزگاهی بُود،
 که ناکشته باشد به گردِ جهان؛
 کسی کو بر این پائیکارِ من است،
 کنم زنده درگور، جایی که هست؛
 نهادند، بر نامه بر، مُهر شاه؛

خواندن بهرام گور لوریان را از هندوستان

به جایی که درویش بُد، جامه کرد. ۷۶۴۵
 به هر جای، درویش بی گنج کیست؟
 دلم را سويِ روشنی ره کنید.
 ز هر نامداری و هر بخردی؛
 به هر جای، پیوسته گشت آفرین،
 بنالد همی؛ وز بدِ روزگار؛ ۷۶۵۰
 به سر بر، ز گل دارد افسر همی.

وز آن پس، به هر موبدی نامه کرد؛
 پرسیدشان؛ گفت: «بی رنج کیست؟
 ز کارِ جهان، یکسر، آگه کنید؛
 بیامدش پاسخ، ز هر موبدی،
 که: «آباد بینیم روی زمین؛
 مگر مردِ درویش کز شهریار،
 که: «چون می گسارد توانگر همی،

برآوازِ رامشگران، مَی خورند؛
تهیدست، بی‌رود و گل، مَی خورَد؛
بخندید، از آن نامه، بسیار شاه؛
به نزدیکیِ شنگل، فرستاد کس؛
از آن لوریان، برگزین ده‌هزار
چو لوری بیامد به نزدیکی شاه،
به هر یک، یکی گاو داد و خری؛
همان نیز، خروارِ گندم هزار
بدان تا بورزد، به گاو و به خر؛
کند، پیشِ درویش، رامشگری؛
بشد لوری و گاو و گندم بخورَد؛
بدو گفت شاه: «این نه کارِ تو بود؛
خری مآند؛ اکنون، بُنه برنهد؛
کنون لوری، از پاک گفتارِ اوی،
سگ و کبک بفرود برگفتِ شاه،

چو ما مردمان را به کس نشمُرنَد.
توانگر، همانا، ندارد خرد.»
هیونی برافگنَد، پویان، به راه.
چنین گفت ک: «ای شاهِ فریادرس! ۷۶۵۵
نر و ماده، بر زخمِ بریط سوار.»
بفرمود تا برگشادند راه.
ز لوری، همی ساخت برزیگری.
بدیشان سپرد آنکه بُد پائیکار؛
ز گندم، کند تخم و آرد به بر. ۷۶۶۰
ورا، رایگانان، کند کهتری.
بیامد سرِ سال، رخساره زرد.
پراگندنِ تخم و کشت و درود.
بسازید رود و بریشم دهید.»
همی گردد اندر جهان، چاره‌جوی. ۷۶۶۵
ز دزدی، شب و روز پویان به راه.

سپری شدن روزگار بهرام گور

بر این‌سان، همی خورد شصت و سه سال؛
سرِ سالِ نو، پیش او شد دبیر؛
که: «شد گنجِ شاهِ بزرگان تهی؛
هر آن کس که دارد روانش خرد،
چنین داد پاسخ که: «گیتی مساز؛
جهان را بدان بازهِل کافرید؛
همی بگذرد چرخ و یزدان بجای؛
بخفت آن شب و بامدادِ پگاه،

کس، اندر زمانه، نبودش همال.
خردمند موبد که بودش وزیر؛
کنون، آمدم؛ تا چه فرمان دهی!
به سالی، خراجی همی بنگرد.» ۷۶۷۰
که گشتیم از این ساختن بی‌نیاز.
بدو، گردشِ آفرینش پدید.
به نیکی تو را و مرا رهنمای.»
بیامد به درگاه بی‌مر سپاه.

برِ شاه شد پورِ او، یزدگرد. ۷۶۷۵
 همان، طوق با یاره و تختِ عاج.
 بینداخت تاج و بپرداخت جای.
 چو شب تیره شد، کرد آهنگِ خواب.
 دلِ موبدِ شاه شد پر نهب؛
 مگر کز گرانان گریزد همی! ۷۶۸۰
 چو دیدش، کف اندر دهانش فُسُرد.
 به دیبایِ زربفت بر، داده جان.
 تو دل را، به آز و فزونی، مسوز.
 هم ایدر تو را ساختن نیست برگ.
 گذشته چو خواهی که نگزایدت. ۷۶۸۵
 مبادا که گیرم به بد یادِ اوی!
 بگویم جهان جُستنِ یزدگرد..

گروهی که بایست، کردند گرد؛
 به پیشِ بزرگان، بدو داد تاج؛
 پرستیدنِ ایزد آمدش رای؛
 گرفتش ز کردارِ گیتی شتاب؛
 چو بنمود دست آفتاب از نشیب،
 که: «شاه جهان برنخیزد همی؛
 بیامد به نزد پدر یزدگرد؛
 ورا دید، پژمرده رنگِ رُخان،
 - چنین بود، تا بود و این بود روز؛
 بترسد دلِ سنگ و آهن ز مرگ؛
 بی آزاری و مردمی بایدت،
 همی نو کنم بخشش و دادِ اوی؛
 کنون گر کند مغزم اندیشه گرد،

بخشهای برافزوده

بر آن آفرین کو جهان آفرید؛
هم آرام از اوی است و هم نام از اوی؛
سپهر و ستاره همه کرده اوست؛
ز کردار خاشاک تا عرش راست،
جز او را مدان کردگار جهان،
وز او بر روان محمد درود؛
سر انجمن بُد زیاران علی
همه پاک بودند و پرهیزگار؛
ابا دیگران مرا کار نیست؛
نباشد بجز بی پدر دشمنش
کنون بر سخنها فزایش کنم؛
ستایم تاج شهنشاه را
ابوالقاسم آن شاه محمود نام
خداوند پیروزی و بخش و داد؛
خداوند گوپال و شمشیر و رنج؛
خردمند و زیبا و چیره سخن؛
به رزم، آسمان را خروشان کند؛
چو خم آورد، کوه ریزان شود؛

زمین و زمان و مکان آفرید.^۱
هم انجام از اوی است و فرجام از اوی.
کم و بیش گیتی برآورده اوست.
سراسر، به هستی یزدان گواست.
شناسنده آشکار و نهان.
به یارانش بر، هر یکی برفزود.
که شیعیش خواند علی ولی.
سخنهایشان برگذشت از شمار.
بدین در مرا راه گفتار نیست.
که یزدان به آتش بسوزد تنش.
جهان آفرین را ستایش کنم.
که بختش درخشان کند ماه را.
که از نام او فخر جویند و کام.
زمانه به فرمان اوی است شاد.
خداوند آسانی و تاج و گنج.
جوانی به سال و به دانش کهن.
چو بزم آیدش، گوهرافشان کند.
سپهر از بر خاک لرزان شود.

۱. این بیتها، پیش از «پادشاهی اسکندر»، بر افزون آمده است و نیز پس از بیت ۱۸۹۱.

همه مهتری باد فرجام او!
 به گیتی ورا باد فرجام نیک!
 هرآن کس که شد بر زمین پادشا.
 زمین نامور پایه تخت اوست.
 به بزم اندرون، آسمان وفاست.
 همی موج زر خیزد از پای اوی.
 دد و دام در زیـنهار ویـند.
 بدرّ دل شیر و چرم پلنگ.
 جهان بی سر و افسر او مباد!

شهنشاه از آن رنج پرداخته،^۱
 که بر شاه گیتی سر آرد مگر.
 بسازند در گلشن زرنگار.
 به یک دست بهرام روشن روان.
 سر و گردن اسطبر و لاغر میان.
 بر و سینه و پشت او لاجورد.
 به میدان او، پیل گشتی نوان.
 به نیرو هم از ژنده پیلی فزون؛
 بدان خانه بودی هم آرام او.
 کجا فتنه بد شیرکپی بدوی.
 به نزدیک بهرام بنشانند.
 به شاه و کنیزک بر آن تخت سور.
 بدان تا برآرد ز بهرام گرد.

بماناد تا جاودان نام او!
 از او دیدم اندر جهان نام نیک؛
 بنزد بدو مردم پارسا،
 هوا روشن از تابش بخت اوست؛
 به رزم اندرون، ژنده پیل بلاست؛
 چو در بزم رخشان شود جای اوی،
 به نخچیر، شیران شکار ویـند؛
 از آواز گرزش، همی روز جنگ
 سرش سبز باد و دلش پر ز داد!

چو از هر دری چاره شد ساخته؛
 یکی چاره‌ای ساخت سنگل دگر
 بفرمود تا مجلسی شاهوار
 نشست از بر تخت با هندوان،
 گوی بود بر سان شیر ژیان
 سیه روی و بینی و لبهاش زرد؛
 دو بازوش بر سان شیر ژیان؛
 سر دست بر سان ران هیون؛
 کجا شیرکپی بدی نام او؛
 کنیزک بد او را یکی خوبروی؛
 بفرمود پس تا ورا خواندند؛
 نگه کرد پس شیرکپی ز دور
 برآشفـت و آهنگ بهرام کرد،

۱. این بیتها، پس از بیت ۷۲۶۰، برافزون آمده است.

بجست از بر تخت بهرام گرد.
 برآورد و زد پشت او بر زمین.
 سراسر تهیگاه او بردرید.
 به بهرام گفت: «ای گو شوربخت!
 که من زو بدم شاد و روشن روان؟»
 نترسد خود از گردش روزگار؛
 نه افتاده از موج دریای نیل.
 چنان است، ای شاه! آیین ما،
 گر از آدمی گرز شیر و پلنگ،
 بیاری ز هرگونه بند و فسون.
 تو باشی بدان گیتی آویخته.
 شهنشاه با تخت و افسر بدی،
 من او را تبه کردمی همچنین.»
 چو بهرام را دید با سنگ و هوش.
 همی بود با او نشسته دژم.
 همی داشت ز آن کار او دل به غم.

چو آن شیر کپی یکی حمله برد،
 برآویخت با شیر کپی به کین؛
 یکی دشنه از موزه بیرون کشید؛
 چو شنگل بدید آن، غمی گشت سخت؛
 چرا کشتی آن نامور پهلوان
 که را یار باشد همی کردگار،
 نه از دیو و شیر و نه از ژنده پیل؛
 بدو گفت بهرام: «در دین ما،
 که هر کس که سوی تو یازد به جنگ،
 تو با او نیایی به زور اندرون؛
 گرایدون که خونی شود ریخته،
 وگر اینکه او بود مهتر بدی(؟)
 چو آهنگ کردی سوی من به کین،
 چو بشنید این، گشت شنگل خموش
 به می خوردن اندر، دلی پر ز غم،
 همه هند شادان و شنگل دژم؛

گزارش بیتها پادشاهی اسکندر آغاز داستان

۱ تا ۳: جان با شاهان سجع همسوی می سازد. جهاندار کنایه ایماست از پادشاه و بد و نیک از همه چیز. پیشاورد گزاره: پیروزگر، در لخت نخستین از بیت دوم، به پاس فروگرفت (= حصر) است: «تنها ایزد است که در جهان پیروزگر است.» پایه اندیشه استاد، در این بیت، بر برهانی نغز نهاده شده است: چیره و پیروزگر در جهان ایزد است؛ از این روی پادشاه که جهاندار است و بر جهان فرمان می راند، اگر می خواهد که کار جهانداری و فرمانروایی خویش را به شایستگی به انجام برساند، چاره ای جز آن ندارد که از ایزد بترسد و فرمان ببرد و کار و سازها و روندهای جهانداری خود را با خواست و فرمان وی که تنها پیروزگر و فرمانروای راستین جهان اوست، هماهنگ و همساز بگرداند. زمان، با استعاره ای کنایی، ددی درنده و دمان پنداشته آمده است که هیچ کس و هیچ چیز از چنگ آن رهایی ندارد. قافیه بیت هنری است.

۴ تا ۷: سوی برابر با «نزد» به کار رفته است و از گاه، روز و زمان بهنگام خواسته شده است، در برابر «بیگاه» و شب. اسکندر می گوید: «هر کس که به بارگاه ما بیاید و از آزار و ستمی که ما بر وی روا داشته ایم از ما داد بخواهد، چه روز باشد چه بی گاهان شب، بی درنگ پس از پیشداشت دادخواهی خویش، به پاسخ خواهد رسید و داد او داده خواهد شد.» پیروزگر کنایه ایماست از یزدان دادار و گشادن دراز بهره مند و برخوردار گردانیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۶۳. لخت دوم بیت پی آورد است که گونه ای است از فراخی؛ لخت دوم از بیت

فرجامین نیز که در آن همه جایهای جهان یک به یک برشمرده شده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم.

۸ و ۹: از جهان، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است و از همال که در معنی همتا و همتراز و همپایه است، با کنایه ایما، پادشاه. دارنده در معنی دارا و توانگر است و وارونه درویش. اسکندر، همچنان، می‌گوید که: «پنج سال، از مردمان بازنخواهیم خواست، مگر از کسی که پادشاه است و می‌گوید که: «من، در پادشاهی، همال اسکندرم.» به تهیدستان بسیار چیز خواهیم داد و در برابر، چیزی نیز از دارایان نخواهیم ستاند.»

۱۰ تا ۱۲: نیکوئیها: سخنان نیکو. ایوان، با مجاز جای و جایگیر، در معنی ایوانیان و کاخ‌نشینان به کار رفته است و از نشستن با رایزن نیز، با کنایه ایما، آماده‌شدن برای انجام دادن کاری که ارج و ارزی دارد، خواسته شده است.

نامه اسکندر به نزد مادر روشنگ

۱۳ تا ۱۶: رومی ویژگی قلم است که از آن جدا افتاده است. از حریر، با مجاز گونگی (= جنسیت)، آنچه بر آن می‌نویسند خواسته شده است: در گذشته، از بافته ابریشمین، چونان پاپیروس و کاغذ، برای نوشتن بهره می‌برده‌اند. کلک در معنی نی است که نویسنده از آن خامه یا قلم ساخته بوده است. مادر روشنگ کنایه‌ای است ایما از بانوی دارای دارایان که در نبرد با اسکندر کشته شده است. او به دارا بازمی‌گردد. از آن روی که بازگشت این شناسه به دارا روشن بوده است و از پیش دانسته، استاد به ناگهان و بی هیچ یادکرد پیشین از وی، آن را در سخن آورده است.^۱

در همه برنوشته‌ها، «تو را» در بیت ۱۵ آمده است که به مادر روشنگ بازمی‌گردد؛ لیک بافتار معنایی سخن به گونه‌ای است که ورا را می‌سازد و می‌برازد که بازمی‌گردد به دارا؛ زیرا سخن از مزد نیکان است و هنجار آن است که مزدی

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی (۲) معانی / ۹۸.

چنین را برای درگذشتگان آرزو ببرند، نه زندگان.

۱۷ تا ۲۰: لخت دوم از بیت نخستین که با آن چگونگی روزبرگشتگی دارا بازنموده شده است، گونه‌ای است از فراخی: «روشنی پس از پوشیدگی». جهاندار کنایهٔ ایماست از دارا. پرداختن: آسودن؛ فارغ شدن از کار. از درنگ، درنگ در جهان خواسته شده است که کنایه‌ای است ایما از زندگانی: «دارا، چون زندگانی‌ش به پایان رسیده بوده است و می‌بایست می‌مorde است، با اسکندر از در آشتی درنیامده است. مرگ او، در درد و دریغ و سوگ و سوز، در چشم اسکندر همانند مرگ نیای وی می‌نموده است.» تن، در کاربرد و معنی، برابر با کس و شخص به کار رفته است که روان و جان را نیز در برمی‌گیرد و خواست از آن، کالبد خاکی نیست که به هنگام مرگ آن را فرو می‌نهند؛ به همان سان که نمونه را، در بیت زیر، چنین است:

منم بنده‌ای شاه را ناسزا؛ چنین بر تن خویش ناپارسا.
از نیا، فیلقوس خواسته شده است که نیای مادری اسکندر بوده است.

۲۱ تا ۲۵: مرگ، با استعاره‌ای کنایی، ددی درنده پنداشته شده است که هیچ‌کس، به چاره و ترفند، از چنگ او نمی‌تواند رست. نهاد جملهٔ دوم مرگ است که با نشانهٔ برونی، سترده آمده است. مرگ، با تشبیه رسا، به باد خزان مانند شده است و مردمان به برگهای درختان که این باد آنها را یک به یک از شاخسار برمی‌کند و بر خاک برمی‌افشانند. مانسته (= مشبه به) تشبیه نخستین وابسته (= مقید) است. از نهفت، با کنایهٔ ایما، شبستان و مشکوی شاهی خواسته شده است. در بیت بازپسین، جان با گونه‌ای از استعارهٔ کنایی آئینه‌ای پنداشته شده است که اندوه همچون زنگار مایهٔ تیرگی آن گردیده است. زنگ‌زدای اندوه از این آئینه روشنک است. اسکندر، در نامه، برای بانوی دارا و مام روشنک می‌نویسد که: «پس از مرگ دارا، اکنون جهان پیشاروی شماس است و شما می‌باید از جهان و کامه‌ها و زیباییه‌های آن، بهره ببرید؛ نیز گواهان اندرز دارا به من فراوان‌اند که روشنک را به زنی به من داد و مرا گفت که: "زنی چون او می‌باید در اندرون و شبستان تو باشد." اکنون او را با خدمتگزاران و دایگان و پرمایگان و بلندپایگان ایران، به نزد من بفرست؛ تا مایهٔ شادمانی جانم گردد.»

۲۶ تا ۲۹: داشتن در معنی سرپرستی و اداره کردن به کار رفته است و کارآگاه در معنی خبرچین و جاسوس. بر مدارا صفتی پیشاوندی است، در معنی نرمخوی و شکيبا و بردبار. از یاد کردن، با کنایه ایما، اندیشیدن و برگزیدن و به کارگماردن و از نام کردن، برابر نهادن و یکسان دانستن خواسته شده است. مدارا با دارا جناس مزید می سازد. اسکندر، در نامه، برای بانوی دارا می نویسد: «اصفهان را به همان سان که در گذشته بوده است، اداره کنید و کارآگاهانی را به هر سوی بپراکنید و بفرستید و کاردارانی شرمگین و بیروا و دادگستر را که دارا به کارشان گمارده است، همچنان بر سر کارها بدارید: نیز اگر نمی خواهید در اصفهان بمانید، فرمان با شماست و همه سرزمین ایران از آن شما؛ به هر شهر که خوش می دارید، بروید. دل خویش را، از دریغ دارا، رنجه مسازید و بردباری و خویشتنداری پیشه کنید و مرا در جهان با دارا برابر بینگارید و بدانید که من با شما همان گونه رفتار خواهم کرد که دارا می کرد.»

۳۰ تا ۳۴: خودکامه ای گونه ای از فراخی است: دورجویی که چونان نامی برای اسکندر به کار برده شده است و ویژگی برای «شاه» نیست؛ زیرا، بر پایه سبک شناسی، اگر چنین می بود، سخن می بایست «ز شاهی جهاندار خودکامه» می شد. بیت ۳۱ را آرایه صفت شمار آراسته است. همان گونه از فراخی، در این بیت نیز، به کار رفته است. مردم در معنی انسان است و ویژگی سبکی. بیت ۳۳ نیز گزارش و بازنمودی است از «مردم پارسا» که با کنایه ای ایما، از آن روشنگر خواسته شده است. دلارای با رای سجع همسوی می سازد. شدن: رفتن؛ مردن. نام نیکی را «نام نیکی» نیز می توانیم خواند که ریختی باشگونه (= مقلوب) از نیکنامی می تواند بود. اسکندر، در نامه خویش به روشنگر، می نویسد که: «از گوهر و تبار دارا، مگر انسان پارسا و زیبارویی رایمند و نازآیین و شرمگین که شیوا و به آوای نرم سخن می گوید، زاده نمی شود. پدر، از این پیش، تو را به ما سپرده است؛ سپس از جهان رفته است و نام نیک به همراه برده است.» دلارای را نام بانوی دارا و مام روشنگر نیز دانسته اند؛ لیک، در این بیت، خواست از آن بی گمان روشنگر است؛ زیرا اوست که فرزند داراست و از گوهر پادشا.

۳۵ تا ۴۱: دیدنِ شبستان و مشکویِ اسکندر کنایه‌ای است ایما از او را به شوهری پذیرفتن و جهانجوی از پادشاه. اسکندر روشنگ را در نامه می‌نویسد که اگر او را به شوهری بپذیرد، بروی چیره و پادشاه خواهد شد و اسکندری که بر جهان فرمان می‌راند، از وی فرمان خواهد برد. زیبا: زبیده؛ سزاوار. یاره: دستبند که یکی از زیورها و نشانه‌های فرمانروایی بوده است. لخت دوم از بیت ۳۹ کنایه‌ای است ایما از دایه که روشنگ را شیر داده است و به انگبین و شهد پرورده است. این بیت و بیت پیش از آن که با آنها چگونگی «درخو» فرستادنِ روشنگ به نزد اسکندر بازنموده شده است، «روشنی پس از پوشیدگی» است. نهفت کنایه ایماست از مشکوی و شبستان شاهی. قافیه بیتهای ۳۸ و ۴۰ هنری است. در پندارشناسی سخن پارسی، همواره دل مجاز جای و جایگیر است از دلیری و بی‌هراسی که ویژگی پسندیده برای زنان نیز می‌تواند بود. اسکندر آرزو می‌برد که روشنگ بانویی باشد دلیر، هم شرمگین و این دو ویژگی ناساز را در خویشتن نهفته داشته باشد و بسته بدانچه پیش می‌آید و رخ می‌دهد، دلیرانه یا شرمگینانه رفتار کند.

۴۲ تا ۴۷: از بادِ سرد، با مجازی که می‌توان آن را مجازِ گونگی دانست، آه خواسته شده است و از ریخته، با کنایه ایما، پوسیده و تباه شده؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۸۴۰. دادگر کنایه‌ای است دیگر از همان گونه از یزدان پاک که دلارای، بانوی دارا، به پیروی از هنجار و آیین نامه‌نگاری نامه خویش را با نام و ستایش او می‌آغازد و بر آن می‌رود که پروردگار دارنده آرام و رای و هنر است و این سه را به بندگان شایسته خویشتن ارزانی می‌دارد.

۴۸ تا ۵۲: بیت نخستین را آرایه نامشمار آراسته است. سرگاه کنایه ایماست از پیشگاه که نشستگاه پادشاه بوده است و اینک که دارا از «تخت به تخته درافتاده است»، به چوب تابوت دیگرگون گشته است. این بیت را پی‌آورد که گونه‌ای از فراخی است، زیور بخشیده است. تو را: برای تو. قافیه بیت فرجامین هنری است و خواست دلارای، بانوی دارا، از لخت دوم این بیت آن است که در آنچه می‌گوید، آشکاروی با نهانش یکی است و آنچه در دلش می‌گذرد، بر زبانش روان می‌گردد. در

این لخت، کاررفته «نهان داشتن» را می باید سترده دانست: «بر این آشکارا، چیزی را نهان نمی دارم.»

۵۳ تا ۵۹: بیت ۵۴ گزارشی است از آنچه اسکندر به مهر گفته است و گونه ای است از فراخی: «روشنی پس از پوشیدگی». ماهیار و جانوشیار نابکارانی ددآیین و دیوسارند که با پرورنده و برکشنده خویش، دارای دارایان، پیمان شکستند و بروی ستم روا داشتند و به فرمان اسکندر هر دو را، به کیفر تباہکاری، به خواری کشتند. خداوند: سرور؛ پادشاه. از آن، با کنایه ایما، دارا خواسته شده است. گذاشتن: گذراندن؛ سپری کردن. پرستندگی: خدمت‌گزاری؛ رهیگی؛ فرمانبری. لخت دوم بیت که با آن آنچه در لخت نخستین آورده شده است، روشن تر و استوارتر بازنموده آمده است، پی آورد (= تزییل) است. شهنشاه کنایه ای است دیگر از همان گونه از دارا و خورشید استعاره ای آشکار از او؛ ماه نیز استعاره ای است از همان گونه از اسکندر. سخن دلارای نیک نغز است و بانوانه و زببده شهربانوی ایران. او اسکندر را می گوید: «اکنون که خورشید از جهان رفته است، تو برای ما همچون ماه هستی، هرچند ماه به هیچ روی همتراز و همپایه خورشید نیست و جای او را نمی تواند گرفت.» آرزوی دلارای در لخت دوم از بیت بازپسین از آنجاست که در گذشته نام و نگاره پادشاهان و پهلوانان را بر ایوانها می نگاشته اند. از آن است که در بیتی بازخوانده به فردوسی، آمده است:

برایوانها، نقش بیژن هنوز به زندان افراسیاب اندر است.
این بیتها از نامه دلارای به اسکندر، باز می گردد بدانچه اسکندر در نامه خویش نوشته است و از بندگی و پرستندگی خود روشنک را، یاد کرده است.

۶۰ تا ۶۵: نهاد جمله ها، در بیت نخستین، داراست. دلارای، در نامه خویش، بدان بخش از سخن اسکندر می پردازد. که از زبان دارا باز گفته است و می نویسد: «نکته دیگر اندرز داراست که از روشنک یاد کرده است و خواسته است که تو او را به زنی بستانی؛ با این خواست و آرزو، دارا دل ما را شاد کرده است؛ روشنک رهی و فرمانبردار توست و ما بندگان توایم.» نامه ای که روشنک در پاسخ نامه اسکندر

نوشته است، با تشبیه ساده، در زیبایی و دلارایی به بوستان بهشت ماننده آمده است. مانسته وابسته است. شاه زمانه کنایه ایماست از دارا که اسکندر را به شوهری روشنک برگزیده است و از این روی، کسی یارا و توان آن را ندارد که سر از خواست و رای وی برتابد. پهلو در معنی شهر است و پهلوزرگان ریختِ باشگونه (= مقلوب) «بزرگانِ پهلو». پیشاورد گزاره، در لخت نخستین از بیت فرجامین، به پاس برکشیدن و برجسته گردانیدن آن است: «فرمان تو به همان اندازه روا و بُردنی است که فرمان دارا بوده است.» قافیه بیت نیز هنری است.

شاید کم شناختگی واژه «پهلو» در معنی شهر برنویس را واداشته است که آن را در معنی پهلوان بینگارد و «پهلوزرگان» را در م به «پهلوزادان» دیگرگون سازد. ۶۶ تا ۶۹: بدره: همیان و کیسه زر و سیم. رومی کنایه ایماست از فرستاده و شاه از دارا. گاه با شاه جناس یکسویه در آغاز می سازد و با بارگاه سجع همسوی. آرام در کاربرد اسمی است و در معنی آرامی؛ از این روی، از آن صفتی پیشاوندی ساخته شده است: بآرام.

به زنی گرفتن اسکندر روشنک را

۷۰ تا ۷۸: عمّوریه شهری بوده است در فریگیّه، در آبخوسته (= شبه جزیره) آناتولی. بر پایه بازگفتی، ازوپ افسانه سرای کهن یونان از این شهر برخاسته بوده است. این بیت را آرایه دوقافیگی آراسته است: یک قافیه بخواند و براند است و دیگری را و دارا؛ این قافیه دوم خود هنری است و پایه اش بر را نهاده آمده است. از گفتار نو، با کنایه ایما، سخن از خواستگاری و زناشویی و پیوکانی (= عروسی) روشنک و اسکندر خواسته شده است. چربی نیز کنایه ای از همان گونه می تواند بود از خوشایندی و دلپذیری: دو ویژگی بنیادین در خورشهای ایرانی که آنها را گوارا و بکام و دلپذیر می گرداند، یکی چربی است و دیگری شیرینی. زیورهایی که در بیت ۷۳ برشمرده شده اند همه نشانه ها و آرایه های پادشاهی و سروری اند. اشتر چونان سنجّه شمارش و اندازه گیری گستردنی و دیبا به کار

رفته است و از آن، با مجاز همراهی، شتروار یا شتربار خواسته شده است که کنایه‌ای است از بار بسیار و گران. چون و چو چونان واژه‌های کمابیشی و تخمین به کار رفته است و در کاربرد و معنی، برابر است با «نزدیک به» و «در حدود». به بدره درون کردن: به بدره کردن؛ در بدره و کیسه چرمین ریختن و جای دادن: «سی هزار دینار را، برای آیین نثار، از گنجخانه برگیر و در بدره کن.» خوبان خسروپرست: زیبارویان خدمتگزار خسرو. راه دوم که در معنی آیین و روش است، با گاه در «مکاه» جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. بدان‌سان که در بیت ۷۷ نیز آشکار داشته شده است، یکی از آیینهای پادشاهی آن بوده است که کنیزکان و پَرستگان جام در دست داشته باشند. این آیین و هنجار در نگاره‌ها و سنگ‌نگاشته‌های باستانی نیز بازتافته است و دیده می‌آید. کارکرد نمادشناختی جام که در فرهنگ و باورشناسی ایرانی ارزش آیینی داشته است، «مُروا» و فال نیک زدن به کامگاری و بهروزی در زندگانی است؛ هم از این روست که جام به جم بازخوانده شده است که از خورشیدشاهان است و در اسطوره‌های ایرانی، پیدایی باده نیز به روزگار وی باز می‌گردد؛ باده هم، در فرهنگهای آریایی و از آن میان در فرهنگ ایرانی، ارزش و کارکردی آیینی و فراسویی داشته است.^۱

۷۹ تا ۸۳: قافیه بیت ۸۰ هنری است. دلارای نام بانوی دارا و مام روشنگ است. دهلیز در معنی دالان است و راهروی که از آن می‌گذرند تا به درون سرای درآیند. ریشه و خاستگاه این واژه که با همین ریخت در زبان تازی نیز کاربرد یافته است، روشن و دانسته نیست. نشستن با رایزن کنایه‌ای است ایما از گفت و گوی و چند و چون در باره پیوند و پیوکانی روشنگ و اسکندر.

۸۴ تا ۸۹: در بیت نخستین، گزافه‌ای نغز به کار گرفته شده است: «دلارای، برای فراهم کردن جهیز روشنگ، تا بدان پایه کالا از بازار ستانده بود که کمی و تنگیابی کالاها، آنها را در همه جهان پربها گردانیده و مایه تیزی و رونق بازار شده بود.» از

۱. نیز بنگرید به دیر مغان / ۳۸.

بافتن، با استعاره‌ای پیرو، پیوند تنگ و بی‌گسست، دُمادُم و در پیِ یکدیگر بودن خواسته شده است. رنگ در معنی زر و خواسته و «مال و اسباب» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۵۲۰. پوشیدنی کنایه ایماست از جامه و گستردنی از رختخواب و بستر و افگندنی از فرش و پراگندنی از دُرستهای (= سگه) سیم و زر. ستام: ساز و برگ اسپ. هندوان برابر با «هِنْدُوی» و «هندی» به کار رفته است، در معنی آنچه در هند ساخته شده است. قافیه بیت هنری است. از جامه، با مجاز «آنچه بوده است»، پارچه خواسته شده است و از جامه بریده (= پارچه بریده)، با «مجاز آنچه خواهد بود»، جامه‌ای که دوخته و آماده شده است و آن را بر تن می‌کنند. جامه نائبرید هم در معنی پارچه است، پارچه‌ای که هنوز جامه نشده است که بتوان آن را در بر کرد. جامه را می‌باید جامی خواند که کاربردی است کهن و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۴۵.

۹۰ تا ۹۷: قافیه بیت ۹۱ هنری است. اسپ سیاه نشانه بزرگی و ارجمندی بوده است و بیشتر از آن، در جشن و به هنگام رفتن به بزم و دیدارهای دیوانی و شاهانه، بهره می‌برده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۸۳. پر از خون بودن دلِ ایرانیان و درد و اندوه آنان از آنجاست که شاهدختی ایرانی چون روشنگ می‌باید مردی نیرانی (= غیر ایرانی) چون اسکندر را به شوهری بپذیرد، هر چند او از سوی پدر تبار به ایرانیان می‌رسانیده است و فرزند داراب بوده است، از ناهید، دخت فیلقوس قیصر روم. «برون همسری» زنان، در فرهنگ ایرانی مانند بسیاری دیگر از فرهنگهای کهن، کاری ناروا و گناه شایسته کیفر شمرده می‌شده است، وارونه «برون همسری» مردان که در ایران نیک روایی داشته است و نمونه‌هایی بسیار از آن را در شاهنامه باز می‌توانیم یافت. هم از آن است که گرد آفرید، با آنکه دل در گرو مهر سهراب دارد، او را، دلسخت و ریشخندگر، می‌گوید:

بخندید و او را به افسوس گفت که: «ترکان از ایران نیابند جفت؛
چنین بود و روزی نبودت ز من؛ بدین درد، غمگین مکن خویشان...»

بر این پایه است که ایرانیان از پیوند و پیوکانی روشنک، در برون، شادانند و خندان لب و در درون، اندوهناک و خونین دل. سارا: سره؛ ناب. بیختن استعاره‌ای است پیرو از پی در پی و به فراوانی ریخته شدن. ماه که استعاره‌ای است آشکار از روشنک، با شاه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با نگاه، سجع همسوی. «ماه»، آنچنان در شاهنامه و ادب پارسی در کنار «شاه» به کار رفته است، که معنایی دیگر در واژه «شاه» داماد گردیده است و «ماه» نیز کمابیش در معنی عروس به کار برده شده است. خرد، با استعاره‌ای کنایی، دایه‌ای دلسوز پنداشته آمده است که روشنک را در دامن مهر خویش پرورده و بالانده است. **جان فشاندن** کنایه‌ای است ایما از شیفتگی و دلبستگی بسیار.

۹۸ تا ۱۰۳: **بیش و کم** کنایه ایماست از همه چیز و بیدار که در کاربرد قیدی است، از هوشیار و آگاه. **آهستگی**: گرانسنگی؛ وقار. بیت ۱۰۱ را گونه‌ای از فراخی آراسته است که «ویژگی پس از فراگیری» است و بیت فرجامین را گونه‌ای دیگر که آن را پی‌آورد می‌نامیم؛ نیز از دیگر سوی، چون در دو جمله بیت کمال پیوستگی هست، آن دو گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. بیت پیشین را نیز آرایه نامشمار بزیور گردانیده است.

خواب دیدن کید، پادشاه قنوج

۱۰۴ تا ۱۱۱: **پهلوی** برابر با «ایرانی» به کار برده شده است **گوینده پهلوی** داستانگویی است که داستان کید هندی را بازگفته است و به «دهقان» و «موبد» می‌ماند که فردوسی پاره‌ای از داستانهایی را که در پیوسته است، از زبان آنان باز می‌گوید. **کید** نام پادشاه هند است که اسکندر دختر او را به زنی می‌ستاند. این واژه، در اوستا، نام یکی از گناهان گران نیز بوده است.^۱ **دانش و رای**، با استعاره‌ای کنایی، شکاری پنداشته آمده است که کید هندی آن را در دام می‌افکند. **نشست** در

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۴۰۰.

گزارش بیتها ۳۵۳

معنی شیوه و چگونگی نشستن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۴۳. بخرد بارد و موبد سجع همسوی می سازد. رایزن کنایه ایماست از آگاه و خردمند و نهفته از راز. لخت دوم بیت دوزجویی است. دانستن برابر با توانستن به کار رفته است و ویژگی سبکی است. پر اندیشه شان شد دل و روی زرد: دلشان پر اندیشه شد و رویشان زرد.

۱۱۲ تا ۱۱۷: بیت نخستین را دوزجویی آراسته است. نشست در معنی زیستن و همنشینی به کار رفته است. دام در معنی چارپاست و رام، وارونه دد که رمنده خوی است. مردم در معنی انسان است و ویژگی سبکی؛ مهران که نمونه ای از پارسایان و وارستگان هند است که «جوکی» نامیده می شوند، بدور از هنگامه مردمان، در کوه می زیسته است و پرهیزنده از خوراکیهای گوشتی و جانوری، از تخم گیاهان کوهی توشه می ساخته است و دیگران را آدمی نمی شمرد و ارج و ارزی برای آنان نمی انگاشته است. چو ما را: کسانی چون ما را. غُرم میش کوهی است و آرام در معنی کاشانه و زیستگاه به کار رفته است و پرستنده در معنی نیایشگر و عابد. این بیت را نیز دوزجویی آراسته است؛ و را در آن هم می توان نشانه همراهی دانست: «مردی پرستنده است و برخوردار از بخت.» هم واژه بازگشت از سخن پیشین و برابر با «لیک» و «اما» و گویای شگفتی: «این مرد، با آنکه پارسایی است و کوه نشین و بی بهره از کامه ها و آسایشهای زندگانی، بختی بلند دارد و در بی گزندگی و رستگاری روزگار می گذراند.»

۱۱۸ تا ۱۲۸: دانشی: دانشور؛ دانا. راه در معنی روش درست و شیوه پسندیده به کار رفته است؛ نیز آن را می توان در معنی چاره دانست و آنچه امروزیان «راه کار» می گویند. کیدشاه می گوید که: «اگر از این پارسای پرهیز بگذریم و او را فرو نهیم، راه و چاره ای دیگر نخواهیم داشت و خوابی که دیده ایم، ناگزارده و راز ناگشوده خواهد ماند.» آواز در معنی آوازه و آگهی و خبر به کار رفته است، بدان سان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

سراسر همه روم گریان شدند؛ وز آواز شاپور، بریان شدند.

کید بی درنگ بر اسب برنشست و از ایوان خویش بیرون آمد و آوازه درافکند و خبر داد که به نزد مهران می رود؛ حکیمان که از آهنگ و اندیشه کید آگاه شدند، همراه با او رفتند؛ تا وی در راه دژم و دلخسته نباشد. سپهبد و جهاندار کنایه ایماست از کید و داننده از مهران و پرسیدن از مهر ورزیدن و گرامی داشتن. چون: بدان سان که؛ ریختی کوتاه شده می تواند بود از «چنانچون». خردمند پاک: یکسره، خردمند. خواست کید از این سخن آن است که در آن شب که خواب دیده است، مست و ناهوشیار نبوده است؛ از این روی، خواب او در شمار خوابهای راست و رازگشای است که شایسته گزارش و باز نمود هستند. آرام: کاشانه؛ خوابگاه. در لخت نخستین از بیت ۱۲۶، پیشاوند نفی: نه از فعل: «بود» جدا افتاده است. کید در خواب خانه ای را که مانند کاخی بزرگ بوده است دیده است؛ اما در کاخ از کاخ جدا و آشکار نبوده است و به جای در، سوراخی تنگ در دیوار کاخ دیده می شده است؛ لیک شگفتی، در آن میان، آن بوده است که پیلی تنومند از این سوراخ تنگ می گذشته است و تنگی سوراخ زیبایی به تن او نمی رسانیده است. تنها خرطوم پیل بیرون از سوراخ و در خانه می مانده است. قافیه بیت ۱۲۷ هنری است. بوم در معنی تنه و پیکره به کار رفته است، در برابر خرطوم که از آن رسته و برآمده بوده است. اسدی توسی نیز، سخن گویان از پیکره و «بدنه» بنا، گفته است:

ز خارا است دیوار و بوم از رخام؛ در او، کوشکی یکسر از سیم خام.

۱۲۹ تا ۱۳۳: نیکبخت کنایه ایماست از پادشاه و کسی که بخت آن را یافته

است که بر تخت فرمانروایی برنشیند. به خوابم: مرا به خواب. شتاب آمدن به چیزی کنایه ای است از همان گونه از نیاز داشتن بدان چیز. کرپاس گونه ای از پارچه پنبه ای سپیدرنگ است که آن را، چونان جامه مرگ و کفن، به کار می برده اند؛ از آن است که افضل الدین کاشانی، در چارانه ای (= رباعی) گفته است:

رفتم به سر تربت محمود غنی؛ گفتم که: «چه برده ای، ز دنیای دنی؟»

گفتا که: «دو گز زمین و ده گز کرباس تو نیز همین بری، اگر صد چو منی.»

ریخت تازیخانه این واژه «کرباس» است. شب دوم، کید تختی تهی را در خواب

می بیند که کسی بر آن می نشسته است و تاج بر سر می نهاده است و شب سوم، در آن هنگام که نیاز به خواب داشته است و سر بر بالین می نهد، پاره پارچه ای از کرباس نازک را که چهار مرد به نیرو آن را می کشیده اند؛ نه کرباس فرو می دریده است نه مردان از کشیدن آن به ستوه می آمده اند و باز می مانده اند.

۱۳۴ تا ۱۳۹: جویبار: کرانه جوی. ریختن آب ماهی را بر سر تشنه کنایه ای ایماست از بسیاری آبی که بر سر وی می ریخته است و او، با همه تشنگی و نیاز به آب، از آن می گریخته است. نهاد جمله آب است که به هنگام ریزش بر سر کید، ماهی نیز بر سر وی می ریخته است. جهان: جهنده. نیکی گمان نیز کنایه ای است از همان گونه از مهران پارسا و کوه نشین. با گونه ای از بازخوانی هنری، سر و جان چو نان نهادهایی پندارین به جای نهادهای راستین در جمله به کار برده شده اند: «تشنه، به سر، از آب می گریخت.» و «من، به جان، در خواب دیدم.» تنگ در کاربرد قیدی است: «شهری بود بسیار نزدیک به آب.» شارسرستان: شهرستان؛ آن را در معنی اندرون و پیرامون ارگ یا کهندژ نیز می توان دانست که بازار شهر در آن جای داشته است. بدین سان از شارسرستان، با مجاز کل و جزء، بازار خواسته شده است؛ بازاری شگفت که در آن کوران، بی هیچ دشواری و رنج و آزار، مانند بینایان به داد و ستد می پرداخته اند. برفروختن را می توان استعاره ای پیرو از شور و شرار و رنگ و رونق بازار دانست.

۱۴۰ تا ۱۴۶: از شهر، با مجاز جای و جایگیر، شهرنشینان خواسته شده است و از ایشان که به «تندرست» باز می گردد، تندرستان. آب در معنی تازگی و شادابی است که یکی از ویژگیها و نشانه های برجسته و آشکار است، روی تندرستان را. نمونه را، سید حسن غزنوی نیز گفته است:

جانا! خوش است تحفه باغ بتان؛ ولیک

نوباوه جمال تو را، آب دیگر است.

نیز جمال الدین عبدالرزاق سپاهانی راست:

نماند قوت آذر، ز صولت آذر؛ برفت آب ریاحین، ز صدمت آبان.

لخت دوم از بیت ۱۴۲ گونه‌ای است از قیدِ چگونگی و ویژگیِ سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. رسیده به لب جان که ریختی است از «جان به لب رسیده» کنایه‌ای است ایما از سخت بیمار و کسی که به آستانه مرگ رسیده است. در شهرِ بیماران وارونه کار، بیماران به پرسش تندرستان می‌رفته‌اند و ناتندرستانِ جان به لب رسیده چاره کار تندرستان را می‌جسته‌اند. چمنده از «چمیدن» است، به معنی به ناز و آرام راه رفتن و ویژگیِ اسب که از آن دور افتاده است. گذاشتن: گذراندن. خواب دیگر کید که آن را در هفتمین شب دیده است، اسبی بوده است شگفت با دو پای و دو دست و دو سر که دهانی دو سویه داشته است و دندانهای تیزش را از گیاهان می‌گذرانیده است و آنها را می‌بریده است و می‌چریده؛ با آنکه با دو دهن و به فراوانی گیاهان را می‌چریده است، هیچ اندامی بر تن این اسب برای راندن و بیرون دادن سرگین نبوده است.

۱۴۷ تا ۱۵۳: برابر: بر به بر؛ پهلوی به پهلوی؛ در کنار یکدیگر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۸۵۴. او برمی‌گردد به خُم خشک که سالیانی بسیار بی آب مانده بوده است و دو مرد نیک از دو خُم پر آب، آب سرد در آن می‌ریخته‌اند؛ لیک نه خُم خشک تری و نم می‌پذیرفته است، نه آب در آن دو خُم دیگر می‌کاسته است. دَن: خُم. منوچهری نیز گفته است:

همه ساله، به دلبر دل همی ده؛ همه ماهه، به گرد دن همی دن.
دنان به جای «دنها» به کار رفته است و ویژگیِ سبکی است. قافیه بیت ۱۴۸ هنری است. آب در معنی تازگی و شادابی به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۱. در نهمین شب، خوابی دیگر شگفت کید را دیدن گاوی بوده است که خفته بر کران آب و گیاه و در آفتاب، گوساله‌ای را در کنار داشته است و به جای آنکه گاو گوساله را شیر بدهد، خود از گوساله شیر می‌خورده است؛ از این روی، ماده گاو فربه و کلان پیکر شده بوده است و گوساله نزار و بی توش و توان.

در همه برنوشته‌ها، به جای «دنان»، «کران» آمده است که با آن، سخن را معنایی سنجیده و برازنده نیست؛ ریخت درست و بآیین همان می‌تواند بود که بر

پایهٔ پچین م: «دوان»، گمان زده‌ام و در متن آورده.

۱۵۴ تا ۱۵۷: سر نهادن کنایه‌ای است ایما از آغازیدن و پرداختن به کار. قافیهٔ

بیت که در آن توجیه، یا حرکت حرف پیش از رَوی پاس داشته نشده است و در یکی پیش (= ِ) است و در دیگری زیر (= ِ)، هنجاری است ویژه در قافیه‌های شاهنامه، بدان سان که در قافیهٔ بیت زیر نیز چنین است:

بـد رَید کـوه از دم گـاو دُم؛ زمین آمد از سَم اسپان به هَم.
قافیهٔ بیت، از دیدی دیگر، هنری نیز هست و استاد پایهٔ آن را نه تنها بر رَوی که م است، بر حرف پیش از آن هم که ه است، نهاده است. با این همه، ناسازی در توجیه مایهٔ ناهماهنگی آوایی در قافیه شده است. این ناهماهنگی را سخن‌سنجان و ادب‌دانان سپسین عیب و آهویی در قافیه دانسته‌اند و آن را «اقوا» نامیده‌اند. قافیه‌ای همانند را در این بیت دیگر از فردوسی باز می‌یابیم که در آن نیز، پایهٔ قافیه بر دو حرف نهاده شده است و حرکت حرفِ همسانِ پیش از رَوی ناساز است:

به جایی که من پای بفشار دَم، عـنان سـواران شُدی پـاز دُم.^۱
در قافیه‌های شاهنامه، به نمونه‌هایی دیگر نیز باز می‌خوریم که در آنها، حَذو یا حرکت حرف پیش از قید یکسان نیست؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵.

از شاخ، جویبارهایی خواسته شده است که از چشمه‌سار جدا می‌شده‌اند و در هر سویی روان می‌گردیده‌اند. واژه را، در این کاربرد و معنی، استعاره‌ای آشکار می‌توان دانست. کید، در بازگفتِ دهمین خواب خویش، از چشمه‌ساری در دشتی فراخ یاد می‌کند که دشت را از جویبارهای بسیار خویش پر از آب کرده است؛ لیک کرانهٔ چشمه، به شیوه‌ای شگفت، خشک است و بی‌بهره از خرّمی و تازگی. سپس، از مهران درمی‌خواهد که چگونگی خوابهایی دهگانه را که دیده است باز نماید و آنها را راز گشاید و بگوید که از آن پس در جهان چه پیش خواهد آمد و بروی، چه

۱. نیز بنگرید به آب و آینه، جستار «قافیه در شاهنامه» / ۴۲.

خواهد گذشت. نهان کنایه ایماست از راز و با جهان، قافیه‌ای هنری می‌سازد. در همه برنوشته‌ها، لخت دوم از بیت ۱۵۵ چنین است: «وز او، بر زبر برده ایوان و کاخ» که چندان با بافتار معنایی سخن سازگار نمی‌افتد. ریخت آورده در متن از پچین م است که در ج نیز پذیرفته شده است.

پاسخ دادن مهران کید را

۱۵۸ تا ۱۶۷: دل بد کردن کنایه ایماست از نگران و اندوهناک شدن و یاد کردن از پرداختن و گراییدن به، قافیه بیت‌های پیشین و پسین هنری است. آنچه در پی بیت ۱۶۲ آورده شده است، «روشنی پس از پوشیدگی» است. دختر کید، در زیبایی و دلارایی، در خرّمی و نادژمی، با تشبیه ساده به بهشت برین مانده آمده است که کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از فردوس که برترین بهشتهای هشتگانه است. راست کردن: فراهم آوردن؛ آماده کردن؛ بسیجیدن. تاب: پایداری؛ ایستادگی. مهران خوابهای کید را می‌گزارد و سخن از چهار پدیده شگفت و بی‌همانند در میان می‌آورد که در جهان تنها پادشاه هند از آنها برخوردار است: دختری بسیار زیبا؛ فرزانه‌ای خردمند و راز آشنای؛ پزشکی پُردانش و بلند آوازه و جامی که آب همواره در آن سرد و گوارا می‌ماند و هر چه از آن بنوشند، هرگز کاستی نمی‌گیرد. مهران کید را اندرز می‌گوید که با پیشداشت این چهار چیز به اسکندر، ایستادگی و پایداری در برابر او را ببسیجد و زمینه چیند و تدارک ببندد. اگر راست را در معنی «پیراسته از کژی» بدانیم، تاب را می‌توانیم در معنی کژی و کوزی دانست و لخت را بدین سان نیز گزارد و باز نمود: «با این چیزها، کژی و دوری از راستی را در اسکندر از میان ببر و او را برانگیز که از دشمنی و کژروی باز ایستد و بپرهیزد.» شگرفی کاربرد «تاب» شاید برنویس را برانگیخته است که در م، «تاب اوی» را به «آب روی» که روشن‌تر و آشناتر است، دیگر سازد.

۱۶۸ تا ۱۷۷: بالشکرش: بالشکر او را. باکشورش: باکشور او را. مهران کید را می‌گوید که نه بالشکر، نه با چاره‌ای که گنج است و پرداخت باژ و نه با وا گذاشتن

کشور خویش به اسکندر، با وی بسنده و هم‌آورد نمی‌تواند بود و گزند او را از خود دور نمی‌تواند داشت. سپس می‌افزاید که اگر بخواهد با رای و اندیشه فرخ خویش به کار اسکندر پردازد، خوابهای او را نیز خواهد گزارد و پرسشهایش را پاسخ خواهد داد. بیت ۱۷۰ را دو قافیگی آراسته است: یک قافیه نهیم و دهیم است و دیگری فرخ و پاسخ. همان: همچنان؛ به همان سان. در پیشینه خوابگزاری نیز خانه و پیل نشانه‌های رازآلود گیتی و پادشاهی‌اند؛

اگر بیند که سرایی معروف را بنیاد کرد به جایگاهی معروف، او از این جهان نیکی یاود (= یابد) و اگر سرای میان سراها بود، نیک‌تر بود... پس اگر بیند که بر آن سرا یا قصر پادشاهی ستم کرد که او را شناخت یا از دستش بیرون کرد، بیرون شدن او بود اندر جهان.

اگر کسی بیند که بر پیلی نشسته بودی و مراو را همی راندی چنانکه همی خواستی و سلاح پوشیده داشتی، او پادشاهی عظیم بیاود یا برمرد پارسی چیره گردد.^۱

کژ، در «کژگوی» کاربردی است کهن و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. او، در بیت ۱۷۴، به تخت باز می‌گردد که یکی از آن رفته است تا دیگری بیاید و بر آن فرا نشیند. قافیه، در بیت ۱۷۶، هنری است و در آن، نهاد جمله‌ها از دید ریخت‌شناسی پادشاست و از دید معنی‌شناسی، دل و تن: «پادشایی می‌آید که دل او سفله است و تن او ناتوان.» کجا: که. از باد، با مجاز گونگی، آه خواسته شده است.

در همه برنوشته‌ها، به جای «گنج»، «جنگ» آمده است؛ لیک ریخت متن که از م است، شیواتر است؛ زیرا، در لخت نخستین، سخن از لشکر و جنگ رفته است و بیش، نیازی به یادکرد آن نیست. بیت ۱۷۴ نیز تنها در ژ آمده است؛ اما، بی آن، سخن کمی و کاستی خواهد داشت؛ زیرا بی آن، مهران یادی از دومین خواب کید نخواهد کرد و آن را نخواهد گزارد.

۱. خوابگزاری / ۱۸۸ و ۳۰۱.

۱۷۸ تا ۱۸۵: از مغز، با مجاز نام‌آبزار، اندیشه خواسته شده است و از دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار و مردِ پاکیزه نیکخوی، با کنایه ایما، عربستان و پیامبر اسلام که درودهای خدای بر او باد! دینِ یزدان نیز کنایه‌ای است از همان گونه از آیین اسلام. لخت نخستین از بیت ۱۸۱ افزونه‌ای است که با آن، «نامدار» در بیت پیشین روشن‌تر و زیباتر بازنموده شده است و گونه‌ای از فراخی می‌تواند بود که آن را دورجویی می‌نامیم. از چار سوی، چهار شاخه که در دین یزدان پدید خواهد آمد، خواسته شده است: کیشهای زرتشتی و یهودی و ترسایی و اسلام. پیر دهقانِ آتش پرست نیز کنایه‌ای است ایما از زرتشت بَرَسَم که در اوستایی، بَرَسَمَن از ستاک بَرَز، در معنی بالیدن و رشد کردن و در پهلوی، برسَم barsom بوده است، شاخه‌های باریک رستنیها و گیاهان به ویژه هوم و گز و انار است که موبدان زرتشتی، به هنگام خواندن باژ و دعا، آن را در دست می‌گیرند.

برسم: بر وزن مرهم، شاخه‌های باریک بی‌گره باشد به مقدار یک وجب که آن را از درخت هوم ببرند و آن درختی است شبیه به درخت گز و اگر هوم نباشد، درخت گز و الا درخت انار و رسم بریدن آنچنان است که اوّل کاردی که دسته آن هم آهن باشد و آن را برسَمچین خوانند، پادیاوی کنند یعنی پاکیزه بشویند و آب کشند؛ پس زمزم نمایند یعنی دعایی که در وقت عبادت آتش و بدن شستن و چیزی خوردن می‌خوانند، بخوانند و برسم را با برسَمچین ببرند؛ پس برسَمدان را نیز آب کشند و آن ظرفی باشد مانند قلمدان و آن را از طلا و نقره و امثال آن سازند و برسَمها را اندرون آن گذارند و هرگاه خواهند بدن بشویند یا چیزی بخورند یا عبادتی کنند یا نسکی از نسکهای زند یعنی قسمتی از اقسام کتابهای زند بخوانند، چند عدد از آن برسم که به جهت آن کار و آن فعل معین است، به دست گیرند...^۱

۱. برهان قاطع / زیر «برسم».

جُهود که ریختی است از «یهود» و در عبرانی به معنی ستایش^۱ است، چونان نام دین موسی به کار رفته است. لخت دوم بیت، با همه کوتاهی، نیک رسا و روشنگر است و گویای آنکه یهودیان خویشان را تبار و تیره برگزیده خداوند، در میان جهانیان، می‌انگارند و دیگر مردمان را گمراهانی رانده از درگاه دوست می‌شمارند. آن برمی‌گردد به دین موسی. چنان می‌نماید که استاد، به مجازی که شاید بتوان آن را مجاز همسایگی و نزدیکی دانست، از یونانی رومی را خواسته است و رومی را نیز، چونان مجاز عام و خاص، برابر با عیسی به کار برده است؛ زیرا عیسی، هر چند از عبرانیان بود، آیین خویش را در قلمرو فرمانروایی رومیان درمی‌گسترده. پارسا نیز کنایه‌ای است ایما از عیسی که به پارسایی و پرهیزگاری پرآوازه است و گونه‌ای از فراخی که دورجویی است. دین پاک نیز کنایه‌ای است از آیین اسلام و بَرنام این کیش را فریاد می‌آورد که «احسنُ الملل» در معنی بهین دینها یا دین بهین است. از آن است که سخن سالار شروانی، خاقانی، در چامه‌ای توفانی که در آن سخت، بر فلسفه و اندیشه یونانی تاخته است، به اندرز و هشدارمان گفته است:

قفل اسطوره ارسطو را، بر در احسنُ الملل منهد.
بر آوردن از خاک استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از پستی به والایی و از سرافکندگی به سرافرازی رسانیدن. استاد، در این بیت، به بیت ۱۸۰ باز می‌گردد و دیگر بار از آیین اسلام یاد می‌آورد که واپسین آیینهای جهان است.

۱۸۶ تا ۱۸۸: در پیشینه خوابگزاری ما، کرباس نشانه رازوارانه دین نیست؛ اما پارچه‌ای دیگر که به کرباس می‌ماند و از آن نیز جامه مرگ و کفن می‌سازند: «بُرد»، با دین بی پیوند نیست:

کرمانی گوید: بُرد فروش مردی است که دین را به دنیا اختیار کرده باشد، خاصه چون بُرد از پنبه بُود؛ و اگر بیند که در وی ابریشم است، دلیل آنکه هم طالب دین است و هم طالب دنیا.^۲

۱. قاموس کتاب مقدس / زیر «یهودا».

۲. تعبیر خواب ابن سیرین / ۷۹.

پاس: نگاهبانی. از پی ... را کاربردی است کهن و ویژگی سبکی. استاد در این بیتها، با اندیشه‌ای ژرف و بینشی فراخ و منشی راد و آزادوار، بر نکته‌ای نغز و بنیادین انگشت برنهاده است و برگره‌ی کورکه سالیانی بسیار جهانیان را برآشفته و کین‌توز و دشمنکام، در برابر یکدیگر ایستادانیده است: دینهای گونه‌گون، در سرشت و بنیاد، با یکدیگر دمسازند و پیوسته و به پاره پارچه‌ای می‌مانند درهم تنیده و در یکدگر بافته که پیروان هر دین گوشه‌ای از آن را گرفته است و به آهنگ پاسداری از دین خویش و گرامیداشت آن، می‌کوشد که این پارچه را به سوی خود درکشد و از آن خود کند؛ نغز و شگفت آن است که این پارچه، با همه نغزی و نازکیش، از هم نمی‌درد و فرو نمی‌گسلد و زور و فشار بسیار درکشندگان را برمی‌تابد و از یگانگی و یکپارچگی باز نمی‌ماند. این سخن نغز و همه مغز استاد داستان پیل را در خانه تاریک فرایادمان می‌آورد که پیر دل‌آگاه و رازآشنای بلخ آن را به شگرفی در مثنوی درپیوسته است: پیلی را هندوان به شهری می‌آورند که مردم آن هرگز پیل ندیده‌اند. آنان، شوریده و شتابزده دیدار و شناخت پیل، بدان خانه تاریک درمی‌آیند؛ چون چشمشان پیل را نمی‌توانسته است دید، هر کدامشان دستی بر پیکر پیل می‌ساید و می‌کوشد با پسودن پیل، او را بشناسد. یکی را دست بر پشت پیل می‌افتد و می‌گوید: «بی هیچ گمان، پیل به تخت می‌ماند.» آن دیگری پای پیل را می‌ساید و بانگ برمی‌زند «هر آینه، پیل مانده ستون است.» آن سومین دستی بر گوش پیل می‌کشد و آوا برمی‌افرازد که: «نه چنان است! شما، هر دو، برخطایید. بی گمانم که پیل مگر به بادبیزن مانده نیست.» بدین سان، تاریک‌بینان تیره‌اندیش به ستیز با یکدیگر برمی‌خیزند؛ زیرا چراغی نداشته‌اند که پیل را، بدان‌سان که هست و در همگی آن، ببینند؛ تا ناسازی و چندگانگی «از گفتشان بیرون شود»؛ یا آن داستان دیگر را: چهار تن که یکی پارسی بوده است و دیگری تازی و سه دیگر رومی و چهارمین ترک و زبان یکدیگر را در نمی‌یافته‌اند، مزد کاری را که به هنبازی انجام داده‌اند، می‌ستانند و هر چهار بر آن سر می‌افتند که با این مزد انگور بخرند. هر کدام از آنان نام این میوه را در زبان خویش بانگ می‌زند و چون هیچیک در نمی‌یافته است

که دیگری چه می‌گوید و چه می‌خواهد، هر چهار در هم می‌افتند و به خشم و خروش، بر سر و روی یکدیگر فرو می‌کوبند.

۱۸۹ تا ۱۹۳: و، در بیت نخستین، رویارویی و ناسازی را نشان می‌دهد و برابر است با واژه‌هایی از گونه «در حالی که» و «در آن هنگام که» و «با این همه»: «با آنکه ماهی آبکش تشنه بود و او نیک به آب دسترس داشت، از آب می‌گریخت و تشنه مانده بود.» دانش، با تشبیه رسا، به آب مانده آمده است؛ این ماندگی هم به ساختار خواب باز می‌گردد؛ هم از آن روی می‌تواند بود که آب و دانش هر دو مایه روشنی‌اند و ناگزیر آدمی. در خوابگزاری نیز، آب را با دانش پیوندی هست:

اگر بیند که آب دریا بخورد و به غایت سرد است، اگر بیننده عالم است، از علم بهره تمام یابد.^۱

گر: یا. به دریا شدن و بر ثریا شدن استعاره‌ای است تمثیلی از سخت گریختن و دوری جستن. قافیه بیت نیز هنری است. همگروه قید است برای «گشادن لب» و در معنی هماهنگ و همزمان و همدستان.

۱۹۴ تا ۲۰۰: کارستان: جای کار؛ جایی که در آن، کاری انجام می‌گیرد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۵۳. دوختن چشم را استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست از نادان و ناآگاه گردانیدن. قید توگفتی نیز از آن روی در بیت به کار رفته است که شهروندان آن شارستان شگفت، به چشم سر، کور نبوده‌اند، چشم دل و اندیشه‌شان نابینا بوده است. بیت ۱۹۶ را پی‌آورد آراسته است. پرستار در معنی رهی و چاکر و خدمتگزار است و ویژگی سبکی؛ نیز دانشومند که ریختی است کهن‌تر از «دانشمند» و نزدیک به ریخت پهلوی واژه دانشنومنت danišnōmant. خرد، از آن روی که بار و بهره می‌دهد، با تشبیه رسا به درخت مانند شده است. قافیه بیت ۱۹۹ هنری است. نهاد، در لخت نخستین از بیت سپسین، یزدان است که می‌داند ستایش و پرستش نادانانی بیخرد که دانشومندان را خوار می‌دارند، دروغ

۱. همان / ۱۶۶.

است و در لخت دوم، این نادانان که از پرستش دروغیشان بهره‌ای نمی‌برند و در پیشگاه دادار دادگر، فرّ و فروغی نمی‌یابند و به آبِ رویی نمی‌رسند.

۲۰۱ تا ۲۱۱: دو سرکاررفته (= مفعول) «دیدن» است: «ششم آنکه بر اسپِ دو سر دیدی.» به نیز که در کاربرد برابر است با «نیز» و گر که در معنی «یا» ست، ویژگی سبکی است. شهره در معنی نامدار و پرآوازه است و از آن، با کنایهٔ ایما، گرانمایه و توانگر خواسته شده است. او برمی‌گردد به «چیز». در خوابگزاری نیز، اسب با چیز و خواسته و دارایی پیوند دارد:

اگر بیند که بر اسپِ نشسته بودی از دو سه رنگ: سیاه و سپید و سبز،
او مردی بود که او را چیزها بسیار بود.^۱

بافْدم در معنی سرانجام و پایان کار است و واژه‌ای است کهن که در بیت چونان قید به کار رفته است: «از آن سه خُم یکی، سرانجام، با آنکه از دو خُمِ پر آبِ دیگر در آن آب می‌ریختند، بی‌آب و تهی مانده بود.» این واژه از ب(= پیشاوند) + اfdom، در پهلوی که به معنی واپسین و فرجامین است، ساخته شده است. رودکی نیز گفته است:

بودنت در خاک باشد، بافْدم، همچنان کز خاک بود آنبودنت.
هم بوشکور بلخی راست:

چه بایدت کردن کنون، بافْدم؟ مگر خانه روبی چو روبه به دم.
این واژه در ریخت «بافْدم» نیز به کار رفته است، بدان‌سان که نمونه را در این بیت از اسدی توسی:

بر اسپ گمان، از ره راست چم؛ قرارت به دوزخ بود، بافْدم.
سراسر در معنی پر و آکنده به کار رفته است و برابر با «لبالب». بی‌بر: بی بهره: «از آن سه خُم، دو خُم از آب آکنده و سرشار بود و یکی که در میانهٔ آن دو جای داشت، خشک بود و بی بهره از آب.» گذراندن: سپری کردن. در این فعل، «رساندن» نیز به

۱. خوابگزاری / ۲۹۹.

گونه‌ای نهفته می‌باید بود؛ از آن است که به شب همراه با آن به کار برده شده است. مهران هفتمین خواب کید را چنین می‌گزارد و راز می‌گشاید: روزگاری فراز خواهد آمد که در آن درویش و تهیدست آنچنان سست و خوار خواهد شد که ابرهای پر باران بهاری، نه تنها بر او نخواهند بارید و وی را از رنج مستمندی و بینوایی نخواهند رهانید، آفتاب را نیز فرو خواهند پوشید و از وی دریغ خواهند داشت. در آن زمان، توانگران خواسته و دارایی خویش را به یکدیگر خواهند بخشید و به مهر و نواخت، با هم سخن خواهند گفت و درویش دلریش خشک‌لب و بینوا خواهد ماند و روز را در ناکامی و بی‌بهرگی خواهد گذراند و به شب خواهد رسانید.

نکته‌ای شایسته درنگ آن است که سامان خوابها و گزارش آنها از خواب ششم آشفته شده است؛ این آشفتگی از آنجاست که به راستی، گزارش خواب ششم در سخن نیامده است و گزارش خواب هفتم جای آن را گرفته است.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بافدم»، «تا به دم» آمده است که زیبنده و سازگار سخن نیست: اگر واژه را «دُم» بخوانیم، سخن یکسره بی معنی خواهد شد و اگر «دَم»، سست و ناشیوا خواهد بود. ریختِ درست و بآیین همان است که بر پایهٔ ریختِ آمده در ظ، گمان زده‌ام و در متن آورده؛ واژه، در ظ، «تاقدم» آورده شده است.

۲۱۲ تا ۲۱۵: برج ترازو خانهٔ شرف کیوان است و با نیرو گرفتن کیوان که گُجستهٔ مهین (= نحس اکبر) است، جهان به زیر نیروی بازو می‌رود و گرفتار چیرگی و فرمانروایی نیرومندان و کسانی خواهد شد که به زور بازوی خویش فریفته‌اند و می‌خواهند کارهایشان را به یاری این زور برانند و به پیش ببرند. از این روی، کار بیمار تهیدست که از نیروی بازو بی‌بهره است، پستی و سستی خواهد گرفت و تندرست ستبر بازو از او چیز خواهد خواست؛ کسی که هرگز از گنج خویش بهره‌ای به او نخواهد داد و افزون بر آن، رنج و آزارش را از تن نزار و بی‌توش و توانِ وی باز نخواهد داشت و همواره او را به ستم و درشتی خود، خواهد آزد. به تن را می‌توان «به تن خویش» نیز دانست و در معنی «شخصاً». گشادنِ سرِ گنج کنایهٔ ایماست از

دهش و بخشش و از گنج بهره‌ای به دیگری دادن.

۲۱۶ تا ۲۲۲: چنان می‌نماید که آبهای چشمه، از آن روی که به پاس گلها و سبزه‌های رُسته بر کناره آن خوشبوی شده است، با تشبیه ساده به مشک مانده آمده است. استاد، در نخستین بیت از «داستان رستم و اسفندیار» نیز، بوی خوش آنها را که از کرانه جوی، در بهاران، درمی‌پراکند به مشک مانند کرده است:

کنون، خورد باید می خوشگوار؛ که می بوی مشک آید از جویبار.
از شتاب گرفتن نیز، با کنایه ایما، به فرجام رسیدن آبها خواسته شده است: کید چشمه‌ای را در خواب دیده است که خود خشک بوده است؛ اما آبهای خوشبوی آن پیرامونش روان بوده‌اند؛ با آنکه آبی روشن و تازه از این چشمه بر نمی‌جوشیده است، آن آبها نیز پس از روانه شدن به پایان نمی‌رسیده‌اند و گرداگرد چشمه‌سار هرگز خشک نمی‌شده است. شیواتر آن است که در بیت ۲۲۰، کردن را در معنی ساختن و پدید آوردن بدانیم و نوراً قیدی برای آن. از افسر نیز، با استعاره‌ای آشکار، سرور و سالار خواسته شده است: کسی که آنچنان ارجمند و والا است که به تاجی می‌ماند بر تارک مردمان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸۷۰. چنان می‌نماید که نیکی در معنی خواسته و دارایی و آنچه در گنج می‌نهند و می‌اندوزند، به کار رفته است و از دید معنی‌شناسی، با خواسته در همین معنی سنجیدنی است. استاد، در بیت زیر نیز، گویا «نیکوی» را در معنایی چنین به کار برده است:

همه نیگوئیا، بکردی به گنج؛ مرا مایه خون آمد و درد و رنج.
از پیشگاه نیز که به معنی برترین جای تخت است و «شاه‌نشین»، با مجاز جای و جایگیر، پادشاه بزرگ خواسته شده است. از این پس روزگاری دیگر فراز خواهد آمد و شهریاری دیگر که از دانش بی بهره خواهد بود و جان پژمان او آکنده از اندوه. جهان، از رنجی که وی بر مردمان روا خواهد داشت، برخواید آشفته و گنج وی نیز از خواسته و دارایی و دینار تهی خواهد شد؛ زیرا هر زمان، به نوبت و دیگر بار، لشکری خواهد آراست که او را سرور جهان بگرداند. سرانجام، شاه و لشکر او از میان خواهند رفت و پادشاهی دیگر سربر خواهد آورد.

در خوابگزاری نیز چشمه نماد سروری و رادی است:

ابن سیرین گوید: چشمه در خواب مهتری بود و جوانمردی بخشنده، چون آب خوش طعم و خوشبوی بود... اگر ببند که آب چشمه زیاده شد، دلیل است که جاه و عزت در آن دیار و جوانمردی زیاده شود؛ اگر ببند که آب چشمه نقصان کرد، تأویلش به خلاف این بود. اگر ببند آب چشمه خشک شد، دلیل است که مهتری جوانمرد از آن دیار رحلت کند.^۱

به درستی، روشن نیست که خواست مهران پارسا و خوابگزار از شهریار تاریک‌جان و رنج‌آفرین و لشکرآرای کیست. او می‌باید دارای دارایان یا داریوش سوم باشد که پیش از اسکندر، فرمان می‌رانده است؛ اما این ویژگیها و بازنمودها او را نمی‌برازد و با وی سازگار نمی‌افتد، مگر آنکه روان‌شناسانه بر آن باشیم که رؤیا ویژگیهای درونی و منشی رؤیابین و دید و داوری ویژه او را درباره کسان، به شیوه‌ای نهادین و ناخودآگاهانه، باز می‌تابد و به نمود می‌آورد. در رؤیای اسکندر نیز چهره دارا، بدان سان که او آن را ستیزه‌جویانه و دشمنانه می‌پنداشته است، آشکار شده است.

۲۲۳ تا ۲۲۸: اسکندر با تشبیه رسا، در بلندی و ارجمندی، به افسر ماننده آمده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۲۱. چیز با نیز جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و دارد با خرد سجع همسوی. تازه شدن روزگار کنایه‌ای است ایما از جوان شدن و در پی آن، استعاره‌ای تمثیلی از نیک بهروز و پیروزیخت گردیدن. دلارام در اینجا در معنی کسی که از آرامش دل برخوردار است، به کار رفته است: دلا سوده. دانا کنایه ایماست از مهران کوه‌نشین.

لشکر کشیدن اسکندر به سوی کید

۲۲۹ تا ۲۳۸: باز پیشاوند «گشادن» است که در پی آن آمده است: بازگشادن.

۱. تعبیر خواب ابن سیرین / ۱۲۴.

مردم در معنی انسان است و ویژگی سبکی: به مردم نداشتن: خوار و بی ارج شمردن. این کاربرد، در ریخت و معنی، برابر است با «به مردم نداشتن»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۶۶. برگذاشتن: برگذراندن: فراتر بردن. ناهید چونان نمادگونه بلندی به کار برده شده است و در بیت، جای خورشید و کیوان را گرفته است که در پندارشناسی شاهنامه نشانه‌های برترین بلندی و ارجمندی‌اند. میلاد شهری است ناشناخته؛ تنها شهری که به میلاد پهلوان نامدار و باب‌گرگین بازخوانده شده است، میلادِ گِرد یا میلادِ جِرد است که نامی دیگر بوده است شهر ساوه کنونی را؛ لیک این شهر بر سر راه اسکندر به هندوستان جای نمی‌تواند داشت. شهری دیگر که در نام به میلاد می‌ماند ملاذگرد است که آن نیز شهری بوده است در ارمنستان و این شهر نمی‌تواند بود. ملاذگرد از آن روی در تاریخ آوازه یافته است که در آن، الب ارسلان سلجوقی سپاه رمانوس دیوجانس پادشاه روم را در هم شکست و این پادشاه را که پیام آشتی او را نپذیرفته بود، در بند افکند. به هر روی، میلاد ریختی است از مهرداد، در معنی آفریده مهر. این نام را بنداری، در برگردان خویش از شاهنامه، «میلاب» آورده است.^۱ اَرغَنده: خشمگین و ناآرام؛ این واژه، در معنی، وارونه «آرمنده» است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۳۰۱. لخت دوم از بیت ۲۳۷ دوزجویی است. در بیت بازپسین، استعاره‌ای کنایی نهفته می‌تواند بود: دانش آبی روشن پنداشته آمده است که دل را از آرایشها و تیرگیها می‌تواند شُست و زدود؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۹۰.

۲۳۹ تا ۲۴۵: بر دوم در معنی بهره و میوه است و با بر نخستین جناس تام می‌سازد. پیشاورد شناسه او، در بیت سپسین، فروگرفتی را در سخن پدید آورده است: «تنها بدو امید داشته باشد و تنها از او ترس و باک.» جهاندار پیروز کنایه‌ای است ایما از آفریدگار و سایه او استعاره آشکار از اسکندر. پایه پندار، در این استعاره، بر پیوند و همراهی همیشگی نهاده شده است: سایه همواره پیوسته و

۱. شاهنامه، الجزء الثانی / ۳.

همراه سایه افکن است. این استعاره همان است که در روزگاران سپسین. برنامی شده است برای شاهان: **ظُلُّ اللّٰه**. پیش نهادنِ نامه کنایه‌ای است ایما از برسیدن آن و رای زدن و چند و چون کردن درباره آن و بدین سان، کار پاسخ دادن را در درنگ و دیری افکندن. را، در «روشنی را»، برابر با «برای» و «به پاس» به کار رفته است. نهاد «رسد» نامه است: «اگر نامه شب هنگام به تو برسد، تا دمیدن روشنایی روز، درنگ مکن و در دم، بر آن شو که از من فرمان ببری. اگر تو آنچه را من خواسته‌ام فرو بگذاری، من از خواست خویش نخواهم گذشت و به کشور تو خواهم تاخت و تو را خواهم کشت و فرمانروایت را از میان برخوادم داشت.»

۲۴۶ تا ۲۵۴: گشتن: دور شدن؛ روی برتافتن؛ قافیه بیت نیز هنری است. ناساخته: ناآراسته و آماده نشده. گردن افراخته کنایه ایماست از نازان و سرافراز. کید رفتن به نزد اسکندر را مایه سرافرازی خویش می‌داند؛ لیک می‌گوید که اگر به شیوه‌ای ناسنجیده و نابسنجیده به نزد او برود، پسند و خوشایند آفریدگار نیست. از حریر، در گذشته، برای نوشتن بهره می‌برده‌اند و کار کاغذ را می‌کرده است.

لخت دوم از بیت ۲۵۳ دوزجویی است. بر پایه ساختار سخن، بیت فرجامین نیز می‌باید دنباله دوزجویی باشد و باز نمود و گزارشی فراختر و فزونتر از کردگار؛ لیک سخن در آن است که ویژگیهای برشمرده در این گزارش و باز نمود: مردی و هوش و هنر، آدمیان را می‌برازد و سزاوار می‌افتد، نه پروردگار پاک را که از این ویژگیهای انسانی به یکبارگی پیراسته است. تنها چاره، درکشایش این چیستان، آن است که این ویژگیها را به اسکندر و پادشاهانی همانند او بازخوانیم و بازگردانیم و بر آن باشیم که ویژگیهایی ارزشمند و والا چون مردی و هوش و هنر که پادشاهان بدانها می‌نازند و خویشان را برتر از دیگران می‌دانند، به راستی، دهش و نواخت ایزدی است بر آنان و این پادشاهان خود آنها را فرادست نیاورده‌اند. این ستایش دادار از گونه «خداوند رای و هنر» است که در بیت ۴۷، آورده شده است.

۲۵۵ تا ۲۶۱: بازخوانی پیچیدن به سر هنجاری پندارشناختی است که در شاهنامه کاربردی گسترده دارد و بر پایه آن، کاری به یکی از اندامها بازخوانده

می شود؛ آن را بازخوانی هنری نیز می توان دانست: «مردم پارسا، به سر، از نامور پادشا نمی پیچد.» مردم در معنی انسان است و ویژگی سبکی. دارنده لشکر و تاج و تیغ کنایه ایماست از اسکندر و آشکار و نهان از همه چیز؛ این آمیغ (= ترکیب)، چونان قید و برابر با «به هیچ روی» به کار رفته است. درباره به نیز، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۲۸۰. چنان می نماید که استاد کیش را در معنی خوی و منش به کار برده است؛ این کاربرد و معنی در واژه نمونه هایی دیگر نیز در شاهنامه دارد؛ بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۱۴. پرستش: فرمانبری؛ خدمت گزاری.

۲۶۲ تا ۲۶۷: نامور کنایه ایماست از کید. درباره آشکار و نهان، بنگرید به گزارش بیت ۲۵۷. قافیه بیت نیز هنری است. بودنی: آفریده؛ پدید آمده؛ هر آنچه هست و می تواند شد و پدید می تواند آمد. واژه، در این کاربرد، برابر است با آنچه دین اندیشان (= متکلمان؛ دانشمندان علم کلام) آن را «ممکن الوجود» می خوانند. خواست اسکندر از پیغامی که برای کید می فرستد، آن است که: «به هیچ روی، چیزی که در جهان نباشد و شگفتی انگیز و نوآیین باشد، نیست. زیرا همه بودنیها و آنچه را هستی می تواند یافت، از این پیش، دیده اند و آسمان چیزی بر آفرینش نخواهد افزود که پیشینه ای نداشته باشد و مایه شگفتی مردمان بشود.» نیز، در بیت ۲۶۶، قید زمان است و برابر با «هرگز»؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۱۶. پاک: یکسره؛ به یکبارگی: «آنچه نادیدنی است، یکسره نابودنی نیز هست؛ زیرا هر چه بودن بوده است، تاکنون پدید آمده است و دیدنی گردیده است و از این پس، هیچ نوبی نابیوسان (= غیر منتظره) و چشم نداشتی در آفرینش نخواهد بود.»

۲۶۸ تا ۲۷۶: پردختن: پیراستن؛ تهی کردن. رهنمای کنایه ای است ایما از خردمند و رایزن. در در معنی شیوه و گونه و روش به کار رفته است. نهفت کنایه ایماست از شبستان و مشکوی و بوی شیر آمدن از دهان از جوانی و کمسالی. آفتاب، با استعاره ای کنایی، رخشان رویی پنداشته آمده است که از دیدن روی دختر کید،

آنچنان به رشک می آید و از زیبایی خویش نومید می گردد که تیرگی می پذیرد. هم‌رنگِ قیر دوزجویی است: افزونه‌ای است که مایهٔ زیبایی و شیوایی سخن گردیده است؛ لیک بی آن نیز سخن بسنده و بفرجام است. سخنی که دختر کید می گوید، در نغزی و دلاویزی، با تشبیه نهان به گل مانده آمده است. داستان را: برای داستان؛ چونان زبانزد و نمونه؛ فی المثل؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۹۵. کید، نخست، از دیدار و چهره و زیباییهای تنی و برونی دختر یاد می کند؛ سپس به شایستگیهای درونی و منشی او می پردازد و می گوید: «خرد دختر فراتر و فزونتر از زیبایی چهرهٔ اوست و آنچنان دانا و ژرف اندیش است که بدان سان که در دستان و زبانزد گفته می شود، اوست که خرد را می پرورد، نه خرد او را. هنگامی نیز که خاموش است و خرد و دانایش را آشکار نمی دارد، جایگاه و تندیس شرم و پروای زنانه است.» به دست داشتن کنایهٔ ایماست از دارا بودن و در دسترس و در فرمان و چیرگی داشتن، بدان سان که نمونه را، در بیت زیر نیز، چنین است:

دو دیگر از ایران زمین هر چه هست که آن شهرها را تو داری به دست،...
در ظ، به جای «سپهد نژاد»، «سپهداربرد» آمده است که آن نیز پسنده و روا می تواند بود، اگر آن را ریختی گشته (= مصحّف) و بدخوانده از سپهدارزبرده بدانیم: کید، از سر فروتنی و خودشکنی، دخترش را بنده و بردهٔ اسکندر که او را سپهدار نامیده است، دانسته است.

۲۷۷ تا ۲۸۳: وگر: و یا. گمی ریختی است از «کمی» و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲: کید را جامی است شگفت که اگر اسکندر ده سال با هم نشینان و همدان باده و آب سرد از آن بنوشد، هرگز این دو در آن فرو نخواهد کاست و همواره جام سرشار از آب سرد و باده خواهد بود. از نو، با کنایهٔ ایما، شگفت آور و بی همانند خواسته شده است. علت: بیماری. سرشک در معنی پیشاب به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۹۳. پیچیدن هم کنایه‌ای است از همان گونه از دردمند و بیتاب بودن. نهان پاره‌ای است از قید آمیغی «نهان از انجمن» که از آن جدا افتاده است: «چهارمین پدیده‌ای شگفت که دارم و نهان از

انجمن است و کسی از آن آگاه نیست، فیلسوفی است که نزد من است؛ فیلسوفی که همه آنچه را روی خواهد داد و سرنوشت و آینده را به تو، ای اسکندر! خواهد گفت.» لخت دوم از بیت فرجامین کنایه‌ای است ایما از همه چیز؛ از همه دانستنیها و رازها و گزارشی از «بودنیها» و گونه‌ای از فراخی که دوزجویی است.

۲۸۴ تا ۲۸۸: نامور کنایه ایماست از اسکندر. باره: اسب. باد با باز جناس یکسویه در پایان می‌سازد و با با جناس مذیل. بر شکفتن استعاره‌ای پیرو می‌تواند بود از بردمیدن و به شور آمدن و شادمان شدن. کاربرد این مصدر در بیت نمونه‌ای است آغازین از آنچه بدیع نویسان، در روزگاران سپسین، آن را «استخدام» نامیده‌اند: این فعل، با «گل»، در معنای زبانی و قاموسی خویش به کار رفته است و با «دل»، در معنای هنری و پندارینه‌اش. بدین: با این. او برمی‌گردد به کید. اسکندر فرستاده‌اش را می‌گوید: «اگر آنچه می‌گویی راست باشد، با این چهار چیز، ارج و بهای کید هندی به اندازه همه جهان خواهد بود.» نیگوی در معنی دهش و بخشش است و از آن، بخشش کید به اسکندر خواسته شده است.

فرستادن اسکندر نه مرد دانا را برای دیدن چار چیز شگفت

۲۸۹ تا ۲۹۷: بیت نخستین را دوزجویی آراسته است. بی‌گزند در معنی تندرست است و کسی که در تن او آک و آهویی (= عیب) نیست. شاید یادکرد این ویژگی برای دانایانی که اسکندر، به آهنگ آزمودن چهار چیز شگفت، به نزد کید گسیل می‌دارد از آنجاست که بی‌گزندی و باندami و تندرستی در جهان باستان نشانه‌ای خجسته و اهورایی بوده است و ناگزیر بزرگان و نامداران. بر همین پایه است که جمشید، در آن هنگام که شهردژ یا ورشگفت خویش را پی می‌افکند تا آدمیان و جانداران و گیاهان را در آن جای بدهد و از سرمای سیاه و استخوان‌سوز و جهان‌آشوب ملکشوان پاس بدارد، می‌فرماید که پیستان (= بیماران دچار به پسی) و بی‌اندaman و کسانی را که عیب و آهویی در تن دارند، بدین ور درنیاورند. از رنگ و بوی، ویژگیهایی خواسته شده است که به حس درمی‌آید؛ نیز بنگرید به

نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۳۸۱. پوزشی نیز که اسکندر در نامه می آورد، از نامه پیشین اوست که در آن باکید به درشتی و بیم دهی و همانند شیریه که با دیدن شکار خویش «آزغنده» و خشماگین می گردد و برمی آشوبد، سخن گفته بود؛ نیز بنگرید به بیت ۲۳۶ و گزارش آن. استوار در معنی کسی که بر او بنیاد می توان کرد و «مورد اعتماد» است، به کار رفته است: بدان سان که در بیت زیر نیز:

پرستنده با او بیامد چهار که خاقان بدیشان بدی استوار.
از این کاربردی است کهن و ویژگی سبکی که برای فزونگویی و برجسته گردانیدن ویژگیهایی که به کسی باز می خوانند، به کار می رفته است. همچنان، استاد فرموده است:

بـپرسید مـر زال را موبدی، از این تیزهش رایزن بخردی!
نیز فرخی راست، در سخن از رخشنده رویی فرخنده خوی:

نگاری با من و رویی؛ نه رویی بلکه دیبایی؛

از این خوشی! از این کُشی! از این در کار، زیبایی!

سعدی هم گفته است در سخن از ماهپاره ای پارسا فریب!

از این مه پاره ای عابد فریبی! ملایک پیکری طاوس زیبی!

این لخت و بیت پس از آن نمونه ای است دیگر از دورجویی. بیت ۲۹۲ را آرایه صفت شمار آراسته است. پیچیدن کنایه ایماست از در رنج افتادن و ناآرام شدن. اسکندر امید می برد که فرستادگان او، با وجود رای باریک و اندیشه ژرف کید، با وی هیچ رنج و دشواری نداشته باشند و بتوانند، به آسانی و دل آسودگی، چهارپدیده شگرف را برسند و بیازمایند. ماندن در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن و اجازه دادن. نهاد «بباشد» چیزهاست که اسکندر می خواهد که در نزد کید بمانند. یادگیر کنایه ای است ایما از تیزهوش و دانا. این لخت نیز نمونه ای است دیگر از دورجویی. نیز: هرگز. از پرند که در معنی دیبای ساده و بی نقش و نگار است، آنچه نامه را بر آن می نوشته اند، خواسته شده است، با مجازی که مجاز گونگی می تواند بود. آنچه اسکندر بر پرند چونان پیمان نامه می خواهد نوشت آن

است که: «تاکید زنده است، هم او شاه هند خواهد بود.» درباره قافیه این بیت، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۵.

۲۹۸ تا ۳۰۴: کاربرد گزاره مفرد: برفت برای نهاد جمع: «نه مرد»، ویژگی سبکی است. چنانچون بیاست: بدان سان که بایسته بود و رسم و راه کار. زرد گشتن آسمان کنایه‌ای است ایما از فراخ دمیدن روز و تیغ نبرد از پرتوهای خورشید که بر آسمان بامدادین فرا می‌تابد. لخت دوم از بیت سپسین پی آورد است و ماه، در آن، استعاره‌ای آشکار از دختر زیباروی کید. آرایش چین کنایه ایماست از زیب و زیور بسیار و چشم‌نواز و خورشید چهر از دختر کید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۴۵۳. خورشید با ناهید سجع همسان می‌سازد.

۳۰۵ تا ۳۱۳: بیدار کنایه ایماست از هوشیار و آگاه و زبان چرب که ریخت وارونه «چرب زبان» است، از شیواسخن و کسی که خوش و دلپذیر سخن می‌گوید. زبان، در آن، مجاز نام ابزار از سخن و گفتار است. برآواز برابر با «به نام» و «به نامزدی» به کار رفته است: «اسکندر نه مرد دانا را به سوی دختر کید فرستاد تا او را به نام اسکندر پور فیلقوس و از سوی او، خواستگاری کنند. لخت دوم از بیت سپسین گزارشی است از زیبایی خیره‌کننده دختر کید که رخ رخشان‌ش خانه و تاج و تخت وی را می‌افروخته است و گونه‌ای است از فراخی که دورجویی است. خیره‌خیر: بسیار خیره و هاژ و واژ و شگفت زده. سست شدن پای پیر نیز کنایه‌ای است از همان گونه از سخت به شگفت آمدن و هاژ و واژ ماندن: ماهروی می‌باید بسیار زیبا و دلفریب و جان‌آویز باشد تا بتواند پیر روزگار دیده را که دیری است شور و شرار جوانی را بدرود گفته است، آنچنان بفریبد و بر خویش بشیبد که توان بر پای ماندن را از وی بستاند. برجای ماندن و آفرین خدای را بر زبان راندن نیز کنایه‌هایی اند ایما از شگفتی بسیار پیران فرستاده، از زیبایی دختر کید. کنایه ایما از آنجاست که ایرانیان، به هنگام دیدن هر آنچه زیبا و شگفت است، نام خدای را بر زبان می‌رانند و «به نام ایزد» و «ما شاء الله» می‌گویند. آنچه در بیت سپسین نیز آمده است کنایه‌ای است از همان گونه: «دختر کید آنچنان زیبا و دلارا بود که نه پیر

خردمند نه می توانستند او را وانهند و به راه خویش بروند، نه چشم از وی برمی توانستند داشت.» از چشم، با مجاز نام ابزار، نگاه خواسته شده است. بودتان روزگار: شما را روزگار بود؛ روزگار بر شما سپری شد. نیز می تواند بود که جمله، در بنیاد، بُزْدَتان روزگار بوده است، برابر با «شما را روزگار برد»: یا «شما روزگار بردید». روزگار بردن در معنی بیهوده زمان گذراندن به کار می رفته است و همان است که امروزیان «وقت تلف کردن» می گویند؛ نمونه را، فردوسی در بیتی دیگر گفته است: هم اکنون شب تیره پیشم بیار؛ به جستن، فراوان مبر روزگار. نیز سعدی راست، در گلستان:

با فرومایه، روزگار مبر؛ کز نی بویا، شکر نخوری^۱.
هم پیر هُزیرِ بلخ راست:

دشمنان او را ز غیرت می درند؛ دوستان هم روزگارش می برند.
او برمی گردد به دخترکید که پدر درباره اش گفته است: «آن کس که از چهره ای آنچنان زیبا برخوردار است، آدمی است و در زیبایی و دلارایی از هر اختری خجسته که مردمان را بختِ زیبایی ارزانی می دارد، بهره مند است.» اگر کید بدین سان بر آدمی بودن دخترش انگشت برمی نهد، سخنی بیهوده و از پیش دانسته نیست؛ او می خواهد، با این سخن، این نکته را آشکار بدارد که دختر او، با همه آن زیبایی شگرف و بی مانند، همچنان آدمی است و از پریان نیست که در زیبایی به شگرفی پرآوازه اند.

۳۱۴ تا ۳۲۴: نگار و نقشی که بر ایوانها می نگاشته اند، نماد گونه زیبایی بوده است؛ از این روی، فرستادگان رومی دخترکید را، در زیبایی، حتی برتر از نگاره های ایوان دانسته اند. ماه استعاره ای است آشکار از دخترکید. از قیر، با مجازِ گونگی، آمه یا مرگب خواسته شده است که در گذشته آن را از قیر نیز می ساخته اند. دید: دیدند. شناسه جمع: اند، در آن، بر پایه «نبشتند» سترده شده است. اَنقاس جمع «نَفَس»

است، به معنی دوده و مرگب. ناپدید شدن قرطاس که در معنی کاغذ است از انقاس کنایه‌ای است ایما از بسیاری آنچه فرستادگان در گزارش زیباییه‌ای دختر کید نوشته‌اند. دربارهٔ میلاد، بنگرید به گزارش بیت ۲۳۳. صفت کردن: باز نمودن؛ وصف کردن. بَخ بَخ: بَه بَه؛ واژه ستایش و شگفتی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۹۲. بهشت استعاره‌ای است آشکار از دختر کید. شاید شگفتی اسکندر از اینکه پیران بهشت را دیده‌اند، از آن است که بر پایهٔ باورهای دین، هر کس با هر سن و سال آنگاه که به بهشت درمی آید جوان خواهد شد. در باورشناسی کهن ایرانی، همهٔ بهشتیان پانزده ساله‌اند؛ در باورشناسی اسلامی نیز، پیر تا جوان نشود به بهشت در نخواهد آمد؛ از آن است که سعدی سترگ در آغازینه (= مطلع) غزلی دلاویز گفته است:

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است؛

پیر نگرده؛ که در بهشت برین است.
از فغانستان که در معنی اندرونی و مشکوی شاهی است، با مجاز جای و جایگیر، دختر کید خواسته شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۳۹. او برمی‌گردد به کید هندو.

آوردن نه مرد دانا چهار چیز را از کید هندی به نزد اسکندر

۳۲۵ تا ۳۳۵: تازه در معنی خرّم و آباد به کار رفته است و تازه بوم کنایه‌ای است ایما از شهر میلاد که فرستادهٔ اسکندر، از آن بازگشته است و به نزد پیران روم آمده است. پیران روم و موبدان کنایهٔ ایماست از نه دانایی که اسکندر به هندوستان فرستاده است و رنج‌دیده سوار از پیک و سواری که نامه‌های این پیران را به نزد اسکندر برده بود و رنج راه را برتافته بود و پاسخ اسکندر را برای آنان آورده بود. لخت دوم از بیت ۲۲۶ پی آوَرْد است. چو برابر با «نیز» و «همچنین» به کار رفته است، بدان‌سان که نمونه را، در بیت زیر هم:

... که دیوان ببستند کاوس را؛ چو گودرز گردنکش و توس را.

شاهِ خودکامه نیز کنایه‌ای است ایما از اسکندر و گنجِ بی رنج از گنجی که به مرده‌ریگ و میراث و بی هیچ رنج و تلاش، از پدران به فرزندان می‌رسد. بیت ۳۳۰ را دوزجویی آراسته است. از جامه نیز، با مجازِ «آنچه بوده است»، پارچه‌ای خواسته شده است که آن را می‌برند و از آن جامه می‌سازند. «نابُرید» نشانه‌ی واگردان (= قرینه‌ی صارفه) مجاز است. اشتر چونان سنجۀ اندازه‌گیری بار به کار رفته است و از آن، با کنایه‌ی ایما، بارگران و کالای بسیار خواسته شده است: شتروار؛ شتربار. عودِ ترگونه‌ای نیکوست از عود که تازه و نمناک است و از عود خشک کمیاب‌تر و گرانبها‌تر. در هندوستان که به عودخیزی نامبردار است، تنها در آسام و در شهر قامرون (= Kamârûpa)، عودتر به هم می‌رسیده است: «... و به هیچ جای از هندوستان، عودتر نیست مگر به پادشایی قامرون و پادشایی دهم».^۱ در شمار ارمغانهایی که کید همراه با دخترش برای اسکندر فرستاده است، کجاوه‌ای از عود گرانبهای تر بوده است که بر آن پوششی از دیبای زربفت و گهرِ بفت کشیده بوده‌اند. چنان می‌نماید که پیلِ پرمایه‌تر زینِ برنهاد پیلی بوده است که دختر کید می‌بایست بر آن برمی‌نشسته است.

در ظ، به جای «بر او بر بخواندند پس»، «بر او خواندند پاسخ» آمده است. در این ریخت «خواندند» را می‌باید خواندن خواند؛ وگرنه وزن و آهنگ بیت خواهد پریشید. این هنجاری است سبکی که نمونه‌هایی دیگر نیز در شاهنامه و دیگر متنهای کهن دارد؛ از این روی، این ریخت می‌تواند ریخت نژاده و نخستین باشد که برنویسان: ناآگاه از این هنجار سبکی، آن را دیگر کرده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۹۱۸.

۳۳۶ تا ۳۴۲: از فغانستان، دختر کید خواسته شده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۲۳. ساختار نحوی، در لخت نخستین از بیت ۳۳۷، شگرف است و اندیشه خیز؛ به هر روی، خواست از این لخت آن است که: قدح را نیز نامدار، در

۱. حدود العالم / ۶۵.

دست داشت و همراه با دختر کید و فیلسوف و پزشک، به نزد اسکندر می‌رفت؛ همه سرکشان از می این جام که هرگز کمی و کاستی نمی‌یافت، سرمست شده بودند. تاج از مشک سیاه استعاره‌ای است آشکار از گیسوان تیره و خوشبوی دختر کید که در بیت سپسین، با تشبیه ساده، در چین درچینی و داشتن شکنجه‌های ریز، به زره مانده آمده است. گل و ارغوان نیز استعاره‌ای است از همان گونه از رخسارگان دختر. دیدار: چهره. در لخت دوم از بیت، استاد، با پنداری نغز و به بهانگی نیک، سستی و لرزانی و خمیدگی زلفکان دختر را نشانه‌ای دانسته است از شیفتگی زلفکان به روی دلارای این دختر که مایه ناتوانی زلفکان وی گردیده است. آنکه ناتوان است، بالا نمی‌تواند افراخت و راست و خدنگ، راه نمی‌تواند سپرد. از این روی، ناتوانی گویای خمیدگی و «دوتایی» نیز می‌تواند بود استعاره‌ای کنایی نیز در بیت که قافیه‌ای هنری آن را آراسته است، نهفته است. گرد ماه کنایه ایماست از ماه پُر و ماه شب چهارده و استعاره‌ای دیگر آشکار از روی دختر کید. لخت دوم بیت نیز کنایه‌ای است ایما از رخسندگی بسیار روی که چشم نگرندگان را به خیرگی می‌کشیده است. نرگس نیز استعاره‌ای است آشکار از چشمان دختر کید. از دژمی نرگس نیز، مستی چشم خواسته شده است که ویژگی پسندیده است و برای چشم: چشمی زیبا و فریبا شمرده می‌شده است که مانند چشم مستان و بیماران تبزده، نیم‌خواب باشد و پلکها در آن، به گرانی و دشواری، از هم گشوده آیند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۳۲. ناتاب داده کنایه‌ای است ایما از آنکه زلف دختر، خود به خود و به گونه‌ای سرشتین، تابدار و شکنجینه بوده است و نیازی بدان نداشته است که آن را بتاب و چین در چین بگردانند. بِخَم: خمیده؛ دارای خم. بهشت استعاره‌ای است آشکار از روی دختر کید و سرشت از باده داشتن کنایه‌ای ایما از مستی و گیرایی بسیار. تشبیه از گونه ساده است و مانسته آن وابسته.

درم، به جای «زلفکان»، «شاد شد» آمده است و درج، «دیدگان» که آن دو نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از چین م است، بدان سان که در گزارش بیت بازنموده آمده است، نیک نغز و پندارخیز است و سخن را «از زمین به آسمان می‌برد». این

بیت در ظ آورده نشده است. نیز در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «باد»، «ناز» آمده است که نیز پسندیده و پذیرفتنی است؛ لیک ریخت متن که آن را بر پایهٔ ریخت آورده در ظ گمان زده‌ام، شیواتر و برازنده‌تر است؛ واژه، در ظ، «باز» آورده شده است.

۳۴۳ تا ۳۴۸: اینت واژهٔ شگفتی و ستایش است: شگفتا. چراغ جهان را استعاره‌ای آشکار از خورشید می‌توان دانست که اسکندر روی دخترکید را، در رخسندگی، بدان مانند گردانیده است. قافیهٔ بیت هنری است. لخت دوم از بیت ۳۴۶ پی‌آورد است. از موبد، با مجاز خاص و عام، هر چه پیشوای دینی خواسته شده است و در بیت، در معنی فیلسوف و کشیش است. از آن روی که اسکندر رومی دانسته می‌شده است و آیین رومیان نیز کیش ترسایی بوده است و هست، او به رسم مسیحا دخترکید را به زنی می‌ستاند. کاربردهایی از این گونه که سامان و چگونگی تاریخ را برمی‌آشوبد و در هم می‌ریزد، در اسطوره مایهٔ شگفتی نیست و نشانه‌ای است بنیادین و آشکار از دیگرگشت تاریخ به اسطوره که برجسته‌ترین و ساختاری‌ترین نمود و نشان آن از هم پاشیدن زمان است و مکان؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۹۰۶. ماه استعاره‌ای است آشکار از دخترکید. راه با آن جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با را جناس مذیل. برنج: رنج آور؛ همراه با رنج. نام دخترکید، در شاهنامهٔ ثعالبی «کنکه» آورده شده است.^۱

آزمودن اسکندر فیلسوف هندوستان را

۳۴۹ تا ۳۵۷: سروبن استعاره‌ای است آشکار از دخترکید که اسکندر پس از به زنی ستاندن اوی و فراهم کرد کاخی شایسته برای وی، به آزمودن دومین پدیدهٔ شگفت: مرد فرزانه، می‌پردازد. از نبرد نیز، ستیز اندیشه‌ها و چالش و هم‌آوردی در خرد و دانایی خواسته شده است. دانش نیز در معنی دانایی و فرزاندگی است و خاستن در معنی بیرون آمدن. بیت ۳۵۲ را گونه‌ای از فراخی آراسته است که

۱. غرر اخبار ملوک الفرس / 425.

«ویژگی پس از فراگیری» است. سَرین: تهیگاه و بخش فرودین تن، در برابر «سَرین» که از آن، بخش فرازین تن خواسته می شود. ماندگی: فرسودگی از کار و تلاش؛ همان است که در پارسی کنونی، «خستگی» گفته می شود. فگندن: فرونهادن؛ دور گرداندن. آگندنِ جان و مغز کنایه ای ایما می تواند بود از مایه آگاهی و دانایی شدن؛ «آگنده مغز» بر این پایه، در کاربرد و معنی، وارونه «تهی مغز» است که کنایه ای است ایما از نادان و کانا و «کالیو». بند استعاره ای است آشکار از چیستان و ترفند. دانا گفت که: «این چیستان و کردار رازآلود را روا نیست که آشکار ندارم و راز نگشایم». باز پیشاوند «فرستادن» است که در پی آن، به کار رفته است. چنان می نماید که استاد از گرد بُزاده و ریزه آهن را خواسته است که آن را «سونش آهن» می نامیده اند. سونش آهن زودتر و آسانتر از خود آن گداخته می شده است. نظامی نیز، در بیت زیر، سونش عنبر را «گرد» خوانده است:

نیفتاد گردی بر آن زرّ خشک، بجز سونش عنبر و گرد مشک.
در ظ، به جای «بفگنی» «بشکنی» آمده است که آن نیز پذیرفتنی و رواست.
۳۵۸ تا ۳۶۴: پسودن: دست کشیدن؛ لمس کردن. زنگ در معنی روشنایی خورشید و ماه به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۶. کردن نیز در معنی ساختن است. لب بر باد نگشادن استعاره ای است تمثیلی از سخت راز داربودن. بودن: درنگ کردن؛ ماندن. دُژم در معنی تیره است و در بیت، در معنی زنگار گرفته به کار رفته است. آهن، در زدودگی و رخسندگی، با تشبیه آشکار به آب مانده آمده است که نماد گونه روشنی و پاکی است. مرد دانا آهنی را که اسکندر فرستاده بود، به آینه ای رخشان دگرگون کرد و آن را به نزد اسکندر باز فرستاد. اسکندر آن را در جایی بسیار نمناک نهاد و چندی درنگ کرد تا تیره و بزنگار گردد؛ سپس آن را دیگر بار به نزد فرزانه مرد فرستاد و بدین سان، کار چیستان آهن به درازا کشید. دانای خردمند باری دیگر آهن تیره شده و زنگار گرفته را با دارو زدود و رخشانید، به گونه ای که از آن پس به زودی تیره نشود و زنگار نگیرد؛ سپس آن را بی درنگ به نزد اسکندر باز فرستاد.

۳۶۵ تا ۳۷۳: پرسیدن کنایه ایماست از نواختن و گرامی داشتن و نامور از فرزانه فیلسوف. زیرگاه تختی بوده است که در زیر تخت پادشاه می نهاده‌اند و کسانی را که گرامی و بلند پایه بوده‌اند، بر آن می نشانیده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۸۱۶. مردم: انسان. نهاد جمله‌ها، در بیت ۳۷۰، دل است که در بیت پیشین آورده شده است. پی و استخوان، از آن روی که دلِ مرد دانای پارسا به آسانی آنها را می تواند شمرد، با تشبیه آشکار به سوزن مانند شده‌اند. سنگ نماد سختی است؛ از آن است که دلِ چنان کسی آن را در هم می شکند و از میان می برد. شکردن: شکار کردن؛ از میان بردن. دو واژه قافیه، در این بیت، با یکدیگر جناس لاحق می سازند. اسکندر، در پاسخ دانا، گفته بوده است که: «دلی که در بزم و رزم و خون ریختن و در هر جای به هنگام نبرد و آورد با دشمن تیره شده است، روشنی و پذیرندگی خویش را از دست داده است و سخنهای نغز مرد خرد از دلی اینچنین نخواهد گذشت و بر آن کارگر نخواهد افتاد.»

۳۷۴ تا ۳۷۹: درباره قافیه، در بیت نخستین که در یکی، حرف روی «بسته» (= مقید = ساکن) است و در دیگری، «رسته» (= مطلق = دارای حرکت)، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۴۳. درباره رای هشیار نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۶۴. در بیت ۳۷۶، دل با استعاره‌ای آشکار آینه‌ای پنداشته آمده است که زنگار گرفته است. به راه آمدن: اصلاح شدن. سخن را: به سخن. پیچیدن به چیزی در معنی پرداختن و گراییدن بدان چیز است و در کاربرد، برابر است با «پیچیدن در چیزی»؛ بدان سان که در این بیت دیده می آید که در پارسی زبانزد شده است:

دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ؛ ای هیچ! برای هیچ، در هیچ میبچ. به راه آمدن: درست و اصلاح شدن. از تیرگی نیز، با کنایه ایما، زنگاری خواسته شده است که از خونریزی بسیار بر دل اسکندر نشسته است. خیرگی: بیهودگی. دانش آسمان که در معنی دانشی است که از آسمان آمده است و مینوی است، کنایه‌ای است ایما از دانشی که جُستنی و فرادست آوردنی نیست و تنها دل‌های پاک و بی‌زنگار از آن برخوردار می توانند بود. از: به یاری؛ به واسطه. قافیه بیت هنری

است. دل، در روشنی و رنگ، با تشبیه آشکار به آب مانده آمده است. کاربرد واژه رنگ، در بیت، می‌تواند معنایی ژرف و شگرف را در خود نهفته داشته باشد؛ معنایی که یکی از بُن‌مایه‌های بینش و اندیشه نهانگرایانه گردیده است: به راستی، رنگِ آب بیرنگی است و دلِ آب آسا دلی است که از هر رنگ و زنگ و نیرنگ رسته است و از آرایش گیتی که به گفته سخن‌سالار شروانی «سراچهٔ آواز و رنگ» است،^۱ به یکبارگی، پیراسته و پاک شده است. کارکردن بر چیزی در معنی اثر نهادن بر آن چیز است.

در م و ج، لخت دوم از بیت بازپسین چنین است که از آن معنایی سخته و سازگار با سخن برنمی‌تواند آمد: «کجا کرد باید بدو کار تنگ.»

۳۸۰ تا ۳۸۹: تیز در معنایی چون انگيخته و گریان و در «علاقه‌مند» به کار رفته است. جامی گهر: جامی پر از گهر. «جام» چونان سنجۀ اندازه‌گیری گهر به کار رفته است؛ زیرا گهر را در جام می‌ریخته‌اند و به کسان می‌داده‌اند. چیز: خواسته و دارایی. خواسته و دارایی از آن روی یار و جفتِ اهریمن دانسته شده است که آن را در آدمی برمی‌انگیزد و او را وامی‌دارد که برای دست یافتن بدان، از کردارهایی پلشت و تباه نیز روی‌گردان نباشد. قافیهٔ بیت هنری است. در کوفتن کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از روی آوردن و گراییدن: «کژی، سرانجام، به کاستی می‌گراید و می‌انجامد.» این سخن را می‌توان گونه‌ای از بازخوانی هنری دانست که اسناد به سبب خوانده می‌شود: «آدمی، با کژی، در کاستی را می‌کوبد.» بیت را آرایهٔ نامشمار نیز آراسته است. خورد: خوراک. خرد، از آن روی که برترین زیور جان است و مایهٔ بی‌نیازی و ارجمندی آن، با تشبیه رسا به تاج مانده آمده است. بیشی: آزمندی؛ فزون‌جویی؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۶۴. نهاد «بَرَد» گنجور است که در بیت ۳۸۱، از او سخن رفته است. بازِ جای: به جای. باز با باد جناس

۱. خاقانی در این بیت، گیتی را «سراچهٔ آواز و رنگ» خوانده است:

از این سراچهٔ آواز و رنگ، دل بگسل؛ به ارغوان ده رنگ و به ارغنون آوا.

یکسویه در پایان می‌سازد. گوهری که فرزانه مرد دارد و کسی بر آن رشک نمی‌برد و به پاسبان آن، بر وی دشمنی نمی‌ورزد دانش و خرد است؛ سرمایه‌ای که دارنده آن بیمی از دزد ندارد و نمی‌باید، برای نگاهبانی از آن، پاسبانان را به مزد بگیرد. توانگری از این گونه نیازی به خواسته و دارایی ندارد که ناچار به پاسبانی از آن بشود و اندیشه خویش را بر آشوبد و آسایش و آرامش دل را از خویشتن بستاند.

۳۹۰ تا ۳۹۲: گرفتن در معنی گرفتار کردن و کیفر دادن به کار رفته است.

خداوند خورشید و ماه کنایه ایماست از یزدان دادار. «خداوند»، در آن، در معنی دارنده است. اسکندر می‌گوید که: از آن پس اندرزه‌های پیر دانا را به کار خواهد بست؛ پس گناهی از او سر نخواهد زد که یزدان دادار، به سبب آن، او را کیفر دهد. خریداری را نیز کنایه‌ای از همان گونه می‌توان دانست از بسیار خواهان و آرزومند بودن. نام فیلسوف فرزانه، در شاهنامه ثعالبی، «شَنَکِه» آورده شده است.^۱

آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را

۳۹۳ تا ۴۰۳: عِلَّت: بیماری. سرشک در معنی اشک است و قطره باران و هر قطره‌ای دیگر؛ لیک، در بیت، در معنی پیشاب و «میز» به کار رفته است. یکی از روشهای بازشناخت بیماری که هنوز نیز کارایی دارد، بررسی پیشاب بیمار بوده است. از آن است که قاروره یا شیشه‌ای که پیشاب بیمار را در آن می‌ریخته‌اند و پزشک آن را برمی‌رسیده است، «تَفْسِرِه»^۲ یا «دلیل» نامیده می‌شده است و «تفسره دیدن» یا «قاروره دیدن» کنایه‌ای بوده است از بررسی بیماری و بازشناخت آن. سرِ دردمندی: آغاز و برترین دردمندی. آن کس به «دردمند» بازمی‌گردد که در سخن نیامده است و آن را، بر پایه «دردمندی» گمان می‌توان زد؛ اسکندر پزشک را گفت که: «سرِ دردمندی چیست که دردمند می‌باید، بدان درد، بگرید؟» نیز می‌توان متمم را «بر دردِ آن کس» خواند؛ جدایی در میانه تنها در آن است که در ریخت نخستین،

۱. همان / 427. ۲. تفسره یا تفسیر در معنی باز نمودن و گزاردن و آشکار داشتن است.

بیمار دردمند بر درد خویش می‌گريد و در ریخت دومین، دیگری بر درد او. شمردن کنایه‌ای است ایما از سنجیدن و اندازه نگاه داشتن. در لخت دوم از بیت ۳۹۶، فروگرفتی نهفته است: «بزرگ تنها آن کسی است که در پیِ تندرستی باشد.» اندرز پزشک تن شناس که پرهیز از پرخواری را بهترین درمان بیماریها می‌داند، سخن پیامبر را فریاد می‌تواند آورد که فرمود، «الْحِمِيَّةُ رَأْسُ الدَّوَاءِ وَالْمَعِدَةُ بَيْتُ الدَّاءِ»^۱ پرهیز سر هر داروست و شکمبه سرای هر درد. سعدی نیز در گلستان داستانی چنین را، در باز نمودِ راز تندرستی، آورده است:

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی، صلی الله علیه و سلم، فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که: «مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است، به جای آورد.» رسول، علیه السلام، گفت: «این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند.» حکیم گفت: «این است موجب تندرستی.» زمین ببوسید و برفت.^۲

آمیختن دارو کنایه‌ای است از همان گونه از ساختن و پدید آوردن آن: زیرا داروها را از آمیختن چندین گیاه درمانگر می‌ساخته‌اند. دارویی که پزشک دانا برای اسکندر آمیخته است و سرشته تا همواره تندرست و جوان و توانمند باشد، دارویی بوده است که می‌بایست تن را بدان می‌شسته‌اند و به زبان امروزیان، دارویی بوده است که از راه پوست درکشیده و «جذب» می‌شده است؛ در بیت ۴۱۲ نیز، دیگر بار، از این دارو سخن رفته است. گزاییدن: گزند و آزار رسانیدن. کامگار در معنی کامران و کامرواست: کسی که هر کاری را که می‌خواهد، می‌تواند کرد. از رنگ نیز سرخی خواسته شده است که در روی، یکی از نشانه‌های آشکار تندرستی و بی‌گزندی

۱. احادیث مثنوی / ۳۰.

۲. گلستان / ۲۴۵.

است، وارونه زردی که نشانه بیماری و نزاری است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۲۴۱. برآگنده موی همان است که «موی پُریشت» گفته می شود. با گونه ای از بازخوانی هنری که اسناد به سبب است، ناامیدی به سپیدی موی که کنایه ای است ایما از پیری، بازخوانده شده است: «آدمی، با دیدن سپیدی در موی خویش، از گیتی و از زندگانی ناامید می شود.» دارویی که پزشک برمی آمیزد، دارویی بوده است شگفت که آرزوی خوان و خوراک و اشتها را، نیز خون و مغز را در تن، می افزوده است و هوش و یاد را تیز و توانا می گردانده است و آدمی را بر تن چیرگی و کامگاری می داده است و دل را شاد و خرّم می داشته است و موی را از سپیدی دور؛ با این همه، از افزون خواری و شکمبارگی، به پاس این دارو، گزندگی به تن نمی رسیده است.

۴۰۴ تا ۴۱۲: به جای آوردن کنایه ایماست از پدید آوردن و ایجاد کردن و خریدار از نیک دوستدار و خواهنده. نیگویی در معنی دهش و بخشش یا خواسته و دارایی به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۲۰. سراینده نیز در معنی گوینده به کار برده شده است؛ در این باره هم، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵۴. آن گروه باز می گردد به «دانا پزشکان»، در بیت پیشین: «پزشک گوینده آن سخنان به کوه رفت و پاره ای از دانا پزشکان را به همراه برد.» آمدن نیز، بر پایه هنجاری سبکی در شاهنامه، برابر با «رفتن» به کار رفته است. پای زهر: پادزهر. افکندن: به دور انداختن؛ به کنار نهادن. بیکار: بیهوده؛ بی سود؛ ناکارآمد. تریاک: پادزهر. قافیه بیت هنری است. پاک قید است و برابر با یکسره و به تمامی.

۴۱۳ تا ۴۲۰: آمیختن: کام جستن؛ به خفت و خیز پرداختن. تیز بودن سر نیز در معنی پرشور و انگیزه بودن به کار رفته است. از لخت دوم بیت، بدان سان که زبان پروا و شرمگینانه فردوسی را می برازد، با کنایه ایما کامجویی و عشق بازی با زنان خواسته شده است و آنان را در آغوش کشیدن. از آن: از آن روی؛ بدان سبب. درباره سرشک، بنگرید به گزارش بیت ۳۹۳. خفت و خیز: کامجویی و عشق بازی. لخت دوم بیت، از دید نحوی، کاربردی است کهن و هنجاری سبکی: اگر ریخت شناسانه

بنگریم، نهادِ جمله جوان است و اگر معنی شناسانه، تن. روشن در معنی شاد و آسوده و بی‌گزند به کار رفته است و کمابیش برابر است با آنچه، در پارسی مردمی، «سرِ حال» گفته می‌شود؛ در بیت‌های زیر نیز، واژه را در این کاربرد و معنی باز می‌یابیم: چو دیدم تو را روشن و تندرست، نیایش کنم پیش یزدان نخست.

* * *

همه شاد و روشن به بخت تو ایم؛ برافراخته سر، به تخت تو ایم. اسکندر به پزشک دانای هندوستان گفت که: «تندرست و بی‌گزند است و تنش، از آزار بیماری، سستی نگرفته است.» لیک پزشک، در این سخن، با او همراهی و همدستان نبود و وی را بیمار می‌دانست.

۴۲۱ تا ۴۳۲: نبشته کنایه ایماست از کتاب پزشکی و دارویی که پزشک دانا از آن شیوه آمیختن دارو و درمان اسکندر را جسته است. شناخته آوردن واژه با آن، بی‌آنکه پیشتر یادی از نبشته رفته باشد، هنجاری سبکی است که نمونه‌هایی بسیار در شاهنامه دارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳: «هنگامی که شب تیره شد، پزشک آن نبشته‌ای را که می‌دانی کدام است و همان است که پزشکان از آن بهره می‌برند، جست و بر پایه آن، دارویی را که برای کاهش توان در بیمار سودمند بود، آمیخت و ساخت.» به تنها قید است و به جای «به تنهایی» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز دیدار که در معنی چهره است. شبگیر هور می‌باید در معنی شبگیری که از آن هور است و با دمیدن هور پدید می‌آید، به کار رفته باشد. شبگیر: سپیده دم؛ آغاز روز، در برابر «ایوار» که شامگاه است و فرجام روز. از بار، هر آنچه برافزوده و «زائد» است و نمی‌باید باشد، خواسته شده است؛ «پزشک سپیده دمان به بارگاه اسکندر درآمد و پیشاب او را دید و بررسید و آن را روشن و پیراسته از برافزوده‌هایی که نشانه بیماری است یافت.» آن به دارو باز می‌گردد، در بیت ۴۲۶. پیشاورد پاره‌ای از گزاره: بی‌هند، به پاس برکشیدن و برجسته داشتن آن است. رمه شدن کنایه‌ای است دیگر ایما از گرد آمدن. هَرّا: آویزه‌ها و زیورهای گوی‌وار که از گردن اسپ می‌آویخته‌اند. جفت بودن زبان

رای کنایه‌ای است ایما از راست و روشن و کارا سخن گفتن. بیت را، به گونه‌ای، دوقافیگی آراسته است: یک قافیه گفت و جفت است و قافیه دیگر داد و باد. از و نیز می‌توان چشم درپوشید؛ زیرا این واژه به حرکت پیش می‌ماند و در قافیه‌های شاهنامه، رواست و پذیرفتنی که رَوی بسته با رَوی رسته در قافیه آورده شود؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۴۳. در شاهنامه ثعالبی، نام این پزشک «مَنکه» آورده شده است.^۱

آزمودن اسکندر جام کید را

۴۳۳ تا ۴۴۵: جام زرد کنایه‌ای است ایما از جام زر و هنگام خواب از شب: «از شبگیر تا شامگاه، آب سرد از جام زرین شگفت می‌نوشیدند و آب در آن کاهش و کمی نمی‌گرفت.» گر: یا. خواست اسکندر از پرسشی که از فیلسوف می‌کند، می‌باید آن باشد که راز جام باز بسته بدان است که این جام ابزاری اخترشناختی است یا آنکه ابزاری است که دانایان هند ساخته‌اند و تنها ویژه هندوان است. بدین اندرون: در کار ساختن جام. خوازمایه: تُنکُمایه؛ ناچیز: بی‌ارزش. کردن: ساختن. طبع اختر باز می‌گردد به باوری در اخترشماری کهن: هر کدام از هفتان، نیز هر کدام از برجهای دوازدهگانه، دارای سرشتی جداگانه پنداشته می‌شده‌اند، بر پایه چهار آخشیجان و چهار ویژگی بنیادین: تری و خشکی و گرمی و سردی. دوازده برج را، از این دید، به چهار گروه سه‌تایی بخش می‌کرده‌اند و هر کدام از گروههای سه‌گانه را به یکی از آن چهار باز می‌خوانده‌اند و آتشی یا گرم و خشک، آبی یا سرد و تر، بادی یا گرم و تر، خاکی یا سرد و خشک می‌دانسته‌اند و می‌نامیده‌اند. نگه داشتن: چشم گماردن؛ مراقبت کردن. گذاشتن: گذراندن؛ سپری کردن. مغنیاطیس ریختی است از «مغنیاطیس». این واژه از مگنس *magnês* در یونانی، به معنی آهنربا، ستانده شده است. آهن کشان: آهنکش؛ کشنده آهن. قافیه بیت نیز هنری است و پایه آن بر شان

۱. غرر اخبار ملوک القُرس / 426.

نهاده شده است. خوش: گوارا؛ دلپذیر. روشن دو چشم: دو چشم روشن. روشن کنایه ایماست از بینا، در برابر «چشم تیره» که به معنی چشم کور است. فیلسوف دانا، در پاسخ اسکندر که از راز جام می پرسد، می گوید: «راز و نشان این جام را می باید در نیروی آهنربا جست که کسی آن را کشنده آهن گردانیده است؛ جام، در سرشت و ساختار خویش، بدان سان آبکش شده است و آب خوش و سرد را از آسمان درمی کشد و می پذیرد؛ از این روی، هر زمان که آب در آن کاستی می گیرد، این آب را از گردون باز می یابد. و این شگفتی را هر کس، با دو چشم روشن و بینای خویش، می تواند دید.»

۴۴۶ تا ۴۵۴: میلاد: شهری در هند که اسکندر در آن به سر می برده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۳۳. از ... را ویژگی سبکی است؛ از پی داد را: برای داد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۸۷. تا: تا زمانی که. نیز: دیگر؛ از این پس. بارکش کنایه ایماست از ستورانی همچون استر که با آنها بار می کشند. سر نهادن در معنی «بر سری نهادن» است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۹۹۸. گوهر ناپسود: گوهر ناسفته و به رشته در ناکشیده. ندیدن چهره آگنده کنایه ای است ایما از کشته شدن او. نهاد «ندیدند» کسی است و کاربرد گزاره جمع برای نهاد مفرد هنجاری سبکی است، در شاهنامه. قافیه بیت هنری است. اسکندر گنجهای خویش را در اشکفت کوه جای داد و نهفت؛ سپس آن کسان را که این گنجها را به فرمان او در کوه آگنده بودند، کشت؛ تا هیچ کس از نهانگاه آنها آگاه نباشد. از آن پس، نه کسی این گنجها را دید، نه آگندگان آنها را.

نامه اسکندر با فور هندی

۴۵۵ تا ۴۶۴: ماندن: وانهادن. فور ریخت تازی شده «پور» و پوروس porus است و نام رای و فرمانروای قنوج که با اسکندر جنگیده است. این نام گاه نیز چونان نام گونه (= اسم عام) برای فرمانروایان هند به کار رفته است. نمونه را، مینوچهر دامغان، منوچهری، راست:

ای خداوندی که فرمان تو را، ماند همی
تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای!
اسکندرِ فیلقوس: اسکندر پور فیلقوس. نغم و بوس را می توان به نرمی و درشتی و
نوازش و گدازش یا بزم و رزم گزارد و باز نمود؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ /
گزارش بیت ۵۸۰۲. بوس با تشبیه رسا، در شور و شرار و تیزی و تندی، به آتش
مانده آمده است؛ اما پیوند «نغم» با آتش از این گونه نمی تواند بود. به گمان،
خواستِ استاد از آتش نغم، آتشی است که در بزم و در میانه دوستان همدل و
همنشین فروخته می شود. بیت سپسین را دوزجویی آراسته است. کجا: که. ماندن
را، در بیت ۴۶۰، هم در کاربرد گذرا می توان دانست و هم در کاربرد ناگذرا، اگر گذرا
باشد، نهاد و کننده (= فاعل) آن «او» خواهد بود و اگر ناگذرا، «کشور و تاج و تخت».
لخت دوم از بیت سپسین را نیز، هم می توان کنایه ایما از تیره روزی و
نگونبختی دانست هم از مردن: کسی که می میرد در استودان و گور نهاده می آید و از
آن پس، آفتاب بلند بروی نخواهد تافت. بیت ۴۶۳ گونه ای است از فراخی که آن را
«ویژگی پس از فراگیری» می نامیم. نهاد «نماند همی» روز ماست که با نشانه برونی
سترده آمده است. او برمی گردد به دیهیم و تخت، در بیت پیشین.

۴۶۵ تا ۴۷۱: مرکز واژه ای است تازی به معنی میانه و کانون هر چیز:

مرکز: ... در اصل، این لفظ صیغه اسم ظرف از رکز بالفتح است که به
معنی چیزی نوکدار مثل نیزه و جز آن در زمین فروبردن است. پس
نقطه دایره پرگار را به همین جهت مرکز گویند که آن جایی است که
نوک پره پرگار را در آن فرو برده با پره دیگر دایره می کشند.^۱

مرکز ماه آمیغی است شگفت که از آن، با کنایه ایما، زمین خواسته شده است که ماه،
پرگاروار، برگرد آن می گردد. در این آمیغ، استعاره ای کنایی نیز نهفته می تواند بود:
ماه پرگاری پنداشته آمده است که مرکز و کانون چرخش آن زمین است. از پرگار نیز،

۱. غیاث اللغات / ۸۰۹.

با مجاز نام ابزار، چنبر و گردی خواسته شده است و در پی آن، با کنایه ای ایما، زمین که گرد است و گوی وار؛ درباره گردی و گوی واری زمین، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۳۸. مرکز با پرگار همبستگی دارد، بدان سان که در بیت زیر نیز: اگر راست گفتار گرسیوز است، ز پرگار، بهره مرا مرکز است. آنچه اسکندر بدان می کوشد و می خواهد کرد، آن است که از او، در تنگنای زمین، نام بر جای بماند نه ننگ و بدنامی. تو، در لخت دوم از بیت سپسین، به جای «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۹۶۵. تخت بلندی: تختی که ابزار و نشانه بلندی و ارجمندی است. لخت دوم بیت کنایه ایماست از بی درنگ و بی هیچ گمان و دودلی، روی به راه آوردن. رای با آی جناس مزید می تواند ساخت. دراز گردیدن کار نیز کنایه ای است از همان گونه از دشوار شدن آن. بیت ۴۶۹ را پی آورد آراسته است و بیت سپسین آن را دوزجویی. دلیران گند آوران به جای «دلیران گندآور» به کار رفته است و ویژگی سبکی است.

۴۷۲ تا ۴۷۷: باره: زمینه؛ مقوله. سخته در معنی سنجیده و اندازه گرفته است و کنایه ایما از نغز و شمردن (= حساب شده) و شیوا. پردخته: آسوده؛ دست از کار درکشیده. بینا ویژگی نامجوست که از آن جدا افتاده است و با کنایه ایما، در معنی هوشیار و دل آگاه به کار رفته است. استاد، در لخت دوم از بیت ۴۷۴، به کوتاه ترین شیوه ای که می توان، آیین پیوند و رفتار و گفت و گوی با بیگانگان و «فرامرزیان» را باز نموده است. همه آن دانش یا فن که آن را سیاستمداری یا «دیپلماسی» می نامند، در این سخن شگرف ریخته شده است: فرستاده و نماینده کشور کسی است که می داند کی، چگونه می باید سخن گفت؛ گفته او نغز است و سنجیده؛ گاهی درشت و دشمنانه است و کین انگیز و گاه نرم و دوستانه و مهرآمیز. جهان دیده کنایه ایماست از فرستاده اسکندر به نزد فور هندی. درباره شناختگی «تخت» به آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. پالیز در معنی بوستان و باغ است و کینه با تشبیه رسا، بدان مانده آمده است؛ پالیزی که فور، به گونه ای وارونه به جای آنکه در آن درخت مهر بکارد، درخت کینه کاشته است که هیچ همگونی و پیوستگی با پالیز که

جایی است خوش و دلگشای می تواند داشت. از آن روی که در دو لخت بیت بر پایه معنی شناسی کمال پیوستگی هست، آن دو گسسته به کار برده شده اند.

۴۷۸ تا ۴۸۵: خداوند لاف: لافزن؛ کسی که بیهوده و برگزاف سخن می گوید.

آزم: ارج و ارزش؛ حرمت. فور، از سر شگفتی، اسکندر را در نامه می گوید که: آنچنان خیره سر و بی شرم شده است که کسی چون او را به نزد خویش می خواند؛ این رفتار سبک مغزانه نشانه آن است که خرد در مغز او هیچ ارج و ارزی ندارد و مغز وی، به یکبارگی، با خرد بیگانه است. دلیر: گستاخ؛ بی آزم. تخمه در معنی تیره و تبار است و از آن روی که در کاربرد معنی شناختی جمع است و شماری بسیار از کسان را در برمی گیرد، گزاره جمع: نسازند، یافته است. همان: همچنان؛ به همان سان. بزم آمدت: تو را بزم آمد: در چشم تو، بزم جلوه کرد. شاهان، با استعاره ای کنایی، شکارهایی پنداشته آمده اند که اسکندر آنها را در بند افکنده است یا کشته. یاد کردن کنایه ایماست از ارج نهادن و مهم دانستن.

۴۸۶ تا ۴۹۵: راست در معنی یکدل و یکروی به کار رفته است، بدان سان که

نمونه را در این بیت سوزنی نیز:

راست آن است که جز با تو به دل راست نیم؛

جز بدان راه که رای دل تو خواست نیم.

هم ایدون: به همان سان. زبان دادن: پیمان بستن؛ عهد کردن؛ این کاربرد همان است که در پارسی امروز، «قول دادن» گفته می شود. زبان، در این مصدر، مجاز نام ابزار است از سخن؛ سخنی که بر زبان می رانند تا بدان پیمانی ببندند و انجام داد کاری را عهده دار شوند. درباره سر بخت، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۵۷. برنده کنایه ایماست از کشنده. پایه پندار در این کاربرد هنری بر این نکته نهاده شده است که به هنگام مرگ، جان با تن پیوند می گسلد. این لخت استعاره ای است تمثیلی از به کام بودن روزگار و به فرجام رسیدن رنج و دشواری. دستور: رایزن؛ وزیر. خواست از آن، دو نابکار تیره دل و تباه راینند؛ ماهیار و جانوشیار که خداوند و پرورنده و برکشنده خویش، دارا، را کشتند. جز گونه: به گونه ای دیگر؛ نیز بنگرید به

همان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۷۲۸. مات: ما تو را. راه بر باد بستن کنایه‌ای است ایما از بسیاری و انبوهی سپاه فور که چونان باره‌ای بی‌رخنه و روزن، راه وزش را بر باد می‌بندد. نهان کنایه ایماست از دل و رنگِ آهرمن از سیاه. در نمادشناسی ایرانی، سیاهی یکی از نشانه‌ها و ویژگی‌های اهریمن است فور اسکندر را می‌گوید: «چون دل تو سیاه است، اندیشه‌ای جز برتری جستن نداری.» زُفتی: ناکسی؛ دلسختی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۶۴۴. بنفشی کنایه‌ای است دیگر ایما از تیره‌فام. این واژه می‌باید بازخوانده به بنفشه باشد و در بُن، در معنی بنفشه‌رنگ و برابر با «بَنَفْسَجی» که ریختی تازیخانه از بنفشگی می‌باید بود. سخن سالار نامبردار شروانی نیز، در بیت زیر، «بنفشه‌دل» را در معنی دلی که از اندوه تیره شده است، در کار آورده است:

از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه‌رنگ،

خاقانی بنفشه‌دلم خواند روزگار.
 شاید شگرفی در کاربرد «بنفشی» که واژه‌ای است دور و کم‌شناخته، برنویسان را واداشته باشد که آن را به «منقش» در م و «به خوبی» در ژ دیگر سازند. درج، این واژه «به دانش» آورده شده است. در همه این پچینها، نشانِ برساختگی و نائزادگی آشکار است. ریخت نخستین همان می‌تواند بود که بر پایه ریخت آمده در ظ گمان زده‌ام و در متن آورده؛ واژه، در ظ، «بنفشی» آورده شده است.

لشکر آراستن اسکندر به رزم فور

۴۹۶ تا ۵۰۱: ساختار نحوی، در لخت دوم از بیت ۴۹۷، می‌تواند در آغاز چنین بوده باشد: «به دانش، کهن گشته و به سال، نو». از دیگر سوی، می‌توان دو واژه فرجامین را سال نو دانست که ریخت وارونه «نوسال» است و در معنی جوان: سرانی که اسکندر برای رهبری سپاه برگزیده بود، از دید دانش و آزمودگی و کاردیدگی، پرسال بودند و از دید گذر روزگار، کمسال و جوان. روی زمین با تشبیه ساده، در بسیاری و انبوهی سپاهیان و پویه و تازش خیزابه‌وار آنان، به دریا مانند

شده است. آن می باید به دریا بازگردد: سپاه از آن سان به هر سوی می رفت که گویی جز راه دریا هیچ راهی بر زمین نیست که بتوان آن را پیمود؛ زیرا تنها دریا بود که سپاه بر آن نمی توانست رفت. درشت: ناهموار؛ دشوارگذر. آتش استعاره ای است آشکار از شور و انگیزتگی درون: کوه و دریا و راهی دشوار و درشت که پیشروی سپاهیان اسکندر بود، شور و شرار پیشروی را در دل آنان از میان می برد. بیراه در معنی راه نهانی و «نبهره» است؛ لیک در متن، در معنی «راهی که شایسته آنکه آن را راه بنامند نیست»، به کار رفته است.

۵۰۲ تا ۵۱۰: بر تافتن: تاب آوردن؛ تحمل کردن. مرز با ارز جناس یکسویه در آغاز می سازد. ز این گونه راه: راهی از این گونه. شاید: بشاید؛ شایسته باشد. از تندی، شتاب و تازش خواسته شده است. او برمی گردد به اسپ. گروه سخنگوی با اسکندر او را می گویند که: «در لشکر، اسپی تندرست نمی بینیم که شایستگی آن را داشته باشد که بتوان، برنشسته بر آن، تاخت و رزم جست. نیز اگر سپاه از جنگ بازگردد، نه سوار و نه پیاده، راه خویش را نخواهند یافت و در این سرزمینهای درشت و ناهموار، سرگردان خواهند شد.» قافیه بیت سپسین هنری است. سیری مجاز سبب و مسبب است از بیزاری. گرداندن: دیگرگون کردن. جنگ با سنگ و ننگ جناس یکسویه در آغاز می سازد.

کوه و دریا و راهی دشوار که از آنها سخن در میان آورده شده است، می تواند بازتابی باشد از گذشتن اسکندر از کوههای سپهرسای هندوکش و تنگه خیبر و رود سند که با گذشتن از آنها، راه به هند برده است. نیز اندرز و گفتار بازدارنده سالاران سپاه با اسکندر می تواند بازتابی باشد از سخنانی که به نوشته تاریخ نگاران سرداران وی با او گفته اند. بر پایه افسانه اسکندر که پیکره ای تاریخ گونه بدان داده شده است، پس از پیروزی اسکندر بر پروس (= فور) که در پی نبردی سخت در ۳۲۶ پیش از میلاد رخ داده است، او تا رود هیفاز که امروز بیس نامیده می شود، می تازد. بر کرانه این رود، سپاهیان وی آگاه می گردند که اگر از رود بگذرند و پیشتر بروند، با پادشاهی که بسیار از پروس نیرومندتر است، رویاروی خواهند شد که در شکستن او بسیار

دشوار خواهد بود. پس او را از پیشروی باز می‌دارند و اندرز می‌گویند که بازگردد.^۱
 ۵۱۱ تا ۵۱۷: شکستن بازار استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از خوار و ناکارا و بی‌اثر گردانیدن. قافیه بیت سپسین هنری است. بادِ جسته در معنی بادِ برخاسته و وزیده است و نمادگونه‌ای است از آسیب و گزند؛ نیز می‌توان آن را «باد، جسته» خواند: «کسی از شما باد را جسته ندید.» دَمِ اژدها، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه‌ای بسیار خطرناک و مرگ‌آفرین است. نه بر دارد: بر ندارد. بر در معنی بهره و ثمره و دستاورد است. رنجور با فور و سور سجع همسوی می‌سازد. به زیر آوردنِ روی: زیر و زبر کردن؛ کنایه‌ای است ایما از یکسره آشفتن و درهم ریختن؛ نیکخواه نیز کنایه‌ای است از همان گونه از یار و دوست. اسکندر، خشمگین و افروخته از سخنان بزدلانه رومیان، می‌گوید که یار او در نبرد نخست یزدان است و سپس سپاه ایران و او نیازی به یاری رومیان نخواهد داشت.

۵۱۸ تا ۵۲۷: یاد آورد سپاه از اسپ و تباه شدنِ آن، از آن روست که اندرزگران اسکندر، از این پیش، درشتی و دشواری راه و ناتندرستی و سستی اسبان را بهانه‌ای برای بازگردانیدن اوی و فرونهادن نبرد گردانیده بوده‌اند. افکنده کنایه ایماست از کُشته که بر خاک آوردگاه فرو می‌افتد. بالا: پشته؛ زمین بلند. پوزشگران اسکندر را می‌گویند اگر کارِ نبرد آنچنان باشد که از لاشه کشتگان و افکندگان ما نشیب و زمینِ پست به بالا و زمینِ پشته و بلند دیگرگون گردد، آنان از آوردگاه نخواهند گریخت و همچنان در نبرد خواهند پایید، نیز اگر به جای سپاهیان دشمن، هم‌اوردانشان آسمان بلند و نیرومند باشد و کوه و سنگ ستبر و سخت. آزار گرفتن: خشمگین و آزرده شدن. دیگر ویژگی رزم است که از آن جدا افتاده است: «رزمی دیگر را بنیاد و آغاز نهاد.» بیت ۵۲۶ را دوزجویی آراسته است. مردانِ جنگاوران ویژگی سبکی است. همان: همچنان؛ به همان سان. قلب اندرونه سپاه است، در برابر دو جناح که جایگاه پادشاه و سپاهسالار و بار و بنه نیز بوده است. اگر سخن از قلبِ دیگر رفته

۱. تاریخ ایران / ۱۳۴.

گزارش بیتها ۳۹۵

است، از آن روست که اسکندر رزمی دیگر را بُن افکنده است و آغازیده است و سپاهی دیگرسان را آرایش داده است.

۵۲۸ تا ۵۳۵: از در: شایسته. این بیت و بیت پیشین را دوزجویی آراسته است. دربارهٔ بربری که باز خوانده به «بربر» است، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۷۹۳. همان کاربرد هنری را، در بیت‌های ۵۳۱ و ۵۳۲ و ۵۳۴ نیز، باز می‌یابیم. در و دشت، از انبوهی سپاهیان و سختی و سُتواری آنان، با تشبیه ساده به کوه مانده آمده است. لخت دوم از بیت بازپسین قیدی است که به اسکندر باز می‌گردد: «اسکندر که پژوهندهٔ روزگار نبرد بود و می‌خواست از سرنوشت و فرجام کار آگاه بشود، شصت مرد از اخترشناسان و دانایان را به همراه برد.»

۵۳۶ تا ۵۴۲: از در: شایسته؛ «فور جایی را برگزید که شایستهٔ آن باشد که رزمگاه دو سپاه گردد.» بر چار میل کنایه‌ای است ایما از بسیاری و پهناوری سپاهی که فرماندهان فور بر دشتِ آوردگاه کشیده بوده‌اند و آراسته. پیش با پیل جناس یکسویه در پایان می‌سازد. قافیهٔ بیت سپسین هنری است. در بیت بازپسین، پیل به کیوان یا زحل بازخوانده شده است که گُجُستهٔ مهین (= نحس اکبر) است؛ لیک، در باورهای اخترشمارانهٔ کهن، پیل در شمار ددانی است که وابسته به ماهند.^۱ از جانوران، آنچه را به رنگ سیاه است به کیوان باز می‌خوانده‌اند.^۲

به هر روی، از آنجا که اسکندر هرگز پیل ندیده است و هیچ آگاهی و شناختی از این دد شگفتی‌انگیز ندارد، کارآگاهان دربارهٔ آن با وی سخن می‌گویند و باز می‌نمایند که پیل جاننداری نیرومند است که می‌تواند اسبان را، اگر در پهنه‌ای به گستردگی دو میل نیز باشند و بتازند، فرو بشکند؛ هیچ سواری به نبرد و رویارویی با پیل نمی‌تواند رفت و اگر برود، باز آمدنی نخواهد داشت و بی‌گمان، کشته خواهد شد. خرطوم او آنچنان بلند است که گویی فراتر از هواست و اختر بی‌شگون کیوان یاور و خداوندگار این دد مردافکن سپه‌شکن است.

۲. نوادر التبادر / ۵۲.

۱. برای نمونه در التفهیم / ۳۷۸ و نوادر التبادر / ۶۰.

۵۴۳ تا ۵۵۵: گذاشتن: گذراندن. کردن: ساختن؛ پدید آوردن. به جای آوردن کنایه ایماست از به انجام رسانیدن. بر بیش و کم کنایه ای است از همان گونه و قیدی برابر با «به هر شیوه»، «به هر گونه». کرد، در بیت ۵۴۷ سوم کس جمع است و برابر با «کردند» که شناسه در آن، بر پایه «جستند» و «نشستند»، سترده آمده است. این بیت را پی آورد نیز آراسته است. **چهل بار سی**: هزار و دویست. بیت را گونه ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه **بار است و سی** و قافیه دیگر **پار و سی**، دو پاره واژه «پارسی». سه بار یاد کرد استاد از **آهن گویای درنگ** اوست بر این نکته که اسب و سوار، به یکبارگی، از آهن بوده است. **فروختن**: افروختن. دانش پژوهان اسب و سواری آهنین، چونان نمونه، می سازند و آن را که درونش را پر از نفت سیاه کرده اند، می افروزند و به نزد اسکندر می برند. اسکندر این ترفند جنگی را می پسندد و می فرماید که افزون از هزار سوار و اسب آهنین از آن گونه در رنگهای گوناگون بسازند. **گردون**: گردونه؛ ارابه. سیاه ویژگی نفت است که از آن جدا افتاده است: نفت سیاه. را، در «خردمند را» رایی است که گاه، در نوشته ها و سروده های کهن، پس از نهاد جمله آورده می شود و ویژگی سبکی است: «خردمند، با ساختن سوار و باره آهنین، اسکندر را سودمند و کارساز آمد.» درباره این «را»، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶۰. **اَبَرش**: اسبی که خالهایی ناهمرنگ بر تن دارد؛ اسب سرخ و سپید. **بور**: اسب سرخ. **خنگ**: اسب سپید. به **گردون**: با ارابه. با، در بیت بازپسین، به جای «به» به کار رفته است و ویژگی سبکی است.

جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فوربر دست او

۵۵۶ تا ۵۶۷: **دو روی**: دو سوی؛ از آن، دو سپاه خواسته شده است. چنان می نماید که استاد بر سر زدن را به کنایه ایما از درمانده و بیچاره شدن به کار برده است، همانند «دست بر سر زدن». **ز آتش گریز**: گریزنده از آتش، قید چگونگی است: «نفت سیاه که در درون سپاهیان ساخته شده از آهن ریخته شده بود، از آتش افروخته شد و سپاه آهنین از آن به جنبش در آمد؛ هنگامی که پیلان این سپاهیان

آهنین شعله‌ور را دیدند، گریزان از آتش، همراه با لشکر تند و شتابان از جای برآمدند و گریختند. «زخم: کوبه؛ ضربه. در هنگامه و گیر و دار واپس نشینی و گریز پیلان، پیلبانان برای بازگردانیدن آنها، بر سرشان می‌کوفتند و همین کوبه‌ها پیلان را بیش از پیش برمی‌آشفته و به جوش می‌آورد. بر آتش گرفت کاربردی است شگرف. گویا ریختی است از «آتش بر گرفت» که در آن، پیشاوند از فعل جدا افتاده است. نیلگون شدن هوا کنایه‌ای است ایما از فرارسیدن شب. قافیه بیت پیشین هنری است. میان با رومیان سجع همسوی می‌سازد. گسستگی در دولخت واپسین بیت از آنجاست که این دو، از دید معنی‌شناسی، نیک با یکدیگر در پیوندند: «اسکندر از آن روی که لشکر را از دشمن نگاه بدارد، هر سوی طلایه به راه فرستاد.»

نبرد اسکندر با فور و پیلان وی در تاریخ افسانه رنگ و دروغ‌آمیزی نیز آمده است، بی‌آنکه در آن سخنی از سپاه آهنین او در میان آید. بر پایه این تاریخ، اسکندر به پاس پرشماری سپاهش، به سختی، بر فور چیره می‌آید و این نبرد، از همه دیگر نبردها، برای او دشوارتر بوده است.^۱

۵۶۸ تا ۵۷۵: شوشه: شمش؛ ریختِ دیگر آن «شفشه» است. شوشه تاج استعاره‌ای است آشکار از فروغ درخشان خورشید که آسمان روز را به شمش از زر ناب دیگرگون می‌سازد. سپید به کنایه ایما از روشنی و رخشانی بلور و پیراستگی آن از هرگونه رگه و تیره‌گونی به کار رفته است. نای سرغین: نای جنگی؛ کرنای؛ گاؤدم نیز به همان معنی است. رویینه خُم: کوس؛ تبیره. با تو وابسته به دیدار است: «راه می‌جوید و می‌کوشد، برای دیدار با تو.» راه جستن: چاره جستن؛ به دنبال روش و چگونگی انجام کار بودن. داد در کاربرد صفتی است و در معنی دادگرانه یا راست و بآیین و بحق.

۵۷۶ تا ۵۸۴: شکسته در معنی از پای درافتاده و زخم برداشته به کار رفته است؛ بدان سان که نمونه را، سعدی نیز گفته است:

۱. تاریخ ایران / ۱۳۴.

به روزگار سلامت، شکستگان دریاب؛ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. مردم: انسان. بیت ۵۷۸ را که از قافیه‌ای هنری نیز برخوردار است، دوزجویی آراسته است. مغز، با مجاز نام‌ابزار، در معنی اندیشه و خرد به کار رفته است. اگر: یا. اسکندر، از سرِ شگفتی یا دلسوزی بر سپاهیان، می‌گوید: «چرا بهره‌لشکر از جهان تنها می‌باید کشته شدن در آوردگاه باشد، یا دستِ بالا آنکه از رزم زنده باز گردد؟ پس بهتر آن است که ما لشکرمان را وانهیم و خود، به تنهایی، با یکدیگر نبرد بیازماییم و سرنوشت جنگ را رقم زنیم.» از رومی، با مجاز عام و خاص، اسکندر خواسته شده است. سور در معنی شادمانی و خشنودی به کار رفته است. اسکندر، در لاغری و باریکی، با تشبیه ساده به قلم مانده آمده است. دژم: سست؛ ناتوان؛ بیمار.

۵۸۵ تا ۵۹۶: بیت نخستین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. تن فور، در ژندگی و دمانی و چابکی، با تشبیه رسا به تن پیل مست و آشفته مانند شده است. کوه استعاره‌ای است آشکار از اسب تنومند و استوار و ازدها از خنجری که فور در دست گرفته است و آنچنان برّان و مرگ‌آفرین است که گویی هم‌آوردان را می‌آوبارد و به کام درمی‌کشد. کشیدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «کشیده شدن»: اسکندر هم‌آورد فور نبود و در برابر وی، تاب نمی‌آورد و تن به مرگ داده بود. به ناگاهان، خروشی از پشت سپاه فور برخاست که دل فور از آن به درد آمد و دل و چشم و گوش وی به سوی آن خروش کشیده شد و گرایید. در این هنگام اسکندر، بهره‌جوی از آشفتگی فور، از میانه‌گرد آوردگاه به در آمد و کوبه‌ای با شمشیر تیز بر وی نواخت و رگ و پی گردن و سینه او را فرو برید و فور را از فراز اسب به زیر افکند و بر خاک در غلتاند. زادمرد: آزادمرد. بالا: اسب. با آسمان به جای «به آسمان» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز گردانِ ایرانیان که به جای «گردان ایرانی». لخت دوم از بیت ۵۹۵ که نمونه‌ای برترین و بی‌مانند در کوتاه سخنی است و در سَخْتگی و سُتواری، چند بار دیگر نیز در شاهنامه آمده است: «زمین، از پای جنگجویان و سم ستوران که پی در پی بر آن کوفته می‌آمد، آهنین شده بود و دیگر

خاک آگین نبود و هوا، از گرد تیره انبوه، مانند آبنوس سیاه گردیده بود.» بر آن هم نشان: به همان شیوه.

در ظ و م، به جای «چندی»، «چندان» آمده است که درست و بآیین نمی ماند؛ زیرا هنجار در زبان آن است که این واژه همراه با «که» به کار برده شود. در ژ، «هر دو» آمده است که آن نیز شیوا نیست. ریخت آورده در متن از پچین م است. ۵۹۷ تا ۶۰۵: سر مایه مرز هندوستان کنایه ایماست از سر فور هندی که پادشاه هندوستان بوده است و از این روی، سر او برترین سرمایه کشور. به چاک اندر، به راستی، گونه ای صفت پیشاوندی است، در معنی چاکدار. شما را: برای شما. رزم و سور کنایه ایماست از هر چیز و هر کار: «اسکندر برای هندوان پادشاهی شده است آنچنان مهربان و بزرگوار که فور بوده است؛ از این روی، هندوان هر چه را می خواهند، اکنون می باید از او بجویند.» از آواز، خروشی خواسته شده است که از سپاه روم برآمده است و گردان هندوستان آن را پذیرا شده اند و با آن همداستان. به زار ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۴۹. خاک بر سر شدن کنایه ای است ایما از سوگواری و اندوهناکی. آواز دادن در معنی زبان دادن و عهد کردن است و همان است که امروزیان «تبلیغ» می گویند.

۶۰۶ تا ۶۱۲: بافزون صفتی است پیشاوندی از «افزون» و در معنی بسیار. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، دستاورد رنج که خواسته و دارایی است خواسته شده است. آن به فور باز می گردد و این به اسکندر. از جشن ماتم نیز، آیین و میهمانی سوگ خواسته شده است. در این آمیغ، بازتابی از کارکرد و معنای کهن «جشن» را می توانیم یافت که پرستش و ستایش است و با یسنا که پاره ای از اوستاست، هم‌ریشه. در میهمانی و گردهمایی سوگ، به نیایش و ستایش ایزدان، می پرداخته اند. در زبان تازی نیز میهمانی سوگ و سور، هر دو، «عُرس» نامیده می شود. خوردن در معنی بهره بردن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۳۰۰. ماندن، در بیت واپسین، در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن و برجای گذاشتن.

۶۱۳ تا ۶۱۸: سُورگ نام نژاده‌ای است که اسکندر، پس از کشته شدن فور، پادشاهی هندوستان را بدو می‌دهد. بنداری این نام را شورگ آورده است.^۱ نهفت کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از گنجخانه. سپنجی: ناپایدار؛ زودگذر. درباره خوردن، بنگرید به گزارش بیت ۶۱۲. آراستن مجاز مسبب و سبب می‌تواند بود از توانگری و فراخدستی که مایه بزیوری و آراستگی است.

رفتن اسکندر به زیارت کعبه

۶۱۹ تا ۶۲۸: او را می‌توان برابر با «آن» دانست و به لشکر و بی‌نیازیش از خواسته بازگردانید. چشم خروس، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه زیبایی و دلارایی است. لخت دوم بیت، به یکبارگی، کنایه‌ای است ایما از دمیدن روز و گستردن روشنایی که جهان را زیبا و دلاویزگردانیده است و از دژمی و نژندی شب و تیرگیهای اهریمنی آن رهاانیده است. از ستاره نیز، با مجاز عام و خاص، خورشید خواسته شده است که نیزه‌ها و درفشهای بلند و رنگارنگ در آن باز تافته‌اند و آن را رنگهایی گونه‌گون بخشیده‌اند. بهانگی نیک (= حسن التعلیل) نیز بیت را آراسته است: رنگهای گونه‌گون بامدادین در آسمان بازتاب نیزه‌ها و درفشها پنداشته آمده است. از حرم نیز، با همان مجاز، خانه کعبه خواسته شده است. بهری: برخی؛ گروهی. جای سماعیل هم کنایه‌ای است ایما از خانه کعبه. نکته نغز و شگرف، در این آمیغ کنایی، آن است که این خانه سپند به سماعیل بازخوانده شده است و او سازنده و برآورنده آن دانسته آمده است که پور ابراهیم است و هم اوست که این خانه چهارگوش را پی افکنده است و برافراخته.^۲ آنچه در این باره می‌توان انگاشت، آن است که این بازخوانی بر پایه گونه‌ای از مجاز انجام گرفته است که در

۱. الشاهنامه، الجزء الثانی / ۱۰.

۲. در ثبی، از اسماعیل نیز چونان سازنده خانه کعبه سخن رفته است: «وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ.» (بقره - آیه ۱۲۷)؛ با این همه، روش و هنجار آن است که ساختن خانه خدا را به ابراهیم باز خوانند.

آن، کار پرآوازه و نمایان پدر را به پسر باز می‌خوانند یا وارونه آن. شاید از آن روی که تیره‌ای از تازیان یا به سخنی روشن‌تر و باریک‌تر: از تازی‌شدگان (= مستعربه) که پرده‌داران کعبه بوده‌اند، تبار به اسماعیل پور ابراهیم می‌رسانیده‌اند - که درود خدای بر همگان باد! - و کعبه نیز در سرزمین تازیان جای دارد و نماد اسلام است، برآوردن آن، به جای پدر که ابراهیم است، به پور او اسماعیل بازخوانده شده است. نمونه‌ای دیگر از این مجاز را در داستان رستم و اسفندیار می‌بینیم که در آن، رستم گذشتن از هفت خوان را که «دستبرد» و کردار نمایان و پهلوانانه اسفندیار است، به پور او بهمن باز خوانده است. در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۶۳۸. به ... خواندن که در معنی نامیدن است و «به» در آن برافزوده و بیهوده می‌نماید، کاربردی است کهن و ویژگی سبکی. همین کاربرد را، برای نمونه، در بیت زیر نیز باز می‌توانیم یافت:

سزد گر نخوانیم این را به داد؛ وز این داستان، کس نگیریم یاد.
در این بیت دیگر نیز، استاد «به... کردن» را در کار آورده است:
دو گوشش به خنجر به دو شاخ کرد؛ همان بینش نیز سوراخ کرد.
راه: کیش؛ آیین؛ روش. او، در «بدو»، به خانه کعبه باز می‌گردد و در «ورا»، به اسماعیل که با پی افکندن خانه کعبه، کار پیامبری خویش را به فرجام آورده است. مان در معنی سرای و کاشانه است. استاد، در بیت زیر نیز، این واژه را به کار برده است:

همه پادشاهید، بر مان خویش؛ نگهبان مرز و نگهبان کیش.
نیز منوچهری راست:

تا در این باغ و در این خان و در این مان منند،
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی.

استاد، در بیت زیر نیز، این واژه را همراه با «میهن» به کار گرفته است:
... که شاه جهان است مهمان تو؛ بدین بینوا میهن و مان تو.
کاربرد کهن به ... خواندن را در این بیت نیز باز می‌یابیم. نهاد «خواند» خداوند است:

«خداوند بیت الحرام را، به پاسِ پاکیِ آن، خانهٔ خویش خوانده است؛ بد اندیش آن را سرای و کاشانهٔ وی می خواند و می داند و فریفته و گمراه شده است و می انگارد که آفریدگار را، مانند بندگان، کاشانه‌ای هست؛ اما خدای جهان به کاشانه و جای خورد و خواب و کام و آرام نیاز ندارد و از این همه، پیراسته و به دور است. این خانه و جای، از آن زمان که پدید آمده است، تنها پرستشگاهی بوده است که در آن، به یاد کرد و نیایش یزدان می پردازند.»

شگرفی در بازخوانی خانهٔ کعبه به اسماعیل، انگیزه‌ای شده است که در م و ج، بیت ۶۲۲ را به یکبارگی دگرگون سازند:

ابا نالهٔ بوق و با کوس تفت، به خان براهیم آزر برفت؛
لیک ریختِ آورده در متن شیواتر است و در آن، نام سماعیل در قافیه آورده شده است که نغزتر است و برجسته‌تر. از دیگر سوی، بر پایهٔ قانونی زرّین و بنیادین در پچین‌شناسی، هیچ برنویسی ریخت روشن و پذیرفتنی و پیراسته از پرسمان و چند و چون را که ریختِ آمده در م و ج است، به ریختِ هنگامه‌ساز و پرسمانِ خیزِ متن دیگر نمی‌توانسته است کرد. افزون بر آن، در برنوشته‌ای که پایهٔ برگردان بنداری بوده است، همین ریخت دیده می‌شده است: «فسار الإسکندر مولیا وجهه شطر المسجد الحرام لزيارة نبيّة إسماعيل عليه السلام التي أضافها الله المنزه عن المكان الى نفسه و دعا بيته الحرام^۱». نیز لخت دوم از بیت ۶۲۶، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ظ، چنین آمده است که نشانهٔ بر ساختگی و نانژادگی در آن آشکار است و پیوندی استوار و سنجیده، در بافتار معنایی، با پیش و پسِ خویش نمی‌تواند داشت: «نیایش بر آن کو تو را پیش خواند.» در ظ، به جای «به مانش» که ریختِ بآیین و نخستین می‌تواند بود، «نمایش» آمده است که یکسره ناساز و نابرازا و بی معنی است.

۶۲۹ تا ۶۳۸: قادیسی ریختِ کوتاه شدهٔ «قادیسیه» است که شهرکی بوده است کمابیش خرّم در کنار بیابان عراق: «قادیسیه بر کنار بیابان نهاده‌ست. کشاورزی و آب

۱. الشاهنامه، الجزء الثانی / ۱۰.

گزارش بیتها ۴۰۳

روان دارد. از آن پس، در حدود عراق، آب روان و درخت نباشد.^۱ «جُهرَم می باید ریخت تازیخانه» «کُهرَم» باشد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۷۲۸. جهانگیر قیدی است که با آن، چگونگی آمدن اسکندر به سوی قادسی باز نموده آمده است. نصر قُتیب: نصر پور قتیب. لخت دوم بیت کنایه ای است ایما از اینکه این مرد سالار و بزرگ مکه بوده است. درباره قافیه این بیت، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. جنگ ابزار سواران تازی نیزه بوده است؛ از همین روی، سخن از سواران نیزه وران گفته شده است که ویژگی سبکی نیز هست؛ هم بر این پایه است که در شاهنامه، سرزمین تازیان «دشت سواران نیزه گزار» نام گرفته است. قافیه بیت سپسین هنری است. نبیره را می باید نبیری خواند؛ در این باره، نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. گوهر: نژاد؛ تبار. روزبه: بهروز؛ بختیار. بیت را پی آورد آراسته است؛ اسکندر از نصر می پرسد که: «بزرگ و سالار این دوده کیست و جز تو کیست که پسندیده و روزبه است؟»

در ظ، قافیه های بیت ۶۳۴ جابه جا آورده شده است و از دیدی، با آن ریخت، سخن زیباتر و نغزتر می تواند بود. زیرا براهیم، در بُن، نامی ایرانی پنداشته شده است و برآمده از آپراهام و ابرهام و در معنی طبیعت و نام فرشته ای که جهان را سامان می دهد و تدبیر می کند.^۲ از دیگر سوی، از دیرباز، ابراهیم را با زرتشت پیوند می داده اند و یکی می انگاشته اند.^۳

۶۳۹ تا ۶۴۷: از دشت، بیابان خواسته شده است که تازیان چادر نشین در آن می زیسته اند. گُشن: انبوه؛ درهم؛ بسیار و پر شمار. در بیت سپسین، از آن روی که دو لخت از دید معنی شناسی سخت با یکدیگر در پیوندند، گسسته به کار برده شده اند: از آنجا که قحطان به بیداد کشور یمن را گرفته بود و بسیاری مردم بیگناه در کشاکش و گیراگیر نبرد کشته شده بودند، دودمان او به تیره روزی و بخت برگشتگی دچار آمدند. خاک شدن کنایه ایماست از مردن و از میان رفتن و بیداد که در کاربرد صفتی

۱. ترجمه مسالک و ممالک / ۸۴. ۲. برهان قاطع / زیر «آپراهام» و «ابراهام».

۳. نیز بنگرید به سوزن عیسی / ۱۲۱.

است و برابر با «بیدادگر» از قحطان. با استعاره‌ای کنایی، رنج دانه‌ای پنداشته آمده است که قحطان افشانده است و بر و فرآورده آن را خزاعه دروده است و از آن خویش کرده است. شست در معنی تور و دام ماهیگیری است و شست در دریا داشتن استعاره‌ای تمثیلی از چیرگی و نیرو داشتن و بهره برگرفتن. سر از راه پیچیدن: به بیراهه درافتادن؛ گمراه شدن. به مشت گرفتن را نیز استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست از به زور و ستم به فرمان درآوردن و از آن خویش گردانیدن.

۶۴۸ تا ۶۵۴: بیداد می‌باید در کاربرد صفتی و برابر با «بیدادگر» به کار رفته باشد. از آن، سالارانی ستمگار خواسته شده است از تبار و تخمه خزاعه که بر حجاز و یمن فرمان می‌رانده‌اند و اسکندر، با رای و اندیشه خویش و به یاری مردان شمشیرزنش، این سرزمینها را از چنگ آنان به درآورده است. بیت ۶۵۰ را گونه‌ای از فراخی که آن را بساوژد می‌نامیم، آراسته است. گنجی کنایه‌ای است ایما از ناب و ارزشمند و از آنچه می‌ارزد و می‌سزد که در گنجش بنهند و پاس بدارند. و گر: و یا. لخت دوم کنایه‌ای است از همان گونه از کشاورزان و دامداران و دستورزان که «نیروهای فراور» اند و از دسترنج خویش روزگار می‌گذرانند.

لشکر کشیدن اسکندر به مصر

۶۵۵ تا ۶۶۵: جدّه نام بندری است در حجاز و معنای آن مام مهین است. نوشته‌اند که این نام از آن روی بر این شهر نهاده شده است که حوّا، به هنگام رانده شدن از بهشت، در آنجا افتاده است و پس از دیری زاری و مویه بر سرنوشت تلخ و اندوهبار خویش، سرانجام آدم را که به سرندیب افتاده بوده است، در جایی که «عرفات» نامیده می‌شود، باز یافته است و دیدار کرده است:

جدّه فرضه اهل مکه باشد، بر دو مرحله برکناره دریا، آبادان و تجارت آنجا بیشتر بود و در حجاز، از مکه گذشتی، هیچ جای آبادان تر از آن نیست و تجارت ایشان با اهل پارس باشد^۱.

۱. ترجمه مسالک و ممالک / ۲۱.

گزارش بیتها ۴۰۵

قَبْطون یا «قُبطون» می باید از «قَبْط» یا «قُبط» برآمده باشد که نام کهن مردم مصر بوده است و نام این سرزمین در یونانی از آن ستانده شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۷۹۳. راه، در «از راه گمانی» در معنایی همچون دید و حیث و نظر به کار رفته است؛ بدان سان که نمونه را، در بیتهای زیر نیز:

ز راه خُرد، بـنگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی.

* * *

شَب و روز بودی دو بهره به زین، ز راه بـزرگی نه از راه کین.

نیز بوشکور بلخی راست:

جان و روان یکی ست به نزدیک فیلسوف،

ورچه ز راه نام، دو آید روان و جان.

قبطون در مصر پادشاه بود و سپاهش آنچنان پرشمار که از دید گمان و پندار نیز، بسیار افزون می نمود. باد و دم کنایه ایماست از خودپسندی و نازانی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۲۴۲. بدره با برده گونه ای از باشگونه گی می سازد که آن را «قلب بعض» می نامند. باد نماذگونه سستی و لرزانی و ناپایداری است: باد گشتن: بیهوده و بی اثر شدن. لخت دوم بیت کنایه ای است ایما از آنکه پادشاه مصر در دل اسکندر جایی شایسته یافته بوده است و این پادشاه او را گرامی داشته است؛ دشمنان وی نتوانسته بوده اند با بد گوییهایشان دل اسکندر را بر قبطون تباه و سیاه کنند. بر آسود به جای «بر آساید» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۵۴۸. اَنْدَلُس ریخت تازی شده اَنْدالوسیا Andalusia در اسپانیایی است، نام بومی در بخشهای نیمروزین اسپانیا بر کرانه دریای میانین سپید (= مدیترانه) که مسلمانان چند سده بر آن فرمان می رانده اند. بیت را دوزجویی آراسته است. قیدافه که نام شهر بانوی اندلس دانسته شده است، نامی است شگفت. می تواند بود که این نام پیوندی با کندکه kandakē در یونانی داشته باشد که خود از کنتکه kantakai در زبان حبشی ستانده شده است. شهر بانوان حبشی بدین برنامه خوانده می شده اند که قلمرو فرمانروایشان، در جهان باستان، بر

کرانه‌های نیل در بخشهای فرازین مصر بوده است. یکی از این شهربانوان، در سالیان ۲۵ و ۲۲ پیش از میلاد، بر رومیان یورش برد و آنان نیز، در برابر، نبطیه پایتخت حبشه را فرو گرفتند^۱. این نام، در زبانهای اروپایی، در ریخت کندس Candace کاربرد یافته است.

بر پایه آنچه نوشته آمد، می‌باید خواست از اندلس نه کشور اسپانیا بلکه سرزمین حبشه یا «اتیوپی» باشد که کشوری افریقایی است و در نزدیکی مصر. اسکندر نمی‌توانسته است، به یکبارگی، از مصر به اسپانیا رفته باشد؛ این نکته‌ای است که عبدالوهاب غرام ویراستار برگردان بنداری نیز بر آن انگشت بر نهاده است و درباره گذار اسکندر به مصر و دیدار او با قیدافه شهربانوی اندلس نوشته است:

خواننده از این سرنامه و آنچه در این بخش آورده شده است، به شگفت می‌آید، آنگاه که می‌بیند از مصر و اندلس آنچنان سخن رفته است که گویی سرزمینهایی همسایه‌اند؛ نیز از آنکه در اسطوره هیچ سخنی از سرزمینهایی که در میانه مصر و اندلس می‌باید می‌بوده‌اند، نمی‌یابد. چنان می‌نماید که نام اندلس بر خطا و به نادرست در اینجا به کار رفته است و این یادکردی است که تنها در شاهنامه آورده شده است؛ بر پایه بازگفتهای یونانی، جایگاه داستان «کشور سمیرامیس» است و قیدافه یکی از پسینیان سمیرامیس^۲.

در شاهنامه ثعالبی نیز، قیدافه «شهربانوی قبط» دانسته شده است، نه اندلس^۳. نام با کام جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. مصوّر: نگارگر. صورت نیز در معنی چهره به کار رفته است، هر چند استاد این واژه تازی را بیشتر در معنی نگاره و نقش به کار برده است؛ نمونه را، در بیتهای زیر:

جهانی، سراسر، پر از مهر توست؛ به ایوانها، صورت چهر توست.

* * *

1. Larousse , tome 2/ 573.

۲. شاهنامه، الجزء الثانی / ۱۱، پانوش. ۳. غرر اخبار ملوک الفرس / 432.

گر این صورت کرده جنبان کنی، سزد گرز جنبنده برهان کنی.
 ۶۶۶ تا ۶۷۴: چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش
 بیت ۱۰۵۱. چنان می نماید که از دست، با مجاز نام ابزار، چیرگی و توان و امکان
 خواسته شده است. قیدافه نقشبند چهره نگار را می گوید که به ژرفی و باریک، در
 اسکندر بنگرد و او را بدان سان که هست، بشناسد و در گفتار او نیز درنگ کند تا
 ببیند که پایه و مایه او در سخن تا به کجاست. صورت در معنی نگاره و نقش به کار
 رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۶۵. بیت را دوزجویی آراسته است. نوند:
 اسب تیزرو و پیک تندپوی. یکی از معناهای اورند، در فرهنگها، سیاهی آورده شده
 است و در بیت ۶۷۰ نیز در همین معنی می تواند بود. از این واژه، با کنایه ایما، آمه و
 دوده و هر آنچه بدان می نویسند یا می نگارند، خواسته شده است. دم در کشیدن نیز
 کنایه ای است از همان گونه از خاموش ماندن: «قیدافه، هنگامی که نگاره چهره
 اسکندر را دید، غمگین شد؛ اما اندوه خویش را فرو نهفت و خاموش ماند.»

۶۷۵ تا ۶۸۱: دفتر در معنی کتاب و «دیوان» به کار رفته است. به گفته قبطون،
 پادشاه مصر، شمار سپاه قیدافه را کسی نمی داند و اگر کسی بخواهد این نکته را
 بازجوید و بداند، می باید به دفتر و دیوان سپاه بنگرد. آهستگی: گرانمایگی؛ وقار.
 بایستگی در معنی سزاواری به کار رفته است و در معنی آنچه از نیکی و شایستگی
 که ناگزیر آدمی است، بدان سان که در بیت زیر نیز:

از آرام و از کام و بایستگی؛ هم از بخشش و خورد و شایستگی.
 فرخی نیز گفته است:

بدین شایستگی جشنی، بدین بایستگی روزی؛

ملک را، در جهان، هر روز جشنی باد و نوروزی.

نیکی گمان به جای «نیکی گمان» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره،
 بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. قافیه بیت نیز هنری است. کرده:
 ساخته؛ پدید آورده. پساویدن ریختی است از «پسودن»، در معنی دست سودن و
 لمس کردن. اگر استاد سخن از ناتوانی پلنگ در پسودن شارستان قیدافه گفته است،

از آن است که این دد نازان است و فرازجوی و همواره خوش می دارد بر بلندیها و ستیغها برود. بالا در معنی درازا به کار رفته است، در برابر پهنا. تازه نبودن سخن از کسی کنایه ای ایماست از آنکه آن کس در سروری و بزرگی، دیرینه است و همگنان از دیر زمان او را می شناسند و گرامی می دارند.

نامه اسکندر به نزدیک قیدافه

۶۸۲ تا ۶۹۲: یادگیر کنایه ایماست از هوشمند و دانا و از آن، قبطون خواسته شده است. بیت ۶۸۰ را دوزجویی آراسته است. داد در کاربرد صفتی است: دادگر. اسکندر در این بیت، به شیوه ای نغز و کمابیش نهان، خویشتن را برکشیده و یاری ستانده خداوند دانسته است و فزونی و فرمانروایی خویش را دهش وی. سنگ: شکوه؛ گرانمایگی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۱۵. اسکندر در نامه، برای قیدافه، می نویسد که به پاس شکوه و والایی وی، نخواسته است که از در تندی و نبرد درآید و بر آن است تا کار در آرامش و آشتی به سامان و سرانجام برسد. اگر قیدافه خردمند و دوراندیش باشد و باژ و ساو بفرستد، گزند و آزاری از گردش روزگار نخواهد دید. تاو: تاب؛ توان پایداری و ایستادگی. دین، در «پاکدینی»، در معنایی همچون خوی و منش و راه و روش به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۱۸۱. تاب اندر آوردن به کار: پیچیده و دشوار کردن کار؛ همان است که امروز «پیچاندن کار» گفته می شود. از گردش روزگار، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای جهان خواسته شده است و در بیت، گونه دلآزار و ناخوشایند آنها. اندازه گرفتن: سنجیدن؛ ارزیابی کردن: اگر قیدافه به سرنوشت دارا و فور بنگرد و آن را سنجه و پایه ارزیابی و اندیشه قرار بدهد، می داند که توان و تاب روبرویی با اسکندر را ندارد و بدین سان به هیچ آموزگاری دیگر نیازمند نیست که به نزد وی برود و او را راه نماید و اندرز گوید.

۶۹۳ تا ۷۰۷: او، در بیت آغازین، بازمی گردد به نامه. اگر از خشک شدن عنوان از باد سخن رفته است، شاید از آن روست که سرنامه را در فرجام کار می نوشته اند،

بدان سان که امروز نشانی و نام گیرنده نامہ را، پس از نگاشتن آن، می نویسند. از هیون که به معنی ستور ژنده و پرتوان است، با مجاز همراهی، پیک هیون سوار خواسته شده است و از گستریدن زمین، با کنایه ایما، آفریدن آن. ناشناختگی نهاد: یکی چرخ، به آهنگ برجسته داشتن آن، می تواند بود: چرخ شگفت که همه چیز در آن جای داده شده است. گش یا «کش» در معنی نازان و خودپسند و مغرور است؛ نیز بنگرید به نامہ باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳. چو ایشان: کسانی چو ایشان. در نهان، پیروزی به تاجی مانند شده است که اسکندر بر سر نهاده است و مایه خودپسندی و فریفتگی او بر خویش گردیده است. سر و بر با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می سازند و با افسر سجع همسوی. تهدید: ترساندن؛ بیم دادن. این واژه از اندک واژه های تازی است که در شاهنامه کاربرد یافته است. آن را در این بیت های دیگر نیز می بینیم:

چنین گفت رستم به پولادوند که: «تا چند این بیم و تهدید و بند؟»

* * *

هر آن کس که تهدید ما داشت خوار، بشوید دل از خوبی روزگار. سر: سرور؛ سالار. قیدافه، آشفته و تافته از آنکه اسکندر او را با نامداران دیگر سنجیده است، وی را می گوید که فرّ و بزرگی و لشکر و گنج او بسیار بیش از آن است که او به فرمان قیصران درآید و از بیم انگیزی آنان، ترسان و نگران شود؛ او را هزاران هزار سپاهی بر درگاه و بر هر صد تن از این سپاهیان، شهریاری سالار و فرمانده؛ نیز اگر فرمانبرداران خویش را از هر سوی فرا بخواند، کشور آنچنان از سپاهی آکنده خواهد شد که جایی برای نشستن نخواهد ماند. از زبان، با مجاز نام ابزار، سخن خواسته شده است. خداوند لاف: لافزن؛ خودستای. درباره هیون، بنگرید به گزارش بیت ۶۹۴.

گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان

۷۰۸ تا ۷۱۸: او به قیدافه باز می گردد. فریان پادشایی بوده است، در مرز سرزمین قیدافه که دخترش را به پور این شهربانو به زنی داده بوده است. این نام، در

برگردان بنداری، فیوان آمده است؛ می‌تواند بود که «فریان» و «فیوان» ریختهایی گشته (= مصحف) از فیروان باشد، یکی از شهرهایی که اسکندر در جهانگشاییهای خویش در افریقا می‌ستاند. فیروان که تازی شده «کاروان» پارسی است، شهری بوده است در کارتاژ یا تونس امروزی. کلنگ که با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است، پرنده‌ای است کبودفام و درازگردن که به بلندپروازی آوازه داشته است: از آن است که سنایی گفته است:

چون کبوتر نشوم سخره کس، بهر شکم؛

گردن افراشته‌تر زانم ز همالان چو کلنگ.

نیز سوزنی سمرقندی راست:

نمرود برگذشت به پرواز کرگسان،

ز آنجا که بیش از آن نبرد کرگس و کلنگ.

در پاره‌ای از گویشهای بومی، نام این مرغ در ریخت قُلینگ کاربرد دارد. تازیان آن را «غرنوق» یا «غرنیق» می‌نامند که ریختی از کلنگ می‌تواند بود. به پاس دورپروازی این پرنده است که استاد، به نشانه بلندی بسیار بارو، فرموده است که کلنگ سر آن را نمی‌توانسته است دید. جاثلیق از رده‌های پیشوایی است، در ترسایی خاوری و از آن، با مجاز خاص و عام، دانشمند و اندازه‌گر (= مهندس) رومی خواسته شده است که در کار منجنیق و پرانیدن سنگ، چیره‌دست بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۸۷۳. گرفتن را نیز، در بیت پیشین، می‌باید در معنی فروگرفتن و محاصره کردن دانست. از ارجمند که قیدی است برای «اندر آمدن»، با کنایه ایما، این نکته خواسته شده است که سپاه اسکندر به آسانی و بی‌آنکه نیازی به نبرد و آورد داشته باشد، به شهر درآمد است. بلندی کلاه که نمادگونه بزرگی و پادشاهی است، کنایه‌ای است از همان گونه از ارجمندی و والایی. قیدروش که نام پور قیدافه و داماد فریان است، ریختی گشته از کندولیس در یونانی و کنداؤس در سریانی دانسته شده است.^۱ لخت دوم بیت نیز کنایه‌ای است ایما از آنکه فریان

۱. الشاهنامه، الجزء الثانی / ۱۲، پانوش.

داماد خویش را بسیار گرامی می‌داشته است. که، در این بیت، در کاربردی است شگرف و از دید نحوی، «دَروا» مانده است و پایگاهی ندارد. از این روی، می‌انگارم که شاید در آغاز و (= U ، A) بوده است که هنجاری است سبکی و چند بار در شاهنامه، در آغاز لَختها، به کار برده شده است و برنویسان، از آن جا که این کاربرد را ناساز و نابهنجار می‌انگاشته‌اند، آن را به «که» دیگر کرده‌اند؛ دربارهٔ این هنجار سبکی، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۴۴.

۷۱۹ تا ۷۲۷: از زن و شوی، قیدروش و زن او که دختر فریان بوده است خواسته شده است. گویا به سر شدن در معنی بر آن شدن و در صدد برآمدن و آهنگ کردن به کار رفته است. بی‌طقون نام وزیر اسکندر است که چندی او را سرور شهر فریان می‌گرداند و خود چونان فرمانبردار وی، به پایمردی و خواهشگری از قیدروش، به نزد او می‌رود. این نام را ریختی گشته از نی‌طقون دانسته‌اند و برآمده از آنتیگونوس Antigonos در یونانی.^۱ از عروس، دختر فریان و بانوی قیدروش خواسته شده است. دُژآگاه که در پهلوی دژ آگاس $dušāgās$ بوده است، در معنی کانا و نادان، در پارسی، در معنی خشمگین و بداندیش به کار می‌رود. جنگی نیز کنایه‌ای است ایما از تندخوی و ستیزه‌جوی و دژآگاه جنگی از دژخیم گردنزن. قافیهٔ بیت فرجامین هنری است.

۷۲۸ تا ۷۳۸: مردِ دستور: مردِ رایزن و وزیر کنایهٔ ایماست از بی‌طقون و نهفت از راز: «بی‌طقون از فرمان شگفتاور اسکندر که از او خواسته بود خویشان را اسکندر فیلقوس بداند و بخواند، دردمند و اندوهناک شد؛ زیرا نمی‌دانست راز آن کار چیست.» قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. شاد: آسان؛ بی‌رنج. خواستِ اسکندر آن است که بی‌طقون به شایستگی نقش او را بازی کند و بی‌هیچ درنگ و پروا، بدان‌سان که گویی او به راستی پادشاه است و اسکندر رهی و فرمانبردار وی، او را با ده سوار به نزد قیدافه گسیل بدارد. بی‌طقون نیز در پاسخ می‌گوید که چنان خواهد کرد و آن

۱. همان.

چاره و ترفند را به بهترین شیوه به انجام خواهد رسانید. خنجر استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که تیز و رخشان، بر آسمان پگاهان می تابند؛ با استعاره‌ای کنایی، شب بیمزده‌ای گریزان پنداشته آمده است که از خنجر شید می هراسد و ناپدید می شود. بیت را بهانگی نیک نیز آراسته است. آب خون کنایه‌ای ایما از اشک می باید بود. خواست استاد این است که بیطقون از اینکه نقش اسکندر را بازی کند، سخت اندوهناک و آزرده جان بوده است؛ لیک، به پاس خواست و خوشایند اسکندر، آزرده‌گی و اندوهش را آشکار نمی داشته است و اشکهایش را در دل فرو می گرفته است و وانمی نهاده است که از چشمانش روان شود. با کمری کنایه‌ای است ایما از رهیگی و فرمانبری. گویا خواست استاد از بستن در، پوشیدن راز است: «اسکندر راه چاره را گشوده بود و زمینه را برای انجام گرفتن آن فراهم آورده بود؛ اما در آن را بر همگان بسته بود و نمی خواست که هیچ کس از رازکار آگاه گردد. پور قیدافه و جوان کنایه ایماست از قیدروش و با بوی و رنگ از زیبا و دلارا. سبک: چالاک؛ تند؛ بی درنگ. بی درنگ، بیطقون می پرسد که: «این مرد که از درد می باید اینچنین بگرید و درمانده و بیچاره است، کیست؟»

۷۳۹ تا ۷۴۸: از دید دانش معانی، اگر قیدروش پایه کار را در شناساندن خویش بر پوری وی قیدافه را برمی نهد، از آن است که می خواهد، بهره جوی از شکوه و آوازه مام، بیم و باکی در دل شنوندگان بیفکند و آنان را وادارد که پاس نژادگی و بزرگ‌زادگی او را بنهند. نهفت: کاشانه؛ شبستان. داشتن: تیمار و سرپرستی کردن؛ نگاه داشتن. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و بخت خواسته شده است که روان قیدروش را خسته و آزرده است، به همان سان که تن او را تیر تازندگان به شهر. نهفت بودن خاک کسی را کنایه‌ای است ایما از مردن و کشته شدن آن کس. چنین هم: همچنین؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۱. پرسش، در بیت ۷۴۷ هنری است و از سر نکوهش. قافیه بیت نیز هنری است.

۷۴۹ تا ۷۵۷: خبر، در لخت دوم از بیت نخستین، هنری است و به نشانه مژده و ستایش. دور مانده ز دوش، از سر استوار داشت و باز نمود بی گمانی و «هرآینگی»

کار، ویژگی سر آورده شده است: «سری که اگر خواهشگر و پایمردی نمی یافت، بی هیچ گمان از دوش دور می ماند.» سر بردن کنایه ای است ایما از رها شدن از مرگ. او به اسکندر باز می گردد که خویشان را رهی و چاکر بیطقون فرانموده است و بیطقون می خواهد او را به نزد قیدافه بفرستد تا داستان رهایی قیدروش را از مرگ، به یکبارگی، با او بگوید. پاک دستور نیز همان است: اسکندر، در جامه دستوران و رایزنان، همراه با قیدروش به نزد قیدافه خواهد رفت و درباره رزم یا بزم با او سخن خواهد گفت. پیچیدن در معنی گراییدن و روی کار آوردن به کار رفته است. زادمرد: آزادمرد. شاه کنایه ایماست از قیدافه. او، در چهار بیت باز پسین، باز می گردد به پاک دستور. بیت فرجامین را هماوایی در حرف ج، به زیبایی، آراسته است و آرایه ای دیگر که آن را بازگشت (= رجوع) می نامیم: قیدروش نخست می گوید که دستور بیطقون را که اسکندر است، نیک گرامی خواهد داشت؛ سپس، از این گفته باز می گردد و آن را بسنده و بسزا نمی داند و باز می نماید که وی را مانند جان خویش پاس و تیمار خواهد داشت؛ زیرا از اوست که وی همسر و زندگانی و فرمانرانی و والایی خویش را دیگر بار فرادست آورده است.

رفتن اسکندر به رسولی سوی قیدافه

۷۵۸ تا ۷۶۸: هماواز را می توان مجاز مسبب و سبب، از هماندیش و همراهی دانست. اسکندر به ده یار همراه و همراهی می گوید که در درازای راه، او را بیطقون بخوانند نه اسکندر. چشم و گوش سپردن کنایه ای است ایما از نیک نگران و مراقب بودن. میوه دار را هم ریخت وارونه «دار میوه» به معنی درخت میوه می توان دانست، هم «دارنده میوه» و کنایه ای از همان گونه از درخت بارآور و میوه ده. پهن گشادن گوش نیز کنایه ایماست از سخت توجه کردن و همان است که امروز آن را «گوش به زنگ بودن» می گویم. نامداران نیک اختران ویژگی سبکی است؛ قافیه بیت نیز هنری است. و، در بیت فرجامین، همراهی و همدوشی را نشان می دهد و برابر است با «در حالی که».

۷۶۹ تا ۷۷۹: درباره و در بیت آغازین، بنگرید به گزارش بیت ۷۶۸. ناپدیدي رنگ رخ کنایه ایماست از هراس و اندوه بسیار. بیت ۷۷۰ را «روشنی پس از پوشیدگی» که گونه‌ای از فراخی است، آراسته است، نیز آرایه‌ای که آن را نامشمار می‌نامیم. اینکه آید همی کنایه‌ای است از همان گونه از اسکندر که به نام بیطقون به نزد قیدافه آمده است. با عروس وابسته به «مرا»ست: «اینکه می‌آید مرا با عروسم از چنگ اسکندر رها کرده است.» از، در بیت ۷۷۲، برابر با «با» یا «به» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۱۲۵. شکستن سخن در معنی خوار داشتن و ناپذیرفتن آن به کار برده شده است. عنصرالمعالی کیکاوس اسکندر نیز فرزند خویش، گیلانشاه، را چنین اندرز گفته است: «هیچ سخن را مشکن و مستای، تا نخست عیب و هنر آن تو را معلوم نگردد.»^۱ فرستاده کنایه ایماست از اسکندر و پرسیدن از نواختن و گرمی داشتن و پوشیدنی از جامه و گستردنی از قالی و مفرش. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. گذاشتن: گذراندن. «براسب و سواره، گذراندن از درگاه» نیز کنایه‌ای است از همان گونه از نیک بزرگ و گرمی داشتن.

۷۸۰ تا ۷۸۸: از چینی، با مجاز عام و خاص، دیبای چینی خواسته شده است که در نغزی و زیبایی آوازه داشته است؛ چینیان نخستین یابندگان ابریشم و بافندگان پارچه‌های ابریشمین بوده‌اند و این دست‌ورزی و صنعت از چین به دیگر سرزمینهای جهان راه برده است. پرستنده: چاکر؛ رهی. پوشش گویا در معنی چتر و سایبان به کار رفته است که زربفتی آراسته به جزع بوده است. جزع گونه‌ای سنگ پربها و سیاه و سپید است؛ از این روی، در پندارشناسی سخن پارسی، چشم را بدان مانند می‌کنند؛ بر همین پایه است که گوهرهای پوشش، با تشبیه رسا، به چشم مانند شده‌اند. طوق و گوشوار زیور و نشانه رهیان و فرمانبران بوده است. خواندن نام یزدان کنایه‌ای است ایما از سخت به شگفت آمدن و چیزی را بس زیبا و ستودنی یافتن. نیز: دیگر؛ از آن پس. به چیز آمدن: ارج و ارزش داشتن. مردم: مرد؛ انسان. پرسیدن

۱. قابوسنامه / ۴۷.

همان کنایه است از نواختن و مهرورزیدن.

۷۸۹ تا ۸۰۰: گشتنِ خورشید از گنبد کنایه‌ای است ایما از فرارسیدن پسین‌گاه و به فرجام آمدن روز: هنگامی که پادشاهان بیگانگان را به نزد خویش نمی پذیرفتند و تنها با ویژگیان و همنشینان همدل روزگار می گذرانیده‌اند. پرستنده رود: رامشگر؛ خُنیاپی. خانه چونان سنجۀ شمارش خوان به کار رفته است: به اندازه یک خانه یا اتاق خوان. کوکب زیوری گرد و رخشان از زر و سیم و گوهر بوده است که بر جنگ ابزار یا هر چیز سخت درمی نشانده‌اند؛ فرخی نیز گفته است، در سخن از جنگاوران پیروزمند شهرگشای:

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک؛

وز شکسته دست بت، بردست بثرویان، سوار.

پیکر: نقش و نگار. یاد کردن کنایه‌ای است ایما از باده نوشیدن: باده را با نام و آفرین کسی که در چشم باده نوش گرامی بوده است، به ویژه، بزرگ و پادشاه زمان می نوشیده‌اند. نبشته به جای «نگاشته» به کار رفته است. چنان هم: همچنان. پساویدن ریختی است از «پسودن» در معنی دست سودن و لمس کردن. مِپساو: دست مزن. بیت ۷۹۹ را پی‌آورد آراسته است. کردن: ساختن: هنگامی که قیدافه چهره نگاشته را می بیند و آن را با چهره اسکندر می‌سنجد، بی گمان می‌گردد که آن مرد اسکندر است که از خود فرستاده‌ای ساخته است و با نام بیطقون به سرزمین او آمده است.

۸۰۱ تا ۸۱۲: گسترده کام: کامگار؛ آنکه کام او، در هر جای، رواست. قافیۀ بیت سپسین هنری است. بیدار: هوشیار؛ نیک‌آگاه. قافیۀ این بیت نیز هنری است. تاب به دل آوردن: در گمان افتادن؛ دل را به کژی و بیراهی دچار گرداندن. از آن روی که در بیت ۸۰۶ «کمال پیوستگی» هست، دو لخت آن گسسته از یکدیگر به کار برده شده است: «چون نشان هنرهای تو را یافتم، به آهنگ آمدن به جنگ تو، تیز نشافتم.» تاو: تاب. مردم: انسان. از مردم دلپذیر، با کنایه ایما، هم خوابه و کامبخش خواسته شده است. بیت بازپسین را دو قافیگی آراسته است: یکی

پاسخ و فرخ است و دیگری دهم و نهم.

۸۱۳ تا ۸۲۲: درمان: چاره. روشن چراغ استعاره‌ای است آشکار از خورشید. تشبیه از گونه آشکار است. تباهی دل اسکندر می‌تواند از آن روی باشد که می‌داند دست به کاری خطرناک یازیده است و هر زمان بیم آن می‌رود که قیدافه او را بشناسد و جانش را بستاند. سالار بار: پرده‌دار؛ همان است که امروزیان «وزیر دربار» می‌گویند. آنچه قیدافه در آن نشسته بوده است، اورنگی ساده که همه شاهان بر آن می‌نشینند نبوده است؛ خانه‌ای از آبگینه بوده است که گوهرهایی درشت و شاهوار از گونه عقیق و زبرجد آن را زیور می‌بخشیده‌اند و کف آن از چوبهایی گرانبها مانند صندل و عود ساخته شده بوده است و ستونهایش از جزع و پیروزه. اورند: فرّ و شکوه. اینت واژه ستایش و شگفتی است: شگفتا. شاید، در سخن از شگرفی و زیبایی خانه قیدافه، از آن روی یادی از یزدان‌پرست رفته است که ایرانیان و رومیان پرستشگاههایشان را بسیار بشکوه و نگارین و زیبا می‌ساخته‌اند و در آنها از هر زیب و زیوری که یافتنی بوده است، بهره می‌برده‌اند. اسکندر، با این سخن، به گونه‌ای نغز و نهانی خانه قیدافه را در شکوه و شگرفی با این پرستشگاهها سنجیده است و برابر نهاده. زیرگاه تختی بوده است در زیر اورنگ پادشاهی که تنها بزرگان و بلندپایگان را بر آن می‌نشاند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۸۱۵.

۸۲۳ تا ۸۳۰: بوم در معنی جایگاه و زیستگاه است و از آن، خانه آبگینه قیدافه خواسته شده است و همانا قید استوارداشت است و برابر با هر آینه و بی‌گمان. خوارمایه: ناچیز؛ بی‌ارزش. مَعْدِن: کان. این واژه، در زبان تازی، نام‌جای (= اسم مکان) است از «عَدَن» و در پارسی، «مَعْدَن» گفته می‌شود. بازار: نیرنگ و فریب. گسی کردن: فرستادن. نُعم و بوس در معنی نرمی و درشتی یا «بزم و رزم» است و از آن، با کنایه ایما، چیرگی و توانایی و دستگاه پادشاهی خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۸۰۲. زردی روی و لاژوردینگی لب کنایه‌هایی‌اند از همان گونه از هراس و نگرانی بسیار.

۸۳۱ تا ۸۴۶: سپاسیدن: سپاس گزاردن. شاه جهان کنایه ایماست از اسکندر که خویشان را، فریفتار و نیرنگباز، با نام بیطقون فرستاده او فرانموده است. تنم را ز جان دست کردی تهی: دست تنم را از جان تهی می کرد. تهی کردن دست کنایه ای است ایما از بی بهره گردانیدن. فرستاده دروغین، قیدافه را، می گوید: «یزدان پروردگار را سپاس می گزارم که از نامداران روم کسی با من نبود که گفته تو را که مرا اسکندر نامیدی، بشنود؛ اگر کسی از آنان با من می بود و از این ماجرا به اسکندر خبر می برد، تن من بی جان می گردید. من بیطقونم، دستور اسکندر و کارگزار و سرپرست جهان از سوی او؛ مرا این چنین زاده فیلقوس مخوان.» بچه فیلقوس کنایه ایماست از اسکندر. بیت را دوزجویی آراسته است. داوری: ستیزه؛ چند و چون؛ جدل. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. این بیت نمونه ای درخشان و کم مانند در کوتاه سخنی و شیوایی است. از چهره، نگاره چهره خواسته شده است و این کاربرد در واژه، بدُرست، برابر است با همتای تازی آن: «صورت». قیدافه اسکندر را می گوید: «لب از دروغ و فریب ستیزانگیز و چالش خیز پرداز و فروبند؛ زیرا تو، هر آینه، اسکندر هستی. اگر نگاره چهره خویش را ببینی، فریب و فسون و چاره و چالش را به کناری بگذار و خشم مگیر.» نبشته: نگاشته؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۷۹۵. هیچ قیدی است برای استوارداشت (= تأکید) و برابر با «خود» یا «احیاناً»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۳۶. جنبش را می توان کنایه ایما یا مجاز مسبب و سبب، از زندگانی دانست؛ زیرا برترین نمود و نشان هر زنده، جنبندگی و پویایی است: «اگر به هر روی، جنبشی در آن نگاره می بود و آن را از ایستایی و فرومردگی «نگارانه» به در می آورد، نگاره یکسره به اسکندر می مانست و با او درآمیخته می توانست شد.» بر همین پایه است که پیر شوریده سران دوست از شیران درفش یاد کرده است که از باد جنبش زندگانی می ستانند:

ما همه شیران؛ ولی شیر علم؛ حمله مان از باد باشد، دم به دم.
حمله مان پیدا و ناپیداست باد؛ جان فدای آنکه ناپیداست باد!
خاییدن لب به دندان کنایه ای است ایما از برتافتن خشم و آشفته گی بسیار. قافیه

بیتِ سپسین هنری است. اسکندر چون می‌بیند که راز سر به مهر او از پرده به در افتاده است، سخت آشفته و خشمگین می‌شود و می‌گوید هر مهتری می‌باید همواره و در هر جای خنجری را در نهان با خود داشته باشد؛ تا هر زمان نیاز افتاد، بتواند با آن بجنگد و جان از خطرگاه مرگ بدر ببرد. قیدافه در پاسخ او را می‌گوید که اگر اسکندر خنجری نیز آشکارا از دوش با ببرند آویخته می‌داشت و در برابر وی ایستاده بود، توان و امکانِ آن را نمی‌داشت که از آن خنجر بهره‌ای ببرد؛ نه نبرد می‌توانست کرد، نه می‌توانست گریخت. از شمشیر، با مجاز خاص و عام، جنگِ ابزار خواسته شده است. بَدَدَل: ترسان؛ بزدل. گر: یا. بدخواه کنایهٔ ایماست از دشمن و از قیدافه. اسکندر، در پاسخ قیدافه، می‌گوید: «هر کس از بزرگان که می‌خواهد جهان را به نیروی مردانگی و دلیری فراچنگ بیاورد، نباید از گزند و آزار پروا کند و دوری بجوید؛ زیرا ترسوی بزدل، در گیتی، به بلندی و ارجمندی نمی‌تواند رسید. اگر هم اکنون جنگِ ابزارم با من می‌بود، سراسر این خانه از خون درمی‌آکند. یا تو را می‌کشتم یا جگرگاه خویش را، در برابر تو که دشمن منی، فرو می‌دریدم.»

پند دادن قیدافه اسکندر را

۸۴۷ تا ۸۵۸: گش: نازان؛ فریفته بر خویش؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳. دارایِ داراب: دارا پور داراب؛ دارایِ دارایان. اختر که مجاز سبب و مسبب از بخت و سرنوشت است، با بر و بیشتر سجع همسوی می‌سازد و زمان با زمین جناس لاحق. قیدافه اسکندر را می‌گوید که اگر پادشاهان بزرگ به دست او کشته شده‌اند، از آن بوده است که روزگارشان به سر می‌رسیده است و اسکندر بهره‌ای افزون‌تر از بخت داشته است. اینک که وی سرور زمان و زمین شده است، برخود فریفته آمده است و کامگاریهایش را از مردی و گردی خویش می‌انگارد؛ اما او می‌باید نیکوییهای را که به دست آورده است، از یزدان بشناسد نه از خویشتن و سپاس‌گزار وی باشد. در لخت نخستین از بیت ۸۵۳، فروگرفتی به کار رفته است:

«دانش، درگیتی، تنها از آن من است.» دَمِ اژدها، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه جای خطرناک و مرگ آفرین است. قافیه بیت هنری است. کفن دوختن کنایه‌ای است ایما از آماده مرگ شدن. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: استاد نخست از کفن دوزی اسکندر به روزگار جوانی سخن گفته است؛ سپس، آن را باز نموده است و آشکار داشته: آمدن اسکندر چونان فرستاده و پیغامآور به سرزمین دشمن؛ هم از این روست که دو لخت گسسته از یکدیگر به کار برده شده است. برخیره: بیهوده. قیدافه اسکندر را می‌گوید که رسم و راه وی ریختن خون نیست و بیهوده با پادشاهان در نمی‌آویزد و نمی‌جنگد؛ زیرا اگر شاهی در کاری توانا بود؛ اما از دادگری بدان دست نیازید و دیگران را بخشود و از ستیز و آویز با آنان چشم پوشید، تواناست. گاه: تخت: «کسی که خون شاه را بریزد، در فرجام، بر اورنگی از آتش برخواهد نشست.» نیز می‌توان واژه را فرجامگاه خواند و آن را کنایه ایما از رستاخیز دانست که فرجام همگان آنجاست. کشتن شاهان، در جهان باستان، گناهی بزرگ و نابخشودنی بوده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۰۹۷. قافیه بیت پیشین هنری است.

۸۵۹ تا ۸۷۰: نو ویژگی «کار» است که از آن جدا افتاده است. پیغمبری: پیغامآوری؛ پیکی؛ فرستادگی. دانستن: شناختن. قیدافه از اسکندر می‌خواهد که به سرزمین خویش باز رود؛ اما در آنجا آماده انجام کاری نو باشد؛ آن کار نیز این است که هرگز، از آن پس، چونان پیک و پیغامبر به اندلس نرود؛ زیرا حتی خاک نیز او را می‌شناسد و می‌داند که اسکندر است. قافیه بیت سپسین هنری است. هم زاین نشان: به همین گونه. قیدافه نگاره‌ای از همه شاهان و گردنکشان فراهم آورده است و بهره جوی از دانش اخترشناسی، چنان کرده است که با دیدن و بررسیدن نگاره هر کس، می‌تواند دانست که او دوست است یا دشمن؛ از وی، می‌باید دلآسوده بود یا در بیم و هراس. زمانه در همان کاربرد و معنایی به کار رفته است که ما امروز «تاریخ» را به کار می‌بریم. قافیه بیت هنری است. رایزن کنایه‌ای است ایما از دانا و سنجیده کردار و خسرو رایزن از قیدافه. بخشندگی او نیز آن است که راز اسکندر را از

پرده به در نمی اندازد و او را همچنان بی‌طقون می خواند. بر این هم نشان: به همین شیوه؛ به همین سان. دور نشانیدن همان کنایه است از شاه نادانستنِ قیدافه اسکندر را. باز جای: به جای. گر: یا. تیمار: اندوه.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بر» در بیت فرجامین، «وز» آمده است که با آن سخن ناشیواست و آگنه‌آمیز؛ ریخت متن که از ظ است، ریخت نخستین و بآین می تواند بود: آنچه اسکندر از آن آزاد شده است، بیم و نگرانی کشته شدن بوده است.

۸۷۱ تا ۸۷۹: دارنده: تیمارگر؛ پرورنده؛ اداره کننده. اگر به گردِ نبرد نیز سوگند خورده شده است، از آن است که آوردگاه در چشم پهلوان جنگاور جایگاهی است پاک و سپند که از ارزش و والایی آیینی برخوردار است. رُست پاره‌ای است از آمیغ «بوم و رُست» که جدا و گسسته از «بوم» به کار برده شده است. این آمیغ، در شاهنامه، به کنایه از زادبوم و میهن بارها به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۹۷. از برابر با «به» به کار برده شده است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷. طینوش نام پور قیدافه است که داماد فور هندی بوده است. در شاهنامه، نام برادر قیصر روم که از سوی او به دربار یزدگرد نخستین، بابِ بهرام گور، می آید نیز «طینوش» است. بلعمی این نام را ثیاذوس آورده است.^۱ می‌انگارم که ثیاذوس ریختی گشته از تئودوسیوس Theodosius باشد که نام چند تن از پادشاهان و سرداران روم بوده است. یکی از آنان تئودوسیوس یا تئودوس دوم پادشاه بیزانس (۴۰۱ - ۴۵۰ میلادی) است که پدرش آراکادیوس، او را هنگامی که کودکی خرد در گاهواره بود به یزدگرد نخستین، شاهنشاه ایران سپرد؛ تا برخوردار از سرپرستی و تیمارداشت وی، ببالد و پرورد و آمادهٔ فرمانروایی بر روم خاوری گردد. بر پایهٔ آنچه نوشته آمد، طینوش یا تینوش می تواند ریختی گشته و دگرگون شده از تیدوس باشد و آن نیز ریختی ایرانی شده از

۱. تاریخ بلعمی / ۹۳۱.

تئودوسیوس. بادسار: سبک مغز؛ کم خرد؛ هرزه خوی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۲۰. هم پوست کنایه ایماست از یکدله و همراز، یا بدان سان که در پارسی مردمی، گفته می شود: «جان در یک قالب». «از هم پوست بودن» کاربردی است ویژه در شاهنامه و هنجاری سبکی. آسمان بر زمین آوردن استعاره ای تمثیلی است از هنگامه برانگیختن و جهان را آشفتن. قیدافه اسکندر را اندرز می گوید که از پسرش طینوش که داماد فور است و مردی سبکسار و کم اندیش، سخت پرهیزد و وانهد که او، به هیچ روی، بداند که وی با اسکندر یار است و یا در دل دوستدار اوست؛ چه برسد بدان که بر این راز آگاه گردد که او خود اسکندر است؛ زیرا اگر چنین شود، او جهان را برخوهد آشفته تا کین خسوره (= پدرزن) خویش را از اسکندر بستاند.

چاره نمودن اسکندر با طینوش

۸۸۰ تا ۸۹۱: دلی همچو کوه کاربردی است ویژه در قید و برابر با «به دل، همچو کوه» که در آن، دل اسکندر با تشبیه ساده در آسودگی و استواری به کوه مانده آمده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. بُروی: ابرو. نه برداشت: برنداشت. از آرزوی نیز، می باید آرزوی دیدار قیدافه و رفتن به نزد او خواسته شده باشد. بودن: ماندن؛ درنگ کردن؛ آن را در معنی سپری شدن نیز می توان دانست. پیلسته: عاج؛ استخوان پیل. این واژه، در پهلوی پیلستگ pilastag بوده است که در پارسی نیز، در ریخت پساوندی واژه هنوز کاربرد دارد؛ بدان سان که نمونه را، در این بیت از «چامه شب» منوچهری:

یکی پیلستگین منبر مجرّه؛ زده گردش نقط از آب روین.
رسته هر آنچه برده و در پی هم جای داشته باشد. در بیت، از آن رده رهیان و درباریان خواسته شده است. این واژه، در پهلوی رستگ rastag بوده است و در تازی، در ریخت «رزدق»^۱ کاربرد یافته است. پیکر: نقش و نگار. از دسته، دسته گل

۱. المعرب / ۱۵۷.

خواسته شده است. می‌تواند بود که از این واژه، با استعاره‌ای آشکار، دو فرزند قیدافه خواسته شده باشد که در پیش او جای داشته‌اند. هنوز نیز فرزندان شایسته و برومند را «دسته گل» می‌پنداریم و می‌خوانیم. بیت ۸۸۶ گونه‌ای است از فراخی که آن را «روشنی پس از پوشیدگی» می‌نامیم. رهنمون: راهنما؛ بلد: ور؛ و یا. کهترپسر که کنایه‌ای است ایما از قیدروش، مام را می‌گوید که بی‌طقون را گرامی بدارد و او را همراه با بزرگی رهنمون، گسیل بدارد؛ تا در راه کسی وی را نیازارد و از دشمنان به شمار نیاورد؛ زیرا وی جان و زندگانش را در گرو این مرد است. بافزون: بسیار. نیز می‌توان واژه را «به افزون» دانست و مصدر را به افزون کردن که به، در آن، هنجاری سبکی باشد و آنچه آن را «به زاید» می‌خوانند.

۸۹۲ تا ۹۰۲: پیدا کردن: آشکار کردن. قیدافه از اسکندر می‌خواهد که آنچه را در دل دارد، آشکار بدارد و نهان را از نهانگاه به در آرد. ماندن، در بیت ۸۹۶، در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن. دمان و بردمیدن کنایه ایماست از تیز و تند و انگیزه و خشمگین شدن. مردم: مرد؛ انسان. دست نمودن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از به کار آغازیدن. این کنایه، در شاهنامه، بیشتر کارکردی نکوهیده و منفی دارد و در معنای گستاخی ورزیدن و به کاری ناپسند پرداختن به کار می‌رود. نیستی: نمی‌بود. گندمی: می‌کندم. بار در معنی بیخ و بن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۴۷۴.

۹۰۳ تا ۹۱۰: برگشتن، در کاربرد و معنی، برابر است با «گشتن»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. بر آن در که او را فرستاد، پوست: بر آن کسی پوست بدر که او را فرستاد. پوست دریدن کنایه ایماست از کشتن. قیدافه پور تافته و خشماگینش را می‌گوید: «این گفتار سخن او نیست که پیک و پیغام‌آور است. اگر می‌خواهی پوست بر تن کسی بدری، بر تن آن کس بدر که او را فرستاده است و این پیغام درشت را داده است.» نشست: نشستگاه. دیوساز: کسی که آیین و ساز و سامان دیو دارد. پتیاره: آسیب و گزند بزرگ. این بیت را دوزجویی آراسته است. نگه کردن کنایه ایماست از پرداختن و اندیشیدن. قیدافه اسکندر را می‌گوید که در

گزارش بیتها ۴۲۳

کار طینوش بیندیشد و بنگرد که چه چاره و رفتاری در خور و شایسته آن کار است. چو طینوش را: کسی را چون طینوش. زیرگاه: تختی در زیر تخت پادشاه که بزرگان و بلندپایگان را بر آن می‌نشاندند؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۸۱۵.

۹۱۱ تا ۹۱۹: آرام: آرامش؛ آرامی. کجا: که. بدینم: به این مرا. پیغامی که بیطقون دروغین از زبان اسکندر باز می‌گوید، به درستی روشن نیست که چیست. او می‌گوید: «اسکندر مرا از آن روی به نزد قیدافه فرستاده است که از او باز بخواهم تا هر بدی و گزندى که از دشمن بر قیدافه خواهد رسید، بر من روشن و پدیدار باشد.» گویا خواست از این سخن آن است که اگر قیدافه باز و ساو را بپذیرد، به زیر چتر پاسداشت و حمایت اسکندر در خواهد آمد و اگر دشمنی بر وی بتازد، اسکندر او را خواهد راند. شاه را: برای شاه. قافیه بیت دوگانه است: یکی پاسخ و فرخ است و دیگری دهم و نهم. بیطقون طینوش را می‌گوید که اگر دست اسکندر را در دست گیرد و او را، بی‌سپاه و جنگ‌آزار و نشانه‌های پادشاهی، به نزد وی بیارد و طینوش این دوستی و نیکخواهی او را، بپسندد در برابر به وی از پادشاهی خویش چه خواهد بخشید و او را چه پاداشی خواهد داد.

۹۲۰ تا ۹۳۰: گهن گشتن کنایه‌ای است ایما از فرونهادن شدن و از یاد رفتن و به جای آوردن از انجام دادن. گنج ورزیده: گنجی که با رنج و تلاش فرادست آمده است. در این بیت، «ویژگی پس از فراگیری» به کار برده شده است. خسروپرست: پیرو خسرو. نیکی‌شناس: سپاسگزار؛ ارج‌شناس نیکی و دهش. دست کسی را دست گرفتن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از پیمان بستن با آن کس. جادوی که برابر با «جادوگری» به کار رفته است و ویژگی سبکی است، استعاره‌ای است آشکار از کاری شگفت و بس دشوار که اسکندر می‌خواهد کرد و به جادو می‌ماند. طینوش، شگفتزده از گفتار اسکندر، از او می‌پرسد که با چه فسون و ترفندی، می‌خواهد آن کار شگرف و جاودانه را به انجام برساند. بیت ۹۲۸ را دوزجویی آراسته است. اوی به اسکندر باز می‌گردد که بیطقون دروغین می‌خواهد طینوش را در بیشه‌ای در راه بنشاند و خود از پیش وی، به نزد اسکندر برود و ببیند و

دریابد که در روان و نهاد بداندیش او، چه می‌گذرد.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «ورزیده»، «وزبدره» آمده است که آگنه‌ای است بیهوده؛ زیرا بدره نیز بخشی از گنج است؛ ریخت متن که از ظ است، شیواست و سخته و پسنده.

۹۳۱ تا ۹۴۱: نهادِ «فرستاد» قیدافه است که اسکندر از او باز خواسته است. نیز: دیگر؛ این قید برای استوارداشتِ «از آن پس» در سخن آورده شده است. فرستاده کنایه‌ای است ایما از طینوش که به گفتهٔ بیطقون دروغین، باز و ساو و مام را به نزد اسکندر آورده است. دیدن: پسندیدن؛ روا دانستن؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۴۰. بیت ۹۳۴ را دوزجویی آراسته است. اسکندر که خویشتن را بیطقون فرانموده است، می‌خواهد به نزد اسکندر برود و او را بگوید که: «طینوش، فرستادهٔ قیدافه، می‌گوید که: ”من، در میان سپاه، یارا و توانِ آن را ندارم که به دیدار اسکندر بروم.“ اگر شاه شایسته می‌داند، با موبدان و خردمندان پیش طینوش برود. آنگاه که او را می‌بیند، خواسته و دارایی فرستاده شده را از او بستاند. هنگامی که طینوش تو را، ای اسکندر! بی‌سپاه ببیند، خواهد آمد؛ اگر نیز بخواهد بازگردد، راه در برابر او گشاده خواهد بود.»

رنگ و بازار، هر دو، در معنی نیرنگ و فریب به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۲۱۱۵. در دو لخت بیت ۹۳۸، کمال پیوستگی هست؛ از این روی، گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: «هنگامی که اسکندر، به آهنگِ نشستن به بزم، بدین بیشه بیاید و به زیر سایهٔ درخت، تو سپاه جنگاور را به گرد او درآور و وی را فرو بگیر و بکش؛ تا بدین سان از رخدادهای ناخوش و رنجبار زمانه بیاسایی.» مکافات در معنی پاداش به کار رفته است.^۱ آرام: زادبوم؛ میهن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۳۹. روندگی کارکنایهٔ ایماست از انجام گرفتن آن و تیزی بازار استعاره‌ای تمثیلی از بهروزی و بختیاری در کار. پرستنده: رهی؛ فرمانبردار.

۱. هنوز تاجیکان «مکافات» را در معنی پاداش و جایزه به کار می‌برند.

گزارش بیتها ۴۲۵

۹۴۲ تا ۹۴۸: سرو آزاد، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه رهایی از هر بند و وابستگی است؛ از آن است که طینوش، در شادی و رستگاری از بند نگرانی و اندوه، با تشبیه ساده بدان مانده آمده است. **آویختن**: گرفتار شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۵۴۲. **به خونها**: به کیفرِ خونها. قافیه بیت هنری است. **بیت سپسین** «روشنی پس از پوشیدگی» است، گونه‌ای از فراخی. **بُسد** استعاره‌ای است آشکار از لبان سرخ که در رنگ به مرجان می‌مانند. از **قصب** که گونه‌ای بافته نغز از کتان یا ابریشم بوده است، می‌باید سرانداز قیدافه خواسته شده باشد که چون از گفتار و رفتار اسکندر به چشم و دل بر رازکار او پی برده است، در زیر لب خندیده است و دهان خویش را پوشیده است که مباد طینوش خنده او را ببیند و در گمان افتد. **اوی برمی‌گردد** به طینوش.

پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او

۹۴۹ تا ۹۶۱: طراز در معنی رشته و تار نخ است و **چینی طراز** استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که باریک و رخشان بر آسمان بامدادین می‌تابند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۳۲. **زَرین درفش** نیز استعاره‌ای است از همان گونه از فروغ و روشنایی خورشید و **پرنیانِ بنفش** از آسمان تاریک شب. **لخت دوم** از **بیت سپسین** کنایه‌ای است ایما از اینکه بارگاه را از بیگانگان پرداخته و تهی کرده‌اند و **جهانجوی** از اسکندر و سپهبد از قیدافه. **چمیدن**: به آرام و شکوه و آهستگی درآمدن به جایی. **فرستاده** نیز همان کنایه است از اسکندر که با نام **بی‌طقون** به اندلس آمده است. **تاختن** در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن» و در معنی تند و به شتاب گذراندن و بردن. **آفرین اسکندر** قیدافه را از آن روست که **مشتری خجسته** مهین است و در باورهای اختر شناختی، اختر دانشمندان و داوران و خداوندان رای. از **فرمانِ راست**، فرمانها و اندرزهای عیسی مسیح خواسته شده است - که درود خدای بر او باد! **دارنده** که در معنی پرورنده و اداره کننده است، کنایه‌ای است دیگر ایما از آفریدگار جهان که اسکندر او را به

گواهی می‌گیرد که آنچه بر زبانش می‌گذرد، راست و درست است. ایرا واژه‌ای است شگفت و رازآلود. می‌انگارم که شاید ریختی از ایل باشد و آن نیز برآمده از ایل که در سریانی به معنی خداست:

ایل: غالباً این لفظ محض دلالت بر قوّه و اقتدار، بر اسماء و کلمات عبرانی اضافه می‌شود؛ لکن استعمال آن نه تنها مخصوص به لفظ الله می‌باشد؛ بلکه برای خدایان بت پرستان نیز استعمال می‌شود.^۱

شمّاس یکی از رده‌های پیشوایی در ترسایی خاوری است. بوریحان او را در رده چهارم پیشوایی برشمرده است و مُشمِشانا نامیده است.^۲ پس از شمّاسی، رده قسّیسی است. این نام که در آرامی شِمَاش و در سریانی شِمِش بوده است، از شمس ستانده شده و پیشینه و خاستگاه مهرپرستانه خود را آشکار می‌دارد.^۳ رنگ آمیختن: نیرنگ زدن؛ فریفتن. اسدی توسی نیز، در گرشاسپ‌نامه، گفته است:

ز بهرش، پدر رنگی آمیخته است؛ کمانی ز درگاه آویخته است. نیز نالانِ نای راست:

این رنگ بجز عدو نیامیخت؛ و این بهتان جز حسود ننهاده. نیز: هرگز؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۱۶. به جان را می‌توان قیدی دانست زمانی: «تا آن زمان که جان دارم و زنده‌ام، وفای تو را به یاد خواهم داشت.» اگر چنین باشد، از جان با مجاز سبب و مسبب، زندگانی خواسته شده است؛ نیز می‌توان آن را در کاربردی همچون «از جان و دل» دانست. نیکخواه کنایه ایماست از دوست و نهادِ جمله: هر کس نیکخواه و دوست قیدافه باشد، برادر اسکندر است. اورنگ قیدافه نیز، در چشم وی، همچون صلیب گرامی و والاست.

در م و ج، به جای «ایرا»، «ابرای» آمده است و در ژ، «آیین»؛ هیچیک از این ریختها معنایی برازنده و سازگار با سخن ندارند؛ ریخت آورده در متن که

۱. قاموس کتاب مقدّس / ۱۴۲. ۲. ترجمه آثار الباقیه / ۳۹۲.

۳. در این باره، بنگرید به سوزن عیسی / ۱۴۲.

از ظ است، بر پایه آنچه در گزارش بیت بازنموده آمده است، ریخت بآیین و نخستین می تواند بود.

۹۶۲ تا ۹۷۵: یگانه دل: دل یگانه: دل یکرنگ و یکروی و پیراسته از دروغ و دورویی. درباره آرایش چین که می باید کنایه ای از آرایش بسیار و چشمگیر باشد، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۴۵۳. زَرکُرسی: کرسی زر. گردش روزگار، با مجاز سبب و مسبب، در معنی زندگانی و عمر به کار رفته است. وگر: حتی اگر. بیت ۹۶۹ را بُنْسری (= ردّ العجز علی الصدر) آراسته است؛ نیز آرایه ای دیگر که آن را وارونگی (= عکس یا معکوس) می نامیم. تنگ کردن کار کنایه ای است ایما از مایه رنج و دشواری شدن. پند با پیوند سجع همسوی می سازد. از چیزی زیان داشتن کاربردی است کهن و هنجاری سبکی. نمونه را، فخرالدین اسعد گرگانی گفته است:

مکن با من چنین نامهربانی؛ کجا ز این هم تو را دارد زیانی.
نیز، در تاریخ بیهقی، آمده است: «... و لیکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد.»^۱ قافیه بیت نیز هنری است. بیت فرجامین را هم دو قافیگی آراسته است: یک قافیه پاسخ و فرخ است و دیگری دهید و نهید.

۹۷۶ تا ۹۸۶: سر برافراختن کنایه ای است ایما از به سخن آغازیدن. داد که در کاربرد صفتی است و برابر با «دادگر»، با راد و با یاد جناس یکسویه در آغاز می سازد. آنکه: آنچه. خُتْک: خوشا؛ نیکا. گوگویای خشنودی گوینده و یکسانی در کار است و برابر است، در کاربرد و معنی، با جمله هایی از گونه «باک نیست» و «غم نیست». مهتران قیدافه را می گویند که از آمدن پادشاهی چون اسکندر که با شمشیر روی کشورها را از خونریزی بسیار مانند دریا می گرداند از روم، بیم و باکی ندارند؛ زیرا می دانند که قیدافه او را، با خواسته و دارایی بسیار، رام و آرام خواهد کرد و باز خواهد گرداند. روی با روم جناس یکسویه در پایان می سازد و چیز با پیشیز سجع

۱. لغتنامه / زیر «زیان داشتن».

همسوی. روی دیدن: شایسته دیدن؛ صلاح دانستن. مردم: مرد؛ انسان. بیت سپسین را دوزجویی آراسته است. تاج پدر قیدافه که وی آن را آورده است تا برای اسکندر بفرستد، گوهری داشته است آنچنان ارزشمند که کسی بهایی بر آن نمی توانسته است نهاد.

۹۸۷ تا ۹۹۷: فرستاده کنایه ایماست از بیطقون دروغین که به راستی اسکندر هم اوست. او به اسکندر بازمی گردد که از دید قیدافه، تنها کسی است که شایسته داشتن تاج است؛ تاجی که آنچنان ارزشمند است که بهایی بر آن نمی توان نهاد. «گزیدن کسی را دیگری» در معنی برتری دادن آن کس است بر وی. لخت در معنی پاره و تکه به کار رفته است. گشاینده نیکبخت می باید کنایه ای ایما باشد از قیدافه. او تختی شگفت داشته است، ساخته شده از هفتاد پاره که با یکدیگر جفت می شده اند و قیدافه، هر زمان می خواسته است، این پاره ها را از هم می گشوده است یا به یکدیگر می پیوسته است. شوشه: شمش؛ پاره های یک لخت زر و سیم: «سرشوشه هایی را که در تخت به کار برده بودند، به گونه ای تابانده و خم کرده بودند که پاره ها و لختهای تخت با یکدیگر جفت و پیوسته می توانستند شد.» قافیه بیت سپسین هنری است. بمثقال گویا صفتی پیشاوندی است از مثقال و در معنی «به اندازه و به وزن مثقال». سنگ: وزن. در گوهرهایی که تخت قیدافه بدانها زیور گرفته بود، چهارصد دانه یاقوت سرخ بود؛ هر دو دانه از این یاقوت های شاهوار به اندازه یک مثقال گرانی و وزن داشت و در رنگ، به دانه ای انار می مانست. ناپسود کنایه ایماست از ناسفته و ویژگی زمرد است که از آن جدا افتاده است. این زمرد نیز، با تشبیه آشکار، به رنگین کمان مانده آمده است که رنگ زمینه و برجسته در آن سبزی است. گشاده ویژگی گوهر است و از آن، گوهرهایی خواسته شده است که در تخت نشانده نشده بوده اند. شتروار یا «بار شتر» کنایه ایماست از بارگران بسیار و باموج از پهناور و پرمایه. دل قیدافه، در گرانیهای و بخشندگی، با تشبیه رسا به دریای پهناور و ژرف مانده آمده است. پلنگ بربری گونه ای از پلنگ بوده است که پوست و چرمینه آن ارج و آوازه ای داشته است؛ درباره بربر که بربری بازخوانده

بدان است، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۷۹۳. بر سری: سربار؛ آنچه، برافزون، بر سربار می نهند؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۹۹۸. ملمع: جاننداری که خالها و لگه‌هایی به رنگی دیگر بر تن دارد. بیرنگ: نقش نخستین در نگارگری؛ نقش خام؛ طرح. ریختهایی دیگر از آن «پیرنگ» و «نیرنگ».

در همه برنوشته‌ها، به جای «باموج»، «چون موج» آمده است که با آن، ماندگی چندان سخته و نغز و بآیین نیست؛ ریختِ متن که از ظ است، ریخت نژاده و نخستین می تواند بود، بدان سان که در گزارش بیت بازنموده آمده است.

۹۹۸ تا ۱۰۰۵: روده: برهنه؛ در بیت، در معنی بی موی و پشم به کار رفته است. ریخت کهن تر واژه روته است که آن نیز از روتگ rōtag می باید برآمده باشد؛ هنوز؛ در گویشهای بومی، روت در معنی برهنه و لخت کاربرد دارد. اسدی توسی نیز، در فرهنگ خویش، به گونه‌ای از این واژه یاد کرده است:

روح چکاد کلمتی است فهلوی: روح روت باشد و چکاد بالای

پیشانی و به پهلوی روح چکاد اصلع بود.^۱

عنصری نیز، در بیتی، باغ برهنه خزانزده را «باغ روده» خوانده است:

به باغ روده نگر؛ دستباف باد ببوی؛

به دشت ساده نگر؛ دستبرد ابر ببین.

فرّخی نیز، در «بیست و چهار بند» پرآوازه خویش، سروده است:

درخت روده از دیبا و از گوهر توانگر شد؛

گوزن از لاله، اندر دشت، با بالین و بستر شد.

سنایی هم، در بیت زیر، واژه را در معنی بی موی و پیراسته از پشم به کار برده است:

در ره سیل، چون کنم خانه؛ گریه روده چون کنم شانه.

از سگ روده، با کنایه ایما، سگ شکاری خواسته شده است که ساده تن است و

۱. لغت فرس / ۴۶. سخنوری گرد نیز، با این واژه، جناسی زیبا آفریده است و گفته: «هر چند

که روتَم و خدا مایل روتَم.»

پیراسته از پشم. زود صفت برتری (= تفضیلی) است و برابر با «زودتر». هنجاری سبکی است در دری کهن که پاره‌ای از واژه‌های صفت کاربردی دوگانه دارند و گاه، بی‌پساوند «تر» نیز، برتری را نشان می‌دهند؛ واژه‌هایی از گونه «کم» و «بیش». سگانی تازی و شکاری که قیدافه به اسکندر ارمغان کرده است، آنچنان تیزپوی و تندپای بوده‌اند که آهو آنها را، پیش از تیری که نخچیرگر به سویش می‌افکنده است، می‌دیده است. تخته که سنجۀ شمارش پارچه و بافته است و برابر با «طاقه»، با تخت جناس مذیل می‌سازد. شیز چوبی است سیاهرنگ که آن را با آبنوس یکی دانسته‌اند. دربارهٔ عودِ تر، بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. گرفتن: کارگر افتادن؛ اثر کردن. لخت دوم بیت به درستی روشن و دانسته نیست. گویا خواستِ استاد آن است که چوبِ عود، از آن روی که تر بوده است، نقش مُهر را به خود می‌پذیرفته است و می‌توانسته‌اند سیاهی آن را بزدايند و به رنگ زرش درآورند. برشمردن بر کسی کنایه‌ای است ایما از سپردن و تحویل دادن بدوی و بر ساختنِ کار از آمادۀ رفتن شدن.

شگرفی و کم‌شناختگی واژه «روده» انگیزه‌ای شده است که این واژه در م به «ویوز» و در ج به «تند» و در ژ به «تیز» دیگرگون گردد؛ لیک ریخت متن که از ظ است، ریختِ سنجیده و بآیین است و با بافتار معنایی سخن بَر ازا و سازگار.

۱۰۰۶ تا ۱۰۱۵: درفش استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتو خورشید که آسمان پگاهان را فرو می‌شکافد. چرخ، در سپیدی و روشنی، با تشبیه ساده به کافور مانند شده است و کوه، در زردی، به سندروس. دستوری: اجازه. تاره ریختی است پساوندی از «تار» و در همان کاربرد و معنی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۷۸۷. لخت دوم بیت استعاره‌ای است تمثیلی از پیوندِ بسیار تنگ و همرازی و همسازی بیت ۱۰۱۲ را بساوژد که گونه‌ای است از فراخی، آراسته است: لخت دوم بیت افزونه‌ای است که بی‌هیچ گمان، روشن می‌دارد که خواست از «نامور شاه»، اسکندر است. در لخت دوم از بیت ۱۰۱۴، بر پایهٔ ریخت‌شناسی، نهادِ جمله «طینوش» است که اسکندر با وی سخن می‌گوید و

گزارش بیتها ۴۳۱

بر پایه معنی شناسی، تن او: «چون تنت آسوده گشت، جام بگیر و به بزم بنشین.»
به جای آوردن: انجام دادن.

۱۰۱۶ تا ۱۰۲۶: پیراستن کلاه کیانی کنایه‌ای است ایما از بسیجیدن و آماده شدن، برای رفتن به پذیره و پیشباز و نامجوی از اسکندر که سپاهیان و سردارانش چندان امیدی به باز دیدن او نداشته‌اند. با زبانها پراز آفرین ریختی است در قید و ویژگی سبکی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. سران: سرها. تیز: تندخوی؛ آتشین نهاد. گر: یا. بیت ۱۰۲۴ را گونه‌ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه برتر و منش است و قافیه دیگر دو پاره «سرزنش»: سر و زنش. چنان هم: همچنان. راستی را: به راستی؛ برای راستی. طینوش اسکندر را می‌گوید: «به همان سان که با خویش من قیدروش بزرگی کردی، با من نیز بکن و برای راستی، بکوش»

۱۰۲۷ تا ۱۰۳۷: مایه در معنی اندازه و مقدار به کار رفته است. آزدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «آزده شدن». بیت ۱۰۲۹ را پی آوزد آراسته است: لخت دوم جمله‌ای است که لخت نخستین، با آن، استوار داشته شده است. کو (= که او) باز می‌گردد به طینوش و نهاد «پیمان بست» اسکندر است که بدان سان که طینوش می‌خواسته است، دست وی را گرفته است و با او پیمان بسته است. دست در دست نهادن کنایه ایماست از پیمان بستن. خام: بیهوده؛ ناسخته. پیشاورد پاره‌ای از گزاره: سکندر، برای برکشیدن و برجسته گردانیدن آن است: «آن سکندر که نیک پرآوازه است و تو او را می‌جویی، من هستم.» شاه کنایه ایماست از اسکندر. اسکندر طینوش را می‌گوید که در دربار قیدافه، دست وی را در دست گرفته است و زبان داده است که دست شاه زمین را در دست وی بنهد. اکنون، با گرفتن دست او، پیمان به سر می‌برد؛ زیرا او، خود، اسکندر است. در آن روز نیز، قیدافه می‌دانسته است که او اسکندر است و طینوش دست او را گرفته بوده است.

۱۰۳۸ تا ۱۰۴۴: بیت ۱۰۴۰ را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. که را درخور آمد، کلاه و کمر: هر کسی را که درخور و شایسته کلاه و کمر بود،

کلاه و کمر داد. کلاه و کمر زیورها و نشانه‌های سروری و شاهی اند و دادن آنها به کسی کنایه ایماست از نشان دادن او به شاهی. بیت ۱۰۴۳ را نیز آرایه صفت شمار زیور بخشیده است.

رفتن اسکندر به شهر برهمنان

۱۰۴۵ تا ۱۰۵۱: پرهیزگاران کنایه ایما از برهمنان است که فرزندان کهن هندو و پیشوایان آیین برهمایی اند. روی: سوی. آگهی: خبر. نامه بخردان: نامه‌ای که بخردان می‌نویسند و به ناچار، بخردانه است. سر موبدان که در معنی «سرور موبدان» است و با آن اسکندر بیش باز نموده آمده است، دوزجویی است. این باز نمود از آنجاست که در ایران کهن، پادشاهی همراه و همدوش بوده است با پیشوایی دینی و شاهانشاه موبدان موبد نیز شمرده می‌شده است. ویژگیها و باز نموده‌هایی از این گونه، نیز رفتارها و کردارهایی که به اسکندر باز خوانده شده است به گونه‌ای استوار و بی‌گمان، بدان‌سان که از این پیش باز نموده آمده است، آشکار می‌دارد که اسکندر شاهنامه و آبشخورهایی دیگر از این دست، الکساندر مقدونی نمی‌تواند بود، آن جهانگشای هرزه‌خوی و روان‌نژند که فرسنگها فرسنگ از آن دور است که مردی مینوی و پیشوای دین بتواند بود. پلیدی و پلشتی الکساندر و مردمکشی و ددمنشی او تا بدان پایه بوده است که ژاژخاییها و هرزه‌دراییهای افسانه‌با فان باخت‌ترین نیز نتوانسته است او را از گجستگی و بی‌شگونی برهاند و چهره‌ای مردم دوستانه و «موبدانه» بدو بدهد.

بَهان: نیکان. دارنده کنایه ایماست از آفریدگار که جهان را «می‌دارد» و سامان می‌دهد و سرپرستی می‌کند. قافیه بیت هنری است. دستگاه: ارج و آب‌روی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۸۵.

در برنوشته‌ها، به جای بهان که کنایه‌ای است ایما از برهمنان و پارسایان هند، «نهان» آمده است که بیهوده است و نابرجایگاه. ریخت متن از ظ است.

۱۰۵۲ تا ۱۰۵۸: مرز با ارز جناس یکسویه در آغاز می‌سازد؛ بیت را دوزجویی

گزارش بیتها ۴۳۳

نیز آراسته است. خواسته: دارایی؛ مال. پیشاوردِ وابسته: برِ ما، در لخت نخستین از بیت ۱۰۵۵، گونه‌ای فروگرفت را در جمله پدید آورده است: «آنچه برِ ما هست، تنها شکیبایی و دانش است و اگر تو، ای اسکندر! برای خواسته و دارایی به نزد ما آمده‌ای، بی‌گمان تهی مغز و خرد کاسته‌ای. دارایی ما آنچنان است که کسی نمی‌تواند آن را از ما بستاند.» رَمه استعاره‌ای است آشکار از گروه پارسایان و برهمنان که پراکنده و بدور از سامان و سازمان شهروندی، در کوه و بیابان می‌زیند. دمه: باد و بوران و برف. این لخت کنایه‌ای است ایما از آشفتگی و بی‌سامانی. گیاه جمع «گیا» ست، ریختی کوتاه شده از گیاه.

۱۰۵۹ تا ۱۰۷۰: ازار: لُنگ؛ پاره پارچه‌ای که بر کمر می‌بندند. ماندن: وانهادن. پرستنده در معنی پارسا و پرستشگر است و کنایه از برهمن. بُدشان: بودشان؛ آنان را بود. درود ریخت کوتاه شده «دروده» است و در معنی «دروکرده» و کنایه ایما از فرآورده و آنچه با کشت و ورز، از زمین به دست می‌آورند. بی‌بر: بی‌فرّ و فروغ؛ بی‌بهره از رونق و «رنگ و بوی». بِبر: ببار؛ بارآور؛ پرثمر. دو بر جناس تام می‌سازند. تخم: تخمِ گیا. میوه‌دار: درخت میوه. خوردن برابر با «خوردنی» و در معنی خوراک و توشه به کار رفته است. آژیر: آماده؛ مهیا؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۶۳۹.

چرمِ نخچیر، با آنکه در همهٔ برنوشته‌ها آمده است، درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا برهمنان هرگز جاننداری را نمی‌کشند که از پوست و چرمهٔ آن، برای خویش جامه و پوشش بسازند؛ در بیت ۱۰۶۷ نیز، از پوشش گیاهی آنان سخن رفته است؛ در همین بیت، آژیر بودنِ پوشش کنایه‌ای است ایما از گیاهی بودن آن. کشتن نخچیر و جامه ساختن از چرمهٔ آن کاری است دشوار؛ اما ساختن جامه از گیاه که همه جای در دسترس است، به وارونگی، آسان است و بی‌رنج. نیک می‌انگارم که ریختِ نژاده و نخستین این دو واژهٔ ناساز و پُرسمان خیز، برگِ انجیر بوده است که برگ‌ی است پهن و پوشنده و به آسانی از آن می‌توان پوشش و جامه ساخت. آدم و حوّا نیز، آنگاه که گندم می‌خورند و به خشم خداوند دچار می‌آیند و پرندینه‌های

بهشتی از تنشان فرو می‌ریزد، به ناچار تن به برگ انجیر می‌پوشند:
 چون گندم بخوردند، تاج و حله بهشت از ایشان بپژید. برگهای
 درختان بر خود می‌نهادند. هیچ برگ ایشان را نپوشانید، مگر برگ
 انجیر.^۱

۱۰۷۱ تا ۱۰۸۰: تریاک و زهر کنایه‌ای است ایما از همه چیز: از تریاک که در
 معنی پادزهر است، تا زهر. از دید اسکندر، کار و کردار گیتی خواب و خورد است و
 آمادگی برای نبرد؛ از این روی، درباره آنهاست که از برهمنان می‌پرسد. چنان
 می‌نماید که کاررفته (= مفعول) «گفتن» که سخن است، با نشانه درونی، سترده آمده
 است: «کسی از ما، به ننگ و نبرد، سخن نمی‌گوید.» باز خاک: به خاک. دیدگان به ره
 داشتن کنایه‌ای است ایما از در انتظار بودن. برهمن، در پاسخ اسکندر که از نیازهای
 وی می‌پرسد، می‌گوید: نه به جامه نیاز دارد نه به زیرانداز نه به خوردنی پخته و
 فراهم آورده. آدمی برهنه از مام می‌زاید و برهنه نیز جهان را وامی‌نهد و به خاک
 می‌رود؛ پس نیازی چندان به جامه و پوشش ندارد. بستر و بالین ما زمین است و
 رواندازمان آسمان و همه ما چشم بر راه نهاده‌ایم تا کی سرآمد و مرگمان فراز خواهد
 آمد. زمان در معنی سرآمد و مرگ است و با آسمان، قافیه‌ای هنری می‌سازد. به نیز:
 هرگز؛ خسروی سرخسی، سخنور سده چهارم، گفته است:

خوی تو با خوی من به نیز نسازد؛ سنگدلی خوی توست و مهر مرا خوی.
 او، در «بدو» برمی‌گردد به سرای سپنج که آدمی، چون از آن درمی‌گذرد، تاج و گنج
 خویش را به او وامی‌گذارد و آنچه به راستی به همراه می‌برد، مگر نیکی نیست.

در م و ج، به جای «دیدگان»، «دیده‌بان» آمده است که سخن را نمی‌سازد و
 نمی‌برازد. زیرا برهمن خود دیده بر راه گمارده است و زمان و مرگ خویش را چشم
 می‌دارد؛ دیده‌بان چنین نمی‌تواند کرد. نیز در برنوشته‌ها، به جای «بدو»، «زرو» آمده
 است که آن هم رواست؛ لیک ریخت متن که از پچین م است، شیواتر است و

۱. قصص قرآن مجید / ۷۴.

بهشدارتر؛ «زر»، به هر روی، بخشی است از گنج و نیازی به یادکرد جداگانه ندارد. ۱۰۸۱ تا ۱۰۸۷: گر: یا. نیاز با نیز جناس زاید می‌سازد. بیايد، در لخت دوم از بیت ۱۰۸۵، سترده شده است. برهمن، در پاسخ اسکندر که از او می‌پرسد که آیا شمار زندگان بیشتر است یا مردگان، می‌گوید: اگر مردگان را صد هزار تن بدانیم، در برابر این صد هزار تن، یک تن زنده را نیز نمی‌توان نهاد. آن زنده هم به ناچار می‌باید بمیرد؛ همواره داستان آن است که یکی می‌باید بمیرد و نوبت زندگانی را به دیگری بسپارد. لخت دوم از بیت سپسین می‌باید کنایه‌ای ایما باشد از پهنه جهان به یکبارگی. زیرا آفتاب بر هر جای، خشکی و دریا، می‌تابد و جایی در جهان نیست که از چشم رخشان او نهان باشد. خواست برهمن از لخت دوم بیت فرجامین نیز آن است که خاک فزون‌تر از آب است و آب بر بستری از خاک روان.

۱۰۸۸ تا ۱۰۹۵: کسی که از خواب بیدار شده است، اوست که از نادانی و بیخبری، به آگاهی و هوشیاری رسیده است. بیشینه مردمان جنبندگانی اند بر زمین که چندی در جهان می‌زیند، بی‌آنکه بدانند که کیستند و به چه کار آمده‌اند و سود و بهره‌شان از جهان چیست. مردم: مرد؛ انسان. از: به سبب. خویشاوندی سپهر روان استعاره‌ای کنایی است که از آن، با کنایه‌ای ایما، بهروزی و بختیاری خواسته شده است. رای داشتن: خواستن. بیرون کردن مغز از خاک سیاه را استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست از دست سودن به کاری بیهوده که ناشدنی و انجام‌ناپذیر است؛ زیرا خاک مغزی ندارد که بتوان آن را یافت و بیرون آورد. مگر را می‌توان واژه جدایی و استثنا نیز دانست: «روان تو آرزوی دوزخ دارد، مگر آنکه تو خوی و خیم خویش را از این آزمندی و فزونجویی بازگردانی و بازداری.»

۱۰۹۶ تا ۱۱۰۵: شاه: چیره؛ مسلط. پیشاورد گزاره در آ است شاه، برای درنگ افزون‌تر بر «آ» است که آغاز و خاستگاه کین است و انگیزنده و پدید آورگناه و دیوی است سیاه و ستّبه که می‌تواند همه هستی آزمند را، به یکبارگی، فروگیرد و در فرمان آورد. گناه، با استعاره‌ای کنایی، زنده‌ای دارای جان پنداشته آمده است. گوهر: ذلت؛ بنیاد. بیشی: فزونخواهی و برتری‌جویی؛ نیز بنگرید به نامه باستان،

ج ۴ / گزارش بیت ۳۶۴. پتیاره: گزند و آسیب بزرگ؛ گزندرسان و زیانبار شگرف؛ این واژه در معنی دیو نیز به کار می‌رفته است. دیرساز ویژگی است نغز و نازک برای این دیوان آز و نیاز؛ ویژگی سرشتین و ساختاری این دو آن است که هر چه بیش بدانها پردازند و در خشنودیشان بکوشند، بیش چیره و نیرومند می‌شوند و نمی‌توان آنها را با خویشتن همراه و دمساز کرد. خشک‌لب کنایه ایماست از تشنه و سخت خواهان و آرزومند. آن دیو که از کمی خشک‌لب است، نیاز است و آنکه از فزونی شب خواب ندارد، آز. روز بد کنایه‌ای است از همان گونه از روزِ مرگ که هم برای میرنده هم برای بازماندگان، بدترین روز زندگانی می‌تواند بود. خواستِ استاد از این سخن که آز و نیاز را تنها مرگ می‌تواند «شگرد» و از میان برد، آن است که این دو دیو به آسانی و زود دست از سرِ آزرِ نیازمند بر نمی‌دارند و تنها با مرگ اوست که از میان می‌توانند رفت. گلِ شنبلیله نماد گونه زردی است. همان: همچنان؛ نیز. تاب: آژنگ؛ چین و شکن. از رنج، رنجی خواسته شده است که اسکندر در نهادن و اندوختن گنج برده است.

۱۱۰۶ تا ۱۱۱۵: بستن در کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از بیکاره و بی‌اثر گردانیدن. بر پایه این گزارش زیباشناختی، در پیری و مرگ همان است که دستوریان آن را «اضافه اقترانی» می‌نامند. اسکندر، در پاسخ آنکه از وی می‌خواهد که مرگ را از مردمان برگیرد، می‌گوید که: «در برابر مرگ، خواهش و لابه بیهوده است و ناسودمند و به هیچ روی، نمی‌توان در پیری و مرگ را بر خود بست.» اژدها استعاره آشکار از مرگ است و با رها، قافیه‌ای هنری می‌سازد. بیت ۱۱۱۰ را صفت شمار آراسته است. درباره پتیاره، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۹۹. بتر: بدتر. زهر با تشبیه رسا به گلی مانند شده است که هر کس آن را ببوید، خواهد مرد. پایه پندار، در این ماندگی، بر این نکته نغز نهاده شده است که زهر گیتی در برون به نوش می‌ماند و آزمندان و گیتی‌گرایان را به خود درمی‌کشد، مانند گل که در چشم همگان زیباست؛ لیک، به راستی و در نهان، کشنده است و پریزان. خیره: بیهوده. از رنج در بیت ۱۱۱۳، با مجاز سبب و مسبب، دستاورد رنج خواسته شده است که گنج است؛ نیز

بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸. پیشاورد گزاره، در لخت نخستین از بیت فرجامین، از آن است که استاد می خواهد آن را برکشد و گرانیگاه جمله بگرداند.

۱۱۱۶ تا ۱۱۲۴: گذشتی نخست کس مفرد است و برابر با «گذشتمی» یا «می گذشتم». بخشش، در بیت پیشین، در معنی بخت و بهره ایزدی که سرنوشت است، به کار رفته است. اسکندر می گوید: «اگر بنده از سرنوشتی که کردگار برایش برنهاده است برکنار می ماند و می گذشت، من نیز به همان سان از سرنوشت خویش می گذشتم و دور می ماندم و با چاره اندیشی، برگردش آسمان چیره می شدم.» از گردش آسمان نیز، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و بودنی خواسته شده است. قافیه بیت نیز هنری است. با کنایه ای نغز، مرد پرخاشخ در معنی نادان و کانا به کار رفته است، در برابر «فرزانه»: دانا و نادان، هیچ کدام، نمی توانند به یاری کوشش از بخشش دور و برکنار بمانند و همواره بدان سان که در دستان گفته می شود: «تقدیر» بر «تدبیر» چیره است. گر: یا. بیدادگر کس: کس بیدادگر. پاذافره: کیفر. بهانه در معنایی همچون چاره و «راه کار» به کار رفته است. بر آن هم نشان: به همان شیوه؛ به همان سان. برگرفتن: روی به راه آوردن؛ رهسپار شدن.

رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبش

۱۱۲۵ تا ۱۱۳۳: از جامه، جامه زنانه خواسته شده است. اسکندر، در گشت و گذارهایش، به دریایی ژرف می رسد که بر کرانه آن، مردانی می زیسته اند که جامه و آرایش زنانه داشته اند و روی به رو بپوشیده اند. چنان می نماید که خواست از زبان خسروی، پارسی دری باشد و هم از این روست که در کنار زبان تازی از آن سخن رفته است و این کاربرد به آمیغ «تازی و دهگان» می ماند که در معنی «عرب و ایرانی» است. شاید از آن روی پارسی دری زبان خسروی خوانده شده است که آن را، بدان سان که از نام آن نیز: دری برمی تواند آمد، زبانی می دانسته اند که در دربارهای ساسانی بدان سخن گفته می شده است:

دریّه: زبان مردم پایتخت و شهرهای مداین بوده است و مردمی که بر

درگاه پادشاه بوده‌اند، با این زبان سخن می‌گفته‌اند و آن زبان خاص مردم دربار بوده است و غالب لغات آن، از میان زبانهای مردم خاور، لغات زبان مردم بلخ است.^۱

آوردنی همان است که امروزیان «واردات» می‌نامندش. خواندنِ نامِ یزدان کنایه‌ای است ایما از سخت شگفتزده شدن. تر و تازه: شاداب و باطراوت. این ویژگی از آن روی برای کوه آورده شده است که به راستی کوه برآمده از آب ماهی سترگ و زردفام بوده است و کوه‌وار؛ کوهی تر و تازه و شاداب و زنده. آن برمی‌گردد به کوه که اسکندر کشتی تیزرو جسته‌است تا آن را از نزدیک و با چشم خویش، ببیند. اندرز فیلسوف به اسکندر از آن روست که وی دیدار از کوه زرد را بسیار خطرناک می‌داند و نمی‌خواهد که کسی از دانایان و بزرگان جان خویش را بر سر این دیدار بنبهد. ماندن: وانهادن.

در م، به جای «تر و تازه و»، «بدو پاره شد» آورده شده است که معنایی روشن و پذیرفتنی نمی‌تواند داشت: چرا کوه یا ماهی می‌باید به دو پاره بشود؟ ریخت آورده در متن که همان ریختِ درست و بآیین می‌تواند بود، از ژ است و کمابیش از ظ. در ظ «بدو تازه شد» آمده است.

۱۱۳۴ تا ۱۱۴۴: لَختِ کوه: کوهپاره؛ پاره کوه. تنگ اندر آمدن: نزدیک شدن. درباره خواندنِ نامِ یزدان، بنگرید به گزارش بیت ۱۱۲۹. او، در «بدو»، باز می‌گردد به فیلسوف اندرزگر که اسکندر را از نزدیک شدن به پاره کوه زرد باز داشته بود؛ رومی نیز مجاز عام و خاص می‌تواند بود از اسکندر. پیشاوردِ نهاد، در دانش به است، برای برکشیدن آن است و گویای گونه‌ای از فروگرفت می‌تواند بود: «تنها دانش است که نیکوست و به کار می‌آید.» رفتی: می‌رفت. شاه که خواست از آن اسکندر است، با تباه سجع همسوی می‌سازد. نیهای رُسته بر کناره آبگیر، در ستبری و سختی، با تشبیه ساده به درخت مانده آمده‌اند. تگی: به اندازه یک تگ اسب؛ راهی که اسب

۱. ترجمه مفاتیح العلوم / ۱۱۲.

در یک بار تاختنِ بی گسست، می پیماید. پیمودن می باید در کاربرد ناگذرا (= لازم) باشد و برابر با «پیموده شدن»: «درازای آن نیزار به اندازه چهل رش بود.» رش یا «آرش» سنجه‌ای در اندازه گیری بوده است: از آرنج تا سرانگشتان؛ ذراع. خانه‌هایی که در آن نیستان ساخته شده بوده است، همه از نی بوده است و پی و بنیاد آن خانه‌ها و کفشان هم از آن. بُدن یا بودن: ماندن؛ درنگ کردن.

۱۱۴۵ تا ۱۱۵۳: آب، در «شیرینی» و گوارایی و دلپذیری، با تشبیه ساده به انگبین مانده آمده است. بوییدن در کاربرد ناگذراست و در معنی «بوی داشتن»: «روی زمین بوی مشک داشت.» کژدم، در رنگ که می تواند سرخی باشد یا زردی، با تشبیه آشکار به آتش مانند شده است. جرّاره که در کشندگی و زهرآگینی پرآوازه است، کژدمی است زردفام. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. دست: سوی. مهتر: کلانتر؛ ژنده تر. تاو: تاب؛ توان پایداری و ایستادگی.

۱۱۵۴ تا ۱۱۶۳: حبش: حبشستان؛ حبشه؛ نظامی نیز گفته است:

دوروی است خورشید آینه‌وش: یکی روی در چین، یکی در حبش. سعدی نیز گفته است، در بوستان، در باره پارسایان فریفتار دروغین: عبابی بلیلانه بر تن کنند؛ به دخل حبش، جامه زن کنند. از آن روی که حبشیان تیره پوستند، زمین آکنده از آنان، در سیاهی، با تشبیه آشکار به پرزاع مانده آمده است و دیدگانشان که در درون سیاهی رویشان می رخشیده است، به چراغ. حبشیان که آمیزه‌ای از دونژاد سپید و سیاهند، به سه ویژگی آوازه داشته‌اند: تیرگی پوست؛ موهای انبوه با چینهای ریز و بالای بلند. از آن است که استاد لشکر حبشیان را تناور خوانده است. ابر سیاه استعاره‌ای است آشکار از سپاه حبشیان که زمین را همچون ابری سیاه پوشانده بوده‌اند. دیدگان اسکندر، از دیدن این سپاه سیاه در هر سوی، تیره شده بوده است و مگر سیاهی نمی دیده است. گذاشتن: گذراندن. حبش، در بیت ۱۱۶۲، در معنی حبشیان به کار رفته است. غمی: ستوهیده؛ وامانده از کار: «حبشیان برهنه به کارزار آمدند و در برابر لشکر اسکندر درمانده شدند. این لشکر بیشمار از آنان کشت و آن کسان نیز که زنده ماندند، از آوردگاه گریختند.»

۱۱۶۴ تا ۱۱۷۱: دریای چین، مانند «دریای نیل»، در شاهنامه نماذگونه پهناوری و بسیاری است. برزدن در معنی فراریختن به کار رفته است. کَرگ: کرگدن. سُرو: شاخ. کرگدن پیشرو که ژنده تر و تنومندتر از پیل بوده است، در کلان پیکری و سختی و سُتواری، با تشبیه رسا به کوه آهنین مانند شده است. پیل گیر که در معنی پیلشکار است، ویژگی کوه آهنین است که از آن جدا افتاده است. لخت دوم از بیت فرجامین کنایه‌ای است ایما از نیایش بردن و سپاس گزاردن به درگاه دادار.

رسیدن اسکندر به شهر نرمپایان و کشتن اژدها

۱۱۷۲ تا ۱۱۸۲: نرمپایان مردمانی شگرف و افسانه‌ای‌اند که گهگاه در افسانه‌های ایرانی رخ می‌نمایند و هم آنانند که «دوالپایان» نیز نامیده شده‌اند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۵۱۵. بُرز: بلند. برزدن: تاختن؛ کوفتن. زروان نیز گفته است:

بباید گر از هفت خوان برزدن، چو اسفندیار تَهَم، برزنیم.
سنگهایی که نرمپایان بر سپاه اسکندر افشانده‌اند، در بسیاری و پرشماری، با تشبیه ساده به برگهایی مانند شده‌اند که به هنگام وزیدن باد مهرگانی، از شاخه‌های درختان به فراوانی فرو می‌ریزند. تازَنان: تازان؛ صفتی است فاعلی از «تازنیدن». لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از پهناوری شهر. بَایین: بر پایه رسم و راه و به شیوه و روش درست. پرسیدن کنایه‌ای است از همان گونه از نواختن و گرامی داشتن.

۱۱۸۳ تا ۱۱۹۳: کشیدن در معنی به زیر آوردن و فروکشیدن به کار رفته است. راهبر می‌باید در معنی راهجوی و راهپیمای و گذرنده به کار برده شده باشد و برابر با «راهبر». کوه‌نشینان، در پاسخ اسکندر که از آنان راه‌گذر را می‌پرسد، می‌گویند: «اگر راهرو و گذرنده از این کوه می‌توانست گذشت، راه رفتن از این کوه می‌بود؛ لیک اژدهایی در آن سوی کوه کُنام دارد و راه را بر گذریان بسته است.» بر پایه هنجارها و کاربردهای ویژه قافیه در شاهنامه، واژه را راهبر نیز می‌توان خواند؛ در این باره،

بنگرید به گزارش بیت ۱۵۴ و به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۶۰۶. در بیت سپسین، گزافه‌ای نغز به کار رفته است: «زهر اژدها آنچنان کاری و گزاینده است که حتی مرغ را که یله و رها در آسمان پَران است و می‌باید از رنج زهر آسوده و برکنار باشد، به ستوه می‌آورد و می‌آزارد.» از دود، بخاری کشنده خواسته شده است که به هنگام پاشیده شدن زهر اژدها، در پی گرمای دَم او، از زمین برمی‌خیزد و به آسمان می‌رود. از دو گیسو، دو یال اژدها در دو سوی گردن دراز وی خواسته شده است که آنچنان انبوه بوده است که پیل تنومند را نیز در دام می‌افکنده است و گرفتار می‌کرده است. پیل را: برای پیل. برمدارا صفتی است پیشاوندی از «مدارا»، همانند با «بمدارا». قافیه بیت هنری است و پایه آن برار نهاده شده است. روی: سوی. انجامیدن در معنی به فرجام رسانیدن و به پایان بردن است و از آن، با کنایه‌ای ایما، کشتن و به انجام آوردن زندگانی خواسته شده است. استاد، همچنان، فرموده است: چه باشی تو ایمن زگردون پیر؟ به فرجام، انجامدت ناگزیر. نیز دانای یمگان‌د ره راست:

همی این چرخ بی‌انجامِ عمرت را بینجامد؛

پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی، کی آغازی؟
 ۱۱۹۴ تا ۱۲۰۸: گاه: زمان. جنگ با گنج‌گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که آن را «قلب کل» می‌نامند. برآهختن: بیرون کشیدن؛ به درآوردن. مردِ دوست می‌باید کنایه ایما از اسکندر باشد که دوستدار کوه‌نشینان است و می‌خواهد، با آن کردار شگرف و جاودانه، آنان را از گزند و آزار اژدها برهاند. جادُوی: جادو؛ جادوگری. دَم: دهان یا نفس؛ نیز شاید از آن ابزاری همچون «دَم‌آهنگران» خواسته شده باشد؛ زیرا دمیدن به دهان در پوست گاو و انباشتن آن از باد، کاری آسان نیست. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از یاری خواستن از یزدان پاک. گذاشتن: گذراندن. اسکندر فرمان داد تا پوستهای بادکرده گاو را برداشتند و دست به دست، آن را گذراندند و تا به نزدیکی اژدها بردند. اژدها، با تشبیه آشکار، در سیاهی به ابر مانده آمده است و دو چشم او، با تشبیه ساده، در سرخی به خون. پرداختنِ دل کنایه‌ای از همان گونه

می تواند بود از آسوده و آرام گردانیدن دل و همان که امروزیان «عقدۀ دل خالی کردن» می گویند. نهادِ جمله، در بیتِ سپسین، اژدهاست که با رها قافیه‌ای هنری می سازد. پیوند، در شاهنامه، در معنی بند و مفصل به کار رفته است؛ لیک گویا، در این بیت، از آن شکم و اندرونه خواسته شده است؛ زیرا مار بند و مفصل ندارد و از «بی مهرگان» است. رودگانی از رودگان که جمع روده است + ی (=پساوند بازخوانی) ساخته شده است؛ لیک در کاربرد و معنی، با روده یکسان است. منوچهری نیز گفته است:

کودک است او؛ ز چه معنی را، پشتش بخم است؟

رودگانیش چرا نیز برون شکم است؟

راه کردن: راه یافتن؛ نفوذ کردن. گستاخ قیدی است برای «راه کردن». ی، در «سپاهی»، پساوند ناشناختگی (=تنکیر) است و نشانهٔ بسیاری: سپاهی گشن و بسیار. کوه نخچیرگیر استعاره‌ای است آشکار از اژدها. برداشتن: رهسپار شدن؛ روی به راه آوردن.

۱۲۰۹ تا ۱۲۲۱: مردِ پرخاشخرکنایهٔ ایما می تواند بود از اسکندر. بینا: بیننده: «کوه آنچنان بلند بود که دیری می گذشت تا بیننده می توانست بلندی آن را ببیند. ستیغ کوه نیز، همانند لبۀ شمشیر، تیز بود.» انبوه: گروه مردمان. خواستِ استاد از لخت دوم از بیت ۱۲۱۲ آن است که هر چند آن پیر مرده بود، شکوه و شادابی خویش را از دست نداده بود و به زندگان می مانست. خواستار کردن: درخواستن؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. قافیهٔ بیت سپسین هنری است. ریزان شدن: فروافتادن و مردن و از هم پاشیدن؛ نمونه را، استاد در بیتی دیگر گفته است: از آواز ما، کوه ریزان شود؛ هـنرور دلاور گریزان شود. نیز ناصر خسرو راست:

خاکی که مرده بود و شده ریزان، آگنده چون شد وز چه گلگون است؟ روزگار بردن: تباه کردن زمان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۱۲. پرداختن: تهی کردن. پرداختنِ تختِ شاهان کنایهٔ ایماست از کشتن آنان. بانگی که اسکندر بر کوهسر و در

آرامگاه پیر مرده فرمند می شنود، او را می گوید: «اکنون، راهی که پیشارویِ توست، راه بازگشتن از گیتی و مردن است.» روی اسکندر، در زردی و رنگ پریدگی که نشانه هراس و اندوه است، با تشبیه ساده به چراغ مانند شده است.

دیدن اسکندر شگفتیها را به شهر هروم

۱۲۲۲ تا ۱۲۲۹: هروم که نام سرزمینی جداگانه شمرده شده است، ریخت کهن تر و پهلوی «روم» است. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. نوان: لرزان؛ جنبان. پرنیان استعاره‌ای است آشکار از پوست نغز و زیبای زنان هروم که تنها یک پستان که به اناری لرزان می مانده است، در سوی راست سینه داشته‌اند و سوی چپ سینه‌شان، همانند سینه مردان هموار و بی برجستگی بوده است. نوان با زنان سجع همسان و با آن سجع همسوی می سازد. گویا جوینده مرد، به کنایه ایما، در معنی جنگاور که جویای نام و سرافرازی است به کار رفته است. نهادِ لخت نخستین از بیت ۱۲۲۷ مردِ فرخ‌نژاد است که کنایه‌ای است از همان گونه از اسکندر. آنکه از واژه‌هایی دانسته شده است که دستوریان آنها را «اسم جمع» می نامند؛ از این روی، گزاره آن: «دارند»، جمع آورده شده است. چنان می نماید که در بیت فرجامین، واژه‌ای همچون «سخن» سترده آمده است: «سر نامه سخن از کردگار سپهر بود.»

۱۲۳۰ تا ۱۲۴۰: غمّری از واژه تازی «غَمَر» + ی (= پساوند مصدری) ساخته شده است و در معنی خامکاری و ناآزمودگی و کم‌اندیشی است. آنکه: آنچه. مهتری، با استعاره‌ای کنایی، چیزی همچون درفش یا نیزه پنداشته آمده است که سر دارد و سر آن را نیز می توان افراخت و فرا برد. نهالی تشک؛ بستر. قافیه بیت سپسین هنری است. هیچ قیدی است از گونه «احیاناً»، «تصادفاً»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۳۶. خواننده، با کنایه‌ای ایما، در معنی دبیر و دانش‌آموخته و کسی که با نامه و نوشته و کتاب آشناست، به کار رفته است. درباره قافیه بیت سپسین، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳. پیش آمدن را: برای پیش آمدن. قافیه این بیت نیز هنری است. دید و ندید گونه‌ای است از ناسازی که بدیعیان آن را «طباق سلب» می نامند.

۱۲۴۱ تا ۱۲۵۰: رومی فرستاده‌ای است خردمند که اسکندر با نامه به نزد هرومیان گسیل داشته است. بیت سپسین را بساوژد آراسته است که گونه‌ای از فراخی است. از بهر برداشتن، به کنایه‌ای ایما، آگاه شدن خواسته شده است و از لخت دوم از بیت ۱۲۴۷، بسیاری و انبوهی هرومیان. قافیه بیت سپسین هنری است. فزونی نیز کنایه‌ای است از همان گونه از زاد و رود و بچه دار شدن. هرومیان، در پاسخ اسکندر، می‌نویسند که از دید فزونی در تیره و تبار و بارگرفتن و بچه زادن، در تنگنا و اندکی‌اند. زیرا از چندین تن از آنان که دوشیزه‌اند و پوشیده‌روی، یک تن نیز شوی ندیده است که بار بتواند برگرفت و فرزندی بتواند زاد.

۱۲۵۱ تا ۱۲۶۰: جوینده رنگ و بوی: در پی زیبایی و دلارایی. بباشد با نباشد گونه‌ای از ناسازی می‌سازد که آن را «طباق سلب» می‌نامند. بر ماش: بر ما او را. رودبار در معنی رود به کار رفته است؛ از این روی، سخن از «لب رودبار» گفته شده است. دویکر بلندترین دوازدهگان است و در پندارشناسی شاهنامه، نشانه برترین ارجمندی و والایی.

هرومیان، در نامه برای اسکندر، می‌نویسند که اگر یکی از آنان به شوی برود، از آن پس هیچ کس روی وی را نمی‌بیند؛ زیرا او از شهر رانده می‌شود و چه هوا خوش باشد و چه بورانی و آکنده از باد و برف، می‌باید از دریا بگذرد و بدان سوی، راه ببرد. اگر پس از زناشویی، دختری برخوردار از خوی و منش زنانه از وی زاده شود، جاودان در آن سرزمین راندگی و دوری کاشانه خواهد داشت و در زیر آسمان آن، خواهد زیست؛ لیک اگر دختر زاده شده مردآسا و نرمنش باشد، او را به هروم باز خواهند فرستاد تا در شمار جنگجویان هرومی درآید. نیز اگر از آن زن به شوی رفته، پسری زاده شود همواره در همان سرزمین خواهد ماند و به هرومیان دسترس نخواهد داشت. هر شب، ده هزار تن از هرومیان بر کرانه دریا نگهبانند تا بیگانه‌ای بدان سرزمین در نیاید. اگر یکی از این دوشیزگان جنگجوی دلاوری را در آوردگاه از اسب به زیر افکند، تاجی زرین بر تارکش برخواهند نهاد و او را نیک بزرگ و گرامی خواهند داشت.

۱۲۶۱ تا ۱۲۷۲: باگوشواری، مانند تاجوری، نشانه بزرگی و سروری است: در میان هرومیان، سی هزار زن هست که به ارجمندی و بلندپایگی رسیده‌اند؛ زیرا مردی از گردنکشان را به چنگ نیرومند خویش، در روز نبرد، از پای درآورده‌اند. نامی بلند کارکردی است شگفت و نغز و شایسته درنگ. اگر هرومیان اسکندر را نام می‌دانند و می‌خوانند و او را می‌گویند که: «تو مردی بزرگ و نامی بلند هستی.»، از آن است که در باورهای باستانی، همه هستی نامور در نام فرو می‌افشده است و به شیوه‌ای رازوارانه و نهان‌گرایانه، در آن به نمود می‌آمده است. نام، به یکبارگی، نشانه و نمود هستی شناختی نامور بوده است. پهلوان یا پادشاهی که نام خویش را از دست می‌داده است، به راستی هستی و چیستی درونی و منشی و فرهنگی خویش را، بهانه بُوش (= علت وجودی) خود را از میان می‌برده است. از این روی، مایه شگفتی نیست که کسی را در نام او بیفشردند و بگنجانند و نام بخوانند و بنامند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۳۳. بستن در کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از بی‌بهره گردانیدن؛ بر این پایه، در نام کاربردی خواهد بود که دستوریان آن را «اضافه اقترانی» می‌نامند. برآویختن: به نبرد و آورد پرداختن. کهن‌شدن کنایه‌ای است ایما از فراموش شدن. شگردی که هرومیان برای به آرم آوردن اسکندر و بازگرداندن و راندن او از سرزمین خویش به کار می‌زنند، همان است که بانوی چاره‌اندیش و کاردان بُویهی، سیّده خاتون، در برابر محمود غزنوی به کار گرفته است. سیّده خاتون، بانوی فخرالدّوله دیلمی و مام مجدالدّوله، در آن هنگام که فرزندش خُرد بود و تنها به نام پادشاه، خود به راستی بر ری فرمان می‌راند. محمود غزنوی چشم از بر قلمرو فرمانروایی وی دوخت و پیکی به نزد سیّده خاتون فرستاد با پیامی درشت که: یا «فرمان خواهی برد و زر به نام من خواهی زد، یا من چنین کنم و چنان.» سیّده خاتون، در پاسخ محمود، پیغام‌گزار را گفت:

بگوی سلطان محمود را: تا شوی من فخرالدّوله زنده بود، این اندیشه همی بود که مگر تو را این رای افتد و قصد ری کنی. چون وی فرمان یافت و شغل به من افتاد، اندیشه از دل من برخاست. گفتم: «محمود

پادشاهی عاقل است که چون او ملکی را به جنگ زنی نباید آمدن. اکنون اگر بیایی، خدای عزوجل داند که من نخواهم گریخت و جنگ را، ایستاده‌ام؛ از بهر آنکه از دو بیرون نباشد: از دو لشکر، یکی شکسته شود؛ اگر من تو را بشکنم، به همه حال به همه عالم نامه نویسم که سلطانی را شکستم که صد پادشاه را شکسته است و اگر تو مرا بشکنی، چه توانی نبشت؟ گویی: «زنی را شکستم.» تو را نه فتحنامه رسد و نه شعر فتح؛ که شکستن زنی بس فتحی نباشد.^۱

این ترفند و شگرد کارگر افتاد و چنان شد که: «بدین یک سخن، تا وی زنده بود، سلطان محمود قصد وی نکرد.»^۲ مردمی: انسانیت. اسپری شدن: به پایان رسیدن. پیغمبری: پیک؛ پیغام بردن. از آن روی که سواران همراه با پیک و پیغامبر همه از دوشیزگان بوده‌اند، با ویژگی خوب رخ ستوده آمده‌اند. نام با پیام سجع همسوی می‌سازد و با نامه جناس مذیل.

بیت ۱۲۶۸ نابرجایگاه و بی‌پیوند با بیت‌های پیشین می‌نماید. زیرا سخن از دیدار دوستانه و همراه با راستی و مردمی اسکندر از هروم است و بیش، نیازی به لشکر آراستن در برابر وی نمی‌ماند.

۱۲۷۳ تا ۱۲۸۴: بینادل: هوشیار؛ دل‌آگاه. مردم: انسان؛ مرد. همان: همچنان. کافور، از آن روی که گیاهی است دارویی و ارزشمند با خاک که نماد خواری و بی‌ارزشی است، سنجیده شده است؛ نیز استاد به سپیدی کافور و سیاهی خاک می‌اندیشیده است که این دو را در برابر یکدیگر نهاده است: «کافور و خاک و بزم و رزم، برای من، یکسان است.» جنگ را: برای جنگ. تازنان: تازان؛ تبیره‌زنان که جمع «تبیره‌زن» است با این واژه قافیه‌ای هنری می‌سازد. مرا رای: رای من؛ نیز اگر بخوانیم «رای دیدار»، ناروا نیست. پای و پر: تاب و توش؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۷. بیت را آرایه نامشمار نیز آراسته است. زهش: زایش؛ زایمان. این

۲. همان / ۱۴۷.

۱. قابوسنامه / ۱۴۶.

واژه از زه که ریختی است از «زی» + ش (= پساوند مصدر ساز) ساخته شده است. استاد، همچنان، گفته است:

بمیرد کسی کوز مادر بزاد؛ زهش چون ستم بینم و مرگ داد. اسکندر، شگفتزده از هروم که شهر زنان است و هیچ مردی را بدان راه نیست، می خواهد بداند که بی مرد، زن چگونه هستی می تواند یافت و زاده می تواند شد و رازِ زاد و رود، نزد هرومیان، چیست و چگونه.

۱۲۸۵ تا ۱۲۹۴: دل پرداختن: آسوده شدن. بیت ۱۲۸۷ را دوزجویی و آرایهٔ صفت شمار آراسته است. چنان می نماید که بسته در همان کاربرد و معنایی به کار برده شده است که امروز «بسته بندی شده» می گویند. هرومیان دو هزار زن برمی گزینند که همراه با هر صد تنشان، ده تاج زرگوهر نشان هست که بر هم دویست تاج می گردد و هر کدام از آنها آنچنان گرانبهاست که جز اسکندر را نمی برازد. سختن: سنجیدن. تل کردن: انباشتن؛ توده کردن. رطل سنجهای بوده است، برای اندازه گیری که اندازهٔ آن در همه جای یکسان نبوده است. خوارزمی آن را بدین سان باز نموده است:

رطل نیم من است؛ من وزنی است برابر با دویست و پنجاه و هفت درهم و یک هفتم درهم و برابر است با یک صد و هشتاد مثقال و برابر با بیست و چهار اوقیه.^۱

این واژه در بیت، شاید به پاس قافیه و وزن، در ریخت «رَطَل» به کار رفته است: «هر کدام از تاجهای فرستاده شده برای اسکندر همراه با گوهرهای درنشانده در آنها سی رطل گرانی و وزن داشته است.» زنان هروم اسکندر را پیغام می دهند که به پاس دانایی و فرهی وی که خبر آن بدانان رسیده است، هر زمان بدانند که او به هروم نزدیک شده است، به پذیره و پیشباز وی خواهند رفت و تاجها را برای او خواهند فرستاد. فرستاده باز می گردد و پاسخ خردورانهٔ هرومیان را به

۱. ترجمهٔ مفاتیح العلوم / ۱۹.

اسکندر می دهد و او را از کار زنان در شگفتی می افکند.

۱۲۹۵ تا ۱۳۰۵: در: درّه. راست: برابر؛ یکسان: برف کوه و دره را بدان سان پوشانید که این دو را با یکدیگر یکسان و همتراز گردانید. پایکار: پیشکار؛ خدمتگزار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۲۰۹. آزادگان، در شاهنامه، کنایه ای است ایما از ایرانیان؛ کاربرد این واژه برای سپاهیان اسکندر که رومی شمرده می شوند، اندیشه خیز است و شایسته درنگ. بر این هم نشان: بدین گونه. لَفَج: لب ستبر و برآمده. ریختی دیگر از این واژه که با لب هم‌ریشه است، «لَفَجَه» است که در ریختِ لَوْچه، در آمیغِ مردمی «لب و لَوْچه»، هنوز کاربرد دارد. کَفَج ریختی است از «کَفْک»، در معنی کفی که بر دهان می آورند. شبه سنگی است سیاه و نمادگونه تیرگی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۴۵۱. بیت را گونه ای از بُنْسری و وارونگی آراسته است. ش، در «پیشش» به اسکندر بازمی گردد. همان: همچنان؛ به همان سان. شبرویان ستبر لب اسکندر را می گویند که آنان بوده اند که برف و بوران برانگیخته اند؛ زیرا، از آن پیش، هرگز سپاهی را ندیده بوده اند که سواره از آن راه بگذرد.

۱۳۰۶ تا ۱۳۱۵: بودن: ماندن؛ درنگ کردن. دنان: پویان، به چالاکي و شادمانی. این واژه با دمان جناس لاحق می سازد. روشن دل، به کنایه ای ایما، در معنی دلشاد و بزم نشین به کار رفته است و نیکبخت در معنی پادشاه و فراخ دست و توانگر که جای خرّم و خوش را برای بزم و رامش برمی گزیند. بیت را پی آورد آراسته است. گزاره، در لخت دوم از بیت ۱۳۱۰ که گرد کردند است، با نشانه برونی سترده شده است: «پاره ای از گستردنیهارا که دارای رنگ و نگار بودند، گرد کردند.» رنگ را می توان در معنی زر و خواسته و دارایی نیز دانست؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۵۲۰. خرّمی را می بایست کنایه ای دانست ایما از بیشه و مرغزار که اسکندر در آن به بزم نشسته است. دیدار: چشم؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۸۹۴. درست: بی چند و چون؛ راز، آنگاه که از پرده به در می افتد، بی چند و چون می گردد و پیراسته از گمان.

داستان زنان هروم داستان زنان آمازون را در اسطوره‌های یونانی در یاد برمی‌انگیزد. این زنان جنگجوی برکرانه‌های دریای سیاه می‌زیسته‌اند و تنها به پاس زاد و رود و پایداری تبارشان، گهگاه مردان را به خویش می‌پذیرفته‌اند. سپس نوزادان پسر را می‌کشته‌اند، یا به نزد پدرانشان می‌رانده‌اند. زنان آمازون، از آن روی که کماندار بوده‌اند، پستانهای راست خویش را، وارونه زنان هروم که پستان چپ نداشته‌اند، می‌سوخته‌اند؛ تا آسان‌تر بتوانند کمان بکشند و تیر بیندازند. آنان، از همین روی، «آمازون» نامیده می‌شده‌اند که از /مادسوس a-madsos^۱ برآمده است که در معنی «بی پستان» است. در اسطوره‌های یونانی، پهلوانانی چون هرکول و پلرفون نبردها و ماجراهایی با زنان آمازون داشته‌اند.

دور نیست که این اسطوره یونانی، از راه اسکندرنامه‌هایی که افسانه پردازانی چون کالیستنس نوشته‌اند، به خاورزمین راه جسته باشد و در پیکره دیدار اسکندر با زنان هروم، سرانجام، در شاهنامه بازتافته باشد؛ نام شهر این زنان: هروم، نیز خود به تنهایی می‌تواند نشانه‌ای باشد از خاستگاه این افسانه.

لشکر به مغرب راندن اسکندر

۱۳۱۶ تا ۱۳۲۷: روی: سوی. روز با روی، در بیت سپسین، جناس یکسویه در پایان می‌سازد. دو تا گشته کنایه ایماست از نمازبر و کرنشگر و دست بر سر از فرمانبردار و تسلیم شده. در بیت، کمال پیوستگی هست؛ از این روی، دو لخت گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. قافیه بیت سپسین هنری است. ژرف دریا دریایی است که اسکندر در گذار به سوی باختر آن را دیده است و این دریا، بدان‌سان که از بیتها در این بخش از داستان آشکار است، در پس آبگیر یا چشمه‌ساری جای داشته است که کسی از آب آن بهره نمی‌توانسته است برد. بیت سپسین را پی آورد و قافیه هنری آراسته است. گشاده سخن کنایه ایماست از کسی که

1. Larousse, tome 1 / 323.

به شیوایی و روشنی سخن می‌گوید. آب حیوان: آب زندگانی. مرد پیر اسکندر را می‌گوید که: در پس چشمه سار و دریا، جایی تاریک هست که یزدان پرست خردمند می‌گوید چشمه‌ای در آن هست؛ مرد شیواسخن و راینور و کامگار نیز این چشمه را چشمه آب زندگانی می‌خواند و می‌نامد.

۱۳۲۸ تا ۱۳۳۳: خورَد با خرد و مِرَد که ریختی است کوتاه شده از «میرد»، سجع همسان می‌سازد. راه برداشتن همان است که امروز، «منشعب شدن» گفته می‌شود: چشمه آب زندگانی از بهشت سرچشمه می‌گیرد و چشمه‌ای است شگفت که اگر کسی تن در آن بشوید، گناهان وی از میان خواهد رفت و زدوده خواهد شد. ریختن: نابود شدن. شاهش: شاه او را: «شاه او را (= از او) بپرسید که: «چارپای چگونه در آن تاریک جای می‌تواند رفت؟». از، در «از آن راه»، برابر با «در» یا «به» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷. گله جانشین و همتایی (= بَدَل) است از اسپ یله: «اسکندر به چوپان فرمود که اسپان یله در دشت را، به گله، به لشکرگاه بیاورد.» چون مرد پیر اسکندر را گفته بود که تنها با کره‌اسب از سرزمین تیرگیها می‌توان گذشت، وی ده هزار اسب جنگی چهارساله از میان گله اسبان برگزید.

در م، به جای «شاهش» که از پچین آن است، «پس شه» آمده است و در ج «قیصر». در ظ نیز، به جای «بپرسید شاهش»، «بپرسد سکندر» آمده است که همان می‌تواند ریختِ نژاده و نخستین باشد. در این پچین، واژه نخستین را می‌باید بپرسد خواند که ریختی کوتاه شده از «بپرسید» می‌تواند بود، بدان‌سان که «بشنیدی» در شاهنامه به جای «بشنیدی» به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۴۰۶.

جستن اسکندر آب حیوان را

۱۳۳۴ تا ۱۳۴۶: لخت دوم از بیت ۱۳۳۵ کنایه‌ای است ایما از پهناوری شهر که بایسته‌ها و بنیادها و نهادهای شهری نیز در آن فراخ بوده است. دهقان که در

معنی ایرانی نژاده است، در برابر ترک و تازی و دیگر ایرانیان، در شاهنامه، بیشتر در معنی دانای کهن و موبد و داستانگوی به کار رفته است. بخشش نیز در معنی بخت و بهره آسمانی و ایزدی است و واژه‌ای است ویژه و بنیادین، در این نامه نامبردار و در کاربرد و معنی، وارونه «کوشش»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۴۸۴. پهلوان کنایه ایماست از اسکندر و زرد شدن خورشید از فروختن و رخ نهفتن آن. بیت را پی آورد آراسته است. رخشنده نیز کنایه‌ای است از همان گونه از خورشید. لخت دوم از بیت سپسین گونه‌ای است از قید که با آن، چگونگی بازآمدن اسکندر به لشکرگاه بازنموده شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. برپای کردن نیز کنایه ایماست از آماده و بسیجیده رفتن گردانیدن. بیت سپسین را دوزجویی آراسته است: لخت دوم بیت افزونه‌ای است که با آن، خضر بیش بازنموده و شناسانیده شده است. قافیه بیت فرجامین هنری است.

خضر، در رفتن اسکندر به سرزمین تیرگیها، رایزن و راهنمون وی بوده است و تنها اوست که از آب زندگانی می‌نوشد و جاودانه می‌شود. خضر چهره‌ای است رازآلود و گمان‌آمیز و در پیمبری و فرستگاری وی نیز، چند و چون هست. آنچه گمانی در آن نیست، آن است که خضر نماد پیری و راهنمونی است و از این روی، در شمار جاودانگان. وی، همراه با الیاس، همواره گمگشتگان در دریا را راه می‌نماید و به کرانه رستگاری می‌رساند. او را، به پاس آنکه سبزپای و خرم‌گام است، خضر نامیده‌اند:

... و از بهر آن مر او را خضر خواندند که هر کجا برنشستی، آن موضع سبزگشتی و گروهی گوید نیز که: وی پیامبر بود، بدرست و نام وی الیسع بود و این که خدای به قرآن گفت: «واسمعیل و الیسع»، این نام خضر است و وی از شمار پیامبران بوده است. دو بنده‌اند از بندگان خدای که بدین جهان اندر همی بوند زنده، تا آن روز که همه جانوران جان [بسپارند]. این دو زنده‌اند بدین جهان اندر؛ آنگاه جان ایشان بستانند و خداوند خضر را بر دریاها بر بگماشته است که هر کسی که

به دریا غرقه شود که اجل وی هنوز سپری نشده باشد، خضر مر او را بگیرد و کشتی که به دریا راه گم کند، راه بدو نماید و الیاس را خدای موکل کرده است بر خشکی که هر کس که اندر خشکی راه گم کند، الیاس و را به راه باز برد و اگر کسی به بیابان اندر بمیرد، الیاس بر او نماز کند و به گور کندش، چون کسی نبود که گورش کند و هر دو بدین جهان اندر نمیرند تا روز بازپسین.^۱

۱۳۴۷ تا ۱۳۵۴: تیز گردانیدن دل کنایه ایماست از برانگیخته شدن و دل به کاری برگماشتن؛ استاد، در این بیت دیگر نیز، سخن از «تیز شدن دل» گفته است: دلم تیز شد با تو، ای پهلوان! نگوئی کدامی ز ناماوران؟ درنگ آوردن: پای فشردن؛ پایدار بودن در کار. اسکندر خضر را می گوید که اگر آب زندگانی را فرا چنگ آورد، در پرستش آفریدگار پایدارتر خواهد بود و زمانی بس بیشتر را بدان خواهد پرداخت. راه: آیین؛ روش. اسکندر خضر را می گوید که دو مهره شگفت به همراه دارد که هر زمان به آب برسند، در تیرگی، همانند آفتاب می درخشند و بدین سان چشمه آب را، در دل تاریکی، نشان می دهند. سپس از خضر می خواهد که یکی از آن دو مهره را او بگیرد و در پیش روان بشود؛ مهره دیگر را اسکندر بر خواهد گرفت و با سپاه در پی او روان خواهد شد. تا ببینند که کردگار جهان در درون آنچه آشکار است و بر آنان دانسته و شناخته، کدامین نهان و ناشناخته را نهفته داشته است. آنگاه می افزاید که اگر چه پناه او کردگار جهان است، پیشرو وی نیز خضر خواهد بود و او امید می برد که با یاری خضر، آفریدگار راه را در سرزمین تیرگیها بر وی آشکار بدارد و او را به چشمه آب زندگانی برساند. از آب، با مجاز عام و خاص، چشمه حیوان خواسته شده است.

۱۳۵۵ تا ۱۳۶۱: از دشت، با مجاز جای و جایگیر، سپاهیان اسکندر خواسته شده است که اوی و همراهانش را که گام در درون تیرگی درمی نهند، با خروش

۱. ترجمه تفسیر طبری، ج ۳ / ۹۴۸. «سپارند»، در متن «بستاند» آمده است.

گزارش بیتها ۴۵۳

«الله اکبر» بدرقه می کنند. اینکه رومیان، صدها سال پیش از پیدایی آیین اسلام، الله اکبر را که نشانه برترین این آیین است بر زبان می رانند، شگفتی است که تنها در جهان جاودانه و رازآمیز و مازانگیز اسطوره پدید آمدنی و پنداشتنی است. برداشتن: روی به راه آوردن؛ رهسپار شدن. جنیدن لب کنایه ایماست از سخن گفتن. خضر، آنگاه که از منزلی رخت برمی کشید و روی به راه می آورد، از هرگونه توشه و خوردنی در آن منزل وامی نهاد، تا در بازگشت از آنها بهره برگیرد. بدین سان، دو روز و دو شب راه پیمود و در این زمان، هیچ کس سخنی از خوردنی نگفت. روز سوم دوراهه ای در تاریکی پدید آمد؛ خضر از راهی رفت و اسکندر از راهی دیگر و بدین سان، اسکندر از خضر بازماند و او را گم کرد. سه دیگر: سه دیگر روز؛ روز سوم. درباره کارکرد و ارزش آیینی سه که نشانه بوندگی و فرجام است، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. پیمبر کنایه ایماست از خضر. سر زندگانی آمیغی است که بر پایه استعاره ای کنایی پدید آمده است: زندگانی چیزی از گونه نیزه و درفش پنداشته آمده است که خضر سر آن را به کیوان برکشیده است که نماد بلندی و ارجمندی است. خواست استاد از این سخن پندارینه آن است که خضر، با نوشیدن از آب حیوان، زندگانی جاوید یافته است. قافیه بیت نیز هنری است. بافرین: به آفرین، ویژگی سبکی است. آفرین در معنی نیایش و باژ و دعاست.

گفت و گوی اسکندر با مرغان

۱۳۶۲ تا ۱۳۷۱: عمود: ستون. او برمی گردد به «عمود»: آنگاه که اسکندر از درون تیرگی به در آمد و به روشنایی رسید، کوهی رخشنده از سنگ سخت دید که بر ستیغ آن، ستونهایی از چوب گرانهای عود تا به ابر سر برافراخته بود؛ برفراز هر ستونی، کنام و آشیانه ای بزرگ بود که مرغی ژنده و سبزرنگ بر آن نشسته بود. این مرغان، به زبان رومی، با اسکندر سخن گفتند. در دلارای رنج، استعاره ای کنایی می توان یافت: رنج دلشده ای پنداشته آمده است که دلارای او اسکندر است؛ نیز آن آمیغ را بدین گونه می توان گزارد: کسی که دلش را به رنج می آراید: آراینده دل را به

رنج. اگر این آمیغ را فشرده جمله‌ای بدانیم، «دل» در آن جمله کاررفته خواهد بود و «رنج» وابسته فعل. بیت را دو قافیه آراسته است: یک قافیه رنج و سپنج است و دیگر دلارای و سرای. او برمی گردد به سرای سپنج که از آن، گیتی خواسته شده است که آدمی در آن میهمان است و دیری در آن نمی ماند. اگر آنچنان ارجمند و والا نیز باشد که سر بر چرخ بساید، سرانجام تن او به مستمندی و بینوایی از آن بازخواهد گشت و آن را واخواهد نهاد. واژه زنا، در بیت ۱۳۶۹، واژه‌ای است هنگامه ساز و پرسمان خیز. چرا مرغ می باید، به ناگاهان و بی هیچ پیشینه و زمینه‌ای، درباره زنا و کامجویی گناه‌آلود از اسکندر پرسد؛ نیز، از دیگر سوی، این کردار ناپسند چه پیوندی با بنایی که از خشت پخته یا آجر برآورده‌اند، می تواند داشت؟ به هر روی، در همه برنوشته‌ها مگر ظ، این بیت و این واژه آورده شده است. نیز اگر، بدان سان که در ژ آمده است، واژه‌های قافیه را «زنی» و «بُنی» بدانیم، همچنان سخنی نابرجایگاه و بی پیوند و ناساز خواهد بود. شاید بتوان بر آن بود که زن و بُن که در معنی بنیاد ساختمان است و از آن به مجاز خانه خواسته شده است، چونان بایسته‌ها و پایه‌های خانواده که ماندگاری آدمی در گیتی باز بسته بدان است، در پرسش مرغ راه جسته‌اند. بر این پایه، در بیت ۱۳۷۰ نیز، «زنا» را می باید «زنی» خواند و دانست. کرده: ساخته. خشت پخته کنایه‌ای است ایما از آجر و جای نشست از بنا و کاشانه و مرد یزدان پرست از اسکندر که از سخنگویی و پرسش مرغ به شگفت آمده است.

۱۳۷۲ تا ۱۳۸۴: آنچه در بیت نخستین برشمرده شده است، نشانه‌های شادمانی و بزم‌نشینی است. کاربرد گزاره جمع: برنگیرند برای نهاد مفرد: «هر کو» هنجاری است سبکی که در شاهنامه، به گستردگی، دیده می شود. مردم: مرد؛ انسان. نهاد جمله کسی است. وگر: حتی اگر. جان و دل برافشاندن را کنایه‌ای ایما می باید بود از نیک شادمان بودن. بیت را دو قافیگی آراسته است؛ یک قافیه کسی و بسی است و دیگر نخواند و فشاند. برشده چوب کنایه‌ای است از همان گونه از ستون که مرغ از آن فرود آمده است و بر خاک جای گرفته است. اگر: یا. چنان

می‌نماید که از هر دو گروه، بر پایهٔ دانایی و راستی در بیتِ پیشین، دانایان و راستان خواسته شده است که پژوهندهٔ دانش از آنان برتر است و سرافرازتر. پرستنده می‌باید در کاربرد قیدی باشد و برابر با «چونان پرستنده». اسکندر، در پاسخ مرغ که از او دربارهٔ نشست و زیستگاه یزدان‌پرست می‌پرسد، می‌گوید: «آدمی آنگاه که پاکرای و روشن‌اندیش شد، چونان پرستندهٔ یزدان، تنها در کوه جای می‌گزیند.» در میان چهارگروه یا لایهٔ اجتماعی، آتورنیان یا آذربدان و پیشوایان دین جایگاه در کوه داشته‌اند؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۷۶. جوینده کنایهٔ ایماست از پرسنده و پژوهنده و از آن، مرغ سبز ستون‌آشیان خواسته شده است که پس از شنیدن پاسخ اسکندر، از چوب برخاسته است و در کنام خویش جای گرفته است. دربارهٔ بخشش که در معنی بخت و سرنوشت است، بنگرید به گزارش بیت ۱۳۳۸. مرغ، پس از شنیدن پاسخهای اسکندر که همانها بود که او چشم می‌داشت، از کیفر روز رستاخیز دل‌آسوده شد و توانست به اسکندر بفرماید که به تنهایی و بی‌گروه و پیاده بر فراز ستیغ کوه بیاید و ببیند که بر آن کوهسار چیست که آنچنان هراس‌انگیز و اندوهبار است که شادمان را نیز به گریه درمی‌تواند آورد.

سخن گفتنِ مرغان از بُن‌مایه‌های اسطوره‌ای است که به شیوه‌های گوناگون، در داستانهای کهن بازتافته است. کهن‌ترین بازتاب و نمودِ آن را در اوستا می‌توانیم یافت: مرغی که در اوستا سرور مرغان دانسته شده است و کَرَشِیْطَر نام دارد، به معنی تیزپرواز و در پهلوی در ریختِ کرشیفت karšift کاربرد یافته است، مرغی است سخنگوی که دین را به وَرِ جَمُکَرْد می‌برد و در آن شهر دژ شگفت، اوستا را به زبان مرغان می‌خوانده است:

دربارهٔ مرغ کرشیفت، گوید که سخن داند گفتن و دین به ور جمکرد او برد و رواج بخشید؛ بدان جا، اوستا را به زبان مرغان خوانند.^۱

دیدن اسکندر اسرافیل را

۱۳۸۵ تا ۱۳۹۴: تیغ: ستیغ؛ چکاد. اسرافیل، یا در ریختِ کوتاه شده آن: «سرافیل» که در عبرانی سرافیم seraphim بوده است به معنی «چون آتش درخشیدن»، یکی از فرشتگان بزرگ است که در پایان جهان سه بار در شیپور یا صور خویش می‌دمد و مردگان را از گورها برمی‌انگیزد تا، در پیشگاه دادار، گرد آیند و داوری بشوند. دم: بدم. اسکندر اسرافیل را دید که شیپوری در دست دارد و آماده دمیدن در آن با لبانی برآمده از باد و دیدگانی اشک‌آلود، بالا برافراخته است و فرمان یزدان را چشم می‌دارد که بدو بگوید: «بدم!». از که اسکندر بنده او خوانده شده است، پیشینه و خاستگاه آن را در باورشناسی ایرانی در یاد برمی‌انگیزد: از، در کنار خشم، دو دیو سترگ ستنبه‌اند و سالار دیوان. برفتن ریخت پیشاوندی مصدر است و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۱۷. آشکار و نهان کنایه‌ای است ایما و قیدی برابر با «به هیچ روی». نیکی دهش نیز همان کنایه است از یزدان دادار. مردم: مرد؛ انسان. از «مردم راهجوی»، راهنما و پیشرو خواسته شده است.

۱۳۹۵ تا ۱۴۰۸: آنکه دارد به چنگ کنایه‌ای است ایما از آنچه برداشته شده است. قافیه بیت سپسین هنری است. گر: یا. پی شمردن کنایه‌ای است ایما از چشم داشتن و انتظار بردن و بررسیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۵۸. بیت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است که گونه‌ای از فراخی است؛ در لخت دوم چگونگی رنجی که کیفر گناه است، بازنموده شده است؛ یکی می‌گوید: «سنگ برگرفتن و به همراه بردن آن، مایه پشیمانی است و رنجی را در پی خواهد داشت که برآمده از گناه است.» دیگری، در برابر، می‌گوید که: «پاره‌ای از سنگهای راه را می‌باید برگرفت و برد؛ باشد که بدین سان، از پشیمانی و درد و رنج رهایی یابیم!»

قافیه بیت سپسین هنری است. بُرد با خُرد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. آستی ریختی است از آستین. اگر از «جُستن آستی» سخن رفته است، از آن است

که آستینها در گذشته فراخ بوده است و کار جیب را در جامه‌های امروزین می‌کرده است: آنچه را به همراه می‌خواسته‌اند برد، در آستین می‌نهاده‌اند. همان گونه از فراخی دو بیت سپسین را آراسته است. کنار: بر؛ آغوش. یکی را: یکی را کنار: «کنار»، بر پایه یادکرد آن در لخت نخستین، سترده شده است. گوهر ناپسود گوهر ناسفته به رشته درناکشیده است. گاشتن: گرداندن. برگشتن ریخت پیشاوندی «گشتن» است و در کاربرد و معنی، با آن یکسان؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶.

همه کسانی که از تیرگی به روشنی درآمدند و خویشان را دیدند، به رنج درافتادند و پشیمان شدند. این رنجبران پشیمان و پژمان دو گروه بودند: یکی آنان که از سنگهای راه برداشته بودند و دیگر آنان که نه. آن نخستینان پشیمان بودند که چرا بیش از آنچه برداشته بوده‌اند، برنگرفته‌اند و این دومینان که چرا آن اندک را نیز برنداشته‌اند. هر دو گروه سنگها را، در درون تیرگی، سنگهایی بی‌ارزش و افتاده در راه می‌انگاشتند؛ تنها هنگامی که به روشنایی رسیدند، دیدند که آن سنگها گرانبهایند و همه زبرجد و یاقوت و گوهر ناپسود؛ لیک از پشیمانی چه سود؟ در داستان نمادین «اسکندر و چشمه آب زندگانی»، دو چهره ناساز و سخت بیگانه و بی‌پیوند با یکدیگر با هم درآمیخته‌اند و یکی شده‌اند: یکی چهره‌ای ناشناخته و رازآلود و افسانه رنگ: خداوند دو شاخ یا «ذوالقرنین»؛ دیگر چهره‌ای شناخته و تاریخی: الکساندر مقدونی، پسر فیلیپ. به هیچ شیوه‌ای، نمی‌توان این دو چهره را یک تن دانست؛ چگونه می‌توان پذیرفت که مردی باده‌گسار و ساده‌نواز، ویرانگر و مردمکش و خانمان‌برانداز، فرهنگ‌سوز و رنگ‌آمیز و نیرنگساز، آنچنان پاک و پیراسته بشود که چهره‌ای مینوی و پیمبرانه بیابد و با خضر همپای و همپوی گردد. هر آینه، آن دوری و جدایی که خاورزمین را از باخترزمین می‌گسلد، این دو چهره را از یکدیگر جدا و دور می‌دارد. اما به راستی این «خداوند دو شاخ»، اگر جهانگشای گجسته مقدونی نیست، کیست؟ پاسخی بی‌چند و چون بدین پرسش نمی‌توان داد. پاسخی نغز و هوشمندانه و برازنده بدین پرسش بنیادین آن است که

دانشور مسلمان هند، مولانا ابوالکلام آزاد، در کتاب ذوالقرنین یا کورش کبیر، داده است. او، در این کتاب، به سختگی و ستواری و به گونه‌ای گمانزدای و باورآفرین، آشکار داشته است که این چهره رازآلود که در بُنی نیز از او یاد رفته است، جز شهریار بزرگ و آزادمنش و مردم‌دوست ایران، کورش هخامنشی نمی‌تواند بود؛ همان زادمردِ راد که داد و بزرگواری و فراخ‌اندیشی او عبرانیان را واداشت که در نامه آیینی خویش، تورات، او را نیک بستایند و مردی سپند و مینوی بشناسند و فرستاده یهوه بدانند. هم او که فرمان‌نامه شگرف کشوردارانه وی آبشخوری بنیادین در فراهم‌کرد «منشور حقوق بشر» در جهان امروز گردیده است؛ فرمان‌نامه‌ای آنچنان پیشتاز و انسان‌دوستانه و امروزینه که خرد را برمی‌آشوبد و ما را سخت به شگفت می‌آورد که چگونه در تیرگیهای ددمنشی و بدکنشی جهان‌خوارگان جهانباره در روزگاران کهن، اندیشه‌هایی تا بدان پایه روشن و خورشیدگونه رخسیدن می‌توانسته‌اند گرفت و جهان باستان را برمی‌توانسته‌اند افروخت! بر همین پایه است که می‌توان بر آن بود که اگر پاره‌ای از تاریخ‌نگاران این شهریار نامبردار را که نیرومندترین و پهناورترین جهان‌شاهی (= امپراتوری) را در جهان پی‌افکنده است، مردی مینوی و فراسویی دانسته‌اند، در دید و داوری‌شان نلغزیده‌اند و بر خطا نرفته‌اند.

گزارشی نمادشناختی که از «داستان چشمه زندگانی» می‌توان کرد، چنین است: سرزمین تیرگیها را نماد جهان پیکرینه و استومند و فرودین یا گیتی می‌توان دانست. آن تیرگی فراگیر و ستبر نیز که این سرزمین را فرو گرفته است و چشم راهگذران را به خیرگی دچار آورده است، نشانه‌ای از شناخت تنگ و فریب‌آمیز حسی می‌تواند بود. باشندگانِ گیتی که بندگانِ حسّ اند و گرفتاران در زندانِ تن، تا آن زمان که در مَغاکِ خاکند و در سرزمینِ تیرگی، راهی به شناخت روشن و آگاهی درست ندارند؛ تنها هنگامی به آگاهی و شناخت راستین و درست می‌توانند رسید که از تیرگی به در آیند و به روشنایی که رمز جهان فراسوی حس یا مینوست، راه ببرند. از دیگر سوی، برای رسیدن بدین روشنایی، چاره و راهی مگر گذشتن از درون تیرگی نیست. هرچه راهگذر در تیرگی فرادست می‌آورد، در روشنایی

راه توشه و مایه زندگانی وی خواهد بود؛ زیرا، بدان سان که به زیبایی گفته شده است: «گیتی کشتزار مینوست؛ هر چه در آن بکارند، در این خواهند درود.» هم از آن است که به درآمدگان از تیرگی، همگنان، همواره پشیمانند و پژمان؛ زیرا بسیار اندکند آنان که در تیرگی، همانند خضر، به روشن بینی و روشن رایی می توانند رسید و آنچه را در آن فرادست می تواند آمد، به یکبارگی، برمی توانند گرفت و به همراه می توانند آورد. بسیاری نیز، یکسره تهیدست و بی توشه، از سرزمین تیرگی به در می آیند: آنانند که پژمان ترین پشیمانانند.

بستن اسکندر سدّ یا جوج و مأجوج را

۱۴۰۹ تا ۱۴۲۴: خاور در کاربرد و معنای نژاده و نخستین واژه که فروشد جای خورشید یا مغرب است، به کار رفته است؛ بر این پایه، باختر نیز می تواند در کاربرد و معنای کهن خویش باشد که /پاختر یا شمال است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیتهای ۷۹ و ۱۶۹. لخت دوم از بیت نخستین نیز گویای آن است که این گشت و گذار اسکندر باز پسین ماجراجویی اوست و از آن پس، رای رفتن از گیتی را خواهد داشت. لخت دوم از بیت سپسین نیز می تواند گویای بلندی و پاکیزگی شهر باشد که در لخت نخستین هم پاک دانسته شده است: «شارستانی که اسکندر در راه بدان رسید شهری بود آنچنان بلند و پاکیزه و روفته که گویی هرگز باد و خاک بر آن نگذشته است که آن را بیالاید.» اندازه گرفتن: سنجیدن؛ قیاس کردن. گردش روزگار مجاز سبب و مسبب از رخداد و پیشامد است. بر پایه کوهسرها در معنی چگاد و ستیغ است، شهر می باید در جایی بسیار بلند ساخته شده بوده باشد؛ در بیت ۱۴۱۰ نیز، به کنایه ایما، از بلندی آن سخن رفته است؛ شهر ساخته و افراخته بر ستیغ کوه آنچنان بلند بوده است که سر به ابر می رسانیده است. بیت ۱۴۱۷ را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: نخست، از چیزی که شهرنشینان در برابر آن ناتوان و بی پناهند سخن رفته است؛ سپس باز نموده شده است که آن چیز تازش یا جوج و مأجوج است که خواب را از چشم آنان ربوده است. مأجوج نامی است که

تازیان بر سرزمین میانه دریای خزر و دریای سیاه نهاده بوده‌اند. پاره‌ای نیز مأجوج را سکایانی می‌شمارند که در باختر آسیا کاشانه داشته‌اند و در زمان فرمانروایی سیاگزار، به سال ۶۲۴ پیش از میلاد، بر ماد تاختند و تا مصر پیش رفتند. پسامتیک پادشاه مصر، ارمغانهایی بسیار و پربها بدانان داد تا بازگشتند.^۱ در تورات، مأجوج نام پسر بافت و نواده نوح است.^۲ یا **مأجوج** نیز می‌باید از جوج در تورات ستانده شده باشد که سالار روش و ماشک و توبال بوده است و خشم یهوه را بر خویش برانگیخته بوده است:

پس تو ای پسر انسان! درباره جوج نبوت کرده؛ بگو خداوند یهوه چنین می‌فرماید که: اینک ای جوج، رئیس روش و ماشک و توبال! من به ضد تو هستم و تو را برمی‌گردانم و رهبری می‌نمایم و تو را از اطراف شمال برآورده؛ بر کوههای اسرائیل خواهم آورد و کمان تو را از دست چپت انداخته؛ تیرهای تو را از دست راست خواهم افکند و تو و همه افواجت و قومهایی که همراه تو هستند، بر کوههای اسرائیل خواهید افتاد و تو را به هر جنس مرغان شکاری و به حیوانات صحرا به جهت خوراک خواهم داد. خداوند یهوه می‌گوید که: بر روی صحرا خواهی افتاد؛ زیرا که من تکلم نموده‌ام و آتشی بر مأجوج و بر کسانی که در جزایر به امنیت ساکنند، خواهم فرستاد تا بدانند که من یهوه هستم.^۳

مأجوج، در عبرانی، در معنی محل جوج است.^۴ در مکاشفه یوحنا، یا جوج و مأجوج در پایان جهان، فریفته دیو، برخواهند خاست و در شماری بسیار، به اندازه ریگهای دریا، جهان را به آشوب خواهند کشید:

۱. فرهنگ فارسی / زیر «مأجوج».

۲. سفر پیدایش، باب دهم / ۲.

۳. کتاب حزقیال، باب سی و نهم / ۱ تا ۶.

۴. قاموس کتاب مقدس / ۷۷۵.

... و چون هزارسال به انجام رسد، شیطان از زندان خود خلاصی خواهد یافت؛ تا بیرون رود و امتّهای را که در چهار زاویه جهانند، یعنی جوج و مأجوج را، گمراه کند و ایشان را به جهت جنگ فراهم آورد که عدد ایشان چون ریگ دریاست.^۱

بهری: برخی؛ پاره‌ای. بُن‌سری بیت را آراسته است. دو بهر جناس تام می‌سازند و با شهر جناس یکسویه در آغاز. هیون: شتر ژنده و کلان‌پیکر. یارستن: توانستن؛ جرئت داشتن. موی یا جوج و مأجوج، در کبودی، با تشبیه ساده به نیل مانند شده است و بر و سینه و گوششان، در چگونگی و ریخت، به گوش و سینه و بر پیل. بخشپند را، بر پایه هنجاری سبکی، می‌باید بَخُسَپَن خواند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۹۱۸. گوشهای پیل آسای این مردمان شگفت آنچنان پهن بوده است که از یکی، بستر می‌ساخته‌اند و از دیگری، روی‌انداز. این ویژگی مردمانی دیگر را فریاد می‌آورد که در افسانه‌های ایرانی گلیم‌گوش نامیده شده‌اند. کم و بیش کنایه‌ای است ایما از همه چیز؛ از «آنچه هست». گرد آمدن: خفت و خیز؛ گشنی کردن؛ کام جستن.

۱۴۲۵ تا ۱۴۳۴: سبزدریا کنایه‌ای است از همان گونه از دریای آرام؛ زیرا دریا، تا هنگامی که برنیاشفته است و نتوفیده، سبzfام یا کبودرنگ است؛ نیز «دریای سبز» را می‌توان یکی از دریاهاى هفتگانه، در جغرافیای باستانی، دانست که هر کدام از آنها شاخه‌ای از دریای فراگیر یا «البحرُ المحيط» پنداشته می‌شده است. گاه همین دریا را دریای سبز نامیده‌اند و گاه اقیانوس هند و دریای میانین سپید (=مدیترانه) را. عنصری نیز گفته است:

گرچه دریای سبز پرگهر است، چون ثناگوی او توانگر نیست.
تَنین: ازدها؛ مار بزرگ. این واژه از «تَن» برآمده است که در معنی سنجش است یا از «تَن» که در معنی همال و همانند؛ اما هیچ یک از این دو، در کارکرد و معنی، با تَنین

۱. مکاشفه یوحناى رسول، باب بیستم / ۷ و ۸.

سازگار نمی تواند بود. شاید، بدان سان که پنداشته شده است، این واژه از پاره دوم نام فریدون در اوستایی برآمده باشد: ثَرِئْتُونَه. این انگاره از آنجاست که فریدون با اژدها جنگیده است و او را در بند افکنده است. خیزابه های دریا، در درازی و سترگی، به تنین مانده آمده اند؛ منوچهری نیز سیلابها را، هم از این روی، به ماران دست آموز و فریفتار مانند کرده است:

ز صحرا سیلها بر خاست هر سو، دراز آهنگ و پیچان و زمین کن؛
چو هنگام عزایم زی معزم به تگ خیزند ثعبانانِ ریمن.
تنین، در بیت ۱۴۲۷ نیز، استعاره ای است آشکار از سیلابهایی که در پی بارانهای بهاری، از هر سوی روان می گردند. آنچه در دو بیت پیشین آمده است، همه نشانه ها و ویژگیهای بهار است که با فرارسیدن آن، گروهها گروه از یاجوج و مأجوج بر شهرنشینان می تازند و خورش و توشه یک سالشان را از آنان به ستم می ستانند و به همراه می برند؛ تا بدان تن پیوروند و بر و یال بیاکنند. آگندن بر و یال کنایه ایماست از پرورده و نیرومند شدن. کَبْتَر ریختی است کوتاه شده از «کبوتر» که در پهلوی کپوت kapōt و کپوتر kapōtar بوده است و به پاس رنگ کبود خویش، بدین نام خوانده شده است. «کبتر» همان است که در پارسی مردمی «کَفْتَر» شده است. سخن سالار شروانی آن را در ریخت «کوتر»، در بیتهای زیر از تحفة العراقین، به کار برده است:

روح، از پی آب روی خود را، خلد، از پی رنگ و بوی خود را،
دستابده مجاورانش؛ ارزن ده برج کوترانش.

نیز:

... و آنگاه چو عنکبوت و کوتر، دربان و رقیبشان به هر در.
تنین در بیت ۱۴۳۱ نیز استعاره ای است آشکار از سیلابهای بهاری. باواز ریختی است از «به آواز» و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. پرداختن: پیراستن؛ تهی گرداندن. رنج ما را: برای رنج ما. ساختن: بسیجیدن؛ آماده شدن. ستم رفتگان یاجوج و مأجوج از اسکندر می خواهند که برای رها کردن آنان از رنج این مردمان شگفتی انگیز، آماده شود؛ زیرا او از یزدان پاک بی نیاز نیست

و آن کاری خداپسندانه است. پس از این واپسین کار، او در جهان نخواهد ماند و به نزد آفریدگار باز خواهد رفت.

به جای «کبتر»، در ظ، «کوتر» آمده است و در م، «کفتر» که آن دو نیز پذیرفتنی و رواست.

۱۴۳۵ تا ۱۴۴۳: یارمندی: یاری؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۱۴۵. استاد این واژه را، در بیت زیر نیز، در کار آورده است:

همی گفت: «کام و بلندی ز توست؛ به هر سختی، یارمندی ز توست.»
برآوردن در معنی برافراختن و بند و دیوار کشیدن به کار رفته است؛ در بیتهای زیر نیز، واژه را در همین کاربرد و معنی باز می‌یابیم:

همه رخنه پادشاهی، به مرد، برآری، بهنگام پیش از نبرد.

* * *

برآورد ده رش به گل هر دو راه؛ همی بود خود در میان سپاه.
راه با رای جناس یکسویه در پایان می‌سازد. از شهر، با مجاز جای و جایگیر، شهرنشینان خواسته شده است که اسکندر را می‌گویند که فرمانبردار اویند و هرچه را بخواهد و برای برآوردن بند و دیوار نیاز داشته باشد، برای وی خواهند آورد؛ زیرا کاری مهتر و مهمتر از آن ندارند. چندان که باید به کار: «بدان اندازه که در کار، بایسته است و بدان نیاز هست.» قافیه بیت پیشین هنری است.

۱۴۴۴ تا ۱۴۵۵: راست: آراسته؛ آماده؛ ساخته. دیوارگر: سازنده و افزانده دیوار. بیت را گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه اندر و آن است و قافیه دیگر آهنگر و پساوند جمع آن: ان. این بیت را گونه‌ای از فراخی که آن را بساوژد می‌نامیم، نیز زیور بخشیده است. دانشی: دانشمند. شاه‌رش رش یا ارش بزرگ است و برابر با پنج رش کوچک و آن از سر انگشتِ میانین دستی است تا دست دیگر، آنگاه که آنها را از هم بگشایند. رش کوچک از سر انگشتِ میانین است تا آرنج. استاد، همچنان، فرموده است:

به رش، بود بالاش صد شاه‌رش چو هفتاد رش بر نهی از برش.

اسکندر دو دیوار در دو سوی کوه می سازد که بلندی آنها از بُنِ کوه تا ستیغِ آن بوده است و پهنای دیوارها صد شاه‌رش، به گونه‌ای که یک رش زغال بوده است و رش دیگر آهن و پاره‌ای مس، در میانه آن دو، پراکنده. گیان: شاهان. این واژه با میان قافیه‌ای هنری می سازد. گوهر در معنی هر کدام از کانیها به کار رفته است. آژده: فروبرده؛ فرو ریخته در میان دو چیز. اَنگِشت: زغال. بر فراز دیوار ورده‌های گوهر، به خروار زغال ریختند و در آن آتش در زدند. دمِ دَمِ آهنگری است؛ ابزاری که آهنگران با آن در آتش می دمند و آن را تیز می گردانند. گزاره مفرد: آورد برای نهاد جمع: «آهنگران»، ویژگی سبکی است. ستاره را می توانیم مجاز عام و خاص از خورشید بدانیم که ستاره روز است؛ بدین سان، گزاره‌ای نغز بیت را آراسته است: آتشی که آهنگرانِ دمنده در دَمِ برافروخته بودند و آنچنان پرشرار و تافته بود که خورشید را که کانون آتش و گرمی است، به ستوه آورده بود.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «دم آورد»، «دم آورد و» آمده است که درست و بآیین نمی نماید؛ زیرا، با آن، جمله را کننده و نهادی نخواهد بود. گویا کاربرد ویژگی سبکی که در گزارش بیت بازنموده آمده است، برنویسان را به افزون «و» واداشته است؛ ریخت سنجیده و بهنجار همان می تواند بود که در متن آورده شده است و از ظ است.

۱۴۵۶ تا ۱۴۶۲: دربارهٔ قافیهٔ بیت نخستین، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۴۵. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» نیز آراسته است. گوهر: کانی؛ آنچه از کان فرادست می آید. نشیم: نشیمن؛ زیستگاه. نشست نیز در همان معنی است و به پاس استوارداشتِ «نشیم» آورده شده است. درنگِ استاد بر این نکته است که از آن پیش، از ستم و درازدستی یا جوج و مأجوج، زمین جای زندگانی و آرمیدن نبوده است. اوی برمی گردد به بند و دیواری رویین که اسکندر، در برابر آن مردم، برآورده است. باز: رش؛ ارش. زمان و زمین جناس لاحق می سازند. برگرفتن: رهسپار شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۷۵۲.

بر پایهٔ اسطوره، بندی رویین که اسکندر برآورده است، تنها در پایان جهان

سُفته و ویران خواهد شد و یاجوج و ماجوج به در خواهند آمد و جهان را، به یکبارگی، برخوانند آشفته:

... و از آن وقت باز که ذوالقرنین این سدّ کرده‌ست، این یاجوج و ماجوج بدان کار اندرند که آن سدّ سولاخ کنند و به در آیند و نمی‌توانند و هر بامداد بیایند و در کار ایستند، تا نماز شام و می‌کنند و چون شب دراید، اندکی مانده باشد و گویند: «فردا بیاییم و تمام سولاخ کنیم و بیرون رویم» و نگویند ان شاء الله؛ از بهر آنکه ایشان همه کافرند و نام خدای عزّوجلّ نبرند و چون خدای تعالی خواهد که ایشان بیرون آیند، یکی از فرزندان ایشان مسلمان شود و به بلاغت رسد و چون ایشان بیایند و سدّ را سولاخ خواهند کرد و چون شب دراید و اندکی مانده باشد و گویند: «فردا بیاییم و تمام کنیم» و آن یکی که مسلمان شده باشد، گوید، ان شاء الله و همه گویند: ان شاء الله. دیگر روز بیایند و آن سدّ گشاده شود و ایشان جمله بیرون آیند و همه جهان بگیرند و جهانیان را از ایشان رنج رسد. آنکه مهدی بیرون آید و ایشان را سوی دریا آورند و در دریا ریزانند و جمله در دریا غرقه شوند و هلاک گردند.^۱

در م و ج، به جای «نشیم»، «خرام» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریختِ متن هم کهن‌تر است و هم شیواتر.

دیدن اسکندر مرده را در ایوان یاقوت زرد

۱۴۶۳ تا ۱۴۷۱: ماه با راه و شاه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. تیغ: ستیغ؛ کوهسر. بر: فراز؛ اسکندر به کوهی رسید و بر فرازِ ستیغِ آن، لاژورد دید و خانه‌ای از یاقوت زرد که بر آن ستیغ لاژوردین ساخته و افراخته شده بود. قنديل: چراغ‌آویز.

۱. ترجمه تفسیر طبری، ج ۱ / ۱۹۶.

خوابنیده: خوابانده؛ در بیت، برابر با «خفته» به کار رفته است؛ بدان سان که در این بیت رودکی نیز:

یاد کن، زیرت اندرون، تن شوی؛ تو بر او خوار خوابنیده، ستان.
نیز نظامی راست:

سهی سروش به بالین خوابنیده، سرشک از لاله و گل بردمیده.
مردم: انسان. ناز: آسایش؛ تن آسانی. بوم: خانه؛ اتاق؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۸۲۴. راغ: زمین پشته بلند؛ دامنه کوه: گوهری سرخ از گونه «گوهر شب چراغ» در آنجا بود که خانه و دامنه های کوه را می افروخت و روشن می داشت؛ فروغ این گوهر فروزان در آب چشمه بازمی تافت و همه خانه را، همچون آفتاب، روشنایی می بخشید.

در همه برنوشته ها، به جای «به» در بیت ۱۴۶۴، «که» آمده است که آن نیز به گونه ای رواست؛ لیک ریخت متن که از پچین م است، سخته و ستوارتر است.
۱۴۷۲ تا ۱۴۸۰: وگر: و یا. ریزان: نابود شده؛ از هم پاشیده؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۲۱۶. شوریدن: کوشیدن؛ نا آرام و بیتاب بودن. عنان بازکشیدن کنایه ایماست از آرام گرفتن و برجای ماندن و تک و تاز را فرو نهادن. بیت سپسین را پی آورد آراسته است. نام یزدان خواندن کنایه ای است از همان گونه از یاری جستن و پناه خواستن. رهنمای: راهدان؛ بلد.

دیدن اسکندر درخت گویا را

۱۴۸۱ تا ۱۴۸۹: بودن: شدن. مردم را، در بیت نخستین، می توان در معنی مرد و انسان دانست. بیت ۱۴۸۳ را بساورد می آراید که گونه ای از فراخی است. مردمی: انسانیت. انوشه در معنی جاودان و بیمرگ است و در بیت، برای شگفتی و شادمانی به کار رفته است و برابر با واژه هایی چون: «خوشا» و «نیکا». بادی: باشی. تن آزاد کردن: رها شدن؛ آسودن. اسکندر که دیری را در بیابان و به دور از مردمان گذرانیده بود، از مهر و میهمان نوازی شهرنشینان شادمان شد و تن از رنج و بیابانگردی آزاد

گردانید. اندازه گرفتن: سنجیدن؛ بر رسیدن.

۱۴۹۰ تا ۱۴۹۹: رهنمای کنایه ایماست از دانا و آگاه. قافیه بیت سپسین هنری است. بُن: ریشه. با رنگ و بوی نیز همان کنایه است از زیبا و چشم نواز. بیت سپسین را بُن سری آراسته است. مردی آگاه، در پاسخ اسکندر که از شگفتی آن بوم پرسیده بود، گفت: «در اینجا، پدیده‌ای شگفت هست که هرگز کسی همانند آن را در جهان ندیده است: درختی هست که دو گونه نر و ماده آن، در بُن و ریشه، با هم جفت شده‌اند. این درختان سخنگوی‌اند؛ درخت ماده شب هنگام سخن می‌گوید و درخت نر، به هنگام روشن شدن هوا.» بویا در کاربرد ناگذراست و در معنی «دارای بوی خوش». همان: همچنان؛ نیز. شاید از آن روی که سخن گفتن درخت به سخن گفتن آدمی نمی‌ماند، آواز آن سخت دانسته شده است. از ترجمان که در معنی دیلماج و مترجم است، با کنایه ایما، رهنمای پاسخگوی خواسته شده است که زبان درخت را می‌داند. چنان می‌نماید که استاد زمان را در کاربردی برابر با «ساعت» و در معنی یک بهره از بیست و چهار بهره شبانه روز به کار برده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۵۴۰. سنایی نیز این واژه را، در کاربردی همانند، بدین سان به کار گرفته است:

بادتان صد سال عمر و روز هر یک صد زمان؛

هر زمانش، در روش، چون روز محشر صد هزار.

قافیه بیت نیز هنری است. گویا یکی به جای «یکی بُن» به کار رفته است؛ از این روی، «درخت» مفرد آورده شده است: «یکی بُن از درخت.» نیکبخت کنایه ایما از شنونده است؛ کسی که بخت و امکان آن را یافته است که آواز درخت را بشنود.

۱۵۰۰ تا ۱۵۰۷: داوری در معنایی چون ماجرا و قضیه به کار رفته است،

بدان سان که تنها در بیت‌های زیر نیز:

کنون، اینکه گفتیم پاسخ دهید؛ در این داوری، رای فرخ نهید.

* * *

به بندوی گفت: «ای بد چاره جوی! تو این داوری‌ها به بهرام گوی.»

رهنمائی اسکندر را می‌گوید که چون از درخت گویا بگذرد، کار به فرجام خواهد آمد و «غائله ختم خواهد شد»؛ زیرا، با گذشتن از این درخت، به جایی خواهد رسید که دانایان آن را کران جهان می‌خوانند. بردمیدن: جوشیدن؛ افروخته و انگيخته بودن. از آن روی بر خاک تفته و «بردمنده» پوست دادن به فراوانی ریخته شده بوده است، که پرستندگان درخت از گوشت آنها خورش می‌ساخته‌اند و پوستشان را به کناری می‌انداخته‌اند.

۱۵۰۸ تا ۱۵۱۸: تیغ: ستیغ؛ فراژنا. گنبد استعاره‌ای است آشکار از آسمان و «رسیدن به تیغ گنبد» کنایه‌ای ایما از نیمروز که خورشید در آن به میانه آسمان می‌رسد. ناسودمند نیز کنایه‌ای از همان گونه می‌تواند بود از دلازار و رنجبار. شستن دل به خوناب نیز همان کنایه است از سخت به رنج و درد دچار آوردن. قافیه بیت پیشین هنری است. ش، در «نیکویهاش»، به دهر باز می‌گردد که اسکندر از دهشها و نواخته‌های آن بهره بسیار برده است و برداشته؛ اما هنوز چشم از وی سیر نشده است و همچنان در جهان جویان و پویان است. رهنمون را می‌توان اسم دانست و برابر با «رهنمود» و «رهنمایی». فرّخی نیز گفته است:

برفتی؛ جنگجویی را سوی من رهنمون کردی؛

چو گل خندنده گشت، ای بت! مرا گرینده چون کردی؟

خواجه نیز، نفرینگر بر کسی که یار را به سنگدلی راه نموده است، گفته:

آن کو تو را به سنگدلی کرد رهنمون،

ای کاشکی که پاش به سنگی درآمدی!

نیز قیدی است برابر با «دیگر» که برای استوارداشتن «از آن پس»، در سخن آورده شده است. نیکبخت کنایه ایماست از دانای پاسخگوی که زبان درخت را می‌داند و سخن او را برای اسکندر باز می‌تواند گفت. سخنگوی نیز هم اوست.

۱۵۱۹ تا ۱۵۲۹: برشکنجیدن: شکنجه کردن و رنج و کیفر دادن. سره مرد

یمگان دره نیز گفته است، نغز و نادره:

رخسار تو را ناخن این چرخ شکنجید؛

تو چند لب و زلفک بثروی شکنجی؟

روزِ شوم کنایه ایماست از روز مرگ. روز با روم جناس یکسویه در پایان می‌سازد. یکی: یک بار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۰۵۴. چادر در برکشیدن به رخ کنایه‌ای است ایما از مهرورزیدن و گرمی داشتن به هنگام مرگ. کاررفته «کوتاه کردن» که سخن است، بی هیچ نشانه‌ای برونی و بر پایه بافتار گفتار، سترده آمده است. از پوشیده‌رویان، با کنایه ایما، بانوان اسکندر خواسته شده است. بیت ۱۵۲۸ را پی‌آورد آراسته است. شهر کسان کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از زادبوم. بخت، با استعاره‌ای کنایی، جنگاوری شمشیرزن پنداشته آمده است که دل اسکندر را زخم برزده است و خسته است.

درم و ج، به جای «بخت» در بیت بازپسین، «سخت» آمده است که درست و بآیین نمی‌تواند بود و با آن، سخن بی پایه و دژوا خواهد بود و روشن و دانسته نه که شمشیر از آن کیست و که دل اسکندر را خسته است.

۱۵۳۰ تا ۱۵۳۶: بالا: درازا. رنگ جوشن به کبودی می‌زده است؛ از آن، با تشبیه ساده، به نیل مانده آمده است. ز زر کرده آگنده ویژگی پیشاورده «خایه» است، در معنی تخم ماکیان. همسایگان درخت گویا، افزون بر جوشن، دو دندان پیل به اسکندر می‌دهند که بلندی هر کدام از آنها پنج رش بوده است و آنچنان سترگ و گران بوده‌اند که آنها را، به رنج و دشواری، از زمین برمی‌داشته‌اند؛ نیز صد تخم ماکیان به وی ارمغان کرده بوده‌اند، همه آکنده از زر و هر کدام از آنها، به درم‌سنگ و وزن ترازو، شصت من؛ نیز کرگدنی ساخته شده از زر و آراسته به گوهر. از خون دل، با مجاز «آنچه بوده است»، اشک خواسته شده است.

رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین

۱۵۳۷ تا ۱۵۴۶: روی: سوی؛ جانب. لخت دوم بیت استعاره‌ای تمثیلی

می‌تواند بود از نیک‌ارجمند و سربلند گردانیدن. اندر نوشتن: درپیچیدن؛ «لوله

کردن». بدی می باید ریختی از «بُودی» باشد و برابر با «باشدی». مهتر کنایه ایماست از اسکندر و گفتنِ بکن یا مکن از رای زدن و راه نمودن: «اسکندر آزاده‌ای بینادل را برمی‌گزیند تا با او همراه باشد و چونان دستور و رایزن وی، او را راه بنماید؛ افزون بر این کس، پنج دانای دیگر را از رومیان به همراه می‌برد، تا چونان پیک و فرستاده اسکندر به نزد فغفور چین برود.

۱۵۴۷ تا ۱۵۵۷: بداندیش کنایه‌ای است ایما از نگران و بیمناک؛ اسکندر چون خود به تن خویش به بارگاه فغفور که دشمن او می‌تواند بود آمده است، اندیشناک و نگران است که مبادا گزندى به وی برسد. نماز بردن: کرنش کردن. روشن چراغ استعاره‌ای است آشکار از خورشید. بالا: اسب. جناغ: پیش‌طاق زین. بردن باره‌ای با جناغ زرین برای برنشستن فرستاده، نشانه‌ای است از ارج نهاد و گرامیداشت او. بیت ۱۵۵۴ را دوزجوی آراسته است. خداوند پاکی و نیکی‌فزای: خداوند و سروری که پاکی و نیکی می‌افزاید. این بیت را صفت شمار بزیور و زیبا گردانیده است.

۱۵۵۸ تا ۱۵۷۱: از چین، با مجاز جای و جایگیر، پادشاه چین خواسته شده است. ما را: برای ما. درباره فریان، بنگرید به گزارش بیت ۷۱۰ و گر: حتی اگر؛ «حتی اگر ناهید و مهر نیز آمارگر سپاه من باشند و بخواهند آن را بشمارند، سپهر شمار این سپاه را نخواهد دانست.» شکستن فرمان در معنی خوار داشتن و فرو نهادن آن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۷۷۳. ساو: باژ؛ خراج. کاویدن در معنی پافشاری ورزیدن است و همان است که در پارسیِ مردمی، «کلنجار رفتن» گفته می‌شود. یکدل: یکروی و پاک در پیوند و دوستی. داشتن: بر جای و نگاه داشتن. بیت ۱۵۶۷ را بساورد آراسته است و بیت‌های سپسین را «ویژگی پس از فراگیری». طرایف: کالاهای شگفت و نوپدید که به ارمغان و رهاورد می‌برند. بودن، در بیت فرجامین، در معنی زیستن و به سر بردن و روزگار گذرانیدن است. اسکندر پادشاه چین را پیغام می‌دهد که یا به فرمانبری به نزد وی برود یا اگر چنین نمی‌خواهد کرد، ارمغانها و پیشکشیهایی را که برشمرده است، برای او بفرستد.

۱۵۷۲ تا ۱۵۸۳: ز آن نشان: بدان گونه؛ بدان سان. اسکندر، در ارجمندی و بلندپایگی، جفت و همال آسمان دانسته شده است. دیدار: روی. بخش را می توان ریختی از «بخت» دانست و در همان معنی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۵۱. دریای نیل، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه گرانمایگی و پهناوری است؛ از این روی، اسکندر در رادی و بخشندگی بدان مانده آمده است. خواست استاد از بیت سپسین آن است که دو ویژگی و کردار ناساز را در زبان اسکندر بازنماید: زبان او، از سویی، به برّندگی شمشیر است و از دیگر سوی، آنچنان نرم و چرب سخن است که می تواند مرغی شکاری و تیزپر چون عقاب را از فرازنای آسمان که آن را ابر پوشانیده است، به زیر آورد. دیگر اندیشه: اندیشه ای دیگر؛ اندیشه ای نو. خیره: سرگشته؛ مست. از آن روی که برجیس یا مشتری خجسته مهین است، پادشاه چین آرزو برده است که اسکندر با آن جفت و همراه باشد. پایه سخن، در بیت فرجامین، بر این باور نهاده شده است که اگر کسی در آغاز روز رویی زیبا و دلاویز را ببیند، آن روز تا پایان بر وی فرّخ و همایون خواهد بود.

۱۵۸۴ تا ۱۵۸۹: چنان می نماید که از ترنج، میوه ای خواسته شده است که نویسنده ناشناخته حدودالعالم آن را «ترنج دست انبوی» یا «ترنج شمّامه» نامیده است و آن را، به پاس بوی بسیار خوشش، در دست می گرفته اند:

شوش شهری است توانگر و جای بازارگانان و بازکده خوزستان است و از وی، جامه و عمامه خز خیزد و ترنج دست انبوی خیزد.^۱

نیز:

از وی (= خوزستان)، شکر و جامه های گوناگون خیزد و پرده ها و سوزن کرده ها و شلواریها و ترنج شمّامه و خرما خیزد.^۲

به دست داشتن ترنج را می توان کنایه ای ایما از خشمگین و آزرده بودن دانست؛ از آن روی که آدمی، به هنگام خشم و ناآرامی، می کوشد که چیزی را در دست بگیرد و با آن بازی کند تا بتواند خویشتندار بماند و بر خشم و تافتگی خود، لگام برزند. در

۱. حدودالعالم / ۱۳۷.

۲. همان، ۱۳۹.

«داستان رستم و اسفندیار» نیز رستم، آنگاه که از رفتار اسفندیار خشمگین و تافته است، ترنجی بویا در دست دارد:

بیامد؛ بر آن کرسی زر نشست، پر از خشم، بویا ترنجی به دست.

اسکندر، از دیری و درنگ پادشاه چین در پاسخ نامه، خشمگین است و به خشم و نیم مست، ایوان او را وامی نهد و به کاشانه خویش می رود. برج شیر شیراخر است و برابر با مردادماه. شب، با استعاره‌ای کنایی، جنگاوری پنداشته آمده است که هم‌اورد خورشید نیست و در برابر او، سپر می افکند و در می شکند. درباره اندیشه بد اسکندر، بنگرید به گزارش ۱۵۴۸. میگون کنایه ایماست از سرخفام و «میگونی رخ» از خشم و افروختگی؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۵۸۴. آن را نشانه مستی نیز می توان دانست که گونه‌ها را «می شکفاند» و سرخفام می گرداند؛ لیک گزارش نخستین نغزتر و برازنده تر است: پادشاه چین، از آن روی مهرآمیز و نوازشگر از اسکندر می پرسد که شب را چگونه گذرانیده است، که وی را، به هنگام وانهادن بزم دوشینه، خشماگین و افروخته رخ دیده بوده است. یکی وابسته به «گرم پاسخ» است که از آن جدا افتاده است: یکی گرم پاسخ: پاسخی گرم. از قرطاس چین، با مجازی که آن را مجاز همسایگی و همراهی می توان دانست، نامه خواسته شده است که پادشاه چین، با سخنانی مهرآمیز و نرم و آشتی جویانه، آن را همچون بهشت آراسته بوده است.

۱۵۹۰ تا ۱۶۰۴: دادگر کنایه ایماست از آفریدگار. خداوند: دارنده؛ مالک. از شاهان، آنان خواسته شده‌اند که اسکندر در شکسته است و از پای درآورده. رزم و سور کنایه‌ای است از همان گونه از همه چیز. داد را می توانیم در کاربرد و معنی کهن آن بدانیم که قانون است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۷. پادشاه چین، در نامه، اسکندر را هشدار می دهد که قانون و برنهاد ایزدی را که بر پایه آن هر کس و هر چیز زادنی دارد و مرگی و آغازی و انجامی، به حساب خود نگذارد و از مردی و دلیری خویش نینگارد؛ زیرا آنگاه که روزگار پادشاهی به پایان برسد، به هر روی، خواهد مرد چه در بزم باشد چه در رزم. از سرنوشت و سرآمد مردمان نه چیزی خواهد

کاست، نه چیزی بر آن افزوده خواهد شد. زمانه: سرآمد؛ مرگ. گشی: نازش؛ خودپسندی؛ غرور. در برگرداندن پارسی مقامات حریری نیز آمده است: «چند گشی کنی، از کبر و زهو»^۱ به همان سان، در ترجمه و قصه‌های قرآن هم: «به درستی که خدای دوست ندارد آن کسی که باشد گشی کننده و نازنده»^۲ لخت دوم از بیت ۱۶۰۰ دستانی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، خواری و ناچیزی آدمی در زادن و مردن خواسته شده است. باد نماذگونه‌ای است از خودپسندی و غرور. واژه شرط: اگر، در لخت نخستین از بیت ۱۶۰۳، سترده آمده است. فغفور چین اسکندر را می‌گوید که: اگر اسکندر او را به نزد خویش بخواند، خواری و شکستی برای این جهانگشای نازان آزمند خواهد بود، نه برای وی؛ زیرا او یزدان‌پرست است نه خسروپرست و اگر به نزد اسکندر برود، همه خواهند دانست که از سرِ ناچاری بوده است که بدین کار دست یازیده است. سپس می‌افزاید که بیش از آنچه در گنجایی و منش اسکندر است و او می‌خواهد و گمان می‌برد، برای او ارمغان و پیشکشی خواهد فرستاد؛ زیرا هرگز او را، از رادی و بخشش، نکوهش و سرشکستی نخواهد بود.

۱۶۰۵ تا ۱۶۱۶: تشویر: شرم. رنگ تشویر کنایه‌ای است ایما از سرخی که به هنگام شرم، بر رخ پدیدار می‌شود. قافیه بیت سپسین هنری است. میان بستن همان کنایه است از آماده رفتن شدن و گشادنِ گنج از دهش کردن. لخت دوم از بیت ۱۶۱۲ سخن ویژه فردوسی می‌تواند بود؛ شیوه پسندیده اوست که به ناگاهان، در میانه بازگفت داستان، اندیشه و دیدگاه خویش را با ما در میان می‌نهد. پیشاورد گزاره نیز، در این لخت: تن آسان شد، برای برکشیدن و ارج بخشیدن آن است. کردری بازخوانده به «کردر» است، در معنی زمین پست و هموار و از آن، با کنایه ایما، جاندارانی که در دشت و بیابان می‌زیند خواسته شده است. کیمال بورگونه‌ای از این جانداران است که همچون سنجاب و قاقم و سمور، پوستی گرانبها داشته است که از آن تنپوش و پوستین می‌ساخته‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش

۱. مقامات حریری، ترجمه فارسی / ۷۴. ۲. ذیل فرهنگهای فارسی / ۳۰۸.

بیت ۲۹۲۵. زرینه به زین بازمی‌گردد که پنجاه عدد از آن را نام برده‌اند و به فرستاده اسکندر که به راستی خود اوست، سپرده‌اند. سرخ‌موی ویژگی شتر است. از چینی، ارمغانها و تحفه‌های چین خواسته شده است که آنها را بر سیصد شتر سرخ‌موی، بار کرده بوده‌اند. اوی باز می‌گردد به شتر.

در ژ، به جای «کردریها»، «نافه مشک» آمده است و در ج، «کردنیها». در م، این لخت به یکبارگی دگرگون شده است: «زگستردنیها و جام بلور». هیچیک از این پچینها سازگار سخن نیست و بافتار معنایی آن را نمی‌برازد. ریخت درست و بآیین همان می‌تواند بود که در متن آورده شده است و از ظ است. در این برنوشته، تنها به جای «کیمال»، «زموی» آمده است.

۱۶۱۷ تا ۱۶۳۱: با سنگ: گرانمایه؛ باوقار. خرام: نوید و فراخوان به سور و مهمانی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۹۵. فغفور چین مردی گرانسنگ و زبان‌آور را که از پیران و دانایان چین بود، برگزید و همراه با فرستاده، گسیل داشت تا درود و پیام وی را به اسکندر برساند و او را به سرزمین چین فراخواند؛ تا چندی را در آن مهمان باشد و روزگار به سربرد؛ نیز اگر نخواست در چین بماند، به هر جایی دیگر که دل می‌خواهدش، می‌تواند رفت. از فرستاده، همین مرد خواسته شده است که به هیچ روی، مانند دیگر چینیان، گمان نمی‌توانسته است برد که پیک و پیغام‌آور آمده به چین خود اسکندر است. نهاد «بگفت» اسکندر است که با دستور خویش از فریب و ترفندی که به کار زده بوده است و در جامه فرستادگان به چین رفته، سخن گفته است. بازار: فریب؛ نیرنگ. غریوان: نالان؛ فغانگر. در: باره؛ زمینه؛ مقوله. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. از آن روی که اسکندر و رومیان ترساکیش شمرده شده‌اند، اسکندر روان مسیحا را جفت و همراه فرستاده فغفور می‌خواهد. چندین: این همه؛ این مایه.

رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن

۱۶۳۲ تا ۱۶۳۹: شاه با ماه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. خُنک در معنی

آسوده و خوش به کار رفته است. دربارهٔ سبزدریا، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۲۵. شهری با نام جغوان، بر سر راه اسکندر از چین به سند، در آبشخورهای جغرافیایی، یافته نشد. باره: بارو؛ دیوارِ گردِ شهر. بیتِ سپسین را پی‌آورد آراسته است. سبک: شتابان؛ تند. بادِ نمادگونهٔ «هیچی» و «نبود» است؛ از این روی، باد به دست ماندن را کنایه‌ای ایما از بی‌بهرگی و نادرندگی می‌توان دانست. گوینده، در پاسخ اسکندر که به شیوهٔ همیشگی از شگفتیهای بوم می‌پرسد، می‌گوید که: در سرزمین وی، مگر درویشی و رنج نیست؛ اگر این دو را فرونهند، هیچ شگفتی و ویژگی دیگر در این سرزمین نخواهند یافت. که، در بیت فرجامین، می‌باید برابر با «به گونه‌ای که» یا «چنانکه» به کار رفته باشد.

درم، به جای «جغوان»، «حلوان» آمده است که شهری شناخته است؛ لیک با جغرافیای گشت و گذار اسکندر سازگار نمی‌افتد. حلوان شهری بوده است در چهارده منزلی بغداد و نه منزلی قرماسین یا کرمانشاه.^۱

۱۶۴۰ تا ۱۶۵۰: جنگ را؛ برای جنگ. بیتِ سپسین به گونه‌ای از فراخی که «روشنی پس از پوشیدگی» است، زیور گرفته است: «سواران سند به روبرویی اسکندر آمدند، به همان سان سوارانی از هند، به آهنگِ یآوری سندیان در نبرد؛ آنان کسانی بودند دلخسته و آزرده از کشته شدن فور و آمادهٔ کینِ کشی و خونریزی.» شستنِ چنگ کنایه‌ای ایماست از آماده بودن برای دست یازیدن به کار. سر مجاز جزء و کل است از سرور و سالار. بُنداه نام سالار سواران سند است؛ این نام را می‌توان ریختی از بُنداد دانست که پاره‌ای از «مهرِ بُنداد» است، نام مردی دیرینه روز و میهماننواز که بهرام گور را به سرای خویش درآورد و برایش خوان گسترد و رامگشران را فراخواند؛ از دیگر سوی، بُنداد ریختی از بنیاد و بُنلاد می‌تواند بود؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۲۳۱. همین ریختارِ ریشه‌شناختی را در پارهٔ دوم از نام «سامان خُدادات» می‌توانیم دید که نیای بزرگ

۱. مسالک و ممالک ابن خردادبه / ۳۵.

سامانیان بوده است. «خدا» در ریخته‌های خداد و خداه نیز کاربرد یافته است. بیت را دوزجویی نیز آراسته است. افکنده کنایه ایماست از کشته و زخمی. لخت نخستین از بیت ۱۶۴۶ نمونه‌ای درخشان از کوتاه سخنی و فشرده گویی است. زن و کودک و پیرمردان: زنان و کودکان و پیرمردان. بیدار با آر سجع همسوی می‌سازد. درنگِ اندرزگران بر کشتنِ کودک از آن است که می‌خواهند زشتی کردار اسکندر را آشکار بدارند و دل او را بر سندیان درمانده و بی‌پناه نرم گردانند.

در همه برنوشته‌ها، به جای «به» در بیت فرجامین که با آن سخن سخته‌تر است و ستوارتر، «که» آمده است. هنجار آن است که «فرجام» در کاربرد قیدی با «به» همراه باشد: به فرجام؛ بدان‌سان که نمونه را، خاقانی گفته است:

خاقانیا! منال؛ که غم را چو تو بسی است

کاؤل نشست جفت و به فرجام، فرد خاست.

همچنان، نظامی راست:

... که شیرین انگبینی بود، در جام؛ شهنشه روغن او شد، به فرجام.

۱۶۵۱ تا ۱۶۵۵: چهر نمودن کنایه ایماست از نواختن و مهرورزیدن. بیت

سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. نیمروز: سیستان. شستن را استعاره‌ای پیرو می‌توان دانست از زدودن و پیراستن؛ این واژه با روی در معنی چهره پیوندی نغز و پندار خیز نیز می‌تواند ساخت. کاربردهایی هنری از این گونه است که زمینه را برای پیدایی آرایه‌های نازک و دلاویز چون ایهام و ایهام تناسب، در روزگارانِ سپسین سخن پارسی، فراهم گردانیده است. قافیه دو بیت واپسین هنری است.

۱۶۵۶ تا ۱۶۶۸: بهاگیر: بهایی؛ ارزشمند؛ استاد، همچنان، گفته است:

دو یاره بهاگیر و دو گوشوار؛ یکی طوق پر گوهر شاهوار.

نیز ناصر خسرو، در بیتی به رخشانی لعل بدخشان، گفته است:

بهاگیر و رخشانی، ای شعر ناصر! مگر خود نه شعری؛ بدخشان نگینی.

بیت‌های سپسین نمونه‌ای است از «ویژگی پس از فراگیری» که گونه‌ای از فراخی است.

بار با دینار سجع همسوی می‌سازد و درم با بغم که در معنی اندوهناک است، سجع

همسان. سلّه: سبد. این واژه تازی است و جمع آن «سِلّال»؛ در این زبان، سبدباف و سبدفروش را نیز «سَلّال» می‌گویند؛ این واژه، در پارسی، در ریخت «سله» هم به کار رفته است:

سلّه: بر وزن غلّه، زنبیلی را گویند که چیزها در آن گذارند و هر سبد را نیز گویند عموماً و سبدی که مارگیران مار در میان آن کنند خصوصاً.^۱
درّ ناسفته درّی است که به رشته کشیده نشده است. ش، در «از برش»، به جام بازمی‌گردد که از لاژورد بوده است و شصت یاقوت زرد در آن ریخته بوده‌اند و ده نگین از یاقوت سرخ بر آن نهاده. بودن: ماندن؛ به سر بردن. قافیه، در بیت ۱۶۶۰، هنری است. راه با شاه و ماه، جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با سپاه، سجع همسوی.

لشکر کشیدن اسکندر سوی بابل

۱۶۶۹ تا ۱۶۸۱: دیدار در کاربرد و معنایی به کار رفته است، برابر با «دیدرس». دیده: چشم. کیوان نمادگونه بلندی است؛ زیرا بلندترین «هفتان» است، کوهی که اسکندر بدان رسید، آنچنان بلند بود که به چشم، ستیغ آن را نمی‌توانستند دید؛ ابری تاریک آن را پوشیده بود؛ بدان‌سان که گویی این کوه سپهرسای به کیوان نزدیک است. کشیدن: رفتن. خیره: سرگشته؛ هاژ و واژ. باریک سنج کنایه ایماست از آگاه و هوشیار که نازک‌اندیش و نغزنگر است و به آسانی از چیزی به شگفت نمی‌آید. کوه آنچنان بلند و دشوارگذر بوده است که مرد باریک‌بین و خرده‌سنج را نیز به شگفتی می‌آورده است. سپاهیان به رنج آن را فرا می‌رفته‌اند و می‌پیموده‌اند؛ از این روی، چون در آن سوی کوه به دریا و هامون رسیده‌اند، شادمان شده‌اند؛ زیرا می‌توانسته‌اند از رنج کوه‌پیمایی بیاسایند و بر کنار مانند و بر دریا و هامون راه بپیمایند. سترگ: زنده؛ تنومند. ز آن نشان: بدان گونه. قافیه بیت هنری است.

۱. برهان قاطع / زیر «سله».

خواندنِ نامِ یزدانِ کنایهٔ ایماست از شگفتی بسیار. گردنکشانِ مردِ تنومندِ پرموی پیلگوش را کشانِ کشان به نزد اسکندر بردند. اسکندر، چون او را دید، از آفرینشِ خدای سخت به شگفتی دچار آمد.

۱۶۸۲ تا ۱۶۹۲: یافتنِ را می‌توان مجازِ مسبب و سبب از جستن دانست. گوشِ بسترِ نامی است از گونهٔ «گلیم‌گوش»: گوشِ مردِ شگفتِ آنچنانِ پهن و بزرگ بوده است که می‌توانسته است از آن بسترِ ساخت و بر آن آرمید. بمیانِ به جای «به میان» به کار رفته است و ویژگیِ سبکی است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳ / گزارشِ بیت ۱۸۳. ساختارِ نحویِ بیتِ شایستهٔ درنگ و بررسی است و که، در جایِ خویش به کار برده نشده است. اسکندر از گوشِ بسترِ پرسید که: «آن چیست که در میان آب، از (= در) آن سوی که آفتاب برمی‌آید.» بدی: بادی؛ باشی. جداافتادنِ پیشاوندِ نفی: نه از فعل، در لخت دوم از بیتِ سپسین، برای استوارداشتِ سخن است و باز نمودِ بی‌گمانی و هرآینگی در اینکه شارستانِ ساخته شده در دریا آنچنان زیبا و بهشت‌آیین بوده است که هر کس آن را می‌دیده است، بر آن می‌شده است که آن شهر، مانند دیگر شهرها، سرشت از خاک ندارد و شهری است شگرف و فراسویی و از گونه‌ای دیگر. خان: خانه. ماهی‌استخوان: استخوانِ ماهی. این آمیغ (= ترکیب) را می‌باید تند و چالاک خواند و به گونهٔ ماهی‌سُتخوان: در شارستان دریایی، هیچ کاخ و خانه‌ای نیست مگر آنکه پوششِ آن از استخوانِ ماهی است. بیت ۱۶۸۹ را گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه جوی و اوی است و دیگر جنگ و فرهنگ؛ از ناسازیِ دوگ نیز که یکی بزیر (= دارای کسره) است و دیگری بُسکون، چشم می‌توان درپوشید.

شگرفی در کاربرد «ماهی‌اُستخوان»، برنویسان را واداشته است که آن را درم به «ماهی و استخوان» و در ژ به «همه استخوان» و در ج به «ماهی استخوان» دیگر سازند؛ در این میان، تنها پچین ژ معنایی پذیرفتنی می‌تواند داشت که آن نیز بر ساخته و ناثراده می‌نماید. شگرفی خانه‌ها، در آن شارستان، در آن است که پوششی از استخوانهای ماهی دارند. باشندگان شهر گوشت ماهیان را که تنها

خوراکشان بوده است، می خورده‌اند و از استخوانشان پوشش خانه‌هایشان را می ساخته‌اند؛ از این روی، ریخت نژاده و نخستین همان می تواند بود که در متن آمده است و از ظ است.

۱۶۹۳ تا ۱۷۰۱: گوشور: دارای گوش بزرگ؛ کنایه‌ای است ایما از «گوش‌بستر». از نو نیز، با همان کنایه، شگفت‌انگیز و نابیوسان (= غیر منتظره) خواسته شده است. قافیه بیت سپسین هنری است و بیت پس از آن آراسته به دوزجویی. نام داشتن: نامدار و پرآوازه بودن. زرین ویژگی جام است: از آن هفتاد مرد که همراه با گوش‌بستر از شارستان دریایی به نزد اسکندر آمده بودند، هر کس که پیر بود و نامدار و ارجمند، جامی زرین آکنده از دُر در دست داشت و آن کس که جوان بود، تاجی. در میان بیت ۱۶۹۵ و سه بیت سپسین آن، ناسازی هست: در این بیت، از هفتاد مرد خردیافته و سالخورده سخن رفته است؛ لیک، در آن بیت‌های دیگر، پاره‌ای از این مردان جوان دانسته شده‌اند. کارکرد دُر که آن را گران و بدرنگ می‌باید خواند، هنجاری سبکی است در شاهنامه و دیگر سروده‌های کهن؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. بابل که در نام به معنی «در خدا» است، سرزمینی کهن بوده است در میان رودان. نام دیگر آن شنعار بوده است به معنی دو نهر که عبرانیان آن را «آرام‌نهرین» می‌نامیده‌اند، به معنی دو رود برین و بلند.^۱

رفتن اسکندر نزد ارسطاطالیس و پاسخ یافتن

۱۷۰۲ تا ۱۷۰۸: تاریک شدن روز کنایه ایماست از مردن؛ در این کنایه، مجازی شگرف نیز نهفته است: کسی که می‌میرد، چشم بر هم می‌نهد و توان دیدن را از دست می‌دهد؛ از این روی، جهان در چشم وی تاریک می‌شود؛ بر این پایه، روز که خود مجاز بایسته و بایا (= لازم و ملزوم) از روشنایی است، با مجازی دیگر

۱. قاموس کتاب مقدس / ۱۵۰.

که هنوز نامی بر آن ننهاده‌ایم، در معنی چشم به کار رفته است. بیت را گونه‌ای از فراخی نیز آراسته است که پی‌آورد می‌نامیمش. ماندن در کاربرد گذراست و در معنی زنده گذاشتن. جنگ را: برای جنگ. آبادبوم همان کنایه است از کشور روم. از مغز با مجاز نام‌ابزار، اندیشه خواسته شده است و از خودکامه، با کنایه ایما، اسکندر: «آنگاه که اسکندر خودکامه و خویشتن‌رای در این کار اندیشه کرد، نامه‌ای به ارسطالیس نوشت.» ارسطالیس ریخت خاورانه ارسطوست؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۹۱۰. قافیه بیت سپسین، همانند بیت ۱۷۰۳، هنری است. میان بستن کنایه ایماست از آماده شدن برای رهسپاری و رفتن به نزد اسکندر. گمانی: گمان.

اسکندر مرگ خویش را نزدیک می‌بیند. اندیشه و خواست او آن بوده است که از نژاد پادشاهان ایران کسی بر جای نماند که روزگاری، به آهنگ کین‌خواهی از رومیان، به سوی روم لشکر بکشد. از این روی، نامه‌ای به ارسطو می‌نویسد و نگرانی و اندیشه خود را با او در میان می‌نهد و می‌فرماید تا هرکس از تخمه کیان است، روی به راه آورد و به نزد وی برود؛ تا او همگنان را از پای درآورد و بدین سان، گمان خویش را از نگرانی و دلواپسی بپیراید و کوتاه گرداند.

۱۷۰۹ تا ۱۷۲۴: خامه: قلم. سرِ خامه از مژگان کردن استعاره‌ای است تمثیلی از نوشتن نامه با رنج و اندوه بسیار: پیوند میانه خامه و مژگان، از دید پندارشناسی هم تیزی هر دو است و هم اشکباری مژگان و چکیدن آبه (= مرگب) از خامه. بدکام: کام و آرزوی بد. نیز: از این پس؛ دیگر. بخشیدن چیز به درویش کنایه ایماست از پشیمان شدن از کار انجام گرفته و کوشش در بی‌اثر گردانیدن آن: آنگاه که کاری ناپسند و نکوهیده و گناه‌آمیز انجام می‌دهند، به آهنگ پوشیدن و بی‌اثر گردانیدن آن، چیز به درویش و بینوا می‌بخشند. ارسطالیس اسکندر را اندرز می‌گوید که از آن اندیشه‌ای که کرده است، بازآید و پشیمان شود. نیکی، با تشبیه رسا، به تخمی مانده آمده است که در زمین دلها می‌کارند و بر بهین و بسیارش را می‌دروند و فرا دست می‌آورند. همه مرگ راییم: همه از آن مرگیم: «از آن هنگام که زاده‌ایم، همه

بی درنگ از آن مرگ هستیم و دستخوش و بازیچه آن.» شدن: رفتن؛ مردن. پیرهیز با مریز و رستخیز سجع همسوی می سازد. همان؛ همچنان؛ به همان سان. پیشگاه برترین جای تخت که شاه بر آن می نشیند. از کین، با مجاز سبب و مسبب، جنگ خواسته شده است. باد نماد گونه کمترین آزار و آسیب است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۳۰۴۰. قافیه بیت نیز هنری است. آزادگان کنایه ایماست از ایرانیان. بخش در معنی بخشش و دهش به کار رفته است. قافیه این بیت نیز هنری است. دستگاه: چیرگی؛ برتری. از بوم، با همان کنایه، روم خواسته شده است.

ارسطالیس اسکندر را راه می نماید که اگر در ایران شاه و فرمانده سپاه نباشد، از همه کشورها بدین سرزمین خواهند تاخت و پس از گشودن ایران، به روم روی خواهند آورد. پس تو نمی باید هیچ کس را از نژاد کیان بیازاری. هر زمان به بخشش و دهش می پردازی یا بزم و سور می آرایی و برخوان می نشینی یا نیاز به رایزنی داری، بزرگان ایرانیان را فراخوان و بدین سان آنان را بنواز و بزرگ دار. هر کدام از مهران ایران را بر کشوری فرمانروایی بده؛ اما هیچ یک را بر دیگران چیرگی و برتری مده و شاه جهان مخوان؛ تا نیرومند نگردد و به روم نتازد. بدین گونه است که می توانی از کیان در برابر روم سپری نگاهبان و بازدارنده بسازی.

در همه برنوشته ها، به جای زاده ایم که از پچین م است و به شیوایی با داده ایم قافیه ای هنری می سازد، «زنده ایم» آمده است که به هیچ روی، همسنگ و همارز آن نیست.

۱۷۲۵ تا ۱۷۳۵: آزادگان کنایه ایماست از ایرانیان. بیت را بساورد آراسته است: «اسکندر فرمان داد که بزرگان روزگار را از ایرانیان، آنان را که از مردمی بهره داشتند، به نزد او خواندند.» بیت سپسین را نیز گونه ای دیگر از فراخی آراسته است که «روشنی پس از پوشیدگی» است. ملوک طوایف کمابیش برگردانی است از کدنگ خوزدایان (= کدخدایان، در پارسی)، نامی که اشکانیان بدان نامیده شده اند. زنی را: برای زنی. مردم: انسان: «همان شب که اسکندر به بابل رسید، زنی کودکی زاد که هر کس آن کودک را دید، از او در شگفتی ماند: سر کودک همانند سر شیر بود و همچون

چارپایان، بر پای سُم داشت و مانند گاو، دُم؛ تنها بر و دوش کودک همانند آدمیان بود. این کودک شگفتی انگیز، بی درنگ پس از زاده شدن، مرد. «نهاد» به فالش بد آمد، «کودک شگفت و «پتیاره» است که اسکندر او را به مُرغُوا و فال بد گرفته است و گفته است که او را می باید در خاک نهاد. نهفت: نهانگاه؛ گور.

۱۷۳۶ تا ۱۷۴۷: کاررفته «راندن» که سخن است، بی هیچ نشانه برونی و تنها بر پایه بافتار معنایی بیت، سترده آمده است؛ نیز کاررفته «پوشیدن» که راز است. جوشیدن استعاره‌ای است پیرو از به خشم آمدن و انگيخته و افروخته شدن. اسکندر، خشمگین و تافته از راز پوشی اخترشناسان، آنان را می گوید که اگر آن راز را بر وی آشکار ندارند، همگنانشان را خواهد کشت و فرمان خواهد داد که لاشه‌هایشان را در بیابانها درافکنند تا گورگاه و نهانجایشان کام شیران گردد. از پیشگاه که در معنی برترین جای تخت است، به پاس ادب، با مجاز جای و جایگیر، «پیشگاه نشین» که اسکندر است خواسته شده است. اختر شیر یا شیر اختر پنجمین برج است از دوازدهگان و برابر با مردادماه. درست شدن: بی چند و چون و مسلّم شدن. در بیت سپسین، کمال پیوستگی هست و لخت دوم گزارشی است و باز نمودی از آنچه در لخت نخستین بازگفته شده است؛ از این روی، دو لخت گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: چون سر کودک مرده مانند شیر بوده است و اسکندر در برج شیر زاده شده است، پادشاهی او به پستی خواهد گرایید و از میان خواهد رفت. از پیشگاه، شاهی خواسته شده است که پس از مرگ اسکندر و آشفته‌گی زمین، بر اورنگ فرمانروایی برخواید نشست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۷۴۰. باره؛ زمینه؛ مورد؛ مقوله. زمانه: سرآمد؛ مرگ.

نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن

۱۷۴۸ تا ۱۷۵۸: به تنگی آمدن: سخت نزدیک شدن. هر آنچه: هر آنچه او را. آگاهی، با مجاز مسبب و سبب، در معنی خبر به کار رفته است که مایه آگاهی است. شاید: می شاید؛ شایسته است؛ امکان دارد. زادن در کاربرد ناگذراست

و برابر با «زاده شدن». این بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. از پیمان، پیمان وفاداری و فرمانبری خواسته شده است. این بیت و بیت سپسین را قافیه‌هایی هنری است.

۱۷۵۹ تا ۱۷۷۴: چنان می‌نماید که خواست اسکندر از آگنیدن، مومیایی کردن باشد که مصریان در آن استاد و سرآمد بوده‌اند. آنان اندرونۀ مرده را به در می‌آورده‌اند و کالبد را با داروها و خوشبویهایی چند می‌آکنده‌اند. پراگندن از گفتار را استاد در معنی فرو نهادن گفتار و سرپیچیدن از آن به کار برده است؛ بدان‌سان که در بیت زیر نیز چنین است:

ز گفتار او هیچ مپراگنید؛ از او، شاد باشید و گنج آگنید.
خویشکار: برزگر؛ کشاورز؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۲۰۵. یکی وابسته به «پسر» است که از آن جدا افتاده است. تازه گرداندن: نو و آباد کردن. بوس: درشتی؛ سختی. سپارش و اندرز اسکندر این است که اگر از روشنی دختر دارا پسری زاده بشود، تنها اوست که می‌باید جانشین وی و پادشاه روم باشد؛ نیز اگر از وی دختری به هم رسد، مادر اسکندر، می‌باید، در زمان سختی و دشواری، او را به زنی به زاده فیلقوس بدهد و شوی دختر را فرزند اسکندر بشمارد، نه داماد وی و به یاری این داماد، نام او را در جهان زنده و پایدار بگرداند. از هنگام بوس، می‌باید زمانه‌ای خواسته شده باشد که در آن، هنوز آرامش و آشتی برقرار نگردیده است و بیم آن می‌رود که ایرانیان سربرآورند و رومیان را از ایران برانند. خواست و اندرز اسکندر که می‌خواهد دختر روشنی را با پسر فیلقوس بپیوندند، چاره و ترفندی است دیگر برای آنکه روم را از گزند ایرانیان بدور بدارد و آنان را، به انگیزه خویشاوندی با رومیان از شورش و نبرد با اینان پرهیز و پروا دهد. نیکخواه کنایه‌ای است ایما از پرسته و چاکر و خدمتگزار. ببرگ صفتی پیشاوندی است از برگ، در معنی بانوا و ساخته و به ساز و سامان. ز زربفت چینی ویژگی کفن است که از آن جدا افتاده است و نهاد «کنند» کسی. پیچیدن کنایه ایماست از در رنج و بیتاب بودن. اسکندر، همچنان، مام خویش را سپارش می‌کند که: «آن کسی که از درد و دریغ مرگ

من اندوهناک و سوگوار است و مراگرامی می دارد، نخست تابوتی زرین برایم بسازد و کفن مرا که از دیبای زربفت چینی خواهد بود به عنبر بیاگند، بدان سان که سزاوار و شایسته من است.» گویا انگبین را، به آهنگ پاسداشت لاشه از گندگی بدان می مالیده اند؛ سپس، آن را در کفن می پیچیده اند. به هر روی، شیوه ای در مومیایی که در این بیتها باز نموده شده است، به درستی روشن و آشکار نیست و نمی دانیم که کارکرد انگبین در آن چه بوده است؛ از این گونه مومیایی، در بیت ۱۸۰۸، دیگر بار سخن در میان آمده است. پوشیدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «پوشیده شدن» و پوشیدن روی کنایه ای ایما از مردن: «آنگاه که آدمی می میرد، سخن سرمی آید و مآجرا به پایان می رسد.»

شاید شگرفی در کاربرد «پوشیدن» انگیزه ای شده است که برنویس آن را به «برآمد» دیگر سازد و «روی» را به «روان» و «اوی» را به «آن».

۱۷۷۵ تا ۱۷۸۶: از روز، با مجاز جزء و کل، یا استعاره ای آشکار، زندگانی خواسته شده است. زندگانی آدمی، هر چند نیک دراز و دیر یاز باشد، به هر روی، به روزی می ماند که بام و آغازی دارد و شام و فرجامی. آنچه افزون بود تنها کاررفته (= مفعول) «بخشیدن» است. مادر اسکندر آنچه را او از سرزمینهای گوناگون فرادست آورده است، می باید نگاه بدارد و آنچه را افزون است و نیازی بدان نیست، ببخشد. استم: مراست. از پس، زمان پس از مرگ اسکندر خواسته شده است. تنگ اندر آمدن زمان کنایه ای است ایما از مردن. قافیه بیت هنری است. کهنتر واژه ای یکپارچه شمرده شده است؛ از این روی، استاد آن را با «نامیتر» قافیه کرده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳؛ نیز ج ۶ / گزارش بیتهای ۱۶۵۹ و ۱۶۶۸. خواستن در معنی آمرزش و بخشایش خواستن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۴۴. استاد این مصدر را، در بیت، در آمیغ «جان خواستن» به کار برده است که همچنان می باید در معنی «آمرزش خواستن برای جان» باشد. فریاد: یاری. بازخوانی «دست گرفتن» به فریاد هنری است و از گونه اسناد به سبب. اسکندر، در سپارشنامه خویش، مادر را می گوید که در دریغ

وی، شکیبایی بورزد؛ زیرا شکیبایی از مهر نامدارتر و ارزشمندتر است و تنها کهتران و فروپایگانند که سبکسارند و ناشکیب و بیتاب. سپس از مام خود درمی خواهد که برای روان او، از درگاه دادار آمرزش بجوید؛ زیرا آنچه او، در جهان دیگر، بدان نیاز دارد تنها یاری و دستگیری ایزدی است. که، در «که را بینی» برابر است با که را و چه کسی را. نهان کنایه ایماست از دل و با جهان، قافیه ای هنری می سازد. نوند: ستور تیزرو. تیره شدنِ فر نیز کنایه ای است از همان گونه از مردن.^۱

مردن اسکندر به بابل

۱۷۸۷ تا ۱۷۹۶: تختِ بزرگی: تختی که نشانه و ابزار بزرگی است، از آن، با مجاز جای و جایگیر، اسکندر خواسته شده است. روز در معنی زندگانی است؛ بنگرید به گزارش بیت ۱۷۷۵. دشت نیز همان مجاز است از سپاهیان که از بیرنگی رخسار اسکندر که نشانه بیماری و نزدیکی مرگ اوست، می خروشدند و همانند آنچه بر آتش تیز و پرتاب نهاده شده باشد، تاب و آرام ندارند. کم شدن کنایه ایماست از مردن و روزِ شوم از روز مرگ و تلخ از ناخوش و ناگوار. آشکار و نهان چونان قید به کار رفته است و برابر با «یکسره» و «به یکبارگی». سپاهیان اسکندر، مویان بروی، می گویند که با مرگ او، دشمنان به کام دل خویش دست می یابند و به جایی می رسند که برای رسیدن بدان می شتافته اند و می کوشیده اند.

۱۷۹۷ تا ۱۸۱۰: آوازِ نرم که اسکندر بدان واپسین سخنانش را با کسان خویش می گوید، نشانه ای از بیماری و ناتوانی وی، در فرجامین دمان زندگانی، می تواند بود. ترسنده؛ خدای ترس؛ کسی که از گناه و کردار ناروا ترسان است و پروا دارد. سربه سر قید است برای گذشتن و در معنی «همه شما، به یکبارگی و تک به تک». برخوردن: بهره بردن. دو لختِ بیتِ سپسین، به پاسِ کمالِ پیوستگی، گسسته از یکدیگر به کار برده شده اند. پیشاوردِ گزاره و پیشاوند نفی: نه، در لخت

۱. در این باره، بنگرید به از گونه ای دیگر، جستار «تابش فر».

دوم، گونه‌ای است از فروگرفت: «تنها با من نیست که روزگار بد می‌کند؛ همین کار و ماجرا، پس از من، نیز بر شما خواهد رفت و شما نیز خواهید مرد.» پیشاورد گزاره در لخت دوم از بیت ۱۸۰۰ نیز: شد (= رفت؛ مرد)، برای برکشیدن و نیرو بخشیدن آن است، به نشانه درد و دریغ. نهاد «بدرید» آواز و خروش دردآلود لشکر است که هم هوا را فرو دریده است هم گوش شنوندگان را. درباره خروشدن خون که در معنی خون از دهان افکندن به هنگام خروشدن است، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۷۹۰. در این بیتها، از آیینها و رسم و راههای سوگ سخن رفته است که بارها، در شاهنامه، یاد کرده آمده است. از صندوق زرین، تابوت اسکندر خواسته شده است. سکوبا: اسقف. درباره انگبین و کارکرد آن در مومیایی، بنگرید به گزارش بیت ۱۷۷۳. سخت کردن: بستن، به استواری. شدن: رفتن؛ مردن. درخت استعاره‌ای است آشکار از اسکندر؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۵۴۱. بیت فرجامین می‌تواند هشدار و اندرز فردوسی باشد که به ناگاهان، درگیراگیر بازگفت داستان، آن را با ما در میان نهاده است. یازی با نازی جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. یاختن: دست دراز کردن؛ گراییدن.

۱۸۱۱ تا ۱۸۱۶: دست بر دست گذاشتن کنایه ایماست از بزرگ داشتن. شدن در معنی برخاستن و برآمدن به کار رفته است و یک برابر با «یکی» و در معنی یکسان و یگانه: «دو آواز برخاست: یکی به زبان پارسی و دیگری به زبان رومی. سخنی که درباره تابوت و جای نهفتن آن در این دو آواز گفته می‌شد و گویندگان آن را بسیار می‌گفتند، یکسان بود.»

لخت نخستین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. نهفت: نهانگاه؛ گور. تاختن در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن» و در معنی «به تاخت و شتابان بردن». رومی ویژگی پیشاورده «یکی رهنمای» است: رهنمایی رومی که کنایه ایماست از سکوبا و اسقف. ریختن: نابود شدن؛ از هم پاشیدن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۲۱۶. رستن نیز، با استعاره‌ای پیرو، در معنی زادن و پدید آمدن به کار رفته است. رهنمای رومی می‌گوید: روا نیست که اسکندر را در ایران به خاک بسپارند؛ او می‌باید در خاکی به گور نهاده شود و بپوسد و «بریزد» که در آن، به جهان آمده است.

۱۸۱۷ تا ۱۸۲۶: چند: بسیار. شاهانِ پیشینگان به جای «شاهان پیشینه» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. جُزْم دانسته نیست که کجاست. از این پیش، از جایی به نام «جِرم» سخن رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۰۹. ابن بلخی نیز از شهرکی در راه پسا (= فسا) در پارس یاد کرده است: «کرم و رونیز دو شهرک است، در راه پسا. هوای آن معتدل است و آب روان و جامع و منبر دارد.»^۱ اگر این نام را ریختی از گرم بشماریم، «جرم» ریختی تازیخانه از آن می تواند بود. از دید جغرافیایی نیز، به هر روی، این شهر به میان رودان و بابل نزدیک تر است از جِرم که شهری بوده است در بدخشان. از گفته فردوسی نیز که نام این شهر را از زبان «جهان دیده پیر» بازگفته است، پیداست که این شهر یا مرغزار نامی کهن داشته است. ویژگی شگفت آن این بوده است که کوهی سخنگوی در آن بالا می افراخته است که به پرسشها پاسخ می داده است؛ پاسخی که آن را همگان می توانسته اند شنید. از بیت ۱۸۲۱، برمی آید که کوه تنها هنگامی پاسخ می گفته است که پرسنده پیر فرتوت جهان دیده می بوده است. بیت سپسین را آرایه دوقافیگی آراسته است. سپاهیان، در چالاکی و تندپویی، با تشبیه آشکار به غرم مانده آمده اند که میش کوهی است. کِش نام: که نام او را. راز داشتن: نهفتن؛ از آن، با کنایه ای ایما، فروگرفتن و از آن خویشتن دانستن و خواستن خواسته شده است. بُنداری نیز آن را در همین معنی دانسته است و چنین برگردانیده است: «ما لکم تحبسون تابوت الملک.»^۲ اسکندری می باید بندر اسکندریّه در مصر باشد که بنیاد آن را به اسکندر بازمی خوانده اند. این شهر، به پاس کتابخانه بزرگ و برج دریایش که به «آیینۀ اسکندر» نام برآورده است، آوازه داشته است. کردن: ساختن؛ پی افکندن.

شیون حکیمان بر اسکندر

۱۸۲۷ تا ۱۸۳۷: داوری در کاربرد و معنایی است، همانند با قضیّه و ماجرا و

۱. فارسنامه / ۱۳۰.

۲. الشاهنامه، الجزء الثانی / ۲۸.

از این گونه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۵۰۱. نهاد جمله، در بیت ۱۸۳۰، مهندس است که اگر از سوگوارانِ گرد آمده بر تابوت اسکندر شمار می‌گرفت، شمار آنان افزون بر صدهزار می‌شد. اگر شمارگیری به مهندس بازخوانده شده است، از آن است که او اندازه‌گر است و کار وی شمردن و اندازه گرفتن. این واژه از «هندسه» برآمده است و هندسه خود از هند/چگ handāčag یا هند/ازگ handāzag پهلوی. ارسطاليس ريختي است از «ارسطو»، فرزانه نامبردار یونانی که آموزگار و راهنمون اسکندر شمرده شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۹۱۰. دست نهادن بر تابوت کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از پیوند گرفتن و مهرورزیدن بر مرده خفته در درون آن. آن را می‌توان با رفتار امروزین ایرانیان سنجید که به هنگام پُرسه خوانی و خواندن فاتحه بر مرده، دست بر سنگ گور وی می‌سایند. نهال: تشک؛ بالین. پیل استعاره‌ای است آشکار از اسکندر. روینه‌تنی که کنایه‌ای است ایما از دلاوری بسیار که مایه بی‌گزندی است، استعاره را می‌پیراید. جُستنِ جان هم کنایه‌ای است ایما از کشتن و میراندن. پرسشها همه هنری است و از سر درد و دریغ. از زر، در دومین لخت از بیت بازپسین، با مجازِ گونگی (= جنسیت)، تابوت زرین خواسته شده است. خبری نیز که حکیم در این بیت می‌دهد، هنری است و به نشان شگفتی و اندر زُ گرفت از کردارهای روزگار که دانایان و اندر پذیران را بهترین آموزگار است.

۱۸۳۸ تا ۱۸۴۷: دست‌سودن با کسی کنایه ایماست از در آویختن و نبرد آزمودن با او. پرسش نکوهش‌آمیز است؛ زیرا مرگ هم‌اوردی است نیک نیرومند و دَرناشکستنی که تهمترین و تواناترین پهلوانان را نیز، تاب ایستادگی در برابر او نیست. نیشی نغز و کمابیش نهان را در مویه چهارمین حکیم بر اسکندر می‌توانیم یافت که در آن، انگشت بر جهانجویی و آزمندی این شهریار نهاده شده است.

لخت دوم از بیت سپسین دستان و زبانزدی است که در این بیت دیگر نیز استاد آن را در کار آورده است:

همان بر که کاری، همان بدروی؛ سخن هر چه گویی، همان بشنوی.

دوبارگی و تکرار همان برای استوارداشت سخن است: «بی هیچ گمان، همان بری را خواهی درود که کشته‌ای.» از بر، با مجازِ «آنچه خواهد بود»، دانه خواسته شده است که روزگاری درخت خواهد شد و بر خواهد داد. داور کنایهٔ ایماست از آفریدگار که داور روز بازپسین است و کار و کردار بندگان را، در ترازوی دادِ خویش، خواهد سنجید و آنان را کیفر و پاداش خواهد داد. «گوشه‌زنی» و نیشی دیگر، در بیتِ سپسین، هست؛ اما این بار آشکار و گزاینده: «کسی که ریزندهٔ خون شاهان باشد هر آینه، با فرارسیدن مرگ، خوار و زبون خواهد شد و فرّ و شکوهش را به یکبارگی از دست خواهد داد.» دستگاه در معنی ارج و آب‌روی است و از آن روی، چونان بخشی از گزارهٔ جمله، پیش آورده شده است که نیرو بگیرد و برجستگی بیابد؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۸۵. بیت را گونه‌ای نغز از دو قافیگی نیز آراسته است یک قافیه شاه است و دستگاه و قافیهٔ دیگران، پساوند جمع در «شاهان» و آن. پایهٔ سخن این حکیم در نکوهش وی از اسکندر بر این نکته نهاده شده است که ریختنِ خونِ شاهان گناهی بزرگ و نابخشودنی به شمار می‌آمده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۰۹۷. حکیم هفتم خویشان را، در فرجام و سرنوشت خود، به اسکندر مانده می‌دارد و می‌گوید ما نیز همچون تو خواهیم بود و به زودی، خواهیم مرد؛ آنگاه که تویی که چون گوهری ناپسود و گرانبها بودی می‌میری، پیداست که ما نیز میرایانی زبون و بی‌پناهییم، در چنگال مرگ. «گوهرِ ناپسود گوهر ناسفته و به رشته درناکشیده است. اوستاد، در سخن هشتمین حکیم، کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از یزدان دادار که در مینو آنچه را که اسکندر در گیتی به انجام رسانیده است و از یاد برده است، بدو خواهد آموخت و فریاد وی خواهد آورد و کردارهای نیک و بد وی را خواهد سنجید و او را، بر پایهٔ آنها، کیفر و پاداش خواهد داد. چون تو: کسی چون تو. بیشی: آزمندی؛ فزونخواهی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۶۴. از آن روی که در میانهٔ دو لخت بیت از دید معنی‌شناسی کمال پیوستگی هست، دو لخت گسسته به کار برده شده‌اند. مویهٔ یازدهمین حکیم بر اسکندر، همچنان، پیراسته از نیش و نکوهش نیست. از زر

نخستین، با مجازی که آن را مجازِ بایا و بایسته (= ملزوم و لازم) می‌توان دانست، زردی خواسته شده است که زر را از آن‌گزیری نیست و از زرِ دوم، با مجازِ گونگی، تابوت زرّین اسکندر. از دیگر سوی، پوشیدنِ چهره به زر یا زردی کنایه‌ای است ایما از بیم و بیماری که چهره را از سرخی به زردی می‌کشاند و می‌گرایاند. حکیم، نیشزن و نکوهشگر، اسکندر را می‌گوید: «مردی که هنرهای فراوان دارد، می‌کوشد که هرگز زردروی نشود؛ لیک اینک، ای شگفت! تو سرپای به زردی دچار آمده‌ای و در تابوتی زرد و زرّین که از هر سوی تو را فرو گرفته است، آرمیده‌ای.»

۱۸۴۸ تا ۱۸۵۵: از دیبا، می‌باید، با مجازِ عام و خاص، کفن خواسته شده باشد که گویا دیبای زرد بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۷۸۴. از پوشیده، با کنایه ایما، فرشتگان و میثویان خواسته شده است که در گیتی و جهان خاک ناپیدایند و تنها پس از مرگ مردمان است که بر آنان چهره برمی‌کشایند. آنچه در دو لخت بیت باز نموده شده است، همان کنایه است از مردگی اسکندر و سر از دیبا برآوردن از دیگر بار زنده شدن. تاج و یاره که در معنی دستبند است و تخت نشانه‌ها و بایسته‌های پادشاهی‌اند که اسکندر را می‌جویند. بیتِ سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. زر و دیبا در کنار داشتن کنایه‌ای است از همان گونه از مرده بودن. از زر، با مجازِ گونگی، تابوت زرّین خواسته شده است. مویّه سیزدهمین حکیم نغز و زیباست و در آن، با واژگان بازی دلنشین کرده است. زر و دینار، در پیوند با کیان، در معنی فراگیرشان به کار رفته‌اند و از زیورها و بایسته‌های پادشاهی‌اند و در پیوند با اسکندر، در معنای ویژه هنری که تابوت و کفن است. رهنمون: راهنما؛ آموزگار. که برای بهانگی (= تعلیل) است: زیرا که. دوازدهمین حکیم، مویان بر اسکندر، همچنان به سخنی آمیخته با شرننگ سرزنش و نکوهش، او را می‌گوید: «پرسنده اکنون از تو می‌پرسد که: "چرا خون بزرگان را ریخته‌ای و سخت دوستار و خواستار گنج بوده‌ای؟ مگر نه این است که آشکارا دیده بودی که از آن مایه مهتران و پادشاهان که مردند، هیچ یک چیزی به همراه نبرد مگر نیکنامی. " اکنون پاسخت چیست و کدامین پاسخ را از آموزگار

خویش در یاد داری که به پرسنده بدهی؟» از پرسنده، پرسندگان و بازجویان مینوی خواسته شده است؛ فرشتگانی از گونه «نکیر» و «منکر» که بر پایه باورهای اسلامی، در نخستین شب گور، مردگان را به باد پرسش می گیرند و از کار و بارشان می پرسند. در همه برنوشته ها، به جای «بپوشیده»، «نپوشیده» آمده است که بیراه و نابرجایگاه است؛ زیرا دیدن رخ ناپوشیدگان کاری شگرف و نوآیین نیست که نیاز به یادکرد داشته باشد. ریخت درست و بآیین همان می تواند بود که در متن آمده است و درج نیز.

۱۸۵۶ تا ۱۸۶۴: عنان کشیدن کنایه ایماست از بازگشتن و وانهادن. بزرگی که همان کنایه است از پادشاهی، با تشبیه رسا، به درختی مانند شده است که می نشانند و می کارند تا از برو بار آن بهره بتوانند برد. باد نمادگونه بیهودگی و بی پایگی است و سستی و ناپایداری. بارگاه بزرگ نیز همان کنایه است از بارگاه ایزدی که همگنان بر درگاه آن خواهند ایستاد و جهانی است به یکبارگی پیراسته از ستم و آزار که در آن، گرگان درنده خوی دست بر میشان پریشان نمی توانند یازید. بیت ۱۸۶۱ را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: آنچه در فرجام پرنیازها و دستیازها بهره اسکندر افتاده است، مگر تابوتی تنگ نیست. جُستنِ ناله بوق کنایه ای است دیگر ایما از فرمانروایی. بند صندوق: بندی که صندوق است.

این آمیغ همان است که دستوریان آن را «اضافه بیانی» می نامند. را، در «بند صندوق را»، هنجاری است سبکی و رای است به اصطلاح زاید که در نوشته ها و سروده های کهن، گاه همراه با نهاد جمله به کار برده می شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶۰. پس کسی نگریستن همان کنایه است از در دریغ و ناکامی بودن از رفتن او.

شیون کردن مادر و زن اسکندر بر او

۱۸۶۵ تا ۱۸۷۷: اسکندر، به تن، به مام خویش نزدیک است و به جان، سخت از او دور. راز این ناسازواری (= paradoxe) در همین است. قافیه بیت هنری

است. بیت پیشین را نیز آرایه صفت شمار آراسته است. از این، در بیت سپسین، مرگ اسکندر خواسته شده است. دارای دارا: دارای پور دارا. پشت راست داشتن کنایه ایما از جوان و پرتوان بودن است. اشک ریختی است کوتاه شده از ارشک aršak. این ریخت هنوز، در ارمنی، کاربرد دارد و ارمنیان پسران خویش را آرشاک نام می‌نهند. یادکرد ناگهانی روشنگ از «اشک» که از این پیش نامی از اوی در میان نبوده است، مایه شگفتی است. از این پس است که سخن از اشکانیان خواهد رفت. شاید این یادکرد یادگاری باشد بازمانده از اردشیر دوم هخامنشی پور داریوش دوم که آرشک نام داشت و چون به پادشاهی رسید، نام خویش را به اردشیر دیگر کرد.^۱ یادکرد خسرو شهر زور نیز، به همان سان، مایه شگفتی است؛ زیرا، از این پیش، سخنی از او هم نرفته است و دانسته نیست که کیست. شهر زور «خُره» یا بومی بوده است پهناور، در میانه اربل و همدان. شهری نیز با همین نام در این بوم بوده است که به نوشته ابن حوقل، جغرافیایانویس سده چهارم، برج و بارویی استوار داشته است و تیره‌هایی چند از کردان در آن می‌زیسته‌اند.^۲ هم اکنون نیز شهرکی در عراق در نزدیکی سلیمانیه «زور» نامیده می‌شود. باد نماذگونه خودپسندی و غرور است. به گرد آمدن سرکنایه‌ای است ایما از مردن و بر خاک فرو غلتیدن. اسکندر، با تشبیه رسا، به ابری تند و خشماگین و تند زخروش مانده آمده است که از آن، تگرگ مرگ می‌باریده است و آنچنان بوده است که روشنگ می‌انگاشته است که با مرگ و نابودی بیگانه است. جوازی که به گمان دخت دارا زمانه به اسکندر داده بوده است، جواز جاودانگی و بيمرگی است که همچنان به پندار وی، اسکندر آن را از همگان نهان می‌داشته است. راز داشتن: نهفتن. درخت استعاره‌ای است آشکار از پادشاهی اسکندر که چون به بار نشسته است، او بی‌بهره از آن، مرده است و دل خاک را به غمگساری برگزیده است.

۱۸۷۸ تا ۱۸۸۵: تاج سپهر استعاره‌ای است آشکار از خورشید. سپهر نیز، با

۱. تاریخ ایران / ۱۰۳.

۲. جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی / ۲۰۵.

استعاره‌ای کنایی، فرمانروایی بشکوه پنداشته آمده است که تاجی چنین درخشان را بر سر نهاده است. چنین به جای «چنین کار» می‌باید به کار رفته باشد. از باد اندر آوردن و بردن سویی دم دستانگونه‌ای است که استاد، با استعاره‌ای تمثیلی، از آن سستی و بی‌پایگی آغاز و انجام آدمی را خواسته است. بدین نیز، در بیت ۱۸۸۲، به جای «بدین راز» به کار رفته است که خواست از آن، راز مرگ است. استاد، در این بیتها، به بهانه مرگ اسکندر، کند و کاوی کوتاه در پدیده و راز مرگ می‌کند و آشکار می‌دارد که مرگ پدیده‌ای است شگفت‌انگیز که آن را نه داد می‌توان دانست نه بیداد و رازی است سر به مهر که هیچ کس، نه کهتر و نه مهتر، با چون و چرا بدان راه نمی‌تواند جست و آن را نمی‌تواند گشود و باز نمود. همین آسیمگی و سرگشتگی آدمی را در برابر راز و پدیده مرگ، استاد در آغاز داستان رستم و سهراب نیز بدین سان بازگفته است:

اگر تندبادی برآید ز کنج؛ به خاک افگند نارسیده ترنج،
ستمگاره خوانیمش، ار دادگر؟ هنرمند گویمش، ار بی‌هنر؟
اگر مرگ داد است، بیداد چیست؟ ز داد، این همه بانگ و فریاد چیست؟
از این راز، جان تو آگاه نیست؛ بدین پرده اندر، تو را راه نیست.
خوردن: بهره بردن. کهتری: کهتری هستی. عفاالله: خدا [تو را] بیامرزد. این جمله به راستی گونه‌ای نام‌آواست، به پاس ستایش یا شگفتی. در بیت، می‌تواند نشانه اندوه و دریغ فردوسی باشد، بر زشت‌نامی که راه به بهشت خرم نخواهد برد. ماندن: وانهادن. بیت فرجامین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: «آیین این سرای کهن این است: پادشاهی چون اسکندر از جهان می‌رود و از خود، تنها فسانه‌ای و سخنی بر جای می‌نهد.»

شگرفی در کاربرد «چنین» انگیزه‌ای شده است که برنویس در ژ، «ترس و» را به «کار» دیگر گرداند. «کهتری» نیز، در م و ژ، به «کهتر آیی» دیگرگون شده است؛ لیک ریخت متن کهن تر است و کم‌شناخته‌تر و از این روی، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۱۸۸۶ تا ۱۸۹۱: کشتن سی و شش پادشاه و پی افکندن ده شهر که به گفته استاد پس از اسکندر ویران شده است و خارستان، نشانه‌هایی است دیگر از آمیختگی تاریخ و افسانه، در داستان اسکندر. اگر این چهره راز آلود و هنگامه‌ساز را الکساندروس مقدونی بدانیم، وی چگونه می‌توانسته است در ده سالی که به جهان‌گشایی می‌پرداخته است، سی و شش پادشاه را بکشد و ده شهر را بنیاد بنهد. او در بهار سال ۳۳۴ پیش از میلاد از تنگه داردانل گذشته است و گام به آسیا درنهاده است و به سال ۳۲۴ در بابل، بیمار و تبزده، درگذشته است. استاد، اندرزگوی و هشدارگر، می‌گویدمان که پادشاهی چون اسکندر با آن مایه شکوه و دار و گیر از جهان رفته است و از او تنها نام و سرگذشتی بر جای مانده است. بر این پایه، سخن بهتر و والاتر از پادشاهی بر جهان است. زیرا سخن هنری و سخته و ستوار آن ستردگی و سروری است که هرگز فرجام نمی‌پذیرد و به سودگی و پودگی دچار نمی‌آید. سرای سرفراز سخن، وارونه دیگر سراها، کهن نمی‌شود و از برف و باران آسیب نمی‌بیند. آری! پادشاه سخن که فردوسی است، در کاخی بلند و بشکوه، زرین و زیبا، فرازین و فروزان می‌زید که هرگز به کوخ و به کلوخ دیگرگون نخواهد شد. استاد، در بیت‌هایی دیگر نیز، از سرای سخن یاد آورده است:

بناهای آباد گردد خراب، ز باران و از تابش آفتاب.
پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند.
سد اسکندری استعاره‌ای است آشکار از داستان اسکندر که سرودن آن کاری دشوار و دیرباز بوده است و استاد به شایستگی آن را در پیوسته است و داد زباناوری و شیوا سخنی داده است و پیروزمند و سربلند، از این بند و باروی روین فرا گذشته است. شهریار جهان‌کنایه‌ای است ایما از محمود غزنوی که داستان اسکندر با باژ و دعایی برای وی، به فرجام آمده است.

گله فردوسی از پیری و دهر

۱۸۹۲ تا ۱۹۰۱: داشتن؛ پروردن؛ سرپرستی کردن. آلا نیز واژه‌ای است تازی

که برای هشدار و آگاهی به کار می‌رود؛ هان؛ هلا. گلِ کامگار گونه‌ای از ورد یا گلِ سوری است که بسیار سرخ است. این گل را به نیای احمدِ سهل که از بزرگان مرو بود و خویشان را نبیره یزدگرد شهریار می‌دانست و کامگار نام داشت، باز خوانده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۹۲۸. استاد، همچنان، فرموده است:

چو از هر سوی بازخوانی سپاه، گشاده ببیند بداندیش راه؛
که ایران چو باغی است خرّم بهار؛ شکفته همیشه گل کامگار.
فرّخی نیز، نالان از یار نافرخته خوی، گفته است:

بر کام و آرزو، دل بیچاره مرا ناکامگار کرد گل کامگار او.
گلِ کامگار استعاره‌ای است آشکار از گونه‌های سرخفام و شاداب که به هنگام پیری، زرد می‌شود و می‌پژمرد. از پرنیان، با مجازِ گونگی، جامه پرنیان خواسته شده است که با همه نغزی و نرمی، در سالیان پیری و ناتوانی، همچون خار تن را می‌خلد و می‌آزارد. دو تایی: دو تا؛ خمیده. سرو نازان و گرمی چراغ نیز استعاره‌هایی‌اند آشکار از بالای بلند و چشم روشن. باغ استعاره را می‌پرورد و گرمی آن را می‌پیراید. برف و کوهسار سیاه نیز استعاره‌هایی‌اند از همان گونه از موی سپید و سر، به روزگار جوانی که موی سیاه آن را فرو می‌پوشد. شاه را نیز استعاره‌ای دیگر آشکار می‌توانیم دانست از برآورده چرخ بلند که استاد، در آغاز سخن از اشکانیان، بدو از رنج پیری می‌نالد و می‌گوید اگر سست و ناتوان شده است، از ستم اوست؛ زیرا هر لغزش و گناهی که انجام می‌پذیرد، سپاه آن را به شاه که سپهد و فرمانده است باز می‌خواند و بدان‌سان که در پارسیِ مردمی گفته می‌شود، «از چشم او می‌بیند». از خون که به باور پیشینیان مایه و خاستگاه اشک است، با مجازِ «آنچه بوده است»، اشک خواسته شده است. نزدیکِ تو: نزد تو. کاج: کاش. ساختهای فعلی، در این بیت، کهن است و نشانه خواست و آرزو. تیرگی، با مجازی که می‌توان آن را مجازِ بایسته و بایا (= لازم و ملزوم) دانست، در معنی گیتی و جهان خاکی به کار رفته است. این جهان، از آن روی که خاکی است، به ناچار با تیرگی که ویژگی بنیادین و

سرشتین خاک است، آمیخته و در پیوند است. بر سر پراگنده خاک کنایه ایماست از سوگوار و اندوهناک.

۱۹۰۲ تا ۱۹۱۵: بهر: بخش؛ بهره. هنگامی که دهر، ناله و گلایه فردوسی را می شنود که گناه پیری و ناتوانی خویش را بدو باز می خواند، می گوید که نیمی از آنچه بر تو رسیده است، گناه خود توست. دو بهر را می توان کنایه ای ایما از نیمه هر چیز دانست؛ زیرا یکی از روشهای ارزیابی و سنجش، سنجش بر پایه چهار است که در اندازه‌هایی چون یک چهارم یا «چاریک» یا «چارک» و سه چهارم کاربرد دارد. بر این پایه دو بهر از چهار بهر نیمه آن می تواند بود. خندیدن بر کسی در معنی ریشخند کردن اوست، ریشخندی که نشانه نکوهش و سرزنش است؛ همین کاربرد را، بدُرست، در بیت زیر نیز باز می یابیم:

سپهد کجا گشت پیمان شکن، بخندد بر او نامدار انجمن.
نیز پیر فرخنده ویرِ نشابور راست:

کسی کو داند و کارش نبندد، بر او بگری؛ که او بر خویش خندد.
دانشی: دانا؛ دانشمند. باره؛ زمینه؛ مقوله. از دست، با مجاز نام ابزار، توانایی و امکان انجام دادن کار خواسته شده است. آنکه راه آفرید کنایه ایماست از کردگار که آفریننده همه چیز اوست. دانش، در بیت پیشین، در معنی دانستگی و آگاهی به کار رفته است. دهر استاد را می نکوهد و او را می گوید که: «تو، از هر دید، بر من برتری داری؛ زیرا دانشور و خردمند هستی و به هر کار توانایی. چرا آنچه را بر تو می گذرد، به من باز می خوانی و مرا در آن گناهکار می دانی. نه من، در آن، نقش و کارکردی دارم، نه خورشید و ماه از آن آگاهی دارند. تو اگر راه و چاره‌ای برای رنج و درد خویش می جویی، آن را از پروردگار یگانه بجوی که در هستی وی هیچ راز و گمان و چند و چونی نیست و کار او را آغاز و انجامی نه. آنگاه که می خواهد چیزی را بیافریند، می گوید: «بباش!» و آن چیز بی درنگ آفریده می شود. هر کس جز این بیندیشد و بداند، به بیراهه رفته است و دانش و اندیشه او بیهوده و بی پایه خواهد بود.» یک: یگانه؛ یکتا؛ ی، در آن، پساوند ناشناختگی (= تنکیر) است: «او یگانه‌ای

است که هستیش را راز نیست.» بُدن یا «بودن»: انجام شدن؛ پدید آمدن. نیارم: نمی یارم؛ نمی توانم، از «یارستن». قیدِ براندازه، در اندرز دهر فردوسی را، نیک نغز و برازنده است: اگر آدمی باندازه و بدور از آز و فزونجویی چیزی را از یزدان بخواهد، هر آینه خواست وی برآورده خواهد شد و بدان خواهد رسید. برفزود: بسیار؛ آن را قیدی در معنی نیز و «افزون بر آن» هم می توان دانست.

در همهٔ برنوشته‌ها به جای «بر من مخند»، «بی گزند» آمده است که درست و بآیین نمی تواند بود؛ زیرا فردوسی پرگزند است نه بی گزند؛ هم از این روست که بر چرخ می نالد و او را از گزندهایی که به وی رسانیده است، می نکوهد. شاید برنویس «خندیدن» را نشانهٔ شادمانی و خشنودی دانسته است و از این روی، آن را ناسزا و نابرازی سخن شمرده است و به «بی گزند» دیگر کرده است. ریخت متن از ظ است.

پادشاهی اشکانیان

۱۹۱۶ تا ۱۹۲۸: لخت دوم از بیت نخستین را می توان «گراینده به رزم و به بزم و به دانش» دانست و قیدی برای ستودن. استاد خویشان را می فرماید که محمود را بستاید و در این ستایش، از رزم و بزم و دانش وی سخن بگویند. بازخوانی «برخوردن» به رای هنری است و از گونهٔ اسناد به سبب. قنوج شهری بزرگ بوده است در هندوستان که بارها در شاهنامه، از آن سخن رفته است. نصر پور سبکتگین است و برادر محمود غزنوی که به ابوالمظفر برنامه‌دهی می شده است. به سال ۳۹۳، در آن هنگام که محمود امیر خلف بانو واپسین صفاریان را برانداخت، فرمانرانی بر سیستان را به این برادر خویش سپرد. نصر به سال ۴۱۲ از جهان رفت. او سپهسالار خراسان نیز بوده است. هم از این روست که استاد او را سپهدار خوانده است. فرّخی نیز، در چامه‌ای که در ستایش وی سروده است، گفته:

سپاهدار خراسان، ابوالمظفر نصر، امیر عالم عادل، برادر سلطان. عصر، با مجازی که مجاز مسبب و سبب می تواند بود، در معنی آسمان به کار برده شده است. «گردنده» نشانهٔ واگردان مجاز است. پیروز نامی است که فردوسی، بر

پایه بَرنام نصر که «بوالمظفر» بوده است به معنی «پدر آنکه پیروز شده است»، بروی نهاده است. گذشتن تیر از درخت که بس سخت و ستبر است، کنایه‌ای است ایما از زورمندی بسیار تیرانداز. باد با شاد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با آباد جناس مزید. نهاد و کننده «بریدن» سپهر است؛ «امیدم آن است که تا سپهر گردان بر پای است، مهر خویش را از این تخمه و تبار نبزد و این دودمان همواره، پدر بر پدر و پسر بر پسر، همگنان تاجور و پیروزگر باشند.»

۱۹۲۹ تا ۱۹۳۹: ده با چهار: چهارده. و، در بیت ۱۹۳۰، به نشانه روبرویی و ناسازی به کار برده شده است: «مژده داد در برابر بیم خراج.» چنان می‌نماید که خواست استاد از دیندار بیدار و مرد کیش، مسلمان باشد، در برابر پیرو کیشهای دیگر. بر دیگر اندازه شدن: یکسره دگرگون شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۰۶۰. داد، با تشبیهی رسا، به چادری مانده آمده است که بر همه جا درمی‌گسترد و همگنان را فرو می‌پوشد و در برمی‌گیرد. خواست استاد این است که داد محمود و بخشودن خراج بر مسلمانان کاری است آنچنان نیکو که تا دیر زمان، مردمان از نشانه‌ها و آثار فرخنده آن بهره‌مند خواهند بود. نیکی گمان به جای «نیکی گمان» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. از آسمان، با مجازی که به ناچار آن را می‌باید مجاز جای و جایگیر دانست، خداوند خواسته شده است، هر چند سنایی به درستی گفته است: «آسمانگر بر آسمان چه کند؟»: «آفریدگار، به پاس دادگری و مردم‌نوازی محمود، خلعتی بدو خواهد بخشید که هرگز بر تن وی، سوده و فرسوده و ژنده و پوده نخواهد شد.» بر پایه آنچه در ترجمه تاریخ یمینی آمده است، این داد و دهش و بخشایش خراج از سوی محمود به سال ۴۰۱ انجام پذیرفته است که در آن، خشکسال و تنگی روزی و بی‌توشگی خراسانیان را به ستوه آورده بوده است.^۱ بدان‌سان که آنان، از ناچاری، حتی از خوردن گوشت آدمیان نیز نمی‌پرهیزته‌اند و

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱ / ۴۶۷.

باک و پروا نمی داشته‌اند.^۱ سبز بودنِ سر را، آنگاه که برای آدمی به کار می‌رود، می‌توان استعاره‌ای تمثیلی دانست از خرمی و بهروزی. کجا: که. از آن روی کسی فال و مُروا و باز و آفرین فردوسی را در بارهٔ محمود خوار نمی‌دارد و بیهوده و ناکارا نمی‌شمارد که می‌داند او مردی است روزگازدیده و پیری گرم و سرد چشیده که جز به راستی سخن نمی‌گوید و دمی دارد گیرا و کارساز. در فشی کنایه‌ای است ایما از آشکار و انگشت‌نما و پرآوازه. استاد این واژه را در کاربرد نکوهیده و در معنی رسوا و بی‌آبروی نیز گاه به کار برده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۸۲. کیومرثی ریختی است از «کیومرثی». استاد این ریخت را، در بیت‌های زیر نیز، در کار آورده است:

رهش دین یزدان، کیومرثی؛ نژاد و بزرگیش تهمورثی.

* * *

نگشتی ز راه کیومرثی؛ هم از راه هوشنگ و تهمورثی. اگر استاد، بزرگوارانه و برمنش، سپاسی بر سر محمود که خودکامه‌ای است سیاه‌نامه برمی‌نهد و بر آن می‌رود که به پاس یادکرد نام وی در شاهنامه، او پرآوازه خواهد گردید و تخمه و تبارش کیومرثی خواهد شد، از آن است که کیومرث گذشته از آنکه نخستین مرد و نخستین شهریار ایرانی است، چهره‌ای فراسویی و دیناوارانه نیز یافته است و بنیادگذار کیشی شمرده شده است که پیروان آن را «کیومرثیان» می‌نامند.^۲ ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۶: نوشین روانِ قباد: نوشین روان (= انوشروان) پور قباد. شاه را سر: سر شاه. سیاه کردن منشور کنایه ایماست از برانداختن پادشاهی. نیز: از آن پس؛ دیگر. این بیت را پی‌آورد آراسته است. از دید نوشین روانِ قباد، ستم نامه براندازی و عزل پادشاهان است؛ زیرا ستم است که دل بیگناهان را به درد می‌آورد و آنان را در رنج و سختی درمی‌افکند. آنچه پایه پادشاهی بر آن نهاده شده است و مایه

۱. تاریخ غزنویان، ج ۲ / ۸۳.

2. *En islam iranien*, tome 2/55.

رواداشت و پایداری آن است، هر آینه داد است و بیداد پادشاهی را، از بیخ و بن، برمی‌کند. بیت ۱۹۴۳ را صفت شمار آراسته است. به درستی، روشن نیست که خواست فردوسی از بهرامیان کدامین دودمان فرمانروایی است. از آن روی که نامورترین بهرامشاه در تاریخ ایران بهرام پنجم شهریار ساسانی است که به «بهرام گور» نام برآورده است، بهرامیان می‌باید بازخوانده بدو باشند. دیگر بهرام نامبردار بهرام چوبینه است که بر خسرو پرویز برشورید و چندی بر ایران فرمان راند. استاد از آن روی که می‌خواهد بر ناپایداری پادشاهان بزرگ و نیرومند و بر ماندگاری نام نیکو انگشت برنهد و درنگ بورزد، از بهرامیان چونان دودمانی کهن می‌آغازد و به سامانیان می‌رسد که دودمانی پادشاهی است هم‌روزگار با وی. ساسانی و سامانی جناس لاحق می‌سازند.

۱۹۴۷ تا ۱۹۵۶: نکوهیده‌تر: نکوهیده‌ترین. بمرد با نمرد آریه‌ای می‌سازد که بدیعیان آن را طباق سلب می‌نامند. پیشاوردِ سخن و یادکردِ آن که نهادِ جمله است، کاربردی هنری است و برای برکشیدن آن. این کاربرد، در لخت نخستین، فروگرفتی را نیز پدید آورده است: «آنچه اندر جهان یادگار می‌ماند، تنها سخن است.» پیشاوردِ گزاره نیز، در بیتِ سپسین، برای برجسته و استوار داشتن آن است. بیداد: بیدادگر. از نامه شاه، فرماننامه محمود خواسته شده است که در آن، دستور بخشودن خراج را داده بوده است و به پاس آن، مردمان به آهنگ نیایش و باژ و دعا برای وی از خانه‌ها به دشت رفته بوده‌اند. لخت دوم از بیت ۱۹۵۵ کاررفته‌ای است دیگر برای «مبیناد»؛ مردمان، در باژ و دعای خویش محمود را، می‌گویند: «از خدا درمی‌خواهیم که محمود همواره به کام و خواسته خویش برسد و جز نام خویش را نبشته بر ایوانها نبیند.» بیت فرجامین نیز که بیتی است سست و ناساز با زبان و شیوه استاد و در پاره‌ای از برنوشته‌ها هم نیامده است، می‌باید کاررفته‌ای سومین باشد، برای «مبیناد».

آغاز داستان اشکانیان

۱۹۵۷ تا ۱۹۶۶: گاه: تخت که نماد فرمانروایی است. اگر بدان‌سان که در

گزارش بیتها ۵۰۱

گزارش بیت ۱۹۳۱ بازنموده آمده است، سال سروده شدن این بیتها را ۴۰۱ بدانیم و زادسال استاد را نیز بر پایه گزینۀ پذیرفته تر ۳۲۹، او در این هنگام هفتاد و دو سال داشته است و هم از آن روست که در، سرآغاز سخن، خویشتن را فرتوت مرد خوانده است. نهاد «چه گفت» گوینده است که در لخت دوم از بیت سپسین، از او سخن رفته است. قافیه این بیت و بیت پس از آن هنری است. دهقان در معنی ایرانی نژاده و بُناور (= اصیل) است و می تواند بود که در شاهنامه نامی دیگر باشد موبد را که استاد گهگاه داستانهای را که درمی پیوندد از زبان او باز می گوید. دهقان چاچ یکی از این داستانگویان است و دانسته نیست که کیست. استاد، در بیتی دیگر نیز، از داستانگویی دیگر ناشناخته یاد کرده و او را به زادبومش بازخوانده است:

چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو؛ که بنهفت بالای آن زاد سرو؟
پیشینیان چندان در میانه چ و ج جدایی نمی نهاده اند؛ از آن است که استاد، در این بیت، چاچ را با عاج قافیه کرده است. واژه نخستین را چاچ نیز می توان دانست؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۸۶۸. آرَش می باید ریختی از آرَشک باشد که «اشک» از آن برآمده است؛ بدین سان: آرَشک ← آرَشک ← آرَش ← آرَش؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۸۷۱. از کشور، بومها و سرزمینهای ایران خواسته شده است که در زمان هخامنشیان، یونانیان آنها را «ساتراپی» می نامیده اند. سبکسار: سبکسر. درباره ملوک طوایف نیز، بنگرید به گزارش بیت ۱۷۳۱. در کارنامه اردشیر بابکان، شمار این کدخدایان یا «ملوک طوایف» دویست و چهل تن آمده است:

به کارنامه اردشیر بابکان ایدون نوشته بود که پس از مرگ اسکندر رومی، ایران شهر [را] دو صد و چهل کدخدا بود.^۱

نهاد، در «بنشانند»، ایرانیانی می تواند بود که پیروان و فرمانبران این کدخدایان یا ملوک طوایف بوده اند. نیز می توان بنشانند را که در ریخت معلوم است، در کاربرد

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۳.

و معنی مجهول دانست و برابر با «بنشانده شدند». زمان فرمانروایی اشکانیان که در بیت ۱۹۶۴ کمابیش دویست سال دانسته شده است بسیار بیش از آن است و پانصد سال، یا به سخنی باریک‌تر: ۴۷۲ سال به درازا کشیده است. زمان پادشاهی اشکانیان و شمار و نام پادشاهان و سامان فرمانروایی آنان همواره ستیزه‌خیز و هنگامه‌آفرین بوده است و هنوز نیز، با آنکه در پی پژوهشها و کاوشهای نو این بخش از تاریخ ایران از پرده تیرگی به درآمده است و آشکاری و روشنی بسیار گرفته است، زمینه‌ها و پاره‌هایی از آن تاریک و رازآلود مانده است. دانشور روشن‌رای و ژرف‌کاو و باریک‌بین ایرانی، بوریحان بیرونی در آثار الباقیه خویش به پژوهشی دراز دامان در تاریخ اشکانیان دست یازیده است و سرانجام بر پایه کتاب شاپورگان که آن را «کتابی جاویدان که محل اعتقاد جمعی است»^۱ دانسته است، زمان فرمانروایی آنان را از پادشاهی اسکندر تا فرمانروایی اردشیر بابکان پانصد و سی و هفت سال یافته است. اگر هشتاد سال فرمانروایی سلوکیان و جانشینان اسکندر را از آن بکاهیم، ۴۵۷ سال خواهد ماند که تنها پانزده سال از ۴۷۲، زمانی که امروزیان بدان دست یافته‌اند، کمتر است. خواست استاد از شاه که جهان را در روزگار اشکانی از آن بی بهره می‌داند، شاه بزرگ یا شاهانشاه از گونه پادشاهان کیانی و هخامنشی و ساسانی است.

۱۹۶۷ تا ۱۹۷۹: از نژاد قباد دانسته شدن اشک، بنیادگذار دودمان اشکانی، نمونه‌ای است از آمیختگی تاریخ و اسطوره. کیقباد از آن روی که فرمانروایی بزرگ بوده است و سر دودمان و آغازگر کیانیان، نیای مہین اشکانیان دانسته شده است. در تاریخ اشکانیان، پادشاهی با نام شاپور نمی‌شناسیم. گودرز نیز که فردوسی او را با ویژگی «اشکانیان» نشان زده است، اشک بیستم است. می‌تواند بود که اشکانیان ریخت نرم‌شده اشکانان باشد؛ بدین سان، گودرز اشکانیان گودرز پور اشکان خواهد بود؛ لیک آن گودرز که اشک بیستم است، پور اردوان سوم بوده است. نیز، پادشاهانی با نام بیژن و نرسی و اورمزد فرمان نرانده‌اند. آرش نیز، بدان سان که در

۱. ترجمه آثار الباقیه / ۱۶۲.

گزارش بیت ۱۹۶۱ بازنموده آمده است، ریختی از آرشک یا «اشک» می تواند بود که بزنام پادشاهان اشکانی است. پنج پادشاه نیز با نام اردوان فرمان رانده اند که واپسینشان را اردشیر بابکان برمی اندازد. بهرام اشکانیان نیز پادشاهی است ناشناخته، هر چند استاد او را به نام اردوان بزرگ نیز نامیده است. در میانه پنج اردوانی که در روزگار اشکانی بر ایران فرمان رانده اند، اردوان پنجم است که ستایش فردوسی را می برازد و شایسته ویژگی «بزرگ» است، هر چند نام او بهرام نبوده است. این پادشاه، پس از کشته شدن کاراکالّا، پادشاه تبهکار و فریفتار و پیمان شکن روم که سپاهیانش از بیداد و کردارهای زشت و پلید وی به ستوه آمدند و او را کشتند، با ماگزینوس، جانشین وی، به نبرد پرداخت و سپاه روم را در هم شکست و تاوانی هنگفت و گران از رومیان ستاند و آنان را ناچار گردانید که پاره ای از سرزمینهای میان رودان را که در فرمان درآورده بودند، به ایران باز پس دهند. ارزانی: تهدست؛ بینوا؛ کسی که شایسته یاری و دستگیری است. ستایش دلاویز استاد از اصفهان که آن را مرز مِهان خوانده است، نیک مایه نازش و سرافرازی سپاهانیان می تواند بود که شهر خویش را نیمی از جهان می انگارند و می نامند. قلمرو فرمانروایی اردوان بسیار پهناورتر از شیراز تا اصفهان بوده است. گویا استاد، از آن روی از این دو شهر چونان سرزمین در فرمان اردوان یاد می کند که می خواهد از آن پس از بابک، نیای اردشیر بنیادگذار جهانشاهی ساسانی، سخن بگوید که در اصطخر پارس می زیسته است. با این همه، در کارنامه اردشیر بابکان نیز، قلمرو فرمانروایی اردوان سپاهان و پارس دانسته شده است:

سپاهان و پارس و گُسته های بهش نزدیک تر به دست اردوان سردار بود و بابک مرزبان و شهردار پارس بود و از گمارده اردوان بود.^۱

تَنین: مار بزرگ؛ اژدها. شست: تور؛ دام؛ این واژه را در معنی انگشت شست نیز می توان دانست که با مجاز جزء و کل، در معنی دست به کار رفته باشد. «بابک که

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۳.

آنچنان تهم و یل بود که ازدها از بیم او می ستوهید و می خروشید، به فرمان اردوان، بر اصطخر میر و سالار بود. کوتاه شدن بیخ و شاخ کنایه ای ایما می تواند بود از به یکبارگی برافتادن و از میان رفتن و نامه خسروان از شاهنامه بومنصوری که بنیادی ترین آبشخور فردوسی در سرودن شاهنامه بوده است. یکی کشور: کشوری. بار آوردن: بهره و ثمر دادن.

حق با فردوسی است که چون به تاریخ اشکانیان می رسد، می گوید که از آنان به جز نامی نشنیده است و سرگذشتشان را در نامه خسروان ندیده است. تاریخ اشکانیان، به انگیزه ای که به درستی روشن نیست، شاید از آن روی که پادشاهان ساسانی بر آنان کین می توخته اند و می کوشیده اند که به هر شیوه یادگارها و نشانه هایشان را از میان ببرند، به راستی گم شده بوده است و در آبشخورهای کهن، مگر آنچه در شاهنامه بازتافته است، نمود و نشانی از آنان نیست. اشکانیان پانصد سالی بر ایران فرمان رانده اند و روزگار فرمانروایشان از روزگاران زرین در تاریخ سرزمین ماست. در این روزگار، سپاهیان پولادچنگ پارتی بارها دشمنان نیرومند و زیناوند ایران، به ویژه رومیان را که چشم از بر ایران زمین می دوخته اند، در هم شکسته اند و به خواری از مرزهای ایران تارانده اند؛ از دیگر سوی، فرهیختگان و فرهنگیان ایرانی در این روزگار فرهنگ گران سنگ و نازش خیز ایران را تا دورجای جهان درگسترده اند و جهانشاهی پهناور روم را، در این پهنه نیز، به فرمان درآورده اند. نمونه ای، در آن میان، آیین نهانگرایانه و رازآمیز مهر است که در این روزگار در ایران پدید می آید و به روم برده می شود و در زمانی بسیار اندک که مایه شگفتی تاریخ نگاران است، در قلمرو جهانشاهی روم درمی گسترد و دین فراگیر و دیوانی رومیان می گردد و پس از ترساکیشی آنان، آنچنان با آیین و فرهنگ ترسایی درمی آمیزد که به دشواری می توان این دو آیین و فرهنگ را از یکدیگر بازشناخت. دو واژه در زبان پارسی، برای آشکار داشتن والایی و گرانمایگی فرهنگ و شهرآیینی ایرانی در روزگار اشکانی و ماندگاری آن در یاد و نهاد ایرانیان و در سینه فراخ تاریخ مردمی، بسنده است و نیک روشنگر و گویا: یکی پهلوان است و دیگر پهلوی. این هر

دو واژه ریختهایی پساوندی از «پهلو» ند که ریختی است از واژه باستانی پَرثو که در پارسی امروز، در ریخت «پارت» نیز روایی دارد و نامی است دیگر اشکانیان را. واژه نخستین که در معنی دلاور و یل است، یادآور دلیری و جنگاوری این دودمان است و واژه دوم که در معنی شگرف و گرانیامیه و شاهوار به کار می‌رود، نشانگر زرینی و زیبایی فرهنگ ایران در روزگار اشکانیان. بر این پایه، به راستی شگفت‌آور است و خردآشوب که استاد، از این روزگار دراز و فرهنگ درخشان که پنج سده به درازا کشیده است، چیزی در نامه خسروان ندیده است و از بیست و هشت اشک که بر ایران فرمان رانده‌اند، تنها نام ده تن را به سادگی و فهرست‌وار برشمرده است. بوریحان نیز، از آشفته‌گی در نام پادشاهان اشکانی و سامان فرمانروایی آنان، سرگشته و شگفتزده است و در کتاب ارزشمند و دانشورانه و کم‌مانندش آثارالباقیه، پنج فهرست گوناگون از شهریاران اشکانی را به دست می‌دهد. از آن میان، فهرستی که از ابوالفرج اصفهانی تاریخ‌نگار سده سوم و چهارم آورده است، به یادکرد استاد از این شهریاران نزدیک‌تر است: افغورشاه، شاپور بن اشکان، جوذر اکبر، بیژن اشکانی، جوذر اشکانی، نرسی اشکانی، هرمز، اردوان، خسرو، بلاش، اردوان اصغر.^۱

خواب دیدن بابک در کار ساسان

۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰: برگشته شدن هنجاری سبکی است که در آن، «برگشتن» فعلی گذرا شمرده شده است. درباره ساسان، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۴۰۳. بلا، با تشبیه رسا، به دامی ماننده آمده است که ساسان در آن گرفتار نگردیده است. آویختن: گرفتار شدن؛ به بند افتادن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۵۴۰. بر این هم نشان: بر این گونه؛ بدین سان. گر، در بیت ۱۹۸۶، برابر با «یا» به کاررفته است. یکی از پسران دارا که ساسان نام داشته است، در تاختن اسکندر به

۱. ترجمه آثارالباقیه / ۱۵۹.

ایران و کشته شدن پدرش، از مرگ جان به در می‌برد و در هندوستان، در خواری و گمنامی، می‌میرد. او نام پسر خویش را نیز ساسان می‌نهد و پسینیان او هم، به پیروی از وی، فرزندان‌شان را تا چهار پشت ساسان می‌نامند. پیشه این ساسانان شبانی و ساریانی بوده است. از کهتر پسر، چهارمین ساسان خواسته شده است که واپسین ساسان نیز بوده است و هم روزگار با بابک، فرماتران اصطخر. بدبخت کنایه ایماست از چهارمین ساسان که در نوجوانی شبان بابک می‌شود و چون به بالیدگی و مردی می‌رسد، او را به سر شبانی گوسپندان می‌گمارند؛ زیرا کارش را به شایستگی انجام می‌داده است.

۱۹۹۱ تا ۲۰۰۲: رودیاب: فرزندجوی. در این آمیغ، رود در معنی پسر و فرزند است؛ بدان‌سان که نمونه را، خواجه سخن در بیتی دلاویز گفته است:

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز،

کنار دامن من همچو رود جیحون است.

می‌انگارم که این کاربرد و معنی در واژه رود که در معنی آب روان و رودخانه است، خاستگاهی باورشناختی دارد و از این‌باور ایرانیان کهن مایه و پایه گرفته است که در پایان جهان، در آغاز هر کدام از سه هزاره فرجامین که «سه هزاره جدایی» نامیده می‌شود و در آن چرخه‌ای از آفرینش به پایان می‌رسد و نیکی و روشنی از آلائش بدی و تیرگی می‌پالاید و می‌رهد، یکی از پسران زرتشت به شیوه‌ای شگفت در دریاچه کیانسه یا هامون در سیستان به هم می‌رسد؛ تا جهان را برای پالایش پایانی آماده بگرداند و به پیش ببرد. اگر این انگاره را روا بداریم، می‌توان بر آن بود که اندک اندک دریاچه به رود دیگرگون شده است و رود نیز، بر این پایه، در معنی فرزند و پسر کاربرد و روایی یافته است. پاره دوم واژه نیز یاب از یافتن است که با مجاز مسبب و سبب در معنی جستن به کار برده شده است. در پارسی مردمی، به وارونگی، جستن در معنی یافتن کاربرد دارد. «شبی بابک که آرزومند و جویای فرزندی پسر بود، خفته بود و در خواب دید که ساسان شبان او بر پیلی ژیان برنشسته است و شمشیری هندی در دست دارد و هرکس که بدو فراز می‌رسد، او

را بزرگ می‌دارد و آفرین می‌خواند و کرنش می‌کند. شگرفی «رودیاب» انگیزه‌ای شده است که ولف آن را نام پدر بابک بینگارد؛^۱ اما نام پدر بابک، ساسان بوده است، نه «رودیاب» و چنین نامی، تا آنجا که من می‌دانم، در هیچ آبخوری تاریخی آورده نشده است. در کارنامه اردشیر بابکان نیز، بدین سان، سخن از بی‌فرزندی بابک رفته است: «بابک را هیچ فرزند نامبردار نبود.»^۲ خوبی را می‌توان در معنی زیبایی نیز دانست. پیل، در خوابگزاری، نماد فرمانروایی بر ایران است، به ویژه اگر با جنگ ابزار همراه باشد:

کرمانی گوید: اگر بیند که بر پیل نشسته بود و آن پیل سلاح داشت و نیک مطیع او بود، دلیل نماید که پادشاه عجم شود یا پادشاه عجم را قهر کند و اگر بیند که از گوشت پیل همی خورد، دلیل کند که به قدر آن گوشت از پادشاه عجم مال و نعمت یابد و اگر بیند که از استخوان پیل یا از پوست او چیزی با خود داشت، همین دلیل کند که مال و نعمت از پادشاه بدورسد... و اگر بیند که پیلی سلاح پوشیده بود و از آن شهر به شهر دیگر می‌رفت، دلیل است که مملکت آن دیار از پادشاه به پادشاهی دیگر افتد تا او را هلاک کند.^۳

در کارنامه اردشیر بابکان نیز، خوابگزاران «خورشید و پیل سپید آراسته» را به «چیری و توانایی و پیروزی»^۴ راز می‌گشایند و باز می‌نمایند. اندیشه: نگرانی؛ دلوپسی. اندیشناکی و دلوپسی بابک که با آن به خواب می‌رود، از آن است که چرا می‌باید مردی فروپایه و خوازمایه چون ساسان را در خواب ببیند. آتش پرست کنایه ایماست از موبد. دست ریختی است از «دشت»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیتهای ۴۴۷ و ۴۶۵. آذرگشسپ نام آتش و آتشکده‌ای بوده است در آذرآبادگان. از خُراد، آتش فَرْنَبَغ خواسته شده است که در آتشکده کاریان پارس

۱. فرهنگ شاهنامه فردوسی / ۴۴۶.
 ۲. کارنامه اردشیر بابکان / ۵.
 ۳. تعبیر خواب ابن سیرین / ۱۰۲.
 ۴. کارنامه اردشیر بابکان / ۷.

فروزان بوده است و از مهر، آتش بُرزین که در آتشکده ریوند خراسان می افروخته است. این سه سه آتش سپند و مینوی در ایران ساسانی بوده است: آن نخستین از آن جنگاوران و سومین از آن کشاورزان و دومین از آن هیربدان و پیشوایان دین؛ نیز بنگرید به همان ج ۱ / گزارش بیت ۲۱۳۶. این بیت «ویژگی پس از فراگیری» است، گونه‌ای از فراخی. بابک در خواب می‌بیند که موبد سه آتش سپند را به دشت می‌برد؛ این آتشها در برابر ساسان فروزان بوده‌اند و بر هر کدام از آنها، عود می‌سوخته است. اگر موبد آتشها را به دشت می‌برد، از آن است که ساسان سرشبان بوده است و روز را در دشت و کوه می‌گذرانیده است. تیمار: اندوه. در خواب: در دانش و گزارش خواب. بیت سپسین را دوزجویی آراسته است.

۲۰۰۳ تا ۲۰۱۲: رهنمای و پاسخ‌سرای کنایه‌ای ایماست از دانای خواب‌گزار. تأویل: گزارش؛ تعبیر؛ رازگشایی. خواب‌گزار بابک را می‌گوید که: «آن کسی که در خواب دیده است، پادشاهی بزرگ و ارجمند خواهد شد؛ نیز اگر چنان باشد که این خواب بدو بازنگردد و او خود به پادشاهی نرسد، پسری خواهد داشت و این پسر پادشاهی جهاندار و کامگار خواهد شد.» دمه: برف و بوران. گلیم: جامه زبر و درشت؛ پلاس؛ پشمینه. اگر ساسان به هنگام زمستان و در روز دمه و برف آلود به نزد بابک می‌رود، از دید نمادشناسی، می‌تواند نشانه‌ای خجسته و بشگون باشد از بهروزی و نیکبختی. در خواب‌گزاری نیز، اگر برف بهنگام و در زمان خویش در خواب دیده شود، نشانه فراخی روزی و زندگانی خوش و خواسته و دارایی بسیار است.^۱ بر دو نیمی دل استعاره‌ای آمیغی یا تمثیلی است از بیم و نگرانی بسیار. پردختن: پیراستن؛ تهی کردن. این بیت را پی‌آورد نیز آراسته است. پرسیدن کنایه‌ای است ایما از نواختن و مهرورزیدن؛ از این روی، همراه با «نواختن» به کار رفته است.

۲۰۱۳ تا ۲۰۲۰: اگر ساسان بیگانه‌وار از خویش سخن می‌گوید و خود را شبان می‌خواند، از آن است که می‌خواهد در برابر سرور و خداوند خویش، کهنتر و فروتن

۱. همان / ۸۰.

گزارش بیتها ۵۰۹

باشد. گوهر: نژاد؛ تبار. دستِ کسی را در دست گرفتن کنایه ایماست از با او پیمان بستن. لخت دوم از بیت ۲۰۱۵ قیدی است برای «بدی نساختن» و برابر با «به هیچ روی» و «هرگز». به چیزی: در چیزی. بابک سوگند یاد می کند که به هیچ روی، گزندى به شبان نرساند، نبیره را می باید نبیرى خواند. درباره این کاربرد که هنجاری سبکی است در شاهنامه، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. یادگیر نیز همان کنایه است از هوشمند و دانا و از آن، آگاه از تاریخ و سرگذشت پیشینیان خواسته شده است. ۲۰۲۱ تا ۲۰۲۷: او به چشم روشن برمی گردد، چشمی که بابک، با بستن آن، به خواب رفته است و ساسان را در خواب دیده است. پهلوی؛ گرانمایه؛ شاهوار. باره: اسب؛ ستور. آلت: ساخت و ستام اسب؛ زین و برگ. نوویژگی خلعت است که از آن، جدا افتاده است. او را: برای او. آلت، در بیت ۲۰۲۶، در معنی سامان و نوای زندگانی است و اثاث خانه. افسر استعاره ای است آشکار از دختر بابک که آنچنان در چشم او گرامی بوده است که گویی تاجی است بر تارک وی.

نام این دختر، در تاریخ، رام بهشت^۱ آمده است. او دختر یکی از پادشاهان گُرد بازرنگی بوده است که در نسا، شهری که تازیان آن را به پاس باروهای سپیدش «بیضا» نامیده اند، فرمان می رانده اند. ساسان موبد پرستشگاهی بسیار بزرگ در اصطخر پارس بوده است، پی افکنده برای نیایش ناهید. او این دختر را که نامش را دینگ نیز نوشته اند، به زنی می ستاند و از او، پسری به هم می رسد به نام بابک. اردشیر، بنیادگذار پادشاهی ساسانی، پور این بابک است. در بازگفتهای مردمی از داستان اردشیر بابکان، دگرگونیهایی در آن راه یافته است و ساختاری افسانه رنگ یافته است و به همان سان نیز، در شاهنامه بازتافته است.

زادن اردشیر بابکان

۲۰۲۸ تا ۲۰۳۶: فزاینده کنایه ایماست از بالنده و پرورش یابنده. این بیت را

۱. تاریخ ایران / ۱۷۹.

صفت شمار آراسته است. از نیا، نیای مادری اردشیر خواسته شده است: بابک. بر در معنی آغوش است و با بر دوم جناس تام می‌سازد. تیژویر: تیژیا؛ هوشمند. مردم: مرد؛ انسان. بابکان اردشیر: اردشیر بابکان؛ اردشیر بابک؛ اردشیر پور بابک. بر پایه بازگفتی از داستان اردشیر که در شاهنامه آورده شده است، از آن روی که پدر او ساسان سرشبان و مردی گمنام و فروپایه بوده است، اردشیر را به نیای مادریش بابک بازخوانده‌اند و او را «اردشیر پور بابک» نامیده‌اند. بابک که در پهلوی پاپگ pāpag بوده است، ریختی است پساوندی از «باب» که در معنی پدر است. گوهر: نژاد. دو بُن مایه و ویژگی بنیادین آدمی که در شاهنامه کمابیش همواره در کنار یکدیگر یاد کرده می‌آیند یکی هنر است، چونان گِرْد گَرْدی (= مجموعه) از شایستگیها و توانهای آموختنی و فرادست آوردنی و دیگر گوهر، چونان گِرْد گَرْدی از ویژگیهای تباری و سرشتین؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۸. دیدار: روی؛ چهره. در این بیت، اردشیر با استعاره‌ای کنایی خورشیدی پنداشته شده است که سپهر را برمی‌افروزد. اردشیر، با تشبیه رسا و ساده و جمع، یک بار در دلاوری به شیر ماننده آمده است و باری دیگر در دلارایی و بزم‌افروزی به ناهید که کنیز و رامشگر چرخ است و از این روی، بایسته بزم. ماندگان تشبیه، هر دو، وابسته‌اند.

۲۰۳۷ تا ۲۰۴۹: نامور پهلوان که آمیغی است وصفی و ساخته شده از صفت پیشامده و موصوف، خود، چونان صفتی برای بابک به کار برده شده است؛ این هنجاری است سبکی که نمونه‌هایی بسیار در شاهنامه دارد. بیت دوم آراسته به آرایه صفت شمار است. گوینده: زبان‌آور؛ شیوا سخن. یادگیر: تیزهوش و دانا. بایسته: آنچه بدان نیاز هست و در زندگانی، از آن‌گزیری نیست. پیوند: خویشاوند. خواست اردوان آن است که اگر بابک اردشیر را به نزد او بفرستد تا یار و همراه فرزندش باشد، وی را فرزند خویش خواهد دانست و بیگانه نخواهد شمرد. همان: همچنان؛ به همان‌سان. او، در «بدو گفت»، باز می‌گردد به اردشیر. روشن روان کنایه‌ای است ایما از آگاه و هوشیار. بابک از اردشیر که بُرنایی است نوبال،^۱

۱. نوبال: نوبالیده؛ نورسیده.

گزارش بیتها ۵۱۱

می خواهد که بِدِرَنگ و باریک، نامه اردوان را بخواند و آگاهانه و هوشیار، رفتن به نزد اردوان یا ماندن به نزد بابک را برگزیند. فردوسی، به شیوه‌ای شگرف در کوتاه‌سخنی، این معنای گسترده را تنها در قیدی ریخته است و بازنموده: «به روشن‌روان». پیداست که بابک بر آن سر نیست که اردشیر را، به زور و برکامه (= علی رغم) وی، به نزد اردوان بفرستد؛ از آن است که نامه اردوان را بدو می دهد و از وی، درمی خواهد که آن را «به روشن‌روان» بخواند و در آن بیندیشد. دل و دیده استعاره‌ای است آشکار از اردشیر که نزد نیایش، همانند دل و دیده وی، گرمی است. باد نماذگونه کمترین آزار و آسیب است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۰۴۳. در کارنامه اردشیر بابکان، هنگامی که اردوان اردشیر را به نزد خویش می خواند، او پانزده ساله بوده است. در باورشناسی ایرانی، پانزده‌سالگی کارکردی نمادین دارد و نشانه بالیدگی و بَوَندگی (= کمال) است:

چون اردشیر به داد (= سن) ۱۵ ساله رسید، آگاهی به اردوان آمد که بابک را پسری هست که به فرهنگ و سواری، فرهیخته و بایسته است.^۱

۲۰۵۰ تا ۲۰۵۵: بگشاد با باد و شاد سجع همسوی می سازد. ستام: زین و برگ اسب. «ویژگی پس از فراگیری» بیت را آراسته است. رهی و پرستنده در معنی چاکر و فرمانبر است. همان گونه از فراخی را، در بیت، ۲۰۴۹ نیز بازمی یابیم. کودک در معنی نوجوان و «ریدک» به کار رفته است.

آمدن اردشیر به درگاه اردوان

۲۰۵۶ تا ۲۰۶۷: بازخواه اردشیر است که خواستار درآمدن به بارگاه اردوان بوده است. این واژه، به گونه‌ای، با بارگاه قافیه‌ای هنری و دوگانه می سازد. زیرا می توان بر آن بود که در پی کاربرد بسیار، معنای دستوری درآمدن و «اذن دخول» در

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۱۳.

واژه بار در «بارگاه» فراموش شده است و آن واژه‌ای است جداگانه و دیگرسان از بار، در «بارخواه». واژه برزن که به گونه‌ای گمان‌آمیز برآمده از واژه اوستایی ورزنه verezēna دانسته شده است، به معنی کوی و محله است. این واژه اوستایی، از دید گلدنر، در معنی «طبقه دهقان و جمعیت دهقان»^۱ است و هوبشمان، بر پایه آن، بر آن است که پیوندی در میانه آن واژه اوستایی با برزن نمی‌تواند بود. این واژه، در پهلوی در ریخت برزن brēzan به کار می‌رفته است، در معنی کوره و اجاق. واژه‌ای که در این زبان در معنی کوی و محله کاربرد داشته است، والن wālan است که از پارسی باستان وُردَنَه به معنی شهر به یادگار مانده است. می‌تواند بود که برزن پهلوی که در معنی کوره و آتشگاه بوده است، در معنی شهر و در پی آن، در معنی کوی و محله کاربرد یافته باشد و هماهنگ با هنجارهای آوایی در پارسی دری، به برزن دیگرگون شده باشد. در ایران ساسانی، گاه بومها و شهرها را بر پایه آتشگاهها می‌نامیده‌اند. از آن است که «کوره» در معنی شهرستان یا بوم و ناحیه به کار رفته است. این واژه ریختی است از خوره xwarrah یا خُرّه و خُرّه که در پارسی، سرانجام، «فر» شده است. در بیت نیز، برزن در معنی کهن‌تر خویش که شهر است، به کار رفته است. خود بازمی‌گردد به جوان؛ بیامد نیز گزاره‌ای است مفرد که برای نهاد جمع: جوان و نامداران به کار برده شده است و ویژگی است سبکی که در شاهنامه، کاربردی گسترده دارد: «جوان، خود و نامداران به جایی که اردوان فرموده بود، بیامدند.» شید که نامی است دیگر خورشید را، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی پنداشته آمده است که تخت از بر چرخ می‌نهد و بر آن، برمی‌نشیند. روی رومی، در پندارشناسی سخن پارسی، نمادگونه سپیدی است و وارونه آن، «روی زنگی» است که نمادگونه سیاهی است. از فرستاده، «فرستاده شده» خواسته شده است: «اردشیر چاکری را پیش خواند و ارمغانهایی را که می‌بایست به نزد اردوان بفرستد و همانها بود که بابک پهلوان برای وی فرستاده بود، به نزد او گسیل داشت.» اگر جوانمرد را،

۱. اساس اشتقاق فارسی / ۲۵۵.

در بیت ۲۰۶۴ نهادِ جمله بدانیم، سودمند در معنی کسی خواهد بود که سودی از وی به دیگری می‌رسد و کنایه‌ای ایما از شایسته و کارآمد. را نیز رایی است که گاه همراه با نهاد به کار می‌رفته است و آن را «رای زاید» می‌نامند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶۰: «مرد جوان، در چشم اردوان، سودمند و شایسته آمد.» اما اگر نهادِ جمله را با نشانه‌ای کمابیش آشکار سترده بشماریم و پسند بدانیم که در لخت نخستین آورده شده است، شناسه‌ش در «آمدش» که برابر با «او را» است، کاربردی ویژه و هنجاری سبکی خواهد بود و استوارداشتی برای کاررفته جمله: «جوانمرد را»؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۹۷۵: «پسند اردوان، جوانمرد را (= برای جوانمرد)، سودمند آمد.» نهادِ جمله سپسین مهتر است که کنایه‌ای است ایما از اردوان. داشتن: پروردن؛ تیمار کردن. تیمار: اندوه. جوانمرد: مردن جوان که اردشیر است.

شاید شگرفی در کاربرد «خود و» برنویس را واداشته است که در م آن را به «ابا» دیگرگون سازد.

۲۰۶۸ تا ۲۰۷۸: شاه را: برای شاه. از میان پسران اردوان، یکی آوازه‌ای در تاریخ یافته است. او آرتاواذس یا آرتاباز است که پس از کشته شدن اردوان، در رام‌هرمز، چندی فرمان رانده است و سگه‌هایی از او بر جای مانده است.^۱ دور با گور و شور جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. خُوی: عرق تن. برآمیختنِ خوی با گرد کنایه‌ای است ایما از تیز تاختن. سُرین: بخش فرودین تن؛ تهیگاه. تیری که اردشیر بر گور نرافکنده است، آنچنان بنیرو و سُنبنده و شکافنده بوده است که تا پر در تن گور فرو رفته است. پیکان نوک پولادین تیر است و پر را بر سوفار تیر می‌نشاندند که زه کمان در آن می‌افتاده است. از گشاد، گشادِ تیر خواسته شده است. از پر نیز استاد، با مجازی که سبب و مسبب می‌تواند بود، نیروی بسیار تیرانداز را خواسته است: یکی از رفتارها و حالهای تیرانداز، به هنگام تیرانداختن، آن است که سینه را

۱. تاریخ ایران / ۱۷۱.

برمی آورد و دم را در آن فرو می بندد و تیر را می گشاید. هر چه سینه فراخ تر باشد، نیروی تیرانداز افزون تر خواهد بود. **کافگند:** که افگند؛ چه کسی افگند. پیشاور کاررفته: این را، در «این را من افگنده ام»، برای برکشیدن و برجسته داشتن آن است. پسر اردوان می گوید: «این گور زنده را منم که افگنده ام و به همان سان، جفت او را می جویم تا او را نیز از پای دراندام.»

در ظ، به جای «یکی گور کافگند»، «که افگند یک گور» آمده است و در م و ج، این لخت بدین سان: «بدید آن (در ج، به تیری) یکی گور افگنده گفت»؛ ریخت آورده در متن که ستوارتر و شیواتر است، از پچین م است.

۲۰۷۹ تا ۲۰۸۹: راد را ویژگی «شاه» نیز می توان دانست؛ لیک شیواتر و سخته تر آن است که ویژگی اردشیر باشد که قهرمان و چهره برتر داستان اوست. از شاه نیز، پسر دروغزن اردوان خواسته شده است که «دستبرد» و کار نمایان اردشیر را در شکار به خود باز می خواند. بر این هم نشان: بدین گونه؛ بدین سان. سرکشان کنایه ایماست از پادشاهان و بزرگان که به ویژه، در غ گفتن با آنان و فریفتنشان گناهی است بزرگ. راه: شیوه؛ روش. گذشتن: فرا رفتن؛ برتری یافتن. گندآوری: دلیری؛ پهلوانی. از دیدن، با همان کنایه، در کنار اسبان بودن و تیمار و سرپرستی آنها خواسته شده است. اردوان، خشمگین از بیباکی و گستاخی اردشیر، او را می فرماید که میر آخور وی بشود و در کارها، یار و مددگار اسبداران باشد. میر در معنی شاه است و از آن، اردوان خواسته شده است. استاد، در بیت زیر نیز، این واژه را به کار برده است:

یکی میر بد، اندر آن شهر، اوی سرافراز و با لشکر و آب روی.
این واژه را ریختی کوتاه شده از واژه «امیر» دانسته اند؛ لیک این واژه که در زبانها و گویشهای بومی ایرانی کاربردی گسترده دارد، واژه ای کهن و نژاده می نماید و ریخت کوتاه شده واژه ای تازی نمی تواند بود. نمونه را، هنوز در لری میره در معنی شوهر به کار برده می شود. میر می تواند ریختی از «مهر» باشد که چونان پیشنام بزرگداشت و ارج نهاد، بر نام بزرگان و بلند پایگان افزوده می شده است؛^۱ از دیگر سوی، می تواند

۱. در این باره، نیز بنگرید به از گونه ای دیگر، جستار «کاوشی در ریشه و معنای چند واژه».

از واژه‌ای باستانی و هند و اروپایی که در معنی مرد است، به یادگار مانده باشد. کیمیا در معنی فریب و فسون به کار رفته است. رنج جوان: رنجی که از مرگ فرزند جوان، پدر او را دست می‌دهد.

لخت دوم از بیت ۲۰۸۷، در م و ج، چنین است: «بر آخور اسپ شد ناگزیر»؛ در ظ و ژ نیز، به جای «میر»، «امیر» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک، بر پایه واژه میر آخور و آمیغهایی دیگر از این گونه که واژه میر در آنها به کار رفته است، هم بر پایه پچینه‌های م که «پیر» است و «تیر»، ریخت آورده در متن گمان زده شده است.

۲۰۹۰ تا ۲۱۰۵: آن کجا: آنکه. درد با بیاورد سجع همسوی می‌سازد. برافگندن: به راه انداختن و رهسپار کردن؛ نمونه را، در بیت‌های زیر نیز، واژه را در این کاربرد و معنی باز می‌یابیم:

نگهبان مرز مداین ز راه، سواری برافگند نزدیک شاه.

* * *

نباید پدید، از میان سپاه، سواری برافگند از آن دیده‌گاه. زی: به سوی؛ به نزد. بابک ده هزار دینار، همراه با پیکی هیون سوار و مردی جنگاور و نامه‌ای نکوهش‌آمیز، برای اردشیر می‌فرستد. پیوند، خویشاوند. از: یا. لختی پاره‌ای؛ مقداری. از مایه که در معنی پول و دارایی است، ده هزار دیناری خواسته شده است که بابک برای اردشیر فرستاده است و از جهان‌دیده پیر، با کنایه ایما، پیک نامه‌بر که نامه نیا را برای نواده‌اش می‌برد. اورند: نیرنگ و فریب. گشتن، در لخت دوم بیت، در معنی گراییدن و روی کردن است. خوردن در معنی بهره بردن و زندگانی را در خرّمی و شادی گذرانیدن به کار رفته است.

دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک

۲۱۰۶ تا ۲۱۱۷: بلند ویژگی کاخ است که به پاس برجستگی و درنگ بر آن، از کاخ جدا افتاده است. نگار استعاره‌ای است آشکار از زیبارویی که آنچنان زیبا و دلاراست که به نگاره‌ای می‌ماند که نگارگری چرب‌دست و شیرین‌کار نقش زده است.

دستور: رایزن؛ وزیر. آن خواسته: خواسته و دارایی اردوان. دیدار: چهره؛ روی. آن خرمی: خرمی و چشم اندازی دلاویز که گلنار از بام می دیده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. ماه استعاره‌ای است آشکار از گلنار. بیت سپسین را پی آورد آراسته است. گنگره: دندانها و برجستگیهای فراز باروها و دیوارهای شهرها و دژها. ریشه و معنای کهن این واژه روشن و دانسته نیست. دست پسودن کنایه‌ای است ایما از آزمودن کمند و آماده گردانیدن آن، برای فرود آمدن از بارو. چند نیز ویژگی «گره» است که از آن جدا افتاده است. موی با روی و بوی جناس یکسویه در آغاز می سازد.

۲۱۱۸ تا ۲۱۲۵: در بیت نخستین، شادی زیوری پنداشته شده است که مایه آراستگی دل است؛ بر این پایه، آراستن را می توان استعاره‌ای پیرو از شادمان گردانیدن دانست. دیدار: روی. بیت ۲۱۱۵ چونان جانشین و همتایی (= بدل) برای «من»، در بیت پیشین، به کار برده شده است؛ گلنار، با این بیت، خویشتن را به اردشیر می شناساند. مهر، با استعاره‌ای کنایی، چیزی گرانبها همانند گوهر پنداشته شده است که می تواندش آکند: «دل و جانم را از گوهر مهر تو آگنده‌ام.» از دیگر سوی، بر همین پایه، دل و جان نیز در پندار سخنور گنجینه‌ای است که گوهر را در آن می آکنند. آموزگار کنایه‌ای است ایما از نیای مادری اردشیر، بابک. بیت سپسین به پی آورد که گونه‌ای است از فراخی آراسته آمده است.

۲۱۲۶ تا ۲۱۳۴: سپهد کنایه ایماست از اردوان و یاد پارس گرفتن از روی آوردن بدان. درباره قافیه این بیت، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۶۲۳. آگهی: خبر. او، در بیت ۲۱۳۱، به اردوان بازمی گردد که دل اردشیر از درد و رنجی که این پادشاه بر وی روا داشته است، پرستیز و کین آگین بوده است. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و بخت خواسته شده است و از گردش روزگار، رخدادها و پیشامدهای جهان. آموزگار بودن آن نیز کنایه‌ای است ایما از روی دادنش: پیشامدها، هنگامی که روی می دهند، مایه اندرز و آموزش و آگاهی می شوند برای مردمان.

... ..

۲۱۳۵ تا ۲۱۴۴: شهریار کنایه ایماست از اردوان. هر بهره از چهار بهره و بخش شب پاس نامیده می شود. پرداختن: آسوده شدن. آرزومندی دل و لبان پراز آه گلنار نشانه هایی است از دلبستگی او به اردشیر و امیدی که از رازگشاییهای اخترشناسان، به رستن اردشیر از چنگ اردوان در وی پدید آمده است. از مرد روشن روان، با همان کنایه، اخترشناس آینده نگر خواسته شده است. زیج: جدول و راهنمای اخترشناسان، در بررسی حالهای ستارگان و پیشگویی آینده. او، در «حکم او»، باز می گردد به سپهر. بیت سپسین را دوزجوی آراسته است و بیت پس از آن را صفت شمار.

گریختن اردشیر با گلنار

۲۱۴۵ تا ۲۱۵۵: به کردار قیر شدن روی کشور کنایه ایماست از فرارسیدن شب و نشکافتن از کسی از دوست داشتن آن کس و همواره با او بودن و روشن روان از اخترشناس. تیز: انگيخته؛ نا آرام. شهر دلیران کنایه ای است از همان گونه از ایران که از آن، پارس و سرزمین بابک خواسته شده است؛ این بیت را پی آورد آراسته است. گر، در بیت سپسین، برابر است با «یا». از باد، با مجازی که مجاز گونگی می تواند بود، آهی خواسته شده است که از نهاد برمی آید و «سرد» است. «بالب پر از باد سرد» ریختی است در قید؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. آب زرد کنایه ای است دیگر ایما از اشک؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۴۶.

۲۱۵۶ تا ۲۱۷۲: به کف برنهادن کنایه ایماست از آماده افشاندن و پیشکش داشتن و به خم اندر آمدن از ناتوان شدن و از میان رفتن. شب نیز، با استعاره ای کنایی، بالا بلندی نیرومند پنداشته آمده است که با دمیدن روز؛ بالا می خماند و از میان می رود. استاد بارها از خمیدگی و دوتایی پشت شب سخن گفته است؛ نمونه را، در بیت زیر:

سپیده چو از جای خود بردمید، میان شب تیره اندر خمید.

چندان که: به آن اندازه که. «کنیزک که گنجور اردوان بود، در گنجها را گشود و آغاز کرد به جستن هر گونه گوهر و از دینار و گوهر، بدان اندازه که نیاز داشت، برگرفت و چون به خانه رسید، آن گوهرها را از دست فرو نهاد.»
در کارنامه اردشیر بابکان، آنچه گلنار از گنجخانه شاهی برمی گیرد، پر شمارتر و مایه ورتر است:

کنیزک ... شب که اردوان خفته بود، از گنج اردوان شمشیری هندی و زین زرّین و کمر میسُ سر و افسار زرّین و جام زرّین به گوهر و درم و دینار آکنده و زره و زین افزار پیراسته بسیار و بسی چیزهای دیگر ستند.^۱
چون خورشید در پس کوه روی نهان می دارد، شب نیز از کوه برمی آید و بر جهان درمی گسترد. نگهبان چونان نام گونه (= اسم عام) به کار رفته است و از آن، گونه و گروه نگهبانان خواسته شده است؛ از همین روی، مفرد به کار رفته است. کجا: که. جهانجوی کنایه ایماست از اردشیر که نگهبانان آخور را مست کرده است و دو اسب گرانبایه را، آماده و زین کرده، بر آخور بسته است. اژدها استعاره ای است آشکار از اردوان. پیش نهادن جام همان کنایه است از بازایستادن از باده نوشی: «اردشیر که گرم باده نوشی بود، چون گلنار را دید که با گوهر و دینار آمده است، بی درنگ جام را فرو نهاد و اسبان را لگام زد و آماده رفتن شد.» یکبارگی چونان قید زمان و در معنی بی درنگ و دردم به کار رفته است. گویا، در این بیت سعدی نیز، در همین کاربرد و معنی است:

خستگانت را شکیبایی نماند؛ یا دواکن یا بکش، یکبارگی.
راهجوی همان کنایه است از روان و تازان.

آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر

۲۱۷۳ تا ۲۱۸۳: روشن روان کنایه ایماست از شادمان و فرخروز. از دیبا، با

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۳۱.

مجازِ گونگی، بستر و بالین ابریشمین خواسته شده است. «خوی و خیم اردوان آن بود که هر زمان بامدادان از خواب برمی خاست و سر از بالش برمی گرفت، روی زیبای گلنار را می دید و این دیدار را به «مُروا» و فال نیک می گرفت.» این خویِ کردگی و رفتار اردوان از آنجاست که ایرانیان دیدن روی زیبا را، به ویژه بامدادان، نشانه‌ای خجسته می دانند و به فال نیک می گیرند و بر آنند که دیدن روی زیبا در آغاز روز، نشانه و انگیزه‌ای است در اینکه روز تا شام در شادکامی و خرّمی سپری شود. بر همین پایه است که سعدی نیز، در آغازینهُ غزلی دلاویز، گفته است: بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید؛

روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید.

نبردِ اشتی به جای «برنداشتی» به کار رفته است و کاربردی است کهن و ویژگی سبکی. آراستنِ سرگاه به دیبا کنایه‌ای است از همان گونه از آماده گردانیدن تخت برای برنشستن شاه و آغاز کار و تلاش روزانه و پیچان از ناآرام و بیتاب. سالارِ بار پرده دار است و کسی که کسان را به درگاه شاه راه می دهد. کجا: که. این بیت را نیز پی آورد آراسته است. دین در معنی خوی و منش و رسم و راه به کار رفته است. استاد واژه «کیش» را نیز، در این کاربرد و معنی به کار برده است؛ بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۱۴. اردوان، خشماگین و شگفتزده از رفتار گلنار که همانند همیشه بامدادان به بالین او نیامده است، از رهیان و چاکران می پرسد که: «چه شده است که گلنار شیوه و آیین همیشگی را فرو نهاده است و به بالین من نیامده است؟ او با خوی و خیم من در این باره آشناست و می داند که نیامدنش مرا سخت به خشم می آورد.» بیگاه شامگاه؛ فرجام روز؛ این واژه وارونه «پگاه» است که از آن، آغاز روز خواسته می شود. خُنگ: اسپ سپید. مهتر دبیر می تواند ریختی پارسی شده از دبیرانِ مهشت یا دبیرانِ مهشت در پهلوی باشد که از بلندپایگان دیوانی در روزگار ساسانیان بوده است و «دبیربَد» نیز نامیده می شده است. مسعودی، در التنبیه و الاشراف، ارجمندترین پایگاههای دربار ساسانی را پنج دانسته است که دبیربَدی چهارمین آنهاست: نخست موبدان موبد؛ دوم بزرگفرمذار

یا دستور و وزیر؛ سوم اسپهبد؛ چهارم دبیربد؛ پنجم هوتخشه‌بد که سرور دست‌ورزان شهری بوده است.^۱ جاحظ نیز، در کتاب التاج، نوشته است که پادشاه، هر زمان می‌خواست اندوه از دل بزداید، با سه تن بر خوان می‌نشست: موبدان موبد؛ دبیربد؛ اسواران سالار. مهتر دبیر اردوان را می‌گوید که: اردشیر، شب پیش، از ری رفته است و دو اسب ویژه او را که یکی سپیدفام بوده است و دیگری سیاه، به همراه برده است. یکی از این دو باره ستور اردشیر بوده است و دیگری برنشست گلنار. در کارنامه اردشیر بابکان، این اسپان تیزتازانی راهوار دانسته شده‌اند که روزی هفتاد فرسنگ راه را می‌توانسته‌اند پیمود:

اردشیر دو اسب از بارگان اردوان که به روزی ۷۰ فرسنگ برفتند، زین کرد و یکی خود و یکی کنیزک برنشست و راه به پارس گرفت و به شتاب همی رفت.^۲

۲۱۸۴ تا ۲۱۹۴: دلپذیر در کاربردی ویژه است و در معنی آنچه باورکردنی است و در دل کارگر می‌افتد و دل آن را می‌پذیرد: «در آن هنگام، شاه بی‌گمان شد و این سخن را پذیرفت که گنجورش با اردشیر رفته است.» همین کاربرد واژه را، در این بیت دیگر نیز، بازمی‌توانیم یافت:

چو آگه شد از هفتواد اردشیر، نبود آن سخنها و را دلپذیر.
بالای: اسب. شمار سواران جنگی که اردوان؛ تازان در پی اردشیر، به همراه می‌برد در کارنامه اردشیر بابکان، چهار هزار تن^۳ آمده است. سپردن باره آتش را استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از تیز و شتابان و ناآرام رفتن اسب. نامور هم می‌تواند کنایه ایما از اردوان باشد و نهاد جمله: «نامور، به ره بر، یکی جای دید.» هم صفت جدا افتاده «جای»: «[اردوان]، به ره بر، یکی جای نامور دید.»؛ در این جمله نیز نامور کنایه ایماست از خرّم و آبادان و پُر مردم. شبگیر هور: سپیده‌دمان، هنگامی که خورشید

۱. لغتنامه / زیر «دبیربد».

۲. کارنامه اردشیر بابکان / ۳۱.

۳. همان / ۳۷.

برمی دمد و «شبگیر می کند». استاد، در این بیت دیگر نیز، سخن از «شبگیر هور» گفته است:

بدو گفت: «رستم، ز نخچیر گور، بیاید همانا، به شبگیر هور:
به دُم: به دنبال. غُرم: گوسپند کوهی. در کارنامه اردشیر بابکان، به جای «غرم» که در
معنی میش و گوسپند ماده است، راک (rāk) آمده است که در معنی قوچ و گوسپند
نرینه است.^۱ پاک در معنی پیراسته از آک و آهو (= عیب) به کار رفته است و کنایه
ایماست از زیبا و دلارا. در بیت ۲۲۱۷ نیز، این غرم زیباتر از نگار ایوان دانسته شده
است. غرم، آنچنان تنومند و تازان بوده است که همانند اسبی، به هنگام دویدن در
پی اردشیر، خاک را برمی انگیزخته است و برمی پراکنده. در آن دَرپیوسته پهلوی نیز،
قوچ «بسیار ستبر»^۲ خوانده شده است. باری قید استوار داشت است و گویای شگفتی
اردوان از غرمی که سر در پی اردشیر نهاده بوده است. پر در معنی پناه و پشتیبانی به
کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۸۸. دراز شدنِ کار
کنایه ای است ایما از پیچیده و دشوار شدنِ آن و دریافتن کسی را از رسیدن بدان کس.
در همه برنوشته ها، به جای «ایدر» که از ژ است و شیواتر و سخته تر، «اندر»
آمده است که آن نیز رواست.

۲۱۹۵ تا ۲۲۰۷: آمدن را، در «آمد دوان»، در معنی شدن و گردیدن نیز
می توانیم دانست. پرداختن: آسودن؛ بازماندن و باز ایستادن از کار. که را: کسی را.
بی تار و پود کنایه ای است ایما از سست و ناستوار و از آن، سخت سوده و مانده و
«خسته» خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۷۳.
بودن: ماندن؛ درنگ کردن. از بر آب، کنار آب خواسته شده است، بدان سان که از بر
آبگیر نیز کنار آبگیر. بر آسودگی برابر است با «به آسودگی» و قیدی است برای
گذشتن. زود: تند؛ شتابان. این واژه، در پهلوی نیز، در همین معنی به کار می رفته
است و هنوز، در پارسی مردمی در جمله «زودباش» که به جای «تند باش» به کار

۱. همان / ۳۹. ۲. همان.

می‌رود، کاربرد دارد. پسودنِ عنان و رکیب همان کنایه است از برنشستن و تاختن. رستی که به جای «خواهی رست» به کار رفته است، کاربردی هنری است که آن را بُوشِ بی‌گمان می‌نامیم. کام و دمِ اژدها نمادگونه‌ای است از جای خطرناک و مرگ‌آفرین. درود دادن به تن کنایه‌ای است از همان گونه از در اندیشه بی‌گزندی و رستگاری بودن.

جوانانی که بر کرانه آبگیر نشسته بوده‌اند، اردشیر را اندرز می‌گویند که از اسب، به آهنگِ آسودن و نوشیدنِ آب، فرود نیاید؛ زیرا نوشیدن آب آن ارزش را ندارد که به پاسبان، جان خویش را در خطر بیفکند. اگر بتازد و نیاید، بی‌گمان از گزند و آسیب اردوان بدور و برکنار خواهد ماند. بازگفتِ فردوسی از داستان اردشیر، به شیوه‌ای که مایه شگفتی است، با بازگفتِ آن در کارنامه اردشیر بابکان یکسان و برابر است؛ گاه حتی ساختارها و کاربردهای زبانی در هر دو همانند است یا سخت نزدیک به یکدیگر. این همسانی خود برهان و نشانه‌ای است دیگر از پابندی خرده‌سنگانه و باریک‌بینانه استاد به آبشخورهایی که او بر پایه آنها، شاهنامه را در پیوسته است؛ با این همه، گهگاه جداییها و نابرابریهایی هر چند اندک در میان دو کتاب دیده می‌آید. برای نمونه، در گزارش و پیشگویی اخترشماران که در کارنامه اردشیر بابکان، فراختر بازنموده شده است و در آن، از حالها و رفتارهای ستارگان، پاره به پاره، سخن رفته است. نمونه‌ای دیگر همین بخش از داستان است که در کارنامه نیامده است؛ در آن، به جای اندرز دو مرد جوان، سخن از زنی رفته است: اردشیر به هنگام گذشتن از دهی به زنی باز می‌خورد که به شگفتی او را می‌شناسد و اندرز می‌گوید که نماند و بشتابد:

ایدون گویند که: اندر شب فراز به دیهی آمد و اردشیر ترسید که مگر مردم ده ببینند؛ شناسند و گرفتار کنند. نه اندر ده، به گُسته دیه گذشت و آمد؛ زنی نشسته دید و آن زن بانگ کرد که: «مترس، اردشیر کی بابکان، از تخمه ساسان، ناف [= نژاد؛ خانواده] دارائی شاه! چه رسته‌ای از هر بد. کس تو را نتوان گرفتن و تو را خدایی [= پادشاهی]

ایران شهر بسیار سال باید کردن. بشتاب تا به دریا و چون دریا به چشم بینید، مپایید؛ چه، چونت چشم به زِرّه [= دریا] افتد، از دشمنان بی بیم باشی.» اردشیر خرّم بود و از آنجا به شتاب برفت.^۱

۲۲۰۸ تا ۲۲۱۷: یادگیر: به یاد بسپار؛ در یاد داشته باش. این سخن اردشیر با گلنار نشانه شگفتی اوست از کردار و اندرز دو مرد جوان که بی هیچ پیوند و آشنایی پیشین با اردشیر او را می شناسند و افزون بر آن می دانند که اردشیر در خطر است و اردوان در پس او به شتاب تازان، گران شدن رکاب و سبک شدن عنان کنایه ایماست از برنشستن و تاختن؛ کنایه نخستین نیز می باید در معنی تاختن به کار رفته باشد؛ زیرا اردشیر از اسب فرود نیامده است که نیاز به برنشستن داشته باشد. از فلک، نیمه نخستین آسمان خواسته شده است که خورشید، با پیمودن آن، به میانه آسمان می رسد و به نیمروز؛ تا از آن پس، سردر نشیب بنهد. با رنگ و بوی کنایه ایماست از زیبا و آبادان و نامدار از اردوان و دلاور سوار از اردشیر و رهنمای از موبد پاسخگوی. از موبدان نیز، موبدانی خواسته شده است که در شارستان با رنگ و بوی بوده اند و به نزدیک اردوان آمده اند. برگشتن، در کاربرد و معنی، برابر است با «گشتن»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. چادر لاژورد استعاره ای است آشکار از تاریکی شب که جهان را فروپوشیده است. بی آب گشتگی دهان نیز کنایه ای است از همان گونه از تشنگی و ماندگی بسیار. نگار نماد گونه زیبایی و دلارایی است؛ از آن است که غرم بدان مانده آمده است، به نگاری که بر دیوار کاخها می نگاشته اند.

۲۲۱۸ تا ۲۲۲۹: از کدخدای، می باید دستور و وزیر اردوان خواسته شده باشد که در بیت ۲۱۹۲ از او سخن رفته است. مگر قید خواست و آرزوست. داوری: ماجرا؛ قضیه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۵۰۱. از بخت، فره ایزدی خواسته شده است که در پیکره غرمی بر پس پشت او درنشسته بوده است. در باورهای ایرانی، فر

۱. همان / ۳۴.

می تواند پیکر بپذیرد و به نمود بیاید. نمونه را، هنگامی که فراز جمشید می گسلد، به پیکر مرغی شگفت و رازآلود که گونه ای مرغ شکارگر پنداشته شده است و وارغن نام دارد، درمی آید و به فریدون و گرشاسپ می پیوندد:

نخستین بار فر بگسست. آن فر جمشید، فر جم پسر و یونگهان، به پیکر مرغ وارغن بیرون شتافت. این فر را مهر دارنده چراگاههای فراخ برگرفت، آن مهر تیزگوش هزار چالاکی دارنده. مهر شهریار همه ممالک را ما می ستاییم که او را اهورامزدا فرهمندترین ایزدان مینوی بیافرید. دومین بار فر بگسست. آن فر جمشید، فر جم پسر و یونگهان، به پیکر مرغ وارغن بیرون شتافت. این فر را پسر خاندان آبتین، فریدون، برگرفت؛ چنان که او، در میان مردمان پیروزمند، پیروزمندترین بود - گذشته از زرتشت...

سومین بار فر بگسست. آن فر جمشید، فر جم پسر و یونگهان، به پیکر مرغ وارغن بیرون شتافت. این فر را گرشاسپ دلیر (نرمنش) برگرفت؛ زیرا که او از پرتو رشادت مردانه، در میانه مردمان زورمند، زورمندترین بود - گذشته از زرتشت.^۱

باد در دست ماندن کنایه ایماست از بی بهره ماندن و هیچ در دست نداشتن. در به در: موبه موی؛ پاره به پاره. «کدخدای از اردوان می خواهد که نامه ای به پسر خویش بنویسد و داستان غم را موبه موی در آن نامه بیاورد و از وی درخواهد که اردشیر را بیابد و به هر شیوه، وانهد که او شیر غم را بدوشد.» کهن شدن آواز نیز همان کنایه است از گمنامی و از دست رفتن پادشاهی. دو رخساره اردوان با تشبیه رسا، در زردی که نشانه درد و اندوه است، به نی مانده آمده است. کژی، با استعاره ای کنایی، درختی پنداشته آمده است که به بار نشسته است و میوه داده است. اردوان پسر را می گوید که: ناراستی و کژخویی اردشیر سرانجام به نمود و به کردار درآمده

۱. یشتها، ج ۲ / ۳۳۶.

است و او بر اردوان برشوریده است و بیرون آمده است و آنچنان تند و پرشتاب از بالین وی جسته است که تیر نیز بدان سان از کمان نمی تواند جست. بر پایه آنچه در کارنامه اردشیر بابکان آمده است، هنگامی که اردوان از پی گرفت اردشیر چشم درمی پوشد و به ری باز می گردد، سی فرسنگ^۱ در میانه اوی و اردشیر جدایی و فاصله بوده است.

گرد کردن اردشیر لشکر را

۲۲۳۰ تا ۲۲۴۱: تنش که به جای «تنش» به کار رفته است، ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۹۶۸. اُورُند: فر و شکوه؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۴۵۸. آگاهی: خبر. آبگیر در معنی دریا به کار رفته است؛ نیز بنگرید به بیت ۲۲۸۱. بابکی: پیرو و دوستدار بابک، نیای اردشیر. نامدارا: دارای نام؛ نامدار. این آمیغ نوآیین، در فرهنگ ولف، آورده نشده است. زُروان نیز، در بیتی از چامه‌ای سروده در ستایش فردوسی، «سخندان» را به جای «سخندان» به کار برده است:

رادی و آزادی و شادیت هست؛ ای سخندان! سخن ز آنها بران.
برنا کنایه ایماست از اردشیر؛ نیز جهانجوی که بابکیان و داراتباران از هر سوی، گروه گروه، به نزد وی می آیند تا از او فرمان ببرند.

۲۲۴۲ تا ۲۲۴۹: بدنهان: بددل؛ بدنهاد. بیدادی: بیداد. این واژه از بیداد که صفت است و در معنی ستمگار و بیدادگر + ی (= پساوند اسم ساز) ساخته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. اردشیر، از آن روی خویشان را از تخم اسفندیار می داند که بهمن پور وی با اردشیر دراز دست هخامنشی یکی است و هم اوست که اردشیر و ساسان، پدرش، تبار بدو می رسانند. لخت دوم بیت در کاربرد قیدی است. اردشیر یارانِ گردآمده اش را می گوید:

۱. همان / ۴۱.

«در آن هنگام که کسی چون من که از تخمه اسفندیارم در جهان هست، اگر مردی چون اردوان که از کدخدایان (= ملوک طوایف) است و تخمه و تباری نژاده و شناخته ندارد بر ایران فرمان براند، کاری است که نمی‌توان آن را داد خواند و بدان گردن نهاد.» یاد ناگرفتن از چیزی کنایه‌ای است ایما از ناپذیرفتن آن چیز و ناروا دانستن آن. در این سخن اردشیر درباره اردوان، آشکارا دید و داوری ساسانیان درباره اشکانیان نمود یافته است که اینان را مردمانی نانژاده و بی‌پیشینه می‌شمرده‌اند و از این روی، شایسته فرمانروایی بر ایران نمی‌دانسته‌اند. یارمند: یار؛ مددگار؛ درباره این واژه، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۱۴۵. ماندن: وانهادن. پاسخی که به آواز فرخ داده می‌شود، پاسخی است هر آینه خوشایند و دلپذیر و بدان‌سان که پرسنده می‌خواسته است و چشم می‌داشته. چنان می‌نماید که که، در این بیت، به نشانه خواست و آرزو به کار رفته است و برابر با «باشد که» و «بو که».

۲۲۵۰ تا ۲۲۵۹: دیدار: دیدن. از ساسانیان، پیروان و دوستداران ساسان، پدر اردشیر که تبار به دارا می‌رسانیده است، خواسته شده است. کین را: برای کین. کم‌بیش کنایه ایماست از همه چیز. دو گوهر: دو نژاد اردشیر که از سوی مام، بابکی است و از سوی باب، ساسانی. گندآوری: دلیری و جنگاوری. هامون کردن کوه استعاره‌ای است تمثیلی از انجام دادن کاری شگرف و بسیار دشوار که در توان هر کس نیست. کارستان: جنگجای؛ رزمگاه. کینی که اردشیر دردل گسترده است و در بیت پیشین از آن سخن رفته است، کین بر اردوان است.

در کارنامه اردشیر بابکان، سخنی از شهری که اردشیر بر کرانه دریا پی افکنده است و رزمگاه و پادگان او شده است، به میان نیامده است؛ تنها از روستایی سخن رفته است، با نام بوخت/اردشیر (= رستگاری اردشیر) که اکنون در ریخت «بوشهر» به کار برده می‌شود و از روستایی دیگر با نام «رامش اردشیر»:

... اردشیر خرّم بود و آنجا روستایی که رامش اردشیر خوانند، فرمود کردن. بناک با سواران آنجا هشت و خود به بار (= کرانه) دریا شد. چونش دریا به چشم بدید، اندر یزدان سپاسداری انگارد و آنجا

روستایی بوخت اردشیر نام نهاد و به آنجا آتش بهرام بر دریا فرمود
نشاستن.^۱

۲۲۶۰ تا ۲۲۶۸: بر در معنی میهن و کشور به کار رفته است و همان است که
بیشتر در آمیغ «بر و بوم» کاربرد دارد. خُو: گیاه هرزه و انگل. این واژه، در شاهنامه،
نمادگونه هرآن چیزی است که نه تنها سودی ندارد، زیانبار و آزارگر نیز هست.
اردشیر، با کشتن اردوان و برانداختن اشکانیان، آغازی دیگر در فرمانروایی خواهد
نهاد و پادشاهی ایران را نو خواهد کرد.

در بیت ۲۲۶۰، فروگرفتی نهفته است؛ موبد اردشیر را می‌گوید که می‌باید در
اندیشه رزم با اردوان باشد؛ زیرا در میان کدخدایان، تنها اوست که نیرومند و توانگر
است و اردشیر، در نبرد با وی، به رنج و دشواری در می‌تواند افتاد. اگر اردشیر او را
براندازد و فرمانروایی را از وی بستاند، از آن پس هیچ یک از دیگر شاهان توان
رویاری با او را نخواهد داشت. بهمن اردوان پور مهین اردوان است که پس از
آگهی از مرگ بابک، پدر او را با سپاهی به سوی پارس گسیل داشته بود. ساز:
جنگ‌ابزار؛ ساز و برگ.

رزم اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن

۲۲۶۹ تا ۲۲۷۷: بُناک نام پادشاه جهرم است که بهمن اردوان را فرو می‌نهد و
با هفت پسرش به یاری ارشیر می‌رود. این نام، در برنوشته‌ها، «نباک» و «تباک» و
«سیاک» آمده است؛ لیک در کارنامه، بُناک است که به معنی نژاده و بُناور (= اصیل)
می‌تواند بود.^۲ در این کتاب، بناک از سپاهان است و دارای شش پسر:
... و چون به جایی که رامش اردشیر خوانند رسیدند، مردی بزرگمنش
بُناک نام بود و از سپاهان که از دست اردوان گریخته بود؛ آنجا بُنه
داشت؛ خود با شش فرزند و بس سپاه و گُند [= سپاه؛ همان است که

۱. همان / ۴۵. ۲. همان / ۴۵.

در «گندآور» مانده است و در تازی «جُند» شده است] به نزدیک اردشیر آمد. اردشیر از بناک همی ترسید که مگرَم گیرد و به اردوان سپارد...^۱

با دار و گیر: شکوهمند و هنگامه ساز. چنانچون سزید: بدان سان که سزاوار بود و آیین و رسم و راه. خواست استاد از این جمله که در کاربرد قیدی است، آن است که بناک، با دیدن اردشیر، به گونه ای رفتار کرده است که با پادشاهان رفتار می کنند. او بدین سان فرمانبرداری خویش را از اردشیر، چونان پادشاه ایران، آشکار داشته است. آژیر: آماده؛ بسیجیده: «اردشیر، از آن روی که مبادا بناک گمارده اردوان باشد و از درِ نیرنگ و فریب درآمدن باشد، در راه از وی بیمناک بود و آماده و بسیجیده کار؛ زیرا بناک با سپاهی جهانگیر نیز به نزد او آمده بود.»

۲۲۷۸ تا ۲۲۹۰: پیرکنایه ایماست از بناک که بیداردلی جهاندریده بوده است و اندیشه اردشیر را درباره خویش، ناگفته، دریافته است. اُستار یختی است از اوستا، نامه مینوی زرتشتیان: زنگ: زنگار. دل، با استعاره ای کنایی، آینه ای پنداشته آمده است که از زنگ پیراسته است. رنگ: فریب؛ نیرنگ. پاک: یکسره؛ به تمامی. آبگیر در معنی دریا به کار رفته است؛ بدان سان که نمونه را، در بیت ۲۲۳۶ نیز. سیرگشتم سر: مرا سر (= سرم) سیرگشت. بناک به اوستا و زند سوگند می آورد که فریب و فسونی در دل ندارد و اگر زنگ و رنگی در دل داشته باشد، جانش یکسره از کردگار بلند گسسته و بیگانه خواهد بود؛ سپس، می افزاید که چون خبر آمدن اردشیر را شنیده است، آنچنان از اردوان دلخسته و بیزار شده است که مردی جوان از زالی زمان فرسود می تواند شد. سخن استاد، در بیت ۲۲۸۲، این سخن سعدی را در گلستان فرایاد می آورد، هر چند آن بزرگ آموزگار از زن جوان و مرد پیر یاد کرده است: «زن جوان را، اگر تیری در پهلوی نشیند، به که پیری.»^۲ یکی دیگر اندیشه: اندیشه ای دیگر. داشتن، در «به جای پدر داشتن»، در معنی انگاشتن و به شمار

۱. همان / ۴۵. ۲. گلستان / ۴۱۷.

آوردن است. سر: سرور؛ سالار. آذرِ رام خُرداد می باید آتش آتشکده کاریان در پارس باشد که آتش هیربدان و پیشوایان دین بوده است و در پهلوی، فَرْتَبَع نامیده می شده است. گویا پیشنامِ رام که نام یکی از ایزدان زرتشتی است که روز بیست و یکم هر ماه به نام وی نامیده شده است، برای بزرگداشت این آتش به کار رفته است؛ بدان سان که در بیتی دیگر نیز، آتش سپند برزین «رام برزین» خوانده شده است:

بر آن نامه بر، مهر زرّین نهاد؛ بر موبد رام برزین نهاد.
در کارنامه نیز، از رفتن اردشیر به «درِ آذر فرنبغ» سخن رفته است که همان آتشکده کاریان است:

... [اردشیر] از آنجا باز به نزدیک بناک و سواران آمد و سپاه آراست. به درِ آذر فرنبغ گُرفته گر [= ثوابکار] شد و آیافت [= نیاز؛ مراد] ازش خواست.^۱

پیر: دارای بر؛ بارآور؛ میوه دار. عَرَض: عارض لشکر؛ گذراننده و عرض دهنده سپاه. داد با یاد جناس یکسویه در آغاز می سازد و با آباد سجع همسوی. بیت را هماوایی، بر پایه د، آراسته است.

در همه برنوشته ها مگر ژ، به جای «بریدست»، «نژندست» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن بافتار معنایی بیت را بیش می سازد و می برازد؛ نیز، در همه آنها، لخت دوم بیت چنین است: «اگر دل ندارد سوی شاه پاک» که نانژاده و بر ساخته می نماید؛ ریخت متن از ظ است؛ تنها در آن «رنگ» بی نقطه آورده شده است؛ ریخت درست همان می تواند بود که گمان زده ام و در متن آورده؛ نیز در همه برنوشته ها مگر ظ، به جای «خرداد»، «خرّاد» آمده است که آن نیز رواست.

۲۲۹۱ تا ۲۳۰۴: روان ویژگی سرشتین و بنیادین «جوی» است که آن را از آب ایستا جدا می گرداند؛ اگر در بیت ۲۲۹۴ همراه با «جوی» آورده شده است، به پاس استوارداشتِ سخن و باز نمودِ گمانزدایِ این نکته است که آنچنان خون در آوردگاه

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۴۷.

ریخته شده است که جویهایی از خون در آن روان گردیده است. زرد شدنِ خورشید کنایهٔ ایماست از به پایان رسیدن روز و آغاز شامگاه که «آفتابِ زرد» نیز نامیده می‌شود. از مرد، کشتگان و زخمیانی خواسته شده است که خاکِ جنگجای را فرو می‌پوشیده‌اند. چادرِ پیروزه‌رنگ استعاره‌ای است آشکار از تیرگیهای شامگاهی که اندک اندک آسمان را فرو می‌پوشد. برز در معنایی برابر با «فرّ» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۸۹. شدن: رفتن. تیره با تیر جناس مذیل می‌سازد. بر این هم نشان: بدین سان؛ بدین گونه: «اردشیر، دلیر و جنگاور، سپاه بهمن اردوان را در هم پیچد و به شهر اصطخر می‌رسد که نام و نازش بهمن بدان بوده است.» کجا: که: گنجهایی بسیار را که بابک، در سالیان فرمانرانی خویش بر اصطخر و پارس، به رنج و تلاش گرد آورده و آکنده بود، به اردشیر نشان دادند و او برای فراهم کردن و بسیجیدن سپاه آنها را هزینه کرد.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بابک»، «بهمن» آمده است؛ لیک ریختِ متن که از پچین م است، درست و بآیین می‌نماید؛ زیرا بهمن که به تازگی و پس از درگذشت بابک به پارس آمده است، نمی‌توانسته است گنجهایی گران را به رنج آکنده باشد. این گنجها که بزرگان پارس و نزدیکان بابک آنها را به اردشیر نشان می‌دهند، دستاورد سالیان دراز رنج و تلاش بابک بوده است.

جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

۲۳۰۵ تا ۲۳۱۶: خداوند پند: دارندهٔ پند؛ پندگوی. پندی که اندرزگر به اردوان داده بوده است، این است: «هر رخداد و پیشامدی بد که از اندیشهٔ آدمی بیرون است و وی آن را گمان نمی‌برد و چشم نمی‌دارد، پدید آورده بخت و سرنوشت است و هرگز نمی‌توان، به یاری و تلاش و به خواستِ خویش، از آن فراگذشت و آن را دیگرگون کرد». بخشش در معنی بخت و بهره و برنهادِ آسمانی به کار رفته است و در شاهنامه واژه‌ای است ویژه و بنیادین، در برابرِ کوشش که وارونهٔ آن است؛ ویژگی ساختاری و سرشتین بخشش آن است که از دامنه و چنبرِ کوشش درمی‌گذرد و باز

بسته به خواست و تلاش آدمی نیست. گمانی: گمان. شاه کنایه ایماست از اردشیر که سپاهی را به جنگ با اردوان آورده بوده است که از انبوهی و پرشماری، بارویی در برابر باد برمی افراخته‌اند و آن را از وزیدن و گذشتن بازمی داشته‌اند. از پرتاب، راهی که تیر پرتابی در یک بار افکندن می‌پیموده است، خواسته شده است؛ تیر پرتابی تیری بوده است که برای آزمودن و نمودن نیروی بازو، بی‌آماج، می‌افکنده‌اند تا ببینند که کدامین تیرانداز آن را دورتر می‌تواند افکند: دو لشکر، به اندازه دو پرتاب تیر، از یکدیگر جدا و دور بودند.» این بیت، مانند بسیاری دیگر از بیت‌های شاهنامه، نمونه‌ای است برجسته و کم‌مانند در شیوایی و کوتاهی سخن. استاد، تنها با یادکرد این سخن که هنگامه و هیاهوی دو سپاه آنچنان بوده است که حتی ما را در دل خاک بیخواب و بیتاب می‌گردانیده است، بسیاری و انبوهی دو سپاه و شور و شغبشان را به زیبایی و رسایی بازنموده است. از دیگر سوی، مار خرنده‌ای است با شنوایی اندک؛ در او، بینایی و بساوایی است که نیرومند و تیز است. این ویژگی در مار، نیز در درون خاک بودن او که هیچ آوایی بدان راه ندارد و هیچ خروشی پرده خموشی را در آن نمی‌درد، این نگاره شاعرانه را بسیار ژرفی و سنجیدگی بخشیده است. هم از آن است که نازنین غزنین، سنایی، گفته است:

از تو و چشم تو بینادل هراسد؛ بهر آنک

چون نبیند، کی هراسد مور کور از مارِ کر.
جرنگیدن از «جرنگ» است، در معنی آوازی که از زنگ و شمشیر و از این گونه، برمی‌خیزد. درفشان: درخشان. این بیت را هماوایی، بر پایه ش و ف، آراسته است. از زبردستان، سپاهیان و فرمانبرداران خواسته شده است. درباره آن، در «بر آن زبردستان»، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. آوردنی: آنچه می‌باید آورد؛ کنایه‌ای است ایما از بار و بُنه و بایسته‌های دیگر نبرد. خسته: ریشناک؛ زخم برداشته. درکارنامه، نبرد اردشیر و اردوان چهار ماه به درازا می‌کشد، نه چهل روز: چهار ماه هر روز کارزار و زنش بسیار بود. اردوان، از گُسته گُسته، چون از ری، دماوند، دیلمان، پتسخوارگر سپاه و آخور [= خوراک ستوران]

خواست. از آن، چون خُره کیان با اردشیر بود، اردشیر پیروزی یافت و اردوان [را] افگند و همگی هیر [= دارایی] و خواسته به دست اردشیر آمد.^۱

۲۳۱۷ تا ۲۳۲۹: کوششِ رزم را دستگاه: دستگاهِ کوششِ رزم. دستگاه در معنی توان و چیرگی و امکان به کار رفته است. بومهن: زمین لرزه. این واژه در پارسی باستان بوممهنه، ساخته شده از بوم به معنی سرزمین با مهنه به معنی جنبش و لرزه، دانسته شده است.^۲ این واژه، در پهلوی بوم چندگ būm čandag بوده است که از بوم + چند (بُن اکنون از چندیتن čanditan، به معنی لرزیدن و جنبیدن) + گ (=پساوند) ساخته شده است. اگر این واژه به پارسی دری می‌رسید، بوم‌چنده می‌توانست شد. استاد، همچنان، فرموده است:

یکی بومهن خیزد، از ناگهان؛ بر و بومشان، پاک، گردد نهان. شکن: پیچ و تاب؛ استعاره‌ای است آشکار از بیم و هراس بسیار که دل ترسنده را در پیچ و تاب درمی‌افکند. دریدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «دریده شدن». خروشش: خروش کوه یا دشت، به هنگام توفیدن یا دریدن. آن بازمی‌گردد به بادی که همراه با بومهن در آوردگاه برخاسته است. بر اردوان: در ستیز و ناسازی با اردوان. لشکر اردوان، آنگاه که باد همراه با بومهن را دیدند، سخت به هراس افتادند و گفتند که: «این کار و نبرد که در آن بخت و زمانه با اردوان دمساز و همساز نیست، ایزدی است و سرنوشتی است که برای او برنهاد شده است؛ از این روی، بر این لشکر که سرانجامی تیره و تلخ خواهد شد، می‌باید گریست.» کجا: که. خواستند می‌باید خواستن خوانده شود و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۹۱۸. خرداد که نام دلاوری است که اردوان را در بند می‌افکند و به نزد اردشیر می‌برد، ریختی است از «خُراد» که نامی دیگر است آتش آتشکده

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۴۹.

۲. اساس اشتقاق فارسی / ۲۹۹؛ برهان قاطع / زیر «بومهن»، پانویشت.

گزارش بیتها ۵۳۳

کاریان را، در پارس. تیره با تیر جناس مذیل می سازد. از دشمن پادشا، با کنایه ایما، اردوان خواسته شده است که اردشیر او را به دست دژخیم می سپارد تا میانش را با خنجر به دو نیم کند. این رفتار نابهنجار و ناساز با آیین پادشاهی که در آن کشتن شاهان کرداری نیک ناپسند شمرده می شده است، نمود و نشانی دیگر می تواند بود از کینی بسیار که شهریاران ساسانی بر اشکانیان می توخته اند.

شگرفی در کاربرد «خواستند» برنویس را واداشته است که در م «بخردان خواستند» را به «خواستند آنگهی» دیگرگون سازد. نیز در همه برنوشته ها مگر ظ، به جای «خرداد»، «خراد» آمده است که آن نیز رواست. در ظ، بسیاری از بیتها از این پس از قلم افتاده است.

۲۳۳۰ تا ۲۳۴۲: دژآگاه در معنی خشمگین و بداندیش است و از آن، با کنایه ایما، دژخیم خواسته شده است و از نامدار، خرداد. نژند در معنی خوار و پست به کار رفته است: «اگر چرخ کسی را در ارجمندی و بلندپایگی به ستاره نیز برساند، سرانجام او را به خاک پست و تیره خواهد سپرد.» این اندرز استاد بیتی بلند و ارجمند از اسدی توسی را فرایادمان می آورد، در گرشاسپنامه:

جهان مرده ریگ است از هر دوان، اگر اردشیر است و گر اردوان.
آرشی بازخوانده به «آرش» است که ریختی از «آرشک» و «اشک» می باید بود؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۹۶۱. بدّمهر برابر با «بی مهر» به کار رفته است، بدان سان که «بدّه‌نر» به جای «بی هنر»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۷۵. از دو بدّمهر، دو پور دیگر اردوان خواسته شده است که به سرنوشت دو فرزند دیگر وی دچار نیامده اند و در دام بلانیفتاده اند. این دو، گریان و گریزان، به هندوستان می روند و گریز ناگزیرشان چنان بوده است که به گفته استاد، دستان و داستانی از آن می توانسته اند ساخت. ستام: زین و برگ اسب. خاک با کاخ گونه ای از باشگونی می سازد که بدیعیان آن را قلب کل می نامند. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است که گونه ای از فراخی است: «کسی از آن سپاهیان که به ری رفتند، خاک کاخ اردوان را به پی نیمود و آزار و آسیبی به کاخ و کاخ نشینان نرسانید.»

۲۳۴۳ تا ۲۳۵۸: کجا که. بناک اردشیر را اندرز می‌گوید که دختر اردوان را به زنی بستاند تا تاج و تخت اردوان و گنجهایی را که او به رنج و تلاش گرد آورده است، فرا دست آورد. گفت و گوی: هنگامه و آشوب؛ ماجرا. دهقان: ایرانی نژاده؛ در شاهنامه، از آن موبد و دانای زرتشتی خواسته شده است. خوره اردشیر یا «اردشیر خُره» شهری پرآوازه بوده است در پارس و نام بوم و گُسته‌ای نیز شده است که این شهر در آن جای داشته است. بر پایه بازگفتی که در شاهنامه نیز آورده شده است، این شهر را اردشیر بابکان پی افکنده است و بر پایه بازگفتی دیگر این شهر، از آن پیش، ساخته شده بوده است و اردشیر آن را گسترش داده است و آبادتر گردانیده؛ نام دیگر این شهر گور، یا در ریخت تازیخانه آن «جور»، بوده است که عضدالدوله دیلمی آن را به فیروز آباد دگرگون کرده است:

... سپاه بکشید و به پارس بازآمد و به شهر جور شد و بنشست. این جور شهری ست کاندرا پارس خرم‌تر از آن شهر نیست، با اسپرغمها و میوه‌ها و درختان و آبهای روان و این گلاب پارسی از جور آرند؛ و اردشیر را مراد بود که نشست خویش به جور کند و گروهی گویند کاجا شهر نبود و این شهر جور اردشیر بنا کرد و خویشان را آنجا کوشکی کرد و حصاری نام آن طربال و آتسخانه‌ای کرد و آنجا بیارامید.^۱

بر پایه گزارش فردوسی، این شهر آنچنان بزرگ و فراخ بوده است که چشمه و دشت و راغ نیز در درون خود می‌داشته است. از جشن مهر، مهرگان خواسته شده است، یکی از بزرگ‌ترین جشنهای ایرانی که در شکوه و گرانیمایی با نوروز پهلوی می‌زده است. در ارج و ارزش این جشن، در روزگار اسلامی، نیز همین یک نکته بسنده است و نیک روشنگر و گویا که ریخت تازیخانه مهرگان، «مهر جان»، در زبان تازی نامی شده است برای هر جشن. چنان می‌نماید که خواست استاد از مرزبان، باکنایه

۱. تاریخ بلعمی / ۸۸۰.

ایما، شاه یا اردشیر است که در لخت نخستین بیت از او سخن رفته است؛ یکی از ویژگیهای شاهان مرزبانی است؛ هم از این روست که نمونه را استاد گفته است: دلارام گفت: «ای شه مرزبان! نه هر زن دو دل باشد و یک زبان.» اما گویا این شهر پس از درگذشت اردشیر و از آن روی که گورگاه وی در آن جای داشته است، گور نامیده شده است. میتین: ابزار کردن کوه و شکستن سنگ: میتین: ... بر وزن پیشین، کلنگ و میل آهنی باشد که سنگتراشان بدان سنگ تراشند و بشکافند و کنند.^۱

در کارنامه نیز، از کوهی که اردشیر برای رسانیدن آب دریا به شهر شکافته است، سخن رفته است:

باز به پارس آمد. شهرستانی که اردشیر خرّه خوانند، کرد و آن ور [=دریاچه؛ برکه] بزرگ کند و آب چهارجوی ازش آورد و آتش به ور بنشانید. کوهی ستر کند و رود راوک رابیند [=راند؛ روان کرد]. پس ده دستکرت [=کشتزار؛ آبادی] آباد بهش کرد و پس آتش بهرام آنجا فرمود نشانیدن.^۲

جنگ اردشیر با کردان

۲۳۵۹ تا ۲۳۷۰: ساخته: آماده؛ بسیجیده. از دزد، با کنایه ایما، کرد خواسته شده است. این نام و ویژگی از آنجاست که کردان که همواره مرزبانان سلحشور و هراس‌ناشناس ایران بوده‌اند و سینه‌های ستر و فراخشان را در برابر تازندگان به ایران زمین سپر می‌کرده‌اند، به پاس دلاوری و ستم‌ستیزیشان، هرگاه بیگانگان و بیدادگران بر این سرزمین سپند اهورایی چیره می‌شده‌اند و فرمان می‌رانده‌اند، بر آنان برمی‌شوریده‌اند و چون مردان کوهستانند و به ستبری و ستواری و سختی کوه، این بیدادیان و بیگانگان را، با نبردهای بی‌سامان و پراکنده و با جنگ و گریز، به

۱. برهان قاطع / زیر «میتین».

۲. کارنامه اردشیر بابکان / ۵۰.

ستوه می آورده‌اند. هم از آن است که در این بیت سعدی، «سیستانی» نیز که از سرزمین یلان و پهلوانان است و همبوم با رستم دستان، راهزن دانسته شده است: خدایا! تو شبرو به آتش مسوز؛ که ره می‌زند سیستانی، به روز. به تنگ اندر آمدن: نزدیک شدن. خوار: آسان؛ بی رنج. پارسی به معنی «از مردم پارس» است و ویژگی کرد که از آن جدا افتاده است. گردان پارسی سی برابر سپاه اردشیر بوده‌اند و از این روی، این سپاه را می‌تاراند. خوارمایه: اندک. درفش استعاره‌ای است آشکار از تیرگی شامگاهان که بر آسمان پدیدار می‌شود. شب، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی پنداشته شده است که درفش نبرد می‌افرازد و دو سپاه هم‌آورد را از جنگ و جوش باز می‌دارد. جَلَب: شور و غوغا؛ هنگامه و آشوب. همان: همچنان؛ به همان‌سان. درکارنامه، سخن از نبرد اردشیر با «کردان شاه مادی» رفته است که سپاه او را در هم می‌پیچد و می‌تاراند:

پس از آن، بس سپاه و گُندِ زابل به هم کرد و به کارزار کردان شاه مادی
 فَرَنْتُ [= قصد و اقدام کرد]. بس کارزار و خونریزی بود و سپاه
 اردشیر ستوهی پذیرفت و اردشیر از سپاه خویش و یاوران [= سرگشته؛
 گمراه] نبود. اندر شب، به بیابانی آمد کیش هیچ آب و خورش اندر
 نبود و خود با سواران و ستوران همگی به گرسنگی و تشنگی آمد.^۱

۲۳۷۱ تا ۲۳۸۲: بیت نخستین را پی‌آورد آراسته است. سبک: تند؛ زود. چریدن: خوردن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۵۲. از آنچه دید، خوراکی ساده خواسته شده است که شبانان پیشاروی اردشیر نهاده بوده‌اند. بر زدن سپیده از دریای آب، باز می‌گردد به باوری که پیشینیان، به ویژه آنان که در دشتهای فراخ و بر کرانه دریاها می‌زیسته‌اند، داشته‌اند؛ آنان بر آن بوده‌اند که خورشید هر شام، در دریا فرو می‌رود و هر بام، از آن برمی‌آید. پدram: خوش و خرم و خجسته. بادات: تو را باد. بودن، در لخت نخستین از بیت ۲۳۷۸، برابر است با «شدن»؛

سرشبان از اردشیر می پرسد که چه شده است و چه پیش آمده است که راه اردشیر بدان دشت افتاده است. از آرامگاه، ده و آبادی و جایی که بتوان در آن آرمید و آسود خواسته شده است. روی: سوی. درکارنامه، راه تا ده و آبادانی سه فرسنگ دانسته شده است:

اردشیر آن شب آنجا شد و روز دیگر از ایشان راه خواست. ایشان گفتند که: «از ایدر، سه فرسنگ، روستایی بسیار آبادان و بس مردم و پُتخوی [= توشه؛ فراوانی] بسیار هست.^۱

۲۳۸۳ تا ۲۳۹۳: از رمه، گروه شبانان خواسته شده است که اردشیر چند راهدان و راهبر را از میانشان برمیگزیند و به همراه می برد و از ده، ده و آرامگاهی که در چهار فرسنگی جایی بوده است که اردشیر شب را در آن می گذراند. چون اردشیر به ده می رسد، بزرگ و کدخدای ده به پیشباز او می رود. کجا: که. کاژآگه: خبرچین؛ جاسوس. شاه با شاد جناس یکسویه در پایان می سازد. نامجوی کنایه ایماست از سرکش و نافرمان و از کسی که در پی رسیدن به سالاری و فرمانرانی است و هیچ کس را سرور و شاه خویش نمی شناسد. کهن شدن کنایه ای است دیگر ایما از بی فَر و فروغ و بی رنگ و رونق شدن؛ نمونه را فرخی، در آغاز چامه سومنات، گفته است: فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر؛

سخن نوآر؛ که نو را حلاوتی است دگر.

نیز کهن دانای برنا سخن قبادیان راست:

نوکن سخنی را که کهن شد، به معانی،

چون خاک کهن را به بهار ابرگهربار.

باد: هیچ؛ بیهوده؛ بی اثر.

درکارنامه، این گردان نامجوی شاد سپاهیان مادی خوانده شده اند:

اردشیر به آن دیه شد. مرد فرستاد و سواران خویش همگی به درگاه

خواست. سپاهِ مادیگان به این داشت [= پنداشت] که اکنون از اردشیر

بی بیم بوده ایم؛ چه به ستوهی باز پارس شد.^۱

۲۳۹۴ تا ۲۴۰۸: ماندن: وانهادن. با، در «با گرد»، برابر است با «به» و ویژگی

سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۴۲. یکایک: یکسره؛ به

تمامی. از لشکر، می باید لشکر اردشیر خواسته شده باشد که دل نگران و آشفته جان

شبیخون بوده است؛ نه لشکر گرد که آسوده دل و بی هیچ بیم و باک، در خواب ناز

فرو رفته بوده است. گست: زشت و پلشت و ناپسند. استاد، همچنان، گفته است:

سخنِها که گفتی تو، پرگست باد! دل و جان آن بدکنش گست باد!

نیز ناصر خسرو راست:

تو را جانی است بس عالی و نورانی، چو بیرون رفتی از جایی بدین گستی.

سوزنی نیز گفته است، در سخن از قافیه تنگ و دشوار:

سوزنی، در مدح وی، با قافیه کشتی گرفت؛

قافیه شد نرم گردن، گرچه توسن بود و گست.

این واژه با گشت جناس لاحق می سازد. سترگی: سرکشی؛ ستیزندگی. این بیت نیز

نمونه ای است درخشان، در شیوایی و کوتاهی سخن. از کومه، کلبه های گردان

خواسته شده است که نبین و پوشالین بوده است. این واژه می تواند بود که از «کوم»

برآمده باشد که گیاهی است همانند نی:

کوم:.... بعضی گفته اند گیاهی است که در زمین شیار کرده پیدا شود و

بیخ و ریشه آن همچونی باشد.^۲

به پاس بیابان نشینی و کوچندگی گردان است که خانه هایشان «کومه» خوانده شده

است؛ خانه هایی که به آسانی ساخته و برافراخته می توانند شد و گونه ای از آنها که

هنوز کاربرد و روایی دارد، آن است که کولا نامیده می شود. هم از آن است که در این

کومه ها، اردشیر بدره و تاج و دینار بسیار می یابد؛ این دینارها آنچنان پر شمار بوده

۱. همان. ۲. برهان قاطع / زیر «کوم».

است که سپاهیان وی بدان سان از آنها بی نیاز می شوند که اگر پیرمردی ناتوان تشتی پر از دینار بر سر می برده است، کسی نگاهی به دینارهای وی نمی افکنده است و در اندیشهٔ ربودن آنها نبوده است. از روز، با مجاز جزء و کل، روزگار و زندگانی اردشیر بابکان خواسته شده است. آهو: عیب؛ آک: گردگاه: کمرگاه. کمر کمر بند. اردشیر لشکریان خویش را می گوید: «هنگامی که در بزم و آسایش هستید، اسبانان را بپرورید و نیرومند بگردانید و عیب و آهوی جنگ ابزارهایتان را از میان ببرید؛ زیرا به زودی روزگار بزم به فرجام خواهد آمد و در اندیشهٔ رزم خواهید افتاد.»

شمار سپاهیان اردشیر، در نبرد با «گردان شاه» و «سپاه مادیگان»، در کارنامه، چهار هزار تن یاد کرده آمده است.^۱

داستان کرم هفتواد

۲۴۰۹ تا ۲۴۲۰: دهقان: ایرانی نژاده؛ موبد. گُجاران دانسته نیست که چه شهری بوده است. بر پایهٔ آنچه در داستان آمده است، این شهر بر کرانهٔ دریای پارس یا «خلیج فارس» جای داشته است. در کارنامه، نام این شهر گذاران آمده است که ریختی از کجاران می تواند بود. در آن، «گذاران» نام جایی و دژی است، در دهستان گولار که هفتان بوخت کرم خدای در آن کاشانه داشته است و در راه، بر اردشیر می تازد و خواسته و بنهٔ سپاه او را به تاراج می برد.^۲ این نام، در مجمل التواریخ و القصص،^۳ کجاوران آمده است. طبری آن را «کوجران» خوانده است و جایی از دهستان لار شمرده است. در مسالک و ممالک اصطخری نیز، از جایی به نام کوجری سخن رفته است، در بیابان میان پارس و خراسان و در نزدیکی ده زاور^۴ که آن نیز، هم از دید ریخت نام و هم از دید جغرافیا، با کجاران سنجیدنی می تواند بود. چنان می نماید که داستان کرم هفتواد از آبشخوری که در بارهٔ جغرافیای پارس بوده

۱. کارنامهٔ اردشیر بابکان / ۵۳.

۲. همان / ۵۵.

۳. مجمل التواریخ / ۶۰.

۴. ترجمهٔ مسالک و ممالک / ۱۸۸.

است، باز گفته آمده است؛ زیرا استاد گفته است که دهقان، در آن هنگام که از بالا و پهنای پارس یاد می‌کرده است، از شهر کجاران و آنچه در آن رخ داده بوده است، سخن در میان آورده است. کجاران شهری تنگ و خُرد بوده است که مردم آن، با کار و تلاش خویش، روزگار می‌گذرانیده‌اند و روزیشان را فرادست می‌آورده‌اند؛ از این روی، دخترانی فراوان در شهر بوده‌اند که برکامه (= علی رغم) خواستِ خویش، نان خود را می‌جسته‌اند. روی: سوی. از آن: از آن دختران. از سنگ، سنگ ترازو خواسته شده است و در پی آن، وزن و اندازه پنبه‌ای که دختران همراه با خود به کوه می‌برده‌اند، برای رشتن. خواستِ استاد از «به سنگ» آن است که پنبه دختران ریسنده، در وزن و اندازه، یکسان بوده است. خدنگ درختی است با چوب سخت که از آن، زین و تیر و ابزارهایی دیگر می‌ساخته‌اند. دختران در دروازه شهر کجاران گرد می‌آمده‌اند و همگروه به کوه می‌رفته‌اند، به آهنگ رشتنِ پنبه. آنان خوراکهایشان را با هم در می‌آمیخته‌اند و بدان نمی‌نگریسته‌اند که هر کس چه خوراکی آورده است و به چه اندازه. در آن هنگام نیز، هیچ سخنی از خواب و خورد و چگونگی گذران زندگانی نمی‌رفت و همه تلاش دختران در آن بود که پنبه‌ای بیشتر را بریسند. دختران، در این کار، هم‌آورد و هم چشم یکدیگر بودند و آن را گونه‌ای «ننگ و نبرد» برای خویش می‌پنداشتند. طراز در معنی رشته و تار است و از «ریسمان طراز»، ریسمان رشته خواسته شده است؛ ریسمانی که با رشتن پنبه، به دست می‌آید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۳۲. ریشه و معنای واد، در «هفتواد»، روشن نیست. ریخت کهن‌تر آن وات wāt می‌تواند بود و ریخت نوتر «باد». گزارش استاد از این نام آن است که چون این مرد بی چیز و خرّم‌نهاد هفت پسر داشته است، بدین نام خوانده شده است؛ بر همین پایه، در فرهنگها، «واد» را در معنی پسر دانسته‌اند:

واد... به معنی پسر هم آمده است که در مقابل دختر باشد.^۱

۱. برهان قاطع / زیر «واد».

بَرنام این کَرَم خدای (= کَرَمشاه)، درکارنامه، هفتان بُوخت آمده است که در معنی هفت مایه رستگاری یا هفت امشاسپند است.

۲۴۲۱ تا ۲۴۲۹: به کس نشمردن: به شمار نیاوردن؛ به هیچ گرفتن؛^۱ آن کجا: آنکه؛ آنچه. سیبِ افکنده باد از درخت: سیبی که باد از درخت افکنده بود. آگنده کنایه ایماست از فربه و درشت: «هنگامی که آن خوئرخ سیب را گزید، کرمی آگنده را در میان آن دید.» نهیب نمودن در معنی راندن و «از میدان بدر کردن» به کار رفته است.

۲۴۳۰ تا ۲۴۴۳: سیم دندان شدن کنایه‌ای است ایما از خندیدن؛ زیرا به هنگام خندیدن است که دندانهای سیمگون خندنده پدیدار می‌شود. بیت را پی‌آورد نیز آراسته است. زَمی: زمین. آن کجا: آنکه؛ آنچه. برخوردن: بهره بردن. «دختر هفتواد هر روز دو برابر روزهای دیگر پنبه می‌رشت و شمار آن را بر خاکِ زمین می‌نوشت. از آنجا، به نزد مادرش آمد و آنچه را رشته بود، بدو نشان داد. مادر او را آفرین کرد و گفت که از بخت برخوردار بوده است.» کاررفته «بردن» پنبه است که بر پایه بافتار معنایی جمله، سترده آمده است: «دختر سپیده دمان، هنگامی که ریسمانهای رشته را برشمرد و دید شمارشان بسیار بیشتر از روزهای پیش است، دو برابر آنچه همواره می‌برد، پنبه به همراه برد.» انجمن و گروه دختران، از آن روی چاره‌جوی خوانده شده است که آنان برای «جُستن نان» و گذران زندگی، کار می‌کرده‌اند. طراز: رشته؛ نخ؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۴۱۸. نیزم: نیز مرا؛ از این پس مرا. نیاز با نیز جناس زاید می‌سازد. آن کجا: آنکه؛ «دختر همه پنبه‌ای را که به همراه برده بود، رشت؛ اگر بیش از آن نیز می‌برد، او را به کار می‌آمد و آن را هم می‌توانست رشت.» لختکی: لختی اندک؛ اندکی. دختر هفتواد، از آن روی پرفسون خوانده شده است که به شیوه‌ای شگفت هر اندازه پنبه که به همراه می‌برده است، می‌توانسته است آن را بریسد و بر این پایه، باب و مامش می‌انگاشته‌اند که شاید او

۱. همان است که در پارسی مردمی، «داخل آدم حساب نکردن» گفته می‌شود.

با پریان پیوند گرفته است و آنان وی را به خواهری پذیرفته بوده‌اند. پاک کنایه ایماست از سپید و زیبا. پاک‌تن: سیمتن. پرسش هنری است و از سرِ شگفتی: پدر و مادر دختر، شگفتزده از پنبه‌هایی بسیار که دخترشان می‌ریسد، از او می‌پرسند که مگر یکی از پریان را به خواهری گرفته است و اوست که در رشتن پنبه، وی را یاری می‌رساند!

۲۴۴۴ تا ۲۴۵۵: روشنایی را استعاره‌ای آشکار از شادمانی و بهروزی می‌توان دانست. از فال، «مُروا» و فال نیک خواسته شده است. «هفتواد به هیچ کاری نمی‌آغازید و دست نمی‌یازید، مگر آنکه از اختر کرم یاد می‌کرد و یاری می‌جست؛ این یادکرد مایه رونق و روایی «کار و بار» او می‌شد و زندگانی او را نو و نوی می‌بخشید.» فروزنده در معنی برِوَنق و بسامان و از این گونه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۸۱. داشتن: تیمار کردن؛ پروردن. از رنگ نیکوی کرم رنگ تیره او خواسته شده است که نگاره‌ها و خالهایی به رنگ زعفران آن را زیور می‌بخشیده است و زیبا می‌گردانیده است. پیکر: نقش و نگار. کردن: ساختن؛ نهاد آن هفتواد است که صندوقی سیاه برای کرم ساخته است و او را در آن جای داده. آزر: احترام. بیداد و داد کنایه ایماست از هر کار و هر چیز؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۸.

۲۴۵۶ تا ۲۴۶۹: درباره میر، بنگرید به گزارش بیت ۲۰۸۷. بدنژاد کنایه ایماست از میر کجاران که با هفتواد دشمنی می‌ورزیده است. نهیب: هراس؛ بیم. دل با شکیبی هفتواد از آنجاست که به ستیزه با میر کجاران پرداخته است و تنها از شهر به در آمده است تا از ستم و آزار وی برکنار بماند.

آنگاه که وی از شهر بیرون می‌آید، به هر سوی آوازه درمی‌افکند و سپاهی از نامداران شمشیرزن فراهم می‌آورد. نفیر در معنی بانگ و آواز بلند است. این واژه می‌باید ریخت تازیخانه نپور باشد:

نپور: بر وزن صبور، به معنی نفیر است که برادر کوچک کرنا باشد.^۱

۱. برهان قاطع / زیر «نپور».

داد دادن در کاری کنایه ایماست از آن کار را به شایستگی و بی هیچ فزود و کاست به انجام رساندن. از او، در بیت ۲۴۶۶، میر کجاران خواسته شده است که هفتواد او را می کشد. از بر تیغ کوه: بر فراز ستیغ کوه. دزی که هفتواد بر فراز کوه ساخته است، شهردژ بوده است؛ از این روی، هم «آرامگه» و زیستگاه کسان شمرده می شده است، هم پادگان و «جای کین» در کارنامه، این دز دژ گولار نام یافته است.^۱

۲۴۷۰ تا ۲۴۷۷: از بخت: از بازی بخت؛ به تصادف. این قید را می توانیم در معنی «از یاری بخت» نیز بدانیم. «چشمه ای در کوهسار بود و به ناگهان و بی آنکه بخواهند و بدانند، از کوهسار روان شد و به میان دز آمد. هفتواد باره ای آنچنان بلند برگرد آن ساخت که بیننده، با چشم خویش، سر آن را نمی توانست دید.» ساروج آهک آمیخته با خاکستر است که در مهرازی (= معماری) گذشته، به جای سیمان به کار می رفته است. این واژه که در ریخت کوتاه شده «سارو» نیز به کار برده شده است، می باید ریختی از ساروگ بوده باشد. چنان می نماید که استاد از گرم شدن، خشک شدن را خواسته است؛ زیرا با گرماست که هر چیزی خشک می شود: «هنگامی که ساروج و سنگ به کار رفته در ساختن حوض خشک شد، کرم را به آرامی و از آن روی که کمترین آزاری بدو نرسد، از صندوق تنگ برگرفتند و در حوض فراخ در نهادند.» دارنده در معنی تیمارگر و پرورنده است. لوید: دیگ بزرگ مسین:

لوید:.... دیگ و پاتیل بزرگ سرگشاده مسین را گویند.^۲

می تواند بود که این واژه، در ریشه و خاستگاه، با «لاوک» که در معنی تغار خمیرگیری است پیوندی داشته باشد. گرنج ریختی است نوتر از «برنج»؛ ریخت کهن تر آن ورنج بوده است که از اوستایی ورنجه^۳ به یادگار مانده است. علف: توشه؛ خوراک. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن: «پرورنده و پرستار کرم هر بامداد از نزد

۲. برهان قاطع/ زیر «لوید».

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۵۹.

۳. اساس اشتقاق فارسی / ۲۶۴.

هفتواد می‌رفت و دیگری برنج برای خوراک کرم فراهم می‌آورد و کرم فربه و برآکنده آن برنج را، به یکبارگی، می‌خورد و دیگر را تهی می‌گردانید. با شاخ و یال شدن کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از بالیدن و بزرگ و تناور شدن. نهادن: پی افکندن؛ ساختن: «چون چندی بر هفتواد گذشت، او شهری را بنیاد نهاد و آن را، به نام کرم، کرمان نامید.» کرمان ریختی پساوندی و بازخوانده به کرم انگاشته شده است و در معنی «شهرِ کرم». این نام از کارمانیا، نام هخامنشی شهر، به یادگار مانده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۹۲۸.

۲۴۷۸ تا ۲۴۸۸: ش، در «بیاراستندش»، به کرم باز می‌گردد که گونه‌ای دربار و پادشاهی برای او فراهم کرده بوده‌اند و دارای وزیر و دبیر بوده است. از همین روی، هفتواد سپهدِ دژی بوده است که قلمرو فرمانروایی کرم شمرده می‌شده است و به گشاد و بستِ کارها و «پرسش از بیداد و داد» دژ می‌پرداخته است. درباره بیداد و داد، بنگرید به گزارش بیت ۲۴۵۵. چنانچون شهان را: بدان گونه که برای شاهان. همچنان شناسه ش، در «لشکرش» و «کشورش» به کرم باز می‌گردد؛ کشوری که از دریای چین تا به کرمان پهناوری داشته است. گستریدن در کاربرد لازم به کار رفته است و برابر با «گسترده شدن». در کارنامه، هر پسرِ کرمِ خدای هفتان بوخت هزار سپاهی^۱ داشته است که بر هم، هفت هزار سپاهی می‌شده است. کشیدن: رهسپار شدن. بِشِنْدی ریختی است کوتاه شده از «بشنیدی»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۴۰۶. لخت دوم از بیت با بافتار معنایی سخن نمی‌سازد، مگر اینکه خواست از آن این باشد که لشکری که به آهنگِ فروگرفتن دژ می‌آمد، با شنیدن این داستان، بی‌آنکه نبردی در بگیرد شکسته می‌شد: «چون آواز این داستان: تاختن پادشاهان به دژ و در هم شکسته شدن لشکرشان شنیده می‌شد، دیگر هیچ لشکری یارای تاختن به دژ را نداشت. پس دژ هفتواد چنان شد که حتی باد نیز جگر و توانِ آن را نداشت که گردِ آن بگردد.»

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۶۱.

بیتهای ۲۴۸۱ تا ۲۴۸۳ در ژ نیامده است و نبود آنها سنجیده تر و برازنده تر است. زیرا بافتار معنایی با آنها گسیخته است و سخن، به ناگاه، از هفتواد که سپهد کرم است به خود کرم که فرّ و شکوهی شاهانه یافته است، گردانیده شده است.

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

۲۴۸۹ تا ۲۴۹۹: دلپذیر: باور کردنی؛ شایسته پذیرش دل؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۱۸۴. سپهد کنایه‌ای است ایما از اردشیر و یاد به دل درنیامدن از به هیچ گرفتن و اهمّیت ندادن و نامداران از سپاهیان اردشیر و دست از پای ناشناختن از آسیب و آشفته شدن. سبک: چالاک و تند. دار و گیر: هنگامه و آشوب؛ گرمگاه نبرد. بدئژاد نیز همان کنایه است از هفتواد که در هم‌آوردی با اردشیر، سرنازش بر آسمان سوده است و آنچنان گنج و جنگ‌آبزار از دژ آورده است که نبرد با اردشیر و لشکر او در چشمش خوار و بی ارج شده است.

۲۵۰۰ تا ۲۵۱۰: برآمدن از چیزی کنایه‌ای است ایما از فرونهادن آن چیز و بدان نپرداختن. بدساز: ستیزه‌جوی؛ ناآمیزگار: «پسر بزرگ هفتواد از او جدا بود و در جایی دور به سر می‌برد؛ او که شاهوی نام داشت و مردی خیره‌خوی و ستیزه‌جوی بود، چون از رزم پدر با اردشیر آگاه شد، آرام و خورد و خواب را فرو نهاد و با کشتی از آب گذشت و به کرانه دیگر آمد.» آبی که این پسر از آن گذشته است، می‌باید دریای پارس باشد؛ زیرا، در کارنامه، جایگاه این پسر اروستان دانسته شده است که ریخت پهلوی عربستان است و از آن، می‌باید عمان و کرانه‌های نیمروزین خلیج فارس در نظر باشد:

کرم‌خدای هفتان‌بوخت هفت پسر داشت و هر پسری با هزار مرد به شهر شهرگمارده بود. اندر آن‌گاه، پسری که به اروستان بود با بس سپاه از تازیکان و مزنیکان (= مُکرانیان) به دریا گذاره آمد و با اردشیر به کوشش ایستاد.^۱

۱. همان / ۶۱.

شاهوی نامی است برآمده از واژه «شاه» و در ریخت، به «ماهوی» می ماند. ماهوی خورشید یکی از داستانگویان کهن است که در دیباچه شاهنامه بومنصوری، از او نام برده شده است. لخت دوم از بیت ۲۵۰۹ بدین معنی است که گرمای خورشید از سویی و تف و تاب شمشیرهای درخشان که بر آهیخته شده بودند از دیگر سوی، هوای آوردگاه را سخت تفته و داغ کرده بود. در بیت فرجامین نیز، آواز کوس و تبیره که آن را برنهاد بر پشت پیل می برده اند، آنچنان بلند و هراس انگیز بوده است که از دو میلی زهره شنوندگان را می ترکانده است و آنان را بیهوش می گردانیده است.

۲۵۱۱ تا ۲۵۲۰: گاؤدم گونه ای از کرناست و رویینه خم کوس. چنان می نماید که خواست استاد از درودی که آسمان به زمین می گوید، غرش تندر باشد. آوایی که از کوفته شدن گرز بر ترگ و خود جنگاوران برمی خاسته است، به این درود شگفت و گران و هراس آفرین مانده آمده است. سربى تنان: سرهای افشانده و جدا افتاده از تن. لشکر هفتواد در پهناوری و در چین و شکنجهایی که به هنگام تاختن بر شیب و فرازهای آوردگاه می یافته است، به دریایی توفنده و برآشفته از تندباد مانند شده است. برگشتن: گشتن؛ درباره این واژه، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. از روز، با مجاز بایسته و بایا (= لازم و ملزوم)، خورشید خواسته شده است که زرد شدن آن، نشانه فرارسیدن شامگاهان و آغاز شب است. چادر لاژورد: استعاره ای است آشکار از تاریکی شب که جهان را فرو می پوشد. بازچیدن: برچیدن؛ جمع کردن. نیز خواجه گفته است:

عنقا شکار کس نشود؛ دام بازچین؛

کانجا همیشه باد به دست است، دام را.

دریای زنگارگون استعاره ای است آشکار از آسمان کبودفام. لشکر شاه را: بر لشکر شاه.

به تاراج دادن مهران نوشزاد خانه اردشیر را

۲۵۲۱ تا ۲۵۳۳: جهرم شهری است، در پارس. این نام، در کارنامه، زرهم

zarham آمده است.^۱ مهرک نوشزاد نیز ریخت پارسی شده مترگ - ی - انوشگ زاتان Mitrāg ī anōšag zātān در پهلوی است. کجا: که. تنگی: بی توشگی؛ تنگنا و کمبود، در توشه و بار و بنه. رزم بیگانه را: برای رزم بیگانه؛ ساختن: بسیجیدن؛ آماده شدن. دستگاه: توان؛ امکان. اردشیر می گوید که رنج بسیار را از روزگار برتافته است و هر بدی و دشواری را چشم می داشته است؛ ولی هرگز به رنج و آزاری که از سوی مهرک بدو رسیده است، نمی اندیشیده است و آن را در شمار نمی آورده است. از نهان، کاخ و مشکوی اردشیر در پارس خواسته شده است که مهرک نوشزاد بدان تاخته است و دست یازیده. بزرگان لشکر اردشیر را می گویند: «هنگامی که دشمنی چون مهرک به خانه و کاشانه تو دست یازیده است، روا نیست که تو در جهان در پی نبرد با دشمنان دیگر باشی.»

۲۵۳۴ تا ۲۵۴۴: سر نهادن: روی آوردن؛ آغاز کردن. تیز با تیر جناس یکسویه در پایان می سازد. فَرِبَه: گوشتین؛ این واژه، در بُن، به معنی پرچربی است؛ ریختی دیگر از آن «فَرِبِی» است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۵۷۵. غرقه شدن: به یکبارگی فرو رفتن. که، در این بیت، می باید برابر با «چنانکه» و «به گونه ای که» به کار رفته باشد. نان، در دری کهن، در معنی شام و نهار و هرگونه خوردنی به کار می رفته است. خون کشیدن از جگر را می توان، با مجاز سبب و مسبب، گریستن دانست: پیشینیان بر آن بوده اند که اشک خونی است که در ریخت بخار از جگر تفته برمی آید و در بام دماغ، ابروار، انبوهی می گیرد و سرانجام، چونان سرشک از دیدگان فرو می بارد. از آرام دز، با کنایه ای ایما آسیب ناپذیری آن خواسته شده است؛ هیچ تازنده ای نمی تواند به درون دژ درآید و آرامش آن را بیاشوبد. پست کردن: کشتن؛ از پای درآوردن. «بر تیری که در بره فربه نرم فرو رفته بود، به زبان پهلوی، نوشته بودند: "ای شاه دانا! اگر به سخن گوش فرا داری، می دانی که این تیر از بام دژ افکنده شده است؛ دژی که هیچ تازنده ای تاکنون، از بخت کرم، نتوانسته

است آن را بگشاید؛ اگر این تیر را به جای بره به سوی اردشیر می انداختیم، او با مرگ خویش نوشته تیر را می خواند؛ زیرا تیر، به جای بره، در تن او فرو می رفت؛ از این روی، شهریاری چون او نمی باید که در اندیشه کشتن کرم باشد.»

۲۵۴۵ تا ۲۵۵۳: آبر: بر. تنگدلی مهتران از آن است که تیر پیغامآور به شگفتی راهی دراز را، از بام دژ تا جایی که اردشیر در آن بر خوان نشسته بوده است، پیموده است. این کار شگرف نشانه‌ای بوده است از بخت بلند کرم و فراسویی و رازآلود بودن او. بر این پایه، اگر بخواهیم روان‌شناسانه سخن را بکاویم، آفرین خواندن مهتران از دادار بر فرّ اردشیر نیز، از آن روست که آنان از کار کرم شگفتزده و بیمناک شده‌اند و با این آفرین، می خواهند هم اردشیر را دل بدهند و امیدوار گردانند هم خویشان را. با استعاره‌ای کنایی، خورشید و ماه دو فرمانروا پنداشته آمده‌اند که یکی جای به دیگری می پردازد و پادشاهی را بدو وامی گذارد. شاه با راه جناس یکسویه در آغاز می سازد و با سپاه سجع همسوی. ویژگیان: یاران و همنشینان بسیار نزدیک؛ همدلان و همرازان. فراخواند (= ندا)، در بیت ۲۵۴۷، هنری است و از سر شگفتی؛ از آن است که در پی آن، هیچ سخنی با کرم گفته نشده است؛ درباره این کارکرد هنری و ویژه، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۲۰۳. اینت یا «اینث» واژه شگفتی است. اندازه گرفتن: سنجیدن. سخن سپاهیان اردشیر که می‌گویند: «از این پدیده اندازه نمی توان گرفت»، خود نشانه‌ای است دیگر از شگفتی آنان. آنچه رخ داده است، کاری است خرد آشوب که در هیچ اندیشه و آزمونی نمی تواند گنجید.

در م و ج، به جای «جای ماه»، «جایگاه» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت آورده در متن هنری تر است و پندار خیزتر، بدان سان که در گزارش بیت بازنموده شده است.

۲۵۵۴ تا ۲۵۶۴: نام شارستانی بزرگ که اردشیر بدان فراز رسیده است، در کارنامه، مانند^۱ آمده است. این «ماند» می باید همان باشد که ابن بلخی، در فارسنامه

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۶۹.

خویش آن را «ماندستان» نامیده است:

ماندستان بیابانی است سی فرسنگ در سی فرسنگ و در آن، دیهها و نواحی است، مانند ایراهستان و بر ساحل دریا افتاده است و ربعی دارد چنانکه از یک من تخم هزار من دخل باشد و همه بخش است و جز آب باران هیچ آبی دیگر نبود و مصنعهها کرده‌اند که مردم آب از آن خورند.^۱

بودن: ماندن؛ درنگ کردن. بیگه: شامگاه. رفتن برابر با «آمدن» به کار رفته است که هنجاری سبکی است، در شاهنامه، بدان‌سان که «آمدن» نیز گاه به جای «رفتن» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۸۸. نام دو جوان پاکیزه‌رای، در کارنامه، برزگ burzag و برزآتور burz-ātūr آورده شده است:

ایدون گویند که: خرّه کیان که بدور بود، اکنون اندر پیش اردشیر ایستاد و اندک اندک همی رفت تا اردشیر از آن جای دوش گذر [= دشوار گذر؛ سخت گذر] از دست دشمنان، بیگزندان، بیرون آمد و به دهی که ماند خوانند رسید. اندر شب به خانه دو برادر - یکی برزگ و یکی برزآتور نام بود - آمد.^۲

برخیره خیر، به بیهودگی؛ «بی آنکه خود بخواهیم». بجستندش: او را (= در برابر او) بجستند. آن مهتران: بزرگانی که با اردشیر همراه بودند. پرستش: فرمانبرداری؛ خدمتگزاری.

۲۵۶۵ تا ۲۵۷۵: به سرآوردن کنایه‌ای است ایما از زمینه رنج و آزار یا مرگ و نابودی خویش را فراهم کردن. «به سر آوردن» از دید معنی‌شناسی، ریخت گذرای «به سر آمدن» است که نمونه را، در بیت زیر، به کار رفته است:

نشستند و گفتند با یک‌دیگر که: «از بخت، ما را چه آمد به سر!» از همین، چیرگی و سروری خواسته شده است: «همین چیرگی و سروری نیز بر

۲. کارنامه اردشیر بابکان / ۶۹.

۱. فارسنامه / ۱۳۵.

هفتواد نمی ماند.» به گمان، ریخت نژاده و نخستین «نماند» بمآند بوده است و این بیت دنباله‌ای بر آنچه در بیت پیشین یاد کرده آمده است: «از آن بیدادکیشان، جز نام زشت نمانده است و همین نام زشت نیز از هفتواد خواهد ماند.»

تازه: خرّم؛ شاداب. دل با تشبیه آشکار، در خرمی، به گل مانند شده است؛ مانسته تشبیه وابسته است. گسستگی دو جمله، در لخت دوم از بیت سپسین، هنری است به پاس کمال پیوستگی در آن دو: «چون دل اردشیر پر درد بود، راز خویش را بر آنان گشود.» دلنواز، هر چند مفرد به کار رفته است، کنایه‌ای است ایما از دو «برنای بیگانه» که با اردشیر بر خوان نشسته بوده‌اند. پیشاوردِ فرزندِ ساسان برای برکشیدن آن است: «آن فرزند ساسان که شما او را بزرگ می‌دارید و آوازه‌اش را شنیده‌اید، من هستم.» یادکردِ نام: اردشیر نیز برای استوارداشتِ «فرزند ساسان» است. از پند، رهنمود و چاره‌کار خواسته شده است. نماز بردن: کرنش کردن.

۲۵۷۶ تا ۲۵۸۷: نوشته ریختی است از «انوشه»، به معنی جاودان و بیمرگ. از دست، با مجاز نام‌آزار، توان و چیرگی خواسته شده است. می‌توان استعاره‌ای کنایی نیز در آن جُست. پابندگیِ روان کنایه‌ای است ایما از زنده بودن. پیچیدن نیز همان کنایه است از روی گردانیدن و ناپذیرفتن. داد در معنی سخن راست و درست به کار رفته است، بدان‌سان که در بیت‌های زیر نیز:

گر این گفته داد است، ره بسپرد؛ و گر نیست، از یاد من بسترید.

* * *

سخن گوید و گفت تو بشنود؛ اگر داد گویی، بدان بگرود. درباره‌ی این واژه، نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۷۴. او، در «بدو اندرون» به «جای» باز می‌گردد. دو برادر اردشیر را می‌گویند که کرم هفتواد کرمی است که از مغز اهریمن بیرون آمده است و دشمن آفریدگار است؛ آنچه آن را کرم می‌دانند و می‌خوانند، به راستی دیوی است جنگی و خونریز که در پوست و پیکر کرم فرو رفته است. همین سخن را، در کارنامه، برزگ و برزآتور با اردشیر می‌گویند:

ایشان با بس دلیرها به اردشیر گفتند که: «گُجسته باد گَنّاگ مینوی

[= اهریمن] دُرَوَند [= دروغ‌اندیش؛ گمراه] که این بت را ایدون چیر و پیروزمند کرده است که همگی مردم گُسته‌ها از دین اورمزد و امشاسپندان گمراه کرده است و بزرگ مرد خداوندی نیز چون اردشیر و سپاهی که با وی است، همگی از دست ایشان، دشمنان دروندان بت‌پرستان، سربه ستوهی گردانید.^۱

از ایشان، کرم و هفتواد و هواداران و سپاهیانش خواسته شده است. مرا: برای من. کاررفته «پیراستن» که درد و اندوه است، با نشانه‌ای درونی و بر پایه بافتار معنایی جمله، سترده آمده است.

در کارنامه، دو برادر راه و چاره راه یافتن به کرم و کشتن او را به اردشیر می‌آموزند و او نیز، به همان‌سان که در دنباله داستان آمده است، آن را به کار می‌بندد و کرم را از میان برمی‌دارد.

۲۵۸۸ تا ۲۵۹۸: برداشتن: رخت بر بستن؛ رهسپار شدن. یادگیر کنایه ایماست از هوشمند و دانا و سرافراز از اردشیر. اردشیر به سپاهی که بر او انجمن شده است، روزی می‌دهد و آماده نبرد با مهرک نوشزاد می‌شود. آراستن: بسیجیدن؛ آماده کردن. بودن: درنگ ورزیدن: «هنگامی که اردشیر به جهرم نزدیک شد، مهرک از بیم او نهان گردید. پادشاه که دلی آکنده از خشم و کین داشت، درنگ ورزید تا کارآگاهان او را بیابند و در بند بيفکنند. پس فرمود که با شمشیر هندی، گردنش را بزنند و تن بی سرش را در آتش بسوزند. نیز هر کس را که از تخمه و دودمان مهرک به دست آمد و یافته شد، از دم خنجر گذرانید. تنها دختری از دختران مهرک که نهان شده بود و هر چه در شهر جسته بودندش، یافته نشده بود، زنده ماند.»

کشتن اردشیر کرم هفتواد را

۲۵۹۹ تا ۲۶۰۸: لخت دوم از بیت ۲۶۰۱ که با آن، لشکر دوازده هزار تنی

۱. همان / ۷۰.

اردشیر ژرف‌تر باز نموده شده است، دوزجویی است. کار کرده: جنگ کرده. روشن روان کنایه ایماست از بیدار و هوشیار. بیت پیشین و پسین را همان گونه از فراخی آراسته است؛ نیز بیت ۲۶۰۶ را. کیمیا: فریب و فسون. کیمیایی که اردشیر همانند نیای خویش اسفندیار می‌سازد، همان است که در بیت سپسین باز نموده شده است: برآوردن دود، به هنگام روز و افروختن آتش، به هنگام شب. روزبازار استعاره‌ای است آشکار از زمان و چیرگی و کامگاری که همه چیز با خواست آدمی همساز و دمساز است. این بیت را پی‌آورد نیز آراسته است.

۲۶۰۹ تا ۲۶۲۰: بیت نخستین را دوزجویی آراسته است. درباره باد هوا که هماوازن و همدلان اردشیر راز وی را با آن نمی‌گویند که مبادا از پرده بدر افتد، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۱۳۲. چیز، خواسته و دارایی. بیت را ویژگی پس از فراگیری آراسته است. چشم خرد آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند. چیز ناچیز کرد: پول و خواسته را بی ارزش شمرد. سرب، در پهلوی، سرپ srup بوده است. آرزیز گونه‌ای فلز سپید است که آن را «قلع» می‌نامند. درباورهای اخترشمارانه کهن، این فلز را به برجیس بازمی‌خوانده‌اند؛ از آن است که دانای قبادیان گفته است:

«برجیس - گفت: مادر ارزیز است؛ مس را همیشه زهره بود مادر. او بازمی‌گردد به اردشیر که چون در کاری که می‌خواسته است به انجام برساند استاد بوده است، دیگی روین را نیز در میان بارها نهاده است و چون جامه‌هایی را که می‌بایست به همراه می‌برده است آماده کرده است، از میرآخور، ده خر خواسته است تا خویشتن را به ریخت خربندگان درآورد. گلیم: پلاس و پشمینه ستر. و، در لخت دوم از بیت ۲۶۱۵، برای فرو نهاد سخن پیشین است و بازگشت از آن: «مانند خربندگان جامه‌های درشت پوشید؛ اما با این همه بار خران او همه زر و سیم بود.» خلیده دل: آزرده دل. خلیدگی، با مجاز سبب و مسبب، در معنی آزرده‌گی به کار رفته است. برپایه هنجاری هنری در قافیه‌های ان در شاهنامه که استاد پایه را در آنها بر دو حرف همسان می‌نهد، می‌توان انگاشت که میزبان، در بن، در ریخت کهن تر خویش:

میژوان به کار رفته بوده است. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. دم بر زدن: آسودن. کار کرد: کار؛ کردار؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۸۰: «شصت مرد چاکر و خدمتگزار کرم بودند که یک تن از آنان نیز از کار برای او تن در نمی زد و نمی آسود.» ۲۶۲۱ تا ۲۶۳۳: صندوق را نهفت: نهفت صندوق. بیت ۲۶۲۳ گونه ای است از فراخی که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می نامیم. تن آسانی: تن پروری؛ «تنبلی». قافیه این بیت، مانند بسیاری دیگر قافیه های ان، در شاهنامه، هنری است. کردن در معنی فراهم آوردن و ترتیب دادن به کار رفته است. راست گشتن: آماده گردیدن و سامان گرفتن. از پرستنده کرم می باید اردشیر خواسته شده باشد که خویشان را از رهیان و چاکران او وانموده است و بر آن رفته است که به دژ آمده است تا به پاس آنکه از بخت کرم فراخ دست و توانگر شده است، بر پرستش و چاکری خویش او را بیفزاید. از چیزی که بُد ناگزیر، ارمغانها و پیشکشیهایی خواسته شده است که بازارگانان به ناچار به بزرگان می دهند. چنان می نماید که از کلید، «کلیدان» خواسته شده است در معنی کلون و بستی چوبی که در پس در می اندازند؛ از این روی، در کنار «بند» به کار رفته است و «گشاده شده است». نمونه را، سنایی گفته است: آنکه شد پاسبان خانه و زر، چون کلیدان، بماند از پس در. نیز خاقانی راست:

پاسبانش، برون در، قفل است؛ پرده دارش، درون، کلیدان است. کار رفته «بر آورد» جام است که در جمله دوم آورده شده است: «جام نبید بر آورد و پر کرد.» پرورش: خوراک؛ خورش: «کسی که خوراک کرم را برای او می برد که خوراکی از شیر و برنج بود، از نوشیدن نبید سر برتافت؛ زیرا نوبت کار بدو رسیده بود و می بایست کارش را در هوشیاری به انجام می رسانید.» از گردن، با مجاز همراهی، سر خواسته شده است. نشانه واگردان مجاز «پیچیدن» است. خوراک کرم، در کارنامه، خون است نه شیر و برنج:

اردشیر، پیش از آن، بت پرستان و کارفرمایان به چاشت مست و بی حس کرده بود و خود، با رهیگان خویش، به پیش کرم شد و آن

خون گاوان و گوسپندان چون هر روز داد [= بدان سان که هر روز می داد]، به پیش کرم برد و هم چون کرم زَفَر [= پوزه؛ دهان] بازکافت [= شکافت؛ گشود] که خون خورد، اردشیر روی گداخته به زَفَر کرم اندر ریخت.^۱

۲۶۳۴ تا ۲۶۴۴: دستوری: اجازه. دلفروز کنایه‌ای است ایما از رهی و خدمتگزار چالاک و دلسوز که با کار و تلاش خویش، دل خواجه و خداوندش را می‌افروزد و شادمان و خشنود می‌گرداند. اختر مجاز سبب و مسبب است از بخت و زایچه و طالع. درباره سه و کارکرد آیینی و نمادشناختی آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. کلبه: فروشگاه؛ دگان. اردشیر می‌خواهد، پس از سه روز که پرستندگان کرم را به بزم و باده‌نوشی می‌نشانند و خود در فرمان کرم خواهد بود، کلبه‌ای بسازد فراخ و آنچنان بلند که طاق آن برتر از دیوار کاخدژ باشد. پرستش: خدمتگزاری؛ رهیگی. خربنده کنایه‌ای است از همان گونه از اردشیر. رنگ: فریب و فسون؛ نیرنگ. رنگ آوردن: نیرنگ ساختن. بامی به چنگ ریختی است ویژه، در قید؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. مستان، در کاربرد و معنی، برابر است با مست؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۶۳. سستشان شد زبان: زبانشان سست شد. گونه‌ای شگرف از دوقافیگی نیز بیت را آراسته است: یک قافیه یک لختی است: زبان؛ قافیه دیگر را می‌توان به دو پاره بخش کرد؛ یک پاره میز است که همتای ز در «زبان» شمرده می‌توان شد و پاره دیگر پساوند بان که آن نیز همتای «بان» در «زبان» می‌تواند بود. لَوید: دیگ بزرگ مسین؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۴۷۵. روز سپید، از آن روی چونان زمان افروختن آتش یاد کرده آمده است که اردشیر آتش را برای گداختن ارزیز افروخته بوده است، نه به پاس گرما و روشنایی که انگیزه افروختن آتش در هنگام شب است. از سپید نیز، با کنایه ایما، روشن خواسته شده است.

۲۶۴۵ تا ۲۶۵۴: از کنده، حوضی خواسته شده است که از ساروج و سنگ برای کرم ساخته بوده‌اند؛ بنگرید به بیت ۲۴۷۲ و گزارش آن. هنگامی که زمان خورش کرم فرا رسید، خورش او این بار ارزیز جوشان بود نه شیر و برنج همیشگی. اردشیر ارزیزی را که در دیگ گذاخته بود، به سوی کنده آورد؛ در این زمان، کرم، به گمان آنکه بر پایه رفتار و روش همیشگی، خوراک وی را برایش آورده‌اند، نرم و آهسته سر از درون کنده برآورد تا آن خوراک را در دهانش بریزند. از آن روی که زبان کرم زردفام بوده است، استاد آن را همرنگ سنج دانسته است که از جنگ ابزارهای خنیاپی بوده است و دو پاره فلز که آنها را بر هم می‌کوفته‌اند. تراک آوازی است که از شکستن چیزی برمی‌خیزد. آنکه، آنان که. این لخت را گونه‌ای از فراخی: بساورد، آراسته است. سالار لشکر شهرگیر است. اردشیر، بر پایه قراری که با او نهاده است، دودی تیره را از بام دژ برمی‌انگیزد تا او را از کار دلیرانه و «دستبرد» خویش بیاگاهاند. در کارنامه، این کرم بتی^۱ دانسته شده است فریفتار که مردمان را گمراه می‌کرده است و از راه آیین ایزدی، به دور می‌داشته است. از آن‌جا که اردشیر بنیادگذار جهانشاهی ساسانی و شهریاری بزرگ و نامدار بوده است و بر تاریخ و فرهنگ ایران اثری پایدار می‌نهاده است، پیرامون وی افسانه‌هایی در تنیده شده است و بر زبان مردمان روان گردیده است و پاره‌ای از تاریخ افسانه‌رنگ و اسطوره‌آمیز این سرزمین را پدید آورده است. خاستگاه این داستان اسطوره‌گونه می‌تواند تاختن اردشیر به کرمان باشد و در شکستن سپاه بلاش، شاه این بوم. این پیروزی که در آغاز سربرآوری اردشیر رخ داده است، آوازه‌ای بلند یافته بوده است و بر پایه آن، کرمان تا دیرزمان «به اردشیر» نامیده می‌شده است. این نام، در ریخت تازیخانه آن که «برُدسیر» است یا «برُدشیر» و کرمانیان آن را گواشیر می‌گفته‌اند، تا چندی پیش روایی داشته است. اردشیر، پس از گشودن کرمان، شاهان خوزستان و عمان را به فرمان درمی‌آورد و از آن پس، اردوان را به سال ۲۲۴ میلادی در

۱. همان / ۵۷ و ۶۹.

هرمزدگان خوزستان در هم می شکند و از پای درمی آورد.
بیت ۲۶۴۶ تنها در ظ آمده است؛ لیک بود آن بهتر از نبود است و با آن، بافتار
معنایی سخن و روند بازگفت داستان استوارتر و سنجیده تر.

کشتن اردشیر هفتواد را

۲۶۵۵ تا ۲۶۶۷: باد نماذگونه خودپسندی و غرور است. خواستار کردن:
درخواستن؛ طلبیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. شیر
استعاره ای است آشکار از اردشیر. هفتواد، هر چه کوشیده است، سودی از کوشش
خویش نبرده است و نتوانسته است بر دژ دست یابد؛ زیرا پای پهلوانی دلیر و
شیرفش چون اردشیر بر دژ بوده است. خواست از آن گروه نیز، سپاه هفتواد است
که هم از گشودن دژ ناامید شده است، هم از رسیدن سپاه ایران به فرماندهی شهرگیر
در درد و داغ مانده است. باد، در بیت ۲۶۶۰، همچنان نماذگونه هیچی و «نبود»
است و از آن جا، باد به دست ماندن کنایه ایما از بی بهره ماندن و هیچ در دست
نداشتن. دولت در معنی بختیاری و بهروزی است و «دولت تیز» آن گونه از بختیاری
و بهروزی که با کندی و ایستایی و پژمردگی بیگانه است. از آن است که سخن از نرم
شدن دولت کرم که از آن پیش تیز بوده است، رفته است. با مرگ کرم، کامگاری و
بختیاری او نیز به فرجام رسیده است. استاد، در این بیت های دیگر هم، سخن از
«دولت تیز» و به فرجام آمدن آن گفته است:

همه گنج تاراج و لشکر اسیر؛ جوان دولت تیز برگشت پیر.

* * *

بگفتند ک: «آن نامور کشته شد؛ چنان دولت تیز برگشته شد.»
از دل، با مجاز جای و جایگیر، دلیری و بیباکی خواسته شده است. کین را: برای
کین؛ کین نیز، با مجاز سبب و مسبب، در معنی جنگ به کار رفته است. برگشتن باد
به سوی سپاه، در چندین نبرد، مایه شکست و نابودی آن گردیده است؛ زیرا باد،
بدین سان، گردی گران برمی انگیزد و با آن، چشم جنگاوران را از دیدن و آنان را از

جنگیدن باز می دارد؛ نیز، اگر باد سخت بنیرو و رباینده باشد، می تواند اسب و سوار را بغلتاند و از پیش، بروید و بر باید. عیار، به گمان بسیار، ریخت تازی شده / یار ayār پهلوی است که در پارسی «یار» شده است. عیاران جوانمردان و آزادگانی بوده اند نیک چالاک و چربدست در کار شبروی که از توانگران و بیدادکیشان می ستانده اند و به بینوایان و تهیدستان می داده اند.^۱ آنان، در پی خیزشهای اجتماعی و سیاسی، گاه توانسته اند سامانه هایی از فرمانروایی را نیز در ایران پدید آورند. رادمرد و زادمرد پرآوازه سیستانی، یعقوب لیث که رویگزرزاده ای آزاده بود و خواب را از چشم خلیفگان بغداد می ربود؛ نیز سربداران که در خراسان چندی فرمان راندند، از این دلاوران ایراندوست و مردم نوازند. اما عیاری هرگز پیشه و پایگاهی در سپاهیگری نبوده است؛ در بیت نیز، چنان می نماید که استاد این واژه را در معنای نکوهیده آن که راهزنی و مردم آزاری است به کار برده است؛ کسی که برای رسیدن به خواست خویش از هیچ تباهی و بدکرداری حتی مردمکشی رویگردان نیست، گاه «عیار» خوانده شده است. بودن در معنی شدن به کار رفته است. بالای: اسب.

۲۶۶۸ تا ۲۶۸۱: دو بدخواه کنایه ایماست از هفتواد و پوراو، شاهوی که زنده بر دار آویخته شده اند و تنها با مرگ جانخراش خویش، از خواب ناآگاهی و آزمندی و جاهجویی به در آمده اند. دارایی و خواسته ای را که از دژ فرادست ایرانیان آمده است، بر پایه کارنامه، بر هزار اشتر بار کرده بوده اند و به گوار که بر بنیاد فارسنامه^۲ شهرکی بوده است در کوره اردشیر، فرستاده:

اردشیر آن دژ کنند و ویران کردن فرمود و آنجا روستایی که گذاران خوانند، کرد. او آتش بهرام به آن جای نشاست [= نشاند] و هیر و خواسته و زر و سیم از آن دژ، به هزار اشتر، بار کرد و به گوار گسیل کرد.^۳

۱. برای آگاهی بیشتر درباره چگونگی این واژه، بنگرید به آب و آینه، جستار «عیاران لوطی و لوطیان عیار». ۲. فارسنامه / ۱۳۴. نام شهرک، در این کتاب، «کوار» آمده است. ۳. کارنامه اردشیر بابکان / ۸۶.

از میزبانانِ بیدارِ بخت نیز، با همان کنایه، دو برادری خواسته شده است که اردشیر را، در آن هنگام که از برابرِ هفتواد می‌گریخت، راه و پناه دادند و چاره‌چیرگی بر کرم را بدو آموختند. برگشتن: گشتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. دو جهان با یکدیگر جناس تام می‌سازند.

پادشاهی ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان

۲۶۸۲ تا ۲۶۹۵: گرز شاهان گرزواره‌ای بوده است که پادشاهان، به هنگام نشستن بر تخت، در دست می‌گرفته‌اند و نماد چیرگی و فرمانروایی شمرده می‌شده است. شهنشاه، در بیت ۲۶۸۴، واژه‌ای است بنیادین و «کلیدی»: اردشیر شیوه کدخدایی (= ملوک الطوائفی) را، در فرمانروایی، برانداخت و شاهانشاهی را بر ایران درگسترد. همه فرمانرانان بومی یا شاهان به فرمان اردشیر که «شاهانشاه» بود، درآمدند و این شیوه، تا پایان جهانشاهی ساسانی، در ایران روایی داشت. گشتاسپ نمونه‌ای از شهریاران شکوهمند و بزرگ شمرده شده است و از آن است که اردشیر با او، در شکوه و بزرگی، سنجیده آمده است: «هر کس اردشیر را می‌دید، او را از گشتاسپ باز نمی‌شناخت و می‌انگاشت که اردشیر خود هم اوست.» این پایه و آوازه بلند گشتاسپ را می‌تواند از آنجا باشد که ساسانیان نیک به آیین زرتشتی پایبند و باورمند بوده‌اند و گشتاسپ نخستین پادشاهی است که به این آیین گرویده است و آن را در جهان درگسترده است. در بخشهای دیگر شاهنامه، پادشاهان بشکوه و بزرگ که بدانها دستان زده می‌شود، فریدون و کیقبادند. پیشاورد گزاره: داد، به پاس فروگرفت است: «اندر جهان، تنها گنج من داد است.» رنج: کوشش و تلاش. همان کاربرد فروگرفت را، در لخت دوم از بیت ۲۶۸۹، باز می‌یابیم. چنان می‌نماید که استاد گراینده را در معنی «گراینده به بد» و بدخوی به کار برده است و از این روی، آن را در برابر «مردم نیکخوی» نهاده است. گراییدن، در شاهنامه، در معنی تاختن و حمله بردن بارها به کار رفته است. لخت دوم از بیت سپسین که در آن

سخن از بدخواه و نیکخواه که وارونه و ناساز یکدیگرند گفته شده است، این کارکرد و گزارش را در «گراینده» نیرو می بخشد و استوار می دارد. گر: یا. نهاد «نباید بخشید»، کسی است که در بیت ۲۶۹۱ آورده شده است. اردشیر، در سخنرانی آغاز پادشاهیش، می گوید: «نمی باید که هیچ کس، چه بدخوی و چه نیکخوی، شب سر بر بالین برنهد و دلی آکنده از آرزوها و خواستهایی داشته باشد که کارگزاران و نگاهبانان و سواران من آنها را می بایست برمی آورده اند و برنیاورده اند. در بارگاه به روی همگنان: بدخواهان و نیکخواهان، گشاده است تا بدان درآیند و از من داد خواهند.» بیت ۲۶۹۱ را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. آباد با باداگونه ای از باشگونی می سازد که بدیعیان آن را قلب بعض می نامند. آفرین انجمنیان را نیز آرایه هماوایی، بر پایه د، زیور بخشیده است. سری: سروری؛ سالاری. آیین شمشیر و گاه کنایه ای است ایما از پادشاهی. در این آمیغ، شمشیر که نماد گونه جنگاوری و دلیری است به سپهسالاری پادشاه باز می گردد و گاه که نماد گونه پادشاهی است، به فرمانروایی او. اردشیر سپاهی را به هر سوی فرستاد تا سران دشمن را یا با جنگ به راه و به فرمان آورند یا با ارزانی داشتن پادشاهی بدانان. از این سران دشمن، کدخدایان اشکانی خواسته شده است که اردشیر آنان را برانداخته است.

شگرفی کاربرد «گراینده» انگیزه ای شده است که در م، این واژه به «گر از بنده» دیگرگون شود که درست و برازنده نمی تواند بود. زیرا بنده بدخوی نیست که از او در برابر نیکخوی سخن گفته بشود.

اردشیر و دختر اردوان

۲۶۹۶ تا ۲۷۰۸: شاه: اردشیر. هم می توان واژه را شاه اردوان خواند و نهاد جمله را که اردشیر است، نهفته دانست. گوش به گفتار داشتن کنایه ای است ایما از تیزهوش و باریک بین که هر سخن را به شایستگی می تواند شنید و دریافت و پاسخی درخور و برازنده بدان می تواند داد. قید بیگاه که در معنی شامگاه و شب هنگام است، از آن روی آورده شده است که بهمن نمی خواسته است هیچ کس

از راز او آگاه شود و بداند که وی آهنگ کشتن اردشیر را دارد. نمودگی (= اشاره شدگی) مهربانی با این از آن است که بهمن می خواهد آن را برکشد و برجسته بدارد و خواهر را بگوید که هرگز نمی تواند از دشمنی که اردشیر است، مهربانی را بجوید که از خویشان و دوستان چشم می توان داشت. از لخت دوم از بیت ۲۷۰۵ که قیدی است برای «در بند و زندان بودن» چنان برمی آید که آن دو پور اردوان و برادر بانوی اردشیر که در زندان به سر می برده اند، ناپینا شده بوده اند. هلاهل یا «هَلْهَل» از هَلْهَلْه در سانسکریت به یادگار مانده است و زهری است که خدایان و دیوان از دریا به دست آورده بوده اند.^۱ این زهر بسیار کشنده است و هیچ پادزهری در آن کارگر نیست؛ حتی نسیم و بوی آن را نیز مرگ آفرین می دانسته اند. یکپاره به یکبارگی؛ یکسره؛ به تمامی.

در م و ج، به جای «بیگاه یک»، «ناگه یکی» آمده است که چندان سخن را نمی برازد؛ چرا بهمن می باید ناگهان زهر را به فرستاده بدهد؟ ریخت متن که از ژ است و کمابیش از ظ، ریخت نژاده و نخستین می تواند بود. بدان سان که در بیت ۲۷۰۹ آمده است، فرستاده زهر را همچنان بیگاه و به هنگام شام به خواهر بهمن می دهد تا راز در پرده بماند. در ظ، «بیگاه»، «بیگانه» آورده شده است.

۲۷۰۹ تا ۲۷۲۲: هنگام شام از آن روی زمان آمدن فرستاده است به نزد بانوی اردشیر که او می خواهد در دل شب و به گونه ای که کسی آگاه نشود زهر را بدو بدهد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۷۰۲. پیام بهمن به خواهرش که بانوی اردشیر است، در کارنامه، فراخ و زیبا آورده شده است و به گونه ای است که می سزد که به یکبارگی، یاد کرده آید:

[اردشیر] دو پسر اردوان با خویشتن داشت و دو به گریز به کابل شاه شده بودند. ایشان به خواهر خویش، چون زن اردشیر بود، نامه نوشته پیام فرستادند که: راست هست آنکه شما زنان را گویند؛ که تو مرگ

۱. برهان قاطع/ زیر «هلاهل»، پانویشت.

خویشان و هم‌تُخمگان خویش که این گناهکار یزدان دشمن ناسزایانه به مرگ زد، فراموش کرده‌ای و مهر و دوشاژم [= مهر؛ عشق] با ایشان برادران مستمند که به آزار و سختی و بیم و سهم [= بیم؛ ترس] و بی‌آزرمی به غربت و شهر بیگانگان گرفتارند و آن دو برادران بدبخت تو که این مهر‌دروج [= پیمان شکن] به بند زندان به پادافراه فرستاده که مرگ به آیفْت [= آرزو] همی خواهند، تو همگی از نشان بهشتی [= از یاد بردی] و منش با آن مهر‌دروج راست بکردی و تو را هیچ تیمار و اندیشه ما نیست. کشته شود آن کس که پس از امروز به هیچ زن به گیهان گستاخ [= دُلْ آسوده؛ مطمئن] و بی‌گمان بود! اکنون اینکه اگر اندکی هم مهر ما هست، چاره ما خواه و کین پدر و آن خویشاوندان، هم‌تُخمگان فراموش مکن و این زهرگیر که ما با مرد بی‌گمان خویش به نزد شما فرستاده‌ایم. از این مرد بستانید و چونتان توان، پیش از خورش، بدان گناهکار و مهر‌دروج دهید تا اندر زمان میرد و آن هر دو برادر بسته تو بگشایند و ما نیز باز به شهر و بوم و جای خویش آییم و روان تو بهشتی و نام جاویده به خویش کرده باشی و دیگر زنان، اندر گیهان، کنش خوب تو را نامی‌تر، گرامی‌تر دارند.^۱

گویا بهر برداشتن از کامه در معنی به انجام رسانیدن کام و آرزو به کار رفته باشد. «دختر اردوان بر آن شد که از امکان دست داده بهره ببرد و خواست و آرزوی خویش را که کشتن اردشیر بود، به انجام برساند.» از گشادن تیر که در معنی انداختن تیر است، با مجازی که آن را مجاز همراهی و همزمانی می‌توان دانست، گشادن انگشت زهگیر خواسته شده است که گشادنش برابر است و همراه با ره‌اشدن تیر. جامی ز یاقوت زرد: جامی که از یاقوت زرد ساخته شده است. پست آردی است که «گندم و جو و نخود آن را بریان کرده باشند».^۲ پاول هُرن این واژه را پِشت و از

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۸۷.

۲. برهان قاطع / زیر «پست».

اوستایی پُشتَره دانسته است و از ستاکی در معنی سودن و خرد کردن.^۱ «آنگاه که اردشیر تشنه و گرسنه از نخچیر باز می آید، دختر اردوان خوراکی را که از آرد گندم و شکر فراهم کرده بوده است و به زهر آمیخته، در کاسه ای یا قوتین، با جامی آب سرد بدو می دهد. تا مگر خواست برادرش بهمن را به انجام برساند.» درباره بهر یافتن از کامه، نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۷۱۱. پست: خُرد و نابود شده. بر دو نیم شدن دل استعاره ای تمثیلی می تواند بود از برتافتن بیم و هراس بسیار. از گردش آسمان نیز، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای روزگار خواسته شده است. گمانی: گمان. خیره: بیهوده؛ بی پایه. «هنگامی که چهار مرغ خانگی را فرو نهادند تا پست را بخورند، گمان به زهر آلود بودن آن را بیهوده و نادرست انگاشتند. اما آنگاه که مرغان پست را خوردند و مردند، آن گمان نیک یکسره از میان رفت و از راه نیکی به دور افتاد و همگان دانستند که آن خوراک زهر آلود بوده است.»

در کارنامه، آذرفرُنبغ در پیکر خروسی سرخ بر می پرد و پر به جام پست در می زند و آن را بر زمین می اندازد:

اردشیر چون ستد، خوردن کامِست [= خواست بخورد]. ایدون گویند که: ورجاوند آذر فرنبغ پیروزگر ایدون چون خروسی سرخ اندر پرید و پر به پست زد و آن جام با پست همگی از دست اردشیر بر زمین افتاد. اردشیر و زنک هر دو چون به آن آیین دیدند، سِتَرْد [= مات و مبهوت] ببودند. گربه و سگ که اندر خانه ببودند، آن خورش بخوردند و بر مُردند.^۲

۲۷۲۳ تا ۲۷۳۶: چنان می نماید که از موبد کدخدای، بزرگ و سرور موبدان و «موبدان موبد» خواسته شده است که در بیت سپسین «دستور ایران» نام گرفته است. دستور: وزیر. از مست، با کنایه ایما، هوش باخته و کانا و کم اندیش خواسته شده است. پاذاَفَره: کیفر. برآورده: برکشیده؛ به ارج و پایگاه بلند رسانیده. در بیت

۲. کارنامه اردشیر بابکان / ۹۵.

۱. اساس اشتقاق فارسی / ۳۸۷.

گزارش بیتها ۵۶۳

۲۷۲۶، چشمزدی (=تلمیح) به دستانی آورده شده است: «خود کرده را تدبیر نیست»؛ استاد خود، در بیتی دیگر، فرموده است:
به دل، گفت: «خود کرده را چاره نیست»
به کس بر، از این کار پیغاره نیست.

نیز فخرالدین اسعد گرگانی راست:

کنون، آتش ز جانم که نشاند؟ کنون، خود کرده را درمان که داند؟
اردشیر موبد دستور را می گوید: «اگر کسی را به پایگاه بلند رسانیدی و او مست از باده فریفتگی و خودپسندی به جان تو دست یازید و به کشتنت آهنگ کرد، کیفر او چیست و ما آنچه را خود کرده ایم، چه سان چاره کنیم؟». مهترپرست: پیرو و فرمانبردار مهتر. کردن: ساختن؛ پدید آوردن: «از دختر اردوان، تنی بیجان بساز که هرگز امید زنده شدن نداشته باشد». هم، در بیت ۲۷۳۲، برای استوارداشت است و برابر با هر آینه و بی گمان؛ نیز یادکرد یکی از دو را که سترده می توانست شد: «من و تو را». این: این کودک. تیزویر: آگاه؛ تیزهوش. نیز: دیگر؛ از این پس. کمند آوردن کنایه ای است ایما از کشتن؛ زیرا بندگان و در کمند آوردگان را می کشند.

زادنِ شاپور اردشیر

۲۷۳۷ تا ۲۷۴۷: مرگ راییم: از آن مرگیم. این لخت را دوزجویی آراسته است. بی عدد: بی مر؛ بی شمار. شمردنِ سالیان کنایه ایماست از زیستن. بیت ۲۷۴۱ گونه ای است دیگر از فراخی که آن را «روشنی پس از پوشیدگی» می نامیم. موبد به دل می گوید که: «اردشیر پسر ندارد. و او نیز اگر دیری در جهان بزید، سرانجام، مانند همگنان خواهد مرد و تاج و تخت به دشمن خواهد رسید. بهتر آن است که این کار ناسودمند را به کاری ارجمند دیگرگون سازم؛ آن کار نیز این است که این ماهروی را از کشتن برهانم؛ مگر اردشیر روزی از آنچه فرمان داده است پشیمان شود و فرزند خویش را بجوید!» را، در «شاه را»، رایی است که در سروده ها و نوشته های کهن، گاه همراه با نهاد به کار می رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش

بیت ۳۶۰. به جای آوردن: انجام دادن؛ گزاردن. دست: توان؛ امکان. موبد، همچنان، با خود می‌گوید: «هر زمان که بچه پادشاه از این زن زاد، خواست و فرمان اردشیر را به انجام خواهم رسانید؛ زیرا کشتن زن کاری نیست که اگر هم اکنون انجام نپذیرد، امکان آن در آینده نباشد؛ همواره می‌توان بدان دست یازید؛ پس بهتر آن است که خردمندان رفتار کنم.» داشتن: پروردن؛ تیمار کردن در بیت ۲۷۴۵، گزافه‌ای نغز به کار گرفته شده است: باد هوا، رها و آزادوار، به هر جای که می‌خواهد می‌رود و کسی نمی‌تواند او را از این کار بازدارد؛ از آن است که موبد زن را می‌گوید که حتی روا نمی‌دارد و و نمی‌نهد که باد وی را ببیند. زن می‌باید خویشتن را از همگان نهفته بدارد؛ تا راز زنده بودنش از پرده بدر نیفتد. درباره باد هوا نیز، بنگرید به همان، ج ۳/ گزارش بیت ۳۱۳۲. آب در جوی کسی راندن استعاره‌ای است تمثیلی از مایه بهروزی و ارجمندی و سرسبزی او شدن؛ اما قید به بد که استاد در بیت آورده است، معنای این استعاره را یکسره وارونه کرده است؛ بیم موبد آن است که مبدا دشمنانش از راز آگاه شوند و بدانند که بانوی اردشیر در سرای اوست و بینگارند که او وی را به زنی گرفته است و با بدگویی خویش مایه رسوایی و بی‌آبرویی او بشوند. پس چاره‌ای می‌اندیشد که بتواند خود را از این دام برهاند.

۲۷۴۸ تا ۲۷۵۷: پست: از بیخ و بن؛ این واژه را در همین کاربرد و معنی، در

بیت‌های زیر نیز، می‌توانیم دید:

سرانشان، به خنجر، ببرید پست؛ به فتراک شبرنگ سرکش ببست.

* * *

زدند آتش اندر سرای نشست؛ هزار اسپ را دم بریدند، پست. نیز ناصر خسرو راست:

ناخن ز دست حرص، به خرسندی، چون نشکنی و پست نپیرایی؟
خروشان و زرد رخسارگی موبد از کاری است شگفت که او با خود کرده است. از درد می‌خروشد و از خونی که پس از بریدن خایه از او رفته است زرد رخسار است. نهاد «تیره شود» که هواست، بی‌هیچ نشانه برونی و تنها بر پایه بافتار معنایی جمله،

سترده آمده است. موبد، از آن روی شب هنگام به نزد اردشیری خواهد رفت که خوش نمی دارد که دیگران او را بدان سان زار و نزار و سست و ناتوان ببینند. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۰۵۱. گذاشتن: گذراندن؛ بردن. زیر گیاهی است زردفام و نماد گونه زردی. کارکرد کنایه ای است ایما از کشتن بانوی اردشیر. موبد، در پاسخ پرسش پادشاه که از زردی رخساره اش می پرسد، ناچار به دروغ گفتن می شود و می گوید از آنکه بانوی اردشیر و کودک او را کشته است، زرد روی و نزار است. نهاد «نهادند» فرمانبران است که مهد موبد را، در همان هنگام که او حقه با مهر و بند را در دست داشته است، بر پیش تخت اردشیر بر زمین نهاده اند. اگر موبد را با مهد به نزد اردشیر برده اند، از آن است که او از سستی و ناتوانی، توان رفتن به پای خویش را نداشته است و از دیگر سوی، می خواسته است که حقه را هر چه زودتر به اردشیر بسپارد و نمی توانسته است درنگ کند تا بهبود یابد و توش و توان از دست رفته را بازیابد. زینهار: امانت. خواست استاد از بیت بازپسین آن است که موبد تاریخ و زمان سپردن حقه را به اردشیر به آشکاری و به یکبارگی و به گونه ای که هیچ نکته ای فروگذار نشود و ناروشن نماند، بر حقه نوشته بود تا هر زمان نیاز افتاد، بتواند بر آن بنیاد کند و بیگناهی را آشکار بدارد. بیت ۲۷۵۵، در م و ج، چنین آمده است که درست و بآیین نمی تواند بود؛ زیرا اگر موبد خود می توانست به نزدیک تخت بلند برود، خروشان و رخساره زرد نمی بود:

چو آمد به نزدیک تخت بلند، همان حقه بنهاد با مهر و بند.
از دیگر سوی، در این دو، از بیت ۲۷۵۱ تا ۲۷۵۴ آورده نشده است؛ این بیتها روشنگر و ناگزیر است و بی آنها، خواننده در شگفت خواهد افتاد که موبد چگونه می توانسته است با آن حال زار و نزار، خود به پای خویش به نزد اردشیر برود. بنداری نیز این بیتها را، موبه موی، برگردانیده است: «... و وضعها فی حقه و ختمها و کتب علیها تاریخ یومه. ثم کوی موضع الجب. فقضع و اصفر لونه و اراد الدخول علی الملک. فأمر فحمل فی مهد و أقبل حتی دخل علی الملک. فلما رآه و رأى ما به

من الضعف سألَه عن حاله. فقال: انی لما أمضیت ما أمرنی به الملك هالنی ذلک و غمرتني الرقة فضعت و حال لونی.»^۱

۲۷۵۸ تا ۲۷۶۶: هنگامه: هنگام؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۰۷۸. باد، با استعاره‌ای کنایی، جاننداری شنونده پنداشته آمده است که موبد دستور حتی از وی نیز که راه به هر جای می‌برد، راز زادن کودک را پنهان داشته است. شاپور در معنی پور شاه است و در پهلوی شاپوهر šapuhr بوده است. دستور که در معنی وزیر است، با شاپور سجع همسان می‌سازد و با دور سجع همسوی. یال: بخش فرازین تن؛ سر و گردن. آب: اشک. انوشه: بیمارگ. بدی: باشی. بر تافتن: دور کردن؛ برگردانیدن. گاهی: کسی که برگاه می‌نشیند؛ آن را، در سنجش با راهی که در معنی رهرو و مسافر است، می‌توان کنایه ایما از کسی که در شهر و در کاشانه خویش می‌ماند و به سفر نمی‌رود، دانست. آن را کنایه از شاه و توانگر و بختیار نیز می‌توان شمرد؛ بدان‌سان که فرخی، در این بیت، شمرده است و آن را در برابر «چاهی» که کنایه ایماست از بینوا و تیره‌روز به کار برده است:

نه چاهی را به گه دارد؛ نه گاهی را به چه دارد؛

ز عفوش بهره‌ورتر هر که او افزون گنه دارد.

گاهی با شاهی و راهی جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با سپاهی سجع همسوی. لخت دوم بیت را نامشمار نیز آراسته است. خواست وزیر، از برشمردن این کسان در پی یکدیگر، آن است که باز نماید که همگنان از آن اردشیرند و در فرمان او.

درم و ج، به جای «اندیشه آوردن» که از ظ است و شیوا و استوار، «اندیشه‌ها کردن» آمده است که سست است و ناشیوا. آوردن برابر با «کردن» در شاهنامه و متنهای دیگر بارها به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸۱۱. در ژ، «اندیشه پروردن» آمده است که آن نیز رواست.

۲۷۶۷ تا ۲۷۷۹: راست گشتن: مسلّم و بی‌چند و چون؛ یکسره به فرمان

۱. الشاهنامه / ۵۱، الجزء الثاني.

درآمدن. مشک استعاره‌ای است آشکار از موی سیاه و گل از گونه سرخفام که هر دو از نشانه‌های جوانی اند؛ با فراز آمدن پیری، یکی مانند کافور سپید شده است و دیگری همچون شنبلیله زرد. بیت سپسین را صفت شمار و دوزجویی آراسته است. مرا برای من. «پدر بی‌پسر، در ناکامی و اندوه، به پسر بی‌پدر می‌ماند که بی بهره از آغوش مهر پدری، بیگانه‌ای او را در بر می‌گیرد. پس از من، تاج و گنج به دشمنانم خواهد رسید و سود و بهره من از جهان خاک خواهد بود و درد و رنج.» کهن کنایه‌ای ایماست از جهان‌دیده و خردمند. بیت سپسین را صفت شمار آراسته است. اردشیر، شگفتزده از زینهار خواهی موبد دستور و بیمناکی وی از جان خویش، از او می‌خواهد که هر چه را می‌داند بگوید و بر سخن خود نیز بیفزاید و داد گفتار را بدهد؛ زیرا هیچ چیز از سخنان خردمندی دانا برتر نیست. پیش‌گاه: پیش‌تخت.

۲۷۸۰ تا ۲۷۹۲: زینهار: امانت؛ سپرده. مگرمان: مگر ما را. مگر واژه امید و آرزوست و برابر با «باشد که» و «بُوکه». آنکه: آنچه: «گنجور اردشیر حقّه را آورد و آنچه را از دستور اردشیر ستانده بود، بدو باز پس داد و سپرد.» شرم: نره؛ خرزه؛ اندام زاد و رود. از نهان، با همان کنایه، زهدان خواسته شده است. آزم: پروا؛ احترام. تهمت، از آن روی که همگی هستی کسی را در بر می‌گیرد، با تشبیه رسا به دریا مانده آمده است؛ دریایی که تهمت زده، به یکبارگی، در آن غرقه می‌شود. لخت دوم از بیت ۲۷۸۹ کنایه‌ای است از همان گونه از بالیدگی و دانایی شاپور که در هفت سالگی، می‌زیبیده است که دستور و رایزن پدر گردد. مهر را می‌توان به اردشیر بازگرداند: موبد از مهری که بر اردشیر داشته است، پسر او را شاپور نام کرده است که در معنی پور شاه است.

۲۷۹۳ تا ۲۸۰۰: برداشتن: برتافتن؛ تحمل کردن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۱۰۳۶. سخن: ماجرا؛ قضیه؛ مقوله. ماندن: وانهادن؛ گذاشتن. یال: سر و گردن. آراستن: آماده و فراهم کردن. پیچیدن کنایه ایماست از بیتاب و انگیزه شدن. راستی: حقیقت. اردشیر، در شناختن شاپور که تا آن زمان او را ندیده است، پایه و سنجه را بر مهر پدری می‌نهد که هرگز خطا نمی‌کند و به بیراهه نمی‌رود. پس

از دستور می خواهد که صد پسر را همسال و همانند شاپور برگزیند و جامه هایی یکسانشان بر تن کند و آنان را در برابر وی، به بازی گوی و چوگان وادارد؛ تا دل اردشیر، انگيخته و افروخته مهر پدري، او را در میان آن صد پسر باز بشناسد و بر شاپور بودنش، بی چند و چون، گوايي دهد.

گوی زدن شاپور و شناختن پدر او را

۲۸۰۱ تا ۲۸۱۳: سپاه کردن: به فراوانی گرد آوردن. پیدا: آشکار؛ جدا. زخم: کوبه؛ ضربه. کودک را می توان کنایه ای ایما از شاپور دانست که کوبه بر گوی می زده است و دیگران می کوشیده اند که بر وی، فزونی بجویند و گوی را از او بستانند. ویژگیان: نزدیکان و همنشینانی که همواره، به ناگزیر، می بایست در کنار و همراه اردشیر می بوده اند. با، در «با کدخدای»، برابر با «به» به کار رفته است. اردشیر، هنگامی که کودکان را در میدان دید، با انگشت یکی از آنان را به موبدان موبد که دستورش بود، نشان داد و گفت: «همان است! اردشیری خُرد در آنجاست.» راهبر کنایه ای است از همان گونه از موبد دستور. تازه روی: خندان و مهربان. از سواران، ویژگیان و همراهان اردشیر خواسته شده است. دیدار در معنی دیدرس و پهنه ای که چشم، در برابر، می تواند دید به کار برده شده است. به کس نشمردن: به هیچ گرفتن و «اعتنا نکردن».

۲۸۱۴ تا ۲۸۲۴: از سوار، همراهان اردشیر خواسته شده است. او بنده ای را فرستاده بوده است تا کودکان را، با افکندن گوی به سواران، به نزد آنان بکشاند. با: به. مردم: مرد؛ انسان. ش، در «سوارانش»، به شاپور باز می گردد. از خاک، با مجاز گونگی میدان خواسته شده است که کودکان در آن چوگان می بازند. سواران شاپور را از میدان برمی گیرند و دست به دست می گذرانند و به اردشیر می رسانند. گذاشتن: گذراندن. یاد، با مجازی که می توان آن را مجاز بایا و بایسته (= ملزوم و لازم) دانست، در معنی اندیشه به کار رفته است؛ بدان سان که در بیت زیر نیز:

گیاه در و دشت تو سبز باد! مبادا ز تو، بر دل یوز، یاد!

نمودن: پدید آوردن. وگر: حتی اگر. اردشیر می گوید: «چون یزدان خواسته است شهریارِ مرا برافزاید، از من یادگاری در جهان پدید آورده است که شاپور است و پورِ من و پادشاهیِ من با او پایدار خواهد ماند. هیچ کس، حتی پادشاهی که آنچنان بلند پایه است که سر از خورشید فراتر می برد و درمی گذراند، از فرمان آفریدگار سر نمی تواند پیچید و در نمی تواند گذشت.»

داستان چوگانبازی شاپور، در کارنامه، نیامده است؛ به جای آن، انگیزه اردشیر از درد و دریغ برنداشتن فرزند، به فراخی، در آن آورده شده است: اردشیر روزی در نخچیرگاه گوری نر را می بیند که به آهنگ رهانیدن گور ماده از تیغ وی، خویشتن را به کشتن می دهد و در پی آن، گور ماده را که او نیز، در پاسداشت کُرّه خود، جان می افشاند. این نمای دردانگیز او را از آن چه با زن و فرزند خویش کرده بوده است، پشیمان می گرداند و می گریاند.^۱

در م و ج، به جای «نمود»، «فزود» آمده است که آن نیز به گونه ای رواست؛ لیک ریخت متن سخته تر و ستوارتر است؛ ی در «شهریاری»، پساوند مصدری است (= شهریار بودن) و در «یادگاری»، پساوند ناشناختگی و این دوی با هم در قافیه به کار نمی رفته اند، مگر گهگاه و بسیار اندک؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۱۰۷.

۲۸۲۵ تا ۲۸۳۱: یادکردِ خواست، در لخت نخستین از بیت آغازین که سترده می توانست شد، از آن است که استاد خواسته است شادمانی اردشیر را از یافتن پوری چون شاپور، در جانِ سخن بریزد و بافتارِ آوایی آن را شور و چالاکی و شادمانگی ببخشد. پیکر: نقش و نگار. ایوان با اردوان و روان سجع همسوی می سازد. ماه استعاره ای آشکار از روی رخشان و زیبا می تواند بود و زنگار از نشانه های اندوه بر آن.

۲۸۳۲ تا ۲۸۴۲: بیت نخستین را درآورد که گونه ای است از فراخی آراسته

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۱۰۱.

است. نشست: شیوه و هنجار نشستن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۴۳. جنگ را: برای جنگ. گرد کرده عنان کنایه ایماست از تازان و شتابان؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۸۹. بالا: اسب. میخِ درم: دُرست و سگه درم. استاد، همچنان، گفته است:

درم را یکی میخ نو ساختیم؛
سوی شادی و فرّخی تاختیم.
نیز سنایی گفته است، در چامه‌ای در نکوهش خواجه اسعد هروی از بزرگان بلخ که فرزانه سخنور از آزار وی بلخ را وامی‌نهد و به سرخس می‌کوچد:

از پی هر درم که برد از وقف،
یا ستد از کسان به بیع سَلَم،
بر سر کل خورد یکی خایسک،
چون به هنگام مُهر، میخِ درم.
میخِ دینار نیز در معنی «سگه دینار» است: «اردشیر نگاره و نقش درم و دینار را دیگرگون کرد و بر یک روی آنها، نام شاه‌اردشیر را نگاشت و بر روی دیگر، نام وزیرش را که گران‌خوار بود؛ بر نامه‌ها و فرمانها نیز، به همان‌سان، نام هر دو را می‌نوشتند.» این وزیر که اردشیر وی را، به پاس کارِ شگرف و فداکارانه‌اش، بدین‌سان نواخته است و بزرگ داشته، در کارنامه، تنها «موبدان موبد» خوانده شده است. نام او را بلعمی «سام» و «ماهان» آورده است^۱ و طبری «ابرسام» و ابن بلخی تسار که می‌تواند ریختی گشته از تَنَسَر باشد، موبدان موبد نامبردار در روزگار اردشیر بابکان که نامه تنسرا به گشنسب شاه تپورستان (= طبرستان) نوشته است. درباره درویش مرد که روزی خویش را از تلاش و کارکردش به دست می‌آورد، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۲۰۵. گُندُشاپور یا «گُندِشاپور» شهری است که شاپور نخستین در خوزستان، با به کار گرفتن اسیران رومی، ساخت. این شهر، به پاس دانشگاهِ پرآوازه‌اش، یکی از درخشان‌ترین و شکوفان‌ترین کانونهای دانش و اندیشه در جهان بوده است و در آن دو فرهنگ ایران و روم، یا فرهنگ زرتشتی و ترسایی خاوری با یکدیگر پیوند و آمیختگی می‌یافته‌اند. این نام ریختِ دگرگون

۱. تاریخ بلعمی / ۷۸۷.

شده وه/اندوشاپور veh-andiv šāhpūr که در معنی «شهر شاپور به از انطاکیه» است، دانسته شده است. چنان می‌نماید که این شهر که بنیاد نهاده شاپور است با شهری دیگر که اردشیر پی افکنده است، در آمیخته است. این شهر می‌تواند همان باشد که در کارنامه از آن سخن رفته است و راس شاپور rās i šāpuhr نامیده شده است:

پس سپاس انگازد و گفت که: «آنچه به من آمد، به هیچ خدای (= شاه) و دَهْیُوبَد (= فرمانروای کشور) نیامد که پیش از هزاره سوشیانس و رستاخیز و تنِ پسین بودند، که فرزندانم ایدون نیکو از مردگان باز آمد.» و همانجا شهرستانی که راس شاپور خوانند فرمود کردن و آتش بهرام آنجا نشانید و بس هیر و خواسته به در آذران شاه [= آتش بهرام] فرستاد و بس کار و کُزفه [= ثواب] فرمود راینیدن [= سامان دادن؛ عمل کردن].^۱

بیت فرجامین ریختاری (= formule) زبانی است که استاد گهگاه آن را در سخن از نام شهرها به کار می‌گیرد؛ نمونه‌ای دیگر از این ریختار را، در بیت زیر می‌توانیم یافت:

ز آمل، گذر سوی تمیشه کرد؛ نشست اندر آن نامور بیشه کرد؛
کجاگز جهان «گوش» خوانی همی؛ جز این نیز نامش ندانی همی.

فال پرسیدن اردشیر از کید هندی

۲۸۴۳ تا ۲۸۵۳: از چشم بد، با مجاز سبب و مسبب، گزند و آسیب خواسته شده است و از دستور، با کنایه ایما، موبدان موبد که گرانخوار نام داشته است: «شاپور، همانند گرانخوار، وزیر و رایزن اردشیر بود.» پرداختن، در بیت ۲۸۴۵، در معنی آسودن و دست از کار بازداشتن است و در بیت سپسین، در معنی پیراستن و تهی کردن. آشکار و نهان کنایه‌ای است از همان گونه و قیدی در معنی در هر زمان و

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۱۱۱.

در هر کار و با دسترس از توانمند و دارای امکان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۴۹۳. از آنجا که در ابزار درآمدن به درون سرای است، نمادگونه‌ای شده است از راه و چاره و امکان. نمونه را، استاد همچنان گفته است:

در نام جستن دلیری بود؛ زمانه ز بددل به سیری بود.

نیز سعدی راست:

چو شمشیر پیکار برداشتی، نگره دار پنهان در آشتی.

به رنج داشتن: آزار رساندن؛ «زحمت درست کردن».

۲۸۵۴ تا ۲۸۶۴: تیزویر: تیزهوش. درباره قافیه بیت سپسین، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵.^۱ دانا کنایه ایماست از کید هندی. راهجوی: چاره جوی. بدین: بدین کار که به چنگ آوردن کشور است، به آسودگی و بدور از جنگ و رنج. دستگاه؛ توان؛ امکان. این باز می‌گردد به «دستگاه»، در بیت پیشین. نیز: از این پس؛ دیگر. او، در «پرسید از او»، به اردشیر باز می‌گردد: کید، پس از شنیدن سخنان فرستاده تیزویر، یار و غمخوار اردشیر گردیده است و از پیک، درباره او پرسیده است. صلاب: اضطراب. زیج: جدول اخترشماری. لخت دوم از بیت فرجامین کنایه ایماست از همه چیز.

در کارنامه، این کید دانشور و اختر شمار و رازگوی پادشاه قنوج دانسته شده است. اردشیر، سوده و فرسوده از نبردهای بسیار و دیرباز، از او می‌پرسد که آیا خواهد توانست سرانجام سامانه فرمانروایی را در ایران دگرگون کند و آن را از کدخدایی (= ملوک الطوائفی) به یک خدایی و شاهنشاهی برساند یا نه:

... و همواره چونش گُسته‌ای خوب می‌کرد، دیگر گُسته نیز به بازسری

[= نافرمانی] و نابُردفرمانی [= نافرمانبرداری] می‌ایستاد. بر بُن

[= فرجام کار] آن نیز بسیار چَشِشَنِی [= خواستار] دانستن و اندیشیدار

بود که مگرم از بُزْگَر [= خدا؛ برتری بخش] بُزْهَنیده [= مقدر] نیست که

۱. در این باره، نیز بنگرید به آب و آینه، جستار «قافیه در شاهنامه».

ایران شهر به یک خدایی [= تک پادشاهی] بشاید وینازتن [= اداره کردن] و اندیشید که از دانایان و فرزندگان کیدان، کیدان گنوشکان [= کید قنوجی] ببايد پرسیدن اگر ایدون که از دست ما مقدر نیست خدایی [= پادشاهی] ایران شهر راینیده کردن [= سامان دادن]، خرسند و بارستان [= متوکل] باید بودن. این کارزار خونریزی بیاید هشتن و خود از این رنج زمان آسان کردن. و مردی از استواران خویش به پیش کید هندوان فرستاد، به پرسش کردن آراستن ایران شهر به یک پادشاهی.^۱

۲۸۶۵ تا ۲۸۷۵: گوهر: نژاد؛ تبار. بآرام: در آرامش؛ آسوده. از سنجیدن، با کنایه ایما، در اندیشه بودن و آهنگ و قصد داشتن خواسته شده است. در لخت نخستین از بیت سپسین، آنچه در آینده رخ خواهد داد، به پاس استواری و بی گمانی، با ساختهای گذشته فعل بازنموده شده است. پیچیدن: سرتافتن؛ ناپذیرفتن. ارجمند می باید در کاربرد قیدی باشد و برابر با «به ارجمندی». کید هندی می گوید: «اگر اردشیر از آنچه من گفتم سربرنتابد، سپهر بلند به گونه ای که مایه ارجمندی او خواهد بود آنچه را من پیش گفته ام به انجام خواهد رسانید.» ز کوی، در بیت فرجامین، نغز و زیباست و کارکردی بنیادین در سخن دارد و گویای خوارداشت اردشیر است، تخمه مهرک نوشزاد را که دشمن کین توز اوست. آنکه از کوی به درون خانه آورده می شود، بیگانه ای است که می تواند مردی پست نهاد و تباهاکار باشد و خانه را به آشوب و به نابودی بکشاند.

بیتهای ۲۸۷۰ تا ۲۸۷۳، در ظ، نیامده است و نبود آنها شاید خوش تر است؛ زیرا هم دو بیت نخستین چندان سخته و ستوار نیست؛ هم شیوه پسندیده فردوسی است که بخشهای روشن سخن را که خواننده خود می تواند گمان زد و دریافت، به پاس کوتاه سخنی، می سترد. نبود این بیتها نیز زیان و گزندى به بافتار استوار و درهم تنیده سخن نمی تواند رسانید.

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۱۱۴.

۲۸۷۶ تا ۲۸۸۴: از مردم، فرستاده‌ای خواسته شده است که اردشیر به نزد دانای هند فرستاده است. به دیده برای استوارداشتِ نادیدگیِ دختر است: «از مهرک، تنها دختری مانده است که هیچ کس او را با چشم خویش ندیده است و هر چه هر کس درباره او می‌گوید، از گفته دیگران است.» در کارنامه، فرزندان مهرک نوشزاد هفت تن دانسته شده‌اند.^۱ طراز سرزمین و شهری بوده است، در فرارود و ترکستان خاوری. بیت ۲۸۷۹ را گزافه‌ای شاعرانه آراسته است؛ اردشیر بر آن است که دختر مهرک را آنچنان به کیفر برساند که خاک سرد و خموش را، بر رنج و شکنج وی، به مویه درآورد و بگریاند. از مهتر، دهخدا خواسته شده است که در بیت سپسین از او سخن رفته است. بیت ۲۸۸۳ را دوزجویی آراسته است.

در کارنامه، اردشیر پس از پیشگویی کید هند و فرزندان مهرک را «زدن و کشتن» می‌فرماید و تنها دختری که سه ساله بوده است جان به در می‌برد و به برزگری سپرده می‌آید و او وی را «نیکویانه» می‌پرورد و می‌بالاند. آنگاه که دختر به «داد (= سن و سال) زنان» می‌آید، به «تن‌بهر (= زیبایی اندام) و دیدن و چابکی و نیز به زور و نیرو، از همگی زنان بهتر و فرازتر»^۲ می‌گردد.

به زنی گرفتن شاپور دختر مهرک را

۲۸۸۵ تا ۲۸۹۷: لختی: پاره‌ای؛ اندکی. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و «بودنی» خواسته شده است؛ فروزنده که از سازگارهای معنای زبانی اختر است، مجاز را نغزتر و زیباتر گردانیده است. پرداختن: تهی کردن. دشت نیز چونان سنجۀ شمارش شکار به کار رفته است، و از آن فراوانی نخچیرهای شکار شده خواسته شده است. مِه: دهخدا؛ بزرگ ده. درِ نخستین، درِ بیتِ سپسین، درِ خانه است و درِ دوم حرف اضافه: «شاپور در خانِ دهخدا فرود آمد و باغی خوش و خرّم دید که در آن در سرایِ مهتر ده گشوده می‌شد.» درِ سرایِ ریختاری است زبانی که بارها در

۱. همان / ۱۲۷. ۲. همان / ۱۱۹.

شاهنامه به کار رفته است: نمونه را، با «اندر» به جای «در»، در بیتهای زیر:
 مر آن پادشا را، در اندر سرای، یکی بوستان بُد، گرانمایه جای.

* * *

بهارى است خرّم، در اندر بهشت؛ همش خاک عنبر، هم از زرّ خشت.
 چرخ: چرخ چاه. فروهشتن: فروانداختن. دَلُو از سریانی دولا daulā، در تازی،
 بازمانده است و ریخت پارسی آن «دول» است. واژه نژاده «دلو»، در پارسی، هیز
 است که در پهلوی هزگ hēzag یا هچگ hēčag بوده است و در کردی، در ریخت
 هیزه هنوز کاربرد دارد، در معنی مَشک و آوندی چرمین که در آن، روغن می ریزند.
 بدی: بادی؛ باشی. بدین ده رود اندرون: بدین ده اندرون، رود. بُوم: باشم.
 گفت و گوی: ماجرا؛ مورد؛ قضیه.

در کارنامه، رفتار شاپور با کنیزک بسیار درشت و ناپسند است و او به ناسزا با وی
 سخن می گوید و او را از خود می راند:

شاپور، ماندگی و گرسنگی و تشنگی را، خشمگین بود و به کنیزک
 گفت که: «دور شو، ای جَه [= بدکاره] ریمَن! آب تو به کار ما نیاید.»
 کنیزک، به تیمار، شد و به گُسته ای [= گوشه ای] بنشست.^۱

لخت نخستین از بیت ۲۸۹۰، در م، چنین آمده است: «یکی باغ دید کش و
 خرم سرای» و در ج، چنین: «یکی باغ بُد کُشه بر در سرای» و در ژ، چنین: «یکی باغ
 بد گشن اندر سرای». ریخت آورده در متن از ظ است و بر پایه آنچه در گزارش بیت
 آمده است، همان ریخت نژاده و نخستین می تواند بود.

۲۸۹۸ تا ۲۹۱۱: روان در معنی جنبان به کار رفته است. گرانسنگ: «سنگین»؛
 وزین. تاب: آژنگ و چین و شکن روی. پُرتاب گشتن روی کنایه ای است ایما از در
 رنج و آزار افتادن. ژکان: زیر لب ناسزاگویان؛ «غرولند کنان»؛ نیز بنگرید به نامه
 باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸۸۴. نیمزن: کسی که زور و توان او به اندازه نیمی از

۱. همان/۱۲۲.

توان زن است. فریادخواه: یاری جوی. پیشکار: چاکر؛ پرستنده. دشخوار ریختی است کهن تر از «دشوار» و با پیشکار و شهریار سجع همسان می سازد و با کار سجع همسوی. لخت دوم از بیت ۲۹۰۷ آفرینی است که شاپور بر دختر مهرک نوشزاد گسترده است؛ گفت، بی هیچ نشانه برونی و تنها بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است؛ شاپور بر آن خوبرخ که دلوی چنان گران را برتافته و تاب آورده بود، آفرین گسترد و گفت که: همانا از نژاد کیان است که می تواند کاری چنان دشوار را به انجام برساند. نوشه: جاودان؛ بیمرگ. چرب گوی: آنکه دلپذیر و خوشایند سخن می گوید؛ ستاینده.

۲۹۱۲ تا ۲۹۲۹: دریای نیل، در شاهنامه، نماد گونه پهنآوری و پرمایگی است. روین تن کنایه ایماست از بسیار نیرومند که به آسانی نمی توان آسیبی بدو رسانید؛ وگرنه، شاپور به راستی روین تن و آسیب ناپذیر نیست. بهمن در معنی منش و اندیشه نیک است و نخستین از امشاسپندان، یا ویژگیهای بنیادین و ششگانه اهورا مزدا. پدیدارکن: آشکار دار؛ باز نمای. دِه مهتر: مهتر ده؛ دهخدا. کش: خوب و زیبا. گند آور: دلیر؛ جنگاور. فروغ گرفتن همان کنایه است از ارج و ارزش یافتن. از داد، با مجازی که می توان آن را مجاز سبب و مسبب دانست، رستگاری و رهایی خواسته شده است. دختر مهرک، از آن روی که بیگناه است و کاری نکرده است که آماج خشم اردشیر قرار گیرد، می داند که اگر او به داد درباره وی داوری کند، از خشم و آزارش برکنار و رستگار خواهد ماند. از نخستین، در بیت سپسین، برابر است با «در» یا «به»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۵۳۵. با استعاره ای کنایی، کینه دوستان درختی پنداشته آمده است که هرگز از چمن بوستان برنخواهد رُست، هر چه بکوشند و آن را تیمار کنند و بپرورند. شاپور دختر مهرک را می گوید که چون او از نژاد کیان است، پس در شمار دوستان خواهد بود و شاپور به هیچ روی نمی تواند کینه او را در دل جای بدهد. داد: راستی؛ درستی. از راه داد: به راستی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۵۷۹. خُرد قیدی است که به من، در «مرا»، باز می گردد: «مرا، هنگامی که کودکی خُرد بودم، پارسایی بیاورد و بدین مهتر ده

سپرد.» پیشکار: چاکر؛ پیشخدمت. پردختن: تهی کردن. آتش پرستان کنایه ایماست از موبدان و هیربدان.

زادنِ اورمزد شاپور از دختر مهرک

۲۹۳۰ تا ۲۹۴۳: سرو سَهِی استعاره‌ای است آشکار از دختر مهرک که در به بار آمدن، با تشبیه آشکار، به گل مانند شده است که بار و بهره‌ای است که گلبن به دست می‌دهد. اوی به شاپور باز می‌گردد که پورزاده شده از دختر مهرک، در چهره و بالا، بدو می‌مانسته است. گر: یا. از اردشیر نیز، بهمن اسفندیار خواسته شده است که نام دیگر او اردشیر بوده است. اورمزد ریختی است از اهورامزدا که ریختی دیگر از آن «هُرْمُزْد» و سرانجام «هُرْمُز» گردیده است. این نام، در پهلوی، اوهرمزد ohrmazd بوده است. اورمزد نیز نامی است دیگر، برجیس را. فرزند گیاهی است همیشه سبز:

فرزند گیایی بود که تابستان و زمستان سبز بود و به تازی ثیل خوانندش.
بوشکور گفت:

فروتر ز کیوان تو را اورمزد، به رخشانی لاله، اندر فرزد.^۱
می‌توان بر آن بود که از این واژه، چمن خواسته شده است؛ زیرا، بر پایه پندارشناسی سخن پارسی، سرو و چمن دو بُن‌مایه ادبی‌اند که در کنار یکدیگر به کار برده می‌شوند؛ در بیت نیز، اورمزد به سروی مانند شده است که در میان فرزد است. بودن: شدن. همال: همتا. دیگر: دیگر دست: «کمانی در یک دست داشت و در دیگر دست دو تیر.» آبا: با. موبدان موبد گران‌خوار است که اردشیر او را، در پادشاهی، با خویشان هنباز گردانیده بود. آنچه استاد آن را ناکام و بس یاد کرده است، در کارنامه، توشت tušt آمده است که در معنی آرام و خاموش است؛
... و باید بودن را [= قضا را]، یکی از ایشان چوگان به گوی زد و گوی او

۱. لغت فرس / ۳۵.

کنار اردشیر افتاد و اردشیر هیچ چیز نه پیدایینید [= واکنشی نشان نداد] و برنایان توشت ماندند و شکوه اردشیر را، کس نیارید فراز شود. هر مزد گستاخانه شد و گوی برگرفت و گستاخانه زد و بانگ کرد.^۱

۲۹۴۴ تا ۲۹۵۴: برگاشتن: برگردانیدن. خیره: شگفتزده. خاک می باید در معنی میدان به کار رفته باشد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۸۱۹. از گرد نیز، همان خواسته شده است. آزادمرد چونان ویژگی «شاه» به کار رفته است و در کاربرد و معنی، برابر است با «آزاد»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۲۳. شاپور نیای خویش را می گوید که پور شاپور است، از فرزند مهرک؛ شاپوری که پور اردشیر است؛ از این روی، از نژادی درست و شاهانه برخوردار است.

۲۹۵۵ تا ۲۹۶۶: به... گرفتن: آغاز کردن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۰۳۱. پیشاورد نهاد در پسر باید، برای برکشیدن آن است و نشانه ای از فروگرفت: «آنچه بایسته است و از آن گزیری نیست، پسر است؛ از هر مادری که باشد، رواست؛ زیرا او را به پدرش باز می خوانند و می شناسند و می گویند که: "این پسر بچه پادشاست."» نوشته: انوشه؛ بیمرگ. دیدار: چهره. درخشندگی لاله می تواند به پاس سرخی آن باشد که یکی از رنگهای خورشید است و آتش. درباره فرزد، بنگرید به گزارش بیت ۲۹۳۳. میوه دار: دارای میوه؛ این آمیغ را «دار میوه» نیز می توانیم دانست که به معنی درخت میوه است. برآمدن بر از میوه دار استعاره ای است تمثیلی از آن، به برنایی و بالیدگی رسیدن خواسته شده است. گرانمایه کنایه ایماست از شاپور. بی شک: بدور از شک؛ پیراسته از گمان و دودلی. آن کجا: آنکه؛ آنچه. نهاد «پرسید»، اردشیر است. زیرگاه تختی که در زیر اورنگ پادشاه می نهاده اند و گرامیان و گرانمایگان را بر آن می نشانیده اند.

رفتار اورمزد در برابر اردشیر، بدُرست، به رفتار شاپور در برابر او می ماند؛ این هر دو، به هنگام خُردی، بی هیچ بیم و باک، گوی را از نزدیکی پادشاه بشکوه

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۱۳۱.

می ربایند و چون دیگر کودکان، ناکام و ترسان، بر جای نمی مانند. این رفتار و ویژگی که نژاد و تبار آنان را بی چند و چون و با بی گمانی و «هر آینگی» آشکار می دارد، نشانه ای است از ارزش و کارکرد دودمان و نژاد، در فرهنگهای باستانی و از آن میان، فرهنگ ایرانی. این همان است که استاد آن را گوهر می نامد و در کنار هنر، یکی از دو پایه شایستگی و والایی می داند و یکی از دو بایسته پهلوانی و پادشاهی.

۲۹۶۷ تا ۲۹۸۰: نیا اردشیر است، نیای پدری اورمزد. از بیت ۲۹۷۰، آشکار می گردد که جشن و آیین نوروز و سده در کاخهایی ویژه و جداگانه برگزار می شده است. بر پایه انگاره ای، تخت جمشید شهری آیینی بوده است که شهریاران هخامنشی آن را برای برگزاری جشن نوروز پی افکنده بوده اند. بیت ۲۹۷۲ را بساوژد آراسته است که گونه ای از فراخی است. گردیدن: چرخیدن. تو را: برای تو. از آن روی که پیشینیان بخت را زنده می انگاشته اند، نیز از آن روی که بخت باز بسته به اختر شمرده می شده است، از «گردیدن» آن سخن رفته است. کید هندی گفته بوده است: «تنها زمانی بخت، شاد و خرم، برای اردشیر می گردد که تخمه او با دوده مهرک نوشزاد بیامیزد.» بآرزو: به آرزو؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. آرام: کاشانه؛ زیستگاه؛ یا بستر؛ خوابگاه. خواست اردشیر آن است که از زمانی که اورمزد زاده شده است و در گاهواره و خوابگاه خویش بوده است، او جز کام خود در جهان ندیده است و همواره به هر چه می خواسته است، رسیده است. راست گشتن: مسلم و بی چند و چون شدن؛ به فرمان درآمدن.

در م، به جای «شاد»، «ساز» آمده است که آن نیز به گونه ای رواست؛ در ط، «تخت» و «بخت» جابه جا آمده است و لخت دوم چنین است و آن نیز پسندیده و پذیرفتنی است: «نگردد دل آرام و پدرام بخت». در ج، به جای «تو را شاد»، «تن آسان» آورده شده است که ویژگی برازنده بخت نمی تواند بود. نیز، در ط، به جای «اورمزد» در بیت ۲۹۷۸، آرزو آمده است که آن نیز رواست و در معنی «بسیار گرمی» است و آن کس که دل آرزومند اوست.

تدبیر ساختن اردشیر در کار پادشاهی

۲۹۸۱ تا ۲۹۹۳: رهنمون می‌تواند کنایه‌ای ایما از موبد باشد. ماندن: وانهادن؛

گذاشتن. بالا کردن: بالیدن؛ بالا برافراختن؛ نمود کردن. سنایی نیز گفته است:

سروین گرچه رست و بالا کرد، سر او را سپهر والا کرد.
همچنان، دانای یمگانی راست:

جز بدی نارد درخت چهل چیزی برگ و بار؛

بر کنش زود از دلت، ز آن پیش کو بالا کند.

بنیرو: نیرومند. از بخشش، می‌باید توانها و مایه‌های درونی و سرشتین در آدمی خواسته شده باشد که او را از آنها گزیری نیست و بر نهاده بخت است و بهره ایزدی؛ او، به یاری کوشش که در کاربرد و معنی وارونه «بخشش» است، تنها می‌تواند این توانها و مایه‌ها را در خود بشکفاند و به نمود آورد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۴۸۴. آهو: عیب؛ آک. بیت سپسین را پی‌آورد آراسته است. عرض: عارض لشکر؛ پیشه‌ای بوده است دیوانی، در گذشته همانند «وزیر جنگ» امروز. نام دیوان آمیغی شگرف است و می‌باید به معنی نامی باشد که در دیوان و دفتر سپاهیان می‌نویسند: نام دیوانی. هنگامی جوان جویای سپاهی شدن در شمار سپاهیان درمی‌آمده است و بیستگانی و سیگانی می‌ستانده است که نام او در دیوان سپاهیان نوشته می‌شده است. موبدان در ایران، مانند کشیشان و اسقفان و سُکوبایان در روم، کارگزاران دیوانی و «دولتی» بوده‌اند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۸۳. خریدار: نیک‌خواستار و گرایان به کار: هنگامی که جوان جویای نام به سپاهیگری پذیرفته می‌شد و جنگی درمی‌گرفت، با پهلوان و فرمانده خویش از پایتخت به نبرد می‌رفت. موبدی از کارآگاهان و «نهانجویان» که سخت نگران و مراقب کارها بود و آنها را برمی‌رسید و می‌خواست از چگونگی رزم جنگجویان جوان آگاهی یابد، با هر هزار تن از آنان همراه می‌شد و همواره آنان را پیش چشم می‌داشت و کار و کردارشان را برمی‌رسید و می‌سنجید و درباره این نوزمان، چه جنگاوران چه «بدهنران» و بزدلان، گزارشهایی به شهنشاه می‌داد. هنر در معنی

توانها و شایستگیهای رزمی است و بدهنر برابر با «بی هنر»؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵/ گزارش بیت ۳۷۵. پساوند جمع در «بدهنران»، بر پایه جنگاوران، سترده آمده است: «هم از بدهنران هم از جنگاوران».

۲۹۹۴ تا ۳۰۰۶: هنرمند را: برای هنرمند؛ هنرمند نیز در معنی جنگاور است و کسی که دارای توانها و شایستگیهای رزمی است. بدهنر: بی هنر؛ ناکارآمد، در جنگ. جنگ را: برای جنگ. از ستاره، با مجاز عام و خاص، خورشید خواسته شده است و از رایزن، با کنایه ایما، دانا و خردمند. بیت سپسین را بساورد آراسته است: «کسی را که دانا و کارآزموده بود، از دیگران برتری می بخشیدند و سرافراز می گردانیدند و او به دلاوران و جنگندگان بیباک و دشمن شکن از سوی اردشیر خلعت و پاداش می داد.» به بی دانشان، کار نگذاشتی: بی دانشان را و نمی نهاد که به کار دیوانی پردازند. کار در معنی کار دیوانی است و همان است که هنوز، در واژه «کارمند»، کاربرد دارد و نیز همان است که «عمل» هم خوانده شده است؛ بدان سان که در این بیت دلاویز و ناسازوارنه سعدی:

جز به خردمند مفرما عمل ، گرچه عمل کار خردمند نیست.
نقط جمع «نقطه» است؛ لیک، در بیت، مفرد به کار رفته است: «آنچه در دیوان دبیری اردشیر ارج و ارز داشت، رسا سخنی و شیوانویسی بود و خوش و نغزی دبیره (= خط) و نگارش؛ از این روی، کسی که حتی نقطه ای را خوش و بآیین می توانست نوشت، از مهر و نواخت شهنشاه برخوردار می شد.» برداشتن در معنی گزارش کردن به کار رفته است. این کنایه ایما از آنجاست که فرودستان هنگامی که گزارش و «آگهی نامه» خویش را به فرادستان می فرستند، آن را از فرود به فراز گسیل می دارند؛ یا آنچنانکه جامعه شناسان می گویند، از پایین هرَم به بالای آن. نظامی نیز گفته است:

برداشت بدو که: «خوردم این است؛ رهتوشه و رهنوردم این است.»
نیز در نوروزنامه که بازخوانده به خیام است، آمده است:
روزی به شمس الملوک قابوس و شمگیر برداشتند که: مردی به درگاه

آمده است و اسپى برهنه آورده و مى گوید که: «به کشت خویش اندر،
بگرفته ام.»^۱...

«برداشتن» همان است که در روزگارانِ سپسین، به «قصه رفع کردن» دگرگون شده
است؛ نمونه را، سوزنى گفته است:

ز چاله پنج مه اندر گذشت و جرم من است

که قصه رفع نکردم، چو کهران خدوم.

ویر: هوش؛ یاد. قلمزن: مردِ قلم: خوشنویس.

۳۰۰۷ تا ۳۰۱۷: پیشاوردِ گزاره، در لخت نخستین از بیت آغازین، به پاس
درنگ بر شناسندگی اردشیر است که مى توانسته است دبیرِ تیزویر و توانا را از
دیگران بازبشناسد. پراگندن در کاربرد ناگذراست و برابر با «پراکنده شدن». اردشیر،
هرگاه مردی دبیر را در درگاه خویش می دید، می گفت: «نویسنده مایه آکندگی گنج
می شود و با رای خود، رنج را می پراکند و از میان می برد.» فریادخواه: یاری جوی.
پادشا: چیره؛ مسلط. نهان کنایه ایماست از دل؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ /
گزارش بیت ۲۳۴. بیت ۳۰۱۲ را گونه ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه دار
است و دیگری کار و خوار. در فروختنِ مردم، استعاره ای کنایی و نغز نهفته است:
مردم را تیره رویِ خیره خوی و آزور^۲ دل کور کالایی می انگارد که می توان آن را، در
برابر گنج، به دیگری داد. آز با دیوانگی پیوندی نغز و نهان، بر پایه باورشناسی
ایرانی، می تواند داشت: ایرانیان کهن آز و خشم را دو نره دیوِ نیرم می دانسته اند و
سر دسته و سالار دیوان. آباد در معنی شادان و بهروز به کار رفته است؛ نیز بنگرید
به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۹۴. این واژه با داد و شاد سجع همسوی می سازد.
بیت را آرایه وارونگی نیز آراسته است. فروختنِ جان کنایه ای است ایما از مردن و
خویشتن را به کشتن دادن: «اگر درویش بینوا بخسپد و بیمناکِ کاردار باشد، اردشیر
جانِ آن کاردار را، به گناه به ستم ستاندن سیم و زر از مردمان، خواهد ستاند.»

۱. نوروزنامه / ۴۲. ۲. آزور: آزمند.

۳۰۱۸ تا ۳۰۲۶: شایسته در معنی ناگزیر به کار رفته است و آنچه به هر روی می باید به انجام برسد و در کاربرد و معنی، برابر است با «بایسته». نمونه ای دیگر از این کاربرد واژه را، در بیت زیر، بازمی یابیم که در آن، استاد از کاری ناگزیر سخن گفته است که زندرزم را از بزم سهراب به بیرون می کشاند تا به دست رستم کشته شود: به شایسته کاری بیرون رفت زند؛ گوی دید، برسان سرو بلند. گر: یا. استواران: معتمدان؛ کسانی که دل از آنان استوار و آسوده است. اوی به شاه باز می گردد. چیز: خواسته و دارایی. از، در «وزایشان»، برابر است با «به سبب». استواران شاه از کسی که به دادخواهی به درگاه رفته است، می پرسند که: «آیا آنچه از کارداران دیده می شود، داد است یا آزمندی به خواسته و مال؟» نیز: «آیا کسی، از کار و کردار آنان، شب هنگام در رنج و اندوه می خسپد یا نه؟» نیستی: ناداری؛ بینوایی. همچنان استاد فرموده است:

مبادا که در دهر دیر ایستی؛ مصیبت بود پیری و نیستی. نظامی نیز همین سخن استاد را، بدین گونه، بازگفته است: مخور جمله؛ ترسم که دیر ایستی؛ به پیرانه سر، بد بود نیستی. نیز نالانِ نای راست:

مرا به نیستی، ای سیدی! چه طعنه زنی؟

چو هست دانشم، ار زَر و سیم نیست رواست. ناتوانا به جای «ناتوان» به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش، بیت ۲۲۳۸. از در: شایسته؛ سزاوار. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، دستاورد رنج خواسته شده است که نوا و دارایی و از این گونه است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸. پیرکنایه ایماست از خردمند و کارآزموده. بیت ۳۰۲۵ دنباله ای است بر بیت پیشین: «چه نیکوتر از مرد دانا و پیر و چه نیکوتر از جوان پسندیده بردبار که خواستار همه جهان دیدگان است!»

۳۰۲۷ تا ۳۰۳۶: یار: همراه و همنشین: «آنگاه که لشکر به جنگ می رفت، خرد و رای و درنگ را با آن لشکر یار می کرد.» بیت سپسین را دورجویی آراسته است.

چرب: خوش و شیرین و دلپذیر. راز پیراهن کنایه ایماست از راز سر به مهر که تنها همدلان و همرازان از آن آگاهند. پایه پندارشناختی، در این کنایه، بر این نکته نهاده شده است که پیراهن همواره پوشنده تن است و تنها یاران و خویشان بسیار نزدیک اند که از اندرون آن آگاه می‌توانند بود. نهاد «شنیدی» دشمن است که اگر خرد داشته باشد، غم و رنج را که بد و دلازار است، بد می‌داند و از پادشاه فرمان می‌برد و خلعت و پاداش از او می‌ستاند و فرمائنامه شاهی. غم و رنج، در سرشت و گوهر، بد است؛ اگر استاد این ویژگی سرشتین را برای این دویه کار برده است، از سر استوارداشت است؛ یا از آن روی که غم و رنج را به دو گونه نیک و بد بخش کرده است: غم و رنجی که به پاس مردم دوستی و آزادگی و میهن پرستی است، نیک است و خوشایند رنجبر غمکش. داشتن: پنداشتن؛ دانستن. گوشوار یکی از نشانه‌ها و زیورهای پادشاهی و سروری بوده است. تاب: کژی؛ دوری از راستی؛ بیراهگی. جوش خون در جگر همان کنایه است از انگیزختگی و ناآرامی. با دستگاه: توانمند و دارای چیرگی و شکوه. بیت پیشین را دوزجوی آراسته است.

۳۰۳۷ تا ۳۰۴۴: دل: دلیری. درباره نام و ننگ، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۸۱. گر: یا: «نه بر درویش بینوا می‌باید رنجی برسد، نه بر نامدار توانگر». سپاس نهادن کنایه‌ای است ایما از نواختن و مهر ورزیدن و دهش و نیکویی کردن. بیت سپسین را بساوژد آراسته است. اگر و گر نیز، در بیت ۳۰۴۳، برابر با «یا» به کار رفته است و از چنگال، با مجاز جزء و کل، دست خواسته شده است. با این بیت، چگونگی روزگاری درشت که گریزنده از نبرد بدان دچار خواهد آمد، باز نموده شده است و سخن را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. سرنوشت این گریزنده از دو بیرون نیست: یا آنچه فرا دست می‌آورد، دخمه‌ای است که لاشه‌اش را در آن خواهند نهاد؛ یا اگر زنده بماند، بندی است که بر تن و گردنش خواهند بست؛ نیز اگر روزگاری از بند و زندان آزاد شود، نامش از دفتر سپاه زدوده خواهد شد و خوراکش خار بیابان خواهد بود و بستر و بالینش خاک تیره. در برنوشته‌ها، به جای «خار»، «خاک» آمده است که چندان سخن را

نمی‌برازد؛ ریخت متن، بر پایه‌ی ظ که واژه در آن «خوار» آمده است، گمان زده شده است.

۳۰۴۵ تا ۳۰۵۸: پیشدستی مکن: آغازگر جنگ مباش. بیت سپسین را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه پیل و میل است و دیگر دار و چار. برچیند چه در سر دارند؛ چه می‌خواهند کرد. اردشیر به سالار سپاه می‌گوید که چون روز ننگ و نبرد فرا می‌رسد، گرد لشکر بگردد و به سپاهیان بگوید که: «این لشکریان که به نبرد با ما آمده‌اند، کیستند و در این رزمگاه، چه می‌خواهند کرد؟» اسپ‌افگن: تازنده؛ سوار: «در برابر یک تن از ما، صد سوار از دشمن هست؛ اما آن صد، در هم‌وردی و نبرد با این یک تن، ناتوان‌اند و اندک. اگر اندرز رزمشناسانه اردشیر آن است که سوی راست سپاه ایران با سوی چپ سپاه دشمن بجنگد و سوی چپ با سوی راست، از آن است که دو سپاه، در آن هنگام که رویاروی یکدیگر صف می‌آرایند، در سویمندی وارونه‌همند. نیز اندرز او این است که هرگز در آن هنگام که دو سوی سپاه با هم نبرد می‌آزمایند، جنگاوری از قلبگاه به نبرد نپردازد؛ تا مایه و توان سپاه کاستی نگیرد؛ جنگاوران قلبگاه که بیشینه سپاهیان در آن جای دارند و توان و مایه سپاه بر آن استوار است، تنها هنگامی می‌باید به نبرد پردازند که قلبگاه سپاه دشمن از جای جنبیده باشد. زینهار و زنه‌ار: پناه؛ امان.

۳۰۵۹ تا ۳۰۶۵: چیز: خواسته و دارایی. پرداختن: تهی کردن. نیز: از آن پس. در و دشت کین کنایه ایماست از آوردگاه. راه‌برد اردشیر در نبرد سازنده و هوشمندانه است: زمانی که دشمن می‌گریزد، همچنان می‌باید هوشیار و بپروا بود و اندیشناک و آماده‌کمین گشادن او. از دیگر سوی، بندگان و اسیران را نمی‌باید کشت؛ از آنان، چونان نیروی کم‌هزینه کار، در آبادانی و برآوردن شهر، می‌باید بهره جست و از خارستان، شارستان پدید آورد؛ نیز هرگز نمی‌باید از پیروزی سرمست و نازان شد و آن را به خویشتن بازخواند؛ پیروزی، دهش و نواخت ایزدی است؛ از اوست که می‌باید، به پاس پیروزی، سپاس گزارد.

۳۰۶۶ تا ۳۰۷۶: گر: یا. آزاده: ایرانی. کار با خوار، بر پایه ساختار آوایی، سجع

همسان می‌سازد و بر پایه ساختار نوشتاری، سجع همسوی: «هر کس از مرزهای ایران می‌گذشت و به درون کشور می‌آمد، مرزبان از آن آگاهی داشت و این کار بسیار باریک و مهم را خوار و سرسری نمی‌شمرد.» این کار همان است که امروزان نیز آن را بسیار ارج می‌نهند و مهم می‌دارند و برای به انجام رسانیدن آن، از روشها و چاره‌هایی چند بهره می‌برند؛ گذرنامه و رویداد و «احراز هویت» و گمرک از آن شمار است. خان: خانه؛ کاروانسرا. گنارنگ: مرزبان؛ شهربان؛ شهرسالار؛ «گنارنگ مهمانخانه‌ها و کاروانسراهایی در راه ساخته بود و کسی که به ایران می‌آمد، در آنها، از پوشیدنی و خوردنی و گستردنی بی‌نیاز بود. هنگامی که کاردار آگاه می‌شد که آن کس برای چه کاری به کشور آمده است، پیکی را به نزد اردشیر می‌فرستاد و او را از آن می‌آگاهانید؛ تا اگر آینده شاه یا مردی گرانمایه و والا باشد؛ آماده پذیرگی و پذیرایی از وی بشوند.» به زر آژده: زربفت؛ آراسته به زر. به ... گرفتن: آغازیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۶۱. نیک و بد و داد و بیداد کنایه ایماست از همه چیز و همه کار.

۳۰۷۷ تا ۳۰۸۷: سخن از «فرستاده» است که در بیت ۳۰۷۴ یاد کرده آمده است؛ از این روی، فرستاده‌وار آمیغی است شگفت؛ می‌توان آن را بدین گونه گزارد: به شیوه و آیین فرستادگان: «اردشیر او را، بدان آیین و شیوه که با فرستادگان رفتار می‌کرد و به ایوان می‌بُرد و هر آنچه را برای پذیرایی از وی بایسته بود، فراهم می‌آورد.» گسی کردنش را: برای فرستادنش. بیت ۳۰۸۱ را دورجویی آراسته است. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. نوا: ساز و سامان زندگانی. بخت بیگانه را می‌توان آمیغی دانست و «بخت بیگانه» خواند، به معنی کسی که بخت با او بیگانه است، در برابر «بخت آشنا». از یزدست، پیرو و فرمانبردار خواسته شده است. اردشیر بینوایان را خورش می‌ساخت و خانه می‌داد، تا پیروان و فرمانبرانش فراوان شوند. نام نیکی: را نیز می‌توان «نام نیکی» خواند و ریخت باشگونه «نیک‌نامی» دانست. ویژه: به گونه‌ای ویژه؛ «بالاختصاص». پیشاورد گزاره و کاربرد و شناسه گسسته نیز: منم، درنگی است بر آن ویژگی و فروگرفتی: «زننده کنِ نام او که پس از مرگش

یادگاری از وی بر جای نمانده است، تنها منم که فردوسیم.»
 ۳۰۸۸ تا ۳۱۰۰: داشتن، در لخت دوم از بیت آغازین، در معنی گماردن است:
 «اردشیر در نهان سخنان و آگاهیهای بسیار داشت که دیگران از آنها بیخبر بودند و خبرچینان و گزارشگرانی را در هر جای گمارده بود که از حال و روز مردمان او را بیاگاهانند.» **چو بایست**: بدان سان که بایسته بود. **تیره ماندن** بازار استعاره‌ای است تمثیلی از شوریده‌روزی و ناکامی و بینوایی. **آراستن**: بسیجیدن؛ آماده کردن. **چون بایست** همانند «چو بایست» است: «اگر اردشیر آگاه می‌شد که توانگری به تهیدستی افتاده است، بدان سان که بایسته بود، کار او را سامان می‌داد و وی را از رنج بینوایی می‌رهانید و به وی زمین بارآور و کاشانه و خدمتگزار و چاکر و فرمانبر می‌داد و آنچنانکه می‌سزید و می‌بایست، کار و بار او را روبه‌راه می‌کرد و وانمی‌نهاد که هیچ کس از راز این یاری و دهش وی آگاه گردد.» او، در «بدو»، به اردشیر باز می‌گردد. **فرهنگی**: آموزگار. **هنگ** را در معنی دریافت و شناخت و هوشیاری و دانایی^۱ دانسته‌اند؛ لیک می‌توان آن را، در بیت، در معنی گرایش و کشش نیز دانست که در «آهنگ» و «آهنجیدن» نیز در همین معنی کاربرد دارد. این واژه را، در بیت‌های زیر نیز، باز می‌یابیم:

برادر شد، آن مرد هنگ و خرد؛ سرانجام من هم بر این بگذرد.

* * *

یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ؛ نه هوش و نه دانش، نه رای و نه هنگ.
 ناصر خسرو نیز گفته است:

هوش و هنگت برد به گردون سر؛ که بدین یافت سروری هوشنگ.
 اگر از اندک ناسازی که در قافیه هست چشم درپوشیم، بیت را دوقافیگی نیز آراسته است: یک قافیه **فرهنگ** است و **هنگ** و دیگری **ان** و **آن**: «اردشیر کودک مرد تهیدست را، اگر توان و آمادگی و گرایش آن را می‌داشت که دانش بیاموزد، به

۱. برهان قاطع / زیر «هنگ».

آموزگاران می سپرد تا او را دانش بیاموزند.» پیداست که در زمان فرمانروایی اردشیر بابکان، آموزش فراگیر و همگانی بوده است و دستگاه دیوانی زمینه آن را برای همه آن کسان که خواستار دانش اندوزی بوده‌اند، فراهم می‌آورده است. جای آتش پرستان کنایه ایماست از آشکده. ماندن: وانهادن؛ گذاشتن. راز داشتن: نهفتن. آزمون: پروا؛ «ملاحظه و مراعات». فریادرس می‌باید کنایه ایما از داور و دادده باشد. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است: «به هنگام دادرسی، پروای هیچ کس را نداشت و فرودست و فرزند داور و قاضی دادگاه، در چشمش، یکسان بودند.» پی: یادگار؛ اثر؛ نشان.

۳۱۰۱ تا ۳۱۰۸: تنگ: اندک؛ تُنکُ مایه. گر ایدون که: «اگر چنان می‌بود که». نیستی: بینوایی و تهیدستی؛ در برابر آن، «هستی» یا هست: دارایی؛ توانگری و فراخدستی؛ سید حسن غزنوی نیز گفته است: گر هستیم نه هست؛ چه باک است؟ گو مباش!

چون حاجتیم نیست به هستی، توانگرم. نیز سعدی راست، آن سترگ سخن:

... که سفله خداوند هستی مباد! جوانمرد را، تنگدستی مباد! از آلت، ابزارهای کشت و ورز خواسته شده است. ماندن: وانهادن؛ گذاشتن. پای از جای رفتن کنایه‌ای است ایما از لغزیدن و گمراه شدن و از راه راست به در رفتن. شهریار محمود غزنوی است یا هر پادشاهی دیگر که شاهنامه را می‌خواند یا می‌شنود. دانا نیز، به کنایه‌ای نغز، آنچنان به کار رفته است که آن را می‌توان هم اردشیر بابکان دانست که استاد اندرزا و رهنمودهای خردمندانه‌اش را یاد کرده است و از آیین بهین کشورداریش سخن گفته است، هم فردوسی که فرزانه‌ای است که به بهانه سرودن داستان و سخن از بزرگان، شاهان روزگار خویش را به داد و دانایی فرا می‌خواند و اندرز می‌دهد.

اندرز کردن شاه اردشیر مهتران ایران را

۳۱۰۹ تا ۳۱۲۰: از آن روی که جهان موم‌وار در برابر اردشیر نرم شده است و

یکسره به فرمان او درآمد است، با تشبیه ساده به پرند رومی که همه نرمی و نغزی است و به یکبارگی بیگانه با درشتی و سختی، مانده آمده است. درباره قافیه بیت، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. پیوسته شدن: همواره و بی گسست رسیدن. تاو: تاب و توان. تیزگردان: آنچه تیز و تند می گردد و می چرخد. یاختن یا «یازیدن»: گراییدن؛ روی آوردن. تازد و یازد جناس یکسویه در آغاز می سازند. نژند: پست. این واژه وارونه «بلند» است و در برابر آن، به کار رفته است. در نهان شدن: از میان رفتن. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، دارایی و مال خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸. ماندن: وانهادن. بیت سپسین را گونه ای از وانگری (=التفات) آراسته است. گشودن کنایه ای است ایما از آشکار گردانیدن و در پی آن، به کاری آغازیدن و دست یازیدن. «گشودن»، در این بیت انوری نیز، در همین کاربرد و معنی می تواند بود اگر آن را فعل گذرا بدانیم و نهادش را «روزگار»:

انوری! روزگار قحط و فاست؛ زین خسان، جز جفات نگشاید.
پیشاورد گزاره: دارنده، در لخت دوم بیت، نشانه فروگرفت است: «تنها دارنده و نیکی فزای اوست.» پناه فرمان (= امر) است از «پناهیدن»: پناه؛ پناه ببر. نیک و بد: همه چیز. دستگاه: توان؛ چیرگی. لخت دوم از بیت فرجامین به شنونده باز می گردد: «یزدان، به سبب رای دلا فروز و بخت پیروز تو، همه کارهای سخت را بر تو آسان می کند.»

۳۱۲۱ تا ۳۱۳۳: اندازه گرفتن: سنجیدن؛ بر رسیدن؛ اندرز گرفتن. بیت را پی آورد آراسته است: آنچه در لخت نخستین آورده شده است، در لخت دوم، استوارتر و روشن تر باز نموده آمده است: «نخست کار مرا بسنج و بررس و بد و نیک گذشته مرا، با این بررسی و سنجش، به اکنون بیاور و نو و تازه کن.» پناه کردن: پناه بردن؛ زندها جستن. نمونه را انوری گفته است:

آسمان سرگشته کی ماندی، اگر با ثبات دولتت کردی پناه.
درباره جهان و رومی پرند، بنگرید به گزارش بیت ۳۱۰۹. سپاسیدن: سپاس گزاردن. بخش کیوان و هورکنایه ایماست از بخت و «بودنی». دانستن: توانستن. بر آیین کردار

او: بدان سان که سزاوار و همساز با کردار اوست. دارندگی: سرپرستی. پرورندگی. نمودن: نشان دادن؛ آشکار داشتن. داد با شاد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. ده یک گونه‌ای از باژ و سرانه است: از هر ده درم، یک درم بهره پادشاه بوده است و به گنجخانه فرستاده می‌شده است. استاد، در بیتی دیگر، بر نهاد این باژ را به قباد ساسانی بازخوانده است:

سه یک بود تا چاریک بهر شاه؛ قباد آمد و ده یک آورد راه.
به هر روی، این گونه از باژ و خراج روایی و کارکردی افزون‌تر داشته است و از این روی، نامی شده است دیگر برای سرانه و باژ؛ از آن است که نظامی گفته است:

نبینی که ده یک دهان خراج، به دهلیز درویش، دزدند باج.
یا سعدی:

چو دشمن خر روستایی برد، ملک باج و ده یک چرا می‌خورد؟
دهقان در معنی ایرانی بلند پایه به کار برده شده است؛ از این روی، از او در کنار موبد سخن رفته است. اگر ده یک ده را کشاورز بدانیم، «دهقان» می‌تواند در این معنی نیز باشد: دهقان که باژده است و موبد که باژستان هر دو بر این نکته گواهند که اردشیر بر شهرها چند باژ از گونه ده یک دارد. اما می‌خواهد که این باژ را با بوم و رمه و هر باژی دیگر به مردم ببخشد، مگر آنکه افزون بر نیاز آنان باشد و موبد آن را بستاند و به گنج او بسپارد. از دیگر سوی، ده یکها و باژهایی را که اردشیر، کم و بیش از آن پیش از مردمان ستانده بوده است برای سود آنان به کار گرفته است و لشکری بیشمار را سامان داده بوده است و آماده کارزار بر درگاه داشته.

۳۱۳۴ تا ۳۱۴۲: بزرگی شما: بزرگی شما؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. نهان داشتن کنایه ایماست از نابود کردن؛ زیرا هر آنچه نابود است، نمود و آشکارگی نیز نمی‌تواند داشت. دست زدن نیز همان کنایه است از پناه جستن و یاری خواستن. پیشاورد گزاره، در سه جمله بیت سپسین، به پاس فروگرفت است: «تنها بخشنده و تنها دارنده و پرورنده و تنها نگارنده و آفریننده بلند آسمان اوست که یزدان پاک بی‌انباز است.» همین کاربرد هنری در لخت نخستین از

بیت ۳۱۳۷ نیز دیده می‌آید. منازید، با نازش او، به کس: «آنگاه که نازش او هست و بدو می‌توان نازید، به هیچ کس جز او منازید.» پیش فراز آمدنِ نشیب استعاره‌ای است تمثیلی از ناپایداریِ حالها و چگونگیهای گیتی و آمیختگی آن از رنج و آسایش و از درشتی و نرمی و از دشواری و آسانی. پرسشها هنری است و به پاسِ اندرز و هشدار. نهالی تشک؛ بستر. بیتِ سپسین آنچنان بلند است و شکوهمند و سخته و ستوار که می‌سزد زبانزد و دستان شود. نیکی با تشبیه رسا به تخمی مانده آمده است که نیکوکار نیک اندیش، در گیتی، می‌کارد و بار و بهره آن را، در مینو، می‌چیند و می‌درود. بیتِ سپسین را گونه‌ای از وانگری آراسته است.

اندرز کردن اردشیر مردمان را

۳۱۴۳ تا ۳۱۵۴: بیت آغازین را دوزجویی آراسته است. گر در معنی «یا» است و با دگر جناس مزید می‌سازد. کهن‌گشتن کنایه ایماست از خوار و بی ارزش شدن. استاد، در بیت ۳۱۴۷، همه گونه‌های کیفر را که بند و دار است و سیاهچال بر شمرده است و در بیت ۳۱۴۹ همه گونه‌های آنچه را نزد آدمی بسیار گرامی است و ارزشمند: دیده و جان و دارایی و خواسته. اندرزی که از این هر سه گرامی‌تر است، این است: «خوشا آن کس که جهان را آباد می‌دارد و برون و درون و زبان و دل او یکسان است.» گفتار گرم کنایه ایماست از گفتار دلپذیر و مهرآمیز، در برابر «سخن سرد» که سخنی است گزاینده و دلازار. شرم با نرم و گرم جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. این بیت و بیتِ سپسین، هر دو، دنباله بیت ۳۱۵۰ اند و به «خنک آنکه» باز می‌گردند: «خنک آن سه دیگر کس که به پاس لاف و خودپسندی و آوازه یافتن به رادی و دهش دروغین و «دورنگانه»، به بیهودگی، سیم و زر خویش را نمی‌پراکند و به باددستی، تباه نمی‌کند!» از هزینه، با مجازی که آن را مجاز بایسته و بایا (= لازم و ملزوم) می‌توانیم دانست، سیم و زر و پول خواسته شده است. از آن روی که این دهش و رادی بر پایه لاف و دورویی است، نه مزدی در پیشگاه آفریدگار دارد و نه کسی به پاس آن، از وی سپاس می‌گزارد، نه یزدان‌شناس آن را کاری پسندیده

می‌داند. اگر آدمی در هر کار میانه‌روی را برگزیند، پایدار خواهد ماند و خردمند او را پاکیزه رای خواهد خواند.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «نپراگند»، «بپراگند» آمده است که برازنده و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا، با آن، بافتار معنایی سخن می‌پریشد و گسلی در میانهٔ بیت‌های ۳۱۵۱ و ۳۱۵۲ پدید می‌آید.

۳۱۵۵ تا ۳۱۶۶: کجا: که. دین و این جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. گزاییدن: گزند رساندن. شهد نماذگونهٔ هر آن چیزی است که خوش و سودمند و شادی آفرین است و زهر وارونهٔ آن. بخشش: بخت؛ «بودنی»؛ آنچه آدمی را در آن کارکرد و توانی نیست و کوشش وارونهٔ آن است و هر آن چیزی است که آدمی، به خواست و تلاش خویش، بدان می‌تواند رسید؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۴۸۴. خرسند: خشنود بدانچه هست؛ قانع. پیشاورد گزاره: توانگر شود برای برجسته گردانیدن و برکشیدن آن است و به «توانا بود» می‌ماند، در این سخن بلند و پرآوازه که در پارسی دستان شده است و برترین نشان و نمودار ارج و ارزش دانایی: «توانا بود هر که دانا بود.» برومند: بارآور؛ شکوفان. این لخت استعاره‌ای است تمثیلی از بهروزی و کامگاری و بهره‌مندی از تلاش و تکاپوی در زندگانی. آز، با استعاره‌ای کنایی، زنده‌ای دارای گردن پنداشته آمده است که می‌باید گردنش را شکست و او را از پای درآورد. اگر باورشناسانه سخن را بگزاریم، آز را به راستی می‌توان دارای گردن دانست؛ زیرا، در باورشناسی ایرانی، آز دیوی ستّبه و ستمگار و ستم‌گردن است. شناخته آوردنِ راز با «را»، برای برکشیدن و استوار داشتن آن است: «هان! هشدار که هیچ رازی را، به هیچ شیوه، بر زنان نگشایی و با آنان نگویی.» از ننگ و نبرد که در معنی نازش و سرافرازی جنگاورانه است، با مجازِ مسبّب و سبب، نبرد و آورد خواسته شده است. نا آمده بد: بد نا آمده؛ بدی که هنوز پیش نیامده است و رخ نداده. بدان: بدان سبب؛ از آن روی. شکار را کنایه‌ای ایما می‌توان دانست از آن‌چه آدمی بدان دسترس می‌تواند داشت و آن را از آن خویش می‌تواند کرد؛ این واژه با کار جناس مزید می‌سازد: «هرگز به کاری که در توان تو

نیست میاز و میاغاز؛ زیرا به انجام دادنِ آن، کام نمی توانی یافت.» بیتِ سپسین را پی آورد آراسته است. افروختن استعاره‌ای است آشکار از دانش آموختن که مایهٔ روشنی جان و دل می‌گردد. فرهنگ: آموزش: «همگان به پند و سخن سودمند من گوش بدارید؛ سخنی که در دل هر کس ارجمند و گرامی است؛ زیرا، به یاری آن، از گزند و آسیب به دور خواهند ماند؛ آن سخن این است: «”دمی از آموختن باز مایستید و میاسایید، اگر می‌خواهید جانتان را پرتو دانش بی‌فروزد؛ نیز اگر دارای فرزند هستید، او را به آموختن برانگیزید و بگمارید و از بازی و روزگار بردن و تباه کردن زمان، به دور بدارید.“»

۳۱۶۷ تا ۳۱۷۷: کشیدن: برتافتن؛ تحمّل کردن. تیمار: اندوه؛ رنج. روشنندل کنایهٔ ایماست از خردمند و دانا. اُرمیده: آرمیده؛ آسوده؛ ریخت صفت فاعلی آن نیز «اُرمنده» است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۸۹. داد دادن تنِ خویش را: تن خویش را، بداد و باریک‌بین، بر رسیدن و رفتار و کردار خود را ارزیابی و داوری کردن و سنجیدن. این رفتار خجسته و سازنده همان است که نهانگرایان و صوفیان آن را «محاسبهٔ نفس» می‌نامند. دامن نگه‌داشتن کنایه‌ای است ایما از پاکدامنی و پرهیز از آلاش و گناه. بیتِ سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: «فرمان یزدان که می‌باید دل را بدان آراست و آن را همواره در کارآورد این است: «خواستن پادشاه، بدان‌سان که تن خویش را می‌خواهند.» این اندرز باری دیگر، در بیت ۳۱۷۵، بازنموده شده است. پیدا کردن: آشکار کردن. تاب به چهر آوردن کنایهٔ ایماست از آزردگی و خشم. بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه مهر است و چهر و قافیهٔ دیگر داری و ناری. نگهبان همان کنایه است از پادشاه که پاسدار کشور و مردمان خویش است.

۳۱۷۸ تا ۳۱۸۶: جهانجوی کنایهٔ ایماست از پادشاه: «غم پادشاهی از آن جهانجوی است و براوست که غم کشور و مردمش را بخورد و در اندیشهٔ افزودن بر گیتی آنان باشد و در بهروزی و نیک‌بختیشان بکوشد، نه آنکه به کاهش و کمی در زندگانی آنان بیندیشد و در پیِ آن باشد که به تیره‌روزی و بینوایی دچارشان آورد.»

بیت ۳۱۸۰ را پی آورد آراسته است. سیه کردن کنایه‌ای است از همان گونه از قلم برکشیدن و تباه و باطل کردن. مرغزار واژه‌ای است نغز و بنیادین و پایه سخن و گرانیگاه آن است. کنام شیر درنده بیشه است و مرغزار جایی است که چارپایان و دامها در آن می‌چرند؛ اگر شیر درنده از بیشه به مرغزار بیاید، شماری بسیار از دامها و چارپایان را فرو خواهد درید و تباه خواهد کرد. کاربردهایی هنری از این گونه است که نمونه‌هایی درخشان و کم‌ماندند، در رسایی و کوتاهی سخن که از شاهنامه شاهکاری ورجاوند و جاودان پدید آورده است. گُرم: درد و رنج. کهن گشتن: زندگانی دیرپا یافتن. زُفتی: دلسختی؛ ناکسی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۶۴۴. گندآوری در کاربرد نکوهیده است و در معنی ستیزه‌خویی و جنگجویی و کمابیش همان است که امروزیان آن را «جنگسالاری» می‌نامند: «اگر بهتری و مهتری بایسته‌توست و در تلاش رسیدن به این دو هستی، آنها را با دلسختی و ستیزه‌جویی فرادست نخواهی آورد.» باد با شاد و داد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با آباد جناس مزید.

ستودن خُراد اردشیر را

۳۱۸۷ تا ۳۱۹۷: خُراد ریختی از خوَره یا خُره‌پنداشته آمده است:

... صحت کلمه «آذرخرداد» نیز در این مورد جای تأمل است؛ چه چنان که گفتیم آذر فرنبغ یا خورنبغ یا فر... همه از دو ریشه اوستایی و پارسی باستان «خُره» و «فره» مشتق می‌باشند که به معنی شکوه و فر است. پس آذر فرنبغ یا خورنبغ به معنی آتش فره ایزدی است و آذرخراد لفظاً و معنأً بدان نزدیک است؛ چه خُرا (= خُره) Xvarra را بعدها با دال آخر تلفظ کرده خرداد گفتند، چنانکه فردا را فرداد و هم استعمال کرده‌اند.^۱

۱. مزدیسنا و ادب پارسی، ج ۱ / ۳۵۰.

کجا: که. انوشه: بیمرگ. بدی: بادی؛ باشی. بُوی: باشی. ستایش گزافه‌آمیز خرداد از اردشیر که مرغان و ددان را نیز به فرمان درآورده است، این پادشاه را تا به پایه پادشاهان نمادین و باستانی ایران فرابرده است و چهره‌ای تاریخی را به چهره‌ای اسطوره‌ای دیگر کرده است. **صفت کردن**: وصف کردن؛ باز نمودن. **در فزایش کردن**: افزودن. **نیک گمان**: نیکی گماننده؛ کسی که درباره دیگری گمان و اندیشه نیک دارد. **خریدار** که در معنی کنایی نیک‌خواستار است، با دیدار سجع همسوی می‌سازد. فرمان (= امر)، در بزّی، هنری است و از سر آفرین و باژ و دعا: «امیدوارم که ایمن بزّی.»

۳۱۹۸ تا ۳۲۰۹: از همالان، کشورهایی همچون هند و چین خواسته شده است که توان هم‌وردی و نبرد با ایران را داشته‌اند. پراگنده شدن کنایه ایماست از نابود شدن. جوش در معنی شور و انگیزتگی است و با گوش جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و شادمان با جاودان سجع همسان. از اندیشه، اندیشه مردمان خواسته شده است که هرگز از رای اردشیر در نمی‌تواند گذشت و فراتر نمی‌تواند رفت. پی: بنیاد. استاد مصدرِ آمیغی «پی در فگندن» را از هم گسیخته است و به پاس درنگ افزون‌تر بر «پی» آن را ناشناخته (= نکره) به کار برده است. نو: جوان. دیدار که در معنی روی و چهره است، با استعاره‌ای کنایی، خورشیدی پنداشته آمده است که جهان را برمی‌افروزد. از نژاد، نژاد نیک و والا خواسته شده است؛ زیرا نژاد بد و پست آنچنان خوار و بی‌ارج است که نمی‌توانش نژاد نامید. **بخت را**: برای بخت. آنچه در لخت دوم برشمرده است نشانه‌ها و بایسته‌های پادشاهی است که ایزد، با به پادشاهی رسانیدن اردشیر، آنها را نواخته است و بزرگ داشته. پر: پناه؛ پشتیبانی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۸۸. سایه نیز استعاره‌ای است آشکار از کارکرد و اثر آن پشتیبانی و حمایت که در جهان گسترده است.

۳۲۱۰ تا ۳۲۲۲: **مغر سخن** را می‌توان استعاره‌ای آشکار از اندیشه نغز و پرسود دانست که در پوسته سخن نهفته است؛ بدین سان، در این آمیغ، استعاره‌ای کنایی نهفته می‌تواند بود. در بیت سپسین نیز، سرای کهن با همان استعاره دلارامی

هم خوابه پنداشته شده است که آنچنان پیمان شکن و بیوفاست که دیری در کنار هیچ کس نمی آرد. گر: یا. پیشکار: چاکر؛ پیشخدمت. رخت بستن کنایه ای است ایما از وانهادن و رفتن. سرو دلارای استعاره ای است آشکار از بالای بلند و نرگسان دژم از دیدگان زیبا و خمارزده. از خروشان، با مجاز همراهی، گریان خواسته شده است؛ زیرا گریستن با خروشیدن و نالیدن همراه است. شود، در لخت نخستین از بیت ۳۲۱۶، بر پایه بیت پیشین، سترده آمده است: «به همان سان، چهره ارغوانی که نشانه جوانی است، مانند زعفران زرد می شود و انسان چالاک و شاد، گران و دیرجنب و کند پوی می گردد.» سبک: چالاک؛ تندپوی. مردم نیز در معنی انسان و مرد به کار رفته است. چسپیدن: چفتن: خم زدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۲۷۵. چفتن: خمیدن؛ درباره این واژه نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۴۶۴۷. چفتن بالا کنایه ایماست از پیر شدن. خواست استاد این است که با پیر شدن تن و خمیدگی بالا، روان آدمی نیز پیر می شود و از آن که همراهان رفته اند و او تنها مانده است، پژمان و پژمرده جان می گردد. گر: یا. لخت دوم از بیت ۳۲۲۱، بی هیچ دگرگونی، در بیت ۳۱۴۰ نیز آورده شده است. استاد فرموده است که تنها آنان فرخنده فرجامند و نیکنام که درگیتی تخم نیکی کشته اند؛ برهان و نشان بسنده این سخن شهریار اردشیر است.

بیت ۳۲۱۷ تنها در ظ و ژ آورده شده است. «بخسپد»، در ژ «بخسپد» آمده است که چندان پسندیده و برازنده نمی تواند بود و در ظ، بی نقطه؛ ریخت درست و بآیین آن همان می تواند بود که در متن آمده است و بر پایه «چفتن» گمان زده ام. نیز در هر دو، به جای «چون»، «هر» آمده است که با آن ساختار نحوی جمله بآیین و پذیرفتنی نیست.

سپردن اردشیر پادشاهی را به شاپور

۳۲۲۳ تا ۳۲۳۴: بیدار با بیمار جناس لاحق می سازد و هر کدام از این دو با جهاندار سجع همسوی. لخت، دوم از بیت ۳۲۲۵ استعاره ای تمثیلی است از مردن

و به فرجام رسیدن. باددار: بیهوده و بی پایه بدان و بینگار. ارز در معنی ارزشمند به کار رفته است که وارونه آن نارز است. راست کردن: مسلّم کردن؛ به فرمان درآوردن. درباره نژاد، بنگرید به گزارش بیت ۳۲۰۵. کاستن در کاربرد ناگذراست و برابر با «کاسته شدن». خُوی در معنی عرق تن است و پالودنِ خُوی که در معنی تراواندن و افشاندن عرق است، کنایه‌ای است ایما از کوشش و تلاش بسیار. اردشیر می‌گوید که به بهای سالیان زندگانش که یکی پس از دیگری سپری شده‌اند، بر سرزمینهای خویش برافزوده است و با رنج بسیار، گنج گران گرد آورده است و نهاده و اینک می‌باید همه را بگذارد و بگذرد. ناز: آسایش. لخت دوم بیت استعاره‌ای است تمثیلی از اینکه در پس هر نازی، رنجی هست و به دنبال هر نوشی، نیشی. بیت سپسین را نیز «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. شמוש تازی شده «چמוש» است، به معنی توسن و سرکش. نغم: نرمی؛ سازگاری. زُفتی: سختی و دشواری. بُوس: درشتی و ناسازی. ساخته: آماده سواری و زین‌بر نهاده. فَرهختگی: آموختگی؛ رام و دست‌آموز بودن. اردشیر از رفتارهای ناساز و ناگهانی بخت سخن می‌گوید که گاهی در زمان نرمی و دمسازی، به درشتی و ناسازگاری می‌گراید و توسنی چמוש می‌شود و گاه نیز اسپی می‌گردد رام و آرام و آماده برنشستن.

۳۲۳۵ تا ۳۲۴۷: نهیب: ترس. ی، در «شهریاری»، پساوند ناشناختگی (= تنکیر) است. برادری پادشاهی و دین که از دید اردشیر یکی بی دیگری پایدار نمی‌تواند بود و به دو دیبا می‌ماند که در یکدیگر بافته شده‌اند و پارگی و تباهی یکی تباهی و پارگی دیگری را در پی خواهد آورد، بنیادی است در فرمانروایی ایرانی که از روزگاران اسطوره‌ای، بر جای بوده است و ارزش و روایی داشته است؛ از آن است که جمشید نیز می‌گفته است: «همم پادشاهی همم موبدی». اشکانیان کمابیش این بنیاد را فرو می‌نهند. در روزگار اشکانی، کیشها و دینهای گوناگون در سراسر ایران زمین گسترش و روایی داشته است و پادشاهان اشکانی، فراخ‌نگر و آزادمنش، مردمان را و می‌نهادند که هر کیشی را که خوش می‌دارند برگزینند و بدان بگروند؛ اما در روزگار ساسانی، دیگر بار، دین و فرمانروایی با یکدیگر

درمی آمیزند و پادشاه هم سرورگیتی شمرده می شده است و هم رهبر مینو. برآورده کنایه ای است ایما از فرجام یافته و آماده شده. این کنایه شاید از آنجاست که دیبا را، مانند فرش، در کارگاههایی «دارمانند» می بافته اند. در زیر یک چادر بودن نیز همان کنایه است از بایکدیگر پیوند تنگ و خویشاوندی و نزدیکی داشتن. نیکساز: آمیزگار؛ سخت سازگار با یکدیگر. نهاد «باشد» مرد دینی است که در لخت دوم آمده است: «اگر مرد دینی دارنده رای و خرد باشد، دوگیتی را فرا دست خواهد آورد.» مدار: مدان؛ مینگار. در آمیغ پندارین مغز داد، استعاره ای کنایی نهفته است.

۳۲۴۸ تا ۳۲۵۹: پیچیدن در کاربرد گذراست: پیچاندن. برکشیدن: فرابردن؛ به پایگاه بلند رسانیدن. آنچه در بیت ۳۲۴۹ آمده است، همان اندرز بزرگمهر دانا است که گفت: «اگر می خواهی کشوری را به تباهی و ویرانی بکشی، کارهای بزرگ و گران را به مردان خرد بسپار.» بیشی: خود پسندی؛ برتری؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۸۲ و ۳۶۴. ایچ: هیچ. میاز در این جمله، بر پایه «یاز» در لخت نخستین، سترده آمده است: «به دروغ هیچ میاز؛ هشیار باش که دروغ بر تو چیره نگردد.» برگزشتن کنایه ایماست از برتری یافتن و چیره شدن و فروغ گرفتن از ارج و ارزش یافتن. مردم: مرد؛ انسان. یاختن: گراییدن؛ روی آوردن. کجا: هر جا: «هر جا گنج دهقان باشد، همان گنج پادشاست، هر چند که دهقان آن را به کوشش و رنج خویش فرادست آورده است. شاه نگهبان گنج دهقان و کشاورز است و هم اوست که زمینه بهره بردن دهقان را از رنج خویش فراهم می آورد.» رنج، با تشبیه رسا، به شاخی ماننده آمده است که می باید به بار بنشیند و بهره بدهد. هم می توان شاخ رنج را «شاخ درخت رنج» دانست و استعاره ای کنایی را در آن نهفته. خوابیدن در کاربرد گذراست و برابر با «خواباندن» و خوابیدن چشم از آمرزیدن و چشم در پوشیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۸۴۸. درمان: چاره. نگهبان چیزی شدن همان کنایه است از سخت بدان چیز پرداختن و آن را بایسته و مهم دانستن. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت فرجامین، پارساست.

۳۲۶۰ تا ۳۲۷۰: بدگمان: دشمن: «اگر دمی بیم در دل داشته باشی، رای دل

دشمن که آزار رسانیدن به توست و ستاندن پادشاهی است، چیره خواهد شد و تو را در هم خواهد شکست.» تا توان کاربرد فعلی «بی کس» است و برابر با «تا می توانی». چیز: خواسته؛ دارایی. بر آن بر: بر آن کس. چنان می نماید که بخشیدن در معنی بخش کردن به کار رفته است و خواست استاد از این لخت آن است که: «پادشاهی بر کسی سزاوار است و او را می برازد که گردش آسمان را به درستی بخش کرده باشد و هر زمان را به کاری ویژه داشته باشد: گاهی غم پادشاهی را بخورد و زمانی با ردان و موبدان، در کارها و پرسیمانهای گران کشور، رای بزند و گاهی نیز به شکار و بزم پردازد.» بردن: برتافتن؛ تحمل کردن. بیت ۳۲۶۶ را پی آوزد آراسته است و بیت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی». گیرنده کنایه ای است ایما از شکاری و به کار آمدنِ بازانِ گیرنده از به شکار رفتن. بازی زدن: بازی کردن؛ به بازی پرداختن. این کاربرد به «رخنه زدن» می ماند، در این بیت:

سبک، رخنه دیگر اندر زدند؛ سپه را، یکایک، به هم برزدند.

یا به «شنا زدن»، در این بیت، از گرشاسپنامه اسدی توسی:

به دریا، زدندی چو ماهی شنا؛ به کشتی رسیدندی، از دور راه.

نگه داشتن: همواره ورزیدن؛ مراعات کردن: «مهربان این سخن را که نمی باید به

هنگام نخچیر باده نوشید، همواره به کار می بسته اند و پاس می داشته اند.» دل

کشیدن در همان کاربردی است که «دل بریدن» به کار می رود.

به جای «باید» در بیت فرجامین، در م، «دادن» آمده است که با آن سخن به

گسستگی دچار خواهد آمد.

۳۲۷۱ تا ۳۲۸۳: ماندن: وانهادن. عامیان کنایه ای است ایما از نادانان و

کم دانشان. از آن است که سخن سالار شروانی عامی را چونان ناساز و وارونه «عالم»،

در کنار آن، به کار برده است:

عشق تو بکشت عالم و عامی را؛ زلف تو برانداخت نکونامی را.

نیز شوریده بسطامی راست:

ای عشق تو کشته عارف و عامی را؛ سودای تو گم کرده نکونامی را!

ذوق لب میگون تو آورده برون، از صومعه، بایزید بسطامی را. خسروپرست: پیرو خسرو. لخت دوم بیت استعاره‌ای است تمثیلی از ناتوانی در شناخت کسان و نادریافتنی بودن و پیش‌بینی‌ناپذیری کردارها و رفتارهایشان. اردشیر شاپور را اندرز می‌گوید که از عامیان راستی نجوید؛ زیرا این جست و جوی بیهوده است و مایه خواری و کاستن ارج و ارزی می‌گردد؛ نیز اگر کسی خبری بد از آنان بدو می‌دهد، بدان گوش نسپارد و پروا نکند؛ زیرا عامیان نه پیروان خسروند نه پرستندگان یزدان و رفتارها و کردارهایشان نابهنجار و وارونه. ارج و اندازه توده‌های عامی شهر همین است و با آنان بر این پایه می‌باید رفتار کرد.

این اندرز آشکارا گویای آن است که پادشاهان ایرانی، هر چند توده‌های مردم را به داد و دهش می‌نواخته‌اند و در آسایش و بهروزشان می‌کوشیده‌اند، آنان را در کار کشورداری به بازی نمی‌گرفته‌اند و به لایه‌های برین جامعه راه نمی‌داده‌اند. آنان نمی‌توانسته‌اند به پایگاه‌های بلند یا پیشه‌های دیوانی دست یابند. بخشبندی جامعه ایرانی، به ویژه در روزگار ساسانی، به دو گروه تودگان و ویژگان یا عامیان و «خاصیان»، با دو گروه جدا از یکدیگر در جامعه رومی که plébéen (= تودگان) و patricien (= ویژگان) نامیده می‌شده‌اند، سنجیدنی است. بدنهان: بدنهاد. تنگ گشتن جهان کنایه‌ای ایما می‌باید بود از ناآرام و ناخرسند بودن: بدنهان کسی است که بدانچه دارد، دلخوش نیست و همواره جهان را بر خویش تنگ و زندان‌گونه می‌داند؛ از این روی، تاب و آرام نمی‌تواند داشت و در پی نافرمانی و آزار دیگران است. سرودن: گفتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵۴. بر پایه هنجاری در قافیه‌های شاهنامه که رَوی بسته با رَوی رسته همراه می‌شود، بیت ۳۲۷۷ را می‌توان آراسته به دو قافیگی دانست: یک قافیه راز است و انباز و دیگر دار و یار؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۶۲۳. آگنده، با همان کنایه، در معنی پوشیده و «بسته» به کار رفته است و پراگنده در معنی آشکار شده و «گشاده». اگر خواندن به کار رفته است، شاید از آن است که استاد می‌خواهد گفت که آن سخن که راز و نهان می‌دانش، آنچنان از پرده به در افتاده است که در گزارشهایی که برای

پادشاه می فرستند، باز می تابد و او آن را در آنها می خواند. برآشفتن خشمگین و تافته شدن. سزسبک ریختی است وارونه از «سبکسر»، در معنی کم اندیش؛ نادان؛ هوسباز. بر پایه فرهنگ ولف، این واژه تنها دو بار در شاهنامه به کار رفته است. پیش نشاندن همان کنایه است از رویاروی، و به سخن نشستن و گفت و گوی کردن. نهاد «خواندت» خردمند است که در لخت دوم بیت آمده است. کجا: که.

۳۲۸۴ تا ۳۲۹۷: برترمنش: نازان و خودپسند. پیچیدن: برآشفتن و انگيخته و بیتاب شدن. پیغاره: سرزنش و نکوهش. بیت را گونه ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه برتر است و منش و دیگری دو پاره «سرزنش»: سر و زنش. گر: یا. هوا: کامه تند و بی لگام؛ هوس. تخت خشم کاربردی است که دستوریان آن را اضافه اقتراعی می نامند. بر تخت نشستن کنایه ای است ایما از چیره و فرمانروا شدن: «هنگامی که هوا، به سبب خشم، بر تو چیره شد، دیگر خردمند و یزدان پرست نخواهی بود.» به روی کسان: رویاروی و در برابر کسان. اندرز اردشیر به شاپور این است که از سر دورنگی و دورویی و به سالوس و ریا، پارسایی نوزد و آن را «به رخ دیگران نکشد»، همانند آن «زاهد» دورنگ و فریبکار سعدی که: «مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند، کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند، بیش از آن کرد که عادت او؛ تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند.» آنگاه که پارسای دروغین و دورویی به سرای خویش بازگشت، بر خوان نشست. پسری هوشمند و خرده دان داشت، او را گفت: «ای پدر! باری، به مجلس سلطان در، طعام نخوردی؟» گفت: «در نظر ایشان، چیزی نخوردم که به کار آید.» گفت: «نماز را هم قضا کن؛ که چیزی نکردی که به کار آید.»^۱

فرهنگیان: دانش آموختگان؛ فرهیختگان. سخن گوی در لخت دوم از بیت ۳۲۹۰، بر پایه یادکرد آن در لخت نخستین، سترده آمده است. پروردگار: پرورنده. چاپلوس: کسی که با زبان چرب و نرم، دیگران را می فریبد؛ این واژه در ریخت

«چالپوس» نیز به کار رفته است. سست گردد، به چنگ: چنگ سست گردد. در همه برنوشته‌ها، به جای «خشت»، «خشت» آمده است؛ لیک ریخت متن که از ج است، زبیده‌تر و برازنده‌تر است و با زبان فردوسی سازگارتر. نیز در همه آنها، به جای «چنگ»، «ننگ» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، شیواتر است و هنری‌تر.

۳۲۹۸ تا ۳۳۱۳: چون بدانی، بورز: «چون این نکته را که ارز آدمی به دانش است بدانی، آن را بورز و در کار آور و دانش بیاموز.» با برابر با «به» به کار رفته است، در معنی «در». ماندن: وانهادن. داستان را: برای داستان؛ برای نمونه و مثل؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۹۰. نفس شمردن کنایه‌ای است ایما از زیستن و روزگار گذراندن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۹۵۲: «شما نیز از این پیمان که با من دارید، مگذرید و آن را مشکند و برای نمونه و مثال، حتی دمی را در بدی مگذرانید.» باددار: باد بینگار؛ بیهوده و هیچ بدان. بد با باد جناس زاید می‌سازد. به خیره؛ بیهوده. از آتش، آتش دوزخ خواسته شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۵. شما را: برای شما. از پیوند، پیوند خونی و خویشاوندی خواسته آمده است. به یک سو شدن: دوری جستن. همان: همچنان؛ به همان‌سان. گردیدن: دور شدن؛ روی برتافتن. بدتنی در معنی بدنهادی و بداندیشی است و از آن روی که همه هستی «بدتن» را فرا می‌گیرد، با تشبیه رسا، به پیراهن مانند گردیده است. بالیدن: پروردن؛ رشد کردن. لخت نخستین از بیت سپسین استعاره‌ای است تمثیلی از یکسره وارونه شدن کارها و به هرز و هدر رفتن تلاشها و «پنبه شدن رشته‌ها».

اردشیر، در واپسین دمان زندگانی و در اندرزا و سپارشهای خویش شاپور فرزندش را به شیوه‌ای رازگشایانه و پیشگویانه فروپاشی جهانشاهی ساسانی را به دست تازیان و آنچه را پانصد سال پس از آن بر ایران‌شهر خواهد گذشت، پیش دیده است و پیش گفته.

۳۳۱۴ تا ۳۳۲۹: یار: همراه. بیت پیشین را نیز دوزجویی آراسته است. در

نهان و نهاد بیت، خردمند دادگر دیبایی پنداشته آمده است که از تارِ خرد و پودِ داد آن را تافته‌اند و بافته. لخت دوم از بیتِ سپسین استعاره‌ای است تمثیلی از به یکبارگی دیگر کردنِ چیزی و آن را از نیکی و سودمندی به بدی و زیانباری رسانیدن. خوشگوار: سازگار و دلپذیر. آب، در خوشایندی و پرورندگی، با تشبیه رسا به شیر مانده آمده است. به گونه‌ای نهانی و نهادین، خورۀ اردشیر بهشت پنداشته شده است که در جویهای آن، به جای آب، شیر روان است. رام‌اردشیر شهری بوده است در خوزستان که با «رامهرمز» یکی شمرده شده است:

رام‌اردشیر یکی از شهرهای معروف ایران قدیم در ایالت خوزستان که موسوم بوده است به رامهرمز، بنا شده هرمز اول. به قول حمزه اصفهانی، شهر مذکور از بناهای اردشیر بابکان است و اصلاً رام‌اردشیر هرمز بوده است. این شهر در زمان یاقوت رامز خوانده می‌شده. برخی آن را همان شهر توج واقع در راه اصفهان و خوزستان می‌دانند.^۱

اورمز‌اردشیر یا «هرمز‌اردشیر» که تازیان آن را «هُرْمُسیر» می‌نامیده‌اند، شهری بوده است که بنیاد آن را به هرمز پور شاپور نیز بازخوانده‌اند. این شهر با هوچستان و اچار (= خوزستان بازار)، در نوشته‌های پهلوی، یکی دانسته شده است. بیتِ سپسین که در آن از خوزیان (= خوزستان) سخن رفته است که از این شهر تازگی و آبادانی می‌یافته است. نیز این نکته که اورمز اردشیر جایگاه سود و زیان و بازارگاه بوده است، این گمان را نیرو می‌بخشد. برکهٔ اردشیر که چهارمین شهر از شش شهری است که اردشیر پی افکنده بوده است، دانسته نیست که کدامین شهر است و در کجا جای داشته است. این شهر می‌باید، به پاسِ آبگیرهایی که داشته است، بدین نام خوانده شده باشد. میسان ریختی تازی شده از «میشان» است، در نام «دشت میشان»، دشتی پهناور و هموار در مرز ایران و عراق امروز. در گذشته، کرسی این بوم

۱. دانشنامهٔ مزدیسنا / ۲۹۱.

وگسته «مذار» بوده است، شهری در چهار روزه راه از بصره. به گفته یاقوت حموی، یکی از شهرهای «گسکر»، بومی بر کرانه دجله، عبدسی نام داشته است و این نام بازمانده از نام شهری باستانی است که *افد/سهی*^۱ نامیده می شده است. شاید یکی از دو شهری که بر بوم میسان و بر کرانه فرات جای داشته اند، همان بوده باشد. استاد نام یکی از آن دو را، در بیت سپسین، یاد کرده است: *سَناباد*. این نام که می تواند به معنی «مهرآباد» و پرستشگاه خورشید باشد، نام دهستانی نیز بوده است در نزدیکی توس که بارگاه هشتمین پیشوای پاک که درودهای خدای بر او باد! و گورگاه هارون الرشید در آن جای داشته است. *بادی: باشی. دخمه را: برای دخمه؛ به آهنگ دخمه. رخت برنهادن* کنایه ایماست از رهسپار شدن و کاشانه خویش را وانهادن. *پرداختن: تهی کردن*. واپسین سخن اردشیر با شاپور این است که وی آماده راه بردن به دخمه شده است؛ پس شاپور می باید تخت پادشاهی را از او تهی بگرداند و به جای اورنگ، وی را در تابوت جای دهد و بدان بسپارد.

بنداری یادی از «برکه اردشیر» نکرده است و به جای آن، از شهری ششمین در باختر مداین سخن گفته است: «... و إحداهما أردشیر خرّة و هی جور و الثانية اورمزد اردشیر و هی سوق الاهواز و الثالثة رام أردشیر و مدینتان عند میسان و الفرات و السادسة مدینة أخرى و هی علی غری المدائن علی ما قال غیر صاحب الکتاب».^۲

۳۳۳۰ تا ۳۳۳۸: *بخت* را می توان با مجازی که مجاز بایا و بایسته (=ملزوم و لازم) می تواند بود، در معنی فر دانست؛ نشانه واگردان مجاز نیز «تاریک شدن» است که بارها در شاهنامه، برای فر به کار رفته است. *تاریک شدن* فر که از آن چنبر درخشان یا هاله اثیری که *اورا* (aura) نیز نامیده می شود، خواسته شده است کنایه ای است ایما از مردن.^۳ *نهان* همان کنایه است از راز. *انوشه* در معنی جاودان و بیمرگ است و با همان کنایه، در معنی بهروز و نیکبخت به کار رفته است: «نیکا و فرخروزا

۱. سرزمینهای خلافت شرقی / ۴۶. ۲. الشاهنامه / ۵۷، الجزء الثاني.

۳. در این باره، بنگرید به از گونه ای دیگر، جستار «تابش فر».

کسی که به بزرگی و پادشاهی نرسیده است! زیرا چنین کسی رنج و تلخکامی و انهدان تخت و افتادن بر تخته (= تابوت) را نیز برنتافته است.» مردم: مرد؛ انسان. به نیز: هرگز؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۷۸۲. چادر را می توان استعاره ای آشکار از خاک گور دانست که رخ را، به یکبارگی و جاودانه، فرو می پوشد یا از دیبایی زرد که مرده را در آن می پوشیده اند و جامه جاوید مرگ بوده است. دستِ نیکی آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می نامند: «بیا؛ تا همه به نیکی دست بریم.» دو جهان با یکدیگر جناس تام می سازند. آن کجا: آنکه. از می، با مجاز جایگیر و جای (= حال و محل)، جام باده خواسته شده است. یکی از بایستگیها و حالهای باده نوشی، نیاز نیرومند به خفتن است که باده نوش را بیتاب رفتن به بستر می گرداند. از آن است که نازنین غزنین؛ سنایی، گفته است:

بر مدار از مقام مستی پی؛ سر هم آنجا بنه که خوردی می.

نیز مستانِ مستِ روزگار و پیرِ خداوندگار، مولانا، بهره جوی از این سخن سنایی، فرموده است:

بشنو الفاظ حکیم برده ای: «سر هم آنجا نه که باده خورده ای.» استاد، دلخسته از بازیهای بیهوده و خرد آشوب روزگار و ناپایداری آدمی در این سرای سپنجین که پی در پی پس از هر سورشوگی فراز می آورد، همدل و همدستان با خواجه شیراز، «دوای غم زمانه» را «می چون ارغوان» می داند و از خواب خوش و گرانِ پس از مستی که آدمی را دمی چند از شور و هنگامه گیتی برآسوده می دارد، یاد می آورد:

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم، دواش جز می چون ارغوان نمی بینم.

پادشاهی شاپور اردشیر

۳۳۳۹ تا ۳۳۵۲: آفرین با آفرید جناس یکسویه در پایان می سازد و زمان با زمین جناس لاحق و با مکان سجع همسان. کردن: ساختن؛ آفریدن. کم و بیش کنایه ایماست از هر چیز و برآوردن از آشکار گردانیدن و آفریدن. راست: به درستی؛

بی‌گمان. برفزود: بسیار؛ برافزون. همه می‌باید به تمامی پیشوایان پاک بازگردد که استاد در بیت پیشین از آنان با واژه **انجمن** یاد کرده است و **علی ولی** را - که درودهای خدای بر او باد! سرور و سالار این انجمن خوانده است؛ انجمن و دودمانی آنچنان سپند و والا که سخن درباره آن در شمار نمی‌گنجد و کران ندارد. از سخنها، در بیت ۳۳۴۷، آنچه فردوسی تا کنون سروده است خواسته شده است. او می‌خواهد، با ستایش جهان‌آفرین در سرآغاز گفتار، داستانی نور را بیاغازد و آن را بر آنچه تا کنون گفته است، درافزاید. **شهنشاه محمود غزنوی** است. **دِرْفُشان**: درخشان. **بخش** می‌تواند در معنی «بخت» باشد و ریختی از آن؛ در این باره، **بنگرید** به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۵۱. **آسانی**: آسایش؛ در این باره نیز، **بنگرید** به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۰۱. **زیبا**: زیبنده. **ی**، در «جوانی»، **پساوند** ناشناختگی است. **کهنی** به دانش کنایه ایماست از دانایی و دانشوری.

۳۳۵۳ تا ۳۳۶۷: **مشتري**: برجیس که **خجسته مهین** (= **سعد اکبر**) است؛ از این روی، از **فرّ محمود**، **مشتري** می‌بارد. این واژه را می‌توان، با مجاز سبب و مسبب، در معنی **شگون** و **خجستگی** دانست. **پر**: پناه؛ **پشتیبانی**؛ نیز **بنگرید** به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۸۸. **چو بزم آیدش**: آنگاه که او را (= برای او) **بزم** پیش می‌آید و فراهم می‌شود. **ریزان**: نابود؛ **تباه**؛ نیز **بنگرید** به گزارش بیت ۱۲۱۶. **گنبد** استعاره‌ای است آشکار از آسمان. **آیین** را می‌توان در معنی **اورنگ** نیز دانست؛ در این باره، **بنگرید** به همان، ج ۵ / گزارش بیت‌های ۴۵۲۴ و ۵۰۲۸. **دیدار**: روی. **استاد پارسا** را به کنایه ایما از درویش و بینوا به کار برده است و هم از این روست که آن را در برابر «پادشا» آورده است. **ژنده پیل بلاست**: در بلا، **ژنده پیل** است؛ **آسمانِ وفاست**: در وفا، **آسمان** است؛ **بدین سان**، این ماندگیها را می‌توان از گونه **استوار** (= **موکد**) دانست. **دریا** استعاره‌ای است آشکار از دهش و بخشش محمود که در پهناوری و پرمایگی به دریا می‌ماند. **موج خاستن** از دریا نیز کنایه‌ای است ایما از توفیدن و به جنبش درآمدن آن. از آن روی که محمود جز شیر را که پادشاه ددان است شایسته شکار نمی‌داند، دیگر جانداران در پناه و زینهار وی اند و از او، بی‌بیم و آسوده دل. **دریدن**: دریده شدن.

بر تخت نشستن شاپور

۳۳۶۸ تا ۳۳۸۱: تختِ داد: تختی که نشانه و ابزارِ داد است. کلاه دلا فروز کنایهٔ ایماست از تاج. بیتِ سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است و دو بیتِ پس از آن را دوزجویی. سراینده: گوینده؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵۴. یادگیر همان کنایه است از هوشمند و آگاه. خام: ناسخته؛ نیندیشیده؛ سخن بی پایه و بیهوده و ناسودمند. سود و زیان همان کنایه است از همه چیز: از سود تا زیان. بخشش: بخت؛ «بودنی»؛ آنچه، بی خواست و تلاش آدمی، بدو داده می شود. شاپور می گوید که نیک در همه چیز نگریسته است و اندیشیده و دریافته است که دو بخت و بهرهٔ ایزدی برای آدمی در میان نهاده شده است و بدو ارزانی گردیده است: یکی پادشاه دادگر است و دگر پادشاه آزمودهٔ خردمند. بیت ۳۳۷۵ را دوزجویی آراسته است. برگزاردن: برگذرانیدن. ابر سیاه را، با مجاز جایگیر و جای، می توان در معنی آسمان نیز دانست؛ ویژگی سیاه در آن نشانهٔ انبوهی و تو در تویی و بلندی آن است. برامش: شاد و پدram. آزمونِ خرد: آزمون و تجربه ای که مایهٔ خرد و فرزاندگی است. شناختن: دانستن. به جای، در سنجش با؛ نسبت به.

۳۳۸۲ تا ۳۳۹۶: دود استعاره ای است آشکار از اندوه و دریغ که دل را فرو می پوشد و تیره می دارد. که را: هر که را. رُوشیدن: درخشیدن. این مصدر از رُوش برآمده است که ریختی است از «روز» و روچ. این واژه، در پهلوی، روشن rōšn بوده است که در پارسی «رُوشن» گردیده است:

روش: ... مخفف روشن باشد که از روشنایی است؛ چنانکه گویند

«چشم شما روش» و امر بدین معنی هم هست یعنی روشن کن.^۱

نمونه را: در برگردان مقامات حریری، بارها این واژه به کار رفته است: «یار شدم با یارانی که بشکافته بودند عصای خلاف را و شیر خورده بودند از شیرهای موافقت. تا می روشتیدند چو دندانه های شانه، در برابری.»^۲ «... و بریزد چو آب خواهند ازو

۱. برهان قاطع / زیر «روش».

۲. ترجمهٔ فارسی مقامات حریری / ۲۳.

اشکها را که می‌دروشند، چنانکه بروشد مندیدن (= لبخند زدن).^۱ این واژه کهن در بند نخست از سرود آتش کرکوی که «گبرگان» آن را «هوش گرشاسپ» می‌دانسته‌اند، نیز آمده است:

فرخته بادا روش! خُنیده گرشاسپ هوش!^۲
روشدن استعاره‌ای است پیرو از نیک برجسته شدن و از همگان برتر آمدن و سرآمد بودن. بروش با بکوش جناس لاحق می‌سازد و اگر پیشاوند را در نظر نگیریم، جناس یکسویه در آغاز نمودن: آشکار شدن. شاپور افزون‌تر از اخترانی که بر سپهر پدیدار می‌شوند، بر ایرانیان مهر می‌ورزد. دهقان در معنی کشاورز به کار رفته است. باژ و سرانه‌ای که شاپور همانند پدرش اردشیر از دهقان می‌ستاند، به جای آنکه ده یک باشد، صدیک است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۱۲۹. بنیاد در همان معنایی به کار رفته که امروز جوهر و جُربزه به کار می‌رود. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت سپسین، دوست است که برای چیز و دارایی، دشمن می‌گردد. بمهر: مهربان. بیدار: هوشیار؛ آگاه. آفرین از جهان آفرین کردن: دعا کردن. همان: نیز؛ همچنان. شاه با شاد جناس یکسویه در پایان می‌سازد.

به جای «بروش» که واژه‌ای است کهن و کم‌شناخته، در م، «نیوش» آمده است و در ظ، «پوش» و در ج، «پوی» و در ژ، به جای «بروش و منه»، «منه میوه»؛ ریخت متن که هم سخته‌تر است و برازنده‌تر و هم هنری‌تر، بر پایه آنچه در ظ و م آمده است، گمان زده شده است.

رزم شاپور با رومیان

۳۳۹۷ تا ۳۴۰۸: آگهی: خبر. بیکار: ناکارا؛ بی‌سود. آنگاه که با «تخت» به کار می‌رود، کنایه‌ای است ایما از تهی از شاه. درباره قیدافه، بنگرید به گزارش بیت ۶۶۴. این نام، در بیت‌های ۳۳۹۹ و ۳۴۰۲، چونان نام سرزمین قیدافه به کار رفته است

۱. همان/ ۲۹۹. ۲. تاریخ سیستان/ ۳۷.

که مردم آن باژی را که پادشاهان ایران بر این سرزمین چونان سرزمینی رومی نهاده بوده‌اند، از خویش برداشته‌اند و بهره‌جوی از «بیکاری» تخت شاهنشاهی و دیگر گشت پادشاه ایران، سر از پرداخت آن برتافته‌اند. برداشتند را، بر پایهٔ هنجاری سبکی، در سروده‌های کهن خراسانی و از آن میان شاهنامه، می‌باید برداشتن خواند؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۹۱۸. التوینه نام شهری است ناشناخته؛ ولف آن را، با گمان و دودلی و با نشانهٔ پرسش، شهری در خراسان دانسته است.^۱ می‌انگارم که شاید این نام شگفت ریختی گشته و دگرگون شده از نام فرماتران تازی پالمیرا یا تدمر باشد که نبردهای او با شاپور نخستین آوازه‌ای در تاریخ یافته است. این فرماتران که از نژاد نبطیان بوده است و از سوی گالین پادشاه روم به پاسداری از مرزهای خاوری این سرزمین گمارده شده بوده است، سِپْتِیموس اودِنَاذ (odenath) یا اودینات (odeynat) نام داشته است و تازیان اور «أَذِیْنَة» می‌نامیده‌اند. این مرد شوی زنوبیاست که پس از کشته شدن اذینه به دست یکی از خویشانش، فرماتران پالمیرا شد و یکی از نیرومندترین و پرآوازه‌ترین زنان تاریخ است. از این روی، می‌تواند بود که ریخت تازیخانهٔ اذینه، الاذینه، به «التوینه» دیگرگون شده باشد و در بازگفتهای سپسین از سرگذشت شاپور، نام شهری که شاپور در آن سپاه رومیان را در هم می‌کوبد و برانوش را در بند و کمند درمی‌افکند. برانوش نیز نامی ناشناخته است. کلهارت آن را نامی رومی نمی‌شمارد و کرزن آن را «اورانوش» می‌داند.^۲ با این همه، می‌انگارم که برانوش را می‌توانیم ریختی گشته از نام رومی «والریانوس» بدانیم. می‌تواند بود که در این نام و به ب و ل به روس به ش دیگرگون شده باشد: بارریانوش ← بارریانوش ← برریانوش ← بریانوش ← برانوش. پوبلیوس لیسینیوس والریانوس از سال ۲۵۳ تا ۲۶۰ میلادی امپراتور روم بود. شاپور نخستین سپاه او را در شهر اِدِس یا الرها در هم شکست و او را در بند افکند. در سنگ‌نگاشته‌ای در «نقش رستم»، این امپراتور نشان داده شده است که در

۱. فرهنگ شاهنامه / 71.

۲. برهان قاطع، ج ۱ / پانوش ص ۲۴۸.

برابر شاپور که بشکوه و بلند بر اسب برنشسته است، زانورده است و از وی، بخشایش و زینهار می خواهد. گو نامجوی کنایه ایماست از برانوش. گَزَسپ می تواند ریختی از گَزَسپ و گرشاسپ باشد؛ این نام را «گَزَسپ» نیز نوشته اند. این ریخت نیز می تواند از ورزَسپ به یادگار مانده باشد. کجا: که. غو: غریو و فریاد جنگجویان.

۳۴۰۹ تا ۳۴۲۱: چرخ ماه: ماهپایه. آسمان نخستین که ماه در آن جای دارد و

نزدیک ترین است به زمین. تبیره: کوس. در «ابرگرد»، نهاد جمله گرد است که به انبوهی ابر، بر فراز زمین جُنُب جُنُبان گرد آمده است. کجا: که. از روان، با مجاز جزء و کل، جاندار گوینده خواسته شده است که در آن هنگام که درخشش سرنیزه ها را از میانه گرد ابرگونه می دیده است، می گفته که: «ستاره، به فراوانی، از آسمان بر زمین می ریزد.» با دلی پر ز خون ریخت و گونه ای است از قید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۸۷۸. درنبرد شاپور با رومیان، برانوش در بند می افتد و به جز او، هزار و ششصد رومی گرفتار می شوند و کمابیش دو برابر آنان توشه تیغ و تیر می آیند. یادگیر: هوشمند. چندین: این همه؛ بدین سان، بسیار. داور رهنمون کنایه ایماست از یزدان پاک. روز شمار: روز دآوری؛ روز رستاخیز. چنان هم: همچنان. همان: همچنان؛ به همان سان. هر چت هواست: هر چه تو را هواست؛ هر چه می خواهی.

۳۴۲۲ تا ۳۴۳۰: بودن: درنگ کردن؛ ماندن. انبانِ گاو: همیان و کیسه بزرگ از پوست گاو. پرستار: خدمتگزار؛ فرمانبر. روز هفت: هفت روز. شاپوز کرد: ساخته شاپور. برآوردن کنایه ایماست از ساختن شهر. پرداختن: به فرجام بردن کار و آسودن از آن. روز آرد بیست و پنجمین روز ماه است. سوده سرگشته «سوی»، مسعود سعد، در روزنامه خویش درباره این روز سروده است:

اردروز است فرّخ و میمون؛ با همه لهو و خرّمی مقرون.
ای دلارای یار گلگون رخ! خیز و پیش آر باده گلگون؛
تا به یاد خدایگان زمین، شاد باشیم و می خوریم اکنون...

پرداختن، در بیت ۳۴۲۶، در معنی تهی کردن است. خوزیان: خوزستان. بوم و بریا شارستانی که شاپور بر در و مرز خوزستان ساخته است، می باید گندیشاپور باشد،

شهری در میانه شوشتر و دزفول؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۸۴۲. بنیاد شهری دیگر با نام شاپور نیز بدو بازخوانده شده است که در نزدیکی کازرون، در پارس، جای داشته است. شوشتر شهری است در خوزستان که به دیباها و بافته‌های خویش، آوازه‌ای بلند یافته بوده است. ریختِ تازیخانه این نام «تُستَر» است. رود این شهر آنچنان پرآب و خروشان بوده است که ماهی نیز توان گذر در آن را نداشته است.

۳۴۳۱ تا ۳۴۳۸: هندسی در همان کاربرد و معنایی است که امروز «مهندسی»

به کار برده می‌شود. رسیدن در معنی سزاوار بودن و توانستن به کار رفته است و به کاربرد واژه می‌ماند، در این بیت از سوزنی:

گویی که ز فضل خویش لاف نرسد؛ زین گونه سخنهاى گزافت نرسد.
نیز ناصر خسرو راست:

چون سزاوار عتابی به تن خویش تو خود،

کی رسد از تو به همسایه و فرزند عتاب.

رهنمای کنایه ایماست از برانوش. شاپور که همواره برانوش را با خویش به همراه می‌برده است و با او در کارها رای می‌زده است و سخنان وی را به کار می‌بسته است، از او در می‌خواهد که بهره‌جوی از دانش اندازه‌گری و مهندسی و مِه‌رازی (=معماری)، بدان‌سان که شایسته اوست و در توان و دانش وی، پلی بر رودخانه پهناور شوشتر بسازد، تا آن زمان که شاپور به شوشتر باز می‌گردد؛ پلی که پاس دانایی برانوش چنان ساخته خواهد شد که سالیانی بسیار بر جای و بر پای خواهد ماند. رَش: آرش: سنج‌های بوده است، در اندازه‌گیری: ذراع. بالا را می‌توان در معنی درازا دانست که گهگاه در شاهنامه، در برابر «پهنا»، کارکرد یافته است. مهمانِ خویش بودن کنایه‌ای است ایما از بهره بردن از دسترنج خویش و در سایه کار و تلاش، روزگار گذرانیدن. دست مجاز نام‌ابزار است از چیرگی و توان. از مرد، کارگران و همکاران برانوش، در ساختن پل، خواسته شده است. بستنِ پل: ساختن پل. از آن روی که پل دو کرانه رود را به یکدیگر می‌پیوندد و «می‌بندد»، در ساختنِ آن واژه بستن به کار می‌رود. از آن است که صائب نکته‌سنج و معنی‌آفرین نیز، در بیتی نغز و

شگفت، گفته است:

دست طلب چو پیش کسان می کنی دراز،

پل بسته‌ای که بگذری از آب‌روی خویش.

ش، در «ببستش» همان است که آن را «ش فاعلی» می نامند.

اندرز کردن شاپور پسر خود اورمزد را

۳۴۳۹ تا ۳۴۵۳: بودن: به سر بردن؛ روزگار گذرانیدن. اورند: شکوه؛ والایی؛

نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۴۵۹. فرزد که به معنی گیاه همیشه سبز است، استعاره‌ای است آشکار از شاپور که به پیری و پژمردگی رسیده است و مرگ را چشم می دارد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۳۳. دفتر: نامه؛ کتاب. از آن، با مجاز عام و خاص، کتاب سرگذشت جمشید خواسته شده است که برای شاهان، آکنده از اندرز و آموزه است. کم آواز کنایه ایماست از بینوا و فرودست که یارا و توان بانگ برآوردن و به خشم و خروش سخن گفتن ندارد. یارمند صفتی است پساوندی از «یار» و به جای «یاریمند» به کار رفته است. این ریخت در پهلوی نیز کاربرد داشته است و از آن زبان به پارسی دری راه بسته است: یارومنت (ayārōmant). چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۰۵۱. زرد شدن رخ کنایه ایماست از مردن. دلِ مردِ دانا از آن روی از مرگ شاپور پر از درد می گردد که او پادشاهی نیرومند و داد گستر بوده است و رومیان را در هم شکسته است و ایران را سرور و سالار جهان گردانیده است. نازی با یازی جناس یکسویه در آغاز می سازد و با زاین گونه‌ای از باشگونگی که آن را قلب بعض می نامند. خوردن: بهره بردن؛ هزینه کردن. پای زهر: پادزهر. این لخت استعاره‌ای است تمثیلی از در برابر نیکی، بدی کردن و پاداش را با کیفر پاسخ دادن.

پادشاهی اورمزد شاپور

۳۴۵۴ تا ۳۴۶۴: اورمزد، در لخت دوم بیت، نامی است دیگر برجیس یا

مشتري را. استاد می خواهد، با در پیوستن و بازگفتن داستان اورمزد شاپور، سر تخت و تاج او را بدان سان بیاراید و برخشانند که برجیس، خجسته مهین، ماه را می آراید. بیت را دو قافیگی آراسته است: یک قافیه شاه است و ماه و قافیه دیگر اورمزد که هم نام پور شاپور است و هم در معنی برجیس. تاوان: غرامت؛ آنچه به زیان کرده و آسیب دیده داده می شود. در بیت، در معنی کمی و کوتاهی و تقصیر به کار رفته است؛ دانای قبادیان نیز گفته است:

تو را اسباب عطاری فراوان؛ تو کُناسی کنی! کس را چه تاوان؟
در قابوسنامه نیز، آمده است: «اگر زمین برندهد، تاوان بر زمین منه و اگر ستاره داد ندهد، تاوان بر ستاره منه؛ ستاره از داد و بیداد همچنان بی آگاهی است که زمین از بر دادن.»^۱ می تواند بود که این واژه از تاو (= تاب: توش و توان) + ان (= پساوند) ساخته شده باشد و در آغاز، در معنی «آنچه ناتوان را توان می بخشد» بوده باشد. بد با بد جناس ناقص می سازد. پیشاورد بد به پاس نیرو بخشیدن بدان است: «اورمزد در پادشاهی هیچ کمی و کاستی نداشت. بدی کار تنها در آن بود که زمان فرمانروایی وی دیر یاز نبود.» بد آن بد کاربردی است کمابیش ریختاری که نمونه را، در این بیت دیگر نیز، دیده می آید:

سپاهی که آن را کرانه نبود؛ بد آن بد که اختر جوانه نبود.
لخت دوم از بیت سپسین زبانزدی است که با استعاره ای تمثیلی، از آن بسیاری داد و کوتاه شدن دست ستمگران و آزارگران خواسته شده است. ردان: سروران؛ بزرگان.
تاج سر خسروی تاج سری که نشانه خسروی است. ویژه در کاربرد قیدی است و برابر با «به ویژگی» و «اختصاصاً»؛ آن را ویژگی پیشاورده انباز نیز می توان دانست: انباز ویژه. اورمزد می خواهد نامور بخردان را، در کارهای نیک با خویشان همراز و همبهره بگرداند و از رای و اندیشه آنان سود بجوید. منی فش: خودپسند و نازان و «منم زن». در این آمیغ شگفت، «منی» می باید در کاربرد صفتی باشد و فش که

۱. قابوسنامه / ۱۴.

پساوند همانندی است چونان پساوند گنشکار (= فاعلی) به کار رفته باشد، از گونه پساوند وار، در آمیغهایی همچون «زاروار» و «بیچاره وار»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۶۷۰. این واژه را استاد، در بیت‌های زیر نیز، به کار برده است: به رزمی که کردی، چنین گش مشو؛ هنرمند بودی؛ منی فش مشو.

* * *

... به دست یکی بدکنش بنده‌ای، پلیدی، منی فش پرستنده‌ای. واژه شرط، اگر، در بیت سپسین سترده آمده است: «اگر ستیزه پیشرو و راهنمون آدمی باشد، همه ساله نیاز او نو خواهد بود و وی هرگز به بی‌نیازی و آسودگی نخواهد رسید.» رشک، با تشبیه رسا، به شمشیری مانده آمده است که نادان با آن راه خویش را می‌گشاید و پیش می‌رود و بهروز و بختیار می‌گردد. نادانی رشکبر از آن جاست که او، به انگیزه رشک بر بختاوران کامگار و به پاس همچشمی و هم‌وردی با آنان، می‌کوشد که خویشتن را بدانان برساند و بخت را بر خویش بخنداند و دمساز و یارگرداند. تلاش وی برای رسیدن به والایها و شایستگیها از سر شناخت و آگاهی نیست و برانگیخته از رشک و تنگ‌بینی اوست؛ از آن است که رشکبر، هر چند از بخت خندان و دمساز نیز برخوردار باشد، نادان است. از دیگر سوی، گویا هنجاری است و آیینی در جهان هستی که همواره نادانان پیروزبخت و خندانند و دانایان در تنگی و تیرگی بخت. از آن است که سعدی سترگ گفته است: بخت و دولت به کاردانی نیست؛ جز به تأیید آسمانی نیست. اوفتاده است در جهان بسیار بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار. کیمیاگر به غصه مرده و رنج؛ ابله، اندر خرابه، یافته گنج.^۱ خواجه نیز، پرگله از دده‌دلگی زمانه و وارونه کاریهای آن، نالیده است: فلک به مردم نادان دهد زمام مراد؛

تو اهل فضلی و دانش؛ همین گناهت بس.

۱. گلستان / ۱۳۶.

اندرز دیگر اورمزد شاپور همان است که در این دستان پارسی فرو فشرده شده است: «کار عار نیست.»

۳۴۶۵ تا ۳۴۷۷: در درِ آز، استعاره‌ای کنایی نهفته است: آز سرایی پنداشته آمده است که درِ آن دل مرد سفله و پست است. رهگذر در کاربرد اسمی است و «رهگذر کردن» در معنی گذشتن و گذر کردن؛ خاقانی نیز گفته است:

تو گفתי روی خاقانی است آن تشت که خون دیده بروی رهگذر کرد.
اندرز اورمزد شاپور این است: «بر درِ آن کس که دانش نزد او نمی‌یابی، تا می‌زید، گذر مکن.» خرد و دانش، با تشبیه رسا و جدا (= مفروق) به آب و زمین ماننده آمده‌اند که هرگز از یکدیگر جدایی ندارند و از یکی، بی‌دیگری، کاری ساخته نیست؛ این نکته‌ای است که همگان می‌باید بدانند. از بازگشتن، بازگشتن به مهر خواسته شده است: «دل شاه که از مهر دوری گرفته است، اگر بدان بازگردد و دیگر بار مهربان شود، شگفت نیست» کردگار با یار سجع همسوی می‌سازد. مردم: مرد؛ انسان. سرودن: گفتن. دیدن استعاره‌ای است پیرو از روشن و بی‌گمان دریافتن و دانستن. پاسخ‌نیوش کنایه ایماست از هوشمند و دانا و «یادگیر». لخت دوم بیت زبانزدی است که بدین گونه نیز کاربرد دارد: «دیوار موش دارد؛ موش هم گوش دارد.» سخنور سخته سرای سیستان نیز، در چارانه‌ای، گفته است:

گفتم که: «بیا؛ وعده دوشینه بیار؛

ورنه، بخروشم از تو اکنون چو هزار.»

گفتا: «دهم، ای همه جفا! نک زنها!

آواز مده؛ که گوش دارد دیوار.»

گنجور گنجه ادب نیز گفته است:

لب مگشا، گرچه در او نوشهاست؛ کز پس دیوار، بسی گوشهاست.

دیوار با گفتار سجع همسان می‌سازد.

۳۴۷۸ تا ۳۴۸۳: سرو سایه‌فگن استعاره‌ای است آشکار از اورمزد شاپور.

«سایه» که از سازگارهای سرو (= مستعارمنه) است، استعاره را می‌پرورد. شاپور

شاه اردشیر: شاپور پور شاه اردشیر. بخش: بخشش؛ دهش؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۷۲۰. راندن: به انجام رسانیدن. گستردن در کاربرد ناگذراست و برابر با «گسترده شدن». کافور استعاره‌ای است آشکار از موی سپید و مشک از موی سیاه و گل ارغوان از گونه سرخفام و شاداب. پالیز را نیز که در معنی گلزار و بوستان است، استعاره‌ای از همان گونه از روی دلجوی می‌توان دانست. استعاره‌ها یکدیگر را می‌پرورند.

اندرز کردن اورمزد و مردن

۳۴۸۴ تا ۳۴۹۶: از آبِ خونین، با مجازی که مجاز «آنچه بوده است» می‌تواند بود، اشک خواسته شده است که بر پایه باور پیشینیان، خاستگاه آن خون جگر است. فرگس نیز استعاره‌ای است آشکار از چشم. گستردن فرش کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از آماده شدن برای پذیرایی از میهمان و پادشاه از آفریدگار که رنگ رخسار اورمزد را، همانند موی وی، سپید گردانیده است و بی‌بهره از سرخی و شادابی جوانی و رنگِ بهی از زردی. سرو سهی استعاره‌ای است آشکار از بالای بلند و گل سرخ از رخسارگان که در پی پیری، مانند میوه به، زردفام شده‌اند. دستور: رایزن؛ وزیر. خداوند، در بیت ۳۴۹۳، از اندک نمونه‌هایی است در شاهنامه، که در معنی آفریدگار به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیهی ۲۵۹۴ و ۴۶۲۶. چاره‌گر در کاربرد نکوهیده است و در معنی نیرنگباز و فسونکار؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیت زیر، نیز:

نهانی ز سودابه چاره‌گر، همی بود پیچان و خسته جگر.
نیز سخنور گُسته گُهستان، عبدالواسع جبلی، راست؛

اگر شوی به دها حيله‌ورتر از درّاج، وگر شوی به ذکا چاره‌گرتر از روباه،...

۳۴۹۷ تا ۳۵۰۸: با استعاره‌ای کنایی، خرد و خشم خواجه و بنده پنداشته

آمده‌اند و آز و دشمنی خشم‌انگیز و بیم‌آور و نیاز آفرین که گردِ بهرام اورمزد می‌تواند گردید و او را می‌تواند فریفت و از راه به در بُرد. کاررفته «پرهیختن» که گناه و کردار بد است، بی‌هیچ نشانه برونی و بر پایه بافتار معنایی سخن سترده شده است. تافتن:

سرپیچیدن؛ روی گرداندن. نهادِ جمله در لخت دوم، شتاب است که با خرد و دوراندیشی ناسازگار است و مایهٔ پشیمانی دل شتابکار می‌گردد. نابودنی: ناشدنی؛ آنچه روی نمی‌تواند داد و انجام نمی‌تواند پذیرفت. خفتن در کاربرد گذراست و برابر با «خواباندن»: «بردباران کسانی‌اند که به خشم نمی‌آیند و از آنچه ناشدنی است، چشم درمی‌پوشند.» گمانی: گمان. خداوندِ گاه: دارندهٔ تخت، کنایهٔ ایماست از پادشاه. راه: روش؛ شیوه. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. نگه‌داشتن: هوشیار بودن؛ دقت کردن. نگه‌دار: نگه‌برگمار؛ بنگر: «هوشیار و مراقب باش که عیبجویان از کردار شاه هزینه نکنند و برای خویش، آب‌روی نجویند.»

۳۵۰۹ تا ۳۵۲۲: خواستار کردن: خواستن؛ طلبیدن؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان،

ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. وگرچند: وگرچه. کَبَسْتُ: حنظل که نمادگونهٔ تلخی است. لخت دوم زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن، بی‌بهرگی و ناامیدی از رسیدن به خواست و به دستاورد تلاش و کوشش خویش خواسته شده است. سر اندر چیزی نهادن: بدان چیز پرداختن و روی آوردن. بَدَدَل: بزدل؛ زیون و ترسان. روزِ کار: روز جنگ. کجا: که. نامدار انجمن کنایهٔ ایماست از سپاه. نماینده: نشان دهنده. از گردش هور و ماه، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای جهان خواسته شده است که به یاری خرد، می‌توان آنها را دریافت و باز نمود و بررسیید. پیشی: پیشین. لخت دوم از بیتِ سپسین همان کنایه است از سنجیدن و اندیشیدن و بررسییدن کارها و رخدادها. از آنجا که استاد خوشتر می‌دارد که در هر جای که می‌تواند پایهٔ قافیه را بر دو حرف همسان یا بیشتر برنهد، می‌توان بر آن بود که ناسزا در آغاز «ناروا» بوده است که با هوا قافیه‌ای هنری می‌سازد و برنویسان آن را به ناسزا دیگر کرده‌اند. ماندن: وانهادن. کهن گشتن: دیری ماندن و روزگار به سر بردن. به مردم مدار: آدمی مشمار. بیت فرجامین بدین معنی است که تنها یزدان است که ستایش را می‌خواهد و ستایش را می‌برازد و ستایش جز او را نمی‌سزد؛ از این روست که اگر کسی او را بنکوهد، دل وی کاسته خواهد شد و توش و توانش را از دست خواهد داد.

در م، به جای «ننازی»، «نسازی» آمده است و در ج، به جای «بازوی»، «تاج»؛ ریخت آورده در متن که سخته تر و شیواتر است، از پچین م است: آنچه بیش مایه نازش آدمی است یا زور بازوست یا گنج گرد کرده بر نهاده. این بیت، در ظ، نیامده است. نیز «بخواهد»، در م، «نخواهد» آمده است که درست و بآیین نیست؛ زیرا سخن از ستودن پادشاهان است که کاری است بیهوده و ناروا، نه از یزدان که ستایش تنها برازنده و زینده اوست.

۳۵۲۳ تا ۳۵۳۵: چشم خوابیدن: چشم پوشیدن؛ گناه کسی را نادیده گرفتن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۵۰۴. اگر، در لخت دوم از بیت سپسین، سترده آمده است: «اگر شتاب آورد، دل پر از خون می شود.» دریا چونان نماد گونه ای از نیرومندی و شکست ناپذیری در سخن آورده شده است: «کسی که با دریا نبرد می جوید و از پیش نیک می داند که در ستیز و آویز کامگار نخواهد بود، مردی خردمند نیست.» با این همه، خشایار شاه در یکی از نبردهای خویش، هنگامی که از دریا می خواست گذشت و دریا توفنده و خشماگین بود، فرمود که دریا را به کیفر نافرمانیش برسانند و تازیانه بنوازند؛ تا رام و آرام گردد و شایسته برگزشتن. داستان: داستان؛ زبانزد. خواست اورمزد شاپور از دستانی که برای فرزندش بهرام می زند، آن است که پیوند زبان و دل می باید همانند پیوند تیر و کمان باشد؛ زبان، هر چند تیز و زهرآگین و گزاینده باشد، می باید از دل فرمان ببرد و می باید هر آنچه در دل می گذرد، بر زبان روان شود. این داستانی است نغز و نیکو که آن را نمی باید آسان گرفت و خوار و بی ارج شمرد. گشاد بر: فراخی و ستبری سینه که یکی از بایسته های تیراندازی است. راست: آماده و چیره در تیراندازی و نشانه زنی. اگر آن را ویژگی دست بدانیم و «دست راست» بخوانیم، نیز رواست: «آنچه را بایسته تیراندازی است، داری؛ پس به هر شیوه که می خواهی، نشانه و آماج بگذار و تیر بینداز.» ز آن نشان: بدان گونه؛ بدان سان. نشانه با نشان جناس مزیل می سازد. راست: برابر؛ یکسان. ران با سان جناس یکسویه در آغاز پدید می آورد. ساخت فعل، در بیت سپسین، گذشته ساده است؛ لیک به راستی سخن از گذشته نیست و استاد هنجار و قانونی را بازمی نماید که همواره کارایی و روایی دارد: «کسی که در سرش مغز هست

و اندیشه‌ور است، رای و گفتاری نغز دارد؛ پس هر زمان که تو با چنین کسی رای می‌زنی، بزم را از دیگران پرداز و تنها با او سخن بگویی و از رای و گفتار وی بهره ببری. از مغز، با مجاز نام‌آزار، رای و اندیشه خواسته شده است. آراستن: انجام دادن؛ به کار و به سخن آغازیدن. آزمایش: آزمون؛ تجربه. آثریر: هوشیار؛ پیروا؛ بر حذر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۶۳۹. لخت دوم بیت را نام‌شمار آراسته است. کجا: که. نوا: ساز و سامان. نام را رنگ و بوی: رنگ و بوی نام: «اگر دوست تو را خندان و گشاده‌روی بیابد و ببیند، تو را رنگ و بوی نام افزوده خواهد شد و نیک‌نام‌تر خواهی بود.» بی‌رنگی چهره کنایه‌ای است ایما از رنجوری و دردمندی.

در م، به جای «بیفزایدت»، «بیفزاید این» آمده است و در ج، به جای «نام را»، «نام آن» و در ظ «بیفزایدش نام از آن»؛ ریخت متن که کهن‌تر است و شیواتر، از پچین م است.

۳۵۳۶ تا ۳۵۴۶: ارزانی: شایسته بخشش؛ بینوا. درباره قافیه بیت سپسین، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. برزدن بادِ سرد: برآوردن آه، کنایه‌ای است ایما از مردن؛ باور بر آن است که میرنده، پیش از مرگ، دمی بلند برمی‌آورد و آهی می‌کشد. به زاریش: به زاری و مویه بر اورمزدِ شاپور. خیره: آسیمه؛ پریشان. پر از گردی تخت کنایه‌ای است ایما از بیکارگی و تهی ماندگی آن. بیت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. به... شمردن مانند «به... داشتن» در معنی دانستن و پنداشتن است. اورمزد نام نخستین روز از ماه است. استاد، با معنایی دوگانه و نغز در اورمزد، هم از شبی سخن گفته است که فردای آن اورمزدروز است و آغاز دی ماه، هم از فرجام زندگانی اورمزدِ شاپور که روز زندگانش به شب مرگ فراز رسیده است. از می، با مجاز جایگیر و جای، جام خواسته شده است. که را می‌توان که بهانگی (=تعلیل) دانست و او را به اورمزدِ شاپور بازگرداند که تنها یک سال فرمان راند. او مردی دلاور بود و در نبردهای شاپور با رومیان، دلیرها و هنرمایها کرد. او مانی را که از ایران رفته بود، به نزد خود فراخواند و در کاخش در دستگرد، پناه داد و به مهر نواخت. اورمزدِ شاپور، به سال ۲۷۲ میلادی از جهان رفت.

پادشاهی بهرام اورمزد

۳۵۴۷ تا ۳۵۵۹: جوشان استعاره‌ای است پیرو از انگیخته و بیتاب. آفرین خدای: دعا؛ باژ. تا جای باشد کنایه‌ای است ایما از جاودانگی و همان است که در چامه ستایشی «شریطه دعا» خوانده می‌شود. رفته: درگذشته؛ مرده؛ خواست از آن اورمزد شاپور، پدر بهرام، است. دهقان: ایرانی نژاده و بلندپایه، در برابر مرد خسروپرست که از آن، توده و رمة مردمان خواسته شده است. پروردگار: پرورنده؛ کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از پدر، در برابر پرورده که آن نیز کنایه‌ای از فرزند می‌تواند بود. دانستن: شناختن. دست مجاز نام‌آبزار از چیرگی و ستم آزارندگی است. هوا: هوس؛ کام و آرزوی گسسته لگام. بدکنش: کنش بد. تنش به جای «تنش» به کار رفته است و ویژگی است سبکی. ساختار نحوی، در لخت نخستین از بیت ۳۵۵۷ کهن است و ویژه و در آن، شناسه مفعولی به جای شناسه فاعلی، در گردانش (= صرف) فعل، کاربرد یافته است: «بدین گیتی اندرش (= او را)، خرم بود.» نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۰۵۹. پیشاورد گزاره، در بیت سپسین و ناشناختگی آن در بیت فرجامین: پناهی و کلاهی، برای برکشیدن و نیروبخشیدن آن است.

شگرفی کاربردش، در «بدین گیتی اندرش» برنویس را واداشته است که در م، آن را به «بدین سوی همواره» دیگر سازد.

۳۵۶۰ تا ۳۵۷۰: زمی: زمین. ویژه در کاربرد قیدی است: به ویژگی؛ به گونه‌ای ویژه. بیکار ویژگی سپاهی و دهقان نیز هست که در معنی کشاورز است: «سپاهی و دهقان و شاه بیکار، بدان که هر سه راه به جایی ندارند و در زندگانی، بیچاره و درمانده‌اند. هر آن کس که بیکار است زندگانی را در خواب و به بیهودگی می‌گذرانند و هر زمان که بیدار و آگاه گردد، پشیمان خواهد شد و بر سالیانی که از دست رفته است، دریغ خواهد برد.» پیشاورد گزاره، در هر دو لخت بیت، به پاس برجسته داشتن آن است. اندرز دیگر بهرام اورمزد این دستان را در یاد برمی‌انگیزد که «دو صد گفته چون نیم کردار نیست.» آنچه در خرم‌بهشت ارج و ارزشی دارد و بر آن سپاس می‌نهند، کردار نیکوست نه گفتار نیکو. آنکه: آن کسان. بهرام اورمزد، در

فرجام پندها و رهنمودهایش، می گوید: «آن کسان که توانگرید و دارید، بخورید و از داشته هایتان بهره ببرید و آن کسی که ناداراست و تهیدست، بداند که او نیز یکی از گنجداران و توانگران است؛ زیرا سرِ بدره های زر ما بر روی گشاده است و گنج ما گنج اوست و هیچ کس نمی باید در نیاز و بینوایی بماند و بزید.»

تخت سپردن بهرام اورمزد پسر خود بهرام بهرام را و مردن

۳۵۷۱ تا ۳۵۸۵: گاز: گونه ای دو کاردِ بزرگ؛ گازِ انبر. سر به گاز اندر آمدن کنایه ایماست از مردن. بود را می توان در معنی هستی دانست و دلارام بود را آمیغی وصفی برای پور: «بهرام را پوری بود با بود و هستی دلارام که بهرام بهرام (= بهرام پور بهرام) نام داشت.» درخت استعاره ای است آشکار از دودمان و تبار که بهرام بهرام سبزشاخی است نورسته از آن. سراینده را می توان در معنی شنونده دانست و کنایه ای ایما از یادگیر و آموزنده و «پاسخ نیوش»؛ بدان سان که در بیت زیر نیز، چنین است:

منم پاک فرزند شاه اردشیر، سـراینده دانش و یادگیر.
فزاینده: بالنده؛ پرورش یابنده. نهادِ «پرسدَت»، پروردگار است که در لخت دوم آورده شده است. داد با شاد جناس یکسویه در آغاز می سازد و با دار جناس یکسویه در پایان. بیتِ سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. لخت دوم از بیت ۳۵۷۹ دستانی است که از آن، با استعاره ای تمثیلی، بی بهرگی آدمی از جهان خواسته شده است. پایه این دستان و استعاره بر دو بُن مایه باد و دم نهاده شده است که هر دو نماد گونه هایی از هیچی و سستی و بی پایگی اند. این هر دو را، در این دستان و زبانزد دیگر نیز، بازمی یابیم: «ز باد آمده، بازگردد به دم.» بهرام نخستین بهرام اورمزد است و بهرام دومین بهرام بهرام. آرام: کاشانه؛ زیستگاه؛ خوابگاه. داستان زدن کنایه ایماست از چند و چون کردن و سخن را به درازا کشانیدن. فرتوت همان کنایه است از فرسوده و از کار افتاده: «اگر آزر و انت را نفرسوده است، می دانی که نشست و جایگاه تو مگر تابوت تنگ نیست.»

بهرام اورمزد پادشاهی ناکاردان و سست نهاد بود و نتوانست از رخدادهای زمانه و زمینه‌های آماده به شایستگی بهره ببرد. یکی از آنها درخواست زنوبیا شهربانوی تَدْمُر، زن اُذَینه بود که از این پادشاه، در رویارویی و نبرد با رومیان، یاری خواست؛ لیک بهرام در یاری رسانیدن بدو درنگ و سستی ورزید و اُریانوس، پادشاه روم، آن سرزمین را به تباهی کشید و برانداخت و سپس در اندیشه تاختن به ایران افتاد؛ اما در میانه کار، در تابستان سال ۲۷۵ میلادی، در جایی در نزدیکی بیزانس، به دست یکی از درباریان خویش کشته شد و ایران از خطر رست. نیز، به فرمان بهرام نخستین، پیمبر نگارگر ایرانی مانی را زنده پوست برکنند و پیکر او را، برآورده بر دو تیر، در گندیشاپور به نمایش نهادند.

پادشاهی بهرام بهرام

۳۵۸۶ تا ۳۶۰۰: زرد با درد جناس یکسویه در آغاز می سازد و با لاژورد سجع همسوی. بودن: ماندن: «موبد پاکرای یک هفته با بهرام بهرام به چالش و چند و چون پرداخت و ماند و پای فشرد تا او را بدان خشنود گرداند که سوگ را وانهد و بر تخت بنشیند.» شاد را می توان در معنی آسان و بی رنج و «سبک» دانست؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۸۴۹. فروزنده: سامان و رونق دهنده؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۸۱. بیت را دوزجویی نیز آراسته است. گزاینده: گزند رساننده. این واژه با فزاینده جناس یکسویه در آغاز می سازد. اگر از میان «هفتان» استاد تنها از کیوان یاد کرده است، از آن روست که این اختر بلندترین اختران هفتگانه است. بیت سپسین را بساوژد آراسته است. مردمی: انسانیت. بهرام دوم، همانند دیگر شهریاران ساسانی، به هنگام برنشستن بر تخت ایرانیان بلندپایه را اندرز می گوید و رهنمود می دهد و آنان را می گوید که اگر دانش دارند، از بزرگی ورزیدن با شهریاران پرهیزند و در برابر آنان، سرکش و خودپسند و خویشتن رای نباشند. کسی که خردمند است، به فرهنگ روی می آورد و خوی و خیم مردم دوستی را در دل می پرورد و نخستین نمود و نشان مردمی و انسانیت بردباری

است.» دربارهٔ سترگ که در معنی سرکش و بی‌آزم است، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۶۴. باد: بیهوده؛ هیچ؛ نابود.

۳۶۰۱ تا ۳۶۱۳: از ورزیدن، با مجاز سبب و مسبب، به دست آوردن خواسته شده است. بی‌چیز کس: کس بی‌چیز. که را: هر که را: «هر کسی که او را خواسته و دارایی نیست، مردانگی و بخشنندگی نخواهد یافت.» پاره‌ای از جمله، در بیت ۳۷۰۴، بر پایهٔ بافتار معنایی آن سترده آمده است: «بکوش؛ امانه کوشیدنی که تنت را به رنج درافکند و روانت را، از آزمندی به گنج، آشفته و ناآرام بگرداند.» داد یکی از واژه‌های بنیادین و هستی‌شناختی است، در شاهنامه. داد، در کوتاه‌ترین سخن، آن است که هر چیز بدُرست همان‌گونه آفریده شده است که می‌بایست آفریده می‌شد، پیراسته از هر فزود و کاست و از هر فراخروی و گزافه کاری یا کمی و تُنک‌مایگی: جهانی بسامان‌تر و بآیین‌تر و بَوُنْدَه‌تر (= کاملتر) از آنچه هستی یافته است، پنداشتنی و پذیرفتنی نیست. زیرا جهان پدید آمده از آفریدگار است و او سرآمد، در بَوُنْدَگی (= کمال) و بهی و بآیینی. آفریده‌ای بی‌هنجار و نابآیین و بیگانه با «داد»، شایستهٔ آفریدگاری چنان نمی‌تواند بود. کارکرد و معنای داد در پهنهٔ آفرینش و هستی که آن را «جهانِ مِهین» می‌نامیم، همان است که در این بیت پرمغز و دلاویز از پیراندیشه گسترِ شبستر، باز تافته است:

جهان چون خطّ و خال و چشم و ابروست؛

که هر چیزی، به جای خویش، نیکوست.

نمود و بازتابِ این دادِ کیهانی و هستی‌شناختی در درون و نهاد آدمی که «جهانِ کِهین» است، همان است که «عدل» نام گرفته است. انسان دادور کسی است که «هر چیز را در جای خویش می‌نهد» و از درازدستی و بندگسلی و گزافه کاری می‌پرهیزد و بدین‌سان خویشتن را با داد، چونان هنجاری هستی‌شناختی و سامانه‌ای آفرینشی که همهٔ هستی را در برمی‌گیرد و آن را «سامانِ بهین» (= نظام احسن) می‌نامیم، همسوی و همساز و هماهنگ می‌گرداند. این همسویی و همگراییِ دادِ خُردِ کِهین در آدمی با دادِ کلانِ مِهین در گسترهٔ گیتی و پهنهٔ آفرینش بنیادین‌ترین راز و مایهٔ

آرامش و بهروزی آدمی و زندگانی بآیین اوست، در تنگنای تن و در مغاک خاک. از آن است که داد را، بدُرُست، می‌توان در معنای میانه‌گزینی و پرهیز از فراخروی و کمروی دانست، بدان‌سان که استاد، در بیت ۳۶۰۵ دانسته است: «اگر می‌خواهی تو را به داد بستایند و آفرین خوانند، از کارهای زمانه میانه‌گزین.» آنگاه که آدمی با میانه‌گزینی و دادِ کهن با دادِ کیهانی مهین همگرای و هماهنگ شد، جهان از او خشنود خواهد بود و توانگر خواهد ماند و شاد از دادی که ورزیده است. بدین‌سان تا داد هست که نیرومندترین و بنیادین‌ترین انگیزه و ابزار آدمی است در آشتی با خویشتن و با جهان و رسیدن به آرامش، ایمنی و آسودگی نیز خواهد بود و راستی؛ زیرا بیداد بزرگ‌ترین و زیانبارترین ستیز آدمی است با راستی و هولناک‌ترین کژروی و بیراهگی وی که او را از پیوند و آشتی با خویشتن و با جهان می‌گسلد و به‌دور می‌دارد و در پی آن، جاودانه او را از آرامش و آسودگی و ایمنی بی‌بهره می‌گرداند.^۱ کاه نمادگونه خردی و ناچیزی است و هم از این روست که در دستانی پارسی، از آن در برابر «کوه» سخن رفته است: «از کاهی، کوه ساختن». این واژه با شاه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با کاهد جناس مذیل. «کاه» را می‌توان به «بیداد» باز گرداند که به گونه‌ای، در بیت پیشین، یادی از آن رفته است: «اگر شاهی بس اندک به بیداد بگراید و کاستی در داد بیاورد، روانش فروخواهد کاست و خرد وی، در آن میان، ناتوان خواهد گردید.» از آن روی که بهرام پادشاهی دادور بوده است و بآیین فرمان می‌رانده است، چون پس از نوزده سال فرمانرانی، از جهان رفته است زندگانی بر وی گریسته است. در این گریستن، استعاره‌ای کنایی نهفته است. نهفت: نهانگاه. با همان استعاره، جهان ددی درنده پنداشته آمده است که به هنگام مرگ کسان، چنگ بر آنان می‌گشاید و از هم می‌دَرَدشان. بهرام بهرامیان: بهرام پور بهرامیان. از بهرامیان، دو بهرام: بهرام اورمزد و بهرام خواسته شده است که نیا و پدر بهرام بهرامیان یا بهرام سوم بوده‌اند.

۱. نیز بنگرید به «تاریخی شدن اسطوره و اسطوره‌ای شدن تاریخ»، در ج ۳ از نامه باستان.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «به کاهی»، «بگاهی» و «بکاھد» آمده است که با آنها، سخن معنایی سنجیده و پذیرفتنی نمی‌تواند داشت. ریخت درست می‌باید همان باشد که گمان زده‌ام و در متن آورده.

پادشاهی بهرام بهرامیان

۳۶۱۴ تا ۳۶۲۷: کرمانشه یا «کرمانشاه»، به راستی، بزنام بهرام چهارم است که چون در زمان شاهزادگی فرماتران کرمان بوده است، چنین برنامیده شده است. بزنام بهرام بهرامیان که می‌باید بهرام سوم باشد، سکانشاه بوده است؛ زیرا او، در زمان شاهزادگی، در سیستان فرمان می‌رانده است. باد با داد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. پیمان کردن: پیمان بستن. از آن پیمانی خواسته شده است که می‌باید با نیکی بست: «به نیکی بگراییم و پیمان ببندیم که همواره به نیکی پایبند و وفادار خواهیم بود.» نیکی، با تشبیه رسا، به تخمی مانند شده است که هرکس بکاردش، از آن بار و برنیک خواهد درود و ستاند. همان جناس را در چار و زار نیز باز می‌یابیم. زمانه، با استعاره‌ای کنایی، گذرنده‌ای پنداشته آمده است که انسان آژور پی او را می‌شمارد و نگران گذشتن اوست؛ زیرا آزمندی او را و می‌دارد که سخت دلبستهٔ سالیان زندگانی باشد و از به پایان رسیدنشان نیک نگران و هراسان. روزبه کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از پَرشته و خدمتگزار فردوسی که او را، از سر مهر، چنین نامیده است. گوینده نیز همان کنایه است از سخنور بزرگ که با یادکرد ناپایداری جهان و سپنجینگی آن، تلخکام شده است و این تلخکامی رنج و اندوه پیری را برافزوده است و استاد را واداشته است که چاره کار را در می‌لعل بجوید. اگر بخواهیم قافیه را در بیت پاس بداریم و به هنجار آوریم، می‌باید سه را سه بخوانیم تا با «روزبه» همساز و همسان شود که هدر آن حرف روی است. حرف هانگاشته شدنِ پساوند (= ـه)، در واژه‌هایی دیگر نیز دیده می‌تواند آمد؛ نمونه را، در شَبَه که به جای «شَبه» به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱. نظامی نیز، «شنبه» را شَنِبه خوانده است و در بیت زیر، با «به» قافیه کرده است:

شنبه آنجا که قسم شنبه بود؛ و آن دگرها چنان کز آن به بود. کجا: که. شکر دَن: شکار دَن؛ کشتن. مرگ نهنگی پنداشته شده است که پیل و کرگدن را به کام درمی کشد و از میان برمی دارد. بیت به نمونه‌ای شیوا و دلاویز از دوزجویی آراسته آمده است. از نوشیدن، با کنایه ایما، به بزم و شادی نشستن خواسته شده است که در پیوند است با ناز و نازیدن و از یاختن یا «یازیدن» بخشیدن و دهش کردن که بایسته آن دست دراز کردن به سوی خواهنده و دریوزه گراست. ناز با یاز جناس یکسویه در آغاز می سازد. دَخْش: تیره. نهاد جمله در لخت نخستین از بیت فرجامین، بی هیچ نشانه برونی و بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «کار زمانه چنین است و این کارِ ناسخته و وارونه را بیکران و بی اندازه بدان و بدان که گزافه کاری آسمان در زیان رسانیدن به مردمان هرگز به فرجام نمی رسد و همواره نو می گردد و از سر گرفته می شود.»

پادشاهی نرسی بهرام

۳۶۲۸ تا ۳۶۳۸: سپهدار کنایه ایماست از نرسی بهرام. فزون خرد به جای «فزون خرد» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. دو داد جناس تام از گونه «مستوفا» می سازند. اختر: بخت؛ بودنی؛ اختر با نرسی بهرام بر سر مهر نبود و او را بی زیانی ارزانی نداشت. در نبرد با دیوکلِتیانوس، پادشاه روم، این شهریار شکست آورد و به ناچار تن به آشتی بس زیانبار و مایه سرافکندگی داد و از شرم و اندوه آن، جان باخت. از یک پوست گشتن استعاره‌ای است تمثیلی از همرنگی و یکدلگی بسیار در دوستی. اگر روانشناسانه بنگریم و بررسییم، استاد در لخت نخستین از بیت ۳۵۳۵ نکته‌ای نغز و بنیادین را باز نموده است: «تنها توانایان به کردار خوب دست می توانند یازید.» معنای دیگر این سخن آن است که ناتوانان، از هرگونه: چه آنان که از ناتوانیهای تنی رنج می برند چه آنان که گرفتار ناتوانیهای روانی و منشی اند، به کردار نیک نمی توانند دست یازید و آغازید. زیرا بایسته نیکی با دیگران نیک بودن با خویشتن است.

انسان گِرِهَناک و خود کم‌بین و گرفتار پیچشها و «عقده»های درونی و روانی که با خویشتن بدی کرده است، با دیگران نیکی نمی‌تواند کرد و کردار خوب از او به انجام نمی‌تواند رسید. دیدگاه استاد یا اندرز نرسی، در لخت نخستین از بیت سپسین نیز، نیک نغز و ژرف است: آنچه دلیری را از بی‌باکی و خطرگری کور و زیانبار که می‌تواند بی‌باک را به مرگ و تباهی بکشانند جدا می‌دارد، هشیاری است؛ دلیر کسی است که آگاهانه و هشیار، هراس ناشناس است و خطر می‌کند و «دل به دریا می‌زند». از آن است که دلیری سازنده و فزاینده است و بی‌باکی و ناپروایی ویرانگر و گزاینده. به جای شایسته؛ در خور. کارکرد در معنی کارزار و نبرد به کار رفته است و کاهلی مردم به جای «کاهلی مردم» که ویژگی سبکی است. بددلی: زبونی؛ بزدلی. بر پایه کاهلی، بُنْسری بیت را آراسته است.

۳۶۳۹ تا ۳۶۵۲: از نه سال زیستن نرسی سالیان زندگانی وی پس از پادشاهی خواسته شده است: با این همه، نرسی نوزده سال فرمان رانده است، نه نُه سال: از ۲۸۲ میلادی تا ۳۰۱. چنان می‌نماید که سالیان نرسی بهرام با اورمزد نرسی که نه سال فرمان رانده است، در آمیخته است؛ بنگرید به بیت ۳۶۷۴ و گزارش آن. ترگ پولاد استعاره‌ای است آشکار از نرسی بهرام که با فراز آمدن مرگ، مانند موم، نرم و آسیب‌پذیر شده است. فرزند: گیاه همیشه سبز؛ چمن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۳۳. اورمزد، به پاس جوانی که بایسته آن شکفتگی و سرخی گونه‌هاست، در رخشانی رخ به لاله مانده آمده است و در زیبایی روی، با تشبیه آشکار، به ماه. مانسته تشبیه وابسته است. نازدیده: در نوش و ناز و نعمت پرورده. از برابر با «به» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷. از بهرام، سه بهرامی که فرمان رانده‌اند خواسته شده است: بهرام اورمزد و بهرام بهرام و بهرام بهرامیان. نرسی فرزند خویش، اورمزد، را برای پادشاهی شایسته‌تر و بختاورتر از شاهان پیشین و از خویشتن می‌داند. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. پروردگار کنایه ایماست از نرسی که پدر و پرورنده اورمزد است. سپهر روان، با استعاره‌ای کنایی، پیلی ژنده و دمان پنداشته آمده است که مردمان را به پای می‌سپرد و می‌مالد و از

میان می برد. نهاد «پرسد» که دادار دادگر است، از آن روی که ناگفته و بازنانموده، دانسته و شناخته است، بی هیچ نشانه برونی سترده آمده است: «چنان رفتار کن که یزدان پاک، چون در روزشمار از تو درباره کار و کردارت می پرسد، بتوانی پاسخ بدهی و با پاسخگری خویش، روزگارت را فرخ گردانی.» آنچه در بیت سپسین آمده است، کنایه ایماست از مردن. درباره چنین است، بنگرید به گزارش بیت ۳۶۲۷. دیدار: پدیدار؛ آشکار.^۱ نمونه را، در بیت زیر نیز، واژه در همین کاربرد و معنی به کار رفته است:

گزیدند تیغ یکی برزکوه، که دیدار بُد یکسر ایران گروه.
نیز اسدی توسی راست:
زمین جزع یکپاره هموار بود؛ چنان کاندراو چهره دیدار بود.
گرم: رنج و اندوه.

پادشاهی اورمزد نرسی

۳۶۵۳ تا ۳۶۶۵: شاید ویژگی بزرگ، از آن روی برای اورمزد نرسی به کار برده شده است که استاد خواسته است او را از اورمزد بهرام جدا بگرداند و بازبشناساند. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. نهان گشتن کنایه ایماست از نابود شدن. بیت سپسین را دورجویی و صفت شمار آراسته است. چو: اخترانی چون. مهر: خورشید. بیت سپسین را نامشمار زیور بخشیده است. همان: به همان سان؛ همچنان. به چیز داشتن: به چیزی گرفتن؛ ارج نهادن. سخت کار در کاربرد نکوهیده است و در معنی درشت رفتار و ستیزه جوی و آزارگر. بر پایه فرهنگ ولف، این واژه تنها یک بار در شاهنامه به کار رفته است.^۲ نهاد جمله، در لخت نخستین از بیت سپسین، مردم

۱. هنوز، در کردی و لری، این واژه در ریخت کوتاه شده دیار در معنی آشکار و پیدا کاربرد دارد؛ نیز انگشت نامزدی که در پارسی «نشان» گفته می شود، در آن دو، دیاری نام دارد.
۲. فرهنگ واژه های شاهنامه / ۵۰۳.

است که در این بیت آورده شده است و در لخت دوم، رهنمون. «رایزن» نیز ویژگی رهنمون است: «اگر مردم در کار خویش سست و تن آسان باشد، رهنمون رایزن او را به کار نخواهد خواند.» مردم شمار در شمار مردم: کسی که او را از مردم می شمارند. ۳۶۶۶ تا ۳۶۷۷: بزرگ داشتن: بزرگ پنداشتن. سترگ: نافرمان؛ خودپسند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۵۹۶. گاه: اورنگ. از خواسته، دارایی و پولی خواسته شده است که از سر رادی و دهش، به مرد درویش بدخوی که روزگار را در بیکاری و نالانی از بخت می گذراند، می دهند. گردن افراختن کنایه ایماست از سرکشیدن و نافرمانی کردن و گل زرد گشتن چهره از مردن. اورمزد نرسی که پادشاهی دادگستر و آبادگر بود، به راستی نه سال، از سال ۳۰۱ میلادی تا ۳۱۱ فرمان راند. او، در نبرد با تازیانی که از کرانه های خلیج پارس به مرزهای ایران می تاختند، کشته شد. پسر با سر جناس مزید می سازد. غمینی اورمزد نرسی، به هنگام مرگ، از آن روی بوده است که پسری نداشته است که جانشین وی بشود. به نوی: از نو؛ باری دیگر؛ این قید را، در بیت های زیر نیز، باز می یابیم:

دمنده، بر آن رزمگاه آمدند؛ به نوی، همه کینه خواه آمدند.

* * *

ببخشید بر لشکرش خواسته؛ سپاهش، به نوی، شد آراسته. این قید در بیت، در سنجش اورمزد نرسی با دیگر درگذشتگان، به کار رفته است. بیت را پی آورد آراسته است و بیت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی».

۳۶۷۸ تا ۳۶۹۱: لخت دوم از بیت نخستین بدین معنی است که پیشگاه و سر تخت اورمزد «بیکار» و تهی از پادشاه بود. سر مژه بانوی اورمزد، در تیزی و خلندگی در دل، با تشبیه ساده به خنجر کابلی مانده آمده است که در تیزی و آبدیدگی آوازه داشته است و دو زلف او، در پیچش و چین و شکن، به خط معقلی که گونه ای دبیره تازی بوده است، در روزگار پیش از اسلام. مسلسل: یکی پس از دیگری؛ زنجیروار. برتافته: کژ کرده؛ خمانده. ش، در «به سر برش»، به خوئرخ باز می گردد که به پاس آنکه فرزند اورمزد و شاه آینده ایران را در نهان و در شکم داشته است، تاج را بر فراز

سر او آویخته بوده‌اند. ش را، در «موبدش» می‌توان شناسه دارندگی دانست و به اورمزد نرسی بازگرداند یا شناسه مفعولی پیوسته که به کودک نوزاد باز می‌گردد؛ گاه شناسه مفعولی پیوسته و گسسته، هر دو، در سخن به کار می‌رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۹۷۵. بخردی، با تشبیه رسا، به درفشی مانند شده است که شاپور در سایه آن، آرمیده است و پناه و پشتیبان اوست. رود: ساز؛ ابزار رامشگری و نوازندگی. سیر با شیر جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. نوشتن: پیچیدن.

پس از اورمزد نرسی، پسرش آذرنرسی بر تخت نشست؛ لیک چون پادشاهی سخت دل و آزارگر بود، بزرگان ایران او را، به سال ۳۱۰ میلادی، از میان برداشتند و کودکی را که بانوی اورمزد دوم در شکم داشت، پس از آنکه موبد آشکار داشت که پسر است، شاه خواندند.

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

۳۶۹۲ تا ۳۷۰۴: شهری که در معنی شهردار و شهریار است و نام موبدی که در خردی شاپور «جهان را با داد و رای همی داشته است»، روشن نیست که کیست. نامدارترین موبد، در روزگار شاپور دوم، آذربد مهراشپند است که به فرمان شهریار بزرگ اوستا را گرد آورد و در بیست و یک شک سامان داد و از آن روی که درستی و نژادگی و بُناوری (= اصالت) آن را بی‌چند و چون بر همگان آشکار بدارد، تن به آزمونِ ور داد: نُه من روی گداخته بر سینه برهنه او ریختند و کمترین گزند بدو نرسانید و چنان بود که گویی شیر بر آن دوشیده و پاشیده‌اند. این موبد سپند و نامدار به سال ۲۹۰، نوزده سال پیش از زادن شاپور، به جهان آمد و به سال ۳۲۰ به پایگاه موبدان موبدی رسید و به سال ۳۷۱، در هشتاد و یک سالگی، چشم از جهان فرو بست.^۱

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۷۲.

بیت را دورجویی آراسته است و صفت شمار. بندگی را: برای بندگی. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. یال برافراختن کنایه ایماست از بالیدن و به برنایی و برومندی رسیدن. **طیسفون**، یا «**تیسفون**»، پایتخت زمستانی شهریاران اشکانی و ساسانی بوده است و بر کرانه چپ تیگره یا دجله، جای داشته است. تازیان، به پاس بزرگی و پهناوری تیسفون، آن را «مداین» می نامیده اند که در معنی شهرهاست. در نبرد مداین که در روزگار خلیفگی عمر رخ داد، تیسفون به دست تازیان افتاد و گنجینه های آن به تاراج رفت. این گنجینه ها آنچنان گران و پرشمار بود که تاریخ نگاران نوشته اند که بهره هر کدام از شصت هزار تن تازندگان تازی از آنها دوازده هزار درهم گردید.^۱ منصور دوانیک، خلیفه عباسی که به زفتی و فرومایگی نامبردار است، تیسفون را ویران کرد و با سنگها و خشتهای آن بغداد را پی افکند و برآورد. این نام که در خاستگاه و معنای آن چند و چون هست، در پهلوی، تیسپون (tispon) بوده است.

برگشتن: گشتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. **چادر** لاژورد استعاره ای است آشکار از تاریکی شب که همچون چادری جهان را فرو می پوشد. **اروند رود:** دجله. **آنگاه** که شاپور نوجوان خروش مردمان را که از سوی دجله می آمده است، می شنود از موبد می پرسد که: «داستان چیست؟ آیا این هنگامه و هیاهویی نیک است و مایه بی گزندگی و درودآمیز؟» **چاره جوی** کنایه ای است ایما از کارگر و دستورز. **کلبه:** دکان؛ **فروشگاه.** **کوس** نخستین در معنی کوبه و آسیب است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۲۴. **موبد**، در پاسخ شاپور که از انگیزه و بهانه خروش و هنگامه می پرسد، می گوید: «پسینگاه که بازاریان و کارگران از دکانها و کارگاههایشان به سوی خانه باز می گردند و از فراز دجله می گذرند، چون پل تنگ است، از بیم آنکه در انبوهی روی پل آسیبی بدانان برسد، می خروشنند و به بلندی کوبه ای که بر کوس و تبیره نواخته می شود، بانگ برمی آورند.»

۳۷۰۵ تا ۳۷۱۶: پول ریختی است که از «پل» که در پهلوی، پهل puhل بوده است. ریخت تازیخانه آن «فول» است که در نام دزفول که در بُن دژپول بوده است، هنوز دیده می آید. شدن را: برای رفتن. بیت را بساوژد آراسته است. گر: یا. دژپرست: پرستنده دربار، کنایه ایماست از دیوانیان و بلندپایگان درباری؛ از اینان، در برابر زیردستان که «رمه» و توده مردم است، سخن رفته است. نارسیده درخت استعاره ای است آشکار از شاپور نوجوان که در خردی، به دانایی و پختگی رسیده است. سبز آمدن که کنایه ایماست از بالیدن و پرورده شدن، استعاره را می پرورد. خواجه رندان نیز، چنین، دلشدگانِ دستانزن و نالانانِ نواخوان را به شکیبایی اندرز گفته است:

بلبل عاشق! تو عمر خواه؛ که آخر، باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید.
دگر ویژگی «پل» است که از آن جدا افتاده است. فرهنگ جویان: آموزگاران. ساز: آیین؛ رسم و راه. آوژد: نبرد؛ می باید از آن، هموردی و نبرد در میدان چوگانبازی خواسته شده باشد: «چون به هفت سالگی رسید، ساز و سامان میدان و نبرد آورد و رسم چوگان نهاد و چون به هشت سالگی رسید، آیین تخت و کلاه. او در این هنگام شاهی آنچنان بشکوه و والا شده بود که گویی شاپور نوجوان نیست؛ بهرام است.»

در لخت نخستین از بیت ۳۷۱۴، چو و نهاد، بر پایه بیت پیشین، سترده آمده است. از در: سزاوار؛ شایسته. یاکان: سروران؛ مهتران؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۵۳. بیت را دورجویی آراسته است.

در همه برنوشته ها، به جای «یاکان»، «پاکان» آمده است که چندان سخته و شیوا نمی نماید. در این باره پیشتر، بدان سان که در گزارش بیت آمده است، به فراخی نوشته ام.

بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او

۳۷۱۷ تا ۳۷۲۷: لخت دوم از بیت نخستین کنایه ایماست از شکوه و

نیرومندی یافتن شاپور. غسانیان که جمع غسانی است، بازخوانده به غسان، نام تیره‌ای است از تازیان که در سده ششم میلادی نامی برآوردند و در حورانِ شام به فرمانرانی دست یافتند و در نبردهای روم و ایران، بیشتر با رومیان همدست و همدستان بودند؛ با این همه، در شمار امیران غسانی، از کسی با نام طایر یادی نرفته است. در شاهنامهٔ ثعالبی نام پدر «مالکه» که بر شهر «حضر» فرمان می‌راند است و شاپور او را در هم می‌شکند، «ساطر» برنامیده به «ضیزن»، آورده شده است. نام دختر او نیز که دل به شاپور می‌بازد، در این کتاب، «نضیره» آمده است.^۱ بلعمی نیز این نامها را به همین سان یاد کرده است.^۲ لخت دوم بیت گزافه‌ای است نغز: «طایر آنچنان دلاور بود که با شمشیر خویش، آسمان را که نماد چیرگی و نیرومندی است، دل می‌داد و پشت گرم می‌گرداند.» قادیسی بازخوانده به «قادیسیه» است، «شهرکی بر راه حجّاج و بر کران بادیه»^۳ در پانزده فرسنگی کوفه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۲۹. بحرین که در معنی «دو دریا» است، سرزمینی است پدید آمده از چند آبخوست در کرانه نیمروزین خلیج پارس که همواره پاره‌ای از ایران بوده است و به سال ۱۳۴۹، درازدستان جهانخواره و جهانباره آن را از سرزمین نیاکانی گسستند. انداز: اندازه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۴۸۷: «سپاهی که طایر آورده بود از مرز و اندازه‌ای که دانش و آگاهی بدان می‌تواند رسید، بیرون و افزون بود.» پای و پر: توش و توان؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۷. کجا: که. نوشه، نام دختر نرسی، هم می‌تواند در معنی جاودان و بيمرگ باشد و برآمده از انوشه و انوشگ، هم بازخوانده به نوش در معنی انگبین و برابر با نوشین که نامی است برازنده، دختران را. نوبهار: بهار نو و تازه شکفته و شاداب، استعاره‌ای است آشکار از نوشه. نادانی. بیدانشی تازیان تازنده به تیسفون از آنجاست که شیوه رفتار با پرديگان مشکوی شاهان را نمی‌دانسته‌اند و پاس آنان را به شایستگی

۱. غرر اخبار ملوک الفرس / 400 و 401. ۲. تاریخ بلعمی / ۸۹۱ و ۸۹۲.

۳. حدود العالم / ۱۵۴.

نمی‌نهاده‌اند. اندیشگان: نگرانیها و بیمناکیها و دلواپسیها. مالکه، در زبان تازی ریختِ مادینه «مالک» است و با «مَلِکَه» هم‌ریشه و در معنا بدان نزدیک. از این روی، طایر دخت خویش را چون سزاوار کشورداری و شهربانویی بوده است، بدان نام نامیده است.

۳۷۲۸ تا ۳۷۳۹: منی فَش: نازان؛ خودپسند؛ خویشتن‌رای؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۱۶۱. هیون: شترزنده و کلان‌پیکر. رهنمون: راهنما؛ راه‌دان؛ بلد. کاررفته «ببردند» اسپان است که دوازده هزار یل برگزیده هیون سوار آنها را به همراه می‌برده‌اند تا سوده و مانده نگردند و آماده نبرد باشند. از اسپان، با مجازی که می‌توان آن را مجاز همراهی دانست، لگام خواسته شده است که سواران آن را در دست داشته‌اند. تاختن را: برای تاختن؛ به آهنگ تاختن. بیت سپسین را دوزجویی آراسته است. یکی از ویژگیهای خوی و خیم و منش ایرانی اُرج نهاد دشمنان است و به نیکی یادکردن از آنان؛ این ویژگی در شاهنامه، نیز که نامه ورجاوند فرهنگ و منش ایرانی است، به گستردگی و برجستگی، باز تافته است و به نمود آمده. ایرانیان، به سادگی و بی‌هیچ خوارداشت و دشنام، مردمان دیگر را، نیرانی می‌نامند که در معنی «ناایرانی» است. این نام نهاد را، اگر با «بربر» نامی که یونانیان بر دیگران نهاده‌اند و به معنی دُمنش و بدور از شهرآیینی است بسنجیم یا با «عجم» که تازیان دیگران را بدان می‌نامند و به معنی بسته‌زبان و ناشیوا سخن است، بزرگداشت ایرانیان دیگران را به نیکی آشکار خواهد شد. بر پایه همین خوی و خیم است که استاد تازی تازشگر و بیابانگرد را که هم پیمان دشمنان کوزدل و کین‌توز ایران، رومیان، بوده است و به تیسفون و به مشکوی شهریاران ایران تاخته است و درازدست و بی‌آزم و بدور از آیین پهلوانی و جنگاوری دختر نرسی را ربوده است، سرافراز و هزبرژیان می‌خواند؛ نیز آنجا که او را می‌خواهد نکوهید، با زبانی نرم و پپروا، تنها وی را نادانا و نادانش‌پذیر می‌شمارد. دار و گیر: شور و هنگامه نبرد. حصارِی: پناه برده به دژ. تافتن: گرداندن؛ بازپس‌راندن. نیز اگر تافتن را در معنی گداختن و افروختن بدانیم، آن را استعاره‌ای

پیرو نیز از سخت در رنج و آزار افکندن می توان شمرد. گریزش: گریز؛ مصدر شینی است از گریختن. **علف**: توشه؛ بار و مُنه.

عاشق شدن مالکه دختر طایر بر شاپور

۳۷۴۰ تا ۳۷۵۲: جوشان استعاره‌ای است پیرو از خشمگین و برآشفته و ناآرام. چنان می نماید که پوشیدن زره تیره فام نشانه بزرگی و والایی بوده است؛ سیاوش نیز زرهی شگفت انگیز و آسیب ناپذیر و سیاهرنگ داشته است و شاید هم از آن است که او را بدین نام خوانده اند که به معنی «مرد سیاه» است؛ این نام را به گونه ای دیگر نیز می توان گزارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۶۶. شاپور، افزون بر جوشن سیاه بر تن، درفش سیاه نیز بر سر دارد؛ از این روی، به افراسیاب تورانی می ماند که او هم زره و درفش سیاه داشته است؛ لیک کارکرد این سیاهیها، از دید نمادشناسی و باورشناسی، یکسان نمی تواند بود؛ سیاهی نزد افراسیاب که چهره ای است جاودانه و اهریمنی، به سامانه ای نمادشناختی باز می گردد که در آن، سیاهی نشانه رازآلود جهان اهریمنی است که روشنایی و سپیدی را در آن راه نیست؛ به سخنی دیگر، این سیاهی برآمده از نبود روشنایی است که آن را سیاهی نیستاری (= سلبی) می توانیم نامید؛ لیک سیاهی، نزد شاپور دوم که پادشاهی بوده است آنچنان نیرومند و نامدار که توانسته است شکوه و والایی ایران را دیگر بار بدان بازآورد و آن را سرور جهان بگرداند و شایسته بَرنام بزرگ بشود، به سامانه ای دیگر نمادشناختی برمی گردد که سیاهی در آن کارکردی پسندیده دارد و از بسیاریِ روشنایی پدید می آید؛ این سیاهی را که نشانه رازوارانه جهان رازها و ناشناخته هاست و «مینوی مهین» را باز می تابد که یکسره از گیتی گسسته و جداست، سیاهی هستاری (= ایجابی) می توانیم نام نهاد. سیاهی نیستاری و اهریمنی در این سویی روشنایی و سپیدی است و ریشه در نبود آن دو دارد و سیاهی هستاری و اهورایی در آن سویی سپیدی و روشنایی است و از فزونی و انبوهی آن دو مایه می گیرد و برمی آید؛ از آن گونه تیرگی است که چشم، به هنگام

نگریستن به خورشید، بدان دچار می آید؛ خورشید، به پاس درخشش بسیار خویش و از آن روی که کان و کانونِ روشنایی است، چشم نگرنده را به خیرگی می کشد و از دیدن باز می دارد. این گونه از سیاهی است که در باورشناسی مهری و در پاره‌ای از دبستانهای درویشی و نهانگرایانه ایرانی، ستوده آمده است؛ نیز، هم از آن است که درفش جهان پهلوان شاهنامه، رستم، تیره فام است. سرِ نامداران: سرور نامداران، کنایه ایماست از شاپور. طَبَرُخون: عَناب؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۸۸. گلِ مشک‌بوی استعاره‌ای است آشکار از دهان شاپور که هم سرخفام بوده است و هم خوشبوی. نهان می باید همان کنایه باشد از راز: «چون بزرگی شاپور راز مالکه است و او به پاس بزرگی این شهریار به وی دل باخته است، شاپور را جهان خویش می خواند و می داند.» به هر روی، لخت نخستین بیت پیچشی در معنا دارد. از سور، بزم و آشتی خواسته شده است که وارونه «رزم» است. گوهر: نژاد؛ تبار. بیت را بساورد آراسته است. همگوشه همان کنایه است از همنشین و یار و همدل. این بیت را نیز همان گونه از فراخی آراسته است. لخت دوم از بیت سپسین دستانی است که با استعاره‌ای تمثیلی از آن، این نکته خواسته شده است که اگر کسی همه چیز را فرادست آورد، پاره‌ها و وابسته‌های آن چیز نیز از آن اوست؛ این دستان بدان زبانزد دیگر پارسی می ماند که سروده‌ای از مولاناست: «چونکه صد آمد، نود هم پیش ماست.» نگار نقشی است که ایوانها را بدان می آراسته‌اند. زبان بزرگی آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می نامند: «به نشانه بزرگی و بدان سان که از بزرگان می سزد، زبان را گروگان کنی و با دایه پیمان ببندی که مرا به زنی خواهی ستاند.» آگهی: خبر.

در همه برنوشته‌ها، به جای «زبان بزرگی» که از ظ است و شیواتر و کهن‌تر، «زبان در بزرگی» آمده است.

۳۷۵۳ تا ۳۷۷۰: ز دریا به دریا کنایه ایماست از همه پهنه زمین. این کنایه شاید از آنجاست که پیشینیان زمین را در دریای فراگیر که «محیط» نامیده می شده است و آن را از هر سوی فرو می گرفته است، شناور می دانسته‌اند. ماندگی ستاره به قندیل

نغز است و نوآیین؛ در این ماندگی، دو بُن مایه پندارشناختی در کار است: یکی فروزانی است و دیگری آویختگی: ستاره قنذیلی است فروزان که از آسمانه (= سقف) آسمان آویخته شده است. بر دونیم استعاره‌ای است آشکار از سخت هراسان و در آزار. پرده پرده‌سرای است و دهلیز دالان ورودی آن. رُفتن زمین به مژگان همان کنایه است از سر به خاک سودن و بوسیدن زمین، به نشانه ادب و بزرگداشت. آنچه شاپور به دایه داده است، ارمغانهایی است برای مالکه به آهنگ به دست آوردن دل او. او به شاپور باز می‌گردد و از زَنارِ زردشت، کمر بند آیینی زرتشتیان خواسته شده است که کُستی یا کُشتی نامیده می‌شود. کاستن از پادشاهی نیز کنایه‌ای است از همان گونه از هنباز و همبهره گردانیدن شاپور مالکه را در پادشاهی با خویشتن و جدایی نجُستن از آغوش از همواره مالکه را به زنی داشتن. شاپور دایه را به سوگند می‌گوید که: خواستار و دوستار مالکه است و به فرمان یزدان او را به زنی خواهد ستاند و در تخت و تاج و گنج و سپاه، هنباز خویش خواهد گرداند. سرو سیمین استعاره آشکار از مالکه است که بلند بالا و سیم‌تن بوده است؛ سیمین که ویژگی مالکه (= مستعارله) است، استعاره را می‌پیراید. خورشید و ناهید نیز استعاره‌هایی اند آشکار از شاپور و مالکه. این استعاره‌ها پایگاهی باورشناختی نیز دارند: در باورهای کهن، خورشید نرینه دانسته می‌شده است و ناهید مادینه. ماه نیز که استعاره‌ای است آشکار از مالکه، در باورشناسی باستانی، مادینه شمرده می‌آمده است.

دادن مالکه دز طایر را به دست شاپور و کشته شدن طایر

۳۷۷۱ تا ۳۷۸۰: رنگِ ساج که درختی است با چوب تیره‌فام استعاره‌ای است آشکار از تاریکی شب بر زمین که با دمیدن خورشید و نمودار شدن تاج او، مانند گل زرد گردیده است. دستور: وزیر. از آن روی خورشخانه و خیکهای نبید به گنجور سپرده شده است که کار او پاسداری از گنجهاست که طایریان در دژ یمن گرفتار شده‌اند و «علف» و بار و بُنه بسیار اندک و تنگ بوده است و همگان نمی‌بایست

بدان دسترس داشته باشند. ساختار نحوی، در بیت ۳۷۷۲، شگرف است و به ناچار می‌باید بر آن بود که بخشی از جمله سترده آمده است: «دستور از گنجور کلید ستاند، برای راه یافتن به خورشخانه و خیکهای نبید.» بوی در معنی بوی خوش است و از آن، با مجاز مسبب و سبب یا بایسته و بایا، گل خواسته شده است. گویا نرگس از بایسته‌های بزم بوده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۰۰۶. نهاد «خواند» و «براند» مالکه است که پرستنده باده یا ساقی را گفته است که به پدرش طائر باده ساده بدهد و وانهد که او دیری بیدار و جام در دست بماند. باده ساده باده ناب است که آن را با آب درنیامیخته‌اند. دو واژه جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. باده، در بیت ۳۴۷۷، مجاز جایگیر و جای است از جام. خواست مالکه آن است که طائر و دیگر حصاریان باده ناب بنوشند که گیراتر است، تا هر چه زودتر بخسپند و مست شوند و او بتواند شاپور را به درون دژ درآورد. بزد: دور شو؛ به کناری برو:

برد: به فتح باء آن بود که گویند: «از راه دور گرد» آغاجی گفت:
بیره نروم تام نگویند به راه آی؛ بر ره نروم تام نگویند ز ره برد.^۱
استاد، در بیتهای زیر نیز، این واژه شگفت را که آن را از سر ناچاری ریختی کوتاه شده از «برگرد» دانسته‌اند، به کار برده است:

چو دیدی کسی شاه را در نبرد، به آواز گفתי که: «ای شاه! برد!»

* * *

سپهبد برآشفت و گفت: «از نبرد، مرا چرخ گردون نگوید که: برد!»
سنایی نیز گفته است:

مرد را خفته دید و گفت: «ای مرد! گاه روز است؛ برد از این ره، برد!»
درباره می خسروی، بنگرید به همان / گزارش بیت ۲۶۰۱. اگر طائر به هنگام باده‌نوشی نخست از غسانیان نام برده است، از آن است که او خود غسانی است و

۱. صحاح الفرس / ۷۴.

در این هنگام، از بزرگان و گرامیان یاد می‌آورند و به نام آنان باده می‌نوشند.
 ۳۷۸۱ تا ۳۷۹۴: هر بخش یا بهره از هشت بهره شبانه‌روز، یک پاس است.
 جَلَب: شور و هنگامه سپاهیان و طلایه‌داران. نهادِ «برفتند» طایر است و دیگر سالاران غسانی که سرمست از باده ناب، به آهنگ آرمیدن، به سوی خوابگاه رفته‌اند. ماه استعاره آشکار است از مالکه. خشم شاه شاپور از آواز مستان از آن روی بوده است که تا آنان آواز برمی‌آورده‌اند، بیدار بوده‌اند و وی نمی‌توانسته است دژ را بگشاید. افروختن در کاربرد ناگذراست و برابر با «افروخته شدن». درباره ننگ و نبرد، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۷۷۲. باره: دیوار دژ. بیت را درآورد آراسته است. دگر خفته: خفتگان دگر. آسیمه: پریشان؛ آشفته. برخاستن: بیدار شدن. بیم می‌باید بیمی باشد که سپاهیان طایر از او داشته‌اند و می‌دانسته‌اند که اگر بگریزند، وی سخت کیفرشان خواهد داد. بدتنه: بدتن؛ بدنهاد.

۳۷۹۵ تا ۳۸۰۵: بودن: ماندن؛ درنگ کردن. نهادند و دادند سجع همسوی می‌سازند. پردخته: آسوده. نوبهار استعاره آشکار از مالکه است. سیک: تند؛ زود. جادوی: جادوگری. بازار؛ فریب و نیرنگ؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۱۱۵. چنین هم: همچنین؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۱. بدنام کنایه ایماست از طایر و دخت بهرام از نوشه. نوشه دختر نرسی است؛ اما به نام نیایش، دخت بهرام، خوانده شده است.

۳۸۰۶ تا ۳۸۱۳: باتش به جای «به آتش» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. شاپور، از شور و خشم ننگی که طایر با ربودن نوشه پدید آورده بود، فرمود که گردنش را بزنی و سرش را در خون بشکند و استخوان و مهره کتف سواران او و دیگر تازیان را، بی‌هیچ درنگ و گفت و گوی، از شانه‌هایشان به در آورند. کجا: که. ماندن: گذاشتن؛ وانهادن. عرابی کوتاه شده «اعرابی» است، به معنی تازی بیابان‌نشین. بَرنام تازی شاپور دوم، ذوالاکتاف که در معنی «خداوندِ سُفتها»ست، برگردانی است نه چندان سخته و سازگار از آمیغ پهلوی هوبه سُنَب^۱

۱. ایران در زمان ساسانیان / ۲۶۱.

که در معنی «سنبنده شانه» است. **کِفَت**: کتف؛ **سُفَت**: «آنان که زنه‌ار یافتند و جان به در بردند و کتفشان بر جای ماند و سوراخ نشد، باژ و ساو شاپور را گردن نهادند. **چهرنمودن سپهر** هم استعاره‌ای است کنایی هم کنایه‌ای ایما از روی دادن پیشامدهایی دیگرسان.

ماجرای شاپور با مالکه به شاپور نخستین نیز باز خوانده شده است.

رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خر دوختن او را

۳۸۱۴ تا ۳۸۲۸: **بودنی**: سرنوشت؛ **بخت**؛ آنچه رخ می‌باید داد. گذشتن سه پاس از تیره شب، کنایه‌ای است ایما از رسیدن شب به یک چهارم فرجامین که شبگیران است و روز، در آن، برخواهد دمید. **صُلاب**: اصطربلاب. انداختن: فرونهادن؛ رها کردن. **قلبُ الاسد**: دل شیراخر، ستاره‌ای است در پیکره شیراخر که پنجمین است و از دوازدهگان و برابر با مرداد. این ستاره بیستمین ستاره درخشان^۱ است، در آسمان. **فتح**: گشایش در کار؛ پیروزی و بهروزی. **جد**: یا «جد»، بهره؛ روزی. ستاره «قلبُ الاسد» که نشانگر گرمگاه تابستان است، بدان سان که استاد در بیت بازنموده است، نماینده گشایش در کار و بهره‌مندی از بخت نیز هست. **ور**: و یا. **بیت سپسین** را دوزجویی و صفت شمار آراسته است. **یارستن**: توانستن؛ جرأت کردن. بیت ۳۸۲۳ را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. نهاد جمله، در لخت دوم، **اختر** است: «چاره کار چیست که آن بدی از من بگذرد و اختر بد تنم را با پای خویش نسپرد.» از **گردش چرخ**، با مجاز سبب و مسبب، رخدادهای زمانه خراسته شده است. **چرخ**، از آن روی که گردان است و ایستا و بر جای نیست، ناپایدار خوانده آمده است. **اگر**: یا. این بیت را پیچش و گسترش بی سامان (= **لَف** و **نشر** مشوش) آراسته است: **مرد پر خاشخربه** مردی باز می‌گردد و خردمند به دانش. **بودن**: روی دادن: «هر آنچه بر نهاده شده است و می‌باید رخ دهد، بی گمان روی خواهد

۱. فرهنگ اصطلاحات نجومی / ۵۹۸.

داد و ما تاب و توشی، در برابر رویدادهای جهان و برنهادهای بخت، نداریم.»
 تافتن: تاب آوردن. از دیدِ معنی‌شناسی، توانایی و ارونه ناتوان نیست و می‌باید
 «توانا» باشد؛ یا از دیگر سوی، ناتوان و ارونه «ناتوانایی». به آهنگِ آنکه دو واژه از این
 دید همگون و همساز بشوند، می‌توان ی را، در «توانایی»، پساوند ناشناختگی
 دانست و آن را، در «ناتوان» سترده انگاشت، هر چند که از شیوایی و سختگی سخن
 کاسته خواهد شد؛ استاد این هر دو را، در بیت زیر نیز، در کنار یکدیگر آورده است:
 زمین و زمان و مکان آفرید؛ توانایی و ناتوان آفرید.
 ۳۸۲۹ تا ۳۸۴۲: آمدن برابر با «رفتن» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛
 نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۸۸. کدخدای: وزیر و پیشکار
 پادشاه. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. آبادبوم کنایه ایماست از ایران زمین. ز این
 نشان: بدین گونه؛ بدین سان. بهر: بخش. گویا خواستِ استاد آن است که نیمی از
 روستایان دهقان و کشاورز بوده‌اند و نیمی دیگر از مردم شهر؛ این بافتار جمعیتی
 نیز از آن روی در روستا پدید آمده بوده است که این روستا در نزدیکی شهر جای
 داشته است. کدخدای، در بیت ۳۸۳۹، به معنی بزرگ ده است. بودن: ماندن؛ درنگ
 کردن. دهقان همان کنایه است از کدخدای و بزرگ ده که شاپور در سرای او کاشانه
 جسته است.

۳۸۴۳ تا ۳۸۵۶: سالار بار: پرده‌دار و سرورِ دربار. شاخ در معنی سر و گردن
 است و برابر با «یال» و با شاه جناس یکسویه در پایان می‌سازد. پادشا در معنی بزرگ
 و سالار به کار رفته است و کنایه ایماست از سالار بار. پارسی و پارسا نیز با یکدیگر
 همان جناس را می‌سازند. رفتن برابر با آمدن به کار برده شده است؛ و ارونه آن نیز،
 در شاهنامه، کاربرد دارد؛ نمونه را، بنگرید به گزارش بیت ۳۸۳۸. جز نام دیگر
 میان‌رودان دانسته شده است که تازیان آن را «جزیره» می‌نامیده‌اند.^۱
 سخن اندر ناحیت جزیره و شهرهای وی: ناحیتی است که از چهار

۱. لغتنامه / زیر «جز».

سوی آب است و از دو رود یکی دجله و دیگر فرات و از بهر آن این ناحیت را جزیره خوانند و این ناحیتی است آبادان و با نعمت و مردم بسیار و هوای درست و آبهای روان و اندر وی، کوه است و شهرهاست بسیار و سوادهای خرّم و باغها و بوستانهای معروف به خرّمی و اندر وی، مردمانی بسیارند از قبیله ربیعه و اندر وی، خوارچاند بسیار.^۱

با این همه، استاد در بیتهای زیر «جز» را در کنار «برقوه» (= ابرقوه؛ ابرکوه) یاد کرده است که شهری بوده است در پارس؛ نیز اگر پارسی را در بیت در معنی کسی که از کُشته پارس است بدانیم نه در معنی ایرانی، گمانی در آن نمی ماند که خواست فردوسی از «جز» شهری است در پارس نه میان رودان:

بـرفتند بازارگانان شهر؛ ز جزّ و ز برقوه مردم دو بهر.

* * *

ز بـرقوه و از نامداران جزّ، بـبردند بسیار دیبا و خز.

* * *

بگوید که در شهر برقوه و جزّ، گراز گوهر و زرّ و دیبا و خز... این جز می تواند ریخت تازی شده «گز» باشد و نامی از گونه «جزه» که چند جای در ایران بدان نامیده شده است، پاره ای از نامهای جغرافیایی نیز با «گز» در پیوندند. بز یا «بز»: جامه کتانی یا پنبه ای. به رنج داشتن: مایه رنج و آزار دانستن و انگاشتن. پیچیدن کنایه ایماست از در رنج و بیتاب و نا آرام بودن. هر آنچم: هر آنچه مرا. مرد کهن همان کنایه است از مرد گرانمایه و بلند پایه و از سالار بار. «هنگامی که قیصر شاپور را می بیند، از خوبی و شایستگی بسیار وی، دل بدو می سپارد و دیده از دیدار او بر نمی دارد و می فرماید که بزم بیارایند و ایوان را از بیگانگان بپردازند و تهی گردانند.»

۱. حدود العالم / ۱۵۵.

۳۸۵۷ تا ۳۸۶۸: بیداد: بیدادگر؛ «ایرانیی ستمدیده که از ایران گریخته بود، در روم به سر می برد و بدان سان که همواره چنین کسانی آنچنان اند، مردی بیدادگر و نافرخته خوی و کین توز بود.» **نوسخن:** سخن بی پیشینه و نادانسته و نابیوسان (= غیر منتظره). **دینارگان:** دینار؛ درست زر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۰۲. درباره نشست نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۴۳. **خیره:** شگفتزده؛ سرگشته. **لخت دوم بیت کنایه ای است ایما از اینکه قیصر، از آن پس، از دیدن شاپور دلخسته و بیزار شد. برگردن: گماردن.** در تاریخ بلعمی نیز آمده است: «پس چون ابراهیم را آن خواسته فراهم آمد، کسی برگرد تا اندر آن نواحی، هر که را یافتندی به رنج راه کم و بیش بیاوردندی و میهمان داشتندی.»^۱ **شاپور نرسی:** شاپور پور نرسی. **خان:** خانه. **به برآمدن:** سودمندی و کارایی داشتن؛ بهره دادن. از شمار نیز، شمارگریها و «محاسبات» اخترشناسانه خواسته شده است. خبری که کسان می دهند، هنری است و از سر دلسوزی و شگفتی: «مردی چون شاپور، پادشاه بزرگ و بشکوه ایران، از شوربختی و تیره روزی است که تخت را فرونهاده است و به روم آمده است تا او را در چرم خربنهند و چرم را، برگرد تنش فرو دوزند. بی گمان، در این چرم، به شکنج و رنج، جان خواهد باخت. ای شگفتا از بازیهای روزگارا!»

۳۸۶۹ تا ۳۸۸۵: **خانه:** اتاق. **نهاد:** «داد» **نگهبان** است که به فرمان قیصر شاپور را گرفته است و در چرم خر دوخته است و به زندان درافکنده است. ویژگی **بیگانه** برای چرم از آن است که این چرم تن شاپور را همانند پوست وی فرو گرفته است؛ اما، به هر روی، پوششی است آزارنده و بیرونی و برساخته که هیچ آشنایی و پیوندی انداموار (= organique) و تنشناختی (= physiologique) با پیکر وی ندارد. **داشتن:** نگاهداری و تیمار کردن. **شتاب گرفتن** کنایه ایماست از دلخسته و بیزار

۱. باز آورده در لغتنامه / زیر «برگردن»؛ لیک روانشاد دهخدا این واژه را در معنی «فرستادن» دانسته است؛ از این بیت شاهنامه، برمی آید که معنای سنجیده تر آن می باید «گماردن» و «به کاری مأمور کردن» باشد.

شدن. نگهبان به زن قیصر می‌گوید که شاپور را چندان نگاه ندارد و نان و آب بدهد که از نگاهداری او، مانده و دلخسته نشود و به ستوه نیاید. همان: نیز؛ همچنان. کجا: که. گنجورِ اوی افزونه‌ای است که بی آن نیز، سخن بفرجام و بَوُنْدَه (= کامل) است؛ لیک سخن را زیب و زیور بخشیده است. آن را گزاره جمله نیز می‌توانیم دانست: «یکی ماهرخ گنجور او بود.» اوی باز می‌گردد به کدبانوی خانه و زن قیصر. ماندن: وانهادن. نهادِ دو جمله قیصر است که از روم به ایران لشکر رانده است و شاپور را، بسته در چرم خر، در آن خانه وانهاده است. رومی: سپاهی رومی. چیز: خواسته؛ دارایی. نه مرده نه زنده ویژگی شاپور است و بدو باز می‌گردد: «کسی در میان سپاه از شاپور آگهی نداشت و نمی‌دانست که او زنده است یا مرده.» از شهر ایران، با مجاز جای و جایگیر، ایرانیان خواسته شده است. سُکوبا: اسقف.

رهانیدن کنیزک شاپور را از چرم خر

۳۸۸۶ تا ۳۸۹۵: آن سپاه: سپاه قیصر. آنکه شاپور را داشتی کنایه ایماست از کنیزکی ایرانی نژاد که نگاهداری از شاپور بدو سپرده شده است و از رنج و ستمی که بر شاپور می‌رود، ناشاد و تنگدل است. کنیزک می‌باید، پیش از دوخته شدن شاپور در چرم خر، روی خوب و بالای دلارای او را دیده باشد که از آنها سخن می‌گوید. نهادِ جمله، در بیت ۳۸۹۱، نازک اندام است: «اندام نازک تو که در چرم خر دوخته شده است و در رنج و آزار است، خواب و آرامش را از تو گسسته است و دورداشته.» کُزُس: موی بافته:

کرس: ... و موی پیچیده مجعد را هم گفته‌اند... و به ضم اول و سکون ثانی، موی پیچه را گویند که موی باف باشد و به این معنی، با کاف فارسی هم آمده است.^۱

این واژه در ریخت کُزُشه نیز به کار رفته است، در معنی «رسمانی که از موی

۱. برهان قاطع / زیر «کرس» و «کرشه».

تافته باشند.» در سروده‌ای از پوربهای جامی که جهانگیری آن را در فرهنگ خویش آورده است، این واژه در ریخت گُرش به کار رفته است:

ایلچی هیت حسود تو را دید بر اسب عمرو گفتش: «تش!»
هر که با دولت تو کرده گُرش، کرده در گردنش زمانه گُرش.^۱
گرد ماه استعاره‌ای است آشکار از روی زیبا و رخشان شاپور که مویی همچون مشک سیاه بر فراز آن بوده است. چنبری: خمیده؛ دو تا. غزو: نی؛ نال که نماد گونه باریکی و نزاری است؛ تو برابر با «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۹۶۰.

۳۸۹۶ تا ۳۹۰۸: اندکی: حتی به اندازه‌ای بسیار اندک؛ این واژه قیدی است که در شاهنامه برای استوارداشت سخن فراوان به کار رفته است و بیشتر در معنایی است همچون «به هیچ روی». کنی: نکنی؛ پیشاوند نفی، بر پایه کاربرد آن در «نگویی»، در این فعل سترده آمده است. «روشنی پس از پوشیدگی» سخن را آراسته است. پیدا کردن: آشکار کردن. هفتاد گرد و ویژگی زنار است که از آن جدا افتاده است: «زنار هفتاد گرد شماس». کرد، در این آمیغ، می‌باید در معنی پاره و بخش باشد و همان که در جامه و دستار آن را «ترگ» یا «ترک»، نیز «تریز» و «سوزه» نیز می‌گوییم و نمونه را، در «کلاه دوازده ترگ قزلباش» دیده می‌آید. به گمان بسیار، این ویژگی برای زنار از کمر بند آیینی زرتشتیان برآمده است و کاربرد یافته است که گُستی یا گُشتی خوانده می‌شود. گُستی، همساز با هفتاد و دو های یسنا، هفتاد و دو بند دارد. زنار گاه در معنی گُستی نیز به کار رفته است. نمونه را، سخن سالار شروانی گفته است: اربعینشان را ز خمسین نصارا دان مدد؛

طیلسانشان را ز زنار مجوسی ده نشان.

در ادب صوفیانه و نهانگرایانه پارسی، به ویژه، گونه‌ای آمیختگی در میانه نمادهای زرتشتی و ایرانی با نمادهای ترسایی و رومی می‌توانیم دید. نمونه را، در «داستان

۱. همان / پانوش. «گُرش» در معنی فریب و نیرنگ است.

شیخ صنعان» از منطق الطیر عطار، دختر ترسا پیر بشکوه را به دیر مغان می برد. یا، در آن هنگام که شیخ از فسون و زیبایی و دلارایی دختر ترسا می رهد و به اسلام بازمی آید، «ناقوس مغان» را فرو می افکند و «کلاه گبرگی» از سر می اندازد:

هم فکنده بود ناقوس مغان؛ هم گسسته بود زَنار از میان.
 هم کلاه گبرگی انداخته؛ هم ز ترسایی دلی پرداخته.
 من بر آنم که این آمیختگی شگرف که نمونه هایی دیگر نیز دارد، یادمان و یادگاری است که از آیین و فرهنگ مانیکی (= مانوی) در ادب پارسی مانده است. آیین مانی آیینی رازآلود و نهانگرایانه بوده است که در آن، آیین زرتشتی و آیین ترسایی نیک با یکدیگر درآمیخته بوده اند.^۱

شماس نیز یکی از پیشوایان و پدران کلیساست، در ترسایی خاوری که بوریحان بیرونی آن را مِشْمِشانا نامیده است. این نام نیز که از شمس برآمده است و در بُن در معنی خورشیدباور و مهرپرست است، پیشینه مهریانه خویش را به فریاد باز می گوید و آشکار می دارد.^۲ سوگ صلیب آمیغی است شگرف و خواست استاد از آن به درستی و یکبارگی روشن نیست. به گمان، سوگ صلیب، نخست، به باور ترسایان باز می گردد که بر آنند که عیسی به چلیپا برآورده شده است و بر آن، جان باخته است؛ سپس به هنجار و رسم و راهی در آیین ترسایی که سیاهپوشی کشیشان و پدران کلیساست؛ نیز بدین نکته که رنگ سیاه در ایران پس از اسلام رنگ و نماد سوگ و ماتم است. استاد، در داستان یزدگرد شهریار و کشته شدن او، آنگاه که سخن از دو راهب ترسا می گوید که پیکر برهنه آن پادشاه نگون بخت را در جویبار می یابند، ترسایان را «سوگوار» نامیده است:

۱. در این باره، بنگرید به پارسا و ترسا / ۱۰۶. روانشاد دهخدا «شماس» را «شماس و» شمرده است و هفتادکرد را تورات دانسته است که هفتاد و دو دانشور یهودی به سال ۲۸۳ پیش از میلاد آن را، به فرمان بطلمیوس «برادزدوست» (= philadel phos) پادشاه مصر، از عبرانی به یونانی برگردانیدند.

۲. در این باره نیز، بنگرید به سوزن عیسی / ۱۴۲.

از آن سوگواران پرهیزگار بیامد یکی بر لبِ جویبار.
تن او برهنه بدید اندر آب؛ بشورید و آمد هم اندر شتاب.
چنین تا در خان راهب رسید؛ بدان سوگواران بگفت آنچه دید.
که: «شاه زمانه به غرق اندر است؛ برهنه به گرداب زرق اندر است.»
برفتند از آن سوگواران بسی: سکو با و راهب ز هر در کسی.
آبا: پدران؛ نامی است که به پیشوایان ترسا داده شده است و به گمان بسیار از
هنجاری مهری برآمده است که بر پایه آن، بالاترین رده پیشوایی رده پدری یا
«پیری»^۱ بوده است. ایراریختی از «ایلا» به معنی خدا می تواند بود. این واژه در بیتی
دیگر نیز به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۹۵۶. مُصیب واژه‌ای
است تازی در معنی راستکار و بر حق و پیراسته از لغزش و خطا و در کاربرد قیدی
است برای «کشتن». سخن استاد، در این سوگند که از زبان کنیزک ترساکیش بازگفته
شده است، همساز و هماهنگ با باورشناسی ترسایی است که بر پایه آن، عیسی
یکی از سه گوهر و بنیاد سه گانه مینوی یا «اقانیم ثلاثه» شمرده می شود: پدر و پسر و
جان پاک (= روح القدس). از همین روی، عیسی ایرا خوانده شده است. هنوز، در
پاره‌ای از کیشهای ترسایی، «خدا» نامی است که عیسی مسیح - که دروذهای خدای
بر او باد! - بدان خوانده می شود. از دیگر سوی، ترسایان بر این باورند که عیسی را
بر چلیپا برآورده‌اند و او، بر آن، کشته شده است. از آن است که کنیزک، در شمار
سوگندهای خویش، از «ایرا» با عیسایی که به پاس راستی و حق پرستی خود کشته
آمده است، سخن گفته است. گاه باورهای ترسایی، به همان سان که هست و بی هیچ
دیگرگشت، در ادب پارسی بازتافته است. نمونه‌ای از آن، این بیت از چامه ترسایی
خاقانی است که در آن، هم عیسی بر چلیپا جان باخته است، هم گفته است که
می خواهد به سوی «پدر» خویش برود، در آسمان:

۱. در این باره، بنگرید به از گونه‌ای دیگر، جستار «پیری و پیروی در آینه‌های درویشی».

چه معنی گفت عیسی، بر سرِ دار، که: «آهنگِ پدر دارم، به بالا!»^۱ بتری: بدتری. ماندن: گذاشتن؛ وانهادن. نیک و بد کنایه‌ای است در کاربردِ قیدی و برای استوارداشت و برابر با «به هیچ روی» یا «یکسره». کنی: می‌کنی. آوری: بیاوری. بر پایهٔ این ساخت در فعل، می‌باید از سخن سترده آمده است: «به هنگام نان، می‌باید شیر گرم بیاوری؛ می‌باید این ماجرا را پوشیده بداری و آن شیر را نرم نرم و اندک اندک بیاوری که کسی از این راز آگاه نگردد.» آغاریدن: خيساندن؛ ترکردن. من بر آنم که آغاریدن مصدری است بر ساخته و ریختی دیگر از «آغشتن»؛ بدان‌سان که نمونه را، در کشتن و کاریدن می‌توانیم دید یا در «داشت» و «دار» و «اوباشت» و «اوبار». نمونه‌ای دیگر، بر پایهٔ این ریختارِ زبانی، وَشت است بُنِ گذشتهٔ واریدن یا «باریدن» که ریختِ کهن و نژادهٔ آن وَشتن * می‌تواند بود. در کردی، «وَشت» در معنی وارِش یا بارش کاربرد دارد و کردان هنگامی که می‌گویند: «هوا وَشت است»، از آن هوای باریدنی و باران‌خیز را می‌خواهند. کنیزک می‌باید چرم خراکه سخت بر تن شاپور چسبیده است و پوستی دیگر و ستبر و ناگستنی بر آن گردیده است، با شیر گرم بیاغارد و بخيساند؛ تا اندک اندک این پوستِ بر ساختهٔ دومین از تن او، بی‌آنکه آزار و آسیبی بدان برساند، جدا گردد؛ بدین‌سان، این چرم که پادشاهی بزرگ چون شاپور را چندی در برگرفته بوده است، در جهان پراوازه خواهد شد و داستانِ آن، زبان به زبان، گفته و بازنموده. سَمَر در معنی افسانه است و با کنایه‌ای ایما، در معنی پراوازه و از پرده به در افتاده به کار رفته است؛ از آن است که خواجهٔ رازآشنایان، در آغازینه غزلی نغز و ناب، گفته است:

ترسم که اشک، در غم ما، پرده در شود؛

وین راز سربه‌مهر، به عالم، سمر شود.

پیش‌بینی شاپور، به یکبارگی، راست افتاده است و به انجام رسیده است: پس از سالیانی بی‌شمار و سده‌هایی بسیار که بر وی گذاشته است، هنوز «هر که خرد دارد»

۱. نیز بنگرید به سوزن عیسی / ۱۱۲.

داستان شگرف وی را باز می‌گوید و از آن، به شگفت می‌آید و اندرز و آموزه می‌ستاند. ۳۹۰۹ تا ۳۹۲۱: به آوازِ نرم قیدی است که با آن پنهانکاری و رازداری بسیار کنیزک، در فراهم آوردن شیر، خواسته شده است: او شیر را، به آوازی نرم و پست و آنچنانکه گویی با رَهیان و پَرستگان راز می‌گوید، از آنان می‌خواست و می‌ستاند. جام، در فراخی و گنجاییِ بسیار، با تشبیه ساده به کشتی مانده آمده است. اگر جام را جام هشت پهلوی دراز که «رِکاب» خوانده می‌شده است بدانیم، در ریخت نیز به کشتی می‌مانده است. هم از آن است که خواجه در آغازینه غزلی دیگر، با ایهامی دلاویز و پندار خیز، «کشتی» را در معنی این گونه از جام در کار آورده است و «دریاکش و کوه جگر»^۱، از ساقی درخواستی است که آن را در دریای باده دراندازد و غرقه سازد:

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز؛

خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز.^۲

اَبَر: بر. گشته شدن: گشتن؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۹۳. نیکساز: آمیزگار؛ مهربان؛ سخت سازگار. انداختن: در پیش نهادن؛ طرح کردن؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۲۲. جشنگاه: جایگاه جشن. کدبانو: مهین بانو؛ خاتون؛ بانوی کدخدای در معنی سرور و شاه. از آن، بانوی قیصر خواسته شده است. پتیاره: گزند و آسیب بزرگ.

۳۹۲۲ تا ۳۹۳۵: مغفِرِ پهلوان: مغفری که ویژه پهلوان است و او آن را بر سر می‌نهد. به جای آوردنِ دل کنایه ایماست از آرام و خشنود گردانیدن دل. این کاربرد وارونه «از جای شدنِ دل» است که در معنی ناآرام و آشفته شدن دل به کار می‌رود. اندر کشیدن: رهسپار شدن؛ آغاز به رفتن کردن. چشمه نیز استعاره‌ای است آشکار از

۱. این آمیغ برگرفته از بیتی از خاقانی است:

دریاکشانِ کوه جگر باده‌ای به کف، کز تف به کوه لرزه دریا برافکند.

۲. خواجه، در این بیت دیگر نیز، سخن از «کشتی باده» گفته است:

کشتی باده بیاور؛ که مرا، بی‌رخ دوست، گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی.

خورشید و چادرِ قار از تاریکی شب که با استعاره‌ای کنایی، زنی پنداشته شده است که چادری تیره‌رنگ را بر سر می‌کشد. برج شیر شیراخر است، پنجمین از دوازدهگان که برابر است با مردادماه. از پالودن، نخست، با مجازی که مجازِ مسبب و سبب می‌تواند بود، تراویدن خواسته شده است و سپس از تراویدن، با استعاره‌ای پیرو، اندک اندک جدا و گسسته و سترده شدن. بیتِ سپسین را بساوژد آراسته است. مردم: مرد؛ انسان. کنیزک، نخست، خرد را در کار می‌آورد و بدان می‌اندیشد که چگونه می‌باید اسب و جنگ‌ابزار و زر و گوهر را بجوید و به دست آورد؛ سپس این اندیشه و خواست را به انجام می‌رساند. هنگامی که کاخ را از کدبانوی و شهر را از بزرگان تهی می‌یابد و شیردل و تیزچنگ می‌گردد. خوشاب کنایه‌ای است دیگر ایما از مروارید درشت و غلتان و به جای آمدن از فراهم شدن؛ انجام گرفتن. ساز: برگ و نوا؛ ساز و برگ؛ آنچه برای انجام دادن کاری بدان نیاز هست. راست: برابر؛ یکسان. راست کردنِ رای: همداستان و همراهی شدن. بیتِ سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. خرْم‌نهان: خرْم‌دل؛ شادمان. آرام در معنی زادبوم و میهن است. از آن روی که کنیزک ایرانی‌نژاد بوده است، ایران میهن وی نیز می‌تواند بود؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۱۴۰.

گریختن شاپور از روم و رسیدن به شهر ایران

۳۹۳۶ تا ۳۹۴۹: خُورستان شهرکی بوده است در چهارده فرسنگی شیراز و در چهار فرسنگی رباط^۱؛ اما چنان می‌نماید که در بیت، از آن، بوم پارس و اردشیر خورّه خواسته شده است که شاپور، از روم، بدان می‌خواسته است رفت. پاره نخستین نام نیز: خور می‌باید ریختی از خورّه باشد، در «اردشیر خورّه». سورستان که در پهلوی آسورستان بوده است، به معنی سرزمین آسور (= آشور) نامی است دیگر، بابل و میان‌رودان را. در آغاز نامه پهلوی درخت آسوریگ که چالش و

۱. ترجمه مسالک و ممالک / ۱۱۶.

ستیزه‌ای است زبانی و دلکش در میانه بُزی و خرمابُنی، از این سرزمین با نام «شهرِ آسوری» (= آسوریگ āsūrīg) سخن رفته است.^۱ بر برابر با «به» و «به سوی» به کار برده شده است و خواست از شهر کشور روم است، روم خاوری یا بوزنطیا (= بیزانس) که برای آمدن از آن به ایران می‌بایست از میان رودان می‌گذشته‌اند. فرود آمدن را: برای فرود آمدن. جشنگاه کنایه ایماست از جای خرم و دلپذیر که برگزاری بزم و جشن را می‌برازد و شایسته می‌افتد. رِخته ریختی است کوتاه شده از «ریخته»، در معنی سخت سوده و فرسوده و مانده و ناتوان از کار و تلاش؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۲۱۶ و نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۸۳۴. ز بد با بزد گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که آن را قلب بعض می‌نامند. از در نیز، «درِ سرای» خواسته شده است: برافزوده (= مضاف‌الیه) در آن، به پاس دانستگی و آشکارگیش، سترده آمده است. پالیزبان: بوستانبان؛ باغبان. بیگهی: نابهنگامی؛ بیگاهی. باغبان، شگفتزده از دیدن دو سوار زیناوند (= مسلح)، می‌پرسد که آیا آمدنِ بیگاه و نابهنگامِ آن دو نشانه‌ای از رستگاری و بی‌گزندی است یا انگیزه‌ای آزارنده و رنجبار آنان را ناچار گردانیده است که به ناگاه روی به راه بیاورند و بتازند. تاختن را: برای تاختن؛ به آهنگِ تاختن. آراستن: بسیجیدن؛ آماده شدن. راهجوی: رهگذر؛ راهی. از مرزبانی، با کنایه‌ای ایما، نگاهبانی و پاسداری خواسته شده است. درخت استعاره‌ای است آشکار از کردار نیک و مهرآمیز پالیزبان که سرانجام، بار و بهره آن را خواهد دید. اگر لخت دوم بیت را به یکبارگی بنگریم و در کاربردی هنری و پندارینه بدانیم، استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از اینکه هر کس به کاری نیک و پسندیده دست بیازد، سود و بهره آن را خواهد برد. سخن باغبان با شاپور سخنی است از سرِ مهمان‌نوازی که هنوز نیز کاربرد دارد و چونان گفته‌ای ریختاری، در بزرگداشت مهمان و خوشامدگویی بدو، به کار برده می‌شود: «خانه خانه خودتان است و ما نیز مهمان شمایم و شما باید که میزبانید و خداوندِ خانه.»

۱. درخت آسوریگ / ۴۱.

به جای «رخته» که از ج است و سنجیده تر و برازنده تر، در ظ، «لرزان» آمده است و در م، «خسته».

۳۹۵۰ تا ۳۹۶۱: لختی: پاره‌ای؛ اندکی. سبک‌مایه: تُنک‌مایه؛ کم ارزش. پرداختن در معنی تهی کردن است و از آن، آماده و فراهم کردن جایی برای خفتن و آسودن خواسته شده است. سبک: تند؛ چالاک. یاد برداشتن: یاد کردن؛ کنایه‌ای است ایما از باده نوشیدن. هنجار و رسم و راهی است در باده‌نوشی که به هنگام برگرفتن جام، از آن کس که گرامی و والاست یاد می‌آورند و باده را به تندرستی و شادکامی وی می‌نوشند. بیت سپسین را دوزجویی آراسته است. نیز، به پاس آیین ادب، نخست آنکه پرسال‌تر است، دست به جام می‌برد. از آن است که شاپور از پالیزبان که «سالیان و خرد او بیش است»، درمی‌خواهد که باده‌نوشی را بیاغازد. در گفت و گویی نغز و دلاویز، باغبان نیز در پاسخ شاپور را می‌گوید که او می‌باید نخست باده بنوشد؛ زیرا از باغبان بازب‌تر است و زبنده‌تر و اگر چه به سال جوان است، از دید فرهنگ و فرهیختگی، پیر است و نشانه‌های تاجوری و بزرگی در وی آشکار. بوی، در بیت، در کاربرد دوگانه است و همان است که بدیعیان در روزگار سپسین آن را «استخدام» خوانده‌اند و گونه‌ای از ایهام شمرده‌اند: در پیوند با «تاج»، در معنی نشان و اثر است و در پیوند با «موی» در معنی بوی خوش. از دیگر سوی، بیت را بهانگی نیک نیز آراسته است: باغبان نشان تاج را در موی شاپور یافته است و رنگ عاج را در روی او؛ تاج و عاج از بایسته‌های بزرگی و پادشاهی‌اند و نماد گونه‌هایی از آن. بوی و رنگ با یکدیگر همبستگی (= مراعات النظیر) می‌سازند. چه آگاهی استت: چه آگاهی تو را هست.

۳۹۶۲ تا ۳۹۷۷: باغبان، از آن روی شاپور را کی‌منش: کسی که دارای منش گیانه و شاهانه است، می‌خواند که هنوز نمی‌داند که او شاپور شاهنشاه ایران است. به زنار: بازنار. آن را می‌توان «بزَنار» نیز دانست در معنی دارای زنار و صفتی پیشاوندی از گونه بخرد و بدانش و پیر. سُکوبا: اسقف. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از ترسا شدن و از آیین زرتشتی دست بازداشتن. جاثلیقی بازخوانده به «جاثلیق»

است، یکی از زرده‌های پیشوایی در ترسایی خاوری و ویژگی کلاه که از آن جدا افتاده است: «بسی کلاه جاثلیقی بر سر داشتند و بدور از بر و بوم و کاشانه خویش بودند.» آرامگاه همان کنایه است از زادبوم و کاشانه. شاپور شاه اورمزد: شاپور پور شاه اورمزد؛ درباره ماه و اورمزد، بنگرید به گزارش بیت ۳۴۵۴. تیره شدن آب استعاره‌ای است تمثیلی از نگونبخت و تباہروز شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۸۴. ناز: آسایش و بهروزی. آبادبوم کنایه ایماست از ایران. بدین: بدین سخن. بودن، در بیت ۳۹۷۳، در معنی «شدن» به کار رفته است: «اگر سه روز اینجا بمانی، خانه رخشان و گیتی افروز خواهد شد.» نهاد جمله، در لخت دوم از بیت ۳۹۷۵، بخت تاریک است که برای آن بیخرد که پاس و آزم مهمان را نجوید، نیاز و بینوایی به ارمغان خواهد آورد. بودن، در بیت سپسین، در معنی ماندن و به سر بردن به کار رفته است. در میزبان پادشاست، چشمزدی به دستانی هست که استاد آن را در این لخت نیز، یاد کرده است: «به کاخ اندرون، میزبان پادشاست.» نیز ناصر خسرو راست:

به خوان کسان اندری، پست بنشین؛ مدان خانه خویش خانه کسان را.
نظامی هم گفته است، در خسرو و شیرین:
به صاحب ردی و صاحب فضولی، نباید کرد مهمان را فضولی.
در م و ج، به جای «کی منش»، «برمنش» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است و کمابیش از ژ، شیواتر و سخته تر است و بافتار معنایی سخن را برازنده تر؛ در ژ به جای «کی»، «بی» آمده است که ریختی است گشته و بدخوانده از آن.

شناختن ایرانیان شاپور را و گرد کردن او سپاه را

۳۹۷۸ تا ۳۹۸۷: راغ در معنی زمین سخت و دامنه کوه است و از آن، با مجاز جزء و کل، کوه خواسته شده است که خورشید از پس آن برمی دمد؛ اما پیش از بردمیدن و آشکار شدن، پرتوهای خویش را که به درفشی زرین می ماند بر آسمان

فرا می تابد. زرّین درفش استعاره آشکار از این پرتوهاست. خداوندِ باغ: دارنده باغ، کنایه ایماست از پالیزبان که میزبان شاپور است. چون پالیزبان پگاهان شاپور را آفرین می گوید و باژ می خواند، آرزو می برد که سروی برتر از ابر بارنده باشد؛ یادکرد این ویژگی در ستایش و باژ از آن جاست که ابرهای تیره بی باران، در باورشناسی ایرانی، پدیده‌ای گجسته و اهریمنی شمرده می آمده‌اند؛ ابرهایی بیشگون و زیانبار که خورشید را فرو می پوشند و زمین را از فروغ اهورایی و هستی بخش آن بی بهره می دارند؛ اما بارانی نیز نمی بارند. هم از آن است که این ابرهای سیاه سترون زمینه‌ای برای پیدایی پاره‌ای از اسطوره‌های هند و ایرانی شده است: پهلوانانی افسانه‌رنگ چون ایندرا و بهرام با دیوانی چون ورّیتره و آپوش که دیوان خشکسالی اند و در ابرهای سیاه بی باران به نمود می آیند، دلیرانه و هراس ناشناس، می جنگند و آنان را از آسمان می رانند و می تارانند.

تومان: تو ما را. آرام: کاشانه؛ خوابگاه: «ما را جایگاهی سزای تو نبود و در کاشانه، تختی شایسته که تو بر آن بتوانی نشست.» نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۹۷۴. گزیدن از چیزی: برتر دانستن از آن چیز. زندوُست: نامه مینوی زرتشتیان؛ اوستا. درباره بزسم که شاخه‌ای سپند است که به هنگام باژخوانی و «زمزم» آن را در دست می گیرند، بنگرید به گزارش بیت ۱۸۲. زمزم که ریختی است کوتاه شده از «زمزمه»، باژ و دعایی است که زرتشتیان، به هنگام نشستن بر خوان یا در نیایشها، آهسته و لب فرو بسته می خوانند. بوریحان بیرونی، از زبان «آذرخورای مهندس»، نوشته است که سروش مردمان را به این گونه از باژ و نیایش فرمان داده است:

سروش نخستین کسی است که مردم را به زمزمه امر کرد و زمزمه آن است که شخص آهسته آوازهایی بخواند، بدون آنکه دانسته شود چه می خواند؛ و بدین جهت زمزمه می کردند که در هنگام نماز و ستایش خداوند و تقدیس آن، طعام تناول می کردند و دیگر ایشان را ممکن نمی شد که وسط نماز تکلم کنند؛ این بود که همه می کردند و اشاره

می نمودند و سخن نمی گفتند و این مطلب را آذرخورای مهندس به من خبر داد؛ ولی غیر از او اشخاصی دیگر می گویند سبب زمزمه آن است که بخار دهان به طعام نرسد.^۱

مغان و موبدان از دیرباز به زمزم خوانی آوازه داشته اند؛ از آن است که تازیان آنان را «اهل الزمازم» یا «زمازمه» نامیده اند. هم از آن است که منوچهری آواز خوش قمری را به زمزمه موبدان مانند کرده است:

در حنجره شد، چو مطربان، بلبل؛ در زمزمه شد، چو موبدان، قمری.
هرچش: هر چه او را. باژگاه: جای باژخوانی و نیایش. نمونه را، در بیت زیر نیز، استاد این واژه را به کار گرفته است:

به برسم شتابید و آمد به راه، به جایی که بود اندر آن باژگاه.
باغبان، در پاسخ شاپور که از او می پرسد که موبدان موبد کجاست، می گوید که از جایی که وی نشسته است، دو چشمش بر خانه موبد موبدان است و آن را می تواند دید. این سخن باغبان نشانه آن است که خانه این پیشوای مهین به سرای او بسیار نزدیک بوده است.

۳۹۸۸ تا ۳۹۹۹: مهتر ده: ده خدا. گلِ مهر: گلی که بر آن، مهر و نشان می نهاده اند و کار موم گذاخته را، در این روزگار، می کرده است. سپیده دمان: به هنگام سپیده دم. پگاه: شبگیر؛ آغاز روز. این واژه، در کاربرد و معنی، کمابیش با سپیده دمان یکی است؛ کاربرد هر دو واژه به پاس درنگ افزون تر بر بسیار زود رفتن باغبان به نزد موبد است؛ در بیت سپسین نیز، سخن از آن رفته است که هنوز موبد بارنداده بوده است و گردان به نزد وی نیامده بوده اند و در سرایش گشوده نشده بوده است. گشادن در کاربرد ناگذراست و برابر با «گشوده شدن». رایزن کنایه ایماست از دستور و وزیر و در پی آن، از موبد که در ایران ساسانی گهگاه وزیری نیز از آن او بوده است. ماه استعاره آشکار از کنیزک رهاننده شاپور از چرم خر است.

۱. ترجمه آثار الباقیه / ۲۸۵.

بیت را دوزجویی نیز آراسته است و صفت شمار.

۴۰۰۰ تا ۴۰۱۲: بهار: بهاران؛ به هنگام بهار؛ قید زمان است. ران هیون، در پندارشناسی شاهنامه،، نمادگونه ستبری است. رنگ شرم کنایه ایماست از سرخی: به هنگام شرم، چهره سرخفام می گردد. چهر شاپور آنچنان زیبا و شاهانه است که تاج از آن زیب و زیور می ستاند، وارونه دیگر پادشاهان که زیبایی و شکوهشان از تاجی است که بر سر می نهند. دیدن را می توان استعاره ای پیرو از روشن و بی چند و چون دریافتن و دانستن دانست. بیت ۴۰۰۵ را پی آورد آراسته است و لخت نخستین از بیت سپسین را دوزجویی: روشن روان و ویژگی فرستاده است که جدا از آن افتاده است و چونان افزونه ای دلاویز و هنری، در فرجام جمله، آورده شده است. از پهلوان، با همان کنایه، فرمانده سپاه خواسته آمده است. پیدا: آشکار. سپهبد، از تازش رومیان به ایران در نبود شاپور، دلی پر از کین داشته است و لبی آکنده از آه. واژه شرط: اگر، در لخت دوم از بیت ۴۰۱۰، سترده آمده است: «ای جهاندار راست! اگر جز تو را پرستش کنم، کاری ناسزا خواهد بود و تنها تویی که سزاوار پرستش و ستایشی؛ هرگز کسی نمی توانست دانست که شاپور شاه سپاه را روزی خواهد دید و سپاه او را.» یک خدای: خدای یگانه.

۴۰۱۳ تا ۴۰۲۲: درفش سیاه استعاره ای آشکار از تیرگی شب است و شب، با استعاره ای کنایی، پادشاهی درفشدار پنداشته آمده است که بر سپاه روز تاخته است و آن را تارانده است و اینک درفش خویش را، به نشانه پیروزی، برکشیده و افراخته است. گرد ماه کنایه ایماست از ماه پر و ماه شب چهاردهم. سوزستان: بابل؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۹۳۶. سربرافراختن کنایه ایماست از رهسپار شدن و روی به راه آوردن. بیت سپسین را پی آورد آراسته است. دزسرای: در و درگاه سرای. پاکرای همان کنایه است از پالیزبان که شاپور را می گوید که او، برای وی، خجسته بوده است؛ زیرا، در آن هنگام که شاپور در سرای وی کاشانه داشته است، سپاهش بر درگاه گرد آمده اند و او پادشاهش را دیگر بار فرادست آورده است. فرومایه: پست؛ تنگ.

۴۰۲۳ تا ۴۰۳۷: آنکه: آنچه. آزادی: سپاس؛ قدردانی؛ حق شناسی. استاد، همچنان، فرموده است:

هم آزادی تو به یزدان کنیم؛ دگر پیش آزادمردان کنیم.

* * *

نیاطوس را دید و در برگرفت؛ بپرسید و آزادی اندرگرفت. او، در بیت ۴۰۲۵، به برده خوبچهر باز می‌گردد که شاپور سپاس خویش را از کار ارزنده و مهرآمیز وی آشکار می‌دارد. رازدارنده: رازدار؛ رازپوش. بیت را دورجویی آراسته است. وگر: و یا. آمدن، در بیت ۴۰۳۰، برابر با «رفتن» به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۸۸. آگاهی و آگاهی: خبر. پایاب: توش و توان و تاب. پیچیدن کنایه ایماست از سخت در رنج افتادن و تاب و آرام از دست دادن. ساختن: بسیجیدن؛ آماده شدن. خو: گیاه هرزه و انگل. بی‌خو کردنِ باغ که بارها در شاهنامه کاربرد یافته است، استعاره‌ای است تمثیلی از پیراستن و ناکارا گردانیدن هر آنچه زیانبار و آزارنده است و مایه رنج و تلخکامی. ماندن: وانهادن. گشاده میان همان کنایه است از آسوده و آرمیده.

شیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم را

۴۰۳۸ تا ۴۰۴۹: کاردیده مهان: بزرگان کار آزموده و آگاه از راز و رمز نبرد، ویژگی «کار آگهان» است که از آن جدا افتاده و چونان افزونه‌ای در فرجام جمله آورده شده است و گونه‌ای از فراخی را پدید آورده است که دورجویی می‌نامیمش. از بُرز درگاه با فرهی، درگاه شاپور و دربار او خواسته شده است. نهفته: در پرده؛ پوشیده؛ پنهانی؛ قیدی است برای «جستن». سجعه‌ای همسوی بیت را، به زیبایی، با هماوایی آراسته است. ز (= از)، در بیت ۴۰۴۳، برای بهانگی است و برابر با «به سبب». پهلو: شهر. رمه را می‌باید نرم و کوتاه: رمی خواند که هنجاری است سبکی، در سروده‌های کهن؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. بآرزوی نیز که صفتی پیشاوندی است از «آرزوی» و بارزوی (bārezūy) خوانده

می شود، ویژگی است دیگر سبکی. باد نماذگونه بی پایگی و بیهودگی و سستی و ناپایداری است.

۴۰۵۰ تا ۴۰۵۹: کاررفته «روی برتافتن» که شتافتن است، با نشانه‌ای کمابیش برون‌ی: «بشتافتی»، سترده آمده است: «شاپور در شبان تیره تیز می شتافت؛ لیک به هنگام روز که هوا روشن می شد، از شتافتن روی برمی تافت و می آرمید و بر جای می ماند.» نهاد «روشن شدی» نیز که هواست، بی هیچ نشانه‌ای و تنها بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده شده است. بیراه: بیراهه؛ کوره راه؛ راه نبهره. دیده: دیده بان. کردن در معنی گماردن به کار رفته است: «شاپور، پیشاپیش سپاه و افزون از دو فرسنگ دورتر از آن، دیده بانانی را در راه و بیراهه برگمارده بود تا کمترین جنبش و رفتار سپاه قیصر را بدو گزارش کنند.» هر بخش و بهره از چهار بهره شب یک پاس است؛ از این روی، سه پاس گذشته از شب کنایه‌ای است ایما از شبگیر، فرجام شب و آغاز روز. از مرز، طیسفون خواسته شده است که سپاه قیصر در آن، دل آسوده و آرمیده خوی، به سر می برده است. بیت را بساوژد نیز آراسته است: با لخت دوم بیت، چگونگی آوازی که کسی از سپاه قیصر آن را نمی شنیده است بازنموده شده است. عنان کی: عنانی که نشانه کی و پادشاهی است. این آمیغ همان است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می نامند.

۴۰۶۰ تا ۴۰۷۳: جرنگیدن: آواز کردن جنگ ابزارها، آنگاه که بر یکدیگر کوفته می آیند. دهاده: هنگامه و گیراگیر نبرد؛ همان است که در پارسی مردمی، «بزن بزن» گفته می شود. چنان می نماید که پهلوی در معنی سوی و گوشه و «جانب» به کار رفته است؛ زیرا تنها دو سپاه ایران و روم در نبردند و در دشتی در نزدیکی طیسفون؛ از این روی، نمی توان آن را در معنی شهر دانست. م. ک. کزازی این واژه را که از پَرْتُو برآمده است، در بُن، در معنی کنار یا سرزمین کنارین می داند، در برابر ماد که از دید وی، در معنی میانه یا سرزمین میانین است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۵۲۶. استاد، در این بیت دیگر نیز، واژه را در همین معنی به کار برده است: شدم باز پس، چشم بر هر سوی؛ زمانی دویدم ز هر پهلوی.

نیز فرّخی راست:

ز پهلوی ره شیری آمد پدید، غریونده چون شیر در کوهسار.
 ترکیدن دل کنایه‌ای است ایما از سخت هراسیدن؛ آسمان نیز، با استعاره‌ای کنایی،
 دارای دلی پنداشته آمده است ترکیده و برشکافته از هراس؛ با همان استعاره و با
 گزافه‌ای شاعرانه، خورشید نیز خونبار و خسته و ریشناک پنداشته شده است. میغ
 استعاره‌ای است آشکار از ابر انبوه که بر فراز آوردگاه، «بسته» شده است. بیت را
 دوقافیگی آراسته است: یک قافیه تیغ و میغ است و دیگر بارد و دارد. ستاره نیز، با
 همان استعاره، ترسانی پنداشته آمده است که از بیم آوردگاه را وانهاده است و از آن
 دامن درکشیده است. لخت دوم از بیت ۴۰۶۷ استعاره‌ای است تمثیلی از هنگامه و
 آشوبی بزرگ برانگیختن. میان: کمر. دست با دشت جناس لاحق می‌سازد. اوی به
 قیصر بازمی‌گردد که دلاوران ایرانی نامداران و سواران گزیده‌اش را گرفته‌اند و بند
 برنهاده‌اند. این بیت را دوزجویی و بیت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی»
 آراسته است. که را: هر که را؛ هر کس را: «بی آزاری و مردمی برای آن کس که کردگار
 جهان یاور اوست، بهتر است.»

بیت ۴۰۶۸ تنها در ژ آمده است؛ لیک بیتی است بلند و نمونه‌ای درخشان در
 شیوایی و کوتاهی سخن؛ از این روی، بر متن افزوده آمد.

نامه نوشتن شاپور به کارداران

۴۰۷۴ تا ۴۰۸۵: دامن اندرکشیدن کنایه ایماست از خرامیدن و رفتن و درفش
 خور از نخستین پرتوهای خورشید که بر آسمان پگاهان می‌تابد. از مشک و عبیر، با
 مجاز جزء و کل، آمه و مرگب خواسته شده است برای نوشتن نامه. چو: کسی چون.
 زُفتی در معنی دلسختی و ناکسی است و با تشبیه رسا به تخمی مانده آمده است که
 هر کس آن را بکارد، جز رنج و تباهی و ناکامی نخواهد درود. جان را رهنمون:
 رهنمون جان. نام زشتی را «نام زشتی» نیز می‌توان خواند و آن را ریختی باشگونه از
 زشت‌نامی دانست. از سزا نیز، شاپور خواسته شده است: «پادشاهی چون قیصر که

فرمان یزدان را فرونهاد و تخم زفتی کاشت، هم اکنون زار و خوار است و در بند؛ زیرا خرد را رهنمون و آموزگار جانش نبوده است. اکنون تاج ایران را که به ناروا و به بیداد ستانده بود، به آنکه سزاوار آن است سپرده است و آنچه از جهان به ارمغان برده است، مگر زشت‌نامی و بدآوازی نیست. «به نوّی: دیگر بار؛ از نو؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۶۷۶. لخت دوم از بیت فرجامین، با سه قید یکسان در کاربرد و معنی، استوار داشته است: «به نوّی»؛ «از سر»؛ «باز».

شاید شگرفی این کاربرد سه گانه قیدی انگیزه‌ای شده است که برنویس را که در م و ج، «به نوّی» را به «به خوبی» دیگر سازد.

۴۰۸۶ تا ۴۰۹۷: از هیون، با مجاز همراهی، پیک هیون سوار خواسته شده است. بی آزار، از دید معنی‌شناسی، در کاربرد مفعولی است: بی آنکه رنج و آزاری داشته باشد؛ به آسانی و در آسودگی. بیت ۴۰۹۰ را بساورد آراسته است؛ هزار و صد و ده تن اسیری که دبیر بر کاغذ نوشته است و از آنان شمار گرفته است، همه خویشان و پیوستگان قیصر بوده‌اند و از بزرگان و نامداران روم. همان گونه از فراخی را، در بیت ۴۰۹۲ نیز، باز می‌یابیم. بیت سپسین را هم گونه‌ای دیگر آراسته است که آن را دوزجوی می‌نامیم. روزبان: نگهبان و گماشته دیوان؛ گزمه. جفاپیشه کنایه ایماست از قیصر که دراز دست و بیداد کیش، به ایران تاخته است و آن را برآشفته است و رنگین رخ از رخ آغشته به سرشک خونین؛ و گرنه، قیصر بندی و بدبخت و نزار است و می‌باید رخی زرد یا بیرنگ داشته باشد. لخت دوم از بیت ۴۰۹۷ بدین معنی است که قیصر، در پیشگاه شاپور، هم روی و ریش بر خاک مالیده است هم سخت خویشتن را خوار و بی‌ارج و خاکسار نشان داده است. خاک نماد گونه پستی و خواری است.

۴۰۹۸ تا ۴۱۱۱: سرشت بدی: آنکه مایه و گوهر و نهاد بدی است و بدی بی چون و به یکباره و «مطلق»؛ استعاره‌ای کنایی نیز، در این آمیغ، نهفته است. نیز قیصر، از آن روی ترساست و دشمن ایزد که ترسایان یگانه پرست نیستند و به سه خدا و یا سه گوهر مینوی که «آقانیم ثلاثه» خوانده می‌شود: پدر و پسر و جان پاک

(=روح القدس)، باور دارند. کنایه‌ای ایما از خداوند که در بیت سپسین به کار رفته است، نغز است و نیک سازگار با زمینه سخن و نیشی است گزاینده که شاپور، به آهنگ خوارداشت و نکوهش قیصر، بدو می‌زند: «آن خدایی را که هنباز و همتایی ندارد و از گونه آفریدگان و پدیده‌های گیتی نیست که آغاز و انجام دارند و بی‌چون و بی‌چند است و پیراسته از پدری و پسری، تو دارای پسر می‌دانی و می‌خوانی.» دروغ، با تشبیه رسا، در سوزندگی و نابودسازی، به آتش ماننده آمده است؛ وابستگی بد در مانسته از آن است که آتش نیک نیز می‌تواند بود، اگر به درستی از آن بهره بگیرند؛ به گونه‌ای که اگر آتش و خورشید نباشد، زندگانی نیز بر پهنه گیتی نمی‌تواند بود. وابستگی دیگر که چونان افزونه‌ای به کار رفته است و بیت را به دورجویی آراسته است، بی‌فروغ است. این وابستگی و ویژگی درنگی است افزون‌تر بر بدی و زیانباری آتشی که دروغگوی را فرو خواهد گرفت و فرو خواهد سوخت. خوبی وابسته «رهنمای» است: دل رهنمای به خوبی؛ دلی که آدمی را به خوبی راه می‌نماید. به خاک اندر انداختن کنایه‌ای است ایما از پست و خوار داشتن: «چرا برای من بندی از چرم خر ساختی و با این کار ناپسند، بزرگی و والایی پادشاهانه مرا خوار گردانیدی و به هیچ گرفتی؟» جمله‌های خبری، در بیت ۴۱۰۴، هنری است و به نشانه شگفتی بسیار یا نکوهش و سرزنش. نهاد جمله، در لخت نخستین از بیت ۴۱۰۷، تخت ایران است که آنچنان فسونساز و آرزوخیز بوده است که قیصر را بر خویش شیفته و فریفته است و خرد را از وی دور گردانیده است. داستانی کنایه‌ای است از همان گونه از نیک‌نامدار و پرآوازه؛ کسی که مردمان همواره از او یاد می‌کنند و وی را می‌ستایند، «داستانی» شده است و زبانزد. بیت فرجامین را پی‌آورد آراسته است: قیصر بنده درگاه شاپور خواهد شد و بدین‌سان، آرایش و زیور اورنگ اوی؛ زیرا بی‌گمان اگر شاهی چون قیصر بنده و فرمانبردار شاپور باشد و به رهیگی و چاکری بر درگاه وی بایستد، ارج و ارزی برای آن شهریار خواهد بود؛ نیز اگر آرایش را در معنی ساز و سامان بدانیم، همچنان کار و رفتاری خواهد بود شایسته بندگان و رهیگان درگاه.

۴۱۱۲ تا ۴۱۲۷: بدْهنر: بی هنر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۷۵. خواسته: دارایی و مال. برآوردن کنایه ایماست از ساختن که بایسته آن برافراختن دیوار و باروست. بیت پیشین را پی آورد آراسته است. کیان در معنی شاهان به کار رفته است؛ شاپور از قیصر می خواهد که در برابر هر ایرانی که کشته است، ده شاهزاده و بزرگزاده رومی را به تاوان بدو بدهد. این واژه را در معنای ویژه آن نیز که تیره و دودمانی است از پادشاهان ایران می توانیم دانست؛ زیرا شاهان روم تبار به سلم، یکی از سه پور فریدون، می رسانند. روان را گروگان دادن همان کنایه است از سخت و استوار و به بهای زندگانی خویش، پیمان بستن. روان را می توان ریختی گشته از زوان (= زبان) نیز دانست. «زبان دادن» یا «زبان را به گروگان دادن» همان است که در پارسی مردمی، «قول دادن» شده است. بیت ۴۱۲۱ را گونه ای از فراخی به آهنگ نکوهش و خواژداشت آراسته است که آن را میان آورد می نامیم. برکردن: برافراختن؛ ساختن. در بیت سپسین، چشمزدی (= تلمیح) به رفتار نکوهیده قیصر با شاپور که او را در چرم خردوخته بود آورده شده است و شاپور، با این چشمزد، نیشی غز و گزاینده به قیصر زده است. چرم: پوست. به جای آوردن همان کنایه است از ورزیدن و به انجام رساندن. به، در «به دو شاخ کرد»، هنجاری سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۴۹. شاخ استعاره ای است آشکار از هر پاره گوش بریده و دو نیمه شده که چون راست و افراخته می مانده است، شاخ خوانده شده است. هنگامی که شاپور از چرم خر سخن می گوید و رنج و شکنجی را فریاد می آورد که قیصر بر وی روا داشته بوده است، سخت برمی آشوبد و می فرماید که سوراخی در بینی پادشاه نگو نبخت پدید آورند و ریسمانی از آن بگذرانند و قیصر را همچون ستوران لگام برنهند. همان: همچنان؛ به همان سان. روزبان: نگاهبان و سرهنگ درگاه. باز جای: به جای.

لشکر کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر

۴۱۲۸ تا ۴۱۴۰: عَرَضْگاه: جای رژه رفتن سپاه و سان دیدن از آن. دیوان نیز در

گزارش بیتها ۶۶۳

همان معنایی است که امروز اداره و وزارتخانه به کار برده می شود. باد: خودپسندی؛ غرور؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۴۷. خان: خانه. از آبادبوم، با کنایه ایما، سرزمینهای هم مرز با روم خواسته شده است که شاپور آنها را به آتش کشیده است و ویران کرده است. آواز: آگهی؛ خبر؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۱۹. درباره ناجوانمردمرد نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۵۲۳. که برادر: برادر کهنتر. کجا: که. یائس می باید ریختی از یولیانس باشد. فلاویوس کلودیوس یولیانس، پس از درگذشت کنستانتینوس یا «قسطنطین» پادشاه روم خاوری که به آیین ترسایی گرویده بود و نخستین همورد شاپور دوم در نبرد وی با روم بود، به سال ۳۵۵ میلادی به پادشاهی رسید. او آیین ترسایی را فرو نهاد و دیگر بار آیین مهر را در قلمرو فرمانرواییش روایی بخشید؛ از این روی، در تاریخ ترسایان، به «دین باخته» (= apostat) نام برآورده است. یولیانس پادشاهی اندیشمند بود. از او، سروده ها و نوشته هایی برجای مانده است. او، در آن هنگام که از برابر شاپور واپس می نشست با ژوپین جنگاوری ایرانی زخمی شد و، به سال ۳۶۳ و در سراپرده خویش در جایی در میان رودان، جان باخت. با این همه، یولیانس نواده کنستانتینوس بوده است، نه برادر کهن وی.

بیت را دوزجویی آراسته است. جوشیدن استعاره ای است پیرو از به خشم آمدن و بیتاب شدن.

۴۱۴۱ تا ۴۱۵۰: مهیب واژه ای است تازی در معنی هراس آور. مردم: مرد؛ انسان. غو: خروش و غریو سپاهیان. گرد، در انبوهی و تیرگی، به ابری مانند شده است که بر فراز آوردگاه درگسترده است و چشم را از دیدن و سپاهی را از یافتن راهی برای گذر باز داشته است. بازخوانی گم کردن راه به دیده که نهاد پندارین است و به جای «سپاهی» که نهاد راستین است به کار رفته است، بازخوانی هنری است. انبوه کنایه ایماست از سپاه که در یک سوی آن، کوه بالا برمی افراخته است و در سوی دیگر، دریا دامن درمی گسترده است. گشتن باد استعاره ای تمثیلی است از روی آوردن خطر و پیش آمدن دشواری و درماندگی؛ در این باره، بنگرید به نامه

باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۹۲۸. ویژگیان: همدلان و همرازان. گرم کردنِ اسپ همان کنایه است از دواندن و تاختنِ آن. از زمین، با مجاز جای و جایگیر و با گزافه‌ای نغز و شاعرانه، سپاه پهناور و بی‌شمار خواسته شده است که سراسر زمین را پوشیده است. ش، در «بزرگش» برابر است با «او را» و «برای او»: «آنگاه که شاپور به لشکر رومیان تاخت، پهلوان بزرگ و سپاهی خرد در برابر وی یکسان بود و هر دو آن را از پای درمی‌انداخت.»

۴۱۵۱ تا ۴۱۶۳: پایاب: توش و تابِ ایستادگی و پایداری. از هوا، با مجاز جایگیر و جای یا مجاز همراهی، آسمان خواسته شده است و از توده، با کنایه ایما، پشته گشتگان. سُکوبا: اسقف. کجا: که. همگوشه در معنی همتراز و همسنگ و برابر به کار رفته است: «آنچه از ربنوده‌ها و دستاوردهای جنگی بهره شاپور افتاد، تنها گنج قیصر بود که شاپور به پاس آن رنج بسیار دیده بود؛ با این همه، گنجی که او به دست آورد، هرگز همساز و همتراز با رنجی که برده بود، نبود.» شاید خواستِ استاد از رنج شاپور به پاس گنج قیصر آن است که اگر قیصر گنج نمی‌داشت، نمی‌توانست سپاه بیاراید و به ایران بتازد و شاپور را در رنج و آزار درافکند؛ نیز اگر «گنج اوی» را گنج اوی بخوانیم، آنکه رنج برده است قیصر خواهد بود نه شاپور. قیصر، با رنج و تلاش بسیار، گنجی گران فراهم آورده بوده است. این گونه از قافیه نیز که در یکی رَوی بسته (= مقید) است و در دیگری (= مطلق)، در شاهنامه کاربرد دارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۳۸. نیز می‌توان اوی دوم را هم به قیصر بازگردانید و بر آن رفت که گنج گران به رنج گرد کرده او با رنجی که پس از شکست آوردن و گرفتار شدن به دست شاپور می‌بُرد، برابر و همتراز نبود. نیز: هرگز؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۱۶. مَذْبَح: قربانگاه. مَوْشَح به معنی آراسته و زیور یافته است؛ لیک به درستی دانسته نیست که در بیت از آن چه چیز خواسته شده است؛ می‌تواند بود که گونه‌ای بافته و دیبای رومی باشد که پیشوایان ترسا از آن جامه آیینی می‌دوخته‌اند. فرّخی نیز، در بیتی از «مَوْشَح رومی» سخن گفته است و آن را در کنار «پرنده ملّون» آورده:

خیمه دولت کن، از موشح رومی؛ پوشش پیلان کن، از پرند ملون. قسّیس و مطران داورده و پایه پیشوایی است، در ترسای خاوری. قسّیس ریخت تازی شده «کشیش» است و مطران ریختی است از مطرابولیتا یا متروپولیت (métropolit). این واژه نیز از متروپولیس (métropolis) در یونانی برآمده است که در معنی «مادرشهر» است. بوریحان رده‌های پیشوایی ترسایان را چنین یاد کرده است: آنکه در پایه نخستین است، فسلطان نام دارد و آنکه در پایه دوم است، قارویا و آن کس که در پایه سوم است، هبوقدیاقنا و صاحب پایه چهارم مسمشانا است که شمّاش باشد و صاحب پایه پنجم قسّیس است که قس باشد و ششمین مرتبه یسقفواست که اسقف باشد و در زبردست مطران است و صاحب پایه هفتم مطرابولیتا است که زبردست جاثلیق است و جایگاه مطران ملکائیّه در خراسان مرو است و مرتبه هشتم فاثولیتا است که جاثلیق باشد و جایگاه جاثلیق ملکائیّه از بلاد اسلام مدینه السلام است و او زیر دست و فرمانبردار بطریق انطاکیّه است. اما جاثلیق نسطوریّه باید که از ناحیه خلیفه با رأی اکثریت انتخاب شود و پایه نهم نصارا باطریارخاست که بطریق باشد و این مرتبه فقط برای ملکائیّه است.^۱

از روم چونان پایگاه ترسایان و کانون و سرزمین آیین ترسای سخن رفته است و از قنّوج که شهری بوده است در هندوستان، چونان پایگاه بت پرستان و بی دینان: «اکنون که آوازه و ارج و ارز دین مسیح در جهان بس اندک شده است، برای ما، روم و قنّوج یکسان است و این دین را بیش در جهان پایگاهی نمانده است.»

بر تخت نشاندن رومیان برانوش را و نامه نوشتن او به شاپور

۴۱۶۴ تا ۴۱۷۳: درباره برانوش، بنگرید به گزارش بیت ۳۴۰۴. لخت دوم از

۱. ترجمه آثار الباقیه / ۳۹۲.

بیت ۴۱۶۶ کنایه‌ای است ایما از فرمان راندن و پادشاه شدن. بر می‌باید در معنی فراز باشد و اگر تخت عاج را «ازبر» برانوش آراسته‌اند، از آن است که همواره اورنگ فرمانروایی در جایی بلند نهاده بوده است، به گونه‌ای که مردمان در فرود آن بوده‌اند. اگر بدان‌سان که از این پیش نوشته آمده است، برانوش را ریختی دیگرگون شده از والریانوس بدانیم، این پادشاه با شاپور نخستین هم‌روزگار بوده است، نه با شاپور دوم. پس از یائوس یا یولیانوس، به سال ۳۶۴ میلادی، فلاویوس کلودیوس یوویانوس (Iovianus)، به پادشاهی روم می‌رسد و با شاپور پیمان آشتی می‌بندد. این پیمان سخت به سود ایران و به زیان روم بوده است و با آن، ایران سرور جهان آن روز می‌گردد. این پادشاه که نام خویش را از ژوپیت‌ر خدای بزرگ رومیان می‌ستانیده است، سالی بیش فرمان نمی‌راند. پس از یویان یا یوویانوس، فلاویوس والنتیانوس را به پادشاهی برمی‌دارند که یازده سالی (از ۳۶۴ تا ۳۷۵) فرمان می‌راند و یکی از دلافرزترین پادشاهان روم می‌شود. شاید همانندی در میانه دو نام والریانوس و والنتیانوس مایه آن شده است که در آبشخورهای ایرانی، این هر دو برانوش نامیده بشوند. آویزش: نبرد. این واژه بیشتر برای نبرد تن به تن که در آن دو پهلوان با یکدیگر درمی‌آویزند، به کار می‌رود. سرودن: گفتن. نمونه را، در بیت زیر نیز، واژه را در همین کاربرد و معنی بازمی‌یابیم:

چنین گفت، از آن پس، به مادر فرود که: «ز ایران، سخن با که باید سرود؟»
به آوازِ نرم قیدی است که از آن، با کنایه‌ای ایما، خویشنداری و آهستگی و
سجندگی در کار و کردار خواسته شده است. «گوینده به آواز نرم»، به راستی هم
اوست که امروزیانش «سیاستمدار» می‌خوانند. بیت را دورجویی نیز آراسته است.
باریک: نغز؛ دقیق.

۴۱۷۴ تا ۴۱۹۰: پرافرین ز دادار ویژگی «نامه» است که از آن جدا افتاده است
تا بیش کارایی بیابد و نیرو بگیرد: «برانوش نامه‌ای برای شاپور نوشت که آکنده از
آفرین و دعا بود و در آن، آرزو برده بود که دادار او را یار و مددگار باشد.» مردم: مرد؛
انسان. آویختن: جنگیدن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۱۷۰. یادکرد برانوش از کین

ایرج که منوچهر آن را ستانده است و از سلم و تور، در نامه‌ای که برای شاپور می‌نویسد، از آن جاست که در اسطوره‌های ایرانی، رومیان تبار به سلم می‌رسانند و با ایرانیان که از تخمه ایرج اند هم‌نژادند. درست کردن در معنی به راه آوردن و اصلاح کردن است و در بیت، از آن توختن و ستاندن کین خواسته شده است: «منوچهر، با ستاندن کین ایرج از سلم و تور، آن ننگ و نقص و «آهویی» (= عیب) که با کشته شدن ایرج پدید آمده بود، به راه آورد و درست کرد.» اسکندری پاره‌ای از آمیغِ وصفی است که از پاره دیگر آن جدا افتاده است: دارا و اسکندری: آنچه به دارا و اسکندر بازمی‌گردد. داوری: ستیزه و کشاکش: «اگر سخن از کینِ دارا و اسکندری است که کشمکش و دشمنی را در میانه ایران و روم زنده کرده است و برانگیخته، دارا را دو وزیر بدوی کشته بودند و نکته دیگر نیز آن است که بخت از او برگشته بود و او می‌بایست می‌مرد.» گرت کین: اگر تو را کین؛ اگر کین تو. بند سودن کنایه ایماست از دربند و گرفتار بودن. وگر: و یا. تیغ و تیر جناس یکسویه در پایان می‌سازند. فرو خوابنیدن: فرو خواباندن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۶۷. «چشم فرو خوابنیدن»: چشم فرو پوشیدن؛ نادیده گرفتن. چندین: این همه؛ بدین سان بسیار. از روز نخستین، با مجاز عام و خاص یا مجاز رسته (= مطلق) و بسته (= مقید)، روزِ مرگ خواسته شده است. بی داد در کاربرد قیدی است. برانوش شاپور را، در نامه، می‌نویسد و می‌گوید که: «تو بدانچه تاکنون کرده‌ای، دل خوش کن و دیگر شهرهای روم را مسوز و ویران مگردان؛ مبادا که در این روز، به ناگاهان مرگ تو فرا برسد. پسندیده جهان‌آفرین نیست که پادشاهی جهاندار، بی بهره از داد و بی آنکه انگیزه‌ای پسندیده و دادگرانه داشته باشد، کین بجوید.» جهاندار، در بیت فرجامین، همان کنایه است از آفریدگار. افسر ماه، در پندارشناسی شاهنامه، نماد گونه بلندی و ارجمندی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹.

در همه برنوشته‌ها، به جای «بی داد»، «بیداد» نوشته شده است که با آن، اگر آن را در معنی ستم یا ستمگر بدانیم، سخن بی معنی خواهد بود. ریخت بآیین و درست، بدان سان که در گزارش بیت بازنموده شده است، همان است که در متن آورده‌ام.

۴۱۹۱ تا ۴۲۰۰: خامه: قلم. اندر نوشتن: فروپیچیدن؛ «لوله کردن»؛ چون نامه‌ها را در تومار می‌نگاشته‌اند، پس از نگاشته شدن، آن را «اندر می‌نوشته‌اند» و فرو می‌پیچیده‌اند. شاه‌کنایه ایماست از شاپور و خردمند از فرستاده. ش، در «نغزش»، به نامه باز می‌گردد. برافشاندن: پراکندن؛ از آن، باکنایه ایما، نشر کردن و در پی آن، برخواندن نامه خواسته شده است که با آن، سخنهای نوشته در آن بر همگنان آشکار می‌گردد. بُرو: ابرو. بُرو پر از تاب کردن کنایه ایماست از آزردن و خشمناک شدن و خوب و زشت از همه چیز. بر فروختن بازار استعاره‌ای تمثیلی است از سخت برانگیختن و شور آفریدن و نیرو بخشیدن. بر این پایه، بازار کین آمیغی است که دستوریان آن را اضافه‌اقترانی می‌نامند. بیت سپسین را بساوژد آراسته است. از آن روی که در بیت ۴۱۹۹ در میانه دولخت کمال پیوستگی هست، آن دو گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: لخت دوم به برهانی می‌ماند برای استوارداشت آنچه در لخت نخستین باز نموده آمده است. او، در بیت فرجامین، باز می‌گردد به برانوش.

رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او

۴۲۰۱ تا ۴۲۱۴: پاک‌تن کنایه ایماست از برانوش و تازه‌بوم که در معنی بوم شاداب و آبادان است، از روم. خروازشت: شست خروار. برنشست: ستور؛ اسب؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۵۴۳. از جامه برنشست، ساخت و ستام اسب و پوشش. آن خواسته شده است. دینار گنجی همان کنایه است از دینار ناب و بی‌آمیغ. ساختار معنی شناختی، در بیت سپسین، به گونه‌ای است که گویی لخت دوم پاسخی است به پرسشی نهفته: «چگونه آمدند؟» از این روی، دولخت با گونه‌ای از گسستگی (= فصل) که آن را «مانده به کمال پیوستگی» می‌نامیم، گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند.^۱ چنان می‌نماید که استاد گسترده زر را از آن روی در

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ج ۲ معانی / ۲۴۵.

معنی گستردنی و فرش زربفت به کار برده است که رومیان سی هزار دینار نثار را بر آن افشانده‌اند. بیختن استعاره‌ای است پیرو از افشاندن. بیداد: بیدادگر. عوض: تاوان؛ بدل؛ آنچه به جای چیزی می‌دهند. بیت را پی‌آورد نیز آراسته است. مَبَرَّتَاب: برمتاب؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۱۰۰. ان را در «هزاران هزار» میانوند می‌توان دانست نه پساوند جمع و آن را در معنی دو کرور یا یک «میلیون». این میانوند را در آمیغ «شبان‌روز» نیز می‌توانیم یافت. نصیبین یا «نَصیبین» شهری بوده است، در میان‌رودان، به شش روز راه از موصل:

نصیبین خرم‌ترین شهر است اندر جزیره؛ جای آبادان است و با نعمت و مردم بسیار و اندر وی، دیرهاست از آن ترساآن و اندر وی، کژدم است کشنده و اندر وی، حصاری است استوار و اندر آن حصار، مار است بسیار و از وی، سنگ آبگینه خیزد نیکو.^۱

۴۲۱۵ تا ۴۲۲۵: چنان می‌نماید که از دشتِ دلیران، عربستان و حجاز خواسته شده است که در شاهنامه، «دشت سواران نیزه‌گزار» نیز نام گرفته است؛ این آمیغ، در نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۱۴ نیز به کار رفته است. تاو: تاب. کجا: که. بیت سپسین به پی‌آورد آراسته آمده است. جنگ را: برای جنگ؛ به آهنگ جنگ. درست داشتن: درست دانستن؛ از آن، با کنایه ایما، باورداشتن و گرویدن خواسته شده است. گَبَرگی: آیین گبران؛ دین زرتشتی. زندوآست: نامه مینوی زرتشتیان؛ اوستا. اُستا نیز ریختی است از «اوستا». سخن برگرفتن: شنیدن و پذیرفتن سخن.

۴۲۲۶ تا ۴۲۳۷: از مردِ شهری، با کنایه ایما، مردی که جنگاور و سپاهی نیست و در دشت آوردگاه جای ندارد،^۲ خواسته شده است. برآشفتگی شاپور از دین مسیحا از آنجاست که پیمان‌شکنی و نافرمانی مردم نصیبین را که ترساکیش

۱. حدود العالم / ۱۵۵.

۲. در زبان فرانسوی نیز، campagne که در معنی دشت و هامون است و بیرون شهر، در معنی لشکرکشی و نبرد نیز به کار برده می‌شود.

بوده‌اند، به دین آنان بازخوانده است. بازخوانی کشته شدن عیسی به یهود بر پایه باور و بازگفت ترسایان، از آن است که پیشوایان یهودی که «فریسیان» و «صدوقیان» نامیده می‌شدند، عیسی را فریفتار و دروغزن دانستند و او را در انجمن برین آیینشان که سَنَهْدَرین نام داشت، مرگ ارزان (= محکوم به مرگ) خواندند و پُنْتیوس پیلاتُس، فرمانران رومی یهودیه، را ناچار گردانیدند که او را بر چلیپا برآورد. ی، در «نامداری» و «کامگاری» پساوند مصدری است. بودن: به سر بردن؛ روزگار گذرانیدن. دلارام کنایه ایماست از بانو و همسر و همخوابه. باغبان هم اوست که شاپور چندی را پس از گریختن از روم، همراه با کنیزکِ رهاننده خویش که او را «دلا فروز فرخ پی» نام نهاده است، در سرای وی گذرانیده بوده است. گسی کردن: فرستادن.

۴۲۳۸ تا ۴۲۴۵: زخم: کوبه؛ ضربه؛ لَت و «کتک». بیت سپسین را دوزجویی آراسته است. باد: آه. از آرام که در معنی خوابگاه است، با کنایه ایما، دخمه و گور خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۹۷۴. پیشاورد گزاره، در لخت نخستین بیت: این است، برای برکشیدن و نیرو بخشیدن آن است. زُفتی: فرومایگی؛ آزمندی؛ تنگ چشمی. هم قید استوار داشت است: هر آینه؛ بی‌گمان. از بیت ۴۲۴۳ در ظ، با جابه‌جایی در متن، دهها بیت از داستان اردشیر آورده شده است و پس از آن، داستان مانی نگارگر.

۴۲۴۶ تا ۴۲۵۴: خوزیان: خوزستان. از سود و زیان، با کنایه ایما، سرمایه و خواسته و زر و مال خواسته شده است؛ بدان‌سان که در سوزیان نیز که ریختی کوتاه شده از آن است، چنین است؛ نمونه را، ناصر خسرو گفته است: همه دام جهان بوده است بر تو تن و اسباب و عمر و سوزیانت. نیز خاقانی راست:

گرچه عیسی وار از اینجا بار سوزن برده‌ام،

گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده‌ام.

هنجاری است در زبان پارسی که در آمیغهایی کنایی که از دو واژه ناساز ساخته شده‌اند، یکی از این دو در کاربرد و معنی بر دیگری چیره می‌شود و واژه ناساز

دیگر، چونان واژه‌ای پیرو، واژهٔ ناسازش را نیرو می‌بخشد. نمونه‌ای دیگر از این گونه آمیغ کنایی، «ننگ و نام» است که از آن، نامداری و آبرومندی و شرف خواسته می‌شود. کجا: که. دانسته نیست که خرّم آباد، شهری که شاپور در خوزستان ساخته بوده است، کدامین شهر است. دست، با مجازی نوآیین که از سرِ ناچاری آن را مجاز همراهی یا «پیوستگی» می‌توانیم دانست و نامید، در معنی کتف به کار رفته است که شاپور بزرگ آن را می‌سُفته است و از این روی، هوبه سُنْب و «ذوالاكتاف» نام گرفته است. شاپور آن گروه از بندیان را که از این رنج و شکنج جان به در برده بوده‌اند، در خرّم آباد جای می‌داده است. در مجمل التواریخ و القصص، بنیاد پیروزشاپور به شاپور نخستین بازخوانده شده است، در شمار بسیار دیگر شهرها که این پادشاه آبادی دوست پی افکنده است؛ نویسندۀ ناشناختهٔ این کتاب پیروزشاپور را شهر «انبار» در عراق دانسته است:

... و شهرها بسیار کرد چون: شاپور، بیشاپور، شادشاپور، به‌ازاندیوشاپور، شاپورخواست، بلاش شاپور، پیروزشاپور، نیشاپور... پیروزشاپور از ناحیت عراق است؛ انبار خوانند.^۱

مایهٔ شگفتی است که جایگاه این شهر شام شمرده شده است که سوریه و اردن و لبنان کنونی را در برمی‌گرفته است. شام، در روزگار ساسانی، از سرزمینهای ایرانی نبوده است که شاپور شهری را در آن پی افکنده باشد. سومین شهر شاپور نیز که کنام اسیران نامیده شده است، دانسته نیست که کدامین شهر خوزستان بوده است.

آمدن مانی و پیغمبر خواندن خویش را

۴۲۵۵ تا ۴۲۶۵: گویا: چیره‌سخن؛ زباناور. مانی، دیناور نگارگر ایرانی، از نژادگان و والاتباران ایران بود و از سوی مادر، تبار به شهریاران اشکانی می‌رسانید. پدرش که از مردم همدان بود، پاتگ (pātag) نام داشت که در معنی پاس داشته و

۱. مجمل التواریخ / ۶۳.

نگاهبانی شده است. او به سال ۲۱۶ یا ۲۱۷ میلادی، در مردینو روستایی در بابل، دیده به دیدار جهان گشود و در بیست و چهار سالگی آیین خویش را آشکار داشت و در میان رودان به گستردن آن پرداخت. هنگامی که پیروز برادر شاپور نخستین به دین او گروید، به دربار راه یافت و یکی از کتابهایش را که به نام شاپور شاپورگان نام نهاده بود، به شهریار ساسانی پیشکش داشت. شاپور، در آغاز، به مهر و نواخت با مانی رفتار کرد؛ لیک پس از چندی از وی روی برگردانید: مانی، به ناچار، ایران را وانهاد و به هند و تبت و چین راه برد و آیین خویش را در بیرون از مرزهای ایران درگسترده. پس از درگذشت شاپور به سال ۲۷۲، به ایران بازآمد. هرمز نخستین، جانشین وی، مانی را گرامی داشت و او را وانهاد و دستوری داد که آیینش را آزادانه درگسترده و مردمان را بدان بگرواند. مانی، بهره‌مند از این آزادی در گسترش دین، پیروانی بسیار یافت و آوازه‌ای بلند. اما بهرام نخستین که پس از هرمز بر اورنگ فرمانروایی ایران برنشست، با او دمساز نبود و فرمود که این پیمبر شگرف را به شیوه‌ای هول‌انگیز فروکشند. مرگ مانی که خویشتن را نوید داده و «رهاننده» ترسایان یا فارق‌قلیط می‌دانست، به سال ۲۷۶ رخ داد. آیین مانی در پهنه‌ای از گیتی، از چین تا فرانسه، گسترش یافت و در آن هنگام نیز که از روایی افتاد، بر دیگر آیینها و فرهنگهای مینوی کارساز افتاد و اثری پایدار نهاد. مانی که در پهلوی مانیک (Mānīg) بوده است، بازخوانده به «مان» است، در معنی خانه و خانمان. مانی که در شاپورگان خویشتن را «مهر و انگشتری پیمبران»^۱ برنامیده است، شاید تنها دیناوری است که کتاب نوشته است و در کتابهایش از نگاره‌های زیبا و دلاویز، برای روشنداقت و باز نمودِ باورها و اندیشه‌هایش بهره برده است. پیروان مانی را، در روزگار اسلامی، «دیناوری» می‌نامیده‌اند و آیین او را «دیناوریّه». یکی از نامدارترین مانیکیان و «دیناوریان»، در این روزگار، نویسنده و ادب‌دان چیره‌دست و شیرینکار ایرانی عبدالله مقفع است که نوشته‌های او، در زبان تازی، از دیر زمان برترین و

1. *Mani et la tradition manicheenne* / 61.

درخشان‌ترین نمونه‌های نثر در این زبان شمرده می‌آید.

اگر استاد مانی را آینده از چین دانسته است، از آن است که او چندی را در این سرزمین گذرانیده است و پیروانی بسیار داشته است و نزد چینیان، بس گرامی بوده است؛ بدان‌سان که اینان او را ماژمانی^۱ برمی‌نامیده‌اند که در معنی «سروژمانی» است. می‌تواند بود که نگارگری مانی و شاگردان وی نیز در چینی شمردن او اثر داشته است؛ زیرا چین سرزمین نگاره‌ها و نگارستان شمرده می‌شده است، هر چند، بر پایهٔ انگاره‌ای در تاریخ هنر، مانی بوده است که ریزنگاره (= miniatuer) را به چین برده است و در روزگاران سپسین، دیگر بار، از چین به ایران باز آورده شده است. نکته‌ای دیگر شایستهٔ یادکرد آن است که در شاهنامه، سربرآوری مانی به روزگار شاپور دوم بازخوانده آمده است؛ لیک این پیمبر نگارگر، در روزگار شاپور نخستین، سربرآورده است و آیینش را درگسترده است.

بدان: به سبب آن. چربدستی کنایه‌ای است ایما از استادی و چیرگی در کار: «آن نگارگر که زمین همتایی برای وی ندیده بود، به یاری استادی و چیره‌دستیش در نقش‌آفرینی، به خواست و کامهٔ خویش رسیده بود و مردی والامنش بود که مانی نام داشت.» دیناور همان کنایه است از پیغمبر؛ می‌تواند بود که در آن چشمزدی به آیین مانی که «دیناوریه» نامیده می‌شده است، نهفته باشد: «مانی که نقش‌بندی و نگارگری را کار شگرف و ورجاوند و معجزه‌آمیز خویش می‌دانست و به پاس آن خود را پیمبر می‌خواند، به نزد شاپور رفت و خواستار دیدار با او شد و از وی درخواست که در کار پیغمبری و گسترش و رواکردن دینش، او را یار و مددگار باشد.» سرش تیز شد: خشمگین گردید. او، در بیت فرجامین، به موبدان موبد باز می‌گردد: «موبدان شاپور را می‌گویند که: ”مانی نگارگر و چهره‌پرداز است، دانشور و دیندان نیست که همپایهٔ موبدان موبد باشد و با او چند و چون کند و به ستیزه و چالش در سخن پردازد. تو سخنان مانی را بشنو و در آن هنگام که او با تو سخن می‌گوید و

1. Ibid. / 130.

آیین خویش را باز می‌نماید، موبدان موبد را فرا خوان. هنگامی که مانی او را ببیند، دم فرو خواهد بست و زبان برنخواهد گشود.»

۴۲۶۶ تا ۴۲۷۹: او باز می‌گردد به مانی. دست آختن: دست یاختن؛ دست دراز کردن: کنایه ایماست از تاختن و ستیزیدن و تعدی کردن. خیره: ناپروا؛ گستاخ. او، در «بدو در» باز می‌گردد به آسمان که یزدان مکان و زمان را در آن آفریده است. کجا: که. گوهر: نهاد؛ ذات. استاد، در بیتی دیگر نیز از آغاز شاهنامه، از برشدگی گوهر یزدان که او را برتر از نام و نشان و گمان می‌گرداند و از دامنه شناخت و آگاهی آدمی برون می‌برد، سخن گفته است:

ز نام و نشان و گمان برتر است؛ نگارنده بر شده گوهر است. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. استاد، نخست، از نور و ظلمت سخن گفته است؛ سپس باز نموده است که خواست او از این دو، شب و روز است. درباره دیناور، بنگرید به گزارش بیت ۴۲۵۸. راه: چاره؛ امکان. کرده: ساخته؛ پدید آورده. صورت: نقش؛ نگار. جنبان و جنبنده کنایه ایماست از زنده: موبدان موبد مانی را می‌گوید: «اگر این نقشی را که زده‌ای، زنده و جنبنده بگردانی، می‌توانی آن را برهانی و معجزه‌ای برای پیغمبری خویش بینگاری. آیا نمی‌دانی که این برهان تو که نگاره‌ای است که نقش زده‌ای، به کار نمی‌آید و هیچ کس، بر پایه آن، سخن تو را استوار نمی‌دارد و بدان باور نمی‌کند؟» آنچه موبدان موبد، در بیت ۴۲۷۶، در خاموش گردانیدن مانی و در شکستن او بر آن انگشت برمی‌نهد، پایه باورشناسی مانیکی (= مانوی) است که دوگانه‌گرایی است (= dualisme). مانی خود آشکار می‌داشت که آیین وی آیین خرد و روشهای نیکوکاری است و به فرجام برنده سه آیین بزرگ پیشین: آیین بودا و زرتشت و عیسی. مانی با موسی میانه‌ای نداشت و آیین او را ارج نمی‌نهاد و به «رسمیت» نمی‌شناخت. او، در بندی از شاپورگان خویش، آورده است:

احکام خرد و روشهای نیکوکاری، همه، یکی پشت سر دیگری با نظم و ترتیب از طریق پیکهای ایزدی برای ما فرستاده شده است. آورنده

این پیام برای مردم روزی از هندوستان بود و بودا نام داشت؛ روزی دیگر زرتشت بود که از سرزمین ایران برخاسته بود؛ زمانی هم عیسی بود که روشنائی خدا را به باختر زمین ارمغان آورد؛ واپسین پیامآور آخرالزمان من هستم، یعنی مانی که از مرز و بوم بابل می آیم.^۱

دوگانه گرایی و هموردی یزدان و اهریمن که موبدان موبد، با سخنی گزاینده و نیشدار، در فروشکستن مانی و خوار داشتن آیین او از آن یاد می آورد، می تواند به مرده ریگ زروانی در فرهنگ ایرانی بازگردد که آیینی باستانی و دوگانه گرای بوده است. شب و تیرگی نمادهای اهریمنند؛ از آن است که موبد می گوید که: «اگر اهریمن با یزدان جفت می بود، شب تیره مانند روز رخشان و خندان می شد.» خندان را استعاره ای آشکار از رخشان می توانیم دانست. پایه پندارشناختی، در این استعاره، می تواند پیدایی و رخسندگی دندانها به هنگام خندیدن باشد که بازتابی گسترده در ادب پارسی یافته است. راست: برابر؛ یکسان. از گردش، گردش آسمان یا روزگار خواسته شده است که مایه افزونی و کاهش شب و روز می گردد. نهاد لخت نخستین از بیت فرجامین که بی هیچ نشانه ای برونی و بر پایه بافتار معنایی جمله سترده آمده است، این سخنهاست. این نیز، در «بدین بر»، به سخنهای دیوانگان بازمی گردد: «در این سخنان که به گفته های دیوانگان می ماند، کسی یار تو نیست و آن را از تو نخواهد پذیرفت.»

۴۲۸۰ تا ۴۲۸۸: بازار در معنی رونق و روایی کار و ارزش و اعتبار به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۸۶۰. او، در بیت ۴۲۸۲، بازمی گردد به مانی. از گردش روزگار، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای جهان خواسته شده است. گذاشتن: گذراندن؛ گذر دادن. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ای است ایما از شایسته مرگ بودن. ازمنده: آرام؛ آرمیده؛ بدور از آشوب و هنگامه؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۸۹. از پوست کشیدن،

۱. زندگی مانی و پیام او / ۴۹.

پوست کردن خواسته شده است و خام نیز که در معنی چرم ناپرورده و دباغی نشده است، در معنی پوست تن به کار رفته است. شاپور گفت: «چون مانی مایه آشوب گیتی شده است و آن را از آرامش بدور داشته است باید پوست تنش را سراپای برکند و به در کشید و آن را از گاه آکند تا اندرزی باشد، دیگران را که هرگز پایگاه پیمبری را نجویند.» آویز نیدن ریختی است از «آویز نیدن» که خود ریختی است گذرا از آویختن. مصدرهایی دیگر از این گونه، یکی «آموز نیدن» است و دیگری «خوا بنیدن».

مانی را، به فرمان بهرام نخستین، به زندان درافکندند و او از درد و اندوه بسیار، در زندان درگذشت. در نوشته‌های مانیکی، آمده است که سه زن، از آشنایان راز وی، به بالین مانی آمدند و در کنارش نشستند و دیدگانش را فرو بستند؛ آنان، مویان و شیونگر بر پیکر وی، می‌گفتند: «ای پدر مهربان! دیده برگشای و بر ما بنگر؛ سایه مهربانیت را که سرشار از بخشایش و نواخت است، بر ما درگستر. کجایند آن هزاران مرد که تو برگزیده بودی شان و آن هزاران زن که به تو گرویده بودند؟ زیرا تویی که راستی و داد را پاس می‌داری. زمین و آسمان و جهان و جهانیان، به یکبارگی، می‌باید بر تو بمویند و در پرستشگاهها و انجمنها، به یادت ناله سر دهند؛ زیرا تویی که هزاران تن را به راستی گواهی دادی.» مویندگان که دستانشان را بر چشمان خدایگان نهاده بودند، می‌گریستند؛ اما پاسخی از وی نمی‌شنودند. او، خاموش، بر خاک فرو خفته بود. سخن گفتنش به پایان رسیده بود و مهر بر دهانش نهاده آمده بود. ای فرزندِ داد! بر این زنان که بر خدایگان مویدند، مهر خویش را برافشان؛ زیرا که آنان چشمان پدر بزرگوار را بستند، در میان گروه تبه‌کاران.^۱

وگر: و یا. او باز می‌گردد به شاپور که به نادرست، کشته شدن مانی بدو بازخوانده شده است: «مردمانی بر شاپور آفرین خواندند و او را ستودند و به نشانه خوارداشت مانی و بیزاری از وی، خاک بر پیکر کشته و بیجان او برافشاندند.»

۱. برگرفته از آنچه در زندگی مانی و پیام او آورده شده است / ۲۲۱.

جانشین کردن شاپور اردشیر برادر خود را

۴۲۸۹ تا ۴۳۰۰: لخت دوم از بیت نخستین استعاره‌ای است تمثیلی از اینکه مردمان، در روزگار فرمانروایی شاپور، از آسایشی پیراسته از رنج و از نوشی بیگانه با نیش برخوردار بوده‌اند. **آهنگ** می‌باید در معنی خواست و اندیشه و قصد نیک باشد و هر چند رسته و «مطلق» به کار رفته است، در کاربرد و معنی، بسته و «مقیّد» است. کاربرد «آهنگ» در این بیت به کاربرد آن در این بیت دیگر می‌ماند که روانشاد دهخدا معنای آن را ناروشن دانسته است و آن را در معنی آرمانهای بزرگ و «مقاصد مهمّه» گمان زده است:

درم، نام را باید و ننگ را؛ و گربخشش و بزم و آهنگ را.^۱
 نشیمن: کاشانه؛ آشیانه؛ کنام. با استعاره‌ای کنایی، بدی ددی درنده پنداشته آمده است که دارای کنام است. **نومیدی از چرخ بلند** کنایه‌ای است ایما از آماده‌مرگ شدن. شاپور، به سال ۳۷۹، درگذشت؛ او شاید تنها پادشاهی باشد در جهان که بیش از سالیان زندگانش فرمان رانده است. شاپور دوم، در همان هنگام که هنوز در زهدان مادر بود و دیده به دیدار جهان نگشوده بود، به پادشاهی رسید؛ در این باره، بنگرید به بیت‌های ۳۶۸۳ و ۳۶۸۴. هنگامی که شاپور درمی‌گذرد، کودکی خرد و «نارسیده به کام» داشته است که هنوز پادشاهی را نمی‌شایسته است؛ از این روی، پادشاهی را به برادر کهنتر خویش، اردشیر، می‌سپارد که مردی دادگر و خردور بوده است. **گروگان کردن زبان** کنایه‌ای است ایما از سخت و ستوار پیمان بستن. **وزیدن باد بر کسی** استعاره‌ای است تمثیلی از نیکبخت و کامگار شدن؛ بر این پایه، «باد بزرگی» آمیغی است که دستوریان آن را اضافه‌اقترانی می‌نامند. استاد، در بیت زیر نیز، «جستن باد» را در همین معنی به کار برده است:

به یک رزم اگر باد ایشان بجست، شاید چنین کردن اندیشه پست.
 نیکخواه و یزگی «دستور» است، در معنی وزیر که از آن جدا افتاده است. گذاشتن: وانهادن.

۱. لغتنامه / زیر «آهنگ».

۴۳۰۱ تا ۴۳۱۲: ساختن: کردن؛ انجام دادن؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیت

زیر نیز:

نـسازم جز از خوبی و راستی؛ نـیندیشم از کژّی و کاستی.
 بیداد در کاربرد صفتی است و برابر با «بیدادگر»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ /
 گزارش بیت ۲۸. هم می‌توان این واژه را اسم دانست و آن را به شاه افزود: «بیدادِ
 شاه»؛ اگر چنین باشد، گونه‌ای از بازخوانی هنری در سخن خواهد بود که اسناد به
 سبب نامیده می‌شود. پی: شالوده؛ بنیاد. با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی کاخی
 پنداشته آمده است که بیداد بنیاد آن را سست خواهد کرد و سرانجامش فرو خواهد
 ریخت. به زُفتی: در زفتی. زُفتی: آزمندی و تنگ‌چشمی. گویا خواستِ استاد از
 سخن آن است که شاهِ بیدادگرِ گرایان به آگندن گنج، اگر سرور و سالار شاهان و
 سران است، این سروری به پاسِ زفتی است. در این ویژگی نکوهیده و زیانبار است
 که او سرآمد است و برتر از دیگران. خُنگ: خوشا؛ نیکا. بدین: به داد و به بخشش.
 نیز می‌توان آن را «به دین» دانست و در معنی «به کیش و آیین»: «خوشا شاه
 یزدان‌پرست که در داد و بخشش فزونی می‌کند و جهان را بدین دو ویژگی پسندیده
 و ارزشمند یا به دین و آیین یزدان‌پرستی رهنمونی!» دل را می‌توان «دلِ دیگران» نیز
 دانست: «پادشاهی نیکوست که در داد و آرامش و بدور از بیداد و آشوب، گنج
 می‌آکند و با بخشش و دهش، رنج را از دل خویش یا از دل دیگران، آنان که
 نیازمندند و بینوا، می‌پراکند و می‌زداید.» گذاشتن: فرونهادن؛ این واژه در معنی
 درگذشتن و چشم پوشیدن و آمرزیدن به کار رفته است. با استعاره‌ای کنایی، مردمی
 را رهنمونی پنداشته آمده است که شاه دادگستر خردمند از او پیروی می‌کند و پروا
 و هوشیار، همواره در پیِ وی روان است.

۴۳۱۳ تا ۴۳۲۷: ساختار و سامان نحوی، در بیت آغازین، اندکی نا بآیین

است و پیوند در میان جمله پایه و پیرو، بدان‌سان که می‌سزد، استوار نیست.
 می‌تواند بود که هر آن کس، در بُن، «هر آن را» (= هر آن کس را) بوده باشد. از
 آموزش، آموزشی خواسته شده است که مرد برنا و پیر به شاه خردمند می‌توانند

داد؛ او می باید آموزش را از هر کس، چه برنا باشد چه پیر، بستاند و بر دانش و خرد خویش بیفزاید. تازه داشتنِ کام، با کنایه ای ایما، در معنی برآوردن و به انجام رسانیدنِ کام است. کام هنگامی کهن می شود که نابراورده و انجام ناگرفته بماند. تن، در بیت ۴۳۱۶، برابر با «کس» به کار رفته است و از آن، مرد و آدمی خواسته شده است. مردم: مرد؛ انسان. با استعاره ای کنایی، تن آدمی کشوری پنداشته آمده است که دل و مغز دو شاه آند و دیگر اندامها و سپاهیان که در فرمان این دو شاهند. پالوده در معنی پیراسته و زدوده و «بی بهره گردانیده» به کار برده شده است. «پالودن»، در بیت زیر نیز، در کاربرد و معنایی است از این گونه:

خردمند بنشست با رایزن؛ بپالود از ایوان شاه انجمن.
در نهان و نهادِ بیت ۴۳۱۹، روان پهلوانی پنداشته شده است که اگر آسیمه و آشفته گردد، سپاه خویش را که اندامهای تن است راه نمی تواند برد و فرمان نمی تواند داد و این سپاه، از آن پس، شاد نمی تواند زیست. نهادِ «روشن نباشد» روان است که در بیت پیشین، از آن سخن رفته است و کاررفته پراگندن که ریختی است از «پراگندن»، سپاه که آن نیز در بیت پیشین یاد کرده آمده است: «اگر روان روشن و آگاه نباشد، سپاه تن را خواهد پراکند و مایه مرگ و نابودی تن بی روان خواهد شد.» چنین هم: همچنین؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۱. همان: همچنان؛ به همان سان. چشم داشتن کنایه ایماست از نگریستن و پیروی کردن. به دین دوم برابر است با «به سبب دین». اوی به دین باز می گردد که هم چشم دیندار را به خود درمی باید کشید، هم خشم دیندار به پاسبان می باید بود. نهادِ «دل و دست شستن»، در بیت سپسین، مردمان است که بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «مردمان می باید از نیکی پادشاهی که راه و روشی جز این می جوید، دل و دست بشویند.» پراگندن در کاربرد ناگذراست و برابر با «پراگنده شدن». خسروپرست: پیرو و فرمانبردار خسرو. پرسش، در بیت سپسین، هنری است و به پاسبان جای دادن سخن در یاد و نهاد شنونده و خواننده. استاد، نخست، می پرسد و شنونده را تشنه و کنجکاو دانستن می گرداند؛ سپس، خود پاسخ می دهد و آنچه را

می خواهد گفت، بنیرو و کاونده و کارآمد، در نهاد و یاد شنونده که نیک آماده شنیدن و دانستن شده است، درمی نشاند.

۴۳۲۸ تا ۴۳۴۰: پیشاورد گزاره، در بیت آغازین، به پاس برکشیدن نکوهیدگیِ مردِ جفاپیشه است و درنگی افزون تر بر آن. به گردِ درِ کسی گشتن کنایه‌ای است ایما از گرامی داشتن آن کس. بیتِ سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. از در: شایسته؛ سزاوار. از سپاهی، جنگجوی ساده خواسته شده است: «آن کس که شایسته پادشاهی است، نمی باید روا بدارد که مردِ نژاده و مهتر سپاهی شود.» دَزپرست: فرمانبر؛ درباری. در، در این آمیغ، در معنی دربار و بارگاه است. لخت دوم از بیتِ سپسین، زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن دهش و بخشش بسیار و سرشتین خواسته شده است: بخشندگی می باید خوی و خیم پادشاه باشد و رفتاری ناخود آگاهانه و «خود به خودی»، نزد او؛ بدان سان که هر شاخ که از بر و میوه گرانبار می شود، خود به خود، میوه خویش را می بارد و می افشاند. پاییدن در کاربرد گذراست و در معنی پایدار گردانیدن. استاد، در بیت‌های زیر نیز، این فعل را در کاربرد گذرا اما در معنی وانهادن به کار برده است: گرت هیچ گنج است، ای پاکرای! بیارای دل را؛ به فردا مپای.

* * *

بخور هر چه داری؛ به فردا مپای؛ که فردا مگر دیگر آیدت رای! در، در «در گنج»، چونان نماد گونه‌ای از دسترسی به گنج و بهره بردن از آن، به کار گرفته شده است: «درگاه و دربار پادشاهی را سپاه پایدار می گرداند و از گزندها پاس می دارد؛ سپاه را نیز بهره گرفتن از گنج و دهش و گشاده دستی نگاه می دارد و بر جای و آماده فرمانبرداری.» ت، در «گنجت»، برابر با «خود را» به کار رفته است. آرایش در معنی ساز و سامان یا آمادگی و بسیجیدگی به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۲۹۴ و ج ۴ / گزارش بیت ۹۷۱. کت: که تو را. نگهدار: نگهبان؛ پاسدار. بُوی: باشی. راست: آماده؛ ساخته؛ انجام گرفته. چراغ استعاره‌ای است آشکار از نیک گرامی و ناگزیر و همان است که در آمیغ «چشم و چراغ»، هنوز کاربرد دارد.

بیت ۴۳۳۳ تنها در ژ آمده است؛ لیک اگر نباشد، سامان سخن و برشماری کارهایی که خردمند از شهریار می جوید و چشم می دارد، به هم خواهد ریخت و به ناگاهان، از دو به چهار خواهد رسید و سومین کار ناگفته خواهد ماند.

۴۳۴۱ تا ۴۳۴۷: ماندن را می توانیم در کاربرد گذرا و در معنی وانهادن و گذاشتن نیز بدانیم. زُفتی: آزمندی. بُرده رنج: رنج برده؛ بردن: برتافتن؛ تحمّل کردن. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، آنچه فرادست آمده است: گنج و سیم و زر، خواسته شده است؛ نشانه واگردان مجاز نیز خوردن است که در معنی بهره بردن و هزینه و مصرف کردن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸. نهاد، در لخت نخستین از بیت ۴۳۴۴، بی هیچ نشانه و تنها بر پایه بافتار معنایی سخن سترده آمده است: «چون امروز آدینه هرمزد بهمن بود...» آدینه: جمعه. هرمزد نام نخستین روز است از هر ماه، در گاهشماری کهن ایرانی. هرمزد بهمن: نخستین روز از بهمن ماه. نشیمن: سرای؛ کاشانه. استاد می گوید که: چون روزی که در آن داستان شاپور را به فرجام می برده است آدینه ای بوده است و نخستین روز از بهمن ماه، کاشانه وی از کار سرودن و به پایان آوردن آن داستان، فرخ گردیده بوده است. از این روی، از یار و همدم خویش درمی خواهد که بزم بیاراید و برای او باده بیاورد. فراخواند (= ندا)، در بیت سپسین: هاشمی، کاربردی شگفتی انگیز و چیستان گونه است. «هاشمی» بازخوانده به هاشم است که نام نیای پیامبر بوده است. آیا همدم و همخانه فردوسی از دودمان پیامبر بوده است که استاد او را «هاشمی» خوانده است؟ آیا این فراخواند و خطاب با پیامبر اسلام است و هاشمی مجازی عام و خاص یا کنایه ای است ایما از او؟ اگر چنین باشد، باده ای لعل که استاد درخواست کرده است، استعاره ای است آشکار از شناخت و آگاهی و همان است که در سالیان سپسین، در زبان درویشان و نهانگرایان ایرانی، نماد گونه ای شده است از حالها و بی خوشتنیهای صوفیانه که درهای آگاهی و شناخت راستین را بر دل درویش می گشاید. ویژگی این باده که از خُمی است که هرگز کاستی و کمی نمی پذیرد، این گزارش و گمانه را نیرو می تواند بخشید و استوار می تواند داشت. نیز آن را کنایه ای از میر مردان و پیر درذپروردان،

مولا علی می‌توان دانست که یکی از بزرنامهایش - که درودهای خدای بر او باد! - «ساقی کوثر» است؛ بدان‌سان که خواجه شیراز گفته است:

مردی، ز‌کننده در خیبر پرس؛ اسرار کرم، ز خواجه قنبر پرس.
گر طالب فیض حق به صدقی، حافظ! سرچشمه آن، ز ساقی کوثر پرس.
در این هنگام، استاد نیز به شصت و سه سالگی رسیده بوده است. اگر این شمار را بر ۳۲۹ یا ۳۳۰ که به گمان زادسال اوست بیفزاییم، این بیتها می‌باید به سال ۳۹۲ یا ۳۹۳ سروده شده باشد. سال ۳۹۲ سالی است که به گواهی سکه‌های یافته شده، در آن سال، محمود سیستان را به فرمان درآورده بوده است و به نام خویش سکه زده. این فرمانرانی نخستین پیروزی و بختیاری برای وی بود و آغاز چیرگی او بر قلمرو پهناور سامانیان و پی‌افکندن جهانشاهی غزنوی. بیشی: فزونخواهی؛ آزمندی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۶۴. آیین: فرّ و شکوه؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۲۷.

شاپور دوم به سال ۳۷۹ میلادی، پس از هفتاد سال فرمانروایی بشکوه و برین، چشم از دیدار جهان درپوشید و ایرانی نیرومند و پهناور بر جای نهاد که بزرگ‌ترین و شکوهمندترین جهانشاهی (= امپراتوری) در آن روزگار شمرده می‌شد. این شهریار که به شایستگی با بزرنام «بزرگ» ستوده و بازنموده آمده است، دست‌بیداد تازیان و هونها و گرجیان را از مرزهای ایران کوتاه کرد و سرزمینهایی را که در زمان نیایش نرسی از ایران جدا شده بود، دیگر بار به ایران بازگردانید. به ویژه، راندن هونها یکی از کارهای شگرف و ارزشمند شاپور بود. هونها بیابانگردانی دد آیین بودند که یوئه‌چیان و سکایان را از سرزمینهایشان به سوی آسیای میانه راندند و آنچنان اروپاییان خاوری و میانین: اُستروگُتها و وِیزِگُتها را، در تنگنا نهادند و به ستوه آوردند که در پی آن، کوچ بزرگ ژرمنها و دیگر تبارهای اروپایی در اروپا آغاز گرفت. آنان سرانجام، به رهبری و سالاری آتِیلا، در سده پنجم میلادی فرمانروایی هزارساله روم باخترین را برانداختند.

پادشاهی اردشیر نکوکار

۴۳۴۸ تا ۴۳۶۴: درباره کاربرد آن، در بیتهای نخستین و دومین که از هنجارهای سبکی است در شاهنامه، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. از پایه تخت، با مجاز همجایی و همسایگی، فرود تخت خواسته شده است و از ایرانیان، با مجاز عام و خاص، بزرگان و نامداران ایران. رام با کام جناس یکسویه در آغاز می سازد و با آرام، جناس مزید. تیزی در معنی خشم است و وارونه «آرام» یا آرامش. از این دو، تیزی با دشمنان و آرامی با دوستان خواسته شده است. دو جهان جناس تام می سازند: جهان دوم در معنی جهنده است و کنایه ایما از ناپایدار و زودگذر. ویژه قید است و برابر با «یکسره» و «به تمامی» به کار رفته است. شاپور شاپور: شاپور پور شاپور؛ از او، شاپور سوم خواسته شده است. پایکار: پیشکار؛ خدمتگزار؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۲۰۳. خوردن: بهره بردن. باد نماذگونه «نبود» و هیچی است. باد گشتن: تباه شدن؛ به هرز و هدر رفتن. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. راست: بسامان و بآیین. از در: شایسته. سامان، در پهلوی نیز، با همین ریخت به کار می رفته است و ریخت کهن تر آن ساهمان (sāhmān) بوده است که هنوز در زبان ارمنی کاربرد دارد.^۱ این واژه، در بیت، در معنی اندازه و حد به کار برده شده است؛ نمونه را، نظامی نیز گفته است:

زنی کاردان است و سامان شناس؛ نداند کسی سیم او را قیاس.
درباره اردشیر، برادر شاپور بزرگ، دو دید و داوری ناساز در آبشخورهای تاریخی دیده می شود. پاره ای، هماواز و دمساز با استاد توس، او را پادشاهی بی آزار و نیکوکار دانسته اند.^۲ پاره ای نیز، چون ابن بلخی، وی را به بیداد و مردمکشی نکوهیده اند:

چون شاپور ذوالاکتاف وفات یافت، پسرش شاپور بن شاپور کوچک

۱. وام واژه های ایرانی... در زبان ارمنی / ۱۵۹.

۲. در مجمل التواریخ و القصص نیز، او پادشاهی نیکوکار شمرده شده است / ۶۸.

بود. برادرش اردشیر را وصی گردانید و این اردشیر ظالم و بدخوی و خونخوار [بود] و چند معروف را بکشت و سیرت بد نهاد و چون چهار سال پادشاهی کرده بود، او را خلع کردند و شاپور را بنشانند.^۱ بلعمی نیز با نویسنده فارسنامه همداستان است و درباره اردشیرِ هرمز نوشته است: «پس چون ملک بدو راست شد، یکان یکان از آن مهتران پارس را بکشت و موبدان عجم را همچنین بکشت و کین خود همی خواست.»^۲

پادشاهی شاپور شاپور

۴۳۶۵ تا ۴۳۷۵: بهر: بخش؛ برخ. عم اردشیرِ هرمز است، برادر شاپور دوم که در خُردیِ شاپورِ سوم، فرمان می‌رانده است. از لخت دوم بیت، برمی‌آید که بسیاری از ایرانیان از پادشاهی شاپور شادمان بوده‌اند و پاره‌ای ناشاد. این گروه دوم شاید آنانند که از مرگ اردشیر دلتنگ بوده‌اند و با کردارهای وی همداستان و دیگرگشتِ فرمانروایی را به سود خویش نمی‌دانسته‌اند. اگر چنین باشد، این سخن پوشیده و «سربسته» استاد بیشتر داوری و دید نکوهشگران اردشیر را می‌برازد و سازگار می‌افتد. بیتِ سپسین را دوزجویی آراسته است. فروغ گرفتن کنایه‌ای است ایما از ارج و ارزش یافتن. دروغ آزمایی: دروغ‌گویی و پیروی از دروغ. بَرتن: خودپسند؛ نازان؛ برمنش. خو: گیاه هرزه و انگل که در شاهنامه، نماد گونه‌ای است از هر آن چیزی که نه تنها سودی ندارد، زیانبار نیز هست. کجا: که. گواژه: طعنه. آژدن در معنی فروبردن و خلائیدن است و در بیت، در معنی اندودن و آغشتن به کار برده شده است؛ بدان‌سان که در بیت زیر نیز:

سوی خانه شد دختر دلزده، رخان معصفر به خون آژده.
زوان ریختی است از «زبان». در برنوشته‌های شاهنامه، بارها این هر دو ریخت به کار گرفته شده است. از دیدِ پچین‌شناسی، زوان از آن روی که ریخت کهن‌تر است و

۱. فارسنامه / ۷۳ ۲. تاریخ بلعمی / ۹۱۹.

کم‌شناخته‌تر پذیرفتنی‌تر و پسندیده‌تر است. بر این پایه، در لخت نخستین بیت نیز می‌بایست همین ریخت به کار رفته بوده باشد؛ زیرا بسیار دور می‌نماید که در بیتی دور ریخت جداگانه از یک واژه کاربرد یافته باشد؛ هم از آن است که در م و ژ، «زوان» به «روان» دیگر گشته است که برازنده سخن نیست. دانشی: دانشور. کهن شدن کنایه ایماست از بی سود و بیکاره و بیهوده شدن. همان: همچنان.

۴۳۷۶ تا ۴۳۸۵: گوهر: ذات؛ بنیاد. چهاران که به جای «چهار» به کار رفته است، کاربردی است کهن و ویژگی سبکی و به «دوان» می‌ماند.^۱ سرشت و نهاد تن از چهار گوهر ساخته شده است که تن به دشواری می‌تواند آنها را فروگذارد و از آنها درگذرد. اگر و گر: یا. یک نهاد: یکدل؛ یکروی؛ بدور از دورویی و دورنگی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۳۵. بخشش: بخت؛ بهره ایزدی؛ آنچه دادار دادگر برای بنده خویش برنهاده است و روزی گردانیده است. کاررفته «پراگندن» که زر و سیم و خواسته است، بی هیچ نشانه برونی، سترده آمده است: تنها با ددست لافزن است که از نادانی و بی‌دانشی مایه و خواسته خویش را می‌پراکند و تباه می‌سازد که به نامی دروغین و آوازه‌ای بی‌پایه و زودگذر برسد. نام زشت: زشت‌نام. مانستن: مانند بودن. برگزاف: بیش از اندازه و آیین؛ خام و ناسنجیده. شاپور سوم، در سخن آغازین و اندرزگرانه‌اش و با ایرانیان، مرد لافزن خودپسند را با تشبیه آشکار، در پراکندن خواسته و به باد دادن آن، به گیتی مانده گردانیده است که شیوه همیشگی او با ددستی است و تباه کردن خواسته‌ها و داراییها و بازپس ستاندن آنچه اندک‌اندک به مردمان داده است، به یکبارگی. تن خویش را: برای تن خویش. شما را، در «سربخت شما را»، بر پایه یادکرد آن در لخت نخستین سترده آمده است. تخت بزرگی: تختی که ابزار و نشانه بزرگی است.

در م و ج، به جای «به گیتی بماند همی»، «دو گیتی نیابد دل» آمده است که سخته و شیوا نیست و در بیت ۴۳۸۰ نیز، یاد کرده آمده است. ریخت متن که

۱. در کردی، هنوز سیان نیز به جای «سه» به کار برده می‌شود.

ریختِ نژاده و نخستین می تواند بود، کمابیش از ژ است؛ تنها در آن، به جای «بماند»، «نماند» آمده است که روا نیست.

۴۳۸۶ تا ۴۳۹۷: یوزان جمع «یوز» است. این جاندار و سگ که «تازان به تگ» اند و باز که «پژنده»، از بایسته های شکار بوده اند. بیت را دوزجویی آراسته است. ستاره گونه ای از خرگاه بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۴۹. رسم و راه و هنجار نوشیدن هفت جام پیش از خفتن بوده است که آن را «هفتگانه خواب آور» (= سبعة نائمه) می نامیده اند. اگر شاپور سه جام نوشیده است، شاید به پاس ارزش و کارکرد آیینی و نمادین «سه» در باورشناسی ایرانی است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. نکته ای نگز و شگرف، در بیت ۴۳۹۲، کاربرد ندارد است که می بایست «نداشت» می بود؛ می تواند بود که استاد، بر پایه گزارشها و باز نمودهایی از باد که در آبشخورها آمده است و وزش این باد تند و توفنده را به گونه ای «اکنونی» کرده است، از ساخت زمان حال در فعل بهره برده است. بازگفتِ مرگ شاپور، در تاریخ بلعمی، اندکی دیگرسان است؛ سپاه وی او را می کشند، نه تندبادی که دیرک سراپرده را بر تارکش کوفته است:

پس چون شاپور بن شاپور به ملک بنشست، عدل و داد کرد و مردمان شاد شدند و بدو بیارامیدند ... و پنج سال ملک بود. پس یک روز نشسته بود، به خیمه اندر. سپاه بر وی بشوریدند و خیمه را بر سر او فرود افکندند و از آن، بمرد.^۱

بازگفتِ ابن بلخی از مرگ شاپور کمابیش آمیزه ای است از این هر دو:

... بعد از پنج سال و نیم از ملک، او در فسطاطی نشسته بود و بر سر او افتاد و فرمان یافت و قومی گفته اند که خویشان او اطناب آن ببریدند و بر سر او افتاد و کشته شد.^۲

یاختن یا «یازیدن» که در معنی دست دراز کردن است، در معنی خواستن و جستن

۲. فارسنامه / ۷۳.

۱. تاریخ بلعمی / ۹۱۹.

به کار رفته است. میاز و مناز و متاز جناس لاحق، یا اگر پیشاوند را که بر واژه افزوده شده است به کناری بنهیم، جناس یکسویه در آغاز می سازند. این بیت بلند دلپسند نمونه‌ای درخشان و کم مانند در کوتاه‌سخنی است. تیره‌گوی استعاره‌ای است آشکار از زمین و سخنی است شگرف و نیک شایسته درنگ و ژرف‌نگری که تاریخ دانش را، به یکبارگی، برمی‌تواند آشفته و دیگرگونه می‌تواند ساخت. در این سخن که نمونه‌هایی دیگر نیز در شاهنامه و دیگر سروده‌ها و نوشته‌های پارسی دارد، آشکارا و چندین سده پیش از اخترشناسان اروپایی از گردی و گوئیواری زمین سخن رفته است؛^۱ در این باره، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۳۸. جوی با مجوی گونه‌ای از ناسازی می‌سازد که بدیعانش طباق سلب می‌نامند. پیچیدن کنایه‌ای است ایما از سخت آزردن و بی‌تاب و ناآرام شدن: آسایش و آرامی آدمی در آن است که راز جهان را نجوید و نداند؛ زیرا اگر آن را باز یابد و بداند، توان آرام ماندن و آسوده زیستن نخواهد داشت.

پادشاهی بهرام شاپور

۴۳۹۸ تا ۴۴۱۵: پراگندن در کاربرد ناگذراست و برابر با «پراگنده شدن». دود استعاره‌ای است آشکار از درد و اندوه که مایه تیرگی دل می‌شود. آنچه استاد، کوتاه و ساده و روشن، در لخت دوم از بیت ۴۴۰۲ باز نموده است اندیشه‌ای است فرزانه‌وار و جهان‌شناختی: ویژگی سرشتین و ساختاری آفریدگان گیتیگ و آستومند و اینسری که آنها را از پدیده‌های مینوی و آنسری جدا می‌دارد، کاهندگی و فزاینده‌گی است که برآمده از سرشتگی و آمیختگی آنهاست. هر پدیده و آفریده سرشته و آمیخته آغازی دارد و انجامی؛ می‌افزاید و فرو می‌کاهد و حالهایی گوناگون می‌یابد و همواره در دیگرشدگی است؛ لیک آنچه ناسرشته و ساده است، چنین نیست. از آن است که خواجه بزرگ آسمان را، در سنجش با زمین که تیره‌ای

۱. نیز، در این باره، بنگرید به آب و آینه، جستار «نقطه ساکن‌نمای خاک».

«تن انبار» است و آمیخته‌ای به انبوهی انباشته، در آمیغی شگرف و پندارخیز و ناسازوار، «ساده بسیار نقش» خوانده است:

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش؟

زین معمّا، هیچ دانا در جهان آگاه نیست.

از آن است که جهاندار یزدان که مینوان مینوست و به یکبارگی پیراسته از آرایش آمیختگی و پاکیزه از خس و خاشاکِ خاک، در پادشاهی خویش، نه می‌افزاید و نه می‌کاهد و همواره همان است که هست. داد: دادگر. و گر چند: هر چند؛ ولو. بخشی: می‌بخشی. بهرام شاپور می‌گوید: «هر کس که توان بخشش دارد، نمی‌باید که در گنج خویش را سخت ببندد و خشک‌دست و تنگ چشم باشد، به ویژه آن کسی که پادشاه است و دارنده دیهیم و تخت. نیز، هر چند او از گنج سخن و دانش می‌بخشد، می‌باید این گنج را برخواننده بیفشاند؛ زیرا دانش گنجی است که از بخشیدن کاستی نمی‌گیرد و به پایان نمی‌رسد.» نیک و بدی و خوب و زشت کنایه ایماست از همه چیز. شناختن: دانستن. با استعاره‌ای کنایی، هوا ددی یا دیوی پنداشته آمده است که هوسباز سبکسار، بیچاره و بینوا، در چنگ او فرو می‌ماند. او، در «بدو»، به هوا باز می‌گردد. دست کسی را بر دیگری بازداشتن همان کنایه است از چیره گردانیدن و برتری بخشیدن آن کس بر این دیگری و سرآوردن از به سروری پذیرفتن و فرمان بردن و جهاندار از یزدان پاک؛ نیز می‌توان آن را پاره‌ای از آمیغی وصفی دانست و جهاندار پیروز خواند؛ بدین سان، به شاپور بازخواهد گشت. بهرام شاپور می‌گوید که: امید او به یزدان پاک آن است که چون خاک تیره و گیتی را به هیچ بگیرد و دل بدان نبندد، آفریدگار او را جهانداری پیروز بگرداند که جهان را، با فروغ مهر و داد خویش، بتواند افروخت. بی‌داد: بی‌بهره از داد، قیدی است برای «گنج آگندن». از رنج، با مجاز سبب و مسبب، خواسته و دارایی و گنج خواسته شده است که دستاورد رنج است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸. بدی، با تشبیه رسا، به تخمی مانند شده است که اگر کاشته شود، بار و بری مگر بدی نخواهد داشت.

در همه برنوشته‌ها، به جای «بی‌داد»، «بیداد» آمده است که برازنده و بآیین

نیست، مگر آنکه آن را در معنی «بیدادگر» بدانیم و همچنان در کاربردی قیدی که آن نیز کاربردی است دور و شگرف.

۴۴۱۶ تا ۴۴۲۹: چفتن: خمیدن؛ گوژ و دو تا شدن. سرو یازان استعاره‌ای است آشکار از بهرام شاپور. یازان که در معنی برشونده و فرارونده است و «قد کشنده»، کنایه‌ای است ایما از بلند. پالیز که در معنی باغ و بستان است و از سازگارهای سرو (= مستعارمنه)، استعاره را می‌پرورد. بهرام شاپور را پنج دختر بود و پسری نداشت؛ از این روی، پادشاهی را به برادر کهنترش سپرد که پس از وی، با نام یزدگرد بزه‌گر فرمان راند. بلعمی زمان فرمانروایی این شهریار را که «کرمانشاه» برنامه‌ده می‌شد، یازده سال دانسته است نه چهارده سال و مرگ وی را نیز نه از بیماری، بلکه از تیری که بر وی زده بوده‌اند:

این بهرام را کرمانشاه خواندند؛ زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود، به کودکی و خلق او را مطیع شدند و ملک بر او راست شد و یازده سال ملک بود. پس روزی سپاه بر او بشوریدند و او را در میان گرفتند و تیرش بزدند و از آن، بمرد و کس ندانست که آن تیر که زد.^۱ درباره شصت و سه سالگی فردوسی، بنگرید به گزارش بیت ۴۳۴۶. باد نمادگونه‌ای است از هر آنچه بی پایه است و سست و ناپایدار. پیرکنایه‌ای است ایما از فردوسی که به هنگام سرودن این بیتها به شصت و سه سالگی رسیده بوده است و بر پایه آنچه در بیت ۴۳۴۶ آمده است، گویا گوش وی نیز گرانی گرفته بوده است. کافتن: شکافتن. موی کافتن استعاره‌ای است تمثیلی از بسیار نغز و باریک سخن گفتن و ژرف پژوهیدن و سنجیدن. از آن است که دانشور و فرزانه بزرگ ایرانی در چارانه‌ای دلاویز، گفته است:

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت، یک موی ندانست؛ ولی موی شکافت؛
اندر دل من، هزار خورشید بتافت؛ و آخر، به کمال ذره‌ای راه نیافت.

۱. تاریخ بلعمی / ۹۲۰.

بافتن در تاریکی نیز استعاره‌ای از همان گونه می‌تواند بود از دست یازیدن به کاری دشوار و شگرف که دیگران از انجام دادن آن ناتوانند؛ از دیگر سوی، اگر بافتن را به سخن بازگردانیم، سخن با استعاره‌ای کنایی دیبایی نغز پنداشته شده است که استاد آن را در تاریکی و بی‌آنکه بتواند دید نیز، می‌توانسته است بافت.^۱ سرآوردن: به پایان بردن. شهنشاه شمشیرزن کنایه‌ای است ایما از محمود غزنوی. افسر ماه نمادگونه بلندی و ارجمندی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹. استاد، در بیت فرجامین، آرزو می‌برد که بزرگی و دانش راههایی باشد که محمود از آن‌ها می‌گذرد و بدین سان، به شیوه‌ای نغز و نهان، وی را به تلاش برای رسیدن به دانایی و والایی اندرز می‌گوید و فرا می‌خواند.

در م، به جای «ناکام»، «ناگاه» آمده است که آن نیز رواست؛ زیرا بهرام شاپور در برنایی در گذشته است و مرگ وی نابیوسان و نابهنگام بوده است. این واژه، در ژ، «آنگاه» آورده شده است؛ ریخت متن از پچین م است که در ج نیز پذیرفته آمده است.

پادشاهی یزدگرد بزه گر

۴۴۳۰ تا ۴۴۴۳: یزدگرد به معنی آفریده ایزد است و در پهلوی یزدکرت (yazdkart) بوده است. یوستی ریخت اوستایی آن را در یزتوکرته (yazatokereta) گمان زده است.^۲ بلعمی این پادشاه را پور بهرام شاپور نیز دانسته است: «... پس روزی سپاه بر او (= بهرام شاپور) بشوریدند و او را در میان گرفتند و تیرش بزدند و از آن، بمرد و کس ندانست که آن تیر که زد و پسرش بنشست، نام او یزدگرد الاثیم و بسیار ستم کرد و از بهر آن او را اثیم خواندند و به پارسی بزه گر خواندندی؛ که بزه

۱. این کاربرد در بافتن و ارونه کاربرد کنونی آن است که به استعاره، در معنی سست و ناسخته و «سر هم بندی شده» سخن گفتن است.

۲. نامنامه / ۱۴۸، باز آورده در فرهنگ نامهای شاهنامه / ۱۱۴۷، پانوش.

بسیار کردی. گروهی گفتند یزدگرد پسر شاپور بود، برادر بهرام.^۱ مرگ بهرام شاپور، از آن روی مرگی ناشاد بوده است که او در برنایی و نابهنگام و ناکام، از جهان رفته است. خواست استاد از واژه آزمایش که در معنی آزمون و تجربه است، به درستی روشن نیست. گویا یزدگرد از نامداران شهر می خواهد که نخست او را به یاری یزدان آزمایش کنند و درنگرند که آیا او، در رفتار و کردار خویش، خشنودی خداوند را در نظر می گیرد یا نه. ماندن: وانهادن. هوش: جان؛ از آن، با مجاز سبب و مسبب، زندگانی خواسته شده است؛ بدان سان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

به دست بزرگی، برآیدش هوش؛ وگر خفته آید به پیشش سروش.
نیز نالانِ نای راست:

تا ز دل نعره زد سیاست تو، فتنه را هیچ هوش در تن نیست.
بد را: برای بد؛ به آهنگ بدی. کوش: کوشش؛ تلاش. جای و جاه جناس یکسویه در پایان می سازند. سگالش: اندیشه؛ کنکاش؛ ریزنی. سگالش گفتن در معنی رای و اندیشه خود را با دیگران در میان نهادن است. بیت را دوزجویی آراسته است. کجا: که. آهو: عیب؛ آک. بیشی: آزمندی؛ برتری جویی. گر: یا. افراختن در کاربرد ناگذراست و در معنی برتری یافتن و به پایگاه بلند رسیدن به کار رفته است و بیرون کردن در معنی از میان بردن. همان: به همان سان: «کسی که از خشم ما پروا نکند و گستاخ و سرکش و تندخوی در برابر ما پدیدار بشود، تن او بستر از خاک خواهد جست و به همان سان، گردن او خنجر بران هندی را.» چشم روشن کردن را، در بیت، می توان کنایه ای ایما از بهروزی و شادکامی دانست: چشم آینه جان است و روزن دل؛ اگر آن روشن بشود، دل و جان نیز برخواهد افروخت.

۴۴۴۴ تا ۴۴۵۸: بید نماد گونه لرزانی است. از آن، تن مردمان با تشبیه آشکار بدان مانده آمده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۰۵. امید در معنی چشمداشت و آنچه می انگارند از دیگری بدانان خواهد رسید به کار رفته

۱. تاریخ بلعمی / ۹۲۰.

است، چه آن چیز نیک باشد چه بد. کاربرد واژه، در بیت، کمابیش برابر است با «بیم» که در کاربرد و معنی، وارونه «امید» است. راست: بی چند و چون؛ مسلّم. بیکار: بیهوده؛ ناورزیده و انجام ناکرفته: «راه و رسم و آیین پادشاهی فرونهاده شده و به هیچ گرفته.» کنارنگ: سردار؛ مرزبان. باد نماذگونه هیچی و «نبود» است. نزدیکِ اوی: در چشم اوی؛ در اندیشه و رای اوی. پاسخ دادن کنایه ایماست از برآوردن و به انجام رساندن. نزدِ او، در کاربرد و معنی، برابر است با «نزدیکِ اوی». بیتِ سپسین را دوزجویی آراسته است. لخت دوم از بیت ۴۴۵۲ همان کنایه است از فرونهادن بوم و کاری با آن نداشتن. فریادخواه: یاری جوی. گرم با نرم و شرم، نیز راه با شاه جناس یکسویه در آغاز می سازند. از در: شایسته. پیدا: آشکار؛ هویدا. لخت نخستین از بیت فرجامین به فرستادگان بازمی گردد که وزیر درخواستشان را به انجام رسانیده است و لخت دوم به فریادخواهان دادجوی که هم اوی آنان را می گفته است که به فرمان شاه، به دادخواهیشان رسیدگی شده است و راستی و حقیقت کار آشکار.

زادن بهرام، پسر یزدگرد

۴۴۵۹ تا ۴۴۷۰: فُورَدین ریختی است از «فروردین» که در برنوشته فلورانس کاربرد یافته است و من آن را چونان نمونه ای گویشی از واژه های پارسی، در نامه باستان، آورده ام. نهادِ جمله، در لخت دوم بیت، هور است: «سر و آغاز سال هشتم فروردین ماه، در آن هنگام که هور دین خویش را آشکار می گرداند و در هرمزد روز از ماه، کودکی برای یزدگرد زاده شد.» سخن از هور و دین او که می باید آیین پرستش روشنایی و خورشید باشد، یادگاری می تواند بود، بازمانده از کیش مهرپرستی. در شاهنامه، باری دیگر نیز از این هر دو سخن در میان آورده شده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۴۷. هرمزد روز نخستین روز از هر ماه است، در گاهشماری کهن ایرانی. در: دربار. کاربرد واژه های همسان در، بر، شمر، هر در بیت ۴۴۶۳ گونه ای خُنیای چالاک و رامش خیز و طرب انگیز به سخن بخشیده است و استاد، بدین شیوه شگرف و دلاویز، شادانگی و خرّمی زادنِ بهرام را در جان

سروده خویش ریخته است و واژگان را نیز، پای کوبان و دست افشانان، به رقص درآورده است. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» نیز آراسته است. چرخ، با استعاره‌ای کنایی، توسنی ناآرام پنداشته آمده است که هشیار، اخترشمار پارسی، با دانش خویش آن را آرام و رام می‌گردانیده است و لگام برمی‌نهاده است. جوینده‌راه: پژوهنده؛ بررسنده؛ چاره‌جوی. **صُلاب**: اصطِلاب: زیج: جدول اخترشماری و زایچه‌بینی. **خرَمِ نِهان** کنایهٔ ایماست از خرمدل و از آن، اخترشماران هندی و پارسی خواسته شده است که زایچهٔ بهرام را دیده‌اند و آیندهٔ او را پیش گفته‌اند. از هفت کشور، با همان کنایه، همهٔ سرزمینهای جهان خواسته شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۰۹۸. یکی: یکی پادشا؛ پادشایی. کنار: آغوش؛ بر و بغل. ۴۴۷۱ تا ۴۴۷۹: نهاد «مهر داشتن» سپهر است که در لخت نخستین، از آن سخن رفته است. **هفت کشور زمین**: سرزمین هفت کشور؛ آمیغی از گونهٔ «ایران زمین» و «توران زمین». **بَافَرین** که پیشاوند در آن سخت پیوسته با واژه خوانده می‌شود (= bāfarīn) در معنی ستودنی و شایستهٔ آفرین است. به جای آمدن کنایهٔ ایماست از حاصل شدن و انجام پذیرفتن. داشتن، در لخت دوم از بیت ۴۴۷۸، برابر با کردن و گردانیدن به کار برده شده است.

۴۴۸۰ تا ۴۴۹۳: **بَرَمَنش**: والامنش. پیغاره: سرزنش و نکوهش. بیت را گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه بر و سراسر است و دیگر منش و زنش. **برامش**: آسوده و شادمان و بهروز. **دایگان** برابر با «دایه» به کار رفته است و مفرد است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۳۱۷. این واژه با **مایگان** جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. **نِهان** کنایهٔ ایماست از دل و آبادبوم از ایران که **خُنیرِثِ بامی** است و بهترین بومی که اهورامزدا آفریده است. سود و زیان همان کنایه است از هر چیز و هر کار. دیدن نیز برابر با نگرستن به کار رفته است و در معنی بر رسیدن. **تازیان** را هم می‌توان در معنی سرزمین تازیان دانست. **خواننده**: فراخواننده؛ صلازننده. آنچه در بیت سپسین، در پی «بجوید» آمده است، ویژگیهای «پروراننده» است و به گونه‌ای به کار برده شده است که آن را

دورجویی می‌توان دانست. پژوهنده اختر: اخترشمار. بیت ۴۴۹۲ را نیز همان گونه از فراخی آراسته است. پژوهندگی موبدان بخرد از آن روست که می‌خواسته‌اند بدانند داستان چیست و یزدگرد چرا آنان را فرخوانده است.

۴۴۹۴ تا ۴۵۰۸: نعمان پور امرئ القیس از شاهان لخمی حیره است که او را «جهانگرد» (= سائح) برمی‌نامیده‌اند. وی پس از درگذشت پدرش، به سال ۴۰۳ میلادی از سوی یزدگرد به فرمانرانی بر حیره نشاندۀ آمد و بهرام، پور وی، را تیمار داشت و پرورد. آوازه او، در تاریخ، بجز پروردن بهرام گور بدان است که دو کاخ نامدار را که خُوزَنَق و سَدیر نام داشته‌اند، پی افکنده است و برآورده. به بازگفت حمزه اصفهانی، وی پس از سی سال فرمانرانی، در پی رخدادی، به ژرفی بر ناپایداری جهان و سپنجینگی آن آگاه گردید و شاهی را فرو نهاد و به گشت و گذار در گیتی پرداخت و از آن پس، کسی خبری از وی نیافت. او را نعمان نخستین نیز می‌نامند.

منذر که در زبان تازی به معنی بیم‌دهنده و ترساننده است، پور نعمان است که به سال ۴۳۱ میلادی به فرمانرانی حیره رسید و به سال ۴۷۳، از جهان رفت. تازیان به نیزه‌داری آوازه داشته‌اند؛ از آن است که در شاهنامه، سرزمین آنان «دشت نیزه‌وران» یا «دشت سواران نیزه‌دار» خوانده شده است. سراینده: گوینده؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵۴. از مهان باز می‌گردد به «که»: «چه کسی از مهان روزگاری چنین را می‌باید که فرزند شاه جهان را در بگیرد و دانش بیاموزد؟» بایسته برابر با «شایسته» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۷۷. تیرگی استعاره‌ای است آشکار از نادانی و بی‌دانشی و افروختن استعاره‌ای پیرو از آموختن. نجومی: اخترشمار. هندسی: اندازه‌گر؛ مهندس اخترپژوه. گر: یا. چون سخن از دانشها و پیشه‌هاست، می‌توان سخنگوی را نیز در معنی سخنور و شاعر دانست. شاه را: برای شاه. اسپ‌افکن کنایه ایماست از تیزتاز و تازشگر. شکستن: از میدان به در کردن؛ مغلوب گردانیدن. منذر می‌گوید که تازیان حیره هم سوارند و دلیر و هم آنچنان دانا که دانایان را درمی‌شکنند و بر آنان، در دانش و

آگاهی، چیره می شوند. از هندسه، دانش و فن اندازه گیری و سنجش و نگارش زیج و از این گونه خواسته شده است که بایسته اخترشماری و زایچه بینی است؛ به همان سان که در بیت ۴۴۹۹ نیز «هندسی» در معنی اخترشمار به کار رفته است. لخت دوم از بیت ۴۵۰۷، به دو ویژگی تازیان که بدان آوازه داشته اند، باز می گردد که یکی سواری است و دیگر پروردن اسبان نژاده و راهوار.

سپردن یزدگرد بهرام را به منذر و نعمان

۴۵۰۹ تا ۴۵۲۳: گرد بر آوردن: گرد کردن. چون در دو لختِ بیتِ سپسین کمال پیوستگی هست، آن دو گسسته از یکدیگر در سخن آورده شده اند. لخت دوم از بیت ۴۵۱۲ کنایه ایماست از به شاهی رسیدن منذر؛ رسم و راهی بوده است در گذشته که چون کسی به پایگاهی بلندتر سرافراز می شده است اسپی را که همساز و همتراز با آن پایگاه بوده است و ساز و برگ ویژه آن را داشته است، برای وی می خواسته اند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۱۶. هَوْدَج: کجاوه. آیین: آذین. از دروازه، دروازه بازارگاه خواسته شده است. بازارگاهها در گذشته، بدان سان که هنوز در پاره ای از بازارهای کهن ایران دیده می آید، شهرکهایی بوده اند در دل شهر و دارای دروازه و بارو. آرامگاه: کاشانه؛ سرای. نژادی: نژاده؛ بُناور (= اصیل). دهقان: ایرانی؛ پارسی. گران سایه: کنایه ایماست از بلند پایه و گرانمایه؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۲۴۲. سخن را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. لخت دوم از بیتِ سپسین بدین معنی است که در چهار زن برگزیده، هنر برتر از گوهر و نژاد بوده است؛ اگرچه این زنان نژاده و والاتبار بوده اند، هنرشان از نژادشان بیشتر نمود و برجستگی داشته است. در شاهنامه، بارها از هنر و گوهر سخن رفته است و هر زمان که می بایست یکی بر دیگری برگزیده می شده است، استاد بی درنگ هنر را برتر دانسته است. دایگانی: دایگی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۴۸۴. سیرشیری و برآگندگی یال کنایه هایی اند از همان گونه از بالیدن و از نوزادی، به کودکی رسیدن. باز کردن: گسستن؛ جدا کردن. بر نخستین در

معنی آغوش است و با بر دیگر، جناس تام می سازد. شیوهٔ پسندیدهٔ فردوسی است که برای جای دادن سخن در یاد و نهادِ شنونده و خواننده، نخست آن را می پرسد؛ سپس خود پاسخ می دهد.

۴۵۲۴ تا ۴۵۳۵: فرهنگی: آموزگار. بی کار قید است برای خوار داشتن و در معنی «بی بهره از کار». بهرام، در هفت سالگی از منذر می خواهد که همانند کودکان شیرخواره با او رفتار نکند و چون هنگام آموختن وی فرا رسیده است، او را با بازی و بیکارگی خوار ندارد و به آموزگاران داننده اش بسپارد. نوزت: هنوز تو را. آهنگ: رای؛ قصد. ماندن: وانهادن؛ گذاشتن. بیت را پی آورد آراسته است. بیکار خُردی: کودکی بیکار. سان با سال جناس یکسویه در پایان می سازد. اگر در لخت دوم بیت، بر پایه یادکرد آن در لخت نخستین، سترده آمده است. دیگر: دیگرسان؛ متفاوت. بی بر: بی سود؛ بی بهره. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت ۴۵۳۴، سر است. بهرام، برآشفته از پاسخ منذر و روزگار بُری (= اتلاف وقت) او، وی را می گوید که هر کس هنگام شایسته را برای کار می جوید، نخست به کاری می پردازد که بایسته است و از آن گزیری نیست. اگر او با این همه هنگامی دیگر و دیرتر برای آن کار بایسته بجوید، نیکوییها را از دل سترده است و رفتاری نیک و شایسته نداشته است؛ زیرا همه کارها بیگاه به انجام خواهد رسید و بی سود و بیهوده خواهد شد. بهتر آن است که آدمی در هر کار نیک بیندیشد و از سرِ خویش که بهترین و برترین اندام از تن زندگان است، بهره ببرد. این لخت که به ناگاهان و گسسته از بافتار معنایی سخن، به کار برده شده است، نکوهشی است نغز و نیشی است نهان که با آن، بهرام منذر را پاسخی درشت و سرد و گزاینده می دهد. خبری که در این لخت داده شده است، هنری است و به راستی، خواست بهرام خبر دادن نیست؛ زیرا، ناگفته و خبر ناداده، همگان می دانند که «بِهین از تنِ زندگان سر بود». بهرام، با این خبر، می خواهد منذر را بنکوهد و هشدار بدهد که در کارها از سرِ خویش بهره نمی گیرد و نا اندیشیده و ناسنجیده، سخن می گوید و رفتار می کند؛ تو گویی که نمی داند سر چیست و به چه کار می آید! هم از آن است که در این لخت، گزاره پیش آورده شده است؛ تا نیرو بگیرد و

برجستگی بیابد و گرانیگاه جمله بشود. آموختن در کاربرد گذراست. بیاموزیم: مرا (= به من) بیاموزی.

۴۵۳۶ تا ۴۵۵۰: درست قید است برای آمدن؛ به درستی. لخت دوم بیت کنایه ایماست از دوراندیشی و سنجیده و بررسیده، به کاری آغازیدن و لخت دوم از بیت سپسین از شگفتزده شدن و رهنمون از منذر که پدروار، راهنمای و سرپرست بهرام بوده است و نگه کردن از جستن و فرهنگجوی از فرهیخته و دانش آموخته و آموزگار. سورستان: بابل؛ میانرودان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۹۳۶. دبیری: نوشتن؛ نویسندگی. درباره تیرگی و افروختن، بنگرید به گزارش بیت ۴۴۹۸. نخچیر بازان و یوز: شکاری که به یاری و همراه با باز و یوز به انجام می رسد. گردش: ناوَرْد؛ جولان. عنان پیچان داشتن نیز همان کنایه است از تاختن و ناوَرْد کردن و فزاینده که در معنی بالنده و پرورش یابنده است، از بهرام. دانشی را نیز، در این بیت، می توان در معنی دوستدار و آموزنده دانش دانست. بازخوانی یازانی به فرهنگ به هوش گونه ای از بازخوانی هنری است که آن را اسناد به سبب می نامند. از فرهنگ، آموزش اندیشه ای و رایمندان و «نظری» خواسته شده است، در برابر چوگان و شکار با یوز و باز که آموزش کردارینه و «عملی» است.

در م، به جای «بشتافتن»، «هم تاختن» آمده است که با آن، بیت قافیه نخواهد داشت.

۴۵۵۱ تا ۴۵۶۲: از هنرمند، با کنایه ایما، سه موبد فرهنگجوی و هنرآشنا خواسته شده است که منذر آنان را برای آموزش بهرام فرا خوانده بوده است. باز جای: به جای. نیزه داران کنایه ایماست از تازیان و عنان پیچیدن از تاختن و درراندن اسب، هنر نمودن و بهایی کردن که در معنی بها نهادن است، از فروختن. آنچه باز می گردد به اسبانی تازی که در آن تاخت و تاز، خوشایند بهرام خواهند افتاد و او آنها را خواهد خرید. کشیدن نیز همان کنایه است از سنجیدن و اندازه گرفتن اگر بهرام اسبی را پسندد، درم بسیار خواهد خواست و آن را خواهد کشید و به فروشنده و خداوند اسب خواهد داد. او بازمی گردد به گله و خداوند گله همان کنایه است از

مندر، چنان می‌نماید که خواستِ مندر از خویشاوندی با بهرام، آن است که او را چونان فرزند خویش از خُردی پرورده است و بالانده. مندر بهرام را می‌گوید که اگر وی از تازیان اسب بخواهد خرید، کار بر مندر بسیار آسان خواهد شد و او نیازی بدان نخواهد داشت که در خریدن اسب برای بهرام، رنج و سختی بکشد. نهیب: بیم. بهرام، از میان اسبانی که فرایش وی به تاخت درخواهند آمد، اسبانی را برخواهد گزید که بتواند آنها را در نشیب بتازد، بی‌آنکه از بیم واماندنِ اسب و لغزیدنِ آن، ناچار به پیچیدنِ عنان و بازگرداندنِ اسب بشود؛ آنگاه که اسبی چنین را پسندید و برگزید، آن را ورزش خواهد داد و در تک و تاز، پایدار و آزموده خواهد گرداند؛ تا بهاران و به هنگام نوروز، نیک آمادهٔ برنشستن باشد و بهرام بتواند آن را آنچنان تیز بتازد که همپای و همپوی باد باشد و جفت و یارِ آن. اگر ستور آماده و آزموده نباشد، نمی‌توان در تاختن بر آن فشار آورد و زور کرد؛ زیرا از پای درخواهد افتاد.

۴۵۶۳ تا ۴۵۷۳: چنان می‌نماید که در پیوندِ خونی و خویشاوندیِ مندر و نعمان، آمیختگی و لغزشی رخ داده است؛ بدان‌سان که از این پیش بازنموده آمد، نعمانِ همروزگار با بهرام پورِ مندر است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۴۴۹۴؛ لیک از بافتار معنایی بیت نخستین و چگونگی رفتار مندر با نعمان که فرماندهانه است و از جایگاهِ برتری، آشکار است که در چشم استاد، نعمان پورِ مندر می‌نموده است نه پدر او. این لغزش تاریخی می‌تواند بود که از آبشخورهای فردوسی به شاهنامه راه بسته باشد. این لغزش، به گمان، از همنامی این دو تن با نعمان و مندری دیگر برآمده است. یکی از شاهان حیره که آوازه‌ای بلندتر، به پاس مرگ جانخراش خویش یافته است، نعمان پورِ مندر است که به سال ۵۹۲ میلادی، پس از درگذشت پدرش، به فرمان هرمز پورِ انوشیروان شاهنشاه ایران، به فرمانروایی بر حیره رسید و بیست و دو سال فرمان راند و در زمان فرمانروایی خسرو پرویز، از شاهی برکنار شد و آماج خشم شهریار ساسانی گردید؛ بر پایهٔ بازگفتی، خسرو پرویز فرمود او را زیر پی پیل افکندند. این نعمان همان است که سخن سالار نامدار

شروانی، در چامه جاودانه خویش، «ایوان مدائن»، چنین از سرنوشت تلخ وی یاد آورده است:

از اسپ، پیاده شو؛ بر نطع زمین، رخ نه؛

زیر پی پیلش بین، شهمات شده نعمان.

گویا منذرِ نعمانِ همروزگار با بهرام گور با نعمانِ منذر که با خسرو پرویز همروزگار بوده است و دویست سالی پس از وی فرمان می رانده است، در آمیخته است؛ زیرا این یک شناخته تر و پرآوازه تر از آن یک بوده است. فسیله: رمه اسپان. دشت نیزه گزاران کنایه ایماست از سرزمین تازیان. که را: برای که؛ از آن که. از پیچیدن به چپ و راست، تاختن اسپ و آزمودن آن، در توانایی و رهواری خواسته شده است. همبر: همدوش؛ همراه. بی بر: بی سود؛ ناکارآمد. اشقر: اسپ یال و دم سرخ؛ گشاده بر: فراخ سینه. بیت را دوزجویی آراسته است. گمیت: اسپ سرخ یال دم سیاه. این هر دو اسپ، در رهواری و بیباکی، آوازه داشته اند:

رسول علیه السلام گفت: رونده ترین اسپان اشقر بود و امیرالمؤمنین

علی رضی الله عنه گفته است: دلاورترین اسپان کمیت است.^۱

از آن است که اسپ دوم که داغی دیگر بر کپل داشته است و در رنگ کمیت بوده است، به نهنگی مانده آمده است، در دمانی و دلیری که از دریا برآمده باشد. خوی: عرق تن. لعل: سرخ فام. منذر بهای دو اسپ را، از آن روی که اسپانی ارزنده بوده اند، پرداخته است؛ اسپانی که در بیشه های کوفه، پرورده شده بوده اند. این اسپان، به پاس رنگ سرخشان، با تشبیه آشکار در فروزندگی به آتش آذرگشسپ مانده آمده اند که آتش جنگیان و تیشتریان بوده است. داشتن: پروردن؛ تیمار کردن. نهاد آن منذر است که بهرام رانیک در ناز و آسایش می پرورده است و می بالانده و او را از کمترین آزار و آسیب، پاس می داشته است. باد نماد گونه ای است از کمترین رنج و آزار.

۱. نوروزنامه / ۶۶.

در م، به جای «نیزه گزاران» که از ظ است، «پیش سواران» آمده است و در ژ و ج، «نیزه سواران» که این دو نیز پذیرفتنی و روا می تواند بود؛ لیک ریخت متن شیواتر است و بارها در شاهنامه، در پیوند با نام سرزمین تازیان، به کار رفته است.

۴۵۷۴ تا ۴۵۸۴: هنگ: گرانسنگی؛ وقار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۱۴۵. بی بهانه کنایه ای است ایما از بسیار خشنود و در ناز و آسایش. داشتن: پروردن؛ سرپرستی کردن. تیمار: رنج و اندوه. نهان نیز همان کنایه است از آنچه در دل می گذرد. زادمرد: آزادمرد. اگر دوم را می توان برابر با «یا» دانست. او، در «زو» باز می گردد به زن که مایه آرامش مرد است و دین او را از تباهی باز می دارد و وی را به نیکی راه می نماید. بآفرین: شایسته؛ ستودنی. جهاندار همان کنایه است از یزدان دادار.

۴۵۸۵ تا ۴۵۹۲: گوینده زباناور؛ چون سخن از خرید کنیزکان است، از این ویژگی توانایی خریدار در سخن گفتن و «چانه زدن» خواسته شده است. نخاس: فروشنده ستور؛ برده فروش. از در کام: شایسته کامجویی و عشقبازی. لخت دوم از بیت سپسین، از دید پندارشناسی، نیک نغز و دلاراست: استاد، در این لخت، هم از سپیدی عاج گونه استخوان سخن گفته است، هم از نغزی و نازکی پوست؛ پوست دو گلرخ رومی که بهرام برگزیده بوده است، آنچنان سپید بوده است و به روشنی آب که استخوانهای عاج آسای آنان را، از پس این پوست، می توانسته اند دید. کام، در بیت ۴۵۸۹ نیز، در معنی زبنده و شایسته عشقبازی و خفت و خیز به کار رفته است و کامای باستانی هندوان را فریاد می آورد که بغبانوی پیوند و جفتی و کامجویی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۸۸۲. ستاره می باید نام کنیزک چنگزن باشد و لاله رخ نام آن کنیزک دیگر که در زیبایی و رخشانی روی، به سهیل یمن می مانسته است؛ لیک: در بیت ۴۵۹۵، نام کنیز چنگزن «آزاده» دانسته شده است؛ از این روی، می باید ستاره را استعاره ای آشکار از دو کنیزک دانست که در رخسندگی روی بدان مانده آمده اند. اگر لخت نخستین از بیت سپسین را معنی شناسانه بگزاریم، بالا و گیسوی کنیزکان رومی، در بلندی و باندami

و درازی و چین در چینی، با تشبیه ساده و جدا به سرو و کمند مانده آمده است. رخ بهرام نیز، در شکفتگی و افروختگی از شادی، با تشبیه ساده به نگین بدخشی مانند شده است که کنایه‌ای است ایما از لعل، سنگی سرخفام و گرانبها که بهترین نمونه آن در بدخشان به هم می‌رسیده است.

داستان بهرام با کنیزک چنگزن در شکار

۴۵۹۳ تا ۴۶۰۴: زخم: کوبه؛ ضربه. چنگزن کنایه ایماست از یکی از دو کنیزک رومی. کجا: که. استاد، با وارونگی دلاویز و پندازخیز، پایه را در سرخفامی بر رخان کنیزک رومی نهاده است و بر آن رفته است که باده سرخی خویش را از گونه‌های وی ستانده است و به وام گرفته. آزاده، یا «آزاد»، گونه‌ای از سرو است و استعاره‌ای آشکار از کنیزک چنگزن؛ لیک به گونه‌ای در بیت به کار رفته است که نام این کنیز را فریاد می‌تواند آورد. همکام: همبالین؛ همخوابه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۸۸۲. نهاد «داشتی» بهرام است که از مهر بسیارش بر کنیزک، همواره نام وی را بر لب داشته است و از او سخن می‌گفته است. به پاس همین مهر و دوستداری بوده است که شاهزاده جوانبخت، به هنگام شکار، به جای اسب بر هیونی که پشتش را با «هويد» و پوششی از دیبا آراسته بوده‌اند و دارای دو زین و چهار رکاب بوده است، برمی‌نشسته است و کنیزک را بر پشت خویش می‌نشاند است: دو رکاب زرین از آن بهرام بوده است و دو رکاب سیمین از آن کنیزک. اگر بخواهیم این دوگانگی را از دید نمادشناسی بکاویم و بگذاریم، می‌توانیم بر آن بود که زرینی نشانه رازآلود نرینگی و مردی است و سیمینی نشانه رازآلود مادینگی و زنی. از آنجاست که در باورشناسی باستانی، زر فلز خورشید است که نرینه است و نماد نیروهای کارا و اثرگذار و سیم فلز ماه است که مادینه است و نماد نیروهای کارپذیر و اثرستان. کمان مهره که «کمان گروهه» نیز خوانده شده است و تازیان آن را «قوس البنادق» می‌گفته‌اند، گونه‌ای از کمان بوده است که با آن، به جای تیر، مهره‌های گوی‌وار گلین درمی‌افکنده‌اند. از آن است که سخن سالار شیرینکار

شروانی، در بیتی شگرف و خردآشوب و اندیشه‌سوز، چنین گفته است:

گردون کمان گروه بازی است؛ کاندراو،

گل مهره‌ای است نقطه ساکن‌نمای خاک.^۱

لخت دوم بیت بدین معنی است که بهرام، در به کار بردن هر ابزاری در نبرد و شکار، آگاه و استاد بود و حتی به چیره‌دستی می‌توانست کمان مهره را نیز که چندان به کار برده نمی‌شد و کودکان گونه‌ای خردتر و سبک‌تر از آن را چونان بازیچه به کار می‌گرفتند، در کار آورد. به زه برآوردن کمان و گره به شست اندر آوردن، هر دو، کنایه ایماست از آماده تیراندازی شدن. از گره، با استعاره‌ای آشکار، برجستگی بند انگشت به هنگام خمیدگی خواسته شده است که به گرهی درشت و ستبر می‌ماند. همتا همان کنایه است از آهوی نر.

۴۶۰۵ تا ۴۶۱۷: کنیزک بهرام را می‌گوید که: شیرمردان و دلیران به نبرد با آهو نمی‌پردازند و این کار سرافرازی و نازشی برای آنان نمی‌تواند بود. اگر بهرام به چیره‌دستیش در تیراندازی دل‌استوار و نازان است، با نشاندن تیر در تارک آهوی ماده آن را شاخدار و نرینه بگرداند و با شکستن و زدودن شاخهای آهوی نر، آن را ماده؛ سپس، آنگاه که آهو از چنگ بهرام می‌گریزد، کمان مهره را به کار بگیرد و مهره‌ای به گوش آهو ببندازد تا آهو گوشش را که اندکی به درد آمده است، بر دوشش بنهد و سپس، به آهنگ خاراندن گوشه‌هایش، بی‌آنکه آزاری دیده باشد و زخمی برداشته، پایش را به دوش فراز آورد. در آن هنگام، اگر بهرام بتواند سر و پای و گوش آهو را که در راستای یکدیگر قرار گرفته‌اند، با تیری به یکدیگر بدوزد، کنیزک او را استادی گیتی فروز در تیراندازی خواهد خواند.

کمان مهره: مهره کمان. خوار: آسان؛ بی‌رنج. ارمنده: آرام؛ آسوده. دو پیکان ویژگی «تیر» است که از آن جدا افتاده است: «تیری دو پیکان (= دو پیکانه؛ دارای

۱. درباره این بیت شگرف که در آن از گردی و گوی‌واری و گردانی زمین سخن رفته است، بنگرید به آب و آیین، جستار «نقطه ساکن‌نمای خاک».

دو پیکان) در ترکش داشت.» سُرُو: شاخ. ساده: پیراسته؛ سترده. اسدی توسی نیز گفته است:

گرفته همه لکهن و بسته روی؛ که و مه زنج ساده کرده ز موی.
سُرُوگاه: تارک؛ جای رُستنِ شاخ. لعل: سرخ.

۴۶۱۸ تا ۴۶۲۶: از جفتِ دیگر، آهوی نر خواسته شده است که بهرام شاخهایش را از تارک زدوده است. اگر بهرام به سوی این آهو می تازد و آهوی ماده را وامی گذارد، از آن است که زدودن شاخ گزندی آنچنان به آهوی نر نرسانیده است؛ لیک نشاندن دو شاخ در تارک آهوی ماده، او را از پای درافکنده است و به کام مرگ برده است. نهادِ «پسند آمد» بهرام است که از هنرنمایی خویش در تیراندازی، خشنود شده است. در لخت دوم از بیت ۴۶۱۹، دو جمله گسسته از یکدیگر در سخن آمده است؛ زیرا «آنچه به کمال پیوستگی می ماند» (= شبه کمال اتصال) آن دو را به یکدیگر پیوسته است: تو گویی، پس از آن که استاد فرموده است: «پسند آمدش»، کسی پرسیده است: «چرا؟»؛ استاد نیز، در پاسخ، گفته است: «زیرا جای پسند برد.»^۱ جادو، در لخت دوم از بیتِ سپسین، نهادِ جمله است و استعاره‌ای آشکار از بهرام که در تیراندازی به جادوگری شگفتیکار مانده آمده است. ساختار نحوی این لخت شگرف است و شایسته درنگ: می باید تیر را به کمان اندر آورد، نه کمان را به تیر. تنها می توان بر آن بود که استاد آوردن را برابر با کردن به کار برده است و به تیراندر را چونان ویژگی برای آن: «بهرام جادوکار کمان را به تیراندر کرد.» اگر این گزارش را روا بداریم، «به تیراندر» صفتی پیشاوندی است که پیشاوند ب، در آن، با «اندر» استوار داشته شده است. او بازمی گردد به آزاده که چون دل بر آهو سوخته بوده است و بهرام را نکوهیده، بهرام او را نگوئسار از زین بر زمین درانداخته است و شتر را بر تن وی رانده است و بر و دست و چنگش را به خون درنشانده است. شکن: شکست. از آن، شکستنِ ارج و خوارداشت خواسته شده است. گشادِ برکنایه

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ۲ معانی / ۲۴۵.

ایماست از تیراندازی که بایسته آن گشادن و فراخ گردانیدن سینه است. گوهر: تبار؛ نژاد. زخم نیز در معنی کوبه و ضربه است و از آن، افکندن تیر خواسته آمده است. بهرام، پس از کشته شدن آزاده زیر پای هیون، دیگر هیچ کنیزکی را به شکارگاه نبرد؛ تا از «ژکش» و نکوهش زنانه، آسوده و برکنار بماند.

هنرمودن بهرام در شکارگاه

۴۶۲۷ تا ۴۶۳۹: کجا: که. بهرام شیری را در برابر خود دید که از کودی بیرون می آمد و پشت گوری را فرو می درید. زاغ سیه در معنی گوشه کمان است. گوشه کمان را از آن روی چنین نامیده اند که گاهی آن را زاغوش می ساخته اند. استاد، در بیت زیر نیز، این واژه را به کار برده است:

دو زاغ سیه را به زه برنهاد؛ ز یزدان پیروزگر کرد یاد.
شست انگشت نر یا انگشت زهگیر است؛ لیک در بیت، با مجاز همراهی و پیوستگی، در معنی سوفار تیر که سه پر بر آن می نهاده اند و زه را در آن می افکنده اند و آن را با این انگشت می گرفته اند، به کار رفته است. نشانه واگردان مجاز «سه پر» است. بر این پایه، گره به ناچار باز می گردد به سوفار و گویا از آن، استوار در افتادن زه در شکاف سوفار خواسته شده است. کاربرد گزاره مفرد: همی رفت، برای نهاد جمع: نعمان و منذر، ویژگی سبکی است. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ایماست از آنکه تازیانی که منذر همراه با خود به شکارگاه برده بوده است، از بزرگان و بلندپایگان بوده اند که سود و زیان کشور را در دست داشته اند. شترمرغان که یله و رها در دشت می دویده اند، در ژندگی و کلان پیکری به شتر درشت و نیرومند مانند شده اند. بردمیدن: برانگیخته شدن؛ به شور آمدن. درباره باد هوا، بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۳۱۳۲. مالیدن کمان کنایه ایماست از آماده شدن برای تیراندازی. بهرام چهار تیر خدنگ را آنچنان بر شتر مرغ زده است که هر تیر بر پر سوفار تیر پیشین درنشته است و آن را فرو شکافته است، به گونه ای که هیچ یک از چهار تیر به اندازه سوزنی از دیگری فروتر و فراتر نبوده است و همه آنها، بدُرست، بر یک

نقطه بر تن شترمرغ درنشسته بوده‌اند.

در م و ج، لخت نخستین از بیت ۴۶۳۸، چنین آورده شده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن سخته‌تر و ستوارتر است و شیواتر: «همی برشکافید پرشان به تیر».

۴۶۴۰ تا ۴۶۵۳: از نامدار و از نیزه‌داران پرخاشنجوی، با کنایه ایما، تازیانی بلندپایه خواسته شده است که همراه با منذر به شکارگاه رفته‌اند. کوبه تیر بهرام که مایه شگفتی و ستایش آنان شده است آنچنان باریک بوده است و بی هیچ فراز و فرود که گویی هر چهار تیر بر مویی خرد و نازک درنشسته بوده‌اند. بار: بهره؛ میوه. منذر به بهرام آنچنان شادان است که گلبن به بار و میوه‌ای که می‌دهد؛ همه خواست و تلاش درختی که گل برمی‌آورد، آن است که سرانجام بار و میوه بدهد. تم واژه‌ای است کهن، در معنی تاریکی. این واژه، در پهلوی، در ریخت تم (tom) نیز به کار می‌رفته است. از این واژه، تمگ (tomag) و تمیگ (tomīg) در معنی تاریک کاربرد داشته است. در پارسی دری، این واژه نامی شده است برای گونه‌ای از بیماری چشمی که چون پرده‌ای چشم را فرو می‌پوشد و تیره می‌گرداند. نمونه را، اسدی توسی گفته است:

ز بس گرد، چشم جهان تم گرفت؛ ز بس کشته، پشت جهان خم گرفت.
نیز خاقانی راست که روشنی چشم چامه از اوست:

ای کحل کفایت تو برده، از دیده آخر الزمان تم!
از آن روی که در این بیت، «تم» در معنی تاریکی به کار رفته است، همساز و همانند با کاربرد آن در زبان پهلوی، از دید معنی‌شناسی تاریخی زبان ارزش بسیار می‌تواند داشت. ماه استعاره‌ای است آشکار از روی رخشان بهرام. کیوان نماد گونه بلندی و ارجمندی است؛ زیرا بلندترین هفتان این اختر است. رای منذر، درباره بهرام و برنایی و برومندی وی، بسیار بلند بوده است و او این جوان پرورده و آموخته خویش را نیک والا و سرافراز می‌دانسته است و برتر از همگنان. گفت: شانه؛ کتف. زخم: کوبه؛ ضربه. چربدستی کنایه ایماست از استادی و چیره‌دستی در کار. به

فرمان منذر، نگارگر یمنی نماهایی از هنر و شگفتی کاری بهرام را با قیر سیاه بر پرند
 نغزنگاشت و منذر آن نگاره را برای یزدگرد، پدر بهرام، فرستاد. به کار: در کار. تاختن
 در کاربرد گذراست و برابر با تازاندن. «از آن پس هر هنری که بهرام در کار شکار
 می نمود، برنگاشته می شد و آن نگاره را به نزد یزدگرد می تازاندند و می فرستادند.»
 در همه برنوشته‌ها، به جای «تم»، «خم» آمده است که بی هیچ گمان، بیهوده
 و نارواست و سخن را، به هیچ روی، نمی‌برازد و سازگار نمی‌افتد؛ زیرا آنچه
 خم می‌آورد، بالا و قامت است نه روی که به ماه مانند شده است. به گمان بسیار،
 ریخت نژاده و نخستین همان است که گمان زده‌ام و در متن آورده؛ از آنجا که «تم»
 واژه‌ای بوده است شگرف و کم‌شناخته، برنویس آن را به واژه‌اشنای «خم»
 دیگرگون کرده است.

آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد

۴۶۵۴ تا ۴۶۶۶: خودکام: کامگار؛ کامران؛ کسی که هر چه می‌خواهد، می‌تواند
 کرد. این بیت را آرایه بازگشت آراسته است؛ استاد نخست، از بهرام به سادگی سخن
 گفته است؛ لیک از سخن خویش خشنود نیست و آن را، درباره بهرام، بسنده و
 برازنده نمی‌داند؛ از این روی، آن را وامی‌نهد و به سخن و ستایشی فراتر باز
 می‌رسد. هر چند: هر چه. ایمن: آسوده؛ از آن، آسودگی از آرزو خواسته شده است.
 بهرام منذر را می‌گوید که هر چه بیشتر و دیرتر نزد وی می‌ماند، آرزوی دیدار پدر
 بیش در او برمی‌خیزد و نیرو می‌گیرد؛ هر زمان می‌انگارد که این آرزو فرو خفته است
 و از آن ایمن و آسوده شده است، دل وی، در هوای پدر، برانگیخته می‌گردد. چو
 بایست کار: بدان گونه که بایسته کار بود. سخن را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته
 است. لخت دوم از بیت سپسین را به دو گونه می‌توان گزارد: یکی «از چیزی که آن را
 پرمایه نام می‌بردند و می‌خواندند؛» دیگر «از چیزی که پرمایه [بود]، نام بردند و این
 چیزها را برای فرستادن به نزد یزدگرد برشمردند.» گزارش دوم سنجیده‌تر است و با
 هنجارهای زبانی فردوسی و پسندهای وی در سخن، سازگارتر؛ نمونه را، بنگرید به

بیت ۴۶۷۷. یمان به جای «یمانی» به کار رفته است و ریختی کوتاه شده از آن است. یمان با یمن جناس زاید می سازد. لخت دوم بیت کنایه ایماست از دُر که گونه عدنی آن آوازه ای داشته است. چو برابر با نیز و همچنان به کار برده شده است. افسر ماه، در پندارشناسی شاهنامه، نماد گونه ارجمندی و گرامیکی (= گرامی بودن) است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹. او بازمی گردد به شاه که از آن، بهرام خواسته شده است. بهرام و نعمان، به هنگام رفتن به اصطخر و به نزد یزدگرد، در راه درباره پادشاهی بر ایران که پس از پدر به بهرام می رسیده است به فراخی سخن می گفته اند. شاخ: سرو گردن؛ بخش فرازین تن. این واژه با شاه جناس یکسویه در پایان می سازد. گردگاه: کمر.

۴۶۶۷ تا ۴۶۸۰: بهرام را: برای بهرام. چون سزید: بدان سان که سزاوار بود. چو اندر خور آمد نیز کاربردی است از همان گونه: بدان سان که در خور و شایسته بود. پرستش: فرمانبری؛ خدمتگزاری. سرخاریدن کنایه ای است ایما از اندکی آسودن و درنگ کردن. ساختن: بسیجیدن؛ آماده شدن. نهاد «فرستاد» و «بخواند» یزدگرد است. آزاده را می توان همان کنایه دانست از ایرانی: منذر تازی نژاد، در پروردن شاهزاده ای ایرانی چون بهرام، می بایست رنجی فراوان بر خویش نهاده باشد تا بتواند او را بدان سان که می شایسته است پرورد و ببالاند. در فرهنگها، یکی از معنای شمار را مهر و دوستی دانسته اند^۱ و این معنا برای واژه، به گمان، از همین بیت مایه و پایه گرفته است. در بیت زیر از خاقانی نیز، «شمار» را در کاربرد و معنایی نزدیک بدان می توانیم یافت:

ای دل خاقانی! از سلامت بس کن؛ عشق و سلامت به هم شمار ندارد.
اورمزد نامی است دیگر برجیس را که خجسته مهین است و در پندارشناسی شاهنامه، نماد گونه هر آن چیزی است که ارزشمند و گرامی است. شمار با شما جناس مذیل می سازد. آهنگ: گرایش؛ قصد. دینار گنجی همان کنایه است از دینار

۱. نمونه را، در برهان قاطع / زیر «شمار».

ناب بی آمیغ که شایسته نهادن و اندوختن در گنج است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۶۹۷. دادنِ جامه شهریار، جامه‌ای که شهریار می پوشیده است، به کسی نشانه‌ای برجسته و بی چند و چون بوده است از ارج و ارز بسیار آن کس. نام بردن همان کنایه است از برگزیدن و به کناری نهادن، برای ارمغان کردن و پیشکشی دادن. رنگ را می توان در معنی زرو دارایی دانست؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۷۳۷. بوی در معنی هر آنچه بوی خوش دارد به کار رفته است، از گونه چوبهای خوشبوی سوختنی. مهران می باید یکی از بزرگان دربار یزدگرد و شاید گنجوروی باشد که ارمغانها و پیشکشها را از گنج یزدگرد برده است و به نعمان منذر سپرده است.

در م و ج، به جای «مهران» که چهره‌ای ناشناخته است و از این پیش یادی از وی نرفته است، «ایران» آمده است؛ لیک، با این نام، ساختار نحوی سخن بآیین و استوار نخواهد بود و روشن و دانسته نه که چه کسی هدیه‌ها را از گنج جهاندار ایران برده است. در فرهنگ ولف نیز، «مهران» آورده شده است.^۱

۴۶۸۱ تا ۴۶۹۳: پیشگاه برترین جای تخت است که شاه بر آن برمی نشیند و در بیت، به پاس ادب و بزرگداشت، با مجاز جای و جایگیر، از آن منذر خواسته شده است. آزادی: سپاس؛ قدردانی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۲۴. شور در معنی بی شگون و ناخجسته و ناپسند به کار رفته است؛ بدان سان که در این بیت دیگر نیز: نکه کن که دانای پیشین چه گفت که هرگز مباد اختر شور جفت! هم فخرالدین اسعد گرگانی راست:

ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد. چشم امید آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می نامند. کهر کنایه ایماست از بهرام. بر دری: بر درگاهی؛ بر آستانی: کهران بر آستانه در به فرمانبری می ایستاده‌اند. نهان قید است، برای «بودن»: «بهرام آنچه او را در نهان بود، به نعمان

۱. فرهنگ شاهنامه فردوسی / 785.

گفت. «بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. در را، در بیت ۴۶۸۸، می توان در معنی دربار و بارگاه نیز دانست. رفتارهای منذر که در لخت دوم از بیت ۴۶۸۹ بازنموده شده است، نشانه ای است از آن که وی سخت از نامه یزدگرد نازان و سرافراز است و آن را نازشی بزرگ و بی مانند برای خویش می شمارد. درباره آن، در «آن آفرین»، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. فرستاده کنایه ای است ایما از نعمان که هم نامه بهرام را برای منذر آورده است هم پیغام او را. زیر گیاهی است زردفام که در شاهنامه، نماد گونه زردی است.

۴۶۹۴ تا ۴۷۱۲: یادکرد گزاره: باش که سترده می توانست شد، به آهنگ درنگ افزون تر بر پرستندگی و خردمندی است و نیرو بخشیدن به فرمان (= امر). دارد به جای «داشته باشد» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. پای افزودن در معنی بر رای و خواست خویشتن در ایستادن و پای فشردن به کار برده شده است. رای با را جناس مذیل می سازد و با پای جناس یکسویه در آغاز. آژنگ: چین و شکنی که به نشانه خشم و آزدگی، بر چهره می افکنند. او، در «کو»، هم به جهاندار که کنایه ایماست از آفریدگار باز می تواند گشت، هم به گیتی. چماندن: به خرام و روانگی در آوردن؛ به پویه و رفتار واداشتن. این لخت استعاره ای تمثیلی می تواند بود از یکسره در فرمان و در چنبر چیرگی کسی بودن. با آنکه استاد در این بیت سخن از ناتوانی و ناچاری آدمی در برابر گیتی گفته است، یادکرد چندباره چ گونه ای از چُستی چغانه وش و چمانه آسا را در جان سخن ریخته است که می تواند نشانه و بازتابی از باور به توانایی و آزادی آدمی در ناخود آگاهی فردوسی باشد. استاد بارها به شیوه هایی گوناگون، هماواز و دمساز با خیام، از این توانایی و آزادی سخن در میان آورده است:

هر نیک و بدی که در نهاد بشر است؛ شادی و غمی که در قضا و قدر است،
با چرخ مکن حواله؛ کاند ره عقل، چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است.
از آگنده رنج، رنج بسیار دیرینه خواسته شده است که به آسانی زدودنی نیست.
منذر بهرام را در نامه می گوید که گنج به هیچ روی همسنگ و همتراز رنج گران وی

نیست و بهرام هرگز نمی‌باید غم گنج را بخورد. با گونه‌ای جابه‌جایی دلاویز، آگندگی که همواره ویژگی گنجهای گران است، برای رنج که در کاربردِ نمادگونهٔ خویش وارونه و ناسازگنج است، به کار برده شده است. دربارهٔ دینارِ جنگی، بنگرید به گزارش بیت ۴۶۷۶. گویا منذر دوگونه پرستار و رهی برای بهرام فرستاده است: یکی بندگانی مرد که لالاوَش و اتابک‌وار، او را راه می‌نموده‌اند و دیگر کنیزکانی ماهروی که در پرده و در نهانخانهٔ مشکوی، او را کام می‌بخشیده‌اند و دل می‌گشوده‌اند؛ تا هر دُوان بهرام را از تیمار و اندوه برهانند و جان تاریکش را برافروزند. گرانی‌کردن: آزدن؛ زحمت دادن. سنایی نیز گفته است:

در دهان دار، تا بود خندان؛ چون گرانی کند، بکن دندان.
همچنان سعدی راست، در بوستان:

«برو؛ زین سپس - گو: سرِ خویش گیر؛ گرانی مکن؛ جای دیگر بمیر.»
دربارهٔ کاربرد باش، در بیت ۴۷۰۷، بنگرید به گزارش بیت ۴۶۹۵. اندر نهان باز می‌گردد به شاه جهان که کنایهٔ ایماست از یزدگرد: «تو نمی‌توانی آن بدخویی را که اندر نهان شاه جهان است، از او جدا کنی.» بیتِ سپسین را دوزجویی آراسته است. بدره با برده گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که قلب بعض نامیده شده است. باد شدن: نابود شدن؛ از میان رفتن.

بند کردن یزدگرد بهرام را و باز آمدن او به نزد منذر

۴۷۱۳ تا ۴۷۲۶: تیره شدن کنایهٔ ایماست از فرارسیدن شب و شتاب آمدن از دلخسته و بیزار شدن. به هم بُرده چشم: چشم بر هم نهاده. از چشم، در این آمیغ، با مجاز کَل و جزء پلک خواسته شده است. شیواتر و نغزتر آن است که نبیند را در ساختِ اکنونی خبری (= مضارع اخباری) و برابر با «نمی‌بیند» بدانیم نه اکنونی وابسته (= مضارع التزامی). یزدگرد دژخیم را می‌گوید که بهرام را از بارگاه بیرون ببرد؛ زیرا از آن پس بارگاه جای او نیست و او کلاه و کمر را که نشانهٔ سروری و بلندپایگی است، نمی‌بیند. گاه ننگ و نبرد همان کنایه است از اورنگ پادشاهی.

گزارش بیتها ۷۱۱

او بازمی گردد به بهرام که تنها در روزهای نوروز و به هنگام جشن سده، می توانسته است از خانه به در آید و در میان رده مردمان که به نزد یزدگرد بار می یافته اند، بایستد و پدر را ببیند. در باره طینوش، بنگرید به گزارش بیت ۸۷۵. آبادبوم همان کنایه است از ایران. گسترده کام: کامروا؛ آنکه به هر آنچه می خواهد کرد، توانا و کامگار است. آزدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «آزده شدن». تو را: به پاس تو؛ به تو. بخشدم: مرا ببخشد؛ از گناه من درگذرد. بخت بدرخشم: بخت برای من بدرخشد؛ یا بخت من بدرخشد. بخت را می توان مجاز مسبب و سبب، از اختر دانست؛ بدین سان، «درخشیدن» نشانه واگردان مجاز خواهد بود. دایگان: دایه؛ با همان کنایه، از آن منذر خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۴۸۴.

۴۷۲۷ تا ۴۷۴۰: کام در معنی خواست به کار رفته است: «طینوش خواست بهرام را، در آن آرزویی که داشت، برآورد.» دلازار برابر با دل آزرده به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۳۱. بی مایه در معنی بیهوده و بی پایه به کار برده شده است؛ بند بهرام از آن روی «بی مایه» است که بی هیچ گناه و انگیزه ای پذیرفتنی، بدان درافتاده است. یزدان سپاس: یزدان را سپاس. از آن جا که یمنیان بهرام را دوست می داشته اند، همگنان: مرد و زن و کودک به پذیره و پیشباز وی رفته اند. گویا، در بازگفتهای مردمی داستان، یمن یا هاماوران باستانی که بیش آشنای ایرانیان بوده است، جای حیره را گرفته است که شهری بوده است در میانه نجف و کوفه و بهرام در آن پرورده شده است. ابن بلخی نیز در این باره نوشته است: بهرام گور بن یزدجرد ائیم: این بهرام گور چون دو ساله شد، پدرش او را به منذر سپرد که در آن وقت امیر عرب بود تا او را بپرورد، به جایی که آن را حیره گویند و آب و هوای درست دارد.^۱

نیزه داران کنایه ایماست از تازیان و دو آزاد مرد از منذر و نعمان. پرسش منذر هنری

۱. فارسنامه / ۷۴.

است و از سرِ شگفتی. ش، در «اخترش» نهادِ جمله است و به یزدگرد بازمی‌گردد. با آنکه پدر بهرام را بیهوده و بسیار آزرده است، وی روا نمی‌دارد که او ناچار گردد که از اختر شوم خویش یاد آورد و به رنج و تیره‌بختی دچار آید؛ این کاربرد در شناسه، هنجاری است سبکی. نیز: هرگز؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۱۶. وگر: و یا. منذر بهرام را در همان کاخ که از آن پیش در آن کاشانه داشت، فرود آورد و جای داد و بیش از پیش با او نیکویی کرد. کار بهرام در آنجا به جز به بزم نشستن و چوگان باختن در میدان و بخشش و نبرد آزمودن نبود.

آمدن یزدگرد به توس و کشتن اسپ آبی او را

۴۷۴۱ تا ۴۷۵۱: چنان می‌نماید که استاد از ارد، اردیبهشت را خواسته است که بادِ آن بادی است نرمخیز و نوازشگر و پرورنده و شکوفانندهٔ گلها و گیاهان. بوریا گونه‌ای از پلاس و حصیر است که از نی می‌بافند. ساختار سخن در لخت دوم بیت به گونه‌ای است که گویی فردوسی زبانزدی را به کار گرفته است؛ به هر روی، وزیدنِ بادِ ارد بر بوریا، استعاره‌ای است تمثیلی که از آن، یکسان ماندن و دیگرگون ناشدن خواسته شده است: باد اردیبهشت، اگر بر بوریا بوزد، آنچنان تند و بنیرو نیست که بتواند آن را چین درافکند یا از زمین برگیرد. خواستِ استاد از این سخن آن است که شادی و اندوه یزدگرد در آن سالیان که بهرام او را وانهاده بود و به نزد منذر رفته بود، آنچنان نبود که اثری آشکار و بنیادین بر زندگانی وی بنهد و آن را دیگرگون سازد؛ به گفته‌ای دیگر، رخدادی شایستهٔ یادکرد، در این سالیان، رخ نداده بوده است. از دشت، دشتِ نیزه‌وران خواسته شده است که کنایه‌ای است ایما از سرزمین تازیان. لخت دوم از بیتِ سپسین نیز همان کنایه است از مردن. نهادِ «باشد» مرگ است که یزدگرد می‌خواهد بداند، به هنگام فرارسیدنش، در کجا خواهد بود. رخ، با استعاره‌ای کنایی، گلی پنداشته آمده است که چون مرگش فرا برسد، می‌پژمرد. بدزو آنکه بد می‌رود و وارونه و ناساز با خواست و پسند ما. چشمهٔ سو چشمه‌ای ناشناخته بوده است، در توس:

گزارش بیتها ۷۱۳

سو: ... نام چشمه‌ای است، در ولایت طوس و به چشمه سبز اشتهار دارد.^۱ این چشمه را دریاچه‌ای در نیشابور نیز دانسته‌اند.^۲

شادی نظاره به جای «شادی نظاره» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. هوش: مرگ. از روز نیز، روز مرگ خواسته شده است. اوی بازمی‌گردد به شهنشاه. استاد، با وانگری (= التفات)، به یکبارگی از ساخت سوم کس در بیت فرجامین به ساخت دوم کس راه برده است. در ظ و ژ، به جای «ایران»، «ایوان» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن سنجیده‌تر و برازنده‌تر است. اگر ایوان را بپذیریم، می‌باید بر آن باشیم که بهرام بدور از شهر و در هامون و در سراپرده می‌زیسته است؛ لیک او در حیره و در کاخهای خورنق و سدیرکاشانه داشته است.

۴۷۵۲ تا ۴۷۶۲: خُراد، یا «خرداد»، نامی است دیگر آذرِ فَرْتَبُغ را که آتش هیربدان و پیشوایان دین بوده است و همواره، در آتشکده کاریان پارس فروزان. بُرزین نیز آذرِ برزین مهر است که آتش کشاورزان بوده است و همواره، در آتشکده ریوند خراسان، برمی‌افروخته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۲۱۳۶. لخت دوم از بیتِ سپسین کنایه‌ای است ایما از هرگز و هیچ زمان و به جوش آمدن از انگیخته و ناآرام شدن. رهنمون ویژگی پزشک است که از آن جدا افتاده است. کاررفته (= مفعول) «بستی» بینی است که در بیت پیشین آورده شده است. خونی که از بینی یزدگرد می‌آمده است، در بسیاری و پی در پی ریختن، با تشبیه ساده به سرشک مانند گردیده است. گشتن: دور شدن؛ منحرف شدن. تشبیهی آشکار، در بیتِ سپسین، به کار رفته است. یزدگرد گفته بوده است که: بدان‌سان تند و شتابان از چنگ مرگ خواهد گریخت که چون باد خزان می‌وزد، برگ از شاخ درخت کنده می‌شود و می‌گریزد. شهد نام جایی است ناشناخته در خاور ایران و در خراسان بزرگ. در شاهنامه، از رود و کوهی نیز بدین نام سخن

۱. برهان قاطع / زیر «سو».

۲. تاریخ ایران / ۱۹۸.

رفته است؛ بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۱۹۶. گردیدن: غلتیدن. گرم خاک می باید خاک کرانه چشمه سو باشد. سوگند با تشبیه رسا به دامی مانند شده است که یزدگرد، پیش روان خویش، گسترده است و از آن رهایی ندارد. این سوگند همان است که یزدگرد، پس از پیشگویی اخترشماران، بر زبان رانده است و بدان پیمان بسته است که هرگز به چشمه سو نرود؛ بنگرید به بیت ۴۷۵۲. زمان: سرآمد؛ مرگ. داد: دادگر.

در همه برنوشته‌ها، به جای «خرّاد و برزین»، «خرّاد برزین» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا این دو نام دو آتش جداگانه است و برزین را نمی‌توان ویژگی خرد دانست.

۴۷۶۳ تا ۴۷۷۴: عَماری: کجاوه؛ هودج. بر پایه «برنهادن»، می‌توان انگاشت که از آب، با مجاز جایگیر و جای، آوندی پر از آب چشمه سو که درمانگر بوده است و یزدگرد آن را بر سر می‌نهاده است، خواسته شده است. اینت واژه شگفتی و ستایش است: نیکا؛ شگفتا. خنگ: سپید. سُرین: تهیگاه؛ بخش فرودین تن. زاغ چشم: کبود چشم. سیه‌خایگی ویژگی پسندیده بوده است، برای اسب:

... از اسپان خنگ، آن به که پس سرو ناصیه و پا و شکم و خایه و دم و

چشمها همه سیاه بود.^۱

بُش: یال. کفک: کف دهان. کفگ افکن کنایه ایماست از برانگیخته و ناآرام. یزدگرد به مهتران می‌گوید که سپاه را به گرد اسبی که از دریا برآمده است درآورند تا مگر بتوانند آن را به دام درافکنند.

۴۷۷۵ تا ۴۷۸۶: گُره‌تاز کنایه ایماست از چوپان و کسی که گُرگان و اسبان جوان نوزین را می‌تاخته است تا رام و آرام شوند و سواری بدهند. جهاندار همان کنایه است از یزدان دادار و اژدها استعاره‌ای آشکار از اسب آبی. لخت دوم از بیت ۴۷۷۹ نیز همان کنایه است از نجنبیدن و آرام برجای ماندن. همان: همچنان؛ به

۱. نوروزنامه / ۶۶.

همان‌سان. برآهختن ریختی است کوتاه شده از «برآهیختن»، در معنی به در کشیدن و برآوردن. نهنگ استعاره‌ای است دیگر آشکار از اسب برآمده از دریا. تازان استعاره را می‌پیراید. سنگ‌شم آمیغی است زیبا و زیورینه که در آن سم اسب، در سختی و ستواری، با تشبیه رسا به سنگ مانده آمده است. جفته: لگدی که ستور، با دو پای، می‌زند. هفت‌گرد کنایه ایماست از هفت آسمان. بیت فرجامین را دوزجویی آراسته است.

در بازگفتی از مرگ یزدگرد که بلعمی و ابن بلخی یاد کرده‌اند، اسب کشنده وی از دریا برنمی‌آید:

... و بیست و یک سال اندر ملک بود. او را اجل نزدیک رسید. اسپ بیامد برهنه و بر در سراپرده او بایستاد و هرگز کس اسپ ازو نیکوتر ندیده بود. او را خبر بردند. گفت: «زین و لگام برنهد». کس نیارست فراز شدن. به یزدجرد بگفتند؛ بیرون آمد و اسب را بنواخت و زین و لگام برنهاد و تنگ بر بست و پاژدم اسب خواست که برگردد. اسب لگدی بزد بردل او. یزدجرد بمرد و اسب از آنجا برمید و زین بیفکند و تنگ بگسست و لگام بیفکند و کس ندانست که از کجا آمد و به کجا رفت و مردمان بگفتند که: «این فرشته بود؛ خدای تعالی بفرستادش تا ما را ازو برهاند.»^۱

بر پایه بازگفتی دیگر، یزدگرد کیفر تندخوییها و خیره‌روییهای خویش را دیده است و به دست ستوهیده‌ای ستم رفته، کشته شده است، به سال ۴۲۰ میلادی.

۴۷۸۷ تا ۴۷۹۶: چشمه لاژورد همان چشمه سوست که «چشمه سبز» نیز نامیده می‌شده است؛ از این روی، استاد آن را لاژوردین دانسته است. زمان: سرآمد؛ اجل. یال: سر و گردن. کافتن: شکافتن؛ دریدن. خشک بازمی‌گردد به تن. از آنچه موبدان با تن یزدگرد انجام داده‌اند، باری دیگر آشکار می‌گردد که دانش

۱. تاریخ بلعمی / ۹۲۱؛ نیز فارسنامه / ۷۴.

و هنر مومیایی مردمان در ایران کهن نیز روایی داشته است و ورزیده می شده است. سرای بلند آمیغی است دلاویز که از آن، با کنایه ایما، آسمان خواسته شده است که بهشت برین در آن جای دارد و از این روی، سرای نیکان و پاکان است، پس از رفتنشان از زمین که در برابر آن «سرای بلند»، «سرای پست» نام می تواند گرفت. از جام، با مجاز جای و جایگیر، باده خواسته شده است. این لخت دستان گونه ای است که از آن استاد، با استعاره ای تمثیلی، برتری زندگانی جاودان در آسمان و مینو را بر زندگانی کوتاه و زودگذر در زمین و گیتی خواسته است؛ به همان سان که جام باده که پس از خوردن نان بدان می پردازند و دست می یازند بهتر و گرمی تر از نان است، زندگانی مینوی که پس از زندگانی گیتیگ فرا می رسد، از این زندگانی گرمی تر و بهتر است و بدان می باید پرداخت و اندیشید. پرستیدن در معنی ورزیدن و به انجام رساندن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۹۹۹.

نشاندن مهان خسرو را بر تخت

۴۷۹۷ تا ۴۸۱۰: کنارنگ: سالار؛ مرزبان. گسته‌م، پهلوانی که برنشسته بر اسب شیر را از پای درمی آورده است، از دلاوران درگاه یزدگرد بوده است و شیربان او. این گسته‌م دلاوری است که دو شیر ژیان را به میدان آورده است تا بهرام تاج را از میانه آن دو، به دلیری، برباید و بر سر برنهد. قارن گُشَسپ نیز دلاوری است دیگر در روزگار یزدگرد که با دیگر دلاوران و پهلوانان در دخمه یزدگرد گرد می آید تا جانشین وی را برگزیند. میلاد و پارس و پیروز نیز در شمار همین دلاورانند. پارس از کسانی است که داوطلب جانشینی یزدگرد می شوند. درباره گرزبان که شهری بوده است در گوزگانان، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵۴۷. گندآور: پهلوان؛ یل. کجا: که. گُشَسپ که ریختی است کوتاه شده از گُشَسپ به معنی اسب نر، نام دبیری است که از بزرگان و پهلوانان گردآمده بر دخمه یزدگرد در پارس، خواست که کسی را از دودمان یزدگرد بزه گر به پادشاهی برندارند. با این همه، چون بهرام

به پادشاهی رسید، گنجخانه شاهی را بدو سپرد و او را گرامی داشت و نواخت. گویا: زباناور؛ شیواسخن. شاه ناباکتر آمیغی است شگرف و شایسته درنگ که برابر با «ناباکترین شاه» به کار رفته است. «شاه» را نمی توان به «ناباکتر» برنیزود؛ زیرا ساختار نحوی جمله درهم خواهد ریخت: «کسی، از این ناباکترین (= بیباکترین) شاه، بجز کشتن و خواری و درد و رنج و نهان کردن رای و گنج خویش از کهتران و زیردستانش، ندیده است و از پادشاهان نامدار پیشین نیز نشنیده است که رفتاری چنین داشته باشند.» واژه خاک، در بیت ۴۸۰۸، چندان بافتار معنایی سخن را نمی برازد؛ زیرا کسی که در گور آرمیده است، بیش توان بیداد و آزار ندارد که از وی به یزدان بپناهند؛ مگر اینکه گزافه ای شاعرانه را در سخن نهفته بدانیم و بر آن باشیم که ایرانیان آنچنان از یزدگرد ستم و آزار دیده اند که از خاک و گور وی نیز، بیم دارند و اندیشناکند. پیوند در معنی بند و مفصل است؛ لیک، در این معنی، برازنده سخن در بیت نمی تواند بود؛ زیرا بند از گونه مغز و دل و رای نیست و نمی تواند همساز و همتراز آنها باشد. به گمان، از آن بستگی خونی و خویشاوندی خواسته شده است. استاد، در بیت زیر نیز، از «پیوند خون» سخن گفته است:

مرا با تو مهر است و پیوندِ خون؛ نباید که آیی ز پندم برون.
سخن گشودن: آغاز به سخن کردن. برهانِ گشپِ دبیر در ناسزاوار شمردن بهرام برای پادشاهی بر ایران، این است که او گرایان و وابسته به بیگانگان است و هر زمان که به سخن می آغازد، از منذر که شاهی است تازی و ایرانی یاد می کند.
۴۸۱۱ تا ۴۸۲۵: ایرانِ سران: سرانِ ایران. برنهادن: مقرر داشتن؛ تصمیم گرفتن.
الان ریختی است از آران و ارّان، سرزمینی که روسها آن را «آذربایجان شوروی» نامیدند. پَهَلَو سپاه به معنی پهلوانِ سپاه است و ویژگی برای پارس. چون و چو: کسانی از گونه. در میان پهلوانانی که همراه با خاقان چین در روزگار فرمانروایی کیخسرو به ایران تاخته اند، از دو تن با نامهای بیورد و شگنی سخن رفته است. این نامها که از آن پهلوانانی است که از فرارود به ایران تاخته اند، می تواند نشانی از

نبردهای دیریاز بهرام با هپتالیان که آنان را «هونه‌ای سپید» نیز می‌نامند، باشد که به انگیزش و پشت گرمی رومیان در سرزمینهای آن سوی آمودریا یا جیحون به تاخت و تاز می‌پرداختند. بهرام آنان را بدان‌سان در هم شکست و تاراند که تا آن زمان که او فرمان می‌راند، یارای درازدستی به مرزهای ایران را نداشتند. دربارهٔ این دو پهلوان، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیهی ۲۳۵۶ و ۲۳۵۹. برج ماهی واپسین دوازدهگان است و برابر با اسفندماه. بیت ۴۸۱۸ را بساوژد که گونه‌ای است از فراخی، آراسته است. دربارهٔ قافیهٔ بیت سپسین که در یکی، روی رسته (= مطلق) است و در دیگری، بسته (= مقید) بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۶۵۷ و ج ۶ / گزارش بیت ۱۶۲۳. زرین را هم می‌توان ویژگی «تخت» دانست و خواند: «... که بندد، بر این تخت زرین، کمر.» ماندگی جهان را، در آن هنگام که بی‌شهریار است، به مرغزار می‌توان ماندگیی نغز و نازک دانست. مرغزار جایی است که ستوران و چارپایان در آن می‌چرند و هم از این روست که «چراگاه» نیز خوانده می‌شود. مردمان، در جهانی که سرپرست و سامانگری ندارد، ستوروار می‌توانند زیست. ماندهٔ تشبیه که از گونهٔ رساست، وابسته است و وابستگی آن «بی‌شهریاری» است. از آنجا که خسرو، جانشین یزدگرد، از خویشان وی بوده است، از تخمهٔ سرفرازان دانسته شده است. پس از مرگ یزدگرد، پسر دیگر او که شاپور نام داشت و بر ارمنستان فرمان می‌راند، می‌خواست بر جای پدر بنشیند؛ لیک بزرگان ایران او را کشتند و خسرو را بر تخت نشاندند.

آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدر

۴۸۲۶ تا ۴۸۳۸: بخت را آب: آبِ بخت. شور شدنِ آب استعاره‌ای است تمثیلی از تیره‌روز و بداختر شدن؛ بر این پایه، آن آمیغ برافزوده (= ترکیب اضافی) همان است که دستوریان آن را اضافهٔ اقترانی می‌نامند. از آن روی یزدگرد، با مرگ خویش، نام شاهی را نیز برده است و برانداخته که پس از وی، خسرو که فرزند او نبوده است، بر اورنگ فرمانروایی برنشسته است؛ هم از آن است که

استاد، از سرِ خواژداشت، او را یکی مرد خوانده است. خسرو در کاربردی دوگانه می تواند بود: هم در معنی پادشاه است، هم نام جانشین یزدگرد. از آب پدر، آب پشت یا «آب جهنده» خواسته شده است که کنایه ای است ایما از شوشریا منی. بهرام، با مجاز «آنچه خواهد بود»، شاه خوانده آمده است. هم می توان شاه را یزدگرد دانست و آن را به «سوگ» برافزود: سوگ شاه؛ لیک، بر پایه کاربرد این واژه در بیت ۴۸۳۵ که از آن بهرام خواسته شده است، براننده تر آن است که در این بیت نیز، آن را بهرام بدانیم. سر ماه نو را: در آغاز ماه نو. آبی: بی. بریان شدن استعاره ای است پیرو از برتافتن رنج و درد بسیار و توانکاه. وابستگی و قیدِ آبی آتش پندار شاعرانه را نغزی و ژرفایی افزون تر بخشیده است. گشادنِ زبان از بند کنایه ایماست از سخن گفتن. خاک را: برای خاک. کاربرد را، در لخت دوم، کاربردی است شگرف و بی پیشینه و نوآیین که نمونه ای دیگر برای آن نیافته ام، مگر در بیت زیر. در این بیت نیز، اگر «زنده» را به «من» برگردانیم و ساختار نحوی آن را چنین بدانیم: «تا من به گیتی زنده هستم...»، نمونه ای برای این کاربرد «را» می تواند بود؛ لیک اگر «زنده» را کاررفته «یافتن» بشماریم، «را» نشانه کاررفتگی (= مفعولیت) خواهد بود:

... که تا من به گیتی بوم زنده را، ز ترکان اگر شاه و گر بنده را،
هر آن کس که یابم، سرش را ز تن ببرم، از آن مرز و زان انجمن.
زهش: زایش؛ زادن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۵۹۸. نعمان و منذر، به غمگساری و به آهنگ آرامکرد دل بهرام، او را می گویند: «همه ما برای خفتن در خاک گور به جهان آمده ایم، نه چونان جویای تریاک و پادزهری برای مرگ. هر کس که از مادر می زاید، خواهد مرد؛ از آن است که زادن را همچون ستم می بینم و مرگ را داد می دانم.»

۴۸۳۹ تا ۴۸۵۰: تار و تور: سخت تیره و تاریک. به گمان بسیار، «تور» واژه ای

است پیرو که با آن، کارکرد و معنی تار بیش از پیش نیرو گرفته است:

تاروتور: با تاي قرشت، بر وزن مار و مور، به معنی بسیار تیره و تاریک باشد.^۱

دشت سواران کنایه ایماست از سرزمین تازیان و خاک برآوردن از یکسره نابود و زیر و زیر گردانیدن. مَغاک: گودال. منذر، در پاسخ بهرام، می گوید که روزگار کار و تلاش وی فرا رسیده است و بر اوست که پادشاهی از دست رفته را به بهرام بازگرداند و نیازی نیست که بهرام خود بدین کارگران بیندیشد و بپردازد. که، در بیت ۴۸۴۶، به «این» بازمی گردد: «همه نامداران، همسخن و همداستان بر این نکته که نعمان و منذر بن افکندند و آغاز نهادند، از پیش بهرام برخاستند و آماده تاختن به ایران و ستاندن پادشاهی از خسرو شدند.» تاختن را: برای تاختن. شیران نو استعاره ای است آشکار از جنگجویان جوان. شیبان از تیره های بزرگ تازیان بوده است. به گفته سمعانی، شمار بسیاری از یاران پیامبر و پیروان آنان و میران و دلیران تازی وابسته بدین تیره بوده اند که بر کرانه خاوری رود دجله کاشانه داشته اند.^۲ درباره غسانیان، بنگرید به گزارش بیت ۳۷۱۸. گرد فرازاوردن: جمع کردن. از در کارزار در معنی شایسته و سزاوار نبرد است و ویژگی جدا افتاده «ده هزار»؛ با تاج و گنج و سپاه نیز ویژگی جدا افتاده «شاه» است. هر دو بیت را دوزجویی آراسته است.

در ظ، «منذر» و «نعمان» جابه جا آورده شده اند که درست و بآیین نمی نماید؛ زیرا، در شاهنامه، نعمان پور منذر است و می سزد که منذر چونان پدر او را فرمان بدهد؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۴۵۴۹.

۴۸۵۱ تا ۴۸۶۰: تاخت بردن: تاختن. از آن است که استاد، به پاس فزونگویی و باز نمود بسیاری در تاخت و تاز، از «بُردنِ تاختنها» سخن گفته است. سورستان: بابل؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۹۳۶. خیره؛ سرگشته؛ آسیمه. دستگیر: یاریگر؛ فریادرس. بیکار: بی سود؛ بیکاره؛ تهی. زیبا: زبیده؛ شایسته. تاختن را: برای تاختن.

۱. برهان قاطع / زیر «تار و تور». این آمیغ ریختاری در زبان پارسی، به ویژه گونه مردمی آن می تواند بود. در گویش تهرانی نیز، زاروزور به کنایه از همه آنچه کسی دارد، «داروندار»، به کار می رود. ۲. اعلام زرکلی، ج ۳ / ۲۶۲.

آراستن: بسیجیدن؛ آماده شدن. بیدادی: بیداد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. پسودن: دست سودن. پسودنِ تخت کنایه ایماست از به پادشاهی رسیدن. دست آختن: دست یازیدن؛ گراییدن. از بستن.

نامه نوشتن ایرانیان به مندر و پاسخ آن

۴۸۶۱ تا ۴۸۷۶: دشت کنایه ایماست از سرزمین تازیان و از سوارانِ دشت، نیزه‌وران تازی خواسته شده است. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. موبد فرستاده: پیک و فرستاده‌ای که از موبدان است. بیت را دوزجویی آراسته است. کجا: که. گو در معنی سرور و والا و «مهر و دلیر و بزرگ و محتشم است»^۱ همچنان، استاد فرموده است:

ز تخم سیاوش گوی، مهتری؛ سپهد نژادی، از ایران سری.
درباره جَوانوی، یا «جَوانوی»، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۶۲۶.
آفرینی که در لخت دوم از بیت ۴۸۶۸ آمده است، کنایه‌ای است ایما از زنده بودن و پایدار ماندن. نیران: هر آنچه ایرانی نیست. از پشت، با مجاز نام‌آزار، پناه و تکیه‌گاه خواسته شده است. پر دُراج نماد گونه سرخی است؛ بدان‌سان که در این بیت دیگر نیز: همه میمنه گیو تاراج کرد؛ همه دشت چون پر دُراج کرد.
دُراج پرنده‌ای است رنگین‌پر که به تذرو و خروس می‌ماند و آوازی خوش دارد. این مرغ، در پهلوی، پُر (pōr) نامیده می‌شده است. خداوندِ مرز: مرزدار؛ مرزبان. این سخن از آنجاست که شاهان حیره یا یمن دست‌نشانده و در فرمان شاهنشاهان ایران بوده‌اند. آویختن: جنگیدن. خبرهایی که در بیت ۴۸۷۳ داده شده است، هنری است و به آهنگ بازداشتن مندر از تاختن به ایران. بیت سپسین را پی‌آورد آراسته است. داور کنایه‌ای است ایما از دادار دادگستر که اندیشه برتران و دانایان نیز بدوراه ندارد. بیت بازپسین نیز پاره‌ای از پیامی است که در نامه برای مندر نوشته شده

۱. تحفة الاحباب / ۲۹۴.

است: «فرستاده‌ای که نامه را می آورد، از آنچه دیده است و از کاردانان شنیده است، با تو، ای منذر! سخن خواهد گفت.»

۴۸۷۷ تا ۴۸۸۸: دشت نیزه‌وران: سرزمین تازیان؛ هاماوران یا یمن. دانشی: دانشور. ز این نشان: بدین گونه؛ این چنین. **شهنشاه بهرام** است؛ آن را مجازی از گونه «آنچه خواهد بود» می توان دانست. منذر خود به جوانوی پاسخ نمی دهد و او را می گوید که به نزد بهرام، برود و پاسخ را از وی بستاند. با برابر است با «به» و ویژگی سبکی. **داننده مرد کنایه** ایماست از جوانوی و لخت دوم بیت از شگفتزدگی بسیار وی از دیدن بهرام. استاد، با گرافه‌ای نغز و پنداری دلاویز و نوآیین، دو ویژگی روی بهرام را که یکی سرخی است و دیگری زیبایی فریبا و هوشربای وی، در می چکیدن که استعاره‌ای است پیروگرد آورده است و بازنموده. بیت سپسین نیز درنگی است دیگرباره بر فسونزدگی و هوش‌ربودگی جوانوی، در برابر زیبایی و برنایی بهرام. **خیره: سرگشته؛ آسیمه.** با استعاره‌ای کنایی، روی بهرام خورشیدی نیک‌رخشان پنداشته آمده است که چشم بهرام را، از فروغ خیره‌کننده خویش، به تیرگی کشیده است. **تیرگی دل** نیز کنایه‌ای است ایما از بیهوشی و خودباختگی بسیار.

۴۸۸۹ تا ۴۹۰۳: **گستاخ شدن: آشنا و همدل شدن؛ رودربایست** را به کناری نهادن. **بر: بهره؛ ثمر.** بیت را پی آورد آراسته است. بهرام از منذر درمی خواهد که هم نامه ایرانیان را پاسخ بنویسد، هم پیامشان را، به زبان و گفتار، پاسخ بدهد. **برشکفتن** را می توانیم استعاره‌ای پیرو از گشاده و شادمان شدن روی بدانیم؛ نیز اگر آن را در معنای قاموسی و زبانتیش بشماریم، می توانیم بر آن بود که روی، با استعاره‌ای کنایی، گلی پنداشته آمده است که برشکفته است. **از سلام کردن،** درودی خواسته شده است که جوانوی، از سوی نامداران ایران، به منذر رسانیده بوده است. **پیشاورد نهاد: شهنشاه بهرام گور،** به پاس برکشیدن آن است و بشکوه و برین، یادکردن آن. **کشید: می کشید:** «آنگاه که مار را از سوراخ بیرون می کشید؛ بی‌گمان، دامان خویش را به خون می آلاید و مایه مرگ خود می شوید.» **دستانی که در این** بیت به کار گرفته شده است از گونه «با دم شیر یا با آتش بازی کردن» است و از آن، با

گزارش بیتها ۷۲۳

استعاره‌ای تمثیلی، خویشتن را در خطر افکندن و به پیشباز مرگ رفتن خواسته شده است. شکن: شکست. شاید: می‌شاید؛ شایسته است. بیت فرجامین را پی‌آورد آراسته است: لخت دوم گزارش و گسترشی است از آنچه، در لخت نخستین، بازنموده آمده است.

۴۹۰۴ تا ۴۹۱۳: نهاد «بشنید» جوانوی است که چون پیام منذر را برای بزرگان ایران شنیده است، اندیشه‌ای روشن را به ذهن آورده است و آن را با منذر در میان نهاده است. گشته شدن: دور شدن. این کاربرد که در آن گشتن فعل گذرا پنداشته آمده است، ویژگی است سبکی و نمونه را، به «ترسیده شدن» می‌ماند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۷۳۰. آزادگان کنایه ایماست از ایرانیان. تو را ببايد: بایسته توست؛ بر توست: «تو می‌باید، با شهنشاه بهرام گُرد، به شادی و بی‌آنکه در اندیشه نبرد و آوُرد باشی، زمین را بسپاری و به آهنگ بزم و شکار، به ایران بخرامی.» به شادی قیدی است که با همان کنایه، از آن فرو نهادن رزم و جستن بزم خواسته شده است و از جنبش، رهسپاری و رفتن به ایران. در بیت ۴۹۱۱، از آن روی که در میان دو لخت کمال پیوستگی هست، دو جمله گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: «تو آنچه را شایسته است، خواهی گفت؛ زیرا خردمند هستی و از بیخردان و نادانان دور.» پیغاره: سرزنش؛ نکوهش. پیچیدن همان کنایه است از برآشفته و خشمگین و ناآرام شدن. گسی کردن: فرستادن؛ روانه کردن.

آمدن بهرام گور به جهرم و رفتن ایرانیان نزداو

۴۹۱۴ تا ۴۹۲۴: راست شدن: یكروی و یکسان شدن؛ نظامی نیز گفته است: چون شه این گفت و رایها شد راست، پیرتر موبد از میان برخاست. آباد در معنی توانگر و بهروز و شادان به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۹۴. باد: خودپسندی؛ نازش؛ خشنودی بسیار از خویش. آذر پاک بُرزين آتش برزين مهر است که در آتشکده ریوند خراسان فروزان بوده است.

بازگشتن: دگرگون شدن. کشیدن: رهسپار شدن. گر: یا.

۴۹۲۵ تا ۴۹۴۰: در لخت دوم از بیت ۴۹۲۶، اگر سترده آمده است: «اگر کسی تیز و خشمگین شد، تو تیزی مکن.» نهان کنایه ایماست از دل. خواهند با خواند جناس زاید می سازد. نهاد «آسان بود» چاره است که در لخت نخستین بیت، یادکرده آمده است. کجا: که. اگر با مجاز جزء و کل ثریا را در معنی عقد ثریا و خوشه پروین بدانیم، خواست منذر با گزافه‌ای شاعرانه آن است که خورشید یگانه یکپارچه را به شش یا هفت پاره خواهد کرد، برابر با ستارگانی که این پیکره‌اخرین را پدید آورده‌اند. سنگ: گرانمایگی؛ وقار. تخت را: برای تخت. زیبایی بخت همان کنایه است از پادشاهی. بیت را پی آورد آراسته است. و، در لخت نخستین از بیت ۴۹۳۵، نشانه همراهی و پیوند است: اگر ایرانیان گمراه بمانند و بخواهند پادشاهی را از بهرام دریغ بدارند، منذر شمشیر از دست فرو نخواهد نهاد و دم به دم، با سواران خویش خواهد تاخت تا تخت و تاج بهرام را فرادست آورد. رستخیز استعاره‌ای است آشکار از هنگامه و آشوب بزرگ. بُروهای پیچان: ابروان درهم کشیده، نشانه‌ای است از خشم و کین. شاید: می‌شاید؛ شایسته است. درست کردن: بی‌چند و چون و مسلم گردانیدن. زیبا: زبیده؛ برازنده. منذر بهرام را می‌گوید که ایرانیان چون سپاه او را ببینند و پادشاهی او را که میراث بهرام است و می‌توان آن را، پشت در پشت و پدر بر پدر، بی‌چند و چون نشان داد، بپذیرند؛ نیز از آن روی که کار تازیان خون ریختن و جنگیدن است و ایزد یار آنان، ایرانیان جز او را شاه نخواهند خواند؛ زیرا تنها بهرام است که شایسته تاج و گاه ایران است.

۴۹۴۱ تا ۴۹۵۴: بردمیدن: انگیخته شدن و به شور آمدن. را: برای. آراستن: آماده شدن. دانشی: دانشور؛ دانا. آراستن، در بیت ۴۹۴۵، در کاربرد گذراست و در معنی آماده کردن و فراهم آوردن. و، در «نعمان و تیغی به دست»، برابر است با «در حالی که»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۵۸۷. به آواز در بیت ۴۹۴۹ قیدی است که از آن، یادکرد نام ایرانیانی پاکرای که در دهلیز پرده‌سرای بوده‌اند و به نزد بهرام بار می‌خواسته‌اند یافت، به آوای بلند و برای شناسانیدن

آنان، خواسته شده است. گذاشتن: گذراندن؛ گذر دادن. انوشه: جاویدان؛ بیمرگ. بدی: بادی؛ باشی. از بخشش، بخشیدن پادشاهی در نظر است. بیت پیشین را دوزجویی آراسته است. پرسش از سرِ شگفتی است. بهرام که پدر بر پدر شاه بوده است و پادشاهی را حقّی بی چند و چون برای خویش می داند، از رفتار بزرگان ایران که می خواهند این حق را از وی دریغ بدارند، سخت در شگفت است.

۴۹۵۵ تا ۴۹۷۰: زیان کنایه‌ای است ایما از پادشاهی بهرام که بزرگان ایران، دلخسته و آزرده از درشتیها و پلشتیهای پدر او یزدگرد، با آن دمساز نیستند. گویا این بزرگان دمساز همداستانند که بهرام سالار سپاه باشد؛ زیرا از دلیری و رزماوری وی آگاهند؛ اما فرمانروایی او را زیانی بزرگ و پایدار برای ایران می‌انگارند. داغ و دود استعاره‌ای است آشکار از رنج و دردی دیرینه که به آسانی از دل زدوده نمی‌تواند شد. پیچش کنایه‌ای است ایما از ناآرامی و بیتابی از درد و رنج. بادِ سرد: آه. بیت را هماوایی زیور بخشیده است. دو لختِ بیتِ سپسین، به پاسِ کمالِ پیوستگی، گسسته به کار برده شده‌اند. بهرام بزرگان ایران را می‌گوید که اگر او را به پادشاهی نمی‌خواهند و نمی‌پذیرند، چرا رای و دیدگاهش را درگزینش پادشاه جويا نمی‌شوند. راه: روش؛ آیین. گزیریدن: گزیر داشتن. موبد بهرام را، در پاسخ وی که می‌خواهد درگزینش پادشاه از رای و اندیشه‌ی وی نیز بهره برده شود، می‌گوید: «از آیین و رسم و راه داد، نه کهتر و فرودست، نه مهتر و خسرونژاد هیچ یک گزیر و چاره ندارند و بایسته‌ی آن است که رای و خواستِ همگنان در نظر گرفته شود. پس تو هم یکی از ما باش و شاهی را برگزین که همگنان او را بستانند و شایسته‌ی فرمانروایی بدانند.» در سخن موبد و دید و داوری وی در زمینه‌ی گزینش پادشاه، جایگاهی آشکار و پایگاهی استوار در آنچه امروزیان مردم سالاری می‌نامند، دیده می‌آید. بیت ۴۹۶۳ را دوزجویی آراسته است. فروزنده در معنی رونق و سامان‌دهنده و فرّ و فروغ بخشنده به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۸۱. دلارام: مایه آرامش و استواری دل. گر: یا. کار و ساز و روشی که درگزینش پادشاه به کار گرفته شده است، بدُرست و بی‌فزود و کاست همان است که در جهان کنونی در

کشورهای مردم سالار به کار گرفته می شود. صد نامور نامزد پادشاهی می شوند که یکی از آنان بهرام بوده است. گزیندمان (= انتخابات) در چهار زینه (= مرحله) به انجام می رسد: در زینه نخستین، از صد نامزد پنجاه تن بر جای می مانند؛ در زینه دوم، سی تن؛ در زینه سوم، چهار تن. در همه این زینه ها نیز، بهرام پیشرو بوده است و گزیده نخستین. با این همه، ایرانیان کهن، پیران و دیرینگان که سر رشته ها را در دست داشته اند، با گزینش بهرام همدستان و همراه نبوده اند و با رفتاری از سر خود کامگی و خویشان رایی و بدور از آیین و منش مردم سالاری و گزیندمانی که انجام پذیرفته بوده است، وی را به شاهی نمی پذیرند و می گویند که او «دلیر و سبکسار و خودکام» است. سبکسار: سبکسر؛ کم اندیش؛ هوسباز. خودکام: خودکامه؛ خویشان رای. بیت فرجامین را دوزجویی و صفت شمار آراسته است.

۴۹۷۱ تا ۴۹۸۳: تیزگشتن: برانگیخته شدن؛ به خشم آمدن. بیت را دوقافیگی

آراسته است: یک قافیه سر و اندراست و دیگران و آن. به سود و زیان قیدی است که از آن، با کنایه ایما، به هر شیوه، یکسره و به تمامی خواسته شده است. سال ناخورده: ناسالخورده. خسته دل پارسی: ایرانی دلخسته؛ از آن، کسانی خواسته شده است که یزدگرد بر آنان ستم روا داشته است و دست و پای و دیگر اندامهایشان را بریده است. که را: هر کس را. گویا خواست استاد از لخت دوم از بیت ۴۹۷۶ آن است که یکی دیگر از ستم رفته گان یزدگرد آنچنان آسیب دیده بود که می بایست می مرد؛ اما چون جانش بر جای مانده بود، از جهان نرفته بود و به گونه ای درد انگیز و جان خراش هنوز می زیست. سومین ستم رفته که در بیت سپسین یاد کرده آمده است، همانند این دومین، می بایست می مرده است؛ اما بی دست و گوش و زبان، همچون تنی بی روان و مرده ای جنبان، با گونه ای «زندگانی گیاهی»، زنده مانده بوده است. مسمار: میخ. نهاد جمله، در لخت نخستین از بیت ۴۹۸۱، شادی است که با گونه ای از بازخوانی هنری که اسناد به سبب است، بر دوختن چشم بدان بازخوانده شده است: «اگر تو به سبب شادی و بهروزی بسیار و پادشاهانه چشم خویش را بردوختی و ستمها و آزارهایی را که روا می داشتی

نمی دیدی، چرا روان خویش را در آتش دوزخ سوختی و خویشتن را به کیفر ایزدی دچار آوردی؟» منذر بهرام را می گوید: «بدیهایی را که بر این کسان رفته است، نمی توان نهفت و نادیده گرفت. سخنان آنان را شنیدی؛ اکنون پاسخشان را بده؛ زیرا کندی در کار زبنده شهریاران نیست.»

سخن گفتن بهرام با ایرانیان

۴۹۸۴ تا ۴۹۹۵: نهاد «زاین بتر است»، ستمهای یزدگرد است که بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است. چاشنی استعاره‌ای است آشکار از آزمون و دریافت و شناخت اندک از هرچیز. بهرام ایرانیان را می گوید که او نیز آزار یزدگرد را «چشیده» است و اندکی با بدی و بیداد وی آشناست؛ آن بیداد و بدی نیز که مایه تیرگی اندیشه او می شده است، آن بوده است که یزدگرد ایوان و کاخ را زندان بهرام می گردانیده است؛ تا طینوش رومی وی را از آن بند و زندان رهانیده است. شست: قلاب ماهیگیری. لخت دوم از بیت ۴۹۸۸ زیانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، برتافتن رنج و آزار بسیار خواسته شده است. کام در معنی آسمانه (= سقف) دهان است که چنگک ماهیگیر در آن می افتد و آن را می خلد و می آزارد. از دست، با مجاز نام‌آزار، مهر و نوازش و تیمارداشت خواسته شده است؛ نیز می توان آن را ریختی از «دشت» دانست و دست منذر را کنایه‌ای ایما از سرزمین تازیان که بر پایه بازگفت شاهنامه، از داستان بهرام، سرزمین یمن است. مردم: مرد؛ انسان. پی: نشان؛ اثر. مردمی: انسانیّت. سپاسم: می سپاسم؛ سپاس می گزارم. بیت سپسین را پی آورد آراسته است. برخوردن: بهره بردن. از تن آسانی، آسودگی تن و بهروزی برای دیگران در نظر است. بهرام همواره، از درگاه دادار دادور، خواسته است که شبانی باشد رمه زيردستان را و آنان را از هرگزند و آزار پاس بدارد و در راه آسودگی و تن آسانی و بهروزشان بکوشد و جوینده و دوستدار داد باشد.

۴۹۹۶ تا ۵۰۰۷: بیت نخستین را نامشمار آراسته است. در لخت نخستین از بیت سپسین، اندیشه‌ای ژرف و شگرف از دید روان‌شناسی نهفته است: فرومایگی

و پستی و بیراهگی و کژروی از بیچارگی است. این همان نکته‌ای است آسیب‌شناختی که روان‌شناسان آن را یافته و دستاوردی نوآیین و بی‌پیشینه در دانش روان‌شناسی می‌انگارند و گِره‌های درونی یا «عقده» (= complexe) می‌نامند: بسیاری از آن تیره‌روزان تباهکار که دست به بدی و ددی درمی‌یازند، بینوایانی بیمارند که گرهی کور در درون دارند و با خویشتن برنمی‌آیند و تا آن گره در ژرفای نهادشان گشوده نیاید، درمان نخواهند شد و به زندگانی بهنجار و بآیین باز نخواهند گشت. لخت دوم بیت نیز، به آشکارگی و به شیوه‌ای شگفتی‌انگیز، فراخ‌نگری و ژرف‌اندیشی فردوسی را بر ما روشن می‌دارد: بیدادگر بیماری است درمازده خویشتن که با همه درشتخویی و ددمنشی که در اوست، می‌باید دل بر وی سوخت و بر وی گریست و در آن کوشید که گره درونی و روانیش گشوده آید و درمان گردد. پادشاهی با نام شاپور بهرام، در میان شهریاران ساسانی، نمی‌شناسیم. سه شاپور از دودمان ساسان بر ایران فرمان رانده‌اند: یکی شاپور اردشیر است یا شاپور یکم؛ دو دیگر شاپور پور هرمز دوم که به شاپور دوم یا شاپور بزرگ آوازه یافته است؛ سه دیگر شاپور شاپور، پور شاپور دوم که شاپور سوم نام گرفته است. بی‌گمان «شاپور بهرام» ریختی دگرگون شده و نادرست از بهرام شاپور است که به بهرام چهارم نام برآورده است. وی برادر شاپور سوم بوده است؛ اما، در شاهنامه، پور او شمرده آمده است؛ بنگرید به بیت ۴۳۹۸ و گزارش آن. این پادشاه برادر یزدگرد بزه‌گر بوده است و اَفَدَر (= عم) بهرام گور. نکته‌ای نغز در این میان آن است که بهرام، آنگاه که می‌خواهد نیاکان خویش را که همه شهریاران ایران بوده‌اند، برشمارد تا به بنیادگذار جهانشاهی ساسانی اردشیر بابکان برسد، از بهرام شاپور می‌آغازد و یادی از پدرش یزدگرد به میان نمی‌آورد؛ او بدین سان می‌خواهد پدر را که بیدادکیش و بزه‌گر بوده است، خوار بدارد و در شمار شهریاران ایران نیاورد؛ آنچنانکه گویی پادشاهی او را روا نمی‌شمارد و به «رسمیت» نمی‌شناسد. در چهار برنوشته‌ای که پایه ویرایش ماست در متن، «بهرام شاپور» «شاپور بهرام» آورده شده است که بر پایه آنچه نوشته آمد، درست و بآیین نمی‌تواند بود. بیت را بساوژد نیز آراسته است. شمیران‌شه که

بهرام خویشان را، نازان، از پسینیان او می‌داند، به درستی دانسته نیست که کیست. می‌تواند بود که پادشاه هرات باشد که در نوروزنامه، پیدایی تاک و انگور و باده بدو بازخوانده شده است:

اندر تواریخ نبشته‌اند که به هرات پادشاهی بود کامکار و فرمانروا، با گنج و خواسته بسیار و لشکری بیشمار و همه خراسان در زیر فرمان او بود و از خویشان جمشید بود. نام او شمیران و این دز شمیران که به هری است و هنوز برجاست، آبادان او کرده است...^۱

شمیران شاه پسری چربدست در تیراندازی به نام «بادان» داشته است که روزی همایی را از چنگ ماری، با افکندن تیر بر مار، می‌رهاند. همای، به پاداش این نکیویی، سال دیگر دانه‌ای چند ناشناخته را برای هرَویان (= مردم هرات) به ارمغان می‌آورد؛ دانه‌ها را در زمین می‌کارند و از آنها تاک می‌روید و خوشه خوشه انگور، فرو می‌آویزد و بدین سان، شمیران شاه راز پروردن و پدید آوردن باده را می‌شناسد و فرادست می‌آورد:

شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد و بعد از آن هم از شراب، سرودها بساختند و نواها زدند و آن باغ که در او تخم انگور بکشتند، هنوز برجاست و آن را به هری غوره می‌خوانند و بر در شهر است و چنین گویند که نهال انگور از هرات به همه جهان پراگند و چندان انگور که به هرات باشد، به هیچ شهری و ولایتی نباشد؛ چنانکه زیادت از صد گونه انگور را نام بر سر زبان بگویند.^۲

مایه شگفتی نیست که بهرام به پادشاهی چنین که ارمغانی چنان شگرف را برای مردمان جهان آورده است، بنزد و به نبیرگی وی، سربرافرازد. نازش دیگر او این است که در میانه همه گورها، با گوهر خرد که از همه آنها برتر است همراه است و دمساز. به مرد داشتن: مرد انگاشتن. نهفته ویژگی «گنج آگنده» است که از آن جدا

۱. نوروزنامه / ۷۶. ۲. همان / ۸۰.

افتاده است. همان: همچنان. خسروپرست: پیرو و فرمانبردار خسرو. آباد دوم در معنی شاد و بهروز است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۹۴. بیدادی: بیداد؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. بیت را پی آورد هم آراسته است.

۵۰۰۸ تا ۵۰۱۹: یکی وابسته به پیمان است که از آن جدا افتاده است: یکی پیمان: پیمانی. گروگان کردن زبان کنایه ایماست از پیمان استوار بستن. برش: بر آن؛ بر فراز آن. بهرام می گوید: «تخت عاج شاهنشاهی را می آوریم؛ برفراز و در میان تخت، تاج را می نهیم؛ سپس تخت و تاج را در میان دو شیر ژیان که از بیشه آورده ایم، جای می دهیم.» قید بیشه از آن است که بهرام می خواهد دو شیر نگاهبان تاج شیرانی درنده و ددآیین باشند، نه شیرانی آموخته و دست پرورده که خوی ددی و درندگی در آنها، در پی زندگانی با آدمیان، کاستی گرفته است. کسی را که شاهی کند آرزوی: کسی که آرزوی شاهی دارد. این ساختار نحوی کهن است و هنجاری سبکی. بیت ۵۰۱۳ را بساورد آراسته است: «کسی به شاهی خواهد نشست که در میان دوشیر، تاج بر سر نهاده باشد و بر تخت نشسته.» یال تافتن همان کنایه است از فرمان نبردن و سرباز زدن. با استعاره ای کنایی، گردنکشی و نافرمانی انسانی پنداشته آمده است که می توان او را به همالی و همنشینی برگزید. از جای، آوردگاه خواسته شده است و از پیشروی، سالاری و فرماندهی سپاه. خو: گیاه هرزه و انگل. در آوردگاهی که بهرام سالار سپاه است، سنان سواران دشمن به خردی و بی آزاری خار و خو خواهد بود. و، در لخت نخستین از بیت سپسین، برای همراهی و پیوند پایدار است. گرد بر آوردن: یکسره نابود کردن. از شهنشاه، خسرو خواسته شده است، فردی از خویشان یزدگرد که ایرانیان او را به جای بهرام به شاهی برنشانده اند. داوری: کشمکش و ستیزه؛ خواست از آن، پرسمان پادشاهی است که مایه ناسازی و دودستگی در میان کهنسالان پرواگرایی (= محافظه کار) و کسانی شده است که بهرام را به فرمانروایی برگزیده اند و بدو رأی داده اند.

۵۰۲۰ تا ۵۰۲۸: آسیمه: آشفته؛ سرگشته. از خون، با مجازی که می توانش

مجاز سبب و مسبب دانست، گشتگی و مرگ خواسته شده است و از پرسیدن، گناهکار شمردن و کیفر دادن. دادگر کنایه ایماست از یزدان دادار. همان: هر آینه؛ بی گمان. کجا: که. گذرداشتن: فرا رفتن؛ برتر بودن. یادداشتن را هم کنایه‌ای از همان گونه می توانیم دانست از بی پایه و بی ارزش شمردن و در زندگانی و در کردار نشان و نمودی از آن چه تنها در یاد مانده است، ندیدن. ایرانیان می گویند اگر بهرام تاج را از میانه شیران برگیرد، بی گمان پادشاهی فرمند خواهد بود و تنها او را شایسته فرمانروایی خواهند دانست و شاه خواهند خواند و هر آنچه درباره او تا آن زمان گفته شده است، تنها یادی خواهد بود، در نهاد و بیش بدان نخواهند پرداخت و آن را ارج نخواهند نهاد.

در همه برنوشته‌ها، به جای «یاد»، «داد» آمده است که چندان برازنده سخن نیست. به گمان ریخت نژاده و نخستین، بدان سان که بازنموده شده است، «یاد» است که در ظ آمده است.

تاج برداشتن بهرام گور از میان دو شیر

۵۰۲۹ تا ۵۰۴۰: گاه با شاه سجع همسوی و با پگاه جناس مزید می سازد. کار رفته «راندن» که سخن است، بر پایه بافتار معنایی بیت، سترده آمده است. گندآوری: پهلوانی؛ از آن، سپهبدی خواسته شده است که پس از پادشاهی، دومین پایگاه و «خویشکاری» پادشاه بوده است. مردانه در معنی دلاور و نیرم و نرمش به کار رفته است و از برای سنجش و برتری بخشی: «بخشش را برگفت و گوی می افزایم و پایه را بر بخشش و کردار می نهم، نه بر چند و چون و گفتار.» درباره بیدادی، بنگرید به گزارش بیت ۵۰۰۶. از جست و جوی نیز، بازجست و جاسوسی کار مردمان، به آهنگ آزار و بدی رسانیدن بدانان خواسته شده است. کجا: که. بخشیدن: بخش کردن. داشتن: اداره و سرپرستی کردن. نهاده کنایه ایماست از اندوخته و آکنده. دیگرکردن: دوباره کردن. بهرام، در این بیت که نمونه‌ای درخشان در شیوایی و کوتاه سخنی است، می گوید که گناه کرده را پند خواهد داد و به راه خواهد آورد؛

لیک اگر دیگر بار به گناه دست بیالاید، بند بر او برخواهد نهاد. این رفتار بهرام نیز، از دید دانشناختی (= قضایی؛ حقوقی)، بسیار سنجیده و پیشرفته و «امروزینه» است. دلفروزی همان کنایه است از شادی و بهروزی.

۵۰۴۱ تا ۵۰۵۲: راست: برابر؛ یکسان. پیچیدن در کاربرد گذراست و برابر با «پیچاندن». دو لخت را، در بیت ۵۰۴۳، «آنچه به کمال پیوستگی می ماند» به یکدیگر پیوسته است؛ از این روی، گسسته به کار برده شده اند؛ تو گویی کسی از بهرام پرسیده است که: «چرا خواسته و دارایی توانگر در گذشته را به گنج خویش نمی آوری؟» او نیز، در پاسخ، گفته است: «زیرا دل اندر سرای سپنج و جهان ناپایدار نمی بندم که نیاز به نهادن و انباشتن گنج داشته باشم». هوا، با استعاره ای کنایی، دارای پستی پنداشته آمده است که بهرام بر آن است که آن را در هم بشکند. دستور: وزیر؛ رایزن. از پراگندن انجمن، با مجاز مسبب و سبب، ستم کردن و داد نادادن خواسته شده است: اگر پادشاهی داد ستم رفته فریادخواه را ندهد، انجمن را از گرد خویش خواهد پراکند. ره: روش؛ آیین. کدخدای در معنی سالار سرپرست به کار رفته است. خواست بهرام از لخت دوم از بیت ۵۰۴۹، آن است که از خرد و زبان خویش پیروی می کند و هر آنچه را بر زبان رانده است، به کردار درخواهد آورد و زبان و خرد را سالار و سرور خود خواهد دانست؛ به همان سان، اندر زها و رهنمودهای موبدان موبد و خردمندان و بزرگان و دانایان را به کار خواهد بست. بهرام، در فرجام سخنرانی خویش، می گوید که اگر یک سال بگذرد و جان و خرد خویش را از آنچه گفته است و زبان داده بپیچاند و بدور دارد و گفته هایش را به کردار درنیاورد، از پادشاهی که مرده ریگ و میراث نیاکانی اوست بیزار خواهد بود و از آن پس، در بینوایی و گمنامی، در کنار شوربختان خواهد زیست. اگر بهرام پایبندی به گفتار و پیمان خویش را در گرو بیزاری از تاج و تخت می نهد، شگردی ادبی است که می خواهد با آن استواری و هراینگ (= بی گمانی؛ یقین) خود را در به سر بردن پیمان و به انجام رسانیدن گفتارش آشکار بدارد.

در م و ظ، به جای «پیچم»، «نپیچم» آمده است که با آن سخن را معنایی درخور و برازنده نیست.

گزارش بیتها ۷۳۳

۵۰۵۳ تا ۵۰۶۳: بیت نخستین را بساوژد آراسته است. با پیشاورد داد، گونه‌ای فروگرفت در بیت به کار رفته است: موبدان بخرد می‌گویند: «آنچه ایزد بهرام را از آن آفریده است، مانند دیگر مردمان، خاک نیست؛ داد است و هستی وی را، با داد، سرشته‌اند.» بد ویژگی «کار» است که از آن جدا افتاده است. از خورد، بهره‌بری از زندگانی خواسته شده است، بدان‌سان که «خوردن» نیز در معنی بهره بردن به کار می‌رفته است. هیچ قیدی است برابر با «احیاناً»، «تصادفاً»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۳۶. تاب آوردن: کژ و ناراست و بیراه گردانیدن. موبدان و بخردان می‌گویند که اگر پیچ و تاب به سخن خویش بدهند و راست و روشن بهرام را به پادشاهی فرانخوانند، خرد خویش را خُسپانیده‌اند و از کار باز داشته‌اند. خرد را سر: سر خرد. شاخ و یال: سر و گردن؛ بخش فرازین تن. چو: کسی چو. سود و زیان کنایه ایماست از همه چیز و همه کار. سرگاه: پیشگاه؛ نمادگونه پادشاهی است و مشت خاک نمادگونه خواری و بی‌ارزشی و ناچیزی.

۵۰۶۴ تا ۵۰۷۱: جانِ ما را پسند: پسندِ جانِ ما. پاکی تن: پاکی تن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. نهادِ جمله کس است. کاررفته «دانستن» که شاهی است، بر پایه بافتار معنایی جمله، سترده آمده است: «کسی شاهی را، در هنرهای تو، به پاکی تن و دانش و رای تو ندانسته است و نشناخته.» پشین که خسرو از نژاد او دانسته شده است، پور کیقباد و برادر کیکاوس بوده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۸۷۵. بند: پیمان و عهد. دگر پاره: پاره دگر. ایرانیان بهرام را می‌گویند که زیر یوغ سوگند و پیمان خسروند که او را به پادشاهی برنشانده‌اند و از گزند وی بیمناک نیستند و آنچه آنان را از برانداختن او باز می‌دارد، همان بند و پیمان است. از این روی، اگر او شاه ایران باشد، کشور از جنگ تباه و ویران خواهد شد؛ زیرا گروهی هوادار بهرام خواهند بود و گروهی دیگر دوستار و خواستار خسرو. اگر دادگران به بندیشند و داوری کنند، بهتر آن است که با بهرام پیمان ببندند و پیشنهاد وی را بپذیرند؛ زیرا بهترین بهانه و چاره کار همان است که او در پیش نهاده است: نهادن تاج در میان شیران جنگی؛

از آن پس، هنگامه فرو خواهد نشست و دیگر کسی دعوی بزرگی و پادشاهی نخواهد کرد.

۵۰۷۲ تا ۵۰۸۷: بدان وابسته به «داستان» است که از آن جدا افتاده است: «بهرام بدان داستان که پیش از این آورد، همدانستان گشت.» از داستان نیز، نهادن تاج در میان دو شیر خواسته شده است. داد: دادگر. بینادل: دل آگاه؛ روشن‌رای. کاررفته «نهادی» تاج است و کاررفته «دادی» نثار. از بر، می‌باید بخش فرازین سینه خواسته شده باشد که موبدان موبد، از سر ادب و آیین، دورخ خویش را بر آن می‌سوده است و آن را به گونه‌ای می‌بوسیده است. گسته‌م یکی از دلاوران این روزگار بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۸۰۰. موبدی که شیران را بدو سپرده بوده‌اند از موبد پیشین که تاج و تخت بدو سپرده شده بود، جداست. از عاج در لخت دوم از بیت ۵۰۸۱، با مجازِ گونگی، تخت «پیلستگین» خواسته شده است که از عاج ساخته بوده‌اندش. تاج را برگوشه تخت عاج نهاده‌اند؛ این سخن اندکی با آنچه در بیت ۵۰۰۹ آمده است و در آن سخن از نهادن تاج در میان تخت رفته است، ناساز است. با دل پر از خون، گونه‌ای از کاربرد قیدی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۸۷۸. خسرو، هنگامی که تخت و تاج را در میان دو شیر درنده و خشمگین می‌بیند، هراسان و بیمناک و لرزان بر جان خویش، می‌گوید که: «نخست آن کسی که شاهی را می‌جوید، سزااست که گام پیش بنهد و تاج را برگیرد؛ دیگر آنکه او جوان است و پرتوان و من پیری ناتوانم، در چنگال شیر.» تندرستی را می‌توان کنایه ایما از جوانی و پرتوانی دانست؛ زیرا پیری همراه است با بیماری و سستی و ناتندرستی. خسرو می‌داند که بهرام، انگیخته و افروخته از شور جوانی و پرتوانی خویش، پیشنهاد او را بی‌درنگ و دودلی خواهد پذیرفت و در کار دشوار برگرفتن تاج از میان دو شیر، پیشدستی خواهد کرد.

۵۰۸۸ تا ۵۱۰۲: نهانی داشتن: نهفتن؛ از آن، با کنایه ایما، فرونهادن و به هیچ گرفتن خواسته شده است. بهرام پیشنهاد خسرو را که از او می‌خواهد که نخست وی

تاج را از میان دو شیر بردارد، گفتاری راست می‌شمارد که نمی‌باید آن را فرو نهاد و به انجام نرسانید. گرزۀ گاوسر جنگ‌ابزار آیینی پهلوانان ایران بوده است؛ از همین روست که بهرام نیز، برای برگرفتن تاج از میانهٔ دو شیر که کاری پهلوانانه است، چنین گریزی را به کار می‌گیرد. بیتِ سپسین را دوزجویی آراسته است. لخت دوم از بیت ۵۰۹۲ زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، خویشتن را به خطر افکندن و زمینهٔ نابودی خود را فراهم آوردن خواسته شده است. خواستِ استاد از ماهی، ماهیِ بزرگِ مردْاوبار است که آدمی را شکار می‌تواند کرد و فرو می‌تواند خورد؛ خردمند هرگز خویشتن را، بیهوده و بی‌بهره، خورش ماهیِ چنین نخواهد کرد و به پیشباز مرگ نخواهد رفت. بازار در معنی کار و کردار و رفتار و «وضع و حال» به کار رفته است؛ بدان‌سان که نمونه را، در این بیت دیگر نیز:

چو دستور با لشکر آمدش پیش، بگفت آنچه آمد ز بازار خویش.
نیز نظامی راست:

همان لهُو و نشاط اندیشه کردند؛ همان بازار پیشین پیشه کردند.
موبد بهرام را می‌گوید که در آنچه بر بهرام خواهد رفت، همگنان بیگناه‌اند و آنان نمی‌خواهند که او جان خویش را در خطر بیفکند و جهانیان همه نگرانِ آن‌اند که بهرام خود چه کار خواهد کرد. دینْ پژوه کنایهٔ ایماست از موبد. گزارهٔ جملهٔ دوم در لخت دوم بیت، با نشانهٔ کمابیش برونی، سترده آمده است: «تو زاین بیگناهی و دیگر گروه هم بیگناه‌اند.» خریدار همان کنایه است از خواستارِ پرشور و آرزومند. اندرز موبد به بهرام که او را به شستنِ دل از گناه فرا می‌خواند، نشانه‌ای است از آنکه کردار بهرام برای رسیدن به پادشاهی کرداری است آیینی؛ اگر دل وی از آرایش گناه پیراسته و پاکیزه نباشد، او در آن کار دشوار، کامگار نخواهد بود. لخت دوم از بیت ۵۰۹۹ همان کنایه است از مردن که بایستهٔ آن تیره شدن چشم است. بیت فرجامین را دوزجویی آراسته است.

۵۱۰۳ تا ۵۱۱۴: به خوبی را هم می‌توان قیدی برای «فزاینندگان» دانست و

لخت را بدین‌سان گزارش: «ما، با خوبی خویش و با تلاش در اینکه فرمانبردارانی نیک

برای تو باشیم، افزاینندگان شکوه شاهی تو خواهیم بود.» هم پاره‌ای از آمیغ «به خوبی فزاینده» که با آن گزارش لخت بدین گونه خواهد بود: «ما بندگان توایم و در این بندگی، همواره بر خوبی خویش خواهیم افزود؛ هر چه بیش بر بندگی تو بیفزاییم، بر خوبی خود افزوده‌ایم.» نیز می‌توانیم «فزاینده» را به بهرام بازگردانیم و سخن خسرو را بدین سان بگزاریم: «ما بندگان به خوبی بر فرّ و شکوه پادشاهی تو خواهیم افزود.» روز سروش هفدهمین روز هر ماه است. جشن تاج‌گذاری بهرام در هفدهمین روز از آذرماه برگزار شده است.

یکی از معناهای تیر را آذرخش نوشته‌اند؛ در بیت نیز، این واژه در همین کاربرد و معنی می‌تواند بود و از این روی، این بیت، از دید معنی‌شناسی تاریخی، ارزشی بسیار می‌تواند داشت؛ زیرا نمونه‌ای دیگر، در ادب پارسی، برای این معنای واژه یافته و دانسته نیست. معنای آذرخش در «تیر» می‌تواند بود که از کاربرد و معنایی دیگر در آن برآمده باشد: تیر ریختی است از «تیشتر» که نام ایزد و فرشته باران است، در باورشناسی کهن ایرانی. از باریدن نیز، با استعاره پیرو، بسیاری و پی‌درپی رخسیدن آذرخشها خواسته شده است. تیر با تیره جناس مذیل می‌سازد. پرّ زاغ چونان نمادگونه‌ای از تیرگی به کار رفته است: «همه جای سپید شده است و از برف پوشیده و هیچ گونه سیاهی در هوا دیده نمی‌شود.» حواصل مرغی است سپید که چینه‌دانی (= حوصله‌ای) فراخ دارد؛ از این روی، بدین نام خوانده شده است:

حواصل:.... مرغی است سفید که اکثر بر کناره آبها نشیند و چون حوصله‌ای نهایت کلان دارد، بر واحد اطلاق جمع کرده‌اند؛ چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است.^۱

از حواصل، با مجاز کل و جزء، پرهای سپید این مرغ خواسته شده است که استعاره‌ای است آشکار از دانه‌های برف. پرسش، در لخت دوم بیت، از سر

۱. غیاث اللغات / ۳۱۲.

شگفتی است. استاد، شگفتزده از برف و بورانی شگرف که جهان را فرا گرفته بوده است، می پرسد که خواستِ آسمان از آن هوای آشفته که هرگز نمونه و همتایی نداشته است، چیست! **نماندم: مرا (= برای من) نماند. نمکسود:** گوشت نمکزده خشک کرده:

نمکسود: هر چیز را گویند که بر آن نمک پاشیده باشند، عموماً و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را گویند، خصوصاً.^۱

جَوْدِرَوُ: درو جو؛ از آن، زمان درودن جو خواسته شده است. **تیرگی روز:** تیرگی روز؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. زمین با تشبیه رسا، هم در سپیدی هم در بسیاری و انباشتگی و پُشتگی برفها، به کوهی از عاج مانده آمده است. **سر اندر نشیب** شدن کنایه‌ای است ایما از رو به تباهی و نابودی رفتن. **حین قُتیب،** یا «حیی قتیبه» بدان سان که در پاره‌ای از برنوشته‌ها آمده است، کارگزار توس بود که فردوسی را می نواخت و یاری می رسانید:

چون فردوسی شاهنامه تمام کرد، نساخ او علی دیلم بود و راوی ابو دُلف و وِشکرده [= کارگزار؛ چالاک در کار] **حیی قتیبه** که عامل طوس بود و به جای فردوسی، ایادی داشت؛ نام این هر سه بگوید:

از این نامه، از نامداران شهر،	علی دیلم و بودُلف راست بهر.
نیامد جز احسنتشان بهره‌ام؛	بکفت، اندر احسنتشان، زهره‌ام.
حیی قتیبه است از آزادگان،	که از من نخواهد سخن رایگان.
نیم آگه از اصل و فرع و خراج؛	همی غلطم، اندر میان دواج.
حیی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از او خراج	
فرو نهاد؛ لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند. ^۲	

اندازه گرفتن: سنجیدن؛ ارزیابی کردن.

۲. چهار مقاله / ۷۷.

۱. برهان قاطع / زیر «نمکسود».

پادشاهی بهرام گور

۵۱۱۵ تا ۵۱۲۷: هور، با استعاره‌ای کنایی، بهرام را آفرین خوانده است و شاهی او را پذیرفته است و «به رسمیت» شناخته. از آن روی که خورشید، در آینه‌ها و باورشناسی ایرانی و در پی آن در شاهنامه ارزش و کارکردی آیینی و باورشناختی نیز دارد، این رفتارِ هور را، فراتر از کارکرد پندارشناختی آن، می‌توان نشانه‌ای دیگر از شهریارِ آیینی و کمابیش نمادینِ بهرام دانست و به گونه‌ای بهرام تاریخی را با بهرام آیینی و اسطوره‌ای پیوند داد. این نکته‌ای است که از این پس، در جای خود، فراخ‌تر بدان خواهم پرداخت. بیتِ سپسین را دوزجویی آراسته است. افزونی و کمتری باز می‌گردد به بندگان: «افزونی و کمتری بندگان در زندگانی و توانگری و بینوایی آنان باز بسته به خواست آفریننده است و بر نهاده او.» هستم: مرا هست. بندگی را: برای بندگی. زندگی بخت بیش‌کاربردِ باورشناختی است تا پندارشناختی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۵۷. کجا: که. لخت دوم از بیتِ سپسین کنایه ایماست از خردمند و دانا و روزگار دیده و لخت دوم از بیت فرجامین از تیره‌روز و نگو نبخت گردانیدن: «ما کاری نخواهیم کرد که شما نیازمند به دشمنانتان بشوید.»

۵۱۲۸ تا ۵۱۳۷: نهادِ «بودند» هم آنان‌اند که از پیش بهرام برخاسته‌اند؛ از آنجا که بر تخت نشستن بهرام بدان شیوه شگرف و نابیوسان رخدادی بزرگ بوده است، این کسان شب تیره را در گفت‌وگوی از آن گذرانیده‌اند. گاه با شاه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و بار که در معنی دستوری در آمدن و «اذن دخول» است، با بر جناس زاید. بیاریم از «یارستن» است، به معنی توانستن و جرئت کردن. بهرام می‌داند که دل‌کندن از گیتی کاری خُرد و آسان نیست و نیاز به یارا و مردانگی بسیار دارد؛ از این روی می‌گوید: «بیاریم و دل‌زاین جهان برکنیم.» گو در معنی سالار و پادشاه است و خواستنِ اسپِ گوان برای بهرام کنایه‌ای است ایما از شاهی و سروری او؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۱۶. سه دیگر: سه دیگر روز؛ روز سوم. نهفتن همان کنایه است از فرو گذاشتن و به

انجام نارسانیدن. مدار: مینگار؛ مپندار.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بیاریم»، «بتازیم» آمده است که برازندهٔ سخن نیست و پیوندی با دل برکندن ندارد. ریخت متن که از ظ است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۵۱۳۸ تا ۵۱۴۹: که، در «کز»، برای سنجش است: «من از گنج، آن چنان که از مردم شاد شادمانم، یک زمان شادمان نیستم.» شادمان نیز کنایهٔ ایماست از بهروز و نیکبخت. دو لخت در بیت ۵۱۴۰، از دید نحوی، بی‌پیوند و گسسته از یکدیگر می‌نمایند؛ می‌تواند بود که لخت دوم به «نیم شاد» در بیت پیشین بازگردد: «از بازگشتن به تیمار و رنج شاد نیم.» نیز شاید بتوان بازگشتن را به سرای سپنج بازگرداند و لخت را بدین سان گزارد: «از بازگشتن از سرای سپنج و بازرفتن به سرای جاوید، در تیمار و رنج، شاد نیستم.» آن نیز پایگاه و مرجعی در سخن ندارد. می‌تواند بود که پایگاه آن مینو یا جهان دیگر باشد که بی‌هیچ نشانه‌ای و تنها بر پایهٔ سخن از سرای سپنج، سترده شده است. رهگذر همان کنایه است از ناپایدار و سپنجینه. تن آسان: آسوده؛ بی‌گزند. از جهان نیز، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است. دیده جهان: جهان‌دیده. بیت را دوزجویی آراسته است. زُفت: ناکس؛ دل‌سخت؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۶۴۴: «اگر با دل‌سختان و ستمگاران به سختی و درشتی رفتار کنیم، جفت و همال خردمندان خواهیم بود.» مردم: مرد؛ انسان. گرم همان کنایه است از پرشور و شتاب و از سرِ همدلی و یکرنگی. پدَرَم به جای «پدَرَم» به کار رفته است و ویژگی سبکی است، در سروده‌های کهن خراسانی. استاد، به گونه‌ای نوآیین و دلاویز، آن را با «گرم» قافیه کرده است. نهادِ «ن سازند» و «بیند»، هر دو، هر آن کس است. گزارهٔ نخستین، معنی شناسانه، جمع آورده شده است و گزارهٔ دوم، ریخت شناسانه، مفرد. رنجش: او را رنج: او را رنج نباید کشید: او رنج نباید بکشد.

۵۱۵۰ تا ۵۱۶۰: از برابر با «به» می‌باید به کار رفته باشد؛ نیز بنگرید به نامهٔ

باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷. خداوند: دارنده. آن را: آن کسی را. گناه آن سگالد:

آن گناه را می‌سگالد. بهرام جوانوی را می‌گوید که در نامه بنویسد که: آن کسی را پذیرفته است که از وی فرمان می‌برد و اگر در اندیشه لغزش و گناهی نیز هست، به گناهی دست می‌آلاید که چاره و درمان دارد و می‌توان از سرِ آن درگذشت. آیین تهمورث دادگر می‌باید داد و راستی و دینداری باشد که بهرام، در پی، از آنها سخن گفته است. راه: آیین؛ روش. بیت را پی‌آورد آراسته است. به روی نهادن کنایه ایماست از بسیار گرامی و بزرگ داشتن. این بیت را گونه‌ای دیگر از فراخی آراسته است که آن را بساورد می‌نامیم. دو نکته، در این بیت، شایسته درنگ است: یکی ویژگیِ پیشین است برای زردشت و از آن روی می‌تواند بود که دین‌مردانی چند، در تاریخ ایران، زردشت نام داشته‌اند و خواستِ استاد آن است که با این ویژگی آنان را از زردشت نخستین، و خُشور بزرگ و نامبردار ایران، جدا بدارد. یکی از این دین‌مردان مُغی است فرزانه که استاد فیثاغورث بوده است، در آن سالیان که او در بابل، رانده از یونان، می‌زیسته است. این مغ که در زبان یونانی زاراتاس نامیده شده است، پایه سامانه اندیشه‌ای فیثاغورث و جهان‌بینی وی را ریخته است. زاراتاس، پس از چهل روز روزه داشتن فیثاغورث او را به شیوه‌ای آیینی در آب از آلودگی‌ها شست و پیراست. پس از آن، فیثاغورث به تن در آسمانها به گشت و گذار رفت و این فراروی (= عروج) و آزمون شگرف مینوی را وامدار استاد نهانگرای خویش، زاراتاس بابلی، بود.^۱

دیگر نکته شگرف در بیت آن است که زردشت، به پیروی از باوری کهن و دیرپای، با ابراهیم یکی دانسته شده است. نمونه را، محمدحسین خلف تبریزی نامبردار به برهان در این باره نوشته است:

گویند: زردشت به زبان سریانی نام ابراهیم پیغمبر علیه‌السلام است و به روایت دیگر، زردشت و برزین هر دو پیشوایان ملت ابراهیم علیه‌السلام بودند.^۲

۱. سرگذشت فیثاغورث / ۴.

۲. برهان قاطع / زیر «زارتشت».

هم بر این پایه است که خاقانی در چامه ترسایی، به ناگاهان در میان سخن از زرتشت، از ابراهیم یاد می آورد و از آتشی که او را در آن افکنده اند:

... وگر قیصر سگالد راز زرتشت، کنم زنده رسوم زند و استا.
 بگویم کان چه زند است و چه آتش کز او پازند و زند آمد مسمّا.
 چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی، خلیل الله در او افتاد دروا.
 به قسطاسی بسنجم راز موبد که جو سنگش بود قسطای لوقا.
 هم از آن است که خواجه نغزگوی خرده سنج باریک اندیش، می فرماید مان که چون بهار فرا رسیده است و لاله «آتش نمرود» را برافروخته است، آتشی که ابراهیم را در آن افکندند، ما آیین «دین زرتشتی» را تازه کنیم و به بزم و باده نوشی بنشینیم:
 به باغ تازه کن آیین دین زرتشتی، کنون که لاله برافروخت آتش نمرود.
 همچنان بر این پایه است که پیر هژیر نشابور نیز، در بیتی «گبر آزی» را در کنار «خلیل» نشانیده است:

گر دی به صومعه در مرد خلیل بدم، امروز پیش مغان چون گبر آزریم.
 در مجمل التواریخ و القصص، زرتشت نهمین پور ابراهیم دانسته شده است: «اندر عهد گشتاسب، زردشت بیرون آمد و گشتاسب دین او بپذیرفت و گویند: نهم پسر بود از آن ابراهیم خلیل علیه السلام»^۱

۵۱۶۱ تا ۵۱۶۸: پادشاه: چیره؛ مسلط. این بیت را بساوژد آراسته است: «همگان بر خواسته و دارایی خویش چیره اید و هرگونه بخواهید از آن بهره می توانید می برد، چه نگهبان مرز باشید و جنگاور، چه نگهبان کیش باشید و موبد.» همان: همچنان؛ به همان سان. مردم: مرد؛ انسان. این لخت، از آن روی در سخن آمده است که استاد می خواهد گفت: «اکنون که همگان بر دارایی و زن و فرزند

۱. مجمل التواریخ / ۹۲. چنان می نماید که این سخن شگفت بر پایه ریختی از لخت نخستین بیت ۵۱۶۰ که در پاره ای از برنوشته ها آورده شده است، پدید آمده است: «نهم پور زردشت پیشین بد او.»

خویش پادشاهند و چیره، بهتر آن است که زیرک و پارسا باشند و از این چیرگی به شایستگی بهره ببرند. دارایی را بیهوده نپراکنند و زن و فرزند را به بیداد نیازارند.» رامشی: آنچه مایه رامش و آسودگی و شادمانی است. رامشی نامه: نامه رامش خیز و شادی انگیز؛ طربنامه. گویا خواست بهرام از آن، نامه‌هایی است که از آن پس به شاهان و بزرگان خواهد نوشت و بر ارج و چیز آنان خواهد افزود و بدین سان، مایه شادمانی و بختیاریشان خواهد شد. می‌توان بر آن بود که تار و پود استعاره‌ای است آشکار از بند و پیوند آدمی که زندگانی وی باز بسته بدان است. بهرام، به ویژه، پادشاهانی را درود می‌گوید که تار و پود و بند و پیوندشان از مهر است. از نگین، با مجاز نام ابزار، مهر خواسته شده است. با آفرین که در معنی ستودنی و شایسته است، ویژگی فرستادگان است که از آن جدا افتاده است. بیت فرجامین را دوزجویی آراسته است.

بدرود کردن بهرام گور منذر و نعمان را

۵۱۶۹ تا ۵۱۷۹: بالیدن کوه، از دید پندارشناسی، نیک نغز و نوآیین است. استاد، با استعاره‌ای آشکار و شگرف، پدیداری اندک اندک و آرام آرام کوه را که خورشید پگاهان از پس آن سر برمی‌زند، به بالیدن آن مانند کرده است، بالیدنی وارونه. ویژگی بنیادین و ساختاری بالیدن این است که روند و جنبشی است درونی و نهادین از فرود به فراز؛ اما بالیدن کوه، به وارونگی، از فراز به فرود انجام می‌گیرد؛ زیرا نخست ستیغ کوه از پرده تیرگی شب به در می‌آید؛ سپس، روشنایی کم کمک همه کوه را فرا می‌گیرد و آشکار می‌گرداند. با استعاره‌ای کنایی، خواب گونه‌ای آرایش و چرک پنداشته آمده است که با دمیدن روز و درخشیدن خورشید، می‌پالاید و سترده می‌آید. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ایماست از هواداران خسرو که بهرام آنان را گناهکار می‌دانسته است و به خشم، می‌رانده است. خواهشگری: پایمردی؛ میانجیگری. فسردن خون کنایه‌ای است ایما از هراسیدن بسیار. درباره قافیه این بیت، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. بیدادی:

بیداد. شاه همان کنایه است از یزدگرد که نامداران ایران، به سبب ستمها و نامردمیهای وی، از یورش بهرام دلسرد بوده‌اند و نادمساز با پادشاهی وی. اگر چند: اگرچه. با گوهر: نژاده؛ والاتبار. پرداختن: تهی کردن: «آنگاه که جای بزرگان را از کسانی که بیگانه بودند و نمی‌بایست در بزم و خوان شاهانه هنباز باشند تهی کردند، شایستگان و همنشینان را بر آن نشانند.» که را: هر که را.

۵۱۸۰ تا ۵۱۹۰: سپهد کنایه ایماست از بهرام که چونان پادشاه، فرمانده و سالار سپاه نیز هست. خوردن را می‌توان در معنی بهره بردن از بزم و زندگانی هم دانست. استاد، به شیوه‌ای نوآیین، دو ساختار نحوی را در بیت ۵۱۸۲ که یکی بر پایه سوم کس استوار است و دیگری نخست کس، با هم درآمیخته است و شناسهٔ من را به جای «او» به کار برده است. بیت را دوزجویی نیز آراسته است. دشت آباد همان کنایه است از سرزمین تازیان و یمن. لخت دوم از بیت سپسین را هماوایی زیور بخشیده است. پنج بار کاربرد / گونه‌ای گرانسنگی و شکوه‌آوایی بدین لخت ارزانی داشته است. ستام ساز و برگ اسب. از بوی، چوبها و گردها و افشانه‌های خوشبوی خواسته شده است. کوشش: جنگ. هیچ کس، نه در بخشش و رادی، نه در جنگ و دلاوری در اندازهٔ بهرام و همال و هماورد او نبود. تاو: تاب. از آن تازیان، همراهان نعمان و منذر خواسته شده است. پهلوی: گرانمایه؛ شاهوار. خسرو هم اوست که پیش از بهرام به شاهی برآورده شده بود.

۵۱۹۱ تا ۵۲۰۵: نرسی برادر کهنتر بهرام بوده است؛ بهرام او را بسیار گرامی می‌شمرد و دل بر وی استوار می‌داشته است. یزدگرد بزه‌گر سه پسر داشته است: شاهپور و وهرام (= بهرام) و نرسی. این سومین از بانوی یهودی وی بوده است و به گمان بسیار، در زمان درگذشت پدر، کودکی خرد؛ زیرا بهرام نیز، در آن اوان، بیش از بیست سال نداشته است.^۱ نرسی ریختی کوتاه شده از «نَریوسنگ» است که از اوستایی نَئیریوسنگه به یادگار مانده است؛ او از ایزدان زرتشتی است و

۱. ایران در زمان ساسانیان / ۲۹۸.

پیک و پیغام‌آور اهورا مزدا که پیام او را به کیان و یلان می‌رساند.^۱

لخت دوم بیت زبانزدگونه‌ای است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن رده‌بندی خواسته شده است و رسیدن و پرداختن از والاتر و ارجمندتر به آنچه کمتر والا و ارجمند است. ارج و ارز تخت بیش از کرسی است، به همان‌سان، والایی و بلندپایگی خسرو که پیش از بهرام شهریار ایران بوده است، افزون‌تر از نرسی است که برادر بهرام است. بیت را «پیش و گسترش بسامان» (= لَف و نشر مرتب) نیز آراسته است: تخت ← خسرو؛ کرسی ← نرسی. یک زبان کنایه ایماست از همراهی و همدل. زبان، در این کنایه، خود مجاز نام ابزار است از سخن و گفتار. بُردن در معنی فرادست آوردن و از آن خویش کردن است. مردم‌پذیر همان کنایه است از مهربان و آمیزگار و خوشخوی و بیدار از هوشیار و آگاه. لخت دوم از بیت ۵۱۹۷ نیز همان کنایه است از گنجور بودن: جوانوی گنجور بهرام بوده است و از این روی، شمار درم و دارایی کشور را می‌دانسته است. گسستن از میان نیز کنایه‌ای ایما می‌باید بود از یافتن و سنجیدن درمها. پایه این کاربرد پندارین بر این نکته نهاده شده است که در گذشته، همیانهای زر و سیم را در کمر، یا بدان‌سان که تا چندی پیش گفته می‌شد، «در پرشال کمر» می‌نهاده‌اند. کیوان استعاره‌ای است آشکار از بهرام که در بلندی و ارجمندی به این اختر که برترین هفتان است، مانده آمده است. یک با دگر قیدی است که برای استوارداشت «سر به سر» در سخن به کار رفته است: همیانهای درم باقی مانده را، سر به سر و یکی با دیگری، در جهان برگرفتند و شمردند. اگر هزاران هزار را دو کرور یا یک «میلیون» بدانیم، شمار درمهایی که در سراسر ایران یافته شده است، نود و سه میلیون یا صد و هشتاد و شش کرور بوده است. ان را، در «هزاران هزار» می‌توانیم میانوند دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۲۱۳. بر آتش نهادن کنایه ایماست از نابود کردن. بهرام این دارایی هنگفت و درمهای پرشمار را، به یکبارگی، بخشیده است و دیوان و گنجخانه شاهی را نابود

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۴۵۰.

کرده است. از ایوانِ روز و آمیغهایی (= ترکیب) از این گونه، برمی آید که پرستشگاهها و کاخهایی ویژه، برای برگزاری جشن و آیین نوروز و سده، در ایران کهن ساخته می شده است و افراخته؛ نیز از بیت فرجامین، دریافته می تواند شد که یکی از هنجارها و رسم و راهها در آتشکده ها افشاندن مشک بر آتش بوده است، شاید هم به پاس خوشبویی همه به آهنگِ بزرگداشتِ آتش؛ زیرا مشک گرانها بوده است و از همین روی، در آیین نثار نیز، آن را در پای بزرگان و والایان می افشانده اند. رسم و راهی دیگر از این گونه، افشاندن شکر که آن نیز کمیاب و پربها بوده است، بر آتش است.^۱

۵۲۰۶ تا ۵۲۱۲: یکی: یک بار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت

۵۱۸. کجا: که. خواستار کردن: در خواستن؛ طلبیدن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. «بهرام، از آن روی که نامه وی به هر جای برود تا بتواند ایرانیان رانده و گریخته از یزدگرد را در خواهد و در شهری گرد آورد، خلعت برای هر مهمتری فرستاد و کشوری بر پایه ارج و اندازه شان بدانان بخشید.» باندازه را می باید چالاک و شتابان خواند: بُندازه. این هنجار ویژگی ای سبکی است که در شاهنامه، کاربردی گسترده دارد. از کشور نیز، می باید سرزمینهای پر شمار در قلمرو جهانشاهی ساسانی خواسته شده باشد که بر هر کدام از آنها، فرمانرانی از سوی شاهنشاه فرمان می رانده است. آن را می توان با «استان»، در جغرافیای سیاسی امروز، سنجید. آواز: خبر؛ آگهی. تازه روی: خندان؛ شادان: «همه آنان که از یزدگرد ستم دیده بودند و در جهان در پراکنده، چون از رفتار و کردار بهرام آگاهی یافتند، از هر گونه و گروه که بودند، شادمان و به خواست خویش، به درگاه وی آمدند و او نیز فرمود که دادخواهان به نزد موبدان موبد بروند تا وی کارشان را در رسد و دادشان را بدهد.»

۵۲۱۳ تا ۵۲۲۴: به جای آمدن کنایه ایماست از انجام پذیرفتن. داد با آباد سجع همسوی می سازد. پساورد شناسه گسسته، «دارنده اوی است»، گونه ای است از فرو گرفت. فریادرس نیز پاره دیگر گزاره است که جدا و گسسته از جمله آمده

۱. در این باره، بنگرید به گزارش دشواریهای دیوان خاقانی / ۱۸۲.

شده است، تا برجستگی و آشکارگی افزون تر بیابد: «تنها اوست که دارنده و فریادرس است.» دارنده نیز در معنی پرورنده و سرپرست و اداره کننده است. پاذاًفره: کیفر. درآویختن: گرفتار شدن؛ دچار آمدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۵۴۰. ستایش را می توان مجاز مسبب و سبب از افزایش نیکویی دانست: هر چه بهرام بیش با مردمان نیکویی کند، بیش از ستایش آنان برخوردار خواهد بود؛ بدین سان، بیت را پی آورد نیز آراسته است. راست: بی چند و چون؛ برقرار. بیت سپسین را نامشمار آراسته است.

داستان بهرام گوربا لنک آبکش

۵۲۲۵ تا ۵۲۳۶: براهام نام یهودی ای زُفت و تنگ چشم و فرومایه است که بهرام چندی را، به رنج و آزار، در سرای او می گذرانند. این نام ریختی است از ابراهام که ریختی دیگر از ابراهیم است. این نام، در عبرانی، اَبْرام بوده است، در معنی پدر برین و بلندپایه که «بعد از آن به ابراهام موسوم شده است، به معنی پدر جماعت بسیار.»^۱ این نام در ریخت اَبْرَهاَم نیز به کار می رفته است:

ابراهام: با ها بر وزن شفق نام، به معنی طبیعت باشد؛ گویند فرشته ای است که تدبیرکننده عالم است و نام پیغمبری هم هست.^۲

نکته ای نغز و اندیشه خیز و رازآمیز، در این میان، آن است که شوهر زویش، مادر مادر زرتشت، فراهیم رَوان نام داشته است. پاره نخستین این نام را می توانیم با «پراهیم» و «براهیم» سنجید که آن نیز، چونان نام ابراهیم، به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۱۶۰. بدگهر: بدنهاد؛ بدنزاد. لُنْک نام آبکشی است راد و گشاده دست و مهمان نواز که با همه تهیدستی و بینوایی، چند شبانه روز بهرام را در خانه خویش پذیرا می شود. این نام، در فرهنگها، در معنی «مردم فربه و پرگوشت و ناهموار»^۳ آورده شده است و ریختی نوتر از آن «لُنْبه» است. چنان می نماید که

۲. برهان قاطع/ زیر «ابراهام».

۱. قاموس کتاب مقدس / ۴.

۳. همان / زیر «لنک».

ستاکی این واژه ها لُئب باشد که در «لنبر» نیز دیده می آید که آن هم در معنی «مردم قوی هیکل و فربه و گنده و ناهموار»^۱ است. به آزادگی: با آزادگی؛ برخوردار از آزادگی. پیرمرد «چوگان» به دست دو تن را که در خوی و منش نیک ناسازند و وارونه یکدیگر با هم می سنجند: براهام یهودی را که پرآوازه به خشکدستی و تنگ چشمی است و لنبک آبکش را که نامدار به رادی و بخشندگی و آزادگی. این که اند ویژگی سبکی است: در آن گزاره جمع برای نهاد مفرد به کار رفته است؛ نیز می توان این را جانشین «این دو» دانست: «این دو که اند و بر چه اند و آنچه در گفتار این پیرمرد درباره آنان آمد، درست است یا نه؟» باخوان کنایه ای است ایما از راد و مهمان نواز. بیت را دوزجویی نیز آراسته است. نگاه داشتن آب همان کنایه است از ورزیدن پیشه آبکشی و فروختن آب. ماندن: وانهادن: «لنبرک نیمی از روز را آب می کشد و می فروشد و نیمی دیگر از میهمان پذیرایی می کند، با مزد فروختن آب. هیچ از این مزد را در خانه نگاه نمی دارد و برای فردا وانمی نهد و نمی اندوزد.» بی بر: بی سود. زُفت: فرومایه؛ تنگ چشم. جُهود: یهودی. این نام کمابیش ناسزاگونه است و از سرِ خوازداشت و گویا از لاتین ژود/ئوس Judaeus برآمده است. به هر روی، این هر دو نام به یهودا بازمی گردند که هم نام چهارمین پسر یعقوب بوده است، هم نام بزرگ ترین تیره اسرائیلیان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۸۳. کجا: که. لخت دوم بیت کنایه ای است ایما از بسیاری زُفتی براهام و پرآوازی و شناختگی فراگیر وی، در این خوی و خیم ناپسند.

بیت فرجامین تنها در ژ آمده است و درنگی است افزون تر بر زفتی براهام و نامهمان نوازی او و از این روی، سخن را می برازد و بود آن بهتر است از نبودش. ۵۲۳۷ تا ۵۲۴۹: آب خوردن آب آشامیدنی. نکته ای که از دید معنی شناسی تاریخی شایسته درنگ و کاوش است، این است که در پارسی «آب خوردن» به کار

۱. همان / زیر «لنبر». شاید لُئبر نیز که در کاربرد و معنی با این واژه یکسان است، ریختی گشته و دگرگون شده از آن باشد.

برده می شود؛ اما «آب نوشیدن» نه. این هنجار و کارکرد معنی شناختی می تواند بدان بازگردد که نوشیدن، در آغاز، برای آشامیدنیهای بزمی و «از گونه ای دیگر» به کار می رفته است و به ویژه، برای باده. واژه هایی از گونه نوشاب و نوشابه و ناز و نوش و نوشانوش که همه گویای بزم و بهروزی و شادمانی اند، این انگاره را نیرو می بخشد و استوار می گرداند؛ از دیگر سوی، یکی از نامهای «می» در زبان و ادب پارسی نوش است که نوشیدن و واژه های دیگر هم خانواده با آن از این واژه برآمده اند. کاربرد نوش برای می از دوروی می تواند بود: یکی آن است که این واژه را در معنی بيمرگی و جاودانگی بدانیم و همان که در واژه هایی از گونه نوشدارو و نوشین روان به کار رفته است. این ویژگی و نام برای می می تواند از آنجا باشد که روزگاری می جای هوم، نوشابه آیینی هند و ایرانی، را گرفته است و همان ارزش و کارکرد را در فرهنگ مینوی و نهانگرایانه ایرانی یافته است؛ هئومه اوستایی و سئومه ودایی، هر دو، زندگی بخش و مایه بيمرگی شمرده می شده اند. ویژگی این نوشابه آیینی، در اوستا، دوره ئوشه^۱ است، به معنی دور دارنده مرگ. در اسطوره های ودایی نیز، سئومه یا سومه همال ایندراست و خدای آب زندگانی.^۲ دو دیگر آن است که نوش را در معنی انگبین و غسل بدانیم و بر آن باشیم که اگر در معنی می به کار رفته است، کاربردی است که بازمی گردد به معنای کهن واژه می که انگبین و شهد بوده است. می، در اوستایی، مَدوبه معنی انگبین و غسل است. به هر روی، این نکته و کاربرد معنی شناختی که در پارسی آبی را که شایسته درکشیدن است «آب خوردن» می گوئیم یا «آب آشامیدنی» و «آب نوشیدنی» را برای آن به کار نمی بریم، می تواند به چنان پیشینه ای بازگردد. با این همه، هم می توان «آب خوردن» را «آب، خوردن» خواند و خوردن را در معنی آشامیدن دانست. خوش نبودن خرید آب کنایه ای است ایما از اینکه هر کس از لنبک آب بخرد، کیفر خواهد دید و به کاری دست خواهد زد که فرجامی نافرخنده خواهد داشت.

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۴۸۴.

۲. اساطیر هند / ۲۹.

زودِ یاب همان کنایه است از کم‌ارزش و نامرغوب. چوب مجازِ گونگی (= جنسیت) است از درِ خانه. سرکش نیز همان کنایه است از سپاهی و جنگاور. نشانه شرط: اگر، در بیت سپسین، سترده آمده است. بُد: بشد. بیت را پی آورد آراسته است. گفته مهرآمیز و میهمان‌نوازانه لنبک با بهرام نمونه‌ای است درخشان و کم‌مانند از سخن سخته ستوار پارسی که از شاهنامه، شاهکاری جاویدان و بی‌همانند ساخته است. آن باره باره‌ای است زودِ یاب که بهرام، سوار بر آن، به خانه لنبک آمده است و لنبک آن را تیمار کرده است و قشو کشیده است. شطرنج ریخت تازی شده شترنگ است که در پهلوی چترنگ catrang بوده است و در سانسکریت چتورنگه^۱ caturanga، به معنی دارای چهار لبه یا چهار کنار. این واژه به زبانهای اروپایی راه برده است و در فرانسوی échecs شده است و در انگلیسی، chess و در آلمانی، schach و در اسپانیایی، ajedrez.

۵۲۵۰ تا ۵۲۶۳: از بهر خورد می‌تواند گویای آن باشد که بهرام، به هنگام نشستن بر خوان و خوردن شام، شطرنج می‌باخته است. نیز اگر بهرام آنچه را لنبک آورده بوده است، دیده است گویای آن می‌تواند بود که خوانی چنان را از وی چشم نمی‌داشته است و از آن به شگفت آمده بوده است. نوا: ساز و سامان زندگی. لنبک، پگاهان، بهرام را می‌گوید که شب دوش نتوانسته است به شایستگی ستوروی را گاه و جو بدهد و ستوربی نوا مانده است. از این روی، از وی درمی‌خواهد که آن روز را نیز مهمان لنبک باشد و اگر یاران و همنشینانی نیز می‌خواهد، کسانی را به مهمانی فرا خواهند خواند و هر آنچه را بایسته است، فراهم خواهند آورد؛ تا بهرام آن روز و شب را هم به شادی در خانه لنبک بماند. به جای آوردن: فراهم کردن. دیگر: نیز؛ افزون بر آن. استاد، همچنان، فرموده است:

سپهدار، با موبدان و ردان، چنین گفت دیگر که: «ای بخردان!...»
مشک کشیدن کنایه ایماست از تلاش برای فروختن آب و برکشیدن پیراهن از

۱. برهان قاطع/ زیر «شترنگ»، پانویشت.

به در آوردن آن از تن. این بیت و بیتِ پس از آن، پیچشی درونی و معنایی دارد و به روشنی، خواستِ استاد را آشکار نمی‌دارد. شاید خواست از آبکش آبروش و سقایی است دیگر که بینواتر از لبنک بوده است و پیراهن ویژه آبکشان را که از چرم می‌ساخته‌اند، در بر نداشته است و به ناچار مشک آب را بر پیراهنی که از پارچه و دستار بوده است، می‌نهاده است. لبنک پیراهن چرمین آبکشی را از تن به در آورده است و بر تن این آبکش دیگر پوشیده است و بهای آن را از وی ستانده است و با آن، گوشت و کشک خریده است و کالوشه‌ای باندام فراهم آورده است. باندام: درست و بآیین؛ بدان‌سان که می‌بایست بود. کالوشه‌گونه‌ای آتش بوده است:

کالوشه:.... آشی هم هست مخصوص مردمان دیلمان که از برنج و نخود و چغندر و سرکه پزند و چون پخته شود، گشنیز تر و نعناع را با هم کوفته در روغن بریان کنند و بر بالای آن ریخته بخورند.^۱
با این همه، یاد کرد کشک در پخت این خوراک و نیز بینوایی و تهیدستی لبنک و تُنک‌مایگی خوراکی که فراهم کرده است، بیش با آشی دیگر سازگار است که آن را «کالجوش» می‌نامند:

کالجوش: ... نوعی از ما حاضر باشد که درویشان پزند و آنچنان باشد که نان را ریزه کنند، همچنان که برای اشکنه ریزه می‌کنند و کشک به آب نرم کرده را با روغن و اندک فلفل و زیره و مغز گردکان و نانهای ریزه کرده در دیگ ریزند و دو سه جوشی داده فرود آرند و خورند.^۲
با این همه، در هیچ کدام از این دو گونه آتش، گوشت به کار نرفته است؛ بر این پایه، می‌تواند بود که از آن آشی سومین خواسته شده باشد که در پختن آن، گوشت و کشک هر دو به کار برده می‌شده است. یادکردنِ لبنک از رنجِ مهمان نیز از مهمان‌نوازی اوست که از سرِ ادب و خوشامدگویی، بدان‌سان که رسم

۱. برهان قاطع / زیر «کالوشه».

۲. همان / زیر «کالجوش».

و راه ما ایرانیان است، از اینکه مهمان در سرای وی در رنج بوده است و بدو خوش نمی‌گذشته است، یاد می‌کرده است و از وی، پوزش می‌خواسته است.

۵۲۶۴ تا ۵۲۷۵: بودن: ماندن. با می به دست کاربردی است ویژه و کهن در

قید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. از می پرست که به معنی پردازنده به می است و «می‌ورز»، باده‌ده و ساقی خواسته شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۹۹۹. بیت ۵۲۶۶ را پی‌آورد آراسته است. دست زدن با کسی کنایه‌ای است ایما از یار و همراه بودن. اگر بهرام روز سوم نیز یار و همراهی با لنبک باشد و خواست وی را بپذیرد و مهمان او بماند، آنچنان او را به بزرگواری نواخته است و شادمان گردانیده که گویی جان و خواسته و دارایی بدو بخشیده است و او را از مرگ و بینوایی رهانیده است. روز سه دیگر: روز سوم. آلت: ابزار آبکشی و آبفروشی. لنبک روز دوم، برای فراهم کردن هزینه مهمان، پیراهنش را فروخته است و روز سوم، مشک و ابزارهای پیشه و کارش را به گرو نهاده است. روز چهارم، چه خواهد کرد و چه خواهد فروخت؟ روزی چهارمین در کار نیست. آیین مهمان‌نوازی، در ایران کهن، چنان بوده است که مهمان، دست کم، می‌بایست سه روز را در سرای میزبان می‌گذرانیده است و از مهر و نواخت وی برخوردار می‌آمده است. لنبک نیز این رسم و راه را، به شایستگی، پاس داشته است: سه روز از بهرام پذیرایی کرده است و می‌داند که مهمان او بیش از سه روز، بر پایه آیین، در سرای وی نخواهد ماند؛ از این روی، غمی از روز چهارم ندارد و همه آنچه را دارد، در سه روز پذیرایی از مهمان، هزینه می‌کند و آشکارا و استوار، نشان می‌دهد که رادمرد است و زادمرد؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۶۸ و ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. از خورش، با مجازی که از سرناچاری آن را مجاز مسبب و سبب می‌توانیم دانست، پختن آن خواسته شده است که لنبک در آن از بهرام یاری می‌خواهد. پرورش کردن در معنی پرورش یافتن و پرورده شدن به کار رفته است. گویا خواست از افزودن خورش آن است که بهرام با گوشتی که لنبک خریده بوده است، چند گونه خورش پخته است. نان: خوراک؛ شام. لخت دوم بیت کنایه ایماست از نوشیدن

باده. خواب را: برای خواب. کردن: ساختن؛ آماده کردن؛ نیز می توان خواب را جای را «جای خواب» دانست، در معنی بستر و بالین.

۵۲۷۶ تا ۵۲۸۵: بودن: ماندن؛ به سر بردن. لنبک، همچنان مهربان و مهمان نواز، با بهرام سخن می گوید و از وی پوزش می خواهد که سه روز را در خانه تنگ و تار او گذرانیده است. سپس می افزاید که اگر از شاه ایران به سبب جدا ماندن از لشکر هراسان نمی بود، نیازی بدان نداشت که چندی را در خانه تنگ و تاریک وی به سر ببرد؛ همچنان اگر دلخواه بهرام باشد، می تواند دو هفته را در خانه بی بهره از سامان و نوای او بگذراند. تن آسان بودن می باید در معنی آسودن و در جایی کاشانه جستن به کار رفته باشد. لخت دوم از بیت ۵۲۸۱ کنایه ایماست از باده نوشیدن و به بزم نشستن. خواست بهرام از جایی که در آن از رادی و بزرگواری لنبک سخن خواهد گفت، دربار ایران است. بر: بهره؛ ثمر: «میزبانی لنبک بهرام را، برای وی، بهره ها و سودها خواهد داشت: نیز اگر در این منش نیک خویش بیاید و میزبانی و پذیرایی از میهمان را افزون کند، او را به سروری و شاهی می تواند رسانید.»

داستان بهرام گور با براهام جهود

۵۲۸۶ تا ۵۲۹۸: راه: شیوه؛ هنجار. بهرام خویشان را یکی از سواران خود فرامود و به شیوه و روش یکی از آنان، به سوی خانه براهام رفت که سود و بهره ای از وی به کسی نمی رسید. بیت را دو قافیگی آراسته است: یکی رفت و تفت است و دیگر بهرام و براهام. او، در «بدو»، می باید به براهام بازگردد. که پیشتر از وی سخن رفته است: بهرام، با براهام که خداوند خانه است، از پس در سخن گفته است؛ لیک سخن او را پیشکار براهام شنیده است که کار درباری و گشودن در با او بوده است. سپنج: مهمانی؛ زمانی کوتاه را در خانه دیگری به سر بردن. استاد همچنان گفته است، چند بیت فراتر:

همی از تو من خانه خواهم سپنج؛ نیارم به چیزیت، از آن پس، به رنج. از این در: از این باب؛ از این مورد. براهام پیشکار را می گوید که به هیچ روی،

خویشتن را از درخواست بهرام به رنج درنندازد و رودربایست و آزر می نداشته باشد. و آشکارا و بی پروا، او را بگوید که در آن خانه نمی تواند شب را به روز برساند. جای نهفت کنایه ایماست از پناهجای و جای ماندن و کاشانه جستن. روی بودن: امکان داشتن. که، در بیت ۵۲۹۵، برای روشنگری (= تبیین) است و نشان می دهد که چرا پیشکار به نزد براهام رفته است.

۵۲۹۹ تا ۵۳۰۹: بگفتند به پیشکار براهام بر نمی گردد که یک تن بیش نیست و کاربردی است که در ریخت، معلوم است و در معنی، مجهول: گفته شد. درباره سپنج، بنگرید به گزارش بیت ۵۲۸۹. از آن در: از آن روی، بدان سبب. خوازخوار: نرم نرم؛ اندک اندک. در، در بیت ۵۳۰۲، در معنی باره و مورد و مقوله به کار رفته است. تنگ شدن جهان کنایه ایماست از نیافتن جایی برای ماندن و گذراندن شب و لخت دوم بیت از درماندگی و ناچاری. برگ: سامان و نوا. آبچین: پارچه ای که مرده شسته را با آن خشک می کنند:

آبچین: ... پارچه جامه را گویند که بدن مرده را بعد از غسل دادن بدان خشک سازند.^۱

اسدی توسی نیز گفته است:

بسپوشم بآیین، به جامه عجم؛ کفن و آبچین ده، ز کافور، نم. نداشتن آبچین و کفن کنایه ای است ایما از سخت تهیدست و بی چیز بودن. نشست برابر با «برنشست» و در معنی ستور و اسپ به کار رفته است. از آن روی که مرا در نگارش با تو را یکسان نیست، واژه ای جداگانه شمرده شده است و با آن، قافیه گردیده است. یادکرد دوگانه را که تنها یک بار به کار می توانست رفت، به پاس درنگ افزون تر بر پذیرایی براهام از بهرام است و نشانه ای دیگر نغز از فرومایگی و پستی وی: براهام هم برای بهرام هم برای اسپ وی خورش می باید فراهم آورد و پولی برای این کار ندارد. از آب، با مجاز آن باز می گردد به تاوان. این بیت را، به گونه ای،

۱. برهان قاطع / زیر «آبچین».

دو قافیگی نیز آراسته است: یک قافیه *ان* و آن است و قافیه دیگر را می توان *تاو* و خواب دانست؛ زیرا ب و و واجهایی اند نیک همگون و یکی به جای دیگری به کار می تواند رفت. *گروکان کردن* سر همان کنایه است از سخت و ستوار پیمان بستن. گونگی، پیشاب و کمیز اسب خواسته شده است و از گفت و گوی براهام با بهرام شاهکاری است کم مانند، در سخن طنزآلود و ریشخندآمیز که با زبانی نیک شیوا و استوار در پیوسته شده است.

۵۳۱۰ تا ۵۳۲۲: *برآهختن* ریختی از «برآهیختن» است، در معنی برکشیدن و بیرون آوردن. *نمدزین* پوشش نمدین اسب است که زین را بر آن می نهاده اند تا پشت ستور را نیازارد و آسیب نرساند. آن را «آذرَم» و «هَوید» نیز می گفته اند. از *گستردن* *نمدزین*، با کنایه ایما، بستر ساختن از *نمدزین* و خفتن بر آن خواسته شده است. و، برابر است با «در حالی که» و «با این همه». *داستان*: *دستان*؛ سخن نغز پرمغز. این گفته نیشدار و دلازار براهام، به راستی، در پارسی زبانزد شده است. زبانزدی همتای آن، در پارسی مردمی و گفتاری، چنین است: «پولداران به کباب و بی پولان به بوی کباب». استاد، در بیتی دیگر نیز، فرموده است:

... که هر کس که دارد فزونی، خورد؛ کسی کو ندارد، همی پژمرد.
رهنمون همان کنایه است از دانا و شاید موبد. «*رهنمون*» بارها، در شاهنامه، به کنایه از موبد به کار رفته است. در این بیت نیز، همان می تواند بود: موبد، چونان پیشوای دین زرتشتی، پیروان دینهای دیگر، از آن میان یهودیان، را خوار می تواند داشت و انگشت بر خویهای زشت و ناپسندشان برمی تواند نهاد. بهرام براهام را می گوید که آن *دستان* را، از آن پیش شنیده بوده است؛ لیک اکنون آن چه را شنیده است، آشکار و به چشم خویش، می بیند. دیدار: چشم؛ نیز بنگرید به *نامه باستان*، ج ۴ / گزارش بیت ۸۹۴. از *روشنی* دل، با همان کنایه، شادمانی آن و از *درم*، با مجاز خاص و عام، هر گونه پول خواسته شده است که خداوند و دارنده اش را از آزار و آسیب به دوز می دارد؛ از این روی، با تشبیه رسا، به جوشن ماننده آمده است. *خشک لب* نیز همان کنایه است از تشنه و گرسنه. سخن بهرام با براهام نیشی نغز و نهان و طنزی گران و

گزاینده را در خود نهفته می دارد؛ لیک براهام جهود، آنچنان به زُفتی زُفت است و دلخوش به دارایی خویش که آن را به هیچ روی در نمی یابد. بهرام او را می گوید که: «اگر از باده نوشی و جام سرانجامی نیک بیابد - که بی گمان چنین نخواهد شد. - خوشا میگسار و می و جام نیک!» بر پایه جام، بیت را بُنسری آراسته است.

۵۳۲۳ تا ۵۳۳۶: خنجر استعاره ای است آشکار از نخستین پرتوهای بامدادین خورشید که تیز و رخشان بر آسمان می تابند. خورشید نیز، با استعاره ای کنایی، گردی خنجرکش پنداشته آمده است که خونِ شب را می ریزد. چرمه: اسب سپید یا سپید یال. ناچران: گرسنه؛ و خوراکِ ناخورده. بیت را آرایه بازگشت (= رجوع) آراسته است: استاد، نخست، از زین سخن گفته است؛ لیک از این سخن خشنود نیست؛ آن را و می نهد و به شیوه ای شوخ و شیرین و طنزآلود، به سخن و باز نمودی دیگر می رسد و زین را بالین خشک و ستبر و سختِ بهرام می داند و می خواند؛ زیرا او شبِ دوش را، سر بر زین بر نهاده، به روز رسانیده بوده است. آنچه گفتی کنایه ایماست از سرگین ستور. بُرنج: رنجور؛ رنجبر؛ آزرده. پایکار: خدمتگزار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۲۰۳. کیار: سستی؛ کاهلی؛ درباره این واژه نیز، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۰۰. بیتِ سپسین را پی آورد آراسته است. از زر، با مجازِ گونگی دُرست (= سگه) زر و دینار خواسته شده است. مَفاک: چاله؛ گودال؛ جایی که خاکروبه ها را در آن می ریخته اند؛ خاکدان. بیتهای گفت و گوی بهرام و براهام نمونه هایی اند درخشان، در سَخستگی و سُتواری و شیوایی و کوتاهی سرشتین (= ایجاز قصر) که در سخناوری گشاده زبانی (= فصاحت)، نه تنها در ادب شگرین و شیوای پارسی، در ادب جهانی نیز همال و همتایی برای آنها نمی توان یافت. به کُژی بردن: به ناراستی و دغلکاری کشاندن و آلودن. دستار: دستمال. مُوزه: چکمه؛ پای افزار. از خاک، خاکروبه و آشغال خواسته شده است. پارسا را می توان گونه ای از استعاره دانست که آن را استعاره ریشخند (= تهکمیّه) می نامیم و پایه آن بر نامگذاری وارونه (= تسمیه به ضد) نهاده شده است. بهرام به راستی، از پارسا، ناپارسا را خواسته است و از سرِ ریشخند است که براهام زُفت و فرومایه را چنان

می نامد. آزادی: سپاس؛ قدردانی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۲۴.
 درم و ج، به جای «بی کیار» که کاربردی است کهن و متن را نیز بیش می برازد،
 «برکنار» آمده است. این واژه چندین بار، در شاهنامه، به کار رفته است؛ نمونه را، در
 بیت ۳۵۴۴.

بخشیدن بهرام گور خواسته براهام لنبک را

۵۳۳۷ تا ۵۳۵۰: خواست استاد از ساختن درمان، آسودن بهرام است در کاخ
 خویش و زدودن رنج و آزاری که دوشینه در سرای براهام برتافته بوده است، از تن
 خود. «بهرام از خانه براهام رفت و به ایوان خویش آمد و شب را یکسره آسود.» گش:
 بر؛ بغل. دست به گش کردن نشانه رهیگی و فرمانبری و چاکری است و کنایه ای ایما
 از آن. بد کام را می توانیم برابر با «بی کام» دانست و همان کنایه از بینوا و گدامنش و از
 کسی که توان و نوای برآوردن کام و خواست خویش را دارد؛ لیک، از فرومایگی و
 پست نهادی، در بی کامی و بینوایی می زید و از خواسته و دارایی خویش، بهره
 نمی برد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۷۵. بیت را دورجویی نیز
 آراسته است. پاکدل همان کنایه است از درستکار و کسی که می توان دل بر وی
 استوار داشت. بارگی در معنی ستور بارکش به کار رفته است:

بارگی: ... و بعضی اسب پالانی بارکش را گفته اند.^۱

کیار: سستی؛ کاهلی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۳۲۸. نهاده: اندوخته؛ پاس داشته.
 پوشیدنی و افگندنی و گستردنی و پراگندنی کنایه هایی اند ایما از جامه و فرش و بستر
 و زر و سیم و هر آنچه گرانبهاست و شایسته افشاندن در گام بزرگان. کاروان خانه:
 کاروانسرا. از آن روی سرای براهام کاروان خانه دانسته شده است که در کاروانسرا،
 کالاهای گوناگون سوداگران از شهرها و بازارهای جهان گرد می آید و در انبار نهاده
 می شود. کاله را: برای کالا. بدره: همیان و کیسه زر و سیم. گویا خواست از لخت

۱. برهان قاطع / / زیر «بارگی».

دوم بیت آن است که بر فراز هر کدام از بدره‌ها افسری نهاده شده بوده است؛ به سخنی دیگر، به شمار بدره‌ها، تاجهایی نیز در «کاروانخانه» براهام بوده است. ماندن: وانهادن. ساده‌دل کنایه‌ای است از همان گونه از موبدی که بهرام برای آوردن خواسته و دارایی براهام به خانه وی فرستاده است: موبد این دارایی و خواسته را بر هزار شتر بار کرده است و کالاهای دیگر را در خانه جهود تیره‌روز وانهاده است. این ویژگی موبد همان است که در بیت ۵۳۴۲، با واژه «پاکدل» نشان داده شده است.

۵۳۵۱ تا ۵۳۶۶: آمدن بانگِ درای کنایه ایماست از رسیدن کاروانهای دارایی براهام به بارگاه بهرام و مردِ بینا از موبدی که این دارایی را به همراه آورده است. او به بهرام می‌گوید که همسنگ و هم اندازه گوه‌رهایی که از خانه براهام آورده است، در گنج بهرام نیست و آنچه نیز در خانه وی مانده است و آورده نشده است، دویت خرواری هست. ورزیدن: کوشیدن؛ کار کردن؛ به دست آوردن. این واژه را، در ستاک، با Werk در آلمانی و Work در انگلیسی که در معنی کار است، می‌توانیم سنجید. شتروار: بار شتر. بیش و کم همان کنایه است از همه چیز و از راه از آسان و بی رنج. این واژه، در کاربرد و معنی، برابر است با «رایگان» که ریختی است از راهگان، در معنی آنچه بی هیچ رنج و تلاش در راه می‌یابند. کمی: خواری؛ ناچیزی.

سخن بهرام با براهام از سرِ خوارداشت است؛ از این روی، از او می‌پرسد که چرا بیهوده درباره پیغمبرش سخن می‌گوید و از اینکه چند سال در جهان زیسته است و چنین و چنان کرده است. بهرام، بدین سان، کیش و منش براهام را خوار می‌دارد و می‌نکوهد. جهودان، در جهان، به تنگ چشمی و آزمندی و پولدوستی پرآوازه‌اند و از آن است که واژه «جهود»، در پارسی و زبانهای اروپایی، در معنی کنایی زُفت و تنگ چشم به کار می‌رود. بیشی: فزونجویی؛ آزمندی. داستانهای گشته کهن: داستان و زبانزد؛ سخنی نیک دانسته و آشنا که بر زبان مردم روان شده است. پژمردن را استعاره پیرو از اندوهناک و نگوینخت شدن می‌توان دانست. یازان: دراز شده؛ گریان. خوردن: بهره بردن؛ هزینه کردن. گونه‌ای نغزکاری، در قافیه بیت، دیده می‌شود: استاد، افزون برکش، ب را نیز به خدمت قافیه درآورده است. مرد کینشت

کنایه ایماست از یهودی و در پی آن، از براهام؛ نیز ناپاکدل. سرِ مایه: سرمایه. سر چونان نمادگونه‌ای از زندگانی به کار رفته است. بهرام چهار درم به براهام می‌دهد تا آن را سرمایه‌ای برای گذران زندگی بگرداند و او را می‌گوید: «خواسته و دارایی تو از آن مرد درویش و تهیدست است و آنچه از آنِ توست، جان و زندگانی توست که من آن را به تو می‌بخشم و از کشتنت درمی‌گذرم.» ارزانی: شایسته دهش؛ مستحق. آن را سزا: سزای آن: «مرد بیگانه سزای آن بود، سزای آنچه در خانه براهام از کالا و دارایی مانده بود.»

داستان بهرام گور با مهر بنداد

۵۳۶۷ تا ۵۳۷۹: به کار آمدنِ یوزِ شکاری کنایه‌ای است ایما از آهنگ و اندیشه شکار کردن. به هنگام شکار، باز را بر ساعد جای می‌داده‌اند که هر زمان نیاز بود، به آسانی بتواند پرید. از آن است که پیر بلخ گفته است: بشنیدم، از هوای تو، آوازِ طبلِ باز؛ باز آمدم؛ که ساعد سلطانم آرزوست. بیتِ سپسین را دوزجویی آراسته است. لخت دوم بیت همان کنایه است از خرمی و زیبایی بسیار بیشه‌ای که بهرام بدان رسیده است. از در، در «بر در بر»، مرز و آغاز بیشه خواسته شده است. گویا بیشه روزگاری زیستگاه مردمان بوده است؛ لیک، در آن هنگام که بهرام بدان می‌رسد، کنام شیران گردیده بوده است و مگر ایوانهایی ویران در آن دیده نمی‌شده است. باندام: ساخته و آماده برای انجام دادن کار. کجا: که. مهر بُنّداد نام پیری است دهگان که با بهرام به ستایش سخن می‌گوید. این نام می‌تواند در معنی کسی باشد که بر مهر بنیاد می‌کند. بُنّداد ریختی از بنیاد می‌تواند بود. ریختی دیگر از آن را بُنّده می‌توانیم دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۶۴۴. زخم: کوبه؛ ضربه. دهقان: ایرانی نژاده و بُناور (= اصیل).

۵۳۸۰ تا ۵۳۹۰: از اختر، بخت خواسته شده است؛ نیز شاید خواست از اختر روزگار، زایچه و طالع سال هم بتواند بود: در اخترشماری کهن هر سال، مانند هر کودک نوزاد، زایچه‌ای داشته است که بدان بازخوانده می‌شده است و بر پایه آن،

رخدادها و ویژگیهای آن سال را برمی‌رسیده‌اند و نشان می‌داده‌اند. زایچه هر سال را، در آغاز آن، برمی‌رسیده‌اند و می‌یافته‌اند. خداوند: دارنده؛ مالک. بددل: ترسان. قبضه در معنی دسته است و هر آنچه با انگشتان می‌گیرندش؛ لیک، در بیت، در معنی چنگ و مشت به کار رفته است. چنان می‌نماید که بازچین در معنی هنگام یا جای چیدن بار و میوه به کار رفته است: در بیت سپسین نیز، دهقان از درختان بسیار بارآور سخن گفته است. «بار چیدن»، در دری کهن، روایی داشته است و آمیغ «بازچین» از آن برآمده است؛ نمونه را، برگردان دیرینه مقامات حریری، می‌خوانیم: «... بترین خلق کسی بود که امروز او بزبان تر باشد از دی او و هر که می‌جوید نزدیک من بار چیدنی میوه، نباشد او را مگر بار فرواده (= درخت؛ کشته) او.»^۱ نیز «... بسنده‌ست ریا کنندگان را غبن که ایشان فرواده کشتند و بار نچیدند.» در قرآن قدس نیز که زبانی بسیار کهن و شگفتی‌انگیز دارد، «بازچیند» در معنی میوه تازه چیده چنین به کار برده شده است: «... و بجنبان بی توا [= تو] تا پال [= تنه] خرما؛ تا بیفتد و توا [= تو] خرمای تَرَن [= تر] بازچیند [= جَنِّیا].»^۲ کاربرد باشد، برای دو جمله یکسان نیست: برای جمله نخستن، پاره‌ای از مصدر «سبز بودن» است و برای جمله دوم، ساختی از مصدر «بودن». بهرام‌شاه بیشه را می‌نگریست تا جایی را بیابد که در آن، زمین سبز باشد و آب روان باشد؛ جایی آنچنان خرم و دلپذیر که بزمگاه مرد جوان را بشاید و ببرازد. فربی: فربه. پیشش: پیش جام. چنان می‌نماید که گل و شنبلیله از بایسته‌های بزم باده‌نوشی بوده است.

شگرفی و ناشناختگی واژه «بارچین» انگیزه‌ای شده است که برنویسان، در برنوشته‌ها، این واژه را به «آبی چنین» دیگرگون سازند که با آن، سخن سست و ناشیوا گردیده است. ریخت متن را بر پایه ریخت آمده در ظ گمان زده‌ام؛ در ظ، این واژه بی‌هیچ نقطه در ب و چ نوشته شده است.

۱. ترجمه فارسی مقامات حریری / ۲۶ و ۲۱۹.

۲. قرآن قدس / ۱۹۲؛ نیز ذیل فرهنگهای فارسی / ۴۱.

۵۳۹۱ تا ۵۳۹۷: ماندگی به نیمه ماه می باید بدین معنی باشد که بهرام آنچنان، در زیبایی و رخشانی روی، به ماه می ماند که گویی ماه پُر را به دو پاره کرده اند و وی نیمه ای است از آن. همین ریختارِ پندارشناختی را در این سخن نیز که در پارسی گفتاری هم روایی دارد، باز می یابیم: آنگاه که می خواهیم دو تن را که نیک به یکدیگر می مانند باز نماییم، می گوئیم: «آن دو مانند سیبی اند که از میان به دو نیم کرده باشند.» وگرنه، ماندگی روی که گرد است به ماهی که به نیمگی رسیده است، از دید پندارشناسی روا نیست؛ مگر آنکه ماندگر روی را از نیمرخ ببیند و باز نماید؛ لیک مهربنداد بهرام را در برابر دارد و همه روی وی را می بیند و به ناچار، می باید آن را به پُر ماه یا ماه شب چهارده که در پندارشناسی پارسی، نمادگونه زیبایی است و همواره یادآور روی رخشان و دلارا، ماند کرده باشد. نگارنده استعاره ای است آشکار از آفریدگار که بر چهره ها پادشاست و آنها را به هر شیوه که خوش می دارد، می نگارد و پدید می آورد و همانند دیگر پدیده های هستی که آفریدگان اویند، دستخوش دگرگونی و افزایش و کاهش نیست. افزودن و کاستن در کاربرد ناگذراست. نیک: بسیار. قید است، برای «ماندن». بوستان، با مجاز جزء و کل، در معنی ایوان و کاخ به کار رفته است که در مِهرازی (= معماری) ایرانی، باغ و بوستان بخشی ناگزیر و ناگسستنی است از آن: سرابستان. دوستان کنایه ای است ایما از هم خوابگان و همبالیانی که بهرام از آنان کام ستانده است و یاد کردن لب از بوسیدن. شاید شگرفی پندارشناختی در لخت دوم از بیت ۵۳۹۲ برنویس را واداشته است که در م، آن را به «همان تخت زرین و هم گاه را» دیگر سازد که بالخت نخستین بی پیوند است و سخنی است سست و ناشیوا؛ نیز در م و ج، لخت دوم از بیت ۵۳۹۴، چنین آمده است که آن هم رواست؛ لیک بازگفت سخنی است که در لخت نخستین آورده شده است: «مر آن را گزیند که خواهد همی».

داستان بهرام گور با کبروی

۵۳۹۸ تا ۵۴۰۵: از مردِ مِه، بزرگ ده و دهخدا خواسته شده است. شتروار: بار

شتر که کنایهٔ ایماست از بارگران و بسیار. بهی همان است که در پارسی کنونی، «به» گفته می‌شود؛ نام دیگر این میوه، در دری کهن، «آبی» بوده است. شاهنشهی همان کنایه است از بزرگ و شاهوار و ویژگی «دسته» که از آن جدا افتاده است. از بوی نیز، با مجاز مسبب و سبب، گل خواسته شده است. این واژه در معنی بوی خوش است، در برابر «گند» و ویژگی ای سبکی. پهلوی نام: نام پهلوی. کبروی که نام پهلوی دهخدای میخواره دانسته شده است که جان در کار میخوارگی و مستی می‌کند، به درستی روشن نیست که چیست و معنی آن کدام است. بر پایهٔ ریخت، این نام می‌تواند بود که از دو پارهٔ کبر + اوی^۱ (= پساوند) ساخته شده باشد. این پساوند را در پاره‌ای دیگر از نامها، همانند شاهوی و ماهوی، نیز بازمی‌یابیم. کبر نیز ریختی دیگر از «کبر» می‌تواند بود و در معنی زره و خفتان، در پارسی و در معنی سوراخ و زهدان، در پهلوی. جامه در معنی جام است و ویژگی ای سبکی؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۷۸۳. بلور ویژگی «جامه» است که از آن جدا افتاده است. تاختن: شتافتن؛ به شتاب، روی آوردن.

در م، به جای «جامه‌ای»، «جام دیگر» آمده است و در ظ، «جام زر» و در ژ «جام او». ریخت متن که کهن تر است و شیواتر، در ج، آورده شده است و نیز، در ظ، «کبروی»، «کیروی».

۵۴۰۶ تا ۵۴۲۳: از جام، با مجاز جای و جایگیر، باده‌ای که در آن است و در می‌کشندش خواسته شده است. کبروی، خویشتن ستای در میخوارگی، می‌خواهد تاب و توان خویش را در برابر مستی و بیهوشی به نمایش بگذارد. پس یار و هم‌پیاله می‌خواهد و می‌گوید که هفت جام را که هر کدام پنج من گنجایی دارد، در انجمن و در میان بزم‌نشینان، درخواهد کشید. سپس، هوشیار و بی‌آنکه کسی خروشی مستانه از وی بشنود، به ده باز خواهد رفت. بر هم: دما دم؛ پی در پی. آن نیز باز می‌گردد به

۱. ریختی دیگر از این پساوند نامساز/ویه است که در نامهایی چون «بابویه» و «سیبویه» دیده می‌آید.

جام پنج منی که کبروی هفت از آن را، بی گسست و پی در پی، درکشیده است. گرد برآوردن استعاره‌ای است تمثیلی از یکسره نابود کردن؛ لیک، در بیت، در معنی درشکستن و از میدان راندن و چیره شدن به کار رفته است. دستوری: اجازه؛ رخصت. بیرون گذاشتن برابر با «بیرون رفتن» به کار برده شده است. استاد نیز، از توان کبروی در باده‌خواری و شگرفی کاروی، درشگفت است و می‌گوید که کسی نمی‌داند که می در تن وی چه کرده است و چه اثری بر او نهاده است. گرم گشتن کنایه ایماست از کارگر افتادن و اثر نهادن و نگه کردن از جُستن. سایه‌داری: جایی سایه‌دار؛ جایی که سایه کوه بر آن افتاده بود. از سر، با مجاز پیوستگی و «همکناری»، روی خواسته شده است. جوشان استعاره‌ای است پیرو از تافته و خشمگین و بیتاب. روشن همان کنایه است از بینا. راغ: زمین سخت؛ دامنه کوه. پیشاورد گزاره: حرام است، به پاس نیرو بخشیدن و برکشیدن آن است. اگر دوم برابر است با «یا».

داستان کودک کفشگر و روا کردن بهرام می را

۵۴۲۴ تا ۵۴۳۳: همان: همچنان. نامه باستان کنایه‌ای است ایما از نامه و کتابی که سرگذشت گذشتگان و پیشینگان در آن نوشته شده است: کتاب تاریخ. بهرام، در بزمهای خویش، به جای باده که از بایسته‌های بزم بوده است، سرگذشت پیشینیان را می‌شنیده است و سر، به افسانه و داستان، گرم می‌داشته است. کودک در معنی نوجوان و جوانی است که تازه به مردی و بالیدگی رسیده است. افزار همان کنایه است از نره و خرزه. نهان قید است برای «داشتن» و برابر است با «در نهان». درباره شناختگی (= تعریف) خانه با آن که پیشتر سخنی از آن نرفته است، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. از این: از این نبید. مهر تنگ استعاره‌ای است آشکار از شرمگاه عروس که داماد جوان، از آن روی که افزارش سخت و سُنبنده نبوده است، آن را نمی‌توانسته است شکافت و شکست. لخت دوم دستانگونه‌ای است که استاد از آن، به زبانی نیک پوشیده و بآزم، با استعاره‌ای تمثیلی ناتوانی و درماندگی کفشگر را از خفت و خیز و کام‌گرفت از عروس خویش

بازنموده است: کلنگی نرم و سست که از نمد ساخته شده است، چگونه می‌توان کانِ سنگ را که سخت است و ستبر، بکاود و بکند؟ می، با مجاز جایگیر و جای، در معنی جام به کار رفته است. خانه نیز استعاره‌ای است دیگر آشکار از شرمگاه عروس که جوان، توان یافته و گستاخ از باده، توانسته است آن را بسنبد و مهر دوشیزگی را از آن برگیرد. لخت دوم از بیت فرجامین قیدی است، برای «شدن».

۵۴۳۴ تا ۵۴۴۴: کاررفته گسستن که بند است یا زنجیر، بی هیچ نشانه برونی و تنها بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است. گسستن را در معنی جدا شدن نیز می‌توانیم دانست. بایست بود: می‌بایست رخ می‌داد و پیش می‌آمد. از آن، خطر برنشستن بر شیر که می‌توانست به بهای فرودریدگی و مرگ جوان به فرجام برسد، خواسته شده است. یاختن یا «یازیدن»: دست دراز کردن. شیروان: شیربان. نوند: ستور تندرو که بیشتر پیکان و نامه‌بران بر آن برمی‌نشسته‌اند. لخت دوم از بیت ۵۴۳۹ گویای آن است که کفشگر مست یکسره بر شیری که در زیر ران داشته است، چیره بوده است و او را به یکبارگی به فرمان درآورده بوده است. نهاد «بیامد» شیروان است که شگفتزده از آن‌چه دیده است، به درگاه بهرام شتافته است تا او را از آن بیاگاهاند. آنکه: آنچه. به دیده برای استوارداشت «دیدن» به کار رفته است: «شیروان آن‌چه را هرگز نشنیده بود، با چشم خود، دیده بود». در: دربار. گهر: نژاد. از دیدگاه و سخن بهرام، ارج و کارکرد نژاد و دودمان، در جهان باستان، نیک آشکار است: اگر کفشگر به کاری چنان دلیرانه دست یازیده است، می‌باید پهلوانزاده باشد و دلاوری و پهلوانی را، پشت در پشت، از نیاکان خویش ستانده؛ زیرا آن دلیری که او به نمود آورده است، تنها سزای پهلوان است و نمی‌تواند از کفشگری که پدران وی نیز کفشگر بوده‌اند، سر زده باشد.

لخت دوم از بیت ۵۴۳۷، در م و ج، چنین آورده شده است که آن نیز رواست: «بر آن شیر غران پسر چیر بود»، لیک مفاد آن در بیت‌های دیگر هم بازنموده شده است؛ از این روی، ریخت متن که از ظ است و در آن انگیزه شیر از نادریدن جوان و ناخوردن او آشکار داشته شده است، سنجیده‌تر و برازنده‌تر می‌نماید.

۵۴۴۵ تا ۵۴۵۸: بِزِی فرمانی (= امر) هنری است و از سرِ باژ و آفرین و دعا. نارسیده به جای کنایه ایماست از هنوز به مردی نارسیده. کدخدای: داماد. نایژه: نای خُرد:

نایژه: ... لوله ابریق و لوله هر چیزی دیگر را نیز گویند... و هر چوبی و نی میان خالی را هم گفته‌اند که برگ بر آن رسته و گره‌ها داشته باشد و به معنی آب چکیدن هم به نظر آمده است چنانکه اگر گویند «نایژه می‌کند»، مراد آن باشد که آب می‌چکد.^۱

استاد این واژه را، با استعاره‌ای آشکار، در معنی نره و خرزه و شرمِ مرد به کار برده است. سخن سالار شروانی نیز، به پیروی از او، در این بیت دشمنان و نکوهشگران خویش را زشتی بس زیبا گفته است:

آری! به آب نایژه خوی کرده‌اند؛ از آنک

مستسقیان لَجْهٌ بحر عدن نیند.

زُست واژه‌ای است کهن و کم کاربرد، در معنی تندخوی و خشمناک. مام کفشگر بهرام را می‌گوید که شرم پسرش، در کارِ خفت و خیز و کام، سست بوده است و زن وی می‌گفته است که او از نره سست خویش، خشمناک و تندخوی و ستیزه‌جوی می‌شده است. سست، در لخت دوم، کنایه‌ای است ایما از نایژه کفشگر و نمد، در بیت ۵۴۵۰، استعاره‌ای آشکار از آن؛ نیز بنگرید به بیت ۵۴۳۰ و گزارش آن. نایژه با تشبیه رسا، در سختی و ستواری، به استخوان مانده آمده است. مام کفشگر، در فرجام گفتار خویش، به بازجست و پژوهشی بازمی‌گردد که به فرمان بهرام از گوهر و نژاد پسرش کرده بوده‌اند و با سخنی که پیراسته از طنز نیز نیست، می‌گوید که نژاد کفشگر جز سه جام نبید که در کشیده بوده است، نیست و آن دلیری و بیباکی همه هنرِ آن سه جام است. رفته از نزدِ شاه به ش، در «چشمش» بازمی‌گردد و آن نیز به میخواره، در بیت ۵۴۵۳. در: دربار. لخت دوم از بیت ۵۴۵۷ کنایه‌ای است ایما از

۱. برهان قاطع / زیر «نایژه».

سنجیده و آگاهانه به کار دست یازیدن و آغازیدن. مِیتان: می شما را. زبون گشتن تن نیز همان کنایه است از سیاه‌مست و ناهوشیار شدن.

داستان کبروی و کودک کفشگر، در شاهنامهٔ ثعالبی، در سرگذشت کیقباد آورده شده است و شاهی که باده را نخست ناروا می‌گرداند و سپس روا، اوست. در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۸۷۳.

به جای «زست»، در همهٔ برنوشته‌ها، «رست» آمده است که با آن بیت معنایی درست و برازنده نمی‌تواند داشت؛ ریخت درست و بآیین همان می‌تواند بود که در متن آمده است و از پچین م است و در ج نیز پذیرفته شده است. نیز در همهٔ آنها مگر ظ، به جای «زنش»، «دلش» آمده است که آن هم سخن را نمی‌برازد؛ زیرا دل کفشگر، بی‌هیچ گمان، از سستی نایژه زست بوده است و کاربرد «گفتی» بیهوده و نابجاست. ریخت نژاده و نخستین همان می‌تواند بود که در متن آمده است و از ظ است.

داستان بهرام گور و دهی که ویران و آباد شد

۵۴۵۹ تا ۵۴۷۲: نخچیرگان: نخچیری؛ در پیوند و وابسته با نخچیر؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۳۴۳. کدخدای می‌تواند در معنی وزیر باشد؛ با این همه، دانسته نیست که «هرمز کدخدای» کیست. رسیدن خورشید به گنبد کنایهٔ ایماست از فرا رسیدن نیمروز. گنبد استعاره‌ای است آشکار از آسمان که با رسیدن خورشید به میانه و فرازِ نای آن، نیمروز فراز می‌آید. درمَساز شدن خورشید نیز کنایه‌ای است از همان گونه از زرد شدن خورشید و فراز آمدنِ شامگاهان و آن زمان که آن را «آفتاب‌زرد» می‌گویند. درم استعاره‌ای است آشکار از خورشید شامگاهان که همانند درم، گرد و کم‌فروغ است. نظاره در کاربرد قیدی است و برابر با «برای نظاره». تاب در معنی تافتگی و افروختگی است که نشانهٔ خشم بسیار است. بهرام که از نیافتن گور و آهو سخت خشمناک و تافته بود، خواست در ده فرود آید و بیارامد؛ لیک از ده‌نشینان، کسی آفرین نخواند و او را به گرمی پذیرا نشد. خر

استعاره آشکار است از نادان. نگاه نکردن به خوبی همان کنایه است از بد دانستن و دید و اندیشه نیک درباره کسی نداشتن. قیر بودن آب در جوی استعاره‌ای است تمثیلی از تیره‌روز نگونبخت بودن. این کاربرد وارونه «روشن بودن آب در جوی» است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷.

۵۴۷۳ تا ۵۴۸۶: تازه کردنِ کام کنایه ایماست از کام و خواستی دیگر یافتن. بیت ۵۴۷۶ را پی‌آورد آراسته است. راه: روش؛ آیین. جای داشتن نیز همان کنایه است از ارج و پایگاه داشتن. کدخدا در معنی سرور و مهتر است؛ از این روی، در کنار «ده» به کار رفته است: کدخدای ده. پرستار: رهی؛ فرمانبر. برنا را می‌توان کنایه‌ای ایما از خام و ناآزموده و کم اندیش دانست. همین ویژگی بنیادین در برنایی است که برنا را برمی‌انگیزد که ناباک و بی پروا باشد و به کارهای خام و ناسنجیده دست بیالاید. مردِ مه همان کنایه است از دهخدا. رستخیز برخاستن استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از هنگامه و آشوب بزرگ بر پای شدن و آشفتگی و درهم ریختگی در کارها و هنجارهای زندگانی. پای و پر: توش و توان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۷. ورزش: کشت و ورز. برمی‌باید در معنی بار و میوه باشد و خواست از سازِ بر، ابزار و آلت باغبانی و به دست آوردن بر و میوه. مردم: مرد؛ انسان. هر جای آب و آبادانی باشد، آدمی و چارپای نیز در آنجا می‌زیند؛ از آن است که این دو نشانه‌های آبادانی ده دانسته شده‌اند.

در م و ژ، به جای «ساز بر»، «ساز و بر» آمده است که آن را نیز به گونه‌ای می‌توان روا دانست و برتر و نغزتر از «ساز بر». می‌توانیم بر را، در «ساز و بر»، ریختی کوتاه شده از برگ بشماریم؛ بدین سان، ساز و بر ریختی از ساز و برگ خواهد بود. «بر» ریخت کوتاه شده برگ درخت^۱ دانسته شده است؛ پس می‌توان آن را ریخت کوتاه شده برگ در معنی آلت و ابزار نیز دانست.

۵۴۸۷ تا ۵۴۹۶: جای برپای کنایه ایماست از سرای آباد که باشندگانی در آن

۱. برهان قاطع / زیر «بر».

کاشانه دارند. روزبه نام موبدی است که همراه بهرام بوده است و فراخواندی (= ندا) از سر مهر نیست؛ در بیت‌های ۵۵۰۴ و ۵۵۰۶، «روزبه» چونان نام این موبد به کار برده شده است و در بیت ۵۵۲۳ نیز، آشکارا و بی چند و چون، نام این موبد، روزبه یاد کرده آمده است. تیز: شتابان: تفت. روزبه از برزنی به برزنی دیگر می‌شتابد و همه جای را در جستجوی یکی از ده‌نشینان می‌جوید؛ سرانجام تنها به پیری بیکار در گوشه‌ای باز می‌خورد و از او، راز ویرانی آن ده آباد را می‌پرسد.

۵۴۹۷ تا ۵۵۱۰: بی‌بر: بی‌سود؛ بیکاره. به کس شمردن: آدمی دانستن و ارج نهادن. بیت سپسین را پی‌آورد آراسته است. از چوب، با مجاز نام‌ابزار، ستیز و کشاکش و نزاع خواسته شده است که در آن، هم‌آوردان و ستیهندگان چوب بر یکدیگر می‌کشیده‌اند و همدیگر را می‌کوفته‌اند و آسیب می‌رسانیده‌اند. باندازه که بُندازه خوانده می‌شود، صفتی پیشاوندی از «اندازه» است و با کنایه‌ای ایما، در معنی سخت اندک و بسیار کم به کار رفته است؛ زیرا هنگامی که چیزی بسیار است که آن را ناشمرده و بی‌آنکه سنجیده باشند و اندازه گرفته، به کسی می‌دهند. تازه بودن همان کنایه است از کارساز و اثرگذار بودن. نهاد «چنان شد» کار است که در لخت نخستین آورده شده است. بر: بار؛ میوه. بر بودن تخم گیا همان کنایه است از آبادان بودن و به کشت و ورز و باغبانی پرداختن: با کشاورزی و باغبانی است که تخم گیاه می‌پرورد و می‌بالد و به درختی تناور و بارور دگرگون می‌شود و سرانجام، به بر و ثمر می‌رسد و می‌نشیند. پیر، در پاسخ روزبه، می‌گوید که در جایی می‌توان از سرور و مهتر سخن گفت که دهی در کار باشد؛ بی‌ده، سخن گفتن از دهخدا بیهوده است و بی‌معنی. پساوَرِد «تو» برای برکشیدن مهتر است و برجسته گردانیدن آن. بار همان کنایه است از بنه و بنشن و هر آنچه بدان نیاز هست و آن را برستور می‌نهند و می‌آورند. از نیز برابر با «از گونه» به کار رفته است؛ بدان‌سان که نمونه را، در این جمله از تاریخ بیهقی: «... امیر به نشاط و شراب مشغول گشت، چنان که هیچ می‌نیاسود و بار می‌داد و کار می‌ساخت و نامه رفت به غزنین سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد، از آلت جنگ بیابان و اسب و اشتر و زر و جامه تا به زودی

فرستاده آید.»^۱ اگر روزبه از پیر درمی خواهد که بیکارگان و تنپرووران را بگشدد، از آن است که مردم آن ده، به تن آسانی و بیکارگی خوی گرفته اند و برای زدودن این خوی و خیم ناپسند از روان و نهاد آنان، بدین سختگیری نیاز هست. برآرزو: به دلخواه. درگاه با بخواه سجع همسان می سازد و با شاه سجع همسوی.

در همه برنوشته ها، به جای «کز» در بیت ۵۴۹۸، «از» آمده است که با آن دو لخت از یکدیگر گسسته خواهند ماند؛ لخت دوم گزارش و باز نمودی است از «بیخرد موبد»؛ از این روی، می باید با «که» بدان پیوندد.

۵۵۱۱ تا ۵۵۲۲: بیت نخستین را پی آورد آراسته است. به... گرفتن: آغازیدن؛

نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۶۱. مرز را می توان در معنی زمین کشتنی دانست که «مرزو» نیز نامیده می شده است. ورزش: کشاورزی؛ کشت و ورز. «اشک»، با مجاز «آنچه بوده است»، خون دل خوانده شده است. بایسته کشت و ورز و باغبانی آباد کردن جوی و رسانیدن آب به کشتزارها و باغهاست؛ از آن است که گریختگان گریان و خسته دل از ده، آنگاه که به دهشان باز می گردند، پرشور و شادمانه جویها را آباد می کنند. کشتمند: کشتزار. سال سه دیگر: سال سوم. آراستن در کاربرد ناگذراست و برابر با «آراسته شدن». مه: پیری است که به دهخدایی رسیده است.

۵۵۲۳ تا ۵۵۳۶: نهاد جمله، در لخت نخستین از بیت آغازین، جهان است که بی نشانه برونی و بر پایه بافتار معنایی سخن سترده آمده است؛ نیز می توان «به هنگام» را «بهنگام» خواند و دانست: بدین سان، نهاد جمله خرم بهار خواهد بود: «چو آمد بهنگام خرم بهار...» تابنده استعاره ای آشکار می تواند بود از زیباروی؛ پایه پندار بر این نکته نهاده شده است که روی زیبا، در پسند و پندارشناسی ایرانی، به ناچار سپید است و سپیدی یادآور رخسانی و تابندگی؛ هم از آن است که ماه نماد گونه روی زیباست. بهرام نیز، در بیت ۵۳۹۲ آنچنان زیبا و رخشان روی شمرده

۱. تاریخ بیهقی / ۷۸۲.

شده است که نیمه‌ای از ماه پنداشته آمده است؛ نیز اگر اسطوره‌شناسانه بخواهیم این ویژگی شگفت را برای بهرام بگزاریم و باز نماییم، می‌توانیم بر آن بود که تابندگی یادگاری است که از روزگاران کهن بر جای مانده است و در این بیت از شاهنامه، به نمود آمده است. بر پایه نشانه‌هایی که از این پس فراخ‌تر بدانها خواهیم پرداخت، چهره بهرام گور، در داستانهای ایرانی و از آن میان در شاهنامه، به گونه‌ای است که می‌توان بر آن بود که نمود و نشانی از پهلوان کهن آریایی و ایزد نیرومند زرتشتی وِرْثَرُغْنَه، در آن هنوز به یادگار مانده است. بهرام تاریخی پاره‌ای از ویژگیها و کارهای نمایان و شگفت این پهلوان و ایزد نامدار را، به ارمغان و مرده‌ریگ، ستانده است و بدین‌سان، چهره و کارکردی نیمه اسطوره‌ای و نمادین یافته است. بر این پایه، یکی از ویژگیهای ایزد بهرام، رخشان‌رویی است و در ادبِ مزدیسنا، از وی با بَرَنامِ مردِ رایومند^۱ سخن رفته است و رایومند در معنی پرفروغ و فرمند است. خوید: دانه و غلّه نورسته که هنوز نرسیده است. او در «بوم او» برمی‌گردد به ده. باز جای: به جای. بهرام، از روزبه، می‌پرسد: «در آن هنگام که آدمیان و چارپایان از ده پراکنده شده بودند، به دِهَوَنَدان چه دادی که ده آباد شد و به جایگاه پیشین خویش بازگشت؟» به پای آمدن: فرو ریختن. ویران شدن. شازستان: شهرستان؛ از آن، ده بزرگ و آباد خواسته شده است. گرد برآوردن استعاره‌ای تمثیلی است از یکسره نابود کردن. روزبه، در پاسخ بهرام، می‌گوید: «از کردگار جهان و از نکوهیدن مردمان ترسیدم. از پیش، دیده‌ام که چون یک دل دو اندیشه کرده است، هر دو نابود گردیده است و هیچ کدام از آن دو به انجام نرسیده است و به کردار درنیامده است. به همان‌سان، دانستم که اگر در دهی دو کدخدای باشد، بوم و برده‌نشینان بر جای نخواهد ماند و ویران خواهد شد.»

۵۵۳۷ تا ۵۵۵۱: ایژمان: مهمان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت

۳۴۸. روزبه، بهرام را، می‌گوید که به پیران ده گفته بوده است که زنان سرور و بزرگ دهند و به همان‌سان کودک و پرستار و مهمان. آشکار است که هرگز مهمان را که از

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۲۶۷.

مردم ده نیست و دیری در ده نمی ماند و راهی و گذرنده ای است نا آشنا با کار و سازهای ده، به سروری و دهخدایی بر نمی گزینند و نمی پذیرند. از این روست که ایرمان در شمار کودک و مزدور و پرستار که در معنی چاکر و خدمتگزار است، آورده شده است. به پای اندر آمدن کنایه ای ایماست از خوار و فروپایه شدن. این بیت را پی آورد آراسته است. روزبه می گوید: آن ده آباد تنها، به گفتار و اندرز وی، ویران شده است و اوکاری در ویرانی آن نکرده است؛ از این روی، نکوهش مردمان از وی دور است و کسی نمی تواند او را، در این ویرانی، گناهکار بداند؛ از دیگر سوی نیز، او گناهی نکرده است که بدان، از کیفر ایزدی ترسان باشد. کار روزبه که پاس گفتار را ننهاده است، با آموزه های زرتشت و با یکی از سه بوخت یا سه کرداری که مایه رستگاری آدمی است، نمی سازد: هوخت یا گفتار نیک؛ دو بوخت دیگر یکی اندیشه نیک است و دیگر کردار نیک. با این همه، خواست از این داستان، باز نمود کارسازی گفتار است که می تواند سازنده و مایه آبادی باشد یا «سوزنده» و مایه ویرانی. به پای کردن همان کنایه است از برکشیدن و والایی بخشیدن. این بیت را نیز دوزجویی آراسته است. راست را در معنی برابر و یکسان می توان دانست: «چون ده خدا یکی شد و رایهای گوناگون با هم یکسان گردید و همگنان رای مهتر ده را استوار داشتند و از او فرمان بردند، خوبی افزوده شد و بدی و کژری کاسته.» نمودن: نشان دادن. در نماذگونه چاره و گشایش در کار است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۸۵۱. گوهر: نژاد؛ تبار. خرد و زبان، با تشبیه رسا و جدا، به شاه و پهلوان مانند شده اند: زبان که بُراست و کارگزار می باید در فرمان خرد باشد که رازدان و راهنمای است، بدان سان که پهلوان و سالار سپاه در فرمان شاه است. زه واژه آفرین و ستایش است و در بُن، ریختی از «زی» در معنی زنده باش و از دید معنی شناسی، همان است که «زنده باد»^۱ گفته می شود. دینار زرد همان کنایه است از دیناری که از زر سره و بی آمیغ ساخته شده است.

۱. برابر و همال «زنده باد»، در زبانهای اروپایی نیز، در معنای نخستین واژه با آن یکسان است:

viva یا vive

داستان بهرام گور با چهارخواهران

۵۵۵۲ تا ۵۵۶۵: نخچیرِ دشت کنایهٔ ایماست از جاندارانی تیزدو همچون آهو و گور و نخچیرِ کوه از جاندارانی «راغزی» (= زینده در راغ) همچون کبک یا پلنگ. بهرام، شاید از هنگامی که بزم و باده‌نوشی را فرو نهاده بوده است، نیک خوش می‌داشته است که سخنهای شاهان و سرگذشت پیشینیان را بر وی برخوانند؛ به گونه‌ای که حتی در شکارگاه نیز این رسم و راه فرو نهاده نمی‌شده است. بهمن: ماه بهمن. از سورِ بهمن، جشن و آیین بهمنگان یا «بهمنجنه» خواسته شده است که در بهمن‌روز (= دومین روز) از بهمن ماه، برگزار می‌شده است. در این جشن که در سده‌های نخستین هجری نیز باشکوه بسیار آن را برپای می‌داشته‌اند، آشی ویژه را در دیگی فراخ می‌پخته‌اند؛ از همین روی، آن آش را «دیگِ بهمنجنه» می‌خوانده‌اند. از آن است که منوچهرِ مینوچهرِ ادب، زیاناورِ شادانه‌سخن دامغان گفته است:

به جوش اندرون، دیگِ بهمنجنه؛ به گوش اندرون، بهمن و قیصران. روی: سوی. بهرام که به هنگام بازگشت از شکار به شب بازخورده است، آتشی را از دور می‌بیند و به سوی آن می‌رود و به دهی خرّم باز می‌رسد که آسیایی بیرون آن ساخته شده بوده است و بزرگان ده، پراکنده، در نزدیکی آن نشسته بوده‌اند. در آن سوی آتش، دختران ده جشنی آراسته بوده‌اند و بر کران و بدور از مردان، به بزم و رامش و شادی سرگرم می‌داشته‌اند. رامشگرانی نیز، در این بزم، یک به یک چامهٔ رزم بهرام را می‌نواخته‌اند و می‌سروده‌اند. در گذشته، رامشگران رزمها و کارهای نمایان و پرآوازهٔ پهلوانان و پادشاهان را، در ترانه‌ها و چکامه‌هایشان، می‌سروده‌اند و باز می‌گفته‌اند. این ترانه‌ها و داستانها که گوسانان و چکامه‌سرایان ایرانی و «باردوسهای» (bardus) سلتی و «تروبادور»های (troubadour) اروپایی در سده‌های میانی آنها را به آواز و دمساز با ساز می‌سروده‌اند، یکی از بُناورترین و مایه‌ورترین سرچشمه‌های داستانهای حماسی و اسطوره‌ای است و پل و پیوندگری که جهان باستان را به جهان نو پیوند می‌داده است. از دیدِ من، همین چکامه‌سرایان و رامشگرانِ داستانگوی‌اند که زمینهٔ

دیگر گشتِ ادب باستانی و حماسی را به ادبِ رامش و غنایی فراهم می‌آورند و رزمنا‌مه‌های کهن را به بزمنا‌مه‌های نو می‌پیوندند. به یاری داستانها و ترانه‌های آنان، اندک‌اندک، بخش بزمی و عاشقانه داستانهای رزمی و شهسوارانه و پهلوانی مایه‌وری و گسترشی افزون‌تر می‌یابد و زمینه و خاستگاهی می‌شود، پیدایی شعرِ رامش و غنایی را.

نخ استعاره‌ای است آشکار از رده دختران ماهروی شکنجینه موی که پی در پی، بر گیاهان، گرم پای کوفتن و دست افشاندن‌اند و هر کدام از آنان دسته گلی در دست دارد و از شادی و از باده، سرخوش و نیم‌مست شده است.

۵۵۶۶ تا ۵۵۷۸: یادِ بهرام شاه کنایه‌ای است ایما از نوشیدن باده: دختران ده، به پیروی از رسم و راه باده‌نوشی، جامشان را به یاد بهرام شاه برمی‌گرفته‌اند و درمی‌کشیده‌اند. سنجیده‌تر و نغزتر آن است که **چهر** را در کاربرد و معنای کهن و نژاده آن که دودمان و تبار است، بدانیم. لخت دوم از بیت ۵۵۶۷ گزافه‌ای است در ستایش و بزرگداشت بهرام که بدان، این شهریار از پایگاه خدایگانی به پایه خدایی رسانیده شده است. درباره چکیدن می از روی، بنگرید به گزارش بیت ۴۸۸۵. از آنجا که گور، در «بهرام گور»، پاره‌ای از نام وی شمرده آمده است و واژه‌ای جداگانه، با «گور» قافیه شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳. کشیدن: گراییدن؛ رهسپار شدن. ماء استعاره‌ای است آشکار از دخترانِ رخشان‌روی ده. لخت دوم بیت بدین معنی است که بهرام ده را با آن گیراییها و دلاراییها که در آن بود، کم از شهر که راه بدان می‌خواست بُرد، ندانست و بر آن شد که با ماندن و آرمیدن در ده، راه رفتن به شهر را کوتاه خواهد کرد و خویشتن را از رنج آن خواهد رهاند.

بر این پایه، آمدن برابر با «رفتن» به کار برده شده است که هنجاری است سبکی، در شاهنامه و برای نیز از جمله سترده آمده است: «برای رفتن به شهر، راه را کوتاه دید.» سِیْسَنک ریختِ کَهِینه (= مصغر) و مهرآمیز «سِیْسَن» می‌تواند بود که گونه‌ای از زمرد است:

گزارش بیتها ۷۷۳

سیسن: از احجار کریمه شبیه زمرد و رنگ آن سبز و صاف و گاهی به زردی می‌زند و با زمرد اختلاف زیادی ندارد، مگر در سختی و خشکی.^۱

سوسنگ نیز ریختِ کهنه «سوسن» است. نام این گل، در ریخت «سوسنه» نیز به کار رفته است که ریخت کوتاه شده سوسنگ است. چنان می‌نماید که سوسن با نام باستانی عیلام که شوشان و سوسیانا و سوسا بوده است و از آن شوش به یادگار مانده است، در پیوند است. این نام در عبرانی شوشن شده است. نکته‌ای که این انگاره را نیرو می‌تواند بخشد، این است که شوشن در معنی زنبق نیز به کار رفته است و زنبق گلی است نزدیک به سوسن و گاه گونه‌ای از آن بدین نام خوانده شده است. بهار را می‌توان در معنی شکوفه دانست، هر چند این واژه در این معنی، در شاهنامه، چندان به کار نرفته است.^۲ با این همه، بهار در معنی شکوفه و گل، در دری کهن، روایی داشته است؛ نمونه را، ناصر خسرو گفته است:

کی غره شود دل حزینم، زین پس، به بهار بوستانی.
نیز فخرالدین اسعد گرگانی راست:

چنان کز بانگ رعد نوبهاران، برون آمد بهار از شاخساران.
حتی سعدی هم که در سده هفتم می‌زیسته است؛ «بهار» را در معنی شکوفه به کار برده است:

گلا و تازه بهارا! تویی که عارض تو طراوت گل و بوی بهار من دارد.
نیز می‌توان با دستبندی راکنایه‌ای ایما از فرمانبری و پُرس‌تگی دانست: یکی از نشانه‌های بندگی و فرمانبرداری داشتن دستبند بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۳۳۲. بهرام را: برای بهرام. دختران چکامه‌ها و ترانه‌هایی را که در آنها بهرام و کردارهای نمایان او بازنموده و ستوده شده بود،

۱. بحر الجواهر / ۱۶۸، باز آورده در لغتنامه، زیر «سیسن».

۲. بر پایه فرهنگ ولف، تنها یک بار در این معنی به کار برده شده است / ۱۶۰.

می سرودند و می خواندند. بیت را :وزجویی نیز آراسته است.

۵۵۷۹ تا ۵۵۹۰: شور در معنی انگیختگی و ناآرامی به کار رفته است. دل بهرام، با دیدن دختران ماهروی چکامه گوی، در تب و تاب افتاده است. او از آنان می پرسد که دختران کیستند و چرا آتش افروخته اند. دختران، با دیدن برز و بالای بهرام و فرّ و فروغ او، گمان می زنند که وی پادشاه ایران است و از این روی، به سخنی پوشیده و کنارین، او را می گویند که در همه ویزگیها به وی می ماند. یکی آسیابان پیر جانشینی (= بدّل) است، برای «پدرمان». که آمد ز راه گزارشی از «پیر» که از آن جدا افتاده است: «شاه فرمود یکی جام زرین دادن بدان پیر که از راه آمد.» داشتن: پروردن؛ نگاه داشتن. بهرام، از اینکه دختران با آن مایه زیبایی و دلارایی هنوز به شوی نرفته اند، شگفتزده است؛ از این روی، از پدرشان می پرسد که چرا هنوز آنان را نزد خود نگاه می دارد؛ مگر زمان به شوی رفتنشان فرا نرسیده است! پیرمرد در پاسخ می گوید که چون تهیدست است و نمی تواند برای آنان سامان و نوای زندگانی را فراهم بیاورد، جفتی برایشان پیدا نشده است و آنان هنوز دوشیزه اند؛ لیک، با آنکه بی شوی مانده اند، دوشیزگانی پاکیزه اند و تن به گناه و ناپاکی نیالوده اند. سپس می افزاید که بهتر آن است که در این باره، از آن بیش، سخنی گفته نشود.

۵۵۹۱ تا ۵۶۰۴: کاشتن را استعاره ای پیرو می توانیم دانست از پدید آوردن فرزند. همین استعاره را، در سخن جاماسب با گشتاسب درباره مرگ اسفندیار، باز می یابیم:

... وگر خود نکشتی پدر مرا، نگشتی به جاماسب بد اختر. در: باره؛ زمینه؛ مقوله. پیرمرد، شادان و دل آبادان از پیشنهاد بهرام و خواستگاری وی از دختران، می گوید: «ای سوار! از آنچه گفتی و در پیش نهادی، باز مگرد و بر گفته خویش، استوار و پایدار باش.» بیت سپسین را نامشمار آراسته است. شاید مرا: برای من، شایسته است: نهاد جمله که به زنی ستاندن دختران است، بر پایه بافتار معنایی بیت، سترده آمده است. گزاره مفرد: باید که می بایست «ببایند» می بود

برای نهاد جمع: ایشان، ویژگی ای سبکی است. پرستار: خدمتگزار؛ کنیز. نهفت: کاشانه و سرای؛ مشکوی و شبستان. عیب و هنرکنایه ای است ایما از همه ویژگیهای دختران. آسیابان پیر که از بینوایی برای فراهم کردن خوراک خانواده، به نخچیر می پرداخته است، به آهنگ بزرگداشت بهرام که او را یکی از سواران شاه می انگارد، دخترانش را پرستاران خاک درگاه وی می شمارد. او می باید به چشم بازگردد که با گونه ای از بازخوانی هنری که اسناد به سبب نامیده می شود، پسندیدن دختران نیز به آن بازخوانده شده است؛ زیرا اندام و سبب ساز پسندیدن چشم است: کسی را تا نبینند، نمی توانند پسندید. از آن است که پیر شوریده الوند، برای رهانیدن دل از بند شیفستگی، می خواهد خنجری پولادین را در چشم خویش بزند:

ز دست دیده و دل، هر دو، فریاد! که هر چه دیده بیند، دل کند یاد.
بسازم خنجری، نیشش ز پولاد؛ زنم بر دیده تا دل گردد آزاد.
باب: پدر. پروردگار: پرورنده؛ پرورش دهنده. آواز بالای: آواز خواستن و خواندن اسب. هنگامی که بهرام از جای برخاسته است، بانگ زده اند و برای بردن دختران که به زنی بهرام درآمده بوده اند، اسب خواسته اند و این بانگ بلند در دشت پیچیده است. گشتن: دور شدن؛ از میان رفتن: «سراسر شب، سپاه به ده می آمد و دمی گرد لشکر پایان نمی گرفت و شکوه شگرف بهرام آسیابان را سخت به شگفت آورده بود.» دستگاه: چیرگی و شکوه؛ همان است که در تازی، «کبکبه و دبده» گفته می شود. مستی می باید به آواز بازگردد: «بهرام آواز رامشگری دختران را که از سر مستی سر داده بوده اند، شنیده است و در پی آن آواز، به ده آمده است و می و رامشگران خواسته است.»

درم و ج، به جای «باب»، «پاک» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک «باب» که از ژ است، کهن تر است و شیواتر. این لخت، در ظ، چنین است: «به من ده و ز این بیش دختر مدار» که همان لخت دوم است از بیت ۵۵۹۱، با اندکی دگرگونی.

۵۶۰۵ تا ۵۶۱۱: داستان: سخن نغز پرمغز. گر: یا. کار ایزدی کنایه

ایماست از بودنی و بخت و سرنوشت که بر نهاده ایزد است. ماه استعاره آشکار

است از زیباروی؛ با این همه، جستنی که جای آن در آسمان است بر زمین، گونه‌ای ناسازواری (= pardoze) دلاویز پدید می‌آورد که آن را، با استعاره‌ای تمثیلی، می‌توان در معنی دست یازیدن به کاری که انجام دادن آن ناشدنی است یا بسیار دشوار، نیز دانست. مام دختران شوی را می‌گوید که بهرام نه از تبار و نژاد دختران پرسیده است، نه به هیچ روی یادی از خواسته و دارایی ایشان کرده است آنچه او می‌جسته است، تنها ماه بوده است، بر زمین. لخت دوم از بیت ۵۶۰۸ گزارش و گسترشی است از آنچه در بیت پیشین بازنموده شده است: دینار به خواسته باز می‌گردد و دختر شاه به نژاد. اگر، در بیت سپسین، سترده آمده است: «اگر بتگر چربدست چینی که بتان زیبا می‌تراشد و می‌سازد، آنان را ببیند، از آن پس بتان خویش را آفرین نخواهد گفت و نخواهد ستود.» راغ، با مجاز جزء و کل، در معنی کوه به کار رفته است که خورشید از پشت آن برمی‌دمد. بیت فرجامین را بساوژد آراسته است: زن و شوی، شب را سراسر، از آنچه رخ داده بود سخن می‌گفتند و از هر در، سخن در میان می‌آوردند؛ از بدن‌نژادان و از راستان هر دو.

۵۶۱۲ تا ۵۶۲۳: روزبه فراخواند و خطاب مهرآمیز است، نه نام پیری که خسور (= پدرزن) بهرام شده است. بخت، بیشتر از آن روی که زنده و جاندار دانسته می‌شده است، به بالین پیر آمده است و این ویژگی در بخت بیش باورشناختی است تا پندارشناختی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۵۷. درخت را می‌توان استعاره‌ای آشکار از نژاد و دودمان دانست و شاخ سبز آن را از دختران آسیابان پیر که چون بهرامشان به زنی ستانده است، به بار نشسته‌اند و برای پدر مایه بهروزی و نیکبختی شده‌اند. نهفت: مشکوی؛ شبستان. بیت را پی‌آورد نیز آراسته است. از راستی، راستی بالا و باندامی آن خواسته شده است. سه ویژگی هر زیبای دلارا که پیش و بیش از دیگر ویژگیهای او فرا چشم می‌آید، یکی روی است و دو دیگر موی و سه دیگر بالای بلند و باندام. شاه را: برای شاه. آراستن: ساختن؛ پدید آوردن. از کشور و مرز پاک، می‌باید بومی خواسته شده باشد که ده چهار دختر پاره‌ای از آن بوده است. نیز می‌توان پاک را به «مرز» نیفزود و آن را قید

«دادن» دانست و در معنی یکسره: «بهرام این کشور و مرز را، پاک، به تو داد.» فرمان فرمودن: فرمان دادن؛ گونه‌ای آگنگی (= حشو) این مصدر را از شیوایی به دور داشته است و آن را همانند «پرسش پرسیدن» گردانیده است. بیت سپسین را آرایه بازگشت آراسته است: نخست، از کهتری کسان پیر آسیابان را سخن رفته است؛ سپس، گوینده این سخن را بسنده و برازنده ندانسته است و از آن بازگشته است و گفته است: «چه جای سخن گفتن از کهتری است؟ ما همه چاکران و فرمانبران توایم.» خیره: سرگشته؛ آسیمه. لخت دوم بیت نیز کنایه ایماست از شگفتزدگی بسیار. بیت را پی آورد نیز آراسته است. شوی، با استعاره‌ای کنایی، خورشیدی پنداشته آمده است که دختران آسیابان، با روی و موی خویش، او را به زمین آورده‌اند و ناچار گردانیده‌اند که به زنی بستاندشان. چرخ چهارم خانه خورشید است. با گونه‌ای از بازخوانی هنری که اسناد به سبب است، آوردن از چرخ چهارم به روی و موی دختران بازخوانده شده است.

یافتن بهرام گور گنج جمشید را

۵۶۲۴ تا ۵۶۳۷: ویژگیان: یاران و همنشینان همدل و همراز. گراز: گونه‌ای

بیل بزرگ:

گراز:.... بیلی را هم می‌گویند که بدان زمین را بکنند و بعضی گویند

بیلی باشد بزرگ که دو حلقه آهنین در دو طرف آن تعبیه کرده باشند و

ریسمانی بر آن بندند و مزارعان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند.^۱

عمارة مروزی نیز گفته است:

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک

سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز؟

با گرازی به دست ریختی است در قید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت

۱. برهان قاطع / زیر «گراز».

۱۸۷۸. دانستن: شناختن. موبد، از اینکه مرد گراز به دست، سراغ بهرام شاه را می گیرد، به شگفت می آید و بدو می گوید که: «مگر تو شاه جهان را به روی نمی شناسی و تاکنون او را ندیده ای؟» دانشی: دانا. بیت را دوزجویی آراسته است. دیدار: چشم. بور: اسب سرخفام. نگاه کردن: توجه کردن. مرز در معنی کشتزار است و زمین کشتنی. پیدا کردن ارز: آشکار داشتن ارزش و چیره دستی خویش در کار. گستاخ در معنی بنیروی و چالاک به کار رفته است. شگفتی در کاربرد صفتی است و در معنی شگفت انگیز. «شگفت» از واژه هایی است که هم چونان اسم به کار برده می شوند هم چونان صفت. «شگفتی» صفتی است ساخته شده از شگفت، در کاربرد اسمی. سهم: بیم؛ هراس. دهقان دانشی بهرام را می گوید که به هنگام آبیاری، زمانی که آب بسیار و زور آور شده است، میان یکی از کشته ها و کژتها سوراخ گردیده است و چون آب به درون آن سوراخ فرو ریخته است، خروشی شگفتی انگیز به گوش وی رسیده است و این خروش آنچنان هراس آفرین بوده است که او را از بیم به فریاد کشیدن واداشته است. آوازی که هم اکنون از آب پیچنده در سوراخ برمی خیزد، به آوای سنج می ماند و این خروش و آواز نشانی است از آنکه در بن آن سوراخ، گنجی نهفته است.

۵۶۳۸ تا ۵۶۴۸: کشیدن: رهسپار شدن. درباره گراز، بنگرید به گزارش بیت ۵۶۲۵. پیدا است که در آن مرز و کشتزار، کارگر بیلزن به بسندگی نبوده است که بهرام فرموده است این کارگران را از جاهای دور بدانجا بیاورند. شرع: سایبان. کِشتمند: کشتزار. برآمدن خورشید از دریا به باوری کهن و افسانه رنگ باز می تواند گشت که برپایه آن، هر شام خورشید در دریا فرو می رود تا تن در آن بشوید و بامدادان، تازه و پاکیزه، از آن برمی آید؛ نیز می تواند بود که استاد، با استعاره ای آشکار، از دریا آسمان را خواسته باشد که در پهناوری و رنگ نیلی به دریا می ماند. در ادب پارسی، بارها آسمان به دریا مانده آمده است؛ نمونه را، خواجه دریا دل آسمانی سخن گفته است:

دریای اخضرِ فلک و کشتی هلال هستند غرق نعمت حاجی قوام ما.

در این بیت دیگر نیز، او با ایهامی نغز و پندار خیز «دریا» را به گونه‌ای در کار آورده است که از آن، آسمان را نیز می‌توانیم خواست:

بده کشتی می؛ تا خوش برآیم، از این دریای ناپیدا کرانه.
 درفش استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که بلند و رخشان بر آسمان پگاهان می‌تابد. مصقول: درخشان؛ زدوده. هوای بنفش کنایه ایماست از هوای شب. کاریگر ریختی است از کارگر که به «خوالیگر» می‌ماند که آن نیز ریختی است از «خوارگر». ریختی دیگر از این واژه که هنوز در گویش تهرانی روایی دارد، کاریگر است. به ... گرفتن: آغازیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۹۷۷. مغاک: گودال؛ چاله. جای پدید آمده از دل خاک، در بلندی و ستبری، با تشبیه ساده به کوه مانده آمده است. کرده: ساخته. درباره ساروج، بنگرید به گزارش بیت ۲۴۷۳. ایرمان، در پارسی، در معنی مهمان به کار رفته است؛ لیک چنان می‌نماید که در بیت، در کاربرد و معنای کهن آن که پیشوای دینی است، به کار برده شده است: در اوستا، ائیریامن (= ایرمان) به طبقه پیشوایان دینی و روحانیون اطلاق شده است. این کلمه در ادبیات پهلوی «ائیرمان» و در سانسکریت و اوستا آرای‌یامن به معنی یار و دوست بوده و نیز نام یکی از خدایان ودا است.^۱

در همه برنوشته‌ها، به جای «ز در» که از پچین م است، «بدر» آمده است که از دو روی درست و بآیین نمی‌تواند بود: یکی آن است که «بدر» بیشتر برای بیرون به کار می‌رود و کاربرد آن در معنی درون بسیار اندک است. دو دیگر آن است که اگر «بدر آمدن» را در معنی به درون آمدن بدانیم، آگنه‌ای زشت خواهد بود؛ زیرا این معنی، پیشتر با «اندر» نشان داده شده است و بیش نیازی به «بدر» نمی‌ماند: «آنگاه که در گنجخانه آشکار شده است، موبد همراه با پیشوایی دیگر دینی از این در بدان درآمده است.

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۴۵.

۵۶۴۹ تا ۵۶۵۹: باز؛ ارش؛ ذراع. کرده: ساخته. برپای که کنایه ایماست از ایستاده، ویژگی «دو گاو میش» است که پیش آورده شده است. گردون: گردونه؛ اَرابه. گاو گردون همان کنایه است از گاو زنده نیرومند که اَرابه و بار را می تواند کشید. بافتار معنایی سخن به گونه ای است که می باید «چو دو گاو گردون» را به «دو گاو میش» در بیت ۵۶۵۰ بازگرداند و گزارشی از آن دانست و بر آن شد که در میانه «دو گاو میش» و این گزارش، جدایی افتاده است؛ وگرنه، می باید بر آن باشیم که گاوان گردونکش سیان تهی اند و این، به هیچ روی، پذیرفتنی و روا نیست؛ دو گاو میش ساخته شده از زر مانند گاوان گردون زنده و کلان پیکر بوده اند و میان و شکمشان نیز تهی بوده است و آکنده از انار و سیب و به که آنها هم از سنگها و فلزهای گرانبها ساخته شده بوده اند. در درون به، مرواریدهایی درشت و غلتان که در روشنی و پاکی به قطره آب می مانسته اند، جای داشته اند. چنان می نماید که استاد، در لخت دوم از بیت ۵۶۵۴، با پنداری شاعرانه، خواسته است این نکته را باز نماید که دیری از نهادن گنج و ساخته شدن گاو میشان زرین گذشته بوده است، به گونه ای که سرشان فرتوت و فرسوده می نموده است؛ وگرنه چندان پذیرفتنی نمی نماید که زرگر چرب دست از آغاز، بخواست و آگاهانه، گاوان زرین را فرتوت و زمان فرسود ساخته بوده باشد. بلور: آبگینه رخشان که امروز یانش «کریستال» می گویند. افسر ماه، در پندار شناسی شاهنامه، نماذگونه والایی و ارجمندی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹. جهیز ریخت دگرگون شده (= ممال) «جهاز» است و از آن ساز و برگ و آنچه بایسته گنج است، خواسته شده است. موبد بهرام را می گوید که: خانه ای یافته آمده است که زر و گوهر همه گنجینه های او را مایه می تواند داد و این گنجینه ها را از خواسته و دارایی در می تواند آکند. از چرخ فلک، با مجاز سبب و مسبب، بخت و سرنوشت خواسته شده است که کلید خانه پرگوهر را داشته است و از بلند اختری بهرام، آن را در دستان وی نهاده است.

در ظ، زیر واژه «پیری» در بیت ۵۶۵۴، شیشه نوشته شده است که سخته تر

و شیواتر از «پیری» است: سرِ گاوِ فرتوت از شیشه و آبگینه بوده است و چشم آن از یاقوت.

۵۶۶۰ تا ۵۶۷۴: گر: یا. بهرام موبد را می‌گوید: «کسی که می‌خواهد گنجی بنهد و از خویش بر جای بگذارد، نامش را بر گنج می‌نویسد تا آنان که در آینده گنج را می‌یابند، بدانند که چه کسی آن را نهاده است و گرد آورده؛ بنگر و بدان که این گنج به نام کیست یا آنکه در زمان کدامین پادشاه، آکنده شده است.» جمشید با دید سجع همسوی می‌سازد. ارزانی: شایسته دهش؛ مستحق. از شکست، شکستن نام و بدآوازی خواسته شده است. بهرام موبد را می‌گوید: نیازی بدان ندارد که گنج جمشید را گنج خویش بگرداند. زیرا هر گنجی که در قلمرو پادشاهیش جز به دلاوری و نیروی شمشیر یا از سرِ دادگری به دست آمده باشد، به کار او نمی‌آید. هر چه را یافته شده است؛ به بینوایان و آنان که شایسته دهش و یاری‌اند بدهد؛ مباد که برگرفتنِ آن گنج مایه شکسته‌نامی وی بشود! پیداد کردن: آشکار کردن. تنگ بودن زمین کنایه ایماست از ناتوان و درمانده بودن و توانِ جُستن و به دست آوردن نداشتن. نام و کام جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و این دو با آرام سجع همسوی. ویران و آباد نیز همان کنایه است از همه جای. شمردن در همان کاربرد و معنایی است که امروز «آمار گرفتن» به کار برده می‌شود: از بینوایان و ارزانیان آمار می‌گیرند تا بدانند که بهره هر کدام از آن گنج چیست و چه اندازه بدو می‌باید داده بشود. مزدِ روان پولی است که برای آرامش و آمرزشِ درگذشته در جهان دیگر، به ارزانیان و تهیدستان می‌پردازند و همان است که امروز «خیرات» گفته می‌شود. بهرام می‌فرماید که ده یک دارایی و خواسته‌ای را که یافته شده است به دهقانی بدهند که گنج را یافته و آنان را بدان راه نموده بوده است و در میان سپاه به دنبال شاه می‌گشته است که او را از یافتن گنج بیاگاهاند.

۵۶۷۵ تا ۵۶۸۶: مرا بایدم که در آن هم شناسهٔ مفعولی گسسته به کار رفته است هم پیوسته، کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۹۷۵. کفن نمادگونهٔ کمترین دارایی است و آنچه از

آن گزیری نیست و شاه و گدا و دارا و نادار، هر دو، می باید آن را داشته باشند، به کار رفته است؛^۱ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۳۰۴. این سخن به نشانه والایی منش بهرام و بلندنگری و آزاده خوئی وی گفته شده است. شب‌دیز که در معنی شب آسا و شب‌رنگ است، نامی است که بر اسبان تیره فام می نهاده‌اند و می‌نهند. اسب گرامی و نامدار خسرو پرویز نیز که کسی یارای آن نداشت که وی را از مرگش بیاگاهاند و سرانجام خنیاپی چرب‌دست و شگفتیکار بارید، بهره جوی از جادوی زیر و بم، توانست این خبر جانشکار دلخراش را بدو بدهد، شب‌دیز نام داشته است. و، به نشانه پیوند و همراهی پایدار، به کار رفته است. گرفتن در معنی ستاندن و اثر پذیرفتن است. بهرام می‌گوید که اگر دیگران او را به ستاندن گنجهای باذآورد و بی رنج برانگیزند، فریب و فسونشان در وی کارساز نخواهد افتاد؛ از دیگر سوی او نیز مرد گریز نیست و پروایی از نبرد و آورد ندارد و برنشسته بر اسب و با شمشیر تیز، نام و گنج را از توران و چین فرادست خواهد آورد. خوی: عرق تن که نماد گونه رنج و تلاش است. نوبهار را اگر پرستشگاه بودایی بلخ بدانیم که در نگارینی و زیبایی آوازه‌ای بلند داشته است، استعاره‌ای آشکار خواهد بود از ایوان و کاخ بهرام. نشان در معنی آگهی و خبر به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۱۹۰. یادگار بودن نوذر از آفریدون از آنجاست که نوذر پور منوچهر بوده است و منوچهر نواده فریدون. بر این هم نشان: بدین سان، بدین گونه؛ در این باره نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۲۲۹۸. سر کیقباد: آغاز پادشاهی کیقباد. از آن روی بهرام از کیقباد یاد کرده است که او سردودمان کیانیان است، در تاریخ باستانی و نمادین ایران.

۵۶۸۷ تا ۵۶۹۵: کوتاه شدن گردش روزگار بر کسی کنایه‌ای است ایما از مرگ او. از منش، منش نیک و ستودنی خواسته شده است؛ این کاربرد در واژه «منش» به کاربرد «خلق» می‌ماند، در این بیت حافظ:

۱. این زبانزد، در پارسی مردمی، نیز بر همین پایه پدید آمده است: «گورم کجاست که کفم باشد؟».

به خلق و لطف، توان کرد صید اهل نظر؛

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را.^۱

یکیشان نکوهید و دیگر ستود: یکی آنان را نکوهید و دیگری آنان را ستود. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، گنج و دارایی خواسته شده است که دستاورد رنج است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸. دل بگشایدم: مرا دل (= دل من) بگشاید: دلم شاد شود. در ننازم و نیازم، می توان جناس لاحق جست. مردم: مرد؛ انسان. دژپرست: درباری؛ از آن، با کنایه ایما، دیوانیان و بلندپایگان خواسته شده است در برابر دهقان که در معنی کشاورز است و هر دوان زیردستان و فرمانبران بهرامند. بیت را بساورد نیز آراسته است. رنج من: رنجی که از من به دیگران می رسد.

۵۶۹۶ تا ۵۷۰۷: داد: دادگر. گهر موج: موج گوهر. ماهیار صد و شصت و چهار ساله که دیر در جهان زیسته است و گرم و سرد روزگار و تلخ و شیرین آن را دیده و چشیده است، بهرام را می گوید که اگر دل در گرو دُرهای دریا داشته باشد، آنچنان بختیار است که خیزابه های گهر از دریا برای وی برخواهد خاست. هر زمان که از جم سخن گفته می شده است، یادی از گنج گاوان وی نیز می رفته است؛ اما کسی نمی دانسته است که این گنج گران در کجا جای دارد. بهرام تا آن را یافته است، بی آنکه نگاهی بدان بيفکند، آن را به درویشان و ارزانیان بخشیده است. ورا: برای او؛ از آن او. گنج چشمید را، به پاس دو گاو ژنده زرین، گنج گاوان می نامیده اند. دَم اژدها نماد گونه ای خطرناک و مرگ آفرین و دسترس ناپذیر است. ماهیار بهرام را می گوید که او با یافتن گنج، بدان ننگریسته است و نخواسته است که آن را برای خویش برگیرد؛ زیرا فریفته و دلبسته گیتی که سرایی است سپنجینه و ناپایدار و آنچه وابسته بدان است، نیست. شناسه ند در «ندیدند»، بر پایه یادکرد آن در «نبینند»، سترده آمده است؛ «بی گمان، در دریا که خاستگاه و کان مروارید است، آن اندازه

۱. این کاربرد به کاربرد «اخلاق» می ماند، در پارسی مردمی و در جمله ای از این گونه: «فلان اخلاق ندارد» که خواست از آن اخلاق نیک است.

گهر که در گنج گاوان بوده است، صد تاجور ندیده‌اند و نمی‌بینند.» هم برای استوارداشت سخن است و برابر با هرگز و هیچ به کار رفته است. سیه گشتن کنایه ایماست از نوشته شدن و دفتر خسروان از کتابی که سرگذشت و تاریخ پادشاهان را در آن می‌نویسند: کردار بزرگوارانه و شگرف بهرام آنچنان است که بارها در دفترهای خسروان نوشته خواهد شد و هرگز نگارش آن به پایان نخواهد آمد.

شاید شگرفی در کاربرد «ندید» برنویسان را واداشته است که در برنوشته‌ها، لخت دوم از بیت ۵۷۰۴ را بدین‌سان دیگرگون سازند: «به دیده ندیده‌ست کس بیشتر» که با آن، سخن سست و ناشیواست؛ زیرا «بیشتر» با «چندین» سازگار نمی‌افتد و گِرد نمی‌تواند آمد. ریخت متن از ظ است.

داستان بهرام گور با بازارگان

۵۷۰۸ تا ۵۷۲۱: سپهد کنایه ایماست از بهرام. نرم: آرام؛ بی‌شتاب. سپنج: مهمانی؛ زمانی کوتاه در جایی کاشانه جستن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۲۸۹. خواست بهرام از خبری که می‌دهد: «ما را سپنج توان داد»، فرمان است و از سرِ ادب، آن را به جای جمله انشایی: «ما را سپنج ده» به کار برده است. پنیر با همین ریخت، در پهلوی، به کار می‌رفته است. هُزوارِش آن گپت^۱ Gwpt بوده است. این واژه همان است که در تازی، «جُبُن» و «جُبُن» شده است. از آن روی که در پزشکی کهن، بادام دارای سرشتی گرم شمرده می‌شده است و در این ویژگی «درجه اول»^۲ بوده است، در درمان دردهای دل که بیشینه آنها از «سردی» است، سودمند می‌افتاده است. نهفت: خانه؛ کاشانه. و، در «نیاموردی و داده بودم درم»، برابر است با «در حالی که»، «با آنکه». شکم، در پهلوی، اشکمب aškamb بوده است و ریخت کهن‌تر آن، در پارسی، «اشْکَم». پروردن در کاربرد ناگذراست و برابر با «پرورده شدن». چون بازارگان برای بهرام مرغ بریان گرم آورده است که بسیار خوشمزه‌تر و

۱. فرهنگ هزوارشهای پهلوی / ۴۵. ۲. نوادر التبادر / ۱۱۳.

خواستنی تر از پنیر مانده و کهن است، ناخشنودی وی را بهانه جویی می انگارد و او را دارای روانی می شمارد که خرد آن را نپرورده است.

۵۷۲۲ تا ۵۷۳۴: شدن از چیزی کنایه ایماست از فرونهادن آن چیز و از سر آن گذشتن. او برمی گردد به بازارگان که بهرام از آن چه گذشته یادی نکرده است و آن را «به روی وی نیاورده است». هنگامه: هنگام؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۰۷۳. درباره دریا و دمیدن خورشید از آن، بنگرید به گزارش بیت ۵۶۴۲. چادرِ قیرگون استعاره‌ای است آشکار از شب که همانند چادری سیاه جهان را فرو می پوشد. گونه‌ای از دوقافیگی بیتِ سپسین را آراسته است: هر کدام از دوپاره واژه‌های قافیه با یکدیگر قافیه‌ای می توانند ساخت: بازار با نا کار و گان با دان. ارزش: ارزش آن. دانگ که در پهلوی نیز با همین ریخت به کار می رفته است، یک چهارم درم بوده است. این واژه که در ستاک با دانه یکی است، در تازی «دائق» و «دائق»^۱ شده است که آن را به «دوانق» جمع می بسته‌اند منصور دومین خلیفه عباسی، کشنده کوردل بومسلم خراسانی و ابن مقفع نویسنده چیره دست ایرانی، مردی بسیار زُفت و فرومایه و پست نهاد بوده است که بر سرِ دانگی و پیشیزی هنگامه برمی انگيخته است؛ از این روی او را، از سرِ نکوهش و خوارداشت، به «دوانیقی» برمی نامیده‌اند. چون آب و شیر بودن را استعاره‌ای تمثیلی از بسیار مهربان و همدل بودن می توانیم دانست: آب و شیر، آنچنان با یکدیگر درمی آمیزند که آنها را نمی توان از هم باز شناخت و جدا کرد. بازارگان شاگردش را می گوید که چرا مرغ را گران خریده است؛ اگر مرغی ارزان می خرید، می توانست با مانده پول اندکی پنیر نیز به بهای بسیار کم برای مهمان او بستاند؛ بدین سان، او با بازارگان مهربان و همدل می توانست شد و در دل شب، بر سرِ پنیر، با او به ستیزه بر نمی خاست. مر او را: برای او. شمار، بدُرست، در همان کاربردی است که امروز واژه «جیب» به کار برده می شود. شاگرد، در پاسخ پر خاش بازارگان، او را می گوید: «این مهمان یک تن بیش

۱. المعرّب / ۱۴۵. «دانگ» را، بسته به وزن درم، یک ششم و یک هشتم آن نیز می دانسته‌اند.

نیست و پذیرایی از او، این همه بانگ و فریاد ندارد: بینگار که مرغ به هزینه من و "از جیب من" خریده شده است. تو و این سوار، هر دو، مهمان من باشید؛ پس، برای این مرغ، با من مستیز و کشمکش مکن. «دستکش: نژاده؛ خانه پرورد. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ایماست از اینکه بهرام از جامه و ریختِ سواری ساده به در آید و دیگر بار شاهنشاهی بشکوه و بلند پایه بشود. لخت دوم از بیت فرجامین نیز، سخنی از سر ادب و مهمان‌نوازی و همان سخن است که ما امروز با مهمان خویش می‌گوییم: «امروز را با ما باش و بد بگذران.»

۵۷۳۵ تا ۵۷۴۷: شگفتی: در شگفت؛ شگفتزده؛ صفتی است از «شگفت» که کاربری قیدی یافته است: بهرام فراخوانِ شاگرد را پذیرفت و شگفتزده از بختیاری و فراخدستی وی، در خانه او، بر تخت وی نشست. خایه: تخم ماکیان. استاد کنایه ایماست از بازارگان که شاگرد او را نیز به مهمانی فراخوانده است. خواستار کردن: درخواستن؛ طلبیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. از آرزو با مجازی که از سرِ ناچاری آن را مجاز بایا و بایسته (= ملزوم و لازم) می‌توانیم دانست، خوراک خواسته شده است که همواره آرزوخیز است و اشتهاانگیز. «گرم» نشانه واگردان مجاز است. دگر: نیز؛ همچنان. به سازِ دگرگون: به گونه و روشی دیگرگون: شاگرد پیش از آن، چونان رهی و فرمانبرِ بازارگان، به خرید رفته بود؛ اینک، چونان میزبان و خداوندِ خانه، به خرید می‌رفت. با دلی پرشتاب ریختی است در قید و برابر با «دل پرشتاب»؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. چون در دو لخت بیت ۵۷۴۳ کمال پیوستگی هست و لخت دوم آشکار می‌دارد که چرا جوانِ خوان و خورشهای نغز آورده است، این دو گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. جامه: جام؛ درباره این واژه نیز، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۷۸۳. چنان می‌نماید که بهرام خسرو به جای «بهرام‌شاه» به کار برده شده است؛ زیرا اگر این آمیغ را «بهرام خسرو» بخوانیم و بدانیم، در معنی بهرام پور خسرو خواهد بود که روا نیست؛ زیرا بهرام جانشین خسرو بوده است، نه پور او. اگر «خسرو» را ویژگی بهرام بدانیم، روا نیست که آن را بدین نام بیفزاییم و «بهرام

خسرو»، در معنی بهرامی که خسرو است، بخوانیم. هنجار، در این گونه کاربردهای نام، آن است که ویژگی پاره‌ای از نام شمرده شود و بدان افزوده نیاید؛ هم از آن است که آمیغ «بهرام شاه» نیز، در پارسی، نابهنجار است و ناپذیرفتنی. خُردک: جام خرد؛ باده اندک. مستان، در کاربرد و معنی، برابر است با مست، و ویژگی سبکی است؛ درباره این واژه نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۶۳؛ با این همه، بر پایه می‌پرستان، آن را جمع «مست» نیز می‌توان دانست و ویژگی ای دیگر سبکی: هنجاری است، در دری کهن که ویژگی آورده در گزاره با نماد جمع همساز گردد: دو جمله، در ریختِ نوتر و دیگر خود، چنین می‌بایند بود: «شما می‌گسارید تا مست شوید؛ مجنبید تا می‌پرست شوید.» می‌پرست: سخت باده‌نوش؛ کسی که باده بسیار می‌نوشد. این آمیغ از گونه «فرمان پرست» و «گزپرست» است.

۵۷۴۸ تا ۵۷۶۲: شب‌دیز نام اسب بهرام است، در این داستان که چون تیره‌فام بوده است، چنین نامیده شده است. هنجار و رفتارِ همیشگی سوار است که پیش از برنشستن، تن اسب را از سرِ مهر بمالد و بدین‌سان او را بنوازد و آماده سواری بگرداند. گلشن کنایه ایماست از ایوان و کاخ که چون سرائستان است، بدین نام خوانده شده است. ارزان‌فروش کنایه ایماست از کسی که به آسانی مهر و دوستی و آیین مهمان‌نوازی را، به پاس آزمندی و زرپرستی، به هیچ می‌گیرد و زیر پای می‌نهد. از فروختن، با استعاره‌ای پیرو، به شور و تاب از دست نهادن و به دیگری دادن خواسته شده است. بردوختن چشم کسی استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از فریفتن و گمراه کردن او. دَم اژدها نمادگونه جای خطرناک و هراس‌انگیز است. گُرازیدن: خرامیدن؛ رفتن. تخت استعاره‌ای است آشکار از آسمان و تاج از پرتو و روشنایی خورشید که او نیز، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی بشکوه پنداشته آمده است. سالارِ بار: بزرگ و سرورِ دربار؛ پرده‌دار. بیتِ سپسین را درآورد (= تتمیم) آراسته است. بَدَره: همیان و کیسه زر و سیم. درم شصت گنجی: شصت درم گنجی. گنجی کنایه ایماست از ناب و بی آمیغ و سره. برشمردن همان کنایه است از دادن. بهرام بازارگان را می‌گوید که از آن پس، اوست که شاگرد

و بنده شاگرد پیشین خویشان است و هر ماه دوبار می‌باید شصت درم گنجی را به وی بدهد تا او با چیز و پول بازارگان و «از کیسه» وی، بایسته‌های بزم و خوان و «سورسات» مهمان را فراهم آورد و این رسم و راه را که دادگرانه است، پاس بدارد و فرمان شاه را به انجام برساند. پنهان؛ پساوند جمع در آن، بر پایه یادکردش در «بدان» سترده آمده است.

درم و ج، داستان «بهرام گور با بازارگان»، پس از داستانهای بهرام گور با برزین و با گوهر فروش و با فرشیدورد، آورده شده است.

داستان بهرام گور با زن پالیزبان و کشتن او اژدها را

۵۷۶۳ تا ۵۷۷۳: از آن روی که کمال پیوستگی در دو لخت بیت ۵۷۶۵ هست، این دو لخت گسسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند. اگر جهان چون بهشت شده است، از آن است که فلک بر خاک سیاهش لاله رنگین کشته است. بازخوانی کشتن لاله به فلک را نیز می‌توان هنری دانست و اسناد به سبب. آب، در خوشایندی و نوشینی، با تشبیه ساده و جمع به می و شیر مانند شده است. شخ: زمین سخت پشته؛ راغ. نهاد «کشیدند»، گور و آهوست که چون به فراوانی در پی یکدیگر در دشت دیده می‌شده‌اند، سخن از «نخ کشیدن» آنها رفته است. نخ استعاره‌ای است آشکار از رده گوران و آهوان. مشکدم مرغی است ناشناخته که در فرهنگها، شاید بر پایه واژه «مشک» در نام آن، آن را سیاه و خوش آواز دانسته‌اند:

مشکدم: به ضمّ اول و فتح دال ابجد و سکون ثانی و ثالث، جانوری باشد سیاهرنگ در غایت خوش آوازی.^۱

اسدی توسی نیز گفته است:

پراکنده با مشکدم سنگخوار؛ خروشان به هم سارک و کبک و سار.

۱. برهان قاطع / زیر «مشکدم».

دربارهٔ قافیهٔ بیت نیز، بنگرید به گزارش بیت ۱۵۴. نازون: نازین؛ درخت انار.^۱ دانای یمگانی نیز گفته است:

از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر،

ای برادر! همچو نور از نار و نار از نارون.

چَرخ: گونه‌ای مرغ شکاری است. ریختی دیگر از این واژه «چرخ» است. ریختی دیگر از آن می‌باید چَغَر بوده باشد که در تازی، «صقر» شده است. پراز رنگ و بوی کنایهٔ ایماست از زیبا و دلاویز. غُرم: میش کوهی. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن.

۵۷۷۴ تا ۵۷۸۶: تاج استعارهٔ آشکار از پرتو و روشنایی خورشید است. به

بالای او: به بلندی بالا و قامت او. بر: سینه. زهر، در بسیاری و جوشش و ریزش بی‌گسست، به آب ماننده آمده است؛ آبی که در رود روان است یا از چشمه برمی جوشد. در بیت ۵۷۷۹، سرو برو در هنگامه‌ای آوایی و خُنایی برانگیخته‌اند و سخن را شکوهی گرم و پرشور بخشیده‌اند. افسردن در کاربرد گذراست: اژدها مردی جوان را اَوْباشته و فروخورده بود و او را، با خون و زهر خویش، بی‌جان و جُنَب گردانیده بود. بهرام دوم را، در بیت سپسین، مَرِیخ نیز می‌توانیم دانست که نماد دلیری و جنگاوری است و ناپروا و بیباک در اژدهاکشی؛ با این همه زهرریزان از تن اژدها، آنچنان دود و بخاری برانگیخته بوده است که چشم این بَغ نبرد و آورد را نیز تیره می‌داشته است. بدین سان، دو بهرام جناس تام می‌سازند و بیت را دو قافیگی می‌آراید. پیچان کنایهٔ ایماست از بیتاب و ناآرام از رنج و کوفتگی و ماندگی. دُرسرای: در سرای. دربارهٔ بهرام خسرو، بنگرید به گزارش بیت ۵۷۴۳. سپنج:

۱. واژه‌ای هنگامه‌ساز هست که آن را در یکی از بیت‌های شاهنامه، گمان زده‌اند: وین (در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۹)؛ شاید بتوان انگاشت که ریختی از این واژه: وِن در معنی درخت به کار رفته است و با نار پیوند گرفته است: نازون؛ سپس، بر پایهٔ «نازون» که نام درختی است ستبر و بلند، وِن با زبر و (وَن) به کار برده شده است. نیز می‌تواند بود که این واژه، در آغاز، نازون بوده است، از نار + وِن (= بُن).

رخت افکنی؛ چندی در جایی به مهمانی ماندن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۲۸۹.
دار: بدان؛ بینگار.

«دستبرد»ها و کارهای نمایان و پهلوانانه و شگرف بهرام همچون کشتن ازدها که تنها چهره‌های اسطوره‌ای و نمادین و باستانی را می‌برازد و شایسته می‌افتد، نمود و نشانی است از روندی وارونه در کار و سازهای اسطوره‌شناسی: همواره چهره‌ها و رخدادهای راستین تاریخی، در درازنای روزگاران، به چهره‌ها و رخدادهای نمادین اسطوره‌ای دیگرگون می‌شوند. این رخدادهای و چهره‌ها از آنچنان توان و کارمایه‌ای روانی برخوردارند که لایه‌های فرازین نهاد فراگیر و همگانی را می‌کاوند و راه به ژرفاها می‌برند و از پهنه روشن خود آگاهی تاریخی فرو می‌لغزند و در مغاک تاریک و رازناک ناخودآگاهی اسطوره‌ای، جای می‌گیرند؛ در آن هنگام که این خفتگان و نهفتگان مغاک، از ژرفاها، از آن «اُستودانهای یاد»، به رویه‌ها می‌آیند و دیگر بار در روشنیهای خودآگاهی آشکار و «آفتابی» می‌شوند و کارکردی فرهنگی می‌یابند، به نمادهای اسطوره‌ای دیگرگون شده‌اند؛ به گونه‌ای که برای رسیدن به شناختی از بنیاد و خاستگاه تاریخیشان، می‌باید راز تو در توی نماد را که بیشتر سر به مهر است و ناگشادنی، گشود و روند و چگونگی دیگرگشت تاریخ را به اسطوره، به گونه‌ای، گمان زد و از پرده نهفتگی به در انداخت. چنین است که تاریخ که خودآگاهی فراگیر و همگانی را می‌سازد، پس از درونی و ناخودآگاهانه و نمادین شدن و دیگر بار کارکردی فرهنگی یافتن، به اسطوره دیگرگون می‌شود.

با این همه، در داستانهای بهرام گور که چهره‌ای تاریخی است، روندی وارونه و دیگرسان را می‌بینیم: در بهرام، به راستی، اسطوره به تاریخ دیگرگون شده است؛ یا، به گفته‌ای باریک‌تر و برازنده‌تر، به تاریخ بازگشته است. آنچه درباره‌ی این دگرگونی وارونه می‌توانیم اندیشید و نوشت، این است: این دگرگونی، مانند دگرگونی تاریخ به اسطوره، گوهرین (= ذاتی) و نژاده و بُناور (= اصیل) نیست و به راستی، در رویه‌های تاریخی رخ داده است، نه در ژرفاهای اسطوره‌ای به سخنی دیگر، چهره‌ای مانند بهرام، در سرشت و گوهر، اسطوره‌ای و نمادین نشده است؛ او

همچنان تاریخی مانده است؛ لیک پاره‌ای از ویژگیها و کردارهای اسطوره‌ای را به وام ستانده است. چهره‌هایی از این دست را می‌توانیم «اسطوره‌گرایی» یا «اسطوره‌گونه» بنامیم. بهرام پنجم، یا بهرام گور، یکی از کامگارتین و پراوازه‌ترین پادشاهان ایران و در پی آن، یکی از مردمی‌ترین آنان بوده است. از همین روی، داستانهای بسیار پیرامون وی پدید آمده است و بر زبان ایرانیان روایی یافته است و او، در این داستانها که در گذار زمان شگفتی‌انگیز و افسانه‌رنگ گردیده است، اندک اندک با چهره‌های نمادین اسطوره‌ای و پهلوانان باستانی در آمیخته است و ویژگیها و کردارهایی از آنان را به خویشتن درکشیده است. هم از آن است که در بخش تاریخی شاهنامه، بهرام چهره و نمودی کمابیش نیمه‌اسطوره‌ای یافته است و بیشترین و مایه‌ورترین بهره را از این بخش به خود ویژه داشته است. هیچ‌یک از شهریاران ساسانی به اندازه او، در بخش تاریخی بازنتافته‌اند و ماجراها و هنگامه‌های گونه‌گون را نیازموده‌اند و از سر نگذرانیده‌اند. از این دید، بهرام را می‌توانیم با پادشاه بزرگ صفوی، شاه عباس، بسنجیم که درباره او نیز که شبها در جامه‌ای دیگرگون به میان مردم می‌رفته است و از نزدیک با زندگانی آنان آشنا می‌شده است و در اندوهان و شادیهایشان هنباز، داستانهای فراوان در زبان ایرانیان افتاده بوده است.

نبرد با اژدها و جاندارانی دیگر شگرف از این گونه، نیز توان بسیار و پایان‌ناپذیر بهرام در کامجویی و خفت و خیز، همه دستاورد مردمی شدن این شهریار است و نشانه‌ای از آنکه وی نیک در تاریخ ایران اثرگذار بوده است و در پی آن، کمابیش از رویه‌ها به ژرفاها راه برده است و بر ناخودآگاهی تباری ایرانیان کارساز افتاده است و از این روی، دیری پس از مرگ و فرجام تاریخی خویش، چونان قهرمانی مردمی، زنده و تپنده و کارآمد و «اکنونی» مانده است.

از دیگر سوی، می‌توانیم اندیشید که نام وی نیز، در گذار این شهریار از پهنه روشن تاریخ به مَغاک تاریک اسطوره، بی اثر نبوده است. بهرام، در باورشناسی زرتشتی، ایزد پیروزی است و یار و همراه ایزد مهر و در فزون‌مایگی و بلندپایگی،

همبر و همتر از ایزد سروش. او پهلوانی است مینوی و فراسویی که به تازشی، رده‌های سپاه دشمن را فرو می‌درد و سپاه را به یکبارگی از هم می‌پاشد و می‌تاراند.^۱

او اهورا آفریده‌ای است که سرچشمه شوشر و نرینگی نیکوست و بازوانی ستبر و نیرومند دارد و به تن، یکسره، درست و بی‌گزند و باندام است.^۲ بهرام را می‌توان با پهلوان و خدای بزرگ و دایی، ایندرا، سنجید و نمونه ایرانی این نماد هندی دانست. از نگاهی فراخ و فراگیر، همال بهرام، در اسطوره‌های یونانی، آرس است و در اسطوره‌های رومی، مازس.

۵۷۸۷ تا ۵۸۰۰: مالیدن اسب رفتاری است با این ستور که آن را «قشو کردن» می‌گویند. شانه نیز ابزار مالیدن اسب و قشو کردن آن است و شانه‌واری است آهنین که آن را بر تن ستور تاخته از راه رسیده می‌کشند و گرد و موی برافزون (= زائد) را از آن می‌سترنند. این نشانه ستور خار را «شال و قشو» نیز نامیده‌اند. عنصری نیز، در سخن از آرامش و آسودگی ستور به هنگام تیمار و مالش، گفته است:

به گاه شانه، بر او بر، تذرو خایه نهد؛

به گاه شیب، بدرّد کمند رستم زال.

زنِ سبو بر دوش شوی را می‌گوید که برای اسب بهرام گاه بیاورد و آن را بمالد و تیمار کند؛ اگر شانه نیز ندارد، این کار را با جوال که زیر است و تن ستور را می‌تواند خارید، به انجام برساند. جُوال، یا «جَوال»، توبره مانندی است که از پشم می‌بافند و در آن گندم و جو و از این گونه، می‌ریزند. این واژه که در ریختِ «گاله» هم به کار برده می‌شود، در پهلوی گوال gawāl بوده است. ریختی دیگر از آن «جوبال» است:

جوبال: با بای ابجد، بر وزن رومال، به لغت زند و پازند جوال را گویند و آن ظرفی باشد که از موی و پشم بافند.^۳

۱. یشتها، ج ۲ / ۱۳۲.

۲. همان / ۱۲۶.

۳. برهان قاطع / زیر «جوبال». در کردی و لری هم، این واژه در ریخت گواله نیز به کار می‌رود.

نهفت: کاشانه؛ زیستگاه. حصیر: بوریا؛ زیراندازِ نیین. این واژه تازی است و از «حصر» که در معنی جای تنگ نیز، در این زبان، کاربرد دارد. خانه آب: سردابه؛ آب انبار. برشمردن: ناسزا گفتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۳۷. ماندن به جای کنایه ایماست از هیچ کاری انجام ندادن و آسوده و بیکاره ماندن. لشکرئ دار: پرورنده و تیمارگر سپاهی؛ کسی که لشکری را میزبان است و از وی، پذیرایی می کند. دندان گُنان چونان صفت به کار رفته است و کنایه ای است رمز در معنی «از ژرفای دل» و «به خواستی خوش و پاک» که در کاربرد و معنی کمابیش با «از بُن دندان» برابر است؛ خاقانی نیز گفته است:

وز پی دندان سپیدی همرهان، از تف آه،

دل چو عود سوخته، دندان گُنان آورده ام.
هم نظامی راست، در مخزن الاسرار، سخن گویان از تیره رویی خیره خوی که دندان پیمبر را در نبردی کنده بوده است:

سر دندان گنش را زیر چنبر فلک، دندان گُنان، آورده بر در.
نیز می توان «دندان گُنان» را قیدی برای «بودن» دانست و خواند: «منم لشکرئ دار، دندان گُنان.» زن میزبان، به فغان از شوی تن پرور بهانه جوی، می گوید که هر زمان که مهمانی به خانه آنان می آید، این مرد، دل آسوده و بی خیال، در گوشه ای می ماند و «دست به سیاه و سپید نمی زند»؛ چرا می باید زن او کار مردان را انجام بدهد و به تیمار و پذیرایی از جنگاوری که به نزد آنان آمده است، پردازد! در خانه؛ آستانه در. راست: آماده؛ فراهم کرده. تره، در پهلوی ترگ tarrag، گونه ای سبزی است که «گندنا» نیز نامیده می شود. سرکه نیز، در پهلوی سک sik بوده است:

سک: ... به کسر اول، به معنی سرکه باشد و سکبا مرگب ازوست که
آش سرکه باشد.^۱

نان و نالان سجع همسوی می سازند. ناشسته روی همان کنایه است از بی آرم و شوخ چشم.

۱. همان / زیر «سک».

نیز سنایی گفته است:

دور مشتی جاهل ناشسته روی اندر گذشت؛

دور دور یوسف است، آن پادشاه بنده وار.

هم عطار نشابور راست، در منطق الطیر:

آب هست از بهر هر ناشسته روی؛ گر تو بس ناشسته رویی، آب جوی.

چند باشد، همچو آب روشنت، روی هر ناشسته رویی دیدنت!

بُرز: فر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۸۹. از آن روی که فر همراه

بوده است با تابش و پرتوی سپند و مینوی که چهره فرمند را می رخشانیده است، فر

بهرام در درخشش بسیار به ماه مانده آمده است.

۵۸۰۱ تا ۵۸۱۱: چندین: این همه. درباره نمکسود، بنگرید به گزارش بیت

۵۱۱۱. از دوک که در پهلوی در همین ریخت به کار می رفته است، با مجاز همراهی،

رشته و ریسمان خواسته شده است که آن را به یاری این ابزار می رشته اند. اگر شوی

تن آسان و تنگ چشم زن، در لخت نخستین از بیت ۵۸۰۳، ساختهای گذشته ساده را

به کار می برد، از آن است که فرجام کار را می بیند و خویشان را در آینده هنوز ناآمده

می نهد و در آن زمان، به آنچه روی می تواند داد می نگرد. خر به انبوهی اندر

گذاشتن می باید زبانزدی باشد که استاد از آن، با استعاره ای تمثیلی، به پیشباز

دشواری و «دردِ سر» رفتن و خویشان را در رنج و تنگنا درافکندن و برای خویش

ماجرا ساختن را خواسته است. همتای این زبانزد، در پارسی مردمی و گفتاری،

«خر آوردن و باقلی بار کردن» می تواند بود. مرد زن را می گوید: «بینگار که برّه

راکشته ای و آن را سوار خورده است و به راه خود رفته است. آن زمان، تو می مانی و

رنج و «دردِ سر» بینوایی و بیچارگی». گمان با زمان و دمان سجع همسان می سازد.

انباز کنایه ایماست از شوی و رایزن از دانا و آگاه. نیک پی را نیز همان کنایه از

پاکدل و فرخنده خوی می توان دانست؛ زیرا تنها کسی نیک پی و خجسته گام

است و با خویشان، شگون و شادی و بهروزی را به هر جای می برد که از منشی

والا برخوردار است. هم استوارداشت و تأکیدی است بر کشته شدنِ بره. این

استوار داشت، نیز قید به فرجام کار، نیک نغز و زیباست و نشانه‌ای است آشکار از آنکه استاد نیز به چیرگی زنانه که گاه به خودکامگی و ساستاری (= استبداد؛ دیکتاتوری) هم می‌انجامد، خستوست و در این بیت، بر آن انگشت برمی‌نهد و باز می‌نماید که در ستیزه و چند و چون در میانه آن زن و شوهر، بدان‌سان که همواره رخ می‌دهد، سرانجام زن است که چیره می‌آید و خواست و سخن خویش را «به کرسی می‌نشانند». هریسه گونه‌ای خوراک گوارا و لذیذ بوده است که به هلیم می‌مانسته است و آن را با گوشت و گندم فراهم می‌کرده‌اند. از آن است که ناصر خسرو سخن از بیخوابی شورمندانه آن کس گفته است که هریسه‌ای در تنور خانه دارد؛ اما در برابر، آسوده و بی‌بیم از هراس رستاخیز، در خوابی نوشین و گران فرو می‌رود:

اگر تو خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی که در تنور نهند هریسه با عَدُسی،
چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید، اگر ز هول قیامت به دل همی ترسی؟
نیز پند از پز چربگوی شیرین سخن، بُسَحَق اطعمه، چنین بشکوه و شاهوار «خاتونِ
هریسه» را به گرمابه فرستاده است:
می‌رود گرمابه خاتونِ هریسه همچو دود،

پیش حلوا، پس عسل، روغن به زیر و نان زیر.
زند آتشنه است: هم آهنی است که بر سنگ می‌سوده‌اند تا آتش از آن بر جهد، هم چوبی که آن را در چوبی دیگر می‌چرخانیده‌اند، همچنان برای افروختن آتش؛ چوب زیرین نیز «پازند» نامیده می‌شده است؛ از آن است که خاقانی، در چامه ترسایی، گفته است:

بگویم کان چه زند است و چه آتش کز او، پازند و زند آمد مسما.
زند آتش: آتشِ زند؛ آتشی که از زند برمی‌جهد و آن را بدان می‌افروزند. نیم سُخت:
نیم سوخته؛ نیمسوز. چُپین، یا چَپین، گونه‌ای از طبق بوده است. این واژه می‌تواند بود که ریختی از «چوبین» باشد:

چَبین: به فتح اول و تشدید ثانی بر وزن شب‌بین، طبقی را گویند که از

چوب بید بافته باشند و به این معنی به ضمّ اوّل هم آمده است و با بای فارسی نیز گفته‌اند.^۱

تره جویبار را می‌توان کنایه‌ای ایما از تره سبز و تازه دانست که برکناره جویبار می‌روید. انجمن کردن شب با آفتاب همان کنایه است از روز شدن. استعاره‌ای کنایی نیز در آن نهفته است. کدوی می‌کوزه باده است؛ کدو را می‌خشکانیده‌اند و از آن، چونان کوزه، بهره می‌برده‌اند. سعدی نیز گفته است، در بوستان:

به میخانه در، سنگ بر دَن زدند؛ کدو را نشانند و گردن زدند.
زن، از آن روی سنجد با باده می‌آورد که این میوه را، چونان مزه و ثقل می، با آن می‌خورده‌اند:

اگر خواهی که دیر مست شوی، ماهی سقنقور را در زیر زبان گیر؛
شراب توانی خوردن و قی نیارد و همچنین سنجد و بادام تلخ نقل کن.^۲
در م و ج، به جای «زند»، «رند» آمده است و در ظ «پدید» و در ژ، «ببرد».
هیچ‌کدام از این ریختها سخن را نمی‌برازند و سازگار نمی‌افتند؛ ریخت درست و بآیین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده.

۵۸۱۲ تا ۵۸۲۵: کهن ویژگی داستان است که از آن جدا افتاده است. شکر کردن: از میان بردن. یله کردن: رها کردن؛ وانهادن. بهرام زن میزبان را می‌گوید که داستانی با وی بگوید و گزینش داستان را نیز به خود او وامی‌گذارد: تا هر چه خوش می‌دارد، بر زبان براند؛ سپس از او درمی‌خواهد که درباره پادشاه ایران سخن بگوید و باز نماید که آیا از او سپاسگزار است یا گله‌مند. آزادی: سپاس؛ قدردانی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۲۳. ار: یا. نهاد «نکوست» سخن گفتن از شاه است. زن، در پاسخ بهرام که از او می‌خواهد که درباره شاه سخن بگوید و داوری کند، می‌گوید: «آری! سخن گفتن در این زمینه نیکوست؛ زیرا آغاز و انجام هر کار به شاه بازمی‌گردد و هر آنچه هر کس انجام می‌دهد، به گونه‌ای، به وی باز می‌تواند گشت. دیوان: نهاد و

۱. همان/ زیر «چبین».

۲. تحفة الغرائب / ۹۵.

اداره حکومتی. یکی باز می گردد به سواران و کارداران. کوشیدن در معنی جنگیدن و ستیزیدن به کار رفته است. زن بهرام را می گوید: «این ده گذرگاه سواران و دیوانیان شاه است. یکی از آنان بر کسی از ده نشینان نام دزدی برمی نهد و برای پنج شش درم، با او می ستیزد و روز خوش را بروی تیره و ناخوش می گرداند. یا زن پاکدامان را به آلودگی و بدکارگی باز می خواند و بدانچه بیهوده و بی پایه است دست می یازد؛ زیانی که این کس به چنین زنی می زند، آب روی وی را آماج می گیرد و آسیب می رساند و زیانی نیست که با گنج و خواسته بتوان آن را به راه آورد و جبران کرد. رنجی که از شاه به ما می رسد، این است.» پایکار: پیشکار؛ خدمتگذار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۲۰۳. ماه چند: چند ماه. پیدا شدن: آشکار شدن. بهرام می گوید: «اگر مردمان ارج داد را نمی دانند و به پاس آن سپاس نمی گزارند، از این پس چند ماه درشتی خواهد کرد تا گزند و آزار از مهر و داد باز شناخته شود.

۵۸۲۶ تا ۵۸۳۶: این هم: همین؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیتهای ۴۱ و ۱۰۵۱. پیچان کنایه ایماست از بیتاب و نا آرام. چادر استعاره آشکار از تیرگی شب است که جهان را فرو می پوشد. ویژگی مشکبوی برای آن، می تواند از آن روی باشد که شب گلها بویی خوش می پراکنند؛ نیز، با استعاره ای کنایی، خورشید زیبارویی پنداشته آمده است که چادر شب را که بر سر افکنده است، فرو می درد و روی می گشاید و می نماید. هر کاره: دیگ سنگی:

هر کاره: با کاف بر وزن گهواره، دیگی را گویند که از سنگ ساخته باشند و در آن آش و طعام پزند و بعضی دیگ آهنی را گویند که حلوا پزند... و جمعی دیگر می گویند هر چیز که در آن آش پزند، هر کاره توان گفت.^۱

از تخم، دانه های پختنی خواسته شده است که در آش می ریزند. لخت دوم بیت می باید بدین معنی باشد که کار پختن آش را پگاهان و پیش از گسترده شدن آفتاب

۱. برهان قاطع / زیر «هر کاره».

می‌بایست انجام می‌داده‌اند. زن، چون بر تن آسانی و بیکارگی شوی آگاه است، او را به استواری اندرز می‌گوید که کارِ بر بار نهادنِ هر کاره را آسان و سرسری نگیرد و آن را، به جدّ، انجام دهد. خویش می‌باید به گاو بازگردد و برابر با «آن» به کار رفته باشد: «گاو را از چراگاه آن، از جایی که در آن می‌چرید، آورد.» پیر شدن کنایه ایماست از پُرمان و پُرمرده شدن. کدخدای به معنی بزرگ و سرور است و بانگزد و فراخواندی (= ندا) است مهرآمیز. آن را در معنی شوهر نیز می‌توان دانست. پیچان را، در بیت سپسین، می‌توانیم همان کنایه بدانیم از گردنده و پیچنده از راه راست و از گمراه. از چه گویی همی: از چه چیز سخن می‌گویی؛ این سخن چیست که بر زبان می‌رانی. لخت دوم نیز بدین معنی است که: «چرا فال بد می‌زنی و خواست تو از این مُرغوا و فال بد چیست؟».

۵۸۳۷ تا ۵۸۴۷: بایست: بدان‌سان که می‌باید؛ به بایستگی. این واژه صفتی است پیشاوندی از «بایست». که در بیت، چونان قیدی برای «تافتن»، به کار برده شده است. بوییدن در کاربرد ناگذراست و برابر با بوی داشتن. سنگِ خارا نماذگونه سختی و ستبری است. مردم: مرد؛ انسان. لخت دوم بیت کنایه ایماست از نیرو گرفتن و سروری یافتنِ بیخرد و لخت نخستین از نبودِ امن و آسایشِ بایسته برای زندگی. آبشخور: جایی که چارپا و ستور از آن آب می‌خورد. آژیر را در فرهنگها در معنی توانایی و قوّت دانسته‌اند و این بیت را برای آن به نمونه و گواه آورده‌اند. دارنده: سرپرست؛ تیمارگر؛ اداره‌کننده. بیت را دورجویی آراسته است. تاب گرفتن: پیچش و کژی یافتن؛ از راستی دور شدن.

نکته‌ای نغز و شایسته درنگ از دیدِ باورشناسی ایرانی، در این داستان، آن است که اگر پادشاه به اندیشه بیداد نیز بگراید، فرّه ایزدی در او کاستی خواهد گرفت و به گونه‌ای سرشتین و خودبخودی و بر پایه قانونمندیهای جهانی و ناگزیر، بی آنکه کسی بخواهد و بداند، بر پیرامون اثر خواهد نهاد و آن را دیگرگون خواهد نهاد و آن را دیگرگون خواهد کرد. تنها با گذر اندیشه بیداد از سر شاه که سرپرستی مردمان و سرنوشت آنان به دست او سپرده شده است، شیر، در پستانها، خواهد

خوشید؛ ماه، بدان سان که می باید و همواره می تافته است، از گردون نخواهد تافت؛ مشک، در نافه آهوی، بوی خوشش را و خواهد نهاد؛ گناه و نابکاری آشکار خواهد شد، دلها به سختی سنگ خواهد بود؛ گرگ آدمی را فرو خواهد درید؛ نادان بیخرد چیرگی و فرمانروایی خواهد یافت. تخم، در زیر مرغان، تباهی خواهد گرفت، بدان سان که گاو دوشا و شیرده پیرزن چنین شده بود؛ بی آنکه چراگاه یا آبشخور او، دگرگونی یافته باشد، تنها از گذر اندیشه بیداد در ذهن بهرام که شب دوش دمی بدان اندیشیده بود، شیر در پستانش خوشیده بود و رنگش دیگرگون شده بود و توانش فروکاسته بود.^۱

۵۸۴۸ تا ۵۸۶۰: بیرون گذاشتن: بیرون دادن؛ به در کردن؛ از آن، با کنایه ایما، آشکار گردانیدن خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۴۱۱. خداوند زردشت نیز همان کنایه است از اهورامزدا. زن گاو را بدو سوگند می دهد که نهان خویش را از پرده به در اندازد. این نهان را می توان شیر دانست که تا در پستان گاو است، نهفته است. دستگیر همان کنایه است از یزدان پاک. بیداد: بیدادگر. کدخدای در معنی شوهر به کار رفته است و واژه ای است، در برابر کدبانوی. بیداد را رای: رای بیداد؛ بیداد را در معنی بیدادگر نیز می توانیم دانست. باز جای: به جای. از باز جای شدن، با همان کنایه، ناپدید شدن و از میان رفتن خواسته شده است. رامشی: برخوردار از رامش؛ شادمان و بهروز. از این: به سبب این رخداد و آنچه پیش آمده است. شیرزا: آشی که با شیر می پزند. آن را شیربرنج نیز می توان دانست؛ اما چنان می نماید که در این بیت، خوراکی دیگر که با شیر می پزند، خواسته شده است؛ زیرا، در بیت ۵۸۲۹، از «هر گونه تخم» سخن رفته است که شوی می بایست در هر کاره می افکنده است. شاید نیز سخن از دو گونه خوراک است که هر دو را در هر کاره می پخته اند، اگر بر آن باشیم که دانه هایی که می بایست در آب می افکنده اند و

۱. برای آگاهی بیشتر در این باره، بنگرید به جستار «خودکامگی خاورانه و فرمانروایی ایرانی»، در آغاز نامه باستان، ج ۴.

می پخته اند، نه برای افزودن به شیر و فراهم آوردن شیربا بوده است؛ بلکه می خواسته اند با آنها آشی دیگر بپزند؛ لیک لخت دوم از بیت ۵۸۵۶، این انگاره را سست می گرداند؛ زیرا در آن آرزو برده شده است که به جای شیربا، خوراکی دیگر از گونه زیربا بر خوان می بوده است:

شیربا: ... شیربرنج را گویند و آن شله مانندی است که از برنج و شیر گوسفند یا گاو پزند و بعضی گویند شیربا شیری است که آن را مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد و بعد از آن میوه های خشک در آن ریزند و بعد از زمانی خورند.^۱

پردخته: آسوده. زیربا ریختی است از «زیره با» به معنی آتش زیره: زیره با: ... آشی را گویند که با گوشت مرغ فربه و زیره و سرکه پزند. مبطون را نافع است یعنی شکم بزرگ را.^۲

ریخت تازی شده آن «زیربا» است. نظامی نیز گفته است، در هفت پیکر: زیربایی به زعفران و شکر؛ نازبایی ز زیربا خوشتر. کاربرد گزاره مفرد: پردخته شد، برای نهاد جمع: زن و مرد: ویژگی ای سبکی است. زادمرد: آزادمرد؛ چون این واژه در معنی راد و والامنش به کار رفته است، ویژگی «زن» آورده شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۲۳. نگه کردن همان کنایه است از جستن. بهرام زن را می گوید که تازیانه اش را ببرد و بر شاخه ای بلند از درختی بر آستانه در سرای، بیاویزد؛ به گونه ای که باد گزندگی بدان نرساند و آن را بر خاک در نیندازد؛ سپس چشم بگمارد و ببیند که چه کسی از آنجا می گذرد. ۵۸۶۱ تا ۵۸۷۴: شیب در معنی رشته تازیانه است و در بیت، در معنی تازیانه به کار رفته است. راه با سپاه و نگاه سجع همسوی می سازد. نماز بردن: بالاخمانیدن؛ کرنش کردن. کاربرد گزاره مفرد: گفت، برای نهاد جمع: «زن و شوی»، ویژگی ای سبکی است. پالیزبان: باغبان. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» نیز آراسته است.

۲. همان / زیر «زیره با».

۱. برهان قاطع / زیر «شیربا».

گزارش بیتها ۸۰۱

چون او: کسی چون او. زن و مرد میزبان، از سرِ پوشش، بهرام را می‌گویند که مردمانی درویش و بینوایند؛ افزون بر آن، در آن تهیدستی و درویشی، نتوانسته‌اند چنانکه می‌بایست در بندگی بکوشند؛ زیرا آگاه نبوده‌اند که پادشاه ایران مهمان آنان است و هرگز نمی‌توانسته‌اند باور کنند که کسی چون او مهمانشان بشود و به خانه‌شان بیاید. از پژوهش، با مجاز سبب و مسبب، آگاهی خواسته شده است که دستاورد پژوهش است. مان نیز در معنی خانه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۲۶. او، در «بدو»، می‌باید به زن پالیزبان باز گردد که راد و گشاده دست، پذیرای بهرام شده بوده است.

لخت دوم از بیت ۵۸۷۳، به پاس ب و ا، به آرایهٔ هماوایی آراسته آمده است و گونه‌ای چالاکي و شادمانگی را در جانِ سخن ریخته است که با خشنودی و خوشدلی بهرام دمساز است و همساز.

داستان بهرام گور و دختران برزین دهقان

۵۸۷۵ تا ۵۸۸۵: روز سه دیگر: روز سوم. ساز: سامان و نوا؛ ساز و برگ. پرستنده: رهی؛ خدمتگزار. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. را: برای. ده اشتر، برای بردن نشستگاه شاه و تخت به دیبا آراستهٔ او، آماده کرده بوده‌اند. ساخته: آماده؛ بسیجیده. هر یکی باز می‌گردد به هفت پیل که همراه با هر کدام از آنها، سی بندهٔ زرین کمر می‌رفته است و ساخت و ستام پیلان نیز از زر بوده است. بیت ۵۸۸۲ را دوزجویی آراسته است. گرد نفرز، از آن روی ویژگی شاهین و چرخ که آن نیز مرغی است شکاری، آورده شده است که این مرغان مرغانی شکارگر و دوزپرواز بوده‌اند و به گونه‌ای، سالار مرغان شمرده می‌آمده‌اند.

۵۸۸۶ تا ۵۸۹۶: نوک زرد مرغ بر پیکر تیرهٔ او، با تشبیه ساده به زرّی درخشان مانند آمده است که بر لاژورد جای داده باشند. به رنگ چونان مائواژ (= ادات تشبیه) به کار رفته است و از آن، نه تنها رنگ، ریخت جام و چشم نیز خواسته شده است: دو چشم مرغ شکاری، هم در گردی هم در سرخی، با تشبیه ساده به جامی

آکنده از خون مانده آمده است که از فراز بدان بنگرند؛ زیرا در این هنگام است که گردی جام فرا دید می‌آید. دو لخت در بیت سپسین، پیوندی با یکدیگر ندارند: لخت نخستین باز می‌گردد به مرغ سیاه که آن را خاقان چین برای بهرام فرستاده بوده است و در لخت دوم، به ناگاه، فهرستی از آنچه این پادشاه همراه با مرغ سیاه برای بهرام ارمغان کرده بوده است، به دست داده شده است که در شمار ساز و برگ شکار بهرام نیست. یاره: دستبند. شتروار: بار شتر که کنایه ایماست از بار کلان‌گران. مشتری: برجیس؛ سخن از این اختر، در باز نمود بلندی و ارجمندی بهرام، از آنجاست که آن خجسته مهین (= سعد اکبر) است. نخچیرجوی قیدی است برای «روی نهادن». در پچین م، به جای «طغری»، «طُغُرل» آمده است که زیبنده‌تر می‌تواند بود؛ زیرا طغری یا «طغرا» نوشته‌ای زیورینه بوده است که کژ و چنبرینه، بر فراز نامه‌ها و فرمانهای شاهانه، می‌نگاشته‌اند؛ اما طُغُرل گونه‌ای مرغ شکاری است که در پارسی «باشه» نامیده می‌شود.

۵۸۹۷ تا ۵۹۱۰: از آن روی که در میان دو لخت بیت ۵۸۹۸ از دید معنی‌شناسی پیوندی استوار هست که آن را «ماننده به کمال پیوستگی» می‌نامیم، این دو لخت گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند.^۱ مرغ فرمانروا کنایه‌ای است ایما از طغری؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۸۸۵. گُلنگ پرنده‌ای است پرآوازه در بلندپروازی؛ از این روی، استاد آن را زیون در چنگال طغری دانسته است که از این مرغ تیزپرت‌تر بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۷۱۱. شکاری در معنی مرغی است که شایسته شکار است و می‌توان آن را شکار کرد. این مرغ، در برابر طغری چنان درمانده و ناتوان بود که نخچیر، در برابر پلنگ. نخچیر در معنی شکار دشتی است، از گونه گور و آهو. از آن است که نمونه را، در بیت زیر از نخچیر در کنار مرغ، چونان جاندارانی که شکار می‌توانند شد، سخن رفته است:

همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب؛ اگر دیرمانی، نگیری شتاب.

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن، ۲ معانی / ۲۴۵.

گزارش بیتها ۸۰۳

بردمیدن همان کنایه است از برانگیخته شدن و به شور آمدن. تیری که از کمان رها می شود، نماد گونه تندی و شتاب است؛ از آن است که طغری بدین تیر مانده آمده است. از زنگ، زنگوله هایی خواسته شده است که بر پاهای مرغ شکاری می بسته اند و به هنگام پرواز به آوا درمی آمده است. بر آوردن همان کنایه است از ساختن و پی افکندن. تازنان: تازان. بودن: ماندن؛ به سر بردن. بستائسرای برزین بر دامنه کوه ساخته شده بوده است؛ از آن است که در پس آن، بهرام راغی تند و پرشیب دیده است. راغ: زمین پشته سخت. دختران برزین، در سپیدی و رخشانی تن، به عاج مانند شده اند. بهار را می توان در معنی شکوفه و گل نیز دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۵۷۷. نهاد ریخت شناختی چهار جمله، در این بیت، سه دختر است و نهاد معنی شناختی آنها رخ و بالا و ابرو و گیسوی آنان.

۵۹۱۱ تا ۵۹۲۲: دیدار: چهره. بازار در معنی کار و بار و «وضع و حال» است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۰۹۳: بهرام، از دیدن دختران برزین و روی دلارای آنان، شگفتزده شد؛ اما از سرنوشت طغری و اینکه نشان و نمودی از آن نیافته بود، تیره دل و اندوهناک بود. شبلید نماد گونه زردی است. درباره خورشید چهری بهرام، بنگرید به گزارش بیت ۵۵۲۵. گرداد: ریخت آفرین و باژ (= دعایی) است از «گردد»: امیدوارم که بگردد. بدین مرز من که افزونه ای است و با آن «ایدر» روشن تر باز نموده شده است، گونه ای است از فراخی که آن را بساورد می نامیم. برزین بهرام را می گوید که آن گستاخی و یارا را ندارد که بدو بگوید که با سوارانش که دویت تنی هستند، در مرز و خانه وی بماند. شاد گشتن کنایه ایماست از ماندن و کاشانه جستن. شاد با شاه جناس یکسویه در پایان می سازد. مرغ گیرنده همان کنایه است از مرغ شکارگر. درباره نخچیر و مرغ، بنگرید به گزارش بیت ۵۸۹۹. زیر نام گیاهی است زرد فام که در پندارشناسی شاهنامه نماد گونه زردی است. گوزبن: درخت گردو.

۵۹۲۳ تا ۵۹۳۴: دو باد جناس تام از گونه مستوفا می سازند و با داد و شاد جناس یکسویه در آغاز و شاه و شاد نیز جناس یکسویه در پایان. این واژه های همگون بیت را خنیا و آهنگی درونی داده اند و شادمانی و مژده یافته شدن طغری را

در جان و نهانِ آن ریخته‌اند. میزبان کنایهٔ ایماست از برزین که بهرام را می‌گوید که وی، چونان میزبان بهرام، برای او فرخنده‌پی بوده است و مایهٔ یافته شدن طغری گردیده است. کام خواستن همان کنایه می‌تواند بود از به بزم نشستن و شاد بودن که همواره خواست و کامهٔ دل همان است. دستور: وزیر. شادمان گشتنِ برزین با «ناشادکامی» وی که در بیت ۵۹۱۳ از آن سخن رفته است، ناساز نیست. در آن بیت وی ناشادکام است؛ زیرا بهرام را به یکباره در سرای و باغ خویش دیده است و از خواست و اندیشهٔ او ناآگاه بوده است؛ از این روی، اندیشناک و ناشادکام گردیده است؛ لیک، در این بیت، شادمان است و نازان که میزبان و پذیرای پادشاهی چون او باشد. زرد جام همان کنایه است از جام ساخته شده از زر. بر پایهٔ قافیه‌شناسی شاهنامه، این بیت را می‌توان آراسته به دو قافیگی نیز دانست: یک قافیه جام و نام است و دیگری زرد و بُرد می‌تواند بود؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. از خطّ، خطّ جام خواسته شده است که هفت خط بوده است. هفت خطّ جام را در این بیت، از فراز به فرود، چنین برشمرده‌اند و نام برده:

جور و بغداد و بصره و ازرق؛ ورشکر، کاسه‌گر، فرودینه.
کشیدن: درکشیدن؛ نوشیدن. از نبید نیز، با مجاز جایگیر و جای، جام نبید خواسته شده است و از برتر از خط کشیدن، با کنایهٔ ایما، برگزاف و بیش از اندازه باده نوشیدن. جای با جام جناس یکسویه در پایان می‌سازد.

۵۹۳۵ تا ۵۹۴۷: نهادِ «شد مست» بهرام است. پیشاوردِ باغ و نشانیدن آن در جایگاه نهاد، نشانه‌ای از شگفتی و شادی بسیار برزین می‌تواند بود که هرگز گمان و امید نمی‌برده است که روزی بهرام‌شاه به باغ وی درآید و سر وی را، از ارجمندی و نازش، تا سپهر فرا ببرد. از این روی، دختران خویش را می‌گوید: «آنکه بدین باغ آمده است بهرام‌شاه است، نه سالار و گردنکشی از سپاه وی. پس می‌باید، به شایستگی، از میهمانی چنین بلندپایه پذیرایی کرد.» هلا واژهٔ هشدار و انگیزش است، از گونهٔ «هان» و «هین». چامه: ترانه؛ سرودهٔ رامش که دمساز با ساز و به آواز خوانده می‌شود. پایکوب کنایهٔ ایماست از رقصنده و لشکرشکن از نیک‌شورانگیز و کارساز

و اثر گذار. دختر سوم آنچنان خوش آواز بود و شنوندگان را می توانست افسود (= افسون کرد) که اگر بر لشکری آواز می خواند، آن را به فسونِ فسانه و به تری ترانه اش، از هم می پریشید و در هم می شکست. دیدنِ روزگار همان کنایه است از زنده ماندن. بیتِ سپسین را پی آورد آراسته است و بیتِ پس از آن را «ویژگی پس از فراگیری». شکن در معنی مایه و مقام در خُنیاست که آن را «ضرب» و «اصول» نیز می نامند: «شکن اصول را نیز گویند که در مقابل بی اصول است.»^۱ از آن است که داستان زن داستانهای کهن، نظامی، نیز گفته است:

پای می کوفت، با هزار شکن، پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن.
نیز اسدی توسی راست:

به هم صد هزارش خروش از دهن همی خاست، هر یک به دیگر شکن.
خواست برزین از اینکه دختر سوم «شکن بر شکن پای می کوبد» این است که جنبشها و کوبه های نغز و دلاویز پاهای وی، یکسره با کوباهنگ (= ضرب آهنگ) خُنیاساز و همساز است و کمترین پیشی و پسی یا دیری و زودی در سنجش با آن ندارد. زَمی: زمین. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. پرداختن: تهی کردن. پرداختن دل را هم می توان به دختر چامه زن باز خواند و هم به شنوندگان: در گزارش نخستین، خواست آن است که دختر آنچه را در دل دارد، به یاری چامه ای که می گوید، بیرون بریزد و آشکار بدارد و در گزارش دوم، آنکه وی با چامه های خویش دل شنوندگان را خرم بدارد و از اندیشه و اندوه و نگرانی بپیراید.

۵۹۴۸ تا ۵۹۵۹: بتان استعاره آشکار از دختران برزین است که در زیبایی و نگارینی به بت مانند شده اند و دمساز و همراه با چنگ، چامه ساخته اند و سروده. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. ساج درختی است بلند و باندام که همچون سرو، بالای دلارای را بدان مانده می دارند. لخت نخستین از بیتِ سپسین بر باوری کهن استوار شده است: دیدن روی زیبا، به هنگام برخاستن از خواب و آغاز روز، بشگون

۱. برهان قاطع / زیر «شکن».

است و نشانه‌ای فرّخ از آن که آن روز در شادمانی و نیک‌اختری خواهد گذشت. تنگی میان، همانند ستبری بازو، نشانه پهلوانی و دلیری است. دل و رای با تشبیه ساده و جدا، در پهناوری و پرورندگی و بلندی، به دریا و ابر مانده آمده‌اند. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت سپسین، آب است که از دادِ بهرام به شیر دیگرگون می‌شود. ی، در «سپاهی»، پساوند ناشناختگی (= تنکیر) است. درّیدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «درّیده شدن»: دل و مغز جنگاوران، در سپاهی که کمند بهرام و بازوی زورمند او را می‌بیند هر چند سپاهی گران باشد، از بیم و هراس فرو می‌درد و فرو می‌پاشد. قافیه بیت ۵۹۵۸ هنری است. از جام، با مجاز جای و جایگیر، باده خواسته شده است.

در م، به جای «نشایی»، «به شادی» آمده است که با آن، لخت دوم بیت از فعل بی‌بهره خواهد بود.

۵۹۶۰ تا ۵۹۷۳: گرم و سرد را مجاز مسبب و سبب از رخدادها و دگرگونیهای روزگار می‌توان دانست. بیت سپسین را دوزجویی آراسته است. کیوان نمادگونه بلندی است. از زهره، با مجاز سبب و مسبب، یارا و دلیری خواسته شده است و از نهان، با کنایه ایما، دل. پرستیدن: خدمت کردن؛ به سروری پذیرفتن. اورند: فرّ و شکوه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۴۵۹. مرا این سه دختر: این سه دختر من. ش، در «دیدش»، همان است که آن را «ش فاعلی» می‌نامند. ماه استعاره‌ای است آشکار از دختران زیباروی برزین. ساج با عاج و تاج جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. هستم: مرا هست. بد و نیک کنایه ایماست از همه چیز: برزین می‌خواهد همه آنچه را در دل نهفته می‌دارد، با بهرام بگوید. پوشیدنی همان کنایه است از جامه و گستردنی از فرش و افگندنی از بستر و پراگندگی از دُرستهای (= سگه) سیم و زر. برزین می‌گوید که از خواسته و دارایی دویست شتر بار دارد، اگر بیش از آن نباشد.

۵۹۷۴ تا ۵۹۹۰: ماندن: گذاشتن؛ وانهادن. راه: آیین؛ روش. همان قید استوارداشت است: هر آینه؛ بی‌گمان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت

۲۸۹. دختر بزرگ برزین ماه آفرید نام داشته است و دو دختر دیگرش، یکی فرانک و دیگری شنبلیله. بانوزن: زن بلند پایه؛ مِهستی. «بانوزن» را می توان همان دانست که در ایران ساسانی پادشاه زن خوانده می شده است. او زنی بوده است که با خواست و خشنودی باب و مام، به خانه شوهر می رفته است. فرزندان این زن، در هر دو جهان، وابسته به شوی وی شمرده می آمده اند. این زن برترین زنان، از دید پیوند زناشویی بوده است و گرامی تر از او غزن، زنی که تنها فرزند خانواده بوده است. فرزند نخست این زن را به باب و مامش می داده اند تا جای دختری را برای آنان بگیرد که خانواده را و انواده بوده است. از این زمان، او نیز «پادشاه زن» شمرده می شده است. اگر مردی شایسته و آماده زن ستاندن، عزب از جهان می رفته است، خانواده وی به زنی بیگانه کابین و جهیز می داده اند و او را به همسری مردی بیگانه درمی آورده اند. نیمی از فرزندان این زن که سدرزن نام داشته است، به مرد مرده می رسیده است که در جهان دیگر می بایست شوی وی می بوده است و نیمی دیگر به شوی زنده وی؛ نیز بیوه ای که دیگر بار به خانه بخت می رفته است، چاکرزن نامیده می شده است. اگر او از شوی نخستین فرزند نداشتی است، همانند «سدرزن» یا همسر خوانده با او رفتار می کرده اند: نیمی از فرزندان وی از شوی دوم، می بایست از آن شوی نخستینش می بوده اند که در جهان دیگر شوی وی می بایست می بود. زنی که بی خشنودی و خواست باب و مام شوی برمی گزیده است، خود سرائی زن خوانده می شده است، به معنی زنی که خود سرائی برای خویش بنیاد نهاده است. این زن نمی توانسته است از باب و مامش ارث ببرد. هنگامی که پسر بزرگ او به بالیدگی و مردی می رسید، او را نزد پدرش به پایه پادشاه زنی می توانست رسانید.^۱

به پاس شکوه شاهانه می تواند بود، اگر در بیت ۵۹۸۰ بهرام شاه از خویشتن به سوم کس سخن گفته است. دید با پسندید سجع همسوی می سازد. ماه و بت

۱. ایران و تمدن ایرانی / ۱۸۵.

استعاره‌هایی اند آشکار از دختران برزین. زرومی: از خادمان رومی. بودن: ماندن؛ به سر بردن. تازانه: تازیانه. رسم و راهی بوده است که چون تازیانه شاه را بر درگاه سرایی می‌آویخته‌اند، سپاهیان می‌دانسته‌اند که شاه در آن سرای به سر می‌برد. سالارگردنکشان کنایهٔ ایماست از بهرام. شیب به معنی دنباله و رشتهٔ تازیانه است؛ از این روی، شاخ آن می‌بایست در معنی دستهٔ تازیانه به کار رفته باشد. عماري: کجاوه؛ مهد. بیت سپسین را پی‌آورد آراسته است.

در ظ، به جای «یکی» در بیت بازپسین، «به یک» آمده است که آن نیز روا و پذیرفتنی می‌تواند بود. به، در آن، همان است که «به زاید»ش می‌نامند.

داستان بهرام گور با گوهرفروش

۵۹۹۱ تا ۶۰۰۳: هشتم: روز هشتم. روزبه نام موبد و دستور بهرام است.

قربان: کماندان:

قربان: بالضم ... در محاورهٔ فارسیان، به معنی کماندان است و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته، حمایل وار در گردن اندازند، به طوری که ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند.^۱

آیا قربان ریختی است که از کرپان kirpān پهلوی بازمانده است که در معنی «تَنَبان» و پاسدار کالبد است؟ زاغ گوشهٔ کمان که زه در آن می‌افتاده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۶۲۹. بهاران خود به تنهایی جمله‌ای است که پاره‌هایی بسیار از آن سترده آمده است: «آن هنگام بهاران بود.» گُشَنِی: جفتگیری. این واژه، در پهلوی، گُشَنِه gušnih بوده است: «هشتمین روز، هنگامی که بهرام به شکار می‌رفت، بهاران بود و گوران و نخچیران جفت جوی شده بودند؛ از این روی، گوران نر، بر سرِ گوران ماده، با یکدیگر به رویارویی و هم‌وردی پرداخته بودند و پوست تن یکدیگر را فرو

۱. غیاث اللغات / ۶۶۶.

می‌دریدند. مُستی: زاری؛ ناله. در بیت، در معنی، ستوهیدگی و ناتوانی در نبرد و ستیزه به کار رفته است. بخندید با دید سجع همسوی می‌سازد. از پیکان و پر، سر و بُنِ تیر خواسته شده است: پیکان در نوک تیر جای داشته است و پر بر سوفار و جایی که زه در آن می‌افتاده است: تیری که بهرام بر گور نرافکنده بوده است، یکسره از تن او فرا گذشته بوده است و به گور ماده رسیده؛ بهرام، بدین سان، هر دو گور را به یکدیگر بردوخته است. بر فروختن را استعاره‌ای پیرو از شادمان شدن می‌توانیم دانست. پایه پندار، در این استعاره، بر این نکته نهاده شده است که دل اندوهناک «دل تیره» خوانده می‌شود. از چشم بد، با مجاز سبب و مسبب، گزند و آسیب خواسته شده است. نوکنایه‌ای است ایما از بی‌همتا و شگرف و شگفتی‌انگیز. چنان می‌نماید که خسرو در معنی خدایگان و شاه بزرگ و بشکوه به کار رفته است؛ از این روی، در کنار «شاه» آورده شده است. بوحنیفه اسکافی نیز، در چامه‌ای که در ستایش سلطان ابراهیم غزنوی سروده است و دبیر دانادل بی‌هق آن را در تاریخ خویش یاد کرده است، «خسرو ایران» را در کنار «شاه عجم» چنین در کار آورده است:

خسرو ایران، میر عرب و شاه عجم؛ قصه موجز به، سلطان جهان ابراهیم.
هم او، در بیتی دیگر از این چامه، این هر دو واژه را بدین سان باری دیگر در کنار هم به کار برده است:

خسروا، شاها، میرا، ملکا، دادگرا! پس از این، طبل چرا باید زد زیر گلیم؟
۶۰۰۴ تا ۶۰۱۵: شبرنگ نام اسب تیره‌فام بهرام است. تیر با شیر جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. کاربرد چاک، در بیت، بهنجار نمی‌نماید و کاربردی است نوآیین و شایسته درنگ. شاید واژه، در بُن، «پاک» بوده است در کاربرد قیدی و در معنی یکسره و به یکبارگی. بهرام تیری بر سینه شیر می‌زند و تیر از سینه او می‌گذرد و یکسره، با پر و پیکان، بر خاک در می‌نشیند.

راست این است که بیت‌هایی گمان‌آمیز از این دست که به هیچ روی با بیت‌های سخته و سُتوار فردوسی که در گونه خویش بی‌همتایند و نمونه‌هایی شگرف و

ورجاوند در شیوایی سخن و گشاده زبانی، مایه شگفتی است و شیوه شاعری استاد را چندان نمی‌برازد و «نمی‌طرازد»؛ این بیتها گاه آنچنان ناساز و ناهمگونند که گمان به برافزودگی و ناثزادگیشان را نیرو می‌توانند بخشید. بر: پهلوی. تیری که بهرام بر ماده شیر افکنده است، بر پهلوی او نشسته است و از گردرانش به در آمده است و بدین سان، پهلوی و گردران او را به هم دوخته و بسته است. تیراگری پر باشد، به دشواری می‌توانش در نشانه و آماج درنشاند. کَرّ واژه‌ای است شگفت و ناشناخته؛ معنی آن را، در فرهنگها، زور و تاب و توان نوشته‌اند.^۱ نمونه و گواهی که برای این واژه به دست داده شده است، بیتی است از دقیقی:

خجسته مهرگان آمد؛ سوی شاه جهان آمد؛

بباید داد داد او، به کام دل به هر چت گر.

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون؛^۲

فروغش از برگردون کند اجرام را اخگر.

بر این پایه، خواست بهرام از سخنی که درباره تیر می‌گوید، خویشتن ستایی است. او با تیری شگفتی آفریده است و به شیوه‌ای شگرف و نوآیین شیرنر و ماده را از پای درانداخته است که نه پر داشته است نه پیکانی تیز و سنبند و کاونده. آن هنر و «دستبرد» در تیراندازی، تنها از توان و زور و بازوی وی بوده است. نهاد «کَرّ بود» نیز، بر پایه بافتار معنایی جمله، سترده آمده است: «این هنرنمایی کَرّ بود». پی: پایه؛ بنیاد: «چون با تیر بی پر شیر را از پای درمی‌آوری و شکار می‌کنی، تیرت آنچنان پر زور و کارنده است که کوه خارا را از بُن برمی‌کند.» گزاره لخت دوم از بیت ۶۰۱۲ که راندند است، بر پایه «راند» در لخت نخستین، سترده می‌شده است. از گزند، آسیب و آزاری خواسته شده است که لشکر به گوسپندان می‌تواند رساند. از پی نام را: برای

۱. برهان قاطع / زیر «کر».

۲. در دیوان دقیقی، بون آمده است که ریختی است از «بُن»؛ اما سخن را با آن معنایی سنجیده و بآیین نیست. می‌انگارم که شاید این واژه یون باشد که در معنی نمودن است. (دیوان دقیقی / ۱۰۰).

نام؛ به پاسب نام؛ برای آنکه نام و آوازه‌ای به دست بیاورد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۸۷.

۶۰۱۶ تا ۶۰۲۷: کاربرد شناسه گسسته من، برای فروگرفت است: «از گیتی، تنها منم که بدین سرغزار می‌آیم.» خداوند: دارنده؛ مالک. پیچیدن کنایه ایماست از بیتابی و ناآرامی از بیم. نهیب: بیم و هراس. نامور همان کنایه است از خواجه گوهرفروش. مردم: مرد؛ انسان. نیستی: نمی‌بود؛ فعل در کاربرد شرطی است و ویژگی‌ای سبکی. ماندی: می‌ماند. به، در «کوشیدن به چیزی»، برابر با «برای» به کار رفته است. پشت: مجاز نام ابزار است از پناه و پشتیبانی. یار هفت: هفت یار. بیت را درآورد آراسته است.

۶۰۲۸ تا ۶۰۳۹: تازه: خرم؛ شاداب. حریر سیاه استعاره آشکار است از تیرگی شب. بادستگاه: توانگر و دارای ارجمندی و والایی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۸۰. نوش: آوای نوش؛ بانگ نوشانوش باده‌خواران که می‌گویند: «نوش باد! گوارا باد!». خاقانی نیز گفته است: خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند؛

زهر نوشند و همه نوش و هنیئا شنوند. بالای: اسب؛ از کاربردهای این واژه، در شاهنامه، برمی‌آید که از آن بیشتر اسب زیبا و زیورینه که در مهمانی و رفتن به بزم و سور به کار می‌آمده است، خواسته می‌شده است. در این بیت نیز بهرام که به شکار آمده است، بر ستور سوار است؛ بالای می‌خواهد؛ زیرا بر آن است که به سرای مرد با دستگاه گوهرفروش برود؛ هم از آن است که جامه شکار را نیز از تن به در می‌آورد و جامه‌ای شاهوار و «خسرو آرای» در بر می‌کند. از آرزو، آرزوی مهرورزی و کامجویی از زنان خواسته شده است و از گفتار، در بیت ۶۰۳۵، گفتار روزبه درباره بهرام که همگنان را به شنیدن آن فرا می‌خواند؛ زیرا سخت به درستی و راستی گفتار خود باور دارد. گر: یا. چنان می‌نماید که بهرام دختران بُرزین را در شبستان و مشکویی جداگانه جای داده بوده است و از آن است که روزبه می‌گوید بهرام دختر گوهرفروش را نیز به زنی خواهد

ستاند و او را یا به مشکوی زرین خواهد برد یا به شبستان برزین. خفت و خیز: کامجویی و درآمیختن با زنان. درباره آرزوی کامجویی در بهرام و توان مردی و نیرمی او که به گفته روزبه از خفت و خیز سیری نداشته است و شب هنگام جفت و همبالینش از وی به ستوه می آمده است و گریز می گرفته است، بنگرید به گزارش بیت ۵۷۷۹. باشد با بد و صد سجع همسوی می سازد.

۶۰۴۰ تا ۶۰۵۲: لخت دوم از بیت نخستین را کاربرد پی در پی روا، هماوایی و خنیاپی درونی بخشیده است. دستگاه: مایه و سامان زندگانی؛ همان است که در پارسی مردمی «دم و دستگاه» گفته می شود. باژ روم به کنایه ایما از باژگران و بسیار به کار رفته است: روزبه می گوید که زنان بهرام بدان سان پرشمارند و «بریز و پاش دارند» که باژ هنگفت روم نیز هزینه آنان را بسنده نیست و به جای آنکه در گنجخانه اندوخته شود، هر سال برای این زنان هزینه می شود و برباد می رود. پرنیان نمادگونه نرمی و نغزی است؛ از آن است که بهرام، با تشبیه آشکار، در سستی بدان مانده آمده است. بوی را که با موی جناس یکسویه در آغاز می سازد، در معنی آرزو نیز می توان دانست. از سپیدی، سپیدی موی خواسته شده است که برترین نشانه پیری است؛ ناامید کردن، با بازخوانی هنری که اسناد به سبب است، بدان بازخوانده شده است. کار زنان همان کنایه است از کامجویی و خفت و خیز. آمیختن: کام جستن؛ هماغوشی. خون بُود ریختن: خون ریختن بُود. خون ریختن همان کنایه است از کشتن. روزبه می گوید: «هر ماه یک بار می باید با زنان درآمیخت؛ اگر بیش از آن باشد، کوشش در کشتن خویش خواهد بود.» آن یک بار در ماه هم برای آن است که فرزندی، از آمیزش و هماغوشی، به هم برسد. درباره از بهر ... را، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۸۷. اگر گزافه کاری و کران‌ناشناسی در خفت و خیز مایه بیخونی در مرد می گردد، از آن است که در پزشکی کهن، «آب جهنده» یا منی را در پیوند با خون می دانسته‌اند:

اگر منی بسیار بُود و رنجه دارد و خواب بسیار بیند، این از بسیاری خون بود و نشان وی آن بُود که تن قوی بُود و روی سرخ و توانا بود به

جماع کردن... و بُود که از تیزی خون بُود؛ چنانکه اگر کسی را تب آید، خواب بیند یا جماع آرزو کند و نشان وی آن بُود که از بس جماع سست گردد و این منی سوزان بیرون آید.^۱

خورشید استعاره‌ای است آشکار از بهرام: روزبه و دیگر همراهان بهرام، سخن گویان با یکدیگر، به ایوان بهرام بازگشتند. یکی از آنان می‌گفت که: «بهرام راه خویش را گم کرده است و به بیراهه درافتاده است.»

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «پیشان»، «بریشان» یا «برایشان» آمده است که سخن را با آن معنایی پسندیده و برازنده نمی‌تواند بود. می‌انگارم که این ریخت ریختی گشته و بدخوانده از «پیشان» است که آن را گمان زده‌ام و در متن آورده. نیز در م و ج، به جای «چو چوگان»، «جوان را» آمده است که آن هم رواست و پذیرفتنی.

۶۰۵۳ تا ۶۰۶۴: شب هنگام، بهرام گور تنها به خانهٔ گوهر فروش رفت و بجز چاکری که برای تیمار ستور به همراه برده بود، کسی با او نبود. گلگون بالایی است که بهرام، آنگاه که به سرای گوهر فروش می‌خواسته است رفت، بر آن برنشسته است و چون سرخ فام بوده است، بدین نام خوانده شده است، پیش از آن، به هنگام شکار، بهرام بر شبرنگ برنشسته بوده است؛ بنگرید به بیت ۶۰۳۲ و گزارش آن. خداوند خورشید کنایه‌ای است ایما از یزدان پاک. لنگیدن: مصدری است بر ساخته از «لنگ»، در معنی لنگ شدن و لنگان رفتن. نیز مسعود سعد سلمان راست:

کار نیکو کند خدای؛ منال؛ راه کوتاه کند زمانه؛ ملنگ.
او باز می‌گردد به بهرام. بهرام که خود را یکی از سواران شاه فرانموده است، در پاسخ پرستنده که از وی می‌پرسد که کیست و در شب تیره چه می‌خواهد، می‌گوید که یکی از همراهان بهرام بوده است و اسب وی به لنگی دچار آمده است؛ از این روی، شاه را وانهاده است و همراه با او نرفته است. ستام: زین و برگ اسب. از چاره جوی شدن،

۱. هدایة المتعلمین فی الطب / ۵۱۲.

با کنایه ایما، به دشواری و «درِ سر» افتادن خواسته شده است. دهقان در معنی ایرانی نژاده و بلند پایه است و از آن، با کنایه ایما، بازارگان گوهرفروش خواسته شده است. نهفت: خانه؛ کاشانه؛ جای ماندن. خام شدنِ کار در معنی وخیم شدن کار است و از دست رفتنِ آن و همان است که در پارسی مردمی، «خراب شدن کار» گفته می شود؛ نمونه را، سخن سالار شروانی نیز گفته است:

در طلبت، کار من خام شد از دست هجر؛

چون سگ پاسوخته در به درم، لاجرم.

پرسش گوهرفروش از پرستنده، هنری است و از سرِ نکوهش. گوهرفروش با این پرسش، پرستنده را می نکوهد که چرا بی درنگ در را بر مهمان نگشاده است و به نزد وی آمده است. او که در آن سرای مهمانان بسیار دیده است، می بایست می دانسته است که با این مهمان نیز چگونه رفتار کند. اگر کنیزک بهرام را ای پسر می خواند، از آن است که او را سپاهی ساده می انگارد که از سپاه شاه جدا افتاده است.

۶۰۶۵ تا ۶۰۷۸: باد با داد و شاد جناس یکسویه در آغاز می سازد. روشن در

معنی پرآوازه و نامدار به کار رفته است، بدان سان که در بیت زیر نیز:

نوشته، سراسر، به خطّ من است؛

که خطّ من، اندر جهان، روشن است.

نوش: بانگ نوشانوش و آوای نوشباد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۳۱. بهرام، هنگامی که سرای باشکوه گوهرفروش و چاکران و رهیان پرشمار او را می بیند، خدای را سپاس می گزارد که او را به خوبی و داد رهنمای بوده است تا کسانی چون گوهرفروش توانسته اند در سایه داد وی، بدان مایه از توانگری و فراخدستی برسند. سپس، آرزو می برد که همواره بر دانش و داد او افزوده شود؛ تا پس از مرگ، یادش زنده بماند و زیردستانش، همانند گوهرفروش، زندگانی را در بزم و شادمانی بگذرانند و گوش به ناله چنگ و بانگ نوش بسپارند و بگمارند. بالا، در بیت ۶۰۷۲، در معنی پیکر و قامت است. نهالی: تشک؛ افکندنی که بر آن می نشسته اند. زردی

خوان شاید از آن جاست که رنگ زرد رنگی ارزشمند و شایسته بزرگان شمرده می شده است؛ هم از آن است که بر تابوت شاهان و بلندپایگان، پوششی از دیبای زرد می گسترده اند. می تواند بود که ارج و ارزش زردی از همرنگی آن با زر برآمده باشد. هم شاید از آن روی خوردنیهای سرد بر خوان زردفام نهاده بوده اند که بهرام دیر هنگام شب به سرای گوهرفروش رفته بوده است و در آن زمان، نمی توانسته اند خوراکهای گرم بپزند و فراهم آورند. مهترپرست: رهی و فرمانبردار مهتر که کنایه ایماست از گوهرفروش. از پرستنده، چاکری خواسته شده است که بهرام به همراه آورده بوده است. را: برای. زیرگاه: گاه و تختی که در زیر تخت بزرگ می نهاده اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۸۱۵.

شاید شگرفی در کاربرد «خوردنیهای سرد» انگیزه ای شده است که در برنوشته ها لخت دوم از بیت ۶۰۷۵ بدین سان دیگرگون شود: «بر او خوردنیها از آن سان که بود.» و «زرد»، در پی آن، به «زود»؛ لیک، از دید پچین شناسی، ریخت متن که از ظ است، سنجیده تر است؛ از دیگر سوی: «از آن سان که بود» گویای خوراکهایی است که در خانه یافته می شده است و این با ویژگی خوان که «گرانمایه» است، نمی سازد.

۶۰۷۹ تا ۶۰۹۳: گستاخ در معنی «بی رودربایست» است و کسی که رفتاری دوستانه و به دور از پروا و تکلف دارد و در بیت، ویژگی «رای» آورده شده است و خواست گوهرفروش از آن، در سخنی مهمان نوازانه و مهرآمیز که با بهرام می گوید، آن است که سرای او را خانه خویش بداند و خویشان را خداوند خانه و میزبان بشمارد نه مهمان و در رای و رفتار، بی پرده و پروا و آزادوار، با وی دمساز و یار گردد و چنان باشد که گویی گوهرفروش آشنای دیرینه و یکدله اوست. تازگی رخ کنایه ای است ایما از خشنودی و شادی میزبان از پذیرایی میهمان خویش. چون در دو لخت بیت سپسین، «مانندگی به کمال پیوستگی» هست، دو لخت گسسته از یکدیگر به کار برده شده اند. نان: خوراک؛ شام. باده خسروی همان کنایه است از می ناب، پر زور؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۶۰۱. این نکته را نیز که

میخوارگی بسیار آیین و رسم و راه بهرام خوانده و دانسته شده است، می توانیم در پیوند با سویمندی اسطوره‌ای بهرام بدانیم که چهره‌ای نیمه‌نمادین، در داستانهای بهرامانه، گردیده است. بدان‌سان که از این پیش بازنموده آمده است، پاره‌ای از ویژگیها و کردارهای بهرام را می‌توان با بهرام نمادین که ایزد نبرد و دلاوری است، سنجید و در پی آن، با همتا و همال هندی آن، ایندرا. یکی از ویژگیهای بنیادین و سرشتین ایندرا وابستگی و پیوند اوست با نوشابه‌ای آیینی و مستی آور که سومه نام داشته است و این «پهلوان - بَغ» نیروی خدایانه خویش را از آن می‌ستانده است: «ایندرا تشنه و دوستدار سومه بود و با نیرو یافتن از سومه، آسمانها، روزها، ماهها و فصلها را منظم کرد.»^۱ پیوند ایندرا با سومه آنچنان بوده است که این دو با یکدیگر درمی‌آمیخته‌اند و سومه، خود، ایندرا می‌شده است:

سومه، چون خاستگاه نیروی ایندرا، به تدریج به جنگجویی بدل شد که با دشمن خدایان به ستیز برمی‌خاست و این نیرو در رابطه با ایندرا فزونی می‌یافت. در واقع، سومه همانا ایندراایی بود که برخی از نقشهای این خدا را به عاریت می‌گرفت. می‌گویند ایندرا سومه را در هیمالیا یافت و آن را به خدایان پیشکش کرد تا به کمک آن با اهریمنان به نبرد برخیزند.^۲

باده‌نوشی بهرام را، همانند نیروی مردی بسیار و کامجوییهای پرشمارش، می‌توان برآمده از پیوند یا آمیختگی او با ایزدان و خدایان هند و ایرانی دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۷۷۹. دستار: دستمال؛ دست خشک‌کن. دیدار: چهره. خیره: سرگشته؛ شگفتزده. جُستن نام در باده‌نوشی از آن است که تاب و توش و گنجایی بسیار در میخوارگی نشانه مردی و گردی بوده است. آن را، در پیوند با بهرام، به چهره نیمه‌اسطوره‌ای وی نیز، بدان‌سان که در گزارش بیت ۶۰۸۵ بازنموده شده است، باز می‌توان گرداند. چنان می‌نماید که شبلید یکی از بایسته‌های بزم شمرده

۲. همان / ۲۸.

۱. اساطیر هند / ۲۲.

می شده است؛ در بیتهایی دیگر نیز، از آن در بزمهای باده سخن رفته است. یازیدن: دست دراز کردن. دلارام جام: جامی که مایه آرامش دل است. میخواره کنایه ایماست از بهرام؛ گوهر فروش، به پاس ادب، از بهرام که روبروی او نشسته است به سوم کس سخن گفته است. به درستی، روشن نیست که چرا گوهر فروش جام خویش را می شوید و همان را به بهرام می دهد. شاید بدان سان که در بیت ۶۰۹۱ یاد کرده آمده است، رفتاری بوده است به نشانه بستن پیمان. گویا گوهر فروش می خواهد با بهرام پیمان دوستی ببندد؛ یا بر آن سر است که وی را به دامادی خویش برگزیند؛ از این روی، این آیین ویژه را به جای می آورد و میهمان خویش را در گرو بهرام شاه می نهد و به نام وی، او را به پاسداشت پیمان پایبند و ناچار می گرداند. بهرام نیز در پاسخ می گوید که آواز چنگ او را بدان جای کشانیده است و او نیامده است که در سرای گوهر فروش بماند.

۶۰۹۴ تا ۶۱۰۳: با سمان که به جای «به آسمان» به کار رفته است، ویژگی ای سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. همان: همچنان؛ به همان سان. لشکر شکن کنایه ایماست از نیک شوراننده و اثرگذار؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۹۳۹. دل آرام: آرام دل؛ کسی که دل را آرامش می بخشد. دلارام کنایه ای است ایما از یار. بر پایه این واژه، بیت را بُنْسری آراسته است. با بوی و رنگ همان کنایه است از بسیار زیبا و دلارا. بُنی نارون: ناورن بُنی: درختی نارون. از ستایش آرزو بهرام را، آشکار است که او گمان می زند که مهمان با فر و فروغ پدر، بهرام پادشاه بزرگ و نامدار ایران باشد. درباره ابر بارنده، بنگرید به گزارش بیت ۳۹۸۰. مرا: برای من. ماهیار نام گوهر فروش است. گروگان کردن روان کنایه ای است ایما از سخت پایبند و وابسته بودن به دوستی و پیمان.

۶۱۰۴ تا ۶۱۱۰: خروش مغان نام آهنگی است، در خُنْیای کهن ایرانی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۰۴۴. در گرفتن در لخت نخستین از بیت سپسین، به پاس یادکرد آن در این بیت، سترده آمده است: «زن چنگزن نخست خروش مغان را در گرفت و آغاز به سرودن و خواندن آن کرد؛ سپس چامه باب

خود، ماهیار، را. او، در این هنگام، به سرو سهی بر لب جویبار می مانست.» گل سرخ استعاره‌ای است آشکار از گونه‌های ماهیار که موی سپید و کافورگون ریش آنها را در میان گرفته است. اگر دختر چنگزن باب خویش را در شکوه و والایی همانند فریدون می داند، به پاس این نکته نغز نیز هست که فریدون زن سلم را آرزوی نامیده بوده است و دختر چامه گوی با این زن همانام است:

زن سلم را کرد نام آرزوی؛ زن تور را ماه آزاده خوی.
از دیگر سوی، ویژگی آورده برای فریدون: آزاده خوی پاره‌ای از نام زن تور را در یاد برمی انگیزد که «ماه آزاده خوی» بوده است. این ویژگی با فریدون و آرزوی پیوندی هنری می تواند ساخت که در روزگاران سپسین، «ایهام تناسب» نام گرفته است. آبا: با. آرزوی، هنگامی که چامه ماهیار را سرود، با چامه و چنگ نالان روی به سوی مهمان آورد و به ستودن وی آغاز نهاد.

۶۱۱۱ تا ۶۱۲۳: کاربرد ویژگی شاه‌فش برای بهرام، می تواند نشانه‌ای از آن باشد که آرزوی به گونه‌ای گمان می برده است که مهمان فرمند پدر بهرام است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۹۹. بیت را صفت شمار آراسته است و بیت سپسین را دورجویی. مانستن: مانند بودن. آرزوی، در چامه خویش، می گوید: «کسی که بهرام را ندیده است، می باید بسی به روی تو بنگرد؛ زیرا تو، در میان سپاهیان، تنها به وی می مانی.» غزو: نال؛ نی میان تهی. کمرگاه بهرام، در باریکی، بدان مانده آمده است. غرو با سرو جناس یکسویه در آغاز می سازد و با تذرو سجع همسوی. بالای بهرام به سرو مانده آمده است؛ اما سروی که همچون تذرو می خرامد و روان است؛ بدین سان، ماندگی از گونه برتری (= تفضیل) نیز خواهد بود؛ زیرا با ویژگی خرام، مانده برمانسته فزونی و برتری یافته است. آوژد: نبرد. خشت نیزه‌ای کوچک که به سوی دشمن می افکنده‌اند و سبک‌تر از نیزه‌های بلند بوده است نهاد «بشست» رخان است که برگ گل را به می شسته است و بدین سان، سرخی باده را بر سرخی وژد برافزوده است. برگ گل استعاره‌ای است آشکار از رخان؛ با این همه، ساختار سخن به گونه‌ای است که گویی استاد رخان را از برگ گل جدا پنداشته است. این

کارکرد نمونه‌هایی دیگر نیز دارد؛ یکی از آنها را، در این بیت خاقانی، باز می‌توانیم یافت که در آن «ابر» به «طلی» مانده آمده است؛ اما آنچنان از آن سخن رفته است که گویی از «طلی» جدا و گسسته است:

مغزِ هوا ز فضلۀ دی در زکام بود؛ ابرش طلی، به وجه مداوا برافکند.
کوه بیستون، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه بلندی و ستبری و ستواری است.
کجا: که. آهنگ می‌باید در معنی سان و سیما و رنگ و ریخت به کار رفته باشد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۹۶۴. بلا، با استعاره‌ای کنایی، ددی پنداشته آمده است که گوشه و کنجی را چونان لانه و کنام خویش جوید و اینک دل بهرام را جسته است و نهانگاه خود گردانیده است. استاد در این بیت دیگر نیز، سخن گویان از دل‌باختگی سهراب به گردآفرید، «کنج بلا» را به کار برده است: ز گفتار او، مبتلا شد دلش؛ برافروخت؛ کُنج بلا شد دلش.
آیین دین: راه و روش دین. داد در معنی آنچه درست و بآیین و بجاست، به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۶۰۵.

۶۱۲۴ تا ۶۱۳۹: نثار در معنی پیشکشی و ارمغان است و از آن، آنچه داماد به عروس می‌دهد خواسته شده است. واژه شرط: اگر، در لخت دوم از بیت سپسین، سترده آمده است. همال: جفت؛ همسر. بژد: دور شو؛ به کناری برو؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۷۷۹. آرزو، در پاسخ پدر، می‌گوید که اگر او می‌خواهد وی را به زنی به کسی بدهد، جفت وی مگر گشپ سوار نمی‌تواند بود. بیت ۶۱۲۸ دنباله سخن آرزو نمی‌تواند بود و می‌باید گفته استاد باشد که به ناگاه آن را، در میانه بازگفتن داستان، یادکرده است و گزینش شایسته آرزو را استوار داشته است و گفته است: «کسی نیست که مردی چون بهرام را ببیند و او را نپسندد و به شوهری نپذیرد و بدو بگوید که: "از سر راه من، به کناری برو."» زیرا آرزو هنوز نمی‌داند که خواستگار وی بهرام است که از وی نام ببرد؛ او تنها گمانی در این باره دارد. آگهی: آگاهی؛ دانایی. نشست نیز، در برابر آگهی و در معنی رفتار و کردار، به کار رفته است؛ هم بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۴۳. گویا خواست گوهر فروش از گفتن، گفتن این

سخن است که بهرام به ژرفی سر و پای آرزوی را بنگرد و دل استوار شود که او را پسندیده است و به زنی خواهد ستاند. او می گوید درنگ و پافشاریش بر اینکه بهرام می باید سنجیده و آگاهانه آرزوی را به زنی برگزیند، به انگیزه خواسته و دارایی نیست و نمی خواهد زر و گوهری از بهرام بستاند. از بدّره که در معنی همیان زر و سیم است، با مجاز جای و جایگیر، سیم و زر خواسته شده است. سرسری: خام؛ ناسنجیده. کاربرد دو شناسه گسسته: او را و پیوسته: ت، در بیت ۶۱۳۴، هنجاری سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۹۷۵. بند در معنی پیمان و عهد است و از آن، در بیت، پیمان پیوند و پیوکانی (= عروسی) خواسته شده است. بیت را بساورد نیز آراسته است. بمان: درنگ کن؛ وانه. چیزخواننده کنایه ایماست از دانا و آگاه و دانش آموخته و کسی که کتاب می تواند خواند و نوشت. بیت را دورجویی نیز آراسته است. اگر: یا. گوهرفروش مهمان خویش را می گوید که: «آنچه در شب انجام می گیرد، بیرون از رسم و راه است و به دور از آیین فریدون. زن خواستن در مستی یا به کاری نو دست یازیدن به هنگام شب، فرخنده نیست.» این پروای گوهرفروش را می توان، بر پایه باورشناسی کهن ایرانی، گزارد و باز نمود: ایرانیان روشنایی و روز را گرمی می داشته اند و آن را پدیده ای خجسته و اهورایی می دانسته اند؛ در برابر، از تیرگی و شب دلخسته بوده اند و آن را پدیده ای گجسته و اهریمنی به شمار می آورده اند. هم از آن است که کمابیش ایرانیان، در شاهنامه، به هر کاری دست می یازند و می آغازند در روشنایی روز است و به وارونگی، تورانیان هر کار را در دل شب و در پرده تیرگی به انجام می رسانند.^۱

۶۱۴۰ تا ۶۱۵۳: راه: روش؛ شیوه. این واژه با رای جناس یکسویه در پایان می سازد. از آن روی که بیت دارای ردیف است، بیهده با بد قافیه شده است و «بد» زَبَر (= فتحه) پایانی خویش را از ردیف به وام گرفته است. دیدار: چهره. چشم

۱. در این باره، نیز بنگرید به رؤیا، حماسه، اسطوره / ۱۶۹.

سر آمیغی است که در برابر «چشمِ دل»، به کار رفته است. وابستگی چشم به سر در این آمیغ می‌تواند از آن روی باشد که نخستین انگیزه در گزینش جفت، زیبایی و برازندگی برونی است که آن را تنها به چشم سر می‌توان دید و دریافت؛ از آن است که آرزوی می‌گوید در آنچه به چشم سر و کار و کردار آن باز می‌گردد، بهرام را دیده است و پسندیده است؛ دنباله کار و اینکه شوی وی در خوی و منش چگونه خواهد بود، نکته‌ای است که با چشم سر آن را نمی‌توان دید و دریافت و می‌بایدش به یزدان سپرد؛ اما می‌توان بر آن بود که جهان به کام خواهد بود؛ زیرا گردون با ماهیار بر سر کین نیست که دختر وی را نگونبخت و تیره روز بگرداند. نهفت: مشکوی؛ شبستان. راست: ساخته؛ انجام گرفته. سرایی کنایه ایماست از کسی که در سرایی می‌زید؛ خانگی. فرّخی نیز گفته است:

همی تا بود در سرای بزرگان چو سیمین بتان لعبتان سرایی،...
همچنان سوگسرای «سوی»، مسعود سعد سلمان راست:

نه دیر دیدند او را سراییانِ ملک به پالهنک کشان، پیش خسرو ایران.
تاختن در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن». شیر پرورده: پرورده به شیر؛ شیرشیر: کنایه ایماست از فربه و چرب پهلوی. سره: گزیده و پسندیده:

سره: ... خلاصه و پسندیده و برگزیده و اعلیٰ و نفیس باشد، چنانکه
هر چیز زبون و بد و عیبدار را پایه گویند.^۱

استاد، در بیتی دیگر نیز، فرموده است:

کنون خورد مهمانت نان و بره؛ همان پوششت جامه‌های سره.
فُقاع: گونه‌ای نوشابه جوشان بوده است که از جو می‌ساخته‌اند؛ آبِ جو. این واژه که در ریخت «فُقاع» و «فُقّع» نیز به کار رفته است، ریختی تازی شده از «فوغان» می‌تواند بود:

۱. برهان قاطع / زیر «سره».

فوگان: با کاف فارسی بر وزن خوبان، فقاع را گویند و آن چیزی است

مست‌کننده که از آرد جو و غیره سازند و بوزه همان است.^۱

این نوشابه را در کوزه‌هایی سنگی می‌ریخته‌اند و در کوزه را استوار می‌بسته‌اند و آن را در درون یخ می‌نهادند تا خنک بماند و در گرمگاه تابستان یا به هنگام بیرون آمدن از گرمابه، می‌آشامیده‌اند. بویا: دارای بوی خوش. اگر گوهر فروش پرستنده را می‌گوید که جامی کافور آمیخته با گلاب به بالین بهرام ببرد، برای آن است که می‌خواهد بستر و بالین وی خوشبوی باشد. شمس‌الدین دُنیسری ارج و جایگاه کافور را در میان خوشبویها و عطرها با نمک در خوراک سنجیده است:

کافور، اندر طیب، همچون نمک است اندر طعام و او بسیار نوع باشد.

اما بهترین آن بود که به نمک ماند و به روشنی، چنانکه آبگینه باشد.

پاره‌ها سبک باشد نه گران.^۲

تافتن: برتافتن؛ تحمل کردن. گوهر فروش پرستنده را می‌گوید که از می‌به همان اندازه مست است که شب دوشینه بوده است؛ زیرا تاب و توش باده نوشی بسیار ندارد. خواستِ وی از خبری که می‌دهد، این است که دیر می‌خواهد خفت و سرِ آن ندارد که پگاهان از خواب برخیزد.

در م، به جای سرایی که شیواتر است و از دیدِ سبک‌شناسی برازنده‌تر، «سرایش» آمده است و در همهٔ برنوشته‌ها مگر ظ، به جای «شیر» در بیت ۶۱۵۰، «نیز» که آن هم رواست؛ لیک ریخت متن، بدان‌سان که در گزارش بیت، بازنموده شده است، شیواتر و سخته‌تر می‌تواند بود.

۶۱۵۴ تا ۶۱۶۷: بیت نخستین را دو قافیگی آراسته است: یکی کشید و گزید

است و دیگری در و بر. تاج استعاره‌ای است آشکار از فروغ خورشید. زمین که پرتو خورشید آن را برافروخته است، با تشبیه خیالی و ساده، به دریایی از عاج مانده آمده است؛ هزاران هزار عاج را گداخته‌اند و «مایگی» و روانی داده‌اند و دریایی

۲. نوادر التبادر/ ۳۰۴.

۱. همان/ زیر «فوگان».

شگرف و پندارین پدید آورده شده است. را، در «سپه را»، رایی است که گهگاه در سروده‌ها و نوشته‌های کهن همراه با نهادِ جمله به کار می‌رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶۰. سالارِ گردنکشان کنایه ایماست از بهرام که سپاهیان‌ش، با دیدن تازیانه آویخته او از درگاه سرای گوهرفروش، می‌دانسته‌اند که وی در آن سرای کاشانه جسته است. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۰۵۱. کجا: که. بازدانستن: بازشناختن. بیت سپسین را درآورد آراسته است. خفته همان کنایه است از گوهرفروش که در خوابی نوشین و گران فرو رفته است و دربان، برای برانگیختن وی از خواب، می‌بایست با او پیکار می‌کرده است و از زور یاری می‌جسته است. دست‌گشادن همان کنایه است از به کار و تلاش پرداختن. میهن در معنی خانه به کار رفته است؛ نمونه را، در این بیت دیگر نیز:

ز بهر یکی باز گم بوده را، برانداختم میهن و دوده را.
نیز اسدی توسی گفته است:

چو آمد بر میهن و خان خویش، بردش به صد لابه مهمان خویش.
یکایک: به ناگاه. گوهرفروش، هنگامی که به تلاش بسیار دربان از خواب بیدار شد و سخن او را شنید، شگفتزده پرسید که: «این چه سخنی است که می‌گویی و چرا در پی پادشاهی و از او یاد می‌کنی؟» همان: بی درنگ؛ دردم. استاد، همچنان، فرموده است:

شب تیره مست آمد از دشت سور؛ همان چون مرا دید، جوشان ز دور،
یکی خنجری آبگون برکشید؛ همی خواست از تن سرم را برید.
جامه: رخت خواب؛ بستر؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۶۹۵. کهن همان کنایه است از دانا و آزموده.

در همه برنوشته‌ها، شاید از آن روی که خواستِ استاد از لخت دوم بیت ۶۱۶۱ بر برنویسان پوشیده مانده بوده است، آن را بدین سان دیگر کرده‌اند: «سرپیر از خواب بیدار کرد» و لخت نخستین را نیز، به ناچار، بدین سان: «بیامد بر خفته

برسان گرد؛ لیک ریخت متن که از ظ است، سخن را بیش می‌برازد و با آنچه گوهرفروش در بیت ۶۱۵۳ با پرستنده خویش گفته است، در پیوند است.

۶۱۶۸ تا ۶۱۷۴: پرسش پرستنده هنری است و از سر ریشخند و نکوهش. او در پاسخ خواجه خویش که او را بیهوده گوی و ژاژخای می‌خواند و می‌داند، می‌گوید: «اگر آنکه به سرای تو آمده است شاه ایران نیست، پس به ناچار تو می‌باید شاه ایران باشی که سپاهیان بر درگاه گرد آمده‌اند. پیدا است که کسی تو را شاه ایران نکرده است؛ پس مهمان توست که شاه ایران است.» نوز: هنوز. از پرستنده، چاکری خواسته شده است که همراه با بهرام به سرای گوهرفروش آمده است و پگاهان تازیانه او را از درگاه سرای آویخته است. تافته: بافته؛ در هم تنیده. بیت سپسین را بساوژد آراسته است. درستی می‌باید ریختی از «درشتی» باشد که زبان‌شناسان تاریخی آن را سندی می‌نامند و نمونه‌ای دیگر از آن دست است که به جای «دشت» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۴۳۸. به می: به سبب می. دربان گوهرفروش را می‌گوید که از جای برخیزد و آماده انجام دادن کار و پذیرایی از مهمان بلند پایه‌اش که پادشاه ایران است باشد، و به سبب می و مستی، با وی درشتی نکند. پیچیدن کنایه ایماست از بیتاب و ناآرام شدن. می پرست: می‌خواهر؛ می‌توان آن را در معنی می‌گسار و باده‌ده و ساقی نیز دانست.

در م و ج، به جای «نوز»، «هور» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که بر پایه ظ و ژ گمان زده شده است، شیواتر است و کهن‌تر و برازنده‌تر. در این دو برنوشته، واژه «نور» آمده است.

۶۱۷۵ تا ۶۱۸۶: عنان تافتن کنایه ایماست از گراییدن و روی آوردن. خواجه رندان نیز گفته است:

عنان به میکده خواهیم تافت، زین مجلس؛

که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن.

از کهن‌دز، با مجاز جزء و کل، میانه شهر خواسته شده است و در پی آن، کاخ پادشاهی که در آن جای داشته است. کهن‌دز، یا کهن‌دژ، دل و کانون شهر بوده است

و «شارستان» آن را در میان می گرفته است و بر گردِ شارستان، بارویی بوده است و آنچه بیرون از این بارو جای داشته است، «رَبَض» خوانده می شده است.^۱ چنان هم: همچنان. از در: شایسته. دوتایی: پشت خمیده؛ کرنشگر، نمازبر. کش: بر؛ بغل. دست به کش کردن رفتاری بوده است به نشانه بندگی و فرمانبری. چشم در پیش داشتن: فرود را و پیش پای را نگرستن؛ این رفتار نیز رفتاری بوده از سر ادب و بزرگداشت؛ رویاروی و خیره نگرستن بر بزرگان و پادشاهان کاری شوخ چشمانه و بی ادبانه شمرده می شده است. اکنون که گوهرفروش آگاه شده است که گشپ سوار به راستی پادشاه ایران است، روا نمی دارد که ناخوانده و نافرموده به نزد وی برود؛ چشم به راه فرمان بهرام می ماند تا او را به نزد خویش فرا خواند و در جایگاه پرستندگان بنشانند؛ او سخت شرمسار و آشفته جان است که دوشینه، چونان همال و یار خویش، با بهرام رفتار کرده است و آرزو می برد که به کیفِ این گستاخی، استخوانهایش خرد شود. بیت سپسین را پی آورد آراسته است و چون در میانه دو لخت آن کمال پیوستگی هست، این دو گسسته از یکدیگر در سخن آورده شده اند. که برای روشنگری است و آشکار می دارد که چرا بنده دوان به نزد گوهرفروش آمده است.

۶۱۸۷ تا ۶۱۹۹: بهرام، پس از برخاستن از بستر، سر و تن می شوید و به نیایش خورشید می پردازد و دل از یزدان پر از امید می دارد. کاربرد یزدان در بیت به گونه ای است که می توان این واژه را جانشینی برای خورشید دانست. در شاهنامه، به نمونه ها و گواهانی دیگر از خدایی خورشید باز می توانیم خورد؛ نمونه را، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۷۴. دلی پر ز امید برابر است با «به دل پر ز امید» و ریختی است در قید؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. می پرست: باده ده؛ ساقی. کهتران کنایه ای است ایما از سپاهیان بهرام که با دیدن تازیانه او، بر درگاه سرای گوهرفروش، گرد آمده اند. دو آرزوی جناس تام می سازند:

۱. تاریخ سیستان / ۱۱، پانوش.

یکی نام دختر گوهرفروش است و دیگری در معنی خواست پرشور. پرستار: رهی؛ خدمتگزار؛ نیز می توان لخت دوم بیت را به آرزو برگرداند و آن را قیدی دیگر برای «رفتن» دانست. دو تایی: خمیده پشت؛ کرنشگر. برگشتن، در کاربرد و معنی، برابر است با «گشتن»؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. از این، نثار خواسته شده است: سه یاقوت سرخ که آرزوی، به فرمان پدر، به بهرام پیشکش می داشته است. ما را: برای ما. زخم: کوبه؛ ضربه. بهرام آرزوی را می گوید که نیازی به نثار و هدیه ندارد و همان چنگ و چامه دوشینه برای او بسنده است. بهتر است که آرزوی چامه ای را بیاغازد و در آن دیگر بار از نخچیرگاه پادشاه و از کوبه نیزه و رزم وی سخن ساز کند. که: هنگامی که؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۹۴۴. از دل، با مجاز جای و جایگیر، آنچه در آن می گذرد، خواسته شده است. گش: بر؛ بغل. درباره خورشیدفشی بهرام، بنگرید به گزارش بیت ۵۵۲۵.

۶۲۰۰ تا ۶۲۱۰: داروی بیهشی کنایه ایماست از باده که سرانجام، مایه سیاه مستی و بیهوشی می شود. گوهرفروش می گوید کسی که آنچنان باده نوشیده است که بیهوش شده است و نمی دانسته است که از او چه رفتاری سر می زند، چاره ای مگر خاموشی ندارد و بهتر آن است که در پایگاه پوزش، دم فرو بندد و هیچ سخنی بر زبان نیاورد. گمانم فعل است و نخست کس از «گمانیدن»: گمان می کنم. از ماه، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و بخت خواسته شده است. درخشان کردن ماه کسی بارها، در شاهنامه، در معنی بهروز و نیکبخت گردانیدن آن کس به کار رفته است. شهنشاهم: شهنشاه مرا. مردمان: مردان؛ انسانها. به دست گرفتن: به دست آوردن؛ حاصل کردن. خواست بهرام از این سخن آن است که برمست، تاوان و گناهی نیست و کسی رفتار مستانه را به جد نمی گیرد و بر آن بنیاد نمی کند؛ زیرا مست بر آنچه می کند، آگاه نیست؛ از این روی، کسی که می داند مستی مایه اندوه وی خواهد شد، می باید باده نوشی را وانهد و فریفته رنگ و بوی می نشود. با این همه، او در مستی از گوهرفروش بدخویی و رفتاری ناشایست ندیده است و این سخنی است که آرزوی نیز که در بزم دوشینه هنباز و دمساز بوده است، بر آن است

و گوهر فروش می تواند در این باره از او نیز بپرسد. اگر به هر روی گوهر فروش پوزشی می خواهد خواست، بهترین پوزش او این است که آرزوی را بگوید که چامه ای بر چنگ بسراید و در آن، از لاله رخان در سمنزاران روی سپید و زیبا سخن بگوید؛ تا بدان چامه، می بنوشند و در اندیشه آینده و روزی که هنوز فرا نرسیده است، نباشند و دم را گرامی بدارند و دریابند. لاله و سمن را می توانیم استعاره ای آشکار از رخسارگان و روی بدانیم که یکی سرخفام است و دیگری سپید. پی شمردن کنایه ای است ایما از بر رسیدن و حساب کار را داشتن؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۵۸.

۶۲۱۱ تا ۶۲۲۱: دَرسرای: در سرای. بُروی: ابروی. پُرجینی بُروی را می باید کنایه ای ایما از اندیشندگی و شگفتزدگی بدانیم، نه خشم و آزدگی؛ زیرا بی گمان آرزوی از اینکه بانوی شاه ایران بشود، در پوست خویش نمی گنجد؛ آنچه ابروان او را در هم کشیده است، اندیشه در این رخداد بزرگ و ناچشم داشته و نابیوسان است. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. چرخ، با استعاره ای کنایی، پوشنده جامه سیاه پنداشته آمده است. گرد ماه کنایه ای است ایما از پُر ماه و ماه شب چهاردهم. پدید آمدن از...: باز شناخته شدن؛ تشخیص داده شدن. لخت دوم بیت کنایه ای است از همان گونه از فرارسیدن شب؛ زیرا به هنگام شب است که ماه و ستارگان در آسمان پدیدار می شوند و می توان آنها را از یکدیگر باز شناخت. نان: خوراک؛ شام. زُرپیکر: زرنگار. چنگ برداشتن همان کنایه است از به سرودن چکامه و خواندن ترانه آغازیدن ماه استعاره آشکار از آرزوست. رخسار و روی، در سرخی و سپیدی و نغزی و نازکی، با تشبیه ساده به لاله و سمن مانده آمده است. استاد، از آن روی که رخسار را پاره ای از روی دانسته است، آن را در سخن نیاورده است و تنها روی را به لاله و سمن مانند کرده است. باز دانستن: باز شناختن. لخت دوم از بیت فرجامین کنایه ایماست از سخت آسیمه و هراسان شدن.

۶۲۲۲ تا ۶۲۲۸: خُردک: جام خرد. بیت را پی آورد نیز آراسته است. روزیه نام موبد و دستور بهرام است. مر او را: برای او. عَماری: کجاوه؛ هودج. دِلْگِسل در

کاربرد پسندیده است و کنایه ایما از بسیار زیبا و دلرباست و رومیان از کنیزکانی ماهروی که همراه با آرزوی به مشکوی شاهی رهسپارند. روی این کنیزکان، در نغزی و زیبایی، با تشبیه ساده به دیبای بافته شده در روم مانده آمده است که در بافت ریز و دلاویز، آوازه داشته است. مه همان کنایه است از ماهیار گوهر فروش. گویان: در حال سخن گفتن. بیت را پی آورد آراسته است.

داستان بهرام گور با فرشیدورد کدیور و مرد خارکن

۶۲۲۹ تا ۶۲۴۴: از ماندن به دشت، با کنایه ایما، روزگار را به شکار گذرانیدن خواسته شده است: «بهرام به گونه ای از ایوان به دشت نخچیرگاه رفت که بتواند ماهی را، بدور از شهر و در شادی شکار، بگذراند.» دشت، در بیت ۶۲۳۱، چونان سنجهای برای اندازه گیری نخچیرهایی بسیار که از پای در افتاده اند، به کار رفته است. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. لخت دوم از بیت سپسین جمله واره ای است که با آن، انگیزه نخچیرگران از زنده داشتن شب و به خواب نرفتشان باز نموده شده است. لخت دوم از بیت ۶۲۳۴ نیز کنایه ای است ایما از سوداگر و کالا فروش: «کسی که می بایست از دینار بهره می داشت.» برفروختن را استعاره ای پیرو می توان دانست از به شور آمدن و جان و جنب یافتن. چنان می نماید که چارگان در معنی چهار درهم به کار رفته است و به کنایه از بهای بسیار اندک. کاربرد بها چارگان که جمله واره ای است افزوده بر جمله نخستین به گونه ای است که می توان سخنش را آراسته به بساورد دانست. درباره نخچیر و مرغ، بنگرید به گزارش بیت ۵۸۹۹. با: به. بیت را در آورد آراسته است. ماهی: یک ماه. بتان استعاره ای است آشکار از زیباییان مشکوی بهرام که وی، به آهنگ کام جستن از آنان، شکارگاه را وا می نهد و به شهر و ایوان باز می گردد. درباره کامجویی بهرام و نیری و نیرمی او، بنگرید به گزارش بیت های ۵۷۷۹ و ۶۰۸۵. در بیت ۶۲۳۹، بهانگی نیک را نهفته می توان دانست: تو گویی لاژورد و تیره شدن رخ روز و فراز آمدن شب، پی آمد رفتن سپاه است و گردی انبوه و نیلی که برانگیخته است. بیت سپسین را دوزجویی آراسته است. گذاشتن

برابر با «گذشتن» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۳۹۱. شگرفی در کاربرد این واژه در آن است که این مصدر همواره با واژه‌ای دیگر همراه می‌شود و در معنی پیمودن به کار می‌رود: راه گذاشتن و رود گذاشتن و از این گونه؛ اما، در این بیت، به تنهایی در معنی گذاشتن و رفتن و راه پیمودن کاربرد یافته است.

در ظ، به جای «خود او»، «یکی» آمده است که در معنی یگانه است و با «یک تنه» هم معنی است و آگنه‌ای (= حشو) زشت.

۶۲۴۴ تا ۶۲۵۷: اندر کشیدن: رهسپار شدن. از خداوند، دارنده و مالک سرای ویران و در شکسته خواسته شده است. باز آورد و یاد کرد نهاد: جای ویران که در لخت دوم بیت سترده می‌توانست شد، نشانه شگفتی بهرام است از دیدن چنان جایی در ده که آباد می‌باید بود و از همین روی، در پارسی، نام دیگر آن «آبادی» است. همین: نیز؛ همچنین. نه گاؤستم: نه مرا گاو است؛ نه گاو دارم. مردی: مردانگی. پرواژه‌ای است پیرو که پای را که مجاز نام ابزار است از تاب و توش و توان پایداری، نیرو می‌بخشد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۳۷. بر اسب: نشسته بر اسب؛ سواره. جهانجوی کنایه ایماست از بهرام که سواره به سرای ویران درآمده است و جای بلند از جایی که هنوز ویران نشده است و فرو نریخته. پای و جای جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. مهمان پرست: مهماندوست؛ پذیرای مهمان. مرزبان کنایه ایماست از جنگاور و سردار. به خیره: به خیرگی؛ با شوخ‌چشمی و بی‌آزمی. خداوند ویرانه در خواست بهرام را که افکندنی از وی می‌خواهد، سخنی از سر ریشخند می‌شمارد و می‌گوید که اگر او افکندنی می‌داشت که مهمان را بر آن بر بتواند نشانید، شاید ستوده مهمان می‌توانست بود و چنان نمی‌شد که مهمان او را به ریشخند بگیرد. هیچ قیدی است، برابر با «احیاناً» و «اتفاقاً»؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۳۶. گستردنی را می‌توان کنایه ایما از بستر و رختخواب دانست، در برابر افکندنی که کنایه از قالی و زیرانداز است. نگه کردن نیز همان کنایه است از جستن و آوردن.

۶۲۵۸ تا ۶۲۶۹: شیر مرغ نمادگونه‌ای است از آنچه، به هیچ روی، یافتنی و در دسترس نیست. در دستانی پارسی، در سخن از کسی که آرزوهای خام و نابرآوردنی دارد، گفته می‌شود: «فلان شیر مرغ و جان آدمیزاد می‌خواهد.» سخنور سیستان نیز، در چارانه‌ای، گفته است:

پیوسته، همی جفا نمایی تو مرا؛ از بر داری مگر تو دیوان جفا!
آگاهی نیست از وفا هیچ تو را؛ ای جان پدر! نه شیر مرغ است وفا.
خاقان خطهٔ ادب نیز، سخن گویان از مهر و نواخت پدر خویش، گفته است:

جان صرف کند بر آرزویم، گر خود همه شیر مرغ جویم.
همان: نیز؛ به همان سان. گمان: بگمان؛ گمان کن؛ فرمان (= امر) است از «گمانیدن».
بزی شادمان آفرین و دعایی است که «ویران‌خدای» (= مالک ویرانه)، به نشانهٔ «روانه کرد» و بدرود با بهرام، بر زبان می‌راند. اگر چند: اگر چه. او می‌گوید: «اگر نان می‌داشتم، برای من مانند جان در تنم گرامی می‌بود هر چند، به هر روی، جانم بهتر از نان است.» خیره: سرگشته؛ آسیمه. پلاس: بوریا؛ حصیر. مرد زُفت و تنگ چشم ویرانه که از پافشاریها و پرسشهای بهرام به ستوه آمده است، او را می‌گوید که به راه خود برود و خانه‌ای را برای ماندن بگزیند که پلاسی برای خفتن در آن باشد و خداوند و صاحب خانه نیز او را، به خشنودی و سپاس، پذیرا گردد. بزر؛ به زر بر: زرین؛ ساخته شده از زر. خداوند سرای بهرام را می‌گوید که تیغی با نیام زرین دارد و رکابی که آن نیز از زر است؛ اگر در آن جای ویران کاشانه بجوید، بیم آن می‌رود که از دزدان، گزند و آزاری بدو برسد. بُردی؛ می‌برد؛ نیستی: نمی‌بود. بهرام که از چند و چون و ستیزه با «ویرانه‌مرد»، دلخوش و شادان است، در پاسخ وی که او را از دزدان می‌هراساند، می‌گوید که «از دزد بیم و باکی ندارد؛ زیرا اگر دزد شمشیر او را می‌توانست دزدید، هم اکنون این شمشیر در زیر وی نبود.» کدیور در معنی خداوند خانه است و «کدخدای». این واژه از سه پارهٔ کد (= خانه) + ی (= میانوند) + ور (= پساوند) ساخته شده است و ریخت نرم‌تر و هموارتر کدُور است و به «کاریگر» و «خوالیگر» می‌ماند که ریختهایی اند از کارگر و خوالگر. سپنج: مهمانی؛ چندی در

جایی ماندن و کاشانه جستن؛ نیز بنگرید به گزارش ۵۲۸۹.

۶۲۷۰ تا ۶۲۸۰: خیره خیر: بیهوده. گمانیدن چندان در بافتار معنایی بیت نمی‌گنجد و آن را نمی‌برازد؛ می‌تواند بود که پاره‌ای از جمله سترده آمده باشد. بهرام می‌گوید: «گمان می‌برم که دست کم آب سرد به من خواهی داد؛ پس بدان‌سان که گمان می‌برم با دادن آبی سرد به من، بر من دل بسوز و مرا بنواز.» ز برابر با «به» به کار رفته است. نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷؛ نمونه را، در بیت زیر نیز، همین کاربرد «از» را باز می‌یابیم؛

کشیدندش از پیش دژخیم زار، به بند گران و به بد روزگار.
آیا: یا؛ ای. زادمرد: آزاد مرد. هر پرتاب، راهی است که تیر پرتابی، در یک بار افکندن، می‌پیماید؛ تیر پرتابی تیری است که بی آماج در هوا می‌افکنده‌اند، برای نشان دادن زور بازو. پرسش هنری است و برای فرمان و برابر با «برو و ببین!» آب که کاررفته خوردن و برداشتن است، با نشانه‌ای کمابیش برونی، بر پایه یادکرد آن در «آبگیر» سترده آمده است. لشکری؛ سپاهی؛ جنگاور. از آن، با کنایه ایما، بهرام خواسته شده است. بی کام خویش: بی آنکه خود بخواهی؛ برکامه (= علی رغم) خویش. کدیور، ستوهیده و به فغان آمده از کارافزایی (= مزاحمت) و در ایستایی (= ابرام) بهرام، به نفرین خویش می‌گوید که: «ای کاش خدا مرا مرگ بدهد تا مگر خانه خود را بی تو ببینم و از رنج و آزارت برهم! اگر چنین بشود، یزدان را به پاس این مهر و نواختش سپاس خواهم گزارد و نیایش خواهم کرد.»

در م، به جای «ایا زادمرد»، «ای مرد» آمده است که شیوا نیست و از دید سبک‌شناسی، سنجیده نه؛ زیرا، بدین‌سان، «بخشودن» می‌باید در معنی بخشیدن و دادن به کار رفته باشد.

۶۲۸۱ تا ۶۲۹۲: به زار برابر با «زار» به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۴۹. دُماؤم: پی در پی. دانستن: شناختن. خازکن چون خارها را می‌بُرد و می‌روید و خارستانها را بدین‌سان از میان می‌برد، دشمن خارستان خوانده شده است. بیت سپسین را دوزجویی آراسته

است. مگر را می‌توان قید استوارداشت دانست و برابر با بی‌گمان و هرآینه. مه پیشاوند نفرین است: «امیدوارم که فرشیدورد را، در تن، نه مغز باشد و نه پوست!» کالبد در پهلوی کالبیت kālpoṭ بوده است و از این روی، بهنجارتر آن است که در پارسی نیز «کالبد» خوانده شود؛ لیک در ریخت «کالبد» نیز کاربرد یافته است؛ نمونه را، در بیت زیر:

بدین مایه روز اندر این کالبد، بجز تخم نیکی نکاری، سزد.
کِشتمند: کشتزار. می‌باید خانه به «کشتمند» بازگردد و سنجه‌ای برای آن باشد: «اگر یکی از "خانه کشتزار" ها یا "خانه باغ" هایش را بفروشد، همه بومی را که در آن می‌زید، پر از گوهر خواهد کرد.» با این همه، بافتار معنایی و ساختار نحوی سخن به گونه‌ای است که این خار خار را در دل برمی‌انگیزد که خانه بوم را آمیغی بدانیم و یک واژه بشماریم؛ این آمیغ ساخته شده از دو واژه خانه و بوم که آن نیز در معنی زیستگاه به کار می‌رود، می‌توان دانست و با آمیغهایی از گونه «بوم و رُست» و «بوم و کشت» و «بوم و بار» سنجید؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۹۶۴. اگر چنین باشد، معنای بیت بدین گونه خواهد بود: «اگر فرشیدورد کِشتمندش را به زر بفروشد، یک "خانه بوم" خویش را پر از گوهر خواهد کرد.» جوشیدن در کاربرد گذراست و برابر با «جوشاندن» و از آن، با مجاز سبب و مسبب پختن و فراهم آوردن خوراک خواسته شده است. از دیگر سوی، جوشاندن گوشت در شیر نیز کنایه‌ای است ایما از توانگری و در ناز و نوش روزگار گذرانیدن: «شُبان فرشیدورد، بهره جوی از دارایی خواجه و کارفرمای خویش، گوشت را به جای آنکه در آب بجوشاند و بپزد در شیر می‌جوشاند و بهترین خوراکها را برای خود فراهم می‌آورد؛ اما خود وی نان ارزان با پنیر می‌خورد. فرشیدورد، با همه فراخ‌دستی و توانگری، بینوایی است درمانده و تیره‌روز که هرگز در زندگانی دو جامه همزمان برای خویش ندیده است و نداشته است. او خود، بر تن خویشتن، ستم روا می‌دارد و آن را می‌آزارد.» به هم: با هم.

۶۲۹۳ تا ۶۳۰۵: یارستن: توانستن؛ جرئت داشتن. بهرام خارکن را

می‌گوید: «اگر شمارگوسپندان فرشیدورد را نمی‌دانی؛ زیرا او هرگز یارای آن را ندارد

گزارش بیتها ۸۳۳

که این راز را با تو بگوید، بی گمان می دانی که او گوسپندانش را در کجا نگاه می دارد و می پرورد. «شدی، با شگردی هنری که آن را «بودنی بی گمان» (= مستقبل محقق الوقوع) می نامیم، به جای «خواهی شد» به کار رفته است. دانا به راه: راهدان؛ بلد. کجا: که. بیت را درآورد آراسته است. نامور کنایه ایماست از بهرام، «مرد دانا به راه». این بیت را نیز دوزجویی زیور بخشیده است. نگه کردن همان کنایه است از جستن و به کار گماردن. دانستن: توانستن. زر، با استعاره ای کنایی، در فراوانی و انباشتن و خرمن کردن گندم یا هر دانه ای دیگر از این گونه پنداشته آمده است. دِرو: بدرو؛ درو کن. گرازنده در معنی ورزنده و انجام دهنده کار به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۰۸۲. لخت دوم بیت که چونان افزونه ای بیت را به دوزجویی آراسته است، ستایشی است از دل افروز که مردی بوده است که زندگانی را به نیروی تن و تلاش دست خویش می گذرانیده است. باد با داد جناس یکسویه در آغاز می سازد و با با جناس مذیل و با باید جناس زاید. استاد، بهره جوی از معنای نام دل افروز، به نغزی و با گونه ای از بهانگی نیک او را گیتی افروز خوانده است که کنایه ایماست از بسیار بهروز و بختیار.

۶۳۰۶ تا ۶۳۱۴: گاو ورز؛ ورزا؛ گاو نر که در شخمزنی به کار می آید. گاو شیر: گاو شیرده و «دوشا». شتروار: بار شتر؛ کنایه ایماست از بار گران و کالای بسیار. او می تواند به کنام باز می گردد که در معنی آغل و جای پرورش دام به کار رفته است، نه در معنی لانه دادن و درندگان؛ نیز آن را می توان به فرشیدورد باز خواند که در بیت ۶۳۱۷، «گمشده نام» خوانده شده است. سُم خانه یا انبارمانندی تنگ که در زمین می کنده اند:

سم: ... جایی را نیز گویند که در زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید، همچنانکه مرتاضان و درویشان از برای خود و چوپانان به جهت گوسفندان سازند.^۱

۱. برهان قاطع / زیر «سم».

این واژه را ریختی کوتاه شده از «سُمج» نیز می‌توان دانست:
 سمج: ...جایی را گویند که در زیر زمین یا در کوه به جهت درویشان و
 فقیران یا گوسفندان بکنند و نقب و زندان را نیز گویند.^۱
 شیراز: ماستِ آب گرفته؛ گونه‌ای نانخورش که از شیر و شبت می‌سازند:
 شیراز: ... دویم آنکه شبت را ریزه کنند و با ماست بیامیزند و قدری
 شیر بر آن ریزند و در مشکِی یا ظرفی کنند و چند روزی بگذارند تا
 ترش گردد؛ بعد از آن، با نان بخورند.^۲
 این واژه، در تازی، نیز، در همین معنی به کار رفته است. سوزنی سمرقندی، در بیتی
 نگارین، آن را به کار برده است و با «کرمان» ایهام تناسبی نگز آفریده است:
 به طاعت ار نهد بنده تو را گردن،
 به گور، بپند کرمان؛ به روی نان، شیراز.
 تَرَف: کشک:

ترف: بر وزن برف، کشک سیاه را گویند و آن را به عربی مَضَل و به
 ترکی قراقروت خوانند و کشک سفید و پنیر خشک را نیز گویند.^۳
 این واژه که در ریخت «تَرَب» نیز به کار رفته است، می‌تواند بود که ریختی از تَفَر بوده
 باشد و برآمده از ایرانی باستانِ تَفَره *Taфра از ریشه تپ Tap در معنی زدن. این واژه
 را، از دید معنای ریشه‌ای، با پنیر می‌توان سنجید که آن نیز از ریشه نی nay به معنی
 زدن و کره گرفتن^۴ برآمده است. بهرام هور که نام فرستاده بهرام گور است، می‌باید در
 معنی بهرام پور هور باشد. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، دستاورد رنج که گنج
 است خواسته شده است؛ نیز بنگرید به ۶۰۸.
 ۶۳۱۵ تا ۶۳۲۸: از خامُشی، با کنایه‌ای ایما، آرامی و بی‌آزاری خواسته شده
 است؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیت زیر که درباره رستم است:

۱. همان / زیر «سمج».

۲. همان / زیر «شیراز».

۳. همان / زیر «ترف».

۴. فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی، ج ۱ / ۳۳۷.

به گیتی، خردمند و خامش توی؛ که پروردگار سیاهش توی. بهرام هور، در نامه، بهرام گور را می نویسد که بیش از اندازه داد می گسترد و از دادگری و بی آزاری بسیارش، گنجها کیفر می بینند و برباد می روند؛ زیرا هم باژی از کسی نمی ستاند هم آن چه را در گنجینه ها انداخته شده است، به مردمان می بخشد. تازه در معنی شکفته و شاداب و شادمان است و گمشده نام در معنی بی نام و نشان و کنایه ایما از فروپایه و پست و خوار؛ نیز آن را برابر با «گم بوده نام» می توانیم دانست که سخنی است از سرِ نفرین و نکوهش که در آن، مرگ فرشیدورد آرزو برده شده است. اگر یزدان شناس را کنایه ایما از موبد بدانیم، خسروپرست نیز همان کنایه می تواند بود از سالاران و پهلوانان سپاه و دیگر بلندپایگان دیوان و دربار که فرشیدورد در شمار هیچ کدام از آنان نبوده است. بهرام هور همچنان می نویسد که: «اگر مردی بی نام و نشان دارایی و خواسته ای هنگفت و بسیار را در جهان می گسترد و خود بینوا و اندوهناک در گوشه ای می نشیند و از آن چه انداخته است بهره نمی برد، نشانه ای است از آن که داد پادشاه مانده بیداد است و دادی است که مایه رنج و آزار کسان شده است.» سپس، از بهرام شاه درمی خواهد که گفتار پندآمیزش را گستاخانه نینگارد و وی را در آن گناهکار نشمارد. سیوم سال را: در سال سوم. نهاد «آراسته گشتن» که در معنی فراهم آمدن و ساخته شدن است، می باید گنج باشد، گنجی که بهرام پایه آن را با خواسته و دارایی فرشیدورد نهاده است. کوز: گوژ؛ خمیده. کوزگشتن پشت همان کنایه است از تلاش بسیار در شمارش خواسته ها و داشته های فرشیدورد. گوینده چونان «نام گونه» به کار رفته است و از آن، گوینده ای ویژه و شناخته خواسته نشده است. از پیشگاه که در معنی برترین جای تخت است و «شاه نشین» با مجاز جای و جایگیر، به پاسبان ادب و بزرگداشت، بهرام گور خواسته آمده است. نمونه را، در بیت زیر نیز، اسفندیار «پیشگاه» خوانده شده است:

سخنهای آن نامور پیشگاه، چو بشنید بهمن، بیامد به راه.
بمان زنده، از دید دانش معانی، فرمانی (= امر) است هنری. تا نام تار است و پود: تا

نام و نشانی از تار و پود هست، کنایه‌ای است ایما از همواره و از «تا جهان بر جای و برپای است» و همان است که در چامه ستایشی، «شریطه» نامیده می‌شود.

۶۳۲۹ تا ۶۳۳۱: از هیون، با مجاز همراهی، پیک هیون سوار خواسته شده است. بُرو: ابرو. تاب: چین و شکن؛ آژنگ. از حریر نغز و سپید، در گذشته، برای نوشتن نامه بهره می‌برده‌اند و کار کاغذ را در این روزگار می‌کرده است. خداوند پیروز به روزگار کنایه ایماست از بهرام و نهاد جمله است. آنچه در بیت سپسین آمده است نیز، کنایه‌هایی است دیگر از او. پسودن هم که در معنی دست سودن است همان کنایه است از آزدن و کیفر دادن. بودمی: می‌بودم. نپسودمی: نمی‌پسودم. خون، با مجازی که مجاز سبب و مسبب می‌تواند بود، در معنی کشتن به کار رفته است. همان بُد: تنها آن بُد. بهرام گور، در پاسخ بهرام هور، می‌نویسد که اگر دادگر می‌بود، فرشیدورد را نیز آزار نمی‌رسانید؛ زیرا او نه دزدی کرده است، نه کسی را کشته است، نه دیگری را به بدی برانگیخته است و راه نموده است. تنها گناه وی آن است که ناسپاس بوده است و هراسی از یزدان در دل نداشته است و او را، به پاس آن مایه خواسته و دارایی که بدو ارمغان کرده است، سپاس نگذاشته است. او تنها پاسبان این دارایی بسیار بوده است و خود از آن بهره نبرده است و با افزون شدن دارایی، دل و جان او کاسته شده است. لخت دوم از بیت ۶۳۳۸ را می‌توانیم صفتی آمیغی برای «مرد» بدانیم؛ بدین سان ساختار نحوی جمله استوار و بآیین خواهد بود: «این مرد یکی پاسبان بر این خواسته بود و» یکی دل و جان از افزون شدن کاسته». یعنی یکی از آن کسان که دل و جانسان، از افزون شدن خواسته، می‌کاهد و دارایی، به جای آنکه مایه آسایش جان و دلشان باشد، آن را می‌آزارد. بیکار: بیکاره؛ بی بهره و بی سود. خورَد: خوراک. رنج، با مجاز سبب و مسبب، در معنی دستاورد رنج و تلاش به کار رفته است که گنج است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸. دو لخت، در این بیت، به پاس «ماندگی به کمال پیوستگی»، گسسته از یکدیگر به کار برده شده است.^۱

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ۲ معانی / ۲۴۵.

۶۳۳۲ تا ۶۳۵۸: جز این نامداران که داریم یاد، مانند لختهای پیشین، به «نه پیداست» بازمی‌گردد: «نامدارانی دیگر جز این بزرگان که در یاد داریم نیز پیدا نیستند و از جهان رفته‌اند.» بیتِ سپسین را درآورد آراسته است. خداوند می‌باید در معنی خداوند جهان و آفریدگار به کار رفته باشد: «کسی نمی‌تواند با خداوند، در آنکه نامداران را از میان برده است و از آنان گنجهایشان بر جای مانده است، به پیکار و چند و چون پردازد.» موی نماذگونه ناچیزی و اندکی است؛ از آن است که فرزانه نامبردار ایران پور سینا در چارانه‌ای، آزادمنشانه و فراخ‌نگرانه، گفته است:

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت، یک موی ندانست؛ ولی موی شکافت؛
 اندر دل من، هزار خورشید بتافت؛ و آخر، به کمال ذره‌ای راه نیافت.
 بیت را، بر پایه هر چه هست، دورجویی نیز آراسته است. جواز یافتن کنایه ایماست از رها شدن. خوردن: بهره بردن؛ هزینه و مصرف کردن. بادِ سرد: آه. دانستن: توانستن. برافروختن استعاره‌ای است پیرو از شادمان و خشنود گردانیدن. روان کاسته همان کنایه است از اندوهناک و تیره‌روز. شدی که به جای «شوی» یا «خواهی شد» به کار رفته است، کاربردی است هنری که آن را «بودنی بی گمان» می‌نامیم. بهرام گور بهرام هور را می‌گوید که هر چند اوست که به گنج فرشیدورد دست یافته است، از این گنج بی‌نیاز خواهد بود و نمی‌باید بهره‌ای برای خویش از آن برگیرد. او می‌باید دینارِ نهان کرده این مرد را برای خود وی واگذارد تا او دردمند و اندوهناک نشود. گوهر و خاک، برای مردی چون فرشیدورد، یکسان است؛ زیرا او، از گوهر خویش، بهره نمی‌برد و آن را در خاک «چال می‌کند» و نهفته می‌دارد. گذارنده در کاربرد و معنایی است برابر با گذرنده و از آن، روان و گردنده خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۲۴۳.

شگرفی کاربرد «گذارنده» برنویس را بر آن داشته است که در م، آن را به «گراینده» دیگر سازد.

رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشتن شیران

۶۳۵۹ تا ۶۳۶۹: باغ بهار: باغ بهاری؛ باغ به هنگام بهار. پالیز: باغ و بوستان. مردم: مرد؛ انسان. از دیوان که در معنی دفتر است، با مجاز کُل و جزء، نامی که در آن نوشته‌اند خواسته شده است و ستردگی نام از دیوان نیز کنایه‌ای است ایما از مردن. اگر چند: اگر چه. بالا در معنی کوهپاره و تپه و جایگاه بلند است و در بیت، می‌تواند بود که از آن کاخ و ایوان برین و بُرژین خواسته شده باشد. بهرام می‌گوید که: «هر چند ما بر جایگاهی بلند فرا برویم و فراپایه و ارجمند باشیم و در کاخهای سپهرسای بزییم، سرانجام در مَغاکِ خاک و در دخمه پست تنها خواهیم بود.» این سخن بهرام آیه‌ای را از نَبی فریاد می‌تواند آورد: «أَيْنَ مَا تَكُونُوا يُدْرِكُكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشِيدَةٍ»^۱: «هرکجا که باشید، اندر رسد به شما مرگ، وگر باشید اندر کوشکهای بر بُرُوده.»^۲ نام نیکی: نامی که برآمده و پایدار مانده از نیکی است. این آمیغ را «نام نیکی» نیز می‌توانیم دانست که ریختی باشگونه از «نیکنامی» است. خورده در معنی «بهره برده» است و آنچه آدمی، در درازنای زندگانش، از جهان ستانده است و در کار آورده است. گزاییدن: گزند رساندن؛ آزدن. برکشیدن: فرا رفتن.

۶۳۷۰ تا ۶۳۸۵: معیوب ریختی از «مَعِيب» تازی است که در پارسی کارکرد یافته است و در معنی «بَاهوی» و عیبناک است. ناصر خسرو نیز، در سخن با زمانه، گفته است:

معیوب نیستی تو؛ ولیکن ما بر تو نهیم عیب، ز رعنائی.
کافور استعاره‌ای است آشکار از موی سپید و مشک از موی سیاه. بهرام می‌گوید: «هنگامی که موی سیاه سپید شد و جوانی به فرجام آمد، پادشاهی را می‌باید فرو نهاد؛ زیرا نهادن تاج بر سری که سپید موی است، پسندیده نیست.» بیت را بهانگی نیک نیز آراسته است: «مشک سیاه اگر سپید بشود، «بَاهوی» و عیبناک خواهد بود.» یال: سرو گردن. پلاس: پشمینه و جامه ستر و درشت درویشان و پارسایان. پلاس

۲. ترجمه تفسیر طبری، ج ۲ / ۳۰۸.

۱. بخشی از آیه ۷۸ از سوره نسا.

پوشیدن کنایه ایماست از پارسایی ورزیدن و وانهادن جهان و هنگامه‌های آن. گذاشتن: گذراندن. باد چونان نشانه‌ای یا نمادگونه‌ای از بهروزی و کامگاری به کار رفته است. همین کاربرد «باد» را در استعاره‌هایی تمثیلی از گونه «باد بر کسی جستن یا وزیدن» باز می‌توانیم یافت؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۴۲۹۸. می‌توان این کاربرد و معنای پندارینه و هنری باد را به بوم‌زیست و ویژگیهای جغرافیایی و آب و هوا بازخواند و بازگرداند. یکی از خاستگاهها و سرچشمه‌های پندارشناسی در هر سامانه ادبی همین ویژگیهاست که تاکنون بدانها، آنچنانکه می‌سزد، پرداخته نشده است و کارکرد پندارشناختیشان بررسیده و کاویده نیامده است. شاید بتوانیم بر آن بود که اگر باد در ادب پارسی نمادگونه‌ای شده است از بهروزی و بختیاری، از آن است که بسیاری از سرزمینهای ایرانی آب و هوایی گرم و خشک دارند و تابستانهایی تفته و سوزان؛ در بومهایی از این گونه، وزش باد خنک نیک نوازشگر و دلپذیر می‌تواند بود. نمونه‌ای دیگر از کارکردهای بوم‌زیستی در پندارشناسی سخن پارسی را، در کاربردهای هنری و پندارینه سایه، می‌توانیم یافت. همان ویژگیهای آب و هوایی و اقلیمی انگیزه‌ای می‌تواند بود از اینکه، در ادب پارسی، سایه کاربردی پسندیده و خوشایند بیابد و از آن معناهایی هنری همچون پناه و آسایش و زنده‌مان و امان خواسته شود. سایه، زینده در بومی تفته و پرافتاب را، پدیده‌ای است نیک دلپذیر و خجسته و گاه حتی فریادرس و زندگی‌بخش. بی‌گمان در سرزمینی دیگر که بوم‌زیستی دیگرسان دارد و آب و هوایش سرد و بارانی و ابری است و باد و سایه در آن نادلپذیر و گزندآور و زیان‌رسانند، این دو نمادگونه‌هایی از نیکبختی و پناه و آسایش نمی‌توانند بود. به هر روی، بازتاب و کارکرد بوم‌زیست در ادب و هنر زمینه‌ای است فراخ‌دامان و ناپسوده که هنوز به درستی کاویده و بررسیده نیامده است.

باد با شاد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. لخت دوم بیت را نیز هماوایی، بر پایه ب، آراسته است. بهی: به؛ میوه‌ای که نام دیگر آن «آبی» است. آنچه در بیت سپسین بازنموده شده است، کنایه‌هایی است ایما از فرارسیدن بهار. آسمان بهاری،

از آن روی که بیشتر پاره‌های ابر آن را پوشیده‌اند، در دورنگی و پیسگی، به پشت پلنگ مانده آمده است. دو ویژگی برجسته و بنیادین بهار که استاد بر آنها انگشت برنهاده است، یکی برومندی است و دیگر بویایی. بویا در کاربرد ناگذراست و در معنی دارای بوی خوش. ی، در «بهاری»، پساوند ناشناختگی (= تنکیر) است. راست در معنی ترازمند و یکسان و برابر است؛ استاد خود، بهره‌جوی از گونه‌ای از فراخی که «روشنی پس از پوشیدگی» است، آن را بازنموده است: ویژگی بهار آن است که هوا در آن ترازمند است و نه گرم و نه سرد. خیام نیز، هماواز و دمساز با فرزانه توس، «نه گرمی و نه سردی هوا» را نشانه بهار دانسته است و مردمان را به برگرفتن جام و نوشیدن می سرخ که آندُ هُزدای غمگینان و خسته‌دلان است، فراخوانده است:

روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد؛

ابر از رخ گلزار همی شوید گرد.

بلبل، به زبان پهلوی، برگل زرد

فریاد برآورد که: «می باید خُورَد».

تیرگی زمین را نیز یکی از نشانه‌های بهار می‌توانیم دانست؛ بهاران گهگاه ابرهای سبتر تو در توی آسمان را فرو می‌پوشند و زمین را تیره و بی بهره از فروغ خورشید می‌گردانند. مهرگانی را می‌باید کنایه‌ای ایما از پوشش و جامه گرم دانست. از آن روی که چنین جامه‌ای را بیشتر در مهرماه می‌پوشند، بدین نام خوانده شده است. پوشیدن مهرگانی باخز کنایه‌ای است از همان گونه از فرارسیدن زمستان و زمان سرما. جز نام سرزمینی است که در میان رودان دانسته شده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۸۴۶. بهرام می‌گوید که تا دو سال دیگر روزگار را به شادی و شکار خواهد گذرانید: بهاران، در باغ و بوستان، به بزم و میگساری خواهد نشست و چون هوا سرد شود، به آهنگ شکار، به جز که سرزمینی است گرم خواهد رفت و در آنجا کاری خواهد کرد کارستان و شکاری خواهد کرد شکارستان. اکنون: در این زمان؛ از آن، زمستان جز خواسته شده است که هوا در آن خوش و دلپذیر است و از

سرمای سرزمینهای دیگر، برای شادی و شکار، می باید بدین سرزمین گرم پناه برد. از راه دراز نیز، با کنایه ایما، راه این سرزمین خواسته شده است که بهرام می خواهد در آن هنگام که هوا سرد می شود، سگ و یوز و مرغان شکاری را بدان جای ببرد و در آن سرزمین سر، به نخچیر گور که آن را بسیار می پسندیده است و خوش می داشته است، گرم بدارد. بیابانهای جز چنان بوده است که بلندی درختان کویری گز، در آن، به اندازه نیزه می شده است. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت فرجامین که «آن شکار» یا «شکار ما» می تواند بود، بر پایه بافتار معنایی جمله سترده آمده است. ناشناختگی گزاره: شکاری نیز به آهنگ برکشیدن آن است و درنگ بر شگرفی و شگفتیش.

پیچش معنایی در «تیره» شاید انگیزه ای شده است که برنویس، درم، آن را به «سبزه» دیگر گرداند که با آن، سخن سخته و شیوا نیست؛ از دید پچین شناسی نیز، «تیره» پسندیده تر و پذیرفتنی تر از «سبزه» است.

۶۳۸۶ تا ۶۳۹۹: بودن: ماندن؛ درنگ ورزیدن. برآمدن ابر شهریوری کنایه ای است ایما از به فرجام آمدن هوای گرم و خوش و آغاز زمان سرما. بیت ۶۳۸۸ را بساوژد آراسته است و بیت سپسین را دوزجویی. کردن: ساختن. از در: شایسته؛ در خور. سطرخ ریختی است از «اسطرخ» و آن نیز ریختی از «اسطخر» یا «استخر» که در معنی آبگیر است: زیردستان پیش از سپاه به جز رفتند و در بیابان آن، چاههایی کردند و چرخهایی را بر فراز این چاهها جای دادند؛ تا از آنها، با این چرخها، آب برکشند و آب را گرد بیاورند و استخرهایی برای بهرام بسازند. می، با استعاره ای کنایی، نخچیری پنداشته آمده است که می بایدش شکار کرد. بهرام، شادمانه، به بزم و باده گساری می نشیند؛ زیرا آنچنان بر خاک نشان پای شیر یافته است که می داند فردا نیازی به جستن شیر برای شکار ندارد و به هر سوی بتازد، شیرانی بسیار را در برابر خواهد دید. پی در معنی نشان پای ورد به کار رفته است. از چاک، با استعاره ای آشکار، فروغ روز خواسته شده است که آسمان تیره را فرو می درد و از هم می شکافد و از تاج، پرتوهای خورشید. ازدهای دلیر را استعاره ای از همان گونه

از شیر می توانیم دانست؛ بدین سان، بیت را پی آورد خواهد آراست؛ نیز می توان آن را استعاره از اسب شمرده که برای شکار شیر، می باید آن را به راه افکند و تاخت؛ در شاهنامه، بارها اسب جنگی به اژدها مانند شده است. در بیت ۶۴۰۵ نیز، اژدها به استعاره آشکار از اسب به کار رفته است. رهی بنده؛ چاکر. رهی گشتن گور کنایه ای است ایما از کشته شدن و از پای درافتادن آن. بهرام می گوید که پس از شکار شیر، به شکار گور خواهد رفت و با تیرهای خدنگ خویش، گوران را از پای درخواهد انداخت.

در همه برنوشته ها، به جای «شاه» و «سطرخ»، «چاه» و «کرخ» آمده است که با آن، سخن سست و ناشیواست و از دید نحوی نیز، نااستوار و ناسخته. از دیگر سوی، با ساز و سامانی که برای شکار فراهم شده است، پذیرفتنی نمی نماید که زبردستان چرخ چاه به همراه نیاورده باشند و به ناچار، آنها را در کرخ ساخته باشند. ریخته های آورده در متن که درست و نژاده هم آنها می توانند بود، در پچین م آورده شده اند.

۶۴۰۰ تا ۶۴۱۰: دستبرد: زور بازو؛ ضرب شست. یاختن: روی آوردن؛ حمله بردن؛ تاختن. ترکردگی پشم از آن روی بوده است که آن را سخت و ستوار بگردانند. این کار را، در زبان تازی، «لَبد» و «تلبید» می گویند. اژدها استعاره ای است آشکار از اسب بهرام. آن را استعاره از خود وی نیز می توان دانست. راست: ایستاده و افراخته بالا. هنگامی که شیر اسب و سوار را دید، بر دو پایش ایستاد و دستانش را برآورد و می خواست با آنها بر سر اسب فرو کوبد. از پاشنه، با مجاز همراهی، مهمیز خواسته شده است و از مهمیززدن، با کنایه ایما، به تاخت درآوردن اسب. سبک: چالاک؛ تیز و تند. جفت با جُست جناس میانسوی (= لاحق) می سازد. دگر شیر غران شیر نر دوم است که بهرام، پس از شیر نخستین، او را با خنجر از پای درمی آورد و سر از تنش جدا می کند. بچه پرورده زیر ویژگی «جفت» است: «جفت او که شیر بچه ها را در زیر تن خویش پرورده و شیر داده و بالانده بود، آمد.»

۶۴۱۱ تا ۶۴۲۳: درباره خورشید چهری بهرام، بنگرید به گزارش بیت ۵۵۲۵.

مکان: مکنده؛ گرم مکیدن. آژیر: آماده؛ بپروا؛ هوشیار. این واژه از پیشاوند آ + ستاک ژیره Jīra به یادگار مانده است که در ایرانی باستان و اوستایی، در معنی زیرک و سرزنده و تیز و تند بوده است و خود برآمده از گی gay که در پارسی «زی» شده است و در زیستن کاربرد دارد.^۱ از آن روی که بهرام شیران نر را از پای درمی آورد، یکی از همراهان او را به اندرز می گوید که جان خویش را در خطر نیندازد؛ زیرا مهرگان است و شیران ماده بچگانی را که از پستانشان شیر می مکند، در زیر دارند و می پرورند. این شیران که شمارشان در بیشه بسیار است، کینستان و خشمگین، می توانند آزاری به وی برسانند. بالا در معنی درازا به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۵۱. چنان هم: همچنان؛ در این باره نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۰۵۱. شاه کنایه ایماست از بهرام. در این بیت، گوینده از کار نمایان و شگرف بهرام یاد می آورد که برای به دست آوردن پادشاهی، به جنگ شیران رفت و تاج را از میان آنها برگرفت. شهریاری: شهریار هستی. شبگیر: پگاهان؛ سحرگاهان. و، در «من و گور و تیر» برای همراهی و پیوند است. بهرام، در پاسخ همراه اندرزگر، می گوید که پگاهان فردا از شکار شیر بازخواهد ایستاد و با تیر، تنها به شکار گور خواهد پرداخت. نام کردن: نام برآوردن؛ آوازه یافتن. دو داد جناس تام از گونه مستوفا می سازند. رخت به دریا کشیدن کنایه ای است ایما از به جایی دور و دسترس ناپذیر گریختن و پناه بردن. موبد، در ستایش بهرام، می گوید که اگر ده سوار به دلیری و زورمندی او در سپاه ایران می بود، تاج و تخت روم و چین ستانده می آمد و خردمند، به آهنگ جان به در بردن، به جایی بسیار دور که کسی را بدان دسترس نیست می گریخت. گلشن سور: گلشنی که بزمگاه است و جایگاه سور.

۶۴۲۴ تا ۶۴۳۰: خوی: عرق تن. قافیه این بیت شگرف است و نیک شایسته

درنگ: بازگشت می باید در ریخت بازگشت به کار رفته باشد تا با «شست» قافیه بتواند شد. این ریخت که زبان شناسان تاریخی آن را «سندی» می نامند،

۱. فرهنگ ریشه شناختی، ج ۱ / ۲۳.

نمونه‌هایی دیگر در شاهنامه دارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۴۷ و ج ۱ / گزارش بیت ۳۴۳۸. بر پراکندن در معنی گستردن به کار رفته است؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

پلاشان یکی آهو افکنده بود؛ کبابش بر آتش پراکنده بود.
خار ریختی کوتاه شده از «خاره» و «خارا» ست که گونه‌ای بافته ابریشمین موجدار و خط در خط بوده است که «عتابی» نیز نامیده می‌شده است؛ زیرا آن را در کوی عتابیه بغداد می‌بافته‌اند. بآرایش به جای «به آرایش» به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است. درباره آرایش چین، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۴۴۷. نان: خوراک؛ شام.

۶۴۳۱ تا ۶۴۴۰: بهرام‌گور: فروتنانه، اردشیر بابکان بنیادگذار جهانشاهی ساسانی را سرمایه فرمانروایان می‌داند و خویشتن را کهتراو می‌شمارد، آن هم بدان شرط که شایسته این چاکری و کهتری باشد. ایران و ویران جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. کجا: که. درشت: درشتخوی؛ سخت‌دل. کجا، در بیت ۶۴۳۹، برابر با «هر جا که» به کار رفته است. جویای کین: جنگاور؛ سپاهی.

۶۴۴۱ تا ۶۴۵۳: بیت نخستین را دوزجویی آراسته است. بیراه و راه کنایه ایماست از همه جا. بَرَقوه ریخت کوتاه شده «برقوه» است و آن ریخت تازی شده آبَرکوه. چون این شهر در آغاز بر دامنه کوه ساخته شده بوده است، بدین نام خوانده آمده است.^۱ این شهر از کوره اصطخر بوده است و یکی از شهرهای پارس. بدین سان برقوه نمی‌تواند شهری در نزدیکی جز باشد، اگر جز را میان رودان بدانیم؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۸۴۶. یکی از کیفرها، در گذشته، آن بوده است که گناهکار را، «از پس کرده روی» و روی به سوی دمّ اسب، بر آن می‌نشانیده‌اند و به خواری در شهر می‌گردانیده‌اند؛ تا همگان آن گناهکار را ببینند و رسوا و شرمسار گردد. آذرگشسپ نام آتش و آتشکده‌ای است که در آذرآبادگان جای داشته است و

۱. سرزمینهای خلافت شرقی / ۳۰۵.

از آن تیشتاریان و جنگاوران بوده است. چیز: خواسته و دارایی. خیرگی: گستاخی؛ بی‌آزمی. آهنگ کردن: قصد کردن؛ یاختن. میوه‌دار را هم می‌توان دارای میوه دانست، هم ریخت باشگونه «دارِ میوه»، به معنی درخت میوه. گر، در بیت ۶۴۵۰، برابر است با «یا». بهرام می‌فرماید که آوازه‌گری در سپاه بانگ برزند که هرکس کمترین آزار و ستمی بر مردمان برقوه و جزروا بدارد، به سختی کیفر داده خواهد شد، چه سالاری سرافراز باشد چه سپاهی ساد و فروپایه. سپس می‌افزاید که آن رنج که وی، با بهره بردن از دشت و بیابان آن سرزمین برای شکار، بر شهروندان آن نهاده است آنان را بسنده است و بیش نمی‌باید بر این رنج افزود. از شهر، با مجاز جای و جایگیر، شهریان خواسته شده است. بهر: بخش. دو بهر کنایه ایما می‌تواند بود از نیمی از مردم شهر، اگر برپایه بخشبندی روز یا شب به چهار بهر، آن را بسنجیم. روانشاد دهخدا «دو بهر» را دو ثلث دانسته است:

در تداول فردوسی، یک بهر یا بهری یعنی نیم و نصف و دو بهر یعنی دو ثلث و سه بهر یعنی سه ربع و همچنین.^۱

بار، با مجازی که آن را مجاز کلّ و جزء، می‌توان دانست، در معنی کالا به کار رفته است. بازارِ چین نمادگونه جای آکنده از مردم و پراز هنگامه و «آی و رُو» است. در پارسی امروزی، به جای آن، «بازارِ شام» گفته می‌شود.

در م و ج، به جای «کز این دشت» که از ظ و ژ است، «گزیدست» آمده است که با آن بیت را معنایی روشن و برازنده نمی‌تواند بود. لخت دوم بیت که در ظ نیامده است، در ژ، چنین است: «بیاید نیازند باید به شهر».

هنر نمودن بهرام به نخچیر گوران

۶۴۵۴ تا ۶۴۶۳: تاج استعاره‌ای است آشکار از پرتو درخشان خورشید. به زه بر نهادنِ کمان کنایه ایماست از آماده تیراندازی گردانیدن آن؛ نیز مالیدنِ کمان به

۱. لغتنامه / زیر «بهر».

دست. گشادنِ شست نیز همان کنایه است از تیر انداختن. باندام: آماده؛ ساخته؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۳۷۴. سُرُون: شاخ. بکه: آنچنانکه؛ به گونه‌ای که. گر: یا. بدانیش همان کنایه است از دشمن و مردِ نیکی گمان از دوست و این دو در کنار یکدیگر از همگنان و هر کس. مگر قید استوار داشت است و برابر با بی گمان و هر آینه. گشاد بر نیز کنایه ایماست از تیراندازی. نرم: سست. پهلوانی بهرام را می‌گوید که در آن هنگام که اوزیناوند می‌شود و تیر برمی‌گیرد، دست دلاوران بر کمان سست می‌گردد و آنان از شرم توان افکندن تیر ندارند. او به ایزد برمی‌گردد که بر پایه یادکرد «ایزدی» در لخت نخستین، سترده آمده است و در سخن آورده نه.^۱ این کاربرد گونه‌ای از شناختگی (= تعریف) نهاد است با شناسه دیگر کس.

۶۴۶۴ تا ۶۴۷۳: شب‌دیز یکی از دو اسپ نامدار بهرام است که تیره‌فام بوده است؛ اسپ دیگر «گلگون» نام داشته است. با: به؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۴۲. بستن: پیوستن؛ پیوند دادن. پیکان سر تیر است و پر را بر سوفار و بُن تیر می‌نهاده‌اند. از این روی، از این دو با مجاز جایگیر و جای سر و بُن تیر خواسته شده است که به یکبارگی در تن گور فرو رفته بوده است و فرا دید نمی‌آمده است. بالا: پیکر؛ قامت. بر خر بودن کنایه ایماست از زبون و ناتوان بودن، در نبرد و آوزد و سواری و شکار. خَرَوَر نیز که در معنی خرسوار است، همان کنایه است. پیروزگر و جهاندار نیز همان است از یزدان دادار. که را: هر که را.

۶۴۷۴ تا ۶۴۸۳: بارکش: اسب. نهاد «مانده شد»، همچنان، گور است. مانده: فرسوده و ناتوان از کار. بچه این گور که از تاختن و گریختن بسیار مانده شده بوده است، پیشاپیش مام می‌تاخته است. ناپایدار: ناتوان از تاب آوردن و ایستادگی و پایداری ورزیدن. پُمنیان به جای «به میان» به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. اینت واژه ستایش و شگفتی است. پرداختن: تهی کردن. دو لخت بیت فرجامین، به پاس «ماندگی به کمال

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ج ۲ معانی / ۹۸.

پیوستگی»، گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: تو گویی کسی، پس از شنیدن لخت نخستین، پرسیده است: «پس چه می‌باید کرد؟» و در لخت دوم، بدین پرسش او پاسخ داده شده است.

۶۴۸۴ تا ۶۴۹۳: تاو: تاب؛ توان. بزرگان برقوه، با نامداران جز، دیبا و خز بسیار برای بهرام بردند. بهرام ارمغانهای آنان را پذیرفت و فرمان داد که از آنان دیگر باز و ساو نخواهند، هر چند توان پرداخت آن را نیز داشتند. نهاد در بیت نخستین که نامداران است، به پاس یادکرد این واژه در پی، سترده آمده است: «نامداران از برقوه...» و گر: و یا. نان: خوراک؛ روزی. کسی که نانش از کوشش اوست، بر پایه بخشبندی کهن اجتماعی، پسویی: کشاورز و دامدار و هتُخشا: دستورز و صنعتکار شهری می‌تواند بود که به گفته سعدی، «نان از عمل خویش می‌خورند و منت حاتم طایی نمی‌برند.»^۱ درویش جوینده: کسی که درویشان و تهیدستان را می‌جوید. بیت را دوزجویی آراسته است. از بندگان، با مجازی که می‌توانیم آن را مجاز ناوابسته به وابسته دانست، بندگان بیدادگر و آزارنده خواسته شده است. مگر: باشد که؛ بُو که. نو کردن روزگار کنایه ایماست از نیکبخت و توانگر گردانیدن.

۶۴۹۴ تا ۶۵۰۵: وگر: ویا. آن کس که دارد کنایه ایماست از توانگر و فراخ‌دست. نهفته نیاز آمیغی است نغز و دلاویز و در معنی تهیدستی نیازمند که به پاس بزرگواری و والامنشی، نیاز و بینوایی خویش را نهان می‌دارد. تنگی نیز همان کنایه است از نیازمندی و بی‌چیزی. راز داشتن: نهفتن. زاین نشان: از این گونه؛ بدین‌سان. بهرام همگنان را می‌فرماید که اگر از آن ارزانیان و شایستگان دهش و یاری که برشمرده است کسی را می‌شناسند، آن را نهفته ندارند و وی را بی‌اگاهانند؛ در این زمینه، او نیازی به رازداران ندارد و راز‌گشایانند که نزد وی گرامی‌اند. بدکیش: بی‌دین؛ گمراه. توختن: گزاردن؛ ادا کردن. بیداد: بیدادگر. دار با داد جناس یکسویه در پایان می‌سازد و آزارد با آزاد گونه‌ای از هم‌ریشگی

۱. گلستان / ۲۶۰.

هنری. مرد آزاد را می‌توان کنایه ایما از ایرانی دانست.

۶۵۰۶ تا ۶۵۱۸: خرد یافته: خردمند. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. چنان می‌نماید که یکی از شبستانهای بهرام برزین نام داشته است. شاید این نام، از آن روی بر این شبستان نهاده شده بوده است که بهرام دختران سه گانه برزین را در آن جای می‌داده است. در بیتی دیگر نیز، از این شبستان سخن رفته است؛ بنگرید به بیت ۶۰۳۷ و گزارش آن؛ با این همه، در بیت ۶۵۱۶، از شبستان خُراد سخن رفته است که می‌باید در کاخ دیگر بهرام در شهر استخر می‌بوده است. بر این پایه، می‌توان برزین را «برزین مهر»، یکی از سه آتش سپند و مینوی در ایران ساسانی دانست و خُراد را آتشی دیگر که فزونی نام داشته است. می‌تواند بود که بهرام، به پاس شگون و خجستگی، شبستانهایش را بدین نامهای گرامی نامیده باشد؛ نیز شاید این نامگذاری نشانه‌ای دیگر بتواند بود از سویمندی و کارکردی آیینی و اسطوره‌ای که بهرام، در فرهنگ و تاریخ ایران، یافته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت‌های ۵۵۲۵ و ۵۷۷۹. بتان را نیز استعاره‌ای آشکار از دختران برزین می‌توان دانست که چامه‌گوی و چنگزن و دست‌افشان بوده‌اند. نهاد «درود همی داد» ایوان است که در لخت نخستین بیت، از آن یاد رفته است. کاربرد دستبند، در بیت سپسین، شگرف است. می‌توان آن را در معنی «بندنده دست» دانست و کنایه ایما از پایکوب و رقصنده، در گونه‌ای از پایکوبی ایرانی که در آن پایکوبان دست در دست یکدیگر می‌نهادند و پای می‌افشانده‌اند؛ هنوز این پایکوبی در بخشهایی از ایران روایی دارد و آن را «چوپی» می‌نامند. اسدی توسی نیز در بیتی این واژه را، چونان نام آن گونه از پایکوبی، به کار برده است:

به هر برزن، آوای رامشگران؛ به هر گوشه‌ای، دستبند سران.
نیز نظامی راست:

سیاره، به دستبند خوبی، بر نطع فلک به پایکوبی.
نیز می‌تواند بود که دستبند کنایه ایما از کنیز و همخوابه باشد؛ زیرا رهیان و فرمانبران دستوار و یاره بر دست داشته‌اند. از آن است که نمونه را، در بیت زیر، استاد «با

دستبندی» را ویژگی پرستاران و کنیزکان آورده است:
 پرستار پَنجاه، با دستبند، به پیش دل افروز تخت بلند.
 داد با نهاد سجع همسوی می سازد. تاجِ فخر: تاجی که ابزار و نشانهٔ فخر است. خُرّاد
 می باید نام یکی دیگر از شبستانها و مشکویهای بهرام باشد؛ نیز بنگرید به گزارش
 بیت ۶۵۱۰. ساز: برگ و نوا. ژکیدن: لُندیدن؛ زیر لب به خشم سخن گفتن؛^۱ نیز
 بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸۸۲. لب گزیدن همان کنایه است از
 خشمگین و آزرده بودن.

۶۵۱۹ تا ۶۵۲۳: در در معنی درباره کار رفته است. بهرام، خشمناک و تافته از
 اینکه پاره‌ای از بانوان و کنیزان وی در مشکوی زرین تاج نداشته‌اند و بر تخت عاج
 نمی‌نشسته‌اند، دستور خویش روزبه موبد را می‌گوید که در آن هنگام که وی آن
 پردگیان را به دربار و به شبستان می‌آورده است، بهرام با ژ روم و خزر را بدیشان
 می‌داده است. پس چرا می‌باید تخت و تاج نداشته باشند. پار ریختی است از
 «پاره»، در معنی پول و سگّه و مزد؛ نیز بنگرید به همان، ج ۱ / گزارش بیت ۶۸۰. در
 بیت زیر نیز، فرّخی «پارهٔ زر» را در معنی دینار و درستِ زر به کار برده است:
 پر پارهٔ زر گردد، جایی که خوری می؛

پرچشمهٔ خون گردد، جایی که کشی کین.
 خروار با دینار سجع همسان می سازد. واژهٔ شرط: اگر، در بیتِ سپسین، سترده آمده
 است: «اگر شبستان بر این گونه ویران باشد، با بلنداختری و کامگاری شاه ایران
 سازگار نیست.» خوردن: مصرف و هزینه کردن؛ گذراندن؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان،
 ج ۱ / گزارش بیت ۳۷۴.

در م و ج و ظ، به جای «پار»، «بار» آمده است و در ژ «باژ»؛ با آن نخستین،
 لخت دوم بیت، معنایی سنجیده و در خور نمی‌تواند داشت و با این دومین، بیت را
 قافیه‌ای نخواهد بود. ریخت نژاده و بآیین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در
 متن آورده.

۱. در گویش کرمانشاهی، لندیدن و ژکیدن، بوله زدن گفته می‌شود.

لشکر کشیدن خاقان چین به ایران

۶۵۲۴ تا ۶۵۳۴: به... داشتن: پنداشتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۶۶. لخت دوم از بیت ۶۵۲۷ بدین معنی است که بهرام هیچ چیز از کار جهان نمی داند. داد با یاد جناس یکسویه در آغاز می سازد و با نهاد سجع همسوی. آباد بوم که در بیت نخستین نیز یاد کرده آمده است، کنایه ای است ایما از هر سرزمینی دیگر بزرگ و نیرومند همچون هند و چین و روم. بیت ۶۵۳۳ را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است.

۶۵۳۵ تا ۶۵۴۸: فروزان کنایه ایماست از یاریگر و دمساز. دو لخت در بیت دوم دارای «کمال پیوستگی» اند؛ از این روی، گسسته از یکدیگر در سخن آورده شده اند: «سر مرزجویان در اندیشه رزم و تاختن به ایران است، در حالی که دل تو گریان به بازی و بزم است.» مرزجویان کنایه ایماست از دشمنانی که به مرزهای ایران تاخته اند. درباره تخت و گاه، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۹۸. پادشاه بزرگ همان کنایه است از دادار گیهان و گرگ استعاره آشکار از دشمنان ایران. گرداندن: دور کردن. بر آن هم نشان: به همان گونه؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۹۸. پیچیدن نیز همان کنایه است از دردمند و بیتاب شدن. پارسا را هم می توان برابر با «پارسی» و در معنی ایرانی دانست؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۱۳. آگهی: خبر. بیت سپسین را پی آورد آراسته است. اندیشگان: نگرانیها و دلواپسیها. بر دو نیم شدگی دل استعاره ای است تمثیلی از برتافتن رنج و آزاری بسیار و توانگاه. کدخدایی: سروری و سالاری. در دو لخت بیت «کمال پیوستگی» هست؛ از این روی، گسسته از یکدیگر به کار رفته اند: «از آنجا که همگنان از بهرام ناامید شده بودند، تن خویش و پادشاهی ایران را رفته از دست می شمردند و تباه شده.»

۶۵۴۹ تا ۶۵۵۹: گسته، بدان سان که استاد خود باز نموده است، پهلوان و رایزن بهرام بوده است و فرمانده سپاه ایران؛ از این روی، هر زمان رزمی رخ می داده است، او رنج سپاه را می برده است و غم آن را می خورده است. سرداران دیگر بهرام گور، یکی مهر پرویز پور بُنداد بوده است و دیگری مهر بُرزین پور خُراد. بُنداد ریختی دیگر

از بنیاد می‌تواند بود؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۵۳۷۷. مهر بُرزین نیز ریختی باشگونه از «بُرزین مهر» است که نام یکی از سه آتش سپند و مینوی است و در آتشکده ریوند خراسان فروزان بوده است. خُراد نیز نام آتشی است دیگر که فَرْتَبَع هم نام داشته و در کاریان پارس می‌افروخته است. سرداران دیگر بهرام بهرام پیروز پور بهرام نام داشته‌اند و خَزَرَوان پور رُهام و نیز اندیان. خَزَرَوان در ریخت خروزان نیز در برنوشته‌ها آمده است و نام دیوی است که سیامک پور کیومرث را از پای درمی‌آورد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۲۵۰. به درستی، روشن و دانسته نیست که کدامیک از این کسان شاه گیلان و شاه ری بوده‌اند. اگر این ویژگیها را به نزدیک‌ترین نامها برگردانیم، خزروان رهام می‌باید شاه گیلان بوده باشد و اندیان شاه ری. در میان شهریاران ساسانی، پادشاهی که به گیلانشاه برنامیده می‌شده است، بهرام نخستین است. کجا: که. داد بُرزین نیز که شاه زابلستان خوانده شده است، دانسته نیست که کیست. در میان پادشاهان ساسانی، بهرام سوم است که سکاانشاه بَرنام داشته است و معنای آن شاه سکستان یا زابلستان است. آژنگ چهر در معنی کسی است که چهره در هم کشیده است و چین و آژنگ بر آن افکنده است و کنایه‌ای است ایما از خشماگین و کین‌توز. داد بُرزین دوم، با این ویژگی از داد بُرزین نخستین که شاه زابلستان بوده است، جدا و باز شناسانیده شده است. بیت سپسین را دوزجویی آراسته است. درباره نرسی، برادر و جانشین بهرام گور، بنگرید به گزارش بیت ۵۱۹۱. چهر را، در «آزاد چهر»، می‌توانیم در معنای کهن و نژاده واژه بدانیم که دودمان و تبار است: کسی که از دودمان آزادگان است. این بیت را، اگر از و چشم درپوشیم، گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه چهر و مهر است و قافیه دیگر آزاد که در آن، رَوی بسته (= مقید) است و داد که در آن، رَوی رسته (= مطلق). برکشیدن: رهسپار شدن؛ روی به راه آوردن.

۶۵۶۰ تا ۶۵۷۴: بزرگان و خرد: بزرگان و خردان؛ کنایه‌ای است ایما از همگان. از آذر، آذر گشسپ خواسته شده است، آتشکده‌ای در آذر آبادگان که آتش سپند جنگاوران در آن فروزان بوده است. داد با باد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. از جان بر فشاندن، با مجاز مسبب و سبب، کام جستن و خفت و خیز خواسته شده

است که گزافه کاری و مرزنانشناسی در آن، جان را می‌کاهد و کامجوی زنباره را به سوی فرسودگی و مرگ می‌راند. یکی از ویژگیهای برجسته بهرام گور که نکوهش دیگران را برمی‌انگیخته است، کامجوییهای پرشمار او بوده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۵۷۷۹. سپاه، برای آگاهی از بهرام شاه و اینکه در کجاست و چه می‌کند، به نزد موبدان موبد می‌آید و می‌گوید که: «بهرام چرا به سپاهیان مزد نمی‌دهد و چرا نمی‌خواهد که به یاری آنان، گنج خویش را بیاکند. بهرام پادشاهی است که به هر جای که می‌رود، به کام جستن و خفت و خیز می‌پردازد و ارج و ارزش جوانی خود را نمی‌داند و با این کردار و رفتار، خویشان را می‌فرساید و تباه می‌گرداند. شهری و سپاهی هر دو پراکنده شده‌اند و هر کس از گوشه‌ای سر برآورده است و لاف مهتری و سروری می‌زند. ما نیز از او آگاهی نداریم و نمی‌دانیم که چه بر ما خواهد رفت: به بهی خواهیم رسید یا به بدی!» از: یا. بآفرین: درخور ستایش؛ شایسته و کارآمد. انداختن: نظر دادن؛ پیشنهاد کردن؛ رای زدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۱۲۵. کدخدای در معنی پادشاه است و کنایه ایما از بهرام.

۶۵۷۵ تا ۶۵۸۶: روی بودن: روا بودن؛ امکان داشتن. لخت دوم بیت زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن امکان داشتن و شدنی و انجام‌پذیر بودن خواسته شده است. بدین سان، بیت را پی‌آورد نیز آراسته است. گرد از آتش برآوردن را نیز همان استعاره می‌توان دانست از کاری شگرف و بسیار دشوار را به انجام رسانیدن. کجا: که. نرسی می‌گوید: «اگر از بهرام شاه که با سپاهی اندک رفته است ناامید شده‌اید، چه کسی اندیشه‌های شما را بد کرده است؛ اگر اندیشه بد کنید، بدی به شما خواهد رسید.» لخت دوم از بیت ۶۵۷۸ باوری ایرانی را باز می‌تابد که بر پایه آن، هر کس در آغاز کاری بدبین باشد و بر خویش سخت بگیرد، آن کار بر وی دشوار و بد خواهد شد. بر پایه همین باور است که خواجه ما را، از زبان پیر می‌فروش که کاردانی تیزهوش است، اندرز گفته است که در کارها خوش بین باشیم و آسانگیر:

گفت: «آسان گیر بر خود کارها؛ کز روی طبع،

سخت می‌گیرد جهان، بر مردمان سخت کوش.»

کژویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. ایرانیان، در پاسخ نرسی، می‌گویند که: «بهرام سپاهی از اینجا با خود نبرده است که ما دل به اندوه نسپاریم و بدان دلخوش باشیم که با این سپاه، دشمن را خواهد راند.» بوی و رنگ کنایه ایماست از هر آنچه زیبا و دلاویز و چشم‌نواز است. بر خیره: بیهوده. گسستن پای همان کنایه است از آوارگی و رانده شدن از خان و مان و خانه و کاشانه. بیت سپسین را دورجویی و صفت شمار آراسته است. آن چاره را: برای آن چاره. شهریار همان کنایه است از خاقان.

۶۵۸۷ تا ۶۵۹۶: سرافگندن کنایه ایماست از فرمان بردن و بندگی ورزیدن. تاو: تاب. از شاه توران، با همان کنایه، خاقان خواسته شده است. افزون بر شاهان چین، شاهان فرارود یا توران نیز که روزگاری ترکستان هم خوانده شده است، خاقان برنامه‌دهی می‌شده‌اند. این سرزمین را، در ایران ساسانی، تورستان هم می‌نامیده‌اند. تازنان: تازان. از چین نیز، به پاس هم‌مرزی با توران یا ترکستان، این سرزمین خواسته شده است. چرخ گردنده، با استعاره‌ای کنایی، توسنی بدلگام پنداشته آمده است که خاقان بر آن زین برنهاده است و به زیر رانش آورده. درنگ در معنی آهستگی و سنجیدگی و پختگی در کار به کار رفته است. یادکرد گزاره: داد، در لخت دوم از بیت فرجامین، برای استوار داشت آن است و نشانه‌ای از شادمانی و شکفته‌دلی خاقان که او را برانگیخته است که درم و دینار بسیار به همای، فرستاده ایرانیان، بدهد.

۶۵۹۷ تا ۶۶۰۹: فرستاده راستان کنایه ایماست از همای، موبدی که بزرگان ایران به آهنگ آشتی با خاقان به نزد وی فرستاده‌اند. خاقان می‌گوید با آنچه این فرستاده گفته است همداستان شده است و باز خواهد گشت و به ایران نخواهد تاخت. چنان می‌نماید که ساختار نحوی لخت نخستین بیت چنین باشد؛ «بدان بازگشت که این فرستاده راستان گفت، همداستان هستیم.» پُر تذرو نمادگونه‌ای است از زیبایی و دلارایی و نگارینی. با آب، شیر به جوی اندر آوردن استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از نیک آبادان گردانیدن جهان و مایه بهروزی و آسایش مردمان شدن. شیران نیز استعاره‌ای است آشکار از ایرانیان. زآستر: آن سوتر؛ فراتر. خوردن در معنی بهره بردن و به بزم و شادی نشستن به کار رفته است. یله کردن باره: رها

کردن و فرو نهادن اسب، کنایه‌ای است ایما از دل آسوده بودن و نبرد را به یکبارگی از یاد بردن و فرو گذاشتن. راحله واژه‌ای است تازی، در معنی ستور سواری و بارکش. این واژه، در فرهنگ ولف، آورده نشده است.

تاختن بهرام گور بر خاقان چین

۶۶۱۰ تا ۶۶۲۲: کارآگه: خبرچین؛ جاسوس. گذاشتن: گذراندن. بی بُنگی سواران از آن روی بوده است که بتوانند سبکبار و تیزپوی بتازند؛ هم از آن است که هر سوار دو اسب به همراه داشته است؛ تا هر زمان یکی از تاختن سوده و مانده شد، بر اسب آسوده و تازه دم برنشیند. این سواران تیز تاز که جامه رزم و آسایش را به جامه رزم و تلاش دیگرگون کرده بوده‌اند، شب و روز می‌تاخته‌اند و راه می‌بریده‌اند. درباره قافیه بیت ۶۶۱۵، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. کشیدن، در لخت نخستین از بیت سپسین، در معنی رهسپار شدن و روی آوردن است و در لخت دوم، در معنی برتافتن و بر خویشتن هموار کردن.

چنان می‌نماید که خواست استاد از لخت دوم بیت آن است که بهرام درد و رنجی را برتافت که بزرگان می‌باید برتابند. بزرگ و فرمانروا کسی است که یک‌تنه رنج و درد همه پیروان خویش را می‌کشد و بر خود هموار می‌دارد؛ از آن است که تازیان، در دستانی، می‌گویند: «مهرتر مردم کهرتر مردم است».^۱ نسا شهری بوده است، در خراسان خاوری، میانه بلخ و مرو. این شهر که «بر دامن کوه نهاده بوده است»^۲، هم اکنون در ده میلی اشک آباد (= عشق آباد)، پایتخت ترکمنستان جای دارد:

نسا شهری است چند سرخس و پر نعمت و آب در سراها و محله‌ها رود و باغ و بوستان و نزهتگاهها فراوان دارد و در میان کوه بود.^۳

پارسا ویژگی «رهنمون» است که از آن جدا افتاده است. نوند: پیک تندرو. گُشمین شهرکی بوده است، وابسته به مرو که کشتزارهای آن آب از رود مرو می‌ستانده است:

۲. حدود العالم / ۹۰.

۱. «رئیس القوم خادمهم».

۳. ترجمه مسالک و ممالک / ۲۱۴.

از مرو تا کشمیهن یک منزل و از هرمزفره که به یک فرسنگی کشمیهن نهاده است و سر راه بیابان خوارزم است، در بیابان شود.^۱

این نام را «کُشمیهن» نوشته‌اند؛ لیک اگر آن را کُشمیهن بخوانیم و بدانیم، در پارسی، می‌تواند بود که از دو پاره کُش به معنی خویش و دلپذیر + میهن ساخته شده باشد که نامی است برازنده هر شهر را. اژگهل می‌باید ریختی گشته و دگرگون شده از اژگهن باشد و آن نیز ریختی کوتاه شده از اژگهان و آشگهان باشد که در زبان پهلوی، نام دیو سستی و تنبلی و بیکارگی است. این نام در ریختهای «اژکان» و «اژهان» و «اژکهن» و «اژدهن» نیز به کار رفته است:

اژکهان: باها، بر وزن پهلوان، به معنی اژکان است که مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار باشد.^۲

می‌انگارم که اژگل، در گویش کرمانشاهی که نماد تنپروری و بیکارگی است و گونه‌ای دیو شمرده می‌شود، از همین ریخت: «اژگهل»، به یادگار مانده است. کرمانشاهیان، آنگاه که می‌خواهند کسی را که سخت ژولیده و ژنده‌پوش است و رفتاری درشت و گران و نابرازنده دارد باز نمایند و بنکوهند، می‌گویند که: «فلان به اژگل دیو می‌ماند.»^۳ کارِ مهان کنایه ایماست از کشورداری و سپهبدی. کار آگاهان پیکی به نزد بهرام گسیل می‌دارند و او را می‌گویند که: «خاقان روزگار را به بزم و باده‌نوشی می‌گذرانند و رفتار و کردار او از کار پادشاهان که می‌باید همواره بپروا و دوراندیش و چاره‌گر باشند، به دور است.» وی، در هامونهای کشمیهن، گرم شکار و شادی است و رایزن و راهنمای او اهریمن تن‌آسانی و تنبلی است که اژگهل نام دارد.

«اژگهل» درم «ازکهل» آمده است و در ظ «اژگهن»؛ ریخت متن، بر پایه ریخت م، گمان زده شده است. در ظ نیز «که دستورش اژگهل»، «شب و روز دستورش» آمده است.

۶۶۲۳ تا ۶۶۳۸: باد گشتن: بیهوده و بی اثر شدن. برگشتن برابر با «گشتن» به

۱. همان / ۲۲۳. ۲. برهان قاطع / زیر «اژکهان».

۳. نیز بنگرید به پرنیان پندار، جستار «تاسه، نگاهی به کردی کرمانشاهی».

کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۰۸۶. **مَنْجُوق** ماهِچَه درفش است و آن گویی بوده است از زر و سیم و جز آن که بر سر درفش می نهاده‌اند. از این روی، **رَنگِ مَنْجُوق** می باید رنگی سپید یا زرد و درخشان باشد. از آن است که خاقانی نیز سخن از «مَنْجُوق صبح» گفته است:

از بـهـرِ تـو، مـی طـرازد ایـام مـَنْجُوق ز صـبـح و پـرچـم از شـام.
خواست استاد از لخت دوم از بیت ۶۶۲۶ آن است که مَنْجُوقها آنچنان پرشمار بوده است که آسمان را می پوشیده است و به هر سوی که می نگریسته‌اند، مَنْجُوق می دیده‌اند و بدین سان، دیدگان نگرندگان را رنگ مَنْجُوق می آکنده است و به خیرگی می کشیده است. **دِهَادِه**: هنگامه و آشوب نبرد؛ «بزن بزن». از ژاله که در معنی باران است، می باید با استعاره‌ای آشکار تیرهای پرشمار خواسته شده باشد و از ابر، گردی تیره و انبوه که آوردگاه را فرو می پوشیده است. **خَنْجیر** بویی است تیز و دلازار که از سوختن استخوان و چرم و پشم و جز آن برمی خیزد. نمونه را، لامعی گرگانی گفته است:

ز بیم خنجر تو استخوان سوخت، بر ایشان و از ایشان، خاست **خَنْجیر**.
بویی تند که از سوختن جنگ‌ابزارهای چرمین و خرگاهها برخاسته بوده است، خاقان را از خواب خوش گران برانگیخته است. ظهیر فاریابی نیز، بدین سان، از «خنجیری» که هامون آوردگاه را آکنده بوده است، سخن در میان آورده است:
ز باد گرزش، گردون همه پر از آشوب؛ ز تَفّ تیغش، هامون همه پر از **خَنْجیر**.
چو واژه کمابیشی است و برابر با «نزدیک به»، «در حدود». **سپهد** کنایه ایماست از بهرام. **غَرَو**: نال؛ نای میان تهی. **دستگاه**: چیرگی؛ توان. **کجا** نیز برابر با «که» به کار رفته است.

نبرد دلیرانه و شگفتی‌انگیز بهرام با خاقان چین بازتابی می تواند بود از نبرد پرآوازه وی با هپتالیان (= هیاطله) و در هم شکستن و تاراندن آنان که رخدادی بزرگ در تاریخ ایران شمرده می آید. بر پایه بازگفت این رخداد در تاریخ بلعمی، بهرام با سیصد سوار سپاه خاقان را در هم می شکند و او را از پای درمی آورد و تاج گرانبهایش را به آتشکده آذرگشسپ پیشکش می دارد:

... بهرام به شادی و لهو مشغول همی بود. پس چون سپاه ترک نزدیک تر آمد، بهرام برادر خویش را نام او نرسی، بر سپاه خلیفت کرد و خود آهنگ صید کرد و با او سیصد سوار و برفت و روی سوی آذربایگان نهاد و سوی مغرب شد و دشمن را به سوی مشرق دست باز داشت و هر چه باز و یوز و سگ و شکار را شایسته بود، با خود ببرد و ملک به برادر دست باز داشت... و خاقان هم آنجا سپاه را دست بازداشت و بیاسود و ایمن شد و بهرام از ارمینیّه همی آمد شکارکنان و جاسوسان به لشکر خاقان فرستاد و خبر باز آورد که: «خاقان ایمن نشسته است و چنان داند که تو از او بگریختی.» و بهرام از ارمینیّه به پارس شد به نزدیک لشکر خاقان، با آن سیصد مرد که همراه او بودند و شبیخون کرد بر خاقان و بهرام خاقان را به دست خویش بگرفت و بکشت و سپاه خاقان هزیمت شدند و از بُنه دست برداشتند و بهرام از پی ایشان می شد و ایشان را می کشت و برده می کرد و از آن لشکر چندان خواسته بماند و تاج خاقان که چندان گوهر در او بود و بهرام آن همه خواسته بگرفت و سوی برادر فرستاد، با پنجاه مرد و خود با دویست و پنجاه مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد بشد و همی کشت و همی شد تا از حدّ عراق به خراسان شد و تالب جیحون بیامد و سپاه او چون شنیدند، از پس او بشدند و او را به لب جیحون اندر یافتند و بهرام بفرمود به سرهنگی از سرهنگان خویش تا سپاه از جیحون بگذارد و با ترک حرب کرد، به ماوراءالنهر و کشتن بسیار کرد تا همه ترکان ماوراءالنهر به زنهار آمدند و بهرام را طاعت داشتند و رسولان فرستادند که باید میان مملکت ما و آنِ تو، حدّی بود تا آن حد نکه داریم و از آن حد نگذریم. بهرام بفرمود تا بر سر حد منار بکردند و بازگشت و به پادشاهی خویش بازآمد و هر چه اندر تاج خاقان بود از گوهر و یاقوت بفرمود تا به آتشخانه آذربایگان آوردند و آنجا بیاویختند... و زن خاقان، آن خاتون بزرگ که اسیر بود به

دست بهرام، او را بفرستاد تا خادمی بکند مر آتشخانه آذربایگان را و به هیچ چیز از آن غنیمت و از آن گوهرها و خواسته‌ها، دست فراز نکرد.^۱ در همه برنوشته‌ها، به جای «خنجیر»، «نخجیر» آمده است که با آن سخن را معنایی برازنده و بآیین نمی‌تواند بود. ریخت درست و نخستین می‌باید همان باشد که گمان زده‌ام و در متن آورده.

میل برآوردن بهرام گور بر مرز ایران و توران

۶۶۳۹ تا ۶۶۵۳: چنان می‌نماید که خواستِ استاد از لخت نخستین از بیت ۶۶۴۰ آن است که بهرام نرمخویی و آشتی‌جویی و آرامکاری را در تیزی و خشم و نبرد دانسته است؛ از این روی، دست از جنگ باز نداشته است و پس از آسودن سپاهی و ستور، در اندیشه رزم بخارا افتاده است. آموی: آمودریا؛ جیحون. ریگ فَرَب بیابان و ریگزاری بوده است، بر کرانه آمودریا؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۶۵۹. پیراهنِ لاژورد استعاره‌ای است آشکار از تیرگی شب که با استعاره‌ای کنایی، خورشید آن را از تن به در آورده است و به کناری افکنده است. چَرغ مرغی است شکاری و تیره‌فام؛ از این روی، جهان که گرد تیره و انبوه سپاه آن را فروپوشیده است، با تشبیه ساده، به پراین مرغ مانده آمده است. درباره‌ی مای و مَرغ که نام دو سرزمین ناشناخته است، بنگرید به همان، ج ۱ / گزارش بیت‌های ۲۳۳۹ و ۲۴۰۶. به هم بر زدن: آشفتن و گسیختن و تاراندن. جُستنِ دامان کنایه ایماست از پناه بردن. با استعاره‌ای کنایی، ماه مامی یا دایه‌ای پنداشته آمده است که ستارگان کودکانِ خُردِ اویند و از بیم، به دامان وی پناه می‌برند. نبرد بهرام با ترکان آنچنان سهمگین و هراس‌آفرین بوده است که پدر مهر فرزندی را از یاد می‌برده است و در گریز، بروی پیشی می‌جسته است؛ او را و می‌نهاده است و خود، آسیب‌سرو جان بدر بر، می‌گریخته است. بیتِ سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. بیت ۶۶۴۸ را نیز گونه‌ای از صفت شمار زیور بخشیده است. آزادگان کنایه ایماست

۱. تاریخ بلعمی / ۹۴۱.

از ایرانیان و جهاندار از بهرام. مرد و زن، به پاس استوارداشت نهاد و باز نمود فراگیری آن، در سخن آورده شده است.^۱

۶۶۵۴ تا ۶۶۶۶: دُوختنِ چشمِ سوزنِ استعاره‌ای است تمثیلی از به انجام رسانیدن کاری بسیار باریک و دشوار. چشمِ سوزنِ خود استعاره‌ای است آشکار از روزنِ سوزن که با استعاره‌ای کنایی، آدمی پنداشته آمده است و دارای چشم. ویژگی این چشم آن است که همواره گشاده است و خیره به پیرامون می‌نگرد؛ از این روی، دُوختن و بستنِ چشمی چنین کاری خُرد و آسان نمی‌تواند بود. دستِ خُردِ آمیغی است که دستوریان آن را اضافهٔ اقترانی می‌نامند. بستنِ دست نیز کنایهٔ ایماست از بازداشتن و جهاندار از آفریدگار و مردِ آشفته از بهرام. پیوسته شدن نیز در معنی به انجام رسیدن و در کار آمدن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۴۸۵: «چون مهر یزدان پاک در کار آمد و بهرام را دریافت، دل آشفته و خشمگین وی آرام شد.» نوا: گروگان. فَرَب شهری بوده است بر کنارهٔ آمودریا؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۶۴۲. از رنگ، با مجاز عام و خاص یا مجاز «نابسته و وابسته» (= مطلق و مقید)، رنگ سرخ خواسته شده است که نماد گونهٔ بهروزی و کامگاری و تندرستی است و از این دید، وارونهٔ رنگ زرد. میل برجکی بوده است بلند و باریک که چونان سنگِ نشان یا نشانهٔ مرز میان دو شهر یا دو کشور، در راهها می‌ساخته‌اند و می‌افراخته. ناصر خسرو نیز گفته است:

بر ره دین، به مَثَل، میل نبیند و مناره؛ وز پس دنیا، ذَرّه به هوا در، بشمارند.
نیز، از آن روی که چندان در میانهٔ چ و ج جدایی نهاده نمی‌شده است، گچ در بیت با خَلج قافیه گردیده است. همان: همچنان. شَمَر که نام مردی است خردمند و به گوهر که بهرام او را به پادشاهی توران برمی‌نشانند، نامی تازی می‌تواند بود و ریخت نرم و هموار شدهٔ «شَمَر». بر پایهٔ مروجُ الذهب مسعودی، شَمَر بن یرعش نام پادشاه هاماوران و پدر سَعْدی یا سودابه بوده است که دل به کاوس باخت و همراه با او به

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ج ۲ معانی / ۱۳۵.

ایران آمد،^۱ نیز می‌تواند بود. بر پایه تاریخ یعقوبی، نیز، یکی از شاهان هاماوران شمر بن افریسیس نواده ابرهه بوده است که پنجاه سال بر این کشور فرمان رانده است.^۲ بیت را دوزجوی آراسته است. افسر ماه نماذگونه بلندی و ارجمندی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹. دست گشادن کنایه ایماست از به کار آغازیدن یا به رادی و دهش روی آوردن. نهاد «نهادن» بهرام است که بر سر شمر تاج زرین نهاده است.

نامه بهرام گور نزد برادرش نرسی و ایرانیان

۶۶۶۷ تا ۶۶۸۳: پرداخته: پیراسته؛ تهی شده. از مُشک، با مجاز جزء و کل، آمه و مرکب خواسته شده است و از چینی حریر، با مجاز گونگی، آنچه نامه را بر آن می‌نوشته‌اند. نرسی برادر بهرام است. بهرام، در آن هنگام که به نبرد با خاقان می‌شتافت، او را جانشین خویش گردانیده بود. آفرینِ مهان: آفرینِ «مهان»؛ آفرین و ستایشی بر آفریدگار که زبنده و شایسته مهان است. اَرْمَنده: آرام؛ آسوده؛ این واژه در برابر «گردنده» به کار رفته است و در بیت، در معنی ایستا و ناجنبان است. پیشینیان آسمان را گردان و زمین را ایستا و بر جای می‌پنداشته‌اند. در پاره‌ای از بیت‌های شاهنامه، به وارونگی، زمین گردان و جنبان دانسته شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۳۸. بودنی: سرنوشت؛ مقدر. بهرام در نامه، برای نرسی، می‌نویسد که: «بزرگی و خُردی آدمی باز بسته به پیمانی است که او با پروردگار خویش دارد؛ اگر بدین پیمان پایبند ماند و آن را به سر بُرد، بزرگ خواهد بود و اگر آن را فرو شکست، خوار و خرد؛ نیز هر آنچه برای آدمی رخ می‌دهد، به فرمان یزدان دادار است و بر نهاده او. درباره پرنیان و پیوند آن با نامه، بنگرید به گزارش بیت ۶۶۶۸. رزمِ خاقان چونان نامی برای نبرد بهرام با ترکان به کار رفته است و خواست از آن رزمی که خاقان خود به تن خویش کرده است، نیست و در این نبرد، هیچ دلیری و «دستبرد»ی از خاقان به نمود نیامده است و دیده نشده.

۲. تاریخ یعقوبی، ج ۱ / ۲۳۹.

۱. حماسه سرایی در ایران / ۵۰۷.

سپهر، با استعاره‌ای کنایی، دارای چهری گردناک و قیراندود پنداشته شده است. از خون و خونِ گرم در بیت‌های ۶۶۸۰ و ۶۶۸۱، با مجاز «آنچه بوده است»، اشک خواسته آمده است و از نرم گشتنِ گردن، با کنایه ایما، فرمانبرداری و سر به نشانهٔ بندگی فرو افکندن و از به کام دل نیکخواه، بهروز و بختیار و شادمان. اگر گزارهٔ «آنکه» یک بار جمع آورده شده است: آمدند و باری دیگر مفرد: بود، از آن است که آنکه، در ریخت، مفرد است و در کاربرد و معنی، جمع.

۶۶۸۴ تا ۶۶۹۵: کَفْک: کف. کَفْک افگن کنایهٔ ایماست از تند و شتابان و دمان. هیونان، در نرم پویی، نیز در خروشی که برمی آورده‌اند، با تشبیه آشکار به ابر غران مانده آمده‌اند. دو سویِ ماندگی نیز وابسته است. بردمیدن: به شور آمدن؛ شکفته و شادمان شدن. از آواز، آوازه و خبر رسیدن نامهٔ بهرام و پیروزی او بر سپاه خاقان خواسته شده است. تشویر: شرمساری. هِزِبد می‌باید ریخت کوتاه شدهٔ «هیزبَد» باشد که در بُن، در معنی آموزگار و استاد است و چون پیشوایان دینی به کار آموزش و راهنمونی نیز می‌پرداخته‌اند، روزگاری برابر با موبد و بزرگ و سرور آتشکده نیز به کار رفته است. این واژه، در اوستایی، اَثَره پَئیتی بوده است که پارهٔ دوم آن پساوندی است که در پارسی «بَد» یا «بُد» شده است و پارهٔ نخستین در معنی آموزش است.^۱ در بیت، این واژه، برابر با «موبد» به کار رفته است و چونان جانشینی (= بَدَل) برای آن. گویا خواستِ استاد از این سخن آن است که نامداران ایران که بهرام را به سستی و گریز در برابر دشمن نکوهیده بودند، شرمسار و هراسان به نزد موبد رفتند و خواستند به یاری موبد و به میانجیگری او، نزد بهرام بروند؛ به گفته‌ای دیگر، از موبد خواستند که پایمرد و خواهشگر آنان نزد پادشاه باشد. ی، در «پادشایی»، پساوند ناشناختگی است. گشودن در آسمان که استعاره‌ای کنایی را در خود نهفته می‌دارد. کنایه‌ای است ایما از بهروز و بختیار شدن. ی، در «شگفتی» نیز، همان پساوند است: «آنچه روی داده است، کاری است بسیار شگفت که فراتر از مرز گمان است و از رای و اندیشه داندۀ مردِ خرد نیز درمی‌گذرد.» خوب و زشت همان کنایه

۱. دانشنامهٔ مزدیسنا / ۵۰۳.

است از همه چیز و هر سخن. اگر چند: اگر چه.

شگرفی و پیچش معنایی در لخت دوم از بیت ۶۶۸۹، انگیزه‌ای شده است که این لخت، در م، چنین آورده شود: «همه دل هراسان ز هر بد شدند» و در ژ، چنین: «همه راهجویان و بخرد شدند». در ظ نیز، «زه‌رُبد» «بر او بر» آمده است و در ج، «ز هر بد»؛ با این ریختها، سخن را معنایی برازنده و بآیین نمی‌تواند بود؛ شاید ریخت پذیرفته همان باشد که گمان زده‌ام و در متن آورده، هر چند با آن نیز چندان سخن روشن و روان و رسا نیست.

۶۶۹۶ تا ۶۷۰۵: گزین در کاربرد اسمی است و برابر با گزینش و گزیدگی و در کاربردی از گونه «آی» و «رو» که برابر است با آمدن و رفتن. نرسی در نامه خویش، پوزش‌خواه و بخشایشجوی، بهرام را می‌گوید که اگر نامداران ایران از در آشتی با خاقان درآمده‌اند، به انگیزه پاسداری از میهن و فرزند بوده است و از سر ناامیدی از بهرام؛ وگرنه، به هیچ روی، نمی‌خواسته‌اند خاقان یا هر کس دیگر را بر بهرام برگزینند و به جای وی بنشانند. **چهر گشادن** کنایه‌ای است ایما از آماده و خواستار و دواطلب انجام دادن کاری شدن. **آتش تیز** استعاره‌ای است آشکار از خشم و برآشفستگی و دود از رنج و آزاری که از این خشم و تافتگی به دیگران می‌تواند رسید. **چغانی و خُتلی و بخاری** مردمانی هستند که در چغانیان و ختلان و بخارا می‌زیسته‌اند که سرزمینهایی‌اند در فرارود؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۵۸. **عَرچگان** نیز نام بومی بوده است، در خراسان کهن و افغانستان کنونی؛ همچنان، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت‌های ۲۴۱۵ و ۲۴۱۰. باژ و برسم به دست را می‌توان صفتی آمیغی دانست و کنایه ایما از بهرام گور. **آتش پرست** نیز همان کنایه است از هیرید و موبدی که سرور آتشکده بوده است: «موبدانی از سرزمینهای فرارود با بهرام، نیایش کنان، به آتشکده می‌رفته‌اند و هر سال نیز هر کس که تاب و توش داشته است، با باژ و ساو، به درگاه بهرام می‌رفته است.»

بازگشتن بهرام گور به ایران زمین

۶۷۰۶ تا ۶۷۲۲: از بیت نخستین، برمی‌آید که افزون بر آتشکده، جایگاهها و

گزارش بیتها ۸۶۳

پرستشکده‌هایی ویژه برگزاری جشن و آیین نوروز و سده ساخته می‌شده است. از آن است که چندین بار، در شاهنامه، در کنار آتشکده از جای برگزاری نوروز و جشن سده نیز سخن رفته است. دست بر بر کنایه‌ای است ایما از پرستنده و فرمانبردار. **گاوانِ میش**: گاومیشان. **قنطار**: پوست گاوی که آن را از زر آکنده باشند. واژه‌شناسان، در خاستگاه این واژه تازی، در گمان افتاده‌اند: پاره‌ای ن را در آن جزء واژه دانسته‌اند و آن را برآمده از «قنطر» و پاره‌ای دیگر، مانند راغب سپاهانی، در المفردات، ن را در آن برافزوده شمرده‌اند و آن را برآمده از «قنطر»؛ اما این واژه ریخت تازی شده کینتال quintale لاتین^۱ است. **پیداوسی** گونه‌ای درم کهن بوده است که به اندازه پنج دینار ارزش و بها داشته است:

پیداوسی: به فتح واو و سین بی نقطه به تحتانی کشیده، درمی که در زمان کیان رایج بوده و هر درمی به پنج دینار خرج می‌شد و به کسر واو هم به نظر آمده است.^۲

این واژه ناشناخته را در ریخت «پنداوسی» نیز نوشته‌اند. ادیم: پوست دباغی شده؛ چرم آماده:

ادیم: بر وزن ندیم، به معنی چرم و پوست باشد و بعضی بلغار را ادیم گویند و آن پوستی باشد خوشبوی و موجدار و رنگین. گویند که از ستاره سهیل آن رنگ به هم می‌رساند.^۲

رباط: کاروانسرا. وگر: و یا. درباره کپان که گونه‌ای است از ترازو، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۲۱۵. زن بیوه و کودکان یتیم می‌باید نهادهای «سنجید» باشند؛ وگرنه ساختار نحوی بیت بآیین و استوار نمی‌تواند بود: «گروه سوم زنان بیوه و کودکان بی پدر بودند که سیم را، با کپان، می‌سنجیدند و به فراوانی به همراه می‌برند.» سنجیدن که در معنی وزن کردن است، با کنایه ایما، در معنی

1. Larousse, tome 8 / 962.

۲. برهان قاطع / زیر «پیداوسی». چنان می‌نماید که گزارش نویسنده این فرهنگ از پیداوسی، برگرفته از همین بیت شاهنامه باشد. ۲. همان / زیر «ادیم».

ستاندن و به همراه بردن آنچه سنجیده شده است به کار رفته است و ننگ و نبرد در معنی جنگاوری و سپاهیگری و یاد کردن در معنی بخشیدن درم و با دهش و رادی، یاری رسانیدن بدان کس که بینواست. راز داشتن: نهفتن.

در م، به جای «سنجید»، «بسختید» آمده است که روانیست و ریختی است که در شاهنامه به کار نرفته است و در ظ «ببخشید» که با آن نیز، ساختار نحوی بیت سنجیده و درست نخواهد بود و «برای» یا «رای»، در لخت دوم، کم خواهد بود: «زن بیوه و کودکان یتیم را».

۶۷۲۳ تا ۶۷۳۵: مردم؛ مرد؛ انسان. مردم پاکدین: را می توانیم کنایه ای ایما از موبد دانست که بهرام به او فرمان داده است که تاج گوهرآگین خاقان را بیاورد. آژده: نشاند؛ فرو برده؛ جای داده. از تخت آذر، می باید آتشدان و کانونی خواسته شده باشد که آتش در آن می افروخته است. در این آمیغ، آذر با استعاره ای کنایی شاهی شکوهمند پنداشته آمده است که بر اورنگ جای دارد. موبد رهنمون را نیز همان کنایه می توان دانست از دستور و رایزن بهرام که موبدی بوده است با نام روزبه؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۵۴۹۱. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. نهاد «برنشست» نرسی است که همراه با بزرگان و روزبه موبد، با دیدن بهرام، از اسب فرود آمده است و او را نماز برده و کرنش کرده است. بهرام می فرماید که برنشیند و به نشانه مهر و پیوند، دست وی را در دست می گیرد. مرد نیاز در معنی «مرد نیازمند» است و آمیغی است از گونه «مرد خرد» که آن نیز برابر است با «مرد خردمند». در میان دو لخت از بیت سپسین «کمال پیوستگی» هست و لخت دوم، در معنی، گزارش و گسترشی است از لخت نخستین؛ از این روی، دو لخت گسسته از یکدیگر در سخن آورده شده است.

اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود

۶۷۳۶ تا ۶۷۴۸: چهرگشادن کنایه ایماست از روی آوردن و به کاری آغازیدن و دست یازیدن. کاررفته «شستن» که بی دانشی است و نادانی و با کنایه ای ایما چرک

و آرایش پنداشته آمده است، بر پایه بافتار معنایی بیت، سترده شده است. مردمی: انسانیت. نهاد «نیابد» و «نکوبد» می باید نهادی از گونه مردی چنین یا «چنین کسی» باشد و بازگردد به همان کس که بهرام در بیتهای پیشین او را ستوده است. نیز، در میانه دو جمله بیت، «کمال پیوستگی» هست؛ هم از این روی، گسسته در سخن آورده شده اند: «ای مردم! بدانید که مردی چنین پاکیزه روان و خردمند، از داد جز نیکویی نمی یابد؛ از همین روست که در بدخویی را نمی کوبد و گرد زشتی و تباهی نمی گردد.» در چیزی را کوفتن کنایه ای ایما می تواند بود از آن چیز را جستن و بدان گراییدن و روی آوردن. نهاد «نبیند» آن کاردار یا آن سوار است که بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «هر آن کس که از کارداران و سواران من بنالد، آن کاردار یا سوار جز چاه و دار نخواهد دید یا آنکه کشته خواهد شد و به خواری، بر خاک افکنده.» و گر: و یا. راستی، با استعاره ای کنایی، دارای سر پنداشته آمده است و کسی که بهرام را می جوید و او را بهانه ای می داند، برای آن که نشان بدهد هر کس راست و بدور از دروغ و بیداد باشد، در زندگانی پیروزمند و کامگار است. بدین سان، بهرام نشانه ای نیک و نمونه ای نامدار شده است بر اندرزا و گفته های خویش. همگنان، با دیدن وی و بختیاریها و کامگاریهایش، آشکارا می توانند دانست که هر کس راست و بی آزار و دادپیشه باشد، همواره بهروز و پیروز خواهد بود. سپاهی پرشمار به نبرد با بهرام آمده بود. او، بی آنکه سپاه ایران را به همراه ببرد، با سوارانی اندک به روبارویی با آن سپاه بسیار رفت و بر آن چیرگی و پیروزی یافت و دشمنان وی به دوستان دیگرگون گردیدند. درباره گزاره «آنکه» که یک بار شدند آمده است و باری دیگر بُد، بنگرید به گزارش بیت ۶۶۸۲.

۶۷۴۹ تا ۶۷۶۲: بیت نخستین را دوزجویی آراسته است. نگونسار در معنی فروافکنده و به زیر افتاده به کار رفته است و نگونسار شدن سر کنایه ای است ایما از خوار و زبون شدن. همال نیز همین کنایه است از پادشاه. بهرام هفت سال از جهان باژ و ساو نخواهد گرفت، نه از زیردستان و فرمانبران نه از پادشاهان. راندن در معنی به انجام رسانیدن و ورزیدن و رفتار کردن به کار رفته است. یاد گرفتن نیز همان کنایه است از اندیشیدن و پرداختن و گراییدن. مرد نژاد برابر با «مرد نژاده و والاتبار» به

کار برده شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۷۳۲. چیز: خواسته؛ دارایی. یاد گرفتن، در این بیت، همان کنایه است از اندیشناک و نگران بودن. فام ریختی است از «وام». این بیت را درآورد آراسته است. توختن: گزاردن؛ ادا کردن. دیوان در معنی دفتر است و نوشتنِ نام در دیوان کنایه‌ای است از گونه‌ایما از روزی و راتبه دادن. بهرام فرمان می‌دهد: «هر کس که وامدار است و تهیدست و توان پرداخت و امش را ندارد، از گنج ما وام او را بپردازید و نامش را در دفتر بنویسید تا روزی‌ستان ما بشود و بیستگانی و «سینگانی» بدو پرداخته آید.» آیین دین: رسم و راه و «شریعت» دین. خواجه نیز فرموده است:

گفتم: «شراب و خرقه نه آیینِ مذهب است؛»

گفت: «این عمل به مذهب پیر مغان کنند.»

۶۷۶۳ تا ۶۷۷۶: عهد را می‌توان در معنی روزگار و زمانه نیز دانست. هم قید استوارداشت و تأکید است. سنگی: گرانمایه؛ بلندپایه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۱۵. فرهنگی: آموزگار. از این: از توانگریِ روان به دانش. دانش، با تشبیهی نهان، به افسری ماننده آمده است که تارکِ خِرَد را بدان می‌آرایند؛ استعاره‌ای کنایی هم در سخن به کار گرفته شده است. بر پایه‌ی ر، هماوایی نیز بیت را آراسته است. پیوندِ بد، با همان استعاره، درختی پنداشته آمده است که می‌بایدش از بیخ و بن برکند. گروگان کردن استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از سخت پایبند و وابسته گردانیدن. ناچیز: خوار و بی ارزش. سبک: تند؛ آسان. نکته‌ای نغز که در این بیتها از آن سخن رفته است، از دید روان‌شناسی و شناخت خوی و خیم و منش کسان، نکته‌ای است بنیادین: اگر برون و درون آدمی و نمود و نهاد وی با یکدیگر یکسان نباشد و در میان آنها همگونی و همسازی و همگرایی نه، برتری و توانگری نه تنها او را سودمند نخواهد افتاد و مایه بهروزی و بختیارش نخواهد شد، بلکه به وارونگی وی را آسیب و زیان خواهد رسانید و مایه تباهی و تیره‌روزی او خواهد بود. کسی که در درون و نهاد، برتر نیست و تنها در برون و نمود است که به برتری رسیده است، بیچاره‌ترین و فروترین کهلان است. زیرا توان و زمینه و فرهنگ

بهره‌بری از آن برتری برونی و بی پایه را ندارد و به ماهیی می ماند که در آب خوش نیست. آن کس است که به ناگاهان و بی آنکه شایستگی و آمادگی منشی و درونی بایسته را یافته باشد، از لایه‌های فرودین اجتماعی به لایه‌های فرازین «پرتاب می شود»، هم خویشان را می آزارد، هم دیگران را در رنج و آزار درمی افکند. درون و برون و نهاد و نمود می باید همساز و همسوی و همپای و همپوی، در درازنای روزگاران، با یکدیگر دیگرگون شوند تا بتوانند، برخوردار از ترازمندی و همگنشی و پیوندی دو سویه و پویا و سازنده، آدمی را به بهروزی و بختیاری برسانند.

بیت ۶۷۷۳ را وانگری آراسته است: سخن، به ناگاه، از سوم کس به دوم کس گراییده است: «هر کس از شما که بی نیاز و توانگر است، چیزی از درویش بازمدارید.» خواهندگان: دریوزه گران؛ بینوایانی که دست نیاز به سوی کسان دراز می کنند. از پسند، پسند پذیرفته فراگیر خواسته شده است که هنجاری فرهنگی و اجتماعی گردیده است و قانونی «ننوشته» را پدید آورده است که همگنان، آزادانه و به دلخواه خویش، آن را پاس می دارند و به کار می بندند: «چیزی که از پسند دور باشد، گزند بدان چیز نزدیک است و هر کس پسند را به هیچ گرفت، گزند خواهد دید.» دارنده در معنی پرورنده و سرپرست و اداره کننده است و کنایه‌ای است ایما از دادار دادگر. استعاره‌ای کنایی را نیز در بیت نهفته می توان دانست: آدمی بافته‌ای نغز و پرندینه پنداشته آمده است که تار و پود آن را مردمی می سازد. اگر تار و پودی که در هم می تند و این بافته را پدید می آورد مردمی نباشد، آن چه پدید خواهد آمد پلاسی درشت و بوربایی بدبافت خواهد بود که ارج و ارزی نخواهد داشت و اگر به هر روی بخواهند بهره‌ای از آن ببرند، در زیر پای و بر خاکش در خواهند گسترده.

۶۷۷۷ تا ۶۷۹۶: اندر نوشتن: فرو پیچیدن؛ لوله کردن. چون نامه‌ها در گذشته تومار بوده است، پس از نگاشتن، آنها را درمی نوشته‌اند. از مُشک، با مجاز جزء و کل، مرکب خواسته شده است و از مشکین کردن سر خامه، با کنایه ایما، آماده ساختن قلم برای نوشتن. داد، با استعاره‌ای کنایی، دارای دل پنداشته آمده است و این دل بهرام گور است که داد بدو زنده و بر جای است. خوب و زشت نیز همان کنایه

است از همه چیز. هنگامی که تومار نامه نوشته شد، آن را فرو پیچیدند و دبیر سر خامه را به مرگب آغشت و بهرام، با آن خامه، در عنوان نامه نوشت: «از دل داد و داننده خوب و زشت، بهرام گور، به مرزبانان و فرمانبران». لخت دوم بیت را، بر پایه د، هماوایی آراسته است و بیت ۶۷۸۰ را دوزجویی و صفت شمار. یزدان سپاس: یزدان را سپاس. کاربردِ نهان، چونان ویژگی «آفرین»، مایه شگفتی است؛ زیرا هنگامی که زن و مرد و کودک خانه را وامی نهند و به هامون می روند تا به شیوه ای آیینی و همگانی بهرام را آفرین گویند و باژ خوانند، این آفرین نهان نمی تواند بود؛ مگر آنکه نهان را به آوای آفرین خوانان بازگردانیم و بر آن باشیم که آنان، به آوازی پست و آرام و «در زیر لب»، بهرام را آفرین خوانده اند. نیز می تواند بود که «نهان» ریختی گشته و بدخواه از بهان باشد در معنی نیکان. آراستن: ساخته و آماده شدن. نو در کاربرد قیدی است و برابر با «دیگر بار» و «دوباره» و «از نو». بیت سپسین را وانگری آراسته است. خوردن نیز در معنی بهره بردن و به بزم نشستن است که هر کس بدان پردازد، مایه خشنودی و شادمانی بهرام شده است؛ آنچنان که گویی سپاس و منتی بروی نهاده است. سخته در معنی سنجیده و وزن کرده است و ویژگی درم که به پاس یادکرد آن، سترده آمده است: «هر کس که نیاز به پول دارد، از گنج درم، پنج درم سخته بستاند و سه من باده کهن سرخ یا زرد.» در گذشته، زر و سیم را وزن می کرده اند و کشیمانه،^۱ به کسان می داده اند. تافته: روشن؛ رخشان. بید سرخ گونه ای است از بید. ناصر خسرو نیز، سخن گویان از بیداد زمستانی که با فراز آمدن، بهار به فرجام رسیده است، گفته است:

بدرّید بر تن سلب مشک بید، ز جور زمستان، به پیش بهار.

۱. کشیمانه که می باید از سه پاره کش (= بن اکنون از «کشیدن») + ی (= میانوند) + انه (= پساوند) ساخته شده باشد، در معنی «به شیوه کشیدنی و وزن کردنی است. در کرمانشاه، نان را به دو گونه می فروشند: دانه ای و عددی، برای نانهای برشته و «ناخنی» و «دو آتسه» و «سیاه خشک»؛ یا «کشیمانه»، برای نانهای خمیر مانده. این نان را در ترازو می نهند و می کشند و به خریدار می دهند.

به بازوی پر خون درون، بیدِ سرخ بزد دشنه، زین غم، هزاران هزار.
کری ریختی است از «کراء» تازی و در معنی ارزش و بها و صرفه و سود به کار رفته
است؛ همچنان پیرِ یمگانی راست:

روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی، و گر همه به مثل جان و دل دهی، به کری.
تایی درم: درمی؛ یک درم: «کار چنان بود که افسری از بید سرخ را دو دینار بها
می خواستند و با این بها می فروختند و شاخه‌ای نرگس را به درمی می خریدند و
هیچ کس از این بهای گزاف که برای بید و نرگس می پرداخت، اندوهناک و پژمان
نبود.» شیرگشتنِ آبها استعاره‌ای است تمثیلی از بهروزی و آسایش و ناز و نوش
بسیار. جهانجوی کنایهٔ ایماست از بهرام گور و جهاندار از آفریدگار.

در ظ، به جای «زرّ»، «نارو» آمده است که زیباتر و برازنده‌تر است و با نار نیز
جناس مذیل می سازد. نارو پرنده‌ای است خُرد و خوش آواز که قمری نیز دانسته
شده است. این مرغ نشانهٔ زردی شمرده می آمده است؛ از آن است که منوچهری آن
را در کنار «گل زرد» یاد کرده است:

گل سرخ و پر تیهو؛ گل زرد و پر نارو؛

به شعرِ عشقِ این هر دو، کنند این هر دو تن دعوی.
نیز در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «تایی»، «تای» آورده شده است که سخته و سُتوار
نیست و ریخت نژاده و نخستینِ آن همان می تواند بود که در متن آورده‌ام.

فرستادن بهرام گور نرسی را به خراسان

۶۷۹۷ تا ۶۸۰۷: به ما: بر ما. رهگذر کنایهٔ ایماست از هر آنچه گذرا و ناپایدار
است و در پیِ آن، از گیتی که برجسته‌ترین ویژگی بنیادینش آن است که سرایِ گذر
است و سپنجینه‌ای است که هر کس مگر زمانی اندک در آن نمی ماند. استاد،
همچنان، فرموده است:

بپوش و بپاش و بنوش و بخور؛ تو را بهره این است، از این رهگذر.
نیز دانای قبادیان راست:

از هر چه حاجت است بدو مر مرا، خدای کرده ست بی نیاز، در این رهگذر مرا. گنجور گنجۀ ادب نیز در بیت زیر واژه را، با ایهامی دلاویز، در معنی گیتی هم به کار گرفته است:

کیسه بُرانند، در این رهگذر؛ هر که تهی کیسه تر آسوده تر. چنگ آویختن نیز همان کنایه است از سخت گریان و درگرو ماندن و وابسته و خواستار بودن و پیچیدن: از در رنج و آزار پایدار ماندن و ناآرام و بیتاب بودن. بیت را گونه‌ای از دو قافیگی نیز آراسته است: یک قافیه از است و آن و قافیه دیگر دو پاره واژه «خزان»: خز و ان. پرداختن: تهی کردن؛ با همان کنایه، از آن، دادن گنجینه به نرسی خواسته شده است. تن آسان با خراسان سجع همسان می‌سازد. خواست استاد از لخت دوم بیت آن است که خراسان، بی هیچ رنج و تلاش و ستیز و آویز، به چنگ نرسی افتاده است و او فرمانرانی بر آن را فرادست آورده است. پرداخته: پیراسته؛ تهی؛ آسوده. جواز، با همان کنایه، در معنی بار و دستوری و اجازه درآمدن به دربار و به نزد پادشاه به کار رفته است و پشت راست داشتن در معنی توانا و تندرست بودن. استعاره‌ای کنایی نیز در سخن به کار گرفته شده است.

۶۸۰۸ تا ۶۸۱۴: انوشه: جاوید؛ بیمرگ. بدی: بادی؛ باشی. لخت دوم بیت را قیدی می‌توان دانست برای «بدی»: «امیدوارم که جاودان باشی، در آن هنگام که جهاندار هستی و با فرّه ایزدی.» از آن روی که سخن از پیک و فرستاده قیصر روم است، استاد وی افلاطون دانسته شده است. بیت را دوزجویی و صفت شمار آراسته است. خیره: سرگشته؛ آسیمه. رسول قیصر، با تشبیه آشکار، به مار مانده آمده است. مانسته تشبیه وابسته است. این وابستگی از آن جاست که مار، در ماه دی، می‌افسرد و مانند بسیاری دیگر از جانداران از جنبش و تلاش باز می‌ماند. همرنگی نی کنایه ایماست از زردی و زردی از آزدگی و اندوهناکی. از میش، غُرْم خواسته شده است که میش کوهی است و گونه‌ای از نخچیر. کهتران فرستاده قیصر نیز، با تشبیه ساده، به این نخچیر مانند گردیده‌اند. مانسته این تشبیه نیز وابسته است: هنگامی که در روز شکار سگان این میش را در میان می‌گیرند، میش سخت

آشفته و آسیمه می‌شود و نگران جان خویش. به کس نشمردن ناچیز و بی ارزش دانستن و آدمی به شمار نیاوردن و نپنداشتن. موبد، در پاسخ بهرام که درباره فرستاده قیصر از او می‌پرسد که دیری دیدار و سخن گفتن با پادشاه ایران را چشم می‌داشته است، می‌گوید که: این مرد پیری خردمند است و بسیار نازان و برمنش که هیچ‌یک از ایرانیان را به چیزی نمی‌گرفته است و شایسته نمی‌دانسته است که به خشم و درشتی یا به مهر و نرمی، بدانان پردازد و بنگرد. اما اکنون، پس از پیروزیها و دلاوریهای بهرام، این فرستاده و چاکران وی سخت آسیمه و هراسان شده‌اند و دید و داوریشان درباره ایرانیان، به یکبارگی، دیگرگون گشته است. ننگرید: نمی‌نگریست. نشمرید، نمی‌شمرد.

۶۸۱۵ تا ۶۸۲۴: بیت ۶۸۱۶ را پی‌آورد آراسته است؛ روز کردنِ شب را نیز می‌توانیم استعاره‌ای تمثیلی دانست از پیروز و کامگار گردانیدن و به بهروزی رسانیدن پس از تیره بختی و بداختری. نهادِ «بزرگ است» قیصر است که بر پایه بافتار معنایی بیت، سترده آمده است؛ زیرا تنها پادشاهی که نژاد از سلم دارد و بزرگ است و فریدون تاج بر سر وی نهاده است، اوست. از دیگر سوی، خبری که بهرام درباره قیصر می‌دهد، هنری است و خواستِ وی از آن این است که به پاس پیروزی و بختیاری که جهاندار بدو ارزانی داشته است، نمی‌باید با قیصر به ستیز و دشمنی برخاست؛ زیرا او هم پادشاهی است بزرگ هم با ایرانیان هم‌نژاد است و تبار به سلم فریدون می‌رساند؛ از سویی دیگر، قیصر مردمی و فرزاندگی ورزیده است و مانند خاقان، به آسیمگی و دیوانگی، رفتار نکرده است و به ایران نتاخته است. او، در «ورا»، باز می‌گردد به فرستاده قیصر. زرین کلاه کنایه ایماست از تاج و آنکه رزم می‌جوید از خاقان و آنکه بزم از قیصر و تا بگردد سپهر از هموارگی و جاودانگی. این قیدِ زمانی همان است که در چامه ستایشی، آن را «شریطه» می‌نامند. بادات: تو را باد.

برنویسان گونه‌ای گسستگی، در میانه بیتهای ۶۸۱۶ و ۶۸۱۷، پنداشته‌اند و به آهنگ از میان بردنِ آن، در م و ج، بیتی را بر سخن برافزوده‌اند: یکی قیصر روم و قیصر نژاد؛ فریدون و را تاج بر سر نهاد.

بزرگ است و از سلم دارد نژاد؛ زشاهان فزونتر، به رسم و به داد.
و در ژ نیز، این بیت را:
هم آن کس که هست او شهنشاه روم، خداوند و فرمانده مرز و بوم.
ریختِ متن که سخته تر و ستوارتر می نماید از ظ است. بیت فرجامین نیز که
آفرین موبد بهرام را در آن باز نموده شده است و از این روی، بودِ آن بهتر از نبود
می تواند بود، از ژ است.

پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران

۶۸۲۵ تا ۶۸۳۳: تاج استعاره‌ای است آشکار از روشنایی و پرتو خورشید. از
خُم سپهر، چنبر و خمیدگی سپهر خواسته شده است. به گزارشی دور، آن را خُم
سپهر نیز می توان دانست. آسمان را سخنوران ایرانی گاه، به پاسِ کبودی و
چنبرینگیش، به خُم مانند گردانیده‌اند. سپهد کنایه ایماست از بهرام. بیتِ سپسین را
دوزجویی و صفتِ شمار آراسته است. گش: بر؛ بغل. دست به کش کردن و سرافگندن
ریختها و رفتارهای بندگی و فرمانبری است. نهادِ «انباز داشت» خاقان است و داشتن
در معنی پنداشتن و به شمار آوردن. چنان می نماید که خواستِ بهرام از این سخن
که خاقان او را همچون هنباز و همال خویش می پنداشته است، خوازداشتِ خاقان
است و باز نمودِ انگیزه‌ی وی از تاختن به ایران و نبرد با بهرام؛ خاقان نمی دانسته است
که بهرام بسیار نیرومندتر از اوست و وی نمی تواند همال و همورد شهریار ایران
باشد؛ از این روی، به خامی و خیره‌سری، به ایران تاخته است. توام: تو مرا. بهرام
فرستاده قیصر را می گوید که: «اینک زمان پرداختن به کار تو، برای من، فرا رسیده
است و تو دیری است که در اینجا مانده‌ای.» نهادن: انگاشتن؛ به شمار آوردن. بیت
را دو قافیگی نیز آراسته است: یک قافیه پاسخ و فرخ است و دیگری دهیم و نهیم.
بیت نخستین که سرآغازی پسندیده است بر سخن، تنها در ژ آمده است و درج
نیز، پذیرفته شده است. در م هم، به جای «ماگشته»، «ناگشته» آمده است که درست
و بآیین نمی نماید؛ زیرا سخن بهرام با فرستاده پوزشخواهانه است و اگر فرستاده در
ایران روزگار را به شادی و خوشی گذرانیده باشد، نیازی به پوزش نخواهد ماند؛ از

دیگر سوی، برگردان بنداری نیز با ریخت آورده در متن سازگار است: «فقال له: قد طال مقامک هاهنا و لا شک أنک مللت هذه الدیار.»^۱

۶۸۳۴ تا ۶۸۴۵: دارد با خرد و برد سجع همسوی می سازد. زبان و گفتن، با تشبیه رسا و جدا، به ترازو و گهر مانده آمده است. خواست استاد از این مانندگیها آن است که بهرام همواره سنجیده سخن می گوید و سخن او نیز، از همین روی، در ارج و ارزش به گوهر می ماند. از دیگر سوی، ترازویی که زبان بهرام است، زرین پنداشته آمده است و شگفتی پیک قیصر نیز هم از آن است که گوهر را با زر نمی سنجند و اندازه نمی گیرند. بیت سپسین را نامشمار آراسته است.

همانت: همان تو را؛ همچنان تو را. کدخدای: پادشاه؛ سرور و سالار. سستی میان کنایه ایماست از پیری و ناتوانی. بهرام پیک را می گوید که سخن بگوید؛ زیرا، در چشم او، سخنگوی چیره زبان بیش از دیگران ارجمند است و گرمی و دارای آب روی.

۶۸۴۶ تا ۶۸۵۴: پرسنده مرد و رومی کنایه ایماست از فرستاده قیصر که می خواهد هفت پرسش وی را با پادشاه و دانایان ایران در میان بگذارد. بهرام نگران و اندیشناک این پرسشهاست و از این روی، باد سرد بر لب دارد. بودن: درنگ کردن؛ گذراندن زمان. باد سرد: آه. به نیز ریختی است از «نیز» و قید استوارداشت و برابر با «باری» و «دیگر»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۲۸۰ و ج ۴ / گزارش بیت ۳. بیت سپسین را بساورد آراسته است. نهفت کنایه ایماست از راز و بند برگشادن از آشکار گردانیدن. لخت دوم از بیت ۶۸۵۲ سخنی است «ریختاری» که چند بار دیگر نیز، در شاهنامه، کاربرد یافته است؛ نمونه را، بنگرید به همان، ج ۱ / بیت ۱۱۱۱. پرسشهای هفتگانه قیصر از ایرانیان چنین است: بیرون و درون چیست؟ زبر و زیر کدام است؟ بیکرانه چیست و خوار کیست؟ فراوان که در همه جای فرمانش را می برند، چه چیز است؟

۶۸۵۵ تا ۶۸۶۷: گشتن از راه چیزی کنایه ایماست از فرونهادن آن چیز و دور

۱. الشاهنامه / ۹۵.

شدن از آن. در برون و درون: درباره برون و درون. تاب گرفتن نیز همان کنایه است از بازگشتن و روی برگرداندن و دوری جستن. به دانش: در دانش؛ از دید دانش. چون: از آن روی. از آن جا که در سامانه‌های باورشناختی و نمادشناختی همواره زبیری پسندیده است و یادآور آسمان و زیری نکوهیده و نشانگر زمین، موبد می‌گوید: «از آن روی که بهشت زبر است و نیکوی و فرخنده و دوزخ زیر است و بد و ناپسند، بدی و رنج و تیره‌روزی از آن کسی است که در برابر یزدان دلیر و گستاخ باشد و از او فرمان نبرد؛ چنین خیره‌خویی تیره‌روی، بی‌گمان، در دوزخ جای خواهد گرفت.» رونده: روا؛ آنچه همگنان آن را پذیرایند و همواره، در هرجای، به انجام می‌رسد و ورزیده می‌آید. یادکردِ خرد که نهاد جمله است، در لخت دوم از بیت سپسین که سترده می‌توانست شد، برای نیرو بخشیدن بدان است و درنگی افزون‌تر بر آن. واژه شرط: اگر، در لخت دوم از بیت ۶۸۶۲، سترده شده است؛ نیز ساختهای گذشته در فعلهای این لخت به نشانه بی‌گمانی و «هرآینگی» است و کاربردی هنری که آن را «بودنی بی‌گمان» می‌نامیم: «اگر خرد دور شود، هر آینه آنچه می‌ماند درد و جفاست.» ی، در «زبانآوری» و «بلند اختری»، پساوند ناشناختگی است. استوار در معنی محفوظ و دور از دسترس به کار رفته است. از آن است که بوشکور بلخی نیز، در آفرین نامه خویش گفته است:

شنیدم که چیزی بود استوار که او را نگهبان بود بی‌شمار؛
مگر راز کانگاه پنهان بود که او را یکی تن نگهبان بود.
پراگنده ویژگی «نام» است که از آن جدا افتاده است. آگنده در معنی پنهان و پوشیده به کار رفته است و از این روی، ویژگی «راز» آورده شده است. استاد، همچنان، گفته است:

سخن را تو آگنده دانی همی؛ به گیتی پراگنده خوانی همی.
موبد می‌گوید: «خرد رازهای جهان و نهفته‌های آن را که ما به چشم سر نمی‌توانیمشان دید، می‌جوید و درمی‌یابد و بر ما آشکار می‌دارد.»

۶۸۶۸ تا ۶۸۸۳: جهاندار کنایه ایماست از پادشاه و می‌باید از آن قیصر

خواسته شده باشد که پرسنده هفت نکته نهران و دشوار است. خوار داشتن: آسان و

ناچیز شمردن. کرده: آفریده؛ ساخته. به هر دانش: با هر دانش. آهنگ: قصد؛ از فرسنگ نیز، با مجازی که از سرِ ناچاری می‌توان آن را مجاز نام‌ابزار (= آلیت) دانست، اندازه و مرز و کران خواسته شده است. واپسین پاسخ موبد به فرستادهٔ قیصر دربارهٔ آنچه آن را خوار می‌شمارند آن است که این خوارشمرده آسمان است؛ آسمانی که هر کس آن را بر فراز سر خویش می‌بیند و بی‌آن‌که در شگفتی و سترگی و پهناوری آن بیندیشد، به راه خود می‌رود. اما آسمان، از هر روی، آفریده‌ای است بسیار شگرف و شگفتی‌انگیز. گردش روزگار را همان رقم می‌زند؛ بیکرانه است و کسی نمی‌تواند راهی بدان جوید و آهنگ رسیدن بدان را داشته باشد. بینندهٔ هوشمند از تیری که برای سنجیدن زور و بازوی تیرانداز بی‌آماج افکنده می‌شود و پس از شکافتن هوا در جایی دور به زمین فرود می‌آید، پهناوری آسمان را به گونه‌ای گمان می‌تواند زد و از آن، به شگفت می‌تواند آمد. تیزویر، در ساختار نحوی جمله، به گونه‌ای به کار برده شده است که می‌باید آن را صفتی دانست که کاربرد قیدی یافته است و برابر است با «به تیزویری». به هر روی، موبد می‌گوید آنچه خوار و ناچیز پنداشته می‌آید و همگان از زیر آن می‌گذرند بی‌آنکه دمی به شگفتی و والایی آن بیندیشند، آسمان است. سرانجام، با پرهیز و پروایی دانشورانه که نشان از فروتنی فرزندگان دارد، می‌افزاید که آنچه او می‌داند و در پاسخ پرسشها می‌تواند گفت همان است که گفته آمده است؛ لیک اگر پاسخهایی دیگر بدین پرسشها نیز بتوان داد، مایهٔ شگفتی نخواهد بود؛ زیرا راز آفریدگار جهان پیچیده‌تر و نهفته‌تر از آن است که پاسخی را، هر چند نیک سنجیده و اندیشیده و زیرکانه باشد، بتوان بازپسین یا تنها پاسخ به پرسشهایی از این گونه دانست. فرمان‌گزیدن در معنی فرمان بردن است و بنده و پرستنده شدن. پیمان با بهرام، با استعاره‌ای کنایی، یوغ و پالهنگی پنداشته آمده است که پادشاهان و سرکشان، به خواستِ خویش، آن را گردن نهاده‌اند و پذیرفته‌اند. لخت نخستین از بیت ۶۸۷۸ می‌باید جمله‌ای خبری باشد که گزارهٔ آن، بر پایهٔ بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «تو پسند بزرگان فرخ نژاد هستی». پسند نیز برابر

با «پسندیده» به کار رفته است و ریختِ کوتاه شده آن می‌تواند بود. روشنائی استعاره‌ای است آشکار از شادمانی و خشنودی؛ از آن است که به وارونگی، اندوهناک تاریک‌جان یا تیره‌دل خوانده می‌شود. در در معنی دربار و بارگاه است. در ظ، به جای «سرافکنده‌اند»، «سراینده‌اند» آمده است که در معنی گوینده است و از آن «خستو» و معترف خواسته شده است. از دیدِ پچین‌شناسی این ریخت، هر چند قافیه بیت با آن بآهو و عیناک شمرده می‌تواند شد، پسندیده‌تر و پذیرفتنی‌تر است.

بدرود کردن بهرام گور فرستاده قیصر را

۶۸۸۴ تا ۶۸۹۵: دست نمودن کنایه ایماست از چیره شدن و فرو گرفتن و در بیت، از آن دمیدن خورشید خواسته شده است. استاد، همچنان، سخن گویان از برآمدن خورشید گفته است:

چو خورشید بنماید از چرخ دست، بر این دشت، خیره، نباید نشست.
در: دربار. زیانکار برابر با زیانگر و زیانبار به کار رفته است و از این روی، ویژگی «کار» آورده شده است. او می‌باید به «کار» بازگردد؛ اما بازخوانی «کرده» به «کار» شگفت است و بی‌هنجار. شاید، در بُن، «کرده» «کردن» بوده است در معنی انجام دادن که در بیتِ سپسین نیز به کار رفته است. مگر قید استوارداشت است و برابر با «هرآینه» و «باری». پاسخهایی که فرستاده قیصر به پرسشهای موبد می‌دهد، با این پرسشها ناساز است و بی‌پیوند؛ از آن است که موبد وی را از سخن بیهوده و بی‌پایه برحذر می‌دارد و به اندیشیدن فرا می‌خواند. ماهی به خشک بردن زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، انجام دادن کار ناساز و وارونه و بیهوده خواسته شده است. فرستاده، در پاسخ موبد که پاسخهای وی را به پرسشهایش درست و روانداشته است، می‌گوید که این پاسخها و سخنان را از دانایان شنیده است و از داناست که می‌توان پاسخ پرسشها را آموخت و یاد کرد. اگر موبد پاسخهایی دیگر برای آن پرسشها دارد، بگوید. فرستاده آنها را به گوش جان خواهد شنید. زیرا بر دانش وی خواهد افزود و دانش است که مایه ارجمندی و آبروی آدمی است.

۶۸۹۶ تا ۶۹۰۴: دربارهٔ فرّ و کاربردِ ویژهٔ آن، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. زادن در کاربرد ناگذراست و برابر با «زاده شدن». نهادِ آن را می‌توانیم تنِ مرد دانست یا مرد که بر پایهٔ «تن مرد»، سترده آمده است: «چون مرد زاید، تن مرد مرگ راست.» مرگ راست: از آن مرگ است. مر با مرد و مرگ جناس مزیّل می‌سازد و این دو با یکدیگر جناس یکسویه در پایان میانجی: پایمرد. موبد از فرستادهٔ قیصر می‌خواهد که به یاری خرد، بدِ آزارنده را با نیکِ بی‌آزار بسنجد تا به ژرفای سخن وی راه بتواند بُرد. چو موبد: کسی چون موبد. جهان، با استعاره‌ای کنایی، تاجداری پنداشته آمده است که تاجش بهرام گور است. فرستاده، بدین سان، باز نموده است که بهرام سرور و سالار جهان است. دستور: وزیر؛ رایزن؛ از آن، موبد خواسته شده است که دانایی و فرزاندگی او فرستادهٔ قیصر را به شگفت می‌آورده است.

۶۹۰۵ تا ۶۹۱۳: دل، با تشبیه آشکار، به گل مانده آمده است. مانسته تشبیه وابسته است. درفش سیاه استعاره‌ای است آشکار از نخستین تیرگیها و سایه‌های شامگاهی در آسمان و چادرِ مشکبوی از تاریکی شب و به عنبر آلودنِ خورشید روی خویش را که استعاره‌ای کنایی نیز در آن نهفته است، از فرارسیدن شب و تیره شدنِ خورشید؛ درفش نیز استعاره است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که بر آسمانِ پگاهان می‌تابد. آفتاب هم، با تشبیه رسا، به چشمه مانده آمده است؛ چشمه‌ای که آبِ روشنایی و فروغ از آن برمی‌جوشد و فرا می‌پاشد. سبک شدنِ سر کنایهٔ ایماست از بیدار شدن و وارونهٔ «گران شدن سر» است که کنایه از خفتن است. دینارِ گنجی نیز همان کنایه است از دیناری که از زر ناب ساخته و زده شده است و نام بردن از به آواز بلند باز نمودن و بر شمردن و به ستاننده سپردن و تحویل دادن و مردِ پیر از آگاه و آزموده و جهان‌دیده.

سخن گفتن بهرام با سرداران از داد

۶۹۱۴ تا ۶۹۲۸: پرداختن: آسودن؛ فارغ شدن. بخشیدن: بخش کردن. بیداد: بیدادگر. چیز: خواسته و دارایی. بیدادشاه: شاهِ بیدادگر. تهی ماندن: تهی نهادن؛ بی‌بهره گردانیدن. با بازخوانی هنری از گونهٔ اسناد به سبب، دست نهادِ جمله آورده

شده است. دراز ویژگی «دست» است که از آن جدا افتاده است: «بسی دستِ دراز بیدادشاه». به دو نیم بودن استعاره‌ای است تمثیلی از سخت هراسان و نگران بودن. دست بردن کنایه ایماست از آغازیدن به کار. پادشا: چیره؛ مسلط؛ خداوند و دارنده و مالک. گستردن در کاربرد ناگذراست: گسترده شدن. سر در معنی آغاز به کار رفته است. دست مجاز نام ابزار است از توان انجام دادن کار. در نیز نماد گونه‌ای است از دسترس و امکان: برای درآمدن به خانه و بهره بردن از آن و آسودن، می باید در آن را یافت و گشود. ویژه قید است و برابر با «به ویژه». پیدا: آشکار.

در همه برنوشته‌ها، به جای «بیداد شاه دراز»، «شاهان ز بیداد و آز» آمده است و به جای «تن را»، «هم تن» که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از پچین م است و درج هم پذیرفته شده است، ریخت کهن و کم شناخته است و همان ریخت نژاده و نخستین می تواند بود.

۶۹۲۹ تا ۶۹۳۹: دست یازیدن کنایه ایماست از آغازیدن و گراییدن و روی آوردن به کاری. داشتن: پنداشتن. در روشن دل، ماندگی دل به آینه نهفته است. زنگ آهن: زنگاری که بر آهن می نشیند و آن را تیره می دارد؛ همان کنایه است از زنگار سبتر بسیار تیره که دیر و به دشواری، زدوده می آید و می باید آن را به صیقل از آهن زدود. راهجویی جمشید از دیو منی کردن او بود و خویشتن را خدای خواندن و راهجویی کاوس از دیو رفتن وی به آسمان، به آهنگ پی بردن به رازهای ایزدی. خرد، با تشبیه رسا، در شویندگی و زداینده گی آرایش تیرگی از جان، به آب مانده آمده است. از آن جا که درگذشتگان را به هر روی می باید بزرگ داشت و برایشان از درگاه دادار آمرزش خواست، بهرام بر جان پدرش یزدگرد بزه گر آفرین می گوید و آرزو می برد که روانش در جهان دیگر از کین در رنج و نا آرام نباشد. مینو در کاربرد کهن و نژاده واژه است: جهانِ نهان؛ جهانِ جانها، در برابر «گیتی» که جهان استومند و دیداری است. خواست بهرام از این سخن که «بی گمان راه و روش یزدگرد به مینو می کشد.» گویا آن است که داوری و بررسی رفتار و کردار وی کاری است که می باید در مینو به انجام برسد و اکنون که او از گیتی رفته است، به وی و آنچه کرده است نمی باید پرداخت و کردار و رفتار بهرام را می باید سنجید و بررسی کرد که به جای

او بر تخت نشسته است. مشکِ سارا کردن از خاکِ سیه استعاره‌ای است تمثیلی از نیک مایهٔ آسایش و بهروزی کسان شدن و جهان را آبادان گردانیدن. دامن گرفتن هم کنایهٔ ایماست از داد خواستن و از ستم و آزار کسی فغان و فریاد داشتن.

۶۹۴۰ تا ۶۹۵۳: راستی: با تشبیه رسا، به چادر مانده آمده است. مائروی (= وجه شبه) در آن می‌تواند فراگیری و پوشندگی باشد. راستی هنگامی ارزشمند است و کارایی دارد که همهٔ هستی آدمی را فرا بگیرد و فرو پوشد. شُسته را می‌توان استعاره‌ای پیرو از زدوده و پیراسته دانست. مرگ را: برای مرگ. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. دهقان در معنی ایرانی به کار رفته است، در برابر تازی و رومی. آهنگ: تازش؛ حمله. مرگ، با استعاره‌ای کنایی، تهمی توانا پنداشته شده است که همانند شیر، می‌تازد و کسی را یارایِ آن نیست که گردن خویش را از چنگش برهاند. شیر درنده را از پای درمی‌افکند و ازدهای دمان نیز از دامش رهایی ندارد. شکر کردن: شکارزدن: کشتن. سوارانِ گردنکشان که به جای «سواران گردنکش» به کار رفته است، ویژگی سبکی است. چادر را می‌توان کنایه‌ای ایما از جامهٔ مرگ دانست که تن مرده را بدان می‌پوشیده‌اند و بیشتر از دیبای زرد بوده است: «هر آن کس که چهره در چادر مرگ می‌پوشد، چنان است که گویی با خاک یکسان شده است و دیری است که از جهان رفته است و «با هفت هزار سالگان سربه‌سر»^۱ گردیده است. دست بردن کنایه‌ای است ایما از گراییدن و آغازیدن به کار. دستِ پاکی و نیکی آمیغی است که دستوریان آن را اضافهٔ اقترانی می‌نامند. دارنده: پرورنده؛ اداره‌کننده. یک مشت خاک نمادگونهٔ ناچیزی و اندکی است. بلند و مفاک: بلند و پست؛ همان کنایه است از همه جای. چنان می‌نماید که از بر سردار کردن پیراهن نیز، با همان کنایه، رسوا کردن خواسته شده است. پلاس: پشمینه درشت و ستر که درویشان می‌پوشند؛ گلیم. دربارهٔ شستن، بنگرید به گزارش بیت نخستین.

۱. از چارانه‌ای است، از خیام:

ای دوست! بیا تا غم فردا نخوریم؛ وین یک دم نقد را غنیمت شمريم.
فردا که از این دیر کهن درگذریم، با هفت هزار سالگان سربه‌سريم.

لخت دوم از بیت ۶۹۴۳، در م و ج، چنین آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن شگرف تر است و برازنده تر: «به خواری تن ازدها بسپرد».

۶۹۵۴ تا ۶۹۶۴: دمه: برف و بوران؛ باد و توفان. سپاس، در «سپاس نهادن»، همان است که در پارسی امروزین، «مَنّت» گفته می شود. خسته: زخم برداشته؛ ریشناک. لخت دوم از بیتِ سپسین کنایه ایماست از نواختن و تیمار داشتن فرزندان و خانواده سوار خسته. هیربد: موبد؛ پیشوا و آموزگار آیینی. آتش پرست: بزرگدارنده و خدمتگزار آتش. این واژه برگردانی می تواند بود از «آذرَبَد» یا «آذربان» که نام نخستین لایه و گروه از گروهها و لایگان چهارگانه اجتماعی در ایران کهن بوده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۷۵. از آنجا که در آیینهای باستانی ایران آب و آتش سپند و پاک شمرده می شده اند، بهرام گور اندرز می گوید که ایرانیان رفتار دینورزانه و آیینی با این دورا به موبدان واگذارند و خود بدان دست نیازند؛ مباد که این دورا بیالایند و ارجشان را بشکنند! گاو ورز: گاو نر است که در کشاورزی به کار گرفته می شود و ورزا نیز نام یافته است. مرز را می توان در معنی کشتزار و زمین کشتنی هم دانست. بیکار: بیکاره؛ ناکارآمد. خداوند: دارنده؛ مالک. گاو نر و ورزا را نمی باید کشت، مگر تنها هنگامی که از کار افتاده باشد؛ زیرا کشتن گاو رفتاری ناپسند و بی شگون است و ننگین که مایه تباهی کشت و ورز خواهد شد. ننگینی کشتن گاو خاستگاه و بنیادی باورشناختی و آیینی نیز دارد: در نمادشناسی ایرانی و آریانی، گاو نماد گیتی و زمین است و نشانه رازوارانه نیروی کارپذیر و اثر ستان؛ از این روی، با «ماه» نیز در پیوند است؛ در برابر شیر که نماد آسمان است و نیروهای کارا و اثرگذار و نشانه رازوارانه خورشید. از آن است که در گاهشماری نمادین و اخترانه، اردیبهشت ماه که در آن، آفرینش پستِ آبی و خاکی یا «جهانِ آب و گل» به بیشترین شکفتگی و شادابی می رسد، گاو (= ثور) نام دارد و مرداد ماه که در آن خورشید به فرازنای تابش و توان خویش دست می یابد، شیر (= اسد) نامیده می شود.^۱

۱. در این باره، بنگرید به از گونه ای دیگر.

گاوِ زهی در معنی گاو زایاست و از آن گاومیش یا گاو ماده خواسته شده است، در برابر گاوِ ورز یا گاوِ نر. پرهیز و پروا از کشتن این گاو نیز می‌تواند خاستگاهی آیینی و باورشناختی داشته باشد؛ از آن است که کشتن گاوزهی نیز کاری است ننگین و نکوهیده که فرهی و شگون و آبادانی را از مرز بیرون می‌کند. اندیشهٔ دیو: اندیشهٔ اهریمنی که آدمی را به بدی و تباهی برمی‌انگیزد. بنداری که اندر زهای بهرام را کمابیش واژه به واژه به تازی برگردانیده است، این لخت را چنین به تازی درآورده است: «و تباعدوا عن وساوس الشیطان».^۱

۶۹۶۵ تا ۶۹۷۵: دارنده کنایهٔ ایماست از یزدان دادار که دارا و دارندهٔ جهان اوست. با استعاره‌ای کنایی، داد گنج و خواسته‌ای پنداشته آمده است که می‌توانش گرد آورد و اندوخت. دو لخت، در بیتِ سپسین، کمال پیوستگی دارند؛ از این روی، گسسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند. مردمان: مردان؛ انسانها. از آن روی نیکو نیست که پیر در آن هنگام که با جوانان به سر می‌برد، مست باشد که مست بهوش نیست و به درستی نمی‌داند که چه رفتاری از او سر می‌زند. می‌تواند بود که پیر گرانسنگ گرانسایه، در مستی، سبکسار و سست‌رای باشد و شکوه و والایی پیرانهٔ وی، در چشم جوانان، فرو بشکند. در برابر یزدان گنهکار بودن و از او فرمان نبردن، همواره ناپسند است؛ لیک، به ویژه، در پیری می‌باید از آن سخت پرهیز کرد؛ زیرا بهتر آن است که به هنگام پیری آماده و ساختهٔ مردن و رفتن به جهان دیگر باشند. هستی در معنی نوا و مایهٔ زندگانی و دارایی و روزی است، در برابر «نیستی» که در معنی بینوایی و بی‌مایگی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۱۰۴. دادگر که کنایهٔ ایماست از آفریدگار، اگر از ما خشنود باشد، روزی فردایمان را خواهد رسانید؛ از این روی، نیازی بدان نمی‌ماند که ما غم این روزی را بخوریم. زوْذِیاب کنایهٔ ایماست از تیزهوش و زیرک.

در م، به جای «غم هستی»، «به هستی غم» آمده است که سست است و

۱. الشاهنامه / ۹۷.

ناشیوا و بر ساخته. به گمان بر نویس، چون هستی را در معنی زندگانی و وجود دانسته است، آن را دیگر کرده است.

نامه نوشتن بهرام گور به نزدیک شنگل، پادشاه هند

۶۹۷۶ تا ۶۹۸۶: داد: دادگر. درباره شنگل که نام پادشاه هند است، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۵۷. هندوان را می توانیم در معنی هندوستان دانست؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۶۲۵. در: آغاز تیمارداری: غمخواری؛ پروای چیزی و کاری را داشتن و بدان پرداختن. کار با دار جناس یکسویه در آغاز می سازد و با تیمار سجع همسوی. شناختگی نهاد، با شناسه گسسته تو، در «تو شاهی» فروگرفتی را در سخن پدید آورده است: «تنها تویی که شاهی و شنگل، از سوی تو، نگهبان هند است.» به روی آمدن کنایه ایماست از رخ دادن. این کنایه بیشتر برای پدیده ها و رخدادهای زیانبار و ناخوشایند به کار می رود و همان است که در پارسی امروزین، «به سر آمدن» گفته می شود. چون بیشه شدن جهان تشبیهی است ساده که از آن تنگ شدن جهان خواسته شده است که کنایه ای است ایما از در رنج و دشواری در افتادن. به تنها برابر با «به تنهایی» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. آزادگان نیز همان کنایه است از ایرانیان.

۶۹۸۷ تا ۷۰۰۰: او باز می گردد به دستور که همه آن کسان که رفتنشان به نزد بهرام ناگزیر و بایسته بوده است، همراه با وی به دربار رفته اند. قرطاس: کاغذ. مُشک مجاز جزء و کل است از آمه و مرکب و آفرین جستن کنایه ایما از دادگستر و نیکوکار بودن. کجا: که. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. لخت دوم نیز همان کنایه است از همگنان. فروزنده: رونق بخش و سامان دهنده؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۸۱. بیت را دوزجویی هم آراسته است. بد: کسی که بد است؛ مرد بد. دانش با تشبیه رسا، در اینکه ناگزیر آدمی است و مایه زندگانی وی، به آب مانند شده است. مزیدن: چشیدن. نهاد «ترسان بود» مرد است که در بیت پیشین، از او سخن رفته است؛ نیز نهاد «بداند» و «جست» در بیت سپسین. دانستن: شناختن. چشم خرد آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقتراعی می نامند.

پیچیدن را هم می توان در معنی سربرداشتن و دوری جستن دانست، هم کنایه ای ایما از بیتاب و در رنج بودن: «مردِ خرد، اگر زمانی به بدی دچار شود و دست بیازد، سخت پژمان و پشیمان خواهد بود و تاب و آرام نخواهد داشت.»

۷۰۰۱ تا ۷۰۰۹: به خون درنشاندن را می توان کنایه ای ایما دانست از سخت به رنج آوردن و آزار رساندن. لخت دوم از بیت سپسین نیز همان کنایه است از اینکه بهرام، چونان تاجدار زمانه، «همه کاره» است و چیره و فرمانروا بر هر کار و هر چیز. واژه شرط: اگر، در بیت ۷۰۰۳، سترده آمده است. بداندیشگان نیز همان کنایه است از دشمنان. پرستنده: چاکر و فرمانبر. دیر آمدی: دیر بیامد. بد با خُود سجع همسان می سازد. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۰۵۱. بخشش در معنی بخت و برنهاد آسمانی به کار رفته است: «بودنی». بهرام، بیم انگیز و هشدارگر، شنگل را می گوید که اگر با وی به ستیز و همآوردی برخیزد، به سرنوشت و سرانجام خاقان دچار خواهد شد؛ زیرا همان آیین و بخت و فره دین را که خاقان داشت و در نبرد به کار وی نیامد، در شنگل هم می یابد و می بیند.

۷۰۱۰ تا ۷۰۲۰: یکدل: پاک و استوار در مهرورزی و پیمان؛ نیک پایبند و وفادار. پای مجاز نام ابزار است از ایستادگی و تاب و توش. لشکر آرای کنایه ایماست از سپهبد و فرمانده سپاه. جوی پیش دریا بردن زبانزدی است که با استعاره ای تمثیلی، از آن، دست یازیدن به کاری بیهوده و ناخردورانه خواسته شده است و در کاربرد و معنی، برابر است با «زیره به کرمان بردن و دُرّ به عمان و لعل به بدخشان». قآنی، به شیوه ای شگرف، پاره ای از این داستانها را در بیتهای زیر برشمرده است: گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست؛

دانا به کان زر نکند عرض کیمیا.

گیرم که عنبرین سخت نافه ختاست؛

کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا.

ختلان و خنگ و چاچ و کمان، روم و پرنیان؛

توران و تیر و مصر و شکر، هند و توتیا؛

کرمان و زیره، بصره و خرما، بدخش و لعل:

عَمَّان و دُر، حدیقه و گل، جَنَّت و گِیا.

بیتِ سپسین را دوزجویی آراسته است. اگر: یا. جنگ را: برای جنگ. سخت کردنِ تنگ همان کنایه است از آماده و بسیجیده نبرد شدن. می توان بر آن بود که «آن کس»، با استعاره‌ای کنایی، بافته‌ای نغز و ابریشمین پنداشته آمده است که آن را از تارِ داد و پودِ خرد در تنیده‌اند و بافته. اندر نبشتن: درهم پیچیدن؛ لوله و طی کردن. درباره قافیه این بیت و دوبیتِ پس از آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. مَهست: مِهین؛ مهترین. این واژه، در پهلوی، مسست masist بوده است و صفتِ برین (= عالی) از مس mas. واژه‌ای دیگر از این گونه کسست kasist است که در پارسی «کِهین» شده است و کمست kamist که «کمترین» و وهست wehist که «بِهین»^۱.

مهست ریختی است که از پهلوی در پارسی مانده است و ریخت پارسی آن «مِهین» است. استاد، در بیت‌هایی دیگر نیز، این واژه را به کار برده است:

ز شاه سرافراز و خورشید چهر، مهست و به کامش گرایان سپهر،...

* * *

نخستین، سر نامه، گفت: از «مهست، شهنشاه کسرای یزدان‌پرست،...» بیت را بساوژد نیز آراسته است. روزِ ارد بیست و پنجمین روز هر ماه است، در گاهشماری کهن ایرانی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۴۲۵. سپهدار و نگهدار جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. قَنُوج شهری بوده است در نزدیکی رود گنگ و سند بومی است که هم اکنون جزء پاکستان است و رود سند در آن روان. در بیت، از این دو، دو سوی خاوری و باختری هندوستان خواسته شده است و کنایه‌ای است ایما از پهناوری این سرزمین. استاد، در این بیت دیگر نیز، از «قَنُوج» و «سند» سخن در میان آورده است:

مراگفت ک: «این شاه روم است و هند، ز قَنُوج تا پیش دریای سند...»

۱. این ریخت، در آلمانی و انگلیسی نیز، دیده می‌شود.

رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود

۷۰۲۱ تا ۷۰۲۹: ساز: سامان و نوا؛ ساز و برگ. بهرام، از آن روی که لشکر از کار او آگاه نشود، با ساز و برگ شکار روی به راه نهاده است. جادوستان را می توان کنایه ای ایما از هندوستان دانست. این واژه، کمابیش همواره، همراه با هندوستان، در شاهنامه، به کار رفته است؛ نمونه را، در بیت ۷۱۷۳. بهرام، برای رفتن به هند، می بایست از این دریا می گذشته است و سرزمین توران را درمی نوشته است. برآورده نیز همان کنایه است از کاخ و ایوان بلند. نوا: خواسته و دارایی؛ ساز و سامان. زنگ ابزاری فلزی و جنگی بوده است که با میله ای چکش گونه بر آن می کوفته اند. پایکار: پیشکار؛ خدمتگزار. پرستنده و پایکاران: پرستندگان و پایکاران.

۷۰۳۰ تا ۷۰۴۰: بار با سالار سجع همسوی می سازد و با بر جناس زاید. گذاشتن: گذراندن؛ گذر دادن. آسمان در معنی سقف به کار رفته است و برابر با «آسمانه». اِزار، یا «ازاره» و «ایزاره»، بخشی از دیوار را می گفته اند، از کف اتاق تا طاقچه آن که به هنگام نشستن، پشت بر آن می نهاده اند. در چهارمقاله، آمده است: ... چون مأمون به بیت العروس بیامد، خانه ای دید مجصص و منقش، ایزار چینی زده، خرّم تر از مشرق در وقت دمیدن صبح و خوش تر از بوستان به گاه دمیدن گل.^۱

پیکر در معنی نقش و نگار به کار رفته است. درباره زیرگاه، بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۸۱۵. رهنمای کنایه ایماست از دستور و رایزن. ناز: آسایش و بهروزی. تختِ ناز همان کنایه است از تخت پادشاهی و شاه از بهرام. درباره مهست، بنگرید به گزارش بیت ۷۰۱۷. بیت را بساوژد نیز آراسته است؛ درباره قافیه این بیت و بیت سپسین، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. بیت فرجامین را دورجویی زیوربخشیده است: لخت دوم بیت گزارش و گسترشی است از نامه ای که بهرام برای شنگل نوشته است و افزونه ای است که بی آن نیز، سخن بسنده و بفرجام است.

۷۰۴۱ تا ۷۰۵۱: درباره کاربرد ویژه زر، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش

۱. چهارمقاله / ۳۴.

بیت ۴۲. می توان بر آن بود که با استعاره‌ای آشکار، خاموشی و دم فرو بستگی بندی
 شمرده آمده است که با سخن گفتن، گسسته و گشوده می شود. هین نام آور است:
 هان؛ بشتاب. درباره مهست، بنگرید به گزارش بیت ۷۰۱۷. پدram شهر: کسی که
 کشور او در رامش و آبادانی و بهروزی است. پائی زهر ریختی است از پاد زهر. پائی
 زهر شدن زهر استعاره‌ای تمثیلی است از رهایی از تیره‌روزی و دشواری و رسیدن به
 بهروزی و آسانی. باژدار: کسی که باژ می دهد. درباره دژ و کاربرد ویژه آن، بنگرید به
 گزارش بیت ۷۰۴۲. دینار با خوار و بار سجع همسوی می سازد. بیت فرجامین را
 بساورد آراسته است. درباره قافیه این بیت، بنگرید به همان / گزارش بیت ۵.
 شگرفی و نوآیینی «پدram شهر» انگیزه‌ای شده است که برنویس آن را، درم،
 به «بر روی دهر» دگرگون کند که سست است و ناشیوا.

پاسخ دادن شنگل نامه بهرام را

۷۰۵۲ تا ۷۰۶۵: نامدار کنایه ایماست از بهرام که شنگل از برز و بالای وی در
 شگفت مانده است و تاجور از شنگل. زریر گیاهی است زرد فام که در پندارشناسی
 شاهنامه، نماد گونه زردی است. چیره سخن: زبان‌آور و شیواگوی. چنان هم: همچنان.
 راه: روش و آیین. نمودن نخستین در کاربرد گذراست و نمودن دوم در کاربرد ناگذرا و
 در معنی «به» «نظر آمدن». شنگل بهرام را می گوید که: «شاه تو بزرگی می فروشد و
 خویشان را برتر از دیگران می شمارد؛ به همان سان، در روش و رفتار تو نیز، بزرگی
 فرادید می آید و تو هم با نازانی و برمنشی رفتار می کنی. اگر کسی از هندوستان باژ
 بخواهد و سخن از باژخواهی از این سرزمین بگوید، با گوینده همدستان نخواهم
 بود؛ چه آن باژخواه از من گنج بطلبد چه لشکر: هیچ یک را برای وی نخواهم
 فرستاد؛ نیز نمی خواهم کشور و شهر خویش را دستخوش رنج و آزار کنم.» گر: یا.
 کلنگ مرغی است کلان پیکر؛ از این روی، با عقاب سنجیده شده است؛ نیز بنگرید
 به گزارش بیت ۷۱۱. شنگل، نازان و فریفته بر خویش، خود را عقاب و دریای آب
 می انگارد و دیگر پادشاهان را در سنجش با خویشان زبون چون کلنگ و خوار چون
 خاک. تشبیه از گونه رسا و جداست. ستاره و آسمان نیز استعاره‌هایی اند آشکار از

سنگل. ستاره را، با مجاز عام و خاص، در معنی خورشید نیز می‌توانیم دانست. نابکار: بیهوده؛ بی‌پایه؛ آنچه به کار نمی‌آید و سودی در آن نیست. گرفتن نیز در معنی انگاشتن و به شمار آوردن است. زبان نیز، با مجاز نام‌آزار، در معنی سخن به کار رفته است و از آن، خودستایی و لافزنی و گزافه‌گویی خواسته شده است. نهفته ویژگی «گنج» است که از آن جدا افتاده است. بیت را دوزجویی نیز آراسته است: «در همه کشور، گنجهای نهفته من پراکنده است؛ گنجهایی که نیاکانم بدانها دست نیازیده‌اند و هنوز کمی و کاستی نگرفته است.» از گره، با استعاره‌ای آشکار، هرگونه بند و بازدارنده که دسترس به چیزی را دشوار می‌گرداند، خواسته شده است. کشیدن کلید گنجها با پیل کنایه‌ای است ایما از بسیاری این کلیدها که آنها را گران و وزین گردانیده است و در پی آن، از پرشماری گنجها. ستاره نیز چونان نماد گونه‌ای از پرشماری به کار رفته است.

۷۰۶۶ تا ۷۰۷۷: چنان می‌نماید که از هزار به هندی «لک» خواسته شده است که برابر است با ده‌هزار. زدن: ضرب کردن. بدین‌سان، خواست سنگل آن است که صد میلیون تن پیرو وی هستند و او را شهریار خویش می‌دانند و می‌خوانند. کوه و دریا چونان سنجه‌های اندازه‌گیری سنگهای گرانها و کانیهای باارزش و مروارید به کار رفته است. پشت راست داشتن کنایه ایماست از جوان و پرتوان بودن. استعاره‌ای کنایی نیز، در بیت، به کار برده شده است. زغ می‌باید ریختی از «زد» باشد که در معنی انگم و صمغ است و ماده‌ای چسبناک که از درخت و گیاه برمی‌تراود و به گمان، همان است که در واژه‌هایی از گونه «باززد» و «طبرزد» و «گنگرزد» دیده می‌آید.^۱ ناکرده خشک همان کنایه است از کافور تر و تازه که هنوز آن را «سوده» و گرد نگردانیده‌اند. چشمه عنبر را می‌توان استعاره‌ای آشکار دانست از ماهی کاشالوت که آن را «گاوماهی» یا «گاو عنبرین» که عنبر را از آن به دست می‌آورده‌اند. اگر چشمه را به «عود» و «مشک» نیز بپیوندیم و بازخوانیم، در پیوند با عود، با همان

۱. در گویش کرمانشاهی، این واژه در ریخت زغ، هنوز کاربرد دارد. کرمانشاهیان زمین آب گرفته باتلاق گونه را زغزار می‌گویند.

استعاره، می باید در معنی جنگل و خاستگاه این چوب خوشبوی و گرانها باشد و در پیوند با مشک، در معنی نافه آهوی ختنی که مشک را از آن می ستانده اند و فرا دست می آورده اند. هر که گردد نژند افزونه ای است که با آن «مردم دردمند» بیش باز نموده آمده است و گونه ای از فراخی که آن را دورجویی می نامیم. مردم نیز در معنی انسان است و ویژگی سبکی. بر: میوه؛ بهره؛ فرآورده. گر: یا. این بیت را نیز «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. چو: «نزدیک به»: «در حدود». دیو چونان نماد گونه ای از آنکه تواناست و راه به هر جای می تواند برد، به کار رفته است. نیز آن را استعاره ای آشکار از پادشاهی که چشم از به هندوستان می دوزد و بدان می تازد، می توان دانست. گاه در معنی تخت است و گاه یافتن کنایه ایما از به پادشاهی رسیدن. او باز می گردد به ایران زمین. دژپرست: پیروز و فرمانبر؛ پرستنده و خدمتگزار دربار. بر زبان راندن پاسبان نام کسی را کنایه ایماست از سروری و فرمانروایی آن کس. پرستندگی: فرمانبری؛ چاکری.

در همه برنوشته ها، به جای «زغ» که واژه ای است شگرف و کم شناخته، «گنج» آمده است؛ لیک ریخت آورده در متن که کمابیش از پچین م است، هم از دید معنی شناسی برازنده تر است هم از دید پچین شناسی. این واژه، در پچین م، «رغ» آمده است؛ ریخت درست آن را جیحونی گمان زده است.^۱

۷۰۷۸ تا ۷۰۸۶: گرانیگاه جمله، در بیت نخستین، مراست: «من آن کسم که دختر فغفور چین تنها مرا در جهان آفرین می خواند و پادشاه می داند.» از این بیت، آشکار است که شنگل دختر فغفور چین را به زنی داشته است؛ از این روی، به دامادی خویش فغفور را می نازد. بیت سپسین را دورجویی آراسته است. گو: پهلوان؛ یل. از کیقباد، چونان نخستین کی و سردودمان کیانیان، سخن رفته است. از ایشان: به پاس ایشان؛ به سبب ایشان. زاد بر زاد: پشت بر پشت؛ نسل در نسل. برپای بودن کنایه ایماست از فرمانبری و خدمتگری و چنگ خاییدن از درمانده و بیچاره شدن. هیچ قیدی است برابر با «احیاناً» و «تصادفاً»؛ نیز بنگرید به نامه

۱. شاهنامه فردوسی، ج صفر / ۲۳۴.

باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۳۶. بُدی: می بود. جدا کردم: جدا می کردم. شدی: می شد. با استعاره ای کنایی و گزافه ای شاعرانه پیراهن، بر تن بهرام، مویه گر پنداشته آمده است: «اگر کشتن فرستاده رسم و راه می بود، سنگل چنان جانخراش و دلگداز بهرام را می کشت که پیراهن وی بر تن او زار بموید.»

در همهٔ برنوشته ها، به جای «گو»، «که» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، شیواتر است و با «دل» سازگارتر.

۷۰۸۷ تا ۷۰۹۴: کام کسی را خاراندن کنایه ای است ایما از به خواست و پسند آن کس رفتار کردن و وی را از خویش خشنود داشتن. خاریدن در کاربرد گذراست و برابر با «خاراندن». پدیدار کردن: نشان دادن؛ همان کنایه است از برگزیدن. بیت را دوزجویی آراسته است. کامران بر سخن: چیره زبان؛ کسی که سخن را به دلخواه خویش و به هر گونه که خوش می دارد، به کار می گیرد. در، در «ردانِ درم»، در معنی دربار است. نیز: دیگر؛ از این پس. از سخن، با مجازی که مجاز مسبب و سبب می تواند بود دانایی و فرزاندگی خواسته شده است. مردانِ جنگاوران به جای «مردان جنگاور» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. پیدا: آشکار.

کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه سنگل و هنرمودن

۷۰۹۵ تا ۷۱۰۹: مردمی: انسانیت. بند گشادن کنایه ایماست از آسودن. هر چه بایست: هر چه می بایست؛ هر چه بایسته بود. اوج که در معنی فرازناست، ریخت تازی شدهٔ اوگ در پارسی دانسته شده است که آن را با اوستایی / اسچه usča و با سانسکریت اککه ucca^۱ می توان سنجید، در معنی بالا و بر:

اوج: به فتح اول بر وزن موج، معرب اوگ است که مقابل حضيض باشد و بلندترین درجهٔ کواکب بود و آن نقطهٔ ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک جزئیة سبعة سیاره با حواصل ایشان.^۲

از اوج، میانهٔ آسمان خواسته شده است که چون خورشید بدان می رسد، نیمروز

۱. فرهنگ ریشه شناختی، ج ۱ / ۱۴۵. ۲. برهان قاطع / زیر «اوج».

فراز می آید و آفتاب راست و ستونی (= عمودی) می تابد و چیزها، بر زمین، بی سایه می شوند. زاین نشان: بدین گونه؛ به همین سان. خوان با رسولان و نشان سجع همسوی می سازد. نان: خوراک؛ هر خوردنی که بر خوان برمی نهند. گشادن و بستن ناسازی (= تضاد) دارند. نابوده: نارخ داده. کنایه ایماست از رخدادها و پیشامدهای آینده که چون هنوز در پرده پوشیدگی اند و کسی از آنها آگاه نیست، مایه اندوه و تیمار می توانند شد. زورآزمای ویژگی «دو تن» است که از آن جدا افتاده است. پای مجاز نام ابزار است از تاب و توش ایستادگی و پایداری در برابرِ همورد. دیو می باید استعاره‌ای آشکار از همورد باشد: «شنگل به دو تن زورآزمای فرمود که در کشتی با دیو به هموردی پردازند و در برابر او تاب بیاورند.» از دیگر سوی، شاید بتوان «که دارند با دیوپای» را ویژگی دو تن دانست: «دو تن را که زورآزمای بودند و در برابر دیو نیز پایدار می توانستند بود، به کشتی فرمان داد.» اما، بدین سان، فعل می بایست در ساخت گذشته به کار می رفت: «داشتند». ازار در معنی لُنگ و شلوار است و از آن جامه ویژه کشتی گیران و زورآزمایان خواسته شده است؛ از این روی، ازار بستن کنایه‌ای است ایما از آماده کشتی شدن. گرازان در معنی کوشان و ورزان و تلاش گنان به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۶۲. برداشتنِ جامِ بلور نیز همان کنایه است از باده نوشیدن.

۷۱۱۰ تا ۷۱۲۳: ازار بستن: آماده کشتی شدن. کُستی ریختی است از «کُستی».

این واژه که در پهلوی کستیگ kostīg بوده است، در معنی هر آن چیزی است که بر کمر می بندند. در زورآزمایی نیز، از آن روی که دو همورد دست در کمر یکدیگر می زنند و هر یک می کوشد دیگری را از جای برکند و بر خاک فروکوبد، این شگرد جنگی و رفتار ورزشی کشتی نامیده شده است. بهرام شنگل را می گوید که نگران وی نباشد که پس از باده نوشی، به زورآزمایی می خواهد پرداخت؛ زیرا، هر زمان که او با زورمندان به کشتی می پردازد، خامی جوانی و مستی را فرو می نهد و هشیار و بیدار، زور می آزمايد. از جوانی، با کنایه ایما، خامی و ناسنجیده کاری خواسته شده است و از خم آوردنِ بالایِ راست، آماده کشتی شدن. کُفتن: شکافتن؛ فرود ریده

شدن. از پالودن، با استعاره‌ای پیرو، زدوده شدن و از میان رفتن خواسته شده است. استاد، در این بیت دیگر نیز، «پالودن رنگ رخان» را که همان است که امروز «پریدن رنگ از رخ» می‌گوییم، به کار برده است:

چو بنشست موبد، نهادند خوان؛ ز موبد، بپالود رنگ رخان.
بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است: نخست، فراگیر، از «او» سخن رفته است؛ سپس این او، در برزیالا و زور و کفت، ویژه داشته شده است. خواندنِ نامِ یزدان همان کنایه است از سخت به شگفت آمدن و برتر از چهل مرد نشانیدن از نیک بزرگ و گرمی داشتن. مُشکین حریر استعاره‌ای است آشکار از تیرگی شب؛ نیز چادرِ مُشکبوی. زرین شدنِ این چادر نیز کنایهٔ ایماست از دمیدن روز و فروزنده از خورشید و کمانِ کیانی از کمان ستر و گران. برآرزو: به خواست دل.

۷۱۲۴ تا ۷۱۳۰: با استعاره‌ای کنایی، سواری بنایی پنداشته آمده است که ستون آن تیر و کمان است: به همان‌سان که هیچ بنایی بی‌ستون بر پای و بر جای نمی‌تواند بود، سوارِ بی‌تیر و کمان یا ناتوان در تیراندازی نیز، سوارِ شمرده نمی‌تواند شد. شاخ و یال: سر و گردن؛ بخش فرازین تن. دست افراختن کنایهٔ ایماست از به کار آغازیدن و بزه کردنِ کمان از آمادهٔ تیراندازی شدن و گشادنِ شست از تیر انداختن. نغز در معنی چست و چالاک و چیره‌دست و استاد در کار به کار رفته است؛ بدان‌سان که در بیت‌های زیر نیز:

یکی بارهٔ گامزن خواست، نغز برآن برنشست آن گو پاک‌مغز.

* * *

بگفتش که: «رامشگری بر در است، ابا بریط و نغز رامشگر است.»
چوبه سنجهٔ شمارش تیر است.

در همهٔ برنوشته‌ها، لخت دوم از بیت ۷۱۲۸ چنین آورده شده است: «عنان را به اسپ تگاور سپرد» و در پی آن، «گور» نیز در لخت نخستین «گرد» گردیده است؛ ریخت متن که از ظ است هم شیواتر است هم، از دید پچین‌شناسی. برازنده‌تر: «نغز» در آن در کاربردی است کهن و کم‌شناخته.

در گمان افتادن سنگل از بهرام و بازداشتن او را از ایران

۷۱۳۱ تا ۷۱۴۳: ماندن: مانده بودن؛ این واژه در معنایی از گونه شایستن و برآزیدن به کار رفته است. آزاده کنایه ایماست از ایرانی: سنگل، شگفتزده از هنر نمایهای بهرام، با خود می‌گوید: «فرّ و برز این مرد و توان و چیرگی شگرف وی در تیراندازی، به هیچ روی، این فرستاده را نمی‌برازد؛ نه تنها او را؛ هیچ پهلوانی دیگر را نیز، هندی یا ترک یا ایرانی.» اگر دوم برابر با «یا» به کار رفته است. هم قید استوار داشت است و برابر با «هرآینه» و «بی گمان». از پیشگاه با مجاز جای و جایگیر، به پاس ادب و بزرگداشت، سرور و سالار خواسته شده است که جای وی همواره بر پیشگاه تخت است. بخشش در معنی بخت و بهره آسمانی است و کنایه ای ایما می‌تواند بود از «فرّ و برز». سند در معنی کودک در کوی یافته است و ناپاک‌زاده و کسی که از بستر گناه برآمده است و به هم رسیده؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۸۹۰؛ لیک چنان می‌نماید که در این بیت سند نام کردن کسی را در معنی بازخواندن اوست به دودمان و پدری که وی فرزند آن پدر یا وابسته بدان دودمان نیست. بهرام: در پاسخ سنگل که او را دارای فرّ کیانی می‌داند و از دودمان شاهی، می‌گوید که روا نیست فرستادگان را که فرمانبر و رهی پادشاهانند به دودمان شاهی بازخوانند و فروپایه‌ای را، بیهوده و ناروا، به پایگاهی بلند برسانند که زیبنده و در خور آن نیست. خوانیم ریخت نرم و کوتاه شده «خوانیم» است: «اگر مرا برادر شاه بخوانی، گناه باشد». یافتن خشم شاه بهرام را گونه‌ای است از بازخوانی هنری که آن را اسناد به سبب می‌نامند. با تو هنوز است ما را سخن: هنوز ما را با تو سخن هست. دلارام کنایه ایماست از همبالین و همخوابه. می‌پخته، در برابر «می‌خام»، باده‌ای است که آن را می‌جوشانند و بیشینه زور و گیراییش را از دست می‌دهد. آن را «سیکی» نیز می‌نامیده‌اند. از می، با مجاز جایگیر و جای، جام خواسته شده است. سنگل بهرام را می‌گوید که نزد او، در هند، بماند و به هر شیوه‌ای که خوش می‌دارد به بزم بنشیند و روزگار را در شادی و آسودگی بگذرانند. ۷۱۴۴ تا ۷۱۶۰: فرزانه کنایه ایماست از دستور و رایزن سنگل. روی بودن: شایسته و صلاح بودن. سنگل دستوردانایش را می‌گوید: «اگر این مرد خویشاوند

بهرام نیست و بیش از پهلوانی نام و پایگاه ندارد، به مهر و نرمی او را بگوی که: ”در اینجا بمان؛ رفتن از قنّوج به سود و صلاح تو نیست.“ تن اندر فریب دادن: پذیرفتن فریب و فریفته شدن. آب: آبِ روی؛ ارجمندی. نگه داشتنِ رایِ کسی: به خواست دل او رفتار کردن و مایهٔ خشنودی وی شدن. جویبار در کاربرد و معنای کهن واژه است: کرانهٔ جوی. بغم: غمگین. در میان دو لخت بیت، «کمال پیوستگی» هست؛ از این روی، دو لخت که جمله‌هایی خبری‌اند و می‌باید پیوسته به یکدیگر به کار بروند، گسسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند. نوازنده: نوازشگر؛ مهربان. بار دوم در معنی بر و میوه است و با بار نخستین جناس تام می‌سازد. دوبار در سال بار دادنِ درخت کنایه‌ای ایماست از خوشی و سازگاری آب و هوا. در این بیت نیز، مانند بیت ۷۱۵۴، دو لخت در بافتار معنایی نیک با هم در پیوندند؛ از این روی، گسسته به کار رفته‌اند: «در قنّوج، در یک سال، درخت دوبار میوه می‌دهد؛ پس مرد نیکبخت قنّوج را و نمی‌نهد و از آن به سرزمینی دیگر رخت بر نمی‌کشد.» باب: باره؛ در؛ زمینه. مرز با ارز جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. ما برابر با «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. سر: سالار؛ سرور. «ولایت» و «ملکت» واژه‌هایی شاهنامه‌ای نیست؛ از این روی، بیت ۷۱۵۲ در ژ یکسره دگرگون آورده شده است: هر آن جا که خوشتر بود، مرز توس است؛ که پیش شه هندوان، ارز توس است. بیت ۷۱۵۶ نیز در م نیامده است؛ نبودِ آن نیز گزندی به سخن نمی‌رساند. از دید سبک‌شناسی نیز، بیت نانژاده و برافزوده می‌توان بود؛ زیرا، در آن، واژهٔ باب به کار رفته است که واژه‌ای شاهنامه‌ای نیست. در این نامهٔ نامبردار، همواره، به جای آن «در» به کار برده می‌شود.

۷۱۶۱ تا ۷۱۷۰: از پاسخ، پاسخی خواسته شده است که دستور می‌بایست از بهرام به شنگل می‌برده است. اگر در این پاسخ نام فرستاده نیز نمی‌بوده است، پاسخ را بسنده و بفرجام نمی‌توانسته‌اند دانست. دگر شدن: دگرگون شدن؛ تغییر کردن. گر: حتی اگر. نیستی: بینوایی؛ تهیدستی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۰۲۱. آرایش در معنی آیین و رسم و راه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۱۴۴. گردش هم در معنایی همچون رفتار و هنجار و مدار می‌باید به

کاررفته باشد. راه: شیوه و روش. برخاستن کنایه‌ای است ایما از آغاز به رفتن کردن و به کاری پرداختن و دست یازیدن. فزونی هم در معنی آزمندی و برتری جویی به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۳۳. آفریدون جانشین و همتایی (= عطف بیان) است که نهاد با آن روشن تر باز نموده شده است. راست بودن پشت همان کنایه است از جوان و پرتوان بودن. استعاره‌ای کنایی نیز در سخن نهفته است. بیت بازپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است.

۷۱۷۱ تا ۷۱۷۹: دانستن: شناختن. بیت را دورجویی آراسته است. جهان را بر سر کسی سرآوردن کنایه ایماست از میرانیدن و از میان بردن آن کس و جادوستان از هندوستان. شاید از آن روی که این سرزمین از دیرباز جایگاه جوکیان و پارسایانی بوده است که کارها و رفتارهایی شگفت و خردآشوب از آنان سر می زده است، بدین نام خوانده شده است. در: دربار؛ بارگاه. پرسیم ریختی نرم و کوتاه شده از «پرسیم» است؛ نیز بنگرید به بیت ۷۱۳۸ و گزارش آن. که، در بیت ۷۱۷۶، «که» بهانگی (= تعلیل) است و برابر با «زیرا که». شهر کسان در معنی سرزمین بیگانگان است و همان کنایه از هندوستان. برشمردن: یک به یک و موبه موی گفتن و نکته‌ای را فرو نگذاشتن. از راه، راه درست و روش نیکو خواسته شده است. سرآمدن روز نیز همان کنایه است از مردن.

جنگ بهرام با کرگ و کشتن کرگ را

۷۱۸۰ تا ۷۱۸۹: کزگ: کرگدن. پیکر و بالای کرگدنی که بهرام آن را می بایست می کشت، آنچنان ژنده و تنومند بود که همچون بارویی بلند و ستبر، بندی در برابر باد برمی آورد و آن را از وزیدن باز می داشت و از بیم و هراس، شیر نر را از بیشه می گریزانید و کرگس تیزپیر را از آسمان. تیز گوش را هم می توان «گوش تیز» دانست، هم کسی که دارای گوش تیز است. برآمدن: به انجام رسیدن. آژدن: فرو بردن؛ خلاندن. دو بر جناس تام می سازند و با فر جناس یکسویه در پایان و با پیروزگر سجع همسوی. دست را می توان مجاز نام ابزار از چیرگی و توان و در کاربردی کمابیش برابر با «دستگاه» دانست؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش

بیت ۶۸۰؛ نیز می‌تواند بود که این واژه در معنی بالش و نشستگاه و «مسند» به کار رفته باشد که در گذشته جای آن، در سنجش با جایگاه شاه، ارج و پایه هر کس را نشان می‌داده است و رقم می‌زده. پیش از این نیز، در بیت ۷۱۱۷، شنگل هنگامی که زور و کُفت و برز و بالای بهرام را می‌بیند، او را چهل مرد فرا می‌برد و نزدیک تر به خویش می‌نشاند. درباره دست در این معنی نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۶۹۳. بنداری واژه را، به سادگی، به «ید» برگردانیده است: «فقال لبهرام: إني أريد أن تكفي اهل هذه البلاد شر هذا الحيوان و اذا فعلت ذلك فقدت أسدیت الينا یدا لا تنسی ابدأ.»^۱ بیاید: بایسته است: «رهنمایی می‌باید با من همراه باشد.» از پیراهن، چرم کرگدن خواسته شده است که بسیار سخت و ستبر بوده است، به گونه‌ای که از آن سپر می‌ساخته‌اند. پیراهن استعاره‌ای است آشکار از این پوست و چرم.

۷۱۹۰ تا ۷۲۰۰: او باز می‌گردد به کرگ. نیکدلی رهنمون از آنجاست که چندی از کرگدن و بالا و پهنای آن با بهرام سخن گفته است و این سخنان می‌تواند نشانه آن باشد که دل بروی می‌سوخته است و او را از هماوردی و نبرد با کرگدن باز می‌داشته است. آرام: کنام؛ کاشانه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۱۴۰. خرطوم در معنی بینی سترگ است و از آن، پوزه برآمده کرگ خواسته شده است. دانای قبادیان نیز چنین از «خرطوم» دشمنان علی سخن گفته است:

اگر ناصبی گوش دارد ز من، نكو حجت خوشگوار علی،
به حجت به خرطومش اندر کشم، علی رغم او، من مهار علی.
هنگ در معنی «زور و قوت و قدرت»^۲ نیز دانسته شده است و در بیت، همین معنی می‌باید خواست استاد باشد. اسدی توسی نیز این واژه را، در بیت زیر، در کنار زور به کار برده است:

بدان سان همی زدش با زور و هنگ، که از کُنه به زخمش همی ریخت سنگ.
پست: ویران؛ نابود؛ نمونه را، در بیت زیر نیز، سخن از «پست» شدن جهان رفته است:
جهانی، ز بیداد او، گشت پست؛ جهانی ز دستش، به سر بر، دو دست.

۲. برهان قاطع / زیر «هنگ».

۱. الشاهنامه / ۱۰۰.

لختِ دوم از بیتِ سپسین بدین معنی است که «کار را از مردانگی و دلیری می‌گذرانی و کاری چنین خودکشی است و به پیشباز مرگ رفتن، نه دلاوری.» کوه و سنگ استعاره‌ای است آشکار از کرگدن که مانند این دو، سخت و ستوار و ستبر بوده است و آسیب‌ناپذیر. راه در معنی «آنچه درست و رواست» به کار برده شده است. دستوری: اجازه. شاه کنایه ایماست از بهرام. ایرانیان همراه با بهرام او را که چونان فرستاده خویش به نزد شنگل آمده است، می‌گویند که پادشاه هند را بگوید که کشتن کرگدن کاری است ناشدنی و انجام ناگرفتنی و پادشاه ایران با آن دمساز نیست و چنین کاری را دستوری و اجازه نمی‌دهد. از خاک، با مجاز کل و جزء، خاک گور خواسته شده است و در پی آن از خاک دادن، با کنایه ایما، میرانیدن و از جهان بردن. چنان می‌نماید که اندازه در معنی پیش نهاده و «طرح کرده» است و از آن، خواست و برنهاده ایزدی و سرنوشت خواسته شده است؛ نیز می‌تواند بود که این واژه برگردانی پارسی از «قَدَر» و «تقدیر» تازی باشد. بهرام، در پاسخ همراهان که او را از نبرد و آویزش با کرگ پرهیز می‌دهند، می‌گوید: «از سرنوشت و خواستِ خداوندی، گزیر و گریزی نیست. اگر او مرگ مرا در هندوستان برنهاده باشد، از آن رهایی نخواهم داشت و در جایی دیگر نمی‌توانم مرد. بودن و برنهاده ایزدی از توان و گنجایی و «بُرد» اندیشه ما بیرون است و ما نمی‌دانیم که فرجاممان چگونه است و مرگ‌جایمان کجاست.» گویا خاقانی نیز، در بیت زیر، اندازه را در معنی خواست و آهنگ و قصد به کار برده است:^۱

از هر طرفی که اندر آیی، اندازه آن طرف نمایی.
 شاید شگرفی و کم‌شناختگی در کاربرد «اندازه» برنویسان را واداشته است که در م و ج، «اندازه ز اندیشه» را به «اندیشه ز اندازه» دیگر سازند که یکسره ناساز و بیراه

۱. این معنی، در «اندازه»، معنایی است که رشیدی در فرهنگ خویش، برای آن پنداشته است؛ لیک این بیت از تحفة العراقین است و در سخن با خورشید (۱۵/۱) خواستِ خاقانی آن است که خورشید به هر سوی که درمی‌آید، آن سوی را می‌افروزد و چگونگی و اندازه آن را آشکار می‌گرداند. اگر «اندازه نمودن» را در معنی قصد و آهنگ کردن بدانیم، سخنی بیهوده خواهد بود و «آگنه‌ای» (= حشو) که زبنده سخن سالار شروانی نیست.

نیست؛ اما ریخت متن که از ظ و ژ است، نیک با بافتار معنایی سخن سازگار است و در پیوندی تنگ و استوار با لخت نخستین و بیت پیشین، از دید معنی شناسی.

۷۲۰۱ تا ۷۲۱۴: خوار گرفتنِ روان کنایه ایماست از به هیچ گرفتن زندگانی و به پیشباز مرگ رفتن و سر نهادن از پذیرا شدن و بی چند و چون پذیرفتن. بر این هم نشان: بدین گونه؛ بدین سان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۹۸. غمین: فرسوده؛ از کار افتاده. برآهختن: برکشیدن؛ از نیام به در آوردن. پست: به خواری؛ به آسانی؛ آن را در معنی «از بیخ و بن» نیز می توان دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۷۴۸. گردون: گردونه؛ از آن، گردونه ای بزرگ خواسته شده است که گاو آن را می کشد. شاه کنایه ایماست از شنگل و نشان دادن پیش گاه از نیک بزرگ و گرامی داشتن. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. گویا خواست سنایندگان بهرام از لخت دوم از بیت ۷۲۱۳ آن است که کردار و «دستبرد» بهرام آنچنان شگرف بوده است و کرگدنی که او کشته است آنچنان هراس انگیز که کسی حتی توان و یارای دیدن سر بریده این دد شگفت انگیز را نیز ندارد. دل بغم: دل غمگین. بیت را پی آورد نیز آراسته است. رفتار شنگل با بهرام رفتاری دوگانه و ناسازوار بوده است: آمیزه ای از شادی و اندوه و تازه رویی و دژمی.

کشتن بهرام گور اژدها را

۷۲۱۵ تا ۷۲۲۴: بر آفتاب بودن کنایه ایماست از آشکار و پدیدار بودن و در پی آن، از بودن بر خشکی. این کنایه از آن جاست که اژدها، هنگامی که در دریاست، در دل آبها شناور است و نهان از دیدگان. بیت را پی آورد آراسته است. موج دریای نیل نیز همان کنایه است از موج بسیار بزرگ و گران؛ موجی که اژدها، با تن شگرف و کوه وار خویش، برمی انگیزد. بیت سپسین را نیز دورجویی زیور بخشیده است. پشت مجاز نام ابزار است از یاریگر و پشتیبان و از کسی که می توان بر او بنیاد کرد. رنگ و بوی نیز همان کنایه است از هر آنچه مایه زیبایی و آبادانی است. انداختن: در پیش نهادن؛ طرح کردن. در بیت، در معنی اندیشیدن و به ذهن آوردن به کار رفته است. شنگل می گوید که شب را سراسر در اندیشه کار بهرام بوده است و می خواسته

است راه و چاره‌ای در کشتن او بیابد و سرانجام آن را یافته است و آن چاره دیگر که به ذهن وی رسیده است، آن است که بهرام را به نبرد با اژدها گسیل بدارد. بهرام، بی گمان، از این نبرد جان به در نخواهد برد و بدین سان، شنگل را بدان نخواهند نکوهید و سرزنش کرد که چرا فرستاده و پیک را، وارونه آیین و رسم و راه، کشته است. در بیت ۷۲۲۳، چاره‌ای که شنگل یافته است، آشکارا بازنموده آمده است و بدین گونه، سخن را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. بی گمانی: بی گمان.

۷۲۲۵ تا ۷۲۳۶: پاک آفرین: آنکه هر چه می آفریند، پاک است. ره: آیین؛ روش. بیت سپسین را بساوژد آراسته است: در لخت دوم، بازنموده آمده است که کار یکسره رنج نیست و گنجی نیز در پی خواهد داشت. باز جای: به جای. نیست راه: روا نیست. راه با رای جناس یکسویه در آغاز می سازد. از گردش آسمان، با مجازی که مجاز سبب و مسبب می تواند بود، رخدادها و پیشامدهای روزگار خواسته شده است. چندین بلا: بلایی بسیار. این بیت را نیز گونه‌ای دیگر از فراخی آراسته است که «روشنی پس از پوشیدگی» است. دم آهنج: اوبارنده؛ به کام درکشنده؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۲۶. شکردن: کشتن. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. بیت فرجامین نیز آراسته به گونه‌ای است دیگر از فراخی که «ویژگی پس از فراگیری» است.

۷۲۳۷ تا ۷۲۴۸: بیت نخستین را دوزجویی آراسته است. دارنده: پرورنده؛ سرپرست. راه راست را می توان «راه، راست» نیز خواند و راست را قید دانست. بیت ۷۲۴۱ را هم همان گونه از فراخی زیور بخشیده است. گویا تاریکی کنایه ایماست از شامگاه و فرجام روز. جوشان استعاره‌ای است پیرو از خشمگین و نا آرام. مدار: مپندار. بد با باد جناس زاید می سازد. زمانه: سرآمد؛ مرگ. بهرام، در پاسخ همراهان ایرانی، سخن همیشگی را می گوید: «اگر مرگ من به سبب این اژدها در هند برنهاد شده باشد، این بودنی و سرنوشت را با مردی و دلیری نمی توان دگرگون کرد.»

۷۲۴۹ تا ۷۲۵۹: روشن نیست که چرا تیر را با شیر می آغشته‌اند و کارکرد آن چه بوده است. آیا خواست از شیر شیرابه گیاه است که در پاره‌ای از گیاهان، زهراکین است و در پاره‌ای دیگر، پادزهر. نمونه را، در حدود العالم، «شیر» در معنی

شیرابه بدین سان به کار رفته است: «پوشنگ چند نیمه‌ای از هری است... و اندر وی، گیاهی است که شیر او تریاک است، زهر مار و کژدم را.»^۱ خاور در معنی خار است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۱۷۱. چوبه سنجۀ شمارش تیر است. سبک: چالاک؛ تند. گردون: گردونه؛ ازابه. آفرین: باز؛ دعا. هنگامی که شنگل سر اژدها را دید، همه هندوان به باز و آفرین از دادار خواستند که بوم ایران زمین را نگاهبان باشد، بومی که سواری چون بهرام از آن برمی‌خیزد. همال: همسر؛ همتا.

به زنی کردن بهرام گور دختر شاه هندوستان را

۷۲۶۰ تا ۷۲۷۵: دلی پر ز درد کاربردی است ویژه در قید؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. فرزانه کنایه ایماست از دستور و رایزن شنگل و مرد بهرام شاه از فرستاده بهرام که به راستی خود اوست. بودن، یا «باشیدن»، در معنی ماندن به کار رفته است. رنگ و بوی در معنی هر آن چیزی است که زیبا و دلپذیر است و مردمان را به سوی خود درمی‌کشد و از این روی، آمیختن رنگ و بوی کنایه‌ای از همان گونه می‌تواند بود از تلاش برای فریفتن کسی و او را به خویشتن گرایاندن. شاه دلیران هم همان کنایه است از بهرام گور. مگر قید استوار داشت است و برابر با «بی‌گمان» و «به درستی». غُمَری: نادانی؛ خامی؛ ناآزمودگی. آن را «غُمَری» نیز می‌توان خواند که از غُمَر به معنی نادان و کاناست + ی (= پساوند مصدر ساز). به گرد چیز گشتن همان کنایه است از آن چیز را گرمی داشتن و بدان گراییدن و روی آوردن. در دو لخت بیت سپسین «کمال پیوستگی» هست؛ از این روی، دو لخت گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: «اگر این رای و اندیشه را به انجام برسانی و فرستاده را بکشی، نزد مهتران زشت‌نامی خواهد بود و کاری است که از آن پرهیز می‌باید کرد؛ زیرا سپهد و پادشاه به پاس مردم است که گرمی است و اگر مردم را از خود براند، ارج و ارزشی در پادشاهی نخواهد داشت.»

۱. حدود العالم / ۹۲.

درست در معنی تندرست است و با کنایه ایما، از آن، «زنده» خواسته شده است. به تن، زندگانی فزایش: زندگانی تن او را بیفزای.

۷۲۷۶ تا ۷۲۸۸: از تیره، تیره دل خواسته شده است که کنایه ای است ایما از اندوهناک. خیره: سرگشته. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. به تنها تن خویش کاربردی است کهن و قیدی برابر با آنچه در پارسی امروزی «تنهای تنها» گفته می شود. بیت را «میان آورد» نیز آراسته است. بر در معنی میوه و بهره است. با استعاره ای کنایی، گفتار درختی پنداشته آمده است که بهره و میوه آن کردار است. روی بودن: شایسته و صلاح بودن. خواست بهرام از این سخن که پیوند با شنگل جنگ نیست، آن است که این پیوند مایه شرمساری و ننگ او نخواهد بود؛ در جنگ است که اگر هم‌اورد از رویارویی بگریزد و در اندیشه پیوند و آشتی باشد، نکوهیده است و نشان از زبونی و درماندگی دارد. خُسر، یا «خُسور» یا «خُسوره»، در معنی پدر زن است. این واژه، در اوستایی، خوسوره xvasura بوده است و در سانسکریت چوچوره cvaçura^۱ سنایی نیز گفته است:

برّه بریان هر جا که بود، چاکر توست؛ طبق حلوا داماد و تو او را خُسری. چو شنگل: کسی چون شنگل. برسر آوردن جان همان کنایه است از زنده ماندن و برابر است با «جان به در بردن». برآویختن: گرفتار شدن؛ در بند افتادن. روباه استعاره ای است آشکار از شنگل و شیر از بهرام. لخت دوم از بیت سپسین نیز همان کنایه است از پذیرفتن گفتار و به کار بستن آن. دختر چونان «نام گونه» به کار رفته است و از این روی، همراه با «ز»: «از آن چه از گونه دختر است». از خواندن آفرین، با همان کنایه، زیبایی و دل‌رایی بسیار دختر خواسته شده است که بهرام را به ستودن وی و خواهد داشت.

در م و ج، به جای «چون شنگل خسر باشدم»، «ز پیوند شنگل مرا» آمده است؛ لیک ریخت متن کهن تر است و کم شناخته و از این روی، برازنده تر.

۷۲۸۹ تا ۷۳۰۱: درباره قافیه بیت نخستین، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ /

۱. اساس اشتقاق فارسی / ۶۲۵.

گزارش بیت ۵. تشبیه از گونه آشکار است. دیدار در معنی چهره است و از دیدارِ نو، با کنایه ایما، دختر شنگل و عروس بهرام خواسته شده است و از ایوان، با مجاز جای و جایگیر، ایوانیان و پردگیان شنگل. کام نیز در معنی آرزوخیزی و هوس انگیزی است و همان است که در کام دادن و کام جستن کاربرد دارد. شمع بی دود استعاره‌ای است آشکار از سپینود که یکسره زیبایی و شایستگی بوده است و به یکبارگی پیراسته از هر آک و آهو. بیت ۷۲۹۶ را بساورد آراسته است. عنبر و عود و کافور از ارمغانها و تحفه‌های هند است؛ از آن است که شنگل آنها را در شمار ارمغانهایی که به یاران بهرام داده است، گنجانیده است. با می به دست ریختی است، در قید؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. از می نیز، با مجاز جایگیر و جای، جام می خواسته شده است. روشن، در بیت بازپسین، ویژگی «می» است که از آن جدا افتاده است. سپینود و بهرام، با تشبیهی آمیغی، در پیوند تنگی ناگزیر، به می و جام بلور مانند شده‌اند.

نامه فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن

۷۳۰۲ تا ۷۳۱۴: درباره فرّ و کاربرد ویژه آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. تَهَم ریختی است از «تَهَم» به معنی پهلوان. سودن در کاربرد ناگذراست و برابر با «سوده شدن». با دستگاه: با فرّ و شکوه. بیت سپسین را دورجویی آراسته است و بیت پس از آن را گونه‌ای از دو قافیگی: یک قافیه یار و سی است و قافیه دیگر دوپاره و اثره «پارسی»: پار و سی. یار سی: سی یار. تو، در «پای تو»، برابر با «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۹۶۰. کجا: که. از بیت ۷۳۱۱، برمی آید که دختر شنگل و بانوی بهرام با فغفور چین خویشاوندی داشته است. می تواند بود که مام این دختر دخت فغفور بوده است و همان زنی که در بیت ۷۰۷۸، از او سخن رفته است. خال زیبایی برافزون است، در روی زیبا: رویی زیبا که به خال زیور گرفته است، زیباتر است از رویی که زیباست اما بی بهره از خال؛ از آن است که خواجه زیباپرستان تنها عیبی که در جمال یار یافته است، بی بهرگی این جمال است از «خال» مهر و وفا:

جز این قدر نتوان گفت، در جمال تو، عیب
 که خال^۱ مهر و وفا نیست، روی زیبا را.
 بر این پایه است که خال دختر سنگل را که خویشاوند فغفور است، هندوستان
 بهاست. افسر ماه، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه زیبایی و والایی است؛ نیز
 بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹. ماه استعاره‌ای است آشکار از دختر
 سنگل. دستوری: اجازه. بیت را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است. در بیت
 فرجامین، به روشنی بازنموده شده است که افسر ماه ماهرویی است که کهتر شاه، با
 رفتن به قنوج، بدو دست یافته است و او را در برگرفته است.
 در م و ج، به جای «خال»، «خاک» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک «خال»
 شیواتر است و برازنده‌تر.

۷۳۱۵ تا ۷۳۲۸: برداشتن؛ برتافتن؛ تحمل کردن. دیدار: چهره. رای بهرام، در
 استواری و آسیب‌ناپذیری، با تشبیه نهان به جوشن ماننده آمده است. باز جای: به
 جای. میای بازداشتی (= نهی) هنری است؛ خواست فغفور از آن، این است که
 بهرام هر زمان که خواست چین را وانهد و به ایران بازگردد، چنین می‌تواند کرد و
 فغفور او را از این کار بازخواهد داشت. پالیز در معنی باغ و بستان است و پالیزکینه
 تشبیه رساست. این تشبیه از گونه‌ای است که آن را «تشبیه باز بسته» می‌نامیم. تشبیه
 باز بسته تشبیهی است که از دید پندارشناسی، در خود به پایان نمی‌آید و باز بسته به
 نکته‌ای است بیرون از آن. به سخنی دیگر، در پیوند با این نکته برونی است که
 مائروی (= وجه شبه) و ساختار پندارشناختی تشبیه روشن می‌شود و معنا می‌یابد.
 نمونه را، در «پالیزکینه»، پالیز جایی است خرّم و دلگشای که بزم و آسایش و ناز و
 نوش را می‌شاید، نه رزم و رنج و آزار را؛ از این روی، هیچ پیوندی با «کینه» نمی‌تواند
 داشت. در پیوند با «درخت» است که ساختار پندارینه آن آشکار می‌گردد. پالیز
 جایی است که در آن درخت می‌کارند و این درخت، هنگامی که رُست و بالید،
 دیری در آن پایدار می‌تواند ماند و بالا برمی‌تواند افراخت. خواست استاد نیز از

۱. در پاره‌ای از برنوشته‌ها، به جای «خال»، «وضع» آمده است.

کِشتن درخت در پالیز کینه آن است که بهرام، با نوشتن نامه‌ای تیز و درشت و دشمنانه به فغفور، کینی پایدار را در میانه پدید آورده است. بزرگی تو: بزرگی تو؛ ستردگی نشانه برافزودگی (= -) از هنجارهای سبکی است، در زبان کهن خراسانی. پیشاورد پاره‌ای از گزاره: شهنشاه برای برکشیدن و نیرو بخشیدن آن است و درنگی افزون‌تر بر فروگرفتی (= حصر) که با «بس» در بیت آورده شده است. بهرام، تافته و خشمگین از آن‌که خاقان در عنوان نامه‌اش خویشتن را «پادشاه جهان» و «تاج مهان» خوانده است، او را می‌نویسد که بزرگی و پادشاهی وی را پایه‌ور و بُناور (= اصیل) نمی‌داند و بی هیچ گمان، در سراسر گیتی، تنها بهرام گور است که شاهنشاه است و تاج مهان. جهاندار کنایه ایماست از یزدان دادار.

در م و ج، به جای «بزرگی تو را»، «بزرگی نو» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن هم کهن تر است و هم شیواتر و استوارتر.

۷۳۲۹ تا ۷۳۴۵: آنکه: آنچه. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و بهره و برنهاد ایزدی خواسته شده است. آورند: فرو شکوه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۴۵۹. به کس نداشتن: به هیچ شمردن؛ خوار و بی ارزش دانستن. این بیت بلند و دلپسند، در پارسی، دستان شده است و از شناخته‌ترین و «مردمی» ترین بیتهاست، نزد ایرانیان.^۱ از هنر، شایستگیها و توانهای رزمی خواسته شده است. چنان می‌نماید که خواست از لخت دوم از بیت سپسین آن است که ایرانیان، بی هیچ چشمداشت، نیکی می‌کنند و نیکی را به پاس خود آن می‌خواهند و با نیکی کردن، سپاس و منتی بر اختر نمی‌نهند و از آن، پاداش نیکی را چشم نمی‌دارند. بدین سان، ز برابر با «به» یا «بر» به کار رفته است؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۰۳۶. پیشگاه گرفتن کنایه‌ای است ایما از به بزرگی و ارجمندی رسیدن و راندن گرگ را از میش از دادگری و کوتاه گردانیدن دست ستمگاران از ستم رفتگان. چینی پرند چونان نماد گونه‌ای از خواسته‌ها و داراییها و ارمغانهایی به کار رفته است.

۱. این بیت با واژه «شیر» به جای «کرگ» که واژه‌ای است بسیار آشناتر، بر زبانها روان گردیده است.

که در چین به هم می‌رسد و در آن سامان، فرادست می‌تواند آمد. نهاد «نباشد» شاه ایران است. ز برابر با «به» و «با» به کار رفته است؛ بنگرید به گزارش بیت ۷۵۰۴. من بنده: منی که بنده‌ام. بیت ۷۳۴۰ را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. هر بخش از هشت بهره شبانه روز پاس خوانده می‌شود. درود، با استعاره‌ای کنایی، پرندی پنداشته آمده است که تار و پود آن را کسی نمی‌تواند دانست و شمرد.

گریختن بهرام گور از هندوستان با دختر سنگل

۷۳۴۶ تا ۷۳۵۶: شناختن: دانستن. گمانی: گمان. او بازمی‌گردد به بهرام که سنگل از دلبستگی بسیار دخترش بر وی، بر مهر و دوستداری بهرام این دختر را بی‌گمان شده است و اندیشه‌ها و گمانهای بد را از خود رانده است. نهاد «رفتن» که سخن است، بر پایه بافتار معنایی بیت سترده آمده است. ماندن در کاربرد گذراست و برابر با نهادن و گذاشتن. واژه شرط: اگر، از لخت دوم بیت ۷۳۵۲، سترده شده است. از این: از این که هست؛ از این که دارم. بزانو بودن کنایه ایماست از بنده و چاکر بودن.

در همه برنوشته‌ها، به جای «مانی» که از ظ است، «ماند» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن تر است و شگرف تر و از دید پچین شناسی، همان ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۷۳۵۷ تا ۷۳۶۹: بهی: نیکی؛ خوبی. بهین: بهترین. خندان کنایه ایماست از خشنود و شادان. نه بیزارم: بیزار نیستم. در این بیت، بازبستگی گزاره به شرط به نشانه ناشدنی بودن کار است؛ زیرا انجام گرفتن پاسخ شرط باز بسته به انجام گرفتن شرط است و شرط هرگز به انجام نمی‌تواند رسید: سپینود هرگز نمی‌تواند از جان بهرام بیزار باشد و خواهان مرگ او؛ از این روی، هرگز نیز جان از پیمان وی نخواهد پیچید. این کاربرد را، در این بیت از ناصر خسرو، بازمی‌توانیم یافت:

گر تو را گردن نهم از بهر مال، پس خطا کرده است بر من مادرم.
نیز، در این بیت دیگر، از نالان نای:
گر هرگز ذره‌ای کژی باشد در من، نه ز پشت سعد سلمانم.

بر پایه آنچه نوشته آمد، جان در معنی مرگ به کار رفته است؛ بدان سان که نمونه را، در کاربردهایی از گونه «جان من در دست توست.» یا «تا پای جان، بکوشید.»^۱ هنوز کاربرد دارد. این کارکرد معنی شناختی شگرف و ناسازوارانه، از دید پندارشناسی، می تواند به پیوند تنگ و ناگزیر و ساختاری جان با مرگ بازگردد: اگر جانی نباشد، مرگی نیز نخواهد بود. مرگ، برای بیجان، بیهوده است و انجام ناشدنی. کاررفته «ساختن» که چاره است، بر پایه یادکرد آن در بیت پیشین، سترده آمده است: «اگر بخت یارم باشد، چاره ای خواهم ساخت.» از آن جا که هر جشنگاهی بیرون از کاخ و ایوان، به ناچار می باید در بیشه باشد، این واژه چونان همتا و جانشینی برای جشنگاه به کار برده شده است. چنان می نماید که بتخانه ای نیز در بیشه جشنگاه بوده است؛ از این روی، آن جای را فرّخ می داشته اند و چونان جای بت آرای، می ستوده اند. بت آرای نیز می باید کنایه ای از شمن و برهمن و کاهن بتخانه باشد. گریستن نیز همان کنایه است از نیایش بردن و نیاز خواستن. سور سوران: جشن جشنها؛ برترین و باشکوه ترین سور و جشن: سوران سور؛ «سور سوران» آمیغی است از گونه شاه شاهان و موبد موبدان. سپینود بهرام را می گوید که در قنوج، جایی که برترین سورها و جشنها در آن برگزار می شود، بیشه و جشنگاهی است در بیست فرسنگی شهر که سنگل و لشکر او بدان می خواهند رفت و در آن، به بزم می خواهند نشست. در این جشنگاه آنچنان انبوهی مردمان خواهد بود که پای بر زمین نمی توان نهاد و راه نمی توان رفت. سپینود، در لخت دوم از بیت ۷۳۶۷، با کنایه ای ایما آرزو می برد که بهرام دیری در جهان بزید و جشنهایی بسیار بر وی کهن بشوند و او همواره جوان و شاداب بماند. اگر گیتی فروز را کنایه ای ایما از خورشید بدانیم، تاج استعاره ای آشکار از فروغ و روشنایی آن خواهد بود؛ لیک اگر «گیتی فروز» را ویژگی «تاج» بدانیم، تاج استعاره ای آشکار از خورشید خواهد بود که همانند تاجی بر تارک سپهر می درخشد. بدین سان، «گیتی فروز» نشانه واگردان

۱. نمونه ای دیگر از این گونه، در پارسی مردمی، فراگفت (= خطاب) جان من است در جمله «جان من، این کار را بکن» که به درست، برابر است با مرگ من.

استعاره خواهد شد. برفتن را که مصدری پیشاوندی است، «به رفتن» نیز می‌توان دانست و خواند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۶۱. آراستن: آماده شدن؛ بسیجیدن. برساختن: آماده کردن.

شگرفی کاربرد جان انگیزه‌ای شده است که برنویسان، در م، «نه» را در «نه بیزارم»، به «به» دیگرگون سازند که ناساز و بی معنی است؛ یا بیت را، در ژ، یکسره دیگرگردانند:

اگر پاک‌جانم ز گفتار تو بی‌پیچد، نی‌پیچم، سر از کار تو. سور سوران، در م «عود سوزان» آمده است که معنایی روشن و بآیین در بیت نمی‌تواند داشت و در ج، «عود سوران» که آن نیز آمیغی است شگفت و ناساز. ریخت متن که از ژ است و کمابیش از ظ، ریخت درست و پذیرفتنی می‌تواند بود. در ظ، «شور و شوران» آمده است.

۷۳۷۰ تا ۷۳۸۳: درباره دست نمودن خورشید بر چرخ که به معنی دمیدن و آشکار شدن آن است، بنگرید به گزارش بیت ۶۸۸۴. بار بستن کنایه ایماست از وانهادن و رخت برکشیدن و رفتن. بار غریبان همان است که دستوریان آن را اضافه اقرانی می‌نامند. شب تیره، با استعاره‌ای کنایی، کوچنده‌ای پنداشته آمده است که همچون غریبان و آوارگان، در خواری و بینوایی و بی آنکه کسی آگاه بشود یا از رفتن او پژمان و اندوهناک، رخت برمی‌بندد و به راه خویش می‌رود. ساز: ساز و برگ. بر ساز: آماده شو. به دندان گزیدن لب کنایه‌ای است ایما از به خاموش ماندن فرمودن و خویشتن را ناآشنا وانمودن. از نادان، ناآگاه و کسی که نمی‌دانسته است که بهرام کیست، خواسته شده است. سودمند: سودور؛ سودبر. خواست بهرام آن است که اگر بازارگان لب فرو بندد و راز را آشکار نگرداند، سود خواهد کرد و اگر لب برگشاید و بگوید که او بهرام پادشاه ایران است، گزند و زیان خواهد دید. پیدا: آشکار. نهاد، در لخت نخستین از بیت ۷۳۸۰ کار است و گشادن در کاربرد ناگذراست و برابر با «گشوده شدن» و گشادن کار کنایه ایما از به سامان و سرانجام رسیدن کار و از میان رفتن تنگناها و دشواریها: «کار بر آن کو لب ببست، گشاده خواهد شد؛ پس اینک زبان را می‌باید بست و دو دست را گشود و به کار و تلاش آغازید.» تا: تا زمانی که.

آن را می توان برای بهانگی (= تعلیل) نیز دانست و برابر با «برای آنکه». بد: بدی. بازبستگی گزاره به شرط در، دو بیت فرجامین، به نشانه ناشدنی بودن کار است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۷۳۵۹. گشاید با باید سجع همسوی می سازد. در همه برنوشته ها، به جای «گشاید» که از پچین م است، «گشاده» آمده است که اگر آن را «گشاده است» بدانیم، به گونه ای رواست؛ لیک، با ریخت آورده در متن، ساختار نحوی بیت روشن تر و استوارتر است.

۷۳۸۴ تا ۷۳۹۵: پرداخته: پیراسته؛ آسوده. شما برابر با «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۹۶۰. زینهار: امانت. از بند افسر کردن: بند را به افسر دیگرگون گردانیدن. بهرام بازارگانان ایرانی را می گوید که اگر می خواهند بند و زندان وی را به افسر دیگرگون سازند و به جای آنکه کیفر و آزار ببینند، به سروری و کلاهداری برسند، راز بهرام را زینهار و امانتی برابر با جان بدانند و نزد خود نگاه دارند. پرداخته، در بیت ۷۳۸۷، در معنی تهی شده و تهی مانده است. بیت سپسین را نامشمار آراسته است. جوانی و شاهی با تشبیه رسا، در پوشندگی و پاسداشت از آزار و گزند، به ردا مانده آمده است و راز، در نهفتگی و ارزشمندی و شایسته نگاهبانی بودن، به گنج. بُرد: دور شو؛ به کناری برو؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۷۷۹. بازارگانان بهرام را می گویند: تنها کسی یارای آن را دارد که در اندیشه گشادن راز وی باشد که پشت پای به بخت خویش بزند و آن را از خود براند و بگوید: «ای بخت! از من، دور شو.» پیچان کنایه ایماست از سخت اندیشناک و نگران و ناآرام. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. تازه شدن همان کنایه است از آغاز گرفتن و پدید آمدن. پیر نشابور نیز گفته است:

عاشقان را، در خیال زلف او، تازه می شد هر زهانی مشکلی.
در م و ج، به جای «گنج»، «هیچ» آمده است که آن نیز پذیرفتنی و رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر و نغزتر است و هنری.

۷۳۹۶ تا ۷۴۰۶: برزوی نامی است که بهرام، در هند، بر خویش نهاده است و شنگل و درباریان او وی را بدین نام می شناسند و می خوانند. دژم: تیره و آشفته و نادلپذیر. زن شنگل پوزش بهرام را به شوی می رساند و می گوید که بهرام گفته است:

«اگر بیماری و ناتندرستی در کار باشد، بزم و جشنگاه دلپذیر و خوشایند نیست و این نکته‌ای است نیک روشن و بی چند و چون که پادشاه نیز بر آن آگاه است.» بهرام، چون ایرانی است، نام پهلوی یزدان را بر زبان می‌راند و رفتن از هند به ایران را، با آن، می‌آغازد. بیت فرجامین را پی‌آورد آراسته است.

تاختن سنگل پس بهرام گور و شناختن او را

۷۴۰۷ تا ۷۴۱۹: آگاهی: خبر. نیکخواه کنایه‌ای است ایما از سوار آگاهی‌رسان. گذاشتن در معنی پیمودن و گذر کردن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۲۴۳. شوخ چشم همان کنایه است از بی آرم و گستاخ؛ نیز از همین روست که سنگل دختر خویش را، در گذشتن از دریا که نشانه بیباکی و ناپروایي اوست، به شیر مانند کرده است. مینوی خرم استعاره آشکار است از هند و ایران کنایه ایما از ایران که در چشم سنگل، در برابر هند آبادان، به ویرانه‌ای می‌ماند. بدنشان: درمانده؛ تیره‌روز؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۲۸۲. بهرام سنگل را می‌گوید که او را آزموده است و می‌داند که بهرام در نبرد آنچنان آسوده و بی رنج و تن‌آسان است که به هنگام بزم و باده‌نوشی است. بیت ۷۴۱۷ را گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه یار و سی است و قافیه دیگر دوپاره واژه «پارسی»: پار و سی. یارسی: سی یار. بیت را دوزجویی نیز زیور بخشیده است. ماندن: وانهادن؛ گذاشتن. باروان همان کنایه است از زنده.

درم، به جای «به آگاهی نویسی»، «به آگاهی رفتن» آمده است و در ژ «به آگاه کردن بر»؛ لیک ریخت متن شیواتر است و برازنده‌تر.

۷۴۲۰ تا ۷۴۲۸: افگندن کنایه ایماست از فرونهادن و از دست دادن. دیده نمادگونه گرامی بودن است؛ از آن است که سنگل بهرام را از دیده خویش گرامی‌تر می‌داشته است و او را تاجی بر سر خود می‌انگاشته است. دولخت در بیت ۷۴۲۲، از آن روی که «کمال پیوستگی» دارند، گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. پرسش از سر درماندگی است. سنگل بر آن است که سخنان نکوهش‌آمیز او با بهرام بیهوده است و آب درهاون کوفتن؛ زیرا سپینود که فرزند وی بوده است و می‌اندیشیده است

که فرزندی خردمند است، می‌انگارد که شهریار است و سواری دلاور شده است که شب‌هنگام، بیباک و ماجراجوی، از کشور می‌گریزد. آری کردن: آری گفتن. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است؛ شنگل نخست، پوشیده، از بی‌وفایی دل پارسیان سخن گفته است؛ سپس آشکارا، باز نموده است که خواست وی از این بی‌وفایی آن است که پیمان شکنند و آنگاه که «آری» می‌گویند در اندیشه «نه» اند. نی ریختی است کهن‌تر از «نی» و «نه». درست: به درستی؛ بی‌کم و کاست. شستنِ دل از خون کنایه ایماست از سخت آزدن و رنجاندن. از، در این آمیغ فعلی، برابر با «به» و «با» به کار رفته است. دایگان مفرد است و برابر با «دایه»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۴۸۴. پروردگار: پرورنده؛ همان کنایه است از پدر یا دایه. شنگل، خشمگین و آزرده دل از رفتار سپینود، او را به شیربچه مانند می‌گرداند که چون می‌بالد و دندان برمی‌آورد و توانا و تیز چنگ می‌گردد، نخست پرورنده و دایه خویش را از هم می‌درد. این ماندگی و داستاؤارهٔ دستان گونه چند بار دیگر نیز، در شاهنامه، آورده شده است. ۷۴۲۹ تا ۷۴۴۷: دانیم: مرا می‌شناسی. بدساز: بدرفتار و ناسازگار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۸۰۱. بهرام شنگل را می‌گوید: «تو که مرا می‌شناسی و می‌دانی که چگونه مردی هستم، چرا مرا بداندیش و بدساز می‌خوانی؟» ده‌دل کنایه‌ای است ایما از ناراست و نیرنگباز در دوستی و بی‌وفا و پیمان‌شکن. این واژه وارونه «یکدل» است. نخوانی هشدار و زنجاری را در خود نهفته می‌دارد و از دید معنی‌شناسی به «فرمان» (= امر) راه می‌برد: «هان! هشدار که مرا ده دل و بدکنش نخوانی!» نیز می‌تواند بود که این واژه ریختی گشته و بدخوانده از «چه خوانی» باشد. پیشاوردِ پاره‌ای از گزاره در بیتِ سپسین، برای برکشیدن و نیرو بخشیدن بدان است: «آن شهنشاه ایران و نیران که شنیده‌ای و او را پادشاهی بشکوه و نیرومند می‌دانی و سپهدار و پشتیبان دلیران می‌شماری، من هستم.» به جای پدر داشتن: همانند پدر دانستن. شمع خاور را می‌توان استعاره‌ای آشکار از خورشید دانست که سپینود، با تشبیه رسا، بدان مانده آمده است؛ سپینودی که در ارجمندی و والایی، به تاجی می‌ماند بر سر مِهَسْتِیان و بانوان. شاره پارچه‌ای بوده است نازک و رنگین که از آن، دستار می‌ساخته‌اند؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ /

گزارش بیت ۲۹۹۶. که: چه کسی: «چه کسی مرا بدین کار و ماجرا - آمدن در چهره و جامهٔ پیک و فرستاده به هند - رهنمون بود.» نخست از می، با مجاز جایگیر و جای، جام خواسته شده است و سپس از جام، با مجاز جای و جایگیر، دیگر بار می. نشانهٔ واگردان مجاز نخستین «چند» است و نشانهٔ واگردان مجاز دوم «خوردن». شاهِ بت آرای کنایهٔ ایماست از شنگل و شاهِ یزدانِ پرست از بهرام گور. وفا را: برای وفا؛ به نشانه و آهنگِ وفا. دست با دست پسودن کنایهٔ ایماست از پیمان بستن. با، در این آمیغ فعلی، برابر با «به» به کار رفته است. دل شکستن نیز همان کنایه است از بیزار شدن و دل گسستن: «از این پس، از راستی بیزاری و دوری نخواهیم جست.» کژی، با استعاره‌ای کنایی، درختی پنداشته آمده است که آن را از بیخ و بُن می باید برکنند و به در آورد. لخت دوم از بیتِ سپسین نیز همان کنایه است از پرهیز از کارهای خام و ناسنجیده و سبکسارانه. لخت دوم از بیت ۷۴۴۵ استعاره‌ای است تمثیلی از مهر و پیوند بسیار و ناگسستنی و تنگ در آغوش گرفتن یکدیگر را. گاشتن: گردانیدن. دلِ کینه: دلی که وابسته و در گرو کینه است. بر خاک گذاشتن همان کنایه است از فرو نهادن و خوار و بی ارزش دانستن.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «ده دل» که از ظ است و همان درست و بآیین، «بد دل» آمده است که از دیدِ سبک‌شناسی ناساز و نابراز است. زیرا، در دری کهن، بد دل در معنی بزدل و ترسان است. نیز در م و ج، به جای «بت آرای»، «دلارای» آمده است که آن هم ناروا و نابراز است. بدان‌سان که در گزارش بیت بازنموده‌ام، خواست از «شاه بت آرای» شنگل است.

پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را

۷۴۴۸ تا ۷۴۶۱: بهر برداشتن از کام کنایهٔ ایماست از شادمان و بهروز شدن و به خواست خویش رسیدن. در بیتِ سپسین، از آیین نثار سخن رفته است که در آن، هر آنچه را گرانبها و کمیاب بوده است، در پای بزرگ و شاهی که از راه می‌رسیده است، می‌ریخته‌اند. چو: کسانی چون. از فرزندِ او، یزدگرد پور بهرام خواسته شده است که همنام نیای خویش بوده است و همراه با نرسی برادر بهرام و موبدان موبد

که می‌تواند که روزبه «موبد-دستور» بهرام باشد، در برابر بهرام، روی بر خاک مالیده‌اند. چنان هم: همچنان. پیدا است که از ماه ماهِ پُر یا ماه شب چهاردهم خواسته شده است که استاد آن را، با تشبیه ساده، به سپر سیمین مانند گردانیده است. شب نیز، با تشبیه رسا، به پیراهنی مانده آمده است بر تنِ آسمان که خورشید آن را فرو دریده است. روز نهادی هنری است که به جای نهاد راستین که خورشید است در جمله آورده شده است و گونه‌ای از بازخوانی هنری را پدید می‌آورد که اسناد به زمان نامیده می‌شود. شمع هم استعاره‌ای است آشکار از خورشید. درگشادن کنایه ایماست از در دسترس نهادن و زمینه بهره‌بری را فراهم آوردن. فام ریختی است از وام. در آمیغ فام خرد، دو استعاره کنایی نهفته است: با یکی، خرد انسانی پنداشته شده است که بهرام وامی بدو دارد و با سخنان نغز و خردورانه‌اش، آن وام را گزارده و پرداخته است و با دیگری، فام بند و یوغی پنداشته آمده است که بهرام، با گفتن این سخنان، گردن خویش را از آن رها نموده است.

در همه برنوشته‌ها، به جای «فام»، «دام» آمده است که آن نیز کمابیش رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، شیواتر است و نغزتر و هنری‌تر. از دیگر سوی، آمیغ «فام خرد» بارها در شاهنامه کاربرد یافته است؛ نیز درج بر پایه پچین م، به جای «شناسید»، «سپاسیم» آمده است که آن نیز رواست؛ حتی، از دید سبک‌شناسی و پچین‌شناسی، برازنده‌تر و سازگارتر.

۷۴۶۲ تا ۷۴۷۰: بیت نخستین را دورجویی آراسته است؛ نیز بیت ۷۴۶۴ را. دستگاه: چیرگی و برتری. بیت سپسین نیز به وانگری (= التفات) آراسته آمده است. پیچیدن کنایه‌ای است ایما از به درد آمدن و بیتاب و ناآرام شدن. در بیت ۷۴۶۷ نیز، وانگری کاربرد یافته است. بافزون: سخت بسیار. دهقان در معنی نژاده و والاتبار است؛ از این روی، در برابر «کشاورز» در سخن آورده شده است. شناختن: دانستن. بهرام می‌گوید که اگر به کسی تخت و تاج داده است، مردمان این چیرگی و توان را می‌باید دهش ایزدی بدانند و نشانه‌ای از آن که بخت با وی یار بوده است و هرگز دادگری را فرو ننهاده است. این گفتار فروتنانه و خودشکنانه بهرام گفته‌های مردان راه و پیران درویش را فرایاد می‌آورد که هرگز خود را در میانه نمی‌بینند و هر آنچه را

بدانان می‌رسد، از دوستِ برین می‌دانند و از این روی، خوش و دلپذیر می‌شمارند و همواره می‌گویند: «هر چه از دوست می‌رسد، نیکوست.»

درم و ج، به جای «مگردید گرد»، «نگردد به گرد» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن با زبان شاهنامه سازگارتر است و کاربردی است «ریختاری»، در این زبان. نمونه‌ای دیگر از این کاربرد را در بیتی فراتر، بازمی‌توانیم یافت.

۷۴۷۱ تا ۷۴۸۱: داد، با تشبیهی نهان، به گنجی مانده آمده است که پایان نمی‌پذیرد و پس از مرگ نیز، با دادگر همراه است و مایه شادی و روان او. همان: همچنان؛ به همان‌سان. نمایش کردن: راه نمودن؛ هدایت کردن. از گزیدن رنج، خشنود بودن به رنج و برتافتن آن خواسته شده است و از کژی، کژی و ناراستی در رفتار و کردار که کنایه‌ای است ایما از ستمکاری و مردم‌آزاری. لخت دوم از بیت ۷۴۷۷ زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن تلاشی بسیار و بی لگام خواسته شده است که سود و بهره‌ای در آن نیست و کمابیش یادآور این دستان دیگر است: «گرگ دهان‌آلوده و یوسف نادریده شدن». از آن است که امیر اندیشمند و دانشور زیاری، عنصرالمعالی کیکاووس اسکندر، فرزندش گیلانشاه را اندرز گفته است که: «نیز سیکی خوردن بزه است. چون بزه خواهی کردن، باری بزه بی مزه مکن؛ سیکی که خوری، خوش‌ترین خور و سماع که شنوی، خوش‌ترین شنو.»^۱ نهفتن ماه در چادر ابر نیز استعاره‌ای است تمثیلی از راستی را راز داشتن و پرهیز و پروا از آشکار گردانیدن آن. ابر، با تشبیهی رسا، در پوشندگی به چادر مانند شده است. بهرام ایرانیان را می‌گوید که اگر از کارداران و سواران وی رنجی و ستمی بر کسی برسد و این کس بر تن خویش بزه کار باشد و پاسبان آن را ندارد و آن ستم و رنج را از بهرام نهان بدارد، بهرام از وی پیش یزدان گلایه خواهد برد و داد خواهد خواست که چرا راستی را بر وی نهفته است و نخواسته است که بهرام داد وی را از ستمگار آزارگر بستاند و او را به کیفر کژی و تبه‌کاریش برساند. مگر: شاید. نو کردن همان کنایه است از به انجام رسانیدن و برآوردن. بهرام، در پایان سخن، ایرانیان را می‌گوید که اگر جز آنچه او

۱. قابوسنامه / ۷۳.

می خواهد کرد، آنان خواست و آرزویی دارند که بر وی پوشیده مانده بوده است، آن را بی هیچ پرده و پروا، با او بگویند تا وی آن را برآورد. آنان می باید این پند و راهنمود بهرام را به کار بگیرند و آن را زیب و زیوری برای جان خویش بگردانند. در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «کنون» در بیت ۷۴۷۳، «براین» آمده است که در بیت سپسین نیز دیده می شود؛ از این روی، بیهوده می نماید و آگنه‌ای زشت. ریختِ بآیین همان می تواند بود که گمان زده شده است.

۷۴۸۲ تا ۷۴۹۱: تختِ داد: تختی که نشانه و ابزار داد است. کلاه بزرگی نیز آمیغی است از همان گونه و خواست از آن، کلاهی است که ابزار و نشانهٔ بزرگی است. آن را کنایه‌ای ایما از تاج نیز می توان دانست. لخت نخستین از بیت ۷۴۸۶ می باید به بیت پیشین بازگردد و دنباله‌ای بر آن باشد: «تورا مردی و دانش و فرهی، بزرگی و هم گوهر و هم نژاد، از تخت شاهنشهی فزون آمد.» بدین سان، این بیتها را نامشمار آراسته است. برنا و پیر همان کنایه‌ای است از همگنان و افزونه‌ای است از گونهٔ دوزجویی که با آن، «ما» رساتر و روشن تر بازنموده آمده است. آزادی کردن: سپاس گزاردن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۲۴. وگر: ویا. ارزانی: شایسته؛ سزاوار. لهراسپ نیز، در آن هنگام که تاج و تخت ایران را از کیخسرو می خواهد، می گوید: گر ایدون که هستم ز ارزانیان، مرا نام کن تاج و تخت کیان. برآوردنِ مردگان از خاک استعاره‌ای است تمثیلی از سخت کارساز و اثرگذار بودن. دارنده: پرورنده؛ سرپرست؛ تیمارگر. اختر که با مجاز سبب و مسبب از آن بخت و سرنوشت خواسته شده است، با استعاره‌ای کنایی، زیبارویی همخوابه پنداشته آمده است که سر بر بالین بهرام برمی نهد و در کنار او می خسپد.

۷۴۹۲ تا ۷۴۹۸: خانِ آذرگشسپ آتشکدهٔ جنگاوران و تیشتریان بوده است؛ از این روی، پادشاهان ایران چونان سپاهبد و سالارِ آنان، به آهنگِ سپاس از یزدان و نیایش بردن به درگاه وی، بدین آتشکده می رفته‌اند. نیاز آنکه بنهفت از او: آنکه (= آن کسی که) از او نیاز بنهفت؛ کنایه‌ای است ایما از بینوای آزادمنش و آبرومند که تهیدستی خویش را نهفته می دارد. پرستندهٔ آتش زردهشت نیز همان کنایه است از موبد و پیشوای دینی. شستن به آب رفتاری نمادین و آیینی بوده است که با آن،

گناهکار یا بد دین را از زشتی و پلشتی می پیراسته‌اند و به شیوه‌ای رازوارانه، با شستن تن و برون، جان و درون را از آلائش و پلیدی گمراهی می زدوده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۸۸۴. بر این پایه، از آن روی که دختر سنگل بت پرست بوده است، موبد او را به «ده آب پاک» می شوید تا بتواند «دین و آیین و راه» را بیاموزد و بپذیرد. ده آب، مانند «هفت آب»، نشانه بسیاری یا کارایی و پالایندگی شگرف آبی است که بر سر سپینود ریخته‌اند. گرد و زنگار و خاک، هر سه، استعاره‌هایی‌اند آشکار از گمراهی و بددینی و آلائش درون.

آمدن سنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور

۷۴۹۹ تا ۷۵۱۱: پیشگاه شدن کنایه‌ای ایما می تواند بود از گرامی و ارجمند شدن. پیشگاه برترین جای تخت است که نشستگاه پادشاه در آنجاست. این واژه، در آن کنایه، خود مجاز جای و جایگیر است از بزرگ و گرامی. آزاده خوی را نیز همان کنایه از ایرانی می توانیم دانست. ایرانیان، در شاهنامه، آزادگان و آزادمردان نامیده می شوند. بیت سپسین را دوزجوی آراسته است. از عهد، پیمان نامه خواسته شده است. خان: خانه. پیمان نامه بهرام، در روشنی و زیبایی به خورشید ماننده آمده است. مانسته تشبیه که از گونه رساست، وابسته است: خورشید، در باغ بهشت، بی هیچ گمان درخشان تر و دلراتر از هر جایی است دیگر. از برابر با «به» به کار رفته است؛ بدان سان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

برآهیخت درع سیاوش، به سر؛ بپوشید خفتان هومان، ز بر.
سپهدار قنوج همان کنایه است از سنگل. در بیت ۷۵۰۶ نیز، دیگر بار از پیوند خویشاوندی در میان «سنگلیان» و دودمان پادشاهی چین سخن رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۷۳۱۱. او باز می گردد به سنگل. رای پیشنام یا برنام پادشاهان هند است و با راه جناس یکسویه در پایان می سازد. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. چنان می نماید که سنگل که شاه قنوج است، فرمانروایی جدا از شاه هند دانسته شده است. سَنَدَل و مَنَدَل دو بوم یا دو شهر در سرزمین هند بوده‌اند. درباره «سندل» که ریختی دیگر از «چندل» نیز می تواند بود که نام درختی

است با چوبی سرخفام و گرانبها، جز آنچه در بیت آورده شده است نمی دانیم: لیک «مندل» بخشی از قامرون یا کامرون بوده است که اکنون «آسام» نامیده می شود و به عود خویش آوازه داشته است:

مندل شهری است خرد از پادشاهی قامرون؛ از او، عود مندلی خیزد
و این هر دو شهر برکنار دریاست.^۱

جندل نیز بومی است ناشناخته و ریختی دیگر از «چندل» می تواند بود که در پارسی در ریخت «چندن» نام درختی است. با دستگاه: با فرّ و شکوه. مولتان، یا «ملتان»، شهری بزرگ و سپند است در هندوستان و مگه هندوان شمرده می آید:

ملتان شهری بزرگ است از هند و اندر او، یک بت است سخت بزرگ
و از همه هندوستان به حج آیند به زیارت آن بت و نام آن بت مولتان
است و جایی استوار است با قهندز.^۲

۷۵۱۲ تا ۷۵۲۴: پاک؛ یکسره؛ به تمامی. ویژه نیز، مانند آن، در کاربرد قیدی است و برابر با «به ویژه». از طاووس نر، با مجاز کلّ و جزء، پر آن خواسته شده است. این کاربرد هنری به کاربرد «گوزن» می ماند، در بیت زیر که به جای چشم گوزن به کار رفته است:

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان؛ تو گفתי همی بشکفد، هر زمان.
از هدیه شاه؛ هدیه ای که شنگل و هفت شاه همراه وی برای بهرام می آورده اند خواسته شده است. پذیره شدن را: برای پذیره شدن و به پیشباز رفتن. آراستن: آماده شدن. نهروان جایی بوده است، در چهار فرسنگی بغداد؛ نیز نام رودی که از آن می گذشته است. این شهر آوردگاه یکی از نبردهای مولا علی بوده است، آن شیر چیر خدای و بُرا و برآهیخته شمشیر خدای - که درود بسیار بر او باد! - به سال ۳۸ هجری قمری با «بیرونیان» ایدونی (= خوارج فلان فلان شده) و از این روی، آوازه ای در تاریخ اسلام یافته است:

۱. حدود العالم / ۶۴.

۲. همان / ۶۸. این شهر امروز جزء پاکستان است.

نهروان بر چهار فرسنگی بغداد نهاده است؛ رودی بزرگ در او می‌رود و این رود به زیر دارالخلافة به سواد بغداد افتد، به جانبی که آن را اسکاف بنی جنید گویند و دیگر نواحی.^۱

با این همه اگر خواست از نهروان همین شهر باشد، چیستانی جغرافیایی را پدید می‌آورد: چرا بهرام، به آهنگ پذیرگی و پیشباز شنگل و دیگر فرمانرانان هند که سرزمینی است در خاور ایران، می‌بایست به نهروان می‌رفته است که در سرزمینهای باخترینه ایران جای داشته است؟! نامی جغرافیایی که کمابیش به نهروان می‌ماند نهرِ ودان است. ودان، یا وذاک و وداک، نام نهری بوده است در خوارزم که با کشتی بر آن از کاث، کرسی خاوری این بوم، به گرگانچ یا جرجانیّه، کرسی باختری آن، می‌رفته‌اند؛^۲ می‌تواند بود که بر پایهٔ هنجار و قانونی در زبان‌شناسی، نهرِ ودان به نهروان دیگرگون شده باشد. آن قانون و هنجار این است که نام یا واژهٔ شگرف و ناآشنا به واژه یا نام آشنا که کمابیش با آن همگون و همانند است، دیگرگون می‌گردد.^۳ لیک همچنان دور می‌نماید که بهرام، برای پیشباز شنگل، از پایتخت ایران تا خوارزم رفته باشد و راهی چنین دراز را پیموده.

لخت دوم بیت قیدی است برای «آمدن» که از چند صفت ساخته شده است و بدین سان بیت را به آرایهٔ صفت‌شمار آراسته است. نیکساز: نرمخوی و مهرافروز و سازگار. از جهانی، با مجاز جای و جایگیر، مردمان بسیار خواسته شده است و از بیش و کم، با کنایهٔ ایما، همه چیز و از دو سوار، بهرام و شنگل.

۷۵۲۵ تا ۷۵۳۴: او بازمی‌گردد به تخت زرّین که بهرام فرموده است بر آن جامه و تشک شاهوار و خسرو آیین بنهند. یک تیزپرتاب درازا و مسافتی است که تیری پرتابی و بی‌آماج می‌پیماید تا بر خاک فرو افتد. با کنایه‌ای ایما، از آن درازای بسیار

۱. ترجمهٔ مسالک و ممالک / ۸۶.

۲. جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی / ۴۸۱.

۳. نمونه‌ای از این گونه واژهٔ ناگزِران است که از ناگزِر که ریختی است از ناگزیر + ان (= پساوند) ساخته شده است؛ اما این واژه، بر پایهٔ واژهٔ «ناگذران» که کمابیش با آن همگون است، «ناگزِران»، با زبر «ز»، خوانده می‌شود.

خوانی که بهرام برای شنگل گسترده بوده است، خواسته شده است. نان: خوراک؛ هر آنچه برای خوردن بر خوان می‌نهند. خنور: کاسه و کوزه و هر آوند از این گونه: خنور: به فتح اول بر وزن تنور، آلات و ضروریات خانه و ظروف و اوانی و کاسه و کوزه و خم و امثال آن باشد و به ضمّ اوّل هم آمده است و با تشدید ثانی هم درست است.^۱

سنایی نیز گفته است:

از آن دشمن و دوست نارم به خانه، که خالی است از خشک و از تر خنورم.
نیز خاقانی راست، در چامه‌ای که «آیینۀ پاکی» هاست:
نیابی جو خنوری را؛ که موران سوخت بنگاهش؛

نیابی نان تنوری را؛ که توفان کرد ویرانش
بیت ۷۵۳۳ را نادان‌نمایی (= تجاهل‌العارف) آراسته است. در آن، بوستان با تشبیهی نهان به بهشت مانده آمده است. راه: چاره؛ امکان. این واژه با راز جناس یکسویه در پایان می‌سازد.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «وزرین خنور»، «ز مشک و بخور» آمده است که برازنده و بر جایگاه نمی‌نماید. زیرا بخور را که سوختنی است، در آتشدان و مجمر می‌ریزند نه در طبق. ریخت نژاده و نخستین ریخت آورده در متن می‌تواند بود که از ژ است و هم سخن را می‌برازد و هم کهن و کم‌شناخته است.

۷۵۳۵ تا ۷۵۴۴: گذاردن در معنی گذراندن و گذر دادن است. ماه استعاره‌ای است آشکار از سپینود. نوبهار را در معنی پرستشگاه بودایی، به ویژه «بهاری» که با همین نام در بلخ بوده است و نمادگونهٔ نگارینی و زیبایی است در ادب پارسی، نیز می‌توانیم دانست؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۲۱۸۴. بآرام صفت پیشاوندی است از «آرام» که در کاربرد اسمی است: در آرامش. همان: همچنان؛ به همان‌سان. دست بر دست سودن کنایهٔ ایماست از به شگفت آمدن و هاژ و واژ شدن. اینت واژهٔ ستایش و شگفتی است. بت آرای نیز همان کنایه است از شنگل که از سرِ

۱. برهان قاطع / زیر «خنور».

خوارداشت خویش، خود را از زبان ایرانیان یزدان پرست، چنین می خواند. این کاربرد که طنزی تلخ را در خود نهفته می دارد و نشانه ای است نغز و نازک از فروماندگی و شگفتزدگی و خواری بسیار شاه قنوج در برابر شکوه و شگرفی ایوان دختر و کاخ و بارگاه بهرام، نیک هم از دید زیباشناسی هم از دید روان شناسی شایسته درنگ و بررسی است. این واژه حال ناساز و دوگانه شنگل را آشکارا به نمود می آورد: از سویی، چونان پدر، شادمان است که دخترش در بهشتی چنان می زید؛ از دیگر سوی، چونان پادشاه، بروی و بر بهرام رشک می برد و اندوهناک است که او خود از آن شگرفی و شکوه بهره ندارد. از همین روست که تلخ و گزاینده، از خویشتن و کاخی که در آن کاشانه دارد، سخن می گوید. زشت و یژگی «کاخ» است که از آن جدا افتاده است: کاخ زشتِ بٔ آرای. گر: یا. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. شهریار همان کنایه است از بهرام و مرد از شنگل.

۷۵۴۵ تا ۷۵۵۳: پرستار در معنی رهی و خدمتگزار است و پرستار شنگل خوابگاهی را برای وی برگزیده است و آماده گردانیده است. جامه می تواند در معنی رختخواب نیز باشد. چادرِ مُشک‌رنگ استعاره ای است آشکار از شب که همچون چادری تیره جهان را فرو پوشیده است و ستارگانی که در دل شب می رخسند و خالهایی سپید و رخشان در آن پدید می آورند، این چادر را، همانند پشت پلنگ، پیسه و دورنگ گردانیده اند. ناز را: برای ناز و آسایش. دست به کش کردن کنایه ای است ایما از آرمیدن و خفتن. یکی از هنجارها و شیوه های فراگیر خفتن نهادن دستها بر سینه است. زرد جام استعاره ای است آشکار از اختر روز که سالار ستارگان است و چادر لاژورد از شب و یاقوتِ زرد از فروغ زرفام خورشید که بر دشت درگسترده است. چنین هم: همچنین؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۱.

در همه برنوشته ها، به جای «گور»، «و سور» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، سنجیده تر است و برازنده تر؛ زیرا بودن در کوی، نشستن به سور و بزم را در خود نهفته دارد و بیش نیازی به یادکرد آن نمی ماند؛ از دیگر سوی، شادی و سرگرمی دلچسب و ناگزیر بهرام که بدان نام برآورده است، نخچیر گور بوده است.

بازگشتنِ شنگل از ایران به هندوستان

۷۵۵۴ تا ۷۵۷۳: تُرک را کنایه‌ای ایما می‌توان دانست از ریدک و رهی سپیدپوست و زیباروی. انقاس جمع «نقَس» است به معنی دوده و از آن مرگب و آنچه با آن می‌نویسند، خواسته شده است. از پهلوی، می‌باید «خط پهلوی» خواسته شده باشد. شنگل عهدنامه‌ای به خط هندوی می‌نویسد و عهدنامه‌ای دیگر را نیز، مانند آن، به خط پهلوی؛ تا یکی نزد وی بماند و دیگری نزد بهرام. آنکو جهان را از نژندی شسته است و در آن پاکی و راستی گسترده است و کژی و کاستی را به سوی دیو رانده است، کنایه‌ای است ایما از یزدانِ دادار. از پیشگاه، با مجاز جای و جایگیر، بهرام خواسته شده است. رای پیشنام پادشاهان هند است. از تنِ مرده، پیکر شنگل خواسته شده است که آن را، به آیین هندوان، می‌بایسته‌اند سوخت. هندوی: هندویی. بیت را درآورد آراسته است: لخت دوم بیت افزونه‌ای است که «منشور» با آن نغزتر بازنموده آمده است. دربارهٔ قافیهٔ بیت، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. دستوری: اجازه؛ فرمان. بیت ۷۵۶۸ را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است: نخست، در این بیت، فراگیر از آنچه در ایران زمین هست و ارمغان می‌توان کرد سخن رفته است؛ سپس این ارمغانها، یک به یک، برشمرده آمده است. جامهٔ ناپسود کنایهٔ ایماست از جامهٔ نو و بر تن ناکرده. یارانش را: برای یارانش. علف: بار و بنه؛ آذوقه و توشه. در دو لخت «کمال پیوستگی» هست؛ از این روی، گسسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند.

بخشیدن بهرام گور خراج را به دهقانان

۷۵۷۴ تا ۷۵۸۳: روزِ بد کنایه‌ای است ایما از روز مرگ. موبد وزیر می‌تواند روزبه باشد که از این پیش، چند بار از وی سخن رفته است. بهرام خواسته بوده است که او همراه با دبیر به نزدش برود. زیرا ستاره‌شمر آینده او را پیش دیده بود و گفته که بهرام سه بیست سال، یعنی شصت سال زندگانی خواهد کرد و در پارهٔ چهارمین زندگی، از جهان خواهد رفت و مردمان در دریغ وی خواهند گریست؛ از این روی، می‌خواست کارهای خویش را سامان بدهد و داشته‌ها و خواسته‌هایش را

بررسد. که: چه کسی را. از آن روی که بهرام به هنگام مردن و رفتن از جهان همال و جفت و یآوری نداشته است و به تنهایی می‌بایست رنج و هراس مرگ را برمی‌تافته است، بر آن شده است که بیست سال نخستین زندگانی را به شادی بگذراند. راست کردن: بی چند و چون و مسلم گردانیدن. چنان می‌نماید که از آشکار و نهان، با کنایه ایما، همه چیز خواسته شده است. بهرام می‌خواهد که دومین بیست سال زندگانی را در به دست آوردن جهان و چیرگی بی چند و چون بر آن بگذراند و از همه ابزارها و امکانش در این راه بهره بجوید. ماندن: وانهادن. به پای بودن بر پیش یزدان همان کنایه است از بندگی کردن و نماز و نیایش بردن.

۷۵۸۴ تا ۷۵۹۷: ستاره‌شمر کنایه ایماست از آینده نگر و پیشگوی. او زندگانی بهرام را شصت و سه سال پیش دیده و گفته بود؛ اما سه سال آن را نهان داشته بود و تنها از سه بیست سال سخن گفته بود و بهرام به روشنی نمی‌دانست که پس از آن سه بیست سال، چند سال در جهان خواهد زیست. از این روی، بر پایه پیشگویی ستاره‌شمر، گنج می‌جست؛ وگرنه، خواسته و دارایی بسیار داشت و از گنج در رنج نبود. خُنک: خوشا؛ نیکا. بردن در معنی هزینه کردن و گذراندن به کار رفته است. روزگار بردن در معنی تباه کردن زمان نیز کاربرد دارد. نیز: از این پس؛ دیگر. چیز: خواسته و دارایی. از خورد و بخشش، هزینه خوان و خوراک و دهش و بخشش خواسته شده است و از درم، «بیستگانی» و مزدی که به سپاهیان می‌داده‌اند. نارسیده همان کنایه است از آینده که هنوز نرسیده است؛ اما روزگاری فراز خواهد آمد. نظامی نیز گفته است:

تا کی غم نارسیده خوردن؛ دانستن و ناشنیده کردن.
داوری: ستیز و کشمکش. کوز: گوز. کوز بودن کنایه ایماست از پیری و ناتوانی و در پی آن، از نالان و اندوهناک بودن. بخشیدن: آنچه شایسته بخشش است؛ مایه دهش و رادی.

۷۵۹۸ تا ۷۶۰۹: نیز: دیگر؛ از آن پس. پدیدار کردن کنایه ایماست از برگماشتن و مأمور کردن. خفته استعاره آشکار از نادان و ناهوشیار است و بیدار کردن از خواب استعاره‌ای پیرو از آگاهانیدن و هوشیار گردانیدن. در این استعاره، هر

سه سوی (= مستعار منہ و مستعار له و جامع) عقلی است. بیکاری و افکاری از سه پاره بیکار و افگار + ی (= پساوند اسم ساز) + ی (= پساوند ناشناختگی) ساخته شده است. افگار: آزرده؛ خسته:

افگار: ... بر وزن افسار، جراحات پشت چاروا را گویند که به سبب سواری بسیار و گرانی بار، شده باشد و به معنی زمینگیر و به جا مانده و آزرده هم آمده است.^۱

این واژه به گمان از ایرانی باستان / اوه - کاره *ava-kāra* به یادگار مانده است که / اوه *ava* در آن پیشاوند است و کاره *kāra* از ریشه کر *kar* به معنی آزدن و آسیب رساندن.^۲ چنان می نماید که خواست بهرام از گماردن آگاهانندگان و هشدارگران آن بوده است که مردم از بیکاری و هرزه پویی که مایه تباهی و پیکار و دلخستگی است، بپرهیزند و زندگانی را در آرامش و آسودگی بگذرانند. گر: یا. از سخن، پیشامد و ماجرا و از این گونه خواسته شده است. میانجی: پایمرد؛ میانه گیر. گرانجی واژه ای است شگرف که تنها همین یکبار به کار برده شده است. چنان می نماید که این واژه از گران + جی که گونه ای پساوند بازخوانی است، ساخته شده است و در معنی گرانمایه و گرامی است. پساوند جی که در «میانجی» نیز دیده می آید، هم ریختی از گی پارسى دانسته شده است، هم ریختی از چی ترکی. اندرز بهرام به مهترانی پر خرد که آنان را گمارده است که کار و بار مردمان را سامان بدهند و دشواریها و داوریهای آنان را بگشایند و از میان ببرند، آن است که از کسان چیزی نخواهند و خواری خواهش را برنتابند و ارج و گرانمایگی خویش را در چشم آنان فرو نشکنند. در م، این واژه کرانجی آمده است که آن نیز به گونه ای پذیرفتنی و روا می تواند بود و در معنی کرانجوی و کناره گیر: «چیزی نخواهید و از چیز کسان کرانجوی باشید و دوری گزینید.» بُوید: باشید. به برابر با «بهر» به کار رفته است، در برابر «بتر» که ریختی است از «بدر». گمانی:

۱. برهان قاطع / زیر «افگار».

۲. فرهنگ ریشه شناسختی، ج ۱ / ۱۱۲؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۰۸.

گمان. کوتاه کردن: گسستن؛ دور داشتن. بسته در همان کاربرد و معنایی می‌باید بود که امروز «متعلق» به کار برده می‌شود: «کارها در میان بخردان بخش شد و هر بخردی به کار در شهری گمارده آمد و پی در پی نامه به شهرها فرستاده شد. در این نامه‌ها، نوشته بودند که: «از دادگری بهرام و بیکاری و تن‌آسانی مردمان و خواسته و دارایی بسیار، خردها فروکاسته است و از جنگ و خونریزی در جهان، جوانان ارج و ارزش پیران و بزرگان را از یاد برده‌اند. هنگامی که جوانان دل در گرو چیز و خواسته می‌نهند و تنها بدان می‌اندیشند و می‌گرایند، دیگر اندیشه‌ای از شاه و موبد ندارند.» به نیز در کاربرد، برابر است با «نیز» و در معنی «از آن پس» و «دیگر». جوان را وابسته به «دل» است: «دلِ جوان به چیز آکنده گردد.» خواستِ بهرام از آنچه در نامه‌ها نوشته می‌شده است، آن است که ناز و نوش و آرامش و آسودگی و بیکاری، جنگ و خونریزی را در پی می‌آورد و این هر دو مایه کاستگیِ خرد و گستاخی و ناسپاسی می‌گردد.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بیکاری» و «افگاری» که از ظ است، «پیکار نیز» و «افگار نیز» آمده است که با آن ساختار نحوی بیت بهنجار نیست و معنایی روشن و در خور نیز از آن به دست نمی‌آید. ریخت درست و بآیین همان است که در متن آمده است. بدان‌سان که در بیت‌های سپسین بازنموده شده است، بهرام بیکاری و در پی آن پیکار را مایه کم‌خردی و تباہ‌خویی مردمان می‌داند و آنان را از این هر دو بازمی‌دارد و پرهیز می‌دهد. در ظ، تنها به جای «پیکار» «بیگانه» آمده است.

۷۶۱۰ تا ۷۶۲۴: از بازگسترد که در کاربرد مصدری است و برابر با «بازگستردن»، با کنایهٔ ایما، خوان خواسته شده است که آن را باز می‌گسترند: هزینهٔ پوشش و خوراک کارداران و دهش و بخشش آنان و خوان گستردن و مهمان فراخواندنشان از گنجخانهٔ شاهی پرداخت می‌شد. بهرام فرموده بود که شش ماه از سال را دیوان بیارایند و از مردم باج و خراج بستانند. و شش ماه دیگر، آنچه را ستانده‌اند به مردم باز دهند. باج‌ستانان نیز از بلندپایگان و خویشان شاه بودند و آنچه را می‌ستاندند، خود برنمی‌گرفتند و از آن بهره نمی‌بردند و این کار را، به ناخواست و از سرِ ناچاری، انجام می‌دادند. بهرام، با این چاره و ترفند، مردمان را به

کار و تلاش برمی‌انگیخت و از بیکاری که مایه و بنیاد خونریزی و تبه‌کاری است، باز می‌داشت. داوری: ستیزه و کشمکش. با کنایه‌ای ایما، از پُری افزونی خواسته شده است و توانگری بسیار و برگزاف. کارآگاهان و خبرچینان برای بهرام نوشتند که از دادگستری وی و امن و آسایشی که در جهان درگسترده است، کسی که درم داشته است و توانگر بوده است؛ اما خراج نمی‌داده است، در اندیشهٔ ستیزه‌گری و نافرمانی و ناسپاسی افتاده است و از فراخ‌دستی بسیار و بی‌نیازی به کُزی و بیراهی روی نهاده است و به رنج درون و پرخاشجویی دچار آمده است. پر از داد دلشان ویژگی مرزبانانی است که بهرام از هر کشور برگزیده است. چنانچون سزید: «بدان‌سان که شایسته و سزاوار بود»، قیدی است برای «گزیدن». گر: یا. آن نیز به جای آن کسان به کار رفته است. راندنِ فرمانِ یزدان همان کنایه است از کشتن و کیفر دادن. در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «کسی» در بیت ۷۶۱۸ که از پچین م است، «که هر» آمده است که درست و بآیین نیست؛ زیرا این بیت دنبالهٔ لخت دوم از بیت پیشین است و «که» در آغاز آن آورده شده است.

۷۶۲۵ تا ۷۶۳۰: کجا: که. او به بهرام باز می‌گردد. از راه، روش و شیوهٔ درست و پسندیده خواسته شده است. کیار: سستی؛ کاهلی؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۵۰۰. مرز در معنی زمین‌کشتنی است و کشتزار. گاوانِ کارکنایهٔ ایماست از ورزایان و گاوان نر که زمین را بدانها شخم می‌زنند و رُستنِ گیا از دشت و کشتزار از ناکشته و بیکاره ماندنِ این دو. کارآگاهان راستگوی، در پاسخ بهرام که پرسیده است چه چیز پادشاهی و کشور را گزند می‌رساند، نوشته‌اند که: دادگری بهرام که مایهٔ فراخ‌دستی و تن‌آسانی مردمان شده است، آنان را از آیین و رسم و راه درست به دور داشته است. در این زمان، کسی در اندیشهٔ کشاورزی نیست و در هر سوی، سستی و کاهلی است و کشتزارها ناکشته رها شده‌اند و در آنها، گیا رسته است و گاوان شخمزن پراکنده‌اند و در زیر یوغ و بسته به خیش نیستند. در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «به هر سو کیار است» که از ظ است و همان درست و بآیین، «به هر کشوری راست» آمده است که ناساز است و نابرازا.

۷۶۳۱ تا ۷۶۴۴: بالا کردن: برآوردن؛ برافراختن. تاج استعاره‌ای است آشکار از فروغ و روشنایی خورشید. مردم: مرد؛ انسان. نهاد جمله، در لخت نخستین از بیت ۷۶۳۳، مردم است: «مردم بیکار از بی‌دانشی است.» به سخنی دیگر، انسان دانا هرگز نمی‌پذیرد و روا نمی‌دارد که بیکار باشد. دربارهٔ دانگ، بنگرید به گزارش بیت ۵۷۲۹. به بانگ آمدن: فغان و فریاد و گلایه کردن. از بر، با مجاز «آنچه بوده است»، دانه و تخم خواسته شده است که روزگاری بر و میوه می‌تواند شد؛ از این روی، به راستی، بر و تخم در بیت هم معنی‌اند. زُفتی: دلسختی؛ درشتخویی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۶۴۴. از کاویدن، با کنایه‌ای ایما، سخت گرفتن در کار و ستیزیدن و چند و چون کردن خواسته شده است و همان است که در پارسی مردمی «پيله کردن» گفته می‌شود. استاد، همچنان، فرموده است:

کسی نیز با اترت کینه‌جوی، نیارست کاویدن، از بیم اوی.

* * *

چو نامه بخوانی، بیارای ساو؛ مرنجان تن خویش؛ با بد مکاو. نوا: سامان و سرمایه. نیستی: تهیدستی و بینرایی. پادشا: چیره؛ مسلط. خواست بهرام آن است که اگر زبانی که به کسی رسیده است و مایهٔ بینوایی وی شده است، از هوا و هوس او باشد، چاره‌ای ندارد و نمی‌توان چنین کسی را از تهیدستی و بی‌چیزی رهانید. شخ در معنی راغ است و دامنهٔ سرسبز کوه. در بیت، از آن زمین کشتنی خواسته شده است. آواز دادن: جار زدن؛ همگان را آگاهانیدن. ورزگاه: زمین شایسته کشت و ورز. بیت سپسین را دوزجوی آراسته است. پایکار: پیشکار؛ کارگزار. وگر: و یا. پروردگار در معنی پرورند، و دایه است. نشیم: نشیمن؛ کاشانه. بهرام کارگزاران و کارآگاهان خویش را می‌گوید که: اگر بر زمین کشتزاری باشد یا راهی که آن را نکشته باشند و آباد ناکرد، چه آن زمین از آن فرومایگان باشد چه از آن مهان و بلندپایگان، کسی را که در این کار گمارده و پایکار اوست، حتی اگر پرورندهٔ ویژه و گرامی وی باشد، در هر جای که هست، زنده در گور خواهد کرد که چراکاری را که بدان گمارده شده است، به درستی انجام نداده است و وانهاده است

که زمین ناکشته و ناورزیده بماند. هیون، با مجاز همراهی، در معنی پیک هیون سوار به کار رفته است و بر پایه «نهادند»، «برافگندند»، در ریخت برافگند: «بر نامه مهر شاه نهادند و هر سوی، هیونی را به راه برافگندند.»

در همه برنوشته‌ها، به جای «ورزگاهی» که از ظ است، «گورگاهی آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا گورگاه زمین کشتنی نیست که کسی را به گناه ناکشتن آن، کیفر بتواند داد.

خواندن بهرام گور لوریان را از هندوستان

۷۶۴۵ تا ۷۶۵۶: جامه کردن: جامه فراهم آوردن. روشنی را می‌توانیم استعاره‌ای آشکار از آگاهی دانست؛ زیرا دانایی و آگاهی نادانستگی را که به تیرگی می‌ماند، می‌زداید و دل را برمی‌افروزد. پیوسته گشتن در معنی انجام گرفتن و به کردار درآمدن است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۴۸۰. بیت ۷۶۵۱ را دو قافیگی آراسته است: یکی قافیه توانگر و افسر است و دیگری گسارد و دارد. به کس نشمردن: خوار و بی‌ارزش دانستن؛ به هیچ گرفتن. چوما مردمان: مردمانی چون ما. نهاد جمله‌ها در این بیت توانگران است که بر پایه یادکرد «توانگر» در بیت پیشین، سترده آمده است. رود: ساز؛ ابزار رامش و خنیا. بیخردی توانگر می‌تواند از آن روی باشد که به هنگام می‌خوردن در اندیشه تهیدستان نیست و بدان نمی‌اندیشد که اینان گل بر سر ندارند و با بانگ رود، باده نمی‌نوشند. خندیدن بسیار بهرام نیز از خواندن نامه از آنجاست که او شادمانه می‌بیند که ایرانیان در روزگار فرمانروایی وی، آن‌چنان در ناز و نوش و آسایش و بهروزی‌اند که نیاز و پرسمانشان آن است که به هنگام باده‌نوشی و نشستن به بزم و شادی، پاره‌ای از آنان تارک را به گل نمی‌توانند آراست و به بانگ چنگ، می‌نمی‌توانند نوشید. درباره کاربرد ناگهانی و بی‌پیشینه آن، در «از آن لوریان»، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. لوریان تیره و تباری از مردمان دانسته شده‌اند که «کاولی» یا «کولی» خوانده می‌شوند که به دو ویژگی آوازه یافته‌اند و از دیگران باز شناخته می‌آیند: یکی

آوارگی و بی‌کاشانگی است و دو دیگر خُنیا و رامشگری:
 لوری: ... نام طایفه‌ای هم هست که ایشان را کاولی می‌گویند و
 سرودگوی و گدای کوچه‌ها را هم گفته‌اند.^۱
 جمال‌الدین عبدالرزاق سپاهانی نیز گفته است:
 رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب؛
 لوری شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار.
 نیز پور نامبردار او راست، کمال‌الدین اسماعیل:
 با ترکناز طرّه هندوی تو مرا،
 همواره همچو بنگه لوری است خان و مان.
 سواری بر زخمِ بربط کنایه‌ای است ایما از استادی و چیره‌دستی در رامشگری و
 نوازندگی.
 ۷۶۵۷ تا ۷۶۶۶: پایکار: کارگزار؛ پیشکار: «آنکه پایکار بهرام بود، به همان
 سان، هزار خروار گندم بدیشان سپرد.» ورزیدن: کشاورزی کردن. رایگانی، در کاربرد
 و معنی، برابر است با «رایگان»؛ نمونه را، امیر معزی نیز گفته است:
 تو این مملکت رایگانی ندادی؛ فلک کی دهد مملکت رایگانی.^۲
 خوردن: هزینه و مصرف کردن. درود: درودن؛ درو کردن. بیت را «روشنی پس از
 پوشیدگی» آراسته است. رود ساختن: نواختن و آهنگ زدن. بریشم ریخت کوتاه
 شده «ابریشم» است که سیم ساز را از آن می‌ساخته‌اند. دادن در معنی زدن است و
 ویژگی سبکی. نمونه را، سنایی نیز «بریشم زن» را در معنی رامشگر و رودنواز چنین
 به کار برده است:
 شده از غیرتش بریشم تن زهره زهره بریشم زن.

۱. برهان قاطع / زیر «لوری».

۲. لخت دوم بیت برگرفته از بیتی از دقیقی است:

خرد باید آنجا و جود و شجاعت؛ فلک مملکت کی دهد رایگانی.

نیز سخن سالار شروانی، خاقانی، راست:

حلقهٔ ابریشم اینک ماه نو! لحن آن ماه بریشم زن کجاست؟
چاره جوی کنایهٔ ایماست از تلاشگر برای گذران زندگی و به دست آوردن روزی.
«لوری، از گفتار بهرام، در جهان می گردد و بر خر و ساز که پادشاه فرموده است،
سگ و کبک را نیز برافزوده است و گذشته از رامشگری، شب و روز آواره و
بی کاشانه، می پوید و به دزدی نیز دست می آید.»
در م و ظ، به جای «ورا رایگانی»، «چو آزادگان را» آمده است که شیوا و
سخته نیست.

سپری شدن روزگار بهرام گور

۷۶۶۷ تا ۷۶۷۳: خوردن: هزینه کردن؛ گذراندن. موبدی خردمند که وزیر
بهرام بوده است، روزبه می تواند بود که از این پیش، چندبار از وی سخن رفته
است. نگریستن کنایهٔ ایماست از جُستن و درخواستن: «هر پادشاهی که روان او
خردمند است، سالی یک بار از مردم خویش خراج می ستاند؛ تا گنجش تهی
نگردد.» گیتی مساز: در اندیشه گیتی و کار و بار آن مباش و در بهره بردن از آن و تلاش
برای به دست آوردنش، مکوش. بازهشتن: فرونهادن؛ رها کردن. بدان: بدان کس.
بهرام موبدِ دستور را می گوید که جهان را به کسی که آن را آفریده است و گردش
آفرینش و دگرگونیهای هستی از او پدید آمده است، وانهد و غم گیتی را نخورد.
آفرینش را می توان مجاز سبب و مسبب از هستی یا از آسمان دانست؛ «گردش»
نشانهٔ واگردان این مجاز می تواند بود. یادکردِ را، در «تورا و مرا» که سترده
می توانست شد، برای درنگِ افزون تر بر کاررفته است: «یزدان، به گیتی هم تو را
رهنمای است و هم مرا.»

در م، به جای «گیتی»، «کاین خود» آمده است و در ژ «بیشی» که این دو نیز
پذیرفتنی و رواست؛ لیک ریخت متن هم شیواتر است هم شگفت تر.
۷۶۷۴ تا ۷۶۸۷: یزدگرد پور بهرام است و بانیای خویش همنام: «گروهی را که

می بایست گرد می آوردند، بامداد پگاه گرد آوردند و پور بهرام، یزدگرد، نیز به نزد وی رفت. «تاج و تخت و طوق و یاره همه زیورها و نشانه‌های پادشاهی است. بهرام، با دادن آنها به یزدگرد، فرمانروایی بر ایران را بدو می سپارد؛ تا خود، آسوده از شور و هنگامه پادشاهی و کشورداری، به پرستیدن ایزد روی بیاورد. پرداختن: تهی کردن. ش، در «گرفتش» همان است که آن را «ش فاعلی» می نامند. دست نمودن آفتاب کنایه از دمیدن آن است و چیره شدنش بر سپهر؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۸۸۴. گرانان؛ گرانجانان؛ کسانی که همنشینی و همسخنی با آنان دلپذیر و خوشایند نیست. فسرَدنِ کف در دهان همان کنایه است از سخت اندوهناک و ناامید شدن. درباره قافیه این بیت، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. پژمردگی رنگِ رخان نیز همان کنایه است از زردی روی که نشانه مرگ است. کاربرد پژمردگی نغز و زیبا و پندار خیز است: روی کسی که زنده است و تندرست و پرتوان سرخفام است و در شکفتگی و شادابی، همانند گل. این گل، به هنگام مرگ می پژمرد و فروغ و رنگ خویش را از دست می دهد. روز را استعاره‌ای آشکار از زندگانی آدمی می توانیم دانست که اگر دهها سال نیز به درازا بکشد، در برابر دیرینگی و دیربازی جهان، مگر روزی زودگذر نیست که شامگاه و فرجام آن مرگ است. سوختن استعاره‌ای است پیرو از سخت آزدن و در رنج انداختن. سنگ و آهن نماد گونه‌هایی اند از سختی و ستواری؛ با این همه، دل این دوازده مرگ هراسان است. ایدر که در معنی اینجاست، همان کنایه است از گیتی. برگ: توان و امکان؛ ساز و سامان: «تو توان و ساز و برگ آن را که در اینجا بمانی و زندگانی خویش را بسازی و فراهم آری، نداری.» گزاییدن؛ گزند رساندن. بازخوانی آن به «گذشته» هنری است و همان است که اسناد به زمان خوانده می شود. خواست از گذشته، کارهایی است که آدمی در گذشته انجام داده است و هر آن چیزی است که در کشتزار گیتی کشته است و بر آن را در مینو خواهد درود و فرادست خواهد آورد. اوی به بهرام باز می گردد که پادشاهی دادگستر و مردم دوست و یزدان پرست بوده است؛ از این روی، استاد با بازگفتن داستان او بخشش و داد وی را نو می کند و روا نمی دارد از کسی چون او که

شایسته ستایش و نکوداشت است، به بدی یادگیرد و سخن بگوید. بازخوانیِ گرد کردنِ اندیشه به مغز نیز گونه‌ای است دیگر از بازخوانی هنری که آن را اسناد به سبب می‌نامند: «اگر من با مغز خویش اندیشه‌ام را گرد کنم، جهان جُستنِ یزدگرد را خواهم سرود.»

در ظ، به جای «کند مغزم»، «کنم مغز از» آمده است و در م، لخت نخستین یکسره دیگرسان است. «کنون پرسخن مغزم اندیشه کرد.» ریخت آورده در متن که از ژ است و در ج هم پذیرفته شده است، سخته‌تر و ستوارتر است.

فرهنگ واژگان

واژگان زیر، مگر آنها که با نشانه ستاره نشان زده شده‌اند، برای نخستین بار در این کتاب و دیگر کتابهای نگارنده به کار رفته‌اند. آنها واژه‌هایی بیشتر پارسی و بس اندک پهلوی‌اند که به جای واژگان سنتی فراپیش سخن‌سنان و خوانندگان نهاده می‌شوند:

آ	اندازه‌گر: مهندس
* آبخوست: جزیره	* انداموار: ارگانیک (organique)
* آبخوسته: شبه جزیره	* ایدونی: فلان فلان شده
* آسمانه: سقف	ب
آغازینه: مطلع	بازخوانی هنری: اسناد مجازی
* آک: عیب	بازگشت: رجوع (آرایه بدیعی)
آگنگی: حشو	* باشگونگی: قلب
* آمیغ: ترکیب	* باشگونه: مقلوب
آمیغ برافزوده: ترکیب اضافی	برافزوده: مضاف الیه
* آهو: عیب	برافزون: زاید
ا	* برکامه: علی‌رغم
استعاره پیرو: استعاره تبعیه	بزیر: دارای کسره
استعاره ریشخند: استعاره تهکمیّه	بساورد: تکمیل
استوارداشت: تأکید	بسته: مقید (برای روی)
* استومند: پیکرینه؛ جسمانی	بناور: اصیل
* أفدر: عم	بُنسری: ردّ العجز علی الصدر
اکنونی خبری: مضارع اخباری	بودنی بی‌گمان: مستقبل محقق الوقوع
اکنونی وابسته: مضارع التزامی	بَوندگی: کمال

جهانگرد: سائح	بهانگی: تعلیل
چ	بهانگی نیک: حسنُ التعلیل
چارانه: رباعی	بهانه بُوش: علّت وجودی
چشمزد: تلمیح	بیرونیان: خوارج
خ	بیستگانی: مزد سپاهیان
خجسته مهین: سعد اکبر	پ
*خسوره: پدر زن	پرواگرای: محافظه کار
د	پی آورد: تذیل
دادشناختی: قضایی؛ حقوقی	پیچش و گسترش بسامان: لَفّ و نشر
دادشناسی: قضا؛ حقوق	مرتب
*دیره: خط	پیچش و گسترش بی سامان: لَفّ و نشر
درآورد: تتمیم	مشوّش
درایستایی: ابرام	*پیست: دچار بیماری پسی
دریای فراگیر: بحرالمحیط	*پیوکانی: عروسی
دریای میانین سپید: مدیترانه	ت
دوزجویی: ایغال	تازی شدگان: مستعربه
دوقافیگی: ذوقافیتین	تشبیه استوار: تشبیه مؤکد
دوگانه گرایی: دآلیسم (dualisme)	تشبیه جدا: تشبیه مفروق
دین اندیش: متکلم؛ فیلسوف دینی	تشبیه رسا: تشبیه بلیغ
دین باخته: apostat	تَنّان: body-guard
ر	تَنّشناختی: فیزیولوژیک (phisiologique)
رایمندان: نظری	ج
رسته: مطلق (برای رَوی)	جان پاک: روح القدس
روزگاربری: اتلاف وقت	جانشین: بدّل
روشنگری: تبیین	جناس میانسوی: جناس لاحق
روشنی پس از پوشیدگی: ایضاح	جناس یکسویه در آغاز: جناس مضارع
بعد الابهام	جناس یکسویه در پایان: جناس مطرّف
ریختار: formule	*جهانشاهی: امپراتوری

ریزننگاره: miniateur

ز

*زینه: مرحله

س

ساستاری: استبداد؛ دیکتاتوری

سامان بهین: نظام احسن

ستونی: عمودی

سجع همسان: سجع متوازی

سجع همسوی: سجع مطرف

سیگانی: مزد و حقوق ماهیانه

ش

شناختگی: تعریف

شناخته: معرفه

ص

صفت برتری: صفت تفضیلی

صفت شمار: تنسیق الصفات

ف

فراخواند: ندا

فرازوی: عروج

فرمان: امر (در دانش معانی)

فروگرفت: حصر

ق

قید چگونگی: قید حالت

ک

*کارافزایی: مزاحمت

کاررفتگی: مفعولیت

کاررفته: مفعول

کدخدا: ملوک الطوائف

کدخدایی: ملوک الطوائفی

کردارینه: عملی

کمال پیوستگی: کمال اتصال

کنشکار: فاعلی

کننده: فاعل

کوباهنگ: ضرباهنگ

کوتاهی سرشتین: ایجاز قصر

کِهینه: مصغر

گ

گجسته مهین: نحس اکبر

گرامیکی: گرامی بودن

گردانش: صرف

گردگرد: مجموعه

گره درونی: complexe

گزیدمان: انتخابات

گسستگی: فصل

*گشاده‌زبانی: فصاحت

گشته: مصحف

گیتیگ: وابسته به گیتی؛ دنیوی

م

مانسته: مشبه به

ماننده به کمال پیوستگی: شبه کمال

اتصال

مانیکی: مانوی

مجاز آنچه بوده است: مجاز ماکان

مجاز آنچه خواهد بود: مجاز مایکون

مجاز بایا و بایسته: مجاز ملزوم و لازم

مجاز بایسته و بایا: مجاز لازم و ملزوم

نشانۀ برونی: قرینۀ لفظی	مجازِ گونگی: مجازِ جنسیت
نشانۀ واگردان: قرینۀ صارفہ	مجازِ نابسته و وابسته: مجازِ مطلق و مقید
نمودگی: اشارہ شدگی	مرگِ ارزان: محکوم به مرگ
نیستاری: سلبی	*مہراز: معمار
و	میان آورد: اعتراض (در دانش معانی)
وارونگی: عکس	ن
وانگری: التفات	نابیوسان: غیر منتظرہ
ویژگی پس از فراگیری: خاص بعد	نادان نمایی: تجاهل العارف
العام	ناسازوارانہ: paradoxical
ھ	ناسازواری: paradoxe
ہرآینگی: بی گمانی؛ یقین	ناسازی: تضاد
ہرآینہ: بی گمان؛ بہ یقین	ناشناختگی: تنکیر
ہستاری: ایجابی	ناشناختہ: نکرہ
ہفتگانہ خواباور: سبعہ نائمہ	نامجای: اسم مکان
ہماوایی: alitration	نامشمار؛ سیاقۃ الاعداد
ہمبستگی: مراعات نظیر	نامگذاری وارونہ: تسمیہ بہ ضد
ہمکناری: مجاورت	نام گونه: اسم عام

واژه‌نمای ریشه‌شناختی

در این فهرست، نامها و واژگانی که از دید ریشه‌شناسی بر رسیده و کاویده شده‌اند، بسامان گرد آمده‌اند. شماره ارجاع شماره بیتی است که واژه یا نام در آن - یا در گزارش آن - به کار رفته است.

آ	برسم: ۱۸۲
آزیر: ۶۴۱۳	بنداد: ۵۳۷۷
آغشتن: ۳۹۰۷	بنده: ۱۶۴۴
ا	بومهن: ۲۳۱۸
ازگهل: ۶۶۲۲	بیطقون: ۷۲۲
اسرافیل: ۱۳۸۶	پ
اشک: اشکانیان: ۱۸۷۱	پست: ۲۷۱۵
افگار: ۷۶۰۰	پنیر: ۶۳۱۱
التوینه: ۳۴۰۱	پول (= پل): ۳۶۰۶
اوج: ۷۰۹۸	ت
اورمزد: ۲۹۳۳	تاوان: ۳۴۵۵
ایرا (= نام خدا؟): ۹۵۶	ترف: ۶۳۱۱
ایرمان: ۵۶۴۸	تره: ۵۷۹۶
ب	تئین: ۱۴۲۶
بابک: ۲۰۳۲	تیسفون: ۳۶۹۸
برانوش: ۳۴۰۴	ج
براهام: ۵۲۲۷	جوال: ۵۷۸۸
برزن: ۲۰۵۸	جهود: ۱۸۳ و ۵۲۳۴

خ	ف
خرّاد: ۳۱۸۸	فریان: ۷۱۰
خُسّر: ۷۲۸۴	ققاع: ۶۱۵۱
د	فور: ۴۶۱
دانگ: ۵۷۲۹	ق
دژآگاه: ۷۲۵	قبطون: ۶۶۳
دلو: ۲۸۹۱	قُربان (= کماندان): ۵۹۹۲
ر	قنطار: ۶۷۱۲
رَسته: ۸۸۳	قیدافه: ۶۶۴
رود (= فرزند): ۱۹۹۱	قیدروش: ۷۱۸
روشیدن: ۳۳۸۳	ک
س	کبروی: ۵۳۹۸
ساروج: ۲۴۷۳	کبوتر: ۱۴۳۰
سامان: ۴۳۶۴	کدیور: ۵۲۶۹
سرب: ۲۶۱۲	کلنگ: ۷۱۱
سرکه: ۵۷۹۶	کومه: ۲۴۰۱
سوسن: ۵۵۷۶	گ
سیسنگ: ۵۵۷۶	گرسپ: ۳۴۰۷
ش	گرنج: ۲۴۷۵
شاپور: ۲۷۶۰	گشنی: ۵۹۹۴
شطرنج: ۵۲۴۸	گندشاپور: ۲۸۴۲
شکم: ۵۷۱۹	ل
شمّاس: ۹۵۷	لنیک: ۵۲۲۸
ط	م
طیسفون: ۳۶۹۸	مأجوج: ۱۴۱۶
طینوش: ۸۷۵	مانی: ۴۲۵۶
ع	مهست: ۷۰۱۷
عیّار: ۲۶۶۵	میر: ۲۰۸۷

۹۳۶ نامه باستان

ن	هیربد: ۶۶۸۹
نرسی: ۵۱۹۱	ی
نفیر: ۲۴۶۰	یأجوج: ۱۴۱۶
ه	یارمند: ۳۴۴۶
هلاهل: ۲۷۰۸	یائس: ۴۱۳۷
هندسه: ۱۸۳۰	یزدگرد: ۴۴۳۰

کتابنما*

- آب و آینه، میرجلال‌الدین کزازی، انتشارات آیدین، تبریز، ۱۳۸۴.
- احادیث مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۱.
- از گونه‌ای دیگر، میرجلال‌الدین کزازی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۸۰.
- اساس اشتقاق فارسی، پاول هرن - هاینریش هوبشمان، ترجمه و تنظیم از جلال خالقی مطلق، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ج ۱، ۱۳۵۶.
- اساطیر هند، ورونیکا ایونس، ترجمه باجلان فرخی، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۳.
- التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، ابوریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی، به کوشش جلال‌الدین همایی، انتشارات انجمن آثار ملی.
- الشاهنامه، نظمها بالفارسیة ابوالقاسم الفردوسی، ترجمها نثراً الفتح بن علی البنداری و قارنها بالاصل الفارسی و اکمل ترجمتها فی مواضع و صححها و علّق علیها و قدم لها الدكتور عبدالوهاب عزام، اعيد طبعه بالافست فی طهران، ۱۹۷۰.
- المعرب من الکلام الاعجمی علی حروف المعجم، لابی منصور الجوالیقی، بتحقیق احمد محمد شاکر، طهران، اعيد طبعه بالافست، ۱۹۶۶.
- ایران در زمان ساسانیان، آرتور کریستنسن، ترجمه رشید یاسمی، ابن سینا، چاپ سوم، ۱۳۴۵.
- ایران و تمدن ایرانی، کلمان هوار، ترجمه حسن انوشه، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۷۵.
- برهان قاطع، محمد حسین بن خلف تبریزی، به اهتمام محمد معین، چهار جلد، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۱.
- بندھش، فرنېغ دادگی، گزارنده مهرداد بهار، توس، ۱۳۶۹.

* کتابهایی که در این فهرست نام برده شده‌اند، کتابهایی هستند که در پانوشتها از آنها یاد رفته است.

- پارسا و ترسا، میرجلال‌الدین کزازی، انتشارات دانشگاه علامه طباطبائی.
 تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا، ابن سینا، چاپ ششم، ۱۳۴۷.
 تاریخ ایران، حسن پیرنیا-عباس اقبال، انتشارات خیام، چاپ نهم، ۱۳۸۰.
 تاریخ بلعمی، ابوعلی محمد بن محمد بن بلعمی، به تصحیح ملک‌الشعراء بهار، به کوشش محمد پروین گنابادی، کتابفروشی زوار، ۱۳۵۳.
 تاریخ بیهقی، خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر، به تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، مشهد، ۱۳۵۰.
 تاریخ سیستان؛ به تصحیح ملک‌الشعراء بهار، به همت محمد رضانی، چاپ دوم، ۱۳۶۶.
 تاریخ یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب «ابن واضح یعقوبی»، ترجمه محمد ابراهیم آیتی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، دو جلد، چاپ پنجم، ۱۳۶۶.
 تحفة الاحباب (فرهنگ)، حافظ سلطانعلی اوبهی هروی، به تصحیح و تحشیه فریدون تقی‌زاده طوسی و نصرت‌الله ریاضی هروی، انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد، ۱۳۶۵.
 تحفة الغرائب، محمد بن ایوب الحاسب، به تصحیح جلال متینی، انتشارات معین، ۱۳۸۱.
 ترجمه آثار الباقیه ابوریحان بیرونی، به قلم اکبر داناسرشت، انتشارات ابن سینا، ۱۳۵۲.
 ترجمه تفسیر طبری، به تصحیح حبیب یغمایی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹.
 ترجمه فارسی مقامات حریری، پژوهش علی رواقی، مؤسسه فرهنگی شهید محمد رواقی، ۱۳۶۵.
 ترجمه مسالک و ممالک، ابواسحق ابراهیم اصطخری، به کوشش ایرج افشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.
 ترجمه مفاتیح‌العلوم، ابو عبدالله محمد بن احمد بن یوسف کاتب خوارزمی، ترجمه حسن خدیو جم، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.
 تعبیر خواب ابن سیرین؛ ابوالفضل کمال‌الدین حبیش بن ابراهیم تفلیسی، مطبوعات حسینی. چهار مقاله، نظامی عروضی سمرقندی، به اهتمام محمد معین، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴.
 حدود العالم من المشرق الى المغرب، به کوشش منوچهر ستوده، طهوری، ۱۳۶۲.
 حماسه سرایی در ایران، ذبیح‌الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۳.
 خوابگزاری، به تصحیح ایرج افشار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

- دانشنامهٔ مزدیسنا، جهانگیر اوشیدری، نشر مرکز، ۱۳۷۱.
- درخت آسوریگ، متن پهلوی، آوانوشت، ترجمهٔ فارسی از ماهیار نوّابی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.
- دیر مغان، میرجلال‌الدین کزازی، نشر قطره، ۱۳۷۵.
- دیوان دقیقی، به اهتمام محمد جواد شریعت، اساطیر، ۱۳۶۸.
- ذوالقرنین یا کورش کبیر، امام‌الهند مولانا ابوالکلام آزاد، ترجمه و مقدمه از باستانی پاریزی، ابن سینا، ۱۳۴۴.
- ذیل فرهنگهای فارسی، علی رواقی و مریم میرشمسی، هرمس، ۱۳۸۱.
- رؤیا، حماسه، اسطوره، میرجلال‌الدین کزازی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۷۶.
- زندگی مانی و پیام او، ناصح ناطق، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷.
- زیباشناسی سخن پارسی (۲) معانی، میرجلال‌الدین کزازی، نشر مرکز، چاپ پنجم، ۱۳۸۰.
- سرزمینهای خلافت شرقی، گای لسترنج، ترجمهٔ محمود عرفان، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۴.
- سرگذشت فیثاغورث، پیتروگورمن، ترجمهٔ پرویز حکیم‌باشی، نشر مرکز، ۱۳۶۶.
- سوزن عیسی، میرجلال‌الدین کزازی، انتشارات دانشگاه علامه طباطبائی، ۱۳۷۶.
- شاهنامهٔ فردوسی، تصحیح انتقادی مصطفی جیحونی، انتشارات شاهنامه‌پژوهی، چاپ دوم، ۱۳۸۰.
- صاح الفرس، محمد بن هندوشاه نخجوانی، به اهتمام عبدالعلی طاعتی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵.
- غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، شاهنامهٔ ثعالبی، ابومنصور عبدالملک بن محمد الثعالبی، به اهتمام و ترجمهٔ ه. زوتنبرگ، پاریس.
- غیاث اللغات، غیاث‌الدین محمد رامپوری، به کوشش منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- فارسنامه ابن البلخی، به اهتمام گای لسترنج و رینولد آلن نیکلسون، دنیای کتاب، ۱۳۶۳.
- فرهنگ اصطلاحات نجومی، ابوالفضل مصفا، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶.
- فرهنگ شاهنامهٔ فردوسی، فریتس ولف، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۷.
- فرهنگ نامهای شاهنامه، منصور رستگار فسایی، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹.

- فرهنگ هزوارشهای پهلوی، محمد جواد مشکور، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.
- قابوسنامه، عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، به اهتمام غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.
- قاموس کتاب مقدس، تألیف و ترجمه جیمز هاکس، کتابخانه طهوری، چاپ اول، بیروت، ۱۹۲۸ میلادی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۶.
- قصص قرآن مجید، ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷.
- کارنامه اردشیر بابکان، بهرام فره‌وشی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۴.
- کتاب مقدس، به همت انجمن پخش کتب مقدسه، ۱۹۷۵.
- گزارش دشواریهای دیوان خاقانی، میرجلال‌الدین کزازی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۸۰.
- گلستان سعدی، به کوشش خلیل خطیب‌رهبر، بنگاه مطبوعاتی، صفیعلیشاه.
- لغت فرس، ابونصر علی بن احمد اسدی توسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، کتابخانه طهوری، چاپ دوم، ۱۳۵۶.
- لغتنامه، علی‌اکبر دهخدا.
- مجموع التواریخ و القصص، به تصحیح ملک الشعراء بهار، کلاله خاور، ۱۳۱۸.
- مزدیسنا و ادب پارسی، محمد معین، انتشارات دانشگاه تهران، ج اول، چاپ سوم، ۱۳۵۵.
- مسالک و ممالک ابن خردادبه، ترجمه سعید خاگرد، مؤسسه مطالعات و انتشارات تاریخی میراث ملل، ۱۳۷۱.
- نامه باستان، میرجلال‌الدین کزازی، سازمان سمت، ۵ جلد از ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۳.
- نواد التبادر لتحفة البهادر، شمس‌الدین محمد ابن امین‌الدین ایوب دُنیسری، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه و ایرج افشار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.
- نوروزنامه، بازخوانده به عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، به کوشش علی حصوری، کتابخانه طهوری، چاپ دوم، ۱۳۵۷.
- هدایة المتعلّمين فی الطب، ابوبکر ربیع بن احمد الاخوانی البخاری، به اهتمام جلال متینی، انتشارات دانشگاه مشهد، مشهد، ۱۳۴۴.
- یشتها، پورداد، کتابخانه طهوری، ۱۳۴۷.

En Islam iranien, Henry Corbin, edition Gallimard, Paris, 1972.

Grand Larousse encyclopédique, Paris, 1960.

Mani et la tradition manichéenne, François Decret.

